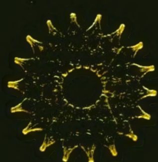


# دیوان

# محسن تأثیر تبریزی

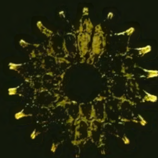
تصحیح

امین پاشا اجلالی

مرکز نشر دانشگاهی

٩٤٣ـ٥٠١ـ٥٧١٥ـ٧ :





# دیوان محسن تأثیر تبریزی

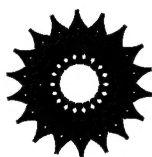
تصحیح

امین پاشا اجلالی

مرکز نشر دانشگاهی

٣١٠٠





# دیوان

# محسن تأثیر تبریزی

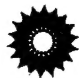
تصحیح

امین پاشا اجلالی

مرکز نشر دانشگاهی تهران

ادبیات فارسی
۱۴

مرکز نشر دانشگاهی
۷۱۰



*دیوان محسن تأثیر تبریزی*
تصحیح دکتر امین پاشا اجلالی
مرکز نشر دانشگاهی، تهران
چاپ اول ۱۳۷۳
تعداد ۱۵۰۰
حروفچینی: کلمه‌پرداز
لیتوگرافی: ۱۱۰
چاپ دیبا، صحافی حبیب


فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

تأثیر تبریزی، میرزا محسن، ۱۰۶۰ـ۱۱۲۹ ق.
دیوان محسن تأثیر تبریزی / تصحیح امین پاشا اجلالی.ـ تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳.
هفت، ۸۶۰ ص.ـ (مرکز نشر دانشگاهی: ۷۱۰: ادبیات فارسی: ۱۴).
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۲ ق. الف. اجلالی، امین پاشا، مصحح. ب. عنوان.
۹ د/ PIR ۶۶۶۲    ۱/۵ فا ۸
۱۳۷۳
کتابخانهٔ ملی ایران    ۳۹۴ـ۷۳م

# فهرست

| عنوان | صفحه |
| --- | --- |
| پیشگفتار | پنج |
| ترجمهٔ احوال | ۱ |
| قصاید | ۲۷ |
| مثنویات | ۱۴۱ |
| غزلیات | ۲۱۹ |
| متفرقات | ۷۲۷ |
| رباعیات | ۷۸۳ |
| تعلیقات | ۸۰۷ |

## بسم الله الرحمن الرحیم

### پیشگفتار

نهال فرهنگ و معارف هر قومی ریشه در آثار فکری و نتایج ذهنی گذشتگان دارد؛ درخت بسیار شاخ و برومند فرهنگ و دانش امروزین ایران زمین نیز از این نظر گشن بیخ و استواربنیان است. از همان نخستین روزگاران نضج زبان فارسی دری، فرزندان هنرآفرین و دانشی مردان این مرز و بوم گوشه‌هایی از اسرار دانش را در صنوف و فنون گوناگون با بذل مساعی و تحمّل مشقّات فراوان شناخته و کشف کرده‌اند و برای اینکه این دست آورده‌های گرانقدر از یغمای دهر رباینده مصون و محفوظ بماند و آیندگان نیز از حاصل رنج و کوشش آنان بی‌بهره نمانند با همهٔ محدودیّتها و محرومیّتها، کمبودها و گرفتاریها، به‌ویژه از حیث کاغذ و قلم و مرکّب، با هر خون دلی که بوده، یافته‌های خود را ثبت و ضبط کرده‌اند و به‌عنوان یک میراث گرانبها به‌ودیعه گذاشته و گذشته‌اند.

این ذخایر معنوی به‌علّت تعذّر استنساخ و انتقال، سالیان دراز در پردهٔ نسخ خطی و انحصار افراد مکتوم و نهان و از انظار و دسترس مشتاقان و نیازمندان بدور و مستور بوده است. پس از ظهور و رونق صنعت چاپ و آشنایی محققان و صاحب‌نظران به‌روش تصحیح انتقادی و توجه به تصمیم استفاده از مواریث مشترک فرهنگی شمار کثیری از این آثار ارزشمند از انحصار و احتجاب بیرون آمده و به زیور طبع آراسته شده است و در ساختن دائرةالمعارف غنی و کهن سهیم شده است. با وجود این هنوز تعداد بیشماری از این حاصل فکر و ذوق بزرگان علم و ادب ما در گوشه‌های کتابخانه‌های عمومی و خصوصی در زیر گرد و غبار خط و انحصار مدفون شده و ناشناخته مانده است. از آنجا که معرفی کامل فرهنگ و معارف بدون انتشار همهٔ آحاد و اجزای سازنده‌اش ممکن نیست بالضّروره باید کمر به اظهار و انتشار این آثار مجهول‌الاسم والقدر بست و این شاهدان خرگاهی را به‌بازار علم و ادب روانه کرد تا به‌محک ردّ و قبول زده شود و جای هر یک در مجلس خوبان پیدا آید.

اینجانب در مواردی که برای رفع مشکلات لغوی به فرهنگ معتبر آنندراج رجوع می‌کردم به‌نام شاعری تبریزی الاصل برمی‌خوردم که مؤلّف آنندراج مکرّر در استناد معانی واژه از اشعار وی سود جسته است. این شاعر «تأثیر» تخلّص دارد. جستجوی من برای مطالعهٔ دیوان شاعر منجر به‌این آگاهی ناخرسندانه شد که مجموعهٔ اشعار وی هنوز صورت طبع نپذیرفته و از حالت خطی بودن بیرون نیامده است. ناگزیر شروع به‌تحصیل نسخه‌های خطّی کردم و خوشبختانه با همکاری و یاری فرهنگ دوستان و علاقه‌مندان به احیای مآثر گذشتگان، به‌یافتن چهار نسخهٔ معتبر از دیوان شاعر موفق شدم که شرح آن در صفحات بعد آمده است.

مطالعهٔ مجموعهٔ اشعار با توجّه به منتشر نشدن آنها، تصور یک رفتار دور از انصاف و اعمال یک تبعیض را در دل من راه داد؛ هر چند شاعر مورد بحث در ردیف گویندگان بزرگ و قدر اوّل نیست، ولی حداقل از گروه کثیری از شعرا و نویسندگان مراتب پایین که آثار و دیوانهاشان سمت طبع یافته دست کمی ندارد و اگر مشمول قانون الاهّم فالاهّم نیز می‌شد می‌بایست تا به‌امروز نوبت انتشار آن رسیده بود.

پس علت نپرداختن به‌این امر چه بوده است؟

آیا به‌قول خود شاعر ستارهٔ اقبالش ناتوان بوده است؟ گرفتار قضاوت و داوری سجع‌پردازانی چون لطفعلی‌بیگ آذر شده و به‌سرنوشت قاضی قم گرفتار آمده است که چوب مسجع‌گویی صاحب بن‌عباد را خورد و از مسند قضا معزول گشت؟ داشتن مُهر و نشان سبک هندی که در نزد ساده‌پسندان از قبول چندان برخوردار نیست موجب این حرمان شده؟ داشتن محتوای دینی و مذهبی و تنگ بودن مجال در روزگاران گذشته بر این گونه آثار عامل به‌فراموشی سپردن آن شده است؟ نداشتن جنبهٔ مدرسی و کلاسیک و در نهایت نداشتن بازار رایج و مترتّب نبودن فواید مادّی بر طبع و نشر این کتاب دست مصححین را از اقدام بدین امر بازداشته است؟ به‌هر حال علّت هر چه بوده باشد معلول یکی بوده و آن عاطل ماندن این دیوان از زیور طبع و نشر است.

اینجانب پس از بررسی و مطالعهٔ دقیق، این مجموعه را چه از نظر استواری سخن، چه از حیث محتوای سودمند سزاوار چاپ و نشر دانست و به‌عنوان یک شهروند خود را اولی و احق به‌استیفای حق ضایع شدهٔ ایشان دید؛ زیرا به‌قول خود شاعر:

حسن و عشق عاشق ومعشوق همشهری خوش است

شیشهٔ شیراز باید بادهٔ شیراز را

در نتیجه تصحیح انتقادی این دیوان را که قریب به ده‌هزار بیت است برعهده گرفتم و با یاری خدای سبحان به‌انجام رسانیدم؛ چاپ و انتشار آن را به مؤسسهٔ معتبر و فرهنگ‌پرور مرکز نشر دانشگاهی پیشنهاد کردم. خوشبختانه از سوی مسؤولان دانشمند

و علاقه‌مند به فرهنگ و زبان فارسی آن مرکز مورد قبول و تأیید واقع شد و احیا و انتشار این اثر دینی و ادبی تحقق یافت. وظیفهٔ خود می‌دانم که مراتب سپاسگزاری خود را به محضر استاد دانشمندم جناب دکتر منوچهر مرتضوی که در انجام این کار مشوّق من بوده‌اند و نیز به‌استاد مأسوف‌علیه خود استاد حسن قاضی طباطبایی، رحمةالله علیه، که در رفع مشکلات بی‌دریغ یاریم می‌فرمودند تقدیم بدارم.

از فرد فرد اساتید و همکاران فرهنگی محترم در مرکز نشر دانشگاهی که به‌عین عنایت نظر کرده و در طبع و نشر این کتاب قبول زحمت کرده‌اند صمیمانه تشکر می‌کنم و ازخداوند ولّی‌التوفیق برای همگان آرزوی موفقیت دارم. والله ولّی‌التوفیق وعلیه التکلان.

**دکتر امین پاشا اجلالی**
دانشیار دانشگاه تبریز

# ترجمهٔ احوال

## نام و نسب و سوانح زندگی

نام وی بنا به‌تصریح خود «محسن»[1] بوده:

یارب اگرچه عاصیم لیك به‌اسم «محسنم» — عفو کن از سر کـرم بندهٔ بینوای را

و درشعر «تأثیر» تخلص می‌کرده است:

**به‌توصدگونه‌سخن‌گفتم وتأثیرنکرد** — به‌امیدی که‌تخلص شده «تأثیر» مرا

و درقصیده‌ای به‌مطلع:

شبی ز وضع جهـان داشتم دلی افکار — کـه سوی عالم خوابم دمی فتاد گذار

انتخاب این تخلص را به‌صلاحدید «محمدخان وزیر سابق دیوان اعلی» دانسته است:

تخلصم چوتو«تأثیر»کردی‌ازسرلطف — از آن کـلام مـرا باشد از اثر آثار

طبق روایت محمدعلی تربیت[2]، نسب شاعر از جانب مادر به محمدحسین خطیبی تبریزی می‌رسد و ازطرف پدر نیز نواده ابوالخان زرگر تبریزی است. در دیوان خود شاعر اشاره‌ای صریح به‌نام خانواده‌اش نشده است، اما وی درچند مورد از نسب عالی‌خود سخن گفته:

۱. تذکره‌ها نام‌وی را «محمدمحسن» و «محمدحسن» نیز ذکر کرده‌اند که درست نیست. ر ك. محمدعلـی مدرس، ریحانة‌الادب، ج ۱، ص ۳۱۵؛ لطفعلی بیگ آذر، آتشکدهٔ آذر به‌کوشش حسن‌سادات ناصری، بخش سوم، ص۹۲۸ـ۹۲۷؛ اردشیرخاضع، تذکرهٔ سخنوران یزد؛ عبدالحسین آیتی، تاریخ یزد یا آتشکدهٔ یزدان ...

۲. محمدعلی تربیت، دانشمندان آذربایجان ص ۷۷.

چند «تأثیر» کنی فخر کـه عالی‌نسبم		چه کند کس‌نسبی راکه بری‌ازحسب‌است
بـا نسبـم بـود مـقـارن حسب		عـزل شـدم بی جهت و بـی سبب

آبا و اجداد شاعر درزمان شاه‌عباس اول از تبریز به‌اصفهان‌کوچ کرده، درمحلهٔ عباس‌آباد اصفهان سکنی‌گزیده‌اند[1] و «تأثیر» دراین شهـر یعنی اصفهان متولد شده است. شاعر دراشعار خود به‌این مهاجرت اشاراتی‌کرده است:

نه وطن‌گردید پابستم نه‌غربت دلنشین		دارم ازپشت پدر این همت مردانه را

باوجود ولادت‌شاعر دراصفهان،وی‌همواره خودرا تبریزی دانسته‌وبه‌آن بالیده‌است.[2]

به صحت سخن خود دلیل من «تأثیر»		همین بس‌است که از خاك پاك تبریزم
زیج درعشق چومن کس نتوانـد بستن		من زتبریزم‌اگر خواجه‌نصیرازطوس‌است
حاذق نبض سخن در همهٔ عـالم نیست		بجز از«صائب» و«تأثیر»که‌ازتبریزند

این علاقه‌مندی شاعر به‌زادگاه پدرانش موجب‌آن نشده‌است‌که زادگاه خوداصفهان را فراموش‌کند ودربارهٔآن ناسپاسی بورزد، بلکه ازاین شهر نیز بادوستی وقدردانی به‌نام وطن یاد می‌کند:

خاطر جمـع به امید صفاهـان دارم		بسته‌گلدسته‌ام ازرشتهٔ حب‌الوطن‌است
مرا«تأثیر»خاطر درصفاهان‌جمع‌می‌گردد		کنم از رشتهٔ‌حب‌الوطن‌شیرازه‌دیوان‌را
اصفهان «تأثیر»بیجانیست مارا دلنشین		سرمهٔ چشم نکویان این‌سواد اعظم‌است

ولادت شاعر به‌روایت تذکره‌نویسان[3] و نیز از روی ماده تاریخی‌که در افتادن‌یکی از دندانهایش‌گفته سال ۱۰۶۰ هجری قمری بوده است:

در پنجه و پنج عمر درباختنی		یك‌گوهرم افتـاد و نشد ساختنی
تاریخ به جا خالی دندان آمد		انداختمی یکـی ز انداختنی[4]

تاریخ وفات شاعر را تذکره‌نویسان ۱۱۲۹ هجری قمری و عمـر وی را ۶۹ سال نوشته‌اند[5]. درمورد طول حیات شاعر آنچه ازاشعار خود وی استنباط می‌شود، بجز رباعی بالا،که درآن به ۵۵ سالگی خود اشاره‌کرده است ونیز دو ماده تاریخ یکی درمورد قتل خسرومیرزا به‌دست میرویس افغانی و دیگر مرگ جعفر آرام، از دوستان شاعر،که هردو

۱. محمدعلی‌مدرس، همانجا؛ لطفعلی بیگ آذر، همان‌کتاب، پاورقی؛ محمدعلی‌تربیت، همانجا.
۲. صاحب تاریخ یزد و سخنوران یزد به‌اشتباه وی را «تأثیر یزدی» معرفی‌کرده‌اند.
۳. لطفعلی‌بیگ آذر، همان‌کتاب، پاورقی؛ محمدعلی تربیت، همان‌کتاب؛ خوشگوی دهلوی، سفینهٔ خوشگو، هند، چاپ‌سنگی.
۴. کلمهٔ«انداختنی» به‌حساب ابجد ۱۱۱۶ است‌که اگریکی‌ازآن انداخته شود ۱۱۱۵ می‌ماند. چون شاعر دراین هنگام ۵۵ ساله بوده پس تولد وی به ۱۰۶۰ می‌رسد.
۵. محمدعلی مدرس، همانجا؛ لطفعلی‌بیگ آذر، همانجا.

مشعر به‌سال ۱۱۲۴ است و دراین تاریخ شاعر ۶۴ ساله بوده است، اطلاع دیگری از حیات شاعر ازگفته‌هایش به‌دست نمی‌آید. ظاهراً ازاین سال به‌بعد که افغانها بر ایران مسلط شده وسلطنت صفویه را منقرض کرده‌اند شاعر به‌گوشهٔ عزلت نشسته و دم از سخن فروبسته است. دراشعار شاعر اشاراتی متعدد دال بر پیری و زندگی دراز وی وجوددارد. ازجمله درمثنوی منهاج المعراج از سالخوردگی وناتوانیهای ناشی ازآن سخن‌گفته‌است:

قدم خم شد وآرزو سرکش است		همان نعلم از حرص در آتش است
عیان است چون نامه بر اهل دید		سیه کاری من ز موی سفید
شده عهد ناصح فراموش من		شکسته ز سنگینی گوش من
ز عینك مرا خیره چشمی فزود		ز گوش گران حق نیارد شنود
چو شانه است دندان افتاده‌ام		یکی گشته صد حرص آماده‌ام
به کف رعشه‌ام رقص مستانه‌است		عصا چوب حرفی طفلانه است
ز بازی به اطفال یاری کنم		ز چوب عصا نی‌سواری کنم

دربارهٔ محتوای زندگی شاعر، آنچه از روی تذکره‌ها و آثار خود وی استنباط می‌شود، وی از طرف حکومت صفویه شغل دیوانی داشته است. ابتدا از جانب نواب وحیدالزمانی، وزیراعظم شاه‌سلیمان، انجام بعضی ازوظایف حسابداری و امور مالی به‌وی محول شده وسپس به‌سمت وزارت یزد (پیشکار دارایی) منصوب شده است. این انتصاب دراشعار وی جابه‌جا ومکرر بیان شده است:

تا به یزد افکند امر نافذ سلطانیم		گشته نزهتگاه اهرستان بهشت ثانیم

شاعر یکی ازمثنویهای خود به‌نام حسن اتفاق را درتعریف **تفت قهستان** که یکی‌از مناطق ییلاقی دارالعبادهٔ یزد است، سروده و زیباییهای طبیعت آنجا را توصیف‌کرده‌است. این شغل همچنانکه اشاره شد ابتدا درزمان شاه‌سلیمان به‌او محول شده و او مدتی دراین سمت بوده وسپس ظاهراً دراوایل سلطنت شاه‌سلطان حسین ازشغل مزبور معزول‌گشته‌است. اما ازآنجاکه شاعر عامل درستکاری بوده و درمدت اشتغال طرفی ازمال دنیا نبسته بود به‌هنگام عزل دچار تنگی معیشت می‌شود، و پاسخ‌گویی به‌تعهدات زندگی، شاعر را برآن می‌دارد که در جهت دست‌یافتن به‌کار از دست‌رفته‌اش تقلا و کوششی دوباره کند. لیکن آشفتگی اوضاع دربار شاه سلطان‌حسین و وجود مخالفان زیاد شاعر در دربار مجال‌عرض حال را به‌وی نداده است؛ تا اینکه مثنوی جهان‌نما را سروده و در پایان آن به‌طرز شیوا به‌توضیح اوضاع واحوال خود پرداخته وخدمات چندین سالهٔ خودرا متذکر شده‌است:

گرچه رسیدم به زمین‌بوس شاه		لیك نجستم به‌سخن هیچ راه
بود تمنای دلم عرض حال		داد زکثرت که ندادم مجال...
مرحمت خسرو عرش‌آشیان		داد به سرکار عراقم مکان

گــرچه ز من راست‌قلم‌تر نبود / همچو منی در همه دفتر نبود
بـا حسبم بـود مقـارن نسب / عزل شدم بی‌گنه و بی‌سبب...
مانده‌ام اکنون به همـه آگهی / دست تهی، کیسه و همیان تهی...

سپس به‌مدح میرمحمدباقر مجلسی مجتهد بـا نفوذ دربار شاه سلطان‌حسین پرداخته و وی را واسطه انگیخته تا از وی درپیش سلطان شفاعت کندوچنانکه ازاشعار شاعر برمی‌آید این توسل سودمند افتاده و وی دوباره به سرکار قبلی خود برگشته است. قسمت عمدهٔ عمر شاعر درشهر یزد و درتکفل این شغل سپری شده است واین امر موجب آن شده است که بعضی‌ازتذکره‌نویسان ازجمله صاحب تاریخ یزد و سخنوران یزد وی را«یزدی» دانسته‌اند. اقامت وی دریزد باحوادث وپیشامدهای‌تلخ وشیرین همراه بوده است. ازآثار شاعرچنین معلوم می‌شودکه دراوایل‌کار، که شاعر جوان‌بوده وچارطبع مخالف سرکش در وجود وی باهم خوش بوده‌اند، وزارت یزد، دوستان ویاران موافق و زیباییهای طبیعی آن دیار وی را پسند ودلپذیر افتاده بود. لیکن در اواخر کار اتفاقات ناگوار ازجمله شورش اوباش یزد، گذشت زمان وسپری شدن جوانی و رسیدن پیری دست به‌دست هـم داده، آزردگی خاطر شاعر را ازکار دیوانی واقامت دریزد فراهم‌کرده است:

«تأثیر»کنده‌ایم دل ازیزد ومنصبش / کو دولتی‌که روبه‌صفاهان شویم ما
در یـزد ز اشتهـار اسم افـتادم / جانی بـودم به قید جسم افتادم
چون‌حرف‌وعددکه‌نقش برنقره‌کنند / آخر دیدی که در طلسم افتادم

و سرانجام در سال ۱۱۲۰، در سن ۶۰ سالگی کـه برای همیشه ازاین کار دولتی معزول می‌شود، اظهار خوشحالی می‌کند:

تا خلاص از عمل یزد شدم / گشتم آسوده فتادم به بهشت
بهر تاریخ یکی زاهل سخن / قلم آورد و «تخلص»بنوشت

شاعر بیشتر عمرخودرا دریزد واصفهان‌گذرانده و جز مسافرتهای‌کوتاه درون‌مرزی مسافرتی نکرده است. باوجود علاقهٔ وافرکه به‌زادگاه خود اصفهان داشته،گاهی از اقامت درآن اظهار ملال‌کرده ومثل بسیاری ازشعرای عهد صفوی برای به‌دست‌آوردن مال‌وجاه، فیلش یاد هندوستان‌کرده است:

خاطر خرم مگـر در هنـد بتوان یافتن / دلخوشی«تأثیر»درخاك‌صفاهان‌نیست‌نیست
گر سیه‌بختی مکـن در هند رفتن کاهلـی / سرمه را تادیده راه دور جزیك میل‌نیست

اما چنانکه‌فرهنگ‌نویسان هند نظیر مؤلف آنندراج و چراغ هدایت و تذکره‌نویسان اشاره‌کرده‌اند و خود وی نیز متذکر شده است، به‌این آرزو نایل نیامده است:

هندرانادیده،موزون‌کرد«تأثیر»این‌غزل / طعنه درمعنی به روح طالبای‌آمل‌است

شاعر همواره مشتاق زیارت مشاهد متبرکه وقبور ائمهٔ اطهار(ع) بوده‌است:

برای مشهد سلطان کربلا دارم — ملك هوس کند آنراکه‌من هوا دارم
«تأثیر» را به‌سر هوس‌مشهدرضاست — تا توتیای دیده کند خاك طوس را

وگویا به ادعای خود دوبار به‌این آرزو رسیده است:

نصیبم کن از راه شرع مبین — زیارت خاص امامان دین
به درگاه عصمت مرا بار ده — دوبارم چودادی‌سیم بار ده...

آرزوی قلبی دیگرشاعر مدفون‌شدن درجوار مزارشریف حضرت علی یا سیدالشهداء علیهم‌السلام بوده‌است:

از خاك نجف تهیه کن بستر خویش — در بحر شفاعت بفکن لنگر خویش
در ارض نجف اگر نگردی مدفون — «تأثیر» چه خاك می‌کنی بر سر خویش
ای شاه شهیدان زتو جا می‌خواهم — همراهی خیل شهدا می‌خواهم
کامی ز شکرلبان خلدم هوس است — یك قطعه زمین ز کربلا می‌خواهم

متأسفانه این خواستهٔ قلبی و مشتاقانهٔ وی روا نشده است و چنانکه از تذکره‌ها برمی‌آید درشهر اصفهان[1] مدفون شده است.

## معلومات، معتقدات وخصوصیات اخلاقی شاعر

بررسی آثار شاعر شخصیتی‌که ازوی ارائه می‌دهد، نمونه و معیار بالنسبه کاملی از افراد تحصیل‌کرده وآگاه عهد صفوی است. وی درشهر اصفهان‌که درآن روزگار مرکزحکومت سلاطین شیعی و یکی از کانونهای معتبر فرهنگ و دانش اسلامی بود، در مدارس دینی درمحضر استادان وبزرگان دانشمند نظیر آقاحسین خوانساری به فراگرفتن علوم متداوله ازقرآن وحدیث و فقه و تفسیر پرداخته و در فضای علمی ودینی پرورش یافته است. این فراگرفته‌ها وآموخته‌های شاعرسپس دراشعار وسخنان وی انعکاس یافته است. مطالعهٔ آثار وی نشان می‌دهدکه وی باعلوم قرآن وحدیث و مسائل دینی بویژه با فرهنگ و معتقدات مذهب تشیع آشنایی وسیع داشته است. این تبحر وشناخت وی موجب آن شده‌که آثار وی به‌خصوص قصاید ومثنویاتش‌مجموعه‌ای ارزنده حاوی مطالب ومسائل شیعهٔ امامیه‌باشد؛ قصایدش درستایش خدا و نعت رسول اکرم(ص) وخاندان عصمت و طهارت(ع) توأم با اشارات قرآنی و احادیث سروده شده است. مراثی‌که به‌تقلید از محتشم کاشانی در ذکر واقعهٔ‌کربلا سروده است، ازنمونه‌های ممتاز این نوع شعر محسوب می‌شود و صحنه‌های سوزناك واقعهٔ‌کربلا و وقایع اتفاق‌افتاده را استادانه واز سر درد واشتیاق بیان‌کرده‌است.

۱. محمدعلی تربیت، همانجا.

مثنوی جهان‌نما و منهاج‌المعراج وی شرح معراج نبوی است که از حیث شیوایی بیان و زیبایی‌توصیف درحد ممتازاست ومحتوی نکته‌ها ومطالب جالب درمورد این‌رویداد ارزشمند است.

«تأثیر» یك‌شیعهٔ مخلص و متعصب است. ارادت خالصانهٔ وی به امام اول شیعیان حضرت علی(ع) و ائمهٔ اطهار در سراسر دیوانش به‌چشم می‌خورد. نه‌تنها در قصاید و مثنویات بلکه دررباعیات وغزلیات نیزاین اخلاص وایمان باصراحت متبین وآشکاراست؛ وی حضرت علی (ع) را برای احرازجانشینی پیغمبر و ولایت امورمسلمین اصلح و احری می‌داند:

نمی‌شاید علی را از رسول‌الله سوی دیدن
که نوردیده را از یکدگر نتوان جدا دیدن
توان دیدن جدا در ذات و فطرت آن دویکدل‌را
اگر ممکن بود قند مکرر را دوتا دیدن
نبی بی یاری همسنگ گرداند مدار دین
اگر مقدور می‌گردد به یك سنگ آسیا دیدن
به پیغمبر قرین کن حیدر آنگه چشم دل بگشا
کزین عینك توانی صورت هر مدعا دیدن
به‌هم ممزوج دان چون شیر وشکر آن دوطینت‌را
برای ضعف دین گر بایدت فکر دوا دیدن
چو بر جای نبی خوابید و جان را کرد ایثارش
به جای مصطفی جز مرتضی نتوان روا دیدن
ندانم جز علی دیدند چون بر جای پیغمبر ؟
بسی دشوار باشد جغدرا جای هما دیدن
نبی را و ولی‌را مظهر اوصاف حق بنگر
که بر بینندگان ممکن نمی‌باشد خدا دیدن
پی دریوزه شو «تأثیر» تا جان در بدن داری
به درگاهی که شاهان را روا باشد گدا دیدن

این‌اعتقاد خالصانه و ارادت عاشقانهٔ وی به‌امام نخست شیعه، چنانکه ازابیات خود شاعراستنباط ومستفاد می‌شود، وی را درمظان اتهام به‌غلو قرارداده وشاعر راوادار به‌دفاع از خودکرده است:

نسبت کفر به «تأثیر» مسلمان ندهد        گر غلو می‌کند از مهرعلی غالی نیست

تأثیرگذشته از آشنایی‌کامل با مسائل دینی، به‌عرفان و تصوف اسلامی نیز معرفت

دارد. غزلیات متعددی که صرفاً محتوای عرفانی دارد دردیوانش فراوان به‌چشم می‌خورد؛ از آن‌جمله می‌توان غزلهای به‌مطالع زیررا نام‌برد:

عشاق را ز دیـر وحرم مدعا یکـی است | صدشمع اگر به‌جلوه‌درآید ضیاء یکی‌است
نـه قبه طپان دل بی‌تاب عارف است | بیداری نجوم پی خـواب عارف است
آنـانکـه قطـره در ره صدق و صفا زنند | مـوجند و بر محیط جهان پشت پـا زنند
فـروتنی چـه بـود ابتـدای درویشی | گـذشتن از دو جهـان منتهای درویشی

شاعر شرط نخستین لازم برای گام نهادن در راه عرفان را قطع تعلقات از خود و ما سوی‌الله و پرداختن محض به‌خدا می‌داند:

به‌خود دلبستگیها کی‌کند از اهل عرفانت | نگردد قطره دریا هرگز از راه گهر گشتن
هست اگر، همچون‌حباب وصل‌دریا آرزو | باید از خاطـر خیال ماسوا بیرون کنی
تاچشم بست از انجم صبح‌آفتاب بین شد | آن دل به‌حق گشاید کز ما سوا گـرفته

و برای اینکه این‌توفیق نصیب سالك شود باید تأیید وعنایت حق شامل حال اوگردد والا کوشش بی‌کشش نه‌تنها سودی نخواهد داد، احتمال گمراهی نیز خواهد داشت:

سعی بی‌جذبه‌کند طالب حق را گمراه | شمع‌این‌راهرواز آب‌عرق‌خاموش‌است
کو جذبه‌ای که سالك ملك رضا شوم | بر سر نهم کـلاه نمـد پادشا شوم
به راه حق نتوان رفت بی‌حمایت حق | همان ز بحر بود بال و پـر شناور را

وی نیزمانند بسیاری ازعرفا، عقل‌را درارشاد انسان به‌سوی معرفت ناتوان می‌داند:

از دل نبرد گرد کدورت فروغ عقل | خود را به‌کوی پیر مغان می‌کشیم مـا

و ازخضرعشق برای نجات ازتیه حیرت وسرگردانی استمداد همت می‌کند:

نه‌علم بوعلی خواهیم نه فضل فلاطونی | به‌فکرعشق یارب‌صرف‌کن اندیشهٔ‌مارا
لبالب کن الهی ازمی عشقت ایاغ من | نبخشد نور تا آتش نیفتد در چراغ من
ای خضر عشق از خرد خود به‌حیرتیم | پایی به راه نه‌سری از کار ما بـرآر
کی برون می‌شدم ازتیه علایق «تأثیر» | عشق اگر خضر نگشتی دل گمراه مرا

شاعرتمام کاینات را مجلای ذات خداوند، کثرت را منشعب و وابسته به‌وحدت و وحدت راساری وجاری دراجزای کثرت می‌داند و دل هرذره راکه می‌شکافد، آفتابی در درونش می‌بیند:

ز آفتاب شدی ذره‌بین و غـافل از ایـن | کـه هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست
کوکثرتی‌که آن را توحید ترجمان نیست | یك‌خانه‌نیست‌کانجا خورشید میهمان‌نیست
دم ز وحـدت زننـد کعـبه و دیـر | یـك سخن از دو لب بـرون آیـد
ما صبوحی زده‌ایم از می وحدت «تأثیر» | هست چون غنچـه یکی باده و پیمانهٔ ما

وی خدا را دردل مردخدا ونزدیکترین راه وصول به‌خدا را درون انسان می‌داند:

از ما به دوست راهی نزدیك‌تر نباشد گشتیم ذره ذره هم ارض و هم سما را
جستجو از شهر دل‌کن کعبهٔ مشهور را می‌توان نزدیك برخودکرد راه دوررا
به‌راه دوست چه‌سر گشته همچو پرگاری قدم برون منه ازخودکه‌منتهی اینجاست

گذشته ازمسائل اصولی عرفان، اغلب اصطلاحات ونکات عرفانی نظیر: تسلیم ورضا، حضوروغیبت، تجرد، فقر، جام‌جم، قلندری، تکیه، صوفی‌گوشه‌نشین، حلقهٔ ذکرخفی، سماع و وجد، قوس نزولی و صعودی، پیر، پیرمغان، خرقه به‌کسی رساندن... درموارد متعدد در اشعار شاعر مشهود است.

باتوجه به‌مطالب عرفانی‌که در دیوان شاعرذکر شده‌است، این‌سؤال مطرح می‌شود که‌آیا خود شاعرصوفی بوده است؟ ودراین امرتاچه مرحله‌ای از مراحل تصوف پیش‌رفته است؟ آنچه آثارشاعر نشان می‌دهد این‌است‌که وی صوفیی نبوده است‌که ازخواسته‌های دنیاوی ونفسانی دست شسته وبه‌گوشهٔ عزلت نشسته وبه سیروسلوك وریاضت پرداخته‌باشد. لیکن زمینهٔ ذهنی عرفان را دارا بوده‌است وعلاقهٔ درونی به‌اندیشه‌ها ومراتب عرفان داشته وضمن اشتغال به‌کارهای روزمره و دنیایی از اهتمام به‌پیمودن راه طریقت کوتاهی نکرده است و به‌ادعای خود تامقام «توکل» نیز توفیق وصول یافته و در لباس دولت کاراهل فقر کرده است:

کشتی ما دل به‌دریای توکل داده است از لبش حاشا که نام ناخدایی سرزند
«تأثیر» سبزهٔ لب جوی توکلم دهقان بگو تعب نکشد در دمیدنم
مکن بی توکل بنا کار خود را به دیوار ده تکیه دیوار خود را

و از اینکه گاهی احتیاج روسیاه او را به‌سعی و کوشش و سستی در توکل واداشته است می‌نالد:

می‌کند گمراه سعیش احتیاج روسیاه هرقدر «تأثیر» پابست توکل می‌شود
ز بس‌که ضعف توکل چو آسیا دارم درآب و دانه پی‌آب و دانه می‌گردم

درمورد تعلیم و تربیت مثل‌اغلب قدما «جور استاد را به ازمهرپدر» دانسته وبه تنبیه بدنی فتوی می‌دهد:

گشایش در توفیق بی تعب نشود کلید گلشن تعلیم چوب استاد است

درزندگی فردی مرد بسیار نازکدل وحساس و زودرنج است؛ ازچیدن یك‌گل و پایمال شدن یك مور دلش به‌درد می‌آید و راضی به‌آزار آفریدگان خدا نیست:

از آن‌پایم‌نمی‌خواهم‌زشادی‌برزمین‌آید که موری ازسرغفلت نگردد پایمال‌من
خاك نرم‌ازجای‌پای مور می‌گیرد نشان می خلد اندك ملالی طبع هموار مرا
آن قدر اجر، گل از باغ نچیدن دارد که کسی از قفسی بلبلی آزاد کند

ازمعاشرتهای مکرر و لاطائل اظهار ملالت وخستگی می‌کند:

چنانکه اره کند قطع نخل ز آمدورفت    غم کشنده «تأثیر» دید و وادید است

با این‌وجود مثل اکثر ایرانیان دوستدار مهمان است و همواره ارزش این خصیصه را متذکر می‌شود:

خانه را گرمی بازار زمجمع باشد    تن بی‌جان بود آن‌خانه‌که بی‌مهمان‌است

بس که‌ازمهمان بسی‌منت بودبر جان‌مرا    جان‌شیرین‌گردهم‌خجلت‌دهد مهمان‌مرا

اشارات متعدد به‌طینت و دل ودست پاك خود دارد. باوجود تعهدکار دولتی و امور مالی مرتکب خیانت و اختلاس نشده و خود را به‌عواقب و تبعات آن آلوده نکرده است:

چون‌نسخه‌ای‌که‌پیش‌وپسش‌اوفتاده‌است    پاك آمدیم از گنه و پاك می‌رویم

بی خیانت عاملی «تأثیر» مانند تو دید    دیگر ازشادی نیاید برزمین پای‌حساب

به‌صلح وصفا و دوستی علاقه‌مند و ازخصومت وکینه‌توزی متنفر و گریزان بوده‌است:

مانند عکس آینه نگذاشتم قدم    هرجا حدیث صلح وصفایی نرفته‌است

مرد میهن دوست بوده و به‌وطن خود دلبستگی شدید داشته است:

دل‌چوپابست وطن‌باشد زغربت نشکفد    غنچه‌ایم و خاطرما در وطن وا می‌شود

لیکن برای‌آزموده وآبدیده‌شدن گاهی توصیه‌می‌کندکه انسان دل از دیارخود بکند و رنج سفر را برخود هموار کند:

خواهی رود ز طبع گرانی سفر گزین    «تأثیر» خوشگواری‌آب ازروانی‌است

گهرش از اثر گرد یتیمی خالی‌ست    تا به رخسار کسی گرد سفر ننشیند

به‌هنگام جوانی با مجالس بزم وباده‌گساری و موسیقی انس والفتی داشته و شیطان نفس اورا به‌دنبال خود به‌این منهیات می‌کشانده است؛ اما بعدها شاعرمتنبه شده و دریك مبارزهٔ ممتد وسخت باخواهشهای نفسانی سرانجام بر آنها پیروز شده وازرفتن به‌مجالس شراب و سماع انابت‌کرده است:

تایبم از می‌کشی اما ندامت می‌کشم    رزق‌دندان‌کردم‌آخردست‌برهم‌سوده‌را

تنها نه ز می گذشت «تأثیر»    کز چنگ و نی و رباب بگذشت

سپس دراشعارخود به‌نکوهش باده‌خواری‌پرداخته ومضرات‌ومعایب‌آن‌را منعکس‌کرده‌است:

این‌قدر هستی حریص بادهٔ بی‌غش‌چرا    خویشتن را می‌کنی مستوجب‌آتش چرا

گذشته از آگاهیهای مذهبی وعرفانی، چنانکه ازاشعار وی برمی‌آید به‌مسائل‌نجومی وطب و حسابداری ومنطق و صرف ونحو... نیز آشنا بوده است.

## توان سخنوری شاعر

بی‌آنکه ازنظریات تذکره نویسان متأثرشویم‌که بعضی چون **خوشگو** عبارات تعارف‌آمیز:

«درمیان متأخران شاعر مضبوط به‌فصاحت وبلاغت «تأثیر» در اصفهان نبوده» وبرخی چون آذر برای التزام سجع جمله «باوجود آنکه تخلصش «تأثیر» است، سخنش بی‌تأثیراست» را در حق وی بیان‌کرده‌اند، بهتر است به‌گفته‌های خود شاعر رجوع بکنیم و به‌ارزیابی سخنانش بپردازیم؛ زیرا به‌گفته خود شاعر بهترین معیار درقضاوتها بررسی مستقیم وخالی از ذهن است:

توان چو خامه به‌ما پی‌زحرف ما بردن　　به غیر راه سخن نیست راه خانهٔ ما

دراین بررسی و ارزیابی آنچه ابتدا جلب توجه می‌کند، نظرخودشاعر دربارهٔ شعر خویش‌است. دراین باره وی معتقد است‌که در سخن‌سرایی سبك وشیوهٔ خاصی دارد وگرد تقلید و اقتباس نگردیده است:

آینهٔ طبع بپرداختم　　تازه اساسی زسخن ساختم
خامه‌ام از ننگ تتبع رمید　　دام دگر در ره معنی کشید
شیفتهٔ طور جدای خودم　　گوش بر آواز صدای خودم
شیوهٔ من مسلك من دیگرست　　صوت ونواغیروسخن‌دیگرست
معنی من معنی وجدانی است　　عالم من عالم روحانی است
ناز زمیخانهٔ خود می‌کشم　　باده ز پیمانهٔ خود می‌کشم

وکسانی را که ازگفتار دیگران تقلیدکرده‌اند مورد طعن وملامت قرار داده است:

ازسخن حاصل اوآینه‌سان دست تهی‌است　　ساده لوحی‌که تراشد سخن از روی سخن

اما صحت این ادعای وی درمطالعهٔ آثارش مورد تردید قرارمی‌گیرد. باوجوداینکه دراشعار وی صبغهٔ خاصی است‌که سخن وی‌را از دیگران ممتاز می‌کند، لیکن درکل، وی شاعری است‌که پا جای پای شعرای سلف‌گذاشته است. قصاید وی باتوجه به‌قصیده‌گویان بزرگ نظیر: سعدی، انوری، خاقانی، نظیری... وبا الگوقراردادن واستقبال ازاشعارآنان سروده شده وگاه مصرعی، بیتی یا ابیاتی ازآنان را به‌صورت تضمین درشعرخود آورده است. خود وی نیزتصریحاً و تلویحاً به‌این مطلب اعتراف کرده است:

به راه این زمین افتاده گویا خوبتر کلکم　　اگرچه‌رفته‌اندا‌ین‌راه‌را«سلمان»و«خاقانی»
کرده «نظیری» اگر مدح و ثنای نبی　　مدح تو من می‌کنم زان که تویی زان او
می‌کنم ختم سخن از یك دو بیت انوری　　ای‌که باشد آستانت روسیاهان را متاب
«از فلك دربندگی تو سپرهم نفکنم　　گربه‌خون من کند تیغ حوادث را خضاب
گرتوخواهی ورنخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام　　این سخن‌کوتاه شد والله اعلم بالصواب»

ترکیب بندهای‌رثائیه وی نیزتقلید روشن ازمولانا محتشم‌کاشانی مرثیه‌گوی معروف عهد صفوی است.

مثنویهای تأثیر نیز به‌تأیید خود وی در پیروی از مثنوی سرای بزرگ آذربایجان

نظامی گنجوی منظوم شده‌است.

غزلیاتش باوجوداحتوای نکات ومضامین‌خاص، متأثرازغزل‌گویان بزرگ بخصوص باتوجه به‌معاصرانش ودرمقام نظیره‌گویی به‌اشعار آنان سروده شده‌است. باهمهٔ این‌مطالب باید اذعان‌کردکه وی دراین اقتدا ونظرداشتن، یك مقلد صرف نبوده بلکه سلیقه وسبك خاص خودرا اعمال‌کرده است؛ واین استقبال وجوابگوییها را درنهایت استادی ومهارت انجام داده وسخنش‌را به‌صورت مکرر لاطائل درنیاورده‌است.

نکته‌ای دیگرکه درمطالعهٔ اشعاروی به‌نظرمی‌رسد مفاخرات وخودستاییهای شاعرانهٔ وی است‌که جابه‌جا در دیوانش خودنمایی می‌کند. و گاهی حتی در سخنانش خود را برشاعران بزرگ چون انوری، نظامی، سحابی، مولوی، کلیم... برترشمرده است. البته‌این مسئله همچنانکه می‌دانیم بین شعرا متداول بوده است و ازمقولهٔ مفاخرات شاعرانه محسوب می‌شود و خالی از غلو واغراق نیست، اما آنچه مسلم است وجود عشق و علاقه و اهتمام وافری است‌که شاعر برای سرودن شعرخوب به‌کار برده است:

دلم گشاده شود مصرعی چو بسته شود　　کلید باغ من از سروبوستان من است

آنچه موردتوجه ووجهه همت شاعر است و همواره به‌دنبال دست یافتن بدان است «شعر یکدست» است:

آشکارا ز گـل شود «تـأثیر»　　کان‌سخن‌خوش‌بودکه«یکدست»است

وگاهی تصور می‌کندکه این توفیق را یافته است:

سخـن ز شوق تـو یکدست شد چنین «تأثیر»

گمان مبر سخن دیگـران از این دست است

اما همان طورکه خود شاعـر نیز بدان آگاه بوده، سخن وی یکدست نیست، بلکه غث وسمین و پست وبلند درسخنان وی وجود دارد. گاهی دراشعار وی مضامین و مفاهیم بسیار بلند وبدیع دیده می‌شود. نمونه‌های زیر شواهد گویای این مدعا هستند.

توجه انسانها را به‌خانهٔ خدا چنین بیان‌کرده است:

خوبان‌زبس‌که چشم به‌کوی تودوختند　　شد جامه‌هـای کعبه ز چشم غـزالها

دربیان انتظار طاقت‌فرسای عاشق:

سوزن مژگان شکست و از نگـه تاری نماند

دوختـم از بس کـه بر راه تـو چشم انتظار

دربیان آرزوهای دور و دراز:

خیـال مصرع موزون قامتی داریم　　رسیده است به‌معراج خوش‌خیالی‌ما

گاهـی مضامین نادلپذیر و ایهامهـای بارد و سست در اشعارش دیـده می‌شود؛ مانند:

میخانه درخون می‌کشد رخسار رنگ‌آمیز تو
زاهد کپیتان مـی‌کند حسن فرنگ‌آمیز تو
خود را برای یاران خـوش می‌زند به‌آتش
دارد کباب ما را سیخی که در کباب است
با شك دهـان تنگ تـو شیرین بی‌شك است
لعـل لب مکیـده‌ات از آل برمك است

همچنین دراشعار وی تشبیهات زیبا و بدیع و زشت و مبتذل توأماً دیده می‌شود؛ دو نمونهٔ زیر را می‌توان باهم سنجید:

چشم و مژگان کجش هر که ببیند گوید دست بیمار مگر زیر سر بیمار است
آن‌خال‌وخط وکنج دهن هر که‌دیدگفت موری به آشیانه خـود دانه می‌برد

ازلحاظ تعقید وپیچیدگی نیزکه ازویژگیهای سبك اصفهانی‌است، اشعار وی‌یکدست نیست؛ گاهی مضامین، بسیار معقد و پیچیده‌اند. نظیر:

جنونم سرمهٔ دنباله‌دار چشم محشر شد مرا «تأثیر»گیسوی بلندی‌کرده‌سودایی
به‌قفل عقـده‌گرانی کند چومنت ناخن کلید دستهٔ دنـدان نرفته است به‌جایی

وگاهی نیز مضامین، بسیار ساده و روان وخالی ازهرنوع تعقید هستند واین سادگی بیان، گاهی به‌حدی می‌رسدکه سخن را به‌جانب ابتذال می‌کشد:

روا مدار که غمگین شوی زآمدنم چه شد نیامده باشم روانه می‌گردم

ازنظر موضوع نیز درشعر وی سطوح مختلف را می‌توان دید. گاهی اشعارش بازگو کنندهٔ مفاهیم عالی فلسفی و عرفانی از قبیل علت غایی آفرینش، وظیفهٔ انسانی انسانهاست مانند غزلهایی به‌مطالع زیر:

پی وجود تـو ایجاد آسمـان کردند دراین‌گرهچه چوگوهرترا نهان‌کردند
آنانکه قطره در ره صدق و صفا زنند موجند و بر محیط جهان پشت‌پا زنند

گاهی نیز مسائل بی‌ارزش وکوچك ازقبیل توصیف خنجر مرواریدنشان، طبل‌باز، اسب وکمر وکلاه شاه‌سلیمان را وجههٔ همت خود قرارداده است.

ازلحاظ صنایع لفظی‌وظاهری‌نیز شعروی یکسان نیست وموارد قوت وضعف درآنها وجود دارد. گاهی ردیفهای طولانی ومشکل راانتخاب کرده‌وبامهارت‌وبه‌آسانی‌ازعهده‌اش برآمده‌است؛ مانند غزلهایی به‌مطلعهای زیر:

زعالم روبه‌سوی اونمی‌کردم چه می‌کردم به‌این‌خلق‌دورو یك‌رونمی‌کردم چه‌می‌کردم
آنانکه نه حیران تو حیرت به‌حرامان دلبستـه غیـر تـو محبت به‌حرامـان

گاهی‌هم دریك غزل قافیه‌ای را چندین‌بار مکرر آورده است. اگرچه درسبك‌هندی در به‌کاربردن مضامین مختلف، تکرارقافیه‌امری مرسوم بوده‌است‌ودراشعارصائب‌ودیگران

نیز به‌چشم می‌خورد، لیکن دراشعار «تأثیر» این امـر ازحد مجاز تجاوز می‌کند و زمانی دریك غزل سه یاچهار بار قافیه‌ای تکرار می‌شود؛ حتی درغزلی به‌مطلع:

خوشتر از یارست‌آن عاشق‌که لوحش ساده است
سرو آزادی بـود قمـری اگر آزاده است

قافیهٔ «افتاده است» هفت بار تکـرار شده است. نمونه‌هایی ازعیوب قافیه ازقبیل شایگان و ایطای خفی نیز در اشعـار وی دیده مـی‌شود. در وزن اشعارش نیز غالباً سکته وجود دارد:

اینقدر درکشتن «تأثیر» دفع‌الـوقت چیست
نطلبید او مهلتی خـود اینقدر کی مهمل است

که‌کلمه «نطلبید» را باید به‌سکون «ط» تلفظ‌کرد.

باوجود این‌اشعار وی ازمحاسن ومزایای بدیعی خالی نیست. صنایعی نظیر مراعات النظیر، التزام، ایهام... دراشعار وی بسیار دیده می‌شود. برای مثال درابیات زیر:

مسیحـا خبـر یافت از مقدمش — ببرد آفتـاب از پـی خاتمش
به‌خاطرچنان رخت‌مهرش‌کشید — که دردل دگرجای سوزن ندید

رعایت مناسبات بین مسیحا وآفتاب، مسیحا وسوزن، آفتاب ومهر، رخت و سوزن، مهر و دل بجا و زیبا صورت‌گرفته است و همین‌طور در ابیات زیر بین‌نام کتابها و معانی‌آنها:

حدیث بتان‌گشته تهذیب من — پس افتـادن کار تعقیب من
عیون است چشم تماشا مرا — خصال است حرص وتمنا مرا
دروسم ز اقبال وجـه حسن — بحارم ز انوار بحر سخن
ز کافی و وافی و شافی مرا — امل داده حکـم معافی مرا
شرائع شده شارع رهـزنم — قواعـد قواعد نفهمیدنم ...

امثال متداول وسائر درزبان مردم را بامهارت وزیبایی در درون شعر جا داده‌است وبسیاری از اصطلاحات ومعتقدات عامیانه وکوچه وبازاری از قبیل: نرخ بریدن، به‌شرط کارد فروختن، درگوش گاو خفتن، شکم از عزا درآوردن، هیزم تر فروختن، آب برآینه ریختن به‌دنبال مسافر، فراوان دراشعار وی‌آمده است؛ نمونه‌های زیر ازآن مقوله‌اند:

مدعی آراست خود را یار می‌آیـد یقین — رو چو شوید‌گر به‌یادآرد ز مهمان آمدن
دورخط‌هم کس وفا باور ازآن دلبرنکرد — جامه ازمصحف‌رخش پوشید‌کس‌باورنکرد
گفتم‌که مهر پیش‌رخت رنگ رفته‌ای‌ست — هـرجا کـه دیـد سایهٔ ما را به تیر زد

مطلب دیگری‌که در اشعار «تأثیر» قابل توجه است، وجود اصطلاحات ادبی خاص است؛ ازآن‌جمله می‌توان اصطلاحات: مصرع‌پیچیده، مصرع برجسته، مصرع رسیده،مصرع رنگین، مصرع صاف، مصرع‌تند، پیش‌مصرع، شعرتند، معنی تند، معنی وجدانی، دخل‌کج...

را برشمرد.

همچنین دردیوان وی ترکیباتی است که می‌توان مختص وی و از ساخته‌های شخصی او دانست مانند: باران خودپا، نونیاز، به‌چشم کس میا، به‌صد امیدزاده، خرد دشمن، به‌دل نزدیك، پیه «تاکی زندگی» برخود مالیدن، هفت‌جوش هفته، مطبخ محنت‌پزان، ستم‌ظریف، جامهٔ فرموده، به‌پیش درافتادن، به‌پیش آمـدن در مفهوم بهبود یافتن ازبیماری، گره‌آباد، دشمن‌لباسی، شعر آمده، قفل دریا، آب گردش...

دل زکام چـرخ بی‌بنیاد می‌بایدگرفت　　این گـره‌آباد را بـر باد می‌باید گرفت
ز قید ساختگی حسن شوخش آزادست　　چو شعر آمـده موزونیش خدادادست
غم نرفت‌ازدل به‌می تیغش به‌فریادم‌رسید　　چاره آخر آب گردش بود بیمار مرا

شاعر به‌لحاظ اینکه در دربار پادشاهان صفوی شغل دیوانی داشته و پیشکار دارایی یزد بوده و با دفتر و دستك سر و کار داشته است، ناگـزیر اصطلاحات مربوط به‌دیوان و حسابداری آن زمان در اشعار وی راه یافته است؛ ازقبیل: از قلم افتادن، سرحساب‌کردن، سند دووجودی، مفاصا حساب، برات راجع، برات لم‌یصل، حساب دستی، دستك ودفتر...

«تأثیر» را زعالم خـود سرحساب‌کن　　تا کـی کند تحمـل این بـی‌حسابها
تا آه وناله رنگ قبولی گـرفته است　　نقد وصال پـای وصولی گـرفته است
به دست داغـدار مـا نظـر کـن　　چـه شد گـر دفتـر و دستك نداریم

اصطلاحات علوم دیگر از قبیل نجوم ومنطق وصرف ونحو وغیره نیز در اشعار او دیده می‌شود:

افتاد پیش از زبر و زیـر کائنات　　«تأثیر» آنکـه در صدد اخذ وجر نشد
گـر شب هجر مرا صبح وصـالی باشد　　صدق‌وکذب‌است‌که ازمحتملات‌خبراست

## انواع شعر

کلیات دیوان تأثیر مشتمل برانواع شعر به‌شرح زیر است:

### الف) قصاید

نخستین قسمت دیوان «تأثیر» مختص به‌قصاید است. مضمون و محتـوای مهم قصایـد وی اساس وپایهٔ اسلامی دارد و بیانگر معتقدات خاص شیعهٔ اثنی‌عشری است. نخستین قصیده درتوحید وستایش خداوند است وسپس به‌مدح ومنقبت رسول اکرم(ص)، حضرت‌علی(ع) فاطمهٔ زهرا(س) وائمهٔ اطهار پرداخته و درفحوای این‌قصاید به‌وقایع وحوادث تاریخی و مذهبی، آیات قرآنی واحادیث اشاره‌کرده است. کثرت این اشارات کـه‌گویای ایمان و ارادت خالصانهٔ شاعر است، قصاید وی را به‌صورت مجموعهٔ مختصر ومفید حاوی‌معارف اسلامی وشیعی درآورده است. درپایان قصاید، دوقصیده درمـدح شاه سلیمان صفوی، یك

قصیده در مدح محمدخان، وزیر سابق دیوان اعلی که حق انتخاب تخلص بروی داشته، و یك قصیده در مدح نواب وحیدالزمانی، وزیر شاه‌سلیمان، آمده است.

شاعر درسرودن قصاید به‌قصیده‌گویان بزرگ زبان فارسی نظیر خاقانی، نظیری، سلمان، ظهیرفاریابی بویژه انوری نظر داشته وقصاید خودرا دراستقبال ونظیره‌گویی آنان سروده است؛ قصیده‌ای‌که درمنقبت حضرت علی(ع) به‌مطلع:

گشت تا خاك نجف آرامگاه بوتراب          عرش‌گوید هرزمان یالیتنی‌کنت تراب

سروده، همچنانکه خود نیز درپایان قصیده متذکرشده و دوبیت آن‌را به‌عنوان شاهدتضمین کرده است:

می‌کنم ختم سخن بـر یك دو بیت انوری
ای کـه باشد آستانت روسیاهـان را متاب
«از فلـك در بندگـی تو سپر هـم نفکنم
گر به خون من کند تیغ حوادث را خضاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام
این سخن کـوتاه شد والله اعلـم بالصواب»

در پیروی ازقصیده معروف انوری به‌مطلع:

اینکه می‌بینم به‌بیداری‌است یارب یابه‌خواب
خویشتن را درچنین نعمت‌پس‌ازچندین‌عذاب[1]

سروده است؛ ونیز قصیده‌ای راکه درمنقبت امام حسن عسکری(ع) به‌مطلع:

بی‌حوادث گر آسمان باشد          بارگـاه خـدایگان باشد

سروده است، با اینکه اشاره‌ای به‌اقتفا ازانوری نکرده است، بی‌گمان در تأثیر از قصیده معروف انوری درمدح سلطان‌سنجر به‌مطلع:

گر دل و دست بحر وکان باشد          دل و دست خـدایگـان باشد[2]

پرداخته است. همچنین قصیده‌ای را که در منقبت حضرت سیدالشهداء (ع) به‌مطلع:

عشق‌سخن‌گستری‌است حسن‌سخندان او          صبح حـدوث و قـدم مطلع دیوان او

گفته بنا به‌تصریحی‌که خود درمقطع قصیده کرده‌است، در استقبال ازنظیری وقصیده معروف وی در نعت پیامبر اسلام (ص) به‌مطلع:

وادی یثرب‌کجـاست آه ز حرمان او          دامـن دل مـی‌کشد خـار مغیلان او[3]

۱. اوحدین‌انوری، دیوان، به‌اهتمام مدرس رضوی، ج اول، ص ۲۹ـ۲۵.
۲. اوحدین انوری، همان کتاب، ص ۱۳۵.
۳. رضاقلی‌خان‌هدایت، مجمع‌الفصحاء، به‌کوشش مظاهر مصفا، ج ۴، ص ۱۰۱.

سروده شده است؛ چنانکه گوید:

کرده نظیری اگر مدح و ثنای نبی مدح تو من می‌کنم زانکه توئی زان او

قصیده‌ای که درمنقبت امام محمدتقی(ع) به‌مطلع:

حسنت به باد آب رخ گلستان دهد رفتار تو شکنجه به آب روان دهد

گفته‌شده همچنانکه خود متذکر شده‌است، دراین قصیده به‌قصاید سروده شده دراین وزن و قافیه توسط ظهیر فاریابی و سلمان ساوجی چشم داشته است:

به‌گفته این قصیده زسلمان اگر ظهیر گر بشنود زمن پی تحسین روان دهد[1]

قصیده درمدح شاه‌سلیمان صفوی به‌مطلع:

بحمدالله‌که‌زددرملك‌ایران‌کوس‌سلطانی خدیو دادگستر مظهر الطاف ربانی

بنابر اشاره خود شاعر در معارضه با سلمان و خاقانی به‌نظم درآمده است:

به‌راه این‌زمین افتاده گویا خوبتر کلکم اگرچه رفته‌انداین‌راه را سلمان وخاقانی[2]

لازمهٔ این اقتفا و پیروی از شعرای بزرگ قصیده‌گوی ایران، مطالعه وغور و تعمق در دیوان آنان بوده واین امر موجب تقویت توانایی بیان شاعر شده و او را بر سرودن قصاید استوار و شیوا که با سخن چنان گویندگانی شایسته مقایسه باشد، توانا ساخته‌است. امعان نظر در کیفیت قصاید «تأثیر» موجب اعتراف به‌قدرت و شایستگی او در سرودن قصیده می‌شود. قصاید وی از نظر فخامت و استواری و احتوا برمفاهیم و معانی بلند دینی و مذهبی و اخلاقی در ردیف بهترین قصاید فارسی است و مطالعه و توجه به محتوای ارزندهٔ آن موجب التذاذ روح و غنای دانسته‌های ادبی و دینی می‌شود.

**ب) ترکیب‌بندها:**

در دیوان «تأثیر» دراثنای قصاید سه‌ترکیب‌بند نیز آمده است. دوتا ازترکیب‌بندها

۱. اشاره است به‌قصیدهٔ ظهیر فاریابی به‌مطلع:

«شرح غم تو لذت شادی به‌جان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد»

درمدح مظفرالدین قزل‌ارسلان (ظهیرالدین فاریابی، دیوان، به‌اهتمام هاشم رضی، ص ۲۱)؛ وقصیدهٔ سلمان درمدح سلطان اویس به‌مطلع:

«باد سحرگهی به‌هوای تو جان دهد آب حیات را لب لعلت روان دهد»

(سعدالدین سلمان‌ساوجی، دیوان، به‌اهتمام منصور مشفق، ص ۴۶۲).

۲. سعدالدین سلمان ساوجی، همان کتاب، ص۶۱۵، قصیده‌ای به مطلع:

«زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی همایون فال شد بومی‌که بودش سر بویرانی»

و افضل‌الدین بدیل خاقانی، دیوان، به‌کوشش ضیاءالدین سجادی، ص۴۱۱، به‌مطلع:

«نثار اشك من هردم شکرریزی است پنهانی که همت را زناشویی است از زانو وپیشانی»

که بلافاصله پس از قصیدهٔ مربوط به مناقب امـام سوم(ع) آمده و مضمون مرثیه دارند در رثای حضرت سیدالشهداء سروده شده‌انـد. ترکیب‌بند اول کـه در بحر مضارع مثمن (مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان) و به‌مطلع:

ای دل‌فگار باش کـه ایام ماتمست ای جان سیاه‌پوش که ماه محرمست

سروده‌شده است، در اقتدا به‌ترکیب‌بند معروف محتشم‌کاشانی شاعر معروف مرثیه‌گوی عهد صفوی به مطلع:

باز این چه‌شورش‌است‌که درخلق عالمست باز این چه نوحه وچه عزا و چه ماتمست

منظوم شده است. درضمن باید یادآوری‌کرد که ترکیب‌بند محتشم[1] از دوازده بند تشکیل یافته است؛ درصورتی‌که ترکیب‌بند «تأثیر» دارای هفده‌بند است و ازنظر تعداد ابیات نیز بر مرثیهٔ محتشم فزونی دارد. ترکیب‌بنـد دوم در بحر مجتث مثمن (مفـاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان) و به مطلع:

محرم آمد و دلهـا تمام محزون شد سپهر را دل‌غمناك ازشفق خون شد

سروده شده و درمجموع از هشت بند ساخته‌شده‌است. همچنانکه‌گفته شد این دو ترکیب‌بند در رثای سالار شهیدان و شرح واقعهٔ جانسوز کربلاست و ازنظر بیان عواطف واحساسات و سوز درون و ترسیم صحنه‌ها و وقـایع از امتیاز خاص برخوردار است و با وجـود فضل تقدم محتشم، ترکیب‌بند تأثیر از لحاظ ارزش شعری دست‌کمی از گفته‌های محتشم ندارد.

ترکیب‌بند سوم‌که شاعر خودآن‌را رموزالعاشقین نام گـذاشته است، تـرکیب‌بندی است در بحر هزج مثمن «مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل»: این ترکیب‌بنـد مشتمل بر ۱۰ بند است‌که نه‌بند اول‌آن تغزل عاشقانه وعارفانه‌است و بند دهم‌آن درمنقبت حضرت‌قائم(عج) و بیان شوق دیدار و انتظار شاعر برظهور ایشان است.

## ج) قطعات

درپایان قصاید، قطعات‌کوتاهی درموضوعهای مختلف از قبیل‌مسائل‌عقیدتی دربارهٔ جانشینی حضرت علی و مولد ایشان و علت قیام حضرت امام حسین ومصالحهٔ امام حسن‌علیهم‌السلام، اتفاقات واقعه، ماده تاریخهای‌ساختن‌عمارات ورسیدن به‌وزارت و وفات‌بزرگان، نصیحت واعتبار وموضوعات متفرقهٔ دیگر آمده‌است. دربین‌قطعات قطعه‌ای‌که قابل‌توجه‌است اقتراحی است‌که«تأثیر» از«کلیم»کرده و از وی خواسته‌است‌که نظرخودرا دربارهٔ شعرشان‌بیان‌کند و کلیم «تأثیر» را در سخن برخود ترجیح نهاده و عامل بی‌توفیق بودن وی را پست بودن ستارهٔ‌اقبال ودون‌نوازی روزگار وشرایط زمانه دانسته‌است. اما«تأثیر» خود منصفانه‌کلیم را برخود مرجح دانسته وسخن او را حمل برطیبت وطنز کرده‌است. محتوای این‌قطعه‌که با بیت:

۱. محتشم‌کاشانی، دیوان، به‌کوشش مهرعلی گرگانی، ص ۲۸۵ به بعد.

کلیم را به‌کلام خدا قسم دادم    که شعر من‌ز تو به‌نیست‌گفت خوبترست

آغاز می‌شود، از نظر تاریخی نمی‌تواند محقق باشد؛ زیرا کلیم کاشانی به‌سال ۱۰۶۱ هجری قمری وفات‌یافته[1] و دراین تاریخ «تأثیر» طفل یك ساله‌ای بیش‌نبوده‌است (متولد ۱۰۶۰). بنابراین از نظر زمانی دیدار و ملاقات این دو شاعر و قریحه‌آزمایی و نظرخواهی تأثیر از وی مستبعد و محال خواهد بودمگر آنکه این اتفاق درعالم خواب و رؤیا یاخیال‌صورت گرفته باشد؛ همچنانکه بیتی‌که ازقول کلیم آمده‌است، این امر را تأیید می‌کند:

من از زمانهٔ پیشم تو ز اهل این دوران    که قدر اهل‌سخن‌کم‌زخاك رهگذرست

**د) مثنویها**

به‌دنبال قصاید و قطعات، مثنویات آمده‌است. شاعر در سرودن این مثنویها از شاعر بزرگ مثنوی سرای آذربایجان، نظامی‌گنجوی متأثرشده و از وی پیروی‌کرده‌است. وی به‌نظامی اعتقاد و ارادت وافر داشته و اورا بر اغلب شعرا حتی برسعدی نیز راجح شمرده‌است:

«تأثیر» چو سعدی نبود همچو نظامی    خسروچه‌حدیث‌است‌که‌مانندنظامی‌است

«تأثیر» دارای هشت مثنوی به‌شرح زیراست:

۱. جهان‌نما: این مثنوی دربحر مخزن‌الاسرار و با توجه به‌آن سروده شده است و بیت نخست آن چنین‌است:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم    نیزهٔ خطی‌است به‌قصد غنیم

شاعر مثنوی را با توحید و ستایش خداآغازکرده سپس به‌مدح و منقبت نبوی (ص) پرداخته است و در فحوای آن به‌معراج پیغمبر اکرم (ص) توجه داشته و معراج نامه‌ای سروده‌است‌که از لحاظ قدرت بیان، توصیفهای زیبای شاعرانه و استعمال صنایع لفظی و معنوی دلنشین بسیار ارزشمنداست. درضمن شرح عروج رسول خدا و سیر آسمانی ایشان واحکام نجومی و آسمانی ومعتقدات انسانها دربارهٔ‌کواکب را درنهایت لطافت بیان‌کرده است. بعد از نعت و معراج نبوی به‌مناقب ائمه پرداخته وبه‌تیمن عدد ۱۲ مدح هرکدام‌را در دوازده بیت سروده‌است. شاعر سپس به‌توصیف سخن و سخنور رسیده و بعد به‌مدح شاه سلطان سلیمان و شاه سلطان حسین پرداخته است. در فحاوی این مثنوی از عمارات و باغات شهر اصفهان نیز نام برده‌که از حیث شناخت ابنیه وآثار تاریخی این شهر قابل استفاده‌است. پایان‌بخش مثنوی، وصف حال وگرفتاریهای زندگی خود شاعراست.

۲. مثنوی منهاج‌المعراج: این مثنوی در بحر متقارب و به‌پیروی از اقبال‌نامه سروده‌شده است. همچنانکه نام‌آن‌گویاست،این مثنوی یك معراج نامه‌است. شاعر با حمد و ثنای خدا

۱. کلیم کاشانی، دیوان، به‌تصحیح پرتو بیضایی،«مقدمه»؛ ذبیح‌اله صفا، گنج‌سخن ،ص۹۲.

و مناقب رسول خدا سخن پیوسته، سپس حرکت آسمانی پیامبر اسلام (ص) را با توصیفات بسیار دلنشین و زیبای شاعرانه بیان کرده است.

۳. مثنوی دعوةالعاشقین: در وزن خسرو و شیرین منظوم شده است؛ مثنوی‌یی‌است عاشقانه‌که درآن شاعر به‌توصیف زیباییهای جسمی و روحی معشوق و سکنات و حرکات وی پرداخته است ونام بعضی از هنرمندان عصر خود را درآن ذکرکرده‌است. خاتمهٔ این‌مثنوی‌مناجات نامهٔ بسیار زیبای عارفانه‌است.

۴. مثنوی گلزار سعادت: این مثنوی نیز دربحر هزج مسدس محذوف و مقصور سروده‌شده است؛ محتوای آن توصیف عمارات و باغها وپلهای اصفهان است و با مدح شاه‌سلطان‌حسین و وزیر اعظم مؤمن خان به‌پایان رسیده‌است.

۵. مثنوی ثمرةالحجاب: باتوجه به هفت پیکر نظامی گفته شده‌است. موضوع مثنوی شرح یك‌داستان‌آموزندهٔ اخلاقی و بیان ارزش حجاب و عفت‌است.

۶. مثنوی حسن اتفاق: در وزن لیلی و مجنون به‌رشتهٔ نظم درآمده است. در این‌مثنوی، شاعر به‌توصیف «تفت قهستان» دارالعبادهٔ یزد پرداخته، زیباییهـای طبیعی منطقهٔ یزد را با تعبیرات شاعرانه وقرینه‌سازیهای جالب وصف‌کرده است. مثنوی به‌مدح شاه سلطان حسین انجامیده است.

۷. مثنوی میمنت نامه: دربحر متقارب و به‌تقلید شاهنامه سروده شده‌است. غرض از این مثنوی چنانکه خود شاعر درخاتمه گفته‌است، به‌نظم‌آوردن قصه حمزه[1] به‌خواهش یکی از همدمان صاحب حسب‌ونسب شاعر بوده‌است. مثنوی با حمد خدا و نعت رسول اکرم (ص) آغازمی‌شود، آن‌گاه به‌توصیف راستی و راست و مذمت چپ وسبکسران می‌پردازد و سپس به‌مدح لندهوربن سعدان، بدیع‌الزمان، نورالدهربن بدیع‌الزمان، عمروبن حمزه، وکرب[2] پرداخته و پس‌از توصیف یك‌جنگ مغلوبه، که یك‌طرف آن‌سپاه حمزه و طرف‌دیگرش نامعین است، سخن‌را خاتمه می‌دهد.

۸. مثنوی‌که جهت افتتاح رسالهٔ‌معما گفته‌شده‌است: مثنوی‌کوتاهی‌است در بحرهزج مسدس محذوف و مقصورکه برای افتتاح رسالهٔ معما، که گویا از مصنفات خود شاعر بوده است، سروده شده‌است؛ محتوای این وجیزه حمد وستایش خدا و نعت رسول اکرم (ص) است. همچنانکه یادآوری شد این مثنویها با توجه به‌خمسهٔ حکیم نظامی سروده شده‌است؛ امـا مضمون و موضوع مثنویها با سروده‌های نظامی یکی نیست. شاعر چون معاصر دورهٔ صفوی

۱. قصه حمزه کتابی‌است افسانه‌ای درمورد حمزه سیدالشهدا عموی پیغمبر(ص)؛ این‌کتاب در دوجلد به‌کوشش دکتر جعفرشعار منتشر شده‌است و بر ۶۹ حکـایت مشتمل است.

۲. همه اینها اسامی قهرمانان قصه‌حمزه هستند.

بوده و ذهنش با مضمون پردازیهای عهد صفوی انس و آشنایـی داشته‌است، اسلوب گفتار این مثنویها آمیزه‌ای‌است از سبك عراقی و اصفهـانی و عواطف رقیق بـا چاشنی مضامین دقیق درآمیخته‌است.

### ه) غزلیات

قسمت اساسی و مهم دیوان شاعر را غزلیات او تشکیل می‌دهد. نمونه‌های متعددی ازانواع مختلف غزل با مضامین متفاوت، ازقبیل دینی، عرفانی، اخلاقی، عشقی، درمجموعهٔ غزلیات وی یافت می‌شوند. مطالعهٔ اشعار وی نشان می‌دهدکه شاعر درآثار واشعار شعرای بزرگ غزل‌پرداز فارسی غور و تعمق داشته‌است و درمقام نظیره‌گویی و استقبال ازآنـان برآمده است. وی درغزل‌گویی بیش ازهمه به‌همشهری خود و شاعر بزرگ هندی‌گـوی «صائب» توجه‌داشته ودرسرودن غزل او را الگو وسرمشق خود قرارداده‌است. وی همواره ازاینکه با صائب شهروندا‌ست به‌خود بالیده‌است:

حاذق نبض سخن‌درهمهٔ عالم نیست بجز ازصائب وتأثیرکه از تبریزند

و در سخن تنها «صائب» را برخود مزیت و برتری داده و خود را باوی سنجیده است:

شعر «تأثیر» گرآن‌است که صائب فرمـود جای حرف‌است‌که‌گـویند سخنور مـا را
صائب شیرین سخن در شعر مستثنی بـود ورنه «تأثیر» ازکه درایجاد معنی‌کمترست

روی همین اعتقاد به‌استادی صائب، به‌تقلید و نظیره‌گـویی از وی علاقه‌مند بـوده و اغلب غزلیات وی‌را جواب‌گفته‌است‌که نمونه‌هایی ازآن ذکر می‌شود:

صائب:

هزار بار گر افتم ز جـای بر خیزم به‌بحرکشتی من‌آشناست همچو حباب[1]

تأثیر :

جواب آن‌غزل‌است‌این‌که فکرصائب‌گفت «به‌بحرکشتی مـن‌آشناست همچو حباب»

صائب:

حلاوت لب از ایـن بیشتر نمـی‌بـاشد که همچو نامهٔ سر بسته‌است هـر سخنش

تأثیر :

جواب‌آن غـزل صائب است ایـن تأثیر «که همچو نامهٔ سر بسته است هرسخنش»

صائب:

شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم سرمـهٔ گفتار شد چشم سخنگـویش مـرا

تأثیر :

درسخن‌عذرمرا«تأثیر»صائب‌خواسته‌است «سرمهٔ گفتـار شد چشم سخنگویش مـرا»

۱. صائب تبریزی، دیوان، به‌اهتمام بیژن‌ترقی.

«تأثیر» قسمتی ازعدم اشتهار خودرا از مرگ صائب[1] دانسته و برنبودن وی درعرصهٔ حیات ابراز تأسف کرده‌است:

بوددرعرصه اگرحضرت‌صائب «تأثیر» قـدر پوشیده نمی‌مـاند سخنهـای مرا

«تأثیر» در سرودن غزل به‌شاعر بزرگ غزل‌گوی ایران حافظ نیز نظر داشته است وگاهی این‌امر به‌طور صریح بیان شده‌است؛ برای مثال درغزلی به‌مطلع:

بر سر هر مژه لخت دل و جانی دارد هـرکـه را سحر نگاهش به‌زبانـی دارد

آمده‌است:

این جواب غزل حافظ شیرین سخن است «هر سخن جـایی و هر نکته مکانی دارد»

گاهی نیز بدون اشارهٔ صریح، تبعیت از حافظ کاملا آشکاراست؛ برای مثال غزلی به‌مطلع:

بهار توبه شکن باز می فـروش آمـد که شاخ غنچه به‌گلشن سبو به‌دوش آمد

درپیروی ازغزل حافظ به‌مطلع:

صبا به‌تهنیت پیر می فروش آمـد که موسم‌طرب‌وعیش‌ونازونوش آمد

سروده شده است.

وی گذشته از صائب و حافظ، به‌استقبال شعرای غزل‌گوی دیگر مـانند: اسیر، طالب آملی، نظیری، نوایی، وجدان، معصوم، عرفی، افغانی، زاهد، سلیم تهرانی، فیضی دکنی، میرزا داود، میرزا معزگاشنی، باقرکاشی، راقم... رفته و غزلهای آنان را پاسخ‌گفته است. شواهد زیر برای مثال ذکر می‌شود:

«تأثیر» این‌همان غزل فکر «زاهد» است «ایـن‌گنـج را بـه‌مـار قناعت سپرده‌انـد»

جواب‌این‌غزل«تأثیر»کز «باقر» به‌نظم آمد «سگ دیوانهٔ دنیاگزیده‌است اهل دنیارا»

می‌گشایـد مصرع «راقم» دل «تأثیر» را «نامـهٔ سربسته دلهـای پـر خونیم مـا»

این‌جواب‌غزل«حضرت‌حاجی»است که گفت «غیر تقصیر چـه از دست من‌آید بیرون»

**و) متفرقات**

شامل تک‌بیتی یادوبیتی‌های پرمضمونی‌است‌که شاعر برای بیان عواطف واحساسات شخصی یا برای تنبیه و ارشاد دیگران سروده است؛ مانند:

هـرگز نگشته یاد طمع در ضمیر مـا ازآب خود سرشته چوگوهر خمیر ما

سخن خوشتر برون ازخاطرافکارمی‌آید گواراتر بودآبی‌که ازکهسار می‌آیـد

**ز) رباعیات**

آخرین قسمت دیوان‌را رباعیات تشکیل می‌دهند. رباعیات «تأثیر» محتوای مذهبی،اخلاقی و فلسفی دارد و با بیان شیوا و استوارگفته شده‌است.

۱. صائب به‌سال ۱۰۸۱ وفات‌کرده و در این تاریخ تأثیر جوان ۲۱ ساله بوده‌است.

در کار زمانه مرد می‌باید بود / با کثرت شغل فرد می‌باید بود
القصه دراین دایره پرگار صفت / پابست وکناره‌گرد می‌باید بود
در دعوی ماچوغیرحق قاضی نیست / مستقبل حال ما کم از ماضی نیست
محتاج به‌خلق اگر شود جا دارد / هر کس‌که به‌دادهٔ خدا راضی‌نیست

برخلاف خود شاعر که آرزومند سفر به‌هند بوده اما توفیق آن‌را نیافته‌است، دیوان اشعار وی چنان که از سفینهٔ خوشگو برمی‌آید، به هند به‌خدمت حکیم‌الممالك شیخ حسین متخلص به«شهرت» فرستاده‌شده و توسط وی در هند در مجامع ادبا وشعرای‌آن دیارمورد استقبال واستفاده قرارگرفته‌است؛ بویژه فرهنگ نویسانی نظیر محمدپادشاه مؤلف آنندراج و سراج‌الدین علیخان‌آرزو مؤلف چراغ هدایت اشعار «تأثیر» را به‌عنوان شواهد لغات و ترکیبات به‌وفور ذکر کرده‌اند.

## معرفی نسخه‌ها و روش تصحیح

در تصحیح این‌کتاب از چهار نسخه استفاده شده‌است:

۱. نسخهٔ متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس‌شورای‌اسلامی(ملی‌سابق) به‌شمارهٔ۹۵۷، شمارهٔدفتر ۱۳۷۵۹؛ نسخه‌ای‌است‌کامل، با خط نستعلیق شکسته‌که در اواخر دورهٔ صفوی نگارش‌یافته است. درصفحهٔ عنوان با خط زیبای نستعلیق نوشته‌شده‌است: «کلیات تأثیر»؛ سپس‌درپایین آن مطالبی نوشته‌شده‌است‌که ظاهراً نویسنده‌اش آدم باسوادی نبوده‌است. قسمتی‌از مطالب خط خورده و ناخوانا شده است اما بعضی‌کلمات‌آن هنوز خواناست؛ عبارت چنین است: «این‌کتاب... کمترین بندگان... این کتاب اسلی (کذا)ست سنهٔ ۱۱۳۳». در حاشیهٔ همین صفحه چند بیت از غزلیات «تأثیر» باهمان خط زیبای نستعلیق‌که عنوان‌کتاب نوشته‌شده مرقوم است. درصفحه اول متن درجای عنوان، «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» نوشته‌شده وقصاید آغاز شده‌است. در صفحهٔ ۴۶ (صفحهٔ فاصل قصاید و مقطعات)، سند معامله جانوری است بین محمد شریف بیگ فرزند محمد قلی بیگ و لطف‌الله ولدگداعلی. تاریخ تحریر این سند غره شهر ربیع‌الاول سنهٔ ۱۱۶۸ است. در زیر این سند بیت زیر آمده‌است:

دل بدین دنیا مبندید، همچوشاه‌عباس‌رفت / همنشین خضر زنده همدم الیاص رفت

درحاشیهٔ بعضی ازصفحات این‌نسخه وهمین‌طور درصفحهٔ پایان‌آن، اشعاروعبارتهای متفرقه‌ای‌آمده‌است‌که به‌نظر می‌رسد برای تفنن یا تمرین خط نوشته شده باشد و چند جا اسم‌کسی به‌نام محمدباقر بیگ یا محمدبگ به‌چشم می‌خورد وچنین استنباط می‌شود‌که این نسخه مدتی در تملك نامبرده بوده‌است.

از این‌نسخه به‌دلیل اینکه در تصحیح به‌عنوان نسخهٔ اصلی به‌کار رفته‌است، باعلامت اختصاری «متن» نام برده شده‌است.

۲. نسخهٔ متعلق به‌کتابخانهٔ مدرسهٔ شهید علامهٔ مطهری (مسجد سپهسالار سابق). این نسخه با خط نستعلیق پخته که تقریباً به‌اواخر دورهٔ صفوی تعلق‌دارد، نوشته‌شده‌است. نسخه‌ای است مجدول و مذهب و کمند انداز. احتمال می‌رودکه برای یکی از اشراف تنظیم و تهیه شده است. در حاشیهٔ صفحهٔ دوم این نسخه مطالب زیر آمده است:

«دیوان تأثیر، داخل کتابخانه مبارکه نواب مستطاب اشرف امجد ارفع والا شاهزاده اجل اکرم اعظم افخم اعتضادالسلطنه وزیر صنایع و معادن دام جلاله گردید فی‌شهر ذی‌حجةالحرام سنهٔ ۱۲۹۳؛ به‌شماره ۲۸۳؛»

درپایان عبارت مهراعتضادالسلطنه زده شده‌است. درحاشیهٔ صفحه چهار این‌عبارات دیده می‌شود:

### هوالله تعالی

این یك‌جلدکتاب دریوم جمعه ۱۵ ذی حجةالحرام ۱۲۹۷ در عدادکتب موقوفه موبد مدرسهٔ ناصری معدود و به‌کتابخانه مدرسهٔ مزبوره داخل گردید و صیغهٔ وقف آن مطابق شروح و شروط مندرجه در (یکی‌دوکلمه ناخوانا) مدرسه جاری شد ۱۲۹۷»

دراین‌صفحه دوتا مهر یکی دربالای صفحه‌است‌که سجع آن خوانده نمی‌شودودیگری درپایین‌که مضمون سجع آن چنین‌است: «مدرسهٔ ناصری تبریز وقف به‌مدت مخلد سنهٔ ۱۲۹۶». و نیز شماره‌های زیر در آن دیده می‌شود: ۲۸۳، ۱۷، قفسهٔ ۴، ص۱، ده، ۴۵۵ ورق. این‌نسخه، نسخه‌ای‌است‌کامل، بدون‌افتادگی، مرتب ومنظم. درآخراین‌نسخه افزون بر نسخ دیگر غزلیاتی به‌زبان ترکی نیز از «تأثیر» آمده است. متأسفانه در این نسخه تاریخ کتابت و نشانی از کاتب وجود ندارد. علامت اختصاری «س» برای این نسخه انتخاب شده‌است.

۳. نسخهٔ دیگری متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (ملی سابق) باشمارهٔ ۸۵۳۶ وشمارهٔ ثبت $\frac{۷۸۸۵۲}{۱۱۴۹۱}$. نسخه‌ای‌است‌که باخط زیبای‌نستعلیق شکسته‌نوشته‌شده‌است و تعداد صفحات آن ۸۶۰ است. این نسخه متأسفانه‌کامل نیست؛ بخشی از غزلیات مختوم به‌نون و تمام غزلیات مختوم به‌واو و ها وهمچنین متفرقات وبخشی از رباعیات‌را ندارد. علاوه برآن درترتیب وتنظیم اشعار نیز بی‌نظمیهایی وجوددارد. برای‌مثال‌قسمتی‌ازغزلیات مختوم به‌حرف دال در وسط غزلهای مختوم به‌میم آمده و همچنین مثنوی منهاج‌المعراج و تعدادی از قطعات در غیرمحل خود، بین غزلیات و رباعیات، نقل شده‌است. این نسخه با

علامت اختصاری «مج» مشخص شده‌است.

۴. نسخهٔ متعلق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به‌شمارهٔ ۳۶۲۸؛ به‌خط نستعلیق شکسته در ۴۳۲ برگ (۸۶۴ صفحه) نوشته شده‌است. نسخه‌ای است مرتب وکامل وعاری از قلم خوردگیها و اصلاحاتی‌که درنسخ دیگر وجود دارد. به‌نظر می‌رسد زمانش متأخرتر از نسخ دیگر باشد و از روی یك نسخهٔ مصحح پاکنویس شده است. در مقدمهٔ این نسخه شرح مجملی دربارهٔ مؤلف وآثار او ، ظاهراً توسط مسئول‌کتابخانه، نوشته شده است. در آغاز و انجام و قسمتهای مختلف این‌کتاب مهری بامضمون: «افوض امری‌الی‌الله‌عبده محمد کاظم» زده شده‌است‌که ظاهراً متعلق به‌مالك‌کتاب بوده‌است. این نسخه باعلامت اختصاری «مر» معرفی شده است.

چهار نسخهٔ مشروح‌که مورد استفاده قرارگرفته‌اند اگر چه موارد اختلافشان‌کم‌است ولی همین موارد اختلاف نشان می‌دهدکه هیچ‌کدام از روی دیگری استنساخ نشده‌اند. از این چهارنسخه، **نسخهٔ متعلق به‌مجلس شورای اسلامی (ملی سابق) به‌شمارهٔ ۹۵۷** به‌دلایل زیر نسخهٔ اصل قرارگرفته و از سه نسخه دیگر به‌عنوان نسخه بدل استفاده شده‌است:

الف) قراین و شواهدی موجوداست‌که نشان می‌دهد این نسخه یا توسط خود شاعر نگارش‌یافته و نسخهٔ اصلی‌است یالااقل از روی نسخهٔ اصلـی استنساخ شده‌است. از جملهٔ این قراین و شواهد می‌توان به‌موارد زیر اشاره‌کرد:

۱. درابیات وکلمات‌این‌نسخه اصلاحاتی صورت‌گرفته‌است‌که منطقاً تنهاصاحب‌آن ابیات حق این‌گونه تغییرهارا می‌تواند داشته‌باشد؛ برای مثال:

در صفحهٔ ۱۹۴ دربیت زیر:

جستجوی‌روزی‌ازروزی‌طلب افزون‌ترست آب‌گردد جوبه‌جو تـا تشنه‌ای پیدا کند

کلمهٔ «جوبه‌جو» ابتدا «کوبه‌کو» بوده سپس روی‌آن خط‌کشیده و اصلاح‌کرده‌اند. و نسخه بدلها صورت اصلاح شده‌را نقل‌کرده‌اند.

درصفحهٔ ۲۵۶ در بیت:

ماسینه‌را به‌تیغ الم چاك‌کـرده‌ایم خـون در دل تعدی افلاك کرده‌ایم

کلمه «الم» ابتدا «غمش» بوده و بعد خط خورده و اصلاح شده‌است ونسخ دیگرهم صورت صحیح‌شده‌را ضبط‌کرده‌اند.

باز در صفحهٔ ۲۶۹ دربیت:

من‌که ازخانهٔ خودگوشه‌گرفتم‌چوکمان گیرم آرام کجا جایی اگـر مهمـانم

عبارت «گوشه‌گرفتم چوکمان» صورت تصحیح شده «پانگذارم بیرون» است‌که در نسخه بدلها به‌صورت اصلاح شده ذکرشده‌است. ازاین‌قبیل اصلاحات درخود متن‌که‌بیشتر درخور و مناسب صاحب سخن است، فراوان به‌چشم می‌خورد.

۲. آثار و علایمی وجود دارندکه تنها مختص این نسخه هستند و دلالت بر اصالت آن می‌کنند:

درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۸۵ غزلی بر وزن رباعی به‌مطلع زیر آمده:

ایـام شباب و عهد بـرنایی کـو     کو قوت و قـدرت و توانایی کو

تنها دراین نسخه بالای‌آن نوشته شده: «غزل در بحر رباعی»

درصفحهٔ ۵۴ بعدازعنوان «مثنویات» در زیرش نوشته‌شده: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و به‌نستعین»؛ درحالی‌که نسخه بدلها تنها به‌نوشتن«مثنویات» اکتفاکرده‌اند.

درصفحهٔ ۲۱۳ قبل‌از شعر تخلص یك‌بیت اضافه بر نسخ دیگرکه درآن نیزنام شاعر آمده به‌طور مورب درکنار بیت مقطع نوشته شده است:

«تأثیر» چیست این همه خشم و تغافلت     بیگانـه‌ای مبـاد به یـار آشنـا شود

و بالای‌آن نوشته: «بدل مقطع». نسخ دیگر این‌بیت را ندارند.

در متفرقات دربالای تعدادی از تك‌بیتها‌که ضمن غزلیات نیزآمده‌اند تنها در این نسخه نوشته شده: «غزل‌شده»؛ درصورتی که در نسخ دیگر به‌جای این ابیات، ابیاتی‌که در غزلیات نیامده‌اند، ذکر شده‌اند.

۳. درعناوین بعضی‌از قطعات نام شاعر مذکوراست؛ برای مثال، درصفحهٔ ۵۰ در قطعه‌ای‌که درحفر قنات‌که توسط مؤلف دریزد انجام‌گرفته‌است، به‌صورت زیر:

«تاریخ قناة تأثیرآبادکه احداثی بندهٔ درگاه است».

در صفحهٔ ۵۰ در قطعه‌ای زیرعنوان: «دراتمام نرگسدان ذبیحی‌کـه به‌خواهش بندهٔ درگاه نظم نموده».

همچنین درصفحهٔ۱۰۳ دربارهٔ مثنوی‌که به‌جهت افتتاح رسالهٔ معما سروده شده‌است: «به‌جهت افتتاح رسالهٔ معما که از مصنفات محقرست‌گفته‌شده».

عبارات: «بندهٔ درگاه» و «محقر» که‌گویای تواضع است، تعارفاتی است‌که‌گوینده خودرا بدان می‌نامد؛ درحالی‌که این‌کلمات فروتنانه در نسخ دیگر حذف شده‌است.

۴. درآخر قصاید وغزلیات‌کلمـات «بالغ» و «تم» نوشته‌شده‌کـه معمولا در نسخ اصلی به‌کار می‌روند.

ب) باوجود اینکه توسط خود کاتب تاریخی‌که دال بر زمان‌کتابت این نسخه باشد اظهار نشده‌است باوجود این دو نمونهٔ مورخ وجود داردکه تـاحدودی زمـان‌کتابت این نسخه‌را معین می‌کند: اول اینکه درصفحهٔ عنوان چنانکه قبلا نیز اشاره رفت، عبارتی‌نوشته شده‌است‌که بعضی‌ازکلمات آن پاك‌شده وناخواناست اما خوشبختانه تاریخ نوشته شدن این مطالب روشن و معین‌است؛ عبارت چنین‌است:

«این‌کتاب... کمترین بندگان... این‌کتاب اسلی (کذا) است.»

تاریخ‌کتابت این‌عبارت سنه **۱۱۳۳** هجری قمری‌است.

تاریخ دوم درصفحهٔ ۴۶ (صفحهٔ فاصل بین قصاید ومقطعات) سند معامله حیوانی نوشته شده‌است. تاریخ‌کتابت این سند **غره شهر ربیع‌الاول سنهٔ ۱۱۶۸** است.

از این‌تواریخ چنین استنباط می‌شود که تاریخ‌کتابت خودمتن به‌طورحتم باید قبل‌از این‌زمانها باشد تااین مطالب درتواریخ‌مربوط درپشت صفحات آن نوشته‌شود. فاصلهٔ زمانی این نوشته‌ها با زمان زندگی شاعر بسیار نزدیك‌است. برای مثال نوشتهٔ اول فقط ۴ سال و نوشته دوم تنها سی‌ونه‌سال بعد از مرگ شاعر (سال ۱۱۲۹ هجری قمری) نگارش یافته است.

وجود دلایل و قراین مذکورکه احتمال اصلی بودن یا استنساخ از روی یك نسخهٔ اصلی را تقویت می‌نمود و نیز نبودن دلیلی‌که نسخ دیگر را از حیث اصالت و قدمت بر این نسخه رجحان بخشد، موجب آن‌شدکه نسخه‌مورد بحث‌را به‌عنوان نسخهٔ اساسی درمتن قرار بدهم و از نسخ دیگر به‌عنوان نسخ بدل و فرعی استفاده شود. موارد اختلاف نسخه‌ها درپاورقی ذکرشده‌است. اگر بیتی یاغزلی تنها دریکی از نسخه بدلها افزون بر متن بوده، درپاورقی‌آورده شده‌است؛ اما اگر مورد اختلاف درتمام نسخه بدلها بوده‌آن‌را درمتن درجای خود بین دوقلاب [ ] قرارداده‌ام.

چون براساس رسم‌الخط قدیم درافعال ماضی نقلی، دوم شخص مفرد رابه‌جای «ای» باهمزه در بالای «های غیرملفوظ» می‌نوشته‌اند [مثلا رفتهٔ به‌جای رفته‌ای] و در هرچهار نسخه مورد استفاده‌نیز قاعده به‌همین منوال‌بوده، درنتیجه‌غزلیات مختوم به‌افعال ماضی‌نقلی، دوم شخص مفرد را در ردیف غزلیات مختوم به(ه) قرارداده‌اند؛ اما چون اینجانب در تصحیح به‌رسم‌الخط متداول امروز نظر داشتم این‌قبیل غزلیات‌را در ردیف مختوم به«ی» جا داده‌ام.

# قصاید

## فی التوحید

ای ثنایت انس و جان را از بیان انداخته    حیرت ذات تو لکنت در زبان انداخته
شرح اوصاف توسرگرم ثنایت راچوشمع    گرچه سر تا پا زبان شد از زبان انداخته
درمحیط جستجوی خویش چون موج وسراب    کاروان حیرت اندر کاروان انداخته
تاجران عقل در ادراك کنه ذات تو    در محیط اسباب فکر از بیم جان انداخته
هرقدر نقش دوشش آورده نراد خرد    کنه تو در ششدرش حیرت کنان انداخته
ناوك انداز خرد در صیدگاه وصف تو    جای تیر از بازوی فکرت کمان انداخته
همچو تار سبحه تا گمره نگردد سالکت    هرقدم درراه خود سنگ نشان[1] انداخته
کرده مسجود ملك آدم صفی‌الله را    سایهٔ رأفت به‌فرق خاکیان انداخته
کشتی حفظت گرفته در پناه خویشتن    نوح و اعوان‌را وطوفان درجهان انداخته
برخلیل خودگلستان‌کرده آتش را زلطف    وانگهش در عین آتش بر جنان انداخته
برکمال خویش تا اقرارگیرد قدرتت    یونس اندرکام ماهی بی‌زیان انداخته
داده صبری از حد واندازه بیش ایوب‌را    کرمها در پیکرش از امتحان انداخته
یك تجلی‌کرده موسی را زهستی بی‌خبر    طور را برهم شکسته ناتوان انداخته
کرده چوب تکیه‌گاهی‌را به‌صورت اژدها    وحشت دهشت به‌جان قبطیان انداخته
رانده فکرکاملت فرعونیان را سوی نیل    از ره‌آب آتش اندر خان و مان انداخته
تا سر از فرماندهی در مصر عزت برکند    یوسف اندر چه به‌دست دشمنان انداخته

۱. مج: سنگ و نشان

کرده در کنعان زفرقت گرچه چشمی را سفید  لیك شوری در میان مصریان انداخته
در هوای نفس تا نمرود کرده کرکسی  پشه‌ای را کرده شاهین و بر آن انداخته
داده از قدرت دمی‌را رتبهٔ روح اللهی  بار دیگر جان به‌جسم مردگان انداخته
داده دستی برحبیب خودکزانگشت شرف  از قمر درآستین نیمی عیان انداخته
هم ز سبحان‌الذی اسری بعبده آن حبیب  رحل از بطحا به‌اقصی در زمان انداخته
بر ولی خود عطا فرمودآن رتبت که او  کرده رد شمس و پرتو برجهان انداخته
داده او را قدرتی کز بازوی مردانگی  کنده از[1] خیبر در و بر یك‌کران انداخته
آنکه از سر پنجهٔ یادت کمانی کرده زه  هرکجا تیری فکنده برنشان انداخته
آنکه خودراکرده خاك آستان درگهت  سایهٔ رفعت به‌فرق فرقدان[2] انداخته
هرکه با یاد روان‌بخشت شبی‌راکرده روز  خویشتن را در بهشت جاودان انداخته
کرده امری بی مداد و خامه نقاش قضا  طرح بالا دستی از نه آسمان انداخته
بر بروج اول نهاده قسمت افلاك را  وانگهی برچار قسمت طرح آن انداخته
اول هر قسمتی از نقطه‌ای پیدا شده  اعتدال و انقلابی توأمان انداخته
هم ازآن‌قسمت پدیدآورده روشن‌چارفصل  امتیازی در میان این و آن انداخته
از مدیر و جوزهر و مایل و تدویر آن  یك جهان حیرت یقین‌را درگمان انداخته
پس نموده ازکواکب زینت هفت‌آسمان[3]  هفت‌کوکب را به‌گردش زان میان‌انداخته
وز[4]قران‌سعد ونحسی‌کزکواکب روشنست  صلح و جنگی در میان اختران انداخته
امهات سفلی و آباء علوی را به‌هم  بهر ایجاد موالید اقتران انداخته
داده انسی خاك‌و باد وآب وآتش‌را به‌هم  طرح زیبا پیکری ازگلرخان انداخته
علت ضم ساخته جنسیت انواع را  داده سرتن‌را به‌تن جان‌را به‌جان انداخته
پایهٔ خود تاشناسد هرکسی از شش جهت  کرده ششدر خاکیان‌را در میان انداخته
بی درو بست ونگهبان جود بیش‌ازبیش‌تو  پیش پای بندگانت بحر و کان انداخته
دیده برخاکی به‌رحمت‌کعبه‌گشته نام او  شوق طوفش در سر پیر و جوان انداخته
تاجمالت روی دلهارا به‌خود مایل‌کند  عشقبازان را ز چشم مهوشان انداخته
هرکه‌را بگرفته‌چون خورشیدالطافت‌زخاك  دام عالمگیر درکون و مکان انداخته
لطف توآن را که بردارد نیفتد بر زمین  برنخیزد هرکه‌را از اوج شان[5] انداخته
زله خوار نعمتت هم خاکیان هم عرشیان  سفرهٔ جود[6] از زمین تا آسمان انداخته

۱. مج: در  ۲. در هرسه نسخه ابتدا به‌جای فرقدان «خاکیان» نوشته و بعد دربالای آن کلمهٔ فرقدان‌را گذاشته‌اند.  ۳. مج: هشت‌آسمان  ۴. مج: از  ۵. مج: اوج و شان
۶. مج: خود

از نوال فضل تو تا کس نگردد نا امید — صیت غفاری میان انس و جـان انداخته
کافران را هم صلای عـام داده رحمتت — نعمـت روی زمیـن در پیش‌شان انداخته
سرنپیچیده ز فـرمانت زمـانی آسمـان — طوق زر درگـردنش ازکهکشان انداخته
گه نهاده افسر شاهی گـدایـان را به سر — گاه تاج عزت از فـرق شهـان انداخته
در نبرد چون سهایی کز تو بیند یاوری — خور سپرافکنده مـاه نـو کمان انداخته
ازکرم نادان و دانـا از تو درآسایشند — گرچه هرجـا نخل بی‌بر باغبان انداخته
داده گـر پهلو به‌موری اقتدارت فی‌المثل — همچو رستم بی‌تعب صد پهلوان انداخته
طفل‌را نازاده‌گشته در رحـم روزی رسان — ظل احسان بر سر خـرد و کلان انداخته
ناتوانی‌کـو به‌یادت کـرده‌آهنگ سرود — غلغلـی در طـارم کـروبیـان انداخته
بیم تو افکنده برشنقار و شاهین بوالملیح — گـاو را عـدل تو بر شیر ژیـان انداخته
یك سر مونیست درمیزان عدلت بیش‌وکم — برده بو از لاله رنگ از ضیمران انداخته
آیـهٔ لاتقنطـوا بنوشته در دیـوان فضل — آتش خجلت به‌جـان عـاصیـان انداخته
ازخطا درعین لغزش دیده ما را مضطرب — دست مـا بگـرفته و انـدر جنان انداخته
مـن کیم «تأثیر» در بحر گنه مستغرقـی — سود را افکنده خود را در زیان انداخته
دارم امید شفاعت یـا الـه‌العـالمیـن — گرچه رنج غفلتم بس ناتـوان انداخته[1]
کی محبان‌را کنی مغبون‌که لطف شاملت — سایـهٔ رأفت به فـرق دشمنـان انداخته

## فی‌نعت رسول‌الثقلین سیدالکونین صل‌الله علیه و آله

با همـه پستی دلا تـا چند لاف برتری
داد ازیـن بی‌حاصلی فریـاد ازیـن مستکبری
آدم از خاکست و خاك از اصل‌طینت‌خاکسار
گر اصیلی چون ز اصل‌خویش خواهی‌بگذری؟
کبریا مخصوص‌حق‌دان وین‌ردا مفگن به‌دوش
کبر و نخوت مشرکی‌دان خـودپرستی‌آزری
حق‌شناسی‌چیست قدر خویش‌دانستن‌که چیست
خویش را نشناختن بـاشد بـه معنی‌کافـری
با ردای خاص یزدان دوش امکان‌را چه‌کار
الحذر زیـن خـودپرستی الامان زین منکری

۱. در نسخهٔ مج ازاینجا به‌بعد بیست و سه بیت جا افتاده است.

خویشتن بینی چو منظورست باشد نزد عقل
کمتر از سنگ سیه آیینهٔ اسکندری
تا توانی خویشتن را جز به چشم کم مبین
هست بینش را کمال اینجا ز عیب اعوری
چون نگین کاندر سواری وزن آن معلوم نیست
همچنان پوشیده باشد قدر مرد از برتری
ره به حکمتهایی افزون از شمارت داده‌اند
خویش را تا نیك بشناسی و چیزی نشمری[1]
گر به‌خودچیدن ترا چون ذره تنگ همت است
ذره‌ای اما به‌بال مهر تابان می‌پری
از پی آن هستی بی‌اعتبارت داده‌اند
تا به خود از روی دانایی پشیزی نسپری
رتبهٔ افتادگی با سرفرازی جمع کن
تا توانی کرد با خورشید تابان همسری
خاکساری سرفرازی بردهد کاندر زمین
ریشهٔ نخلی که افزونست دارد برتری
افسر از لعل و گهر بر فرق خود بینی عیان
گر ز خود گردی تهی چون حلقه انگشتری
باشدش ضدی مقابل گر نشیب است ارفراز
یاد از تابوت کن چون بر فراز منبری
تا متاعت خودفروشیهاست در دکان جهل
گرچه‌گردی مشتری جز خود نداری مشتری
صید لاغر را خطر از صید فربه کمترست
دشمن جان خودی تا خویش را می‌پروری
تن پرستی در حجاب کلفت آرد مرد را
کز خسوف آفت نباشد ماه را در لاغری
تا به‌کی از جزو ناری دوزخت ماوی بود
زنگ غش ز آیینه دل بستر از خاکستری

۱. در نسخهٔ س، به‌جای این مصراع «تا به‌خود از راه دانایی پشیزی نسپری» آمده‌است و دو بیت بعد را ندارد.

پیش خود بـر پای بودن بندهٔ خـود بودنست
عبده تا چندگـویی نفس را از خـود سری

بندهٔ خـویشی اگـر لاف مسلمانی مـزن
نفس را گوسالـه‌ای دان و آرزو را سامری

حرص و آزت گـر شود مغلوب نفس مطمئن
هـم کنی فـرمانروایـی هم کنی فـرمانبری

رو به‌دست‌آور سبکروحی به‌رنگ و بوی‌گل
تا ز قید قلعهٔ تن بو که جـان بیرون بـری

چـون نگه می‌بایـدت جـانـی تجرد آشنا
تا کنی انـدر زمین در نه فلك جـولانگری

از متـاع فانـی دنیـا سبکباری گـزیـن
تا مسلم زین خطرگـه خویش را بیرون بری

دل به‌دنیایی چه می‌بندی‌که در وی چون شرر
گرم نا بنموده جا گشته‌ست عمـرت اسپری

چون دل از دانش تهی‌شد خوارباشد نزد عقل
هست لعل ازکاسگی بی‌قـدر پیش جوهـری

تختهٔ مشق عـلایـق لوح خـاطـر را مکـن
تا مسلم بر تـو باشد اصل نیکو محضری

کی دلت ساکن شود در سینه‌ای‌کز آرزوست
همچو حمام زنان یـا همچو سوق مسگری

گر جهاد نفس خواهی عقل و دانش پیشه‌کن
تا نمایـد مـر ترا این جـوشنی وان مغفری

یاری از الله اکبر در شکست کبر جـوی
تا بـرون آیی مظفر زین جهـاد اکبری

لب ببند از پوچ گـویی فارغ از آفت نشین
چون سلیمان بازگیر از چنگ دیو انگشتری

بسته باشد گـر لب اظهـارت از لاف گزاف
پیش یأجـوج بـلا سدی بـود اسکنـدری

در تمام عمر خـود از آب چشم اعتذار
دامـن آلـودهٔ خـود را نکـردی گازری

تاجر بازی‌خوری همچون تو در آفاق نیست
دین باقی می‌دهی دنیای فانی می‌خری
سیرت ابلیس دارند این به‌صورت مردمان
تا کی این بدسیرتان را کرد خواهی چاکری
رو عصای آهنین برگیر و کفش آهنین
تا به‌خضری برخوری کز زندگانی برخوری
از عصای موسی شرع خدا اندیشه کن
ای‌که شد از علم رسمی پیشه‌ات افسونگری
چند ارسطو گفتن و تا کی فلاطون خواستن
تا به چند از بوعلی وامثال آن یادآوری
حق شناسی را به‌تخییلات یونانی چه‌کار
دین‌نه‌این‌دین‌است‌ودانش‌این‌که اندروی دری
بر صراط‌المستقیم شرع انور نه قدم
تا به‌سوی حق نماید مصطفایت رهبری
آنکه او را جرم مه ز ایمای انگشت شرف
شاهد‌ین عدل شد بر دعوی پیغمبری
آنکه اندر مسجد دست روان‌بخشش عیان
ریزهای سنگ را پیوسته بودی ذاکری
آنکه در میلاد او آتشگه زردشتیان
کرده از بیم عتابش در نفس خاکستری
تا جهان‌را آوردآب دگر بر روی‌کار
رود ساوج را نماندی در زمین جولانگری
بهر استهلال استحکام دین محکمش
کسر طاق کسریش کردی براعت گستری
آنکه با فر الهی رو به هر جانب که‌کرد
ابر کردی چترداری باد کردی چاکری
آنکه آب از فرجهٔ انگشت می‌کردی عیان
وقت حاجت می نمودی امتان را کوثری
آنکه بودش بر مقامی ره که جبریل امین
در رکاب او نکردی جرئت بالاتری

آنکه او را رحمة للعالمین خواندی خـدای
تا جهـان گیرد به‌رحمت همچو مهر خاوری
آنکه از اعجازش آمـد سوسمار اندر سخن
تا مسلمان گـردد آن اعرابی از دیـن بری
آنکـه او شایستهٔ لـولاك آمـد در خطـاب
ساخت ایـزد بهـر او ایـن گنبد نیلوفری
آنکه حق از والضحی و اللیل در قرآن قسم
کـرده از رخسار و ازگیسوی او یادآوری
آنکه از سنگ مخالف ریخت دندان تا کند
گوهر خود را عیان و خصم را بد گـوهری
آنکه فقر رو سیه را خوانـده فخر خویشتن
گرچه‌گردون جسته از وی مـایه سوداگری
آنکه پیش‌کوه حلمش صور اسرافیل هست
خنـدهٔ کبـك دری یـا نغمـهٔ خنیاگـری
آنکه چون داد از ظهورش عیسی مریم خبر
همنفس شد زان شرف بـا آفتاب خـاوری
مامضی را نهـی مطلق مایجی را امـر کل
نـاسخ ادیـان سابـق خـاتـم پیغمبـری
کرده بر وصف کمالش[1] در کلام کـردگـار
سورهٔ مـدثـر و یـس و طـه محضـری
طـرهٔ گیسوی او حبـل‌المتیـن عـرشیـان
مهر کتف عرش سایش رشك مهر خاوری
حق‌گزار قم فانـذر راست کیش فاستقم
آنکـه رفعتگاه او ادنـاش کـرده منبـری
سایه‌اش زانـرو بند کـو آسمان علم بـود
بر زمین از آسمان خود سایه هرگز ننگری
گر نمی‌دادی زمین بر سینه جـای دشمنش
از ازل بـر سر نکـردش پردهٔ شب معجری
مصلحت‌دان امیش می‌خـواست ورنه از ازل
خامگی کردش قلم در عرش و لوحش دفتری

۱. مج: کلامش

غیر آن سرور که چون‌خورشید با قرصی بساخت
کس نکرد از پادشاهان جمع فقر و سروری
گر نبستی بر شکم سنگ قناعت کی بدی
در ترازو سنگ را با لعل وگوهر همسری
آن شهنشاهی که بهر خدمتش روح‌القدس[1]
میل سلمانی نموده آرزوی بوذری
عین بینایی شود سر تا قدم چون آفتاب
گر شود چشم زحل خاك درش را مشتری
مرکز پرگار هستی کاسمان شرع را
کرده دینش قطبی و طول زمانش محوری
هر پیمبر معجز خود را اگر با خویش برد
دایرست اعجاز او تا دور گردد اسپری
بادهٔ سرجوش بینش در خور ظرفی نبود
دیدهٔ حق بینش اول گر نکردی ساغری
طاقت عکس ظهور آیینهٔ هستی نداشت
نور ذات او نکردی در ازل گر جوهری
لوح محفوظ فلك را بهره از کرسی نبود
جاده‌های راه شرعش گر نکردی مسطری

**[تجدید مطلع]**

ای ترا برجملهٔ فرمانروایان سروری
چون خدا اندر خدایی لایق پیغمبری
احترامت جسته درخلوت‌سرای‌قرب‌جا
مانده بردرهمچو نعلین‌آسمان اخضری[2]
در هوای ساحت نور آشیان روضه‌ات
ذره ازخورشیدگیردباج روشن‌گوهری
گر نه از بهروجودت بود خلق آسمان
کی چنین برجملهٔ اشیاش بودی برتری
روضه خلد برین مابین قبر و منبرت
حلقهٔ باب‌السلامت نه سپهر چنبری[3]
تازسنگ دشمنانت گوهردندان شکست
شد بر اعدایت مسلم علت بدگوهری
ازشرر آتش بودپیوسته درجان‌سنگ‌را
این‌چنین بی‌حرمتی‌راکرده تا فرمانبری
بود درکتم عدم خورشید امکان تاکنون
مشرق صبح‌ظهورت‌گر نکردی مظهری[4]
زیردست‌جامهٔ قدرتوچرخ اطلس‌است
با توگردون‌را نزیبد دعوی بالاتری

۱. مر، روح‌الامین ۲. س، آفتاب خاوری ۳. مر، خاوری
۴. مروهج، این بیت را ندارد.

هست از علم تـو تـا علم جمیع انبیا آن‌قدر فرقی که هست از فربهی تالاغری
با ولایت ابلهـان را جنت‌الماوی مقر بی[1] ولایت بوعلی از دین و از دنیا بری
در حریمت کـرده دایم از غلو منزلت مهر انور اخگری گردون‌گردان مجمری
مردمان از خـاك تیره جنیان از آتشند بر سیاه وسرخ انس‌وجان[2] ترا پیغمبری
یـا رسول‌الله به حق اوصیای رهبـرت از علی مـرتضی تـا حجةابن‌العسکری
کز مضلات فتن مـارا خلاصی‌کن عطا هم به‌سوی خویش‌مارا رهبری‌کن‌رهبری

## فی‌منقبت امیرالمؤمنین سیدالوصیین اسدالله‌الغالب علی بن ابی‌طالب[3]

فروگـرفت چوآیینهٔ جهـان را زنگ صور نمود دگرگونه چـرخ پر نیرنگ
نظر فکنده بریـن سقف بیستون دیـدم زچرخ بوقلمون جلوه‌هـای رنگارنگ
گهـی ز جـوهر انجم فلك مصور شد کلاه خـود مرصع به‌دانه‌هـای فرنگ
دمی سپهـر مقوس ز کهکشان بنمـود که چله کرده کمانیست‌راست‌برسرچنگ
گه از تراکم انجم چنان‌گمان می‌رفت کـه جوشنی‌ست مشبك سپهر مینارنگ
عیان ز منطقه‌آسمـان به‌دیـدهٔ فـرض کمند بازوی مـرد افکنان صاحب ننگ
مه دو هفته سرافـراخت ناگهان زافق بعینه سپر زرنگـار خـوش افـرنگ
شهاب خـرد وکلان را به‌چشم اندیشه نموده‌ای[4] ز سنان و نشانه‌ای ز خدنگ
سمند فکر جهاندم به‌هرطرف همه‌شب کـز آفتاب عیان گشت طبلباز کـرنگ
ظهـور خط شعـاعـی زآفتـاب منیر حسام و خنجر مردان آزموده به‌جنگ
مـرا به‌یاد از آن نقش بوالعجب آمد سلیح رزم شهنشاه لا مکـان اورنـگ
علـی مجاهـد بر حـق غضنفر غـالب که‌کـوه قاف نـداردگه ثباتش سنگ
به‌زنگ آیینه از روی خشم‌گر[5] بینـد بتابـد از سپـه روم روعساکـر زنگ
ز دلنشینی افـزون، خدنگ دلدوزش بعینه نـگـه لعبتان چـابك و شنگ
دلش جهـان وز افـلاك هفت اندامش مدار هفته به‌دورش مدار هفت اورنگ
ز خـوش نـوایی‌کفگیر مطبخ جودش فغـان نفخـه صبح نشور سیر آهنگ
اگـر به‌کینه خصمش نبسته‌است کمـر شود زاره خود قطـع نسل پشت نهنگ
ضعیف‌را نظرآنجاکه برحمایت‌اوست عجب که شیشه‌نمی بندد آبگینه به‌سنگ
به‌هند بخت سیه صیت لطف‌اوچورسد دل‌شکفته‌نواخوان[6] شود به‌راگ‌وبه‌رنگ[7]

۱. مج: پی ۲. مر: جن ۳. مج وس ومر: فی منقبت امیرالمؤمنین سیدالوصیین‌امام الخافقین علی‌ابن‌ابی‌طالب ۴. مج و س و مر: نمونهٔ ۵. مر: اگر ۶. مج:خان
۷. نسخه س، از این بیت تا بیت«چو تار سبحه دمی کوعنان کشیده رود...» را ندارد.

شمیم خلقش اگر خاطر غمین شنود ... شکفتگی کندش گل چو غنچه ازدل تنگ
زبس که تخم ستم برفتاد از عدلش ... در آشیانه شاهین نهاد بیضه کلنگ
رواست با قلم کودك دبستانش ... گر[1] انفعال کشد روح مانی از ارژنگ
زهی رسیده ز تعلیم دست و بازوی تو ... به‌بحر شیوهٔ احسان به‌کوه قوت‌وهنگ
چنان ز عدل تو چشم زمانه روشن شد ... که رنگ سرمه‌کشد ازسواد داغ پلنگ
اگر ز امر تو رخش سپهر[2] سر پیچد ... کند ز منطقه‌اش رایض تو پالاهنگ
اگر حمایت عدل تو رو دهد به ضعیف ... به‌روی شیرعجب نیست ایستدگر رنگ
ادیب بأس تو تاگشته هادی ره راست ... طریق کج روشی کس‌ندیده از خرچنگ
چنان ز بیم تو امساك در جدل دارد ... که بر خزینه زند قفل از گلوله تفنگ
سیاق حرف ترا با بلاغت فصحاست ... تفاوتی‌که بود در میان شهد و شرنگ
نموده از لغت دانش تو جوهر کل ... هزار مرتبه تحقیق معنی فرهنگ
اگر نه حامل فضل تو بود چرخ برین ... نمی‌شدی ز قطار سپهر پیش‌آهنگ
ز دست بازی هر کودك سپاه تو شاد ... روان رستم دستان و روح پورپشنگ
به درگه تو غلامان خادم عجمی ... جم و قباد وفریدون، سیامك و هوشنگ
قضا توهم سنجیدن کمال تو کرد ... قدر نهاد به‌میزان ز نه فلك پا سنگ
دمی‌که تیغ تو گردن‌کشد پی دعوی ... همان به‌کام نهنگ اوفتد غرور نهنگ
شدند پیش کلامت سفید جا دارد ... کنند درو گهر را گر از گلو آونگ
اگر تصور قهر تو رو ترش سازد ... رسد شکست به‌صفرای چهرهٔ نارنگ
زبس زعدل تورنجور گشت آلت‌حرب ... به‌داغ خویش‌گذارد همین فتیله تفنگ
فلك به‌لرزه درآید درآن مصاف‌که تو ... چو آفتاب برآیی بر[3] آسمان کرنگ
جهان نورد سمندی که پیش پویهٔ آن ... شتاب برق نماید به‌چشم احول لنگ
فلك سرین و شهب سیر و صبح پیشانی ... هلال‌گوش وشب تیره یال ومنطقه تنگ
چنان سریع کند طی فضای امکان را ... که‌ازحیارخ خوبان‌شودزرنگ به‌رنگ
چو تار سبحه دمی کو عنان‌کشیده رود ... همان‌کند به یك‌آهنگ طی صدفرسنگ
فروغ مهر اگر همنورد او گردد ... هزارجا سر خورشید می‌خورد بر سنگ
چو نور دیده شتابش ز خویشتن گذرد ... گرش به‌نام بخوانند ادهم و شبرنگ
دگر رکاب ز مضراب مطربان نخورد ... کنی زموی دمش‌گر به‌فرض رشتهٔ چنگ
در آن مقام که خیل سپاه منصورت ... ره مصاف ببندند بر معاند تنگ
ز جوش آب عرق گل شود تن خاکی ... ز باد حمله شود شعله بار آتش جنگ

۱. مج: که    ۲. مر: زمانه    ۳. مج: به

فتد ز جوهر خود بر جبین تیغ وسنان | ز روی غیرت سرشار چون سپر آژنگ
کمان به‌عقد روانی به‌هر نفس زدنی | عروس‌وار کشد در بغل هزار خدنگ
شوند کشته به‌شمشیر مالك تو ملوك | چو از مجاهدهٔ قنبر تو صد سرهنگ
زآسمان و زمین بانگ الامان خیزد | به‌طارم ملکوت اوفتد غریو و غرنگ
به‌گوش عرش رسد صوت لافتی الا | ز بیم راه کند گم سپهر پر نیرنگ[1]
ره گریز ز هر سو به‌خصم بسته شود | جهان به‌خود ندهد راه احتمال درنگ
به‌حمله‌ای شکنی خصم‌را که از دهشت | دهد زکاهکشان کوچه چرخ مینارنگ[2]
شها به مرحمت تست دیدهٔ «تأثیر» | به‌ورطهٔ عمل خود میفکنش دلتنگ
گرانبهاست به‌نوعی متاع اخلاصش | که از شمارهٔ انجم زیاده دارد انگ
همیشه تا شود از فیض ابر نوروزی[3] | به‌رنگ بخت تو سرسبز کوهسار[4] والنگ
موافقان تو مانند انجم و افلاك | به‌یکدیگر همه همراز و یکدل‌ویکرنگ
عدو که نام ترا با اذان نسازد جفت | بریده بادسرش‌چون خروس بی‌آهنگ

**ایضاً فی منقبت اخی‌الرسول زوج‌البتول مظهرالعجایب علی‌بن‌ابی‌طالب صلوات‌الله علیه[5]**

گشته تا خاك نجف آرامگاه بوتراب | عرش گوید هر زمان یالیتنی‌کنت تراب
حبذا خاکی کزو تا عرش از جوش ملك | هرقدم صد جا خورد پهلو دعای مستجاب
مرحبا نیکو بنا منظر که در دیوان صنع | هست این بیت‌الشرف با کعبه‌بیت انتخاب
خوابگاه‌کیست این‌عالی بنا مرقدکه هست | ازصفای چارحدش هشت خلد اندرحجاب
مهر آمد در حساب کمترین قندیل او | بانگ زد ازرعدگردونش که‌هان‌الاحتساب
پیش گلمیخ درش از خجلت تابندگی | ماه تابان آخر هر مه شود پا در رکاب
باظهور قبه‌اش[6] خورشید انور چون سها | با شکوه گنبدش گردون‌گردان چون حباب
می‌کند دود چراغ این حریم نور بار | ساکنان عرش را کار شعاع آفتاب
نه فلك چون دانه اندر پنبه می‌گشتی نهان | از مه قندیلش افتادی برون‌گر[7] ماهتاب
پنجهٔ سر طوق او هر روز می‌تابد عیان | پنجهٔ خورشید تابان را به‌زور آب و تاب
سرنوشت چرخ را سرمشق[8] استادی بود | خط بالادست ایوانش زهی عالیجناب
در هوای گنبد نورانیش تیر دعا | جلوه‌گر چون در فضای‌آسمان تیر شهاب
هرکه‌را بینی درومشغول احوال خودست | می‌شود ظاهر ازو هنگامهٔ روز حساب

۱. مر: مینارنگ ۲. مر: پرنیرنگ ۳. مر: فروردین ۴. کوهکسار
۵. مج و س: علیه‌السلام ۶. مر: شمسه ۷. مر: چون ۸. مر: سرخط

شمعداری[1] از حریمش عیسی گردون نشین / خادمان روضه‌اش را عرشیان نایب مناب
از برای ارتفاع شمسهٔ ایوان او / گیرد اسطرلاب گردون منجم ز آفتاب
بهر معراج مدامش آسمان گردیده خرق / یا بود درها عیان زین روضهٔ گردون قباب
ظل مخروطیست شب یاسایهٔ ایوان اوست / تانهان‌شددرزمین‌خورشید آن عرش انتساب
معنی صندوق سر گر سالها در پرده بود / گشت از صندوق این سر الهی بی‌نقاب[2]
چون‌نبالدبی‌حساب ازشوق برخودمرقدی[3] / کز شرف شد خوابگاه شافع یوم‌الحساب
جانشین وابن عم مصطفی زوج‌البتول / عالی اعلی علی من عنده ام‌الکتاب
مخزن علم خدا بی پرده‌گوی لوکشف / صادق‌القول سلونی از جواب با صواب
حق‌گزین هل‌اتی صاحب لوای لافتی / والی من‌کنت مولاه آفرینش را مآب
وافی یوفون بالنذر آیت حیدر لقب / آنکه‌کرد او را نبی از انت منی انتخاب
آنکه در وحی الهی انما[4] در شأن اوست / آنکه از بلغ بداو مقصود ایزد در خطاب
گفت پیغمبر علی بابها در باب او / جسته از تشدیدآن سر پنجه خیبر فتح باب
آنکه از حرمت قدم بر دوش پیغمبر نهد / هرچه‌دانی‌فوق‌اوحق‌را چه می‌گویی جواب
تا به‌روغن نان سائل افتد از احسان او / شیرمال از صبح انورگشته قرص آفتاب
بای بسم‌الله را در نقطه قران مضمرست / غیر او آن نقطه نبود درکتاب مستطاب[5]

* * *

ای به‌تو راجع کلام ایزدی من‌کل باب / نسخهٔ جود ترا دریا و کان فصل‌الخطاب
گر نبودی شافع خلقت نهیبت می‌نمود / دختر رز را سترون تا نزادی زو شراب
مالك دوزخ ز حق یخچال‌بانی‌پیشه‌داشت / گرنه‌اهل‌کفررا می‌خواست عدلت درعذاب
طاعت صد ساله بی‌مهرت نمی‌گردد قبول / هیچ جرمی با تولایت نمی‌دارد عقاب
بهر قدرت چرخ زنگاری محقرخیمه‌ایست / کز شعاع مهر و اختر دارد اوتاد و طناب
در دیاری‌کاحتسابت دادخواهی می‌کند / در حساب آه مظلومان بود دود کباب
فی‌المثل‌گر منع جهل از طینت انسان‌کنی / کس نیارد کرد هرگز یاد ایام شباب
هر کجا عدل تو آید در مقام انتقام / زخمه را مضراب گردد تار طنبور ورباب
بیم نافرمانیت هر جا شفا بخشی‌کند / مرهم ناسور چندین ساله گردد مشك ناب
هر جهادی کاندرو تیغت سرگاوی زند / ماند ازحیرت معاند همچو خراندرخلاب[6]
کرد مور آستانت عاقبت در خاکشان / گشت تا دست و بغل با رستم و افراسیاب

۱. مر: شمعداران  ۲. مج و مر: آشکار و آن اشتباه است.  ۳. مر: مرقدش
۴. مر: انه  ۵. در نسخ مج و س، بین این بیت و بیت بعدی فاصله‌ای وجود ندارد؛ و در نسخهٔ مر، بعد از این بیت، عنوان «درخطاب» آمده‌است.  ۶. نسخهٔ متن: جلاب

حاش‌لله روز محشر تلخکام آید برون　　گر به‌قصد خصمت افعی دردهن گیرد لعاب[1]
دردل پیروجوان گر لطف و قهرت[2] بگذرد　　ما به‌الفرقی نماند در میان شیخ و شاب
مزرع سبز فلك را بخشد از نو خرمی　　گر ز دریای عطایت آب بردارد سحاب
سد احسان تو رکن اعظم ایمان نکرد　　باشد این‌معنی زحاتم بخشیت روشن‌چو آب
تا شد از کلکت صریر منع مکاری بلند　　گشت دریایی ز دهشت‌کشتی موج سراب
با ضمیرت لوح محفوظ ارکند دعوی حفظ　　در زمانش سازی از اسرار یزدانی‌مجاب
گشت روشن‌کاسمان‌باشدترا ازجان مطیع　　تا نمودی رد خورشید از سرانگشت عتاب
کی زمین‌را بود ممکن درمیان حایل شدن　　ماه اگر کردی ز خورشید ضمیرت اکتساب
در سپهری وزسپهر افزون چو اندردیده‌نور　　درجهانی وزجهان بیرون چو بو اندرگلاب
کعبه‌گر روشن نمی‌کردی زمولودت‌چراغ　　گرد او پروانگی هرگز نمی‌گشتی ثواب
شام می‌گردد چو ازمشرق ذهاب حمره‌شد　　تیره شدعالم چوکردی‌تیغ خونین‌درقراب[3]
داورا دریا نوا لامهر انور بخششا　　ای‌زجودت از زراختر فلك صاحب نصاب[4]
عرض حالی هست باخورشید رایت‌ذره‌را　　هم به‌نورخودکزین سرگشته یکدم رومتاب
سالها شدکوکب اقبالم اندر رجعت‌است　　استقامت را ندیده‌چون‌دل‌خصمت به‌خواب
باغبان طبعم از گلزار فطرت تفت بند　　نوعروس فکرتم از حسن مطلق‌کامیاب
اختران معنیم را عرش تدویر مسیر　　درج بحر مدرکم را مهر لولوی خوشاب
مستی ادراکم از راح کدامین محفل است　　کزعروج نشئه دارد چرخ را درپیچ‌وتاب
از دوات آید چو افلاطون زخم کلکم برون　　درخوی خجلت چویونان‌گوفروشوفاریاب
گر نه‌بحرم پس چرا لبریز در و گوهرم　　آسمان‌گر نیستم پس از چه دارم اضطراب
تابه‌کی‌هم‌چشم بینم باسها خورشید خویش　　چند هم‌پرواز بینم با عقاب خود ذباب
چشم دارم بر عطایت یا امیرالمؤمنین　　گرچه‌کردم‌ازخطا عمری به‌عصیان‌ارتکاب
از خدا توفیق خواهم وز تولایت مدد　　تا ازین پس باشد ازجرمم به‌کلی اجتناب
وز حضیض خواریم بر اوج عزت جادهی　　آنچنان برخیزی ازجرمم که ازکوه‌آفتاب
می‌کنم ختم سخن از يك دو بیت انوری　　ای‌که باشدآستانت روسیاهان‌را متاب
«از فلك در بندگی تو سپر هم نفکنم　　گر به‌خون من‌کند تیغ حوادث را خضاب

۱. س: ؟　　۲. مج: مهرت　　۳. درمتن نسخهٔ س: غلاب و در کنار در داخل مربع قراب ل　　۴. در مج و مر، این مصراع جایش با مصراع دوم بیت بعد عوض شده است. بدین صورت:

«داورا دریا نوالا مهرا نور بخششا　　هم به‌نورخودکزین‌سرگشته یکدم رومتاب
عرض‌حالی‌هست‌باخورشیدرایت‌ذره‌را　　ای‌زجودت از زر اختر فلك صاحب‌نصاب»

گر تو خواهی ورنخواهی بنده‌ام تازنده‌ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب»

## ایضاً فی‌منقبته[1]

پیرانــه سر به‌بسترم افکند روزگـار / پیری نبود بس تنـم از رنج شد فکار
کردند دردهـا همـه یکبار رو به‌مـن / چون ریـزش ملخ پی یغمای‌کشت زار
از بس‌گریستند به‌حالم زاشك خویش / شستند دست از من اگرخویش اگر تبار
من خود فتاده از خود و ازخلق بی‌خبر / چشمی‌گشاده ظاهر و بی‌حس حباب وار
آن‌کس کـه نور دیدهٔ مـن بود متصل / نشناختم عیـادتم ارکـرده بی‌شمـار
بیماریم زچشم نکویـان نشانه داشت / دورم نشسته چون مژه‌ها یار و غمگسار
از بیم حـدت تب بی‌رحـم سوز مـن / در سنگها اثیر نهان‌گشت چـون شرار
دست طبیب اگـر برسیدی به‌دست من / او را چو شمع شد سرانگشت شعله بار
چون رگ به‌کوهسار به‌بستر دراز من / برمن جهان ز تنگدلی تنگ[2] کرده‌کار
غلطان درآتش تب سوزان به‌سیخ‌نبض / از پهلـوی به‌پهلوی دیگـر کباب وار
غلطیدنـم ز جنب به‌جنب دگـر نمود / مشکلتر از خـرشنه شدن تا به‌قندهـار
از نفخ پاکه تا رود از دست‌کار مـن / بر بـاد پـای ضعف تنم‌گشت نی سوار
گـر شربتم به‌زهر هلاهل قـرین شدی / معلوم من نبودکـه تلخ است و ناگوار
سنگینـی سرم ز گـرانـی منـزلت / سرکله می‌زدی به بزرگان کـوهسار
لب بسته زآه وناله لبم چون‌لب دوات / گریان چوخامه در غم احباب زار زار
از دانه‌های حصبه‌که شد ناگهان پدید / یکسر متاع صحت[3] من‌گشت خـالدار
صفرا به‌رنگ سوسن زرد از زبان من / باری‌کـه بسته[4] بود زمینگیر و برقرار
کشتی به‌گل نشست سخن را ومحو ماند / از بس‌که بسته بود زبان بـار بی‌شمار
گشته‌گلو چـوشاخ نفیرم تمـام خشك / غیر ازفغان و نـاله نکردی ازوگـذار
هذیان و هـرزه بـود تمامی‌کلام مـن / بودم زبس‌که بیخودوازدست رفته‌کار
آن‌راکه وقت‌نزع ضروریست دیدنش / جان به‌لب رسیده همی داشت انتظـار
زان‌پس که‌بیخودی‌سرخودرا گرفت‌ورفت / قـدری به‌پیش‌آمـدم از فضل‌کردگار

۱. این قصیده در سه نسخه (متن و مج و س) در هامش نوشته شده‌است. در نسخه‌های مج و س در هامش قصاید مربوط به‌منقبت علی علیه‌السلام آمده است و در نسخهٔ مج گفته شده‌است‌که محل این قصیده بعداز قصیده بالاست؛ منتهی آن‌را درهامش صفحه ۱۱۹ تا۱۳۴ نوشته‌اند. خطی‌که این قصیده در نسخه متن نوشته شده متفاوت با خط متن است و به‌احتمال‌کس دیگری بعداً آن را نوشته است.
۲. مر: سخت ۳. مج: هستی ۴. مر: پست

بشنو که از نقاهتم آمد چه‌ها به‌سر | از نقص خواب وضعف وخورشهای ناگوار
خوابم چنانکه فی المثل اردیدمش به‌خواب | می‌ریخت اشك شادیم از چشم بر کنار
آمدگر از سخن رگ خوابی به‌دست من | پنداشتم غنیمت و جان کردمش نثار
هرجا که بود بحری هوشی زچشم باز | می‌کرد از پریدن خوابم عدم شکار
می‌کردمش به‌لذت عمر دوباره صلح | گرخواب مخملی به‌خیالم شدی دچار
خوابی ز بخت خویش چومی‌خواستم به‌وام | می‌دادیم برات که گیرم ز چشم یار
ضعفم به‌قوتی که گر از خویش رفتمی | بی‌خضر دستگیر نرفتی ز پیش کار
بی‌پیشرو که تا کنم کار دستگیر | لب بستم از نوا شدم از تار چار تار
نقاش اگر ز موی تنم خامه ساز شد | نقش عدم کشید بر ایوان روزگار
باری نشد که زار به خاکم نیفکند | دست و بغل به‌سایه شدم‌گر هزار بار
گر آب زندگی برسیدی به‌کام من | پنداشتم کی می‌خورم آبی ز شوره زار
لذت چنان جلای وطن کرد از دهن | کز وی نشد دگر اثری هیچ آشکار
با نعمتی که گشت مهیا شدم به‌جنگ | کای‌آشنای ذایقه هم لیل و هم نهار
بیگانه‌ای‌کنون زچه رو از دهان من | تا کی بود به بی‌مزگیها ترا مدار
گفتا مبر مظنه ناحق به‌همدمان | در حالتی‌که سوء[1] مزاجست با تو یار
نقصان نکرده با تو خلوصی‌که پیش بود | هستم به‌لذت دهنت باز یار غار
لیکن شفا و صحت[2] کامل چو مطلبست | روکن به‌آستان شفابخش کامکار
در صحت عقیده مسیحای درد دین | دارالشفای جمله طبیبان روزگار
یعنی علی ولی خدا منشأ نجات | بر مصطفی خلیفهٔ منصوب کردگار
منفی ز غیر او هنر از لای لافتی | زو منقطع سیوف به‌الای ذوالفقار
شاهی‌که شدبه‌دوش رسول‌وصنم‌شکست | برعرش و فرش می‌رسدش لاف افتخار
ازچرخ اگر رکاب زند برسمند عزم | باشد مجره ساعد دست رکابدار
آتش توان کشید به‌زنجیر موج آب | حفظش به هر کجا که نهد پای اقتدار
گر منع‌کذب او به‌هوا سنگ‌کین زند | ارجوفه را شکسته شود پای اشتهار
خصمش به‌وادیی‌که چوعنقا قرارکرد | درکوه قاف هم نبود پایش[3] استوار
خون می‌جهد به‌جای شفق ازدماغ صبح | گر پنجه‌اش‌گلوی فلك را دهد فشار
پروانه‌ایست بر شرر نعل مرکبش | هرجا چوآفتاب سری می‌کند دوار
منعش دمی‌که‌گوشهٔ طرف‌کله شکست | گل هم ز باده شفقی نشکند خمار
روغن شود بر آتش خصم سیه دلش | ریزی به‌سهوآبش اگر بر سر مزار

۱. س: سوء ۲. مج و س: لذت ۳. مج: پاش؛ س: پای

حسنش به‌مهر و مه لگد ازچابکی زند
گر شاهدی ز نعل سمندش کند سوار

یادی طپانچه سخطش خاك اگر کند
روی زمین شود چو فلك نیلگون عذار

هر جا بنای خانه کند اقتدار او
سکان عرش را نرسد دعوی جوار

گر برق تندیش به فلك تیغ کین کشد
چون ابر قطره بار شود چرخ فتنه بار

هرکس[1] که‌کرد ترك قمار از سیاستش
گیردکنون به‌جای شتل عبرت از قمار

تا روز حشر ازو بدمد حاصل دوکون
هر دل که از فراش غم او شود شیار

بر رفعتش چو خط غلامی زمانه داد
درگوش بندگیش فلك‌گشت گوشوار

بالقوه بود بخشش بیش از حساب او
زانرو به‌انتها نرسد در عدد شمار

از نه فلك تماقه گذارد به‌چشم باز
درصیدگاه علم چو فکرش کند شکار

مشتی به فرض برسرگردون اگر زند
چشم ستارگان همگی آورد غبار

از پنجه بر مجره چرخ ار تکان دهد
از یاد اگر رود درخیبر عجب مدار

جایی که گشت مانع ایذا سیاستش
در منفعت چو مهرهٔ مارست زهر مار

باشد رکاب توسن او چرخ وکهکشان
دستی که بر رکاب برند از پی سوار

## در خطاب[2]

ای در عمل ز احمد مختار یادگار
هر بابی از علوم تو فصلی ز نوبهار

دست فصاحت تو زبردست هر کلام
حسن بلاغت تو کم از آفریدگار

از بهر بار علم فزون از قیاس تو
با بختیان چرخ شود عرش همقطار

دست ار کشد ترحم تردستت از جدل
سنگ فلاخن تو شود سنگ آبشار

پیش زری که دست تو ایثار می‌کند
اختربه‌رنگ و[3]خردهٔ‌گل‌نیست درشمار

سنگین عدالت تو به‌میزان نشأتین
ثابت شجاعت تو به‌عدلین ذوالفقار

آن سنگدل که بسته به‌کین سگت‌کمر
کرده ز سخت‌گیری ایام سنگسار

منع تسلط ارکنی از عدل تا به‌حشر
از بیم طایری ننشیند به‌شاخسار

درعیدگاه فتح تو هر خصم زن صفت
بندد ز خون حنا به‌سرانگشت زینهار

رحل اقامت ار فکند منعت از خروج
عشاق را بهره نفتد چشم انتظار

خواهی اگر موافقت دشمنان به‌هم
آتش ردیف‌آب به‌نی می‌شود سوار

نه بارهٔ فلك نشود برج قلعه‌اش
دست حمایت تو چو بردین شود حصار

خصم تو در شکنجهٔ روز قیامت است
وقتی که بهر کار کند ساعت اختیار

۱. مج و مروس، آنکس

۲. مج، درخطاب منقبت؛ س، ندارد

۳. درنسخهٔ مج و س، واو نیامده است.

دارد ز بس به‌پیش تو استادگی ادب — شبنم ز بیم جان ننشیند به‌مرغزار
سرهرکه از بنان تو پیچید و رو نهفت — تن باشدش چو نال قلم متصل نزار
از شوق حمل ذره‌ای از خاك مقدمت — بختی چرخ بگسلد از کهکشان مهار
تا هست از دوات و مداد و قلم نشان — از[1] روز وشب‌رقیمه براوراق روزگار
تیغت قلم کند تن خصم سیاهرو — درکار زار گریه‌کنان باد زار زار

**فی منقبت بضعةالرسول فاطمةالزهرا سیدة نساءالعالمین صلوات‌الله علیها[2]**

زهی‌کشیده به رخسار همچو جان پرده — حرمسرای ترا عرش و آسمان پرده
برآستان تو هر صبح شعر باف فلك — ز مهر خاوری‌آورده ارمغان پرده
نشسته از پی تعلیم جبرئیل امین — به‌مکتب تو و از شرم در میان پرده
اگر ز عارض چون مه نقاب برداری — به‌پیش دیده کشد مهر خاوران پرده
به‌دیده دست بگیرد ز مهر و ماه فلك — شود ز روی توگر دور ناگهان پرده
چوآن شکوفه‌که شد پردهٔ عذار ثمر — تراست چادر ابیض به‌رخ همان پرده
سعادت فلکی گشت از عمل معزول — به‌آفتاب رخت کرد تا قران پرده
تویی عطای الهی عطا نهانی به — ازآن نشد ز رخت دور یکزمان پرده
سزدکه عالمیانش به‌دیده جای دهند — ز روی خوب توگردیده‌کامران پرده
پی نجات بد و نیك ای سفینهٔ نوح — رواق مهر تو کشتی و بادبان پرده
به بال قصر تو پرواز می‌کند امروز — سزدکه پر به‌درآرد چو پرنیان پرده
برای حلقه شدن ماه نو کمر بندد — کنند بهر حریمت گر از کتان پرده
ز نور مهر فلك‌گر چه پرده می‌بافد — تراست در[3]خور ایوان صدآنچنان‌پرده
یقین‌که نیست رسا پردهٔ جلال ترا — کنی ز طول زمان‌گر نوار آن پرده
برای آنکه ضرورت قتد سرای ترا — درون دیده نهان‌کرده انس و جان پرده
عجب مدار که پایش نمی‌رسد به‌زمین — کز آستان تو گردیده شادمان پرده
بیاورند تو هر جا که محفل‌آرایی — زچشم خویش ملایك یگان یگان پرده
به‌قصد بارگهت پرده‌گر قضا دوزد — ز زلف حور جنان حلقه دارد آن پرده
زآستان تو تا قدر و سربلندی یافت — ز فخر سوده سر خود به‌فرقدان پرده
روان پاك نبی سید زنان زهرا — که بسته برحرمش روح قدسیان پرده
شریك شان رسالت ز بضعة منی — که‌ازنشان درش یافت عز و شان پرده
به یمن قصر رفیع سپهر بنیانش — کشیده بر سرکونین سایبان پرده

۱. مج: وز ۲. مج و س و مر: علیهاالسلام ۳. س: از

قضا چو پرده برایوان قدر[1] او می‌دوخت / ز کهکشان فلک داشت ریسمان پرده
به‌عرض در بچه قصر رأی او نرسد / چو نور مهر و مه آرند تو امان پرده
ز انجمست فلك را همیشه زنبوری / زرشك پردهٔ آن قصر چون جنان پرده
رواست حلقه به‌گوش نه‌آسمان بکشد / ز پرده داری آن عرش آستان پرده
نهند بهر جلالش اعاظم ملکوت / به‌عرش خیمه و برتر ز لامکان پرده
مدام سامعهٔ اهل هوش تا ز سخن / به‌رنگ‌گوش سپهرست زر نشان پرده
چو کوه در دل دریا موالیانش زا / به‌روی صورت احوال جاودان پرده
معاندان‌که به‌دل‌کینه‌اش نهان دارند / دریده باد بر آن قوم بیضه سان پرده

## ایضاً فی منقبتها علیها السلام

کیستند اهل جهان دشمن جان در پرده / همه ابلیس صفت راهزنان در پرده
همه همرنگ چومژگان همه در عین وفاق / لیك چون نور نظر پرده دران در پرده
همه همصحبت وهمدم چه‌به‌دانش‌چه به‌جهل / به کنایات ولی طعنه‌زنان در پرده
همه آیینه صفت صاف به‌هم روی به‌روی / عیب جوینده همان آینه سان در پرده
همگی گوش بر آواز بد یکدیگر[2] / چون دوگوشند به‌هم اهل زبان در پرده
رسم مردان نه چنین‌است همان به‌که بود / جای این بد صفتان همچو زنان در پرده
با همه یکدلی ایمن مشو از اهل جهان[3] / کرم سیبند و رسانند زیان در پرده
به در پرده سرای حرم دادرسی / شکوه‌ها دارم ازین بی‌هنران در پرده
عصمت هر دو جهان فاطمه بنت رسول / که به‌تن جان جهان بود وچوجان در پرده
اسم اعظم مگر او بودکه می‌کرد مدام / همه تدبیر بد و نیك جهان در پرده
حبذا رتبهٔ ناموس که ارباب نظر / همچو معبود ازو[4] داده نشان در پرده
از نظرها چو شب قدر نهان بود اما / فیض می‌برد ازوکون و مکان[5] در پرده
همچو ابکار معانی که نهان در لفظند / بود آن معنی جان جلوه‌کنان در پرده
بود پیش نظرش مال جهان بس‌که خفیف / لعل و یاقوت[6] شد از معدن وکان در پرده
عصمتش روی بپوشد چو مؤنث نبود / گر کشی صورت ابنای زمان در پرده

---

۱. مر: قصر  ۲. مر: یکدیگرند  ۳. مج: زمان  ۴. مج: ترا
۵. در همهٔ نسخه‌ها ابتدا پیر و جوان نوشته شده اما در نسخ متن و مج بالای‌آن‌کون و مکان نوشته و پیر و جوان را خط زده‌اند و در نسخه س همچنان پیر و جوان‌آمده است.
۶. مر: که زر و سیم

**[تجدید مطلع]**

ای‌ترا همچو ملك رفعت و شأن در پرده / همچو دریا دو گهر[1] پردگیان در پرده
گــر خدایت نتوان گفت و لیکن به‌خدا / می‌پرستند تــرا خلــق جهــان در پرده
جای نام توزبانست چوای عصمت‌دین / بی‌سبب خاق نگردیده[2] زبان در پرده
همچو پروانه و فانوس عیان خیل ملك / در طواف تـو ولیکن تو نهان در پرده
ز شکوفه ثمر آن‌گــونه که برقع بندد / روی خوب تو نهان بود چنان در پرده
تو عطایی ز خداونـد و عطا پنهــان به / بودی ای روح مجرد تو از آن در پرده
پردهٔ قصر تو می‌گشت که بافندهٔ چرخ / کرد این صنعت بی حد و کران در پرده
شیوه عصمت اگر از تو نیاموخته‌است / از چه رو پس‌شده گلزار جنان در پرده
گر نه از طنطنهٔ منع تو آوازه شنید / از چه طنبور بــود ناله‌کنان در پرده
کینه‌را ریشه برافتاد زعدلت چه‌عجب / ماه اگــر مهر بــورزد به‌کتان در پرده
سرخ‌رویی که غمین‌است زرنج والمت / هست همچون‌گل‌رعناش خزان در پرده
فکر«تأثیر»که درپرده سخنگو[3] گردید / شطری از عصمت توکرد بیان در پرده
بودم آن‌دم که ترا پرده‌صفت‌حلقه به‌گوش / بــود این دایــره‌کون و مکان در پرده
هست تا عیسی مریم به‌فلك[4] پرده نشین / بلکه تا هست خدای دو جهان در پرده
دوستان تو چو خورشید فروزان اختر / چون شرر کوکب خصم تونهان درپرده

**فی‌منقبت ابی محمدالحسن‌ابن علی‌المجتبی علیه من‌الصلوات[5] انماها و اذکاها**

ای روضهٔ جمــال تــرا منظر آفتاب / وز روی پر فــروغ تو مستظهر آفتاب
هر صبحدم ز ساغر خور بادهٔ شفق / بر یاد عارض توکشد بر سر آفتاب
از آیه‌های مصحف‌آن رو نشانهــاست / گر انجمست گــر مه تابان گر آفتاب
زد دست ردز پنجه خودبرفروغ‌خویش / تا دیــد از رخ تو ز خــود بهتر آفتاب
صندل اگر به جبهه بمالد موجه است / پر می‌کشد ز رشك تــو دردسر آفتاب
گــر شور پشت از نمك صبحدم نبود / از خــاك مقدمت نگرفتی سر آفتاب
شام و سحر چراغ به‌کف‌گرم جستجو / می‌گردد از پی تو به هــر کشور آفتاب
برخود زرشك طلعت‌آن روی‌دلفریب / گاهی‌کشیده تیغ و گهــی خنجرآفتاب
گــویا رسیده دیر به پابوس خلوتت / کافتاد از حجــاب به‌پشت درآفتاب
گرسرحساب حسن توگردد بعیدنیست / بــر آب شبنم ار فکنــد دفتر آفتاب

۱. در نسخه متن، دریا و گهر، و در دو نسخه مج و س، دوگهر که معنی روشنتر دارد.
۲. مر، نکردند ۳، مر، سخن‌می‌گوید ۴، مر، جهان ۵، مج وس، من صلوات؛ مر، صلوات‌الله

بر بی‌حجاب صدر نشینی چه نسبت است — بیجا گـرفت جا ز تو بالاتر آفتاب
ناچار نسبت تو به‌خورشید اگر کنم — ترسم ز لـوح ساده کند باور آفتاب
از هر جهت ز جور تو گر گریه سر کنم — افتد چـو مهره در قفس ششدر آفتاب
تا کی کنی به‌عشوه و ناز امتحان مـن — ای‌پیش تیغ حسن تو بی‌جوهر آفتاب
ترسم شکایت تو به آن در برم که هست — از نعـل آستـان درش کمتر آفتاب
شاه بلند مـرتبه کـز رفعت مکـان — گلمیخ زرنشان بـودش بر در آفتاب
یعنی شفیع هـر دو سرا شاه دین حسن — کو را سپه نجوم بود چاکر آفتاب
سبط نبی سلالهٔ حیدر که بر درش — هـر صبحـدم ستاده ثنا گستر آفتاب
شاهنشه سریر امامت که از شرف — چترش نه‌آسمان بـود و افسر آفتاب
آن حجتی کـه بهر ثبوت امامتش — دارد به مهر اختر و مه محضر آفتاب
یك عمر سوده بـر در او جبههٔ نیاز — بی‌وجه نیست گشته بلند اختر آفتاب
گلشن طراز شرع کـه از باغ فطرتش — شب سنبل‌است ولاله شفق عبهر آفتاب
در نظم کارخانهٔ او بـاشد از ازل — صبح دوم سفیدگـر و زرگـر آفتاب
تا قدر خادمـان درش پا کند دراز — افکنده بـر بسیط زمین بستر آفتاب
بودش ز جبه خانهٔ تقدیر از ازل — گـردون پر ستاره زره مغفر آفتاب
گر پا به چرخ حلم گران سنگ او نهد — دیگر برون نیاورد از خـاور آفتاب
بهر بخور روضهٔ عـرش آستان او — هـر روز[1] آورد ز طلا مجمر آفتاب
از خاك پای قدرش اگر توتیا کند — بـر کشتی سپهـر شود لنگـر آفتاب
از قلزم کفش که کرم خانه‌زاد اوست — نه‌آسمان صدف بود و گـوهر آفتاب
هر صبح در هوای طواف حریم او — آرد بـرون ز خط شعاعـی پر آفتاب
رو دیـده تـا ز آیینهٔ رأی انـورش — دارد ز نـور رایت اسکندر آفتاب
از طبخ‌گـاه راتبـه خـواران همتش — خـاکستریست نه فلك و اخگر آفتاب
بهر قـدوم مجمره گـردان روضه‌اش — دامـن پـی نثار کند پـر زر آفتاب
از چشم کم نگاه به قندیل او نکرد — در حیرتم که گشته چرا اعور آفتاب
ای‌قطره‌ای ز ابر کفت بحر بی‌کـران — یك ذره از فـروغ تـرا مظهر آفتاب[2]
در انتشار فضل تـو ای آسمـان علم — از چـرخ هفت پله کند منبر آفتاب
مه از هـلال لب به‌ثنای تـو وا کند — دم می‌زند ز مهر تو تا محشر آفتاب
در ساحت تو منصب جاروکشی گرفت — کـردند نـام نیر اعظم بـر آفتاب
هر صبحدم که رأی تواش چرخچی کند — گیرد جهان به حکم تـو بی‌لشکر آفتاب

۱. مج: روزه — ۲. در نسخهٔ مر، «درخطاب» قبل از این بیت آمده است.

شب‌را جهان دگر نتواند به‌خواب دید گــر ذره‌ای ز نور تــو افتد بر آفتاب
بر پــای شد ز نعل سمندت شراره‌ای آمـد بــه‌نــام در فلــك اخضر آفتاب
از فیض جبهه سایی آن خــاك آستان شد همنشین عیسی جــان پرور آفتاب
گر شمه‌ای ز فضل تو خواهم رقم[۱] کنم بــر صفحهٔ سپهــر کشد مسطــر آفتاب
چون طایری که از قفس افتد به‌گلستان واکرده در حریم تــو بال و پر آفتاب
بــر بام منکر تــو اگــر سایــه افکند بــر سرکند ز صبح دوم معجـر آفتاب
بهــر مثال طلعت آن چهــرهٔ منیــر آیینه صبح صــادق و روشنگــر آفتاب
تا تفت بندگلشن آن رأی روشن است گل می‌زند ز رنگ شفق بر سر آفتاب
فیض عطای تــو به تر و خشك می‌رسد یکسان فکنده سایــه به‌بحر و بر آفتاب
شایسته ثنای تــو «تأثیر» چــون بــود مدحی ز ذره کی شنود در خور آفتاب
مستغنی‌است ذات تواز وصف این‌وآن با نور خود غنی بود از زیــور آفتاب
با فیض‌کاملت چه غم از وصف ناقصم مــه در بغل‌کشد به تــن لاغــر آفتاب
آن به که روی خامه به‌سوی دعــا کنم ای سوده بــر در تو رخ اصفر آفتاب
تا در تنور چرخ پزد قــرص مهر و ماه تا سفره‌افگن‌است به‌خشك و تر آفتاب
چشم موالیان به‌کفت چون حباب بحر یا همچو مه که دیده گشاید بر آفتاب[۲]
عــریان تن عدوی تو در موسم تموز کش‌آسمــان لحاف بــود بستر آفتاب

**فی‌منقبت مولانا و مقتدانا ابی‌عبدالله‌الحسین بن علی‌الشهید صلوات‌الله علیهما[۳]**

هرکه ازعین‌الیقین‌بینادرین‌عبرت سراست بی‌گمان داند که این دارالفنا دارالبلاست
وحشتستان جهــان منزلگه آرام نیست بهره از راحت ندارد گرگدا گرپادشاست
فکر آسایش به‌زیــر چرخ سرگردان مکن عاقلان‌را راحت از بی‌راحتان‌جستن‌خطاست
ازچه‌آتش بی‌قرارودر به‌در بادازچه‌روست خاك پامال حوادث‌آب سرگردان چراست
درحقیقت‌این‌جهان‌راهست ومنزل‌آن‌جهان هیچ عــاقل در میان راه آسایش نخواست
هــر بهاری راکــه بینی درگلستان جهــان در قفا دارد خزانی گر همه رنگ حناست
خندهٔ زخم است اگردارد جهان لبخنده‌ای سورناسورست‌اگرسوری‌دراین‌ماتم‌سراست
شادی و محنت درین دیر الم از یك‌سرند عین عــرس این جهان بی‌وفا عین عزاست
زخمها دارد به‌دل ازغصه چون شان عسل قسمت‌شهدی‌اگرکس‌را درین‌محنت‌سراست

۱. مر: بیان ۲. مر، قبل از این بیت یك بیت اضافه دارد:
«تا ماه را محاق بود در پناه مهر تا درلباس نوربود مضمرآفتاب».
۳. مج و س و مر: علیهماالسلام

از قضای آسمانی هیچ کس آسوده نیست　　هر که را بینی به‌دست او به‌نوعی مبتلاست

درجوانی آنکه جست ازچنگ شاهین اجل　　از جفای چرخ داغ دوستانش در قفاست

روزی صبر آزمایان است در زیر فلك　　آنچه گندم‌را ز سختیها نصیب از آسیاست

تنگ‌گیریها دوران خاص اهل دانش‌است　　محنت و رنج قفس‌مخصوص‌مرغ بانواست

درکواکب ازکسوف آفت به مهرومه رسد　　با بزرگان محنت ایام افزون آشناست

چیده از گلشن شود گلهای خوشبو بیشتر　　آفت دوران نصیب دوستداران خداست

معنی برجسته را غارت فزونتر می‌رسد　　هر که‌را هست‌امتیازی‌درجهان‌اینش‌سزاست

نیکمردان در مصیبت زندگانی می‌کنند　　آتش تب در طبیعت شیر را آب بقاست

راستان را در مقام امتحان آرد سپهر　　زیرتیغ مهرصبح صادق ازصدق وصفاست

حق شناسان درجهان دایم مرارت‌می‌کشند　　نسبت تلخی به‌حرف حق‌به‌این‌معنی‌گواست

تشنه لب مانند از بحر جهان خاصان حق　　شاهد این مدعا کم‌آبی ام‌القراست

نیکبختی‌را که‌چشم‌ازرنگ‌وبوپوشیده‌است　　زخم شمشیر شهادت گلشن خاطرگشاست

کی دهد هر بی‌سروپایی به‌راه دوست سر　　بردن‌گوی سعادت مزد چنگ اولیاست

لایق خون شهادت کی بود هر بی جگر　　این حنای پنجهٔ مردانهٔ آل عباست

شیرمردانی که سر در راه جانان داده‌اند　　جمله را سر دفتر و سرخیل شاه کربلاست

حجت حق شاه‌مظلومان حسین تشنه لب　　کز لب‌گوهربیان بی‌نورجان معجزنماست

عالم علم لدنی واقف اسرار حق　　آنکه مجموع خلایق را امام و پیشواست

جبرئیلش مهد جنبان مرکبش دوش نبی　　نازپرورد ملایك نور چشم مصطفاست

معنی پوشیده را بی‌پرده می‌بیند به‌چشم　　با غبار آستانش چشم هرکس آشناست

بیضهٔ اسلام یعنی گنبد پر نور او　　کز بیاض با صفایش صبح صادق‌را صفاست

پیش قندیلش ز خجلت آب‌گردید آفتاب　　نور باران حریمش شاهد این مدعاست

در طواف مرقدش از آب چشم زایران　　مزرع سبز فلك تا حشر در نشو و نماست

آب و جارو از سرشك دیدهٔ مژگان سزد　　آستانی را که خیل قدسیان[1] را ملتجاست

کورراگر روشنی بخشدچه جای حیرتست　　مرقدی کارامگاه نور چشم مصطفاست

پنبهٔ غفلت زگوش هوش چون بیرون کنی　　ازخروش‌عرشیان بینی حریمش‌پرصداست[2]

ذره‌ای از خاك‌کویش مرده احیا می‌کند　　کز دم عیسی نسیم آن بهشت جانفزاست

هرکه را ریحان باغ خویش‌خواندمصطفی　　تربت جانبخش‌او خوشبوتر ازمشك ختاست

بس که‌درراهش‌عزیزان جان‌فشانی‌کرده‌اند　　بوی جان‌آید ز خاکی کز زمین کربلاست

۱. درنسخهٔ متن «قدسیانش» بود، ازروی مج تصحیح شد.

۲. از این بیت تا پایان قصیده از نسخه مج افتاده‌است.

ز آب حیوان خضر تنها یافت عمر جاودان
چاره سازد خاك او هر جا که دردی بی‌دواست
بی‌فضیلت ذکر تسبیحی که نه از خاك اوست
مرحبا خاکی که دایم مظهر نام خداست
اختران خونین جگر از دانه‌های سبحه‌اش
مهر را آتش به‌جان از رشك مهر کربلاست
تا شد از لب تشنگان کربلا منع فرات
گر ز غم آب سیه چشم فرات آرد بجاست[1]
زان مصیبت بس که زد بر چهره ناخن از حباب
آب را بر روخراش موج اگر باشد رواست
آبرویی آب را گر بود از[2] خجلت نماند
هم ز گرد ابش به‌خود پیچیدن از این ماجراست
در عزایش نه‌ملك در چرخ نخل ماتمیست
ابر هم یك‌چشم گریان زین غم وحشت‌فزاست
در زمین و آسمان این کهکشان و جاده نیست
کز پی ماتم الف در سینهٔ ارض و سماست
زین الم هر صبح سازد چاك جیب خویش را[3]
زین مصیبت هر سر شب شام هم گیسوگشاست
نیست تنها از سیه پوشان این ماتم سپهر
کعبه را هم تا قیامت جامه نیلی زین عزاست
هر سحر بر عارض گلها نه جوش شبنم است
لاله و گل نیز گریان بهر شاه کربلاست
گرچه سال این مصیبت از هزار افزون بود
چون محرم شد ز نو گویا که این ماتم به‌پاست
این نه آن داغست کز دلها تواند شد برون
هست بر دل داغ این غم تا کواکب بر سماست
آنکه می‌دارد روا سر در ره جانان دهد
گر به زیر قبه‌اش حاجت روا گردد رواست
آنکه می‌را سر که سازد از شرافت حایرش
زایران راهم اگر پاك از گنه سازد بجاست
در ره دین آنکه هفتاد و دو تن قربان کند
گر به او بخشند هفتاد و دو ملت را سزاست
یا امام المتقین «تأثیر» کار افتاده را
دستگیری کن[4] که از دست تو چشمش بر عطاست
گر گنه دارد ولی خرسندیش از مهر تست
هم بدین معنی که می‌گوید خدای او گواست
در طریق معرفت او را به حق شو راهبر
ای که هر گم کرده ره را می‌نمایی راه راست

## فی مرثیته علیه السلام مقتدیاً بمولی[5] المکرم مولانا محتشم علیه الرحمة

**۱**

ای دل فگار باش که ایام ماتمست
ای جان سیاه پوش که ماه محرمست
ای دیده خون ببار دمادم که اهل دید
دانند آن دمی که غنیمت همین دمست
زهری ز نو بریخت به‌کام جهانیان
جام هلاهلی که هلال محرمست
باز این عزای کیست که دوران ز سر گرفت
عالم چو موی ماتمیان تار و درهمست
دوری ز غم رسید که لبریز شد ز خون
گر کاسهٔ گدایی اگر ساغر جمست

۱. نسخهٔ متن: رواست؛ نسخهٔ س و مر: بجاست؛ برای پرهیز از تکرار قافیه با بیت بعدی نسخهٔ س و مر در متن قرارداده شد. ۲. س: زان ۳. مر: خویشتن
۴. در نسخهٔ متن کلمهٔ «کن» افتاده بود، از س افزوده شد. ۵. س: مولا

این حشر درد و داغ که هر سال نو شود | گر بیش خوانمش ز قیامت همان کمست[1]
رنگی ز گریه دست مصیبت به آب ریخت | کز غم جهان چو آیینهٔ یك چشم پر نمست
بر آب داد شهرت طوفان نوح را | طغیان این سرشك که درچشم عالمست
اشکی کزین غمست بهچشم جهانیان | در چشم لاله و گل این باغ شبنمست[2]
کم نیست بهر اهل ستم روز رستخیز | این چوب انتقام که از گریه در نمست
در چرخ هم ز شعله این درد سوزناك | خورشید آتش دل عیسی مریمست
آن داغ تازه گشت که هر داغ دیده را | دردو غمی که هست درین داغ مدغمست
تاریك شد بهدیده چو شب روز مردمان | گویا غروب نیر مولای اعظمست

نور دو چشم فاطمه محسود نیرین
رنگین حنای پنجهٔ آل عبا حسین

## ۲

جز غم نبود مائدهٔ خوان کربلا | جز خون نبود نعمت الوان کربلا
از نان لختهای دل و آب دیده بود | کردند اگر ضیافت مهمان کربلا
تا شور حشر بر دل ناسور میرسد | صد کاروان نمك ز نمکدان کربلا
ز آن دم که گشت شعلهور آن آتش قتال | سیخیاست جاده بر دل بریان کربلا
همچون نمك در آتش دلها فغان کند | شور شب وداع اسیران کربلا[3]
افلاکیان هنوز به سر خاك میکنند[4] | زان گردها که خاست ز میدان کربلا
پای فرات آبله دار از حباب شد | در جستجوی سوخته جانان کربلا
آب روان ز موج الف میکشد هنوز | از انفعال حلق شهیدان کربلا
شد شمع وار ریشه کن از سوز تشنگی | نخلی که سرکشید ز بستان کربلا
در قید رشته همچو اسیران فتاده است | عقد گهر به یاد یتیمان کربلا
دارد پیام از دل صد چاك مصطفی | هر گل که سر زند ز گلستان کربلا
از غم دگر نکرد کمر چرخ پیر راست | زان دم که دید داغ جوانان کربلا[5]

۱. در مج این دو بیت پس و پیش آمده است. ۲. این بیت با بیت بعد درنسخهٔ مج پس و پیش آمدهاست. ۳. در مج و مر بهصورت زیرآمده است:
«شد چون نمك زآتش دلها فغان بلند | از سوزش وداع اسیران کربلا»
۴. در متن مج و مر آمده، «دست زمانه خاك به سر میکند هنوز...» ولی بعد در مج در بین ابیات بهطور عمودی با خط دیگر بیت را مطابق نسخ دیگر نوشتهاند.
۵. مج و مر این بیت و بیت بعدیرا ندارد.

دلها چو داغ لاله بود در وطن غریب — از روز بی‌کسی غریبان کربلا
یاد از زبان تشنه لبان می‌دهد هنوز — گر سبزه‌ای دمد ز بیابان کربلا
زان دم‌که دید تشنه لب آن نامور بماند
آب گهر گره به‌گلوی گهر بماند

۳

چون سوی خیمه نعرهٔ آن‌طاغیان رسید — زاهل حرم فغان به‌زمین و زمان رسید
شد شورشی‌که ناله به‌ملك حجاز رفت — چون صبحدم ز طبل مخالف فغان رسید
طاقت زاهل بیت عنان تافت تا به‌گوش — آواز پای مرکب آن طاغیان[1] رسید
از تن روان دختر زهرا وداع کرد — حرف وداع تا به‌لب سروران رسید
همچون‌جرس سپهر ابالب‌شداز خروش[2] — ازبس‌فغان و نوحه به‌کون ومکان رسید
پس اجر جانفشانی آن دشت هولناك — اول به‌شیعیان امام زمان رسید
از هم گسست سلسلهٔ ربط کاینات — چون نوبت قتال به‌آن خاندان رسید
گشتند ساکنان فلك آب از حجاب — زان بانگ العطش‌که به‌کروبیان رسید
آن روز بس‌که جان‌گرامی به‌بادرفت — دور فلك ز زندگی خود به‌جان رسید
عباس از فرات چو پرکرد مشك آب — صد زخم تیر برتن‌آن نوجوان رسید
قاسم به‌قصد حرب چو پاکرددررکاب — بانگ عروس تا به‌نهم آسمان رسید
چون‌اذن حرب خواست‌علی‌اکبر ازپدر — نوبت به آه و نالهٔ روحانیان رسید
آن دم‌که‌کرد سرور دین قصد کارزار — گفتی‌که دور فتنهٔ آخر زمان رسید
برخاست از زمین وزمان شوررستخیز — شوری‌که تا ملایك عرش آشیان رسید
پرگرد روی او چو ز گرد سپاه شد
خورشید شد گرفته و عالم سیاه شد

۴

تاشد جدا ز تن سر آن‌آسمان جناب — خنجر به‌خودکشیده برون آمدآفتاب
افغان سپندوار ز اختر بلند شد — بر تن فلك‌کشید الف داغ از شهاب
از صدمهٔ طپانچه رخ چرخ شدکبود — سیلاب خون‌گریست ز غم دیده سحاب
غلطان به تابهٔ دل تفسیده[3] ماهیان — مرغان به‌سیخ نالهٔ جانسوز خود کباب
حوت سما برشته شد از سوزقدسیان — دلو فلك ز اشك ملایك شدی پر آب

۱. مج: ناکسان ۲. مج و مر: لبریز ناله شد جرس چرخ سنگدل
۳. مر: تفسنده

هر نخل پاگرفته به‌سرزد زشاخ دست — هرلاله‌را ز دیده فرو ریخت خون ناب
از انفعـال آن جگر تشنه می‌خورد — آب روان هنوز زگرداب پیچ و تاب
روی زمین ز خجلت آن قوم منفعل — زان فعل ناصواب سموات در حجاب
شد حالتی مشاهده‌آن دم‌که عقل گفت — نازل شد ازخدای جهان برزمین‌عذاب
گردی چنان به‌دیده درآمدکه چرخ‌پیر — کرد این‌گمان‌که عالم ایجاد شدخراب
افتـاد شور و غلغله در بارگـاه قدس — روح‌الامین به‌لرزه درآمد ز اضطراب
انـدیشهٔ بلیـه روز حساب کـرد — بودآنکه از علامت‌آن روز سرحساب
شد شیونی ز خیمهٔ اهـل حرم بلند — کافتاد در زمین و زمان شور و انقلاب
یکباره صبر از کف زینب عنان گرفت — چون شد به‌خیمه توسن‌آن مالك[1] رقاب
پس از سر عتاب به‌مرکب خطاب‌کرد
نوعی‌که خلق ارض وسما راکباب‌کرد

## ۵

کای ذوالجناح آن شه عـالی تبار کو — سر خیل آل حیدر دلـدل سوار کو
ازخون‌کیست پیکرت‌آلوده این‌چنین[2] — خون شد دلم ز دیدنت‌آن شهسوار کو
شاهی کـه جبرئیل کشیدی جنیبتش — شد چون نگین سوار توآن نامدار کو
ماهی‌که نـور چشم فلك بـود طلعتش — جا داشت بر فراز تو آن شهریـار کو
آن آفتاب بـرج امـامت که گاه‌گاه — سر می‌زد از سپهر تو خورشیدوار کو
شاه یگانه خامس آل عبـا چـه شد — رکن سوم خـلاصهٔ هشت و چهـار کو
کـو مقتدای امت و کو آسمـان علـم — کـو شاه بنده پـرور عالم مـدار کو
آن‌نخل ترکه سایهٔ رحمت چوآفتاب — افکنده بـود بـر سر خیل[3] و تبار کو
روزم چومهر روشنی‌ازجلوهٔ[4] توداشت — آن روز شب چراشد وآن روزگار کو
گلـزار عصمت از دم سرد مخالفـان — سر تا به‌پا خزان شد و آن نوبهار کو
روزم سیه ز دیدن این روزگشته است — آن صبح دلگشـای شب انتظـار کو
چشم وچراغ آل نبی‌شاه دین‌کجاست — کـو روشنـایـی دل امیـدوار کو
یك داغ‌گشته پیکرم از سوزدل‌چومهر — مـرهم‌گذار جـان و دل داغـدار کو
چشم و دلـم به هیچ تسلی نمی‌شود — بـود آنکه از رسول مرا یادگار کو
آنگه‌گریست مرکب و صبرش به‌جان نماند
برداشت راه بادیه از وی نشان نمـاند

۱. مر، مالك‌الرقاب  ۲. مر، ازخون‌کیست پیکر صحراست لاله‌گون.
۳. مر، خویش  ۴. مر، پرتو

## ۶

کاش آن زمان که سرور دین ازجهان شدی
عالم بههم برآمدی و کن فکان شدی

کاش آن زمان که پیکر او بر زمین فتاد
برخاستی قیامت و آخر زمان شدی

کاش آن زمان که ازتن اوگشت خون‌روان
در دم ز تن روان خلایق روان شدی

کاش آن زمان که قافله سالار دین نماند
یکباره از جهان بهعدم کاروان شدی

کاش آن زمان که گلشن دین بی‌بهار شد
سر تا به پا حدیقهٔ امکان خزان شدی

کاش آن زمان که آل نبی گشت بی‌نشان
جان جهان خدنگ بلا را نشان شدی

کاش آن زمان که مرکب دین بی‌سوار گشت
باراِیض زمانه اجل همعنان شدی[1]

کاش آن زمان روان شدی ازچشم روزگار
سیلی‌زخون که رخنه در این خاکدان شدی

کاش آن زمان که مهر امامت غروب کرد
خورشید رو نهفتی و ظلمت عیان شدی

کاش آن زمان که مرکز دین برکنار شد
گردون کناره جستی و ارض از میان شدی

کاش آن زمان بلند شدی شور[2] رستخیز
تا باعث تزلزل کون و مکان شدی

آن‌دم صلاح وقت ندادی اگر امان
بنگرکه حال اهل شقاوت چه‌سان شدی

تا لب به شکوه آل نبی آشنا کنند
خون در دل ملایك ارض وسما کنند

## ۷

چون این گنه زدودهٔ آدم رقم زنند
ترسم که بر صحایف طاعت قلم زنند

با این ستم به‌روز جزا ظلم دیدگان
انصاف نیست کز ستم خویش دم زنند

زان پس که این ملال به‌آل نبی رسید
بی‌شرم آن گروه که داد از الم زنند

تا هست سیل حادثه افلاك حیله ساز
رنگی چنین ز شعبده بر آب کم زنند

دردین کجا رواست که امت ز طبل کین
بر عترت رسول صلای عدم زنند[3]

فردا گمان مبرکه ازین‌جرم بی‌حساب
فرصت شود که جرم دگر را رقم زنند

یکدست جرمشان همه پامال رحمتست
آنان که دست برسرازین درد وغم زنند

افلاك هم چو تعزیه داران این عزا
از مهر و ماه صنج مصیبت به‌هم زنند

آه از دمی که گرم شکایت سیاه پوش
اهل عزا چو دود ز اخگر[4] علم زنند

ارض‌وسما به‌نوحه درآید چواهل بیت
شیون زنان به وادی محشر قدم زنند

آید به‌جوش غیرت حق بهر انتقام
زان داد سوزناك که اهل حرم زنند

۱. مج و مر این بیت‌را ندارد.
۲. مج وس ومر: صور
۳. در مج این بیت با بیت‌بعدش مقدم مؤخر نوشته‌شده‌است.
۴. مر: آتش

محشر به‌هم خورد ز تزلزل‌چو آن‌گروه　　گیسو گشاده داد ز اهـل ستم زنند
از عمـرهٔ حیات تمتع کجا بـرند　　آنان‌که تیر جور به‌صید حرم زنند
برموضعی‌که بوسه زدی دم‌به‌دم رسول　　امت به‌روز معرکه تیغ دو دم زنند
آنگه به‌خیمه‌ای پی غارت برند دست
کز دل طنابش‌از رگ جان جبرئیل بست

**۸**

روزی که شد ز تن سر آن مقتدا جدا　　جن و ملك به‌نوحه درآمد جدا جدا
بر پا شدآن مصیبت‌کبری‌که تا به‌حشر　　بنهاد سر به زانوی غم عـرش کبریا
چون‌طاق کسری‌آن‌همه‌طاقت که‌طاق‌شد　　بشکست از تزلـزل ایـوان مصطفی
در دشت گشت گوهر غلطان در نجف　　زان غم ز بس طپید حرمگاه مرتضی
از چاك سینه‌گشت دو سر تیغ کوهسار　　چون ذوالفقار سرور دین شاه لافتی
شد غرق چارموجهٔ غم زان الم جهان　　هم‌آب‌وخاك درغم[1] و هم آتش و هوا
گلهـا ز خار تیغ کشیدنـد بر جبین　　بستند نخل تعزیه هـر سو نهـالهـا
زهرا به دادخواهی این ظلم روز حشر　　خواهد گرفت دامن صحرای کربلا
جا دارد از تصلب دین‌گر به‌هم خورد　　دیروحرم به‌رنگ دوسنگ از پی غزا
لب تشنه ابن ساقی کـوثر ز منع آب　　سیراب ابن‌سعد و سنان، شمر و ماسوا
برتخت ابن‌آکله درخاك و خون حسین　　ای چرخ بی حفاظ چهـا می‌کنی چها
از نیزه تـا عیان سر آن ارجمند شد
نور از سنان چوشمع فروزان بلند شد

**۹**

پرخون چو گشت عارض‌آن‌آفتاب دین　　زد چـرخ پیر آینهٔ مهـر بـر زمین
بر سرگهر زگرد یتیمی فشانـد خاك　　چون‌شد به‌خاك معرکه رخساراو قرین[2]
تاگشت نور شمع سنان آن سر شریف　　روح‌الامیـن کشیـد ز دل آه آتشین
دامن زد از حجاب زمین برچراغ ماه　　گردون به شمع مهر بیفشاند آستین
ماتم گرفت عیسی ازین غم در آسمان　　زین درد شد به تعزیه ارواح مرسلین
چرخ نهم به جامه اطلس فکند چاك　　ازمهرسوخت داغ به‌دل چرخ چارمین
صحرا ز کوه سنگ مصیبت به‌سینه‌زد　　دریا فکند چین غـم از موج بر جبین

۱. مج و س و مر: درهم　　۲. در نسخهٔ مج ومر: شد پا غبارمعرکه چون روی اوقرین.

گفتی که شد زمین ز طپیدن بر آسمان | گفتی فلك ز زلزله افتاد بر زمین
گفتی سپهر ترکش تیر شهاب شد | برخاست از زمانه ز بس آه آتشین
بیت الحزن به خلق شدی گنبد سپهر | از بس فلك کشید ز دل نالهٔ حزین[1]
آن روزگشت خانه شرع نبی خراب | آن دم فتاد رخنه بهارکان قصر دین
شد شورشی‌که چرخ ستمگر به‌فکر رفت | کامد به پیش حادثهٔ روز واپسین
کی‌آسمان چنین ستمی را به‌یاد داشت | کی دیده بود چشم جهان ظلم این‌چنین
بستند تا کمر پی این جور خاکیان | واشد زبان طعنهٔ افلاك بر زمین
حاشاکه سرزند ز خوارج هم این‌گناه | حاشا که این معانده آید ز مشرکین

گشتند پس بنات پیمبر ستاره‌وار
بی‌محمل وکجاوه به جمّازه‌ها سوار

۱۰

از کربلا به‌کوفه چو ره کرد کاروان | شد سیل خون ز دیدهٔ روحانیان روان
از سوز سینه آتش آن کاروان غم | وز درد و داغ قافله سالار و پاسبان
برگ سفر مصیبت و بارگران الم | آشوب و فتنه محمل و تشویش ساربان
حسرت دلیل منزل و اندوه راهبر | غم زاد و درد توشه جرس ناله و فغان
آه و فغان ماتمیان ز آسمان گذشت | از قتلگاه چون که گذر کرد کاروان
از اشك گرم اهل حرم گشت داغدار | راه گذار قافله چون راه کهکشان
در دم ز جاده چاك مصیبت به‌جیب‌زد | هر موضعی که گشت گذرگاه بی‌کسان
شیون فکند طنطنهٔ صور رستخیز | برخاست شور و غلغلهٔ آخرالزمان
نزدیك شدکه رخنه شود پردهٔ حجاب | از بس خدنگ ناله برآمد بر[2] آسمان
چندان‌که می‌فتاد درآن دشت‌کین نظر | لبریز بود بادیه از خون کشتگان
نخلی فتاده هر طرف از تیشهٔ ستم | غلطان به‌خاك[3] معرکه تنهای سروران
از دود آتش دل آن کاروان هنوز | اشك ستاره می‌چکد از چشم آسمان
ناگاه چشم حسرت زینب ز اهل بیت | افتاد بر برادر امی درآن میان

پس با دل شکسته و با جان داغدار
روکرد سوی روضهٔ جد بزرگوار

۱۱

کای غمگسار این تن بی‌سرحسین تست | این شهریار بی‌سر و افسر حسین تست

۱. س، این‌بیت‌را ندارد. ۲. مج و س، به ۳. مج و س، خون

این غرق بحر غم‌که ز طوفان کوفیان — در خون خویش‌گشته شناور حسین‌تست
این سرور شهیدکه او را شد از ستم — دامـان دشت دامن مـادر حسین تست
این ماه برج عصمت و مهر سپهر دین — کز تیغ خصم‌گشته دو پیکرحسین تست
این خو به ناز کردهٔ دامان فـاطمه — کز خون‌گرم[1] خفته به بسترحسین تست
این تشنگی کشیدهٔ محزون که عاقبت — نوشیده آب از دم خنجر حسین تست
این شاهباز بی پروبال از جفای چرخ — کز تیر جورکرده برون پر حسین تست
این‌تازه‌گل‌که مانده چنین‌خوار برزمین — بی‌مشفق و معاون و یاور حسین تست
این بی‌کس غریب‌که در پیش‌چشم او — گردیده کشته خویش‌وبرادر حسین تست
این سر به‌باد داده‌که در خلد حوریان — بگشوده از مصیبت او سر حسین تست
این آبروی علم کـه از آتش ستم — با خـاك راه گشته برابر حسین تست
این‌آفتاب برج شرف کـز سپهر زین — شد سرنگون زخصم بداخترحسین تست
شاهی‌که بسته‌خصم برو ره زشش‌جهت — حیرت‌کنان فتاده به ششدر حسین تست
نور دو چشم فاطمه و مجتباست این — این یادگار حیدر صفدر حسین تست

آنگه به‌جانب نجف‌آن‌سرور زمان
روی‌خطاب‌کردکه‌ای شاه بی‌کسان

## ۱۲

بگشای دیـده واقعهٔ کـربـلا ببین — مـا را اسیـر سلسلـهٔ اشقیـا ببین
بنگر به نیزه‌ها سر اولاد خویش را — بگذشت بی‌تو بر سر آلت چها ببین
بر خاك و خون فتاده نگر پیکر حسین — چـون بـر فتاد ریشه آل عبـا ببین
بود آن‌گل شکفته‌که ریحان باغ خلد — افسرده شد ز تشنگی این ماجرا ببین
آن‌محترم‌که از دل وجانت جدا نبود — از تیغ ناکسان سرش از تن‌جدا ببین[2]
آن‌گوهری‌که بود درگوشوار عرش — در گـوشمـال دست ستم مبتلا ببین
آن‌درکه‌رشته‌اش‌رگ جان‌رسول‌بود — غلطان به‌خون لعلی خود از جفا ببین
زان تازه نخلهـای گلستان خویشتن — برنیزه‌هـا نظرکن و نشو و نمـا ببین
آن را که بود بالش پر بال جبرئیل — افتاده چـون به‌وادی درد و بلا ببین
شاهی‌که بود مرکب او چارپای رکن — افکنده‌اش به معـرکـه کـربلا ببین
قـاسم به‌خلد وعـدهٔ دامادیش فتاد — ازخون به‌دست وپای شریفش‌حنا ببین
گشته جدا ز پیکر عباس دست او — دست از جهان کشیدن آن مقتدا ببین

۱. مج: خویش — ۲. مج‌ومر، این‌بیت‌را ندارد.

بنگر به‌دست اهل شقاوت سر حسین / در دست دیو خاتم آل عبا ببین
ازحلق آل‌خویش روان جوی خون‌نگر / آل زیاد را همه مطلب روا ببین
چندی در سرشك به‌مژگان دیده سفت
پس کرد رو به‌جانب باد صبا و گفت

۱۳

رو ای صبا به‌یثرب و از حال ما بگو / اینهاکه دیده‌ای همه با مصطفا بگو
ای پیك بی‌کسان گذری بر مدینه کن / احوال ما به‌فاطمه خیرالنسا بگو
تقریرکن حدیث غم‌اندوز کربلا / با ما هرآنچه رفت ز اهل جفا بگو
بستند آب بر رخ ما خیل کوفیان / بر ما چها گذشت از این ماجرا بگو
کردند قصد غارت ما قوم نابکار / دیوان ما فتاد به روز جزا بگو[1]
آن‌خاندان که کشتی‌نوحش‌رسول‌خواند / از سیل خون فتاده به‌بحر بلا بگو
آن شاهباز سدره نشین ازجفای چرخ / شد دستگیر پنجهٔ اهل جفا بگو
درکربلا فتاده حسین تو تشنه اب / افسرده گشت گلشن آل عبا بگو
چون سرگذشت قتل‌شهیدان به‌سررسد / فصلی هم از غریبی ما ای صبا بگو
با ما ببین فراق عزیزان چه می‌کند / افسانه جدایی ما را جدا بگو
بنگر که از شماتت اعدا چه می‌کشیم / چون مانده‌ایم بی‌کس و بی‌آشنا بگو[2]
پا تا به‌سر نشسته به خون در مصیبتیم / یادآور این حکایت و سر تا به‌پا بگو
یك‌یك بخوان وقایع جانسوزاهل‌بیت / این قصه را بیان کن و تا انتها بگو
خوناب دیده آمد و مارا ز سرگذشت / این سرگذشت را همه بهر خدا بگو
داد از یزید سنگدل و جور شامیان
وزدست کوفیان جفا کار الامان

۱۴

چون باز کرد خیل حرم در مدینه بار / شیون فکند غلغله در چرخ بی‌قرار
آرام شد مسافر و تشویش شد مقیم / بربست رخت راحت و بگشود رنج‌بار
شد وحشتی عظیم که آسودگان خاك / گفتند گشت زلزلهٔ ساعت آشکار
بر تن الف ز خط شماعی کشید مهر / از کهکشان فشاند به‌سرکاه روزگار
گفتی که پشت‌گاوزمین‌زان الم شکست / گفتی گسست ناقهٔ پیر فلك مهار

۱. مجومر، این بیت‌را ندارد. ۲. مجومر، این بیت‌را ندارد.

هـر کس نظر فکند به‌آن خیل پر الم / برسر زد ازمصیبت و بگریست زارزار
افکنده زان عمل سرخجلت به‌زیر چرخ / روی زمین ز کـردهٔ آن قوم شرمسار
مردم چو مردمك همه از غم سیاه پوش / مرغان چو ماهیان همه از درد داغدار
از های هـای گـریهٔ بی‌اختیار گشت / طفل سرشك ماتمیان طفل شیر خوار
از بس‌که بیختند به‌سر خاك مردمان / گردید سرنوشت خـلایق خط غبار
شد دور چرخ حلقهٔ مـاتم به‌اهل بیت / زان غم زبس‌زمین‌وزمان‌گشت‌سوکوار
عالم ز آه ماتمیان بس که تیره شد / زد طعنه بر سیاهی شب ظلمت نهار
آن‌بانگ ونوحه‌گوش‌فلك‌کی‌شنیده‌بود / کی دیده بود شور چنان چشم روزگار
پس گشت مقتدای چهارم امام دین / گریان روان به‌روضهٔ جد بزرگوار

یك چند روی راز به‌عرض نیازکرد
آنگاه لب به شکوهٔآن قوم بازکرد

## ۱۵

کانان‌کـه لاف مهر تو ای مقتدا زدند / دور از تو طبل کینهٔ ما بر ملا زدند
قومی که می‌زدند دم از یاری حسین / آخر به‌دشمنان در صلح و صفا زدند
سنگی‌که در فلاخن‌کین بـود سالهـا / یکرو به خـاندان تو و مرتضی زدند
امت نداشت حرمت‌آل به‌هیچ باب / چندان‌که حلقه بر در مهر و وفا زدند
آن‌دم فلك به‌لرزه‌درآمد‌که بی‌حجاب / ازکوس‌حرب پردگیان را صلا زدند
نزدیك شد که شعله کشد خرمن سپهر / زان العطش که آل تو درکربلا زدند
شاهی‌که پیکرش زصفا طعنه زد به‌گل / صد طعن نیزه بر تنش اهل جفا زدند
آن سروری که تاج سر اهل بیت بود / از تن سرش به حرف سر اشقیا زدند[1]
شهزاده‌ای‌که دوش تو بودی سریر او / تختش به خاك معرکه اهـل وغا زدند
یك بار از چهار طرف صد ستیزه‌گر / تیغ دو دم به خامس آل عبا زدند
جن و ملك ز دهشت آن جرئت عظیم / فـریاد الامـان ز سمك تا سما زدند[2]
سرهای سروران بسی آن قوم نابکار / کردند دور از تن و بر نیزه‌ها زدند
ترویج دین به‌نقد روان هیچ‌کس‌نکرد / این سکه را به‌نـام شه کـربلا زدند
گر اهل کوفه بود و گر خیل شامیان / آل ترا به‌خفت و خواری نـدا زدند

۱. مج و مر، این بیت را ندارد؛ س،مصراعهای « از تن سرش به حرف سر اشقیا زدند» و «شهزاده‌ای‌که دوش تو بودی سریر او» را ندارد ومصراع: «تختش‌به‌خاك معرکه اهل‌وغازدند» را با مصراع «آن سروری...» آورده است.
۲. مج و مر، این بیت را ندارد.

بندم زبان‌که شکوهٔ من بی‌نهایتست
طومار این معامله روز قیامتست

۱۶

بنگر چه ای یزید جفا کار کرده‌ای
تجویز قتل اشرف اخیار کرده‌ای
ای یادگار هند چه‌گویم ز کرده‌ات
خصمی به‌آل احمد مختار کرده‌ای
ظلمی که‌کرده‌ای به‌جگرگوشه رسول
احیای رسم مادر[۱] خونخوار کرده‌ای
بودآن دهن‌که درج درگوشوار عرش
رنجه به‌چوبش ای سر اشرارکرده‌ای[۲]
آسوده تا قیام قیامت نمی‌شود
از خواب فتنه‌ای که تو بیدارکرده‌ای
قصد امام کرده‌ای ای زادهٔ زیاد
کم نیست این عمل‌که توغدارکرده‌ای
هر دم ز قتل سروری از آل بوتراب
خون در دل ثوابت و سیار کرده‌ای
هر گز جفای برق به خرمن نمی‌کند
با اهل بیت آنچه تو قهار کرده‌ای
سیلاب با بنا نکند آنچه زاب تیغ
با خاندان حیدر کرار کرده‌ای
بر نیزه کرده‌ای سر اولاد مصطفی
کافر نکرده آنچه تو جبار کرده‌ای
حاشا که از تخیل ابلیس بگذرد
این مکر و حیله‌ای‌که تو مکارکرده‌ای
در روز انتقام نظرکن چه می‌کشی
زین درد و غم‌که بردل ما بارکرده‌ای
دوزخ شودچوجای تو ناپاك بی‌ادب
بندد دگر ز نعرهٔ هل من مزید لب

۱۷

«تأثیر» لب بیند که دلها کباب شد
زین سرگذشت جن وملك درحجاب‌شد
«تأثیر» لب ببند ازین نظم جانگداز
کز سیل اشك عالم امکان خراب شد
«تأثیر» لب ببند کزین شعر با اثر
چرخ آنقدرگریست که‌رشك سحاب شد
«تأثیر» لب ببند که از سوز سینه‌ات
هر مصرع بلند تو تیر شهاب شد
«تأثیر» دم مزن که ز تحریر این بیان
از بحر شعر چشم معانی پرآب شد
«تأثیر» لب بدوزکزین‌حرف صبرسوز
ارض و سما به‌زلزله و اضطراب شد
مه در فلك ز مرثیه‌ات مصرعی شنید
از غم چنان‌گداخت‌که پا در رکاب شد
از خامه شد بلند صریری‌که سوز آن
برکوه اگر رسید دل سنگ آب شد[۳]
با چاك سینه کلك سیه پوش زد رقم
حرفی‌که برق خرمن چندین کتاب شد

۱. مر: هند جگرخوار ۲. مج و مر، این بیت‌را ندارد. ۳. درهر چهار نسخه بدین صورت است و در حاشیهٔ متن اضافه شده: تا بر فلك رسید دل آتش آب شد.

هر نقطه‌ای که گشت رقم سوخت چون سپند	سطری که شد نگاشته سیخ کباب[۱] شد
زین ناله بحر شد عرق خجلت زمین	زین نوحه آسمان همه‌تن پیچ و تاب شد
تا روز رستخیز ازین سوز سینه‌تاب
هرصبح پنبه تازه کند داغ آفتاب

**ایضاً فی‌مرثیته علیه‌السلام[۲]**

محرم آمد و دلها تمام محزون شد	سپهر را دل غمناك از شفق خون شد
مگو هلال که جامی‌است از هلاهل غم	که تاکشید به سر آسمان دگرگون شد
سپهر سبز بپیمود کاسه کاسهٔ زهر	ازین سفینه و چشم زمانه جیحون شد
نشست کشتی افلاك تا کمر در خون	ز بس که خون دل‌ازچشم خلق بیرون‌شد
عجب‌مدان که[۳]زخجلت فرورود به‌زمین	ز نقد داغ جگر بس که چرخ قارون شد
سیاه خیمه نشینند روشنان فلك	ز نوحه لیلی عالم تمام مجنون شد
نداشت چشم که بیند مه محرم را	ز شرم مهر نهان در خم فلاطون شد
پی نشاط فلك داشت نعل در آتش	رسید نوبت غم نعل ماه وارون شد
در این عزا که زمین و زمانه درجوشست
خوشم که نامهٔ اعمال من سیه‌پوشست
دل ازعزای حسینم ز بس که در تابست	ز اشك دیده دو چشمم حسینی آبست
طپد به‌خون جگر دل چوماهیان درآب	که این هلال نمودار شکل قلابست
به‌فکر رفته سیه پوش درعزای حسین	مرا خیال که بخت سیاه درخوابست
ز بس رسیده به‌معراج تیره روزی[۴] من	سنان آه ز دود دلم سیه تابست
شعار داغ جگر[۵] جز سیاه مرهم نیست	ازاین‌که تیره‌لباسی در این‌عزا بابست
سپهر را دل‌سوزان درین‌مصیبت عام	خزیده آتش پنهان موی سنجابست
فلك به‌کشتن اگر قصدخود کند چه‌عجب	کزین معامله بی‌تابتر ز سیمابست
درین‌عزا که سیاهست‌روی[۶]چرخ کبود	دل سفید چو کبریت سرخ نایابست
ز بس که سوخته جان و دلم برای حسین
دلم کباب حسینی است در عزای حسین
ز بس ز درد حسینم به‌گریه کار افتاد	شد از سرشك دلم نه‌فلك حسین آباد

۱. مر: تیر شهاب	۲. س: ایضاً فی‌مرثیته علیه‌الصلوة والسلام؛ این ترکیب بند درهر سه نسخه متن و مج و س درهامش نوشته شده است.	۳. مج و س: مدار
۴. مج و س و مر: تیره پوشی	۵. مج و س و مر: دلم	۶. مر: روز

کنم وداع دل‌وجان و‌می‌روم ازخویش — شب وداع شهیدان مرا چو آید یاد
از[1] ین عزای گران‌سنگ[2] بادل‌جان‌سخت — ز موی جوهر خود بازکرده سر فولاد
درین‌مصیبت‌کبری‌که غم جهانگیرست — گمان مبر که بود[3] سرو هم ز غم آزاد
ز بس‌که‌کرد دوار از فغان سر عـالم — ز سنگ‌کوه برآید چـو آسیا فریاد
خراش ناخن غم آنچه کرد با عالم[4] — به بیستون ننموده است تیشهٔ فـرهاد
کجاست حیدر کـرار تا نظاره کند — ز تیغ و[5] نیزه چها رفت برسر اولاد
ز نور خود ز جهان‌آفتاب دامن چید — ز صدر زین چوحسین علی به‌خاك افتاد

ز گـریه هـر سر مژگان نم کشیدهٔ مـن
شناوریست چو ماهی به بحر دیدهٔ مـن

از اینکه دیـده[6] لب تشنهٔ شهیدان را — نخورده[7] خضر دگر بارآب حیوان را
تمیزکفر ز اسلام زیـن الـم نتوان — زبس‌که سوخت جگرکافر و مسلمان را
ازاینکه سوخت جگرهای تشنه جادارد — به سیخ شعلـه کشندآتش فـروزان را
به‌قصدماتم ازآن روز روزهای جهان — کنند بـاز ز شب‌گیسوی پـریشان را
به‌هـر کجا الفی بنگری الف داغست — به‌نیزه‌کـرد عدو تـا سر شهیدان[8] را
گهر ز گرد یتیمش زنـده در گورست — به‌خاك دید چـو غلطان تن یتیمان[9] را
به‌آه و نالهٔ جانسوز دست زن «تأثیر» — به‌ابر گـریه به‌دریا گذار طـوفان را

چو لاله ز آتش جانسوز بر فـروخته‌ام
جحیم پنبـه گـذارد به‌داغ سوختـه‌ام

ز داغ بسته کلك[10] سوز بی‌قرینهٔ مـن — بـرای جـوش حسینیه‌ایست سینهٔ من
زسخت‌جانی‌خودزانکه زنده‌ام‌زین‌غم — نشسته بـر سر سنگ‌است‌آبگینـهٔ من
درین عزاکه دل ازنقد داغ قارون شد — هلال حلقهٔ مارست بـر دفینـهٔ من
ز خیل تیغ‌کشانم شب عزای حسین — بگـو سپهر نخیزد به قصد کینهٔ من
ز موج‌گریهٔ خود تخته‌ام رسد به‌کنار — شکسته شورش عالم اگر سفینهٔ من[11]
کلیدش ار به‌کف ابر باد دست افتد — ز نقد داغ نگردد تهـی خزینهٔ من
فقیر تکیهٔ دردم گذشته‌ام ز جهـان — به‌خـرقـه رقعهٔ داغ دل‌است پینهٔ من
سگ حسینم ومسموع نیست درشب غم — به‌غیر نـالـهٔ بسیـار از کمینهٔ من

۱. مج و س و مر: در ۲. مج: گرانسنگ و... ۳. س: شود ۴. مج و س‌ومر: با دل خلق ۵. مج، واو ندارد. ۶. مج و س: دید ۷. مج و س: نخورد
۸. مج و س و مر: اسیران ۹. مج: اسیران؛ س: شهیدان ۱۰. مج: فلك
۱۱. مر، این بیت‌را ندارد.

ز بس دو تا قـدم از درد روز افزونست
الف به‌سینهٔ خـود تـا کشیده‌ام نونست

محرمست و جهان گرم آه و افغانست | فلك ز حزن سوادی ز بیت احزانست
عزای کیست که دلهـای روشنان سپهر | سیاه سوزتر از سرمهٔ صفاهـانست
چه شورش است که دلهای پاره‌پارهٔ خلق | درون سینه نمکسودتـر ز بریـانست
مثال کشتی نوح است آسمان از اشك[1] | ز بس که دیدهٔ انجم سرشك ریزانست
کسی نماند که چون ابر اشکبار نشد | اگر چه دیـدهٔ سوزن بود که گریانست
پی مصیبت اربـاب العطش بـاشد | کـه واشده سر سرچشمه آب نالانست
لب الم[2] ز تأسف گـزید هر لب جو | که عهـد تشنه لبیهـای نوجوانانست
سپندسان همه‌گوهای چرخ چوگانی | سیاه پـوش ز سربـازی شهیدانست

الف کشیده و مـاننـد شمع گـریـانـم
الف مگـو کـه الف خنجریست برجانم

درین‌عزانه‌همین‌شیعه‌را دل‌وجان‌سوخت | زمانه‌سوخت‌زمین‌سوخت‌عرش‌وارکان‌سوخت
شنیـد سوز لب تشنهٔ شهیـدان را | چوداغ لاله‌دل‌لعل در بدخشان سوخت
مگو مداد سیاه است کـز قلم ریزد | حروف‌را دل پر داغ بریتیمان سوخت
اسیر زلف سیـاه بتان تـوان گشتن | که‌موگشوددرین‌محنت‌وپریشان[3] سوخت
ز درد این غـم جانسوز نقطه‌های رقم | سپندوار برآمد ز جـا و نالان سوخت
مگوسیاهی‌مژگان ودیده‌ازخویش‌است | زدیدن‌شهدادیده سوخت مژگان سوخت
گشود پیر فلـك مـوی کهکشان سفید | ببین‌که پیروجوان ازغم شهیدان‌سوخت
ز شب فکند سیاهی زداغ چرخ‌کبود | ز بس‌به‌سینه‌ازین‌درد[4]داغ‌حرمان‌سوخت[5]

بغیر لخت جگر نیست لالـهٔ با غم
نشان تیر شهابست هـر الف داغم

هـوای مشهد سلطـان کـربلا دارم | ملك هوس‌کند آن را که من هوا دارم
سزدکه شمع چو پروانه بر سرم‌گردد | سر طـواف شهیدان کـربلا دارم
به‌قصد طوف حریمی دلم کند پرواز | کز استخوان سگش ناز بر هما دارم
چگونه نقش مـرادم درست ننشینـد | شکستگی سبق از طرح بوریـا دارم
ز جا برآید و پابوس من‌کند جاوید | اگـر سپهـر بدانـد سر کجا دارم
ز ذوق طوف شهیدان کـربلا «تأثیر» | چه شهدهاست‌که در کام مدعا دارم

۱. مج و س و مر: درآب اشك بگردد فلك چوکشتی نوح. ۲. مج: لب‌ازالم...
۳. س: برایشان ۴. مج: درد و داغ ۵. مج: عبارت «حرمان سوخت» را ندارد.

مرا که خاك نجف از الست درنظرست | اگر بهعرش روم روی بر قفا دارم
ز آه و ناله و فریاد در عزای حسین | ز من هرآنچه قضا شد سر[1] ادا دارم

فتاد پختگی غم به رستخیز آخر
حساب درد نگردید دیگ ریز آخر

## فیمنقبة مولانا و مقتدانا سیدالساجدین زینالعابدین علیبنالحسین علیهماالسلام

آنچهدلخواهدازجهانبهدرست | عالم عشق عالم دگرست
ناگزیرست زین جهان سالك | به حقیقت مجاز راهبرست
گرچه معنی جداست ازصورت | ره به معنی و لیك از صورست
نیست لیکن سزای دل بستن | آنچه او بیبقا و درگذرست
نتوان ریخت رنگ آسایش | در الم خانهای که پی سپرست
خاصهاکنونکه ازحوادث دهر | عقل گمنام و جهل مشتهرست
دارد ایام انحراف مزاج | گریه بیشور و ناله بی اثرست
فلك از صبح پنبه در گوشست | نشنود راز مردمان که کرست
دور گیتی گزنده میگذرد | چرخ نه، اژدهای هفت سرست
نیست میزان چرخ قدرشناس | خزف و سنگ همسر گهرست
سفله بیغم عزیز در غم و رنج | چرك در ابره بیش از آسترست
آنکس امروز در شمار آید | که چوبت غرق در میان زرست
نام زر دارد و نشان از زر | خور که بالا نشین و معتبرست
خواجه با مالکم زگنجفهنیست | که بهسیم سفید بیش برست
هرکه امروز دم زند ز هنر | چونگل ولاله خون او هدرست
آنکه اکنون بلند مرتبه تر | چونزحلدرنحوستاوسمر[2]ست
دارد انگشتر سلیمانی | آنکهکج فعل و اهرمن سیرست
همچو روزن سرآمدست کنون | آنکه اوتنگ چشم وکمنظرست
دیده دوزد کجا بهمال کسان | از بصیرت کسی که بهرهورست
دام صیاد بین که از پی صید | همه چشم است لیك بی بصرست
کار مردان ز سفله چون آید | تیغ چوبین که گفته کارگرست
جای دندان گراستخوان بندند | هست دندان و لیك[3] بیهنرست

۱. مج: دل ۲. مج و مر: ثمر ۳. مج: گرچه دندان نماست...؛ در نسخهٔ متن هم درکنارش بههمین صورت افزودهاند.

کـرم و ریزش از دنی مطلب — کی ز ریشه امید برگ و برست
بـد بلایی است خصمی ناکس — دوستی گـر کند از آن بترست
سر بلندان دنـی پـرستانـنـد — ریزش ابر تر به بـوم و برست
گـرد خیزد چـو باد بر خیزد — پست فطرت ز غیـر معتبرست
نقش بی‌آبـرو نشینـد و بس — ننویسند کاغـذی کـه ترست
دورگیتـی به‌کـام آن گـردد — کز می جهل مست و بی‌خبرست
همه‌جا جای چون هـوا دارد — هر که او کم وقار و با هذرست
خشك مغـز و تنك وقـار مباش — اگـر آسودگیت در نظـرست
برگ خشك از نسیم ایمن نیست — فـارغ از تند باد برگ ترست
اثر خام و پخته یکسان نیست — نیشکر کی به‌طعم چون شکرست
نـرمی خـوگـزین و همواری — که به‌هر درد و رنج چاره‌گرست
چوب صندل که سر از آن شکند — سوده چون شد علاج دردسرست
روزی از سعی جوی و کد یمین — کـه به گنج خـدای راهبرست
ننگری کیسه مال را که مـدام — دست سعیش به کیسه جای زرست
طـالب بینش و بصیرت بـاش — که به آن آدمی جدا ز خرست
تـوتیـای یقیـن طلب ز دری — که از آن عقل شاهی البصرست
سرمه از خـاك آستانی جـو — کـز سجودش سپهر تاجورست
سیدالساجـدین امـام به‌حـق — کـه ز فطـرت خلاصهٔ بشرست
زیـن عباد نـور چشـم حسین — این پسر لایق چنان پـدرست
گشته تـا شاهـد امـامت او — مـردمك چشم کعبه را حجرست
قربش آنجا که محفل آرایـد — نه فلك حلقـهٔ بـرون درست
خور و چرخ و زمانه جودش‌را — سفره‌وخوان وظرف[1] ماحضرست
کشتی سهـم غیب الهـامش — راست با نـاوك قضا قـدرست
گـر شفق دم ز مهـر او نـزند — هیچ شك نیست خون او هدرست
هـرکجا دهشت حمایت اوست — روبه از شیر شرزه بی‌ضررست
از پی نعل و میخ توسن او[2] — بحر و کان مخزن در و گهرست
بهـر تلخیص فضل مبسوطش — نسخـهٔ روزگـار مختصـرست
منع ایـذا اگـر کند سخطش — خون رگ‌خواب چشم نیشترست

۱. در نسخهٔ متن: ظرف و ماحضر؛ در هر سه نسخه بدل: ظرف ماحضر؛ چـون صورت اخیر از نظر معنی و تقارن با مصراع اول مناسبتر بود، انتخاب شد.
۲. س: تو

جانب شیشه گیرد ار عــداش
سنگ را بیم پنبه از شررست

پنجهٔ حفظ او به روز خطــر
قفس مــرغ ششپــر و سپرست

هــر کجا بأس[1] او نگهبــان شد
فتنه‌را خوف وخوف را خطرست

ای جــوادی که‌کمترین کرمت
کــام ذریــه ابــوالبشرست

هست در تحت حکــم فرمانت
آنچه مــافــوق طاقت بشرست

بیضه‌آسا همــای فتــح تــرا
کرهٔ خاك زیــر بال و پرست

گر برون تیغت از نیام آید
سر چــرخ بلند در خطــرست

ندهــد نقــد را به‌نسیه کفت
ابر دست تـرا گهــر مطرست

پیش قــدر تو لاف رفعت زد
چه قــدر آسمان زیــاده سرست

هر ولایت‌که بـا ولایت تست[2]
شام او دلنشین‌تر از سحرست

چــون سپندست خصم روسیهت
کــه مخــلد در آتش سقرست

آسمان پیش خاك پایت چیست
جای این زیــر بر سر زبرست

تیغ هندی گــر از نیــام کشی
وای بر جان خصم بی‌جگــرست

بنده فرمــان رأی روشن تــو
هفت زرین غــلام نامــورست

زحــل و مشتریست بــا مــریخ
شمس و زهره عطارد و قمرست

تــا زنــد راه خصــم بیراهت
کــوه را تیغ کینه در کمرست

ای امــامــی کــه بی‌تــولایت
فضل بیهــوده علم بی‌ثمرست

جز ثنایت چه دم زند «تأثیر»
کز همه حــال او ترا خبرست

از تو خواهد فراغت دوجهان
که ز خوانت کمینه ما حضرست

گشت امید دوستــان تــو سبز
تا خــزان و بهار درگــذرست

کامجــو شیعه‌ات ز روی سفیــد
تا پس هــر شکوفــه‌ای ثمرست

**فی‌منقبة مولانا و مقتدانا ابی جعفر محمدبن علی‌الباقر علیهما‌السلام**

فکنده بود هنرهای من مرا به‌غرور
شنیدم آیهٔ ما غرك ز رب غفــور

منادی ز نهــانخــانهٔ[3] حریم جلال
بزد به‌جانب من بانگ‌کایها‌المغرور

به‌این‌بضاعت‌مزجات‌فخرنتوان‌کرد
ز علم و دانش بی‌منتهای نامحصور

تو ازکجا و تمنای ثوب فاخر فخر
به‌این دثار فضایل به‌این شعارشعور

ببین مآثــر پیشینیان کــه تا دانــی
تراست جمله‌کمالات درکمال‌قصور

به‌شوربای مریضانه بس نمك دارد
زدیگجوش محیط ارطلب‌کنی‌منشور

۱. مج: پاس ۲. س: اوست ۳. مر: حرمخانه

به‌خاك طینت ظلمت سرشت درخور نیست    که باشد این‌همه خودبین‌وخودپسندوفخور
یکی ز معبر ایجاد خویش واقف شو    که از چه راه‌کثیفت چگونه بوده عبور
چرا به اول وآخر نمی‌کنی نظری    که از کدام دیاری و برکجاست مرور[1]
به سالکان نهانخانهٔ عدم نرسد    که خویش را به‌درآرند درمقام ظهور
درین سرای خطر لب ز افتخار ببند    که همزبان لب بامست با تو یالب‌گور
سزد ز باطلی خویش باطل‌السحرت    چنین‌که‌کرده ترا دیونفس خود مسحور
خطایی تو خطاپیشه شعرباف ازل    دمی‌که بافت ز عقل و شعور بودی عور
کنون نمی‌کنی اندیشه‌کاین ذخایر فضل    به این سهولت تیسیر ازکه شد میسور
ترا زجاجه و مصباح و قیمتی مشکات    که داده ازخرد ونفس ودل‌چوآیهٔ نور
ترا به‌ظاهر و باطن ز پنجهای حواس    که داده دست تصرف به‌رتق‌وفتق امور
که‌کرده است زبان راکلیددار سخن    که بر دفاین غیب‌است خازن و گنجور
که خلق‌کرده به‌دانش فنون دانش‌وعلم    زفقه وحکمت ومنطق زهیئت و زکسور
که‌کرده همنفس تن روان انسان را    اگر چه در همه عمرست از نظر مستور
که داده تخت سلیمان ز بادپای نگاه    درون دیدهٔ مدغم به‌پلك[2] دیدهٔ مور
زبان به‌بحرسخن‌ازکه‌گشته ماهی‌سرخ    که جا به‌درج دهن داده لولو منثور
ببین به‌شمع که‌درشان‌قدرت‌چه‌کسی‌ست    به‌مار شعله دهد طعمه از قی زنبور
زشهرت[3] ازکه شود پخته نان عنبرخام    به‌بال‌کیست‌که پرواز می‌کندکافور
به‌عقل داده‌که در شبهه‌ها مداخل دخل    زبان به‌فضل که دارد مخارج مجبور
سوال ناشده فی‌الفور ازکه می‌آید    چنین‌کرامت وافر ز نعمت موفور
که‌طفل راسخن‌آموخت دربدایت‌حال    به‌جهل اسم ومسمی چوبودی او مفطور
که‌داده‌این‌همه بی‌خواست‌ازخز این کن[4]    هزار خواسته[5] ازجنس اطلس و صیفور
تراکه ساخته درآستان سرور دین    زخیل حلقه‌به‌گوشان به نعل سم ستور
امام حاوی و محوی محمد باقر    که برسرادق‌عرش‌است مدحتش‌مسطور
دلیل وادی محشر که بست خصمش را    بود فسانهٔ خواب‌گران ز نفخهٔ[6] صور
کنند سعی ملایك چو در طواف درش    رسد ز غیب ندا ان سعیکم مشکور
حسود روشنی جاهش‌آن سیه روزست    که جای صبح امیدش دمد شب دیجور

۱. مج و مر: عبور؛ س: اول عبور نوشته شده و بعد در بالایش کلمهٔ مرور را نوشته‌اند.
۲. مج و س و مر: پیك
۳. در هر سه نسخه بدل: شهرت؛ دربالای نسخهٔ متن و پایین آن «زنکهت» نوشته شده‌است.
۴. مج و مر: کل
۵. در هرچهار نسخه: خاسته؛ متن تصحیح قیاس شد.
۶. مج: نفخه

چنان زمانه ز قـانون عدل او شد ساز / که چنگ باز بـود ساز محفل عصفور
از اینکه مدفن آن نقد گنج عرفانست / همـه دفینهٔ نـورست در بقیع قبـور
به‌جرم مه چو سها امتحان دیـده کنند / ز مهچهٔ علمش هـر کجا که افتد نـور
چو فصل و باب به سرخی نوشته کلك قضا / همه مـدایح او بر بیاض دیـدهٔ حور
عنان سبك کند آنجا کـه فارس عزمش / بسی رکاب خورد توسن صبا و دبور[1]
همان رود به‌ثباتش کـه از تجلی رفت / فروغ رایش اگر بگذرد ز[2] خاطر طور
زهی مصاحب اعـدای تو کلال و ملال / زهی ملازم احباب تو شعور و سرور
ز سطر فضل تو پر شد چنان زمانه که گفت / دبیر عقل که خالیست جای بین سطور[3]
خراب حالی دشمن مقـام حیرانیست / چنین که عـدل تو دارد زمانه‌را معمور
به‌دور عدل تو از بس نشسته نقش ضعیف / یك آورند سنین و دوشش زنند شهور
به‌آب رو بستانند حـور و رضـوانش / ز آب دست تو باشد اگر شراب طهور
به‌عهد خلق تو تا طعن سرکشی نخورد / ادب به‌دامن مجمر کشیده پـای بخور
تو چون حمایت بیچارگان کنی چه‌عجب / که آفتاب نیابد به‌سایه دست از نـور
چنان ز منع تو اسباب عیش غمگین شد / کـه جـای کاسهٔ زانوست کاسهٔ طنبور
حضور و غیبت یك کس اگر چه ممکن نیست / ز غیبت تو ندارد دلی که هست حضور
ز بیم تیغ تو از بس زمـانه مأمن شد / به‌رنگ[4] تیر کمان را فکنده‌اند به‌دور
به‌یمن دولت مسکین نـوازی تـو سفال / گـرفته باج ز آواز چینی فغفور
از آن نمی‌شود اوراق نسخـهٔ ایـام / که بسته حفظ تو شیرازه بر سنین و شهور
هـزار بم به سر نغمه می‌زنـند داود / ز شرم صوت بلیغ تو در ادای زبور
قوی ز بأس تو چندان مطیع شد به‌ضعیف / که مرغ نامه‌بر از چرخ می‌کند طیفور
چو آن محیط که بندد حباب و بگشاید / به‌پیش دست تو هیچست حل و عقد امور
چنان غبار حریم تـو روشنی بخشست / که ماه کسب ضیا می‌کند ز دیدهٔ کور
دلی که شربت مهر تو نوش جان کرده / غریق شهد بـود همچو دانه در انگور
اگـر قصور بهشتم دهنـد جـا دارد / چنین کـه شد به‌ثنای تـو همتم مقصور
بـه‌همنشینـی تقـدیـر در شب امکان / کشند تـا مـه و سال انتظار صبح نشور
مـوالیـان تـو دایـم به‌اقتضای قضا / قـدر صفت همه قادر به قـدرت مقدور
معاندان تـو پیوسته همچـو نـال قلم / ز پیچ و تاب غم دل‌نزار و زنده بگور

۱. مج وس: صبا و دوبور ۲. مج: بخاطر ۳. مج و مر: «ز سطرهای کمالش صحیفهٔ ایام چنان پرست که خالیست جای بین‌سطور»؛ در نسخهٔ متن هم دروسط ابیات به‌طور مورب به‌عنوان نسخه بدل این بیت را آورده‌اند. ۴. مج: به‌جای

## فی‌منقبة مولانا و مقتدانا ابی‌عبدالله جعفر بن محمدالصادق علیهماالسلام

عشق سخن‌گستریست حسن سخندان او  صبح حدوث و قدم مطلع دیوان او
مصرع پیچیده‌اش نـه فلك خم به خم  معنی برجسته‌اش مهـر فـروزان او
بکر خیالش وجود مقطع شعرش عدم  سلسلهٔ ممکنات سلسلـه جنبـان او
عشق صلای کرم چون به‌جهان در دهد  مهر ز قرص مه‌است زله خورخوان او
سفرهٔ احسان عشق تا ابد افتاده است  لیك ز خـون دلست نعمت الـوان او
مـائده عـاشقی آب بسی می‌بـرد  شور قیامت بـود گـرد نمکدان او
عافیت جان دهد شورش دریای عشق  کشتی نوح دلست موجـهٔ طوفان او
سرکشی از سرگذار پـا بهره عشق نه  صید غـزالان شود شیـر نیستـان او
وادی عشق‌وجنون بوالعجب‌افتاده‌است  خضر زره می‌بـرد گرد بیابـان او
کاسهٔ ففغوریـان کاسهٔ دریـوزه شد  تاکف همت‌گشود بی‌سر و سامـان او
رابطه حسن و عشق از دل عاشق شنو  می‌کند از غنچه گـل بلبـل بستان او
دهـر نـدارد بقا بـادهٔ عشقی بنوش  عمر ابد می‌دهـد چشمهٔ حیوان او
مرگ زمینگیر کرد هر که دراو پا نهاد  روی خلاصی ندید یوسف زنـدان او
قصر جهان خراب کز[1] پی‌پرواز نیست  بال چه واکـرده‌است طـرهٔ ایوان او
چرخ سیه‌کاسه را دایگی‌آخـر رسید  ورنه سیه‌گشته‌است بهر چه پستان او
لذت شهد حیات در غم عشقست وبس  حسرت صدساله و یك دمه حـرمان او
فرقت سهلی ز عشق پردهٔ بیگانگیست  ورنه جدایی نداشت جان من وجان او
حوروشی کز رخش دیدهٔ ما روشنست  سرمه ملائك برنـد از شب هجران او

* * * * *

هـر چه بود[2] آشکار دیدن پنهـان او  خندد و پی گـم کنـد غنچه خندان او
سرمه دنباله‌دار تـا قلم خویش کـرد  نامـه به‌قلم نوشت نـرگس فتان او
نافه بـرآرد ز جـا طره افسونگرش  پسته به‌شور آورد شور نمکـدان او
تا بستانـد ز مـا نقد دل آورده است  محضری از حلقه‌هـا زلف پریشان او
کرده شریك آن نگه با مـژه دنباله را  ظلم دو چندان کنـد تیر دو پیکـان او
بـر لب زخم دلـم تـا سرانگشت زد  لالـهٔ پیکـانیست غنچهٔ پیکـان او
ازچه صدف راگره آب گهردرگلوست  گـر ز تبسم ندیـد گـوهر دنـدان او
هرکه به‌یاد رخش سر به‌گریبان کشید  حلقـهٔ چشم دلست طـوق گـریبان او

۱. مج و س و مر: گر  ۲. درنسخهٔ متن: برد ودر مج و مر: بود ازلحاظ روشن بودن معنی «بود» انتخاب شد.

شرم چه حاجت دگر بارخ چون آفتاب　　پــر تــو او می‌کند کــار نگـهبـان او
تــا خط خاکستری زیب رخ آتشست　　زنگ ز دل مــی‌بــرد سیر گلستــان او

* * * * *

باغ پریچهره‌ایست گل رخ خندان او　　بید مــوله درو طــره پیچــان او
نسترنش می‌دهــد از تــن سیمین نشان　　چاك گریبان کیست طــول خیابــان او
گـردهٔ زلف کسیست دلبــری سنبلش　　یــاد ز چشمــی دهــد نرگس فتان او
شیوه چشمك زدن گل ز که آمــوخته　　کز سرخارش بود شوخی مــژگان او
رهزن دین و دلست نخل چوبالاگرفت　　دل به‌ستم می‌بــرد سرو خــرامــان او
طرفه بساطی چمن برسرهم چیده‌است　　حــال دگرگــون کند جلوهٔ[1] الــوان او
ساغرگل را قدح از مــی رنگست پر　　بلبل دستــان سراست بلبله گــردان او
دست فشان از صبا تــازه نهالان نگر　　زهره خنیاگرست مرغ خوش الحان او
بهر طــرب شاخ گل دایــره برداشته　　رقص روانی‌کندآب نــوا خــوان[2] او
نکهت پنهان گل غارت جــان می‌کند　　از کــه پیام‌آورست عشوهٔ[3] پنهــان او
جعفری از نام کیست رتبهٔ مولاییِ‌اش　　کزگل سنبل بــود سنبل و ریحــان او
گلشن علم اله جعفر صادق کــه هست　　مــدرکهٔ عقل کــل طفــل دبستان او
نسبت همنامیش عــالمــی احیــا کند　　صبح دوم بس بود حجت و بــرهان او
بحر افادات او نوح پیمبر چــو دید　　کاسهٔ دریوزه شد کشتی طــوفان او
موسی اگــر بنگرد معجزهٔ خامــه‌اش　　تخته شود از عصا رونق دکــان او
خضر به سرچشمهٔ علمش اگر پی برد　　از عــرق خجلتست چشمــهٔ حیوان او
یوسف مصری که بود همنفس یاد او　　گلشن فردوس گشت گوشهٔ زندان او
رفعتش آنجاکه‌ساخت‌از پی‌قدرش رواق　　برسرگردون فتاد سایهٔ ایــوان او
چون به قد همتش جــامه قضا می‌برید　　اطلس افلاك گشت عطفهٔ دامان او
این‌همه در زندگی‌کرده چرا پای بند　　دهرکز[4] اول نداد دست به پیمان او
جا به سرکرسیش از سر تعظیم بــود　　مهــر سپهر ارشدی شمــع شبستان او
تند کند عزم او توسن همت اگــر　　طول زمان کی شود عرصهٔ میدان او
چرخ ثوابت بود کرده پی ازجوشنش　　هفت سپهــر بلند در تــه خفتان او
ابلق لیل و نهــار چــون بــه ته پاکشد　　گرد عدم خیزد از صولات جــولان او
همسری قبه‌اش از دل گــردون گذشت　　عرش بگفتش کجاست شان توشان او

۱. مج و مر: عشوه　　۲. متن: خان　　۳. مج و مر: جلوه
۴. مج: گر

دیدهٔ یثرب که یافت روشنی ازمرقدش / شوخی مژگان کند خار مغیلان او
بحر ز فوارهٔ همت او رشحه‌ایست / کز فلك اعظمست منبع احسان او
حق مقام از کسی کم نشود در سخن / چون کند احقاق حق قاضی دیوان او
روسیهی را که شد مرحمت او شفیع / سرخط آزادی است نامه عصیان او
دست به کاری زندهرکه در این‌عالمست / دست نیاز من و گوشهٔ دامان او
هرکه ز مهر تو نیست تاج مسلمانیش / خاك بسیط زمین بر سر ایمان او
بحرکرم را چراغ تا زکفت روشنست / پنجهٔ خورشید شد پنجهٔ مرجان او
کرده[1] نظیری اگر مدح و ثنای نبی / مدح تو من می‌کنم زان‌که تویی‌زآن او
بلبل او اندکی اوج فراتر گرفت / ورنه ز یك پرده‌اند این من و آن او
تا فلك لاجورد بسته به مهرت کمر / تاکه ز[2] امرت به‌پاست عالم وارکان او
قلعهٔ جان هرکرا حصن ولای تو شد / مرحمت ایزدی باد نگهبان او
آنکه به‌کینت‌کمر نیم نفس بسته است / لعن ازل تا ابد بر دل و بر جان او

**فی‌منقبة مولانا و مقتدانا ابی ابراهیم موسی‌بن جعفر الکاظم‌الحلیم علیهم‌السلام**

غمگین رخت بذل کند باغ ارم را / مسکین تو آزادکند کسری و جم را
بر مزرع صحرای قیامت بنویسد / اورنگ نشین ستمت باج الم را
رنجور غم عشق تو از چاشنی درد / تبدیل به‌کوثر نکند شهد الم را
برمرده‌دلان فیض مسیح از دم تیغت / از عشق توآثار جوان پیر دژم[3] را
بی‌رنج تودل‌را ز شکر تلخی‌حنظل / با شهد غمت شان عسل حدت سم‌را
تادل زملال تو سیه خیمهٔ لیلی‌است / صد ناز به‌فردوس بود کلبهٔ غم را
دل‌ازستمت‌تشنه‌لب عیش‌دوبالاست / یك‌دم‌چه‌شود جلوه‌دهی تیغ دودم‌را
تا کشته بیداد تو گشتم ز عزیزی / باشد به‌سر من قسم راست الم را
هردل‌که‌زآهوی توپابست‌نگاهست / شیرازهٔ جمعیت خود ساخته رم را
درخون ستم تا ز غمت می‌طپدم دل / خون‌شدجگرازحسرت‌من‌صیدحرم‌را
تا خسته عشق توام اسکندر وقتم / ازآه و فغانم بنگر طبل و علم را
پامال شود مور صفت خیل سلیمان / گرسان دهم از خون دل‌ودیده‌حشم‌را
غمگینی من رنگ برداز رخ‌شادی / دلتنگی من خوارکند باغ ارم را
تا صوفی حسنم اگر ازآیینهٔ عشق / بر دل ننهم داغ حسد ساغر جم را
در ظلمت شب‌کز نظر لطف تجلی / نور از دل‌من بود قنادیل حرم را

۱. مج و س و مر، گفته    ۲. مج و مر، وزیی    ۳. س، این بیت‌را ندارد.

شوقم بهخرد گفت کهای از اثر عشق
سردرخط فرمان تو انواع حکم را
اکنون که زعشقست ترا شمع شبستان
بردار بهدست ادب فکر قلم را
بنویس ثنایی که ترا درخور فهمست
سلطان عرب شاه عجم فخر امم[1] را
طور نظر حسن ازل موسی کاظم
کز رفعت اویافت فلك شأن وعظم را
ازمعجزه اش دست کشد موسی عمران
آنجا که نماید ید بیضای کرم را
از نسبت روسرخی مردان سپاهش
کردست هدرشرع ادب خون بقم را
شدعدل ترازوی جهان بس که زبیمش
نقصان کشیدن نبود قوت شم را
عمری همه برتلخی وشوری گذراند
بحر کفش از بس که خجل ساخته یم را
محتاج فلاخن چوشود حارس[2] سهمش
آرند برش برهمنان سنگ صنم را
چون برگ خزان وقت نهیبش بفشاند
از نخل کهن سال فلك رعشه هرم را
چون مهر بهقرصی فکندسفرهٔ احسان
همت نکند عذر کرم مایهٔ کم را
از خطه احسان کفش تا نگریزد
دارد بهمیاناز دوطرف سکهدرم را

* * * * *

ای سرورشاهان چه عرب را چه عجم را
سرمایهٔ همت ز تو ارباب[3] همم را
بر عالم ایجاد نمی‌داشت تقدم
گرذات تو بالقوه نمی‌بود عدم را
دم‌زد ز ولای تووشدهمدم خورشید
عیسی که سپرده است بهانفاس تودم را
تاگلشن فردوس بهدنیا نخریدی
معلوم نشد فایده قانون سلم را
تا ساز شد ازسهم توقانون شریعت
مطرب بهسر نغمه زد از بیم توبم را
شد سد سکندر زطپش سنگ فلاخن
آنجا که ثبات تو بیفشرد قدم را
آسودگی ازخویش نبیندد ل خصمت
کی خواب بهافسانه توان کرداصم را
درچشم بتان صلح زانصاف توکردند
گر بود نقاضت بههم آرامش ورم را
تا شد صفت خصم توای دیدهٔ بینش
زآن روی ندیدست کسی روی عدم را
از نسبت کم حرفیت ای گوهر یکتا
بسیار بسی می کشد افزونی کم را
تا حلقه کند نام خود از صفحه گیتی
داردچو کمان خصم توفطری قدخم را
درشهر بتان هم نبود نرگس بیمار
آنجا که مسیح تو دهد نسخه سقم را
زاعجاز نفس عیسی کلك تو بیندد
لرز سمج باد و تب شیر اجم را
همراز اگر با دل پاك تو نباشد
بیرون ندهد پس زچه روآینه نم را
آنجا که چوگل بشکفد آن چهرهٔ خندان
شرمنده کند خلق خوشت باغ ارم را
بزداید اگرشبنم آن گل عجبی نیست
زآیینه مفهوم الم زنگ الم را

۱. مر: سلطان عرب فخر عجم ختم... ۲. مج و س و مر: حارث ۳. مر: اصحاب

بر مطبخ خود راه دهش تا به در آرد — بیرون[1] زعزا چرخ سیه‌کاسه‌شکم را
چون گوهر یکتا که چراغ دل دریاست — جان در تن هستی چو حدوث تو قدم را
کردند اگر بی‌هنران بر تو امامت — نقصی نرسانید مر آن شان و عظم را
تقدیم خسان قدر ترا بیش نماید — ز آن‌گونه که جا از پی صفر ست رقم را
بی‌آنکه تمامی ز[2] تو بیند خرد پیر — آیینه ادراک نشد وجه اتم را
بأس تو هر آنجا که شبان گله باشد — جز گرگ ندوشد دگری شیر غنم را
اعدای تو عمریست که درمهد امانند — فرصت ندهد بس که دمی مدح تو ذم را
خم گشته قدش چون مه نو عین شبابست — گر مهر توخشنود کند پیر دژم را
خصمت که به‌خود بسته بزرگی نه بزرگست — درعرض سمن[3] کس نشمرد ستورم را
نرگس صفت ای سرورق دفتر امکان — افسر به‌سر از فخر ثنای تو قلم را
تا ورد زبان قلمم گوهر مدحست — مار سر گنجینه بود خامه رقم را
آن طوق که درگردنم از بندگی تست — بر گوش اثر حلقه کشد ساغر جم را
شاها کمر خدمت فرزند تو بستم — تا نیك به‌جا آورم آن شغل اهم را
از خاك درش بار دگر بود تمنا — کز دل بزدایم اثر زنگ ظلم را
بگرفت مرا دامن دل خار علایق — این عذر بسنده است پسندیده شیم را
خواهم مددی از توشها کز اثر لطف — یك بار به‌موج آوری آن بحر کرم را
مانند خسم افکنی آنجا که مرادست — خرسند کنی خاطر «تأثیر» دژم را
فراش قضا تا زمه ومهر شب‌وروز[4] — بر چیند و بر پا کند الوان خیم را
از مهر تو یاران ترا روی سفیدی — زان‌گونه که از مهر بود صبح دوم را
اعدای تو در کاهش هم همچو شب‌وروز — از کف نگذارند دمی خصمی هم را

**فی‌منقبة مولانا و مقتدانا ابی‌الحسن‌علی بن موسی‌الرضا علیهما التحیة والثناء[5]**

حبذا این چه حرم این چه بهشت این چه بناست — دل در اندیشهٔ که بی‌واسطه این کار خداست
کهکشان نیست که بر دور فلك جلوه‌گرست — عکس این منطقه گنبد خورشید لقاست
عرش تا کردهٔ این روضهٔ پر نور کند — آسمان صفحه سوزن‌زده از کوکبهاست
دیده این سقف زراندود که با قالب چرخ — از مه و مهر قضا در زدن خشت طلاست
گشته سرطوق زر از قبه این روضه بلند — یا کلیم از ید بیضا دگر اعجاز نماست

۱. در هرچهار نسخه: بیرون؛ در بالای متن نوشته شده: یکره؛ و آن مناسبترست.
۲. مج: تمامی تو ۳. مج و مر: ثمن ۴. مج و س: فراش قضا تازمه ومهروشب وروز.
۵. مج و س و مر: التحیة والثنا را ندارند، به‌جای آن «السلام» آورده‌اند.

نه ز فیروزه مرصع شده خورشید درش — پی تقبیل فلك آمده و کامرواست
بیت معمور گرفتم که به‌این معموریست — این‌صفا این‌شرف این‌منزلت اورا[1] از کجاست
جز طوافش چه عمل قابل جنت کندت — گر به این فیض وصفا جنت موعود خداست
کی به‌یك نشئه توان هردو جهان را دیدن — غیراین روضه‌که هم آخرت و هم دنیاست
قدسیانند که پر در پر هم بافته‌اند — یا از این مرقد پر نور محجر پیداست
دیگجوش ملك و کاسهٔ دریوزهٔ فیض — در بهشت سر این‌کوی قنادیل طلاست
انجم‌ومهرومه‌است‌این‌که عیان ازفلك‌است — یا شررهاست‌که از مجمر این روضه بپاست
کعبه را هر که سیه پوش ببیند داند — کان سوادیست که اصلش حرم‌شاه‌رضاست
شه اورنگ امامت علی‌بن موسی — که ازو روز جزا چشم شفاعت بیناست
نشد از بهر شفا مشتری خاك رهش — بی‌سبب نیست اگر چشم زحل نابیناست
داد چون خصم بداندیش درانگورش زهر — تاك درگریه ازین واقعه تا روز جزاست
هر قدر طاس سر شمع فلك از مه نو — ساخت بهرحرمش‌خادمش ازننگ نخواست
روی عرضم‌چه عجب‌گردداگرسوی‌خطاب — که مرا ره به حریمیست که او را مأواست
خادمانت به‌ملك رخصت خدمت ندهند — نکند تاکه زدربان توصد جادرخواست[2]
ز ضمیر تو نمی‌کرد اگر کسب ضیا — مهر هم همچو مه از آتش خجلت می‌کاست
دل هرکس‌که شود مضطرب ازشوق‌درت — چون به‌سوی حرمت روی‌کند قبله نماست
بود فراشی صحن تو چو در طالع مهر — زین‌سعادت سرش‌ازروزازل‌گردون‌ساست
به‌سر شمع نگردد به عبث پروانه — سوخت در بزم تو و لایق معشوقیهاست
کرد اگر خصم سیه‌کاسه درانگور تو زهر — چاك چون دانه انگور دلش روز جزاست
چه عجب‌گر نکشد خصم توکوری ازرشك — که به‌درگاه تو هر کور که‌آید بیناست
آن پسندیده که روح‌القدسش نام بود — گرکشد خاك ره رخش تو بردیده رواست
آنکه چون مد نظر عازم هر جا که شود — رودآن‌گونه وآیدکه توگویی برجاست
ماه طی ره سی روزه به یك لحظه کند — گربگویی‌که چو نعلش مه نو جلوه نماست
حرف ساکن بتوان‌کرد به‌وصفش تحریر — بس‌که‌آن خوش‌حرکت‌شوخی وجلدیش‌رساست
سرعتش فرصت نظاره به‌راکب ندهد — که به‌منظور نظر تا فکنی ناپیداست
رفتن وآمدنش بس‌که ز تندیست یکی — بدشك افتی‌که مگر رفتن او رو به‌قفاست
ای پسندیدهٔ حق حجت حق مظهر حق — من چه درحق توگویم‌که توان‌گفت‌رواست
داده لطف تو مرا راه تکلم ور نه — حد شعر من و شان توکجا تا به‌کجاست
رفت‌گستاخیت از حد به‌دراکنون «تأثیر» — به‌دعا ختم سخن‌کن‌که دگر وقت دعاست

۱. مر، را ندارد. ۲. س، درخاست

جبر این بی‌ادبیها بـه دعـا بتوان کـرد ‌‌ ‌ به سیاقی نه‌که تا این بود و آن برجاست
بلکه بگشای کف عجز و به صد سوز بگو ‌ ‌ کای خدایی‌که جهان را به‌تو امید عطاست
گرچه ما رو سیه و عاصی و غـرق گنهیم ‌ ‌ لیك آخرز تو ایم ای‌که جهان جمله‌تراست
لطف کـن لطف و ببخشای گنـاه همه را ‌ ‌ هم به‌این‌خلدو به‌آنکس که‌در این‌خلدش‌جاست

## فی منقبة مولانا و مقتدانا ابی جعفر[1] محمد بن علی‌التقی الجواد علیهما‌السلام

به‌عیدگاه مهی بـرده شوق جولانش ‌ ‌ که آفتاب سپهرست گـوی چوگانش[2]
بتی است معرکه آرا که مهروماه کنند ‌ ‌ عبیر پیرهن خـویش گـرد میدانش
قطاس توسن‌آن شوخ از رگ جانهـا ‌ ‌ پیاده‌های جلـو جـان بی‌قرارانش
هزار روح روان پـای در رکاب شود ‌ ‌ به هر طرف کـه بپیچد عنان یکرانش
به سر رکابی زر برگرفته زان نرگس ‌ ‌ که از نظـاره قپاق افکنست چشمانش
مه ازجریده روانست و مهرگوشه‌نشین ‌ ‌ کنون که کرده قضا از جرید بازانش
به‌عشوه زخمی طغیان‌حسن خویشتن‌است ‌ ‌ که می‌زند همه قیقاج تیـر مژگانش
زنند دست به ترکش چو آن صف‌مژه‌ها ‌ ‌ کراست تاب خدنگی ز چشم فتانش
چه‌سینه‌ها که هدف‌کرد چین ابروی او ‌ ‌ به‌آن‌کمان‌که بود چله از رگ جانش
نشان نمی‌شد اگـر ناوك نگاهش را ‌ ‌ چه می‌کشید دل‌ازرشك‌کیش[3]وقربانش
پریوشی که به میدان حسن جلوه‌گرست ‌ ‌ کنند سرمه ملایك غبـار جـولانش
بتی‌که تیره چوشب‌گشته روزم ازخط‌او ‌ ‌ کبوتریست دلم در چـه زنخدانش
فروغ حسن چومه جامه‌ای‌به‌قامت‌اوست ‌ ‌ چوشمع شوخی قدآیتی‌است درشانش
لطافت تـن او خـار پیرهن دانـد ‌ ‌ اگـر کنی زرگ گل زه گـریبانش
هزار جان مقدس غبـار راهش شد ‌ ‌ ولی نداد گریبان بـه دست دامانش
به روز عید که خوبان نگار می‌بندند ‌ ‌ حنای دست بود خون بی‌گناهانش
زحسن مست غرورآن نگارومن دربیم[4] ‌ ‌ کـه شاه دین شنود شمه‌ای زطغیانش
محمـد تقـی آن پیشـوای متقیـان ‌ ‌ که یکه تاز قضا نیست مرد میدانش
اگر حضور سلیمان بـه مور فرماید ‌ ‌ پی محاکمه حاضر کند به دیوانش
بنای معجزه کنکش نهـاده برجـایی ‌ ‌ که ازعصای‌کلیم است چوب دربانش
زخوان چرخ برش قرص آفتاب نهاد ‌ ‌ روان عیسی مریم چو گشت مهمانش
اگر ز بحر کفش نوح می‌شدی واقف ‌ ‌ ز موجهٔ عـرق شرم بـود طوفانش
**هزار چشمه علمش روان در آن وادی** ‌ ‌ که خضر تشنه لب افتاده در بیابانش

۱. مج و س و مر: ابی‌جعفرالثانی...
۲. مر: میدانش
۳. مج و مر: تیر
۴. مج و مر: می‌ترسم







به شوق دایگی طفل شیرخوارهٔ او فلک ز صبح به شیر آمدست پستانش
به خواب پهلوی راحت اگر دهد کرمش دگر به خواب نبیند کسی پریشانش
سری که خاك رهش نیست خاك برسر او تنی که زندهٔ او نیست وای برجانش
قطار هفت فلك بهر بار خانهٔ او که بسته‌اند جرس ز آفتاب و کیوانش
زهی بلند عطایی که می‌کشد خط نسخ به دفتر کرم بحر مد احسانش
دمی که از پی تعلیم علم او برخاست ادیب پیر خرد بود طفل نادانش
گذشت باز زخورشید از آن مدار فلك که از خزانهٔ او بود دستگردانش
رواق معدلتش آن رفیع بنیانست که بود قالب طاق از سپهر گردانش
معلم خرد او به مکتبی بنشست که نه سپهر بود رحلی از دبستانش
قضا به قامت قدرش اگر قبا دوزد نه آسمان نشود حلقهٔ گریبانش
قد جلالت او گر به جامه تن می‌داد ز کهکشان فلك بود چاك دامانش
ملایك از زر مهرش کنند حلکاری هر آن مثال که با نام اوست عنوانش
کفش بود رگ ابری که در گره دارد هزار بحر گهر قطره‌های بارانش
سخاوری که چو انبار جود بگشاید نمی‌شود دو جهان کفتین میزانش[1]
بلند مرتبه قدری که می‌کشد بر خاك اگر سپهر بپوشد به فرض خفتانش
هزار دست ز مرجان بلند کرده محیط که حصه‌ای بستاند ز خوان احسانش
دلی که مضطرب از شوق کوی او گردد طپیدنست فلاخن به کوه عصیانش[2]
گرفته است ز صید حرم خط منشور هر آن غزال که تمغای اوست بررانش
زهی ضمیر تو خلدی که تربیت کرده به دست مرحمت خویش لطف یزدانش
به پیش رای تو شمع سپهر یعنی مهر علم نگشت از آن روکه نیست درشانش
ترا ز رای رزین همچو مهر طغراییست که هست جمله جهان زیر حکم فرمانش
حرمسرای جلال تو شوکتی دارد که پاسبان بود اسکندر و سلیمانش
هر آن نهال که درجنت حریم توراست به اره مژه پیراست حور و رضوانش
دو لب زصبح گشاید اگر سپهر[3] برین زند زمهر تو دم واضح است برهانش
رواق قدر ترا منزلیست کز رفعت فلك فتاده چو مینا ز طاق نسیانش
محیط جود ترا هست مد احسانی که همچو طول امل کس ندیده پایانش
هوای گلشن جنت نداشت یوسف مصر اگر ز یاد تو بودی انیس زندانش
نظر کسی که به فردوس روضهٔ تو فکند دریچه‌های بهشتست چشم حیرانش

۱. مج: کفتین زمیزانش ۲. مج، این بیت را ندارد.
۳. درنسخهٔ متن: بهشت؛ درنسخه پدلها: سپهر؛ به‌علت تناسب بهتر با معنی «سپهر» انتخاب شد.

اسیـر وادی عشق[1] تـو شورشی دارد — که شور حشر بود گردی از نمکدانش
دلی‌که آب نه ازکوثر ولای توخورد — نهال کفر بـرآرد ریاض ایمانش
معاند تو کـه دام فریب افکنده است — بود سراب که نه سر بود نه سامانش
حسود جاه توپیوسته می‌خورددل‌خویش — بس است دشمن پنهان ز کین پنهانش
عدوی تنگ‌نظر بس‌که تنگ روزی شد — ز خون دیـده بود نعمت فـراوانش
به‌خون‌خود چوانارست تشنه‌بدخواهت — که هست بر جگر خود همیشه دندانش
ز شکر بحر نوالت که لب فـرو بندد — که عاقبت چو صدف نشکنند دنـدانش
به خسته نمك شور عشق بـاد حـرام — که جز ز کوی تو باشد امید درمانش
چو خضر کلك مرا از مداد ظلماتیست — که هست گوهر مدح تو آب حیوانش
همیشه تـا مه تابـان ز آفتاب سپهـر — بود به حکم الهی کمال ونقصانش
دلی که حصن حصینش بود محبت تـو — مـدام مـرحمت ایـزدی نگهبانش
عدو گر آتش رشك تو در بغل دارد — بود ز آه جگر سوز سیخ بریانش

## فی منقبة مولانا و مقتدانا ابی‌الحسن علی بن محمدالهادی النقی علیهماالسلام

حسنت به بـاد آب رخ گلستان دهـد — رفتار تـو شکنجه بـه آب روان دهد
گل از زکات‌حسن تودارد زری‌به‌دست — برگ و نوا قد تو به سرو نوان دهد
سر رشتهٔ حیات به دست نگاه تست — گاهی ازین بگیرد و گاهی به‌آن دهد
صد ره گرش حیات دهی جان نمی‌برد — هرکس‌که سر به راه توای‌دلستان دهد
تاوان هـر دلی کـه ز بیـداد بشکنـد — چشم تو از نگاه دگـر باز جان دهد
خوارست با فروغ تو چندانکه می‌رود — رونق به کار خویش مـه آسمان دهد
خود را گـرفته دور نداند که آفتاب — پوشیده‌های خویش به او سالیان دهد
خواهم به آن کمر نهم این رازدرمیان — کز بی نشان خود به اسیران‌نشان دهد
زان بوسه‌هاکه گیرد از آن‌لعل جام‌می — بخشی چه می‌شودکه به ماهم‌از‌آن دهد
گل گل مگر ز حلقه شود سنبل خطش — راه نگه به آن رخ چون ارغوان دهد
از پرتـو تو گوهـر بحـرین دیـده‌ام — بس پیچ و تابها بـه سهیل یمان دهد
خاك ره تو مهر از آن شدکه جلوه‌ات — چون آب خضر زندگی جاودان دهد
می‌خواستم دل از تـو بگیرد ستمگری — شاید مروتی بـه تـو نامهربـان دهد
رو گر دهد بپرس ازآن زلف پرشکنج — تا چند این شکنجه به این ناتوان دهد
گر خود به داد من نرسی هست داوری — کاسان تمیز نیك و بـد بندگان دهد

۱. مر: شوق

سلطان خافقین که از جود و معدلت / شرمندگی به حاتم و نوشیروان[1] دهد
سبط نبی علی نقی هادی امم / آن کز جحیم بندگی او امان دهد
شاه فلك نوال که از همت بلند / ارزن گرش به هدیه بری آسمان دهد
آهو ز آتش تب شیرست پشت گرم / آنجا که از مهابت خود پاسبان دهد
پرسی اگر ز سهم که شد قامتت کمان / گردون ز دور لرزد واورا نشان دهد
با عدل او فسانهٔ خواب گران اوست / رهزن چوگوش بر جرس کاروان دهد
آفاق بر خروس کند بار خانه را / چون نوبت مصاف به‌گرز گران دهد
آنجا که بارگاه جلالش شود بلند / حکم قضا ز نه فلکش سایه‌بان دهد
شام و سحر ز مزرع سبز خود آسمان / از مهر و ماه باج به آن آستان دهد
کشتی به خشك بندد اگر بحر بی‌کران / دستش عوض گهر دهد و بی‌کران دهد
خفتان نه فلك نشود عطف دامنش / قدرش‌چوتن به جوشن‌وبر گستوان دهد
سر چون کمان ز کج نزند غیر راستی / گر انتظام ملك به تیر و کمان دهد

[تجدید مطلع]

ای سروری که‌خاك درت بوی‌جان دهد / آرام روضهٔ تو ز جنت نشان دهد
هر صبحدم ز پرتو خود مهر آسمان / سرافکند که بوسه بر آن آستان دهد
چون ناوکت خطا ز کسی سر نمی‌زند / سهم تو گر نظام به کار جهان دهد
هرگه به تیغ دست بری گوید آسمان / جز رستخیز تا چه اثر این قران دهد
ششپر به بال دست تو پرواز می‌کند / ز آنش عدو ز افسر خود آشیان دهد
بحر ازگهر سر آید و کان عین زر شود / پهلو اگر کف تو به دریا و کان دهد
از بس که چشم آز زجود توسیر شد / ازسگ عجب‌مدان به‌هما استخوان‌دهد
دشمن شود به دولت تیغ تو سربلند / گر روزگار مهلت ومرگش امان دهد

قطعه

روزی که خصم ازپی جنگت کشد سپاه / فتح و ظفر به موکب نصرت‌عنان دهد
بر دشمنان دین ندهد تا ره گریز / آید قضا سپهر برین را ضمان دهد
با هیبتی به معرکه آیی که لشکرت / از صولت تو پشت به‌کوه‌گران دهد
هر مرغ نامه‌بر که ز ناوك روان کنی / یکسر پیام از اجل ناگهان دهد
آن دم چو بید رعشه فتد بر بسیط‌خاك / کان پنجهٔ هزبر تکان بر سنان دهد

۱. مج وس ومر: نوشین‌روان

یك حمله از تو خصم بداندیش بنگرد　　کورا نشان ز فتنه آخر زمان دهد

## آخر قطعه

آنجا که سطوت تو دهد انتظام ملك　　شاید به‌گرگ‌منصب خودرا شبان دهد
شوید ز دهشت تو غنیم از معاد دست　　تنها نه ترك سلطنت و خاندان[1] دهد
نان ضعیف ز آتش چشم قوی پزد　　آنجاکه صیت عدل توامن[2] وامان دهد
بازی که بر سر علم سربلند تست　　ماه نوش به کاسه سر آشیان دهد
بأس تو هرکجا که بود پاسبان ملك　　دست غزال طعمه به شیر ژیان دهد
جز دست تو زدست که آیدکه‌کارملك　　رونق به آب خنجر آتش فشان دهد
شاهنشها ز وصف کمال تو عاجزم　　شرحش مگر دقیقه رس غیب‌دان دهد
جان می‌دهد به بکر معانی ثنای تو　　شرح فضایل تو روان بر بیان دهد
تا مدفن شریف تو شد سر من رای　　خاکش مسرت دل و طبع جوان دهد
مجنون وادیی که ز تأثیر مرقدت　　هر خار خشك رایحهٔ ضیمران دهد
هرتن که‌کرد خاك درت‌را طرازخویش　　تشریفها به سلطنت جاودان دهد
هرکس‌که نه ولای توآرام جان‌اوست　　مشکل‌که تن بەمحنت این‌خاکدان‌دهد
به گفته این قصیده ز سلمان اگر ظهیر　　گر بشنود ز‌من پی تحسین روان دهد
ممدوح من کسیست که سگبان درگهش　　نه سفره بر اویس و قزل‌ارسلان دهد
دایم موالیان ترا تا به کام دل　　جان ابد محبت این خاندان دهد
بادا ذلیل دشمن جاهت چو مردگان　　گیرم که ناوك تو امانش به جان دهد

## فی‌منقبة امام الخافقین قبلة المشرقین الحسن بن علی‌العسکری علیهما‌السلام

بی حوادث گر آسمان باشد　　بارگاه خدایگان باشد
حسن عسکری امام بحق　　که خداوند انس و جان باشد
پادشاهی که از علو مکان　　والد صاحب الزمان باشد
قصر و اورنگ وشاه دین به مثل　　عرش و کرسی و آسمان باشد
غرفه‌ای از رواق او نشود　　دو جهان گر یکی جهان باشد
نبود چون مثمن قصرش　　همه ار[3] روضهٔ جنان باشد
پس دیوار لامکان قدرش　　پشتهٔ چرخ پشتبان باشد
گر رشیدی زند رشادت او　　اطلس چرخ سایه‌بان باشد

۱. مر، خانمان　　۲. درهرچهار نسخه، امن؛ در زیرنسخهٔ متن نوشته، نسخه، رزق‌امان.
۳. مر، گر

نقش نعلین آسمان سیرش　　ثانی اثنین فرقدان باشد
آنکه با بازوی توانایش　　کهکشان چله کمان باشد
آنکه ازشیرخوارگی چوگهر　　عصمت‌ازچهره‌اش‌عیان‌باشد
منع ظالم اگر کند سخطش　　قفس شیر نیستان باشد
بأسش اربانگ بر بهار زند　　فصل گل موسم خزان باشد
هرکجا دهشت‌سیاست‌اوست　　دزد را شغل پاسبان باشد
دایم از رشك رای روشن او　　صبح را درد استخوان باشد
ازرگ‌سنگ‌وموج‌پیش‌کفش　　چاك درجیب بحروکان باشد
عدلش آنجا که سفره اندازد　　گــرگ همکاسه شبان باشد
حفظش آنجاکه قلعه افرازد　　لطف یــزدان نگاهبان باشد
آیـهٔ منزل حسامـش را　　خون حساد تــرجمان باشد
پـایـهٔ پست سلم قــدرش　　برتر از عرش ولامکان باشد
ای‌که از نعل توسن تو هلال　　زرد و رنجور وناتوان باشد
در جدل کودك سپاه تــرا　　درس استاد کی روان باشد
طایــر رایــت بلند تــرا　　بـر سر چــرخ آشیان باشد
صبح تا با دل‌تو همرازست　　قفل خورشید بردهـان باشد
که[1] دهد صلح آب وآینه را　　گر نه‌روی تو درمیان باشد
تیر دلدوز جانستان اجـل　　با خدنگ تو همزمان باشد
در تن رایت تـو فتح و ظفر　　همچوجان دربدن نهان باشد
چون‌کشد شعله آتش غضبت　　چــرخ نیلوفری دخان باشد
لطفت ار بـاعث نشاط شود　　پیر را حالت جــوان باشد
پنــجهٔ زورمند اقبالــت　　در کمربنـد کهکشان باشد

### قطعه رزم

قدرت آنجا که بارگاه زند　　جبرئیـل از مقربـان باشد
هرملك کز فلك به‌زیر آید　　درخور رتبه جای آن باشد
از قضا و قدر وزیرو وکیل　　کار فـرما و قهرمـان باشد
بهر قانــون دین دبیر خرد　　کلك تقدیـر در بنان باشد
آسمان‌چوب‌کهکشان‌درکف　　در عــداد یسـاولان باشد
همچو خاتم دو دیدهٔ کونین　　به دو دست خدایگان باشد

۱. مج و س و مر: نبود؛ در مج بالای کلمه نبود با خط کمرنگ نوشته است: که دهد.

عالمی را چو پنجهٔ خورشید — دست جود تومیزبان باشد

### آخر قطعه

هــر تحکم که بر زمانه کنی — جهد از جاکه آن چنان باشد

### قطعه رزم

روز هیجاکه از هجوم سپاه — خصم مغرور وسرگران باشد
پسی دفعش عنان بگردانــی — فتح در موکبت دوان باشد
خود و گرزگران قرین گردد — تیر را بــا کمان قران باشد
خنجر آبدار و تیغ و سنان — سیل بنیــاد دشمنــان باشد
تن بی‌سر بسی فتد بــر خاك — پشته از کشته بی‌کران باشد
صفحهٔ خــاك جدولی گــردد — بس که سیلاب خون‌روان‌باشد
بر سر نیزه‌هــا سر پــر چاك — سیــن ثلث سز سنــان باشد
هرخدنگی که یابد از توگشاد — همه‌جــا تیر بــر نشان باشد
خصم‌را ازان‌خدنگ‌چون‌بادام — ثقبه‌ها انــدر استخوان باشد
بیند آن صولت از توکزمه‌نو — چرخ انگشت در دهان باشد
نه‌چنان حملــه‌ای کنی آن دم — که ثبات از جهان‌گمان باشد

### آخر قطعه

آسمان پشت بر زمــانه کند — بس که آن حمله بی‌امان باشد
نکشد شعله اخگر[۱] از بیمت — تا نه از نوع سرکشان باشد
با توکس‌لایق امامت نیست — جــای مسندکی آستان باشد
در شبستان مسجــد حــرمت — نه **فلك** یك چــراغدان باشد
راه کس‌را به کبریای‌تو نیست — جزخدایی کــه رازدان باشد
گرد جــاروب آستانهٔ تــو — سرمــهٔ چشم فــرقدان باشد
هرغباری‌که خیزد ازحرمت — آب رخسار گلستــان باشد
سبزهٔ بخت دوستــدارانت — بر لب آب جــاودان باشد
با دلم گــرم خونی مهرت — آشنایی جسم و جــان باشد
هرکه راکینهٔ تو در بارست — سود سوداگــر زیــان باشد

۱. مر، آتش

دشمنت چون جرس زسده‌دل — همه تـن نـاله و فغان باشد
پادشاهـا کمینه «تأثیرت» — از غـلامـان آسـتان باشد
گرچه عاصی ومجرمست ولی — از محبان خـانـدان باشد[1]
نـاز پـرورد نعمتت مپسند — چشم بر دست دیگران باشد
تاز بـدر و هلال مـاه سپهر — گاه گو گاه صولجان باشد
دشمنت‌همچوگوی سرگردان — تن‌خود بر زمین زنان باشد
دست پروردهٔ توچون‌چوگان — مدعاجوی و کامـران باشد

## فی‌منقبة مولانا و مقتدانا و امام زماننا الحجة بن‌الحسن الهادی‌المهدی علیهماالسلام

ای خـانه خدای آفـرینش — حجـت بـه‌بـقـای آفرینش
ای مهدی هـادی طریقت — ای شمـع هـدای آفرینش
قایم بدوجـود حضرت تو — این ارض و سمای آفرینش
جای تو فراز ما سوی الله — ذات تـو ورای آفرینش
ای وارث لافتی‌کـه رایت — شـد قلعـه گشـای آفرینش
در ساحت لا مکان قدرت — پـرواز هـمـای آفرینش
از صبح ازل‌گرفته بردوش — قـدر تـو ردای آفرینش
روزی‌که صفیرخامهٔ «کن» — درداد نـدای آفرینش
از بهـر تمکن وجـودت — کـردنـد بنـای آفرینش
بر قامت کبریای قـدرت — تنگست قـبـای آفرینش
بر قـد امامت تـو کوتاه — خفـتـان رسـای آفرینش
در روز ازل فروغ ذاتت[2] — شـد راهـنمـای آفرینش
در آیینـه ضمیـر دیـدی — مجمـوع لـقـای آفرینش
ته سفره خور[3] نوال جودت — سلطـان و گـدای آفرینش
از حـبـل متین اشتیاقت — بنـدیست به‌پـای آفرینش
از صبح الست شمع رایت — افـراشت لـوای آفرینش
در بحر کف زمانه بخشت — چون موج شنای آفرینش
آن دم‌که جهان به‌جا نماند — باشی تو بدجای آفرینش
یك دمکش عندلیب بـاغت — صد نغمـه سرای آفرینش

۱. در مج و مر بعد از این بیت یك بیت اضافه بر نسخ دیگر آمده است:
«حلقه درگوش خویش‌را مگذار — بنده فرمان این و آن باشد».
۲. مج و مر: رایت — ۳. س: ته خور سفرهٔ

با دست و دل گشادهٔ تو — موجی دریای آفرینش
با برگ ز نخل ریزش تو — بی‌برگ و نوای آفرینش
در قطره قلزم عطایت — غرقست خطای آفرینش
در صحت اعتقاد و مذهب — درد تو دوای آفرینش
لطف و غضب تو باعث آمد — بر خوف و رجای آفرینش
در گلشن کعبهٔ حریمت — شد نشو و نمای آفرینش
تنگست برای حاجیانت — صحرای منای آفرینش
روزی که ترازوی خرد ساخت — بی مثل خدای آفرینش
بنوشت[1] ترا نخست فطرت — هم کفه و تای آفرینش
درمکتب «کن» زچوب حرفت — کردند عصای آفرینش
در کیسهٔ قدردانی تو — مجموع بهای آفرینش
از پنبه صبح غیبت تو — کر گشته ورای آفرینش
از سرمهٔ لیلة‌الفراقت — بگرفته صدای آفرینش
نه چرخ کبود بی‌حضورت — بگرفته[2] عزای آفرینش
گر روی تو در میان نباشد — بینند قفای آفرینش[3]
آوازه کوچ کاروانت — تکبیر فنای آفرینش
آن روز که پرتو ظهورت — افتد بفضای آفرینش
با سروری تو پا نگیرد — هر بی سر و پای آفرینش
آیینهٔ روزگار بگرفت — ای زنگ زدای آفرینش
رویی بنما که فاش گردد — هر شید و ریای آفرینش
از پرده برآ که پوچ گردد — این چون و چرای آفرینش
کونین در آرزوی رویت — شد دست دعای آفرینش
روشن ز ظهور با فروغت — مستور و خفای آفرینش
بی‌عیسی تو جهان علیلست — ای دار شفای آفرینش
رحمی‌که فتاده بی مسیحت — از کار قوای آفرینش
خاکستر مطبخ تو باید — از بهر جلای آفرینش
یك دیدهٔ منتظر به‌راهت — هر صبح و مسای آفرینش
بنگر که چه‌می‌رود به«تأثیر» — از جور و جفای آفرینش

۱. در نسخه‌های متن و مج بالای بنوشت کلمهٔ «سنجید» نوشته شده‌است. ۲. مج ومر: دارند
۳. س، این بیت‌را ندارد.

کی در خور کبریات باشد — هـر حمد و ثنای آفرینش
تا گرمی و سردیست لازم — در صیف و شتـای آفرینش
پیوسته نصیب دشمنانت — صد رنج و عنـای آفرینش
خشنـود دل مـوالیـانت — از مهر و وفای آفرینش

**ترکیب بند مسمی به«رموزالعاشقین» مذیل به‌منقبت حضرت صاحب‌الزمان علیه صلوات‌الله[۱]**

آن جلوهٔ در پرده‌که خاصیت جان داشت — دوشینه چنان جلوه‌گر آمد کـه فغان داشت
آمـد ز وفـا باز به دلجویـی مجنون — آن لیلی عالـم‌که رخ از دیده نهان داشت
شد بر سر جانسوزی پروانه دگر بار — آن شمع فروزان‌که سر از نازگران‌داشت
دریـافت ز اقبـال چمن طـرفه بهـاری — بلبل که دلی غمزده از فصل خزان داشت
آن ناز و تغافل همگی مهر و وفا شد — اینها که‌گمان برد و چنین‌ها که‌گمان**داشت؟**
روشن نشدی گـر ز رخش دیـدهٔ یعقوب — کی یوسف مصری زوفا نام و نشان داشت
امـا نه چنان جلوه کـه حسرت نفزایـد — لیکن نه چنان حسن‌که تابش بتوان داشت
آن جلـوه کـه آورد همه حسرت دیـدار — و آن حسن‌که باخودهمه آشوب زمان داشت
یکبـار نصیب دل کـم حـوصله آمـد — آن لطف‌گرانمایه‌که باکون و مکان داشت
شد عشق خجل گرچه ز دل روی نماکرد — زآن رو کـه همین‌آینه درآینه‌دان داشت
دل از پی تعظیم همی از سرجان خـاست — جان هوش‌و[۲]خردداد‌که بیچاره همان‌داشت
وان هـوش و خرد نیز به‌تـاراج فنا رفت — پیداست که منظور متاعی به از آن داشت
افـزوده بسی دلبری آن جلـوهٔ شیریـن — کز کوهکن دل هوس تاب و توان داشت
زان جلوه چه‌گویم‌که نیاید به‌سخن‌راست — وان قصه چه‌خوانم‌که به‌خاطر نتوان داشت

ایـن جلوه همانست که اندیشه‌گـدازست
گه شورش عشقست و گهـی فتنهٔ نازست

عشقست هـوایی کـه به‌دل بی‌خبر آیـد — از شوق نگنجد به دل‌آخـر به سر آیـد
مکتوب شود نـامه به‌جانان بـرسانـد — قاصد شود و از بـر جانـان خبر آیـد
یا رنگ برآیـد رود از چهـرهٔ عاشق — یا خـون جگرگـردد و از چشم تر آیـد
خـرسندی او نغمهٔ قـانـون و ربابست — غمگینـی او شیـون هـر نوحه‌گـر آیـد
یعقوب شود خوار شود از غـم فرزنـد — یـوسف شود و یـار عـزیـز پدر آیـد
گردد همه تن لخت جگرچون‌گل‌وآن‌گاه — بـر سفرهٔ اربـاب الـم ماحضر آیـد
گـه غمزهٔ معشوق شود سینه شکافـد — گـه نـالـهٔ عـاشق شود و بی‌اثـر آیـد

۱. مج و س و مر: حضرت صاحب علیه‌السلام
۲. مج، واو ندارد.

عشقست‌که چون غوطه به‌دریای فنازد　　　نـاگـاه ز سر چشمه جاویـد برآید
عشقست‌که چون قافله سالار خـرد شد　　　هم رهرو و هم رهـزن و هم راهبر آید
عشقست‌که هـر کس نگرد در چمن او　　　مـردود شود خلدش اگـر در نظر آید
با آنکه دمش را[1] اثر آب حیاتست　　　تـا آب بقـا خضـر شود همسفر آید
هر چند نکو آمده بـود آن بت طناز　　　رفته است کـه این مرتبه محبوبتر آید
نومید دلا این همه از خود نتوان بود　　　شایـد ز در مهـر و وفـا باز درآید
خاصیت عشقست‌که چون می‌رود ازناز　　　گـرچه دم مرگست کـه بار دگر آید

کـو عشق کـه بازم به‌خـرابات کشانـد
از کشمکش عقـل فضـولـم بـرهـانـد

وقتست علی‌رغم نصیحت‌گـر نادان　　　روزی دو سه گـردیم به‌آیین ندیمان
دستـی به‌برساقـی و پیمانـه به‌دستی　　　مستانـه درآییـم بـه گلگشت گلستان
نـوشیم بـر شاهـدگل ساغـر چندی　　　چون بلبل شوریـده برآییم غزلخوان
زان باده نه امـا که ازو شور نخیزد　　　زان می‌نه‌کـه‌کیفیتش از سرشودآسان
زان باده‌کـه از نشأت آن تا به‌قیامت　　　در نعرهٔ مستانه بـود رعـد خـروشان
زان می‌که یکی‌قطره از آن دردل یم‌شد　　　از مستی آن گشته گهرهـا همـه غلطان
زان جوهرسرجوش‌که اززورخمارش　　　دایـم به‌دوارست سـر گنبـد گـردان[2]
زان نـور جهانتاب کزاول قـدح آن　　　گـردیده شلایین همه تن مهـر فروزان
زان خون‌کبوترکه زیك جام صبوحش　　　افـروخته تـا حشر رخ لعل بدخشان
زان‌آتش سوزان‌که زسرشاری جامش　　　سوزد ز حسد داغ به‌دل لالـهٔ نعمـان
زان‌صاف‌که صوفی‌صفت آرد به‌سماعش　　　گرارض‌گران حوصله بویی‌کشد از آن
زان‌آب‌روانبخش‌که در[3]خجلت‌ظلمت　　　آب خضر از شرم زلالش شده پنهـان
زان‌راح‌که یك ساغراز آن‌قسمت‌گل‌شد　　　پیوسته بـود بـا دل شاد و لب خندان
زان لعل مصفا کـه ز یك جرعهٔ پاکش　　　مستانه سحاب از همه اعضا شده‌گریان

گلشن اثـر جـلـوهٔ مستانـهٔ یـارست
بی می نتوان زیست کـه ایام بهارست

جوش‌گل و اطـراف چمن گشته مصفا　　　بگرفته به‌کف ساغـر می لالـهٔ حمرا
افکنده به‌بر سنبل تـر طـرهٔ مشگین　　　چـون بید مـوله به میان زلف چلیپا
هم فاخته بر سرو ز کوکو به ترنم　　　هـم در بر گل مست فغان بلبل شیدا[4]
گلبن شده از گل شجر وادی ایمـن　　　بنموده نهـالان ز شکوفه یـد بیضا

۱. مج: از　　۲. نسخهٔ متن و مر: گردون　　۳. مر: از　　۴. س: این بیت‌را ندارد.

درآب ز سرو لب جو عکس نمایان سرگرم سر فاخته از عیش دو بالا
ازحسن صدا مطرب خوش‌نغمه هزاران وز[1] ساغر زر ساقی می نرگس شهلا
در میکدهٔ باغ نهالان صنوبر آورده به‌مستان خبر از عالم بالا
از شبنم تر غنچه بر اطراف گلستان نقل و قدح و باده و پیمانه و مینا
صد راز نهان‌کرده‌گل از هر بن خاری صد مطلب سر بسته ز هر غنچه هویدا
یکرنگی پروانه و بلبل عجبی نیست از گل شده اکنون که چراغان چمنها
این شاهد یکرنگی ما با حرم و دیر کافتد به‌زمین سایه یکی از گل رعنا
گر فصل بهارست وگر عهد خزانست خوشوقت توان زیست به‌یاد چمن آرا[2]
هرجاکه دروجلوه‌گری هست بهشتست گر خارستانست و گر جنت طوبا
صد شکر که کردیم به‌کام دل خودکام[3] از عقل تبرا و به میخانه تولا

خیزید حریفان که می از دیده بنوشیم
چون باغ بجوشیم و چو بلبل بخروشیم

بشتاب‌که در میکده اعجاز دمی هست جز ساغر می نیست اگر جام جمی‌هست
بی‌خواست دهد ساقی ما رطل دمادم آسودگی آنجاست‌که‌صاحب‌کرمی‌هست
عمریست که در بست صنمخانه نشستیم پیداست‌که دل را ز نگاری ستمی هست
دل ساده‌کن از نقش کم و بیش علایق اینست گر از سکه مردان درمی هست
زاهد که زنی لاف شناسایی ایزد یکره به تو ما بی‌خبران را قسمی هست
از منکر وحدت به عبث شکوه نداریم داردچه‌وجودآنکه مراورا عدمی هست
در زیر فلك یك قلم آسوده نبودیم زآن‌دم‌که‌عیان‌شدکه ورق‌رارقمی‌هست
از غیر بپرداز دل و دیده که دانی جزکعبه دگر قبله و دیگر حرمی هست
بستیم لب از شکوه ز بی جرئتی دل غافل‌که گشادی ز دوات و قلمی هست
پیراهن تن در بر او جامه کعبه است در پیکر هرکس[4] ز محبت المی هست
حاجی شود از دیدن ما کعبه و زمزم تا در دل و در دیده خیال صنمی هست
یك بار به‌دلجویی عاشق قدمی نه تا چند نشینیم که باغ ارمی هست
در آب گلی از پی تعمیر وفا گیر ای‌دیده‌گرت ازدل‌خون‌گشته نمی هست
خرسندی ما شاهد بی‌دردی ما نیست ما خوشدل ازآنیم‌که سامان غمی هست

پس خوشتر ازآن نیست‌که جز غم نشناسیم
گر زخم هزارست که مرهم نشناسیم

ما بی‌خبران مست ز یك جام شرابیم خونین جگرانیم و ز یك شعله کبابیم

---

۱. مج: در ۲. مج ومر، این‌بیت‌را ندارد. ۳. مر: کار ۴. مر: که زحمتت...

از وصل بتی ساخته با خواب و خیالی — قانع ز گلستان شده با بوی گلابیم
دادیم به‌یك عشوه پنهان دل و دین را — غارت زدهٔ راهزن بسته نقابیم
هر روز به‌آیین دگر شب شده ما را — ایام چو اوراق بود ما چوکتابیم
هم طاقت بی‌مهری و هم حوصلهٔ مهر — شایستهٔ لطفیم و سزاوار عتابیم
از بس‌که به حیرت گذرد زندگی ما — بیداری‌مانیست جز آن لحظه‌که خوابیم
در دفتر ایجاد خیانت سر مویی — از ما نپذیرند که قانون حسابیم
هرچند که مسئول دل از امر محالست — از شوق همان‌گوش بر آواز جوابیم
بیگانه چنان‌گشته دل از ما که سراغش — صدسال بگیریم به‌صد سعی و نیابیم[1]
از راز دل ما کسی آگاه نباشد — چون آینه هر چند که در عالم آبیم
تا در دل ما یاد بتی پرده نشینست — گستاخ به عالم همه از خود به حجابیم[2]
هرچندکه بی می رمقی در تن ما نیست — چون ماه تمام از قدحی پا به رکابیم
در معرکهٔ غم ظفر از بی خبرانست — المنة لله که مرید می نابیم

هر جا که نشینی به‌غم و درد قرین باش
از اهل یقین باش و صنمخانه نشین باش

عمریست که دل در برم آرام ندارد — اندیشهٔ ننگ و هوس نام ندارد
سجاده به‌میخانه برم باده به مسجد — شورم سر کفر و غم اسلام ندارد
جز من که جگر سوختهٔ آتش عشقم — کس نیست‌که در سر هوس خام ندارد
دریاکش از آنیم که از همت سرشار — می ساقی ما در قدح و جام ندارد
دور فلك و گردش گیتی به سرآمد — آغاز جنونست که انجام ندارد
خرسند ز قیدیم که صید افکن ما را — آن مرغ اسیرست‌که در دام ندارد
گوش شنوا نیست ترا ورنه به‌گلشن — زآن غنچه‌گلی نیست که پیغام ندارد
ما و ره دور از خطر عشق که هرگام — منزل به‌نظر آید و اتمام ندارد
زآن روزکه دل‌گشته شفا خوان محبت — یکدم سر همصحبتی عام ندارد
اختر به‌سما لاله به‌گلشن نتوان یافت — کزآتش من سوز دلی وام ندارد
از دار و ندار دو جهان غمزدهٔ من — دارد غم عشق و غم ایام ندارد
از شکوه خموشم به‌نوایی نرسیدم — بیچاره گدایست که ابرام ندارد
اشکم که خبر می‌برد از دیده به‌کویش — دیگر سرآوردن پیغام ندارد

۱. مج و مر: صدسال بگیریم و به‌صد سعی نیابیم.

۲. مر، بعد از این بیت یك بیت اضافه بر نسخ دیگر دارد:

«با آنکه ز یك قطره لبی‌تر ننمودیم — عمریست‌که شرمنده احسان سحابیم»

چندان که مداری به‌وفا می‌گذرانم　　جانان خبری از من ناکام ندارد

آهوی حرم سرمه‌کشد از شب تارم
آیینه توان ساخت ز تخمیر غبارم

آمادهٔ بی‌رحمی جانانهٔ خویشم　　رسوا شدهٔ گریهٔ مستانهٔ خویشم
چون غنچه به‌رویم دردلخوش بگشودند　　سرخوش ز می و شیشه و پیمانهٔ خویشم
افروخته شمع رخت از آتش عشقم　　بر گرد تو می‌گردم و پروانهٔ خویشم
نادیده ترا برده دلم شهرت حسنت　　سرمایه ز کف دادهٔ بیعانهٔ خویشم
چون قبله نمایم ز غمت گرچه زمینگیر　　جویای سرکوی تو در خانهٔ خویشم
تا گشته مرا تازه خطی سرمهٔ دیده　　محرم به‌تماشای پریخانهٔ خویشم
بی‌مهری او کرده مرا خوار جهانی　　مردود دل محرم و بیگانهٔ خویشم
نادیده سرشکم به تغافل زده جانان　　در دام جفای بتی از دانهٔ خویشم
سیماب دلم‌را دل خون‌گشته حنا شد　　خوددار شفای دل دیوانهٔ خویشم
جز یاد بتی در دل من راه ندارد　　از سنگدلی سنگ صنمخانهٔ خویشم
از گریه به تاراج دهم گرد کدورت　　سیلاب غبار دل ویرانهٔ خویشم
بی زمزمهٔ دل دمی آسوده نباشم　　در خواب ز شیرینی افسانهٔ خویشم
برباد ز یك جلوه دهم هر دو جهان را　　غارت زدهٔ همت مردانه خویشم
از یاد کسی شمع صفت‌خانه فروزم　　تا پای به دامن کش کاشانه خویشم

هم معتکف کعبه هم از شهر فرنگم
گه بر سر صلحم به خود و گاه به جنگم

داغ‌شده از شعله شلایین چو چراغم　　از پنبهٔ میناست مگر پنبهٔ داغم
آرد شرر ازسنگ برون عجز ونیازم　　روغن‌کشد از آهن و رولابه ولاغم
ناخورده ز شادی به‌زمین پای نشاطم　　ترخنده به دریازده ترطیب دماغم
بربلبل فردوس نواخوانده هزارم　　خندیده به‌گلزار جنان غنچهٔ باغم
هرشب ز فغانم به‌فغان خلوت وکاخم　　هر روز ز شورم به زبان گلشن و راغم
افتاده به‌صحرای دگر سیر و سلوکم　　برسینه زند سنگ بیابان به‌سراغم
دارم سر آن شور که آرد به‌سماعم　　گر چه چه بابل بود ار بانگ کلاغم[1]
بر هر چه نظر می‌فکنم می‌بردم دل　　یك جلوه کند بال تذرو و پر زاغم
تشویش فلك حلقهٔ بیرون در اوست　　آنجا که بود مسکن و مأوای فراغم
تا یاد به‌غیر از دل و دلدار نیاید　　دل رفته و جز بر سر دل نیست جناغم

۱. مج و مر، چهار بیت بعد از این بیت را ندارد.

ساقی قدحی داد و ز خود بی‌خبرم کرد ترسم که ازین پس نکند می به‌ایاغم
از لاله ستان گر گذرم ور به‌گلستان بوی جگر سوخته آید به‌دماغم
اینست اگرم فکر شب و مسئلهٔ عشق مغز فلك افسرده‌کند دود چراغم
کس‌را خبر از حال من و گفتهٔ من نیست
این لقمه بلی درخور هردست و دهن نیست
وقتست که از موهبت ایزد واهب برگوش اسیران برسد مژدهٔ صاحب
سیل حشمی رو کند از وادی بطحا بر باد دهد کلفت آیین مذاهب
آید به‌میان حجت قاطع ز کرانه چون صبح زهم فرق شود صادق‌وکاذب
از بیم دگرگون شود اوضاع زمانه خورشید فلك سرزند از طرف مغارب
چون عشق وهوس‌فاش‌شودکافر و مؤمن چون زهد و ریا باب شود مجرم‌وتایب
از ریشه برآید شجر بدعت و محدث پرعدل شود روی زمین از همه جانب[1]
با کوکبه‌اش شوکت شاهان ننماید زآن‌گونه‌که از مهر فروزنده کواکب
هردل‌که نشد بستهٔ او عاصی و فاجر هرسرکه نشد خاك درش خاسر وخایب
مانند نبی طاعت او بر همه لازم چون ذات خدا بندگیش بر همه واجب
حکمش همگی نافذ و امرش همه‌جاری قولش‌همگی‌حجت و رایش همه صایب
چون عشق به‌دل نزد خرد مخفی و پیدا چون‌جان‌به‌جسدبرهمه‌کس‌ظاهروغایب
بر منتظران مژدهٔ امکان ظهورش خوشتر بود از مژدهٔ جنت به‌مراتب
ازروزالست‌آنکه نبی‌گشت و[2]وصی‌شد در عین اصالت شده او بر همه نایب
فرزند نبی حجت حق مرجع دارین
شیرازه ایجاد سمّی شه کونین

## درمدح شاه والاجاه فریدون‌کلاه شاه شاه سلیمان‌الصفوی‌الموسوی

بحمدالله که زد در ملك ایران کوس سلطانی
خدیو دادگستر مظهر الطاف ربانی
سلیمان شاه‌بن عباس شه دارای دریا دل
فریدون فر جمشید احتشام اسکندر ثانی

۱. مر، یك بیت اضافه بر نسخ دیگر دارد:
«آید ز فلك شوق‌کنان عیسی مریم باطل‌همه مغلوب شود حق همه غالب»
۲. مج و مر، واو ندارد.

شهنشاهی که در پیش رکاب نصرتش هر دم[1]
به پای سر دوان بینی سران انسی و جانی
اساس سلطنت بر پایه‌ای بگذاشت اقبالش
که همچون بیت معمورش نیابد دست ویرانی
اگر حکم گران سنگش به گردون سایه‌اندازد
فلك را جیب دامانی کند دامن گریبانی
به‌عهد همت دریا نوال و بخت بیدارش
نبیند هیچ‌کس در خواب هم روی پریشانی
زبس شد ریشه‌کن ظلم و ستم در عهد انصافش
کنندش تیر باران لاله را باشد چو پیکانی
چو مهر آنجا که احسانش به‌گیتی سفره[2] اندازد
کند هر روز عالم‌را به‌چندین رنگ مهمانی
نگین ملك و ملت گر شود جولانگه نامش
دل خود می‌خورد از انفعال تنگ میدانی
به چشم لطف اگر بیند به‌خاك اصفهان رایش
سیاهی می‌برد از طینت کحل صفهانی
همه عالم به‌دیناری چو مهرش زر خرید آمد
به‌اقبال‌گران سنگش جهان ارزان شد ارزانی
کند روزی که ریزش ابر دست‌گوهر افشانش
عجب نبود که پوشد آسمان آن روز بارانی
ز دست‌انداز بهمن گر جهان رنگ خزان ریزد[3]
بهار نطق او دارد گلستانهای روحانی
ز تدبیر درستش منتظم گشت آن چنان گیتی
که بیرون شد شکسته از خط‌کتّاب دیوانی
چنین گر خشك ماند بحر از تردستی جودش
کند بر شیر ماهی موجهٔ دریا نیستانی
سواد مملکت را تا مربی گشت تدبیرش
به‌طفلان هم نشاید داد نسبت جهل و نادانی

۱. در هرچهار نسخه ابتدا به‌جای هردم نوشته شده «نازان» وبعد در نسخهٔ متن ومج قلم‌زده و بالای آن «هردم» نوشته‌اند اما در نسخه س بازکلمهٔ «یازان» به‌جای «نازان» آمده‌است.
۲. مر: سایه ۳. مج و س و مر: گیرد

ز بس بی‌عقدهٔ دشوار شد ایام انصافش
نـدارد ناخن مشکل‌گشا غیر از تـن‌آسانـی

ز صبح خـاطرم از فیض نـامش مطلعی سر زد
که در فطرت بود اول اگر در رتبه شد ثانی

[تجدید مطلع]

شها خالی نگردد[1] از تـو دوران جهانبانـی
فلك گـردد به‌گردت[2] همچو زنار سلیمانـی

تویـی آن آفتاب عالـم آرا ملك و ملت را
که می‌زیبد به‌سر از نه سپهرت چتر سلطانی

ز حکمت قیصر و فغفور و خاقان سر نمی‌پیچد
که منشور از شهـان[3] داری به‌مهر بنده فرمانـی

به رنگ شاه بیت بستـه در قیـد تـولایـت
هـزاران خسرو والاگهـر بندی و زنـدانی

ز مهر و مه فلك هم از تـو چشم تـربیت دارد
ز فطرت تـا مـربی شد تـرا الطاف ربانـی

چنان مولود دوران تـو نیکو سرنوشت افتد
کـه باشد خلقت خط جبینش چین پیشانـی

جهان از فیض عدلت هم مرنج و هم مرنجان شد
نـرنجی از کسی بیهـوده و کس را نرنجانـی

رواق پـادشاهـی را به‌آن رفعت بنـا کـردی
که باشد زان بنا نه‌آسمان یك یورت تحتانـی

دلت آینه آسـا کـاشف اسرار[4] لاریـبـی
ضمیرت بحر مـانـا واقف اسرار پنهـانـی

پی منع بدی هـر جا که از بأست نشان بـاشد
ز نام خـویش بد نـامی کشد لعل بدخشانـی

کیومرث ارچه بانی بود شغل پادشاهـی را
اگـر می‌دید درگاهت شدی مشغول دربانـی[5]

۱. مج: نباشد؛ درنسخهٔ متن ابتدا «نباشد» نوشته‌شده و بعد در بالایش «نگردد» آمده‌است؛ س: نگردد ۲. س: فلك گردت به‌گردت... ۳. مج: جهان ۴: مر: مرموز
۵. س، از این بیت به‌بعد تا بیت «به‌تحریر کیفیت از دفتر کل...» را ندارد.

سخن در[۱] پرده کس در عهد احسانت نمی‌گوید
ز بس برداشت از عالم عطایت عیب عریانی
حکیم کامل عدلت[۲] در آن مکتب معلم شد
که افلاطون یونانی بود طفل دبستانی
اگر در حال پیدا بود ضعفی دین و ملت را
قوی از یال و کوپال تو شد پشت مسلمانی
به‌هرجا سرکشی بود از جفاکاران دورانت
ز بی‌کاری کند اکنون کشاورزی و دهقانی
امیر هفتمین طارم[۳] که کیوانست نام او
سرش بر فرقدان ساید غلام خود گرش خوانی
به‌قصد احتساب آنجا که بأست چشم گرداند
بدل با سبحه‌گردانی شود پیمانه گردانی
لبت آنجا که از شیرین کلامی قند می‌ریزد
نماید طره‌های حور و رضوانش مگس‌رانی
به‌حسرتهای اوقاتی که طی کرده است بی‌رویت
ز مهر و ماه می‌ساید فلک دست پشیمانی
ز عارض شاهد رایت اگر برقع براندازد
زداید زنگ ظلمت از دل شبهای ظلمانی
ملوك هر کلامی می‌توان گفتن کلامت را
که هرحرفی که سرزد ازتو برکرسیش بنشانی
به‌خوشحالی ز عدلت عمر مردم صرف می‌گردد
تغیر گرچه باشد لازم احوال انسانی
شها غیر ازدعا «تأثیر» پیش‌رای چون مهرت
چه گوید عرض‌حال خود چومی‌داند که می‌دانی
به‌زودی دست اگر برداشتم از مدح معذورم
قوافی چون کند تنگی دگر نتوان ثناخوانی
به‌راه این زمین افتاده گویا خوبتر[۴] کلکم
اگر چه رفته‌اند این راه را سلمان و خاقانی

۱. مر: بی ۲. مج‌ومر: عقلت ۳. مج: تارم ۴. مج‌ومر: راستر

نماید تـا بنا گـوش بتان در دعـوی دلها
یذ بیضایـی از اعجاز و مشکین طـره ثعبانی
محبـان تـرا دایـم ز نـور وادی ایمـن
چراغ بخت روشن بـاد چون موسی عمرانی
معاند باتو چون در معرض کین و نفاق آیـد
غریق نیل بدبختی اسیر تیه حیرانـی

## ایضاً در مدح[1] سلطان سلیمان‌الصفوی مذیل به‌تاریخ ورود عبدالعزیزخان

بهار آمد و گشت عالـم منور — زمین‌گشت رنگین هوا شد معطر
به‌سر برنهاد افسر لاله و گـل — چمن خسروی باز بگرفت ازسر
ز گلشن طرازان درو[2] محفل‌آرا — نشینند تـا جابه‌جا میر و چاکر
به هرسو ز آزاده مـردان پردل — برش ایستاده ز سرو[3] و صنوبر
به‌کف بهر ایثار بگرفته نرگس — طبقها ز یاقوت زرد و ز گوهر
به‌تحریـر کیفیت از دفتر گـل — ز نرگس قلمزن درو بی‌حدو مر
چمن‌نسخه‌ای‌گشته ازخط ریحان — که‌بروی خیابان‌کشیدست مسطر
چنان باغ‌شد غرق بحر طراوت — که‌گل شد به‌گرداب شبنم شناور
کنون کز شکوفه‌چمن بست‌برقع — تماشا حلالست چون شیر مادر
به‌گلهای رعنای گلشن نظر کـن — که هم مهر تابان‌بود، هم‌دوپیکر
به‌اعجاز نرگس نگر گر ندیدی — که باصبح طالع شود مهر انور
کـه دیده چو پیمانهٔ غنچه جامی — که‌مینا گهی گـردد و گاه ساغر
که‌دیده‌است مانندنرگس‌خلاصی — که دروی‌گدازند هم‌سیم‌وهم زر
چمن‌خویش را دیده تا برلب‌جو — کی از پیش بردارد آیینه دیگر
شد از باغ صداختر غنچه طالع — زمین‌گشت‌همچشم[4]گردون‌اخضر
قضابست آیینی از نو جهان را — کـزو کـام گیرد شه دادگستر
سلیمان جمشید فـرشاه عـادل — به‌حشمت‌فریدون‌به‌دانش سکندر
زمین کوه را بـر فلاخن گذارد — زمانی کـه آرد به‌جولان تکاور
شود ساغر بحرش از رعشه‌خالی — نهیبش شود گر زمین را مصور

۱. مج: ایضاً در مدح شاه والاجاه...؛ مر:... پادشاه بخارا ۲. مر: آن
۳. مج: سرو صنوبر ۴. س: به گردون

اگر فی‌المثل گاه اجرای فرمان  دمی پیچد از امر او آسمان سر
کشد کهکشانش به‌زنجیر در دم  دوشاخه نهد بـرگلویش دوپیکر
زمین باج‌رفعت ز خورشیدگیرد  شود چتر او هرکجا سایه گستر
شها کی بود چشم یاری زچرخت  ترا بس خدای جهان یارویاور
زفر قدوم تـو اورنگ نـازد  زفرق‌تو بالد چو خورشید افسر
ترا طالعی هست چون مهر تابان  که هرجا کنی روی گردی مظفر
چو نسبت درستست با آفتابت  جهان‌گیریت نیست‌محتاج لشکر
گرفتن زبس عار شد در زمانت  نگیرد به‌عهد تـو خورشید انور
بود دست تو بحر گوهر نثاری  که‌چون کف‌همه‌گوهر آورده‌برسر
به‌گلزار رایت نظر کرده گلشن  ز شبنم بیفکنـده در آب دفـتر
به‌عهد تـو از بیم یاسای عدلت  بود خون ناحق چوکبریت احمر
زند از سر خشم بانگ ازنهیبت  ز هم بگسلدربـط انساب یکسر
تو آگاهی از صورت حال‌مردم  که‌چون‌رایت آیینه‌ای‌هست دربر
از آن روی دل از تواقبال بیند  کـه هستش چنین آینه در برابر
ترا هست تا روی دل با ضعیفان  کشد منت از الفت رشته گوهر
همیشه بود برسر خـوان جودت  کمین میهمان تـو فغفورو قیصر
هم از میهمانـان فردوس بزمت  فلك قـدر عبدالعزیـز موقـر
شه لایـق سروری شاه تـوران  که عیشش‌بود همعنان بخت یاور
ازین پیش‌نامد زتوران به‌ایران  چنین پادشاهـی به‌فرمـان داور
شهنشاه دین را چو او میهمان‌شد  به اعزاز و اکرام هرچه فزونتر
زدل‌خواست «تأثیر» تاریخ‌گفتا  **«سعیدی‌قران کرده‌با سعداکبر»**

**ایضاً در مدح شاه سلیمان الصفوی‌الموسوی مذیل به‌تاریخ ورود عبدالعزیزخان چنگیزی[1]**

نوبهار رفته باز از نو به‌جولان آمدست[2]  گل به‌شکر خنده و بلبل به‌افغان آمدست
از پـی جولان خوبی بـاز شیرین بهار  کرده‌گلگون‌ازگل‌وشیرینتر از جان‌آمدست
ز آتش گل‌گشته گلشن باز زردشتی نژاد  برمیان زنـار جدول نـامسلمان آمدست
گلبن گل‌کرده از هرسو برون صد آفتاب  شاخ نسرین مشرق صدمـاه تابان آمدست
دود از آتش شود پیدا و هـرسو در چمن  لاله را بنگر ز دود آتش نمایان آمدست

۱. مج، در آخر عنوان «پادشاه بخارا» را اضافه دارد؛ س: ایضاً در مدح شاه والاجاه...
۲. در رسم‌الخط مج و س: آمده است.

در تماشایش سواد دیـده روشن مـی‌شود / صحن گلشن قطعه‌ای از خط ریحان آمدست
شاخ سنبل باز در طرف چمن دل می‌برد / تا چو ترکان خطا کاکل پریشان آمدست
گل ببین با رنگ خوبان لاف نسبت می‌زند / نرگس شهلا نگر همچشم خوبان آمدست
عارض گل از دویدن خوی‌چکان شبنمست / بس که باسرعت پی اجرای فرمان آمدست
سرزده هرجا گلی از خاك از سر کرده پا / بهر پابوس شه عالـم سلیمان آمدست
خسرو روشن روان جمشید گردون احتشام / آنکه از بیمش دل خورشید لرزان آمدست
فیض احسانش ز بس عامست، همچون آفتاب / عالمی زیر نگینش چون سلیمان آمدست
خسروان همچون کواکب او چو مهر انورست / زان به‌طالع پادشاه پادشاهـان آمدست
تا پیمبر جملگی آبای گـردون حشمتش / پادشاه و سید و سلطان و خاقـان آمدست
چـون فلـك برسفرهٔ دارایـی احسان او / هرزمان صدقیصر و فغفور مهمان آمدست
شاه تـوران خسرو والانسب عبدالعزیـز / هم درین عهدش یکی از میهمانان آمدست
آنکه با حلم و وقار و حشمت و مردانگی / با جلال و شوکت و اقبال یزدان آمدست
این چنین کیخسروی بایـن جهات امتیاز / پیش[۱] ازین دولت که[۲] از توران به ایران آمدست؟
این قران سعد را با سعد اکبر هرکه دید / گفت عهد شادی و عیش فراوان آمدست
جستم از تأثیر بهر ایـن قران تاریخ گفت / «باز مهمان عزیزی سوی ایران آمدست»

**در ورود محمدخان وزیر سابق دیوان اعلی از استرآباد به‌اردوی معلی**
**که حق تخلص برذمه حقیر[۳] دارد[۴]**

شبی ز وضـع جهان داشتم دلی افکار / کـه سوی عالم خوابم دمی فتاد گذار
چه شب گرفته‌تر از خاطری که بودمرا / چه شب سیاهتر ازچشم و سرمهٔ دلدار
شبی پریـده سحر زاغ از آشیانهٔ او / شبی چو بخت اسیران فرقت دیـدار
شبی زراه درازی سواد طـول امـل / شبی ز روی رسایـی شبیه[۵] طره یـار
شبی چنانکه حقیقت پذیرد از یادش[۶] / سیه دلی کـه رود نسبتش مجاز به‌کار
شب و دلی همه آشوب تا در آن عالم / شدم بداهل دلی ناگهان ز غیب دچار
به‌عمر گرچه کم اما به‌علم و تجربه بیش / به‌صورت ارچه یکی معنیش ولی بسیار
مرا به‌حال چنان دیدو گفت از سر لطف / چنین ملول چرایـی و چیستت دشـوار
بگفتمش کـه زدست زمـانه[۷] غمگینم / فلك به وضع چنین هیچ‌گه نکرده مدار

۱. مر: پیش ۲. مر: کی ۳. مج: فقیر ۴. مج و س‌ومر: دارند
۵. مر: سواد ۶. مج و مر: نامش ۷. مج ومر: ز اوضاع چرخ...

چنان ز باغ جهان بست شادمانی رخت[1] / که غنچه لب نگشاید به‌خنده فصل بهار
جهانی ازمزه خالیست چون غذای مریض / زمانه‌ای ز خوشی دور چون دل بیمار
ز بس که بسته به‌روی جهان در شادی / لبی که خنده کند نیست جز لب سوفار
به‌خنده هر که لب از لوح ساده بگشاید / شود به‌گریه بدل هر نفس صراحی‌وار
ز گرد کلفت دلها فکنده طرح نوی / فلك که نیست دراین‌دور غیر جورش کار
ز سینه‌ها نفس آید چو گردباد برون / به‌خاطر اهل جهان را ز بس نشست غبار
حدیث شکوه چو از من شنید خندان گفت / تراست مژده که ایام غم گرفت کنار
دراین دو هفته به‌پای سریر شاه آید / کسی کز آمدنش بخت می‌شود بیدار
چه کس کسیست که همنام یار رسول خداست / چه کس کسی که جهانی ازوست شکرگزار
ز خواب جسته فکندم به‌راه دیدهٔ شوق / که تا چه‌روی نماید ز پردهٔ اسرار
بعینه اثر خواب خویشتن[2] دیدم / شنیدم این‌که طلب کرده‌ات شه دیندار
بیا که از تو شود باز عقدهٔ دلها / بیا بیا که شود سهل از تو هر دشوار
بلند مرتبه ذی شوکتا فلك قدرا / تویی که دهر ندیده چو تو یکی ز هزار
به‌یك اشاره کنی باز عقدهٔ افلاك / گرت به‌ناخن تدبیر خویش افتد کار
ز فرد دفتر جود توکهکشان مدی[3] / نقاط جایزهٔ آن کواکب سیار
زمین کلاه ز خورشید بر سپهر انداخت / قضا نوید وجود تو کرد تا اظهار
فرشته خوی وملك خصلتی چنان که دمی / به‌خلدکوی تو افتد نسیم را چو گذار
شمیم گلشن خلقت به‌آن گر[4] آمیزد / دگر وزیدنش آشفتگی نیارد بار
سپهر بهر جلال تو یك رشیدی تنگ / که کهکشانش طناب‌است وکوکبش مسمار
ز سهم تو زر روکش نقاب برگیرد[5] / ز لطف تو زر ناقص شود تمام عیار
چو دستبوس تو درشأن خویشتن می‌دید / دگر ز خندهٔ شادی نبست لب سوفار
برون شد از کتب صرف باب استفعال / طلب به‌عهد سخای تو بس که باشد عار
به‌هر کجا که رسد صیت شحنهٔ عدلت / زبان نه نام تواند برد نه دل دلدار
اگر نه بیم تو باعث بود کجا بازت / کند ز دست تو دل تارود به‌سوی شکار
گرش ز سدره نشیمن کنی که ننشیند / چودادیش به‌سر انگشت خویش گاه‌قرار
شد از تکلم تو عاقبت به‌خیر سخن / از آن همیشه کنی عاقبت به‌خیر اظهار
رود به‌چرخ گر آوازهٔ عدالت تو / تمام سال مساوی شوند لیل‌ونهار
کی اکتساب ضیا از قمر موجه بود / نداشت مهر شباهت اگر به‌آن رخسار

۱. مج: رخت‌خوشدلی بربست. ۲. مج‌ومر: ناگهان ۳. مر: فردی
۴. مج: چو ۵. مج: بردارد

به‌هر کجا که بود پاسبان ضمیر توهست | به‌شاعـران متعذر گـریز در اشعار
قراولش ظفر و چرخچیش بـاشد فتح | به‌هر سپه که تویی ای خدایگان سالار
ز شوق دامـن زینست بال پروازش | به توسنی که به‌اقبال گشته‌ای تو سوار
تبارك‌الله از آن توسنی که گام نخست | چو نور مهر مسیرش شود جهات چهار
رود ز شرق به‌غرب آن‌چنان و باز آید | کـه طی مـرحلهٔ سمع می‌کند گفتار[1]
رسد به‌کوهی اگر در جنوب شیههٔ آن | عنان به‌صوب شمالش دهی چو بادبهار
دمـی به‌سوی جنوبش مـراجعت بینی | کـه برنگشته صدایش هنوز از کهسار
خدایگانا میلی کـه ذره راست به مهر | به‌دیدن تو مـرا نیز بـود آن مقدار
تـو آفتاب جهانتابی و منم شبـنم | بود به‌بال تـو پـروازم ای بلند وقار
تخلصم‌چوتو «تأثیر» کردی از سر لطف | از آن کلام مـرا باشد از اثـر آثار
کنون که با اثر آمد ز لطف تو سخنم | به‌جز دعای تو روزوشبم چـه باشد کار
میان شمس وقمر تا همیشه یکرنگیست | مـدام تـا به‌خلاف[2] همند لیل‌ونهار
چراغ بخت تو چون آفتاب روشن باد | به‌تیرگی گـذراند عـدوت شبپره‌وار

**قصیدهٔ مذیل به‌تاریخ منصب وزارت اعظم نواب وحیدالزمانی**

مرحبا بـاد صبا قاصد فرخنده نویـد | که رسد از تو به ما مژدهٔ عید از پی عید
آن دو تامژده‌کز ان هردوجهان خرم‌شد | آن‌دو ارسال‌کز ان خلق به‌مقصود رسید
آن دو پیغام روانبخش‌که از بهجت آن | عشرت اهـل جهان عیش دوبالا گردید
آن قران دوسعادت‌که شد از تأثیرش | خاطر منتظران مشرق مـاه و خورشید
آن دوشاهدکه ازالقای‌شهادت به‌جهان | دعـوی شادی ایـام به‌اثبـات رسید
هریکی مصرع برجستهٔ دیوان سرور | با هم‌آن هردو رسا مطلع غرای شدید[3]
دو خبر کز پی پرواز فرح بود دوبال | یـا دو اعلام کـه شد عینك چشم امید
روشنی بخش به‌آیین دوصبح از پی‌هم | دل فروزنده به‌رنگ گل رعنا گـه دید
آن یکی مـژده برگشتن سلطان بهار | کـه کند مقدم آن عهد کهن را تجدید
وان‌دگر مژده‌که‌شد باعث احیای‌جهان | بـود تفویض وزارت به‌خداوند وحید
آصف ملك جهان اکمل ابنای زمـان | که به‌طالع همه سعدست و به‌اقبال‌سعید
ذوفنون از ره دانش به‌سخن ذوالالسن | به‌اشارات شفاده به‌افـادات مفـید

۱. در نسخهٔ مج و س و مر به‌جای این بیت دو بیت به‌صورت زیر آمده است:
«رود ز شرق به غرب آن‌چنان و بازآید | که گـردگام نخستین نشیندش به‌عـذار
به‌سرعتی کند اقصـا بلاد امکان طـی | کـه طی مرحلـهٔ سمع می‌کند گفتار»

۲. مج و مر: نقیض ۳. مج و س و مر: رشید

چـرخ را مسند اقبال بلندش گفتم / به‌در از کون ومکان‌شد به‌خود از بس بالید
ابـر گفتم کف احسان گهر بارش را / کرد دریا عرق از بس که خجالت بکشید
نسبت کـوه به‌مقدار وقـارش دادم / شدگران بر کرهٔ خاك ز بس برخود چید
ای‌سر آمد تویی آن نشأت‌سر شار وجود / که کسی چون تو ندیدست و نظیرت نشنید
چرخ را قصد خلاف توگر ازدل گذرد / لرزداز دهشت بأس تو به‌خودهمچون بید
معنی بکر که از کلك تو آید به‌وجود / مهد شهرت شودش روی زمین بی‌تمهید
تا بنان تو بـود درصدد[1] فتح و گشاد / نیست ممکن که مسامات پذیرد تسدید
گر چه‌محکم سخنت‌چون‌زره‌وزنجیرست / لیك بـاشد همه جا بی‌خلل و بی‌تعقید
تا زشدت به‌رخا عزم‌تو عازم شده‌است / حرف مدغم نتواند کـه پذیرد تشدید
در جبلت همه را مهرتو فطریست‌که‌شد / خلق وابسته اخلاص تو از حبل ورید
هیچ اخلاق ترا چون تو عدیلی نبود / نتواند کـه کند طور ترا کس تقلید
خلق فرمان ترا بس‌که مطیعند به جان / هست امر تو موکد به‌یمین[2] بی‌تأکید
با چنین رتبه که بر هرچه یقینست ترا / چه عجب گر سخنت ننگ‌کند ازتردید
هیچ دست دگر ازدست تو برتر نبود / از تو تدبیرجهان‌کردن و از حق تأیید
هر مرادی کـه تصورکند اندیشه عقل / بخت فیروزترا از دل‌وجان باد مرید[3]
چه‌عجب‌چرخ‌هم ازلطف‌تو آسوده شود / سالها بود پی همچو تویی می‌گردید
تا وزارت به‌تو تفویض‌شد از لطف‌اله / که ز ایزد به‌تو این رتبه بماند جاوید
پی تاریخ شنیدم که عطارد می‌گفت / «مژده‌باد اهل هنرآصف ملکست وحید»

بسم‌الله الرحمن الرحیم

## مقطعات و تواریخ

### در منقبت

علی را کعبه گر گردیـد مولد / بود روشن‌که بی‌امر خدا نیست
چو اندرخانه می‌باید چراغی[4] / به‌مسجدگر برافروزی روانیست

***

۱. مج: سدد ۲. مج: ماکد یمین؛ س: موکد یمین ۳. س: مطیع
۴. در نسخهٔ متن در بالای این مصراع نوشته شده: درون خانه چون باید چراغی؛ در مج و مر هم به‌همین صورت آمده؛ در س، این دوبیت درحاشیه و مطابق‌متن نوشته شده‌است.

علی آن معدن صدقست که اصحاب یقین — شك به‌یك معجزهٔ غیب[1] گذارش نکنند[2]
رد سائل نکند آنکـه به هنگام نماز — رد خورشید چرا بهر نمازش نکنند

**قطعه[3]**

گیرم ز نبی نیست علی حاکم منصوص — کی جا به‌ابوبکر و عمر داد و به‌عثمان
چون باهمه تنصیص در اجزای شریعت — مهمل بنهاد آنچه بد او[4] اصل در ایمان
شك نیست که درنزد خرد پیشهٔ منصف — باید که خلافت بـود از جانب یزدان
تعیین حـکومت پی احـکام الهـی — تجویز کسی چون کند از امت نادان
قایل شدن آنگاه به‌ترجیح زمرجوح — با اعلم وبا اشجع و با سبقت ایمان

**و له[5]**

گـویند حسین بن علی شافع محشر — کرد از چه خروجی که نکردند امامان
گردیـد چـرا تـارك آیین تقیه — کان رکن عظیمی بود از خانهٔ ایمان
زین نکتهٔ سربسته ز من جوی گشادی — گر هست ترا دقت انـدیشه فراوان
درکار خروجش نتوان گفت دوشق بیش — کو بود شقی یا که بد ازخیل سعیدان
هستند چو بر خـوبی او متفق امت — پس ماند خروجش به‌رضاجویی یزدان
گوید همه‌جا روسیه منکر عصمت — کز راه رضا بود تقاعـد ز امامان
هرچند نکردنـد جدل لیك ز کامـل — نقص است که حملش به‌اطاعت کند آسان
مأمور نگردیده به‌حرب آن شه برحق — بودند یقین در ره این شك همه یکسان
تشکیك اطاعت نشدی منخفض از عقل — تا رافع ایـن شبهه نشد شاه شهیدان
او کرد خروج به‌حق و از شهدا شد — ایـن بـود سزاوار پسندیدهٔ یزدان
پس وجه تقاعد ز همه حامل عصمت — حملش به‌تقیه است نه بر رغبت ایشان
چون کردهٔ معصوم به فرمان الهیست — هم‌این به‌صوابست ازین‌رای وهم‌ازآن

**قطعهٔ تاریخ قدمگاه امـام الانس و الجن[6] علی بن موسی الرضا**
**که حسب الامر الا علی گفته شد**

بـه عهـد سلیمـان شه کامـران — کـزو تخت مطلب روا آمـده
خدیوی کـه از هیبت تیغ او — سر مهـر از تن جـدا آمـده

۱. مر: سحر ۲. این دو بیت در نسخهٔ متن و س درحاشیه نوشته شده است و درنسخه مج و مر در متن. ۳. این قطعه و قطعهٔ بعدی در نسخهٔ مج نیامده و در نسخهٔ متن و نسخه س نیز درهامش نوشته شده‌است. ۴. س: آن ۵. س و مر: قطعهٔ اخری
۶. س: امام الجن والانس

ملایك سپاهی کـه بر درگهش شهـان در لبـاس گـدا آمـده
هوا خـواه آن رشك جمشید را اثـر بـر قفـای دعـا آمـده
زسطوت به‌گردون یکی بنگریست ز غـم قـامت او دوتـا آمـده
یکی دیـده از مهـر بر آفتاب همـه راز او بـرمـلا آمـده
ز نـو شد قـدمگاه شاهـی بنا که گردونش در زیـر پا آمـده
بنایی کـه از جوش فیض و صفا بهشتش کـمین رونـمـا آمـده
کم از عرش شأن قدمگاه نیست کـه با رفعتش پا به پا آمـده
به صحن وسیع و به طاق رفیع جهانـی ز ارض و سما آمـده
ازآن سنگ شب‌گون جای قدم چـه بـر روز آیینه‌هـا آمـده
نبودی گـر اجـرای فرمان شه به این نشئه جنت چـرا آمـده
چوتاریخش‌ازعقل«تأثیر»خواست به این بیت گفتـا نـدا آمـده
«بـه حکـم سلیمان گـردون پناه قدمگـاه از سر بـه پـا آمده»

## تاریخ وفات خاقان قدس‌مکان خلد[۱] آشیان شاه سلیمان الصفوی

شه دادگستر خدیـو زمان سلیمان شهنشاه انجم سپاه
بلند اقتداری که شیر ژیان نکردی‌به‌جرئت به‌رویش‌نگاه
مشرف‌به‌پابوس اوهمچومهر بسی تاجداران صاحب کلاه
اگرسر به‌راهش نمی‌داد مهر نمی‌بود در خدمتش سر به‌راه
به‌عهدش‌اگر بودنوشین‌روان شدی درعدالت نخستین‌گواه
گرش حاتم طی معاصر بدی زدست‌و[۲] دلش‌می‌شدی‌دستگاه
نسنجیدی ازگوهرش ذره‌ای فلك‌کفه‌کردی‌گر از مهروماه
نمودی به‌مه گر کسی نسبتش فلك گفتیش هـان بلا اشتباه
چو پوشید رخ درنقاب اجل جهان‌گشت درچشم مردم‌سیاه
به‌گلزارجنت‌روان‌شدکه‌بود بر قدر او تنگ این دامگاه[۳]
چوآن‌سروردین‌زعالم برفت وزان غصه‌شد حال مردم تباه
رقم‌کرد «تأثیر» تاریخ آن «وفات سلیمان شه دین پناه»

۱. س و مر، طوبی‌آشیان شاه سلیمان انارالله برهانه ۲. مج، زدست دلش
۳. در مج، این قطعه بعد از قطعهٔ مابعد آمده و از این بیت به‌بعد را ندارد.

## ایضاً تاریخ وفات خاقان طوبی[1] آشیان که حسب‌الامر الاعلی برصندوق مقدس نقش شده[2]

شاه دین سلطان سلیمان آنکه بود — در همه آفـاق ذکرش منتشر
آن شهنشاهی که همچون آفتاب — هست فیضش تـا قیامت مستمر
آنکه بوداز فیض روشن گوهری — در ضمیرش مهـر تابـان مستتر
آنکه از تـأیید لطف کردگار — بود شغلش در عدالت منحصر
آنکه بودی پیش عدل وشوکتش — معتـرف نوشین روان دارامقر
جای خود چون دیددر گلزار قدس — از جهان آب و گل شد منضجر
مرغ روحش تا ز تن پرواز کرد — گشت در فـردوس اعلی مستقر
روز شد مانند شب مشکین لباس — مهر و مه بگرفت و گردون شدکدر
گشت از صندوق آن سراله — آشکارا معنـی صنـدوق سر
چاك زد ازجاده صحرا پیرهن — پشت گردون زین الم شد منکسر
کلك «تأثیر» از پی تاریخ آن — گشت چون با چشم گریان منتظر
آمد ازروحش خطاب مستطاب — «منزلی عنـد ملیك مـقتدر»

### قطعه[3]

همچو بختم بخفت روز وصال — ماه من تـا که آفتاب نشست
پس چو شبباز نـرگس سیهش — در پس پـردهٔ حجاب نشست

### و له[4]

کلیم را بـه کـلام خـدا قسم دادم — که شعرمن‌زتوبه نیست‌گفت خوبترست
ولـی ستارهٔ اقبـال مـن بلـند افتاد — مدار چرخ به طالع بود نه برهنرست
به‌این طریقه[5] اگر نیست گردش گردون — چرا زحل ز مه و آفتاب بر زبرست
کف و حباب به بالای بحر جا دارد — تـه مـحیط ز قسمت مسلم گـهرست
بسست شاهد عدلین من بر این دعوی — که‌دل زدیده‌نهانست و دیده مشتهرست
گرت‌ز بخت‌نشددرحضیض کوکب بخت — در اختفای تـو دخـل زمانه بیشترست
من از زمانهٔ پیشم تو ز اهل این دوران — که قدر اهل‌سخن کم زخاك رهگذرست

۱. س: عرش ۲. مج، این قطعه را ندارد. ۳. این قطعه تنها در نسخهٔ متن بود.
۴. این قطعه تنها در نسخه متن و نسخه مر بود. ۵. مر: و تیره

سخن شناس وسخن‌سنج‌را نشانی‌نیست | که تیغ درکف جهل‌وتمیز بی‌سپرست
نه صحبتی نه‌دماغی نه همدمی نه‌جلیس | نه از کمال علامت نه از هنر اثرست
درین کسادی دانش غمین نباید بود | که کار خویش هنرمی‌کند اگر هنرست
بگفتمش‌که به‌طنز این سخن زمن‌سرزد | کسی زخویش‌خبرمی‌دهدکه بی‌خبرست
تو ازکجا من کم‌مایه در سخن زکجا | ز حق نمی‌گذرم تا زمانه درگذرست

**حسب‌الامر الاعلی به‌جهت خنجر مروارید گفته شد و بران نقش فرمودند[۱]**

می‌دهد از بحر پرگوهر به‌فیروزی‌نشان | درکف سلطان‌سلیمان خنجرگوهرنشان

**ایضاً به‌جهت لجام مروارید[۲]**

توسن تند فلك رام سلیمان زمان | تا لجام گوهرش در سربود ازکهکشان

**ایضاً به جهت طبل باز همایون[۳]**

باد صید مدعا رام شه مالك رقاب | بسته تا برخنگ گردون طبل بازآفتاب
شاه دین سلطان‌سلیمان آنکه بهرمرکبش | ماه نو هرماه سازد از طلا زرین‌رکاب
هرکجا از طبل باز او صدا گردد بلند | نسرطایر از فلك پروازگیرد چون‌عقاب
پر گشاید گر هوا نگرفته باز همتش | آیدش در زیر بال و پر غزال آفتاب
شاهباز عزم او هرگه شکار افکن شود | ازشعف پروازگیرد مرغ‌دلها بی‌حجاب
هست عالمگیر تا شاهین شاهنشاهیش | از شکار مقصد دل باد یارب کامیاب
باز توفیق الهی مرغ دست‌آموز او | بهلهٔ کام جهان دردست‌آن‌گردون‌جناب

**قطعه تاریخ وفات علامی‌استادیم[۴] آقاحسین خوانساری که به‌نظر اشرف رسید**

آقا حسین عرش فضایل که آسمان | گردیده و ندیده به دانش عدیل او
علامه‌ای که از پی قطع کلام خصم | پیوسته بود حجت قاطع دلیل او
دخل به‌جای اهل‌بصیرت هرآنچه‌بود | از بیم دفع او شده یکسر دخیل او
گاه سخن ز شعلهٔ ادراك می‌نمود | گلزارها میانهٔ آتش خلیل او
در مسند افاده بزرگی نشد عزیز | کاخر ز استفاده نیامد ذلیل او

۱. مج، این بیت را ندارد؛ س: «گفته شد» را ندارد. ۲. مج، این بیت را ندارد.
۳. س، عبارت «که نقش شد» را اضافه دارد؛ مج، این قطعه را ندارد. ۴. س: تاریخ وفات علامی فهامی استادی ...؛ مج، این قطعه را ندارد.

پیشینیـان دم از نفس واپسین زدند / تا گرم گشت مدرس بی‌قال و قیل او
زد پشت‌پا به مال جهان گرچه همنش / خلقیست منفعل ز عطـای جزیـل او
برصدق او ملایکه تصدیق کرده‌اند / دارد نسب ز حـق سخنان اصیل او
خلق جمیل و خلق جمالش دو باعثند / کافاق پرشده است ز ذکر جمیل او
انصاف حاکمست کـه نادر مقابلست / گویند بوعلی است اگر از قبیل او
روکرد سوی گلشن فردوس گرچه بود / خود جنت و معـانی‌تر سلسبیل او
روحش فکند قالب هستی که یك نفس / بی‌درد دین نبود مـزاج علیـل او
رخت جلال جـانب روحانیان کشید / کـرد آشکار مرتبه قـدر جلیل او
خود رفت وماند تا به‌قیامت از او اثر / عمـر موبـدست بقـای قلیـل او
خلق ارکنند پرسش هم‌زین‌الم رواست / صاحب‌عز است جمله‌جهان‌ازرحیل او
بر تـارك سلالـهٔ او بـاد مستدام / ظل شهی کـه دهر ندیده عدیل او
شاهنشه زمانه سلیمان که انس وجان / از حـق طلب کنند بقـای طویل او
آن‌سایهٔ خداکه شب و روز ماه و مهر / کسب ضیا کـنند ز ظـل ظلیل او
شاهی که در اثر چو قضا و قـدر بود / وقت نظام کار وزیـر و وکیل او
شاهی که رمح و زهرهٔ اعدای دل‌سیه / باشد عصای موسوی و رود نیل او
فرمود تـا بنای نکـو منظری کنند / بـر مرقـد منـور پـاك جلیل او
شد در زمان بنای چنان مرقـدی بلند / کاندر ریاض خـلد نباشد بدیل او
آن روضهٔ به‌فیض کـه سقای آفتاب / هر روز کرده آبرخ خود سبیل او
شاقول کـرد از فلك و رشته از زمان / معمـار کاردان اسـاس جـلیل او
طرح‌بنا زحسن چوحورای دلکشیست / روزن زدود مجمـره چشم کحیل او
شبهش بـه‌وهم نیز مشکـل نمی‌شود / شکلیست دلپـذیر بنـای شکیل او
دانی‌که در فلك اثرکهکشان ز چیست / سوده بـه‌چرخ کنگـره مستطیـل او
در منزلت معـاملـه با آسمـان کنـد / گویی که بوده‌انـد ملایك عمیـل او
بالداگربه‌خویش‌چوعرش این بناسجاست / بـاشد جهان علم و عمـل در فصیل او
چـون شاه قـدردان فلك بارگـاه را / گـردیـد بـی‌شمار مؤثر رحیـل او
«تأثیر» گشت از پی تـاریخ رحلتش / آن دم که بود اختر طـالع کفیل او
زد چاك جامه خامهٔ مشکین لباس‌وگفت / **«رفت از میان‌کسی‌که نیابی عدیل او»**

**تاریخ مدرسه نواب خورشید احتجاب[1] علیه عالیه**

صدف گوهـر سلیمان شاه / بحرناموس‌وکان جود وسخا

۱. س، بعدازکلمه احتجاب «ناموس‌العالمین» را اضافه دارد؛ مج، این قطعه را ندارد.

مدرسی ساخت بهر اهل کمال    دلنشین تر ز جنة المأوی
کرد «تأثیر» فکر تاریخش    خردش گفت «مسکن فضلا»

### در اتمام نرگسدان ذبیحی که به‌خواهش بنده درگاه نظم نموده[1]

زین نرگسدان که بسته راه توبیخ    بر دقت ماه و مشتری و مریخ
تاریخ طلب بدیهه چون از من شد    «نرگسدان ذبیحی» آمد تاریخ

### تاریخ رباط عالیجاه نجفقلی بیگ ناظر بیوتات که بنابرخواهش[2] ایشان گفته شد و نقش فرمودند

در زمان دولت سلطان سلیمان زمان    خسرو والانسب ظل خدا عزوجل
در ره شاه خراسان مقتدای انس‌وجان    حجت ثامن امیر دین امام عقدوحل
ثامن اثنی عشر سلطان علی‌موسی رضا    آنکه بی‌اخلاص او ایمان ندارد ماحصل
ناظر منظورشاهی‌صوفی اخلاص‌کیش    آنکه باشد بی‌نظیر ازجمله ارباب‌دول
مظهر توفیق حق مصداق فرزند خلف    کز کمال کاردانی در جهان باشد مثل
از پی آرامگاه زایران آن امام    با خلوص نیت و از اعتقاد بی‌خلل
کرد احداث رباطی در محل آهوان    خالی از نقص زوال و پر زفیض لم‌یزل
خامهٔ «تأثیر» درتاریخ اتمامش نوشت    «منزل امن و امانست این‌رباط بی‌بدل»

### ایضاً به‌جهت رباط مذکور[3]

ناظر شاه دین نجفقلی آن    که نظیرش ندید طبع دقیق
در ره حق چنان رباطی ساخت    که عدیلش نیافت فکر عمیق
سال تاریخ این بنا می جست    گفت «تأثیر» «یافتی توفیق»

### در وفات مرحوم میرزا علاءالدین محمدگلستانه[4]

تا زین سرای ادنی سوی بهشت اعلی    عالیمقام تقوی میرزاعلاءدین شد
تاریخ رحلتش را از دل سوال کردم    تنها نه‌دل‌غمین‌شد تاریخ هم «غمین» شد

### در وفات نواب غفران‌پناه شیخعلیخان زنگنه وزیر دیوان اعلی[5]

ناظم واعتضاد ملک‌آصف چرخ منزلت    شیخعلی که امر او بود مطابق قضا

۱. این قطعه فقط در نسخهٔ متن آمده است.    ۲. س: حسب‌الخواهش ...
۳. س: مزبور؛ هیچ‌کدام ازدو قطعه بالا در مج نبود.    ۴. این قطعه در مج نبود.
۵. س: در وفات مرحمت و غفران پناه شیخعلیخان وزیر دیوان اعلی؛ در مج نبود.

گشت‌چو بر بزرگیش تنگ جهان‌زندگی | ماه محرم از جهان رفت به‌رحمت خدا
سال وفات اوخرد کرد چومسئلت زدل | گفت بگوکه «حشروی با شهدای کربلا»

### در وفات علامی آقا رضی رحمةالله[1]

چوگشت آقارضی‌را مرکب‌ازچوب | به جنت یك‌جلو روحش روان شد
چنان چون تیر ازشست‌قضا جست | که علم و فضل و دانش بی‌نشان شد
پی تاریخ فوت او چوگشتم | همان «آقا رضی» تاریخ آن شد

### در وفات مرحوم حاجی میرزاعلی[2]

حاجی میرزاعلی چو از دنیا رفت | بربست که در جوار خالق باشد
تاریخ وفاتش از خرد جستم گفت | این واقعه را «غصه» موافق باشد

### در وفات مرحومی مولانا محمد باقر مجلسی شیخ‌الاسلام[3]

چو رفت از جهان شیخ‌الاسلام دین | که دانش به‌او عقل دانا فروخت
به‌فوتش رقم کلك «تأثیر» زد | «دل خلق از فوت آخند سوخت»

### تاریخ وزارت اعظم نواب محمد مومن‌خان ایشیك آقاسی‌باشی[4]

خان ایران‌مدار مومن خان | مطلع بی عدیل سیف و قلم
اعتضاد قوام دولت و دین | زبدهٔ ممکنات و فخر امم
آنکه‌گر بانگ برزمانه زند | اشهب روز را کند ادهم
آنکه چون حرف ازمهابت‌او | کوه در کوه می‌شود مدغم
آنکه هر کودك دبستانش | خرد پیر را کند ملزم
رایت اقتدار[5] شوکت او | دارد از اطلس فلك پرچم
شده از رای روشنش گیتی | آینه خانهٔ دل بی‌غم
چشم نعلین آدمیت او | سرمه دارد ز دودهٔ آدم
نفس روح‌بخش تقریرش | دمکش نطق عیسی مریم

۱. در مج نبود؛ س: در وفات علامی و فهامی آقا رضی علیه‌الرحمه؛ این‌قطعه در س بعدازهمه قطعات نوشته شده است. ۲. در مج نبود. ۳. در مج نبود؛ در س: در وفات علامی فهامی مولانا محمد باقر مجلسی علیه‌الرحمة ۴. مج‌ومر: تاریخ منصب وزارت اعظم محمد مومن خان بیگدلی ایشیك آغاسی‌باشی سابق؛ س: مقطعات و تواریخ و ... بقیه نظیر مج است. ۵. مج: اقتدار و

دستـیار رواج فرمـانش | دور گیتی چـو حلقهٔ خاتم
فلك از بهرداغ اختر خویش | برد[1] از خاك پـای او مرهم
آنکه باشد به‌نسبت از آبـا | صاحب احتشام وطبل و علم
قطره‌ای از کف گهربارش | سیـل بنیاد همت حاتـم
غیر دم لابـه پیش او نکند | روبـه‌آسا زصولتش ضیغم
گشته تا سرخ روی همت او | کار دینار مـی‌کند درهـم
در حصار حصین معدلتش | گرگ بـاشد نگاهبان غنم
غیر حرمان فرشته را نرسد | در حریمی که او بود محرم
لاف تقدیم عقل کـل می‌زد | آسمان گفت انـه اقـدم
روز بارش به‌مقتضای ادب | ننشیند بـه‌روی گـل شبنم
اژدهـای دمـان شمشیرش | شیر را چون عدو کشد در دم
بر بنان کلك خاین از بیمش | می‌کند کـار افعی ارقـم
چون ارسطو قواعدش ثابت | چون سکندر بنای او محکم
نیزه‌هـا تیر گشته در عهدش | بس که کوتاه گشت دست ستم
شمع‌سان پیش قدردانی او | گشته روشن چراغ راست قلم
باج گیـرد به‌کیسها زرگل | گلشن طبع او ز بـاغ ارم
کافـران از تصلب دینش | به‌فلاخن نهند سنگـك صنم
از توهم چو بید می‌لرزد | پیش او دست صاحبان رقـم
بی تـرازوی عدل انصافش | دست از بو کشیده قوت شم
به‌خود ازتاب رشك می‌پیچد | تا ازو چرخ دیده شان و عظم
بس که‌درعهداوطمع‌شده[2]خوار | از گرفتن گـرفته گوشه قسم
کنده در دم چو ماه اول شب | پرتو رای او اساس ظلم
در دوام ثناش پیـران را | حلقهٔ ذکـر گشته قامت خم
گر کشد باگشاد او چه‌عجب | پنبه‌ازگوش خویش جذر اصم
می‌زنـد پیش نعل توسن او | هر سر ماه ماه نو پس خـم
بـی‌تکلف به‌حـل لاینحل | گشته ادراك تند او ملـهم
در طریق فـراخ حوصلگی | رفته بـا آسمان قدم به قدم
چـون نسیم عنایتش بوزد | ریزد از نخل‌عمر برگـك هرم
ای‌که دارد زیاده کوکبه‌ات | از نجوم سپهر خیل و حشم

۱. مج: پرده    ۲. مر: شد

تا جهان خوشدل از قدوم تو شد — رفته از خاطر زمانه الم
پیش بی‌کس نوازی قلمت — تیر و ناهید الکن و ابکم
سهمت آنجا که مانع ستمست — قطع تأثیر می‌شود از سم
خامه تا شد قرین ابهامت — نتوان یافت مطلبی مبهم
همچو جرم قمر ز پرتو مهر — روشن از تست دودمان کرم
کرده از ننگ نام خویش فرار — با فزون بخشیت مقولهٔ کم
از ازل روسفید احسانت — سیم در معدن و گهر در یم
در صلای کرم کف جودت — طبل اسکندرست و ساغر جم
خصم جاه ترا چه سنجد کس — کش مساوی بود وجود و عدم
مشعل دولت ابد افروخت — از حدوث تو پیشگاه[1] قدم
شد چو از فضل کردگار جهان — منصب تو وزارت اعظم
بهر تاریخ زد رقم «تأثیر» — «باز آمد وزیر راست قلم»

**قطعه‌ای که به‌میرزا محمد باقر حکیم‌باشی به‌جهت تجدید عهد موالات ارسال شده**

افسر علم میرزا باقر — خلف مصطفی به‌خلق عظیم
آن شناسای درد دین که ازوست — صحت اعتقاد طبع سلیم
چرخ در حلقهٔ افادهٔ او — کرده زانو دو ته پی تعلیم
گشته در وسع امنش پنهان — کره آسمان چو حلقهٔ میم
گر نمی‌زاد زادهٔ طبعش — علم و دانش هنوز بود عقیم
به‌رگ و پی وقوف تشریحش — چون رقم در جداول تقویم
وقت تشریح فکر نافذ او — جوهر فرد را کند تقسیم
آسمان جهان علمش را — نقطهٔ اعتدال عرش عظیم
شهب سهم غیب[2] الهامش — کشته صدشبهه را چو دیو رجیم
ناگشوده صحیح می‌گردد — گر به‌دستش[3] دهم کتاب سقیم
به‌مداوای او علاج شود — لقوهٔ موج و اختلاج نسیم
هفت اندام سالم از حزمش — چون ز تدبیر مهر هفت‌اقلیم
جز دل و فکرت جهان‌بینش — کس ندیده مسافران مقیم
پیش پای وقار و تمکینش — کوه برخاست از سر تعظیم
از فیوضات عیسوی نفسش — رام الفت شود عظام رمیم

۱. مر، خاندان — ۲. مج، عیب — ۳. مج، به‌دشتش

ای ز طبعت شکسته رونق گل ای ز خلقت به باد رفته شمیم
از ازل بر عذوبت فکرت شاهدین اند کوثر و تسنیم
ساکن از معجز تو می‌گردد آتش تب چو نار ابراهیم
با صدای سحاب همت تو می‌زنند رعد طبل زیر گلیم
گوهرت آن گرانبهاست که‌هست آب بحرش ز آب در یتیم
کرده روشن چراغ عیش ابد از حدوث تو خاندان[1] قدیم
می‌شود چاره از حذاقت تو درد صعب‌العلاج طبع لئیم
در مقامی که می‌رسد قدمت به‌فلاطون نمی‌رسد تقدیم
به‌دلیل تو بوعلی سینا می‌کند با مسلمی تسلیم
به‌رگ خواب جهل از حدت زده فهم تو نشتر تفهیم
چه تعجب ز موشکافی تو موی چینی اگر شود به‌دونیم
عرق صحت از تب محرق کرده از شرم رأفت تو جحیم
درکف دانشت زسرعت وبطء[2] نبض کیفیت حدیث و قدیم
ای که دست بلند دولت تو برسر آسمان نهد دیهیم
چاره تجدید لطف می‌خواهم از مطب توجهات قدیم

**به‌جهت شورش اوباش یزد گفته شد[3]**

تأثیر دلت شاد که در یزد وزیری اندوختهٔ وزر و تهی‌دستی و قلاش
بر نور تو زد مدعی از ظلمت باطن جز شب نبود سرمهٔ بینایی خفاش
از هر دد و دامی که شنیدست شکایت می بود معارض به‌تو یك آدمی کاش[4]
قومی همگی مفسد و پاکار محله یارب که خورد برسرشان کنده کفاش[5]
سگ کاسه‌گری مصدر افساد رشیدست کس کاسه ندیدست بسی‌گرمتر از آش[6]
طباخ فلك ساخته خوش آش عشوری زین قوم سیه رویتر از مرجمك و ماش
جز زهر شکایت نتراود ز دهانشان با جامهٔ صد چاکتر از جامه خشخاش
هنگام اذیت همه‌چون شاخ گوزنند[7] با نیك و بد خلق جهان برسر پرخاش
در صورت بی‌معنی الوان سخنها بربسته میان را همه چون خامه نقاش[8]

۱. س: خانقاه ۲. در هر چهار نسخه: بطؤ ۳. مج، این قطعه‌را ندارد؛ س: در شورش یزد؛ مر: در شورش او باش یزد ۴. س: از آدمیان بود معارض به‌تو ای‌کاش ۵. س: این بیت را ندارد. ۶. این بیت در س، بیت هشتم است. ۷. س: هنگام اذیت هم دندان گرازند.... ۸. در نسخهٔ س،بیت زیر زیاده برنسخ دیگر بعد از این بیت آمده است، «تخماق و تبر چاره این قوم پلیداست داد دل نامرد زهرمهتر و فراش»

پیوسته گرفتی طرف بزه و مسکین | نیکی که شنیدست که بد داشته پاداش
چون مصدر ابواب تو شد جمری و اوطی | تاریخ شد این حادثه را «شورش اوباش»

### تاریخ سوختن عمارت آیینه‌خانهٔ چلستون[1]

چو آمد نوبت سلطان حسینی | که داغ‌بندگیش ارض وسما سوخت
چنان شد چلستون آینه خانه | که‌از رشك صفاش آب‌بقا سوخت
از آن آب آتش رشکی علم زد | که هم تالار و هم آیینه‌ها سوخت
شدم تاریخ‌جو در بزم فکرت | یکی از جا شد وگفتا «بنا سوخت»

### تاریخ تالاری‌که در میان باغ عیش‌آباد ساخته شد[2]

عهدی‌که قضا به یزدم افکند | تعمیر شد ایـن بهشت بنیاد
تالاری شد بنا که گفتی | بنشسته و می‌پرد پریزاد
تاریخ طلب ز فکر[3] گشتم | کو داشت سبق ز پیرو استاد
از معجزه بی‌قلم رقم زد | «تالار میان عیش‌آباد»

### قطعه

الحذر از شدت برودت زاهد | لخت یخ بسته ایست بندبه‌بندش
مجمره گردان به‌محفلش چو درآید | باد خنك می‌جهد به‌جای سپندش

### تاریخ قنات تاثیر آباد[4] که احداثی بنده درگاه است

بی‌شبهه و شك نبود آبی در یزد | از جانب شرق آن برای صلحا
تا مشربی از گلشن و کهنو باشد | بیرون کردم قناتی از لطف خدا
«تأثیر آباد» شد به‌نام آن چشمه | وان نام شد از معجزه تاریخ بنا

### له
### تاریخ قتل سپهسالار[5]

در زمان فتنهٔ طغیان ز ظلم میرویس | آن‌نمك‌نشناس خاین‌خوك بی‌شرم وحیا
چون‌سپهسالار ایران کشته‌شددرقندهار | نام‌اوتاریخ شدیعنی‌که «خسرومیرزا»

۱. مر: چهل ستون ۲. س: تاریخ تالاری‌که در عیش‌آباد یزد ساخته شده و نقش گردید؛ مر: تاریخ تالاری‌که در باغ عیش‌آباد بهشت بنیاد دارالعباد یزد ساخته شده نقش شد
۳. س و مر: عقل ۴. س و مر: تاریخ قنوة تاثیرآباد ۵. نسخه س، عنوان ندارد؛ مر فقط بیت دوم را دارد.

نمك خوان شعر میرنجات        كه نكوییش جمله را حالیست
از جهان رفت و بهر تاریخش        همه گفتند «جای او خالیست[1]»

تا[2] خلاص از عمل یزد شدم        گشتم آسوده فتادم به‌بهشت
بهر[3] تاریخ یكی ز اهل سخن        قلم آورد و «تخلص» بنوشت[4]

سالی كه رفت جعفر آرام از جهان        طبع مصاحبان همگی زین الم فسرد
می‌گشت فكر از پی تاریخ فوت او        افسوس‌خورد وگفت «رفیق‌شفیق‌مرد»

قطعه

از وضیع و شریف خلق جهان        باش یكرنگ آنكه خوش صفتست
همچو آیینه با سفید و سیاه        یك جهت بودن تو بی‌جهتست

قطعه

بس كه مانند محفل مستان        كار و بار جهان دگرگون شد
چون سبو هر كه پانهاد درو        سر خود را گرفت و بیرون شد

قطعه

نیست چندین سزای دلبستن        این جهان كثیف عمر گداز
زنبرخاروخس‌كشی است‌زمین[5]        سفله دانیست چرخ سفله نواز

قطعه

چون زنو تازه گشت باغ مراد        اول آمد پی تماشا فیض
شد چو مأوای فیض و جای صفا        گشت تاریخ «منزل با فیض»

قطعه[6]

با عجز ز غیر نیست ممنون        صاحب‌هنری كه ارجمندست
دكان شكسته را نبینی        كز تختهٔ خویش تخته بندست

۱. این قطعه در هیچ‌كدام از نسخ عنوان ندارد.
۲. س و مر: چون
۳. س و مر: پی
۴. در نسخه متن این‌قطعه عنوانی‌ندارد؛ در س: تاریخ معزولی اول از وزارت یزد؛ در مر: تاریخ معزولی از وزارت اول یزد
۵. مر: سپهر؛ در متن هم ابتدا «سپهر» بود و كاتب خطزده و بالایش «زمین» نوشته است.
۶. این سه قطعه تنها در نسخه «مر» بوده و در نسخ دیگر نبود؛ به‌همین لحاظ بین دوقلاب قرار داده شد.

### قطعه

بیخودم از خطی که خال برو　　نقطهٔ شوخ انتخاب نهاد
شد چودرخواب‌مخمل خطش　　سر به‌زانوی آفتاب نهاد

### قطعه

ای فلاطون انتسابی کز ره عز و شرف　　کعبهٔ کوی ترا خورشید یك طلاعه است
درعلاج دردسهلی‌از تو این تأخیر چیست　　چون تب محشر به‌تدبیر توبرالساعه است]

### هو[1]

## مثنوی مسمی به جهان نما در بحر مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی

### فی‌التوحید

بسم‌اله الرحمن الرحیم　　نیزه خطی است به‌قصد غنیم
بسمله را ساخته‌از لطف‌بیش　　جادهٔرحمت به‌ره حمدخویش
مخترع کرسی لوح و قلم　　واسطهٔ ربط حدوث وقدم
طاق برآرنده ایوان عرش　　باد جهانندهٔ میدان فرش
چهره‌نویس سپه کاینات　　بی‌قلم و بی‌ورق و بی‌دوات
چتر نمای دم طاووس چرخ　　طنطنه‌بخش دم ناقوس چرخ
نقطه نه ناصیهٔ منتخب　　سرمه‌کش دیدهٔ اختر ز شب
منشی بی‌یاورکون و مکان　　مهر گذار رقم کن فکان
گوی سموات به‌میدان او　　آمده سرگشته چوگان او
بسته به‌نام عدم بی‌نمود　　در ره ایجاد طلسم وجود
شقه‌گشای علم کاویان　　مضحکه سازنده ضحاکیان
دست سخایش علم افراشته　　داده وجود وعدم انگاشته
توسن اشعار به‌جسم لطیف　　درصفتش‌حامل چندین ردیف
هستی[2] ذاتش به‌هزاران‌نشان　　ترجمهٔ مصحف کون و مکان

۱. این مثنوی در نسخهٔ متن و نسخهٔ س درهامش نوشته شده است؛ درنسخهٔ متن دربالای مثنوی نوشته‌شده،«قبل از منهاج‌المعراج نوشته شود»؛ مج و س: مثنوی مسمی به‌جهان‌نما در بحرمخزن؛ در نسخهٔ مر نوشته شده با عنوان: مثنوی موسوم به جهان‌نما در بحرمخزن‌الاسرار شیخ‌نظامی علیه‌الرحمة　　۲. مج: منشی

نیش زد و درسدد[1] نوش بود      خود به سخن آمد و خاموش بود
هر نفس از رشتهٔ بگسیخته      بسته بدتن جان نیامیخته[2]
چارهٔ یك نیش بصد نوش کرد      دید زما جرم وفراموش کرد[3]
مهر زامرش به جهان تاخته      صبح نخستین علم انداخته
طره شب را به دوصد آب و تاب      شانه‌کش از شعشهٔ آفتاب
ماه فلك سی‌شبه در راه او      رفته سراسیمه به درگاه او
چشم فلك را که ازوشد جهان      جز پرکاهی نبود کهکشان
قدرتش ازعود شب قیرگون      مجمره گردان سپهر نگون
حکمت او کرد پی توتیا      روی زمین را همه اقلیمیا
خوش دلی خاطر افسردگان      رهبر راه عدم آوارگان
کرده به انگشت عدیم الوجود      خاتم فیروزهٔ چرخ کبود
داده به یك دمدمه چون کیقباد      تخت جم و تاج فریدون به باد
آورد از قدرت بی‌چون و چند      مشرق و مغرب صدوهشتادواند[4]
تا سر طغیان نرساند به اوج      دام نهد در ره دریا ز موج
راهبر وادی حیرت قرین      در ره بی‌جادهٔ کشتی نشین[5]
دارد از آن منعم عرش آفرین      نعمت الوان طبقات زمین
از پی احسانش که فوری بود      ربع زمین سفرهٔ دوری بود
داده نوالش به سفید و سیاه      راتبه از گردهٔ خورشید و ماه
هر دو جهان زله‌خور خوان اوست      برج حمل بره بریان اوست
تربیتش گر نه تقاضا کند      کالك مه را که مربا کند
بس که تکلف زسر جود کرد      مرغ خور از صبح نمکسود کرد
از پی رنگینی خوان نوال      قرص خور از صبح کند شیرمال
چرخ چو از بندگیش شاد شد      حوت فلك ماهی آزاد شد
مرحمتش گر نبود هر شبی      خوشهٔ پروین که کند صاحبی
پیش سخایش که جهان اندکست      مهر یکی خربزهٔ گرمکست

۱. در نسخه‌های متن وس و مج: سدد؛ در مر، صدد
۲. این بیت درمج و مر مقدم بر بیت «نیش زد...» آمده است.
۳. مصراع دوم این بیت در مج و س و مر بدین‌صورت است: «مجرم اگر کرد دعا گوش کرد»
۴. این بیت در نسخ س‌ومرومج بدین‌صورت آمده است: «آورد از قدرت بی‌چندوچون      صبح‌سفید از شب نیلی برون».
۵. این بیت در مج‌ومر مقدم بر بیت ماقبل آمده است

بهر صلای کرمش رایگـان		شامی‌شام است زکوکونشان
سفـرهٔ او را فلك بـانوال		کاسهٔ ماهیچه بود از هـلال
قرص خور و مایده صبحدم		نان و پنیریست ز خوان‌کرم
بردر آن منعم مهمـان‌نـواز		پنجهٔ‌خور چنگی‌چنگال ساز
سفرهٔ زرتار خور انداخته[1]		نزل مـزعفر زشفق ساختـه
از لبن صبح سپهـر بلنـد		بردر احسانش‌یکی ماست‌بند
دست‌نوالش‌چو شودطاق عرش		ساق عروسیست ازوساق عرش
تا مگسی کوس تمنـا زنـد		طبـل صلا طبلهٔ حلوا زنـد
داد تفضل چوکماهی دهـد		رزق زقلاب به مـاهی دهد
آن‌زکریمان‌جهان‌اکرم‌است		کوبه‌صفت یطعم‌لایطعم است
عرش نشین پادشه لامکـان		یکـه‌سوار سپه بـی‌نشـان
از کرمش نامهٔ خوش رایحه		بر پر مرغان اولی اجنحـه
ابر عطایش بگشاید چوکف		رزق گذارد به‌دهان صدف[2]
نـادره سردار سپـاه قـدم		یکتنه تازنده به جیش عـدم
مبدع گلـزار جهـان وسیع		مـانی مـانندهٔ نقش بـدیع
دیـدهٔ بینندهاش ازعین ذات		زاید برذات ندارد صفات
بی نگران باصره پیدا کند		بـی‌شنوا سامعـه انشا کند
نامور حل معمـای چـرخ		بوقلمون زرگر مینای چرخ
مجمره لالـه برافـروختـه		عود ز داغ جگرش سوخته
هیچ دلی را سرخـاری نزد		بررگ گل نشتر خاری نزد
عنف‌شود حفظش اگراندکی		میخ زمین راکند از میخکی
گربه‌علاج تب سوزان شود		پنجهٔ خور پنجهٔ مرجان شود
پیش‌یکی‌قطره‌چواوشدطرف		بحرگذاردسرخود را به‌کف
گرددازوذره چوگرم عتاب		مرد مصافش نبود[3] آفتـاب
هرکه‌جز آن‌درپی‌کامش‌شود		حلقـهٔ در حلقـهٔ دامش شود
نجم فلك رازطلاکرده قاب		تیر قباقش شده تیر شهـاب
کرده مخمر گل ومه را به‌هم		ساخته رویی‌چو ریاض ارم
عارض‌خوبان چوگلستان‌کند		بلبل آن صد دل نالان‌کنـد

۱. مر: سفرهٔ زرتازخور انداخته...		۲. در مج‌ومر این‌بیت باتغییر ابر به‌بحر بعدازبیت «نامور حل...» آمده، ولی سه‌بیت بعد ازآن نیامده است.		۳. مر: نشود

گوهــر و لعلی به‌هم آمیختــه　　شور تبسـم بـه جگر ریختـه
نازبتان بـرسر انصاف کـن　　غمزه ز خوناب جگر صاف کن
عشوه طراز نظر کـم نگـاه　　آینه‌سـاز رخ خورشید ومـاه
شانه‌کش زلـف بتـان تتـار　　سلسلـه‌جنبـان نسیـم بهـار
شهد فروش لب شیرین اثـر　　تنگ‌کـن روزی تنگ شکـر
ابــروی پرشعبده خـم ساخته　　طـاق گلستـان ارم ساختـه
از دم عیسی عـرق گل کشید　　ریخت به‌جان غنچهٔ لب آفرید
سونش‌صندل بگرفت‌ازفرنگ　　ریخت به‌مه‌رنگ رخ‌نیم‌رنگ
آورد از شـرم نگهـبان راز　　چاشنی صلح کند خشم و نـاز
گر به‌لبی ملـک سمرقند داد　　حاصـل عمان به‌شکرخند داد
بیخته شکر ز نسـیم بهـار　　ریخته رنگ[1] لب شیرین‌یـار
روی‌نکویان‌عرق اندیشه‌کـرد　　رنگ پـری درقفس شیشه‌کرد
بهـر تعدی کمـر یـار بست　　رشته به‌گلدسته ز زنـار بست
گلشکر از ره به‌کـلامی بـرد　　دل ز صنوبر بـه خرامی بـرد
طرح‌ستم‌ریخت‌که این‌کاکلست　　زلف خم آورده‌که این‌سنبلست
مشک‌ختا جوهر شمشیر بیخت　　رنگ‌خط‌وطره‌خونریز ریخت
چشم جفاکش ز می مست‌کرد　　بین سیاه مژه خون بست کـرد
طره خم بـر رخ خوبان کشید　　یوسف محجوب به‌زندان‌کشید
داده تنـی را به‌عطای جلی　　خـرمن صـد نسترن و چنبلی
سوز تب عشق چوبرجان زند　　بر رگ جان نشتر مژگان زند
از دل صد عاشق جـان باخته　　قامت چـون سرو برافراخته
[بسته چو«تأثیر» به‌حمدش کمر　　خامه شود درکف او نیشکر[2]]

### در خطاب گفته شده[3]

ای ز درت هر دوجهان کامیاب　　سایـه‌نشین حـرمت آفتـاب
در پی شوق تو خداوندگـار　　نیستی و هستـی مـا بی‌قـرار
ارض و سما کارکنان تـواند　　پادشهان دست نشان توانـد
حال‌کسی پیش تو مستور نیست　　پس به‌تو نزدیکی ما دور نیست

۱. مر: طرح　　۲. این بیت در نسخه متن نیامده، اما در هرسه نسخه بدل آمده‌است.
۳. مر: در خطاب

آینهٔ صورت احوال ما — پردگی زشتی اعمال ما
هستی ما جز به‌تو پابست نیست — هست که آن نیست‌شود هست نیست
هست تویی هستی مادر گذار — نیست شود هستی ناپایدار
خاك متین باد مشوش ز تست — لطف هوا تندی آتش ز تست
عرش و فلك را به‌نیاز آوری — ماه فرو رفته تو باز آوری
تند کند نشتر عزمت چو دم — خون بجهد از رگ خواب عدم
قدر تو کی ظاهر و آیان شود — گر دوجهان کفه میزان شود
گر بستانی نفس رایگان — کشتی تن را که دهد بادبان
ترك کنی افسر و شاهی دهی — دانه هم از آب به‌ماهی دهی
جز تو فروزان که کند بارها — مشعل بی‌روغن گلزارها
گر ز قبول نظرت جان نداشت — دلو ملك یوسف کنعان نداشت
مشت گلی را نظر انداختی — قبلهٔ پیغمبر خود ساختی
مرغ هوا کز تو نظر یافته — از پر خود بالش پر یافته
از غضبت تا به‌ابد توأمان — داغ کیان گریهٔ اشکانیان
قطع کنی طره شبهای تار — موی کشانش دگر آری به‌کار
هفت و نهی با روش آری پدید — یك‌کنی ازچازو شش‌آری پدید
آوری از قدرت بی‌چون و چند — مشرق و مغرب صدوهشتادو اند[1]
از تو شب و اختر[2] افروخته — هست عیان چون شرر و سوخته
کرده‌ای از ماهی و آب لطیف — تکیه گه جسم ثقیل از خفیف
چند معوق گره آسمان — باز کن این عقده ز کار جهان
برقع تن از رخ ارواح کش — روغن انوار ز مصباح کش
زنگ ز آیینهٔ هستی زدا — بند کدورت ز مجرد گشا
فتنه دوران به‌درازی کشید — کار خردمند به‌بازی کشید
از غم گردون[3] دل شادی بده — مهره شکن راه گشادی بده[4]
طایر روح از قفس آزاد کن — ملك تجرد فرح‌آباد کن
زود نگون کن علم کهکشان — تا شکند لشکر کون و مکان
بر سرهم ریز جهان حدوث — تا نبود نام و نشان حدوث

۱. این بیت را قبلاً هم با جزئی تغییر «آورد به‌جای آوری» آورده است (ص ۱۱۲).
۲. مج و س و مر: اخگر؛ و آن معنی مناسب ندارد. ۳. مج: دوران
۴. در مج و مر بعد از این بیت یك بیت اضافی آمده است که در نسخهٔ متن و س نبود:
«خلق‌جهان تا به‌جهات اندرست — مهره عالم همه در ششدر است»

زلزله بر چرخ ستمگر فکن | تفرقه در لشکر اختر فکن
باد ده این اختر و افلاك را | پاك کن این خرمن ناپاك را
قطع تناسل ز موالید کن | تقویت عالم جاوید کن
باد وزان را ز فنا ساز بند | تا نکند دست تعدی بلند
سرد کن این آتش پر دود را | کوزه شکن آب گل‌آلود را
خاك سیه را که گران لنگرست | عزل‌کن ازکارکه دون‌پرورست
دولت این تیره درون تا به‌چند | نام زمین داری هندش بلند
تودهٔ این دورهٔ ظلمت نشان | بر نظر خیرهٔ اختر فشان
تا همه در عشق تو یکدل شوند | مظهر انوار فضایل شوند
شیره امکان به‌قدم صاف کن | و زخردش مصدر[1] انصاف کن
تا نگرد قدرت باریش را | صحه نهد عاجزی خویش را
یارب اگر عاصی و شرمنده‌ایم | دست تظلم به‌تو افکنده‌ایم
بنده اگر معصیت افزون کند | پرده فگن پرده دری چون کند
از کرم خود گنه ما ببخش | لغزش این قطره به‌دریا ببخش
جانب خود کن دل «تأثیر» را | طینت جان ده گل «تأثیر» را

### نعت رسول ثقلین خاتم‌انبیا (ص)[2]

قدرت اول چو تجلی نمود | نور محمد رخ امکان گشود
پرتو احمد چو قلم برگرفت | لشکر مرغان عدم پرگرفت
[پرتو او مرکز آغاز شد | گردش پرگار عدم ساز شد[3]
شمع نبی پای تقدم نهاد | عرش چوپروانه به‌چرخ او فتاد
اینکه عیانست زنامش دومیم | این‌بود از رحمت وآن از رحیم
حا که درو حاوی قران بود | مقتبس از رحمت یزدان بود
دال ز نامش به‌کران آمده | دال ره‌کون و مکان آمده
ذکر خدا اول و انجام او | مشتمل حمد خدا نام او
عیسی مریم به‌نویدش شتافت | تخت فلك افسر خورشید یافت
اول و آخر ز صف انبیا | بر قلمش کنت نبیاً گوا

۱. مر: مظهر
۲. مروس: در نعت رسول صلی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلم؛ مج: در نعت رسول صلی‌الله‌علیه‌و آله
۳. از این بیت تا بیت «خط ننوشت...» در مجموع هیجده بیت در نسخه متن نیامده‌است و چون در هرسه نسخه بدل موجودبود و از نظر ارتباط معنی نیز اقتضای ضبط داشت و به نظر می‌آمدکه از قلم افتاده است، از نسخه بدلها نقل شد.

باعث ایجاد زمان و مکان — منتخب جملهٔ پیغمبران
بود در آن پیکر چون آفتاب — مهر نبوتِ نقط انتخاب
ثبتی او ثبت به‌عرش برین — خاتم او داشت هم از خود نگین
بی‌غرض از رفته و آینده بود — خاتم او دل ز جهان کنده بود
نامهٔ اکمل چو معوق فتاد — مهر نبوت به‌میان پا نهاد
دین الهی ز وی اکمال یافت — از در او عرش پر و بال یافت
حکمش اگر مهر به‌فرمان زدی — از تری دیدهٔ گریان زدی
تا به‌شکم سنگ قناعت نبست — از دل‌سنگ آتش‌سوزان نجست
سوخت از آن آتش تند اشتها — چشم و دلش سیر شد از ماسوا
فخر همی کرد به درویشیش — در کمیش بود عیان بیشیش]
خط ننوشت ارچه به‌انگشت‌دست — لیك ازو نقش جهانی نشست
اینکه نرفته‌است به‌مکتب چه‌شك — خوانده ولی نقش جبین ملك
مانده پر آوازه ازو در جهان — صیت[1] سلیمانی تیموریان
ابر که شد چتر معلای[2] او — چشم طمع داشت ز دریای او
از خور و مه در ره آن‌شهسوار — خورده رکاب ابلق لیل و نهار
قلزم وعمان زدو انگشت ریخت — طرح گشاد از گره مشت ریخت
کرده ز بحرین کف و مشت او — صید جهان بحری انگشت او
خامهٔ تأثیر چو نامش نوشت — هر دوجهان‌خواند خط‌سرنوشت

### نعت دوم در معراج آن حضرت صلی‌الله‌علیه و آله[3]

نیم شبی سرمهٔ کروبیان — عنبر عنبر چه نه آسمان
هفت فلك از پی هرهفت شد — جامهٔ مه حله زربفت شد
چهره خورشید بپرداختند[4] — غازه ز خون شفقش ساختند
گشت به رخسارهٔ پرتاب او — پرتو مهتاب سفیداب او
طاق فلك وسمه بر ابرو کشید — طره شب شانه به‌گیسو کشید
زهره به‌رخ سلسلهٔ زر فکند — غلغله در چرخ مدور[5] فکند
زد فلك از اختر زرین زرك — گشت مزین ز سما تا سمك
طره شب غالیه‌پرور شده — سرمه کش دیدهٔ اختر شده

۱. مج و مر و س: طبل — ۲. مج و مر: معلی — ۳. مج: نعت دوم در معراج گفته شده؛ مر و س: نعت دوم درصفت معراج — ۴. مر: برافراختند — ۵. مر: ستمگر

قطب فلك خال معنبر نهاد     آینه از صبح برابر نهاد
پیکر جوزا دو حمایل فکند     مرسله تدویر زمایل فکند
گشته مرصع کمر کهکشان     منطقه را طوق طلا زر[1]نشان
نشئه به‌مشاطگی اندر عروج     بر سر گردون زده برج بروج
پنجهٔ خور از شفق دلفریب     شد ز حنا پنجهٔ کف‌الخضیب
چرخ فریبنده به‌صد دلبری     از مه نوساخته انگشتری
منطقه خلخال نه ساق عرش     چیقه[2]زن از بال ملك طاق عرش
کحل ز شب میل طلا از شهاب     خط شعاعی کله آفتاب
گشته مقطع قلك سیمبر     ازوشق صبح و سمور سحر
هندوی شب جعد ملمع فکند     خوشه سرآویز مرصع فکند
طرح دوشش‌ریخت جهات فلك     عقد گهر بست بنات فلك
عرش و فلك چهره بیاراستند     مقدم[3] او را از خدا خواستند
از سر مژگان همه جاروکشان     اشك فرح از مژه پاشندگان
نه فلك از منطقه بستی میان     خدمت او را همه چون قدسیان
هفت و نهش گشت چوگرم کشش     پنجهٔ رد زد به‌سه و چارو شش
آتش از آن‌سانحه درجوش شد     کرد تب محرق و مدهوش شد
[از پی او آب به‌صد اضطراب     گریه‌کنان‌گشت به‌چشم حباب[4]]
خاك گران مشق طپیدن گرفت     باد سیه‌بال وزیدن گرفت
کرد چو از عالم عنصر وداع     وجدکنان شد فلك اندر سماع
عالم سفلی چو نماندش نشان     شد به‌فلك طایر عرش آشیان
از اثر گرمی آن اشتیاق     برق همی جست ز پای براق
[تنگی جا برگهرش شد فزون     شد به‌دراز نه صدف قیرگون[5]
آب فشان قدمش سلسبیل     خاص جلوداری او جبرئیل
شوق وصالش ز بس آمد پدید     مرغ دلش با قفس تن پرید
سوی فلك شد به‌همین جان و تن     از کشش جذبه حب‌الوطن
فاتحه‌اش از دم ام‌الکتاب     بدرقه‌اش ادعیه مستجاب
داد پی مقدم او آسمان     مژده لق از مشت زر اختران

۱. مج و مر و س: ته     ۲. س و مر و مج: جیقه     ۳. س و مر و مج: خدمت
۴. این بیت درنسخه متن نبود.     ۵. از اینجا به‌بعد هیجده بیت که بین دوقلاب قرار گرفته در نسخه متن از قلم افتاده بود از روی نسخه بدلها نقل شد.

صید رهش از قدم ارجمند — قبرهٔ قبهٔ چرخ بلند
بود ز نقد قدم بارهاش — هفتگی سبعه سیارهاش
منزل اول چو بمه روی کرد — مقنعهٔ ماه سمن بوی کرد
رو به مه آورد چو اقبال او — شد پر سیمرغ[1] پر و بال او
نوبت دولت بهعطارد رسید — موی نفاق از سر کلکش کشید
وارد سرمنزل ناهید شد — عشرت او عشرت جاوید شد
کرد چو بر مربع رابع شتاب — ناز مسیحا نکشید آفتاب
مریم چارم فلك كامله — گشت بهعیسی دگر حامله
پای چو بر پایهٔ پنجم نهاد — مسلك برجیس بهبهرام داد
ترك فلك بر سر ناموس شد — تیغ بهگردن پی پا بوس شد
چون ششمین پایه اش اورنگ گشت — زد دوشش وصاحب فرهنگ گشت
کوکب برجیس ز نیك اختری — آمده برخاك رهش مشتری]
گشت چو هفتم فلك او را مقام — قلعه دین یافت ازو انتظام
چرخ ثوابت چو شد ایوان او — گشت حمل بره بریان او
کرد از آن منتقم خشم[2] وکین — گاو فلك صلح بهگاو زمین
نشئه ایثار چو کامل فتاد — نوبت جوزا بهحمایل فتاد
چون سرطان برقدمش چنگ زد — زین طلا بر خر خرچنگ زد
یافت از آن عارض خورشیدتاب — برج اسد صورت شیر آفتاب
سنبلهاش چون سردامن گرفت — خوشهٔ او باج ز خرمن گرفت
کشمکش برج ترازو نماند — در کششش قوت بازو نماند
طاقت میزان بهنهایت رسید — زانکه نیارست دوعالم کشید
عقرب از آن شوق قدح نوش شد — عقلهٔ نیشش همه تن نوش شد
قوس چودیدی بهنشان تیرخویش — گشت مرید کشش پیر خویش
جدی به بزگیری بزغاله خاست[3] — معذرت هدیه صد ساله خواست
از رخ او دلو فزود آبرو — حوت ز دریای کفش کامجو
چون پی کرسی کمر عزم بست — دعوی شاهیش بهکرسی نشست
اوج از آن پایه فراتر گرفت — همدمی عرش و فلك درگرفت
رفت چو بربام سپهر برین — داد نظر داد به عینالیقین
عذر رفیقان سفر خواسته — هودج تنها روی آراسته

۱. مر: خورشید ۲. مج و مر و س: جنگ ۳. مج: خواست

راز دلش تـا نشود برمـلا — گشت مسیرش چمـن لا مـلا
همتش از عرش و فلك پاکشید — نوبت از خویش گذشتن رسید
گرد تن از دامن هستی فشاند — جـز اثـر پرتو حقش نماند
دیـد عیان مرتبهٔ مـاطغی — شست به‌جان‌دست‌ودل‌ازما سوی[1]
تـاج علوش زدنی[2] ارجمند — رایـت قربش ز تدلّی بلند
رهرو نیکو روش مـا غوی — سالـك اسری[3] بـه‌ره فاستوی
حلقه‌کش پـردهٔ انـوار شد — طـالب بی‌پـردهٔ اسـرار شد
سرمهٔ مـا زاغ به‌مردم کشید — عـرض سپاه همه انـوار دید
کـرد ترازو دل سنجیده را — دیـد عیـار همه نادیـده را
مکتب تنزیه چو رونق گرفت — درس تقدس سبق از حق گرفت
شمع دل از نورخود افروختش — علـم لدنـی همـه آموختش
تا بودش برهمه آفاق دست — بـر کمرش منطقه عرش بست
از نظرش چتـر شهنشاه داد — رایـت فتحش ز یدالله داد
از پـی تعلـیم سفید و سیاه — منـصرفش ساخت به‌آرامگاه
شد چوعنان تاب‌زماوای خویش — گرمی جادید همان جای خویش
نور نظر بـود ز صافی تنش — بـود یکی آمـدن و رفتنش
یارب از آن وادی اکسیرده — سرمـهٔ یك میل بـه «تأثیر» ده
بلکه به‌معـراج رسد فکـر او — شهره آفـاق شود ذکـر او

## نعت سیم در خطاب آن[4] حضرت (ص)

ای ز ده قدرت به‌فلك سایبان — خاك نشین حرمت آسمان
قابله‌ات پـردگیان سما — چون‌تونزاده‌است‌زام‌القری[5]
چنبرگهواره‌ات ایوان عرش — شیرسحرخورده زپستان‌عرش
صدق سحر دایه مصداق تو — صبح سفید امت قنداق تـو
کوثر و تسنیم پـی شستنت — قطره زنان در طلب جستنت
دایه ز لطف تنت ای نامور — کرده به‌قنداق تـو خاك گهر
بـر بدنت تـا نرساند گزند — از رگ جان‌ساخته قنداق‌بند
طاس‌مه‌وطشت‌خور آماده‌اند — غسل تو در آب‌گهر داده‌اند

۱. مج و مر: ماسوا — ۲. مج و مر: دنا — ۳. مر: اسرا
۴. مج و مر و س: نعت سیم درخطاب گفته شده — ۵. مر: ام‌القرا

از پــی آن لعل لب دلپذیر　　آمده پستان فلك[1] پر ز شیر
بال ملك پوشش گهوارهٔات　　موج ازل جنبش گهواره ات
صبح ازل جبهه پرنور تــو　　دست سخا رایت منصور تــو
نور وجودت چو مبرهن شدی　　چرخ یکی دیدهٔ روشن شدی
بس که به‌حقت سر پیوند بود　　سجده‌کنان آمدی اندر وجود
سردی آتشکده آغاز تــو　　شاهد تردستی اعجاز تــو
معجزه‌ات را دهن ترجمان　　رخنهٔ دیــوار[2] انوشیروان
روح‌امین مروحه‌جنبان تست[3]　　روح‌جنان شبنم ریحان تست[3]
اول دین آخــر ایمان تویی　　معنی برجسته قــران تویــی
طینت انوارجهان را[4] تو گل　　جسم خردپیکر جان را تودل
حجت بی‌اصلی همتای تــو　　سایــه نیفکندن بـالای تــو
از تو فلك دامن برچیده‌ای　　اختر و مــه نکته سنجیده‌ای
عمرابدپرتو[5] جان ازتو یافت　　کون‌ومکان‌نام‌ونشان‌ازتو‌یافت
بدگهری لعل تو ازسنگ خست　　سنگ زرگ رشته‌زنار بست
عقل‌وخرد ازگلت انگاره‌ای　　زهره زهــرا ز تنت پـاره‌ای
چشم بنات فلکی تــا گشود　　دختر از این‌گونه‌کسی‌را نبود
ای به‌عطا روسیهان را پناه　　جرم‌جهان‌راکرمت‌عذر خواه
گرچه‌درین‌عالم پرشوروشر　　نیست ز «تأثیر» سیه نامه‌تر
لیك خطا تــا علم افــراشته　　جز تو شفیعی‌که دگر داشته
جان به‌عطای‌تو چو پرورده‌ام　　بد نکنم من چه گنه کــرده‌ام
جرم من و منبع غفران تــو　　دست من ودامن احسان تــو

### در منقبت خلیفهٔ بلاواسطهٔ رسول ثقلین یعنی امیرالمومنین[6] علی (ع)

بعد نبی نوبه به‌حیدر رسید　　مطلع‌دین‌شد زدو مصرع‌پدید
مصرع آغــاز پیمبر شده　　حیدر از آن مصرع‌دیگر شده
بال‌ظهور این‌دورسامصرعست　　نامه حق در پر ایــن مطلعست
هست‌برین مطلع‌خورشیدتاب　　عرش وفلك یك نقطه انتخاب

۱. مج و مر و س: گهر　　۲. مج و مر و س: ایوان　　۳. مر: تو
۴. مر: از　　۵. س و مج مر: عالم　　۶. مج: در منقبت امیرالمومنین
مظهرالعجایب علی‌بن‌ابی‌طالب (ع)؛ در نسخه س ومر: در منقبت حضرت امیرالمومنین علی‌ابن
ابی‌طالب(ع)

نوبه چو برختم نبوت فتاد  دور نبوت به‌امامت فتاد[1]
کیست علی شمسهٔ ایوان حق  مصرع برجسته دیوان حق
طاق هنر زوج بتول او بود  جمله فروعند واصول او بود
قسمت دانش چو به‌هر تن رسید  ذات علی برسر خرمن رسید
کنیت او شد ز نبی بوتراب  گشت به‌گرد سرخاك آفتاب
مرغ اجل ناوك پران او  پیك فنا تندی پیکان او
کاشف اسرار به‌کشف غطا  صف‌شکن معرکهٔ لافتی
درکف سرپنجهٔ زورآورش  تخته مشقیست در خیبرش
تخته اگر ازدر خیبر شکست  قدرت‌ازآن‌تخته‌به‌کرسی‌نشست
[شد سپر مرحب اگر آسیا  آرد شد از پنجهٔ خیبر گشا[2]
بود کرا غیر وی از رد مهر  قدرت تابیدن قفل سپهر]
قلعهٔ گردون گره مشت او  داشت کلید سر انگشت او
او چو وصی‌درهمه‌ابواب‌شد  چون به‌خلافت‌دگری باب‌شد
آنکه به‌جان‌پشتی پیغمبرست  مسند پیغمبریش درخور است
شاهدجودش به‌اصول‌و فروع  بخشش خاتم به‌گدا در رکوع
بس که ورع لازمهٔ فطرتش  بود نمازی کرم و همتش
کار نبی‌باشد ازآن‌کس‌حسن  کو بودش کارهٔ غسل و کفن
سازش او با همهٔ قدرتش  بودهم ازمصلحت و حکمتش
ورنه نکردی نفسی‌سازو باز  شیر خدا با دوسه روباه باز
کعبه‌چوشدمولد آن‌جان پاك  ناف‌زمین ناف‌نهادی به‌خاك
قدرت او قدرت پروردگار  شاهد عدلین وی از ذوالفقار
همچو علم درصف هیجا ازو  پشت ندیده است‌عدوی دورو
کی زعدم‌خاست به‌لطف‌جلی  ذکرحدوث ار نشدی یا علی

**منقبت دوم درخطاب به‌آن حضرت علیه‌السلام گفته[3] شد**

ای شه عالی نسب با حسب  مصطفوی خصلت حیدر لقب

۱. مج و س و مر،
«نوبه چو برختم پیمبر رسید  دور نبوت به امامت رسید»
۲. این دو بیت در نسخهٔ متن نبود از روی نسخه بدلها نقل شد.  ۳. درنسخهٔمج و مر و س، در خطاب منقبت

هر دو جهان در کف تدبیر تو — دست تو و قبضهٔ شمشیر تو
دور فلك حلقه‌ای از لنگرت — صبح‌دوم قبضه‌ای از خنجرت
پنجه‌ات از قدرت حق ترجمان — گل به‌سر نیزه‌ات از آسمان
دیدهٔ جوشن ز[1] ثبات تو مات — او به‌مثل چشمه تو آب حیات
هست ز هر دشمن پرزور تو — نیزه خطی خط منشور تو
چون زکمان تیر تو آواز داد — وام جهان را به‌عدم باز داد
تند چو مهمیز به دلدل زدی — بر دوجهان فال تزلزل زدی
سنبل و عنبر به‌ره و معبرت — سرمه‌کش از خاك ره قنبرت
چند درین گنبد مردم فریب — تو به‌غری ساکن و عالم غریب
بی‌توجهان پرهمه‌زندان‌شدست[2] — چرخ یکی دیده حیران‌شدست
شوق‌رخت‌درخور تقریر نیست — بی‌تو اثردردل «تأثیر» نیست
چشم گشا حال غریبان ببین[3] — خاتم خوددر کف‌دیوان ببین[3]
جز تو نداریم دگر دادرس — ای اسدالله به‌فریاد رس

**در منقبت امام دوم امام حسن مجتبی علیه‌السلام[4]**

بست نظر چون ز جهان مرتضی — حجت حق شد حسن مجتبی
جای‌نشین نبی‌وحیدر اوست — اشبه اولاد به‌پیغمبر اوست
حسن که کرد از اناالملح سخن — رو به‌حسن کرد بدوجه حسن
دست چو بر قبضهٔ شمشیر کرد — لشکر[5] امکان ز بر و زیر کرد
مهر و مه از برتری پایه‌اش — رفته به‌همسایگی سایه‌اش
سید و سرخیل جوانان خلد — جسم نبی‌روح ولی جان خلد
چرخ مقوس به‌سرکوی او — چله‌نشین خم بازوی او
نه‌فلك و ثابت و سیاره‌اش — مهرهٔ بازیچه و گهواره‌اش[6]
قطره نزد کوثر اگر بهر او — زهر چه‌می‌کرد به پازهر او
تشنه لب لعل لبش سلسبیل — خادم گهوارهٔ[7] او جبرئیل
خرمیش بس‌که سر آمد شدی — درتنش الماس زبرجد شدی

۱. مج و مر و س: به ۲. مر: شده ۳. مج و مر: نگر
۴. مج و مر و س: در منقبت حضرت امام حسن علیه‌السلام ۵. مر: عالم
۶. مج و مر و س:
«نه فلك و سبعه سیاره‌اش مهرهٔ بازیچه گهواره‌اش»
۷. خاص جلوداری...

ارث و نصیب از پدر و مادرش مسکنت و محنت پیغمبرش

## درمنقبت امام سیم سرور شهدا حسین بن‌علی علیه‌السلام[1]

رو چو حسن کرد به‌خلد برین گشت حسین بن علی جانشین
حسن حسین از پسران دگر داشت شباهت به علی بیشتر
سرخی رخسار شهادت ازوست روشنی چشم شجاعت ازوست
از جگر تشنهٔ آن ذوالمحن رخ بتراشید عقیق یمن
رکن سیم خامس آل‌عبا لاف جوانمردیش از لافتی
چون بفشردی فلك اندر جلال خون بچکاند از بن ناخن هلال
تا[2] ز پی جنگ ببستی میان چرخ گشودی کمر کهکشان
بر صف هر دشمن لاطایلش نیزه خطیست[3] خط باطلش
چرخ مقوس خم بازوی او محور آن تیر ترازوی او
روضهٔ او زله به‌رضوان دهد تربت او رایحهٔ جان دهد
پنجهٔ او داد تکان بر سنان رفت جهان تا ز خود آرد نشان
چون تنش از تیغ ستم خسته شد عقد امامت به علی بسته شد

## در منقبت امام چهارم سیدالساجدین علی بن‌الحسین[4] علیه‌السلام

سرور سجاد امام زمان سرورق دفتر کون و مکان
سنگ حجر از پی[5] حقیتش داده گواهی به امامیتش
چرخ خم از درد گرانبار اوست ابر تر از گریهٔ بسیار اوست[6]
نیم‌شبان چون فلك از اختران توشه‌کش روزی بیچارگان
گرم ثنایش چو فرزدق شدی پا فکنش ارض مطبق شدی
اعلم واتقی کسی از وی نبود همتش آن بود که درطی نبود
خاك پدر مسجد پیشانیش دانهٔ تسبیح ثنا خوانیش
افصح ازو نامده بی‌اشتباه هست صحیفه به‌کمالش گواه
کرده بیان از فقرات متین ابلغیش را به بلاغ مبین
محرم اسرار خدا بی‌حجاب پردگی پردهٔ او آفتاب

۱. مج‌ومروس: در منقبت حسین بن‌علی علیه‌السلام ۲. مج‌ومروس: چون
۳. مج ومر وس: خطیش ۴. س‌ومرومج: درمنقبت سیدالساجدین علی بن‌الحسین (ع)
۵. مج‌ومروس: ره ۶. مج ومروس: او

گر به‌فلك لنگر دین افکند | ماه کجك بر سر ماهی زند
داغ‌دل از سبحهٔ او اختران | مهر زمهرش جگر خونچکان

### در منقبت امام پنجم امام محمد باقر[۱] (ع)

رخت چو سجاد به جنت کشید | حضرت باقر به‌امامت رسید
بود ز هر فضل وهنر با خبر | حجت حق گشت به‌جای پدر
علم‌ازل توشه‌کش خوان اوست | عمر ابد سفرهٔ احسان اوست
از ازلش علم لدنی سبق | واقف اسرار بجز کنه حق
قابض جان قبضهٔ شمشیر او | مرغ اجل زیر پر تیر او[۲]
قرعه چو بردانش بی‌غش زدند | بر در دین حلقهٔ درسش زدند
معجزهٔ با هرو آیات او | کاشف[۳] صدکشف کرامات او
حلمش اگر برفلك آرد درنگ | بنگری‌از ارض وسما گاوجنگ
جسته اگرهمسر وهمتای خویش | دیده هم از سایهٔ بالای خویش
از تن پاك و دل بی کینه‌اش | داشت صدف گوهر آیینه‌اش
بنگر دار تند به شیر فلك | از تب او در عرق افتد ملك
جابرش از منتظران وصول | کرده رسالت به‌سلام رسول

### درمنقبت امام ششم جعفر بن محمدالصادق علیهماالسلام[۴]

جنت اعلی چو شد او را مقام | شد ولدش حضرت صادق امام
یافت امامت چو به جعفر قرار | علم خدا دید[۵] ازو انتشار
دارد ازآن حجت قاطع شیوع | جمله احادیث اصول وفروع
دانش کل جزوکش مدرسش | خیل ملك لشکر پیش‌وپسش
روح قدس درسبق عقل وهوش | کرده‌به‌جان حلقهٔ درسش‌به‌گوش
لوح و قلم را زدلش آگهی | سدرهٔ فردوس ازو منتهی
حل مسائل حنفی را ازو | نور جلی علم خفی را ازو
زله خورانش به‌عطای جلی | مالکی و شافعی و حنبلی
سرخط دم‌ساغر جم را ازوست | صدق نفس‌صبح دوم را ازوست

۱. مج ومر وس، درمنقبت حضرت باقر علیه‌السلام ۲. در نسخهٔ مج‌ومروس، مرغ اجل ترکش پرتیر او ۳. مر:صاحب ۴. مج ومروس: درمنقبت حضرت‌صادق علیه‌السلام
۵. در نسخهٔ مر، یافت؛ در نسخه متن‌هم ابتدا«یافت» بوده بعد به «دید» اصلاح شده است.

قدرت او قدرت کون و مکان — همت او ابر لآلی فشان
طوبی جنت گل پیوند او — منطقه بندی زکمر بند او
نعمت فردوس کمین بو لمه‌اش — عقل کل از جملهٔ من جمله‌اش

## در منقبت امام هفتم موسی بن‌جعفر علیهما السلام[1]

بارجنان حضرت صادق چو بست — موسی کاظم به امامت نشست
موسی و تورات وی اذکار او — حافظ دین دیدهٔ بیدار او
سکه چو بر محنت دنیی زدند — قرعه به اقبال دوموسی زدند
آنچه ز فرعون لعین او کشید — این بکشیدی ز رشید پلید
داد رشیدش چو به زندان مقام — عمر گذشتش به سجود دوام
لوح و قلم مکتب دانا ییش — علم الهی خط پیشانیش
رو چو به اقبال بلند آورد — هردو جهان را به کمند آورد
فتح دوعالم که بر ان‌داشت دست — مجمل خشمیست که برخودشکست
حلمش اگر سایه به‌چرخ افکند — نجم فلك فلس به ماهی دهد
کرده به‌بغداد قرائت ادا — گفته به‌یثرب نبیش مرحبا[2]
یوسف و معمورهٔ کنعان او — در الم از گوشهٔ زندان او
معجزهٔ موسی اگر اژدهاست — پرده ازو شیر منافق رباست

## در منقبت امام هشتم علی بن‌موسی علیهما السلام[3]

رفت چو موسی به جهان بقا — حجت حق گشت علی رضا
سبط نبی ثامن ضامن لقب — آنش نسب اینش کمال حسب
لوح و قلم مجمل تفصیل او — مغز خرد روغن قندیل او
نه‌فلك انگشت ورا یك نگین[4] — هشت جنان واله این هشتمین
جذبه‌نگر کش به‌حیات‌وممات — غربت او شد وطن کاینات
خاکش اگر سرمه اختر شود — جرم سها مهر منور شود
معرفتش سفرهٔ احسان کشید — علم ابد تخته زدکان کشید

۱. مج ومر وس: در منقبت حضرت کاظم علیه‌السلام
۲. این بیت درنسخه بدلها بیت ششم است وظاهراً آن مناسبتر است.
۳. مج و مروس، در منقبت حضرت رضا علیه‌لسلام
۴. مج ومروس، نه فلك از پنجهٔ او یاك نگین

قدرتش اربارگه شان زنـد — میخ‌طناب ازمه وکیوان[1] زند
برهمه معمورهٔ کون و مکان — طوس ازو کوس تقدم زنان
ذره زرایش‌شود ار بهره‌یاب — پنجه برد قدرتش از آفتاب
تیغ برون‌چون زغلاف آورد — عرش‌وفلك را به‌مصاف آورد
میم لبش بسته ز اخبـار شد — عین عیون دیدهٔ خونبار شد

## در منقبت امام نهم محمدبن علی‌علیهما‌السلام[2]

بست‌رضا دیده‌چو ازماسوی — گشت محمـد ولدش مقتـدا
اجـود آفـاق تقی جـواد — نه فلك ازبارگهش یك سواد
روضهٔ اوجنت خوش رایحه — پنجره‌اش دام اولی اجنحـه
توشه‌کش همت او بحروبر — کاسهٔ جودش فلك کاسه‌گر
متقی از لذت هرچیز بـود — بی‌مرض وصاحب پرهیز بود
شیر فلك را ز سمـوم تبش — شیر دهد شیرکـی مرکبش
ازپی غسل پدرودست بوس — یك‌نفس آمد زمداین به‌طوس
قطب زمان مرکز ادوار علم — روشنی دیـده بیـدار علـم
غـاشیه‌کش از فلك اطلسش — دورفلك حلقه‌ای از مدرسش
فتح و ظفر برچق شمشیر او — مـرغ اجل زیر پـر تیر او
عرش‌چو اولقمه دهد برفقیر — کاسهٔ‌گردون به‌کف‌آیدبه‌زیر
گربه فلك تکیه دهد راحتش — قـادر گشتن نبود قـدرتش

## در منقبت امام دهم علی‌بن محمدالنقی‌الهادی علیهما‌السلام[3]

خلد برین شد چو مقام تقی — حجت حق گشت علـی نقی
رهبر دین سرور هادی لقب — فخرکنان از حسب واز نسب
رفته‌زبخشایش‌بی‌حدّ خویش — گام به‌گام پدر وجد خویش
خلق‌جهان چون فلك وماه او — از همه سو روی به‌درگاه‌او
گوشه‌نشین‌بوداگرچون‌کمان — بود ولی‌ناوك حکمش روان
عقل‌نشد زاهل‌هنر از[4] الست — تا کمر از حلقهٔ درسش‌نبست
غنچه صفت بهر فقیران دین — نقد عطایش همه در آستین

۱. در نسخهٔ متن: کنمان؛ و ظاهراً از طغیان قلم بوده است. ۲. مج و مـروس ، در منقبت حضرت جواد علیه السلام ۳. مج و مر وس، درمنقبت هادی علیه السلام
۴. س ومج: در

بود به‌اعجاز کرم چون‌هلال | ازسرخوانش[1] همه کس‌را نوال
بخشش بی‌پردهٔ او بی‌حساب | سنگ نهان لعل کند آفتاب[2]
مرکب‌جنگ‌آوردارزیران | نه فلك از بیم بپیچد عنان
پنجهٔ‌اوراکه به‌خورهمسرست | شش‌جهت‌چرخ‌یکی‌ششپرست
عرش برین گنبد پرنور او | رشك جنان روضهٔ معمور او

**در منقبت امام یازدهم حسن بن‌علی‌العسکری علیهما السلام[3]**

بود چودر راه[4] خدا مؤتمن | بعد پدرهادی دین شد حسن
حجت یزدان حسن عسکری | پیشرو قـافـلـهٔ رهبـری
وجه‌حسن‌خلق حسن ازالست | بر دوحسن عقد امامت ببست
آن حسن ازوجه حسن‌مجتبی | این حسن ازخلق حسن مقتدا
حجت ازو منشأ برهان شده | نرگس‌ازین‌منبت ریحان‌شده
عرش‌برین مسند تدریس او | روح قدس شاهد تقدیس او
لوح وقلم را خط پیشانیش | آمده سرمشق سبق[5] خوانیش
بحر نوالش چو تلاطم کند | ماهی او فلس زانجم کند
کیش‌معاند همه پرشك‌وریب | ناوك بی‌ترکش او سهم غیب
سروری قیصرش ازتیغ‌تیز | چین کمندش همه فغفورخیز
صدقش اگرقصد سواری‌کند | صبح دوم غاشیه داری کنـد
رای منیرش به‌جهان تـاخته | نیر اعظم سپـر انـداختـه

**در منقبت امام دوازدهم صاحب‌الزمان حجت بن‌الحسن علیهما السلام[6]**

چون‌زجهان‌شدحسن‌عسکری | وارث دین گشت سمّی نبی
مهدی هادی شه والا نسب | منتظر و قائم و صاحب لقب
حجت وصالح لقب دیگرش | حکم بر آفـاق ز پیغمبرش
حامل تبلیغ زاحـدی عشر | جمله تفـاصیل ازو مختصر
گشته‌به‌هرمعجزه‌چون مصطفی | وارث ارث همـهٔ انبـیا

۱. مج ومر وس: از لب نانش ... ۲. مج و مروس:
«سنگ چسان لعل کند آفتاب بخشش در پردهٔ او بی‌حساب»
۳. مج و مر: در منقبت حضرت امام حسن عسکری علیه‌السلام؛ س،امام را ندارد.
۴. مج و مروس : دین ۵. مر : ثنا ۶. مج و مروس، در منقبت حضرت صاحب‌علیه‌السلام

چون مه‌وخورشید به‌زیر سحاب　　غیبت او فیض رساتر ز آب
ای شه عالی نسب نامدار[1]　　هم ز نبی هم ز ولی یادگار
ما همگی بی‌کس و بی‌یاوریم　　چون تو نهانی به که‌روآوریم
تا نبود روی تو اندر نظر　　نالهٔ «تأثیر» ندارد اثر
چندتودرپرده وما درحجاب　　رخ بنما تا بلمد آفتاب
تا کی ازین غل سپهر بلند　　گردن عالم همه در زیر بند
دست بر آر و دل ما شادکن　　غل بشکن عالمی آزاد کن

## در ستایش سخن[2]

نعت سخن هم به سخن سر کنم　　بلکه سر از وصف سخن بر کنم
وصف‌سخن‌راچوسخن‌مصدرست　　هرچه شود گفته سخن برترست
چون ز سخن وصف سخن گل کند　　چرخ براهین تسلسل کند
حق چو عدم را به دربسته دید　　سین سخن ساخت بر آن درکلید
هرچه‌سخن گفت‌به‌کرسی نشست　　زو همه بستند و[3] به‌خوداو نبست
ما که دل اول به‌سخن بسته‌ایم　　از الم‌کون و مکان رسته‌ایم
خلق سخن منشأ آغاز شد　　تا به‌سخن قفل عدم باز شد
لوح و قلم کان سخن اولست　　هم به‌سخن ماضی و مستقبلست
کی ز سخن بی‌سخن آوازه ماند　　خورد[4] بسی‌دست‌وسخن‌تازه ماند
نه‌چمن سبز چو پرداختند　　خرمش از معنی تر ساختند
در ته[5] این عقد گره‌درگره　　عقده گشایی ز سخن نیست به
طول زمان موی سرخامه‌اش　　در پر جبریل بود نامه‌اش
گر ز سخن پیکر و بنیان نبود　　راه به‌انجیل و به‌فرقان[6] نبود
جمله احادیث نبی و ولی　　گشته به‌انوار سخن منجلی
بر درخود حلقه نزد تا سخن　　کس نشنید از دل دانا سخن
گاه به‌نثرش نظر ارجمند　　گاه ز نظمش سر رفعت بلند
گه[7] شود از قصد قصاید نگار　　محمدت و منقبت آرد به‌کار
گه[7] شود از مثنوی افسانه بند　　زلف دوتا آورد اندر کمند

۱. مج و مر: کامکار　　۲. مج و مر و س: گفتار در فضیلت سخن
۳. مج: واو ندارد.　　۴. مج و مر: خورده　　۵. مج و مر: تن
۶. مج و س: قران　　۷. مج: گر

گـاه مخمس بهصواب آورد پنـجهٔ خورشید بهتـاب آورد
گه ز غزل وصف طرازی[1] کند بهر بتـان آینهسـازی کند
گـاه شود غنج و دلالش زیاد زادهٔ شـوخ آورد از مستزاد
چون شود از قطعه حلاوت نشان قطـعه شکر بگشایـد میـان
گاه بهترجیع رجوعش قویم راجـع سیـاره ازو مستقـیم
گاهی اگـر شد بهرباعی دچار سرد کند دست عناصر ز کـار
از گل ترکیب چـو شد دلگشا غنچه شـود بند ز بندش جدا
مصرع برجسته بهکـف تیر او تنـدی مضـمون دم شمشیر او
قبلهنمـا خامـهٔ گردیـدهاش رشتهٔ گـل مصرع پیچیدهاش
جلـوهٔ آغـاز مهین مطلعش روز جـزا پستترین مقطعش
هر غزل تـازه گلستان اوست معنی رنگین گـل الوان اوست
کرده درآنگلشن بیخاروخس رشتـه گلدسته ز تـار نـفس
بـاغ گـل و دخل بجا منفذش خارو خس از مبتذل و مأخذش
چون سخن‌از صیقل‌جان صاف کرد آینهٔ چهـرهٔ انصـاف کـرد
تازه زمینها ز غزل رنگ ریخت سرو وگلولالهبهفرسنگ ریخت
مصر سخن طبع پسندیده ساخت یوسف آن معنی سنجیده ساخت
چون ز سخن دیـد تمیز سخن هم[2] ز سخن کـرد گریز سخن
کـرد ترازو ز دومصرع پدید جانب خود کون و مکان راکشید
کفو نبودش چو سخن از الست بکر سخن را به سخن عقد بست
عرض جهان طـول بیابان او معـنی بـرجسته غـزالان او
هم ز سخن جان سخن تازه باد کو سخن تـازه به «تأثیر» داد

## در ستایش اهل سخن

اهل سخن راست زشاهان نشان جیش معانـی سپه و خیـلشان
کـرده بهاقبال فریدون و جـم خامـه علم طبل صریـر[3] قلم
چون به ورق سکه شاهـی زنند لاف سخن برمـه و مـاهی زنند
درنفس ازصبح جهانگیر تـر از مه و خورشید بهشمشیر تر
صفحه و کاغذ چـو قلمرو کنند عهد کهن را بهسخن نـو کنند
سـان سپهشان بهزمـین سخن فکـر نهانشان بهکمین سخن

۱. مج: ترازی ۲. مج و مر و س: سوی ۳. مر: سریر

تخت چو سازند دماغ از نشاط     خنده زنانند برین نه‌بساط
شهرتشان برهمهٔ ارض و بوم     پرتو خورشید و ضیای نجوم
از رقم و کلك و دوات و بنان     باج ستاننده[1] ز هندوستان
حسن‌سخنشان چو به‌کرسی نشست     چرخ کمر از پی خدمت ببست
شاهد این سلطنت و انتظام     الشعراء امراء الکلام
جنتیانند سخن گستران     بکر سخنشان همه حوری‌وشان
گاه که برمعنی تر برخورند     جام می از چشمهٔ کوثر خورند
غرفه جنت همه ابیاتشان     نخل جنان کلك کراماتشان
معجزه اهل سخن بی‌حدست     می‌بردش فکرو به‌جای خودست
گرچه نجنبد ز مکانی که‌هست     معنی برجسته بیارد به‌دست
در بغلش بکر سخن تا سحر     دامنش از جیب ملك پاکتر
گشته برآفاق سخن چون قلم     باز نگشته قدمش از قدم
گشته زمین‌گیر زمین سخن     در فلك اما به‌کمین سخن
با همهٔ فاصله در مطلعش     بسته به‌این مصرعش آن‌مصرعش
داده چو دستی به‌کمین خیال     بی‌کشش افتاده به‌دامش غزال
هم ز گرانباری بازوی فکر     سنگ گذارد به‌ترازوی فکر
گشته به‌حرفش همه‌اوقات صرف     بسته به‌خود ازهمه‌سو راه حرف
ساخته یکدست سخن را چو زر     گرچه سخن گفته ز دست دگر
گشته دماغش ز سخن سوخته     مشعل از آن سوخته افروخته[2]
از پی یك معنی در پیش پا     در نفسی طی کند ارض و سما
گه کشد از فکر و خیال بلند     قیصر و فغفور به‌چین کمند
گاه نظر بسته ز فکر مدام     خودبه‌خود افتاده تذروش به‌دام
مصرع صافی که بپرداخته     آینه پیشش سپر انداخته
زیر سیه خیمهٔ موزون او     لیلی مضمون همه مجنون او[3]
پر ز پری شیشه اندیشه‌اش     ریخته شیرین ز دم تیشه‌اش
در پس این آینهٔ بی‌غبار     طوطی کلك سخن آید به‌کار
یارب از آن نغمهٔ تأثیربخش     زمزمه‌ای برلب «تأثیر» بخش

۱. مج ومر وس: ستانند     ۲. در مج و مر و س، این بیت مقدم بر بیت ماقبل خود آمده و به‌جای «گشته» «گرچه» نوشته شده است.     ۳. در مج و مر و س، دو مصراع این بیت مقدم و مؤخر آمده: «لیلی‌مضمون... زیر سیه...»     ۳. مج و مر و س: نام

تا سخن از شدّ بلند آورد | آهوی مضمون به‌کمند آورد
خامه زیاد[1] تو تسلی شود | نامه‌سیه خیمه لیلی شود

**در ستایش نواب اشرف اقدس اعلی‌شاه سلطان حسین‌الصفوی[2]**

صبحدمی گشت مسیرم فلک | سیر[3]کنان از پس و پیشم ملك
راه به‌سر منزل ماهم فتاد | تن به‌همان پله غرورم نداد
مرغ دلم اوج‌فراتر گرفت | بدرقه از تیر فلك پر گرفت
چرغ نظر بال تفرج گشود | باز از آن مرتبه‌کردم صعود
پایهٔ ناهید بیامد پدید | زهره‌هم ازفطرت‌من رو ندید
تا بشدم[4] برفلك چارمین | گشت مسیحا صفتم دلنشین
رفعت‌خور درنظرم شد عیان | بر زبر تخت زبرجد نشان
ابهت وشوکت و فرهنگ او | داد نشان از شه و اورنگ او
دیدم از آن منظر و آن بارگاه | شاه‌نشینی ز عمارات شاه
شاه فلك مرتبه سلطان حسین | سرمه کش از[5]خاك‌درش نیرین
نه فلك و ثابت و سیار او | تاج زر و گوهر طومار او
آن صفوی نسبت صافی گهر | خسرو جمشید پدر بر پدر
صبح دوم باهمه روشنگری | خورده ز آیینه‌اش اسکندری
شاه فلك اختر جمشید تخت | خسرو نیك‌اختر فرخنده بخت
چاره‌گر مشکل بیچارگان | باعث کار همه بی‌باعثان
قلزم جودش چو تلاطم کند | بحر گهر از مه و انجم کند
ازکف‌دریای کفش چون گهر | گنگ شود چشمهٔ محمود کر
آنکه پی معرفت هرچه‌هست | از دل‌پاك آینه دارد به‌دست
ساقی پیمانهٔ خوش مشربی | حرف رس خندهٔ زیر لبی
شاه فریدون‌فر دارا حشم | عادل دین پرور کسری شیم
معدلت کسری و تدبیر او | دست زند برسر زنجیر او
سفره‌دهدچون‌به‌انیس‌وجلیس | نه‌طبق چرخ شود کاسه‌لیس
قتل‌کس از راه مروت نکرد | ملك‌نسق‌کرد وسیاست نکرد

۱. مج ومر وس: نام ۲. س: درستایش نواب‌کامیاب سپهر رکاب‌اشرف اقدس‌اعلی؛ مج: گفتار در ستایش نواب‌کامیاب‌اشرف اقدس اعلی؛ مر: در ستایش نواب‌کامیاب سپهر رکاب اشرف اقدس‌همایون اعلی ۳. مج و مر و س: شوق ۴. مج ومر و س: تاکه شدم...
۵. «از» در نسخه‌های مج و مر و س نیامده است.

گر به‌فلك بنگرد از روی‌کین | رعشه فتد بـر طبقات زمین
مملکت آرای سکندرنشان | صیقل آیینهٔ دریا دلان
سایه به‌چرخ افکند از لنگرش | چون‌عرق‌از‌چهره[1] چکد اخترش
ساغر جم باهمه دانندگیش | ازخط‌خود داده خط بندگیش
خرقه‌شوکت‌چو بگیرد به‌دوش | جامه گذارد فلك خرقه پوش
صبح‌منور نمك‌خوان اوست | آینهٔ چهرهٔ خندان اوست
وصف‌جمالش‌شده‌زیب‌کتاب | آمده سرلوح کتاب آفتاب
گل ز برازندگی جامه‌اش | جامه دران طالب هنگامه‌اش
بس‌که‌ندارد سرخون ریختن | می به‌قدح نیست‌شگون ریختن
جوهر آیینه و آیات او | ترجمهٔ کشف وکرامات او[2]

**در خطاب زمین بوس اشرف اقدس ارفع همایون اعلی[3]**

ای نظـر عالـم امکان به تـو | روی نیاز همـه شاهان به تـو
صبح صفت تا علـم افراختی | روی زمین را بـه دمی تـاختی
صبح جبین نامهٔ منشور تـو | کلك هنر رایـت منصور تـو
حکم تو برساحت امکان روان | بامـه و خورشید عنان‌بـرعنان
هر که تـو برداشتیش ابروار | سـوده بـرافلاك سر افتـخار
وانکه چراغش زتوشد نوریاب | قالـب پیهش نشود آفتـاب
لطف تو آن را که برافراخته | بـا علمت همقلـمش ساختـه
مشعل هرکس زتو روشن شود | قرص مهش کوزهٔ روغن شود
مه که ببالید و به‌گردون رسید | گوشه خاطـر زکمان تـو دید
هرکـه ز لطف تـو نظر یافته | رو به‌خزف کـرده گهر یافته
بخت تـو داد دل اعجاز داد | طبل ز اصطبل تـو آواز داد
طعنه نه‌کوس تو به‌سنجر زده | بـر دهـن طبل سکنـدر زده
سکه کـه از نام تو شد نامور | نـاز کند بـر زر شمس و قمر
خطبه چو از اسم[4] تو شدکامیاب | مهـر خطیبش نشود آفتـاب
تـا به‌کفت ششپر پرجوهرست | مهرهٔ دشمن هـمه در ششدرست

۱. مج: چهر ۲. در مج، بعد از این بیت یك بیت دیگر بعداً اضافه کرده‌اند:
«معدلتش درخور تحریر نیست پرتو شمعست طرفگیر نیست»
۳. س و مر: در خطاب زمین بوس؛ مج: در خطاب ۴. مج و مر و س: نام

در ره دهلیز تو چون خادمان / بسته به‌قانون صف چنگیزیان
آنکه پریشان شود احوال او / گر زغم تست خوشا حال او
گشته جهان سربه‌سر ارزانیت / مهر فلك مهر سلیمانیت
کامروایی کن و خرسند باش / خوشدل‌وخوشوقت‌وبرومندباش
باده به‌رغم فلك دون بکش / رنج مکش باده گلگون بکش
روشنی مهر و مه از تخت تست / کاهکشان قایمه تخت تست
چون به‌کمر منع تو دامن زند / برق نیارد که به‌خرمن زند
امر[1] تو چون نهی‌کند از زبان / سیل روان گشته بتابد عنان
بحر گدای کرمت از الست / کاسهٔ کشکول سفاین به‌دست
خلق‌تو چون خلقت‌گردون عظیم / سهم تو با سهم[2] قیامت سهیم
گنج ببخشی و خجالت کشی / سیم و زر افشانی و منت‌کشی
دولت تو دولت پاینده است / خفت تو قدر فزاینده است
نیست شماری‌کرمت را چوکوه / جودی جود از تو بود باشکوه
بذل‌تو سنجیدن و پایان نداشت / فرد عطایای تو میزان نداشت
منت احسان تو یك مو نبود / جود تو دربند ترازو نبود
روز عطای تو به‌خرد و کلان / از مه نوکاسه به‌کف آسمان
گر غضبت بانگ به‌دشمن زند / کوه دم از سنگ فلاخن زند
بحر کفت از کرم بی‌حساب / گوهر نشمرده دهد چون سحاب
خصم ترا همچو پر تیر تو / نقش جبین جوهر شمشیر تو
چشم بد از سلطنتت دوربار / مملکت و ملك تو معمور باد
نه‌دل خلق از کرمت شاد شد / از تو جهانی فرح‌آباد شد

**در تعریف باغ و عمارات فرح‌آباد فردوس بنیاد اصفهان‌که احداثی نواب اشرف[3] است**

باغ ارم وسعت گردون ثبات / زیر نگینش همهٔ کاینات
جز تو که این باغ برافراشته / عالمی از خاك که برداشته
باغ نکو روضهٔ[4] جنت نشان / خود به‌زمین غرفه‌اش از آسمان

۱. س: عدل تو چون منع...؛ در نسخ مج و مر هم ابتدا به‌همین صورت نوشته و بعد مطابق متن اصلاح کرده‌اند. ۲. س و مج: خوف ۳. مج: در تعریف باغ و عمارات فرح‌آباد بهشت بنیاد که‌احداثی نواب‌کامیاب اشرف‌اعلی است؛ س و مر، مطابق مج‌است و تنها لفظ «اعلی» نیامده است. ۴. مج و مر: منظر

این چمن و منظر رفعت قرین — چشم نکوییست ز روی زمین
باغ که سرکوب بر آفاق شد — چون چمن سبز فلک طاق شد
جلوه نکردی اگر این گلستان — صاحب افسر نشدی اصفهان
بر همهٔ ربع زمین افسر[1]ست — او به مثل تاج و صفهان سرست
سرور و سرکردهٔ گلزارها — آینهٔ طلعت سیارها
بحر حبابیست ز دریاچه‌اش — شهر کتابیست ز دیباچه‌اش
کوثر و تسنیم ز حوضش سلیل — واله دریاچهٔ آن سلسبیل
ز آب گوارندهٔ او هر نبات — خضر صفت تشنه[2] به‌آب حیات
کوکبهٔ صوری آن معنوی — فیض نسیمش نفس عیسوی
شیر فلک شیفتهٔ بیشه‌اش — برده‌گرو از رگ گل[3] ریشه‌اش
بس که به‌خودحسن‌وصفا بسته‌است — هر گل آن مظهر گلدسته است
آب‌وهوایش چو ریاض بهشت — حسن شود در چمنش روی زشت
باغ‌که از نرگس وگل خرمست — چشم و چراغ همهٔ عالمست
سرو گلستانش ز بال ملک — بار چنارش ز نجوم فلک
بس که فلک‌رفعت‌و عالی بناست — دست چنارش ز شفق برحناست
سبزه چو اجزای سلاسل به‌هم — یك‌جهت و یکدل و مایل به‌هم
سر به‌سر از جدول او در میان — چاك ز پیراهن یوسف عیان
دارد از آرایش فواره‌ها — جدول سیمین صفحات هوا
گلشن آن بس که فلك اقتدار — باشدش از دلو فلك آبشار

## در وصف عمارات و متعلقات باغ فرح‌آباد مذکور[4]

همدم و همسر[5] زکرامات او — با فلك و عرش عمارات او
چرخ نهم پشتی بنیان اوست — کاهکشان طره ایوان اوست
باج‌ستاننده به‌صد آب‌وتاب — آجرش ازخشت مه‌و آفتاب
صبح ستایشگر گچکاریش — جارچی صنعت نجاریش
پنجره‌اش دام پریچهرگان — آیینه‌اش جبهه حوری‌وشان
قالب طاقش زنطاق سپهر — کنگره‌اش شانهٔ گیسوی مهر
خوشه پروین بلند اخترش — یك گره از پنجرهٔ منظرش

۱. مج و مر و س: سرور ۲. مج: زنده ۳. مر: جان
۴. مج و مر و س: در وصف عمارات ۵. مج و مر و س: همسر و همدم

چشمهٔ هر طـاق مقوس درو — چون گل‌صدبرگ‌مقرنس درو
سنگ‌درو بس‌که زاحصا برون — جلوهٔ شیرین کند از بیستون
برهمه آفـاق ز اعزاز او — خنده زنـانست در بـاز او
دست‌و بغل با[1]کمر بسته‌اش — بـا در فردوس در بسته‌اش
مطلع برجسته عمارات او — بیت بلندست بیوتـات او
چون ز مه نو به‌ضیا و به‌ضو — نوشده عالم همه زین شهر نو
باغ‌به‌این‌توسعه‌دردهر نیست — مصروسمرقندچواین‌شهر نیست
طول امل طرح[2] خیابان او — عرض تجمل گـل بستان او
گشته ز بس نوشده‌بسیار باغ — رفعت آن[3] سرشکن چارباغ
طرح‌شده‌گلشن‌وباغ‌از دوسو — چون خط نورسته زروی نکو
بر سر هربـاغ بنایـی بلند — چون به‌رقم مهر شه ارجمند
درصفتش‌جامع‌وکافیست این — کامده بـانیش شهنشاه دیـن
حاصل‌آن راشه مالك رقاب — وقف نجف‌کرده‌به‌قصد ثواب
گر شرفش ازشه‌دریاکفست — وقف‌نجف‌بودن[4] آن‌اشرفست
خسرو جم مرتبه چون نام او — بـا فرح و خوشدلی ایام او

### در صفت حمام باغ مزبور[5]

مهر فلـك حامـی حمام اوست — مـاه تعصب کش گلجام اوست
فیض و صفا جـوهر آیینه‌اش — بینش صـافی گهران بینه‌اش
طینت‌آن[6] سخت صفا پیکرست — فرش زمینش همگـی مرمرست
می‌دهد از صافـی آب روان — دستك آن[6] از یـد بیضا نشان
چینی فغفـوری و آلای او — چینه خـور کاشی اعلای او[7]
نقش فلـك والـه نقاشیـش — گوهـر غلطان عـرق کاشیش
آب خزانه چـو درو تخت شد — خسرو امثال خـود از بخت شد
کارگرش مـاه محرم چو میغ — مهر زخورشید کند سنگ و تیغ
حسن ابـد خلعت انـدامیش — پـردهٔ جـان فوطهٔ حمامیش

۱. مج و مر و س: از — ۲. مج و مر و س: طول — ۳. مج و مر و س: او
۴. مج: گشتن او؛ س و مر: گشتن آن — ۵. مج: در تعریف حمام فرح‌آباد؛ س و مر: در وصف حمام فرح‌آباد — ۶. مج و مر و س: او — ۷. مج و مر و س: قبل از این بیت یك بیت اضافه بر نسخهٔ متن دارند:
«آینه را مرمر او کرده مات — دستك آن دستك آب حیات»

عمـر ابـد والـه تعمیر او / قـرص قمر کـاسه تنویر او
سنگ سیاهش دل عنبر شکست / مرمر آن[1] رونق گوهر شکست
هر که درو رفت به‌صدق و صفا / از گهـر و لعـل کند سنگ‌پـا
هست درو بهـر صفای بـدن / کیسهٔ حمـام ز بـرگ سمـن
گرم چو خور پیکر بی‌جامه‌اش / ز آتش گـل گرمی هنگامـه‌اش
سنگ منبت شده از وی عیان / جبـههٔ پرچـین پریچهرگـان
کاسه رنگش گل نیلوفـرست / جام حنا قرص مه انـورست
هست در آن چشمهٔ صاف گلاب / غنچه‌گل لاله صفت طاس آب
چشم خرد محو تماشای اوست / روح روان آب مصفای اوست
گرم شود تـا قمر از آفتاب / خسرو آفـاق درو کـامیاب

## در شرح کیفیت احوال

پادشها بـاج[2] ستان سـرورا / عـرش سریـرا ملـکا داورا
من کـه درین دایره کارآمدم / بی‌جهـت آوارهٔ دسـت ردم
چند دریـن دایـرهٔ لاجورد / جان به‌تو نزدیك وبدن دورگرد
تا به‌کی از طالع پرپیچ‌وتاب / دور بـود ذره‌ام از آفـتاب
گرچه‌درین عرصه نظیرم کمست / رزق و نصیبم همه درد و غمست
در چمنت طـوطی مدحتگرم / زاغ و زغن دیگر و مـن دیگرم
آینـهٔ طبـع پـرداختـم / تـازه اساسی ز سخن ساختم
بسته طلسمی ز سخن خامه‌ام / در پـر اعجاز بـود نامه‌ام
خامـه‌ام از ننگ تتبع رمید / دام دگـر در ره معنی کشید
شیفتهٔ طـور جدای خـودم / گوش بر آواز صدای خودم
شیوهٔ من مسلك مـن دیگرست / صوت‌ونوا غیروسخن دیگرست
تا سخن از عالم بـالا نبود / قسمتم از همـت والا نبـود
معنی مـن معنـی وجدانیست / عالـم من عالـم روحانیست
از سخن غیـر نظر دوختـم / علم معانی ز خـود آمـوختم
نـاز ز میخانهٔ خود مـی‌کشم / بـاده ز پیمانهٔ خـود می‌کشم
مسلك مـن ننگ تتبـع نبود / در نظـرم غیر ترفـع نبود
هدیهٔ من بستهٔ[3] تمهید نیست / قدرت مـن خسته تقلید نیست

۱. مر، او    ۲. مج و مر د س: تاج    ۳. مر: بسته به‌تمهید

چون دگران هرزه درا نیستم
سست ادا شیشه‌نما نیستم

قدر سخن گرچه‌گرانمایه است
لعل سریرست و گهر پایه است

عرش شود گر تو برافرازیش
خاك شود گر تو بیندازیش

گرچه رسیدم به‌زمین بوس شاه
لیك نجستم به‌سخن هیچ راه

بود تمنای دلم عرض حال
داد ز کثرت که ندادم مجال

عرض نیازم به‌تو فرصت نشد
قسمتم این بود که قسمت نشد

گفتنیم ناقص و ناگفته ماند
گوهر رازم همه[1] ناسفته ماند

سعی زیاد من و اعجاز من
هیچ شد از طالع ناساز من

خدمت پنجاه و دو سه ساله‌ام
ساخته سرگشته چو جواله‌ام

مرحمت خسرو عرش آشیان
داد به‌سرکار عراقم مکان

گرچه ز من راست قلم‌تر نبود
همچو منی درهمه دفتر نبود

با حسبم بود مقارن نسب
عزل شدم بی‌گنه و بی‌سبب

نوبت عزلم به‌وزارت کشید
دید ازو قسمت من آنچه دید

هیچ[2] به‌حکم خرد راست کیش
صرف نکردم زر دیوان خویش

بلکه ز صوفی‌گری و اعتقاد
گشت نثار آنچه به‌دستم فتاد

از پروکم آنچه بپرداختم
صرف ولینعمت خود ساختم

مانده‌ام اکنون به‌همه آگهی
دست تهی کیسه و همیان تهی

هست نما در عدمم چون خیال
شخص مثالم که ندارم مثال

گشته حبابی به‌مثل هستیم
زنده به‌اعجاز تهی دستیم

بلبل فردوس خوش آهنگ من
جغد شد از بخت سبك سنگ من

مرحمت [شه] شود ارشاملم
لایقم و ضامن خود می‌شوم

گرچه بود واسطه انگیختن
آب رخ خود به‌فسون[3] ریختن

واسطهٔ بی‌غرض اندر جهان
نیست بجز سید والا[4]مکان

### در مدح علامی فهامی مجتهدالزمانی میر محمدباقر مدظله[5]

فخر امم سید بی‌اشتباه
مرکز دین باقر علم‌اله

پیشرو و اعلم اهل زمان
حامی دین مرجع کون‌ومکان

۱. مر: به‌تو ۲. مج و مر و س: گرچه ۳. س: آب رخ عزت خود...؛ مر: آب رخ خود به‌زمین؛ مج: ابتدا مطابق نسخهٔ مر بوده بعد مطابق س تصحیح شده است.
۴. مج و مر س: عالی ۵. مج و س: در مدح علامی فهامی میرمحمدباقر حفظه‌الله تعالی؛ مر: در مدح علامی فهامی میر محمدباقر

آنکه در آفاق ندارد عدیل / آمده بردین پیمبر کفیل
افضل و اعلم به‌تمام جهات / اکمل واورع به‌صفات و به‌ذات
رفته به‌تقوی و سخا و کرم / از پی اجداد قدم بر قدم
علم محیطش زکران تا کران / فضل و هنر مرکز و او آسمان
از خرد او نه ارسطوست گم / گشته نهان عقل فلاطون به‌خم
نکهت فضلش شده تا منجلی / بو نکشیده خرد بوعلی
خواجه اگر زیج به‌تدریج بست / او به‌سخن عقد دوصد زیج بست
خلق عظیمش ز نبی یادگار / حسن سلوکش چو نسیم بهار
وسعت خلقش چو گشاید کتاب / وا نکند دفتر خود آفتاب
آینه‌سان کار جهان ساخته / لیک[1] به‌خود هیچ نپرداخته
آب رخ قدوهٔ سادات ازوست / فیصل مجموع مهمات ازوست
هرکه درین دور ازو غافلست / همچو تسلسل به‌یقین باطلست
لمعه فروغی ز اشارات او / حاشیه کشفی ز کرامات او
فضلش اگر عزم سواری کند / حاشیه‌دان غاشیه‌داری کند
تا به‌شفا نسخهٔ او شد کفیل / حکمت لقمان همه گشته علیل
فکر ز هر غل و غشی بیخته / طرح سخن[2] در همه‌فن ریخته
چون زند از مشکل حل کرده دم / گوش دهد شبههٔ جذر اصم
فطرت او مسند دانش فکند / پشتی او گشت سپهر بلند
هست به او رونق علم کلام / دارد ازوفقه و حدیث انتظام
عقل کل از همرهی اوست کل / فضل وهنر آب روان اوست پل
برخورد از مهر به‌خرد وکلان / روی گشاید چو مه آسمان
در دم برخورد چو مهر منیر / دیده به‌یك چشم صغیر و کبیر
کفه میزان و زر صاف او / صد سپر افکنده ز انصاف او
پنجهٔ خور تافته از لطف عام / زانکه سمیّست به‌پنجم امام
آمده از معرفت و آگهی / صدرنشین محفل ظل اللهی
حجت قاطع ز دلیلش به‌دست / قطع نظرکرده ز هرچیز هست
بی‌غرضی لازمهٔ ذات اوست[3] / آب روان مظهر آیات اوست[3]
بس‌که زنور خردش انجمست / حلقهٔ درسش فلك هشتمست
هست به‌جا تا فلك و مهروماه / حامی دین باد و هوا خواه شاه

۱. مج و مر و س: گرچه ۲. مج و مر و س: هنر ۳. مج و مر و س: او

# مثنویات

## مثنوی مسمی به منهاج‌المعراج

### در توحید صانع عزشانه[1]

ستایش همان حد فرزانه‌ایست
که از سبحه‌اش نه‌فلك دانه‌ایست

خدا را ستودن خدا را رواست
که‌ذاتش قدیمست و وصفش بقاست

برآرنده[2] طارم بی‌ستون[3]
نگهدار گوهر به‌درج نگون

کریمی که در غوص بحر سخن
گهریاب ازو شد زبان در دهن

مر او را به‌قدرت ستودن توان
که ننموده داده است خودرا نشان

براین دست و قدرت سزد آفرین
که عرشش بود تکمهٔ آستین

لب بام جودش بلند آن‌چنان
که تبخاله دارد ز نه آسمان

به‌درگاه جاهش که بی‌انتهاست
نماز دوعالم سلامانه هاست

علیمی که سنجیده وزن هوا
به‌سنگ و ترازوی ارض و سما

در اثبات او جزوجزو جهان
شده حکمةالعین بینندگان

خداوند بی‌یاور بی‌نظیر
نه دیدن توانش نه از وی گزیر

نه در قوه چشم سر رؤیتش
نه رو دیده صورت ز ماهیتش

رحیم کم آزار بسیار بخش
به‌عذر خجالت گنه کار بخش

بسا معصیت پیشهٔ روسیاه
که خواهد ازو یاری اندر گناه

نظر کن به‌اندازهٔ مهلتش
به‌بحر گران گوهر رحمتش

۱. س و مر، این عبارت را ندارند؛ در نسخه مج، اول این مثنوی افتاده است.

۲. س، فرازنده ۳. در هر چهار نسخه، بیستون؛ تصحیح قیاسی شد.

که دارد ازو چشم احسان عدو ‌‌ ‌ فتوبوا الی الله لاتقنطوا
ندادست نظم جهان آنچنان ‌‌ ‌ که مافوق نظمش تصور توان
به‌اعجاز از کعبهٔ چرخ پیر ‌‌ ‌ بیاویخت سبع معلق به‌زیر
جهان را بدان‌گونه داد انتظام ‌‌ ‌ که در نظم او نیست کس را کلام
تروخشك از ذکر او نیك بخت ‌‌ ‌ چه‌ریگ بیابان چه‌برگ درخت
ز گردون شفق را به‌رنگی نمود ‌‌ ‌ که از می شود سرخ چشم کبود
ز رگ ابرو از موج بحرگران ‌‌ ‌ به‌توحید او گشته رطب‌اللسان
هر آن قطره باران‌که ریزد سحاب ‌‌ ‌ به صنعش نهد نقطهٔ انتخاب
رگ ابر بالای صنع نفیس ‌‌ ‌ چو خطی‌که خلعت‌دهد خوش‌نویس
به‌تسبیح او در کمال شعف ‌‌ ‌ چه در چرخ انجم چه در در صدف
شب و روز در دعوی وحدتش ‌‌ ‌ دو عدلند شاهد به حقیتش
به او رهنما مشعل ماه او ‌‌ ‌ شب تیره خضریست در راه او
به‌تن طرح شیرازه او ریخته ‌‌ ‌ ز تار نفسهای بگسیخته
چنان داده ربط وجود و عدم ‌‌ ‌ که تا خود نخواهد نپاشد زهم
در اثبات توحید او مهر و ماه ‌‌ ‌ ز دیوان حقش دو روشن گواه
ازو چرخ گنجی‌ست بی‌دسترنج ‌‌ ‌ برو کهکشان خفته چون مارگنج
ولی عقل حیران دیرینه است ‌‌ ‌ که‌چون آنچه‌قفل است‌گنجینه است
سحابش مریدی است در زیر چرخ ‌‌ ‌ رسانندهٔ خرقه تا پیر چرخ
درین حلقه تا شور یوم‌الوعید ‌‌ ‌ به‌وجد و سماعند پیر و مرید
رساننده رزق روزی خوران ‌‌ ‌ دوانندهٔ آب لب تشنگان
از آنجا که روزی رسان رهبرست ‌‌ ‌ ز روزی طلب رزق جویاترست
نبینی که باران به‌شوق و شعف ‌‌ ‌ رودپای خود در دهان صدف
به‌ماهی نظرکن که بی‌رنج تن ‌‌ ‌ رسد رزق او تا گشاید دهن
ز چرخ چهارم به‌چندین شتاب ‌‌ ‌ به مه می‌رسد روزی از[1] آفتاب
گشوده دهن بسته پای نفس ‌‌ ‌ نبسته در رزق بر روی کس
بدین گونه طاق معلق که ساخت ‌‌ ‌ زمین مشجر مطبق که ساخت
درین طاق جزوی که صنعتگرست ‌‌ ‌ که هم طاق و هم جرز هم اسپرست
صلای سخا بر دو عالم کشید ‌‌ ‌ فکند از کرم سفره و برنچید
فلك کاسهٔ خوان مهمان اوست ‌‌ ‌ زمین سفرهٔ پهن احسان اوست

۱. مر، روزی آفتاب

زهـی سفرهٔ جود خوش دامنش
که در حشرهم نیست[1] برچیدنش
کند ذره را لطفش از انتخاب
بـه‌سر سایـه‌اش واکشد آفتاب
وگـر رو به‌مهر آورد کینـه‌اش
نهـد دست رد سایـه برسینه‌اش
کسی راکه برداشت چون کهکشان
نینـدازدش رعشـهٔ[2] آسمـان
مرآن‌راکه‌چون جاده‌افکنده‌خواست
به‌صد بـاد تند از زمین برنخاست
کـه اندازد آن را کـه افراخته
کـه افرازد آن را کـه انداخته
چو خواهد میان دوهمدم خلاف
کشد تیغ سیمرغ برکـوه قاف
دو دشمن اگر دوست خواهد به‌هم
شود گرگ چـون سگ شبان غنم
چو امرش قـرین مشیت شـود
که فعلی نه بررسم عادت شود
چـو داغی کـزو لالـه افروخته
زنـد شعلـه انگشـت ناسوختـه
وگـر نهـی او از پی حجتست
نگفتن نکـردن کـرا قـدرتست
به‌زرگر اگـر دست قدرت دهد
طـلا را به‌فیروزه زینت دهـد
زهـی صانـع انجم و آسمـان
که فیروزه کـرد از طلا ته‌نشان
ز صنعش دریـن بـاغ نیلوفری
دوصبـح‌است مشـکیجه و عنبـری
چنان گلشن صنعتش بـرتـرست
که ریحان شب و جعفری اخترست
چو خواهد کـه سری هویدا کند
شـرروار در سنگ رسوا کنـد
وگر چون نگه خواست پوشیده‌اش
نهان داشت در دیده از دیده‌اش
هـمه معجـزات نبـی و ولـی
به‌لطـف خفی مـی‌شود منجـلی
نکـردش اگـر اصطفینا کمـك
کجا سجده کـردی به‌آدم ملك
ز آسیب طوفان از آن نوح رست
کـه برکشتی فضل یزدان نشست
به‌خود روی دل تازرحمن ندیـد
خلیل‌الله آتـش گلسـتان ندیـد
اگـر رحمت حق نمی‌شد کفیل
نمی‌رست مـوسی ز دریـای نیل
از آن لحن داود آوازه داشت
که در پرده زان لطف شیرازه داشت
سلیمان اگـر اسم اعظم نداشت
برش دیو و دد حکم آدم نداشت
به‌دست کـرم داد عیسی عنـان
نهان گشت در چـارمین آسمان
محمد همین فضل یزدان شناخت
نهان عنکبوتیش در پرده ساخت
کـرم ذره‌ای رخ نمود از نقاب
به‌حکم علی بازگشت آفتـاب
به‌حق ربـط شیر خدا درگرفت
ز سر پنجه در کند و خیبر گرفت

۱. س و مر: کـه در رستخیز است.. ؛ در نسخه متن هم ابتدا به‌این صورت بوده بعد خطزده و بالایش مطابق متن نوشته‌اند.
۲. س و مر: گردش

همه خلق را حسن کردار ازوست　　اگر کار ازو نیست سرکار ازوست[1]
فلاطون که چون باده شد خم‌نشین　　شد از صاف لطفش به‌دانش قرین
وزارت که لاف از ارسطو زند　　به‌تعلیم و دستوری او زند
اثر بوعلی را ز آیات اوست　　شفایش به‌حکم اشارات اوست
چه شدخواجه زیجی به‌تدریج بست　　هر آن‌کس فلك ساخت‌اوزیج بست
اگر نثر و انشا به‌سحبان رسید　　فن نظم دلکش به‌حسان رسید
نکو نظم او[2] پیش این نظم چیست　　نظر کن‌که سررشته در دست کیست
اگر چشم لیلیست بیمار ازوست　　وگر ناز شیرین ستمکار ازوست
گر از صاف لطفش نمی‌جست کام　　شدی نام جم حلقه از خط جام
قضا چون موافق به‌تقدیر شد　　سکندر تواند جهانگیر شد
نگون بخت تیمور عالم گرفت　　گرفت آنکه جان‌داد و در دم گرفت
خفی‌نیست آن‌راکه توحید جوست　　که یکدستی خط یاقوت ازوست
همان حسن خطی‌که در صیرفی‌ست　　چوگویی ازو نیست شرك قویست
ازو صاحب جود بیش و کمست　　اگر معن زاید وگر حاتمست
به‌مانی نگشتی اگر دستگیر　　نمی‌گشت ارژنگ صورت‌پذیر
ازو گر توانا و قادر نبود　　منوهر به تصویر ماهر نبود
چو خواهد که بهزاد صورت کشد　　اگر او نخواهد خجالت کشد
ز سرپنجهٔ قدرتش خورده آب　　چه دست تهمتن چه افراسیاب
نمی‌شد اگر دست قدرت سبب　　به‌رستم نمی‌گشت دستان لقب
توکل به‌فضلش گر آیین نبود　　چنین کار فرهاد شیرین نبود
حکیم فلك بند مشکل گشای　　که هم قصد راهست و هم رهنمای
زبان همچو دل منزل ذکر اوست　　نفس در میان جاده فکر اوست
ولی فکر از کنهش آگاه نیست　　کسی را به او بیش‌ازین راه نیست
خردمند در راهش ار بی‌خرد　　چو از پا درآید به‌او پی برد
درین دشت حیرانی پرخطر　　که دهشت ز مورش بود بیشتر
چو حیرت سپاه شبیخون کشد　　که فکر و خرد جامه درخون کشد
کسی رایت نصرت افراشته　　که دست مناجات برداشته

۱. مر: اگر کار او نیست سرکار اوست　　۲. مر: نکونثراو...

## در مناجات[1] باری عزاسمه

الهی ز غفلت رهاییم ده / به‌درگاه رحمت گداییم ده
ز افزایش جرم شرمنده‌ام / شده ننگ بگذشته آینده‌ام
ز طول امل وارهان جان من / که ماریست از کوه عصیان من
به‌کوه تمنا نخواهم درنگ / که از غفلت این[2] کوه دارد پلنگ
به‌مرگ تمنا حیاتم بده / غریقم ز غفلت نجاتم بده
بگریانم از دهشت رستخیز / ز کوه گنه سیل اشکم بریز
گنه پیشه از بیم نالان خوشست / ز کوه گنه کبک گریان خوشست
چنان داده غفلت به‌یغما مرا / که در خویش هم نیست مأوا مرا
سزد دودمان عدم کرده‌ام / که از کرده به بوده ناکرده‌ام
چو مخمل ز غفلت رهاییم نیست / چو مشك از خطا رستگاریم نیست[3]
تو گویی ز بس آگهی دشمنم / که از آب جاوید تر دامنم
کشد کوه عصیانم ار تیغ تیز / شود بسته برچرخ راه گریز
به‌حشرار سیه نامه‌ام وا شود / شب روز محشر هویدا شود
مرا نامه آن فرد بی‌حاصلست / که سطرش به‌مضمون خط باطلست
ز شاهین ترازوی اعمال من / نگیرد بجز عبرت از حال من
اگر پرتو مهر گردد تنم / نباشد به‌فکر خود افتادنم
مثالم ندانسته‌ام کیستم / خیالم که در فکر خود نیستم
عبادتگهم بقعهٔ وحشتست / ز دل تکیه‌ام تکیه برغفلتست
به‌هرجا شوم رخت غفلت کشم / به‌مسجد ز میخانه منت کشم
چو نکهت سرشت هوازاده‌ام / فکندست بر باد سجاده‌ام
کدامین زرم خرج تفریح نیست / که از کیسهٔ مهر و تسبیح نیست
ز زهدم سعادت نبخشد فلك / به‌تحت الشعاعم ز تحت‌الحنك
نداده صلاحم ردایی به‌دوش / جز آن پرده‌کزوی شدی عیب‌پوش
رگ کوه عصیان پرغفلتم / کمندیست محکم پی وحدتم
ردا خرقه‌وارم ز تن گشته رد / کنم باده صاف از کلاه نمد

۱. س: در مناجات حضرت ...؛ مر، عنوان را ندارد و ابیات متوالی آمده است.
۲. مر، آن
۳. در نسخهٔ متن به‌صورت بالا آمده و از نظر قافیه شعر اشکال دارد؛ در نسخهٔ س هم مطابق متن بوده و در حاشیه، آن را بدین صورت تغییر داده‌اند: «فراغ از خطا چون خطاییم ده» در نسخهٔ مر هم به‌همین شکل «فراغ ازخطا چون خطاییم ده» آمده است.

عبای تزهد فکنده به‌دور / به‌مسحی زده پشت پای غرور
نشد تخته دکان شور و شرم / ز مسواک و از شانه و منبرم
هوا از عبادت مرا بازداشت / هوس برسرم ترک طاعت گماشت
ز صوت مؤذن دل هرزه‌گوش / گرفته دوکف چون مؤذن به‌گوش
تنم گشته حمال بار گنه / نیایم دمی جز به‌کار گنه
قدم خم شد و آرزو سرکشست / همان نعلم از حرص در آتشست
عیانست چون نافه بر اهل دید / سیه‌کاری من ز موی سفید
شده عهد ناصح فراموش من / شکسته ز سنگینی گوش من
ز عینک مرا خیره‌چشمی فزود / ز گوش گران حق نیارم شنود
چو شانه است دندان افتاده‌ام / یکی گشته صد حرص آماده‌ام[1]
به‌کف رعشه‌ام رقص مستانه است / عصا چوب حرفی طفلانه است[2]
ز بازی به‌اطفال یاری کنم / ز چوب عصا نی‌سواری کنم
حدیث بتان گشته تهذیب من / پس افتادن کار تعقیب من
عیونست چشم تماشا مرا / خصالست حرص و تمنا مرا
دروسم ز اقبال وجه حسن / بحارم ز انوار بحر سخن
ز کافی و وافی و شافی[3] مرا / امل داده حکم معافی مرا
شرایع شده شارع رهزنم / قواعد قواعد نفهمیدنم
نه از لمعه‌ام بهره انوار حق / نه ز آیات احکام در کار حق
امل منهج دین و ایمان من / به‌عرفان زدن کنز عرفان من
کفایت نیندیشیم مشربست / وصال بتان منتهی‌المطلبست
ابوجهل لغوست استاد من / ز پیر مغانست ارشاد من
نه درک مدارک به‌فضل و کمال / نه سیر سالک به‌وجدان و حال
ز مجمع به جمعیتم اکتفا / ز کشاف قانع به کشفِ غطا
به مفتاح نگشوده قفل فلاح / به مصباح ننموده نور صلاح
اصول و فروعم مقام و اصول / فضیلت همینم که هستم فضول
مدارم به تنقیح خیل و حشم / معاشم به‌تحریر کار قلم
شفا دیدنم در حقیقت بجاست / که مأوای دیوانه دارالشفاست

۱. در هرسه نسخه بدل مطابق متن ضبط شده، منتهی در نسخهٔ متن در کنار مصراعها تصحیحی صورت‌گرفته است و «افتاده‌ام» را به «جنبیده‌ام» و «آماده‌ام» را به «بالیده‌ام» تغییر داده‌اند.
۲. مر، این بیت را ندارد.
۳. مر، زکافی و شافی و وافی مرا

گناهم نباشد نهایت‌پذیر        فتادم به‌توفیق دستم بگیر
به‌امداد خجلت گناهم ببخش        حجابی به‌روی سیاهم ببخش
عزیزم چو کردی به‌لطف جمیل        عزیز تو مپسند گردد ذلیل
گناهم ز بس شد ز اندازه بیش        ندانم عذابی سزاوار خویش
ز فرمانت آن‌کس که پیچد عنان        عذابی نباشد سزاوار آن
هر آن‌کس که تابد ز حکم تو سر        چه باشد مکافات آن بد سیر
چو تقصیرم آمد فزون از حساب        علاجش تفضل کند نه عذاب
عیانست از خلقت چشم و گوش        که هستی نهان[1] از کرم عیب پوش
به‌ستاری آن‌گونه کوشیده‌ای        که بر پرده هم پرده پوشیده‌ای
مکن کانچنان بی‌محابا شوم        که در پرده چون نغمه رسوا شوم
به‌رویم در مرحمت باز کن        بگیر از خودم محرم راز کن
چنانم بگردان به‌خود روی دل        که از خویش هم نشنود بوی دل
همه جانب تست روی دلم        حبابم که دریاست سرمنزلم
چو خود خوانده‌ای خویشتن را کریم        مکن بی‌نصیبم ز لطف عمیم[2]
بده رونق صبح در کار من        ز خورشید کن مهر دستار من
نصیبم کن از راه شرع مبین        زیارات خاص امامان دین
به‌درگاه عصمت مرا بار ده        دو بارم چو دادی سیوم بار ده
عطا کن جمالی به‌نیات من        که مقبول گردد زیارات من
ز قطع هوس ساز پیرایشم        که پیرایش تست آرایشم
چنان وارهانم ز جاه خبیث        که مشغول گردم به‌فقه و حدیث
بکن پاکم از لقمهٔ شبهه ناک        به‌دست حرامی مسازم هلاک
ز دل دیده‌ام را گهر ریز کن        به‌شوق عبادت سحر خیز کن
چنانم بده دانش بی‌خلل        که علمم شود متصل با عمل
صلاح مرا قربتی کن عطا        که نه سمعه داند نه شید و ریا
که دارد امید از شقی و سعید        ز چون تو کریمی شود ناامید
اگر جرم کردم فزون از شمار        به‌فضل و کرم بودم امیدوار
به‌عذر کرم گر نبخشی خطا        زنم دست بردامن مصطفا

۱. س و مر: که در پرده‌ای...

۲. س: عظیم؛ در مر این بیت مقدم بر بیت «همه جانب...» آمده است.

## فی نعت‌النبی صلی‌الله علیه و آله

محمد نخستین صبح شهود / گزین مشعل پیش پیش وجود
به‌شهر حدوث از دیار قدم / دلیل ره کاروان عدم
به‌هم برزن تخت و تاج کیان / سرشك آور چشم اشکانیان
به‌خط جبین خاتم‌انبیا / به‌نقش قدم جام گیتی نما
سجل نبوت مزین ازوست / که در دست‌پیغمبری خاتم‌اوست
به کوچك‌دلیهاش نسبت بجاست / که‌خاتم‌درانگشت کوچك‌رواست
به حفظ نبی چرخ مستعملست / که این خاتم آن‌کیسهٔ هیکلست
فلك خاتم او به‌پیغمبری / کجا داشت انگشتر انگشتری
مگو خاتمی هست چون مصطفا / که دل کنده این خاتم از ماسوا
به‌آن کتف مهر نبوت قرین / چو خاتم که در دوش دارد نگین
ز دیوان حق بود لب‌اللباب / که مهرش شدی نقطهٔ انتخاب
برحق‌ازآن مهرش‌از زندگیست / که داغ غلامیش در بندگیست
تن دهر را دل محمد نکوست / که مهر نبوت سویدای اوست
ز اعجازش اعجاز موسی ذلیل / که این‌ماه بشکافت آن رود نیل
سپهر از نوالش سرآسیمه‌ای / که بخشد ز قرص مهش نیمه‌ای
ز تمکینش ازبس‌که پیرایه[1] بود / ز سنگینی سایه بی‌سایه بود
ز سنگینی سایه‌اش داد یاد / شکستی که برطاق کسری فتاد
ز لطف تنش سایه گشتی جدا / اگر می‌شدی حایل ماورا
از آن گشت بی‌سایه فخرالانام / که‌خورشیدگردد به‌گردش تمام
چسان سایه افتد از آن جان‌پاك / که مثلش نیفتاده هرگز به‌خاك
ندارد از آن سایه نخلش به‌یاد / کز آن‌اصل برداشت یزدان‌سواد
به‌دلبستگی زان قد دلگشا / چه‌سان دل کند سایه کافتد جدا
چو مادر مربیش در جمله باب / ز ام‌القری[2] تا به ام‌الکتاب
کمند افکن قصر کروبیان / ز[3] ابریشمین موی عنبرفشان
عیان مملکتها در اندیشه‌اش / ز انوار برق دم تیشه‌اش
هرآن نورکز حفرخندق بجست / به‌عرش‌ارنشدچون به‌کرسی‌نشست
حصیرش فقیرانه در زیر پا / ولی تخت شاهیش فوق‌السما
خورد از سرکه و نان‌نشد ترشرو / ولی کند از آن دید دندان عدو

۱. س: سرمایه    ۲. مر: ام‌القرا    ۳. س و مر: به

به‌تسبیح از آن دست معجز بیان | لب خشك ریگست رطب‌اللسان
ز بحر کفش ابـر دارد نوا | چـرا آب نیسان نبخشد شفا
نبود ار[1] محیط کـرم مشت او | سقایت چه‌سان کرد انگشت او
ز بحر کف اوست غرق نعیم | ز دریـا عجب نیست در یتیم
کشیده به‌جرم و خطا یك قلم | خط عفو از مـد بحر کـرم
چومیزان زدل کرد در عدل‌وداد | به پاسنگ سنگ قناعـت نهاد
به‌تعدیـل و تقسیط و ارزندگی | بسنجـید عالـم به‌سنجیدگـی
گل افتاد در چشم مه از گزند | ز خاری که دشمن به‌راهش فکند
به‌لعلش رسانید آزار سنگ | ببست ازرگ خویش[2] زنارسنگ
خطی گرچه کلکش بکافد بهشت | ولی خواند یکسر[3] خط سرنوشت
مرآن‌راکه‌درخواب بیدار زیست | یقین ترك اولـی سزاوار نیست
پیمبر کجـا سهو و نسیان کجا | جهالت کجا عالـم جـان کجا
تنش در تجرد کم از جان نبود | که درخواب بی‌ذکر یزدان نبود
نهان‌گشت از چشم‌دشمن به‌غار | چوگوهرکه در سنگ دارد قرار
زاعجازش این‌بس که‌آن محترم | کند دین‌درست از شکست صنم
شکاف قمر از یـد قدرتش | دو شاهـد در اثبات حقیتش
به‌خلق عظیمش خدا تـرجمان | ز ظرفیتش چشم میم آسمان
مقـدم گـر از انبیا آدمست | محمد ازین سر مهین خـاتمست
اگر نوح‌کشتی نمود از حشیش | نبی ساخت‌کشتی ز اولاد خویش
خلیل ار به‌خود نار بستان نمود | بر امت نبی سرد نیـران نمود
زچه‌گشت یوسف‌به‌مصرار امیر | نبی شد ز افتادگی عـرش گیر
به‌حق‌گر کلیم از سخن‌داشت‌راه | کـلام نبی بـود وحـی آله
به‌خورشید اگرهمنفس‌شد مسیح | نبی دم زد از لی‌مع‌الله صریـح
کـراهست با او سربرتـری | رسیده بمعـراج پیغمبـری

## در صفت معراج

شبی غرق انوار بیش از شمار | چو چشمی‌کـه افتد به‌رخسار یار
شبی سرمـهٔ دیـدهٔ عـرشیان | ز انـوار بخشی کواکب فشان

۱. س: از ۲. در مر، کلمهٔ خویش افتاده‌است. ۳. س و مر: آسان؛ درنسخهٔ متن هم ابتدا آسان نوشته شده و بعد خطزده و به‌یکسر تصحیح شده است.

شبی خط پیشانی نور عقل — نقاب عروسان مستور عقل
تعشق نیاز و تجمل طراز — چو اشفاق محمود و زلف ایاز
شبی از شرف مریم حامله — به‌سر سورهٔ نور را بسمله
دل آن‌شب از عرش انوارباب — سویدای آن دل مه و آفتاب
چه شب دیدهٔ روز را مردمك — از آن دود روشن چراغ فلك
چه شب سنبل تارك ماه و سال — سواد تجلی ز کلك جمال
شبی روز را داده کحل‌البصر — شده رشك آن ابره این آستر
شبی عنبرین موی و[1] سیمین بدن — معطر چو ناف غزال ختن
یکی حلقه زان طره چرخ برین — یکی‌چین‌از آن‌حلقه سقلاب و چین
از آن لیلةالعطر لیلی خطاب — فلك نافه‌ای بود از مشك ناب
اگر جامهٔ کعبه همسایه داشت — از آن لیلةالنور پیرایه داشت
شب آنچنان سرور انبیا — طلب شد به‌سر منزل کبریا[2]
ز خیل ملایك به‌امر جلیل — به‌این شغل مأمور شد جبرئیل
محمد امین بود در راه دین — پیام‌آورش گشت روح‌الامین
چنین برد جبرئیل پیغام رب — که کرده ترا لطف یزدان طلب
خدا محفل قرب آراسته — پی نظم عالم ترا خواسته
ز شوق تو افلاك بی‌لنگرند — کواکب نشسته به‌خاکسترند
مگو چرخ تنها هواخواه تست — که چشم مه و مهر در راه تست
به‌امید وصلت فلك ماه و سال — در آتش فکندست نعل هلال
شود تارخت زیب‌و آیین عرش — شده شمع ره ساق سیمین عرش
ز شوق قدوم تو ای سرفراز — به‌کرسی نکرده فلك[3] پا دراز
به‌شوقی که‌گردد به‌راه تو فرش — کمر بسته‌گلدسته‌سان ساق عرش
در بیت معمور بگشاده دست — که گیرد در آغوش نور الست
ریاض بهشت از تذرو تو دور — همه دام در خاك گیسوی حور
پی انتظارت چو کروبیان — کشیده فلك گردن از کهکشان
ز لب تشنگانت به‌خلق جمیل — اگر حوض کوثر و گر رود نیل
به‌راه تو آدم چو افلاکیان — نشسته که بیند دگر ره جنان

۱. مر، واو ندارد. ۲. مر، «شب آن‌چنان خوانده شد مصطفا — به‌دعوت به سرمنزل کبریا»
۳. مر، کف

نجی‌الله از شوقت ای نامدار　　شده کشتی طاقتش بی‌قرار
ز شوق تو ای مهبط جبرئیل　　نشسته دگر ره در[1] آتش خلیل
پی منع ناکس ز لطف عمیم　　شده چوب دربان عصای کلیم
به‌شوقی که گیرد ز رویت سراغ　　گرفته ز خورشید عیسی چراغ
حضور تو تا بنگرد در فلك　　در آتش نهاده پر خود ملك
بیفشان به‌این مشت خاك آستین　　به‌عرش خدا شو به‌کرسی نشین
نبی تا ز پیغام شد سربلند　　جنیبت کشان گشت آن ارجمند
چو شد بر براق آن معلی‌جناب　　تو گفتی نمود از فلك آفتاب
براقی بر سرعتش برق لنگ　　مجره عنان چرخ دوار تنگ
براقی زمرد دم الماس سم　　ز سیرش سررشتهٔ فکر گم
ز حوران جنت نکوروی‌تر　　ز مشك ختا[2] عنبرین موی‌تر
به‌جستن چنان گرم وقت شتاب　　که نبض شعاع از تب آفتاب
چنان زود آینده بعد از شدن　　که جنبد لب از بهر اول سخن
ز بس سرعتش طیش در آستین　　فتد در فلك سایه‌اش برزمین
به‌روز الستش دهی گر عنان　　نهد گام اول به‌آخر زمان
به‌پهلو رکابش نشد هم‌نشست　　کجا تنگ چشم و کجا باد دست
از آن مرکب راه‌پیمای چرخ　　پری داشت در شیشه مینای چرخ
به‌پشتش‌شد ار[3] آشنا دست کس　　بکندی جهان را به‌باد نفس
چو بونرم‌رفتار وچون رنگ‌تند　　ز همراهیش تیغ خورشید کند
چنان آمد و رفت بر آسمان　　که افتد زمین در خیال زمان
روان‌گشت آنگه ز بیت الشرف　　سوی بیت اقصی[4] مه بی کلف
به‌اقصی‌چوفرخنده راکب رسید　　کمالش به‌اقصی المراتب رسید
چو آن‌بیت ازو مطلع نور شد[5]　　نه بیت‌الغزل بیت معمور شد
همه بود حولش مبارك مسیر　　تبرك قرین شد تیمن پذیر[6]
چو از ماوطین کرد قطع‌نظر　　کمر بست عزمش به‌سیر دگر
زمین‌کرد ازآن‌غم تبی سوزناك　　که‌می‌جست از جاده‌ها نبض‌خاك

۱. س، پر، مر، نشسته در آتش دگر ره خلیل　　۲. مر، خطا　　۳. مر، از
۴. مر، اقصا　　۵. مر، چو آن بیت از مطلعش نور شد　　۶. این مصراع در نسخهٔ متن ابتدا به‌صورت: «تبرك قرین‌شد تبرك‌پذیر» بوده بعد تبرك آخر را به «تیمن» تغییر داده‌اند و در نسخهٔ س هم تبرك اول را به «تیمن» تبدیل کرده‌اند.

چنان ز آتش رشك بی‌تاب شد | کزان غم دل آب هم آب شد
بپیچید آنگـه بـه‌راهـی عنان | که بودش ز افلاك سنگ نشان
به‌سرعت چنان برفلك شد ز ذوق | کـه برجستن چشم هنگام شوق
نخستین هوا شد هواخواه او | همه جان و دل داده[1] در راه او
هوا چون هواخواه پیغمبرست | از آن جای او چون خرد در سرست[2]
ز تعظیم او زانکه شد برهـوا | نگیرد سری حرف پا در هـوا
چو آن راست‌رو را زشوق سفر | به‌ترك هـوا شد هـوای دگـر
روان گشت آن یکه تاز امین | به‌منزلگـه عنصر چارمـین
اثیر از رخ آن گلستان شرم | بسی دید گرمی ز برخورد گرم
ولی چون ازو داشت شیطان گهر | ز شرم آب شد پیش خیرالبشر
از آن آب گشتن زعصیان خویش | پزد آتش از آب‌خود نان‌خویش
اثیر فلك هم از آن کـامران | به‌جا ماند چون آتش از کاروان
چو آتش عنان‌شد از آن جایگاه | شد آن رشك خورشید مهمان ماه
ز بس جذبهٔ شوق صرصرعنان | کشش از زمین بـود تـا آسمان
به‌نوعی بساط فلك چیده شد | کـه نادیدنی هم درو دیده شد
گـروه ملایـك به‌عجزو نیاز | همه بسته صف از پی پیشواز
زهر سو صف‌آرا چو مژگان‌شده | به‌آن مردم چشم حیران شده
یکم پله چون یافت آن موهبت | کمر بسته در بندگی یك‌جهت
به مه‌گشت خندان ز گلبرگ‌تر | نمـودش نشانـی ز شق‌القمر
پـی نعل و نعلین آن بی‌همال | گهی بدر می‌ساخت گاهی هلال
چنان گشت تشویش او بی‌خلل | که سی‌پاره‌اش‌شد به‌مصحف بدل
ازو دید چون ماه شرم حضور | به‌کسب کمال آمد از کسب نور
خیانت نبودش چو در هیچ‌باب | بـداد از حسابش مفاصا حساب
از آن پس همای بلند آشیان | ز شهر قمـر کـرد نقل مکان
ز سیمرغ مه باز ناکرده سیر | که آمد چو مه برسر تیر تیر
چو پا برسر تیر چون پرنهاد | عطـارد قلمرو[3] به‌پارنـج داد
ز راهش پی داغ مرهم گرفت | دوم پله کام دو عالـم گرفت
دبیرش لقب داد و شـد یکقلم | ز استاد ننوشته صاحب رقـم
همش کرد از دست وخط نفیس | در احکام آفـاق طغرانویس

۱. مر و س: داد   ۲. مر: این بیت را ندارد.   ۳. مر: قلم را

چو نرگس همه‌چشم شدخامه‌اش | که بیند مگر رویی از نامه‌اش
حجازی مقام دگـر ساز کرد | به‌آهنگ ناهید پـرواز کـرد
چو زهره از آن مژده آگاه شد | ترنـم کنان بـرسر راه شـد
سه‌گاه سیوم پله شدّی گرفت | کزان کهکشان نیم مدی گرفت
به‌قانون و سازی‌که کرد اقتضا | بـزد چنگ بـردامن مصطفا[1]
چو رود پدر دیده خیرالبشر | نـوازش نمودش بـه پند پـدر
شدآن‌ساز چون‌از نوازنده‌کوك | شدش گـوشه گیر مقام سلوك
به‌ترك مناهی که در پرده داشت | از آن پند دلبند همت، گماشت
ز انوار پندی که از جان شنید | فـروغ جمالش به‌جایی رسید
که همرنگ تابنده خورشید شد | گـذشت از مناهی و ناهید شـد
بـرآمد چـو برپله چـارمین | نگین شد ز خاتم مربع نشین
چوبرچرخ چارم وزید آن‌نسیم | چهارم صدف یـافت در یتیم
زرنج ارچه‌مهر ازمسیحا نرست | از آن معدن علم صفرا شکست
زخط شعاعی به‌صد آب و تاب | بـزد شانه برکـاکلش آفتاب
گرامی شمرد آن‌قدر مقدمش | که خواند آسمان نیر اعظمش
چو در طینتش بود آزادگی | گرفت از نبی مشق افتادگـی
کسی کـو به فر همایی رسد[2] | هم از خاکساری به‌جایی رسد
مسیحا خبر یافت از مقدمش | ببرد آفتاب از پـی خاتمش
به‌خاطر چنان‌رخت مهرش‌کشید | که در دل دگر جای سوزن ندید
وزان‌چرخ‌چاچی‌به‌طیش‌خدنگ | سر ره به‌بهرام بـربست تنگ[3]
ز تیغش چو مریخ دید آن گهر | بیفکند چـون مهر تیغ و سپر
نگشته بـه ناوردگـه توسنش | کـه دید آسمان تیغ در گردنش
زتیغ‌وسپرخورد زان‌پس دریغ | سپر شانه‌اش‌گشت و مسواك تیغ
چنان تـارك رسم دیرینه شد | کـه مریخ بهـرام چـوبینه شد
چو بر برج‌برجیس‌آن‌نورتافت | ششم منظر ازشش جهت‌کام یافت
ز روشن ضمیری و نیك اختری | شد آن خاك پـارا به‌جان مشتری
بیاموخت ششدانگ راه وروش | ششی گشت نراد نقش دو شش

۱. س و مر: مصطفی ۲. مر: رسید ۳. س، قبل از این بیت یك‌بیت اضافی دارد به‌این صورت:
«ز چرخ چهارم شد آن نامدار | که‌گیرد به‌سرپنجه پنجم حصار»

عطا کرد فهم دقایق رسش / کمر بست از حلقهٔ مدرسش
در فیض از بس به‌رویش گشاد / ششم پله شد پایهٔ اجتهاد
اگر اهل علمست اگر اهل شرع / ازو کام جوید چه‌اصل و چه‌فرع
بران شد که سیارگان طی کند / ز هفتم فلك هفت‌خوان طی کند
چو تابید برچرخ کیوان عنان / زحل زان قران گشت صاحبقران
ز روزی که چشم خرد بازکرد / به‌راهش نگهبانی آغاز کرد
به آن‌موهبت‌گشت چون سرفراز / ثمر چید از نخل عمر دراز
بیاموخت آیین شرع قویم / ز هندو که دیده ره مستقیم
چنان گشت از خدمتش ارجمند / که شد قلعه‌بان سپهر بلند
پس آن‌گاه رشك بهشت برین / ز هشتم فلك شد مثمن نشین
ثوابت به‌رنگ غلام و خدم / پی خدمتش جمله ثابت قدم
زبانا زبان ثنا باز کرد / دل قلب از شوق پرواز کرد
ثریا شد از خرمنش خوشه چین / ز خاك رهش صرفه هم صرفه‌بین
پی خدمتش طرفه چون بندگان / به یك طرفةالعین بستی میان
مگو طرفه‌طرفی زخدمت نبست / که اتمام دینش کنون داد دست
چو رامح نظرکرد از زندگیش / خطی داد از نیزه در بندگیش
به‌دامن زدش‌دست کف‌الخضیب / که از سرخ‌رویی بگیرد نصیب
چوذابح از آن فیض‌شد بهره‌مند / سر خود بریده به‌پایش فکند
به گردیدن گرد قطب‌الوجود / جدی فرقی از فرقدانش نبود
ذراع[1] از طناب خطوط شعاع / بپیموده راهش به‌شبرو ذراع[1]
موخر به پابوس گشتی قرین / مقدم شد آخر موخر نشین
به‌کف قصعه راکاسه‌داد آسمان / که‌گیرد ز جودش نصیبی گران
چو اکلیل دید از فلك برترش / برش هدیه برد از سرو افسرش
بیاورد شعری عقیق از یمن / سهیل یمان سیب سرخ از چمن
چو گلزار امیدش آمد به‌دست / به‌شاخ طرب نسر واقع نشست
دل نسر طایر به‌شوقی پرید / که دیگر کسی واقع او را ندید
نبات فلك جملگی نیکبخت / فکندند نقش و گرفتند تخت
حمل شد که سامان قربان کند / هم از کهکشان سیخ بریان کند
ولی میهمان گرم رفتن چنان / کز آتش نماندی در آنجا نشان

۱. س، زراع

ز نورش چنان ثور پرسیم و زر | که می‌داد از گنج گاوان خبر
چو جوزا ز بأسش خبردار شد | به‌جان مانع جبر جبار شد
مبارك از آن سیر از بس مسیر | ز خرچنگ به‌شد[1] تب گرم شیر
شد از برق سیرش فلك مأمنی | که از خوشه هردانه شد خرمنی
به‌چرخ آن‌چنان‌کرد تعمیر عدل | که میزان بیاویخت زنجیر عدل
چنان رفت کار سلامت ز پیش | که‌عقرب‌ز دهشت‌گره‌زد به‌نیش
شداز صاحب سهم پران چو تیر | ز سهمش همان‌قوس شدگوشه‌گیر
فلك جدی را بهر بریان گرفت | به‌بز گیری‌ازوی دل‌وجان‌گرفت[2]
چه گویم از آن دلوبا عزوجاه | کز آن دلو یوسف برآمد ز چاه
ازآن دلو هرچاه‌با[3] آبروست | که برجی‌بدین‌گونه همنام اوست
چو پا برسر برج ماهی‌گذاشت | نثار رهش کرد فلسی که داشت
ز قلت ز بس عذرخواهی نمود | خزینه گل از خار ماهی نمود
دگر شد هوای نهم منظرش | تماشای گردون پی[4] اخترش
ز نور رخش شد چنان کامیاب | که نه پله شد ده‌نه آفتاب
بجز چرخ تاسع از آن نامور | که از قطعهٔ ساده چیدی[5] ثمر
مگو اطلسش داد یاد از فرنگ | کز ان گلشن‌دین گرفت آب‌ورنگ
ز دست تهی‌گرچه خجلت‌کشید | به این دولت اما ز پاکی رسید
نه تنها ازو بلکه از هرکسی | دل ساده دارد ثمرها بسی
پس آنگه فلك‌گیر همت بلند | برافکند براوج دیگر کمند
اگرعرش‌وکرسی‌که سرمایه‌اند | همان هشت و نه یادگر پایه‌اند
به‌هرحال شهباز عرش آشیان | برآمد برآنها که گیرد نشان
مسیرش‌شدآن عرش اعظم‌رواق | که دارد ز افلاك خلخال ساق
نبی شمع‌گردید و عرش انجمن | ز نو کرد روشن چراغ وطن
ز سرسایهٔ سدره تا رفرفش | سپاه مجرد صف اندر صفش
ز لوح وقلم‌دید هرخوب وزشت | ز ایجاد عالم خط سرنوشت
نشد علم ازآن‌دیدنش بیش‌وکم | که در دست او بود لوح و قلم
به‌کرسی‌شدازعرش‌والحق بجاست | که‌سرخط‌عالم به‌کرسی رواست

۱. مر: شد به
۲. در نسخه مج از اول این مثنوی تا این بیت افتاده است و از این بیت به‌بعد مورد استفاده قرار گرفت.
۳. مر: پر
۴. مر: پر
۵. مج و مر: چیده

نبی‌خانه چشم حق دیده است     عمارت به‌کرسی پسندیده است
ز هر پله بگزید بالاتری     به‌هرجا رسیدی به‌پیغمبری
بسی انبیا درکمال سرور     گرفتند تشریف نور حضور[1]
یکایك مشرف به‌خدمت شدند     غنیمت‌شماران فرصت شدند
نه از انبیا مصطفی درگذشت     که پایان این‌ره هم از سرگذشت
نه‌جبریل و مرکب زره بازماند     که انجام بر ره[2] چو آغاز ماند
نه فوقی نه تحتی نه دیگر جهت     جهت بی‌جهت گشت از هر[3] جهت
بسی نور بگرفت طرف نقاب     که آمد محمد برون از حجاب
نه‌دلسرد ازین هفت‌اورنگ شد     هم از هفت اندام دلتنگ شد
ز اجسام نادیده راه گشاد     قدم بر سرجسم خاکی نهاد
چه‌گویم چه‌دیداندرین[4] آسمان     که شد خلق افلاك از بهر آن
درین‌عرش‌مقصدبه‌کرسی نشست     زهستی نظر بست‌ودیدآنچه هست
شد ازقاب قوسینش‌سهمی پدید     که جز بی نشانی مفری ندید
به‌خوددامن‌افشاندنش شد شعار     کزین پربهاتر نبودش نثار
به‌نوعی ز خودگرد هستی فشاند     که جز لطف پروردگارش نماند
به‌جایی رسیدش ازین‌پایه قدر     که نه آستان ماند برجا نه‌صدر
چنان راه از خود گذشتن برید     که جز حق به‌حق رهنمایی ندید
مقید چنان رنگ مطلق گرفت     که هم‌دست حق دامن حق‌گرفت
مرآن‌راکه هست از تجردنشان     تقرب همینست با لامکان
مگو قرب رشك ریاض بهشت     نه ازگل نشانی نه نخل‌ونه‌کشت
برش آمد آن باغ نادیده‌اش     کزو خیره شد چشم پوشیده‌اش
بهشتی بصر را درو پای لنگ     زبی‌رنگ‌وبویی‌به‌صدآب‌ورنگ
به‌چشم خرد کحل مازاغ کرد     به عین‌الیقین سیر آن باغ کرد
تقرب که‌گلزاربی‌رنگ‌وبوست     همه‌روح و روح دوعالم ازوست
تعالی بهار[5] بری از خزان     که ننموده خود را نماید عیان
تقدس گلستان بی‌رنگ و بو     که نگشوده در میوه‌چینی ازو
زدین نیست راه طریقت زدن     دم بی‌محابا ز رؤیت زدن
مده ره به‌اندیشه بی‌احتیاط     محیط دوعالم نگردد محاط

۱. این بیت در مج و مر نبود.     ۲. مج و س و مر: برجا     ۳. مر: شش
۴. س: آن     ۵. مر: بهاری

پس آنگاه از موقف کبریا | ندایی برآمد که یا مصطفا
مکن دهشت از ما ازین بیشتر | نکو آمدی پیشتر پیشتر
در آن منزل قرب شد مأمنش | که بگرفت دست ادب دامنش
ز نور تجلی دل افروختش | علوم لدنی بیاموختش
بجز کنه ذات خداوندگار | همه سر پنهان شدش آشکار
حد شرع دادش ز اسم عظیم | کمر بستش از حلقه‌های دومیم
محمد به‌حکمت سرافراز شد | ز پیغمبران جمله ممتاز شد
به‌علم ابد یافت چون اتصاف | بدادش خدا رخصت انصراف
مخلع به‌تشریف قرب اله | عنانتاب شد سوی آرامگاه
ز آمد شد آن آفتاب شرف | شدی در غلطان این نه صدف
ز بس توسن عزم چابك جهاند | ز همراهیش سایه در راه ماند
توگفتی کز آن مرغ فرخنده پر | نبی نامهٔ حق بد او نامه بر
رسیدآن‌چنان گرم از گرد راه | که گرمی به‌جا دید در خوابگاه

**مثنوی مسمی به دعوة‌العاشقین در بحر خسرو شیرین[۱]**

بیا ای بلبل فرخ پر و بال | که از گل گشته‌ای شوریده احوال
بیا پروانهٔ مفتون غمکش | بیا مرغابی دریای آتش
بیا ای قمری گلزار محنت | ز عشق سرو در طوق اطاعت
بیا سرخیل اهل درد مجنون | که شد از غمزه لیلی دلت خون
بیا ای وامق محزون غمناك | اسیر عشوهٔ عذرای بی‌باك[۲]
بیا ای پیر کامل شیخ صنعان | ز ترسازاده‌ای بی‌دین و ایمان
بیا ای کوهکن یار گرامی | که از شیرین کشیدی تلخکامی
بیایید ای اسیران وفادار | به‌خون آغشتگان غمزهٔ یار
بیایید ای الم کیشان رنجور | نمك پاشندگان زخم ناسور[۳]
که از شهر محبت نامه دارم | ولی[۴] بربال مرغ خامه دارم
صفیر کلك من باچشم گریان | صلایی می‌زند برسینه چاکان

۱. س ومج دربالای عنوان، «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» را اضافه بر نسخه‌های متن و مر دارند.
۲. مج، این بیت را ندارد. ۳. در مج و مر قبل از این بیت یك‌بیت اضافی آمده است،

«بیایید ای گروه درد ناکان | دل از کف‌دادگان سینه‌چاکان»

۴. مج و مر و س، دلی

ز من باید شنید افسانهٔ عشق | که خوردم از ازل پیمانهٔ عشق
دلم را پرفسونی برده از کار | که دارد همچو لیلی صد خریدار
ز محبوبان دلم دارد حبیبی | که از هر مهوشی دارد نصیبی
گل شیرین او از ناز لیلی | نگاهش را چو لیلی صد طفیلی
دهان غنچه‌اش شیرین تکلم | ولی از دیده چون شهد شکرگم
به‌حسرت در هوای‌وصل آن‌گل | پریده روح صد گلشن چو بلبل
فرنگی طلعت و عذرا عذارست | ز سرو و شمع قدش یادگارست
اگر در عهد او می‌بود شیرین | به‌پایش می‌فشاندی جان شیرین
زند برحسن لیلی گر شبیخون | بگیرد چاشنی از شور مجنون
اگر عذرا عذارش را ببیند | به‌روز حسرت وامق نشنید
به‌یك نظارهٔ آن ماه تابان | بت ترسا به‌حسنش آرد ایمان
شهید او به‌یك تیغ تغافل | اگرسروست اگرشمعست اگرگل

## در سراپای معشوق[1]

کنم‌اکنون بیان اجزای حسنش | سراپا وصف استیلای حسنش
قدش در دلبری پرکار و پرفن | به‌رنگ مصرع برجستهٔ من
ز گل بر سرزدن زینت نخواهد | که‌مصرع‌پرکن آن قامت‌نخواهد
به‌رعنایی‌قدش‌سرکوب‌سروست | نگارین پنجه‌اش بال تذروست
خرامش‌راچنان‌تمکین‌در آغوش | که[2] در رفتن نلرزیدش‌درگوش
به‌دوش افکنده گیسوی پریشان | شب دوشین وصل ماه رویان
دوصد نقد دل از زلف‌گرهگیر | ملاحت کرده هندویی به کشمیر
به زلفش داده صد اعجاز رونق | ز طاق کعبه منشورش معلق
رخش را حلقهٔ زلفش هویدا | به‌زندان کرده یوسف را زلیخا
ز خورسر پنجه حسنش زیادست | دوزلفش‌زان[3]مخمس‌مستزادست[4]
چو دام زلف عنبر بیزکرده | دل صدنافه شست[5] آویزکرده[6]
پریرویی که از ماه دو هفته | ز چین جبهه سرقفلی گرفته

۱. مج و مر و س: در صفت سراپای معشوق ۲. مج: که ندارد. ۳. مج: از
۴. مج و س بعد از این بیت بیتی‌اضافه برمتن و س دارند:
«عیان از حلقهٔ زلفش بناگوش گل‌مشکیجه‌سنبل‌را درآغوش»
ترتیب ابیات نیز در این دو نسخه با نسخه‌های متن و س متفاوت است.
۵. متن: شصت؛ تصحیح قیاسی شد. ۶. این بیت را نسخه بدلها ندارند.

گشادی‌عاشق از آن جبهه دیدی — اگر می‌داشت سرقفلی کلیدی
ز چین آن جبهه سرمشق نکویی — گل سرچین باغ خوبرویی
مگو چین جبین‌طاق کنشت است — زخوی سر منزل‌حور بهشت‌است
دلی از صید ابرویش نجسته — که شاهینیست بر آهو نشسته
ز ابرو ترك چشمش تیغ‌بندست — کمند انداز مژگان بلندست
چه نرگس منظر جولان لیلی — چه مژگان طرهٔ ایوان لیلی
نگه گیراتر از افسون جادو — دوچشم آهو و ابرو شاخ آهو
میان ابرویش پریوورنگست — قراولخانهٔ شهر فرنگست
ز مژگان بلند آن گل اندام — مه نو ماهی سرخیست در دام
به‌خشم‌وجنگ چشمش‌فتنه‌سازست — سپه سالار مژگان درازست
چو از دنباله افرازد علم را — دهد از فتنه سامان صد حشم را
دوصف بر گشته‌مژ گانش‌از آنست — که جنگش با زمین و آسمانست
به دنبال سخن چشمش دویده — خط از دنباله بر آهو کشیده
ز مضمونهای آن چشم سخندان — خیال مکتبی طفل دبستان
چنان‌پوشیده چشم‌ازحال‌احباب — که‌می‌گوید سخن درپردهٔ خواب
چه بینی خامه معجز طرازی — بهار نسترن را نیم بازی
زخیل[1] حسن آن بینی علم شد — دوچشم نرگس او را قلم شد
صفای لعلش از رنگین خیالی — در آب افکندن مضمون زلالی
ز لعل ودر دهانش رشك‌ما چین — به‌جوزا قند پنهان‌کرده پروین
شکر با لعل او تنگی کشیده — متاع آب دندان آب دیده
مکررزان دولب قند دوباره — به‌حسرت جیب شکر پاره‌پاره
دولب قند مکرر بندهٔ او — حلاوت خانه‌زاد خندهٔ او
نزاکت از دهانش پر حلاوت — چنان کز پسته حلوای نزاکت
گذشتی بر لبش گر نام شیرین — زدی تبخاله آن ابهای رنگین
به غربال تبسم شهد بیزد — ز نوشین لعل نقل پسته ریزد
صفای صبحدم آیینه دارش — شفق وارنگی گلگون عذارش
رخی از آتش موسی برشته — تنی از سونش گوهر سرشته
اگر می‌دید مانی ازگلش‌رنگ — خجالت‌می‌کشید ازنقش‌ارژنگ
گرفته ز آب ورنگ عاشقانه — زگل گوشی واز صندل سرانه

۱. درنسخهٔ س، در بالای خیل‌کلمهٔ «باغ» نوشته‌اند.

ز پروین عرق آن چهره رنگین — در آن رخ خال جنب ماه پروین
زرشك خـال آن‌رو داغ لالـه — به‌هم پیچیده چون مشکین کلاله
به خال عنبرین درخوش قماری — گروها برده از عـود قمـاری
ذقن از خال مشکین روح‌پرور — بلـورین حقـهٔ معجـون عنـبر
از آن سیب ذقن‌چون حسن لیلی — شده افسـانـه انـوار سهیـلی
ز پروین عرق شرم نگهبـان — کشیده یوسف از چـاه زنخدان
به یوسف رهبر آن سیب دلیلی — زده بر پنجهٔ خـورشید سیلـی
چه‌گردن‌دسته‌ای ازجوش‌نسرین — به‌جای رشته بودش‌طوق زرین
ز حسن وعشق‌آن مه یادگارست — که سرواوچو قمری‌طوقدارست
نه‌حال‌صبح‌از آن‌گردن‌زبون‌بود — صراحی‌را جگر ازباده خون‌بود
به تن رسوا کند روح پری را — چو از گردن بیاض انـوری را
ز پشت‌دست‌او‌مه‌خورده‌صدمشت — تهی قالب قلم را زان ده انگشت
سرانگشتش کزوناخن عیانست — سر مژگان چشم خونچکـانست
تنش ز آیینه تا جوید نسب را — به لب آورده جان صد حلب را
به تن جانست آن حور بهشتی — خمیره صندل‌از شیرین سرشتی[1]
از آن‌تن‌بس‌که‌باشدخوش‌خمیره — پزد نان هـوس بریك وتیـره
ز لطف‌آن بدن مه در حسابست — دل لحم طری چون گل‌کبابست
به آن تن می‌شدی آیینه همسر — اگر می‌بود پاك از موی جوهر
نزاکت پیکری کز خـال سینه — سویـدای دلش دارد قـرینـه
چـه پستان بیضهٔ قوی تهامـه[2] — عیـان از عنبر اشهب شمـامـه
مگو پستان حبـاب آب حیوان — به‌حسرت سینه‌چاکش نارخندان
بتاب از ناف آن خورشیدثانی — دل گرداب آب زنـدگـانـی
ز شرم صافـی آن جام مـرمر — به‌جنت‌گشته پنهان حوض کوثر
ز آب وتاب آن سرچشمهٔ جان — غریق‌آب خجلت چـاه کنعـان
نگین دانی‌که خالی ازنگینست — دل سنگین دلان را در کمینست
حلاوت رهـزن تنگ دهـانش — رگ خواب عـدم موی میانش
کمـر بر قامت برجسته بستـه — زبوی گـل نزاکت دسته بستـه
تنش ازگل لطافت بیشتر داشت — گل شیرین او مور ازکمرداشت

۱. این بیت و بیت ما بعدش در مج و مر مقدم بر بیت ماقبلش آمده است. ۲. مج و مرو: طهامه

لطافت خرمن مه پاك كرده / صفای آن سرین ادراك كرده
زوصف آنچه ذکرش از ادب نیست / اگر«تأثیر» لب بندی عجب نیست
قلم کوتاه‌دار از حرف مدغم / نهان در پرده به بادام توام
چه خاری[1] از قلم برگ گل نو / چخور سعدکی گردد قلمرو
به سوزن دق‌مصری را میازار / در درج گهر را بسته می‌دار
سخن افتاده در چاه خموشان / سر آن سر مخفی را بپوشان
زساق و ساعد آن در یگانه / به سیم شاخدارش شاخشانه
به‌حسن ساق و خلخالش کماهی / گواهی داده از مه تا به ماهی
پی‌دل بردنش سررفته پایی / اساس حسن را نیکو بنایی
عجب پایی به‌محبوبی سرآمد / مداخلهای خوبی را درآمد
خضاب پایش از مضمون‌رنگین / به‌برگ لاله بیعت کرده نسرین
نظربازان چنین یاری که دارد؟ / سراپا خوب دلداری که دارد؟

### در شرح مواصلت و صفت بزم

زوصفش قاصر آمد چون عبارت / کنم کیفیت وصلش حکایت
چو دل برد ازبرم آن یارجانی / به‌من شد تلخ شهد زندگانی
گرفت آسایش ازمن آن دلارام / نه‌درشب‌خواب‌ونه درروزم[2] آرام
ندادم ره به دل غیر از خیالش / نکردم جز تمنای وصالش
تمام عمر بودم وصل جویان / دل از کف داده و خاطر پریشان
چوصبرم‌راعنان‌ازکف به‌در شد / سپهرم یار و اختر راهبر شد
به رویم ناگه از الوان نعمت / دری بگشود گلزار سعادت
به تمهید نگار حور پیکر / در آن گلشن شدم هنگامه گستر
به کام دل در آن گلشن دوروزی / نصیبم گشت عیش دلفروزی
ز یار و مطرب و باغ و ایاغم / به سعی بخت روشن شد چراغم
تمنا بنده فرمان هوس بود / به‌هرچیزی که‌خواهی‌دسترس بود
ندید از مهر و مه چشم زمانه / به‌آن ترتیب بزمی خسروانه
شمیم عطر آن فردوس مسکن / فلك راشد بخور زیر دامن
از آن حیرت فزا بزم مرتب / سپهر از ماه نو انگشت بر لب
درآن محفل پری در شیشه‌بازی / مه و ناهید در قانون نوازی

۱. مج و مروس، خواری     ۲. مر ، روز

فلك در شادی آن بزم بی‌غم ز مهر و ماه می‌زد دست برهم
در آن‌عشرت‌فزا فردوس‌خندان صبا دستك زن وگل پای‌کوبان
برون بهر تماشا کرده یکسر زروزنهای جنت حوریان سر
به‌من پهلو نشین آن یارجانی به چندین شیوه گرم همزبانی
چو گل خندان چو بلبل درترنم گهی قهقه‌زنان گه در تبسم
خدنگ غمزه گرم جان شکافی نگاه زیر چشمی در تلافی
به هر دم دست شوق بیقرارم فکندی پرده‌ای از روی کارم
به‌لب‌می‌کرد صلح‌از نازوبیداد به رخ تاوان عمر رفته می‌داد
نگه‌جان می‌فزودوعشوه‌می‌خست تغافل می‌گشود و ناز می‌بست

## در صفت آرایش معشوق[1]

به‌هرهفتش فلك نظاره می‌کرد نثارش سبعه سیاره می‌کرد
ز عکس زیور گوهر نگارش جواهر سرمه زلف تابدارش
زرك در جبهۀ آن ماه پاره عیان چون زآتش‌سوزان شراره
نهان زیرکله آن روی خندان چو در خط شعاعی مهر تابان
زعنبردان‌که بودش گوهرآگین بیاض سینه‌اش را لوح زرین
به‌تن پیراهن ازگلبرگ‌تر داشت میانش رشته ازتاب کمرداشت
از آن خلخال برلب جان هاله به خوبی حلقۀ چشم غزاله
به‌تغییر لباس از شوخ وشنگی گهی کشمیری و گاهی فرنگی
حنای دست و پای آن غزاله شبیخونها زده برداغ لاله
رواج حسن راافزایش از وی خود آرایی‌کند آرایش از وی
حلل بر خود مه شایسته بندد که‌چون‌گل درتن اوجامه خندد

## در رقص معشوق[2]

به قصد رقص‌چون قامت‌علم‌کرد پری ایجاد از موج قدم کرد
قدش چون طرۀ مشکین سلاسل به هرسو از نسیم جلوه مایل
زدست افشاندنش اخترشررشد ز باد دامنش گل شعله‌ور شد
ز برق شعلۀ آواز پرفن فکندی ماه را آتش به خرمن
چنان‌گرم آتش هنگامه‌افروخت که‌چشم بدسپند ازمردمك‌سوخت

۱. مج و مروس، در آرایش معشوق ۲. مج و مروس، درصفت...

## درصفت ساقی

نو آیین دلبری ساقی در آن بزم | که از وی بود رشک گلستان بزم
به رخ گلشن بط می بلبل او | صراحی غنچهٔ شاخ گل او
خط سبز لبش افسون صد بوس | نشسته برسر سی بیضه طاوس
ز مصحف نامی آن خط ترسا | شکست افتاده بر الواح موسی
زچشم پرفنش میخانه بی‌هوش[1] | زخطش زلف خوبان حلقه در گوش
کمر شمشیرش از تیغ تغافل | بخود بزمش از سر جوش کاکل
ز زلفش لعل نوشین بی‌خطر بود | مگس ران خط از تنگ شکر بود
شمیم از کاکلش شبگیر کرده | شب معراج را تفسیر کرده
خط او از شراب رنگ بی‌هوش | زده سر بیچ درحسن بناگوش
به قامت مصرع پیش قیامت | نمك پروردهٔ حسنش ملاحت
فسون هوش چشم نیم خوابش | به هر نظاره تکلیف شرابش
چنان سرگرم دور جام باده | که یاد از شعلهٔ جواله داده
بط می مرغ دست آموز چنگش | دل کافر کیپتان فرنگش
چوقد سازد علم افسون جنگست | چودر دور آید او دور فرنگست
به می بخشی ز شاخ گل زیاده | به‌دستی شیشه دستی جام باده
دهدچون باده از دست شفق گون | کندآن پنجه ازمی خمس بیرون

## در تعریف شراب

میی نامش شودگر نامه‌پرور | به‌خون خودکند محضر کبوتر[2]
میی خشت خمش عقل فلاطون | به‌همت خانه روب گنج قارون
میی مینا کشد در برچوتنگش | بریزدچون‌عرق از چهره رنگش
میی کز خندهٔ مینا به ساغر | دهد دلمردگان را صور محشر
نبود ار قلقلش افسانهٔ هوش | نخفتی تاکنون خون سیاوش
به‌ملك عشق تخت‌وتاج عاشق | عروج نشئه‌اش معراج عاشق
چو مه گیتی فروز شب‌نشینان | بدیع آثار اما لعل خفتان
میی ماه فلك دلالهٔ او | خط جام لبالب هالهٔ او
بط می بلبل باغ دماغست | کدوی باده فانوس چراغست
لب لعل بتان سردرگم او | گل روحانیان لای خم او

۱. مج و مر : مدهوش　　۲. مر: کند محضر به‌خون خودکبوتر

کسی کاسایش چرخش مدامست | کمند وحدت او دور جامست
به می عیش جهان باشد حواله | به دور زهر می‌گردد پیاله
ز مهری روشنی دل را نباشد | که صبحش پنبهٔ مینا نباشد
حباب باده چشم آفتابست | پروبال پری موج شرابست
خوشست از بادهٔ گلرنگ قلقل[1] | که آنجا گل زند چه‌چه چو بلبل
می گلرنگ باشد تنگ بسته | شکسته‌بند دلهای شکسته
خردمندی ز دست اندازغم رست | که برحبل‌المتین تاك زد دست
کسی خوش بگذرد شام وصباحش | که باشد دختر رز در نکاحش
توان ازشهد جان آسان گذشتن | ز طعم تلخ می نتوان گذشتن

## در ابرای ذمه از[2] خوردن می

نمك دارد حریفان سر گذشتم | که من ازمی در آن محفل گذشتم
نیالودم به‌می دامان عصمت | که بودم مست صهبای محبت
خرد را گر محل اشتباهست | برین دعوی خدای من گواهست
نباشد مست می با چشم بازش | خبر از ریزه‌کاریهای نازش
کسی کومست چشم نیم خوابست | کجا دلبستهٔ جام شرابست
چه خوش باشد به کام دل رسیدن | نگار مست را هشیار دیدن

## تعریف طاهرای چهارتاری

درآن محفل قرین میگساری | سرود طاهرای چارتاری
نوای بلبلان شرمندهٔ او | به‌صحت‌نامه دلها زندهٔ او
به‌هر آوازه صد تصنیف نو داشت | پس هر پرده چندین پیشرو داشت
به دست پرفنش تا سازپیوست | به‌خدمتکاریش صدجا کمر بست
به تن بهر رجوع از معجز ساز | روان رفته را می‌کردی آواز
به‌تندی آن سخن‌ضرب‌المثل شد | که چون مضراب او بی‌مبتذل شد
زتار و پرده و شدّ بلندش | به صید وحشیان دام و کمندش
به طاهر نامی و معجز نوازی | مقامات حریری زو نمازی
چوآن مضراب با تار آشنا شد | دل دریا حباب آسا ز جا شد
زرشك گوشهٔ سازش نمایان | گره در گوشه ابروی خوبان

۱. مج و مروس : غلغل    ۲. مج و مروس، «از» ندارند.

پی هـر شعلـهٔ آواز دلـکش … خـر طنبور را نعلی در آتش
صدای کاسهٔ طنبورش از شور … شکسته کاسها برفـرق فغفـور
زرشك نغمــه‌اش در دلنشینـی … گشوده مو به‌مرگ خویش‌چینی
اگر از شیوه‌های راگ ورنگش … به‌رقص آرد فلك را مزدچنگش
دوشش‌درنقش‌عیش آن‌رادچار[1]ست … که‌یکسر ساز بزمش چارتارست

## در صفت سمندر کمانچه‌ای

دگــر از مطــربـان روح‌پـرور … فــریــد عصر نــام او سمـــندر
ز آتــش دستی خــود آتش او … نــوای عنــدلیبــان دمـکش او
کمر در گرمــی هنگامـه بسته … سمنــدروار در آتــش نشستــه
پی صید طــرب تیر و کمـانش … کمنــد خــوشدلی مد فغــانش
چو صحت‌نامه در ساز او سرودی … روان خــواجه را احیــا نمــودی
پی مسکین نــوازیهـاش پیوست … کمانچه کــاسهٔ دریوزه در دست
سعادتمنــد از وی بــزم عشرت … که از تیرش بود سهم السعادت
به ذکــر اره و طــور متینش … اشارات و مقـام العــارفینش
نفس آسا خدنگ آن سرآمد … حیات عــالمی از رفت و آمــد
عجب‌تیری‌که چون[2] برجای خویشست … به‌صید عــاشقان صد تیر بیشست
چــو تیرساز خــود در[3] دلنشینی … ید طــولاش در سحــر آفــرینی
زه تحسین از آنش رایگــانست … که‌صاحب‌زه خدنگش چون‌کمانست
ز مو هرکاسه بی‌برگ و نوا شد … هم از مو کــاسهٔ او پر صدا شد
بر سازش که در خوبی سند بود … نوای باربد کــالای بــد بــود

## در تعریف مصاحب

هم‌از آرایش آن بــزم دلکش … قدیمی همزبانی صاف و بی‌غش
ز نیکو اختری بر هرچه آگاه … دلیـل گمـرهــان راه و بیــراه
فــرشته خصلت و نیکـوسجیت … چــراغ دودمــان آدمیــت
به همراهان خودآن یار صادق … چوچشم وگوش همرنگ‌وموافق
دلش از آتش غیـرت برشتــه … ز آب آبـرو خــاکش سرشته
در آییـن محبت شهریــاری … ز عشق و عشقبــازی یــادگاری

۱. مج و مروس: دوچار ۲: مج و مروس: در ۳. مج و مر: از

ازو در مهد این گردون اخضر
نبسته عشق فرزندی خلفتر
ز تندیهای طبع برگزیده
قلم آسا به هر حرفی رسیده
سخن‌گوی وسخن‌فهم وسخن‌رس
به‌هرصنعت بسی افزون زهرکس
به میناکاری اشعار رنگین
بیاض و دفترش دامان گلچین
ز چاه حرف ته‌داری‌که دیده
هزاران یوسف معنی کشیده
به میناهای روحی صنعت آرا
دمادم شاد ازو روح رشیدا
ز زهگیری‌که از سوهان‌تراشد
هلال از ناتمامی دل خراشد
منبت‌کاریش در شانهٔ عاج
به چین جبههٔ خوبان نهد باج
به چوب رمزی ازمعجزنگاری
زبان صنعتش در چوب کاری
به‌صنعت‌گر چو او می‌بود قادر
یقین نام منوهر بود ماهر
برتردستیش در کاردانی
چو خامه خشك ماند دست‌مانی
چنان‌صورت ز کلکش‌خوبترزاد
که شد بد نام نام نیك بهزاد
رضا برگردکلکش گر رسیدی
رکابش را به عباسی کشیدی
چنان در موسقی قادر گهرسفت
که عبدالقادر اورا عبده گفت
به شوخی گر کند توتك‌نوازی
پری را دل کند در سینه‌بازی
ز شدّ توتك او اندك اندك
خرد قالب تهی سازد چوتوتك
از آن‌موزون‌تخلص کس‌چه‌گوید
که اورا هرکه هست آرام‌جوید

## مناجات

الهی جذبه‌ای کن خضر راهم
که چون‌یوسف‌کشد ازقعر چاهم
بده بر دست شوقی دامنم را
که مقناطیس‌گردد آهنم را
رسن نه بر سر عجز و نیازم
بکش سوی حقیقت از مجازم
ز عشقت کن به‌کامم کهربایی
ندارم بیش‌ازین تاب جدایی
به‌خود راهی نما از نور عشقت
نمك‌پرورده‌کن از شور عشقت
حضورخاطری ده با خیالت
که گردم مست صهبای وصالت
خلودی کن عنایت در سرورم
حضور خاطر و شرم حضورم
نهالم را به عشقی ساز پیوند
که آرد میوهٔ شیرین‌تر از قند
ز شوقم کن به قربی رهنمایی
که‌وصلت را کنم ازخود گدایی
می عشق ازکرم کن در ایاغم
به نور عشق روشن‌کن چراغم
مرا از زندگی بی‌عشق ننگست
دیار بیغمی شهر فرنگست

به‌درد محتشم مطلب رواکن | کلامم را محبت آشنا کن[1]
دل از راه سخن عالیمقامست | دهان این کعبه را باب‌السلامست
بده در کوچهٔ عشقم گدایی[2] | نباید تا به‌چشمم پادشایی
درآن‌وادی‌زعشقت‌سعی‌خواهم[3] | که پشت‌پا زنم بر هر دو عالم
به‌درد عشق می‌خواهم بمیرم | ز خود تاوان عمر رفته گیرم
گذشت‌از جان‌شیرینم از آنست | که این مردن حیات جاودانست
ز لطف آن شمه‌کن درکار جانم | که بستاند ز دست خود عنانم
به‌شهر خودپرستی مأمنی نیست | که‌چون‌خودهیچ‌کس‌رادشمنی‌نیست
نباشد شکوه‌ای از غیر خویشم | گر از خود بگذرم از جمله بیشم
به‌خود رایی بسی عمرم تلف‌شد | عنان قدرتم[4] بیرون ز کف شد
ندارم جز تفضل زاد راهی | تو خود بهتر به[5]حال من گواهی
به‌روی[6] من در هستی گشادی | خرد دادی و نان و جامه دادی
بدادی عادتم از خوان احسان | به‌نعمتهای گوناگون الوان
سپردم دل‌به‌دست دوست دشمن | نکردم آنچه می‌بایست کردن
کنون از جیره‌خواران قدیمم | نمک پروردهٔ ناز و نعیمم
مرانم از در رحمت به‌خواری | که بس دارم ز لطفت چشم یاری
چرا گردانم از عفو تو رو را | مگر نشنیده‌ام لاتقنطوا را
اگر هشیار اگر مخمور و مستم | که‌گیرد چون فتادم جز تو دستم
خدایا واقفی از نیت من | به‌هرجرمی‌که‌رفت از خجلت من
نه‌ترک طاعتم در هتك دینست | ندارم این‌که شك دروی یقینست
من این‌خجلت نه از انکار دارم | اسیر غفلتم اقرار دارم
بود صد لیلی امیدگاهم | نهان در چادر روی سیاهم
من و روی سیاه و شرمساری | تو و بخشایش و آمرزگاری
اگر شایستهٔ مدحم اگر ذم | نداند جز تو کس و الله اعلم

### مثنوی مسمی به‌گلزارسعادت در تعریف باغات و عمارات سعادت‌آباد دارالسلطنهٔ اصفهان[7]

به‌سر دارد همای خامه دولت | ز وصف گلشن باغ سعادت

۱. این بیت و بیت مابعدش در نسخهٔ س نبود. ۲. مج و مر: بده از ترک خویشم کجکلاهی... ۳. مج و مر: چنان کن ساعی راه وصالم... ۴. مر: دولتم ۵. س: ز ۶. مج و مر: رخسارم ۷. درمج و س و مر بعداز سعادت‌آباد عبارت «بهشت بنیاد» اضافه شده است.

زخلداین باغ راز آن رو نشانست  کز آثار شه خلد آشیانست
بهشت از این گلستان خوبتر نیست  که او را درنظر باغ نظر نیست
مدار فیض از آب و هوایش  که باشد در در باغ آسیایش
بسی گشته نسیم روح پرور  نجسته باغی از وی خوش هواتر
طراوت بس که در طبعش نهفته  به‌زاهد خشك در وی کس نگفته
مریض خلد ازو بیند شفا را  دهد تغییر اگر آب و هوا را
هوایش روح‌پرور آن چنانست  که‌یك‌تن ازهواخواهش جنانست
طراوت آن‌قدر در وی که بلبل  نمی‌دارد غبار خاطر از گل
درو بر خاطر هر برگ بارست  به‌خطی گویی از خط غبارست
ندارد راه بروی ذره واری  اگر دیده است در چشمی غباری
چو گویی کی رسد جنت به‌گردش  به‌دل از نسبت گردست دردش
هوایش را تری از بس زیاده  به‌خاکش سایهٔ گل آب داده
طراوت بس که صرفش آبرو کرد  مصور کرده نتواند ازو گرد
به‌نظم دلکش این باغ منور  ز هفت اقلیم دارد هفت پیکر
هوا دروی ز بس با اعتدالست  نسیمش مهد جنبان نهالست

## در تعریف چنار و اشجار باغ

چنارش را سر اندر دامن چرخ  ز بارش خار در پیراهن چرخ
به‌بالا اقتدارش آن‌چنان رفت  که‌صد دست وبغل با آسمان رفت
نخست از شاخ هامون راگرفته  به‌بالا بود گردون را گرفته
زرفعت بس که بر بالاست جایش  کند کار دعا دست دعایش
فراز کهکشان شاخش رسیده  به‌زیر سایهٔ او وا کشیده
شده زرد آفتاب از ضعف بازو  فکنده پنجه تا بر[1] پنجهٔ او
زبرگش برفراز عرش فرشست  که ازبن ساقدوش ساق‌عرشست
به‌ساقش سوده رخ ازشرمساری  که رنگ چرخ شد ساق چناری
نهانی از برای صید افلاك  سراسر ریشه‌اش دامیست درخاك
دویده ریشه‌اش برهفت اقلیم  چو روی صفحه جدولهای تقویم
گر از دل اندکی آتش برآرد  به‌تسکین هفت دریا را تر آرد
درو هر نارون چتر سپهرست  به‌وسعت سایه‌بان نور مهرست

۱. مج: در

ز سروش گر کسی مدحتگر آید　　به کوکو خامه چون قمری در آید
بود مینای می هر سرو باغش　　نهاده پنبه برسر گلبداغش
در آن گلزار مانند دو دلبر　　به‌هم مایل دل سرو و صنوبر
ز چتر نسترن آن باغ خندان　　چو ترکان خطا کاکل پریشان
گل آلوچهٔ صدبرگ آن باغ　　ز رفعت آسمان را پنبهٔ داغ
موله بیدهای صحن بستان　　ز عکس لاله‌ها زلف عروسان[1]
ز الوان ثمر آن انتظامش　　که فصل میوه باشد بار عامش

## در صفت گلزار و الوان گلها

گلستانش ز بس مینو سرشتست　　تو گویی زادهٔ باغ بهشتست
دمیده گل ز هر شاخش به‌خرمن　　ز گل گل را چراغ زیر دامن
ز عکس لاله کانجا شعله‌ور شد　　گل زیبا به‌رعنایی سمر[2] شد
کمر بسته چمن در خدمت گل　　غلام زرخرید غنچه سنبل
شده گلنار گلهای زمینش　　ز عکس غنچه‌های آتشینش
ز بس از لاله پرخون صحن گلشن　　از آن گلزار دامن چیده سوسن
بود صدعشوه بر چرخ آن چمن را　　چو شد فصل کبودی یاسمن را
به‌لطفی یاسمن آنجا سهیمست　　که برگش را کبودی از نسیمست
پی یك چشمه وصف آن گلستان　　گشوده هر سحر نرگس قلمدان
بهشت از صاف گلها می‌کشیده　　چو او یك نرگس شهلا ندیده
ز فیض آن‌گلستان چشم بد دور　　که زخم گل‌شد ازمشکیجه ناسور
از آنجا پا برون ننهد صفاهیچ　　که‌پاپیچالش آنجا[3] گشته پاپیچ
به‌فردوس ریاض بی‌قرینش　　سمن بسته است عقد یاسمینش
نکردن سیر آن گلشن گناهست　　که دروی[4] رازقی رزق‌نگاهست
به‌تیر عشق زخمی باغ مینو　　ز حسن لالهٔ پیکانی او
در آن‌گلشن‌ز بس عاشق‌نشان شد　　گل خیری ز اخیار جهان شد
ز شیرین چون گلش‌دارد نشان‌را　　بنفشه می‌مکد زآن‌رو زبان را
گل هر[5] سرزمین نو عروسش　　به‌شاه اندازی از تاج خروسش
ز شب بویش که‌آشوب فرنگست　　گل شب بوی اختر نیم رنگست

۱. در مج و مر، این بیت‌مقدم بر بیت ماقبلش آمده است.　۲. مج و مر و س، ثمر
۳. مج و مر، او را　۴. س، آنجا　۵. از نسخهٔ متن «سر» افتاده است.

درو تا جعفری اختر نشان شد | به‌همچشمی زمین با آسمان شد
گل‌ریحانش آن ارواح راقوت | نموده نسخ ثلث خط یاقوت
ز مهر هند شب ماه فروزان | رواتر لالهٔ عباسی آن
گل نیلوفرش در عین نیرنگ | که‌اختر باشد اینجا آسمان رنگ
عروس باغ رنگ و بو ندارد | چو عنبر دان عنبر بو ندارد
قماش‌صحن باغ آن‌دم خداییست | که سبزه مخمل و لاله خطاییست
ز شبنم گوهرآگین یاسمینش | سحر عقد ثریا خوشه چینش
ز عکس این ریاض خلد تعظیم | چو مخمل هفت رنگ آمد اقالیم
درو بلبل به‌آن آیین[1] که‌خواهی | نواخوان در دوگاه صبحگاهی
همه در موسقی دانی فلاطون | به‌چه‌چه رشك موسیقارو قانون
چکد خون اثر زان نغمه گل‌گل | که مضرابش بود منقار بلبل

## در صفت[2] مهتابی دوری

شنیدی از گل و از عندلیبش | کنون[3] بشنو بناهای غریبش
چو بارت داد اول زان[4] گلستان | شود مهتابی دوری نمایان
قلم پرگار جای خامه آرم | از آن مهتابی دوری نگارم
شب مهتاب از نور آن مدور | به‌ماه چارده باشد برابر
چو مهتابش چراغ خانه گشته | به‌دورش[5] آب چون پروانه‌گشته
به‌تسخیر پریزادان مهتاب | به‌دور خود کشیده مندل از آب
چه‌کس از ابر برمه هاله دیده | کسی کی آب را جواله دیده
فلك را هیئت او دلنشینست | نه مهتابیست آن ناف زمینست
که دیده مشکلی زین‌سان منقح | حباب از بحر خاك آن‌هم مسطح
برای ارتفاع قدر گلچین | گرفته باغ اسطرلاب سیمین
کشیده دایره از بینوایی | صفا مه کرده زان گلشن گدایی
بود از رشك این ماه مدور | جنون دوری مهر منور
ازین[6] خوان مدور جاودانی | زمین کرده فلك را میهمانی
عروس خلد این آیین ندارد | چنین عنبرچهٔ سیمین ندارد
قلم در وصف او دارد تأمل | که می‌زاید ز دور اینجا تسلسل

۱. مج و مر: به‌کلبانگی ۲. مج و مر و س: تعریف ۳. مر: بیا
۴. مر: «ز» ندارد. ۵. مر: گرد ۶. مج و مر: آن

## در تعریف عمارت مثمن

دگـر در وی مثمن آسمانی — به‌طرح ازهشت خلد اورا نشانی
ببین برطرح آن عالی نشیمن — ندیدی آسمان را گـر مثمن
چه هشتی ده نه او چـرخ دوار — براطرافش به‌آن اسلوب تالار
ز ماه نوسپهرش حلقه درگوش — زقدرش چرخ اعظم خانه‌بردوش
سخن ساز جهان در دلنشینی — نـدارد شاه بیت ایـن‌چنینی
اگر نه طرح او بی‌مبتذل بود — بناهـا را کجا بیت‌الغزل بود
عماراتش چو جنت ذوالمراتب — چـراغ منظرش شمع کواکب
رسد تا عرش اعظم پشت‌برپشت — نژادغرفه‌اش چون‌مشت‌و انگشت
مکان هرکه این[1] طرح غریبست — به‌یکجا هشت خلد اورا نصیبست
به‌دورش‌جدولی ازسنگ محکم — چـو دور منطقه برگرد عالم
به‌سر از قبهٔ آن عرش منظر — شه خورشید را چتری مـدور
گلستانش فرنگی دستگاهست — که برسر این بنا او را کلاهست
ز رفعت‌چترمهرش‌در زمین بوس — گشوده‌بال ازوگلشن چو طاووس
بنات چرخ را کرده به‌یاری — ز حـوض آینه آیـنه داری
دو شش‌می‌زد بهشت حورمسکن — اگـر می‌شد دچار[2] ایـن مثمن

## در وصف[3] جدول فواره

میان باغ فرش از خاره دارد — سراسر جـدول فـواره دارد
پی فـواره نهری باطـراوت — مرتب از عمارت تـا عمارت
چه جدول برج آبی مایه‌دارش — ز دلو چرخ ریـزد آبشارش
زمین برمزرع گردون زیاری — از آن فواره‌هـا در آبیاری
به‌صید روشنان عرش جولان — کمند افکـنده هـر فـوارهٔ آن
ز رفعت جمله برگردون رسیده — به‌اجـزای هـوا مسطر کشیده
ستون ز آنها سپهر بی‌ستون را — طناب این خیمهٔ زنگارگون را
شده هریك به‌چرخ وگشته مایل — فکنده آسمان ز آنها حمایـل
قد فـواره در وی بی‌شماره — کشیده میـل بـرچشم ستاره
ز مصرعهـای تند آسمانـی — زمین با چرخ در رطب‌اللسانی
ز بس آشفتگی با او قرینست — فلك گوید که گیسوی زمینست

۱. مج و مر، آن — ۲. مج و مر، دوچار — ۳. مج و مر و س، صفت

## در تعریف میدان و عمارت میدان واقع[1] در باغ مزبور که احداثی نواب کامیاب[2] اشرف است[3]

دگر در سمت غرب آن گلستان    یکی میدان برای گوی و چوگان
به‌عالم در بزرگی اتفاقش    لوای آسمان چوب قباقش
برون از حد و احصای مقرر    چو میدان سخن بهر سخنور[4]
دهد می شاه دین‌پرور به‌بازی    ازین میدان به‌سرمستان غازی
چنان چوب قباقش رفعت آیین    کزو مریخ شد بهرام چوبین[5]
زمان ازطول آن میدان کشیده    به عرض ساحت امکان دودیده
گرش گردد دلیل عقل رهبر    درو ره گم کند صحرای محشر
جهان باوسعتش جزویست ازکل    بیابان مرگ یك دورش تسلسل
بود در وسعتش یك نیزه ساعی    جرید مهر از خط شعاعی
به تجدیدش اگر ذهنی دویده    به پیری پیش‌از مقصد رسیده
به‌آن وسعت که‌بعدازصد شنیدن    به لطف نام او نتوان رسیدن
درآن میدان یکی تالار عالی    دو عالم از جلالش یك جلالی
چنان از رفعتش نقشی نشسته    که دست چرخ را بر تخته بسته
ستونش از علو آن مایه دارد    که ازوی‌عرش و کرسی‌پایه‌دارد
درین وقت این بنای با تکلف    شد از شاهنشه ایران تصرف
یکی‌را گر ز اتمامش سراغست    همان تاریخ‌او «میدان‌باغ»است

## در تعریف عمارت و تالارهای سه‌مرتبه واقعه درکنار دریاچه

در آن جنت دگر[6] عالی‌نشیمن    سر دریاچهٔ گلشن معین
سه‌تالارآن عمارت را به‌زینت    یکی را بریکی آیین رفعت
از آن تالارها در تاب و درهم    سپهر و عرش و کرسی برسرهم
کند غربال اگر گردون زمین‌را    نمی‌جوید اساس اینچنین را
فلك از کهکشان گردن کشیده    چنین سر رفته ایوانی ندیده
کباب بره گردون گردان    شود دودش بلند از روزن آن

۱. مج و مر و س: واقعه    ۲. س، کامیاب را ندارد.    ۳. در نسخهٔ مر، بعداز کامیاب «سپهر رکاب اشرف اقدس اعلی» آمده‌است.    ۴. س، این بیت و بیت‌ها بعد را ندارد.
۵. در مج و مر این بیت اضافه بر متن آمده: «به میزان فلك از زور بازوشده آن چوب شاهین ترازو»    ۶. مر: یکی

به‌پیشش آسمان در عجز و لابه — که سازد کهکشانش را کتابه
اگر زنبر نبود از آسمانش — بجا می‌ماند خاك[1] آستانش[2]
مثالش را نبیند چرخ اعظم — اگر عینك گذارد از دو عالم
به‌الوان شیشه‌ها دورش مطرا — رشیدا خانه گویا کرده مینا
به‌چرخ نیلی و خورشید زردش — دهد خجلت طلا ولاجوردش
به‌رنگ آمیزی آن نقش ارژنگ — مصور کرده مه را کاسهٔ رنگ
به‌سقف آن‌رسد تا خوب دستش — بود از هفت‌گردون چوب‌بستش
که دارد دست وصف آن ازاره — که برکوهست اینجا پشت‌خاره
اگر دارد نظیر آن قصر نایاب — بود عکسی کزو افتاده در آب

## در تعریف پل حسن‌آباد و پل چوبین

وسیع‌المشرب آن گلشن نباشد — که از دریاچه تر دامن نباشد[3]
لبالب ز آبرو دریاچهٔ او — دوپل بروی مرتب چون دوابرو
به بال این دو پل دایم پریده — به‌این دریاچه تا دریا رسیده
دوپل گاو فلك زانها زمینگیر — به‌گردن شیرگردون‌را دوزنجیر
فلك را زان دوتاپل قاب‌قوسین — به هیئت هیکل بازوی کونین
یکی شرقی‌اساسش سنگ خارا — دگر یك غربی و از چوب برپا
پلی‌کان بند وبست ازسنگ‌دارد — به وسعت چرخ را دلتنگ دارد
چنان با رفعت و عالی مکانست — که طولش دستیار کهکشانست
بود مشکل ازو در دم گذشتن — گذشت از اوست از عالم‌گذشتن
ازو گر بگذرد چرخ وجهانش — نمی‌لرزد ستون استخوانش
به‌خود پیچیده چون موج شناور — ز استحکام آن سد سکندر
به‌پا بوسش روان[4] سیل بهاران — روان صد بحر از هرچشمهٔ آن
صدای آبشارش چون شنیدی — دل بحر از تلاطم آرمیدی
در آسایش زمین از پشتی او — قدر با کوه و دریا کشتی او
پل چوبیش حیرت داستانست — که بربالای‌آن نهری روانست
به گیتی نیست آن پل را قرینه — که از چوبست و همطرح سفینه
به‌دریا گرچه هرکشتی دوانست — دراینجا بحر ازکشتی روانست

۱. مج وس، گرد ۲: مر، این بیت‌را ندارد. ۳. در مج و مروس، این بیت جزء موضوع قبل از عنوان «درتعریف‌پل...» آمده است. ۴. مج و مروس، دوان

به‌این سامان بود در دهر کم پل — که هم کشتیست هم دریا وهم پل

### در تعریف[1] درياچه

به‌پیش آمد قلم را راه دریا — کند تا مدحت دریاچه انشا
به وصف آن محیط بی‌قرینه — سخن دریا شد و کلکم سفینه
ازو تا بحر طول و عرض دیده — ز خجلت پای در دامن کشیده
از آن دریاچهٔ دریا شناور — ندارد بحر فرزندی خلف تر
فلك از موج آبش يك حبابست — چو نرگس ساق عرش از وی در آبست[2]
چو او بحر از نسب کی پایه‌دارد — که از زاینده‌رود او مایه دارد
کف احسان به‌بحر و بر گشاده — زمین را آب رو ازوی زیاده
در آن دریاچهٔ دریا ذخایر — فلك پیوسته چون کشتی مسافر
کسی در[3] وصف آن دریاچه گوید — که در وی چرخ نیلی جامه شوید
به‌کوه و دشت یازان دست ردش — که از باغست وازپل چارحدش

### در صفت کشتی

در آن دریا یکی کشتی روانست — که آن دریا تن آن کشتی روانست
ز شهبازان دولت آشیانی — منور قالبی روح روانی
نظر باز گذشتش ساغر جم — کمر کشکول ابراهیم ادهم
سکونش در جهانگردی چو انجم — جهان چشمست و آن کشتی چومردم
به فرض خلط با سوداگرانش — فلك يك بسته بار کاروانش

### در وصف[4] باغ نظر[5]

قلم از فیض یزدان چشم دارد — که از باغ نظر سطری نگارد
نو آیین گلشنی فردوس باغی — بهار حسن را چشم و چراغی
دماغ آفاق را از نکهتش ساز — به‌پیشش گلشن جنت نظر باز
اگر نه بی‌نظیر و بی‌نشانست — چرا پیوسته منظور شهانست

۱. مج و مروس: درصفت ۲. در مج ومر، این‌بیت مقدم بربیت ماقبلش آمده و درنسخهٔس افتاده است. ۳. در مج و مر: چون؛ ودرنسخهٔس ابتدامطابق متن بوده و سپس «در»به «چون» اصلاح شده‌است. ۴. از این قسمت به‌بعد ترتیب عناوین‌در نسخهٔ متن‌با نسخهٔ بدلها متفاوت است ودرآنها «درتعریف دولتخانه باغ»آمده‌است. ۵. مج و مروس: در تعریف...

که دیده این چنین نوباوه‌گلشن کزو باشد جهان را چشم روشن
بهشت ار بیند آن فردوس مانند چو نرگس می‌شود آنجا نظر بند
گل باغ نظر در عین خوبیست نهالش سر به‌سرفرزند طوبیست
در اطرافش به آن آیین نهالان که در دور نظر مژگان خوبان
در آن گلشن یکی برجسته منظر به روی آب جای آن مقرر
نپنداری که آن نقشی بر آبست که محکم چون دز افراسیابست
بنای آن به‌طرح حوضخانه ز خلد و سلسبیل او را نشانه
همه گلجامش از خورشید انور در آبش همچو ماهی مه شناور
گل جامش که اختر دستگاهست نظرگاه دل خورشید و ماهست
چنین‌فردوس را ازلطف‌سرشار خداوندا ز چشم بد نگه‌دار

## در تعریف باغ برج

دگر باجنت آن گلشن قرینست که با باغ نظر پهلونشینست
گلستانی به‌باغ برج مشهور چو باغ خلد ازوی چشم‌بد دور
به‌طوبی که بهشتش مدح‌خوانست کز آثار شه طوبی مکانست
درو برجی بنا بهر نشیمن ز خورشیدش چراغ زیر دامن
به‌آن دلکش بنای عرش بنیان ز رفعت هم‌ترازو برج میزان
درون او نشد تا حوضخانه ندید از برج آبی کس نشانه
ببین آن منظر عالی مکان را ندیدی گر ز یك برج آسمان را
به‌زینت کرده چون گلزار مینو عروس باغ را این برج و بارو
زطرحش مهر لب چرخ برین‌را کلاه مولوی برسر زمین را
از این عالی بنای با رعونت دو برجی شد کبوترهای جنت
فلك با این‌همه بالانشینی ندیده شاه برج این‌چنینی
بروج چرخ دایم در طوافش کبوتر گرد او سیمرغ قافش
ز بام ماهتابی آن عمارت فکنده بر ملایك دام صحبت
از آن مهتابی از بهر ترانه خروس عرش دارد آشیانه
شده از رفعتش خالی ز تشکیك ره دور و دراز ماه نزدیك
میان آن چمن نهری روانست که‌از طولش سوادی کهکشانست
بنای دیگر این باغ زیبا بود بر رأس این نهر مصفا
به‌طرح دلکش و تالار عالی قصور خلد را جسم مثالی

چنار[1] طرف آن نهر مقابل تقاطع کرده باخط معدل
چنارش را به آن غایت طراوت کز آنها تخته شد دکان جنت

## در تعریف دولتخانهٔ باغ سعادت‌آباد[2]

قلم را چون هما در جلوه آرام ز دولتخانهٔ آنجا نگارم
ز جنت یادگار آب و هوایش میان کوثر و تسنیم جایش
دوسو دریاچه‌اش درعین خوبی عمارت مجمع‌البحرین خوبی
از این[3] دریاچه و دریا کنارش ز پشت و رو صفا آیینه دارش
عمارت چهرهٔ خوبان می نوش دو جانب آب صبحین بناگوش
در آن زیبا بنا منظر کماهی قوی دست تصرفهای شاهی
به‌هر صنعت هنرمندان ماهر کمال خویشتن را کرده ظاهر
مصور بسته در نقاشی او کمر محکم به‌رنگ خامهٔ مو
شود تا دلنشین آن کارنامه ز مژگان نکویان کرده خامه
به‌نقش دلکش آن نقش ارژنگ مصور کرده گل را کاسهٔ رنگ
منبت کاریش در قصر و ایوان نکو چون جبههٔ پرچین خوبان
به‌رنگ آسمان پرستاره طلا و لاجوردش بی‌شماره
طلای مهر را چون دیده کم‌نور چو مه نقاش او افکنده بردور
شده گرکان زر را کیسه خالی ندیده زین بنا نقصان مالی
بماند تا مصون از چشم اختر به‌طرح چارقل دارد محجر
به‌هر یك در مقام جانسپاری پری کرده است‌گویا شیشه‌کاری
به‌روی فیض کانجا بیشمارست در دولاب او آیینه‌دارست
چو این‌سرمایه‌اورادرحلب‌نیست شد از[4] آیینه دولابی عجب نیست
به‌چوب صندل و عود قماری زبان هر درش در چوب‌کاری
مه نو چفت بیرون در او دو پیکر سینه چاك از پیکر او
گهر را با صفای بی‌شماره شکسته قدر از آن سنگ ازاره
زهر نقشی[5] عیان‌صدنقش رنگین که دیده بیستون در[6] قصر شیرین
به‌شوخی نقلدانش رشك انجم دهان دلبر شیرین تبسم

۱. مج و مر: نهال ۲. مج و مر و س، سعادت‌آباد را ندارند.
۳. مج و مر و س: آن ۴. مج و مر و س: از ۵. مج و مر: سنگی
۶. مج و مر: را

صفای قصر شیرین همزبانش — زده چشمك بهنرگس[1] نقلدانش
زهر حوضش خجل چاه زنخدان — لبالب آبش از سرچشمهٔ جان
از آن طرح بخاریهای دلکش — عیان گلزار ابراهیم و آتش
در آن گاشن چمن پیرا نشسته — بخاریهای چون گلدسته بسته[2]
درون او یکی فرخنده منزل — مکان مسند سلطان عادل
بهرنگ چشم کز اعضاست برتر — بلندی دارد آن برجسته منظر
شهنشاه زمان را چون مکانست — اگر چشمش بخوانم جایآنست
میان گلشنش از چوب مرغوب — دو تا زیبا بنای دلکش و خوب
اساس خوشتر از طرح سفینه — قرینه باهم اما بیقرینه
بهوضع تازه و طرح مقرر — محاذات هم و با هم برابر
چها معمار موزونش کشیده — کهاینمصرع بهآن مصرع رسیده
طبایعرا ازآنطرحش پسندست — کهباهم هردو یك بیت بلندست[3]
بهطرح دلنشین بیشبه و مانند — قفسآسا ولی بیبست و بیبند
اگر مرغ هوا ور آدمیزاد[4] — درو افتد شود از قید آزاد
بهبال این دوتا منظر پریده — بهعرش آوازهٔ قدرش رسیده
بهسعی ناظر صاحب بصارت — زنو برپاست این زیبا عمارت[5]
بهجد و جهد آن ممتاز ایام — دراندكفرصتیجستاینسرانجام

## در وصف[6] باغ طاوس خانه

شنید از مرغ این گلشن ترانه — قلم شد مایل طاوس خانه
ازین جنت[7] نکردی خامهپرواز — گر از طاوس او نشنیدی آواز
شده آن باغ را طراح و بانی — شه صاحبقران عباس ثانی
درو دیوار و سقف آن گلستان — مشبك گشته از آهن قفسسان
نیابی هیچ مرغی در زمانه — که او را نیست در وی آشیانه
اگر گیری سراغ از مرغ عنقا — در آن گلشن تواند گشت پیدا

۱. مج و مر: شکر ۲. درنسخه متن وس: بهجای اینمصراع«گل بخاری دسته بسته»آمده وسپس درمتن مطابق بالا و درنسخهٔ س بهصورت: «بخاری دسته گلدسته بسته» اصلاح شدهاست.
۳. س: این بیت را ندارد. ۴. درمج و مر: این بیت بعداز بیت مابعدآمده ومصراع اول آن چنین است: اگر مرغ مقید ورپریزاد... ۵. مج و مر:
«به سعی ناظر نیکو عقیدت ز سر....»
۶. مج و مر و س: تعریف ۷. مج و مر: گلشن

در و فارغ ز قید آزاده مرغان — که آنجا در قفس باشد گلستان
به مرغان طرح او دامی‌کشیده — کزو بیرون نشد رنگ پریده
در آن رشك جنان‌گرم طوافست — اگر سیمرغ اگر عنقای قافست
چنان از رفعتش حشمت پناهی — که‌حوت چرخ را شد دام ماهی
نموده برعلوش چرخ تصدیق — عروس زهره از وی درپس چیق
سرش برقبه گردون رسیده — ملایك در فضای او پریده
علوش را نه آغاز و نه انجام — سپهراز رفعتش چون‌دانه در دام
به‌وسعت‌ازجهان یك‌پرده افزون — ز قدرش در قفس نسرین‌گردون
جهان را با بناهای غریبش — به‌دام آورده طرح دلفریبش
به‌سرازطرح‌آن نیکو سرانجام — بنات آسمان را معجردام
ز فیضش مرغ و ماهی هم‌ترانه — که هم زانو بود با رودخانه
پلی جنب[1] اساس پایه دارش — به‌مرغان هم ترنم آبشارش
اگر طول امل گردد مصور — نخواهد بود با آن پل برابر
ز طاوس و تذرو و مرغ زرین — بود مجموعهٔ اشعار رنگین
زند طاوس او چون چتر از دم — شود نصفی عیان از چرخ و انجم
ز میناهای سرمست خوش‌الحان — ریاضش محفل معنی نگاران
هزارش طوطی شیرین زبانست — سوادی از شبش هندوستانست
درو نوری‌سخنگو چون‌ظهوری — به‌زرینی چو زردآلوی نوری
که دید از قید آزادی کند گل — گل اینجا[2] در قفس‌باشد چو بلبل
شترمرغش چنان‌گردن فرازست — که در پشتش فلك‌جای جهازست
مبارك تا شود برشاه ایران — در آن گلشن بود میمون فراوان

## در مدح نواب‌کامیاب اشرف اقدس ارفع همایون اعلی خلدالله ملکه[3] ابدا

ازآن‌این باغها را زیب وزینست — که‌خاص‌شاه‌دین سلطان‌حسین است
شهنشاه جهان سلطان عادل — که‌لرزد چرخ را از صولتش دل
فلك از سربلندیهای بختش — ز جا برخاست پیش پای تختش
چنان در خوبیش مالك رقابی — که با رویش نشد ماه آفتابی
مهی کو درشمار آفتابست — اگر شد چهره بارویش حسابست

۱. مر: جنت ۲. مج و مر: آنجا ۳. مج و مر و س: «خلدالله ملکه ابدا» را ندارند.

ریاض جنت ورضوان و حورش | زخجلت غایب از شرم حضورش
زبس طبعش ز خونریزی مکدر | دیت دارد چو می ریزی به ساغر
کسی کز رنج چون مه پیکرش کاست | به ملکش او فتاد ازخاك برخاست
چنان کوته زایران ظلم را دست | که دربستست این کاشانه دربست
شود تا یار شست بی نشانش | به ترکش دست سختی زدکمانش
کند ته بندی ازدستش چوشمشیر | نگردد از می خون عدو سیر
چنان بی کار در عهدش ستمگر | که رگ زنجیرشد برپای نشتر[1]
بقا تا دیده این سلطان غازی | بسی خوانده دعای جان درازی
به عهد او زبس عقل و فراست | جنون آویخت زنجیر عدالت
ز خون دشمنان تیره بختش | حنا پیوسته بندد پای تختش
به عهدش بس که امنیت جهانگیر | کمان را گشته مرغ خانگی تیر
تن هرکس ز غم مانند نالست | خورد چون آب احسانش نهالست
شده تا عدل او نخجیر پرور | گرفته باز را خون کبوتر
ز بیم این خدیو ظلم دشمن | جرس افسانه شد برخواب رهزن
عیان از جبهه اش کشورگشایی[2] | به چین طغرا کش فرمان روایی[3]
چنان امنیت ازسهمش که نخجیر | شود روشن چراغش از تب شیر
به می خوردن ز خون دشمنانش | عجب سرخانه ای دارد کمانش
زبس عدلش زدلها کین به درکرد | سپر را تیغ مرغ نامه برکرد
به فتح و نصرتش روز سواری | کند چار آینه آیینه داری
نخفتی فتنه ها در هیچ کشور | نگشتی ششپرش تا بالش پر
سنان رستم از تاب و توانش | الف ابدال بالای سنانش[4]
ز شوق نام آن خورشید خاور | خوردبرسکه زر چون سکه برزر
چو ماه از مهر بالد چرخ مینو | ز شوق خلعت پوشیدهٔ او
سران را در ازای حسن کردار[5] | ز مهر و ماه بخشد تاج و طومار
چو داده همتش خلعت به هرکس | گرفته چرخ بالاپوش اطلس

۱. در س، این بیت بعد از پنج بیت دیگر آمده است. ۲. مر، فرمانروایی
۳. مر، کشورگشایی ۴. مج و مر بعد از این بیت این دوبیت را اضافه برمتن و نسخهٔ س دارند،

«چنان سهمش به دلها همنفس شد | که خصمش را زره درتن قفس شد
فلك برگردن بدخواه جاهش | قرابغرا زد از بخت سیاهش»

۵. مر و س، اذاء

ز عدلش برق در هنگام جستن
به‌چشم خود گذارد کاه خرمن
رساند مرکبش در چشم مردم
به‌جام جم نسب از کاسهٔ سم
برش چون‌کاسهٔ در یوزه وارون
کلاه قیصر و تاج فریدون
ز عکسش آینه تا روی دیده
به‌تمثال سکندر سد کشیده
ز شاهی گر به‌عهدش بود دارا
به درویشانه‌ای کردی مدارا
گر از عدلش ببیند حکمرانی
کند نوشین روان زنجیربانی
اگر از شوکتش می‌دید آیین
به‌دریا نی زدی بهرام چوبین
ز کشت همتش یك‌خوشه چینست
اگر فغفور اگر خاقان چینست
به روزبار او در[1] راه دهلیز
به‌قانون ایستند اولاد چنگیز
ز فخر آستانش مور رنجور
سلیمانی کند برآل تیمور
«همایون» از غلامان قدیمش
«سلیم» آزادی از طبع سلیمش
در اورنگش اگر می‌دید «اکبر»
گذشتی برلبش الله‌اکبر
اگر می‌دید ازو کشورستانی
فسردی «خرم» از شاه جهانی
کند عزمش چو قصد ملك‌گیری
نماند در گلابی‌هم امیری
ز ظل رایتش در تحت فرمان
ز شروان تا به‌اقصای خراسان
همه خدام او را مرزبانی
به دارالمرزی و مازندرانی
الهی تا بروج آسمانست
زگلزار و عمارت تا نشانست
ز هریك شاد شاهنشاه ایران
چودربیت‌الشرف خورشیدتابان

## در صفت وزیر اعظم

از آن شاه‌جهان آفاق گیرست
که‌او را خان دریا دل وزیرست
عماد ملك دستور معظم
وزیر شاه مؤمن خان اعظم
به او زیبنده از دور سپهری
نظام‌الملکی و[2] بوزرجمهری
به‌نظم مملکت دستی گشاده
که حسرت بر نظام‌الملك داده
اگر صاحب به‌این‌دانش علم‌بود
چو اوکی صاحب سیف و قلم‌بود
هزاران آصف از فضل وکمالش
به‌دیوانخانه در صف نعالش
گر او بلقیس آوردی به‌سرعت
عروس ملك این آرد به‌زینت
فرومانده ز راه کاردانی
در اول منزل او نجم ثانی
رشیدی چون زنداز رشدرایش
رشید از خواجه تاشان سرایش

۱. مر، از ۲. س، واو ندارد.

وزیر این‌چنین شه راست‌نیکو | که‌خواهد این‌سکندر آن‌ارسطو[1]
اگر بیند فلاطون هوش تندش | به‌اقرار آید از ادراك کندش
کفایت‌کیش‌وخیراندیش وعاقل | وزیر بی‌غرض دانای عادل
از آن شایستهٔ لطف عظیمست | که از صوفی نژادان قدیمست
الهی تا که مهر و ماه باشد | وزیر این باشد و او شاه باشد

## مثنوی مسمی به ثمرة‌الحجاب در بحر هفت پیکر

شبی از همدمان ایمانی | محفلی گرم بود روحانی
همه افسانه‌سنج چون بلبل | همگی همزبان چو دستهٔ گل
روشناسان صافدل یکسر | همه آیینه‌دار یکدیگر
جمله همرنگ همچو طره‌یار | گرم خون همچو دانه‌های انار
دوستان موافق دلکش | راست باهم چو تیر یك ترکش
همدمان همیشه یکجا جمع | یکزبان همچو رشته‌ها در شمع
رازشان پیش یکدیگر بملا | چون در آیینه‌خانه آیینه‌ها
همچو برگ خزان به‌وقت خطر | سرفشانان به‌راه یکدیگر
دسته‌ای سبحه‌سان به‌هم مایل | متعدد ولی به‌جان یکدل
دل گشاینده جمله چون شانه | یکزبان چون به‌شانه دندانه
در چنین دلفروز انجمنی | رفت هردم ز هرکجا سخنی
این یك‌از لعل‌ترگهر می‌ریخت | وان‌یك‌ازقرص‌لب‌شکر می‌بیخت
عارفی زان گروه بگزیده | چون دل خویشتن جهان دیده
گفت از طرفه بوعلی نسبی | یاد دارم حکایت عجبی
قصهٔ نغز قابل[2] بستن | به دوصدگونه پند آبستن
کسی آید اگر ز عهده برون | که کند این افسانه را موزون
سر به‌سر جمله را بیان سازم | بزم را رشك بوستان سازم
همه گفتند با دوصد ابرام | که درین فن تراست قدرت تام
چه شود قصه را کنی موزون | همگی را به‌جان کنی ممنون
بود چون رنگ صدق در دعوی | کردم از جان قبول این معنی
چون قبولم قبول یاران شد | آن هنرپیشه گوهر افشان شد

۱. مج و مر و س: که خواهد آن سکندر این ارسطو ۲. مر و س: لایق

گفت روزی شنیدم از یاری — عارفی واقفی[1] خبرداری
که ازین پیش بود در همدان — پیش‌بینی هنروری همه‌دان[2]
در ره عقل و هوش مردانه — عاقل و هوشمند و فرزانه
خانقاه سپهر را پیری — موشکافی درست تدبیری
فکرش از فکرها گرو برده — دقت از دست فکرش افسرده
نرد و شطرنج چاره‌سازی را — پیش دیده هزار بازی را
وقت اندیشهٔ بدون تلاش — مته از مو نهاده بر خشخاش
حال مستقبل[3] آن حقایق دان — دیده ز آیینهٔ گذشته عیان
کار با ناخنش گر افتاده — گره کور را شفا داده
گشت از اقتضای لیل و نهار — بر هنرپیشه تنگ راه مدار
به‌سرانجام کار خویش آمد — سفر بصره‌اش به‌پیش آمد
بود در خانه‌اش دلارامی — شوخ و شنگی صنوبر اندامی
جفتی اما به‌خوبرویی طاق — دیده مثلش ندیده در آفاق
خوشتر از خامه در نزاکت قد — در خرامش چو خامه برکاغذ
سرو از قامتش نگشته خجل — لقبش گشته سرو بی‌حاصل
چشم و مژگان آن بت طناز — لیلیی بود در عماری ناز
سیم ساقان اسیر گیسویش — نقد جانها فدای هرمویش
مار اگر بهر گنج بردی رنج — مار او را نگاهبان صد گنج
پسته وصفی نموده از دهنش — سبز گردیده در دهن سخنش
ماه نو از غمش بسی درهم — زده در پیش ابرویش پس خم
لبش از لعل و از گهر دندان — درج لعلی که دیده گوهردان
خال بر ابروان پر نیرنگ — همچو سلطان هند بر اورنگ
غنچه‌گر بود ازآن دهن سبقش — نیشکر می‌شدی نی عرقش
خرمن آن سرین و موی میان — دل عاشق به‌مویی آویزان
ابروانش به‌شکر ایمایی — به‌مثل ذوالفقار حلوایی
خال دنبال چشم جادویش — نافه گویا فکنده آهویش
از گهر حلقه‌ایش زیب کمر — کمری همچو رشته در گوهر
چه بنا گوش به‌زآب حیات — از سیاهی زلف در ظلمات[4]

۱. مج و مر: واقفی عارفی ۲. مر: همدان ۳. س: آینده
۴. از اینجا تا ۲۸ بیت بعد در حاشیه و با خطی غیر ازخط متن نوشته‌شده و درنسخهٔ مج وس نیز در حاشیه آمده است و به‌نظر می‌رسد که بعدها توسط خود شاعر یا دیگران برای اکمال توصیف افزوده شده باشد. ترتیب و تعداد ابیات نیز در نسخه‌ها یکنواخت نیست.

خم قد ماه نو زیارهٔ او حلقه در گوش گوشواره او
زان گل‌رو که لعلش ارزنده همچو یاقوت کار گلکنده
طرهٔ شانه کرده تا کمرش شان بلقیس داشت شانه سرش
بر رخ او عرق ز شرم فزون همچو شیرین نشسته بر گلگون
پر دل عاشقان قدش چون سرو[1] زلفش از عکس چهره بال تذرو
هالـه خلخال عنبر آمیزش زهره و مشتری سرآویزش
گردنش صافتر زهر مینا در گوشش چو پنبه برمینا
پای سیمینش از حنا در عید گل رعنا و لیك سرخ و سفید
با دو زلفش صراحی گردن خوشتر از شیشهٔ بهارفتن
زان گلو از لطافت سرشار باده پیدا چو شیشهٔ گلنار
می‌کشیدی زفتنهٔ مویش دردسر عطر صندل از بویش
بود از آن زلف دلکش باغی گلشن حسن او قراباغی
نوری عارضش سخن پیرا سار زلفش ز عنبر سارا
داغ بن جیقه‌اش پرطاووس مرغ در خون طپیده تاج خروس
مو براندام او نکرده گذار ماهی ساق و ساعدش بی‌خار
کرده از عکس روی تابانش کار یوسف چه زنخدانش
از نگه چشم او امیر شکار صف مژگانش را سپه‌سالار
شکن طره‌اش فزون از دام مومیاییش خال عنبر فام
برسر نعمت تن و جانش بود سرپوش نقره پستانش
از سرشت خوش و صفای گهر ناف او از سلالهٔ کوثر
از دو پستان شیرپرور او در رحمت گشوده پیکر او
بر تن صاف خوشتر از صدفش بود عنبرچه از مه و کلفش
گل کفشش به‌گل گلاب زده سرزنشها به‌آفتاب زده
عهد خوبان میان بستهٔ او مه نو نعل کفش جسته او
داغ از سرمه‌اش دل لاله قلم نرگسش ز دنباله
بر رخ خویش خال سازی او مهرهٔ نرد عشق بازی او
از سرین خیکهای شیرش بود روح در قالب پنیرش بود
سلسبیل از خرام او در تاب در خرامش چو موج برسر آب
با چنان دلربای رشك پری که سراپا ز عیب بود بری

۱. مج، پردل عاشق آن قد چون سرو

کرده با خویش آن خرد پیشه / از ره عقل و هوش اندیشه
کاینچنین دلبری که داری تو / به‌امید که می‌گذاری تو
چون کنی فکر[1] آن نکورو را / می‌روی خود چه‌می‌کنی او را[2]
می‌نمایی کرا برو ناظر / چون ازو جمع می‌کنی خاطر
کرد تدبیر صایبی با خویش / بر زن آمد آن نکو اندیش
گفت ای روشنایی دیده / ای به‌هر حالتی پسندیده
سفری بنده را شدست ضرور / بایدم گشت از درت مهجور
می‌کنم از برت سفر ناچار / که به‌دست آورم معاش‌گذار[3]
به‌تو دارم وصیتی جانا / که زمن بشنوی به‌سمع رضا
زن بگفتش بگو وصیت چیست / مدعایت کدام و حاجت چیست
گفت فرزانه مرد دوراندیش / که بدان ای زن حقیقت کیش
که به‌فرمان داور ذوالمن / هر که را هست شهوتی در تن
این هوانه هوای مردانست / در زنان هم هزار چندانست
گر پیمبر اگر فرشته بود / پیکرش زین هوا سرشته بود
گر مرا این سفر طویل شود / دلت از فرقتم علیل شود
خاطرت را هوس زکار برد / شهوت از دستت اختیار برد
به تو زور آورد هوا و هوس / از پی دفع آن نیابی کس
در چنین دم وصیتم اینست / مشفقانه نصیحتم اینست
که برآیی به‌بام خانه خویش / بشکنی سورت بهانهٔ خویش
افکنی چشم جانب صحرا / به‌تماشا نظر کنی هرجا
بنگری آن زمان که خلقی چند / پی هم بهر بول می‌آیند
دورتر هرکه می‌رود ز آنها / که نبینند دیگران[4] او را
سوی اوکن روان نشانه خویش / بطلبش آن زمان به‌خانهٔ خویش
شاد بنشین و کامرانی کن / رخصتت هست آنچه دانی[5] کن
زن چو بشنید آن سفارش را / نسبت آن[6] هوا و خواهش را
رو ترش کرد و گشت آشفته / گفت ای گوهر خرد سفته
این سخنها تو راست می‌گویی / یا ره بیخودیست می‌پویی
با من این‌طور همزبانی چیست / ای نکو رای بدگمانی چیست

۱. هج: کار ۲. این بیت در س نبود. ۳. مر: گزار ۴. س و مر: مردمان ۵. س: خواهی ۶. مر: وان گمان...

مرد گفتا کـه ای پری پیکر / بهکـرم از خطای مـن بگذر
که مـن از احتیاط این گفتم / در وسواس اینچـنین سفتـم
معذرتجو شد آن حقیقتدان / کرد او را[1] وداع وگشت روان
سفرش مـدت مدیـد کشیـد / عاقبت زن بهحرف مرد رسید
چون که مدت بهطول انجامید / آتش حرص زن زبانه کشید
زن نیامد برون ز عهدهٔ خویش / شهوتش میشدی بههردم بیش
تا هوا از داش توان بگرفت / شهوت از دست او عنان بگرفت
شد سوی بـام بروصیت مـرد / تـا شود کامجو بهدولت مـرد
دیـده نظارگی کثرت کـرد / جست آن را که او وصیت کرد
زان میان مـرد خوبرویی دید / کـز همه خویش را بهدور کشید
کـرد در دم طلب کنیـزك را / نه گل اندام بلکه زیـرك را
گفت زین مردمان که درنظرست / آنکه از هرکه هست دورترست
سوی او زود خویش را برسان / از زبـان منش دعـا بـرسان
پس بگویش نهان که ای هشیار / بیبیام با تو دارد اندك کـار
بهطریقی کـه خویش میدانی / زود او را بهخانـه میخـوانی
شد کنیزك روان بهجانب مرد / دید بنشسته[2] از حریفان فـرد
بهتکـلم لـب بیـان بگشاد / راز بیبـیش در میان بنـهاد
مرد ازان[3] گفتگو هراسان شد / حیرتی کرد و سخت حیران شد
گفت آن راد مرد با فرهنگ / با کنیزك جواب ازسر جنگ
که‌کیم من بگو تو[4] بیبی کیست / بنده را بـا کس آشنایی نیست
هرقدر شد کنیزك افسون خوان / مرد راضی نگشت و گشت روان
بـا چنان حال مـرد فرزانه / چون گـذر کـرد از در خانه
اتفاقی کنیزکـان کردنـد / تـا بهعنفش بهخانه آوردنـد
داشتابریقی آنجوان در دست / در چنان گیرودار خـرد شکست
عاقبت مـرد در مقام رضـا / خواند لاحول و داد تن بهقضا
بهحرم خانه دید خواندندش / بهسرای نکـو نشاندنـدش
جامـهٔ فاخرش بهبـر کردند / به دوصد گـونه ناز پروردند
زنهم آنگاهخویش[5] راآراست / باچنان زیوری که دل میخواست

۱. مج و مر و س: یا او ۲. مر: میگشت ۳. مر، «آن» را ندارد.
۴. مج و مر و س: و ۵. مج و س، «را» ندارند.

خلوتی بهر خود معین کرد / بزمی از نقل و می مزین کرد
مرد را خواند سوی خویش به ناز / که شود گرم بزم ناز و نیاز
به هوس در برش کشد حالی / دلی از مدعا کند خالی
مرد دانا چو پیش زن بنشست / راه گفت و شنود برخود بست
دید چون مرد خویش را در بند / گشت گریان و سر به زیر افکند
بس که آزاده مرد گریان شد / زن ز تکلیف خود پشیمان شد
گفت ای مرد عاقل دانا / این سعادت که روی داده ترا
پادشاهان در آرزوی ویند / روز و شب گرم جستجوی ویند
دست کس را به این سعادت نیست / ور دهد دست بی‌مشقت نیست
شد میسر ترا به آسانی / تو بدین‌سان ملول و[1] گریانی
اهل بینش ز صید خود نرمند / عاقلان پا به بخت خود نزنند
گفت آن هوشمند آزاده / لوحش از نقش معصیت ساده
که نه از صحبتت غمینم من / با تو یک‌چند همنشینم من
نه من از چون تویی گریزانم / بهر ابریق خویش گریانم
چون کنیزان روانه دیدندم / به‌درون از برون کشیدندم
زان کشیدن چو شیشه از کف مست / از کف ابریق من فتاد و شکست
زن چو بشنید از آن جوان شفیق / ماجرای شکستن ابریق
لب به دندان گرفت و حیران شد / به تعجب چو غنچه خندان شد
گفت ابریق چیست کز غم آن / مرد عاقل چنین شود گریان
هیچ آیا نکرده‌ای تحقیق / که چه باشد بهای یک ابریق
از سفالی چه گشته‌ای درهم / عوض ابریق نقره‌ات بدهم
مرد از زن چو آن فسانه شنید / از حمیت به‌خویشتن پیچید
گفت ای دلربای فرزانه / در طریق سلوک مردانه
دل به این دیر هوشمند نبست / کو درستی که عاقبت نشکست
چه بجز دل درین جهان باشد / که شکستن به‌دل گران باشد
از خرد آنکه[2] بهره‌ای دارد / جز خدا دل به‌هیچ نسپارد
چه تمتع درین سرای سپنج / که زمرگش بود خلاصی رنج
هر که دربند این و آن باشد / پیر میرد اگر جوان باشد
بهر ابریق اینکه رنجورم / مطلب دیگرست منظورم

۱. س، «واو» ندارد. ۲. مر، هر

گریهٔ من نه از غم[1] ضررست — بلکه از راه مطلب دگرست
عمرها بود با من این ابریق — در خلا[2] و ملا همیشه رفیق
محرمم بود سال و ماه همان — عورتم را ندیده بود جز آن
مدتی شد همیشه با من بود — صاحب سر و محرم تن بود
مشکل آمد مرا بسی کاین دم — شود ابریق دیگرم محرم
به دل این ماجرا گران باشد — همه تشویش من از آن باشد
ورنه آن را که هست تحقیقی — کی[3] کند گریه بهر ابریقی
گوش چون زن بران فسانه نهاد — هم در آندم به‌فکر خویش فتاد
یادش از شوی دلنواز آمد — عصمت یاد رفته باز آمد
بسی از کار خود شمار گرفت — منفعل گشت و اعتبار گرفت
گفت از ابریق شرم چون شاید — پس ز نامحرمان فزون باید
از جمادی حیا روا باشد — گر ز مردی کنی بجا باشد
کشف عورت چرا کنم[4] من‌هم — پیش مرد غریب نامحرم
شرمگین گشت و ترك‌خواهش کرد — یافت مرداز چه این سفارش کرد
چون به‌ترك اراده جازم شد — توبه از دل نمود و عازم شد
پس بر مرد نیکخواه آمد — به دوصد رنگ عذر خواه آمد
بوسه زد دست پاکدامان را — عذرجو شد بدکنیزان را
مرد چون دیدکان زن چون شیر — شد ز روی قیاس پند پذیر
کرد ز آن‌سان گذشت مردانه — وانچنان همت بزرگانه
خواست‌از حق‌که تاجهان باشد — از بد دهر در امان باشد
مدعایش به‌کام دل چون شد — رخصت‌از زن‌گرفت‌و بیرون شد
کرد شکر خدای لیل و نهار — کز چنان ورطه پاك شد به‌کنار
زن خوش‌عاقبت زگوهر خویش — گشت قانع به‌یاد[5] شوهر خویش
زان حکایت بسی نشد ایام — کز سفر آمد آن نکو فرجام
گشت‌پیدا چو آن خجسته‌خصال — زن ز جا جست‌وکردش استقبال
بگرفتند چون لبان خموش — تنگ هم را ز شوق در آغوش
چون دوچشمان خود شدند عیان — هردو از ذوق یکدگر گریان
هردو گشتند چون دوپلك نظر — بوسه زن برعذار یکدیگر

۱. مج: ره؛ مر: پی ۲. مج و مر و س: خلاء ۳. مج و مر و س: چون
۴. س: کنم چرا ۵. س: فکر

باهم آمیختند چون تن و جان — از دوتایی نماند هیچ نشان
بکشید از میان جدایی پا — دو یکی گشت چون گل رعنا
رنگ شد یار آن‌چنان با بو — که نگنجید در میان یك مو
پس نشستند آن دو دلبسته — تنگ چون ابروان پیوسته
نیك زن‌چون‌نشست پهلوی‌جفت — قصهٔ خویش را یکایك گفت
شد چو آگاه مرد دوراندیش — خنده زد بر خیال بازی خویش
گفت اول چه بودت آن‌انکار — وین به‌حرفم رسیدن آخر کار
باز گفتا که ای صنوبر قد — زان گروهی که درنظر آمد
دور کرد اختیار از آن کردم — کز چنان کس حیا گمان کردم
با حیا راه کجروان نرود — پی ناموس مردمان نرود
گفت پیغمبر زمین و زمان — کادمی را حیاست از ایمان
هست اندر حدیقهٔ عالم — باغ ایمان ز آب‌رو خرم
دل بی‌شرم را مروت کو — فکر ناموس و پاس عصمت کو
هر کرا شرم پاسبان باشد — از بد دیو درامان باشد
بدکنش هم سرشت حیوانست — کش حلال و حرام یکسانست
رهزنی چیست کز دوصد افزون — زن غیری بری ز راه برون
نیست بی‌شرم را ز عصیان غم — چه برش محرم و چه نامحرم
به‌یقین بی‌حیا مسلمان نیست — هرکرا شرم نیست ایمان نیست
چیست در جرگ کافران بودن — از پی عصمت کسان بودن

**مثنوی مسمی به‌حسن الفاق در تعریف تفت قهستان دارالعبادهٔ یزد[1]**

تفت است و فرشته بلبل او — مه تفته ز آتش گل او
بلبل ز معانی و بیانش — تفتازانی مدیح خوانش
یك تفته گلست این گلستان — چون حلقهٔ خط لاله‌رویان
یا درنظر حقیقت آیین — تفتیست ز میوه‌های شیرین
فردوس برین ز رنگ و بویش — تفتیش‌کنان به‌جستجویش
در تفت که خلد بی‌نظیرست — ییلاق جدا ز گرمسیرست
ممتاز در آن به‌جای‌گیری — ییلاق آن ز گرمسیری[2]

۱. مج ومروس، «درتعریف تفت...» را ندارند و درنسخهٔ مروس به‌جای مسمی موسوم آمده‌است.
۲. نسخهٔ س، از این بیت تا بیت: «سرو وگل و سبزه در میانه...» را ندارد.

خلقش به‌همین دلیل روشن | گویی به‌دو تفت کرده مسکن
بی‌مثل ز نعمت فراوان | یکتا و دوتا چونان تفتان
در آب و هوا بهشت ثانی | دل می‌برد آبش از روانی
هر موج هوا زعالم جان | انفاس مسیح در گریبان
همواری موج آب جویش | هم سلسله با نسیم کویش
زان آب و هوای صحت[1] آثار | نرگس به‌علاج چشم بیمار
کافر به‌دمش که چون مسیح است | تا رفته عقایدش صحیح است
قانون تنسمش به‌گلزار | خوش پرده‌تر از تبسم یار
تحریک نسیم آن گلستان | دلکش چو خرام گلعذاران
آبش به‌نقاب جان نهانست | جویش تن و آب جو روانست
آیینه بدان صفا نباشد | تا[2] حایل ماورا نباشد
خاکش ز جلالت و کرامت | در شیشهٔ ساعت قیامت
خاکی که کند ز مشکبیزی | در جیب هوا عبیر ریزی
گردش ز نزاکت زیاده | خلعت به‌خط غبار داده
هر گرد که باد ازو برانگیخت | بر روی یتیمی گهر ریخت
گردی همه توتیای دیده | از گرد ره شفا رسیده

### در صفت گلها[3]

از گل چمنش چو چتر طاووس | هر بلبل و صدهزار افسوس
گل برسر شاخ می‌پرستش | مستی که کشد به‌دوش مستش
هرشاخ گلش خجسته منظر | موسی به‌دهن گرفته اخگر
خار و گل باغ و دست گلچین | شیرویه و خنجرست و شیرین
نسرین و بنفشه در گلستان | ترسا بچه است و شیخ صنعان
صد یوسف نغمه واکشد گوش | از چه‌چه بلبلان خاموش
در محمل شاخ لیلی گل | سرگرم حدی هزار بلبل
سرو و گل و سبزه در میانه | شیرین که زند[4] به‌زلف شانه
از شبنم لاله گل نمایان | چاهی که شنیده یوسفستان
در مخمل سبزه خفته بلبل | اما رگ خوابش از رگ گل

۱. مر، جنت ۲. در هرچهار نسخه «ما» بدون نقطه آمده، تصحیح قیاسی شد.
۳. مر، در تعریف گلزار و در نسخهٔ س، عنوان ندارد. ۴. مر، کشد

مستانه به‌سبزه عکس گلها　　غلطیده به‌سر شکسته مینا
تا سنبل اوست شمع مجلس　　گل سرمه کشد به‌چشم نرگس
در[1] رخنه گلش عیان به‌دیده　　چون یوسف پیرهن دریده
سنبل به‌مقام بوسه با گل　　در نغمه بوسلیک بلبل
نور از گل جعفریش تابان　　صد همچو سهیلش از غلامان
از پهلوی چرب ماه روشن　　در مشعل جعفریش روغن
تا مخملیش فکنده بستر　　شیرین شده خواب چشم اختر
ریحانش که نسخ خط یارست　　همسایهٔ زلف تابدارست
هر نسترنش قرین ناموس　　در چادر بیضه بال طاووس
از شبنم باغ بی‌شماره　　در گوش بنفشه گوشواره
عنبر بویش به‌صد تجمل　　از شانه زنان زلف سنبل
یا از خبر شمیم جانان　　این شانه سرست و آن سلیمان
رخسارهٔ باغ دلفروزش　　خوش غالیه[2] از چمن فروزش
آیین فرنگ در گلستان　　سوسن چو کشیش و گل کپیتان
هر غنچه ز حسن لاابالی　　لبریز شراب پرتگالی
زنگی که ز سبزه‌هاش برخاست　　آیینه به‌پیش پاش برخاست
هر سبزه زبان ذوالفقاری　　دنبالهٔ سرمهٔ نگاری
دختر گبری درو خرامان　　در ظلمت کفر آب حیوان[3]
برگردن و جیب چون بهارش　　زنار دو زلف تابدارش
گردیده گذاره مست باده　　در باغ گذار او فتاده
می‌خورده و گشته باغ رنگین　　چون طره خویشتن شلایین
در مهد چو غنچه می‌پرستی　　چون دختر رز همیشه مستی
مستانه خرامش آرمیده　　قامت نکشیده می کشیده
چون لاله ز داغ پای برجا　　ته بندیش از کباب دلها
تا باده به‌عکسش آشنا بود　　جام می او جهان‌نما بود
گل‌گل ز میش عذار پیخال　　داغستانش ندیده شمخال

۱. مر و س: از　　۲. مر: خوش غازه‌تر...　　۳. ازاینجا تا بیت «همقد شجرش به‌نخل کوفه» را درهامش نسخه متن و س نوشته‌اند و در مر جزء متن آمده و عنوان «در تعریف دختر گبر» را دارد و درنسخهٔ س نیامده‌است؛ ظاهراً بعدها افزوده شده‌است وترتیب ابیات نیز در نسخ متفاوت است.

دایم بەسرش هوای باده — سر خانه ز نرگسش زیاده
میناش چو اشك دیده روحی — خورشید نهفته در صبوحی
گل ساقی و شیرەچیش لاله — با ماه تمام همپیاله
در قطع حیات عاشقانش — هم گزلك و همگزك لبانش
پیشش خجل از تنك شرابی — برگ گل و شیشهٔ گلابی
از غنج و دلال بیکرانش — صد دخمه فزون ز کشتگانش
چون ماه لباسش از بلندی — سودی بەزمین ز خودپسندی
بگرفته خراج و مال کشمیر — شال سر او ز شال کشمیر
نی شکر هند و طوطی او — والە بەزبان گبری او
صد جرگه غزال در کمندش — از ناله گبری بلندش
با زمزمەاش ز خجلت دم — نی غرق عرق چو چاه زمزم
آتشکدەها ز روی تابان — از حلقهٔ زلف داده سامان
خیل مژەاش ز حسن سرکش — تعظیم کنان بەنور آتش
کافر شده پیشتر بەصد پشت — از آتش آن عذار زردشت
از نقش و نگار پای دلبند — سرمشق خطوط زند و پا زند
زان آب عذار و لعل می نوش — آتشکدەهای غنچه خاموش
رویش بەفروغ ماه نخشب — هرکوچهٔ زلف چاه نخشب
مژگانش ز حسن آتش آیین — گشتاسب مثال گشته از دین[1]
هند و ختن و ختا و بلغار — برچین ازار او گرفتار
چشمش بەفسون یهود آیین — گوسالەپرست خال مشکین
از لطف سرشت کفش پایش — بیرو چو حنای دلگشایش
طوق کمرش درو گهر بود — فانوس خیال آن کمر بود
چون عارض و زلف او نمودی — گر هاله در آفتاب بودی
تا شوخی چشم او شنیده — نرگس برخود قلم کشیده
گر زان مژه آهوی رمیدی — برگشته و بررمش رسیدی
ابرو بەمثال طاق جنت — هر عارض او رواق جنت[2]
تن چون سمنش بەخوش قماشی — مویش همەنیش دلخراشی
انگشت ز خاتمش نمایان — در باسمه شمع نوعروسان
از ساعد او سوار مرئی — در گردن سرو طوق قمری

۱. این بیت در مج نبود. ۲. در مج و مر، مصراع دوم مقدم برمصراع اول آمده است.

زان حلقهٔ زلف روح‌پرور حلقه شده نام مشك و عنبر
شیرینی خواب آن دلارام از چشم نموده نقل بادام
مابین دوابرویش سیاهی قلاب شکار مرغ و ماهی
هر انگشتش ز نقرهٔ خام فندقچهٔ او قرین بادام
مخمل ز صباح آن بناگوش بیدار شده ز خواب خرگوش
زلفش که شکسته نرخ کاکل حلقه بگرفته نام سنبل
آیینه ز خویش رفته زآن رو گوهر زده آب بر رخ او
دیده ز رخش صفای بسیار گل از رگ خویش بسته زنار
از بادامش دوچشم مخمور توام اما ز یکدگر دور
زلفش چو هنود برشکسته پهلوی چراغ رخ نشسته
خال ذقنش زبس سیاهی همرنگ کبوتران چاهی
از عقد در آن قماش دندان دل برده و روی کرده پنهان
شیرین دهنش گه تکلم چون طعم[1] شکر زدیده‌ها گم
پران پرکش که دور رو بود پروانهٔ شمع روی او بود[2]
چون صبح دوتا سفید دوشش مشکیجه نو شکفته گوشش
در جلد پری ز زلف درهم چون طرهٔ خویش پر چم و خم
بر رخ[3] عرقش چو مشتری بود در شیشهٔ قطره‌اش پری بود
سرو و گلش از نگار بندان مشاطه‌اش آفتاب تابان
طوقش به‌ریاض جان نشسته یك دسته سمن به‌رشته بسته
بر سلسله‌اش زمانه مفتون یك سلسله و هزار مجنون
از سلسله آن عذار زربفت از هفت فرنگ کرده هرهفت
صد غنچهٔ دل به‌جیب پاره خون کرده ز لعل گوشواره[4]
بر رخ پرکش طلای احمر از صبح عذار نامه در پر
چون قوس قزح کمان ابروش بگرفته بهار را در آغوش
از آینه در برش حمایل یکرو شده محو آن شمایل
موزون و خوش و به‌هم برابر هفت اندامش چو هفت پیکر
دلکش کمری چو نقش شیرین بنموده ز بیستون تمکین
صد ماه نو قبای زرپوش زان حلقه گوش حلقه در گوش

۱. مج و مر: شهد ۲. از اینجا سه بیت در مج نیامده است. ۳. مر: رو
۴. در مج و مر این بیت مقدم بر دو بیت ماقبلش آمده است.

ناخن ز حناش نار زردشت فلس تن ماهیان انگشت
زلفش شامی رخش دمشقی از هر مژه خورده تیر عشقی
از مهرهٔ نرد خال سازی از چهرهٔ خود به‌عشق بازی
در گلشن خوش قماشی خویش سرگرم نیاز پاشی خویش
درجلوه زمهر و مه نشان داشت منت به‌زمین و آسمان داشت
همرنگ به‌بوی گل خرامش شرمنده قیامت از قیامش
هرگاه که داد جلوه دادی برپاش نسیم گل فتادی
برتن رگ‌وپی زتار جان‌داشت صدجوق[1] پری زاستخوان داشت
چون صبح سرین او دوپیکر یك کشتی و قطعه‌های شکر
مژگان کجش ز چشم جادو سرکله زنان به‌شاخ آهو
چشمش ز کرشمه جان ستانی دنبالهٔ سرمه‌اش سنانی
چون قرص قمر سرش مدور بر رشتهٔ مو کشیده گوهر
بگرفته به‌دام چین ابرو یك چشم زدن هزار آهو
هندوی دوزلفش از درازی از رفتارش به‌آب بازی
گردیده ز گوی آن گریبان چوگان هلال بدرتابان
می‌خورده گل از تکلم او تر آمده از تبسم او
گلزار و نهال و سرو نازش رفتند ز خود به‌پیشوازش
نازان رخ او ز په‌په گل در نغمهٔ واه واه بلبل
گل رطب لسان که الله‌الله بلبل گفتی تبارك الله
می‌سوخت ز داغ چندساله در آتش دل سپند لاله
از جلوهٔ آن بهار امید لاحول زنان صنوبر و بید
بلبل که ز گل چراغ افروخت در مجمر گل سپند می‌سوخت
چون بر رخ گل نگاهش افتاد فی‌الفور به‌خون طپید و جان‌داد
برسنبل اگر نظاره کردی در دم گشتی گیاه زردی
در باغ به‌اضطراب آمد کردند گمان که آب آمد
خندان شد و غنچه پی سپر شد چون کبك دری که پا به‌در شد
چون پیك نگاه از نظر رفت ناخوانده رسید و بی‌خبر رفت
چون جان به‌تن چمن درون شد آمد به‌تفرج و برون شد

۱. مج و مر: هما

## در صفت[1] اشجار

هم‌قد شجرش به‌نخل کوفه / در چادر یزدی از شکوفه
با سرو[2] صنوبرش موافق / عذرا به‌بغل کشیده وامق
سروش به‌صنوبر از ته دل / یك دل نه به‌صد دلست مایل
از رفعت سروهای دلکش / قمری به‌خروس عرش دمکش
سروش ز زمین به‌چرخ مربوط / همسایهٔ خوب ظل مخروط
میلیست ز وسمه سرو رعنا / ابروی هلال ازو مطرا
دلهاش ز رفعت گذاره / از ناخن شیر چرخ پاره
سرو و لب‌جوی پرلالی / محمود و ایازی از زلالی
عالی درجات نخل کاجش / بر مزرع آسمان خراجش
کاجست درو به‌فر شاهی / سردفتر[3] رسم کجکلاهی
هر شاخ کجش فلك دوایر / یك قمری اوست نسر طایر
کاجی که قرین سرو نازست / آن محمودست و این ایازست
از خون شفق به‌قد کشیدن / کاجش چون سرو چیده دامن
هر دست چنار سالخورده / پستان سپهر را فشرده
از آتش هرچنار پیرش / در تاب وتب آسمان چو شیرش
دست ارز خزان خضاب دارد / از پنجهٔ آفتاب دارد
شاخش شده برفلك ز خوبی / تا تخته کند دکان طوبی
دستش که فراز آسمانست / صراف نقود اخترانست
از ریشهٔ آن به‌رنگ شاهی / در کیسهٔ دام فلس ماهی
این ریشه و فلس چون زرگنج / ماریست که خفته برسر گنج
تا ریشهٔ آن به کاوکاوست / ماهی پی دام ریش گاوست
در چشم رهی که خفته یکرو / باشد رگ خواب ریشهٔ او

## در اقسام انگورها[4]

از رفعت تاك چشم بد دور / در کیسهٔ چرخ دارد انگور
همدست مجره داربستش / هرگز نرسد به‌کیسه دستش
او قفل زند به‌لعل و گوهر / از کیسهٔ اوست خرج اختر

۱. مر: وصف؛ س و مج عنوان ندارند و اشعار متوالی‌آمده است. ۲. مر: با سرو و
۳. مر: سرمایه ۴. مج و س، عنوان ندارند؛ مر: در وصف....

از انگورش که بی‌قرینست | پروین سپهر خوشه‌چینست
زد شهد کمهریش چو محضر | مهری به دهان تنگ شکر
در صاحبیش لطافت جان | قند کرجیش از غلامان
پر آب و لطیف و سرخ‌وشیرین | چون لعل پریوشان ماچین
فخری به‌عسل صد افتخارش | قند از سر فخر جان نثارش
نقل و شکر و می و صراحی | مفتون ملاحت ملاحی
از نوع زبون او سرانگشت | پیشانی انگبین خورد مشت

### در صفت میوه‌ها[1]

امرودش از آب بی‌کرانه | فرزند رشید رودخانه
هرجنس تنقلی که دیدی | از پیر بداقیش مریدی
انجیر دروست معجز آیین | ارزان‌وگران چو جان‌شیرین
زانها بگمی کند تقدم | برطعم شکر به‌شکل انجم
بیگم لقبست و بس[2] معزز | همشیره شهد دختر رز
دارد ز آنها چهار پهلو | شیرینی خواب چارپهلو
نار ملسش فرشته را قوت | از لعل گرهچه‌های یاقوت
در آتش خویش نار را نعل | یاقوت که دیده حقهٔ لعل
خون همه لالهٔ بهارش | در گردن نار طوقدارش
گلگون نسبی چو خون بلبل | در طوق اطاعتش گل و مل
از خجلت آن نموده شبگیر | پستان بتان هند و کشمیر
آلوبالو در آن گلستان | بی‌حصر چو اشک[3] بی‌گناهان
زردآلوی اوست بی‌حدومر | همچشم به‌آب و رنگ اختر
از نوری آن به وجه‌احسن | شد ذایقه را چراغ روشن
کام دوجهان به‌عقد لذت | از شربتیش خورند شربت
از رنگ طلایی کتانی | پیراهن مه کند کتانی
گیلاس که خورده آب‌حیوان | از شاخ شکسته شاخ مرجان
شفتالوی دلبران هلویش | خوبان جهان در آرزویش
هرغنچه که رنگ و بوگرفته | شفتالو از آن هلو گرفته
سیب و به و توت و نوع آلو | بی‌قدر و بها چونخل خودرو

۱. مج و مر و س، عنوان ندارد. ۲. مر، خوش ۳. س، خون

### در صفت اقسام خربزه‌ها[1]

تا ذایقه در جهان چریده / چون خربزه‌های او ندیده
از خربزه آنچه هست بی‌شك / در تفت شود به‌از خویدك
تا دود چراغ او نخوردی / دانا به‌لذیذ پی نبردی
کس را نبود چوطفل سبری / از لذت میرزا کبری
بی‌دولتیش شود مسجل / هرکس‌که نخورده دود مشعل
خوش مایده‌ایست آسمانی / با نان و پنیر جحبانی
رنگ رخ شکر ختایی / از حسرت نقرهٔ طلایی
بازار عسل بود شکستش / ار رونق شهد سنگ بستش
انواع شکر ز بی‌نظیری / باشند نصیری نصیری
هنگام ترك به‌شکرستان / برگ نی او شود نواخوان
هرجا رطب تریست نجدی / آمناگو به‌شهد مجدی
سرشاری جود آب گرمك / صد طعنه زند به‌آل برمك
هرعنبریش به‌طعم شکر / بگرفت خراج بو ز عنبر

### در تعریف خانقاه و حوض عمارات آن[2]

نعمت بودش ز حصر بیرون / تا شاه ولی دروست مدفون
پوشیده جنان ز دیر مینو / از خجلت خانقاه او رو
نه‌چرخ‌و دوصبح دلگشایش / یك صوفی صفه صفایش
از مرقد سروران مشهور / منصوریه است دارمنصور
دارد در خانقاه مأوا / حوضی‌که از آن ترست دریا
همچشم مجره موج آبش / از چرخ ربوده گوحبابش
حوضی‌که ز بحر آب دارد / از جام فلك حباب دارد
ماهیش ز فلس بی‌کرانه / صراف خزانه در خزانه
بر ماهی مه[3] ز کینه‌خواهی / افکنده ز فلس دام ماهی
گلزار درو پری نژادان / دیوانخانه است‌چون سلیمان[4]
از جنت اگر توان بیان‌کرد / توصیف عمارتش توان کرد
فردوس از آن بنای عالی / در پیکر قالب مثالی

۱. مر، در وصف خربزه‌ها؛ مج وس، عنوان ندارند. ۲. مج ومر و س، عنوان ندارند.
۳. مر، او ۴. در مر، بعد از این بیت عنوان: «در وصف عمارات آنجا» آمده است.

پروین ز فلك جنابی او | یك پنجره از طنابی او
هشتیش که استخوان درشتست | با چرخ نهم بهشت و هشتست
تا خلوت باصفا نبینی | در تفت روی و جا نبینی
نقشی که بهمدعا نشسته | در خلوت باصفا نشسته
حوضش از صبح دلگشاتر | از آینه آب ته نماتر
با هم دوچنار آن یگانه | آغوش گشاده بر زمانه
زان هر دوزمین بهسرفرازی | با چرخ کند دوتیغه بازی
با جعفریش بهچهره تابی | خورشید نگشته آفتابی

## در تعریف باغات و سرچشمهها[۱]

گل برسر شاخ باغ جنت | در قصر جنان چراغ جنت
آنجا ز بنای حوضخانه | از جنت و کوثرش نشانه
در وسعت آن بهشت بنیان | صد جنت وکوثرست پنهان
در بزم شراب قدس ساقی | کیفیت باغ عبد باقی
از عالم قدس اطلاعش | پیدا دو جهان ز ارتفاعش
جایش ز علو بینظیری | در دامن کوه گرمسیری
باغی چو بهشت با[۲] طراوت | گردون درجات وخوش عمارت
حوضی در وی ز آب گوهر | از سینهٔ یار باصفاتر
نهرش چو عمود صبح تابان | از ساعد و ساق سیمساقان
طرحش که بهخلد ناز دارد | زان روست که امتیاز دارد
نهر و صف بید در خیابان | عریان بدنیست مو پریشان
در عرصهٔ باغ تخته سنگی | افتاده چو پشته در النگی
سنگی بهمثال ماهتابی | اورنگ فلك بهکامیابی
زان تختهٔسنگ همچو اورنگ | بنشسته زمانه برسر سنگ
در تفت نکوترین مکانست | آن حسن تمام واینچوآنست
نزدیك بهآن ریاض خرم | نزدیك چه بلکه مصرع هم
گلزار دگر کهرشك مینوست | قنادی شهر مالك اوست
شیرین نسبی خوش انتظامی | نصرت ده آن نصیر نامی
جایش ز کمال ارجمندی | بر طاق بلند سربلندی

۱. مج و مر و س، این عنوان را ندارند. ۲. مج، در

چون جعفری انجم از نشستش / تالارنشین ز داربستش
آبش که گلاب ناب خورده / از باغ نخست آب خورده
از جملهٔ تفت دلنشین‌تر / طنازترست و مه جبین‌تر
مهتاب چو او به‌هیچ ماهی / در خواب ندیده جلوه‌گاهی
هر کس به‌سلیقه آشنا نیست / دلبستهٔ باغ دلگشا نیست[1]
کشتی که بدخشك بسته‌رودش / خشکیست که آبرو فزودش
در هر سر سال زان حوالی / سیلش آید به‌جای خالی
نهری در وی محیط بنیاد / کز وی جوییست شط بغداد
آن نهر که رشك رود نیلست / جاری مجرای[2] سلسبیل است
نهریست ز بحر بی‌کرانه / باجی ندهد به‌رودخانه
بگرفته زمین به‌ترکتازی / هر جرهٔ او چو شاهبازی
نهریست به‌بحر برده نامه / بسیار رقم به‌رنگ خامه
هر جویی ازو دل رمیده / آب دو رقم سرشك دیده
بنموده دریش انوری را / از طبع روان سخنوری را
آن جوی که نام اوکرانست / گویند کران و بی‌کرانست
سرچشمهٔ مهر از صفایش / در عین حیا ز بوالوفایش

## در صفت جبال و صحراها و توابع[3]

کهسار درو ز سرفرازی / با مهر فلك به‌تیغ بازی
نه چرخ کبود باشکوهش / داغی ز پلنگ شیرکوهش
در چرخ کشد به‌چشم اکلیل / سرسبزی میل سرخ او میل
از لاله وگل چو طفل بی‌غم / بابا خندان همیشه خرم
قرص مه‌و خورکه برتر آمد / از کوه تنور او بر آمد
پیچان‌رگ‌سنگ‌کوه ازگنج / ماریست که خفته برسر گنج
هرجا جبلیست تا بدخشان / از حیرتیان تخت حیران
نه منظر و اختران مسعود / اورنگ‌نشین تخت داود[4]
هردشت‌زوادیش جگر خون / او لیلی و جمله برّ مجنون

۱. بعد از این بیت در مج و مر عنوان «در تعریف رودخانه و انهار» آمده‌است.
۲. مج و مر و س: مجری
۳. مر: در صفت کهسار؛ مج و س عنوان ندارند.
۴. مج و مر: بعد از این بیت عنوان «در تعریف دشت و وادی» را دارند.

تا وادی اوست رشك خضرا | صد دشت نهاده سر به‌صحرا
صد وادی ایمنش به‌دامن | از لاله چراغ کرده روشن
چون بوم و بر نفیس دارد | صد بادیه کاسه‌لیس دارد
دیوانهٔ دشت اوست صحرا | زنجیر ز جاده‌هاش برپا
دشتی‌که زلاله شعله زادست | پروانهٔ آن ز گردبادست
زان بادیه صبح خانه‌زادی | از دشت بیاض او سوادی
در نشئه شنیده می ز هرسو | تو‌یخ ز بیخ تفتی او
در منزل اول جدایی | کوهستانش خوش آشنایی[1]
خوش آب‌وهوای آن‌گلستان | اول بدشست پس طرز جان
شد خامه من به‌این فضایل | در وصف هدش به‌عجز قایل
زد سکه هدش به‌نام بلبل | گل بر سر گل به‌کام بلبل
بلبل ز ریاض دلنشینش | دل داده به‌هر گل زمینش
از کثرت بلبلان غره | هر درهٔ او هزار دره
دلسوخته کرد رو چناری | گشته پی مردمش حصاری
از نخل بلند گردکانش | گردو بازی به‌آسمانش
هر سنگ ز سنگ رودخانه | غلطان فلکیست بی‌کرانه
نخلی که فکنده روزگارش | برجاست‌همان‌به‌برگ‌وبارش
بر سر قورقیش دلگشاده | گفتی قورقی به‌سر نهاده
زان آب و هوای روح‌پرور | جانها همه جسم جان دیگر

### در وصف مزرعهٔ حسینی و چم[2]

فرضست ز واجبات عینی | نظارهٔ گلشن حسینی
یك‌میل از آن‌به‌تفت راهست | آن‌چشم زمین و این نگاهست
در دامن کوه آن گلستان | کهسار ازوست گل به‌دامان
با هم گل و لاله و نهالش | چون برگ گلست اتصالش
هر کس زحسینی آب خورده | از ساغر گل گلاب خورده
بلبل که حسینیش مقامست | خنیاگریش به انتظامست
حوضش‌به‌صفا[3] چوحوض‌کوثر | صد مشك درو ز آب گوهر

۱. از اینجا تا عنوان بعد، «دروصف مزرعه حسینی» تنها درنسخه متن بود و نسخ دیگرآن‌را نداشتند.
۲. مج و مر، «وچم» را ندارند؛ س، این عنوان را ندارد.
۳. مج، به‌صفای

آن مشك گرفته در حسینی	از بی‌لجنی لقب لجینی
دریاچهٔ آن ز موج دلکش	با مد محیط در کشاکش
در قلزم او[1] سپهر اخضر	چون ماهی خویشتن شناور
از وسعت آن‌که بی‌کرانست	باغ آینه‌دار آسمانست
در جملهٔ گوهر آن مصفا	هر هفت کنان ز هفت دریا
دریست حباب او نسفته	در شیشهٔ آن پری نهفته
ماهیش ز فلس اختر آیین	باجی ندهد به‌ساق سیمین
سر و چم او به‌مهر جمهور	از سرو چمان گرفته منشور
این‌چم که‌سپهر ازوست ملزم	بر رایت جاده گشته پرچم
مصر از چمنش که‌درحلب نیست	چم گردش اگر زند عجب نیست
باشند به‌پیش سرو این چم	خوبان زمانه بی‌چم و خم

## در مدح نواب کامیاب اشرف اقدس اعلی[2]

یارب شود این چمن مشرف	از مقدم کامیاب اشرف[3]
دارای جهان خدیو ایران	آرایش مسند سلیمان
سلطان سریر سرفرازی	یعنی سلطان حسین غازی
در چرخ جلال اوست مدغم	تدویر صفت سپهر اعظم
خورشیدش اگر به‌روم تازد	چون شب رخ هند رنگ بازد
بشنیده ز رایتش حکایت	خوابانده عمود صبح رایت
ماه از مه رایتش نمایان	مانند کلف ز ماه تابان
با رعد و خروش آسمانی	طبلش زده کوس پهلوانی
تا سکه او به‌زر نشسته	هر سکه به‌خاك نقش بسته
از خطبهٔ او خطیب منبر	بخشد به‌خروس عرش افسر
از سفرهٔ او زنان خانه	خورشید گرفته روزیانه
مهر از پی سایه در سواری	در خدمت او به‌چترداری
اختر ز محسنات بخشش	افتد چو گهر به‌پای تخنش
گر عرش کند سریر سازی	او حمل کند همان به‌بازی
از صبح و شفق نه‌آسمانش	یك غاشیه‌کش چو بندگانش

۱. مر، آن	۲. س، این عنوان را ندارد؛ مر، قبل از اعلی «همایون» را اضافه دارد.
۳. در مج و مر، این بیت قبل از عنوان آمده است.

از مور رهش در آستانه　　سیمرغ گرفته ماهیانه
چرخیست سمند ارجمندش　　تمغای هلال بر سمندش
در غرب جهاند ار تکاور　　خورشید جهد ز سنگ خاور
بر توسن قدر اوست شایان　　چار آینهٔ چهار ارکان
تا کرده ز دست و پنجه‌اش یاد　　افکنده ز بیم بیضه فولاد
زور دوجهان ز صوفیانش　　بنشسته به‌چلهٔ کمانش
صد آتش و آب خصم شاکی　　بر باد دهد به‌تیر خاکی
تیغش برقیست آسمان گون　　کش در عقبست بارش خون
ماه سپرش چو داغ لاله　　از خون عدو گرفته هاله
سرخط فنای خصم ابتر　　از نیزه خطیش محرر
غمنامهٔ دشمن سیه‌رو　　بسته است به‌بال شهپر او
تا پرچم سنجقش به‌کارست　　دستار سپهر طره دارست
ماه علمش فکنده پنجه　　بازوی هلال گشته رنجه
تیرش گذرد زشست[1] پرفن　　چون رشته تر ز چشم سوزن
برقیست خدنگ جان ستانش　　بر خرمن عمر دشمنانش
در کف سپریش زرنشانست　　خورشید سپر خود آسمانست
ای لایق تخت پادشاهی　　بر فرق تو راست کجکلاهی[2]
داری تو عروس ملك دربر　　هر هفت کنان ز هفت کشور
این طرفه که طره مجعد　　از پرچم رایت تو دارد
بلبل گل خنجر تو دیده　　خنجر ز غضب به‌گل کشیده
ازعدل تو همچو لعل بی‌غش　　صلحست میان آب و آتش
چون‌وقت‌سحر که‌گرگ‌ومیشست　　درعصر تو گرگ‌ومیش‌خویشست
کمتر کرمت به‌خلق عالم　　تمثیل زند به‌بخل حاتم
با بذل تو مجمع‌الفواید　　ناقص لقبست معن زاید
پستان مکیده‌ایست بی‌شك　　از جود تو بذل آل برمك
در بندگی تو از سلاطین　　زد سکه کیومرث نخستین
طهمورث و دست دیوبندش　　با[3] عهد تو بیعت بلندش
تا ساغر عشرت تو را دید　　شد کاسهٔ زهر جام جمشید

۱. تمام نسخه‌ها، شصت؛ تصحیح قیاسی شد.
۲. قبل از این بیت در مج و مر، عنوان «در خطاب» آمده است.
۳. مر، در

ضحاك ز عيب لاكلامش　　شد حلقه ز مار خويش نامش
تخت تو زند ز فضل بی‌چون　　صد تخته به‌تارك فريدون
داری پی‌سان ز طالع مهر　　صد چهره‌نویس چون منوچهر
پیشت به‌کیاکی زمین بوس　　کیخسرو و کیقباد و کاوس
شاهی ز تو گشت عکس گستر　　در آینه آب شد سکندر
با همچو تویی سریر آرا　　دارا چه کند بجز مدارا
با سطوت تست بی‌تشکك　　رو به‌صفت اردشیر بابك
برده‌است چو حسرت تودرگور　　بهرام به‌گور گشته مشهور
بهرام دگر که هست چوبین　　از چوبکیانت ای شه دین
پرویز که باربد غلامست　　با جاه تو خارج از مقامست
یادآور او به‌روز مستی　　یك گنج تو بهر باد دستی
هست از ظفر تو فتح آیات　　کسری همه‌کسر و شاهرخ مات
افتاده ز دهشت تو محروم　　در قید فرنگ قیصر روم
از جوهر تست روح ففغور　　چون چینی موی‌دار رنجور
در زمرهٔ عسکرت فراوان　　صد رستم و سام[1] آل سامان
در عهد خوشت ز دلنشینی　　هر ذره کند سبکتکینی
تا توسن تست گرم پویه　　بگسیخته رنگ آل بویه
بال مگسیست نغمه در پر　　با[2] طنطنهٔ تو سنج[3] سنجر
از داغ غلامی تو چون گل　　طغراکش خون جبین طغرل
فانی ز تو همچو زنگ و مصقل　　خوارزم شهان به‌رزم اول
تا دولت تست عشرت‌انگیز　　افتاده ز کوك ساز چنگیز
در عهد تو نیست حد و احصا　　اکتا نشود به‌چون تو همتا
با عزم تو از سبك ستوری　　ثقل ملکان چو ظرف غوری
در عسکر تو به‌طبل و منشور　　صد آل مظفرست منصور
در دار عقوبت تو مهمان　　منصور مثال سربداران
شاهان ز تو پاشکستهٔ گور　　یعنی پذیر عذر تیمور
در مطبخ تو ز دست کوتاه　　درویش نقاوهٔ جهانشاه
خرم ز غلامی تو بر در　　چون شاه جهان سلیم و اکبر
شاها ملکا جهان پناها　　انجم سپها فلک کلاها

۱. مج: سالم و...　　۲. مر: از　　۳. مج و س: صنج

ای مرکز سال و ماه[1] دوران | شهربور جمله شهرباران
تاج سرمملکت ستانی | نوروز بهار کامرانی
اینست دعای بندگانت | کز بخت بلند نوجوانت
تا گلشن و عیش باغ باشد | صهبای تو در ایاغ باشد
در یزد شها ز عین رأفت | کردی چو وزارتم عنایت
چون گشت ز حسن اتفاقم | تفت آینه‌دار اشتیاقم
زانروست که با کمال نسبت | از حسن بیان کلک فطرت[2]
این نادره مثنوی که طاقست | موسوم به حسن اتفاقست

### مثنوی مسمی به‌میمنت‌نامه در بحر شاهنامه[3]

به‌نام خداوند فرد قدیم | که بنموده ما را ره مستقیم
خرد راهبر ساخت در راه راست | بیاراست کونین‌ومزدی نخواست
فروغ دم صبح صادق ازوست | شب و روز باهم موافق ازوست
به‌صبح دوم بیش بخش فروغ | مسلط کن راستی بر دروغ
ستایش برازندهٔ بی‌غشیست | کزو راستی قامت دلکشیست

### در نعت[4]

یکایک تحیت دمادم ثنا | روان راست بر مرقد مصطفا
که مأمور صدقست از فاستقم | جهان کرد از راستی منتظم
به‌جنت ز استادگی راهبر | نگهدار امت به‌روز گذر
وزان پس به‌گلدستهٔ راستان | امامان معصوم روشن روان
که گلزار ملت بپیراستند | به‌این راستی شرع آراستند

### در صفت راست و راستی

نخستین که ایزد خرد آفرید | هم از عقل شد استقامت پدید
به‌حق استقامت دلیل رهست | مگو راستی مد بسم‌الله است
تقدم گر از راستی برنخاست | الف در الف بی‌مقدم چراست
ضروریست تقدیم آن محترم | کزو[5] راستی چون علم شد علم

۱. مج و مر و س: سروران
۲. مج و مر و س: فکرت
۳. س، «در بحر شاهنامه» را ندارد.
۴. مر، در نعت نبی صل‌الله‌علیه‌وآله
۵. مر، که در

سخن کز عطایای بی‌خواستست / نشنید به‌کرسی اگر راستست
بجز راستی خضر مقصد مدان / کـه تیر آید از راستی برنشان[1]
چو آراست از راستی جامه را / نظر کـن هنرمندی خامـه را
در[2] انواع حیوان بجز خم کمست / اگر راستست آدمـی آدمست
نهالی که ناراست باشد چو تاک / ز صلبش که دیدست فرزند پاک
اگر میل سرمه‌است ور شمع سوز / هم از راستی گشته محفل فـروز
سنان‌را ازآن‌روست سبقت به‌جنگ / که در راستی دم‌زد از نام و ننگ
مدار دوعالم به‌صدق اندرست / جهان آسیا راستی محـورست
کند کـار را کاسبی تندرست / که درکار سرراست باشد نخست
تختّم همین ختم شد بـر یمین / گل از راستی کرد نام و نگین
دل صبح از صدق بگشاده‌اند / به‌نی شکر از راستی داده‌اند

## در مذمت چپ

ندیدم ز چپ جـز کـم و کاستی / نباشد بـه‌چپ میـلم از راستی
به‌چپ التفاتم ز آغـاز نیست / از آن در کلامـم چپ‌انداز نیست
هر آن‌راست‌کیشی که چپ‌دشمنست / به دور افکند جامه چـون چپگنست
نباشد به‌چپ روسفیدی قریـن / سیه‌رو شود نقش چـپ در نگین
به‌چپ بی‌تمیزی که دل باخته است / تو گویی چپ از راست نشناخته‌است
ندانم ندانند نـاراست کیست / که‌در دست چپ قوت راست نیست
ازین منقصت عیب چپ روشنست / کـه در کار نقص از چـپی دادنست
به‌چپ آنکه نسبت کند آشکار / نگویـد ز دست چپ آمد چکـار
دو دشمن که در خصمی آماده‌اند / یقین دان کـه باهم چپ افتاده‌اند
پسندیده افـعال نیـکو خـصال / نگردد ز اصحاب و[3] قوم شمال
چه‌خوش گفت‌فردوسی راست‌کیش / که سر راست‌ازوی سخن رفته بیش
«چو دختر ز پهلوی چپ شد پدید / ازو راستی در جهـان کس ندیـد»
چنین هـم به‌بستان ز یادآوری / روایـت کند سعدی از عنـصری
«چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود»
تعصب کش دست چپ آگهست / که باکفر تـورج سخن کوتهست

۱: مر، این بیت و بیت بعدی را ندارد. ۲. مر: ز ۳. در مج و مر، «و» نیامده است.

## در ترحم که لازمهٔ شجاعت است

شجاعت نه بیجا ستم کردنست / دل خلق از طعنه آزردنست
خداجوی خلق خدا را نخست / سگ کوی لیلیست هر کس که هست
به تجویز انصاف نیکوشیم / همه بندگانند صید حرم
چو سنگین دلان زندگانی مکن / نبخشیده جان جانستانی مکن
مشو خارکن تا شوی خارکش / که آزار ده گردد آزار کش
چه رنجانی آن را که رنجیده است / بسست آنچه از زندگی دیده است
مرنجان کسی تا نرنجی بسی / که خود بیش رنجی چو رنجد کسی
که را نیش زد بر بدن نیشتر / که در خون نغلتید خود پیشتر
کجا کرد یك تیشه با سنگ جنگ / که اول نیامد سر او به سنگ
چه سیلاب گردید دیوار کن / که در زیر دیوار نفکند تن
دل و جان پروانه شمعی نخست / که خود بهر خود نخل ماتم نبست
چه شد برق بر روی عالم جهد / ز دست فناکی مسلم جهد
به خاك اره روی نهالان کشد / به کیفر بسی رنج سوهان کشد
ستم پیشه برخود ستم می‌کند / چو آتش که از خویش کم می‌کند
مجو راحت خویش در رنج کس / مکن مرغ بهر نوا در قفس
به تن پروری شد یکی نکته سنج / کز آسایش تست خلقی به رنج
چو نومرده ازواجب و مستحب / تو آسوده و دیگران در تعب
روا داری و کامرانی کنی / که چون مردگان زندگانی کنی
فلك زان به رفعت تقدم کند / که اوقات خود صرف مردم کند

## در صفت طاقت و مجادله به موقع کردن[1]

نه رستم نه سهراب بندد میان / در آنجا که طاقت بود پهلوان
چو مهر آن هنرپیشه باشد تمام / که تیغش بر آید به وقت از نیام
ز سررشته آگاه صاحب هنر / زند سوزن آسا بجا نیشتر
چو بی وجه ابرو نشد تیغ زن / ستایش کنندش به وجه حسن
به تمکین مثل شد از آن رو جبل / که تیغش نیامد برون بی‌محل
عمود به هنگام صبح نخست / به هند شب آرد شکست درست
از آن جاده بگرفت کوه بلند / که بیراه نفکند یك ره کمند

۱. س و مر، «کردن» را ندارند.

بەموقع چو افتاد تیر شهاب — خدا می‌کند یاد ازو در کتاب
اگر بود رستم ز عاجز کشان — جهانی نخواندش جهان پهلوان
و گر[1] شور محشر موقت نبود — قیامت بەشهرت قیامت نبود

## در مذمت سبکسران

ز نخوت بلندی‌کس ارخواسته — غباریست از باد برخاسته
چوکم ظرف خیزد بەدفع‌گزند — صلای فنا می‌زند چون سپند
ز تندی چو برقی بەخرمن زند — بسوزد تن خویش و دامن زند
چو بیجا برون‌آید از جا شرار — سبك مغز دانندش اهل وقار
تهور منش عطسهٔ باصداست — که تا دم زند از تسلط فناست[2]
از آن خودبەخود شمع‌گردد فنا — که خنجر کشد بی‌جهت برهوا
همه‌نقص‌مردست‌جوش‌وخروش — زخودکم‌کند هرچه آید بەجوش
چو تیر هوا موج زد کینه‌اش — هوا دست ردیست برسینه‌اش
از آن‌روگل از خار دامن‌کشید — کە بیهوده خنجر بەگلشن کشید
مه نو که ناحق کشد تیغ کین — ز خجلت فرو می‌رود برزمین
از آن مدحت راستان می‌کنم — ز آزاده مردان بیان می‌کنم

## در صفت لندهوربن سعدان

بەرفعت‌چوگردون بەطالع چوهور — شهنشاه هندوستان لندهور

۱. مج و مر و س: اگر ۲. قبل از این بیت: ابیات زیر در مج و مر آمده‌که در نسخهٔ س نیست و در نسخهٔ متن هم نبوده بعداً درهامش با خط دیگری اضافه کرده‌اند:

سبك مغز چون شعله گردد فنا — اگر لحظه‌ای برنیاید ز جا
ز عادت توان مشکل آزاد شد — بلای بدست* آنچه معتاد شد
مکن خو بەچیزی کە نالایقست — کە معتاد بر آدمی فایقست
اگر فی‌المثل جیفه‌کش زاده‌ای — خورد از خم خسروی باده‌ای
هم از اتفاقات بخت بلند — چو شاهان نشیند بەتخت بلند
برآید جهاندار و مالك رقاب — ز الوان نعمت شود کامیاب
نهی صندل و عود در مجمرش — ز مشك و ز عنبر کنی بسترش
از آن ناز و نعمت دلش خون شود — بەهر روز میلش دگرگون شود
کند ترك عادت چنانش فکار — کە در بستر رنج افتد نزار
بەمردن کشد کار آن بد گهر — همان بوی بد باشدش چاره‌گر

*. مج و مر: می‌شود

به‌ضربت خداوند گرز گران / به‌قدرت ولیعهد صاحبقران
اگر گرز برفرق گردون زند / فلك دم ز ادبار قارون زند
سر سرکشان جمله منکوب او / طفیلی خور میهمان کوب او
بریزد به‌آیین پیه از چراغ / ز گرزش فلك مغز صبح از دماغ
چو گرز از سر کینه خواهی زند / زمین سکه بر فلس ماهی زند
به‌هر صبحدم بهر آن کامیاب / فلك چیره بندیست از آفتاب
فریدون نگهدار تاج زرش[1] / به دارا رسد خدمت جمدرش
از آن مسلك ماه شد شبروی / که برفیل گردون کند خسروی
به میمونه هرگاه گشتی قرین / خم افتاد برپشت گاو زمین
مگو فیل انگارهٔ آسمان / مثالی ز خرطوم او کهکشان
مکان آخور رزق مقسوم او / زمان کوچه پیمای خرطوم او
کند اژدها جای در غارها / که دیده نهان غار در اژدها
ز دندانش ارشانه گردد پدید / کند شانه زان صبح موی سفید
تن و توش آن فیل ودندان آن / عمود سفیده دم و آسمان
کنند ار در قلعه از گوش او / که بندد بغیر از تن و توش او
ز سرپنجه باکوه باشد قرین / چو در جنبش آید بجنبد زمین
سرش گنبدآسا ولی قیرگون / مناریست خرطومش اما نگون
اگر کشتی از چرخ گشتی عیان / شدی پردهٔ گوش او بادبان
گه‌سرعت آن‌تخت‌و آن‌زنده‌فیل / چوکشتی نمایان ز دریای نیل

## در صفت بدیع‌الزمان

شه شهریاران عالم مطیع / هزبر زمان شاهزادهٔ بدیع
به‌عالم چو شمشیر کین برکشید / قلم کرد و آمد دوعالم پدید
کشیده به‌نیروی بخت جوان / ز دست فلك نیزهٔ کهکشان
فلك زخمی از تیغ بی‌باك اوست / به‌کشتی تن کوه در خاك اوست
چو عزمش دهد برتکاور عنان / عنان تابد از حمله‌اش آسمان
به‌گردون پرفن ز روی عتاب / گل کشتی او مه و آفتاب
گرش رستم و رخش گردد غنیم / ز تیغش شود مرد و مرکب دونیم
به‌خون شفق کرده ناخن خضاب / ز سرپنجه‌اش پنجهٔ آفتاب

۱. س: سر

شود لنگر افکن چو از روی کین
زمین را کند شخم گاو زمین
قضا قدرتش را دوچندان چو دید
به او صندلی از دو رستم رسید
دوان در رکابش ز مردان کار
دوصد رستم و سام و اسفندیار
نپوشد سلاح و نسازد علم
کز اعضا سلاحست و از قد علم
خجل بیستون از برو دوش او
جهان از فلك حلقه[1] در گوش او
چو خورشید تابان دم کارزار
به دستی دوصد تیغ بردی به کار
کند چون سر خصم بی‌مذهبش
سر راه دشمن سم مرکبش
چو خواهد کند آسمان را ذلیل
کشد کهکشان را چو خرطوم فیل
به فرق فلك گر خورد مشت او
شود هاله زهگیر انگشت او
به تن کوه و تیغش به وقت مصاف
چو تیغی که بنماید از کوه قاف
کمانش چو از چله آواز داد
زمین وام آسودگان باز داد
فلك گر جوان می‌تواند شدن
بدیع‌الزمان می‌تواند شدن

## در صفت نورالدهر بن بدیع‌الزمان

به هر صبحدم زین بلند آسمان
شود رایت نور دهری عیان
شد از یك مصافش یلان دستگیر
به رنگ کواکب ز مهر منیر
رباید سبك رمحش از صدر زین
شود راکب از چرخ و مرکب زمین
چو یابد گذار از کمانش خدنگ
دهد کوچه در سنگ رگهای سنگ
تن خصم با شهپر تیزیخ
ز بیمش چو مورست و پای ماخ
به گردن نهد در زمان طوق عار[2]
ز[3] یك سیلیش چرخ طهماسب‌وار
به تن کوه و تیغش به فرق یلان
چو سیلی[4] که از کوه گردد روان
زمین از ثباتش چو افتد به رنج
شود ماهی از فلس قارون و گنج
خدنگش به خصم افکنی دلنشین
به این گز بپیموده روی زمین
به طشت زمین ریخت روز مصاف
بسی خون ناصاف از شست[5] صاف
فشردی چو بر قبضه دست توان
ز تن آب دزدید گوش کمان
کمانش به دشمن بغل باز کرد
به عالم بغل‌گیری آغاز کرد
نهی گر به آتش پر تیر او
بیاید اجل برسر تیر او
همه شاهکارش سلاطین پسند
که فغفور دارد به چین کمند

۱. مر: پنبه ۲. مج: غار ۳. مر: به ۴. مج و مر و س: آبی؛ در متن هم ابتدا «آبی» بوده سپس قلم زده و «سیلی» نوشته‌اند. ۵. متن و مج و س: شصت

بجز تیغ او بر سر بدسگال　　به بالای سرکس نبیند هلال
مزاج جهان را ز شور و شرش　　ضروری بود سته ششپرش
گذشتی چو نظارهٔ مردمان　　مجرد جریدش ز نه آسمان
ز چوگان اگر ترکتازی کند　　به نه‌گوی افلاك بازی کند
سپرده ز بخت فلك ارتفاع　　ملك قاسمش صندلی بی‌نزاع
جوانی کند کامرانی ازو　　قوی پشت صاحبقرانی ازو

## در صفت عمرو[1] بن حمزه

اگر عقل اول اگر ثانیست　　تعصب‌کش عمرو[2] یونانیست
هزبر زمان شیر فیروز جنگ　　به‌جرئت پلنگ و به‌قدرت نهنگ
گریبان چرخ ار به‌دست آیدش　　چنان دان که ماهی به‌شست آیدش
دل و دیدهٔ دشمن و دست او　　به‌هم صاف از صافی شست او
به‌نوعی خروشید وقت عتاب[3]　　که از سیل شد زهرهٔ کوه آب
زره شاید او را به‌روز هجوم　　سپهر مشبك ز جوش نجوم
ز سرپنجهٔ دست زورآورش　　در آهن قفس طایر ششپرش
ز الجك زره داشت دستش ابا　　نکرده کسی در قفس اژدها
کله خود فولاد او زر نشان　　چو گردون مینایی از اختران
به‌یك نیزه خطی آن نامور　　جهان را کند جمله زیر و زبر
چو سر نیزه‌اش دم ز جوهر زند　　کند گل عدو را[4] و برسر زند
سحاب ازمطر در جبین سایی است　　بر ابلق او که دریایی است
چه ابلق کزان پس که‌طی کرد فرش　　به‌یك‌جو رود از ثریا به‌عرش
نباشد به‌او بار برگستوان　　اگر فی‌المثل باشد از آسمان[5]
گه کین دمش رایت لشکری　　ز[6] سختی سمش سد اسکندری
ز دم دام افکنده آن دو نژاد　　چه بر دیو باد و چه برگرد باد
به‌چشم غزال و به‌گوش هلال　　سبق برده در دو ز پیك خیال[7]
ز باران نیسان عرق ریزتر　　ز سیل بهاران سبك خیزتر
ز سنبل دم از سنگ[8] آیینه سم　　گه پویه چون نکهت از دیده گم

۱. متن و مج و مر: عمر؛ مج در آخر «یونانی» را هم اضافه‌دارد.　۲. متن و مج و س: عمر　۳: مر: مصاف　۴. در نسخهٔ مج و س، بعد از عدو را، «واو» دو بار تکرار شده است.　۵. مج و مر و س، این بیت را ندارند.　۶. مر و س: به
۷. این بیت در مج و مر، مقدم بر بیت ماقبل آمده است.　۸. مج: سنگ و...

توانگر اگر خوانمش درخورست        که زین زرش گنج بادآورست
بدان‌گونه از سرعتش مایه بود        که چون توسن عمر بی‌سایه بود

## در صفت کرب

شود سقط مستی ز بنت‌العنب        اگر بشنود تاك نام کرب
چو اندرزمین خوانی‌اورا به‌اسم        فلك صولتش بشکند چون طلسم
ببالید برخود چو هفت آسمان        ز سر پنجه‌اش ششپر[1] هیکلان
به‌هرجا که افشرد پای ثبات        فکندند بار جنین امهات
چو شمشیر خصم سبکسر کشید        فلك را سپر کرد و برسر کشید
هر آن نعل کز تك سمندش فکند        شدی حلقهٔ گوش چرخ بلند
دلیلست چون تیغ برجوهرش        بپایی شبیخون اسکندرش
چنان در کفش تیغ دانشوری        که ضرب‌المثل شد به‌ایلچی‌گری
سپر برسر کتف آن نوجوان        ز[2] سیمرغ در کوه قاف آشیان
فشردی اگر پنجه برچرخ پیر        فلك را شدی کهکشان‌جوی شیر
به‌فرض‌ارزند زخم براشکبوس        زمین را شود تیغ تاج خروس
چنان سخت برقبضه افشرد دست        که برق ازرگ ابر شمشیر جست
تکانی سنان‌را به‌سر پنجه داد        که شد آسمان را طپیدن زیاد
عیان ازکمر تیغ آن پرشکوه        مثال رگ کوه در جنب کوه
ز تیغ دوتا ساز آن پهلوان        شدی هیکلان زادهٔ هیکلان
چه‌حیرت‌چو تیغ آزماید بسنگ        که لعلی‌کند تیغ الماس رنگ
به‌سرعت‌چنان برسنان‌برد دست        که سرنیزه را درگلو آب جست
خورد سیلیش گر به‌روی زمین        شود نیلگون چون سپهر برین
بر آتش چنان‌گرم راندی سمند        کز آتش برآمد فغان چون سپند
ز بیمش به‌نوعی شد آتش زکار        که بر سر شدش شعله شمع مزار

## در رزم سپاه[3]

سپاهی به‌کثرت ز باران فزون        جلوریز تا زنده برخصم دون

۱. س: پنجه        ۲. مر: چو        ۳. مج و مر: در رزم؛ س: در رزم که قبل از خاتمه مثنوی مزبور قلمی شود؛ این ابیات در نسخهٔ متن و س در حاشیه و در مج و مر در متن آمده است.

چو دندانهٔ شانه‌ها همزبان / که تا زند یکجا به‌تیره دلان
همه تیر یك ترکش و یار هم / به هرسو معین سپردار[1] هم
چو مژگان گروهی قد افراشته / همه پشت هم را نگهداشته
هزبران مغرور آهن قبا / به‌سرپنجه شیر و به‌دم اژدها
سپاهی قوی دل به‌نیروی هم / کمند افکن از دست و بازوی هم
به‌قاف آن سپه گر نمودی عبور / شدی عین نعلی ز سم ستور
همه خیره چشم و همه کینه‌خواه / کمند افکن از تار و پود نگاه
ز اسبان و بارگران یلان / بسی گشت کشتی به‌خشکی روان
به‌مرکب دلیران والا شکوه / فروزنده آتش به‌بالای کوه
ز[2] آواز کوس و خروش یلان / ز دهشت بلرزید پشت کمان
به‌هم کار ز آن‌سان گرفتند تنگ / که بر اسب زین کرده نگرفته تنگ
ز آواز سم و صهیل سمند / بلرزید بر خویش چرخ بلند
برون‌شد یلان‌را چنان دست جنگ / که از کوه می‌جست گفتی پلنگ
دویدند بر تیغ گرم آن گروه / چو خورشید تابنده بر تیغ کوه
نخستین بسی از یلان دلیر / روان پیکها شد ز[3] پیکان تیر
سپه را ز بس دست جرئت بلند / به‌ماچین فکندند چین کمند
به‌چندین کشاکش به‌خصم دغل / چو تیر کمان جمله دست و بغل
به‌جنگی که مرکب برانگیختند / ز خون طرح جنگ دگر ریختند
ز سنگینی سایهٔ مردکین / بنالید چون شیر گاو زمین
سپهر اندر آن رزم وحشت فزای / سپه مست از صوت هندی درای
سپه از دوسو تیغ‌زن فوج‌فوج / فتادند بر یکدیگر همچو موج
چه لشکر به‌تن هفت‌جوش و درشت / به[4] ششپر ز[5] سرپنجه درهشت و مشت
فکندند چین از غضب بر جبین / عیان گشت طوفان ز دریای چین
دلیران نکردند عطف عنان / چو سیلی که از کوه گردد روان
نه از نعره‌شان رعد خاموش بود / فلك از سحر پنبه در گوش بود
از آن جنگ و پرخاش حیران و مات / گر آبای علوی و گر امهات
ز گرمی در آن جنگ دشمن شکار / لب زخمها جمله تبخاله‌دار
در آن رزم از گرمی آفتاب / سنانها به‌تن گشت سیخ کباب

۱. مج و مر و س: نگهدار ۲. مر: از ۳. مج: چو ۴. مج و مر: ز
۵. مج و مر: به

چنان گـرد برخاست زان کارزار — کـه آورد چشم کـواکب غبار
از آن گرد عیسی ز فقدان آب — تیـمم کـن از پنـجهٔ آفتاب
ز بس گرد نیلی و خاك سـیاه — شبیخون شـدی روز خـون سپاه
کبودی چنان در سلاح از غبار — که گشتی کمـان ابروی وسمه‌دار
ز گـرد و غبـار سـپاه و حشم — نهان دز کلـف گشت مـاه عـلم
ز بس گـرد لشکر برافلاك شد — فلك شیشه ساعت از خـاك شد
شد از گرد و خاك سیه‌تر ز نیل — همه پرده‌هـای علم گـوش فیـل
از آن نیلگون گـرد[1] خاکستری — سپرها چـو گلهای نیلوفری
به‌سد سکندر زده طعنه‌هـا — صـف سخت جانان آهـن قبـا
ز سـرو چمن پـردلان حشـم — گـرفتند بـاج ثبات قـدم
ز آب دم تیـغ اهـل ثبـات — دلیرانـه شستند دست از حیات
دم غیرت از تیغ هـر صف‌شکـن — شدی راست جوهر چو موی از بدن
یـلان را ثباتی در آن دشت کین — که دوشید پـا شیر گـاو زمین
شد از جنگ هنگامه گرم آن‌چنان — کـه آهن شدی آب جوی سنان
ز طوفان آن خیل دریا شکوه — بزد دست صحرا به‌دامان کـوه
در آن رزم از سختی مرد جنگ — چه رگهای گردن چه رگهای سنگ
گشود از کمر تیغ کـوه گـران — ز تندی شمشیر گنـدآوران
مقابـل سپرهـا در آن رزمگه — چو خورشید و مه در شب چارده
به‌هم روبه‌رو تیغ مردان جنگ — چو ابروی خوبان پر ریو و رنگ
تـرازو به‌هم تیغهای یـلان — مثـال چلیپـای نـصرانـیان
ز آثـار تیر و نشـان تفـك — پراختر کله خودهـا چـون فلـك
خدنگی که همت به‌سرعت گماشت — کبوتر شد و نامهٔ قتـل داشت
چنان رزم سر[2] گرم طیش و شتاب — که شد تیرهـا جمله تیر شهاب
به‌تن رفته جوشن ز گرز گران — شدی استخوان‌بـندی پـردلان
ز ترکش نشان بود هر تیر را — ز بس تیر می‌کـرد در تیرجـا
پر تیرهـای نهان در یلان — به‌مرغ خدنگ دگـر آشیان
کشیدی ز گـرد سیه روز جنگـ — به‌چشم زره سرمـه میل خـدنگ
ز بس نـاوك افکن کمانها زره — شـدی تـیر مژگـان چشم زره
ز پیکـان دلـدوز تیر افکـنان — بشـد صاحـب مهـره مـار سنان

۱. مج: در ۲. مج: شد

به‌قصد حریفان با نام و ننگ | اجلهای پران ز تیر و تفنگ
ز جوشن به‌رنگ زبان جرس | دل سخت جانان در آهن قفس
به‌هر تن خدنگی که کردی خلل | همی ساخت دالان راه اجل
فرو رفته سرنیزه در نیزه‌ها | چو تیغی که پنهان بود در عصا
تفك پنجهٔ مرد شد تیغ آب | که گیرد ز گلهای خنجر گلاب
به‌خواباندن تیغهای فنر | ز ششپر نمودند بالین پر
به‌هر مصرع ناوك یکه‌تاز | نهادی تفك نقطهٔ امتیاز
ز بس در برش خنجر داوری | الفهای قد شد الف خنجری
به‌سر مرد را تیغ کین عدو | شدی تیغ کهسار کوپال او
سپرهای مردان والا شکوه | چو قرص مه بدر در پشت کوه
عیان ترکش تیر ز اهل مصاف | چو سیمرغ بنشسته در کوه قاف
هر آن تن که از تیغ گشتی قلم | شد از نیزهٔ خطی اول رقم
از آن شیرمردان آهن جسد | همه تیغها بود تیغ اسد
شد از صدمهٔ ابر گرز گران | تگرگ زمین ریزهٔ استخوان
زدندی به‌الوند اگر گرز را | شکستی کمر کوه البرز را
ز گرز یلان غضنفر شیم | ز سر داشت هرپای مغز قلم
ز جوشن شد ار تیغ دندانه‌دار | همان برسر قطع شد اره‌وار
دلیران چو شاخ از گل و خارتر | به‌کف تیغ و بر رو کشیده سپر
به‌لرزیدن بیدلان دغا | لب زخمها داشت تر خنده‌ها
چنان دست شستند از جان و تن | که برمغزشان استخوان شد کفن
ز بس جان نبردن درآن رزم باب | قیامت از آن جنگ بردی حساب
سپه آن‌چنان ریخت بریکدگر | که تنگی فشردی انار جگر
فشاری ز تنگی در اهل مصاف | که برتیغ گشتی غلاف غلاف
در آن تنگنای قیامت اثر | نمی‌رفت رنگ از رخ بی‌جگر
ز کثرت فشار سپاه آن‌چنان | که بدر سپر شد هلال کمان
شدی عرصه تنگ آن‌قدر برسپاه | که مسدود گردید راه نگاه
در آن عرصهٔ تنگ محشرکده | به‌جا ماند جان به‌لب آمده
بسی تن به‌یکدم ز تیغ دودم | دو پیکر شدی چون زبان قلم
جهان‌غرق‌خون‌شد چو تاج خروس | بزد طبل رحلت ز آواز کوس
همه‌دشت شد بحری از خون ناب | ز تیغ و سپر داشت موج و حباب
چنان کشته گردید بی‌حصر و حد | که خشت‌سنان گشته خشت لحد

تو گفتی[1] اجلها ز تاخیرها
همی[2] بود در بند شمشیرها
به‌فقدان کس‌کس نخوردی دریغ
چو حرفی که محکوك گردد ز تیغ
بزد برق شمشیر الماس‌گون
بران دشت بارید باران خون
ز آرایش غازهٔ خون تر
به‌ترکش زدی دست حسن ظفر
فرس تا به‌زین کرد در خون شنا
که دیده حنا بندد از خون حنا
به‌دامان زین دست زد سیل خون
کزان ورطه گرم آورد جان برون
دم مرکب از خون گردنکشان
چو زلف عروسان گلشن عیان
درآن‌دشت‌کین از سرشت خسیس
سم پر ز خون را زمین کاسهٔ‌لیس
ز لشکر هجومی به‌حد کمال
کز آن خون هرکشته شد پایمال
زمین سربه‌سر بحر خوناب شد
همه کوهها کوه سرخاب شد
پر از دست افتاده گشتی زمین
ندیده زمان دستگاهی چنین
ز بس قطع شد پا در آن کارزار
جهان تا قیامت شدی پایدار
سر افکند از بس که تیغ یلان
تو گفتی سر آمد زمین را زمان
کله‌خودهای فتاده به‌راه
کدوهای پر می ز خون سپاه
فتاده سپرها زلاش یلان
شده سفره دوری کرکسان
ز خون قتیلان پای علم
ببستی حنا پنجه‌های علم
فتاده سنانهای از حد فزون
همه ماهی و مار دریای خون
فلك تا ز خور بسته تیغ و سپر
ندیده است جنگی ازین صعب‌تر

### در خاتمه

شبی داشت بخت[3] و فلك اتفاق
عجب صحبتی داشتم بی‌نفاق
یکی از ندیمان در آن بزم راز
شد از قصهٔ حمزه هنگامه‌ساز
چنان صحبت همدمان درگرفت
که‌گردون به‌در یوزه اخترگرفت
ستایم به‌گرمی چه هنگامه را
ز وصفش چه سوزم[4] نی خامه را
ز یاران همدم نکو گوهری
ز برج نجابت بلند اختری
به‌هیکل جسیم و به‌دانش عظیم
بزرگیش از خاندان قدیم
بهاری ز هر خوبی آراسته
به‌آن رنگ‌وبویی‌که دل خواسته
به‌من کرد تکلیف این داستان
که وصفی رود جمله از راستان
مکلف چو دانا و سنجیده بود
اطاعت نمودن پسندیده بود

۱. مج، گویی ۲. مج: همین ۳. مج، «و» ندارد. ۴. مر، نسوزم

مگو این‌سخن محض‌افسانه است | که از آشنا سخت بیگانه است
جهان سر به‌سر غیرافسانه نیست | ولی نزد آن‌کس‌که بیگانه نیست
حبابی‌است‌گیتی همه‌هیچ و پوچ | که روز ازل خیمه زد بهر کـوچ
جهان‌گنج با دست و بادآورش | نه خود یـاد ماند نه یادآورش
چو انجام کارش نبودی بـود | وجودیش هم لاوجودی بـود
گرفتی که جم بود و دارا نبود | ز بودی‌که اکنون نباشد چه سود
چوگویی که‌آن‌ماندواین‌گشت‌غرق | به‌فرض نبودن میانشان چه‌فـرق
به‌شهنامه گر زان که گردیده‌ای | به‌فهم این سخن نیك سنجیده‌ای
نکو گفت فردوسی حق‌گـزار | کـزو مانده حسن سخن یادگـار
«در دخمه کردند سرخ و کبود | تو گفتی کـه بهرام هرگز نبود»
در‌ین‌مثنوی رفت‌چون وصف‌راست | گرش میمنت‌نامه خوانم رواست

**مثنوی‌که به‌جهت افتتاح رسالهٔ معماکه از مصنفات محقر است‌گفته شده[1]**

به‌نام آنکه از اجمال و تفصیل | خردها رفته[2] ازحمدش[3] به‌تحلیل
به‌یکتاییش عالم یك طلسم است | الف‌ازاسم ذاتش جزو اسم است
چـراغ مـه فـروزد بی‌فتیله | نمی‌خـواهد معمایش[4] وسیله
ازو دارد به‌این آرام و تمکین | زمین و آسمان تحریك و تسکین
به‌غیرازوی‌که‌رامقدور ویاراست | به‌این تألیف ترکیبی کند راست
زهی‌صانع‌که بی‌مثل‌است‌و بی‌جفت | زمین تبدیل ازو خواهد پذیرفت
ازو باشد به‌محض یك اشاره | معمای عناصر چـار کاره
به‌قهرولطف درتشدید و تخفیف | منـزه مصحف صنعش ز تصحیف
ز لطف کاملش در چشم اخیـار | ز جان وتن عیان اسرار و اظهار
نه مقرون تـرادف ذات پاکش | نه باکس در خدایی اشتراکش
به‌کنه او نشایـد راه بـردن | حسابی نیست جودش را شمردن
نشاید از کنایت کـرد یادش | نـه ز انگشت اشارت انتقادش
به‌عجز آمد ز حمد او به‌تعظیم | زبان وصف در تعریب و تعجیم

۱. س: مثنوی‌که به‌جهت افتتاح رسالهٔ معماکه تالیف شده گفته‌اند؛ این مثنوی در س، در حاشیه مثنوی «ثمرةالحجاب» و در مر بعد از مثنوی «ثمرةالحجاب» و قبل از «میمنت‌نامه» نوشته شده؛ در نسخهٔ متن و مج در آخر مثنویها آمده است. ۲. س: رفت ۳: س: کنهش
۴. س: معمایش نمی‌خواهد...

به‌عالم از خـزان و از بهاران / کند اسقاط و اثباتـی نمایان
نه‌تسهیلی نه تحصیلی‌است‌حدش / ز اعمار و املها قـصر و مـدش
به‌نصب عـاملش معمول باشد / اگر معروف اگر مجهول باشد
ز فضلش قبح صدآلـوده دامن / به‌تـذییل انابت شد محسـن
اگر در عالم ایجاب اگر سلب / نـزد برسیم صنعت سکه قلب
منـزه ذاتش از تشبیه و تمثیـل / به‌اکمل داده دین خویش تکمیل
به‌حسن‌وخلق آن‌سرور به‌تخصیص / هم از نص صریح اوست تنصیص
بلیـغ انبـیا مصـداق افصـح / ز تلمیحش مولف[1] قول املح[2]
به‌نامش بسته‌شد از نـص لولاك / معمای جهان در نظـم افـلاك
هزاران رحمت بی‌حد و احصا / ز ما بادا بـه‌آن اسم و مسما

درود و نعت و صلوات و تحیت
بـرو و اهل بیتش بی‌نهایت

۱. در همهٔ نسخه‌ها: «مؤلف»؛ در نسخهٔ متن بالای کلمه نوشته‌اند، «نشان در»
۲. در س، این بیت مقدم بر بیت‌ماقبل آمده است.

# غزلیات

## بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم[1]

### ۱

ای در کف حمد تو سررشته عنوانها      دارند سرافرازی از نام تو دیوانها
از بسمله‌کز نامت در رتبه سرآمد شد      طغرای شهنشاهی دارد همه عنوانها
تابیده کلام تو از معجزه روشن      با پنجهٔ بسم‌الله سرپنجه تبیانها
مسکین تو از عزت محسود شهنشاهان      دردت به‌دل مسکین فخر همه درمانها
دلها همه از یادت فردوس برین ما را      در وی ز خدنگ‌ تو غلمان همه پیکانها[2]
پوشیده تو از مارو وندر طلبت هرسو      چون چرخ و نجوم اوسرگشته و حیرانها
چون‌بو به‌گلاب اندر مانند سراب‌از بر      پنهان ز تو پیداها پیدا ز تو پنهانها
ای بحر کرم‌باشد راهی به‌تو هردل را      مخصوص و جداگانه چون قطرهٔ بارانها
زین‌تازه‌غزل«تأثیر»کز کلک‌ تو سر برزد
دیوان تو شد آخر رشك همه دیوانها

### ۲

ای عرش آسمان ز جمالت نقابها      عالم کتاب صنع‌ترا فصل و بابها[3]
مانند نور مردمك و پرده‌های چشم      کی مانع ظهور تو گردد حجابها

۱. مج: بعد از بسم‌الله... عزلیات؛ س:
«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم      جاده رحمت بِره مستقیم»؛
مر: قبل از بسم... غزلیات، ردیف الف      ۲. س: پیکان همه غلمان...      ۳. این‌غزل در متن و در نسخهٔ‌س در حاشیه آمده است؛ در نسخهٔ مج، غزل دوم و در نسخهٔ مر غزل سوم است.

باقی‌تویی و عالم فانیست هیچ‌وپوچ — دریا تویی و خلق دوعالم حبابها
دایم چو مرغ قبله‌نما در سراغ تو — دارد نه آسمان طپش و اضطرابها
از حسرتی‌که پرده‌براندازی از عذار — ماتند و بی‌قرار زمینها و آبها
تردستی عطای کفت تا عیان شود — سرگشته می‌دوند به‌هرسو سحابها
نیك و بد جهان همه در خواب غفلتند — این قیل و قالهاست چو تقریر خوابها
خضر رهند گوشه‌نشینان منقطع — چون کاغذ نشان به‌میان کتابها
«تأثیر» را ز عالم خود سرحساب کن
تا کی کند تحمل این بی‌حسابها

۳

ای بر عدم وجود ترا التفاتها — نه آسمان ز خامهٔ صنعت دواتها[1]
صبح‌ازنوال فیض‌تو یك‌پاره استخوان — خورشید و مه ز سفرهٔ جودت بیاتها
در جستجوی آنکه ز رخ پرده افکنی — بر سینه سنگ کعبه زنان سومناتها
از یك نگاه لطف کـه‌کردی به‌کاینات — شد بی‌قرار آتش عشقت ثباتها
زان‌خط و خال‌کز رخ‌کار تو دیده‌اند — انجم تمام حیرتیانند و ماتها
از نقد عمر تا بستانند کام خویش — داده[2] ز سرنوشت به‌مردم براتها
در فکر کار عمر کـه پوشیده می‌رود — سر رشته‌ها به‌دست دهند این قناتها
سر در هوا مباش‌که خالیست از نبات — چوب برون شیشه ز شاخ نباتها
این مهلت دوروزه مپندار زندگیست — میدان کشند از پی رفتن حیاتها
«تأثیر» فکر مصرع برجسته می‌کنند
بیهوده نیست نشو نمای نباتها

۴

ای از فروغ عارضت سرگرمی گلزارها — در راه جستجوی تو در پای گلشن خارها
برگمرهان این چمن درروز تار بی‌کسی — بنموده راه معرفت از اختر گلزارها
گردون که‌گشتی متصل گرد بزرگان خرد — گهوارهٔ اطفال شد از خواب این بیدارها
گویند برگ خوشدلی دارد گلستان جهان — اصلی ندارد این سخن من آزمودم بارها
هرکس به‌رفعت‌می‌رسدازروی‌خندان‌می‌رسد — دارم من این سررشته را از طره دستارها
همصحبتان صافدل خصمند روز برتری — از آب خرم شد زمین ویران شود دیوارها

۱. در نسخهٔ مج و مر، غزل چهارم است.
۲. مج و مر: دادی

شاید نوای مختلف مدهوش وحدت نشنود
تسبیح را شیرازه کن از تار موسیقارها

هر بستگی‌رادرگره‌هست از گشایش گوهری
از بهر آسانی کمر بستند این دشوارها

امروز اگر بی‌مطلبی فردا به‌مطلب می‌رسی
میدان فرصت می‌کشد تأخیرها در کارها

خودداری‌این‌زاهدان‌از بیم سلطانست‌وبس
باشد ز خوف چاره‌گر پرهیز در بیمارها

نفسی نباشد تادنی‌کی رنج منصب می‌کشد
بر پای دزدان می‌رود خار سر دیوارها

«تأثیر» نخوت‌پیشگان هستند درمعنی زنان
از مردمان پوشیده‌رو در پردهٔ پندارها

## ۵

ای محنت تو لیلی مجنون حالها
از قرب محمل تو بعید احتمالها

در طوف کعبهٔ حرمت چون‌کبوتران
خورشید را ز خط شعاعیست بالها

بهر ثنات درکف افلاك سبحه‌وار
درگردشند روز و شب و ماه‌و سالها

مرآت وحدت‌تو اگر محوجو شود
دیگر جدا ز شخص نگردد مثالها

خوبان‌ز بس‌که‌چشم‌به‌کوی‌تودوختند
شد جامه‌های کعبه ز چشم غزالها[1]

تاگشته شمع یاد تو محفل فروز دل
پروانه‌اند گردش فکر و خیالها

مربوط‌کاینات ز چرخ و نجوم‌تست
سر فرد پاورق بود از اتصالها[2]

فطرت بلند لاف ترقی نمی‌زند
پوشیده است نشو نمای نهالها

«تأثیر»تا به‌عالم حیرت فتاده است
پر کرده صد سفینه به‌نقص کمالها

## ٦

ای زینت از ثنای تو ذکر جمیل را
نسبت رسد به‌حمد توحرف اصیل را

با آنکه عالم آیینه‌دار جمال تست
هرگز ندیده‌ای تو شبیه و عدیل را

عدل تو داده برکم هرچیز امتیاز
شرمنده از کثیر نکرده قلیل را

چون بوی گل که خضر ره منزل‌گلست
دارد همیشه راه تو از خود دلیل را

تردستی عطای تو گر[3] باغبان شود
بخشد گلاب از گل آتش خلیل را

کردی تو روسفید اطاعت به‌حکمتش
گر بود ننگ روسیهی رود نیل را

از قطره قطرهٔ عرق روی گلرخان
داده نشان به‌خلد برین سلسبیل را

۱. در مج و مر و س، این بیت مقدم بربیت‌ماقبل آمده است.
۲. مج، این بیت را ندارد.
۳. س: چون

صوت هزار ننگ گلستان وحدت است　　یکتایی تو بسته ره قال و قیل را
«تأثیر» را به‌عزت خود کن ذلیل خویش
تا رتبهٔ عزیز بود این ذلیل را

۷

ای کرده حال خود عیان از صورت احوالها　　آیینه‌دار هستیت تغییرها در حالها
هر شام خاکستر نشین در انتظارت روزها　　پروانه‌سان سرگشته‌ات از گردش خود سالها
از هستی پیدای تو افتاده هردم صدگره　　همچون زبان لالها در کار استدلالها
باران ز ابر تیره‌گون گوهر به دریاها درون　　از تست در سیر و سکون چون نقطه[1] از رمالها
دایم بزرگان را فلك از چشم عزت افکند　　هرچند خرد آید برون از دیدهٔ غربالها
باید سخنور سخت‌جان تاخوبتر افتد سخن　　از آب چون آیینه کی روشن شود تمثالها
می‌بود همدستی اگر چندی‌هم ازدست دگر
«تأثیر» می‌گفتم سخن سربسته چون دلالها

۸

ای کرده داغدل ز شفاعت جحیم را　　عالم طفیلی تو سراسر نعیم را
نور تو گر نبود چراغ ره وجود　　گم می‌نمود چرخ ره مستقیم را
داغی بود ز حسرت مهر نبوتت　　روشن در آستین ید بیضا کلیم را
معجز نگر که بی‌مدد دیده از بنان　　می‌ساختی صحیح کتاب سقیم را
کردی اگر به‌معجزه دفع الم مسیح　　مهر تو رفع کرد عذاب الیم را
از گلستان خلق تو بویی اگر برد　　آشفتگی رود ز طبیعت نسیم[2] را
فرمانده شفاعت بی‌منتهای تو　　آورده در اطاعت امید بیم را
رجمی بود که قهر الهیش کرده است　　با کینهٔ تو سنگدلیها غنیم را
«تأثیر» را چه باك اگر آورد به‌حشر
با اندکی ز لطف تو جرم عظیم را

۹

زهی از درد بی‌درمان غم عشق تو درمانها
صراط المستقیم کعبهٔ کویت رگ جانها[3]

۱. س، «از» ندارد.　۲. نسخهٔ س، ابیات بعد از این بیت را ندارد.　۳. این بیت در نسخهٔ متن و س در حاشیه آمده است.

منای غمزه‌ات را نه فلك يك چشم قربانی
کواکب بر رخ کارت سراسر چشم حیرانها
برآمد از ریاض مرحمت بویی ز یکرنگی
یکی گردید چون گلها گریبانها و دامانها[1]
اگر چه ماند در ره هم نورد و توشه و منزل
هنوزم تا به‌مقصد هست صحراها بیابانها
که جانب‌گیری نازکدلان منکسر دارد؟
که خود بستند همت در شکست خویش پیمانها
ز حد خویشتن رفتند بیرون پیش رخسارت
از آن هرسال می‌گردد هدر خون گلستانها
به‌حکمت کرده‌ای افزون چو از نان روزی مردم
نمی‌آید بهم از خندهٔ شادی لب نانها
به‌ظاهر گرچه چون نارم نباشد يك چراغ افزون
ولی در پرده از یاد رخت دارم چراغانها
به‌کرسی می‌نشانی آن‌چنان «تأثیر» دعوی را
که می‌افتد به‌دیوان قیامت کار دیوانها

۱۰

برخلد رحمت از گنه افتاده راه ما — سنگ نشان ما شده کوه گناه ما
تا چشم اعتبار به‌عالم گشاده‌ایم — بر هرچه می‌کشد خط باطل نگاه ما
ما از فتادگی به‌بلندی رسیده‌ایم — ساید چو آفتاب به‌گردون کلاه ما
دولت به‌غیر بی‌هنران رو نمی‌کند — بی‌لطفی تراست همین عذر خواه ما
تا سیر بنگرد به‌سراپای دلکشت — صد شعبه‌گشت چون مژه تار نگاه ما
ناصح چو کوه‌سخت‌زمینگیر گشته است — او را گرفته باطن گیرای راه ما
حاشا که بی‌رخت ره نظاره طی کند — دارد ز اشك آبله پای نگاه ما
خرمن ز دانه سبحهٔ شکرست در کفش
«تأثیر» شعله‌ور شده تا برق آه ما

۱۱

پیچیده نامه‌هاست به نامهربان ما — در کیسهٔ کفن قلم استخوان ما

۱. متن: دامن

از دست عقل ناقص خود در کشاکشیم / پای کمی ز گرگ ندارد شبان ما
ایذای خلق از لب ما سر نمی‌زند / گردیده تیر گوشه‌نشین در کمان ما
از جاه خاکساری ما بیشتر شود / باجی نمی‌دهد به‌زمین آسمان ما
آزاده را علاقهٔ آزادگی بلاست / بسته است برفراز قفس آشیان ما
مضمون زطبع نازك ما ناز می‌کشد / رنگین‌تر از ریاض بود باغبان ما
برخویش‌سخت‌وست‌جهان‌راشکسته‌ایم / در لقمه کار مغز کند استخوان ما
پامال کفش حادثه «تأثیر» گشته‌ایم
تا پشت‌پا به‌صدر زند آستان ما

## ۱۲

اذا ماشئت ابیاتاً[1] علت فی‌جنةالماوی / به‌وصف قامتی کن مصرع برجسته‌ای انشا
قماری در محبت باغمی می‌باختم پنهان / رخی آمد برون ازپرده و این راز شد افشا
به‌کار دل‌گره از اضطراب خویش می‌افتد / که قفلی‌نیست دریا را به‌غیر ازشورش دریا
چو بینی گرمخون‌باخویش‌دشمن‌رامشوایمن / درآرد شعله‌را یکسان نسیم سرد وگرم ازپا
زکامل بی‌بصیرت بهره‌جز نقصان نمی‌بیند / ز بینا نیست جز کوری کشیدن رزق نابینا
کنددرکارکس‌امداددشمن‌چون‌خدا خواهد / به طفلی گشت دریا ناخدای کشتی موسا
درآبردشت استغنا و معشوقی تماشا کن / که دارد لیلی واله بسی مجنون این صحرا
مرا باکوه تمکینی سروکارست از قسمت / که‌گرسیلاب خون‌گریم نگردد پیش‌اومجرا
دوروزی‌بیشترتاب‌جفاکی بوالهوس دارم / ترا معلوم خواهدگشت امروزست یا فردا
نهان‌درسینه همچون‌بحر صدکوه الم دارم / نمی‌آرم ز غیرت هیچ بر روی بزرگیها
کلیمم می‌توان «تأثیر» درطور سخن‌گفتن
عصایم کلك معنی‌سنج و طومارم ید بیضا

## ۱۳

گل رخسار سروی گشته از خط دام بلبلها / که چون‌قمری‌کندپرواز سویش روح سنبلها
به‌گلشن تا کدامین آتشین رخسار می‌آید / که دارد اضطراب نبض بیماران رگ گلها
تکلف برطرف پر بی‌تکلف‌گشته اطوارت / چه‌شدآن عشوه‌سازیهاکجا رفت آن تغافلها
تووازجاشدنهاچون‌حباب ای‌شوخ‌هرساعت / من و برخود شکستنها و چون دریا تحملها
مگردروصف‌قدش کرده‌گلشن مصرعی‌موزون / مقام راست می‌آید به‌گوش از صوت بلبلها

۱. متن و مج و مر، ابیات؛ تصحیح قیاسی شد.

غم‌سامان‌مخور «تأثیر» اگر ساز سفرداری
که از طول امل می‌زاید این عرض تجملها

## ۱۴

نیست دلسردی‌ازین‌نشئه‌اگرراحت‌ما — عرق سرد چرا شد عرق صحت ما
همچوصبح‌ازاثرصدق‌جهانگیرشدیم — راستی بود به‌هرجا علم نصرت ما
همت عالی ما ازسر عالم برخاست — هست آن سوی فلك طنطنهٔ شهرت ما
پشت‌گرمست به‌مامعرکهٔ عشق‌امروز — شعلهٔ آتش سوزنده بود رایت ما
عجز ما آینه دربازوی فطرت دارد — تیغ از پنجهٔ کهسار کشد قوت ما
سخت‌مستانه‌چوپروانه‌برآتش‌زده‌ایم — یکه‌تاز صف عشاق بود جرئت ما
خاکساری‌چوزمین‌عین‌توانایی‌ماست — پنجه بر پنجهٔ گردون فکند قدرت ما
کیمیای‌سخن ازفیض خموشی‌داریم — خاك اکسیر شود از اثر صحبت ما
اشکبوس غـم دنیا طرف ما نشود — رستم معرکهٔ عشق بـود غیرت ما
شیربرگاوبیندزخجالت‌جل‌خویش — هرکجا پـای تحمل فشرد طاقت ما
استخوان‌بندی‌آسایش‌مادرویشیست — سایه بر فرق هما می‌فکند دولت ما

اثر دوست زدشمن نشنیدم «تأثیر»
هست کیفیت می بانمك فطرت ما

## ۱۵

نهم به‌شعر بلند ار اساس دعوی را — فلك کند نقط انتخاب شعـری را
اگر به‌عرش برآیـد مفاخر سخنم — دهد تخلص محوی سپهر حاوی را
به‌آن وتیره به‌مستحکمی سخن‌گفتم — که نرم کرد دل دشمنان صلبی را
عجب‌مدان‌زجمادات‌اگرسخن‌گویم — کـه بر ربیع تقدم بود جمادی را
چنان علم به‌سخن شد نهال خامهٔ من — که تخته‌کرددکان‌انوری و سعدی را
شود به‌بحر رباعی دچار اگر قلمم — به‌چار موجهٔ حیرت کشد سحابی را
وگر به‌قوت بازوی فکر اشاره‌کنم — ز خمسه تاب دهد پنجهٔ نظامی را
جهان‌مسخر من شد به‌اشتهار سخن — به‌فال خوب گرفتم غزال معنی را

غزل‌سرایی «تأثیر» در سماع آرد
کلیم ومولوی و خسرو و نظیری را

## ۱۶

جدا زدوست نخواهیم پادشاهی را | خدا نصیب کند وصل گاهگاهی را
هزار خنجر مژگان کلاه‌گوشه شکست | سپرد تا به‌نگاه تو کجکلاهی را
امید سکه شاهی به‌نام رحمت زد | به‌بیعت گنه آریم بی‌گناهی را
ز کوه فضل بتابد چو آفتاب کرم | به زاهدان بنماییم روسیاهی را
کسی نداشته تمکین نمی‌شود مرجع | ز طور کعبه بیاموز قبله‌گاهی را
رضا به‌دادهٔ حق باش و پادشاهی کن | خزانه‌هاست ز مشتی فلوس ماهی را
ز خصم گیر درین نشئه داد خود «تأثیر»
به‌روز حشر مینداز دادخواهی را

## ۱۷

نگین ملك بود درکف فراغت ما | مدار مرکز عالم کمند وحدت ما
گذشته‌ایم به‌سرگشتگی ز توسن چرخ | صبا[1] ز کاهکشان می‌کشد جنیبت ما
فتاده برسر ما سایهٔ حمایت عشق | پرد همای سعادت به‌بال دولت ما
گذشت معنی در پیش پافتادهٔ ماست | رسیده بردوجهان پشت‌پای همت ما
چو ما نداشته این دامگاه صیادی | گرفته‌گوشه ز احباب دام صحبت ما
مریض عشق مبارك دوای معشوقیم | به‌جای تهنیت ما بود عیادت ما
به‌نام فتح سخن طبل خامشی زده‌ایم | صفیر خامهٔ فکرست صیت نوبت ما
حیات‌بخش روانهای‌مرده ازسخنیم | نمك‌چشیست قیامت زشور فکرت ما
چوخامه‌زحمت‌ما ذوق اهل عرفانست | شود چگونه فراموش حق خدمت ما
سر آمدیم چوخورشیدو پایمال شدیم
وبال ماشده «تأثیر» بال شهرت ما

## ۱۸

گر نباشد لطف‌حق‌ما را به‌جنت رهنما | کی‌صواب‌ما تواند کرد دست از پا خطا
ما به‌امید تفضل زندگانی می‌کنیم | آه اگر افتد به‌دیوان عدالت کار ما
درمیان نور و ظلمت‌همچو صبح‌کاذبیم | جبر نه‌تفویض نه‌هم‌خوف‌باشدهم رجا
ارّهٔ قطع حیات‌ما دوسر افتاده است | محنت دنیا جدا اندیشهٔ عقبی جدا
از فراغت چشم تا پوشیده‌ایم آسوده‌ایم | کار لنگر می‌کند درکشتی ما ناخدا
می‌روم«تأثیر»ازمسجدبه‌کوی‌می‌فروش
تا مشامم نشنود از بوریا بوی ریا

۱، مج و مر: قضا

## ۱۹

چو گل شکفته به‌صدر نگ ٔزخم کاری ما / ز آب خنجر یارست آبیاری ما
گرفته مور ز ما بیعت سلیمانی / رسیده است به‌معراج خاکساری ما
شد ازرسایی تعریف آن قدموزون / ز طوق فاخته سروچمن حصاری ما
قمار صبر چنان باختیم باعالم / که‌رنگ باخت زمین پیش بردباری ما
ز چشم فتنهٔ خوابیده برد آسایش / نخیر خواب پریشان هوشیاری ما
ز چشمهٔ عرق شرم چهره می‌بینم / گرفته رایت منشور شرمساری ما
مسلمست به‌ما پاکی سخن امروز / که از روانی طبعست آب جاری ما
عزیز ربع زمین از تسلط سخنیم / به چارپای رباعی بود سواری ما
اگر تفقد خلق این اثر کند «تأثیر»
زیاد رفتن خلقست یادگاری ما

## ۲۰

نیفتد از نوا[1] در تیره روزی پاك مشربها / رساتر می‌شود آواز آب از سرمهٔ شبها
کدورتها شود از اجتماع دوستان زایل / نبودی ظلمت شب جمع اگر بودندکوکبها
کی از طول املها یك نفس می‌بود آسایش / نبودی عقدهٔ تعویق اگر در کار مطلبها
نگردد فوت‌فوت وقت یك‌دم اهل عالم را / به‌مرگ خود سیه پوشیده‌اند ایام از شبها
چه‌غم‌دروصل‌اگر بی‌اشك‌گرددچشم‌حیرانم[2] / ز طفلان می‌شود خالی به‌روز عید مکتبها
مریض‌عشق می‌خواهد عرق ازگرمی جانان / که[3] اینجا جز هوا دیگر ندارد علتی تبها
ز نی‌گر کاردخون از پیکرش بیرون نمی‌آید / ز بس‌شدددرغضب باخویش‌لعل‌ازرشك آن‌لبها
مبادا هیچ کس در هیچ کاری بدشریك افتد / زبان بدگوید و رنج ندامت می‌کشد لبها
سراسر دولت دنیا نصیب غافلان گردد / کم ازتغییر بالین نیست این تغییر منصبها
درای وادی گم کرده راهی‌کن فغانش را
به‌خودراهی‌نما «تأثیر» را یارب زیاربها

## ۲۱

مده ز دست شرروار مأمن خود را / به‌زیر سنگ نگه‌دار دامن خود را
ترا ز عیب تو آگاه می‌کند دشمن / سبیل مور و ملخ ساز خرمن خود را
کسی‌که درنظرش پاس آبرویی هست / به‌اشك دیده کند سبزگاشن خود را

۱. س: با    ۲. س: گریانم    ۳. مر: در

چو لطف حق به‌طرف‌گیری ضعیفانست　　نمی‌دهیم به‌صد نیزه سوزن خود را
به چشم کم به‌عدوهم نگاه نتوان کرد　　به شاه‌راه سپردیم دشمن خود را
هر آنکه عشق بود در خزینه‌اش «تأثیر»
به‌آفتاب کند قفل مخزن خود را

## ۲۲

گر محو او چنین[1] ز دل‌وجان شویم ما　　چندان عجب مدار که جانان شویم ما
بیعت‌ستان مهر و وفا حسن کافر یست[2]　　ای عشق همتی که مسلمان شویم ما
در خانهٔ جمال مهی شد که بر درش　　فغفور می‌شویم که دربان شویم ما
بردیم نام یار و تر آمد گل و بهار　　فریاد از دمی که نوا خوان شویم ما
ما در سرای عاریه مهمان[3] قسمتیم　　دیگر چه لازمست که مهمان شویم ما
صد گوش عندلیب ز گل وام می‌کند　　در باغ وگلشنی که غزلخوان شویم ما
از کرده خوشدلیم و لب‌خویش‌می‌گزیم　　زان لحظه‌الحذر که پشیمان شویم ما
ما اهل درد قافله‌گاه مسافریم　　آباد از آن شویم که ویران شویم ما
«تأثیر» کنده‌ایم دل ازیزد و منصبش
کو دولتی که رو به‌صفاهان‌شویم ما

## ۲۳

بهر تن از مشبك دل‌ساز جامه را　　لبریز کن ز عنبر اشهب شمامه را
مکتوب ما خیال کبوتر نمی‌کند　　از شکوه بسته‌ایم به‌پرواز نامه را
کس زیردست‌خواری همجنس خود مباد　　زان قط زدن به‌خامه نکو نیست خامه را
خوش خفتی ز گنبد دستار می‌کشد　　تخفیف ساخت شیخ سبکسر عمامه را
«تأثیر» اگر به‌لعن مخالف زبان نبی
روگوش کن تخلف جیش اسامه را

## ۲۴

مخزن مهر مهی شد چو فلك سینهٔ ما　　تا قیامت نگشاید در گنجینهٔ ما
کینه در خاطر آزادهٔ ما مهر شود　　زنگ را خضر کند چشمهٔ آیینهٔ ما
خوشدل‌از کسوت‌فقریم که بر اطلس چرخ　　خنده از چاك زند خرقهٔ پشمینهٔ ما
تیره روزیم زهجر تو ویکسان گذرد　　سحر شنبهٔ ما و شب آدینهٔ ما

۱. مج: به　　۲. س: کافریم　　۳. مر: برخوان

چون زمین غزل تازه که معنی خیزست	عشق روید زریاض دل بی‌کینهٔ ما
بس که هر لحظه زهجران توسالی گذرد	غم امروز بود حسرت دیرینهٔ ما
موی جوهر زغضب در تن او راست شود	گر شود جلوه گه غیر تو آیینهٔ ما

برنداریم زیاران کهن دل «تأثیر»
بس عزیزست برما غم دیرینهٔ ما

## ۲۵

می‌نماید حسن رنگین‌تر ز می اعجاز را
کاسهٔ رنگست ساغر عشق صورت ساز را
دودمان حسن صوت از شعر موزون روشنست
معنی صافست روغن شعلهٔ آواز را
حسن از آغاز تجلی عشق را پروانه ساخت
نیست این خون گرمی امروزی نیاز وناز را
می‌گزد صحبت از آن مژگان جدا افتاده را
پرده زنبوریست بی‌جانان دماغ ساز را
یك سخن صد سر پنهان آشکارا می‌کند
خامشی برقع شود[۱] دوشیزگان راز را
حسن و عشق عاشق و معشوق همشهری خوشست
شیشهٔ شیراز باید بادهٔ شیراز را

در تغافل شوخ ما «تأثیر» دارد التفات
هست آیین دگر آن دلبر طناز را

## ۲۶

کرده به شیشه چون پری لعل لبت شراب را	تافته مهر عارضت پنجهٔ آفتاب را
چارهٔ خامی دلم سوزجگر نمی‌کند	لعل لبی مگر کنم آتش این کباب را
بوی حقیقتی گرت خضرره وفا شود	آب حیات بلبلان می‌شمری گلاب را
بحر حساب گیرد از دیدهٔ خونچکان من	سر چوکنم زجور اوشکوهٔ بی‌حساب را
در شب ماه گرشوی از سرناز جلوه گر	ماه تو می‌کند کتان پردهٔ ماهتاب را
پاك چو آمدی دلا پاك نگشته کی روی	از پس و پیش صفحه‌ها ساده بود کتاب را
شیوهٔ خامشی گزین رتبهٔ امتیاز جو	نیست به حرف بستگی نقطهٔ انتخاب را

۱. س، بود

بسته چو بحر این غـزل در به رخ تخلصم
مقطعش ارکتم سزد قـافیه نقـاب را

## ۲۷

شوخی‌زلف‌کجت خوارکندسوسن را — مـی‌کشد پیش ز آیینه رخت گلشن را
سرو اگر جلوهٔ آن قامت موزون بیند — می‌زند از پی خدمت به کمر دامن را
باعث جـور بتان نالهٔ جـانبازانست — جـرس قـافله بیـدار کند رهـزن را
سخت درحیرتم‌ازغیرت یعقوب‌که‌دید — همـره بـاد صبا نکهت پیراهن را
به‌فلك جلوهٔ آن عارض گندم‌گون ده — تا چراغان کند از برق سرخرمن را
رزق چشم و دل بیدار بود فیض ازل — لقمه جز نور نباشد دهن روزن را
داده‌ام دل به کف قـدر ندانـی «تأثیر»
کـز غم دوست کند کـامروا دشمن را

## ۲۸

یـادشبهای وصال تو و کم خـوابیهـا — صحبت و شور و می و مطرب و بی‌تابیها
پهن‌دشتست و بـه هرگوشه‌سرایی‌زدموج — هست در خـانهٔ مجنـون تـو مهتابیها
چه عجب گردهنت هست زجان شیرین‌تر — عـزت جنس فـزونست ز کـم‌یـابیهـا
چند پیچم به‌خوداز دست تهی‌همچوحباب — کـوزه‌ام آب شد از خجلت بـی‌آبیها
صرف بی‌صرفه مکن نقد سخن را «تأثیر»
کـه بـه‌دوران تو پیـدا شده قلابیهـا

## ۲۹

فزاید از ضعیفان زوربازو پادشاهان را — صف مـورست در کف نیزهٔ خطی سلیمان را
فروغ دولت دنیای دون بی‌غم نمی‌باشد — گزیری نیست از اشك دمادم شمع سوزان را
هرآن‌کس‌جمع‌خودرا‌کرد‌مستغنی‌زمردم‌شد — توانگر می‌کند شیرازه اوراق پریشان را
نخواهد صوفی صافی‌طویت حال‌گردانی — سماع‌ووجد ازخویشست‌گوهرهـای‌غلطان را
کمال عشق ازمهر پدر هم می‌کشد غیرت — رقیب خویش می‌داند زلیخـا پیرکنعان را
نمك‌نشناس را این نکتهٔ سربسته بس باشد — که می‌گیرد نمك در ابتدا چشم نمکدان را
مرا «تأثیر» خاطر درصفاهان جمع‌می‌گردد
کنم ازرشتهٔ حب‌الوطن شیرازه دیوان را

۳۰

دور مپسند از نکویـان عاشق دلخسته را — از نگـاه عندلیبان رشته کن گلدسته را
تند باشد چون سخن[1] کار کبوتر می‌کند — قاصد معشوق کـردم مصرع برجسته را
زینت ابرو ز خال گوشهٔ ابرو خوشست — نیست تشریف تمامی خنجر بی‌دسته را
بهر قتل بی‌نوایان دست بیعت داده‌اند — در نظر دارم از آن‌رو ابروی پیوسته را
گر علاج زخم بلبل می‌کنی ای باغبان — اولـین تار رفوکـن رشتهٔ گلدسته را
دوربینانی کـه از حسن ته‌کار آگهند — چـون حنای بسته می‌دانند کـار بسته را
پندرا درسخت‌رویان‌رخنه‌ای«تأثیر» نیست
کی توان بستن ز خندیدن دهان پسته را

۳۱

پی برد زاهد اگر نشئت صهبای مـرا — رشته سبحـه کنـد پنبهٔ مینـای مرا
گر به‌این شوق طلب رو به‌بیابان آرم — خـار تسبیح کـند آبلهٔ پـای مرا
صدف‌کون ومکان حلقهٔ بیرون درست — مأمن آنجا کـه بود گوهر یکتای مرا
در ریاضی‌که‌منم جزگل بی‌رنگی نیست — چـاره پوشیدن چشمست تماشای مرا
دل‌سخت صنمی سنگ‌نشانم شده است — کـوه زنار کند جـادهٔ صحرای مرا
خانه کعبه اگـر چشم غزال حرمست — یك سیه خیمه بود جلوه لیلای مرا
داند ار حور که آشفتهٔ زلف چه‌کسم — می‌کند زلف پـریشان شب یلدای مرا
جـز به‌شاهی نشود فطرت فقرم قانع — شاه لیمو شکند حـدت صـفرای مرا
بود درعرصه‌اگرحضرت‌صایب«تأثیر»
قدر پوشیده نمی‌مـاند سخنهای مرا

۳۲

برنمی‌آرد ز جـا بیش و کـم دنیا مرا — هست منتها به‌سر از عشق پابرجا مرا
بی‌رخت‌هرجاکه‌ساقی‌بزم‌عشرت‌سازکرد — پنـبهٔ داغـست آنـجا پنـبهٔ مـینا مرا
همت سرشارم از دریـا کند پهلو تهی — چشم تا بردست خود باشد حباب‌آسا مرا
طینتم پاکست می‌ترسم کـه مانند صدف — از حسد گـردون کند آلـودهٔ دنیـا مرا
وادی‌عشقم پریشان‌گرد[2] چون‌مجنون نکرد — جمع شد چون‌کوه پا در دامن صحرا مرا
من که چشم اول به‌رخسار نکویان دوختم — در نظر آید چه‌سان دنیا و مافیها مرا

۱. مج و س: تندی مضمون من...      ۲. مر: گرچه

ذوق همت تامرا تردست احسان کرده است　　چیز دیگر برنیارد چون سحاب ازجا مرا
ما تجردپیشگان را بی لباسی ساترست　　جامه عریانتر کند چون بادهٔ مینا مرا[1]
بس که دارد حسرت تیغش جداهرعضو من　　زخم او سیار شد چون موج براعضا مرا[2]
در غمش «تأثیر» شکر ناتوانی چون کنم
رنجه نتواند شدن موری به زیر پا مرا

## ۳۳

پریشان ساختی جانا دل غم پیشهٔ ما را　　نشاندی برسر سنگ فلاخن شیشهٔ ما را
غرور حسن از آه و فغان ما به عجز آمد　　صدای نی فزون از شیر باشد بیشهٔ ما را
نه علم بوعلی خواهیم نه فضل فلاطونی　　به فکر عشق یارب صرف کن اندیشهٔ ما را
چرا آخر کند کس آنچه اول می توان کردن　　به فرهادست هر دم سرزنشها تیشهٔ ما را
ز صافیها دل ما را یکی شد ظاهر و باطن　　نباشد همچو تاك از شاخ فرقی ریشهٔ ما را
شدی درخانه ازشورجنون «تأثیر» صحرایی
اگر می کرد مجنون حرفهٔ خود پیشهٔ ما را

## ۳۴

مگر شد شعله ور ازتاب می آن رشك مهوشها　　که آتش زیرپا دارند چون گل جمله آتشها
زبان تیغ برگوش سپر این نکته می گوید　　که آخرغوطه وردربحر خون گردندسرکشها
درین دریای پرخون بهرحفظ آبروی خود　　چو موج بحر باشد خلق را باهم کشاکشها
همان ویران شود از ظلم ظالم خانهٔ ظالم　　به وقت جنگ خالی می شود از تیر ترکشها
تراازغنچه وگل هست چون «تأثیر» درگلشن
گریبان چاکها آشفته خاطرها مشوشها

## ۳۵

تنزل پسندست هشیارما　　به رفعت درافتاده دیوار ما
بجزغم نخوردیم ازخوان عشق　　صحیح است پرهیز بیمار ما
به دین چند کفران نعمت کنیم　　کند گل ز تسبیح زنار ما
ز ما سر بلندست سرگشتگی　　فلك بسته چون صبح دستار ما

۱. س، این بیت را ندارد.　　۲. در نسخهٔ مر، این بیت اضافه برنسخ دیگر آمده است،
«گرچه ازمن می برد دشمن چو مقراض چراغ　　باز با او هست در گرمی ید بیضا مرا»

بزرگیم اما زکوچك دلی | پرد از پرکاه دیوار ما
بەصدشوق‌لطف‌ازتوو‌امی‌کشیم | بەکم هست‌بند است‌بسیار ما

نداریم«تأثیر»باك‌از شکست
خرابیست چون‌موج معمارما

۳٦

فتاده‌ای چه پی جاه و اعتبار اینجا | ندیده است‌کس بی‌خزان بهار اینجا
چنان مکن‌که رود اختیار از دستت | چـو داده‌اند بەدست تو اختیار اینجا
قرار آنکه در آتش بود چو شبنم گل | دهد چگونه اقامت بەخود قرار اینجا
مباش امن کـه روز دگر نخواهد بود | همین‌قدر کـه ندارند با تو کار اینجا
چو گندم‌آخر ازاین‌آسیا نجاتی هست | چه غم بەسختی اگر بگذرد مدار اینجا
بەکـار غیر نیایی بەکار خویش بیـا | بگوپس آمده‌ای از پی چه‌کـار اینجا
تعدی‌که ز موجت رسد به خود بشکن | به وصل بحررسی تا حبـاب‌وار اینجا

بهشت را به تو «تأثیر» بـی‌حساب دهند
همین قدر که نباشی تو در شمار اینجا

۳۷

کشید ازبادهٔ شوق چه‌کس پیمانه در دریا | که‌می‌گردد سرگرداب‌خوش‌مستانه دردریا
مگر دارد بەمژگان ترم میل هم‌آغوشی | که‌زلف‌موج را زد خار ماهی‌شانه در دریا
بەصحرا خارخار شوق اوچون نازبفروشد | دهد ماهی زفلس خویشتن پیمانه در دریا
بەبحرشعربستم نکته‌ای دروصف دندانش | حدیث گوهر شاداب شد افسانه در دریا
جهان آب وگل جا در دل دانا نمی‌دارد | نبیند مردم چشم جهان بین خانه در دریـا
کی از غیر پدرفرزند رنگ تربیت‌گیرد | نخیزد از زمین گوهر نروید دانه در دریا

چـرا «تأثیر» زد برسینه سنگ از گوهر غلطان
نشد از رشك آن تن گـر صدف دیوانه در دریا

۳۸

دلیل بـود طپیدن به وصل دلبرمـا | بەذهن‌کشتی ما سخت‌خورد لنگر ما
درین‌محیط‌چوخس‌کار‌ماخدا سازست | زموج بحر بەساحل[1] رسد شناورما
صفیر خامه ما صوت بلبلان دارد | زرشته رگ گل دوختنـد مسطر ما
میانهٔ دل و دلدار ما جدایی نیست | چولاله‌آتش[2]وعودست عین‌مجمرما

۱. مر، سایل ۲ مر، آتش عود...

ز فقر ما حذر ای زاهد ریایی کن — که نیستان کند از بوریا غضنفر ما
در آن‌حریم که‌جاروکشدزشعشعه‌مهر — نشسته گرد یتیمی به روی گوهر ما
نمی‌کنیم ز دانش بلند پروازی — به‌سرورق نکشدکار فرد دفتر ما
فتاده‌ایم به‌سختی زکاردانی‌خویش — سواد جوهر سنگست زلف جوهرما
در آن‌خیال‌به‌ما گشته‌خواب‌شیرین‌تلخ — که هست جوهر آیینه خار بستر ما
به‌آتش دل ما عشق می‌زند دامن — اگر فسرده نشینیم خاك برسر ما
ز مهر و ماه‌کند گوش آسمان «تأثیر»
که مطلعی شنود تند از سخنور ما

۳۹

صدرنگ چکد خون اثراز نفس‌ما — گویی لب زخمست شکاف قفس ما
جز دامن آغشته به‌خون گلشن ما نیست — لخت جگر ما ثمر پیش رس ما
پروردهٔ نان و نمك نازو عتابیم — بر مایده زهر نشیند مگس ما
بال وپر پرواز[1] شود محمل لیلی — گر ناقه دهدگوش به‌صوت‌جرس‌ما
با ما نشدی دست‌وگریبان غم عالم — بر دامن دل بودی اگر دست رس‌ما
ما آبله پایان بیابان جنونیم — کونین بود قافلهٔ پیش و پس ما
«تأثیر» نداریم غم از همرهی چرخ
در راه طلب بی‌کسی ماست کس ما

۴۰

مهوش‌من‌کزشهان[2] بگرفت‌تخت وتاج را — حسنش از خورشید تابان می‌ستاند باج را
یادم آمد از تعدیهای سرو قامتش — در چمن چون با دل صد چاك‌دیدم‌کاج را
رنج بیداد فلك از پهلوی دل می‌کشیم — تیرباران باشد از راه هدف آماج را
یادگار اهل حق هم بی‌عروج نشئه نیست — دار منصوریست[3] مینا پنبهٔ حلاج را
زخمها برداشت تا زلف بتان را شانه شد
جوهر ذاتیست «تأثیر» استخوان عاج را

۴۱

ره[4] مده از امتحان روسخت بدبنیاد را — کی چشیدن رسم باشد بیضهٔ فولاد را
دسترنج تنگ‌چشمان راستمگر می‌خورد — سفرهٔ دوریست دام ماهیان صیاد را
کنج‌عزلت‌می‌کندبرهرزه‌گردان‌کارمرك — نیست از هستی نشانی درنشستن باد را

۱. مج: پروانه ۲. مج: بتان ۳. مج: است ۴. س: رو

کوهکن بر بیستون گر نقش‌شیرین‌را کشید — بر رخ پرویز شیرین می‌کشد فرهاد را
گر چنین خون‌محبت گرمی از حدمی‌برد — دوزخ نقدیست قتل عاشقان جلاد را
رنج دنیا بر بهشت جاودانی رهبرست — هست در دنبال صحت نشتر فصاد را
نالهٔ جانسوزم‌ازبس‌دلنشین افتاده‌است — هیچ کوهی برنمی‌گرداند این فریاد را
میوهٔ اول‌رس باغ جهان خون خوردنست — چون‌توان‌کردن‌علاج‌این عیب[1] مادرزاد را
طرفه شوری درمیان بلبلان افتاده است
می‌کند «تأثیر» تاتعمیر «عیش‌آباد» را

## ۴۲

همچو مهر از دل‌گرمست تن آسانی‌ما — گرمسوتست به تن جامهٔ عریانی ما
تا غم عشق تو غارتگر هوش و خردست — خنده بر چرخ زند بی سروسامانی ما
رزق ما نیست‌بجز خون جگر پنداری — گشته تحریر به‌سرخی خط پیشانی ما
زلف خوبان خبر از مسکنت ما دارد — بر سر گنج بود مار پریشانی ما
عشق از داغ جگر سفرهٔ دوری دوزد — تا غم و درد تو آیند به‌مهمانی ما
گنج اگر دولت رنجیست‌که در دل داریم — می‌شود جغد هما در ره ویرانی ما
لب نان در دهن ما لب افسوس شود — گر بود در خور تقصیر پشیمانی[2] ما
نه به‌سر شوق نگاری نه‌حضوری «تأثیر»
عشق کفری شود از دست مسلمانی ما

## ۴۳

محو خوبی گشته رعنایی ز رعنایی ترا — جامه خندد در بدن چون‌گل ززیبایی ترا
جلوه‌گرهر جاکه‌می‌گردی‌به‌این سامان‌حسن — سازد از حیرت تماشایی تماشایی ترا
بودخوبی‌پیش‌ازاین اما به‌این خوبی نبود — حسن از جان پرورد بهر خودآرایی ترا
پا برون ازخانه ننهادی و همچون آفتاب — حسن عالمگیر دارد یار هرجایی ترا
هرچه‌درعشق‌توهرکس‌دیده[3] ازخوددیده‌است — در جفا معذور کرد آیینه سیمایی ترا
چشمش ازدنباله‌برخودخط باطل می‌کشد — گر ببیند یك نظر آهوی صحرایی ترا
حالی از «تأثیر» تنها مانده شعر خود شنو
می‌کند در خلوتم فریاد تنهایی ترا

۱. مر: درد ۲. س: در خور جرم اگر بود... ۳. مر: دید

## ۴۴

عیان شد تـا خط سبز از لب لعل آن ستمگر را
خط باطل بـود صفهای موران تنگ شکر را
دلم را بـرده از کف شکرین لعلی کـه تمثالش
به‌رفتار آورد چون مو در آیینه جوهـر را
به‌گلشن داشت در کف گرچه گل منشور رعنایی
در آب شـبنم از شرم رخـت افکنـد دفتر را
شود صاحب هنر را صورت حـال از هنر پیدا
که روشن می‌کند آیینه احـوال سکنـدر را
چوبی زر پیش‌کس ریشی ندارد خواجه جا دارد
کـه جای سکّهٔ مـردی شمارد سکهٔ زر را
هنرمندی کـه مـوزونست دارد رتـبهٔ دیگر
گـرانی در بها از طبع باشد لعل و گوهـر را
نتابـد نـور وحدت مخـتلف از روزن کثرت
که می‌آید برون یك نور چندین چشمه مجمر را
به‌اندك مایه‌ای از علم نتوان ره به‌حق بردن
چـو آب افتد تنك بی‌دست و پا سازد شناور را
اذیت بیشتر آن را کـه دولـت بیشتر باشد
ز خنجر خـار می‌باشد بلی گلهای خنجر را
ز غیر خـود نگردد صافـدل پـروردهٔ منت
که باشد شیر از پستان گوهـر طفل گوهـر را
شکایتهای الوان بس کـه زان گـل پیرهن دارم
پر طـاووس سازد نامـه‌ام بـال کبوتر را[۱]
خدنـگ غمزه می‌بـارد قـدر انـداز مژگانش
چه‌سان «تأثیر» گویـد شکر ایـن رزق مقدر را

## ۴۵

نظر بستیم و افـزون گشت از مـا شرم گلشنها
کـه چشم والهان را در ندیدنهاست دیـدنها

۱. در نسخهٔ س، این بیت مقدم بر بیت ماقبلش آمده است.

نمی‌دانم کـدامین نخل قـامت میوه افشان شد
که چون گل جیب حسرت چاك می‌سازند دامنها
بـه فکـر بخیهٔ زخم دلـم افتاده مژگـانش
برون خواهد شدن سررشته‌ها ازدست سوزنها
نگـه دزدیدنی درجیب چشم کم نگـه[1] دارد
زمژگـانهـاست شاهین نگـاهش را نشیمنها
مـکش ای مـدعی تصدیع بیجا درعناد من
که من از دوستداران کرده‌ام تحصیل دشمنها
به شور آرد جنون گراین چنین دیوانهٔ مـا را
به سنگ کوه وصحرا جـاده‌ها گردد فلاخنها
کدامین آتشین طلعت چراغ محفلست امشب
که گل افتاده است از مهرومه درچشم روزنها
چه طوفانست یارب می‌کند سیل سرشك من
کـه خس را حلقه گردابها گـردیـده مأمنها
وفای گل اگر اینست همراهـان درین گلشن
بـه‌دامنها نـویدی می‌دهـم از گـل نچیدنها
چوزنگ وقت ساعت می‌برد عالم حساب از تو
اگـر «تأثیر» لب می‌بندی از بـی‌وقت گفتنها

۴٦

بگذرد بی او چنین گرزندگی مشکل مرا
غرق منت می‌کند تردستی قـاتل مرا
نیستم با تنگدستی ایمن ازچشم حسود
بیم برق خرمنست از کشت بی‌حاصل مرا
پیش دستیهای جودم سربه‌پیش افکندنست
کـرده از اربـاب همت خجلت سائل مرا
غرق منتهای خشکم از بزرگان جهان
کشتی امید دریـایی شد از ساحل مرا
عشق آتش طلعتی ازکاروباورم کرده‌است
هرالف داغی به‌دل باشد خط باطل مرا
همچو قفل بسته هنگـام گشودن از کلید
منت مشکل گشایان می‌خورد بردل مرا
طی‌نکرده راه حق «تأثیر» بی‌توفیق حق
چشم همراهی بود در راه ازمنزل مرا

۱. هر: سخن

## ۴۷

بس‌که ازمهمان بسی منت بود برجان مرا / جان شیرین‌گردهم خجلت دهد مهمان مرا
عشق برمن حسن را گلزار ابراهیم کرد / نیست بیمی روزمحشر زآتش سوزان مرا
منزل دلبستگی از حسن می‌دارد اساس / در محبت کار یوسف می‌کند زندان مرا
توبه‌زان‌کردم‌که آرم بادهٔ گلگون به‌دست / چون حنای بسته باشد بستن پیمان مرا
رنجها ازبس‌که دیدم از ملایم طینتان / کار سوهان می‌کند همواری یاران مرا
تا خرد مهر خموشی بـرلب اظهار زد / سبحهٔ شکرست دایم دردهن دندان مرا
کـاروبار عاشقی «تأثیر» گراینست این
عشق آخر می‌کند ازجان و ازجانان مرا

## ۴۸

دلگیری وطـن شده قید فرنگ ما / در غربتست همچو حنا آب و رنگ ما
درظاهریم سخت وبه باطن ملایمیم / جای شراره آب برآیـد ز سنگ ما
پردیده‌ایم رد و قبـول زمـانه را / جزعشق‌نیست در دوجهان‌نام و ننگ ما
ما را به‌هیچ و پوچ بزرگان مسخرند / گویی حباب بحر بـود دست تنگ ما
گیرم به توبه چارهٔ عصیان کند کسی / تـا کی جهد ز کـوه مسلم پلنگ ما
تا کی علاج درد به درد دگر کنیم / از فهم کور چند بود عذر لنگ ما[۱]
«تأثیر» رستمیم بـه روز فروتنی
افراسیاب کبر گریزد زجنگ ما

## ۴۹

فسردگی نبود شوق پـای برجـا را / که بیم بستن یخ نیست آب دریا را
صفای منزل عـاشق زیمن معشوقست / که خال خیمهٔ لیلیست روی صحرا را
همان غمی که تواند کندجوان را پیر / عجب مدان که کند نوجوان زلیخا را
دل گـرفتهٔ عـاشق بـه‌سعی نگشاید / کسی بـه‌زور نپیچیده قفل دریـا را
شراره ازتب‌گرمم به‌سنگ پنهان‌نیست / که دل‌به‌شیشهٔ من‌سوخت سنگ‌خارا را
نمی‌دهیم دگر دل به وعده‌های سپهر / به کج معامله برهم زدیـم سودا را
به‌صبروطاقت مـا چرخ برنمی‌آید / زتـابدار بـریدنـد جـامهٔ مـا را
نشان نماند زارباب طبع ومی‌جوییم / زشاخ وبرگ سخن آشیان عنقا را

۱. این بیت درمتن نبود ازنسخه بدلها افزوده شد.

به‌بال مصرع برجسته نامه می‌بندیم　　که قاصدی ز سخن نیست تندتر ما را
نمی‌رسد به زمین پای ابر پنداری[1]
بدل به دیدهٔ «تأثیر» کرده دریا را

۵۰

حـرف وفا ز لعل بتان مـی‌کشیم ما　　از این مـویز شیرهٔ جان می‌کشیم ما
پنهان زما چگونه شود پیچ‌وتاب عشق　　ازدل به‌رنگ شمع زبان می‌کشیم ما
جمعیت حـواس کمینگـاه غـفلتست　　در راه امن بیش عنان مـی‌کشیم ما
ننشست نقش مانی ما یك قلم درست　　خود را به یك طرف زمیان می‌کشیم ما
قسمت به نظم روزی ما را حواله کرد　　چون مور دانه را به‌دهـان می‌کشیم ما
با طبع سازگار گواراست ناگوار　　دایم زچـاه آب روان می‌کشیم ما
ازدل نبرد گرد کدورت فروغ عقل　　خود را به‌کوی پیرمغان می‌کشیم ما
بیم فراق‌کرده به ما تلخ شهد وصل　　درنوبهـار رنج خـزان می‌کشیم ما
ازظلم خویش خانهٔ ظالم شود خراب　　این حرف را به‌گوش‌کمان می‌کشیم ما
«تأثیر» نقش بوسهٔ ما زان دهن نشست
تصویر خـود به‌موی میان می‌کشیم ما

۵۱

بگذار خصم روسیه چاپلوس را　　هرگز نبوده نکهت عود آبنوس را
ما را صریرخامه به‌افلاك می‌رسد　　آوازه‌گر بلند بود طبل و کوس را
ترویج نقد دل به‌خراش الم گذار　　بی‌سکـه اعتبار نباشد فلـوس را
ای صبح دم‌مزن‌که فقیران‌نمی‌دهند　　برقرص شیرمـال تونان سبوس را
آنانکه پوست‌تخت تجردگزیده‌اند　　برخسروان دهند سریر وجلوس را
در رنج غارتست سخنور زشعرتند　　ازسیخ‌خودکباب‌کننداین‌خروس را
«تأثیر» را به‌سر هوس مشهد رضاست
تـا توتیای دیده کند خـاك طوس را

۵۲

طلا مـانند سرزد خط مشکین روی جـانـان را
مـوله ساخت این افشان سرموری سلیمان را

۱. مر، ازشادی

من از خــال سیه در مصحف روی تــو حیرانــم
نباشد از سیاهی چــون نشان آیــه قران را
بسی لازم بــود همسایــگان را احترام هــم
که بازی نیست باگوی گریبان زلفِ چوگان را
نباشد گلعذاران را غــم از بدگــویی مــردم
کجــا پــروای بدنــامی بود لعل بــدخشان را
زدرگــاهی تلاش سربلنــدی می‌تــوان کردن
که پای تخت موران می‌کند دست سلیمان را
مجو زان نــاکــسان چون صورت پــول سیه دینی
که از زرهــای ناحق تــازه می‌سازنــد ایمان را
شکست نرخ خود را مومیایی چــاره نتواند
نمی‌باشد به‌کــار خویش دستی چاره‌سازان را[1]
تواند خصم گــردد دوست چون لطف خــدا باشد
چراغ از بــاد دستان می‌شود روشن گــدایان را
خطی معجز نشان «تأثیر» پیدا شد از آن عــارض
درین مه دیــده‌ام برروی مصحف مــاه تابان را

## ۵۳

این قدر هستی حریص بادهٔ بی‌غش چــرا
خــویشتن را می‌کنی مستوجب آتش چرا
می‌کنی جان ازپی تعمیر دنیای دنی
گلشن فــردوس اعلی نیستت دلــکش چرا
حوریــان پرحجاب از انتظارت سوختند
گشته‌ای پابست بی‌شرمان لولی‌وش چرا
زیررانت مرکبی از چارپای عنصرست
می‌دهی ازکف عنان برکام این‌ابرش چرا
گشته‌ای از روسیاهــی طالب دنیای دون
همچو هندو می‌زنی خودرا براین‌آتش چرا
بهرخصمی در جگر «تأثیر» یك آهت[2] نماند
می‌کنی بی‌صرفه خالی‌این‌چنین ترکش چرا

## ۵۴

نیست به‌فکر سوی‌حق ره‌دل سست‌رای را
بال و بال تن بود مــرغ شکسته پای را
عارف اگر به‌یاد حق دیــدهٔ شوق واکند
قــدر ز ذره بشکند جــام جهان نمای را
نالــهٔ وحدت آشنا از دل سالکان شنو
نغمه یکیست در نــوا زمزمهٔ درای را

۱. این بیت و بیت ما بعدش درمتن نبود، ازنسخه بدلها افزوده شد. ۲. مر: هیچ

این همه جاه و منزلت حسن ز عشق یافته / قدر و شرف ز دولت سایه بود همای را
از پی جان گرفتنم چیست تأمل این‌قدر / بیم ضرر کجا بود گوهر بی‌بهای را
شوق اگر رسا بود نیست غم محرکی / کشتی دل نمی‌کشد منت ناخدای را
پرتو مهر خاوری جلوهٔ سایه می‌کند / گر به‌فروغش افکنی نرگس سرمه‌سای را
پاك گهر نمی‌کشد در ره فقر محنتی / خار نمی‌خلد به‌پا آب برهنه پای را
یارب اگر چه عاصیم لیك به‌اسم محسنم
عفو کن از سر کرم بندهٔ بینوای را

## ۵۵

بتی دارم که از دین‌آورد بیرون فرنگی را / فرا گیرند از چشمش غزالان شوخ‌وشنگی را
خدا ازچشم بد آن روی نازك را نگهدارد / که دارد از تمام‌گلرخان این نیم رنگی را
سهی‌سروی که‌دارد تیره‌روزم‌خال‌هندویش / کجك‌بر سر زند‌مژگان شوخش فیل‌جنگی را
علوهمت از بی‌دست‌وپایی عذر می‌خواهد / نباشد پرده‌پوشی چون‌سواری عیب لنگی را
به‌این‌مصراع«تأثیر»ارترقی‌می‌کند حسنش
به‌تار زلف در دام آورد ناهید چنگی را

## ۵۶

عمرست گرم رفتن و در منزلیم ما / گویا که شمع روشن این محفلیم ما
از خویشتن تفحص دلدار می‌کنیم / چون آسمان مسافرو در منزلیم ما
دور فلك به‌سر شد و مقصد نهفته ماند / در جستجوی لیلی بی‌محملیم ما
شاید که پاکشیم به‌مقصود پی بریم / صحرانورد وادی بی‌منزلیم ما
یکدست رنج ما پی تحصیل راحتست / دهقان کشت مزرع بی‌حاصلیم ما
باید چو نخل تن به‌خزان و بهار داد / تا پای بست عالم آب و گلیم ما
شمعیم و بهرکشته شدن آه می‌کشیم / ممنون بی‌ترحمی قاتلیم ما
چون صبح در جبلت ما غیر مهر نیست / باشد دونیم اگر دل ما، یکدلیم ما
مارا به‌قابلی چو خریده است روزگار
«تأثیر» ازین چه‌باك که ناقابلیم ما

## ۵۷

هرگز نبوده دور فلك دلگشا مرا / قفل دلست پرهٔ این آسیا مرا
مغرور خواب غفلتم از بستر حریر / دریاب ای شکستگی بوریا مرا

منت‌کشنده‌تر بود از درد استخوان مرغوب نیست سایهٔ بال هما مرا
کار دلم ز سوزش دل می‌رود به‌راه طوفان درین سفینه بود ناخدا مرا
یارب‌چوشانه‌بندز بندش جداکنند[1] هر کس که کرد از سر زلفش‌جدا مرا
در امتحان رنج دوبالای غفلتم[2] شد مخمل دوخوابهٔ دولت بلا مرا
تا آشنای معنی بیگانهٔ خودم
«تأثیر» دیگری نشود آشنا مرا

## ۵۸

دوستی دارم که بیند کمتر از دشمن مرا کاشکی می‌دید آن ناآشنا بی‌من مرا
خاکساریها عزیزم کرده چشم ازمن مپوش مصحف خط غبارم می‌توان خواندن مرا
زانچه بگذشتم به‌همت پای بستم شد همان آسمان دارد به‌جای رشتهٔ سوزن مرا
همچو گرد از دامن خود می‌فشاند همتم گرگذاری مطلب کونین بر[3] دامن مرا
تیغ دست‌انداز گردونم نیفتد کارگر کثرت پیکان او شد در بدن جوشن مرا
می‌رود از خاطرم با هر که احسان می‌کنم از فراموشی چه منتهاست برگردن مرا
قمریم «تأثیر» دارد سر و قدی درنظر
نیست فکر آشیان درصحن این‌گلشن مرا

## ۵۹

با سبکروحی چه‌باك از حادثات آزاده را سیل نتواند برد عکس در آب افتاده را
ناقصان درکند هوشیها سلامت روترند کی خطر از چاه باشد اعمی استاده را
فتنه‌جویان را نباشد دست بر افتادگان کس نتابیده است هرگز ریسمان جاده را
تشنگی زاهد کی از شور قیامت می‌کشد گر عقیق زیر لب سازد حباب باده را
غمگساران دیار ما به‌تشخیص نفس پیش لب گیرند چون آیینه روی ساده را
رهبر سختی‌کشان عشق سرگردانیست سوی مقصد می‌برد سرگشتگی عراده را
عزل ارباب ستم اندك زمانی می‌کشد زود بردارند ازجا آتش افتاده را
نیست بربینا مبارك از تفوق دم زدن مرگ باشد درعقب چشم به‌طاق افتاده را[4]
بوی‌خون از زهدخشکت برمشامم می‌رسد
آب‌کش «تأثیر» با می دامن سجاده را

۱. مر، شود ۲. مج و مر، دولتم ۳. مر، در ۴. س، این بیت را ندارد و در نسخ متن و مج نیز در حاشیه بعداً الحاق شده‌است. تنها در مر جزء متن آمده است.

## ٦٠

ز آلایش نبیند جان ز خود فیض الهی را
کەچون‌ناصاف باشدآب‌نتوان‌دید ماهی را

به‌یوسف پیرکنعان چون‌فرستدنامه جادارد
که مرغ نامه برسازد کبوترهای چاهی را

بود هرچند پنهان در سیاهی آب خضر اما
لب جانبخش او ازخط نهان‌دارد سیاهی را

اگر رجحان دهد دون همتی برافسر فقرم
زنـم صدره به‌تخت سینهٔ او تاج شاهی را

نه‌خودراهی که‌عاشق‌خواندسوزعشق می‌دارد[1]
تب شیران نباشد در جبلت شیر ماهـی را

چو فرداکارها «تأثیر» باصاحب‌کرم باشد
فزونتر ازگنه خواهیم عذر بی‌گناهی را

## ٦١

گشته‌ای از روسیاهی منکر پیمان چرا
می‌گذاری‌چون قلم‌برحرف‌خود دندان چرا

برمیان قرص‌نصیبت‌را چوگردون بسته‌اند
بهر روزی‌گشته‌ای ازحرص سرگردان چرا

مرگ ارباب‌حقیقت غافل‌ازخود بودنست
خویشتن را می‌کنی در زندگی بیجان چرا

جنت دربسته مزد بستن لـب می‌دهند
گشته‌ای‌قانع‌به‌حرف‌وصوت ازاین‌احسان‌چرا

آب می‌بندی ز می تا چند بـربنیاد تـن
برسرخود می‌کنی این خانه را ویران چرا

در خیال حاصلی چون بید مجنون نیستی
گشته‌ای‌از خویشتن «تأثیر» روگردان چرا

## ٦٢

نباشد جـز تکـبر آفتی گلـزار عـزت را
بود از باد نخوت برگ ریزان نخل دولت را

به‌اهل حل و عقد افـزون رسد زخـم پشیمانی
کشد انگشت بیش ازجمله تـن رنج ندامت را

ز فوت وقت تا کی در مصیبت زندگی کردن
مکن کم فرصتی از کف مده دامان فرصت را

مشو آغـاز دولـت ایمن از نقشی کـه بنشیند
که افتد رخنه در کار از نشست اول عمارت را

شود محسوب کی ازعمر درخواب آنچه طی‌گردد
بس‌این حسرت زراحت دوستی ارباب راحت را

۱. مر:... شور عشق می‌داند

زخود دور افکند چون سایه دولت را سرافرازی
که مانند هما باخویش می‌آرد سعادت را[۱]
اگرصدکوره طی کرده‌است همچون صورت‌چینی
نباشد بهره‌ای از پختگیها بی بصیرت را
که بیند مهر تابان سنگ را کی لعل می‌سازد
بود در پرده دایم رسم احسان اهل همت را[۲]
گر از عقد گهر سررشته‌ای در دست فکر آید
توان «تأثیر» در کثرت تماشا کرد وحدت را

## ۶۳

فلك خوبست ازهم نگسلد ربط‌عزیزان را — که نتوان‌دید خالی بی‌تکلف جای دندان را
اگر شیرازهٔ جمعیت از لطف خدا باشد — صف‌موری‌شود حبل‌المتین دست‌سلیمان را[۳]
نمی‌بیند گشاد کار از اقبال نامردش — به‌روی دل نبیند تا زلیخا ماه کنعان را
سلاح‌اهل‌حق دست‌از جهان‌برداشتن باشد — خط بطلان عالم نیزه خطیست مردان را
اگر ازرنگ‌غیرت بوی‌عشقی‌باغبان دارد — پر بلبل نهد در رخنه دیوار گلستان را
نمی‌بینی‌که قطزن زیردست‌خامه می‌گردد — ز همواری مکن برخود مسلط تیز مغزان را
ادیبان را ادب آموختن ترك ادب باشد — نمی‌باشدبه‌سوهان احتیاجی هیچ‌سوهان را[۴]
شودافسرده«تأثیر» ازسخن‌طبع‌سخن‌سنجان
اگر باشد گمان بستن یخ آب حیوان را

## ۶۴

بریده تا ز من آن شوخ ربط دیرین را — سرم به‌خواب ندیده است روی بالین را
به‌بزم عشق حریفی چو کوهکن باید — که تلخکام بنوشد شراب شیرین را

۱. نسخهٔ مج، این بیت را ندارد.

۲. در مج و مر، بعد از این بیت یك بیت اضافه برمتن و س آمده است:
«شود ثابت براحول دعوی‌از یك شاهد عادل — به‌آسانی توان مغلوب کردن بی‌بصیرت را»

۳. در نسخهٔ مر، بیت بعدی قبل از این بیت آمده است:
«به‌این دعویست چون‌آیینه روشن سداسکندر — که آثاری نبیند هیچ‌کس آثار مردان را»

۴. س، این بیت را زیادی دارد:
«چوگلدان پرازآبی‌که‌گلها را نگه دارد — طراوتهاست از چشم تر من گلعذاران را...»

بهعشوه دلبر شیرین شمایلی دارم — که بیستون کند از ناز کوه تمکین را
کسی که آب گوارای مسکنت نوشید — بهجام جم ندهد کوزه سفالین را
گمان بری که پری کرده آشیان در سرو — بهدوش چون فکند یار زلف پرچین را
دو ابروش پی قتلم دو تیغه میبازد — به حیرتم که کشم منت کدامین را
به شیوهٔ ستم و جور عادتی داری — عبث ز دست مده همدمان دیرین را
ز چشم پاك اگر کوهکن نشانی داشت — بهآب تیشه نمیشست روی شیرین را
نخورده خون دل از عشق دم مزن «تأثیر»
که نشئه بیش بود بادههای رنگین را

## ٦٥

بسکه لببست ازفغان مجنون با تدبیرما — چون صفموران نمیدارد صدا زنجیر ما
پایهٔ پای جنون ما بلند افتاده است — آسمان یك حلقهٔ تنگست از زنجیر ما
رسم عالی همتی را طرفه اوجی دادهایم — عشق مندل میکشد از چرخ در تسخیر ما
چون مهنوروزی ازخوان توکل میخوریم — دایم از نقصان ما گل میکند توفیر ما
غیر دل دادن نمیگویی گناه ما چه بود — تهمت تقصیر بر ما بستهای تقصیر ما
گل اگر از بحروبر در آب گیردآسمان — بس که ویرانیم نتوانند کند تعمیر ما
هست لازم عشق را «تأثیر» پنهان داشتن
چاك رسوای گریبانست دامنگیر ما

## ٦٦

زالم پاك ندارد دل غم پیشهٔ ما — سنگ بالین کند و خوابکند شیشهٔ ما
عقل ما در دل پرشور بهعشق انجامید — مور را شیرکند تربیت بیشهٔ ما
جز بهسر کوهکن ما زحمیت نزند — فیالمثل روی بهخود باشد اگر تیشهٔ ما
نیست در عشق می آشامی ما امروزی — پنبه از صبح ازل داشت سرشیشهٔ ما[1]
نخلما بسکهزمینگیرزغفلت شدهاست — در تن خاك رگ خواب شود ریشهٔ ما
رحم دارد بهدل ما دل بیرحم کسی — روغن از سنگ کشد جاذبهٔ شیشهٔ ما
بس که در فکر قد وشعلهٔ رخسارتوایم — میتوان شمع برافروخت ز اندیشهٔ ما
جزحدیث مهروی تو درو نتوان یافت — گرچه تقویم بگردی به رگ وریشهٔ ما
نیست «تأثیر» بهبازار جهان غیر ازعشق
کسب ما حرفهٔ ما مشغله و پیشهٔ ما

۱. درس، این بیت ششم است.

## ۶۷

شود از پهلوی دل اضطراب عاشقان پیدا / که می‌گردد زاختر سیرو دور آسمان پیدا
لطافت آن‌چنان بگرفته‌در آغوش‌خون گرمش / که‌از تن باشدش چون‌دانهٔ نار استخوان پیدا
خیال نازك از بستن نقاب ازچهره بگشاید / نبندد تا کمر آن مه نگردد آن میان پیدا
شود چسبان چو ربطی فتنه‌سازی‌از کمین‌خیزد / جدایی‌گشته لبها را به‌تحریك زبـان پیدا
سخن دل می‌کند «تأثیر» از لعلش به‌دشواری
بود جای‌سخن همچون نگینش در دهـان پیدا

## ۶۸

گشته تا خانهٔ مـا منزل جانانهٔ مـا / مه چو پروانه بگـردد به‌سر خانهٔ ما
کیست این مژده به‌بیتابی اطفال برد / سنگ برسینه‌زنان شد دل دیـوانهٔ ما
آشیان سازد اگر بحری درپاچه عجب / هم از آن خس که‌برد اشك زویرانهٔ[1] ما
بس‌که‌درخاطر ماحسرت‌گیسوی‌کسیست / باعث خواب پریشان شود افسانـهٔ ما
تا مقـدر نشود پـای بـه بیرون ننهیم / همه درباشد اگر همچو قفس خـانهٔ ما
حبذا نعمت بی حصر کـه مانند انـار / دانه در دانـهٔ مـا جمع کند دانه ما
ما صبوحی زده‌ایم از می وحـدت «تأثیر»
هست چـون غنچه یکی باده و پیمانه مـا

## ۶۹

جز مهر نیست در دل صاف اعتقاد ما / بـاجی نمـی‌دهد به‌محبت عناد مـا
ما را ز آب و خاك مروت سرشته‌اند / بی‌رحم آن کسی کـه نیفتد به‌یاد مـا
ما را که جز مراد خلایق مراد نیست / کس‌نیست درجهان‌که‌نخواهد مراد مـا
کم خویش راگرفتن برخود فزودنست / بـاشد مدام در کمـی ما زیـاد مـا
مـا را نصیب طـره دستـار داده‌اند / در بنـد بستگیست امیـد گشاد مـا
«تأثیر» از آب آتش یاقوت روشنست
افزون بـود بـه‌دشمن خـود اعتماد مـا

## ۷۰

تا به‌آن‌حسن شلایین سروکارست مرا / دست برهرچه زنم دامن یـارست مرا
خار خاری به‌دل ازباغ وبهاری دارم / کـه‌گلی در نظر ازهر سر خارست مرا

۱. درنسخه س، بیت پنجم است.

هرکجا آینه رویی به‌نظر می‌آید خوب چون می‌نگرم آینه دارست مرا
تا به‌جان واله آن طلعت عالمگیرم سرمهٔ شب به‌نظر سرمهٔ یارست مرا
گوکشد عاقبت کار بهاران به‌خزان که خزان هم به نظر عین بهارست مرا
دین و دل باختهٔ حورلقای دگرم کوچهٔ زلف بتان راه قمارست مرا
گشته‌ام مست الست از می عشقی «تأثیر»
که اگر باده خورم آب خمارست مرا

## ۷۱

لیلی شده مجنون زغم سلسلهٔ ما بس دور و درازست ز زلفی گلهٔ ما
ما ساکن معمورهٔ ویرانهٔ[1] عشقیم غیراز طپش دل نبود زلزلهٔ ما
از[2] شرم به‌مقصوددوصدمرحله‌راهست هرچند که یك گام بود فاصلهٔ ما
خطّ لب او برتر از آن‌مصحف‌رونیست بر سوره تقدم نکند بسملهٔ ما
راضی به‌شکست دل رهزن نتوان‌شد خوبست[3] که سنگین نبود[4] قافلهٔ ما
ما گرم روان برق بیابان جنونیم ای خار مغیلان حذر از آبلهٔ ما
«تأثیر» فلك مرتبه ازطبع بلندیم
لایق نبود جز زر انجم صلهٔ ما

## ۷۲

کی نصیحت‌سود بخشدمست غفلت‌بوده را آب‌از آلایش‌نشوید چشم خواب‌آلوده را
تاییم از می کشی اما ندامت می‌کشم رزق‌دندان‌کردم‌آخر دست برهم سوده را
من‌که دارم سیر گلزار شهادت در نظر سبزهٔ خوابیده دانم تیغ زهرآلوده را
از صبا می‌خواستم شوقی پریشان گرد تر چند گیرم چون فلك از سره پیموده را
بی‌گشاد دست ودل‌آسوده بودن مشکلست تکیه بر دیوار کی باشد در نگشوده را
گفته‌ای در عشق من «تأثیر» نالان خوشترست
از دل وجان می‌کند این خدمت فرموده را

## ۷۳

بهشت حسرتی‌کز گریه‌کردم سبز باغش را مه وخورشید برسرمی‌زندگلهای داغش را
در آن دریای مستی‌کشتیم‌گردیده طوفانی که ازسرگشتگی‌گرداب‌گرداند ایاغش را

۱. س: ویرانهٔ معمورهٔ... ۲. مج: بازم به‌تو از شرم... ۳. س: شادیم ۴. مر: نشود

کدامین شعله خلوت کرده درفانوس اندامم — که می‌گیرم زراه‌گرد او گشتن سراغش را
سری کز یاد زلفش خیمهٔ سودای لیلی شد — بود از مشك و عنبر پاسبان کاخ دماغش را
چه می‌جویی فروغ از منصب ده‌روزهٔ دنیا — که باشد خامشی از راه‌گیراندن چراغش را
در آن گلشن مرا «تأثیر» قسمت شد غزلخوانی
که هم آهنگ باشد صوت بلبل با نگ زاغش را

## ۷۴

پیش نهالت که شمع سوخته جان را — فاخته استاده ساخت سرو روان را
مهر که شد یکه‌تاز معرکهٔ حسن — با تو مقابل چو گشت تافت عنان را
پیش رخت نعل ماه هست در آتش — رام به‌هم کس ندید پیر و جوان را
عاشق صادق ز یار روی نبیند — جلوه در آیینه نیست آیینه‌دان را
اهل سخن پرده‌پوش عیب هم‌آیند — بستن لب ساترست بوی دهان را
کار ز همدست راست می‌رود از پیش — خامه سرانجام داد شغل بنان را
اهل هنر را ز خویش کار گشاید — زانکه کلید از خودست قفل زبان را
تا من سرگشته باز رهرو عشقم — جاده فلاخن شده است سنگ نشان را
تا بتوانی متاب روی ز «تأثیر»
کز دل او برده عشق تاب و توان را

## ۷۵

طوطی مثال آیینه دیده‌ایم ما — کز حیرت آنچه گفت نفهمیده‌ایم ما
کردیم ترك فخر و مباهات می‌کنیم — کم کرده‌ایم از خود و بالیده‌ایم ما
خوشدل اگر نه‌ایم غمی هم نمی‌خوریم — نگریستیم زانکه نخندیده‌ایم ما
احوال عالمست نهان در رموز عشق — افسانه‌ای نمانده که نشنیده‌ایم ما
ساعت مثال کوك نگردد دماغ ما — بر خویشتن دمی که نگردیده‌ایم ما
افتاده دعوی لب اظهار ما بلند — تا خاك آستان که بوسیده‌ایم ما
ما را ز سیر باغ تماشای دیگرست — صد گلستان ز روزن گل[1] دیده‌ایم ما
«تأثیر» دانه‌ای گر ازاین دام چیده‌ایم
دامان رغبتیست که برچیده‌ایم ما

۱. س و مر: رخنه

## ۷۶

حلقهٔ چشم تـو تا در دام دارد شیرهـا
حلقه‌هـای چشم فتراکست بر نخجیرهـا

بانی ظلم این ستم‌کیشان به‌همچشمی شوند
خانه‌ها برپا به‌یك طرحست در زنجیرها[۱]

با دل خوش چون‌کسی رحل اقامت افکند
در گلستانی کـه از خارست دامنگیرهـا

با چنین غفلت شعاران کار عقبی مشکلست
خانهٔ دنیا نمازی نیست از تصویرهـا

دقت لعل لبت برهیچ‌کس پوشیده نیست
مصحف حسن تـرا خط می‌کند تفسیرهـا

سخت جانـان ستمگر دوستداران همند
حلقه‌ها را در دل هم جاست در زنجیرها

روز و شب بیدار دارد دیدهٔ «تأثیر» را
مخمل خطی‌که هم خوابست و هم تعبیرها

## ۷۷

بشو به‌چهرهٔ خندان ز دل کدورت را
به‌خویش صبح وطن‌ساز شام غربت را

ز خلق آینه چیزی به‌دل نمی‌گیرد
رخ گشاده نشانیست حسن نیت[۲] را

به‌پیشدستی همت توان بزرگی کـرد
ز پیش پیش روان ساز این جنیبت را

رخ تـو داد به‌خط دولت سرافرازی
هما به‌سایهٔ خـود می‌دهد سعادت را

بجز لب توکه پندش نمونهٔ قندست
که می‌تواند[۳] شیرین کند نصیحت را

کند ز حلقهٔ زنجیر حلقه کسری نام
ز رسم جور تو گر بنگرد عدالت را

مسافری‌که به‌یاد تو می‌رود از خویش
به‌عـالمی ندهـد تنگنای عزلـت را

فـروغ کهنهٔ مشعل بلند می‌گـوید
که فقر می‌برد از پیش کار دولت را

ز فضل حق دل بی‌آرزو طلب «تأثیر»
رگیست طول امل خوابهای غفلت را

## ۷۸

کو مقتل آن ناز که تا رو نهم آنجا
بستر کنم از نشتر و پهلو نهم آنجا

آن وحشی عشقم که روم چون به‌بیابان
منت به‌هزاران رم آهـو نهم آنجا

افتد گذرم گر به‌گلستان شهادت
مرهم کنم از زخم تو بر بو نهم آنجا

از آتش من داغ نهد وادی محشر
زان نقش که از پای تکاپو نهم آنجا

در بیمگه حسن کـه ناز تـو فروشند
مهر از فلك آرم به ترازو نهم آنجا

۱. مر: دانه‌ها را در دل هم جاست ...     ۲. مر: طینت     ۳. مر: قادر است

هرصبح برد شوق توام جانب گلشن		رازی به‌میان باگل خودرو نهم آنجا
کو خلوت آن فکر که تا روی تو بینم		سر بسر سر آینهٔ زانو نهم آنجا
«تأثیر» به‌هرجا که کند وصف‌تو موزون
صد یوسف مصری به‌ترازو نهم آنجا

## ۷۹

در سماع آید فلك از نالهٔ پرشور ما		دارچینی گشت دار از حدت منصور ما
تاك ما را آب از بحر محبت داده‌اند		خشت خم از نه‌فلك خواهد می پرزور ما
عشق را باخویش از روزالست آورده‌ایم		آتش سنگ از تجلی داشت کوه طور ما
در دیار مسکنت فرمان‌روایی می‌کنیم		خاتم از دست سلیمان می‌ستاند مور ما
زنگ در آیینه ما نور چشم صیقلست[1]		سرمه‌دارد چشم‌خورشید از شب دیجور ما
خویش‌را دادن‌شکست‌آسوده‌خود را کردنست		موی چینی خط آزادیست بر فغفور ما
شیخ نادان تا ز خشکیها خر طنبور شد		انکرالاصوات باشد نغمهٔ طنبور ما
روزگار از بهرما سامان راحت چون کند		می‌گذارد آسمان در زیر سر مغرور ما
زود اگر بندیم مضمون بی‌تأمل نیستیم
هست مقصد در بغل «تأثیر» فکر دور ما

## ۸۰

برافروز ازشراب شرم‌روی‌مهوش‌خود را		چوگل‌ازدامن‌خودشعله‌ور کن‌آتش خود را
تبسم حسن خوبان را مرصع کار می‌سازد		قرین عقد گوهرساز لعل دلکش خود را
نگه دزدیدنی آن‌نرگس مخمور می‌خواهد		همان‌درساغر خودریز صاف بی‌غش‌خود را
ز بالای صنوبر باغبان خوش نازشی دارد		به‌گلشن سایه‌گستر کن‌نهال سرکش خود را
زعشقت‌می‌شود «تأثیر» سحرسامری باطل
به‌افسون‌می‌بری‌ازراه‌اگر جادووش‌خود را

## ۸۱

قامت سرو روان بخت بلندست مرا		تلخ شیرین دهنان شربت قندست مرا
نیست چون رفع طمع معنی بالادستی		دست برداشته مضمون بلندست مرا

۱. س، ز: زنگ در آیینهٔ ما کار جوهر می‌کند

خامه‌ام از چه‌دم از معنی رنگین نزند		همه‌جا تیغ قلم بـرسر بندست مرا
دل مرا هیچ به‌صحرای دورنگی نکشد		چون دوره سر به‌هم آوردکمندست مرا
ناپسندست ازو الفت نـاکس «تأثیر»
ورنه جوری که‌کند جمله پسندست مرا

## ۸۲

از شکستم پـرده پوشد عیبجو کار مرا		رخنه چون آیینه دیوارست گلزار مرا
با وجود اختر بد روشناس مردمم		تیره بختی خال دیگر شد رخ کار مرا
کاوش‌دشمن مرا درعشق محکمتر نمود		سیل شد زنجیر آخر پای دیوار مرا
بخت شورم مانـع افکار شیرینم نشد		دانه افزون سبز می‌گردد نمکزار مرا
سخت می‌ترسم که تاروزقیامت نگسلد		از رگ سنگست ناصح رشته زنار مرا
خاك‌نرم ازجای پای‌مور می‌گیرد نشان		می‌خلد اندك ملالی طبع هموار مرا
معبدم طور تجلی شور عشقم مقتداست		مهر باید همچو صبح از مهر دستار مرا
غم‌نرفت‌ازدل به‌می‌تیغش به‌فریادم‌رسید		چاره آخرآب گردش بود بیمار مرا
گر به‌جا«تأثیر»ماندم‌جنس‌ضایع نیستم
گرمی بازار می‌سوزد خریدار مرا

## ۸۳

جستجو از شهر دل کن کعبهٔ مشهور[1] را		می‌توان نزدیك برخود کرد راه دور را
گنج نعمت هست در[2] گنج قناعت بیشتر		در حقیقت مـور دارد خانـهٔ معمـور را
ظالمان را از ترقی مدعا آوازه است		کس نبیند در پریدن بی‌صدا زنبور را
چندروزپادشاهی‌حرف وصوتی‌بیش نیست		کاسهٔ طنبور مـی‌دان کـاسهٔ فغفـور را
طوف جانها لایق حسن خدا داد تو نیست		باید از خورشید و مه‌پروانه شمع طور را
غور احوال ضعیفان خاص‌شاهانست وبس		جز سلیمان کس نمی‌فهمد زبان مور را
غیر غفلت غافلان را درنظر «تأثیر» نیست
آنچه مرئی می‌شود خوابست چشم کور را

## ۸۴

چشم زخم اینکه شعر دلنشین داریم ما		چشم تحسینی بودکز آن و این داریم ما

۱. س: مقصود		۲. مر و س: از

چون توان ایمن ز هستی شد که هر جا می‌رویم — دشمنی مانند شیطان در کمین داریم ما
می‌کند از انفعال ما عرق طوفان نوح — شرمساری بس که از دنیا و دین داریم ما
از دل نرمست و لوح ساده ما را سلطنت — موم با آیینه در زیر نگین داریم ما
وصل را بیم زوال وصل هجران می‌کند — زهـر را در آستین انگبین داریم ما
جرم ما غفلت شعاران را نمی‌باید سبب — دامن تر را چو گل در آستین داریم ما
سرسری «تأثیر» مگذر از تمام این غزل
گنج در ویرانهٔ این سرزمین داریم ما

## ۸۵

ریخت ساقی به‌قدح بادهٔ شوق افـزار را — بسته آتش کلکی باز کـه سوزد مـا را
وصل سعدین و قـران خوش دور قمرست — ساقی آرد چو به‌گردش قدح و مینا را
نیست یك‌سینه که باداغ غمش یکدل نیست — جاده‌ها هست الف سینه‌کش صحرا را
از تـن خسته مشوش دل روشن نشود — نـبود شورش دریـا گهـر دریـا را
اندرین دشت که مورش به‌عصا راه رود — مصلحت نیست که نشمرده گذاری پا را
صبح از چهرهٔ خورشید عیان می‌گردد — مشرق نـور کند پاکـی دل سیما را
هرکجا گـرد و غبار ره افتادگیست
خیزد از جا که به«تأثیر» نماید جا را

## ۸۶

گـرم یگانگیست بـه‌مـا گلعذار ما — چه‌چه زنـد ز خندهٔ گـل نوبهار ما
بیرون نیامدیم به‌مهری چنان ز جا — کز کین به‌خاطـری بنشیند[1] غبار ما
ازشش‌جهت چوشعله زدل درکشاکشیم — بگـرفته عشق از کـف مـا اختیار ما
دهشت چو شیرسنگ زمینگیر سازدش — گـر پا ملك دلیر نهد بر مـزار ما
در فوت وقت دیدهٔ ما پیرهن درد — آن شب که بی‌تو می‌گذرد روزگار ما
بر گریه از گنه ره رحمت نموده‌ایم — سنگ نشان سیل شود کـوهسار ما
از عشق[2] ما به‌عالم دیگر فتاده‌ایم — گردد به‌سنگ خویش فلاخن شرار ما
بلبل به‌یار خویش چه‌گستاخ می‌شدی — گـر داشتی هـزار یـك اعتبار ما
ما خویش را سبك پی دنیا نکرده‌ایم[3] — در پیش پـای بـاد نخیزد غبار ما
«تأثیر» فیض خلد درین نشئه می‌بریم
یعنی به‌عشق می‌گـذرد روزگار ما

۱. مر: ننشیند　　۲. مر: تا　　۳. س: نمی‌کنیم

## ۸۷

طبع کاهل سست سازد طالع فـرزانه را | بهره از بال و پر خود نیست مرغ خانه را
در خطرگاه جهان اسباب آسایش مجو | کرده‌اند از ابتدا بار خروس این خانه را
جان‌گر از جانان نداری لاف یکرنگی مزن | همچو ماه نو یکی‌کن باده و پیمانه را
در جوانی دیـده‌ام شد جلوه‌گاه نوخطان | خط‌کشی پیش‌ازسفیدی‌کرده‌ام این‌خانه را
نه‌وطن گـردید پابستم نه‌غربت دلنشین | دارم از پشت پدر این همت مردانه را
نصرت‌عاشق‌همین دردست‌معشوقست وبس | شمع بردارد نکوتر رایت پـروانه را
پایهٔ شور جنون مـن بلند افتاده است | بیستون یك سنگ‌ طفلانست این دیوانه را
شعر موزون بی‌هنرداردولی‌برجسته نیست | دوری از ترکش نمی‌باشد خدنگ‌ شانه را
درمیان عاشق و معشوق یکرنگی خوشست | شمع‌اگرسبزست پس طوطی‌کندپروانه را[۱]

هرزمین‌چون‌این‌غزل«تأثیر»معنی‌خیز نیست
در زمین[۲] پـاك می‌باید فشاندن دانـه را

## ۸۸

ازبس به‌خـاك شد ز غمت بی‌قرارها | گـردید سنگ‌ تفرقه سنگ‌ مـزارها
زیـن گلستان مخواه دوام شکفتگی | دیدیم لاله و گـل این باغ بارها
هرباده یك خمار نـدارد زیادتـر | دارد شـراب دولـت دنیـا خمارها
در چشم فقرخرد و کلان بی‌تفاوتست[۳] | بـاشد مسیر شاه و گـدا رهگذارها
هست اتصال قافلهٔ مـرگ‌ دوستان | آن کاروان که نگسلد از هـم قطارها
حکام اختیار به‌ناراستان دهند | در پنجـهٔ چـپست عنـان سوارها

«تأثیر» ریختند ز بس آبرو به‌خاك
گـردید روی خلق جهان آبشارها

## ۸۹

کرده می مینای روحی لعل ماچین ترا | چین زلـف حوریان[۴] باشد کمـرچین ترا
کشته‌هـا بسیار داری از پریشان خاطران | زلف پرخم مـار باشد کـوه تمکین ترا
مصرع قـامت به‌مضمون بلند آورده‌ای | شمع بر سرو چمن بگذاشت تحسین ترا
شیوهٔ اسلام داری در فرنگستان حسن | عـاشق حیران چه‌دانـد دین و آیین ترا

۱. در نسخهٔ س و مج، این بیت نیامده است.　۲. س: محل　۳. مج و مر و س: اند
۴. مر: مهوشان

رنج خارستان گلشن از نزاکت می‌کشی — جای پر گر بوی گـل ننهند بالین ترا
عاشقان را لـذت لطفست از دشنام تو — چون توان سنجید با مهر بتان کین ترا
می‌کند آشفتگی از پرتو خورشید وام — چـون ببیند صبـح دستار شلایـین ترا
انتظار بی‌دلان تا چند قاصـد کاشکی — جاده می‌گشتی فلاخن پـای سنگین ترا
مدعی مرگ ترا در کوی جانان طالبست
کاشکی «تأثیر» اثر می‌بـود آمین ترا

## ۹۰

خونبار شد ز لعل تـو چشم پر آب ما — رنگین شده است از گل حلوا شراب ما
چون عکس ما در آیینهٔ تن عیان شدیم — پیدا نگشت چهرهٔ مـا بی‌نقاب ما
ماراشده‌است‌خون‌دل‌جان‌سخت‌درفراق — نادیـده سنگ لعل کنـد آفتاب ما
آخر چو بازگشت به‌دریا کند چه‌غم — خالی اگـر ز بحر برآید حباب ما
گریان ز قامت بت شیرین شمایلیم — باشد کشیده از نـی شکّر گلاب ما
ما را ز سوختن نبود بـاك چون سپند — خندد به‌جای گریه در آتش کباب ما
«تأثیر» صد سخن به‌خموشی ادا کنیم
با صد محیط هست برابر سراب ما

## ۹۱

خون دل تا چند باشد نعمت الوان ما — همچو مه از آبرو تخمیر گردد نان ما
شهرت‌ازتحصیل‌دانش‌کرده‌مارا بی‌نصیب — تخته شد آخر ز جوش مشتری دکان ما
تا دل تنگ از خیالت یوسفستان کرده‌ایم — می‌برد جنت حسد بـرگوشهٔ ویران[1] ما
زینهار ای نـاله انگشت شهادت کن بلند — مصحف رخساری[2] از نو تازه‌کرد ایمان ما
نم‌اگر بیرون‌دهد خونی‌که‌بی‌او خورده‌ایم — چرخ راکشتی شود دریایی از طوفان ما
معنی‌تر خود سخنور را به‌خاطر می‌رسد — در سراغ خضر باشد چشمهٔ حیوان ما
گرچه تیغ جرئت‌ما سرشکاف افتاده است — خصم بیدل سرخ‌رو برگردد از میدان ما
شیوهٔ تر دامنی را آبـرو افزوده‌ایـم — خـار را سرسبز سازد الفت دامـان ما
باغ ما «تأثیر» تا رنگین خیالی گشته است
کـم نگردد چار موسم عیش گلریزان ما

۱. س: زندان ۲. مر: رخسار

## ۹۲

چو گل که بسته به‌شوخی میان تنگ ترا فکنده باز که در قید خود فرنگ ترا
پری ز خلد به‌نخجیرگـاه می‌آید در آتش ار بگذاری پرخدنگ ترا
چنین که با تو کسادست ناز سنگ‌دلان چه‌عشوه‌ها که به‌هر شیشه نیست سنگ ترا
مثال آتش و باغ خلیل روشن شد به‌هر که دید در اثنای صلح جنگ ترا
به‌غمزه هندوی چشم تو نغمه می‌آرد ز راگ‌ورنگ‌نشانیست ریوورنگ ترا
دلیل نیست عدم را به‌اتصاف وجود تبسم ار نگشایـد دهـان تنگ ترا
تـرنمی به‌اثـر ساز مطربـا ورنـه کدام نغمه به‌هر گوشه نیست چنگ ترا
به‌گرد خط بتان فتنه‌کرده پنهان دام که تا شکار کند حسن نیم‌رنگ ترا
کسی که داده ترا تیغ جانستان یارب
کند حواله به «تأثیر» مُزد چنگ ترا

## ۹۳

به‌شور خاست ز دل نالـهٔ همیشهٔ ما مگر ز سنگ نمك شد شکسته شیشهٔ ما
چو عندلیب ز صهبای خویشتن مستیم که هست از دل پرخون هزار پیشهٔ ما
ببین کـه کار نمای کـدام معشوقیم که بیستون نشود بند پیش تیشهٔ ما
به‌مزد دست به‌ما عمر جاودان بخشند به‌غیـر شغل محبـت نـبوده پیشهٔ ما
نهال جوهر ما تا ثمر دهد به‌چه‌رنگ در آب آینه دارد قـرار ریشهٔ ما
زکلك ما سخن سست سر نزد «تأثیر»
بغیر شیـر نیاید بـرون ز بیـشهٔ ما

## ۹۴

کرده عشق‌سخت جانم دوست بامن‌کوه را نالـهٔ زارم ز رحم آرد به‌شیون کوه را
همت مجنون من فطرت بلند افتاده است کاش بردارند ایـن طفلان به‌دامن کوه را
جان‌سخت ورفعت ازوی پستی و نرمی[1] زما ما بیابان دوست می‌داریم و دشمن کوه را
هر که‌صاحب‌مال‌شدایمن‌زدست‌انداز نیست رنج‌کندن باشد از پهلوی معدن کوه را
سخت جانان جهان ازیك شکم زاییده‌اند هست جنگ زرگری با ضرب آهن کوه را
زاهل‌تمکین‌شوزدست‌اندازدوران‌غم‌خور نیست ممکن کس‌کند سنگ فلاخن کوه را

۱. مج و مر و س: نرمی و پستی...

سرکش‌از افتادگی «تأثیر» گردد زیردست
می‌تواند جاده‌ها از سرگذشتن کوه را

## ۹۵

با بیدلان طریق جفا ای پسر چرا — بستن به‌خویش راه وفا این قدر چرا
گیرم که می‌نهفته زمن نوش جان کنی — رفتن به بزم مدعیان بی‌خبر چرا
این قوم قلب بود نشان سکه بر زرست — دادن ز کف‌عیار خود ای شاخ زر چرا[1]
هردم به‌یاری دم سرد مخالفان — آفاق را زدن همه بریکدگر چرا
تاکی به‌حرف اهل هوس می‌روی به‌راه — بودن مقیم وروز و شب اندر سفر چرا
بس نیست باغ سبز نمودن به‌عاشقان — بودن چنین تمام ثمر بی‌ثمر چرا

تأخیر در تفقد «تأثیر» تا به‌کی
بستن به‌قتل عاشق بیدل کمر چرا

## ۹۶

سهی‌سروی به‌من بسته‌است راه گلستانش را — که هست آوازدرافسانه خواب باغبانش را
گذارد سرورا ازطوق خود پا درفلک‌قمری — اگر بیند به‌گلشن جلوه‌گر سرو روانش را
سپندکوی او کردم سویدای دل و ترسم — که از افغان او بیدار سازم پاسبانش را
دل‌پر[2] جرئتم در عشق می‌ماند به آن مرغی — که سازد از پر شهبازسامان آشیانش‌را [3]
نیاید گر به‌چشمم حوروجنت‌جای آن‌دارد — که گردم توتیای دیده خاك آستانش را
کسی‌کز دولت عشقست روغن درچراغ او — پس‌از مردن‌هما پروانه‌گردد استخوانش را

هلال‌چرخ می‌خواهدکه نعل توسنش‌گردد
مگر «تأثیر» قربان می‌شود ابروکمانش را

## ۹۷

اگر قماش تو باشد خمیر چینی را — ندارد او به کمر موی اینچنینی را
از آن به‌مصرع برجسته عشق می‌بازم — که از خدنگ تو آموخت دلنشینی را
به‌بی وجودی امکان وجود نتوان‌گفت — به احولان بگذاریم این دوبینی را
به‌چاره وضع هنرپیشه منتظم نشود — چگونه شانه توان‌کرد موی چینی را

ز منع عشق به «تأثیر» خیره شد ناصح
خدا علاج کند این عدوی دینی را

۱. این بیت، در مج و مر، بیت پنجم است. ۲. مج: بی ۳. مر، این بیت را ندارد.

## ۹۸

بجز دشمن نخواندهیچ کس افسانهٔ ما را
بود در آشیان مور خرمن دانهٔ ما را

شکستی هر نفس چون غنچه اش در آستین باشد
مگر از توبهٔ ما ساخت گردون خانهٔ ما را

به تعظیمش سبک همچون حباب از جای برخیزد
اگر دریا ببیند گریهٔ مستانهٔ ما را

نماند قدر ما گر جام می از دست ما افتد
قضا گویی سرشت از آبرو پیمانهٔ ما را

گرش آتش زنی منت کش دامن نمی گردد
عجب نقشی نشست از بوریا کاشانهٔ ما را

دل ما درهوای زلف جانان شورشی دارد
به زنجیر افکند فرزانگی دیوانهٔ ما را

مسافر را چو مقصد دور باشد منزلی باید
گذاری ای صف اهل حرم بتخانهٔ ما را

چراغش از شرار خواب سنگین می شود روشن
اگر بالین پر سازی پر پروانهٔ ما را

به رخسارش بکش «تأثیر» یك ره گریهٔ گرمی
به چشم کم نبیند سیل تا ویرانهٔ ما را

## ۹۹

خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما
چو کلك بسته‌ای ای آتش می بر سر ما

هر که دارد هنر سوختن از ما دارد
می پرد بلبل و پروانه به بال و پر ما

بس که داریم گرانی زغبار دل خویش
کشتی چرخ نشیند به گل از لنگر ما

عشق ما می شود از خامشی ما معلوم
عود گردد نفس سوخته در مجمر ما

می کشد بلبل ما محنت هجران زوصال
بسته‌اند از رگ گل رشته به بال و پر ما

تند خوییم ولی در پی آزار نه‌ایم
شعلهٔ شمع فروزنده بود خنجر ما

کس نبیند به سرشکم که پی دل نرود
هر که از دست رود خضر شود اختر ما

از دل سخت فلك بال و پری نگشودیم
چند در بیضهٔ فولاد بود جوهر ما

سرخ رویی ز رواج دل بی‌غش داریم
چون زر گل اثر سکه ندارد زر ما

عمرها رفت که با دل سر و کارست او را
عجبی نیست که «تأثیر» ندارد سر ما

## ۱۰۰

کمی فقر نماید کمك بیشی ما
پشتی ماست همان تکیهٔ درویشی ما

ما به امید بقا راه فنا پیمودیم
بود از روز ازل عاقبت اندیشی ما

کاسهٔ چشم زخود نعمت الوان دارد
منت از خویش کشد بینش درویشی ما

ما و این دین و عقیدت تو و آن ملت و کیش
زاهد ار[۱] عشق بود پیش تو بدکیشی ما

غرض ازپیشی اگر ذلت همراهانست
بی سخن[۲] پست ترین پایه بود پیشی ما

۱. مج، از ۲. مج، همه‌جا...

ماکه ازفیض سخن‌معنی بیگانه شدیم		هست بیگانگی از ما سبب خویشی ما
نو خطانی که خط خود ز نمك آب دهند
رحم «تأثیر» ندارند به‌دل ریشی ما

۱۰۱

از ترشح باز شد افشان سرموری هوا		دم ز بلقیس سلیمان زد ز مستوری هوا
ازشلایین ابرها چینی‌نما گشت[1] آسمان		باده پیمایی کند از جام فغفوری هوا
نیم رنگی شاهدکشمیر دارد در بغل		جان‌هوا جنت‌هوا غلمان هواحوری‌هوا
لاله درگلشن کپیتان به‌سرغلطیده است		باشد اقلیم فرنگستان ز معموری هوا
می‌پرد طاووس گلشن از پروبال تذرو		باشد ازقوس قزح‌طوطی‌هوا نوری‌هوا
ابر دارد از شفق میخانه‌ها در آستین		می‌کندازصاف خمها رقص لاهوری‌هوا
خورده‌ازبس‌ناوك‌ازمژگان‌بلندان‌فرنگ		بسته از ابر مشبك پرده زنبوری هوا
قدردانان می‌کشان نازك‌خیالان‌مژده‌باد		شکر لله شد مسیح رنج مخموری هوا
زاهد دلمرده را «تأثیر» باشد ماتمی
در بغل از ابر دارد تا گل سوری هوا

۱۰۲

گر چنین عمر شود صرف غم یار مرا		رفتن عمر بود آمدن کار مرا
راحتم را چونگین‌تنگی مسکن‌سبب‌است		هست از چار طرف تکیه به دیوار مرا
شور دل را به‌تو یك شمه اگر بنویسم		نامه در دست شود دشت نمکزار مرا
با تو مشکل به‌اجل از سرجان برخیزم		همه آسان شده در عشق تو دشوار مرا
دیده برکون و مکان بی‌تو اگر بگشایم		باشد از مد نگه رشتهٔ زنار مرا
باکه این‌شکوه توان‌کردکه ازگردش‌چرخ		هست صد خار به‌دل ازگل بی‌خار مرا
بگذرد گر به‌خیالش که به‌خوابم آید		بخت خوابیده شود دیدهٔ بیدار مرا
عکس‌بخشید اثر بخت‌ستمگر «تأثیر»
تلخ شدکام ز شیرینی گفتار مرا

۱۰۳

زود برچیند فلك دکان برخود چیده را		باغبان می‌چیند اول میوهٔ بالیده را
عقدها دارند[2] صد مشکل‌گشا در آستین		هست ناخنها نهان مشت‌گره گردیده را
بس‌که از خلق جهان نامردمیها دیده‌ام		خط بیزاریست هر مد نگاهم دیده را

۱. س: شد    ۲. مر: دارد

تا قیامت خستهٔ لعل‌بتـان آسوده است[1] نیست بیداری کباب در نمك خوابیده را
گوشه‌گیری باحضوردل عجایب دولتیست دانـهٔ دام هماکـن صحبت پاشیده را
می‌تواند حال هرکس از سخن معلوم شد نامهٔ احبـاب کـردم مصرع پیچیده را
راحت و ترك جهان همخوابهٔ یکدیگرنـد خواب در آغوش باشد دیدهٔ پوشیده را
هرچه‌درمیزان‌درآیدوزن آن[2] پوشیده‌نیست کس نداند از چه قـدر مردم سنجیده را
مست دولت هم به فریاد ضعیفان می‌رسد در شنیدن اختیاری گر بود خـوابیده را
ترك دنیا از برای کـوشش عقبی خوشست تا توانی بر کمرزن دامن برچیده را
عارفی «تأثیر» اگر از راه و رسم معرفت
سالك راه خدادانی به‌خود گردیده را

۱۰۴

فسردگـی نبود خاطـر سخنور را کـه بیم بستن یخ نیست آب گوهر را
به‌راه حق نتوان رفت بی‌حمایت حـق همان ز بحر بود بال و پـر شناور را
بـه‌کار مشکل خود چاره‌ساز حیرانست که تیغ‌نسترد ازخویش موی جوهر را
تحمل از دل بی‌تاب من چه می‌جویی که این سفینه فلاخن شده است‌لنگر را
جهان به‌عاشق جانسوز یك روش‌گذرد همیشه مـوسم گـرما بـود سمندر را
نتافت پـرتو منت به‌پیشگاه غـرور که‌هم زخویش‌بودآب جوی خنجر[3] را
ز قرص مهر به کیل نظر تـوان سنجید که بیش وکم نبود روزی مقدر را
زیان رسد به‌دل‌عاشق ازهوس «تأثیر»
به‌دست طفل مـده نسخهٔ مصور را

۱۰۵

نشد بـه‌عشق میسر فراغبالـی مـا اثر چو خامه ندارد ضعیف نالی ما
خیال مصرع موزون قامتی داریـم رسیده است به‌معراج خوش خیالی ما
به‌سوزشی تب عشقت‌گرفته ما را گرم که سوزد ارگذرد برق از حوالی ما
جهان‌به‌دست تهی زیردست‌خودکردیم حباب بحر محیط است دست خالی ما
فلك به‌وجددرآید چوصوفیان «تأثیر»
زبس‌که بااثر افتاده شعر حالی ما

۱. س: نیست ۲. مر: او ۳. مر: که هم زخویش بود بال و پر شناور را

## ۱۰۶

مگر خـدا کند اصلاح طبع بدخو را | کـه چاشنی نتوان کـرد ترشی‌رو را
چو یوسفی به‌زلیخا به‌هیچ‌وپوچ فروخت | فلك همان به‌زمین می‌زند ترازو را
رسانده کار به‌جایی سپهر دون‌پرور | که جام‌جم شمرد کاسه‌های زانو را
علاج طول امل‌نیست غیر قطع امید | گزیر نیست[1] ز چیدن درازی مو را
طلب مکن ز تنك رونگاهداری راز | ببین به‌گل‌که چه برباد می‌دهد بو را
نصیب پساك گهر را نمی‌توان خوردن | مکیده است همان آب‌جو لب‌جو را
همیشه خون به‌دل‌کوهکن ز خسرو بود | به‌زور زر نبود دست‌زور بازو را
جواب نامهٔ «تأثیر» می‌رسد ز فلك
که مرغ نامه برخویش کرده یاهو را

## ۱۰۷

باز عکس رخ خوبـان تتارست هـوا | جلوه کـن دختر رز آینـه‌دارست هوا
از شلایینی ابرست فلـك سینهٔ بـاز | ابر بحری شده و هوش شکارست هوا
رعد از ناخن برق آمد سنطور فرنگ | از مغ و مغبچه پرجیب و کنارست هوا
ابر[2] درجلوه‌گری سرخ وسیاهست و سفید | چشم میگـون سیه رنگ خمارست هوا
نیست یك دم که دم از صبح قیامت نزند | تن یـارست هـوا جان بهـارست هوا
جوق صد بوقلمون می‌پرد از عکس چمن | نسخـهٔ دست حنایـن نگـارست هوا
نشنیده است تـرشح کسی از آب حیات | خـوی چکان عرق جبههٔ یـارست هوا
خرمی می‌پرد از شهپر طاووس و تذرو[3] | پر طوطی پـر نوری پر سارست هوا
خجلت از منت باران بهارم «تأثیر»
می‌کند یاری یاران دوسه بارست هوا

## ۱۰۸

کی‌کندمغلوب خودخصم ازنواخوانی مرا | جوشن داود شد چون نغمه عریانی مرا
چون‌گل رعنا شود چسبانده دست سوده‌ام | می‌رسد گر این‌چنین مشق پشیمانی مرا
کم نشد در تنگـدستی باددستیهای من | گنج بادآور به‌دست آمد ز ویرانی مرا
زیستن بی‌صحبت معشوق جرم عاشقست | کوه عصیانست در هجران گرانجانی مرا
از ازل والـه به‌زلف مهوشانم کرده‌اند | خـط ریحانست گویی خط پیشانی مرا

۱. مج و س، چه چاره هست؛ مر، که چاره نیست...
۲. مج و مر و س: روز
۳. مج و مر و س: بهشت

چون زمین‌ازخاکساری‌گنج عالم ازمنست   زر چو گل می‌روید از دست پریشانی مرا
همچو آن‌چشمی‌که‌باشد بازومی‌پوشی‌زحق   عین هجـرانست وصل او ز حیرانی مرا
کافرم«تأثیر» اگـر در حشر کافر می‌کشد
آن‌قدر خجلت که باشد از مسلمانی مرا

۱۰۹

نیست جز معنی رنگین می دیگر ما را   گردش فکر بود گردش ساغر ما را
پای‌برجاست‌سخن تاهوس‌ما برجاست   هست ازخامه به‌کف‌رایت لشکر ما را
کس به‌ما در سخن امروز مقابل نشود   که‌به‌کف‌مصرع‌تندست چو خنجر ما را
می‌تواندکه به‌ماگوهر مضمون بخشد[1]   آنکه در بحر سخن‌کرده شناور ما را
نیست یك‌روزکه آن‌را شبی‌از پی نبود   دل به‌تنگ آمد ازین‌وضع مکرر ما را
تهی از عشق محـالست شود سینهٔ مـا   گشته چون لاله یکی باده و ساغر ما را
سنگ‌سنگین سبك ازبازی طفلان نشود   برنیاورد ز جا شوخی اختـر ما را
شعر «تأثیر»گرآنست‌که صایب فرمود
جای حرفست‌که گویند سخنور ما را

۱۱۰

آب از گل رخسار تـو دادم نظرم را   بردیده بـود منت خشکی جگرم را
کی بود چنین دیده به‌دیدار توگستاخ   گـویا نظری کـرده‌ای امشب نظرم را
هر جزو تنم را به‌هوایت پروبالیست   سیمابم و بستن نتوان بـال و پـرم را
آن‌شوق‌طلب‌خواهم‌وآن‌مستی سرشار   کز هم نشناسم چو فلك پا و سرم را
چون شاخ فروتن نخورم طعنهٔ دشمن   پرباریم از سنگ رهـاند ثمرم را
با ناله اثر نیست که بخت سیهم کرد   برگـوش فلك پنبهٔ غفلت سحـرم را
چون‌معنی شعرست به‌عشق الفت جانم   مشکل بـود از بحر جدایی گهرم را
«تأثیر» اگر راهنما عقل تو باشد
خضر ره توفیق شمارم خطـرم را

۱۱۱

آمد به‌چنگ زلف بت خودپرست ما   افتاده طرفه راه خیالـی به‌دست ما
همت به‌خیرخواهی احباب بسته‌ایم   یمنی به‌رنگ توبه ندارد شکست ما

۱. س: بخشید

هرگز به‌مور دست سلیمان نمی‌رسد
آنجا که از شکستگی ماست بست ما

پیش[1] ازوجود نشئه عشقم کمال داشت
سرشار بود ساغر روز الست ما

انصاف نیست باده نخوردن زما که هست
چشم هزار جام لبالب به‌دست ما

در عشق ما بنای دگر می‌گذاشتیم
از چوب‌دار بود اگر چوب‌بست ما

افتاده‌ایم از آن‌که چو آتش‌علم شویم
میدان کشد برای ستادن نشست ما[2]

چندانکه تیر مصرع برجسته افکنیم
صافست همچو آینه «تأثیر» شست ما

## ۱۱۲

کامل افتاده است ازبس ذوق[3] تنهایی مرا
بیخودی از می دهدگاهی دل‌آسایی مرا[4]

بس‌که ترسیده است چشم از توتیای منتم
می‌شود افزون ز عینك ضعف بینایی مرا

ذرّهٔ لازم رکابم در هوای آفتاب
کرده هرجایی سراغ یار هرجایی مرا

درطلب جان‌سخت‌چون‌ریگ‌روانم کرده‌اند
کم نشد سنگینی از راه سبکپایی مرا

اززبانم رازدل چون شمع محفل روشنست
با لب خاموش باشد مجلس‌آرایی مرا

جلوهٔ معشوق دارد صورت احوال من
کرده تا خال وخط زلف تو سودایی مرا

پادشاه عشقم و اسکندر سد سخن
جامهٔ زیبنده‌تر نبود ز دارایی مرا

تا مگر شدّ بلندی خیزد از کلکم چونی
یکدم انگشتان نشد آسوده‌چون نایی مرا

از حمیت بس که هرمویم دلیر دیگرست
هست با دشمن تن تنها صف‌آرایی مرا

همچو ریگ شیشهٔ ساعت نیاسایم دمی
وحشتم‌کرده است در معموره صحرایی مرا

طاق نوشروانی من ازعروج نشاة است
نیست غیراز خشت خم سامان بنایی[5] مرا

فردچون خورشید انور در میان مجمعم
برنیارد معنی روشن ز تنهایی مرا

چرب‌نرمی با خلایق روسفیدم‌کرده است
پاك این صابون کند از چرك دنیایی مرا

هیچ‌کس واقف زسیماب ته‌کارم نشد
پردهٔ سترست چون آیینه رسوایی مرا

مصرع «دانش» مرا دانش طلب «تأثیر» کرد
«دیر می‌آید قیامت کشت تنهایی مرا»

۱. مج و مروس: پیش ۲. این بیت در نسخهٔ مج ومر نیامده است. ۳. مج و مروس: شوق
۴. در نسخهٔ متن این غزل دو مطلع دارد وپیش ازین بیت، بیت زیرآمده است:
«با خیال یار باشد محفل‌آرایی مرا
برنیارد غیر تنهایی ز تنهایی مرا»
و در مر، بیت دوم است. ۵. مج: این بیت را اضافه دارد:
«سر عروج نشئه‌ام بر عرش ساید دور نیست
پنبهٔ مینای صبح از چرخ مینایی مرا»

۱۱۳

خدا چو داد به‌خوبان دهان و مژگـان را
به تنگ و تیـرگـرفتند عشق بـازان را
به این وتیـره فروزم اگر ز آتش عشق
بـه سیخ شعلـه کشم جرگـهٔ غزالان را
ز عشق تازه نشستم بـه خون دیـدهٔ تـر
لبـاس تازه[1] بپوشند نـو مسلمـان را
سقیم خویش علاج[2] ازکتاب یزدان کن
کـه صحتـی نبود نسخـهٔ طبیبـان را
ز مد و جزر ندارد اگر چه بحر گزیـر
ز بحـر شعر گـرفتند مـد احسان را[3]
عـدوی قاتل هرجـرم پیشه عصیانست[4]
به‌خـون خویشتن آلـوده‌ایم دامـان را
کسی نبود سخن‌رس به‌عهد ما «تأثیر»
گـذاشتیم بـه روز حساب دیـوان را

۱۱۴

رنگ گل رفته به‌آن رو برساند خود را
شعله کوشد که به آن خو برساند خود را
دوطلب کرده غزال‌ختن از وحشت خویش
که به‌آن نرگس جادو برساند خـود را
می‌دود سرو به دنبال رعـونت عمریست
که به‌آن قـامت دلجو بـرساند خود را
سالها رفت کـه در کندن جانست عقیق
که به‌آن لعل سخنگو بـرساند خـود را
لب زخمم بغلی خـوش به‌تمنـا بگشود
ای‌خوش آن بخت که به‌آن بو برساند خود را[5]
غنچه دامن به‌میان برزده از جامهٔ خویش
که به‌طوف گـل آن‌رو برسانـد خود را
یك سر موی ترا پای کم از هـم نبـود
می‌رود زلف به گیسو برساند خـود را
چه قدر سعی کند مـدعی بی‌سروپا
که به«تأثیر» وفا جو برساند خود را

۱۱۵

مکن بی توکّـل بنا کار خـود را
به دیـوار ده تکیه دیوار خـود را
ز عصیان حق توبهٔ خـویش مشکن
مکن رنجه از نکس بیمار خود را
تلّـون نکو نیست از سر بلندان
چه پیچی به‌صد طور دستار خود را
مشو از خدا در گنـه نیز غافـل
ز تسبیح کـن رشته زنار خـود را
گشاده جبین باش اگر تندخویـی
چوگل برسر گل بزن خار خود را
مساز از ریا در عمل آب داخـل
مکن خشك از آب گلزار خـود را
زمی هرکه یك جام چون لاله دارد
کند روز روشن شب تـار خود را

۱. مج ومروس: سرخ ۲. مر: صحیح ۳. درنسخهٔ متن مطابق بالاآمده وسپس به‌این صورت اصلاح شده‌است: «به‌بحر شعر ندادند...»؛ در مج: زبحر شعر ندیدیم... ؛ درس ومر: زبحر جور ندیدیم... ۴. مج: احسان ۵. این بیت در نسخهٔ مج و مر نیامده است.

از آن شعله‌ور گشته آواز بلبل / که تا گل کند گرم بازار خود را
مساز از سخن دست تعمیر کوته
نکو ساز «تأثیر» آثار خود را

## ۱۱۶

بود وقتی معیّن در گشاد کار دانا[1] را / کلیدی نیست غیر از سین‌موسم قفل دریا را
زمرگ اهل دل صدرخنه درکار جهان افتد / گریبان بهر مجنون پاره است از جاده صحرا را
مرا از فطرت خورشید تابان این پسند آمد / که با یك چشم می‌بیند[2] بزرگ و خرد دنیا را
به اعجاز محبت بین که از یك شاهد عادل / چگونه کرد ثابت دعوی حق زلیخا را
طپیدنهای دلها را به جانان می‌شود رهبر / بجز طوفان نباشد ناخدایی کشتی ما را
به آن معجز زدودی نقش کفر از صفحهٔ گیتی / اگر بودی علاج درد عشق آسان مسیحا را
ز بزم باده چون گرم عتاب از ناز برخیزی / سفید از پنبه سازد انتظارت چشم مینا را
مرا از طره دستار روشن گشت این معنی / که در دنبال می‌باشد گشادی بستگیها را
تواضعهای من باشد به خلق از پاکی ذاتم / ز پستان گهر پرورده‌ام کوچك دلیها را
خداجو هر که باشد لب ز قیل و قال می‌بندد / نمی‌باشد درایی کاروان راه[3] دریا را
دل عشاق از فردوس هم «تأثیر» نگشاید
بجز معشوق نتواند گشودن این معما را

## ۱۱۷

سر بلندیهاست در پستی دل آگاه را / یوسف عالی‌گهر معراج داند چاه را
تازه دولت با نجابت کی کند گردنکشی / در نوی بالای سر هرگز نبینی ماه را
چاره تیغ یار باشد هر که شد بیمار عشق / صوفی رنجور خواهد آب دست شاه را
پستی فطرت نباشد لایق اهل سخن / دور اندازند زان رو خامهٔ کوتاه را
چون به مسجد رفتم از میخانه «تأثیر» آمدم
گاه رجعت به بود تغییر دادن راه را

## ۱۱۸

همان از چرخ می‌دان[4] سخت بازیهای جانان را
نمی‌باشد سحابی جز فلاخن سنگ باران را

۱. مج و مر: دلها؛ در نسخهٔ س، ابتدا «دانا» نوشته و در بالا «دلها» را افزوده‌اند. ۲. س: که می‌بیند به یك چشم از ... ۳. س: روی ۴. مر و س: همان از آسمان دان...

چو نخل از بادکـی بیم شکستن سبزه مـی‌دارد
ز خردان بیشتر بیم[1] خطر بـاشد بـزرگـان را
در اکل و شرب مردم دیده‌ام بسیار نـاشکری
لب افسوس مـی‌دانم لب جـوی و لب نان را
ز فیض رشته و مـومست شمع انجمن روشن
به دولت تا تـوان پهلوی چـربی ده ضعیفان را
ز خلف وعده‌اش در قتل من خود هم نشد آگـه
کـه آوازی نمی‌بـاشد شکستنهـای پیمـان را
سخن را چشم تحسین کـاسهٔ دریـوزه مـی‌باشد
مکن محتـاج یارب برسخن فهمـان سخندان را
نگردد فاش «تأثیر» ازسیه‌دل عیب پنهانی
که خون‌مرده پیدا نیست اعضای‌سیاهان را

۱۱۹

نیست رزقی‌زان دهن یك عاشق بیچاره را — دست ودل باشد نهان در آستین‌کم مایه را
حسن وعشق‌پاك را ازهم جدایی مشکلست — درمیان غیری نگنجد آفتـاب و سایـه را
حظّ عالم قرعه برنام سخنور مـی‌زنـد — بنگـر از بهـر دهنها فـالهـای میوه را
پشت‌وروشان‌نیست‌چون‌برگ‌گل‌رعنا یکی — همنشینـان بهـم دلبستـهٔ همکـاسه را
در پنـاه بردبـاری هست راحت بیشتر — سایه افزونست نخل سر به‌زیر افکنـده را
مدعی را ازنگاهی سحرچشمت زنده کرد — صاحب آوازه سازد سامری گـوساله را
مرگ‌خود را صافدل پیوسته دارد درنظر — حلقـهٔ مـاتـم زانگشتر بـود فیروزه[2] را
خاکساران سبکرو را زدوزخ بـاك نیست — آتش‌سوزان به‌صد دامن نسوزد سایـه را
رنج بینی را نمـی‌بینی ز عینك بهر چشم
پاس باید داشت«تأثیر» این‌چنین‌همسایه را

۱۲۰

صنعت سرگشتگـی شد پیشهٔ فرهـاد مـا — مـی‌گذارد بـرفلاخن‌کـوه را فریاد مـا

۱. مج و س ، خوف ۲. این بیت و بیت بعدی در مروس نبود؛ در مج علاوه برمتن این بیت نیز آمده است:
«زاهل‌صورت خیرجاری‌خواستن بی‌صورتست — نیست در طینت روانی چشمـهٔ آیینه را»

خصم را خـایف بدامداد تحمل کرده‌ایم　　مـی‌طپد دل در بـر سیلاب از بنیاد مـا
عشق ما را کرد مستغنی ز اشغال جهـان　　بیستون سنگ قنـاعت گشت برفرهاد مـا
ما طـریق رهنمـایی از خـرد آموختیم　　چوب‌تعلیم از عصا دارد به کف استاد مـا
آسمان‌بی‌روی دل ازراه ما را برده است　　دام را بی دانـه در خاك افکند صیاد مـا
درسخن‌بی‌خواهش‌از ماکس‌صدایی نشود　　پختگی چون صورت چینی‌ست مادرزاد ما
ضعف طالع درکسی«تأثیر» این قوت نداشت
با عصـا از یـاد دوران می‌رود امـداد مـا

## ۱۲۱

باجی نمی‌دهد به‌کـی سرو نـازما　　دارد هزار بنده چو محمود ایازما
ازجور سرد مهری جانان گداختیم　　منت گـداز شعله نباشد گـدازما
ناز از نیاز پاشی ما نـاز می کشد　　این بس میان اهـل نیـاز امتیازما
باآنکه‌گشت صرف سخن عمرماتمام　　پوشیده ماند چون دهن یـار رازما
در صیدگاه جود چه لاف‌کرم زنیم　　نگرفته‌است دست‌کسی دست بازما
ما سوزنیم ورشته نفس چرخ‌کارگاه　　در دست دیگریست نشیب وفرازما
«تأثیر» روشنست دل ما زروی یار
باشد چراغ راه حقیقت مجاز ما

## ۱۲۲

ازشراب افروختی درخون‌کشیدی لاله را　　خط برآوردی ز حسرت پیرکردی هاله‌را
گریه‌ام خون دردل یـاقوت رمـانی‌کند　　گر چنین پهلو دهـد لعل لبت تبخاله‌را
شوخ‌آتش طلعتی شاید به فریـادم رسد　　چون سپند از بس فروبردم فسردم ناله‌را
تـا به‌گلشن رفت سرو آتشین رخسار من　　طوق‌گـردن ساخت قمری شعلهٔ جواله‌را
چون نگـاه چشم او از عاشقان رم می‌کند　　سایـهٔ آهـو تصور می‌کنم دنبـالـه‌را
کردپهلو خالی ازما یاردیرین چون‌حباب　　زد به‌هیچ وپوچ برهم ربط چندین ساله‌را
از خیـال دیـدهٔ خـونین بلبل سـوختم
هرکجا برروی گـل «تأثیر» دیدم ژاله‌را

## ۱۲۳

از حجله بـرآورد رخت پردگیان را　　ابروی‌کجت‌گوشه‌نشین کرد کمان را

زانو دوته ازحلقه‌کند خط بر آن زلف — یعنی ادب پیر ضرورست جوان را
سرگشتهٔ صحرای غمت در ره مقصود — سنگ ره خود می‌شمرد سنگ نشان را
رمزیست عیان از ظفر طبع ملایم — گر سر که چو دندان نکندکند زبان را
آورده برون دیدهٔ حسرتکش ما مو — داریم ز بس در نظر آن موی میان را
بی پردگی از اهل سخن خوش ننماید — پوشیده عبث خلق نکردند زبان را
روشن شود از هیئت عینك که ز آغاز — دلبستگی هست بـه هم صافدلان را
«تأثیر» بـه سلطان نرسد مملکت جم
تـا پشتی دولت نکند پشت کمان را

## ۱۲۴

الفتی بـا تـو بود چون شکروشیر مرا — نتوان کرد جـدا از تو به شمشیر مرا
آب از سلسلهٔ مـوج مقیـد نشود — نکند تفرقـه پـا بست بـه زنجیر مرا
من‌که دور ازتو دمی‌را گذرانم سالی — از چه یك روزه جدایی نکند پیر مرا[1]
من‌که جزحسرت ازین‌مایده‌چیزی‌نخورم — نعمت حسن محـالست کنـد سیر مرا
باز چون قبله نما در طلب کوی توام — گرچه در خانه غمت‌کرده زمینگیر مرا
همه عالم سخن از خـامهٔ من می ریزد — نیست صیدی که نیاید به سر تیر مرا
به تـو صدگونه سخن‌گفتم وتأثیرنکرد
به امیدی‌که تخلص شده «تأثیر» مـرا

## ۱۲۵

درخودی‌رنگ بیخودیست مرا — کس چه‌داندکه حال چیست مرا
شعر من در پنـاه تمکینست — کاسه کشکول لنگریست مرا
زان نپوشم قبـا کـه عریانی — شعله سان جامـهٔ زریست مرا
بـاوجود شکستگی و ادب — دیـو دد مـرد آدمیست مرا
هست رفعت علاج درد سرم — صندل از چوب صندلیست مرا
فـکر تم مـوج خیز حیرانیست — قـطره بحر شناوریست مرا
چه غـم ار حاجتم روا نشود — طبع آزادگـی غنیست مرا[2]

۱. س، این بیت را ندارد.
۲. س، این بیت را اضافه دارد:
«روزی از شب سیاهتر دارم — شمع اگر مهر خاوریست مرا»

لب نوشین یارو دندانش نـوشداروی لولـویست مرا
باده در پرده می‌خورم «تأثیر»
بسط مـی شیشه پریست مرا

## ۱۲۶

به خامه تـازه‌کند معجزات عیسی را اگر ز زلف تو بندند کلك مـانی را
ز قید مرگ عجب نیست‌گرشود آزاد ز چوب سروکنی گر جریده قمری را
یکی به آینه خط و عـذار خود بنما کز آب‌خویش‌کند سبزحرف طوطی را
رهین منت دل همچو زلف جـانـانم که این‌شکسته زخود داشت مومیایی را
خر میان‌دهی نیست همچو واعظ شهر که بارکش شده یك شهر روستایی را
به هـر کجا نگری شرم مانع رزقست دهند نعمت بسیار گـاو جنگی را
چمن صـراحی چینی نمای سرو نمود خـط پیالهٔ می ساخت طوق قمری را
زبخت تیره‌کدورت به‌سخت‌جان‌نرسد کسی نـدیـده سیاه استخوان زنگی را
سخنوری‌که چو«تأثیر»بگذرداز‌خواب
بـه چشم بازکند صید مرغ معنی را

## ۱۲۷

تفضلست اگـر راه عـذرخواهـی ما عجب گناه بـزرگیست بـی گناهی ما
نهفته شاهـد امیـد در نقـاب گـنـاه سیـاه خیمهٔ لیلیست روسیـاهی ما
سرای عشق زراندودکن دلاکه عجب گلی در آب گرفته‌است رنگ کاهی ما
زخون‌دیده بر آفاق حکم ما جـاریست رهین تـاج ونگین نیست پـادشاهی ما
ز دل طپیدن مـا بحر در تـلاطم شد مگر ز دام تـو آزاد گشت[1] مـاهی ما
زشعله شمع فروزان کلاه‌گوشه‌شکست کـه از عنایت عشقست کجکلاهی ما
خجل‌شدیم ز تحسین همدمان «تأثیر»
که واه‌واه نمی‌خواست شعرواهی ما

## ۱۲۸

بغیر معنی تـر نیست آب و دانهٔ مـا به شاخ و برگ سخن بسته آشیانهٔ ما
همیشه برسر دست‌است نقدما چون‌گل ز قفل بسته نگـردد در خـزانـهٔ ما

۱. س، گشته

به‌فکر زلف توچندان به خود فرورفتیم　　که‌کرد خواب پریشان گل ازفسانهٔ ما
امید هست دل سخت چرخ نرم شود　　کنون کـه اوج گرفت آه عاشقانهٔ ما
گذشتن ازسرجان نزد عقل مشکل بود　　شکست از دل سنگ بتـان بهـانـهٔ ما
توان چوخامه بهما پی زحرف مابردن　　بـه غیر راه سخن نیست راه خـانهٔ ما
سرود خامهٔ مـا نغمه آن‌چنان «تأثیر»
کـه بلبلان همه مستند از تـرانـهٔ مـا

## ۱۲۹

آسمان بگذاشت بر مستی بنای کارما　　کارسازی می‌کند از خشت خم معمار ما
برزمین مارا به‌غیرازفطرت عالی نزد　　اره پـای خود از دندانه شد دیوار ما
صیدمطلب دایم ازتأخیر مطلب می‌کنیم　　دانـهٔ دامست پـنداری گره در کار ما
زنگ غم در خاطرما کارشادی می‌کند　　نـاز طوطی می‌کشد آیینه از زنگار ما
اهل دنیاییم اما غـافل از دین نیستیم　　مهرگردد شاخ گل در گوشهٔ دستار ما
گرگنه‌کاریم قـدری بـی‌گناه افتاده‌ایم　　دارد ازسیل روان دامان تر کهسار ما
انتعاش خاطرازپهلوی غم داریم وبس　　آب از پیکان خـورد ترخندهٔ سوفار ما
رسم عالی‌همتی‌را طرفه اوجی‌داده‌ایم　　طره‌ازخورشیدچون صبح‌افکنددستار ما
لاف آگاهی‌زما«تأثیر»چون‌آیدکه‌هست
پـاسبان‌خواب غفلت دیـدهٔ بیدار ما

## ۱۳۰

ز بس پیداست از یاران نشان بی‌وفاییها　　کنم‌پروازچون تیرازکمان وقت جـداییها
نمی‌بینم ز بس ازهـم نشینان صافی باطن　　گریزانـم به رنگ مـوج دریا ز آشناییها
نشد صدشکراوقات‌شریفم صرف‌این مردم　　رواشد مطلبم چـون نقد قلب از نـاروواییها
چومه‌کزدوری خورشید تابان نورمی‌گیرد　　تمتع می‌برم افزون ز یـاران در جداییها
به‌این‌معنی چوخضرم آب‌حیوان رهنما آمد　　که از اهـل هنر نیکو نباشدخـودنماییها
نظربازم به مشکین طـره بخت سیاه خود　　نهان درخویشتن ایـن‌سرمه‌دارد روشناییها
به‌شوق «میرزاداود» «تأثیر» این‌غزل گفتم
«که برجا مانده نامی از نشان آشناییهـا»

## ۱۳۱

مده بـه دست الم عـاشقان سوخته را　　کجا دوبـاره فروشد کسی فروخته را

سلوك مــردم بینــا گــرسنگی بــاشد کنند سرمــهٔ چشم اشتهــای سوخته را
ز غیر چشم مــدد دیــده ور نمی‌دارد چــه احتیاج بــه سوزن نگاه دوخته را
اگر تو باده خوری مهر وماه بی‌کارند چراغ‌وشمع چه حاجت رخ فروخته را
ستم زطول امل آب می‌خورد «تأثیر»
ز خویش رشته مهیاست تیر دوخته را

۱۳۲

به‌چندین نامهٔ پیچیده[1]خوشدل ساختی‌مارا زمــار کاغذی بر بــاد دادی جــان اعدارا
کمال عشق روزی از تمامیها بــه‌چشم آمد کــه از پیراهنی بنمود اعجــاز مسیحارا
ز استغنای طبع قطره‌ام تا بحر واقف شد کف دریــا بــه جــای پنبهٔ داغست مینارا
بغیر ازعشق‌عاشق درجهان قیدی نمی‌دارد نباشد در قفس جــا مرغهای رشته برپارا
شود روشن زجوی‌شیر ساق وساعدشیرین تــوان دانست از هرکار حــال کارفرمارا
قماش رنگ اورا از بنان بست دگر باشد بهشستن امتحان‌کن صورت دیوارو دیبارا
شود مشهورشاعر چون‌سخن تند[2]وبلند افتد نبرد تیــغ کــوه قــاف پــای سیر عنقارا
غم دنیا نصیب اهل وسعت بیش می‌گردد که گیرد غار صحرا بیشتر دامان صحرارا
مگو «تأثیر» رزق مدعی شدآب شمشیرش
مگر بــا خضر نشنیدی ز اسکندر مدارارا

۱۳۳

گرچنین دست دهد همت من احسان‌را همچو سنگك به‌سرسنگ نشانم نان را
شرط‌کردم که ز پا شمع صفت ننشینم آشتی تــا به گریبان نــدهم دامان را
اگــر آن زلف شبی بــدرقهٔ من نکند که به‌سر می‌برد این شکوهٔ بی‌پایان را
چشم بیمارت اگر حــاجت قربان دارد به سرخویش بگردان من سرگردان را
در دلــم فکر جهــان چند مبارز طلبد خالی‌ازعشق تودیده‌است مگرمیدان را
چون‌نگین‌دان زنگین‌وبط مینا زشراب نتوان دیــد تهی خــانهٔ بــی مهمان را
پستیی نیست که میدان بلندی نکشد منزل از چاه به‌تخت است مه‌کنعان را
از کهن سال دگــر فکر ترقی غلطست بــر بلندی شدن آسان نبود پیران را[3]
غیر آن‌قامت وآن عارض وآن خط«تأثیر»
که به هم جمع‌کند سرو وگل و ریحان را

۱. مر، سربسته ۲. مج، پست و... ۳. مر، این بیت را زیادی دارد،
«هرکه قانع شود از یاد خدا مستغنیست جــادهٔ ره ز صف خویش بود موران را»

۱۳۴

محو خود ساخته‌ای تا نظر آینه را — نشود اشك روان چشم تر آینه را
توکه در خاطرمن قصد اقامت کردی — از چه رو پیش‌گرفتی سفر آینه را
پاك گوهر به رخ خلق نمی‌بندد در — هیچ‌کس بسته ندیده‌است در آینه را
می‌توان گفت مثال دل پرخون منست — کرده تاعکس‌رخت‌خون‌جگر[1] آینه را
بس‌که اندیشه ز مژگان خدنگت دارد — می‌کشد عکس تو بر رو سپر آینه را
دیدهٔ پاك ز دیدار نگردد محروم — خیره خورشید نسازد نظر آینه را
صافدل‌را نبود بیم‌کدورت «تأثیر»
در قفا شام نباشد سحر آینه را

۱۳۵

گره به‌کار نیفتد گشاده رویان را — ندیده قفل کسی پرهٔ بیابان را
به‌سینه جای‌دهد دل‌خدنگ جانان‌را[2] — که غیر صدر سزاوار نیست مهمان را
بسا گشاد که تمهید بستگی باشد — ببین ز جوش خریدار تخته دکان را
اگر نه لازم اغراض ذلتست چرا — به مدعا نگارند صدرو عنوان را
یکی به‌شوخی انجم نگرکه‌گرگ فلك — چگونه کرده به قصد تو تیز دندان را
که دیدهٔ‌سنگ زخورشیدلعل‌چون‌گردد — نهان ز خلق کند پاك گوهر احسان را
ز چاه جلوهٔ یوسف ندیده‌است‌کسی — عزیزکرده خدا سیب آن زنخدان را
ز شعر خویش سخنور تمتعی نبرد — چه حظ ز تربیت لعل مهر تابان را
اگر نه ترك هوسهاست عین آگاهی — عبادتست چرا خواب روزه داران را
مبر مظنهٔ غفلت به صاحبان سخن — که نیست‌نوبت‌خواب‌آسیای‌دندان را
بهست‌آن ذقن ازسیب‌اصفهان «تأثیر»
نکرده بهترازین‌وصف‌کس صفاهان را

۱۳۶

راستی رهبر بود پیران با تدبیر را — این‌کمان سازد عصای خویش‌چوب تیررا
راحت اهل هنر از زوربازوی خودست — زخم بستر می‌شود خوابیدن شمشیررا
راست‌کیشان‌جهان‌آسان به‌مطلب می‌رسند — یك قدم تا منزل مقصود باشد تیررا
نیکنامان بیشتر دارند کردار نکو — خامهٔ بهزاد بهتر می کشد تصویررا

۱. مج ومر: به‌جگر — ۲. مج ومروس: «به سینه عشق همه ناوك ترا جاداد...»

راستیها مرد را آهنربای الفتست — بی سبب مسکن نباشد در نیستان شیررا
معنی روشن نصیب پاك گوهر می‌شود — پنجهٔ خورشید می‌دوشد نکو این شیررا
می‌شد آن‌روزی‌که مهمان فلك سلطان عشق — کرد پا انداز مجنون خانهٔ زنجیررا
رخنهٔ آزادگان «تأثیر» ممنون گشتنست
خانهٔ ما چون کمان دور افکند تعمیررا

## ۱۳۷

منتخب صیدیست منظور نظر اندیشه را — دام غربالست صیادان دقّت پیشه را
خاکساران از بلای آسمانی ایمنند — اضطرابی نیست از باد حوادث ریشه را
عشق چون افتاد کامل رتبهٔ پیغمبریست — کوهکن داند چراغ طور برق تیشه را
هرکه بارنگین‌سخن‌بنشست خوی‌اوگرفت — می‌کند لعلی می چون لعل رنگ شیشه را
کاسب‌عشق ازنگاهی بی‌تعب روزی خورد
تا توان «تأثیر» عشق مهوشان‌کن پیشه را

## ۱۳۸

بنا کردم ز خون شیر مادر باده نوشی را — به خشت خم نهادم از ازل بنیاد هستی‌را
زغفلت تن‌به‌خواری داده آگاهی نمی‌دارد — فراغت‌نیست ازخواب‌گران تصویرقالی‌را
ز مردم طبع نازك بارمنت بر نمی‌دارد — که از پیوند می‌باشد زبونی نخل چینی‌را
نپاید با همه اعجاز شعر غیر حقانی — بقایی‌نیست درعالم چوعیسی مرغ عیسی‌را
زعشقت دلنشین‌تر باشدم درد و غم عشقت — ز مهمان عزت اینجا بیشتر باشد طفیلی‌را
زدستارسفید ای زاهد بی[1] مایه شرمی‌کن — کسی ننهاده بر سر پنبه‌ای مینای خالی‌را
می از دوروکنار رطل مالامال می‌ریزد — چراساقی روا می‌داری این نقصان مالی‌را
رواج‌نقد مصرعهای تند ازخویش‌می‌باشد — به گیتی سکه‌ و نقشی[2] نباشد فلس ماهی‌را
اگر خندان شوم در عین‌گریانی روا باشد — ز طفل اشك می‌بینم نشان خردسالی‌را
نباشد مأمن معشوق غیر از دیدهٔ عاشق — سیه چادر همان ازچشم مجنونست لیلی‌را
برای ارتفاع حمق او «تأثیر» اگر باشد
چواسطرلاب‌نگذاری‌زکف‌آخوندسطحی‌را

## ۱۳۹

عارضش بی تاب دارد مهر عالمتاب را — برده فکر خط او ازچشم مخمل خواب را

۱. مر و مج: کم ۲. مر: نقدی

گر به‌این سامان کنار بحر گردد جلوه‌گر — بـاز می‌دارد ز حیرت گردش گرداب را
پیرو ارباب شوق آخر به جای می‌رسد — عـاقبت دریـاست منزل ماهی سیلاب را
صاف‌دل برخود مصیبت را گوارا می‌کند — نیست رنج سوختن از داغ گشتن آب را
چرخ دون پرور به‌کام سفله می‌گردد مدام — شمع باشد خار وخس پروانهٔ گرداب را[۱]
طـاقتم «تأثیر» چون مینا کند قـالب تهی
تا به ساغر می‌کند ساقی شراب نـاب را

## ۱۴۰

دارد ازبس‌که به‌دل داغ عزیزان صحرا[۲] — کرده از جاده از آن پاره گریبان صحرا[۳]
الفت اهـل جهان وسعت مشرب خواهـد — نکشیده است عبث پـای بـه دامان صحرا
بی سبب عـاشق دلخسته بیـابـانی نیست — کز سیه خیمه بـود چشم غـزالان صحرا
گرم از سوز دلـم‌گشته زبس بتوان گفت — که بود بی من مجنون تن بی جـان صحرا
کار ازبس‌که برو وحشت من تنگ‌گرفت — می‌شود از من دیـوانـه گـریزان صحرا
همت عـاقل و دیوانـه ازیـن معلومست — کـه مـدام این طلب شهرکند آن صحرا
مکش از دامن او دست ارادت «تأثیر»
درچنین فصل که شد خرم وخندان صحرا

## ۱۴۱

گل‌گل زتاب می‌نگر آن روی ساده را — گر تو ندیده‌ای مـه خورشید زاده را
تا حسن خاکساریـم از راه برده‌است — دانم بـه جای طرّه معشوق جـاده را
دل در برم بـه حسرت پروانه می‌طپد — فـانوس گشته تا بط می شمع باده را
نرمی مکن کـه سختی ایـام می‌کشی — از آهنست چلّـه کمـان کبـاده را
حسن‌کرم زچهرهٔخندان طلب‌که هست — روی گشـاده آینه دست گشـاده را
گـردنکشان همیشه ذلیل از فـروتنند — کـی عـزّت نشسته بـود ایستاده را
«تأثیر»همرهست به«وجدان»درین‌غزل
«آخر به منزلست سروکار جاده را»

۱. این بیت در نسخهٔ س ومر نیامده است و درمتن ومج درحاشیه افزوده شده‌است.
۲. مج ومر، دیده ازبس که بسی...
۳. متن، کرده از جاده‌ها...، چون وزن مختل بود مطابق نسخه بدلها تحریرشد.

۱۴۲

نباشد چشم زخم دخل شعر بستهٔ مارا سپنداز خویش باشد مصرع برجستهٔ مارا
ریاض فکر عاشق معنی پیچیده پردارد ز تار زلف خوبان رشته‌کن گلدستهٔ مارا
چومصرعها به‌یاران الفت‌ما معنوی باشد فلك از هم نپاشد صحبت پیوستهٔ ما را
کمر بهر گشودن مشکل ما چون حنا بندد گشایشهاست در دنبال کار بستهٔ مارا
تکسّرهای‌ما چون موج کی«تأثیر»می‌پاید
اگر پرهیز باشد از طبیبان خستهٔ مارا

۱۴۳

در دیار عشق از درد تو ممنونیم ما روشناس رنگ زرد و اشك گلگونیم ما
نقش‌ما چون‌بخت برگردید بنشیند[1] درست در حقیقت صفحه‌ای از خط وارونیم ما
انتهای مطلب ما ابتدای مطلبست در تلاش مدعای بید مجنونیم ما
همچو مرغی کز قفس محبوس باشد درچمن داخل بزمش چو با غیریم بیرونیم ما
بس‌که‌کم دارد نظر با هرکه دارد التفات گر کند قطع نظر از غیر مغبونیم ما
می‌گشاید مصرع «راقم» دل «تأثیر» را
«نامهٔ سربستهٔ دلهای پر خونیم ما»

۱۴۴

شود خط آشکارا عاقبت آن روی زیبارا ز مستوری برآرد جلوهٔ یوسف زلیخارا
نگاه دلربایش نرم از چشم سیه خیزد چو دزد شب که بنهد برزمین آهسته‌تر پارا
ز جام باده امشب نشئهٔ منصور می‌بینم توگویی پنبهٔ حلاج رهبر بوده مینارا
به‌نوعی متّحدشد درغمش عالم که از الفت ز یکدیگر جدا نتوان نمود اسم و مسمّی‌را
شهان را از گدا عقل وهنر ممتاز می‌سازد وگرنه نیست فرقی صورت دیوار ودیبارا
لب بحر ازکدامین آتشین سیما منورشد چو باشد نعل درآتش ز دریا موج دریارا
جواب آن‌غزل«تأثیر»کز«باقر» به‌نظم آمد
«سگ دیوانهٔ دنیا گزیده‌است اهل‌دنیارا»

۱۴۵

صفا چوداد به لعل تو ساغر جم را نموده حلقه به گوش لب تو خاتم را

۱. مج: ننشینند

ز عارض تو عرق کامیاب می گردد — که آفتاب کند سیر چشم شبنم را
اگر ز روز قیامت ندیده‌ای شب دوش — به دوش یار ببین گیسوان پر خم را
به همت از سر تقصیر مجرمان برخیز — ز یاد خلق ببر یادگار ادهم را
تمتع از سخن پاك خاص پاکانست — بجز مسیح ننوشیده شیر مریم را
مگو که هست بطالت به این و آن مخصوص — ز چرخ حلقه گرفتند نام عالم را
فکنده زلف به حرمان عارضم «تأثیر»
که مار کرده برون از بهشت آدم را

۱۴۶

درافزایش بود حرص و طمع پیوسته انسان را — شود نو در دهن دندان از آن رو کهنه سالان را
زچرخ اطلس این مضمون بالادست روشن شد — که جا برتر بود از جمله عالم ساده لوحان را
کجی و راستی را تنگدستیها محك باشد — توان دانست از خالی کشیدن حال‌میزان را
مدد از خاکساران می‌رسد هرجا که درمانی — رسد ناچار دستی برزمین دشوارخیزان را
نبیند عاشق ازحسن حجاب آلوده روی‌دل — سر پروانه‌کی باشد چراغ زیر دامان را
چوگلدان پراز آبی که گلها را نگه‌دارد — طراوتهاست از چشم‌تر من گلعذاران را
به‌هرحالت خدا بیچارگان‌را چاره‌گر باشد — عصای فهم کورا زچوب تعلیمست طفلان را
نسیمی کز طواف مشهد پروانه می‌آید — بشیر حاج باشد در طریقت عشقبازان را
حنای پشت ناخن بیشتر از دست می‌پاید — تمتع بیش می‌باشد ز دنیا سخت رویان را
رگ‌خواب سخن«تأثیر»اگر از زلف او باشد
توان سرشار کرد ازمعنی پیچیده دیوان را

۱۴۷

سازم مداد خامهٔ شب انتظار را — انشا کنم چگونگی زلف یار را
ازچشم غیر دورکه امشب به‌کام دل — با دیده ز آستان تو رفتم غبار را
مارا ز آب معنی‌تر شست‌وشو دهید[1] — جان داده‌ایم لعل لب آبدار را
روشن‌چراغ بخت کسی‌در وطن‌نشد — در قید سنگ نور نباشد شرار را
زاهد چه امتیاز اگر زنده دل نه‌ای — سنگ قناعت تو و سنگ مزار را
رنج‌جهان به اهل‌ستم ناگوار نیست — پروای[2] پیچ‌و‌تاب زدن نیست مار را
آگاهتر به‌حال‌تو«تأثیر» از توکیست
از کف به اختیار مده اختیار را

۱. مر، دهند    ۲. متن: پرواز، پروای مناسبتر است.

۱۴۸

نباشد دانشی دلبستگان چرخ و انجم را | نیفزاید بغیر از جهل افلاطون این خم را
زدشمن هم نشان دوست وحدت پیشه می بیند | همانا باشد از آدم الف در سینه گندم را
خیابان پایمال از وسعت خلقست در گلشن | مده زنهار برخود تا توانی راه مردم را
تجرد پیشگان را پوست بر تن بار می‌باشد | توسر بار از گرانجانی کنی سنجاب وقاقم را
نیابد سفله دستی تا شریفی درمیان باشد | رواج کار باشد وقت بی‌آبی تیمم را
به‌سنگ‌پادنی از تنگ‌چشمی سخت می‌ماند | که می‌بوسد برای چرك دنیا پای مردم را
وجودم چون میان نازك‌او محض‌حرفی شد | زبس‌درعشق‌او برخودشکستم‌حرف‌مردم[1] را

ندیدم‌مست‌شوقی‌چون‌فلك«تأثیر»ازین‌رندان
توگویی کرده‌ساقی‌صرف‌خم‌سرجوش‌این‌خم‌را

۱۴۹

هست خط تقویم شمسی روی تابان ترا | باشد ابرو شاخ آهو چشم فتّان ترا
شمع خاکستر نشین قامت رعنای تو | محشر از شوریدگان گرد نمکدان ترا
بارها سنجیده‌ام یك‌پیرهن نازکترست | با نسیم مصر عطر سنبلستان ترا
صبح برساعد نهد هرروز داغ آفتاب | کز نظر بازان بود رخسار تابان ترا
خوش‌لبت‌نقلی به‌کام‌میگساران‌چیده است | باگهر بستند گویی عقد دندان ترا
خنده‌های ترلب زخمش به مرهم می‌زند | آب گویی از می نابست پیکان ترا
پیرهن برتن‌دردد از پنجهٔ خورشید صبح | گر ببیند یك نفس چاك گریبان ترا
حلقهٔ ماتم شود برسرو طوق فاخته | درنظر آرد اگر سرو خرامان ترا
از خط پیمانه می مشق جنونی می‌کند | تا ببوسد یك دهن لعل بدخشان ترا

شورش‌محشر کباب‌درنمك‌خوابیده‌است
دیده چون «تأثیر» پنداری نمکدان ترا

۱۵۰

سفیدآری برون‌زین‌آسیا رخسار هستی را | به‌خود گر بشکنی مانند گندم تنگدستی را
گرت از دولت عشق‌نکویان بهره‌ای باشد | ز داغ عشق خواهی‌کرد مشعلهای دستی را
عروج‌نشئه‌رامعراج‌عشق آن‌کس که‌می‌داند | به‌هشیاری بدل‌کی‌می‌کند یك‌لحظه مستی را
چو‌عمری بت‌پرستی کرده‌ای‌ازخودپرستیها | چه میدانی طریق و مسلك یزدان‌پرستی را

۱. این بیت در نسخه‌های مج و مر و س، نیامده است.

به‌تخت‌مصر یوسف‌سر بلند ازچاه‌کنعان شد
مده «تأثیر» تا ممکن بود دامان پستی را

## ۱۵۱

ستری چو خامشی نبود بی‌کمال را — رسوا کند ارادهٔ گفتار لال را
تاکی شکست توبه به‌امید مغفرت — بی‌آبرو مکن عرق انفعال را
داری گهر مگوکه نباشد نظیر من — باشد چه رتبه آینهٔ بی‌مثال را
از پهلوی[1] فقیر غنی می‌کند مدار — رونق زروز وهفته بودماه و سال را
تا ازسخن نفس زده‌ای در تزلزلی — تشویش بی‌نسیم نباشد نهال را
جز می علاج خشکی زاهد نمی‌کند — باشد ز وصل آب ترنّم سفال را
درخامشی به‌فیض‌خموشی‌توان رسید — ازچشم‌خویش‌سرمه‌دهنداین‌غزال را
قدچون‌خمیدچشم‌طمع‌ازجهان‌بپوش — یعنی ببین به‌روی فنا این هلال را

«تأثیر» را الم نشود مانع سخن
خضر یست سنگ تفرقه راه خیال را

## ۱۵۲

راه محبت از بس طی شد به‌دیدهٔ ما — مژگان ماست خار در پا خلیدهٔ ما
دل حال‌خویشتن را سوی توچون‌نویسد — بندد به‌بال مرغ رنگ پریدهٔ ما
تا روی‌دیگری[2] را دور از رخت نبیند — آورده پرده چشم هجران کشیدهٔ ما
طغیان وحشت ما در عزلتست افزون — از خود رمیده گویی طبع رمیدهٔ ما
چون گلستان تصویر پژمردگی نبیند — از گلشن محبت گلهای چیدهٔ ما
تا رفتی از بر ما مانند چشم عینك — دیگر به‌هم نیاید یك لحظه دیدهٔ ما

«تأثیر» با قد او شد زلف او برابر
چون مصرع بلند مصرع رسیدهٔ ما

## ۱۵۳

بی‌نالهٔ بلبل چه اثر حسن چمن را — آوازه ز آواز بلندست سخن را
از نغمهٔ تر آب خورد خضر معانی — وز زمزمه‌جان تازه‌شود فکر کهن را
جان در تن اشعار کند نالهٔ مطرب — شاعر دم عیسی شمرد صوت‌حسن را

۱. مج و مر و س: دولت — ۲. مر: دیگران

با حسن صدا شعر کند جلوه رنگین　　　ازصوت وعمل غازه بود روی سخن را
بی‌شعلهٔ آواز سخن خـام نماید　　　بنگر پی این پخته‌شدن دیگ دهن را
شعری که کمندش نبود شدّ رسایی　　　برگردن یك صید نیفکنده رسن را
«تأثیر» ز آواز خوش و شعر مناسب
در خاك درد مرده صدساله کفن را

۱۵۴

غیرت خال رخش پیر کند انجم را　　　زلف او حلقه کند قامت ابـریشم را
هرطرف می‌نگری محشر گمراهـانست　　　بـرده از راه زبس غمزهٔ او مردم را
غیرخط کز لب آن غنچه دهن پیدا شد　　　پی نبرده است کسی مطلب سر درگم را
فرد اعلا چـو ندادند وسط هم مطلب　　　چون ترانیست سموری چه‌کنی‌قاقم را
هر که چیده است گل از ساغر ومینا «تأثیر»
به‌گلستان ندهـد سایهٔ پـای خم را

۱۵۵

دعای بی‌زبانان چیست جز مهر سکوت آنجا　　　که بردارد اجابت در دعادست قنوت آنجا
دیـار عشق از قحط وقا محنت‌کشان دارد　　　که‌از لخت جگر سازند قوت لایموت آنجا
عجب رسمیست در دارالقضای عشق مه‌رویان　　　قسم برمدعی راجع‌شود پیش‌از ثبوت آنجا
دل بی‌بال و پرطوف حریمی درنظر دارد　　　که جبریل اوفتد در دام تارعنکبوت آنجا
در آن‌فردوس گلشن‌شوق «تأثیر» آشیان بندد
که‌چون‌زنبور باشد‌جان‌شیرین‌را بیوت آنجا

۱۵۶

چرخ از جان شنود نالهٔ جانکاه مـرا　　　زلف شب کوچه دهد آه سحرگاه مرا
مانــع روشنیش ابـر سیه‌دل نشود　　　صبح اگر گرده‌کند خاطر آگاه[1] مرا
گر چنین تخت دماغم‌شود از مسند فقر　　　مهر بـردوش کشد چتر شهنشاه مرا
بـاج دنباله مـه از روز قیامت گیرد　　　سرمهٔ دیـده کند گـر شب کوتاه مرا
پیش او معذرت چشم تهی‌مایه چه بود　　　خون دل پاك نمی‌کرد اگر راه مرا
باد نـومیدیش از ره نتواند بـردن　　　پشت برکـوه گناهست پـرکاه مرا

۱. س: آه سحرگاه

کی برون می‌شدم از تیه علایق «تأثیر»
عشق اگر خضر نگشتی دل گمراه مرا

## ۱۵۷

زگذارش‌استخوانها به‌لحدطپید ما را — صدف گهر شد آخر کفن سفید ما را
تن ما ز ناتوانی نگرفته رنگ ضعفی — که چو بو ز خامهٔ مو بتوان‌کشید ما را
نرسدبه‌حال زارم‌که به‌لب‌رسیده جانم — بنگر که‌کار هجران به‌کجا رسید ما را
سر مهر می سلامت ز پیالهٔ پیاپی — چو هلال درجوانی‌قد اگر خمید ما را
دل ما دهد گواهی که شویم کشتهٔ تو — به‌شهادت حریفان چه‌کنی شهید ما را
به‌سحاب بسته‌تادل نرسدبه‌بحر باران — به‌خدا کند هدایت دل ناامید ما را
ز غم فراق «تأثیر» اثری ز ما نمانده
نکنیم‌شکوه زان‌مه‌که چراندیده ما را

## ۱۵۸

به‌رهنمایی غفلت مرو ره دین را — که‌سنگ راه‌تو کردند خواب سنگین را
منه بـه‌مستی راحت بنای درویشی — زخشت خم چه‌کنی ساز خشت بالین را
نظر ز خال توگر داشت[1] اختر فغفور — نثار زلف تو می‌کرد چین و ماچین را
خطر ز آبله دارد نزاکت پایت — کنندگر گل‌کفش تو برگ نسرین را
به‌جای برگ حنا برگهای گل آرند — چو بلبلان نگرند آن کف نگارین را
بتان که از مژهٔ شوخ نرخ‌غمزه برند — به‌شرط کارد فروشند ناز و تمکین[2] را
به‌بزم عشق حریفی چو کوهکن باید — که تلخ‌کام بنوشد شراب شیرین را
میان کاکل و زلفی فتاده‌ام «تأثیر»
به‌حیرتم که مقید شوم کدامین را

## ۱۵۹

نشئه‌ای هردم فزاید بادهٔ ادراک را — چوب تعلیمم مگر کردند چوب تاک را
فتنه‌سازان را مدار فتنه باشد در لباس — کس نمی‌بیند به‌ظاهر گردش افلاک را
دل‌همین‌دور از گل‌رخسار او صدچاک نیست — دیده‌هم دارد فزون درجیب مژگان‌چاک را

۱. مج و مر و س، اگر ز خال تو می‌بود...

۲. این بیت در نسخه‌های مج و مر و س نیامده است.

می‌کند آتش بلند از شعله انگشت امسان — چون برافروزد ز خشم آن خوی آتشناك را
از سخن گفتن چراغ فهم روشن می‌شود — جز زبان دامن نباشد شعلهٔ ادراك را
صید ما را جذبه‌ای از جانب صیاد نیست — ورنه بگشاده است آغوش طلب فتراك را
گوشه‌گیران را هم از راحت نباشد بهره‌ای — کی بود در شیشهٔ ساعت قراری خاك را
گرم کردم جای خود «تأثیر» تا در این چمن
سوختم در آشیان خویشتن خاشاك را

## ۱۶۰

آخر گرفت از ما آن روی دلگشا را — از ما گرفت رو را نگرفت روی ما را
قانع به از قناعت زاد رهی ندارد — شمع مزار باید از استخوان هما را
تا بر سفینهٔ دل شوق تو ناخدا شد — دندان ز لنگر آمد بر سنگ ناخدا را
چون شمع می‌تواند انجام کار دیدن — گر کج نمی‌گذاری در راه عشق پا را
با راه و رسم خشکی برخلق مقتدا شد — مصرع رساند زاهد برخویشتن عصا را
هرگز بساط مخمل در خواب هم نبیند — نقشی که از فراغت بنشسته بوریا را
سالك ز کنج عزلت جوید وصال مقصد — پای شکسته باشد دست طلب گدا را
«تأثیر» اهل بینش دانند عین کوری
آن منتی که باشد بر دیده توتیا را

## ۱۶۱

زان دهن تا دیده[1] چون گل خندهٔ آهسته را — اشتیاق بوسه در خمیازه دارد پسته را
هر چه را هست اعتمادی بیش آفت بیشتر — چاره نبود از دریدن نامهٔ سربسته را
می‌کند غربت به‌هم احباب را خون گرمتر — التیام از دوری گلشن بود گلدسته را
هست غفلت در کمین گوشه‌گیران بیشتر — زودتر تسخیر سازد خواب چشم بسته را
از دل عاشق گره معشوق بگشاید ولی — در درون مانده کلید این خانهٔ دربسته را
معنی برجسته «تأثیر» از ربودن ایمنست
کی نشنید درکمین صیاد صید جسته را

## ۱۶۲

از چشم‌تر ظاهر کنم چون قطرهٔ خوناب را — نایاب می‌باشد گهر دریای بی‌پایاب را

۱. مج: دید

شامی‌ندارد ازقفا چون‌روز محشر صبح ما / تا از رخت آیینه‌سان کردیم فتح‌الباب را
رکن نمازت می‌شود بی‌شبهه رکن دولتی / از طاق ابرویش‌کنی زاهد اگر محراب را
تا ناوکت ازدل‌گذشت افزوده‌قدروقیمتش / در سفتگی باشد بها این گوهر شاداب را
بیش است شوق صاف‌دل در پلهٔ افتادگی / پستی پروبالی شود بهر دویدن آب را
پابست‌گلشن تا بود گلدسته نتواند شدن / شیرازه غربت می‌شود جمعیت احباب را
دایم مکافات و عمل دست و گریبان همند / درخون‌خود غلطدحنا تا می‌کشد سیماب‌را
افتاد این‌معنی به‌دست از دانه‌های سبحه‌ام / کز یکدگر سازد جدا یاد خدا احباب را
«تأثیر» دل شد شرمگین از دیدهٔ گستاخ بین
صاحب نظرگیرد فرا از بی‌ادب آداب را

## ۱۶۳

بدم شناس وبه‌یاران مکن قیاس مرا / به دوستی که همینست التماس مرا
به‌محفل تو گر امروز بی‌طلب آیم / بیاید آنکه بری خود به التماس مرا
زبس‌که مردم این عهد دوست مانندند / شود در آینه از عکس خود هراس مرا
فلك ز عهدهٔ صبرم برون نمی‌آید[1] / فتاد کار به معشوق ناسپاس مرا
به رغم طبع هوسناك یافتم «تأثیر»
محبتی‌که ازو جمع شد حواس مرا

## ۱۶۴

ناکامیست دست در آغوش کام ما / ازصبح همچو چشم جدا نیست شام ما
زان نقش ما نشست‌که نقشی نداشتیم / پهلو تهی نگین ننماید ز نام ما
از لوح ساده ظاهر ما عین باطنست / ابرو صفت یکیست حسام و نیام ما
آسایشی به‌باده کشیدن نمی‌رسد / باشد کمند وحدت ما دور[2] جام ما
از دست مفت صرفهٔ خود را نمی‌دهیم / مهر و محبتست به خصم انتقام ما
ما را چو نقره ساده دلیها وبال شد / صد کوره رفت و پخته نگردید خام ما
بی‌حیله صید طایر مقصود می‌کنیم / چون عنکبوت دانه ندیدست دام ما
«تأثیر» از حلال نگشتیم محترم
شایدکه ازحرام‌کنند احترام ما

۱. مج و مر: آمد ۲. س و مر: خط

۱۶۵

رنگین ز قرب اهل نظر شدکمال ما  باشد ز خون دیدهٔ ما رنگ آل ما
چیزی به‌خود ز جوهر ذاتی نچیده‌ایم  مانند تیغ بدر ندارد هلال ما
صیاد سر بلندی ما دام حیله نیست  شمعیم و خاك وریشه نخواهدنهال ما
آیینه را زیادی عکس ازشکستنست  نقصان ماست ازدل روشن کمال ما
گلبانگ ما ز مصرع پیچیده شد بلند  آیینه‌دار زلف بتانست حال ما
بی رنگ و بو ز خامه ما سر نزدسخن  نشتر زند همین به‌رگ گل خیال ما

«تأثیر» دل زشعلهٔ ادراك می‌خوریم
چون‌شمع بال شهرت ماشد وبال ما

۱۶۶

تا به کی صحبت یاران و می‌آشامیها  هیچ‌گویا خبرت نیست ز بدنامیها
چه هوسهاکه نپختند[1] حریفان شب‌دوش  داد ازین ساده دلی‌آه از این خامیها
با خبر باش‌که چون آینه در عالم آب  زود بی‌پرده نگردی زتنك جامیها
بی‌خبر دانه خور صحبت آن یارانی  کز توگیرند دل و دین زکهن دامیها
گر چنین معتقد عالم آبی چو حباب  می‌رود آب رخت برسر خودکامیها

پند «تأثیر» شنوقدر شفیقان بشناس
گر ترا هست سرنیك سرانجامیها

۱۶۷

گر چنین نور فزاید رخ تابان ترا  می‌کند طوق طلا طوق‌گریبان ترا
صبح‌چشمی به‌رهت کرده چوآیینه‌سفید  که ببیند نفسی چاك گریبان ترا
طره‌ات‌در دل شبهازخداخواسته است  که در آغوش‌کشد سروخرامان ترا
سرو از تاب حسد مصرع پیچیده شود  گر ببیند به‌چمن شیوهٔ جولان ترا
دهن خویش‌کند غنچه صفت‌جمع‌سهیل  بوسه از دور زند سیب زنخدان ترا
ازچه‌دندان طمع‌می‌کنداز لؤلؤ خویش  گر ندیده‌است صدف‌گوهر دندان ترا
کیسه‌ها دوخته از غنچه گل باد صبا  که به فردوس برد بوی گلستان ترا

سخت «تأثیر» دلم برنفس‌گرم تو سوخت
که برافروخته باز آتش‌سوزان ترا

۱. مج و مر و س، نپختند

## ۱۶۸

دارد هزار منت برجان و دیدهٔ ما　　از صحبت لئیمان پای کشیدهٔ ما
ترک علایق ما ننگ از غرور دارد　　برخویشتن نچینند دامان چیدهٔ ما
قربانگه شهادت میقات عاشقانست　　احرام کعبه بندد در خون طپیدهٔ ما
پیری رهاند ما را از ظلمت علایق　　گردید روزن دل قد خمیدهٔ ما
ما را به‌غیر جانان از جای برنیارد　　برشاخ گل نشیند رنگ پریدهٔ ما
تا شد نصیب وصلش گشتیم گرد جانان　　آسوده از سفر نیست منزل رسیدهٔ ما
بیکاری جهان را راحت‌در آستینست　　یوسف به دلو دارد دست کشیدهٔ ما
چون مردمک کشیدیم «تأثیر» پا به‌دامن
عالم نورد باشد در خود خزیدهٔ ما

## ۱۶۹

چه حاجتست به گلگشت باغ اسیران را　　قفس هزار جریبست عندلیبان را
ز مقصدست همان منزل مسافر شوق　　که یك نزول بود کاروان باران را
برون ز هردهنی حرف حق نمی‌آید　　کسی نجسته ز هر چاه ماه کنعان را
ز خویش حلقهٔ در خانهٔ کمان دارد　　چه حاجتست به‌آوازه گوشه‌گیران را
کسی نشد به جهان زهر خوردهٔ منت　　که مار خفته گمان کرد مد احسان را
مکش زوادی خونخوار[1] عشق پای طلب　　که گل به‌جیب بود خار این بیابان را
ز شدّ نغمه داود گر اثر خواهی
بیا ز خامهٔ «تأثیر» بشنو الحان را

## ۱۷۰

دادم به لعل یار دل پاره پاره را　　بستم به کار آن دهن هیچکاره را
قدر سخنوران به‌کسی آشکار نیست　　نشمرده هیچ‌کس نفس بی‌شماره را
برصید خیرخواه[2] ندارد زمانه دست　　نگرفته گر گرفته کسی استخاره را
کارم فتاده با دل سخت پریوشان　　دهشت بود ز شیشهٔ من سنگ خاره را
دولت نظر به‌شأن هنر در تنزلست　　قدر پیاده نیست نگین سواره را
با رحمتش یکیست صغیر وکبیر جرم　　پوشیده روز خرد و بزرگ ستاره را
«تأثیر» غافل آن که ز قطع حیات نیست
می‌داند ارّه جنبش این گاهواره را

۱. مج، خون‌خار...　　۲. مج و س، بر خیرخواه خلق...

۱۷۱

مـی‌کند حسن مثـالت بـی‌مثال آیینه را
آورد مستقبـل رویت بـه حـال آیینه را

گرز[1] هندستان شب آید تهی‌دست ازمثال
عکس بالای تو می‌سازد نهال آیینـه را

حاجت زیور نـدارد آن جمـال بی‌مثال
در نظر معیوب سازد خط و خال آیینه را

گرچه‌بود ازطبع‌آیان ساده‌گویی مسلکش
ساخت عکس لعل او نازك خیال آیینه را

باد دستی لازم روشن گهر افتـاده است
کیسهٔ خالیست حـاصل از مثال آیینه را

صد الم گرروکند آزادگان را باك نیست
نیست اززنگ برون در دل ملال آیینه را

با دل «تأثیر» لاف ازپاکی دل می‌زند
کرده عکس‌عارضت‌صاحب‌کمال آیینه را

۱۷۲

درعشق‌گشت زاری ما رهنمای مـا
جز نی نبود دررہ جانان عصای ما

مـا کام تر ز چشمهٔ منت نکرده ایم
غلطد به‌آب خود چوگهر آسیای ما

آنها که ما زکاسهٔ کشکول دیده‌ایم
خم می‌کندسوال به‌جام ازگدای ما

مـارا هجوم فقر نبندد زبـان لاف
چون نی قرین ناله بود بوریای[2] ما

درطالع سعادت ما اوج دیگرست
بـر استخوان صبح نشیند همـای ما

«تأثیر» دل به‌کینهٔ دشمن نبسته‌ایم
از هند روسفید بـر آیـد حنـای ما

۱۷۳

از بس‌گداخت عشق تن ناتوان مـا
طفل‌سرشك شیرخوردزاستخوان ما

چون بوی‌گل به‌بال دگرمی‌پریم ما
پـرواز مـا تهـی نکند آشیـان ما

مارا که چون نسیم سبکبارکرده‌اند
از دست مـا کسی نستانـد عنان ما

چون‌بسته‌ایم راه سخن‌را به‌خویشتن
بیرون‌رود چگونه سخن[3] از میان ما

فرسود نقد هستی مـا همچومه تمام
ای آفتاب ناز بسست امتحان ما

بردوستان ز دست تهی بسته‌ایم در
دارد کـری ز بـی ثمری باغبان ما

این‌راست‌خانگی‌زازل‌سرنوشت‌ماست
هـرگز نبوده حلقه چوابروکمان ما

«تأثیر»درکشاکش‌چرخیم‌چون‌هلال
هـرچند قید چله نـدارد کمـان ما

۱. مج: به ۲. مج: این بیت را ندارد. ۳. مر: کسی

## ۱۷۴

چون برد سوی‌گلستان حسرت بویش مرا | غنچهٔ گل چشم خونباریست بی رویش مرا
تیره‌تر خورشید در چشمم زداغ لاله‌است | نیست تـا منظوردل جـز دیدن رویش مرا
دولت بـرگرد سر گردیدنی نزدیك بود | چرخ بی‌انصاف دورانداخت ازکویش مرا
نـه زطالع یاریی نـه جرئتی نه جذبه‌ای | می‌برد گـاهی طپیدنهـای دل سویش مرا

درسخن‌عذرمرا«تأثیر»«صایب»خواسته‌است
«سرمـهٔ گفتارشد چشم سخنگویش مـرا»

## ۱۷۵

کـم مساز از الفت غیر اعتبار خویش را | این‌چنین ضایع مکن یکباره‌کار خویش را
لطف بیجای ترا حاجت به‌اظهارتونیست | مـدعی می‌کـرد نقل اعتبار خـویش را
چون‌تویوسف‌طلعتی‌ازهیچ‌مصری‌برنخاست | روزوشب برگردسر گردم دیارخویش را
گرچه خوارم دارد اما کرده هم عهدتوام | چـون تـوانم‌کرد شکر روزگارخویش را
گرچه دروصلم ولی اندیشهٔهجرم بجاست | بـاخزان همرنگ می‌بینم بهـارخویش را
سروقمری را نمی‌بینی به‌سر جا داده‌است | این‌چنین دانند قـدر دوستار خـویش را

مصلحت ای‌شوخ اگر دردیدن«تأثیر»نیست
یـادکن خودگاه گاهی خاکسار خویش‌را

## ۱۷۶

عزم دیار مـا کن تـا بنگـری صفارا | جنّت به‌عاریت برد ازشهرمـا هوا را
درکشور محبت بـیم فنـا نبـاشد | آب حیات دل خورگر تشنه‌ای بقا را
زاهد اگـر زرندان ذوقی به‌وام گیرد | مرهون بـاده سازد سجاده و ردا را
مأیوس گشت چون‌دل ذوقی‌به‌جانماند | این آتش از فسردن می‌سوزد اشتها را
چون‌صبح ومهرانورازفیض عشق بنگر | براستخوان عاشق خورشیدسان هما را
از مـا به‌دوست راهی نزدیکتر نباشد | گشتیم ذرّه ذرّه هم ارض و هم سما را
از اشك دیدهٔ مـا زان گل زکام دارد | ره بر مشام دلهاست آن بوی آشنا را
بی‌عشق نقد دل را خوبـان نمی‌ستانند | بشکن اگـر توانی این قلب نـاروا را
هرجا که رفت پیری جاگیرشدمریدی | اشکم به خون دیده بیجا نداد جا را

ایـام تنگ هرگز بر بی هنر نگیرد  رنـج قفس نباشد مرغـان بی نوا را
زان دلربای جانی باصدحضور «تأثیر»
حرفی به رمزگفتم باقی دگر شمارا

## ۱۷۷

عـاشق دلیل خویش‌کند چشم پـاك را  پروانه بـا چـراغ بجویـد هـلاك را
زاهد زبس‌که شبهه بود دین ومسلکش  رزق حـلال مـی‌شمرد شبهه نـاك را
در پـاك گشتن گنهش عشـق ضامنست  ناصح[1] اگر جریده‌کند چوب تـاك را
در دهر خاکسار مـذلت نمی‌کشد  ننگ ازفروخت نیست اسیران خاك را
می‌باشد از دوشاهد عادل ثبوت عشق
«تأثیر» چون زدست‌دهد جیب‌چاك را

## ۱۷۸

هست ازآن طرهٔ پرخم خط پیشانی ما  بـاعث زینت ما گشت پـریشانی ما[2]
تـا قیامت لب مـا درگرو دندان بود  گـر بـه مقدار گنه بـود پشیمانی ما
بی مشقت نتوان بار به منزل بردن  مشکل آسان‌گذرد جرم تن آسانی ما
حسن باعشق چو برگ‌گل رعنا ز ازل  دست را کـرد یکی از پی ویرانی ما
مسکن‌شادی‌مـا ساخته ازخشت خمست
ریخت«تأثیر»عجب چرخ خوشی‌بانی‌ما

## ۱۷۹

رقم بـه یارشود گـر جفـای یار مرا  به دست خامه‌زند همچو تیر مـار مرا
هراس آبله پایان ز خار مـژگانست  فتاده تـا بـه رهش چشم انتظـار مرا
چوطفل اشك برابر به‌خاك خواهم شد  فکنده عشق تـو از چشم اعتبـار مرا
ز قطع راه تو قطع نظر نخواهم کرد  اگـرفتد به‌کشاکش چـو ارّه[3] کار مرا
تـرا به غیرتو مـایل نمی‌توانم دیـد  وگرنه بـا هوس دیگران چـه‌کار مرا
کشد به هستی من هرنفس خط بـاطل  دمی کـه می‌گذرد بی‌تو روزگار مرا
بـه بوسه راهنما بـود حلقه حلقهٔ خط  به کوچهٔ غلط انداخت زلف یـار مرا

۱. مر: عاشق  ۲. درمج ومر، مصراعها مقدم و مؤخر آمده‌اند.  ۳.مج: تیر

اگـر ز هجر نمردم رسیده‌ام بـه سزا　　　که سخت جانی من کرده سنگسار مرا

گـداز عشق گـر آیینه‌ام کند «تأثیر»
نمی‌کند بـه نگاهـی امیدوار مـرا

۱۸۰

کند از قـد چو روان ابجد یکتایی را　　　سرو بـر بـاد دهـد دفتر رعنایـی را
شمع صد دایره ازگردش پروانه‌کشید　　　کـه گدایی‌کند از سرو تو رعنایی را
کرده زانو پی تعلیم دوته مـه ز هلال　　　که فراگیرد ازآن‌چهره خودآرایی را
ریشه چـون مهر دوانید کمند نگهـم　　　کـه به دام آورد آن دلبر هرجایی را
بـه سکندرنسبان آینـه داری نـرسد　　　چون به‌بر جلوه دهـد جـامهٔ دارایی را
عقل‌کل جزوکش مدرس نازش نشود　　　واگذارد به نگه چون سخن‌آرایی را
رشك بـر مردمك دیدهٔ خوابیده بـرم　　　کـه بـه عـالم ندهد خلوت تنهایی را

چرخ از عهـدهٔ «تأثیر» نیایـد بیرون
کـز تـولای علی جسته تـوانـایی را

۱۸۱

پرد رنگ ازرخم چون بینم آن حسن خدایی را
چنین بـا یـار بـاید ریخت رنگ آشنایـی را
نه‌کس باکس نه یك‌غم‌رس نه‌محظوظ‌ازکسی‌این‌کس
خـدا آسان بـه مشتاقـان کند عهد جـدایی را
ز چشمم گـریـه امشب بـاز خون‌آلوده می‌آید
دگـر بوسیده باشد تـا کـه آن پـای حنایی را
گـرفتم آشنایـی بعد ازینم بـا تـو درگیرد
که بـر سر می‌برد ایـام طاقت‌آزمایی‌را؟
بگو پـامال امشب کـرده‌ای خون کـه را دیگر
وگـرنـه از حنایت می‌کشم این زیـرپایـی را
لب پـا درهوا گـو از خرد کی بهره می‌دارد[1]
کمـان کـودکان بیش افکند تیر هـوایـی را

به دست خویشتن آیینه هـم دیگر نمی‌گیری
اگر دانسته‌ای «تأثیر» عیب خودنمایی را

۱. هر سه نسخه مطابق متن بود؛ در حاشیه نسخهٔ متن مصراع را به‌این صورت تغییرداده‌اند:
لب پا درهوا گو ناقصان عقل را باشد

## ۱۸۲

پرده پوشی کی توان راز دل بی‌کینه را
درهم از دیوار باشد خانهٔ آیینه را

پست‌فطرت‌می‌خوردزخم‌از[1]حوادث بیشتر
در ندامت می‌گزد دندان لب زیرینه را

شهسوار عشق در هردل که آرد تاختن
نیست ممکن برنخیزانند غبارکینه را

تاری ازز لفش به دست‌آید اگر بهر رفو
چاك تا دامان محشر می‌توان زد سینه را

زاهل‌صورت‌خیرجاری‌خواستن بی‌صورتیست
نیست در طینت روانی چشمهٔ آیینه را

بیش باید داشت پاس آشنایان قدیم
دوست می‌داریم افزون دشمن دیرینه را

گرکسی را هست پشمی درکلاه معرفت
جامهٔ شهرت نسازد خرقهٔ پشمینه را

اصلهارا جانشینان در حقیقت خادمند
یاد از روی ادب کن مردم پیشینه را

پاك طینت‌راحصار آهنی چون فقر نیست
از نمد سد سکندرباشد این آینه را

طفل مکتب خانهٔ عشقیم «تأثیر» از ازل
پیش ما فرقی نباشد شنبه و آدینه را

## ۱۸۳

هرقدر مجرم شدم محروم‌ترکردی مرا
پردهٔ اسرار بودم در به درکردی مرا

چون پرکاهی که پیش دیده حایل می‌شود
بال وپر دادی به‌من بی بال وپرکردی مرا

تا نظر برداشتی از من پریشانتر شدم
ساغر از دستم گرفتی مست‌ترکردی مرا

یاررا هم صحبت اغیار دیدن مهلکست
در حضورخویش جانا مختصرکردی مرا

قاصد شهر فراموشانم آخر ساختی
بی خبر از خویش بودم با خبرکردی مرا

بی تو در هرجا نشینم باطل و بی‌حاصلم
خط برآوردی ز رخ زیرو زبرکردی مرا

خواستم از محرمان باشم دلی خالی کنم
بیشتر از پیشتر خون در جگر کردی مرا[2]

اشك سرخ‌ورنگ زردی داشتم ازعاشقان
جمله‌را برهم زدی رنگ دگر کردی مرا

از تو تا گشتم جدا خودرا دگر نشناختم
جمله تن «تأثیر» بودم بی‌اثرکردی مرا

## ۱۸۴

بس‌که کاهیست رخ ازعشق تو مفتون ترا
جاده بیجاده شود وادی مجنون ترا

کرده مژگان کجت شاخ غزالان تسخیر
هست افسون دگر رجعت افسون ترا

۱. س، از ندارد. ۲. س دمر این بیت وبیت مابعد آن‌را ندارند.

نکهت گل اگـر امکان گزیـدن دارد تند دیـدن بتوان[1] عـارض گلگـون ترا
زلف چون معنی پیچیده به خود می‌پیچد تـا کـه مصرع برساند قـد موزون ترا
قطـرهٔ می‌چکد از دیـدهٔ «تأثیر» سرشك
چون به خاطر گـذراند رخ گلگون ترا

## ۱۸۵

ز کار برده لب یـار عقل وهوش مرا مـی خمارشکن نیست مـی فروش مرا
حـدیث تلخ نهان در دهـان شیرینم جفای‌عشق یکی ساخت نیش‌ونوش مرا
نفایس سخنم بـاب خودنمایی نیست بساط چیده نبـاشد گهـر فـروش مرا
زیـاض فکرت‌من هرکه دید می‌گوید در بهشت معـانـی لـب خموش مرا
خوشم‌که زلف‌وخط یار بعد صد دعوی سیاه بخش نمودنـد عقل وهـوش مرا
دمـاغ گفت وشنیدم نمی‌رسد «تأثیر»
کـه بسته سحرنگاهی زبان وگوش مرا

## ۱۸۶

شیوهٔ بـرگشتگی مـژگـان طناز ترا رجعت افسون بـود چشم فسونساز ترا
بنگر اعجاز محبت را که جـان ناتوان از ترازوی دو عـالم می‌کشد نـاز ترا
بوی‌خودرا غنچه مخفی‌گر تواند داشتن می‌توان در سینه پنهان ساختن راز ترا
شب که‌شوقت بردل‌مسکین‌هجوم‌آورشود بشنوم از جستن نبض خـود آواز ترا
بس‌که‌می‌گویی‌سخن «تأثیر»شوخ‌ودلفریب
امتیازی نیست از هـم سحر و اعجاز ترا

## ۱۸۷

پامال‌گشت خورشیدکز دست داد ضو را بـا مطلق‌العنانـی از کـف مـده جلورا
بـا طینت ملایم کام از فلك برآیـد ز آتشزنست روشن دایـم چـراغ قـورا
رسم میانـه رفتن نـایـد ز تندهوشان رهـواری نباشد پـر مـرکب بدورا
دولت زتازه‌دولت خواری[2] کشد در اول پوشنده پـا گـذارد بـرسر لبـاس نورا
گـر لـذت قناعت نیکو چشیده بـاشی
نـدهی به گلشکرهم «تأثیر» نـان جورا

۱. مر: نتوان ۲. مج ومروس، خاری

## ۱۸۸

هست از مدد چه فایده اختر سیاه را — در تیره شب چه سود ز عینك نگاه را
راضی گرسنه چشم به احسان نمی‌شود — سیری ز آفتاب که دیده‌است ماه را
بی قدر باش راحت اگر می‌کنی طلب — باشد همیشه پشت به دیوار کاه را
تنگی و فقر صیقل آیینهٔ دلست — روشندلی ز کیسهٔ خالیست چاه را
شعری که هست مأخذش از نیك و بدبدست — باشد سیاه سایه سفید و سیاه را
دارد ز پی نتیجه بد الفت بدان — عیب کجی ز کج روشانست راه[1] را
دارند پیش یار تو «تأثیر» گلرخان
آن دهشتی که هست ز سلطان سپاه را

## ۱۸۹

وحشی نمود بس که غزال سخن مرا — یك تن بود معادل یك انجمن مرا[2]
بردم به خاك حسرت ناکا می لبش — مانند قفل پسته شکرشد کفن مرا
چندان به یاد سبزهٔ آن خط گریستم — کز دام تا قفس همگی شد چمن مرا
در راه عشق رخصت قصرم ندادهاند — باشد سفر چو قبله نما در وطن مرا
روحی[3] تو دررروان وروان از تو زنده‌است — جان می‌کند به عشق تو کار بدن مرا
افتادگی به یوسف من دلنشین ترست — نتوان ز چه کشید به دلو ورسن مرا
«تأثیر» کی به‌گرد خط یار می‌رسد
از ره نبرد نکهت مشك ختن مرا

## ۱۹۰

غم عشق بهرمستی زازل سرشت مارا — خط جام باده‌باشد خط سرنوشت مارا[4]
زقمارعشق بازی دوششی نصیب ماشد — که رویم اگر به‌دوزخ شودآن بهشت مارا
چه‌عجب به‌خرمن ما دل برق‌هم بسوزد — که زآب چشم گریان‌شده‌سیر کشت مارا
دل ما امیدواران غم دوزخی ندارد — که فزوده حسن‌نیت ز فعال زشت مارا
چو اساس رفعت ما ز فتادگیست بر پا — چه‌کنیم اگر در آخر نکنند خشت مارا
چو زبخت پنبهٔ ما نه قبا نه پیرهن شد — زچه‌پیرچرخ یارب بخریدورشت مارا
زسخن نمانده «تأثیر» اثری به‌ازنظیری
«غم بنده پرور او به دری نهشت مارا»

۱. س، این بیت را ندارد. ۲. این بیت درمج نیامده است.
۳. س: روح ۴. این بیت در نسخه س نیامده‌است.

## ۱۹۱

از بس رقیب دمسرد افسرد انجمن را
چندین لباس پوشم گویم بدو سخن را

محصول زندگانی در کیسه نقد دارد
هر کس گرفته در بر آن ماه سیم تن را

آن را که مال کمتر عفت بود فزونتر
پامال کس نسازد بی حاصلی چمن را

چون صبح زندگی را هر کس دمی شمارد
هرگز جدا نسازد از خویشتن کفن را

مقراض لب همیشه وقت برش گشاید
ظالم به قصد ایذا وا می‌کند دهن را

باران برای گلشن حکم مسیح دارد
غور سخن شناسان احیا کند سخن را

از هر دلی که «تأثیر» بوی حقیقت آید
داند ز خلد غربت به دوزخ وطن را

## ۱۹۲

تمهید صد گشاد بود اضطراب ما
کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما

کسب کمال از دل روشن نموده‌ایم
محسود آفتاب بود ماهتاب ما

درعشق‌ما نهفته زصافی فروغ حسن
خون شراب ناب چکد از کباب ما

کوس فضیلت از ابدعوی نمی‌زنیم
سر طبل احتیاج ندارد کتاب ما

وحشت ز همنشینی ناجنس می‌کنیم
«تأثیر» رم ز سایه کند آفتاب ما

## ۱۹۳

چو دل در سینه شد افسرده[1] عصیان می‌شود پیدا
در آن کشتی که باشد مرده طوفان می‌شود پیدا

سراغ قطره های شبنم از خورشید تابان کن
شود گم هرکجا جانی ز جانان می‌شود پیدا

چه حاصل فکر جمعیت اجل چون درکمین باشد
تو از دندان مشو غافل که خودنان می‌شود پیدا

عجب نبود که نو دولت به فکر خود نمی‌افتد
کند گم خویش را هر کس که آسان می‌شود پیدا

چو فانوس خیال از شوق برگرد سرش گردد
هر آن گلشن که در وی سرو جانان می‌شود پیدا

۱. س: چو دل افسرده شد در سینه...

فرنگی زاده‌ای «تأثیر» از آن عالم که من دیدم
ازین پس کافرم گر یک مسلمان می‌شود پیدا

## ۱۹۴

تا امیدکرم از معصیت افزوده مرا — ازگنه پاک کند دامن آلوده مرا
هرقدر ازّه صفت قطع ره عشق کنم — هست درپیش همان‌منزل پیموده مرا
دل سردست بعینه گره مقصودم — صدگشادست به‌هرعقدهٔ نگشوده مرا
چارهٔ دردسرشغل‌جهان بی کاریست — صندلی نیست به‌ازخاطر آسوده مرا
دهن‌تنگ بتی‌برده دل‌ازمن «تأثیر»
هست‌یکسان به‌نظر بوده ونابوده مرا

## ۱۹۵

مطلع صبح ازل پنبهٔ داغست مرا — گوهر بحر ابد پیه چراغست مرا
درگلستان الم سیرمن‌امروزی‌نیست — داغ عشق ازلی لالهٔ باغست مرا
صرفه درخون‌دل ای‌دیدهٔ‌نمناك مکن — که‌ازین‌گونه‌بسی‌می به‌ایاغست مرا
با خیال کمری خلوت خاصی دارم — که‌رگ‌خواب عدم‌موی دماغست‌مرا
تازصحرای‌جنون مایل‌شهرم«تأثیر»
سنگ‌برسینه‌زنان‌گرم سراغست‌مرا

## ۱۹۶

گل به‌قیمت دل صدپاره دهد روی ترا — به زر تازه خرد ماه نو ابروی ترا
باشد از غنچهٔ گل جعبه وازگل طبقش — که[1] صبا تحفه به فردوس بردبوی ترا
مأمن خویش‌کند همچوشرر قلعهٔ سنگ — بشنود آتش اگر طنطنهٔ خوی ترا
در ریاضی که کند شرم چمن پیرایی — ریگ از گوهر شهوار بود جوی ترا
تا ز خطّ تو نکویی سر دعوی دارد — به دو عالم نکند صلح سر موی ترا
حسن ازروی‌توشد تا به‌چمن نازفروش — کفّه از لاله و گل کرد ترازوی ترا
نامهٔ قتل مرا تا بنویسد نگهت — گشته[2] دنباله قلم نرگس جادوی ترا
همچو بلبل که زگل برسرگفتار آید — باده حرّاف کند چشم سخنگوی ترا
عاشقان‌را به‌عبث منزل آسایش نیست — تکیه بر دامن خلدست سر کوی ترا

۱. مر، تا        ۲. مر، کرده

غنچه‌را چون‌دل«تأثیر» جرس‌می‌سازد
گـرچمن قـافله سالارکند بـوی ترا

۱۹۷

صورمحشر شایداین تن‌های‌جان‌گم‌کرده را　　چون جرس نبود دلیلی‌کاروان‌گم‌کرده را[۱]
دل چو غافل‌گردد از حق طالب دنیاشود　　در هوا سیرست مرغ آشیان گم کرده را
هرکه‌شدمأیوس ازمردم خداجویای‌اوست　　مغز می‌جوید همای استخوان گـم‌کرده را
تـارك شرع خـدا البته می‌گـردد هـلاك　　راه گمراهی بـود سنگ نشان گم‌کرده را
بی کجان کی می‌رود از پیش‌کار راستان　　تیر بیکارست مـردان کمان گـم‌کرده را
رفعت ده روزه دار منکـر افتـادگیست[۲]　　چـاره‌ای از صدر نبود آستان‌گم‌کرده را
ازصفیر کلك خود راه سخن «تأثیر» یافت
صـوت بلبل خضر باشد گلستان‌گم‌کرده را

۱۹۸

هـرسرمژگان به راه او نگاهی شد مـرا　　هرنفس کـز دل کشیدم مـدّ آهی شد مرا
تا کشیدم پا به‌دامن چون زمین آسوده‌ام　　تکیه بـر غیری نکردن تکیه‌گاهی شد مرا
گرچه همچون‌خامهٔ مو یکه تازم درمصاف　　خیل ضعف و نـاتـوانیها سپاهـی شد مرا
سر نهادم هـرکجا قطع تعلق پا نهاد　　نقش پای بی نیازی سجده‌گاهی شد مرا
اضطراب عشق بردل می‌خورد معشوق را　　دوستیهای ثـواب آخـر گناهی شد مرا
ریشهٔ نخلم تـوکـل می‌بـرد کارم ز پیش　　بسته‌شد ازشش‌جهت چون راه‌راهی‌شد مرا
بی‌وجودی منع من «تأثیر» او معشوق‌کرد
سد راه کـوی جانان برگ‌کاهی شد مرا

۱۹۹

نه همین زلفش دو بالا کرد سودای مرا　　داد بر بـاد از نسیمی دیـن ودنیای مرا[۳]
یاد ایامی که از جوش می سرشار عشق　　کشتی خصمانه بـا خـم بـود مینای مرا
مـی‌کند از طوق قمری حلقهٔ فتراك سرو　　گـر ببیند بـاغبـان شمشاد بـالای مرا
من‌که حرفی زان‌دهان بی‌نشانم آرزوست　　کی بـرآوردن تـوان هـرگز تمنای مرا
از ره منصب دمـاغ فطرتم بـالا نرفت　　بـا عروج نشئه ربطی نیست صهبای مرا

۱. این بیت در مج وس نیامده‌است.　۲. مر: منکر افتادگی مستوجب دار جزاست　۳. این بیت در نسخهٔ س نبود.

نیست غیر از شاه بیت تاره طبعم را پسند شاه لیمو بشکند ناچار صفرای مرا
عاقبت طغیان اشکم تا به‌کوی یار برد
ناخدا «تأثیر» طوفان بود دریای مرا

۲۰۰

بی پردگی روانبود اهل هوش را در پرده آفریده خدا چشم و گوش را
از[1] هر لباس پوشش اسرار بهترست این طعنه‌ایست صوفی پشمینه پوش را
مستان شوق ناز محرك نمی‌کشند دارد به‌خم ز آتش‌خود باده جوش را
ته‌بندی از حجاب دگر کرده عارضش ای صبح مژده ده شفق می فروش را
«تأثیر» لب ببند ز اسرار آن دهن
تا بشنوی ز عالم غیب این سروش را

۲۰۱

گرفته عشوه شیرین بتی چوخواب مرا نه ماه در نظر آید نه آفتاب مرا
فکنده باغ و بهارم به فکر محجوبی که هست غنچهٔ گل تکمهٔ نقاب مرا
سفینه‌ام ز گلی گشته است دریایی حباب بحر بود شیشهٔ گلاب مرا
به نیم جرعه میم ساقی ازخمار برآر که‌کرده آن لب نازك تنك شراب مرا
به‌فصل‌گل دروصلی به خوشدلی نزدم نه باب بود نه فصلی ازین کتاب مرا
به رنگ نقطه که برشعر انتخاب نهند به داغ عشق نمودند انتخاب مرا
تسلّیم به نگه کرده عشوه‌ای بنمود که‌گشت مایهٔ یك عمر اضطراب مرا
به سیخ تاکم اگر توبه می‌کشد «تأثیر»
همان به آتش می می‌کند کباب مرا

۲۰۲

از سرمه منّتی نکشد چشم داغ ما چون لاله بی فتیله بسوزد چراغ ما
پیوند تا به‌گلشن یاد توکرده‌ایم رضوان‌به‌لابه جوش ستاند زباغ ما
ازبس‌که‌بزم‌راازفراقت‌دماغ سوخت می‌بی توداغ لاله شود در ایاغ ما
آنجاکه چارموجهٔ‌طوفان‌عشق‌نیست چون چارتار ساز نگردد دماغ ما
درخلوتی که می‌روداز چشم اوسخن نرگس ز پیه چشم فروزد چراغ ما

۱. هج: در

پروانه‌گرفروغ تو بیند عجب مدان　　از شمع اگرفتیله گذارد به داغ ما
«تأثیر»بردباری ما چون رود زیاد
بشکسته برسر دوجهان این جناغ‌ما

۲۰۳

من نمی‌گویم گــه و بی‌گاه می‌خواهم ترا　　تا نخواهی ای‌بت دلخواه می‌خواهم ترا
تا به‌کام دل[1] تــرا چون هاله‌گیرم در بغل　　تنگ در آغوش خود ای‌ماه می‌خواهم ترا
ازتو درهرحالتم ازبس جـدایی‌مشکلست　　گر روم از خویشتن همراه می‌خواهم ترا
لذت آمیزش[2] بوس و کنارت پیشکش　　اندکی از حال خـود آگاه می‌خواهم ترا
یار هی دلدارهی ای مونس[3] غمخوارهی　　سخت پـر بسیار پـر بالله می‌خواهم ترا
جشن‌گلریزان رنگم از نکویان آرزوست　　همنشین بـا آفتاب و ماه می‌خواهم ترا
تاچو «تأثیر» ازگدازعشق صاف‌آیم برون
جانگداز و جان‌ستان جانکاه می‌خواهم ترا

۲۰۴

کوی عشقست و ملك گرم طوافست اینجا　　گر فلك شیر شود زهره شکافست اینجا
کشتی خون دل و اشك روانـم قـدرست　　درد بـا صاف دمادم به مصافست اینجا
دلکش ابروی تـو از وسمهٔ ابروی تو شد　　جـوهر تیغ بـه امـداد غلافست اینجا
عـذر گمنامی مـا فطرت عالـی خواهد　　جـای عنقا بـه‌سر قله قـافست اینجا
لاف نسبت مـزن ای صبح به‌سیمین بدنش　　مهـره مهر تـو در حقه نـافست اینجا
با قدش دعویت ای سرو نمی‌آید راست　　لاف بیجای تـو جـزوی زخلافست اینجا
هـر کجا بستگیی هست گشادی بـا اوست　　گـره دام بـه‌مقـدار شکـافست اینجا
خاك کویش نشود بستر راحت «تأثیر»
تا تـرا چشم به بالین و لحافست اینجا

۲۰۵

گر عندلیب بشنود از من ترانه را　　جمع‌آورد زچوب قفس‌آشیانه را
ساقی به‌شدّ قلقل مینا دمــی بکش　　تـا سرکنیم زمـزمهٔ عاشقانه را
لطفی ز خنـجر کمرش واکشیده‌ام　　خوش لذتیست مرحمت غایبانه را

۱. س: خود　　۲. مر: آمیزش و...　　۳. مج و مر: مونس و...

آسودگی نصیب کسی زان‌دهن نشد / درخواب نیست‌هیچ اثراین‌فسانه را
محتاج مثل خودنشود چاره‌ساز خلق / کی شانه احتیاج‌بود زلف شانه را
پیکان یار درتنم از پهلوی دلست / قید نفس به‌دولت مرغست دانه را
هر جا حدیث تندی خوی تو بگذرد / آتش‌کشدبه‌خویش‌چوخنجر زمانه را[1]
پوشیده کی‌زخواب‌شودچشم عاشقان / سقفی ندیده است‌کسی رودخانه را

«تأثیر» از تردد بسیار روشنست
کز صدر پای‌کم نبود آستانه را[2]

۲۰۶[3]

مدّعا جز ز در حضرت یزدان مطلب / آهن سرد مکوب از در دونان مطلب
غرض خالق از ایجاد همین عالم نیست / مقصد اصلی مکتوب ز عنوان مطلب
عیش فردوس درین نشئه تمنا چه‌کنی / به‌غلط راحت منزل ز بیابان مطلب
از جوانان طمع عقل کهن سال مدار / ثمر از نخل قوی جو ز نهالان مطلب
بر هدف تیر ظفر یافت به‌نیروی کمان / وصل مطلب بجز از همت پیران مطلب
تا ز سرخانه سرانجام چو خاتم نکنی / رنج احباب مده زحمت مهمان مطلب

گنج «تأثیر» به‌ویرانه نهان می‌باشد
عشق درهر که بجویی سروسامان مطلب

۱. در حاشیهٔ مج و در متن مر، بعد ازین بیت دو بیت اضافه برنسخ متن و س آمده:
«غیرت کشم ز اره که در مدت حیات / برخود شکست پست و بلند زمانه را
با کج سلیقگی نتوان موشکاف شد / کج‌دیده کسی کسی صف‌مژگان شانه را»

۲. غزل زیر در قافیه الف تنها در نسخهٔ س بود:
ز مستوری عیان آن‌گوهر یکتا کند خود را / که‌چون‌معنی نهان درلفظشد پیداکند خود را
بقا پروانه راگم‌کردن خویشست در معنی / به‌گرد شمع می‌گردد که تا پیداکند خود را
زکم فطرت بدی با دیگران باخویشتن‌باشد / که‌ممسک‌هرکه‌را خواهدگدا رسواکندخود را
بود بی‌صورت از روشن ضمیران خودنماییها / که هیچ آیینه نتواند زخود پیداکند خود را
شود دانا اگر جاهل به‌دانا سر فرود آرد / به‌دریاقطره چون نازل شود دریاکند خود را
بزرگان‌گرنه‌خود رامی‌کنند ازشوق خجلت‌کم / چرا گردون همی‌گرددکه‌تا پیدا کند خود را

زبس در بزم او «تأثیر» برخودهم حسد دارد
به‌رنگ‌شمع‌می‌خواهدکه ازسر واکند خود را

۳. مر، عنوان «غزلیات قافیه باء» را دارد.

## ۲۰۷

کند ز سیل سرشکم گلی نشیمن آب　　که می‌برد صدف از کوی او به‌دامن آب
کدام عارض‌گلرنگ برقع‌افکن شد　　که‌خورده از عرق شرم‌خویش‌گلشن آب
مصاف با دل روشن نمی‌تواند کرد　　اگر ز موج بپوشد هزار جوشن آب
نشان زگوهر خود یافتم در آن وادی　　که صبح‌جامه‌دران بودودر دویدن آب
اگر ز دامن تر نیمه‌ای بیفشارم　　برون چو دودکند خاندام زروزن آب
دم رفو نگرد چون به‌زخم کاری من　　به‌جای رشته بگردد به‌چشم سوزن آب
غبار دل زتو «تأثیر» جای‌حیرت نیست
ببین‌کشید چها از روان روشن آب

## ۲۰۸

نیست هر بالانشین از علم و دانش کامیاب　　از خط و مضمون نباشد بهره در جلدکتاب
درمیان حق و باطل زاهداندرحیرتست　　دارد این دیوار یك‌رو سایه یك‌رو آفتاب
اعتبارات تنك عقلان به‌چیزی بسته نیست　　کز نسیمی می‌خورد بریکدیگر قرب[1] نقاب
خام دستی لازم روشن گهر افتاده است　　نان خود را می‌خورد در سفرهٔ ماه آفتاب
ربط روشن طلعتان بایکدگر درگیر نیست　　جمع در یکجا نگردد آفتاب و ماهتاب
هر که را روزی به‌قدر همت او داده‌اند　　استخوان صبح می‌خواهد همای آفتاب
می‌دهد تسکین دل برگرد جانان گشتنم　　ز آتش سوزان نمی‌سوزد به‌گردیدن کباب
سرکشی‌درمشرب روشن‌گهر[2] دیوانگیست　　بید مجنونست عکس سرو چون‌افتددرآب
هیچ غافل بی‌تعب آگاه نتواند شدن　　بی‌کش‌وواکش‌نباشدهرکه‌برخیزدزخواب[3]
ناز یك محجوب سوزد بلبل و پروانه را　　حسن در فانوس باشد شمع و درمیناگلاب
بی‌خیانت عاملی «تأثیر» مانند تو دید
دیگر از شادی نیاید برزمین پای حساب

## ۲۰۹

ای زعشقت خانه بیزار آفتاب　　با رخت بی‌قدر و مقدار آفتاب
غیر رخسار تو در دوران خط　　کس ندیده در شب تار آفتاب
داغ می‌سوزد ز رشك محفلت　　گرم دارد گرچه بازار آفتاب
تا به‌خود آرد بناگوش ترا　　صبح را شد مهر دستار آفتاب

۱. مج: طرف　　۲. س: روشن‌دلان　　۳. مر و س، این بیت را ندارند.

لاف نسبت گـر زند با ماه من　　می‌زند سر را به‌دیوار آفتاب
دل‌همین «تأثیر» درعشقت نبست
بسته از دست تـو زنّار آفتاب

## ۲۱۰

یکی ز صبح دوتا فیض بی‌کـران دریاب　　گشایـش دو دریـهـای آسمان دریاب
کدام‌گوشه از آن لاله رنگ بویی[1] نیست　　ز بـزم بـاده نیابی ز گلستان دریاب
ز نور حسن جهانسوز نـار عشق ببین　　نظر به‌جوش بهاران کن و خزان دریاب
سپهر اگـر ستمی می‌کند به‌خود بشکن　　ز تنگـنای قفس فیض‌آشـیان دریاب
نه‌ای ز زمـرهٔ نیکان طریق نیکان گیر　　به‌کاروان نرسی راه کـاروان دریاب
سعادتی کـه ز دل خاست[2] جـان بیاساید　　همای عشق شو و مغز استخـوان دریاب
حیات خضر در آمیزش عـزیـزانست　　موافقان بطلب عمـر جـاودان دریاب
چو مه به‌خویش شکستند دوریت دگـران　　مراکه تاب و توان نیست تا توان دریاب
نمانده از غـم هجر تو نیم جـانش بیش
ملاطفت کن و «تأثیر» را به‌جان دریاب

## ۲۱۱

نگاهش با نگاهم گرم‌ورویش بامنست امشب　　بسوز ای‌مدعی‌چشم‌وچـراغم روشنست‌امشب
دگر در سر نه فکری نه‌تمنایی به‌دل دارم　　ز بس بـی‌آرزویم‌دربهشتم‌مسکنست امشب
ز شادی مدعای مـن به‌پیراهـن نمی‌گنجد　　اگر بی‌پـرده‌می‌گویم‌سخن‌حق بامنست‌امشب
ز جای هرنفس درچه چه آید بلبل بوسم　　بـه‌هرجاعندلیبی‌هست‌دراین‌گلشنست‌امشب
زمرگم نیست باکی باچنین‌گلزار آغوشی　　که‌گرجان‌می‌دهم‌جانی‌چوجانان درمنست‌امشب
نگاه و بوسه‌را فرصت زبس باهم نمی‌افتد　　لبم بـادیده‌خصم ودیده‌بالب‌دشمنست‌امشب
نمی‌آیـد به‌هم از خنده شادی لـب جیبم　　کـه دست الفتم دلبستهٔ‌آن دامنست امشب
تو آنی‌کز تمنای وصالش می‌شدی بیخود
بیا«تأثیر»بیرون‌روکه‌نوبت‌بامنست امشب

## ۲۱۲

به‌بحر تانظرم آشناست همچو حباب[3]　　میان چشم‌ودل من صفاست همچو حباب

۱. مج، غنچه رنگ و بوی...　　۲. متن و مر، خواست　　۳. س، آفتاب

به‌جستجوی فنا مـی‌دود از آن چشمم　　که از فنا نظرم بر بقاست همچوحباب
به پیش تیغ خطر سینه چون سپر نکنم　　مرا که موج فنا دلگشاست همچو حباب
از آن همیشه ته‌دل شکفتگیست[1] مـرا　　که نقد هستی‌من پا بجاست همچو حباب
به‌صیدگاه طلب گرچه سست پروازم　　ولی شکار محیطم هواست همچو حباب
عبث به‌گرد سرش هرنفس نمی‌گردم　　به‌بحر موج مرا رهنماست همچو حباب
زکار اگر گـذردکار من تـرا چه خبر　　درای محمل‌من بی‌صداست همچو حباب
زتیغ موج به‌کف بایدش سر خود دید　　کسی که‌وصل محیطش‌هواست‌همچوحباب
مدار از فلک‌کاسه سرنگـون مطلب　　به‌هیچ‌گردش‌این‌آسیاست همچو حباب
به‌هیچ وپوچ بر آید چوبی تهی از جا　　اگرخفیف‌کنندش بجاست همچو حباب[2]
همیشه روی دل از بحر می‌توانی دید　　دلت‌گرفته‌گراز ماسواست همچو حباب
چگونه پرده‌ام از روی کار برخیزد　　طپیدن دل من بی‌صداست همچو حباب
بصیرتی اگـرت هست دل به‌هیچ مبند　　که‌زندگی تو پر بی‌بقاست همچو حباب

جواب آن‌غزلست اینکه‌فکر «صایب» گفت
«به‌بحر کشتی من آشناست همچو حباب»

## ۲۱۳

جان‌بیخودست‌وجانان‌مهمان ماست امشب　　ناز و نعیم عالـم در خـوان ماست امشب
ای چـرخ دعوی خود بگذار بـا حریفان　　عشقست مفتی مـا دیـوان مـاست امشب
خورشیدوماه واختر نقل‌و می‌است و ساغر　　ای آسمان چه‌گردی دوران ماست امشب
لبریـز پرتـوی شد فانـوس هستی ما　　هرشعله‌ای کـه بینی دامان ماست امشب
هرذره زان گل‌رو دارد به‌کف چراغی　　عیش جهان حـواله برجان ماست امشب
صد عقده می‌گشایم از زلـف و از گریبان　　دشوارهـای عـالم آسان ماست امشب
لاتقنطوا ز قـران خواندیم پـای کوبان　　آیات رحمت حق درشان ماست امشب

خودساقی و شرابیم خود مطرب و ربابیم
«تأثیر» چرخ و اختر حیران ماست امشب

## ۲۱۴

زاهداز شیدنهان تاکی‌کنی خودرا خراب　　پـرده‌پوشی برهوای نفس مانند حباب[3]
همت سرشار خود در جستجوی سایلست　　تا نماید ریزشی از پای ننشیند سحاب
هرچه‌را لایق شوی بی‌اختیارت می‌دهند　　مستحق پنـبهٔ صبحست داغ آفتـاب

۱. مج و مر و س: شکفته است...　۲. مر، این‌بیت را ندارد.　۳. مج، این غزل را ندارد.

دست فضل ایزد احیای هنرمندان کند　　کی به پای خویش می‌گردند اوراق کتاب

سوخت در برقع مرا «تأثیر» تاب عارضش

کس نخواهد ماند اگر از چهره برگیرد نقاب

## ۲۱۵

ای مه روی ترا چندین شرف بر آفتاب　　در حریم شوکت حسن تو مجمر آفتاب

خوش بساطی چیده دوران بررخ مستان عشق　　صبح مینای شفق خم چرخ وساغر آفتاب

تیره روزیهای ما روشن نمی‌گردد به یار　　نامهٔ ما صبح اگر گردد کبوتر آفتاب

جستجوی حق به پای کفر وایمان می‌کنیم　　یك قدم درسایه دارم یك‌قدم در آفتاب

مهوشی کو دارد از «تأثیر» خط بندگی

باشد از منشور حسنش مهر محضر آفتاب

## ۲۱۶

بـه دردشیب بدل شد تمام صاف شباب　　به ته‌کشید حباب وتو بی خبر زحساب[1]

مدار چرخ دورو بـر نفاق می‌گردد　　دوصفحه[2] نیست موافق بههم ز هیچ‌کتاب

پـی زوال بـود نعل ظلم در آتش　　هدف ندیده کسی جز فنا ز تیر شهاب

درآتشست ستم‌پیشه از شـرارت نفـس　　رود به سیخ همانها که می‌رود به کباب

طراوت از رخ آن گلعذار می‌بـارد　　فتاده است در آتش دلم به عالم آب

جهان زپرتو حـق روشنست وحق مستور　　چو آفتاب که پنهان بود به زیر سحاب

بلند مـرتبگان سـرور از ضعیفانند　　که کار پرده به بالارود به زور طناب

بـه عشق خیرگی عقل از تنك ظرفیست　　چه‌شدکه بازبه‌بحرست چشم‌وروی حباب

ز خاکساری دل گشت خودنمـا «تأثیر»

سکندر آیینه بگرفت و خضر کوزهٔ آب

## ۲۱۷

شعر من گرهمه سحرست فراموش منست　　چون‌دومصرع بههم آید لب‌خاموش منست

چرخ آن بار امانت کـه نیارست کشید　　این زمان از ستم عشق تو بردوش منست

گشته در عشق یکی محنت و آسایش من　　تلخ شیرین دهنان نیش من ونوش منست[3]

۱. مج، این غزل را ندارد.　　۲. س ومر، سطر

۳. س: تلخ شیرین دهنان شربت قندست مرا

از همان روز که سرحلقهٔ مستان شد چرخ حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش منست
یارمحجوب چو افتاد چه حاجت به‌نقاب عرق جبهٔ خوبان می سرجوش منست
حسرتش کرده تهی قالب صدماه تمام امشب آن‌خرمن نسرین‌که درآغوش منست
برد «تأثیر» در اول نگه از من دل ودین
نازش اکنون پی غارتگری هوش منست

## ۲۱۸

یکرو خطت به مشك و به عنبر برابرست لعل تو تنگ بسته به شکر برابرست
تشویش رخنه در دل عاشق نمی‌کند دلبستگی به سد سکندر برابرست
مجنون عشق سلطنت از کس نمی‌کشد داغ ار سر آمدست به‌افسر برابرست
دست گشاده بال و پر اوج عزتست همت اگر رساست به شهپر برابرست
عالم شود مسخر خورشید در دمی بخت اربود بلند به لشکر برابرست
آن[1] عارفی که غوص‌کند در محیط عشق هر قطره‌اش ز اشك به گوهر برابرست
آن خود حساب را که غنیمت شمرد وقت هر ساعتی ز عمر به محشر برابرست
«تأثیر» پیش‌آنکه به دنیا نبسته هیچ
دست تهی به گنج توانگر برابرست

## ۲۱۹

به‌درك نورحق آن صافدل توانا نیست که درمیانهٔ مجمع چوشمع تنها نیست
توان به دولت‌کوچك دلی بزرگی‌کرد محیط‌اگر به‌صفت‌قطره‌نیست‌دریا نیست
به درد عشق رسیدی به‌آه و ناله بساز که این معالجه در نسخهٔ مسیحا نیست
مخواه نشئهٔ مستی ز دار منصوری که پنبهٔ رسنش ازگلوی مینا نیست
جواب نامه به جانان‌گرانتر ازقافست وگرنه نامه برمن کدام عنقا نیست
مصاحبی که مقید به ما و من باشد اگر فرشته منش باشد اوکه ازما نیست
کمست فطرت عالی نظر به همت پست که‌کوه روی‌زمین‌را به‌قدرصحرا نیست
مشو برای زیارت به قبر بی اثری که‌سنگ‌لوح‌مزارش‌زسنگ‌سودانیست
به داد دیدهٔ یعقوب پیرهن نرسد طراز چاکش اگر از دل زلیخا نیست
دلیل طاقت وشرم وحجاب او این بس
که دل به‌طورتو«تأثیر» دادورسوانیست

۱. مج ومر و س: هر

## ۲۲۰

ساقی‌امشب صافتر از گل شراب آورده‌است / برده‌یك مشت زروصدآفتاب آورده‌است[1]
چشم او سیراز تماشا ما بدین‌سان تشنه لب / دیدهٔ آیینه جادارد که آب آورده‌است
صددل سنگین خوبان بستهٔ هر تار اوست / حیرتی‌دارم که‌چون‌زلف‌تو تاب آورده‌است
کم نسازم از کشیدن حرمت موی سفید / کو پیام شیب از صبح شباب آورده‌است
حسن خوبان دارد از اعجاز کاکل‌سروری / آن نبی باشد سر آمدکوکتاب آورده‌است
داغها دارم ز رشك اتصال روی او / بر سر ما آنچه می‌بینی نقاب آورده‌است
دیده‌را مغبون ز دل اقبال برگردیده کرد / این برات[2]راجع ازملك‌خراب آورده‌است
گشته زان رخسار خاکسترنشین شبهای ماه / تا چها آن‌رو به روز آفتاب آورده‌است
اهل دنیارا زغفلت چاره‌ای «تأثیر» نیست
بس‌که شیرینست‌این افسانه‌خواب آورده‌است

## ۲۲۱

قبض وبسط[3] عالم امکان به‌هم پیوسته‌است / فرجهٔ انگشت یك‌سر بازویك‌سر بسته است[4]
آن‌چنان‌کز نبض جستن زنده می‌باشد بدن / هر سخن‌راجان‌به‌تن ازمصرع برجسته است
همنشینان موافق دم ز وحدت می‌زنند / مجمع یاران یکدل مجمع گلدسته است
سروباغ‌ازطوق‌قمری‌عذرومه‌ازهاله‌خواست / تا میان از نازماه من به شوخی بسته‌است
گر بود پیوسته نالان از الم منعش مکن
زخم «تأثیر» از کمان ابروی پیوسته‌است

## ۲۲۲

فروغ کیست که دل را به‌محفل افتاده‌است / که هرکه را نگری ازپـی دل افتاده‌است
زکات حسن مگر می‌دهی که ماه فلك / به دست کاسهٔ دریوزه سائل افتاده‌است
اگر به‌خاك بمالند روی مهر بجاست / به آفتاب جمالت مقابل افتاده‌است
سراغ تربت مجنون کنم از آن وادی / که سایه بر بروبومش زمحمل افتاده‌است
گذشت عمرو به‌جا مانده حسرت چندی / سفینه رفته و رختم به ساحل افتاده‌است
چو آن نظر که به منظور متصل گردد / میانهٔ من او قرب حایل افتاده‌است
کند ز نعمت فردوس سیر چشم گذر / نگاه هرکه به روی تو غافل افتاده‌است
درآن منا که مرا عشق می‌کند قربان / سر بریدهٔ خورشید بسمل افتاده‌است

۱. این بیت در نسخهٔ مج نیامده است. ۲. مر: براه ۳. مر: بست ۴. این بیت در مج نیامده‌است.

ز آفت غم دوران دگر چه باك مرا — که داغ عشق تو بر دل حمایل افتاده‌است
خوشا سعادت صیدی‌که از بلندی بخت — نگاه باز پسینش به قاتل افتاده‌است
مسافری‌که‌چوخورشید خانه[1] بر دوشست — نکرده کوچ‌که بارش به منزل افتاده‌است
چومایلست هر آتش به جنس‌خود «تأثیر»
دلم به عشق عجب نیست مایل افتاده‌است

۲۲۳

در حریمی کاتشین رویی‌نباشد نورنیست — هرکجا شیرین‌لبی خندان‌نگردد شورنیست
عشق در هرجا بساط کامرانی افکند — وسعت ملك سلیمان جلوه‌گاه مورنیست
ما به زور ناتوانی زندگانی می‌کنیم — در دم نزعست اگر بیمار ما رنجورنیست
حسن‌کی[2]درپرده‌ماندعشق‌چون‌بی‌پرده‌است — شمع اگر درچادر فانوس شد مستورنیست
کی[3] تواند پیش چشمان تو سربالاکند — چشم می‌گویندداردنرگس‌آخر کورنیست
از پی آوازه ظلم اندیش خواهد جاه را — چون‌کند پروازیکدم بی‌صدا زنبورنیست[4]
کار[5] باترخوانی وطنزومزاح افتاده‌است — خدمت صدساله و فضل و هنر منظورنیست
با همه نازکدلی‌کس خوی تند ازما ندید — گر کباب ما نمکسودست اما شورنیست
آن قدر رنج والم‌کزدوری‌گل دیده‌است — گرفتد ازگریه‌گل در چشم بلبل دورنیست
عینك دیرو حرم را چون به چشم دل نهند — عارفان دوربین را غیر یك منظورنیست
تن به هجران دادن و منکوب استغناشدن
هست رسم ناکسان «تأثیر»را مقدورنیست

۲۲۴

هیچ عیبی نیست‌کز افتادگی هموارنیست — سایهٔ دیوار ناهموار چون دیوار نیست
کی توکل‌پیشه‌را چشمست برامدادکس — آب باریك قناعت را پای در کارنیست
خانهٔ دربسته معلومست سامانیش هست — بی‌سخن باشد کمالی هرکه را گفتارنیست
با دل بی کینه باك از کینهٔ دشمن مدار — نیست‌دستی‌رعشه‌راپیمانه‌چون سرشارنیست
می‌کند روشن‌که دارد تیره روزی درنظر — ورنه‌آن چشم سیه‌راسرمه‌ای درکارنیست[6]
پاك‌طینت‌گر درشتی می‌کند با پوچ‌گوست — هیچ آبی تا نباشد باد ناهموارنیست
مشعل خورشید هم دود شبی دارد زپی — گرسردولت به‌گردون‌سوده بی ادبارنیست

۱. مج ومر وس: توشه ۲. مر: پی ۳. س: چون
۴. س ومر، این بیت را ندارند. ۵. س: بر ۶. مج، این بیت را اضافه دارد:
«خون‌گل سردست وخون ارغوان ولاله سرد — صرفه بلبل‌راکه خون‌گرمی درین‌گلزارنیست»

چیست چندین شکوه «تأثیر» از جفای گلرخان
یاری آزار باشد عشق بی‌آزار نیست

## ۲۲۵

تا پند خموشی لب اظهار شنیده است — بر گوش فلك حلقهٔ انصاف کشیدست
باشد چه‌تعجب ز شکست رخ عاشق — از شاخ بلند ستم عشق پریدست
تا ناوك نازی نخورد بر دل عاشق — ابروی نکویان چو کمان نکشیدست
سنجاب و سمورش نشود بستر راحت — در کنج غم عشق تو هر کس که خزیدست
باج از گل دستار[1] مه و مهر ستانند — خار ره عشق تو به‌پایی که خلیدست
گه کشمکش فرقت[2] و گه ناز کشیدن — در عشق تو کارم به‌کجاها نکشیدست
ردّ سخن حضرت جانان نتوان کرد — کز ما به‌نگاهی دل و جان را طلبیدست
از[3] مشك ختا مردمکش باج ستاند[4] — در سبزهٔ خطّ تو نگاهی که چریدست
رزقی که نه‌از غیب رسد درخور ما نیست — آن میوه پسندیم که از راه رسیدست[5]
«تأثیر» هنوزت ز غلامان نشمارد
گویی به‌زر قلب ترا یار خریدست

## ۲۲۶

عاشقان را ثمر از لعل بتان لاریبست — دم‌به‌دم چون نرسد روزی ما درغیبست
در نکویی مه من بهتر ازین نتوان بود — پیش حسن تو هنرهای نکویان عیبست
نیست یك دل که ز دردت به‌دوایی نرسد — خار پیراهن عشاق تو گل در جیبست
کیست کز غمزهٔ او تیر نهانی نخورد — صف مژگان کجش ترکش سهم‌الغیبست
می‌کند عقد همین بکر معانی «تأثیر»
گر در ایام شبابست وگر درشیبست

## ۲۲۷

برعذارت گردخط ای بی‌وفا خواهد نشست — شعلهٔ شمع رخت آخر زپا خواهد نشست

۱. مر، رخسار ۲. س، دشمن ۳. س، بر ۴. س، نویسد
۵. مر، این بیت را اضافه دارد،
«در آتش رشکم ز ترازوی جواهر — کو سنگ کشیدست و بزرگی نکشیدست»

این قدرها ماه من برخویش بالیدن چرا — حسن روزافزونت آخر ازصفا خواهد نشست
خواهد آخر گرد خط درمیان حایل شدن — ازتو محبوبی جدا عاشق جدا خواهد نشست
نیست قصدی‌اختیار ازدست بیرون رفته را — گرد می‌گردد چه‌می‌داندکجا خواهد نشست
رفت چون«تأثیر»دولت رنج آنهم بی‌بقاست[1]
آسیا چون خفت گرد آسیا خواهد نشست

۲۲۸

گیتی افسونگر زروز اولست — آسمان برگرد عالم مندلست
دانهٔ تسبیح من در فال عشق — گر همه زوجست فرد اولست
ز اولم پاکیزه طینت ساختند — بی‌نیاز آیینه‌ام از صیقلست
عیب من باشد هنر چون بنگری — مهمل مستعملم مستعملست
هرکجا «تأثیر» شد هنگامه‌ساز
اختر آتشپاره گردون منقلست

۲۲۹

گفتی که نوبهاران ایام سیر باغست — بی‌اصل نیست اما فرع دل و دماغست[2]
در انجمن نباشد بی‌باده روشنایی — چشم و چراغ محفل پیمانه و ایاغست
روشندل آنچه از خودکم کرد گم نگردد — پیه‌ار[3] چراغ ریزد در سینی چراغست
با هر فروغ دولت سرگشتگیست لازم — گم کرده‌شمع خودراپروانه در سراغست
از بس‌که سوزش ما چون لاله اوج دارد — آتش به جای مرهم مارا به روی داغست
از راستی توان شد برهمرهان مقدم — در بزم شمع را جا بالاتر از چراغست
دایم پی شکستن آغوش می‌گشاید
«تأثیر» توبهٔ ما هم طالع جناغست[4]

۲۳۰

گریزگاه دل خسته زلف چون شستست — ستم رسیده علاجش نشستن بستست
نشاط و غم به‌ترازوی دهر همسنگند — خمار بیش کشد هر که بیشتر مستست

۱. مر و س، ... غم از ادبارش مخور — ۲. این بیت در مج نیامده است.
۳. مر، از — ۴. س، ... همدوش با جناغ است

زچنگ زلف تو دل راگرفتن آسان نیست — که رسم نیست تعدی به هر که دربستست
مجربست که‌مسریست رنج فطرت پست — کـه‌ناگزیر شوی‌پست چـون دری‌پستست
چـو نقد داغ ندیـدیم مـال بی‌خطری — عجب‌زریست که‌چون‌سوخت‌بازدر دستست
سخن‌زشوق تو یکدست شد چنین «تأثیر»
گمان مبر سخن دیگران ازیـن دستست

۲۳۱

هرچند گـل مسلم خوبـان گلشنست — گـر چهره می‌شود به‌تو خونش‌به‌گردنست
دعوای تیغ قطع شد از چین ابرویش — نـو کیسهٔ هـلال کنون در دویـدنست
اکنون کـه کار را به‌علی رغـم می‌کنند — هـر دوستی‌کـه دوست کند کار دشمنست
نزدیکتر ز خـار علایق ندیده‌ام — آلایشی کـه دست و گـریبان دامـنست[1]
در بینش گشاده دلان دیـده شرط نیست — چون خانه پردرست چه‌حاجت‌به روزنست
هردشمن ضعیف به‌وقت طمـع قویست — موری که‌گشت گـرم طلب برق خرمنست
کوهی که هست سیم وزرش تیشه می‌خورد — کسب کمال هرکـه کند سخت کودنست
باطول عمر ازخوش‌و ناخوش‌گزیر نیست — گاهی قـرین رشته گهرگـاه سوزنست
چـون احتیاط لازم خوفست در جهان
«تأثیر» هـر کجاکـه مخوفست مأمنست

۲۳۲

تندی طبـع هنرور سبب خسران نیست — گـر فروزنده بود آتش گل سوزان نیست
با بصیرت غم[2] از اقبال جهان بیش خورد — شمع آن‌لحظه که روشن نبودگریان نیست
راه یکرنگی اگـر نیست چو لبها به‌میان — آشنایـی دوهمجنس به‌هـم چسبان نیست
آب از سلسـلهٔ مـوج مـقید نشود — دل اگر صاف بود تفرقه‌اش زندان نیست
وصل و حرمان جهان درخور استعدادست — طفل را نان زچه بخشند اگر[3] دندان نیست
کمی از رشتهٔ گلدسته نـدارد «تأثیر»
خویش رابسته به‌نیکان‌اگر از نیکان نیست

۲۳۳

مرکز پرگار قدرت خال عنبر بوی اوست — مـدّ احسان الهی قـامت دلجوی اوست

۱. س، این بیت را ندارد. ۲. مر: هم ۳. مر و س: گرش

یوسف گم‌گشتهٔ عشاق یعنی آن دهن — گردهٔ بال پری[1] گیسوی مشکین موی اوست
چشمش‌ازمژگان چولیلی‌در سیه‌چادر عیان — طرهٔ ایوان لیلی دلنشین ابروی اوست
درعرق آن چین ابرو ناودان رحمتست — کعبهٔ مشکین لباس ازخط رخ‌نیکوی اوست
قرص ماه از هالهٔخود حلقه‌درگوش رخش — آفتاب خاوری آیینه‌دار روی اوست
خضر آب زندگانی سبزهٔ خط لبش — کاشف انفاس عیسی حسن گفتگوی اوست
سایه‌ای‌کز پی نماید آهو رم خورده را — سرمهٔ دنباله‌دار نرگس جادوی اوست
هرکجا از دلبران شهر آتشپاره‌ایست
چون‌دل «تأثیر» خاکستر نشین‌کوی اوست

## ۲۳۴

دارم بتی نیافته‌ام حور یا پریست — چشمش‌به‌ساحری‌نگهش‌درفسونگریست
شمع بلند قامت او هرکه دید گفت — برجسته مصرعی ز خیالات انوریست
نقصان به‌رزق طالع وارون نمی‌کند — کشتی سرنگون شده سرپوش لنگریست
صد چاك گشته پیرهن ماه و آفتاب — تا در تن پریوش من جامهٔ زریست
در پیش داغ من نتواند سفید شد — گر سرخ مغربیست وگرزرد[2] خاوریست
اکسیر عشق‌گونهٔ زر می‌دهد مرا — عاشق شدن به‌مذهب ما کیمیاگریست
منشین به‌بحر سفرهٔ شاهان که اندرو — گرداب شاه کاسه و طوفان لنگریست
بی‌نور فقر خانهٔ دل را فروغ نیست — روشن چراغ تکیهٔ ما از قلندریست
با خویش جزم وصل محالش نمی‌کند
«تأثیر»کی به‌دلبرخوداین‌قدر جریست

## ۲۳۵

در جیب توگل خوارتر از بلبل زارست — در زلف تو دل مرغ شب‌آهنگ بهارست
یاقوت فرنگی ز نگینخانه حصاریست — بر اشهب در[3] تا لب لعل تو سوارست
هرجا سخن از چهره و دندان تو باشد — مه در چه حسابست وگهر در چه شمارست
عشاق ز بس جان به‌ره عشق تو دارند — در راه تو هرسنگ نشان سنگ مزارست
هرجا که شنیدیم خمار از پس مستیست — جز مستی چشم تو که در عین خمارست
چون غنچه که شبنم زده باشد همه برگش — هر عضو ترا عضو دگر آیینه‌دارست

۱. مر، گردهٔ بال و پر...　　۲. س، مهر　　۳. س، خط

«تأثیر» زخود رفت چو دید آن قد موزون
آشوب قیامت چــو شود روز فــرارست

۲۳۶

چشم گــریان کسوت اشکانیان پوشیدنست — فیض عریانی قبای آسمان پــوشیدنست
چشم تا بازست مردم را نصیب از خواب نیست — راحت اهل نظر چشم از جهان پوشیدنست
خویش را دلسرد ناکردن ز جور گلرخان — برطعام عشق سرپــوش امان پوشیدنست
تا برازیهاست لازم در بــروز عیب خلق — خلعت زیبنده عیب این و آن پوشیدنست[1]
سلطنت دادن به‌خار دشت غم تبخال[2] را — در طریق عشق پاپوش شهان پوشیدنست
ظلمتی کان‌راست لازم روشنی‌چون آب‌خضر — در به‌روی خویشتن از مردمان پوشیدنست
از مدارا خصم را «تأثیر» کردن رام خویش
ماه را پیراهن از جنس کتان پوشیدنست

۲۳۷

گلستان کمین بندهٔ روی اوست — کمان خانه‌زادی ز ابروی اوست
پرستار آن عنبریــن کــاکلم — که سنبل غلامی زگیسوی اوست
چو خورشید جاروکش آن درم — که جنت‌گلی بر سر کوی اوست
گر آهوی چین‌ور غزال‌ختاست — که در جرگهٔ چشم جادوی اوست
اگر شمع مجلس وگر سرو باغ — که در سایهٔ قد دلجوی اوست
به‌هر نافــهٔ چین کند ریشخند — اگر خال مشکین‌وگر روی اوست
گلی از گلستان خوبــی شکفت
که «تأثیر» دیوانهٔ[3] بوی اوست

۲۳۸

دل مــن رهنمای خــویشتنست — کشتیم ناخدای خویشتنست[4]
شوق مــن در غم محرك نیست — کاروانــم درای خــویشتنست
صد شکستم بود ز دولت خویش — استخوانم همای خــویشتنست
خــرقه دارد ز فقــر سلطنــتم — مخملم بوریای خــویشتنست

۱. س، این بیت را ندارد. ۲. مر، تبخاله ۳. مر، شرمنده ۴. این بیت در نسخهٔ مج نهامده است.

فخر دارم به‌عشق کامل خویش  کبرم از کبریای خویشتنست
تکیه برالتفات کس نکنم  مسندم متکای خویشتنست
گر سرت را برند خندان باش  خون‌گل خونبهای خویشتنست
دست جذب منست دامن‌خویش  کاه من کهربای خویشتنست
بی قرارم برای همواری  گندمم آسیای خویشتنست
یک سخنرس نیافتم «تأثیر»
هر چه گویم برای خویشتنست

۲۳۹

همین نه‌چهره شوخش‌ملاحت‌آلودست  به نکته‌آن لب‌میگون‌ظرافت‌آلودست[۱]
زگرگ نفس‌مسلم اگرچه‌یوسف‌جست  هنوز پیرهن شرم تهمت‌آلودست
چنین‌که از پی دنیا کنند یاری هم  همه محبت یاران عداوت‌آلودست
عروج نشئه می بر فلک رسید و همان  زمنع می لب ناصح نصیحت[۲]آلودست
زمنتی که لئیمان نهند در احسان  اگر کنند کرم باز خست آلودست
کسی‌که می‌زند از مهر دلفروز تودم  چوصبح دامن پاکش صداقت‌آلودست
چگونه چارهٔ این درد بی‌دوا سازم  قرین وصلم ودل باز حسرت‌آلودست
کدام آینه رخسار در کمین دلست  که هر نگاه من امروز حیرت‌آلودست
نتیجهٔ غزل نامیست این «تأثیر»
«نیاز کشت مرا ناز تهمت آلودست»

۲۴۰

گرچه خورشید رخت‌خسروعالمگیرست  خال خط تو امیرست که در کشمیرست
مانع ظلم ستم پیشه نگردد پیری  خم شود گر قد خنجر به مثل شمشیرست
عشق بگریزد از آن دل‌که هوسناك بود  نیست جای ملك آن خانه‌که با تصویرست
ربط یزدان نشود جمع به آمیزش خلق  هرکه را نیست مریدی به حقیقت پیرست
غیرت پاك گهر مانع سعیست و تلاش  که هم از جوهرخود آینه در زنجیرست
مایل رتبت دنیا نشود مرد خرد  گل این بادیه خاریست که دامنگیرست
خاطر جمع گل قطع علایق باشد  پشت شمشیر به‌کوه برش شمشیرست
اشتها قطع کند نعمت دنیا طلبان  نانشان پخته از آن آب‌که در شمشیرست

۱. این بیت درنسخهٔ مج نیامده‌است.  ۲. س: عداوت

دلنشینست چرا پست و بلند سخنش
گر نه تأثیر سخن با سخن «تأثیر»ست

## ۲۴۱

نیست یك کس که به دل محنت دورانش نیست — ز اختر سوخته کیکی به گریبانش نیست
آب از سلسلهٔ موج مقید نشود — دل اگر صاف شود تفرقه زندانش نیست
به فلك رفته اگر قامت برجستهٔ سرو — به خوش آیندگی سرو خرامانش نیست
نعل وارون همه جا تیر نگاهش چه زند — اگر از سلسلهٔ ناوك مژگانش نیست
مطلع آذری مهر فروزان فلك — صافتر تازه تر از چهرهٔ تابانش نیست
گفته تیغش سرم از ملك بدن بردارد — کس نپرسد که چرا بر سر پیمانش نیست
دل در آن زلف عجب روز سیاهی دارد — آن‌قدرهست که بیم از شب‌هجرانش نیست
رنگ خوبان همه زان سیب ذقن می‌بینم — یوسفی نیست که در چاه زنخدانش نیست

شك «تأثیر» همین درکمر جانانست
غیراین دغدغه‌ای هیچ در ایمانش نیست

## ۲۴۲

درهر نظاره مطلب عاشق رواترست — هرعضو او ز عضو دگر دلرباترست
درعشق پیشه ساز خموشی‌که عاقبت — پروانه را امید ز بلبل رواترست
دل را در الفت دل او بیش شد فغان — بر سنگ‌شیشه‌ای‌که خوردپرصدا ترست
از بلبلست مطلب پروانه بیشتر — خاموش عاشقیست که پرمدعا ترست
از سیر غنچه دل ز چمن وا نمی‌شود — دیدن دهان تنگ ترا دلگشا ترست
افزون کند جدایی مردم کمال را — بالد فزون چونخل زنخلی جدا ترست

«تأثیر» بس‌که قدر ز دوری شود عیان
بیگانه هرکه شد ز کسی آشناترست

## ۲۴۳

همین زشرم[1] نه آیینه‌آب کردهٔ تست — به یك حساب[2]قیامت کباب کردهٔ تست
اگرچه صومعه[3]ودیر از تو معمورست — ولیك کعبهٔ دلها خراب کردهٔ تست
زشرم روی تو فارغ زتلخکامی نیست — گل نشسته به شبنم گلاب کردهٔ تست

۱. س، همین نه پتکر آیینه...   ۲. مر، که آفتاب...   ۳. مر، واو ندارد.

ز انتظام تـو شیرازه شد سفینهٔ گـل — بیاض نرگس ونسرین کتاب کردهٔ تست
خورد زچشمهٔ نسبت ریاض عالم آب — در دل و در میخانه بـاب کردهٔ تست
جهانیان زخط جبهه از تـو آگاهند[1] — فلك ز لوح و قلم سرحساب کردهٔ تست
ز نقطه نقطهٔ بـاران رحمت عـامت — به هرچه می‌نگرم انتخاب کـردهٔ تست
نشان دولت بیدار او همین کافیست
که بخت‌خفته«تأثیر» خواب کردهٔ تست

## ۲۴۴

گر پیش‌رخت لاف‌زند گل عجبی‌نیست — اززر بـه بها داده امید ادبـی نیست
رنجیدن بی‌جای‌تو ازمن چه‌سبب‌داشت — گر از تو من‌آزرده شوم بی سببی نیست
یکرنگی بـی شبهه تـوقع نتوان داشت — زین‌عالم پرشورکه جزروزوشبی نیست
شد تنگ به‌من رزق نظر بـازی همت — بیزارم ازین عهد که حسن طلبی نیست
بـی نشئه مـی همت مـردانـه نباشد — ازمردی اثرنیست چو بنت‌العنبی نیست
مـن بعد گـوارا نشود تلخی ایـام — شیرین‌دهنی‌خوش کمری‌نوش‌لبی‌نیست[2]
«تأثیر» مـوجّـه نبـود لاف محبت
آن‌راکه رخ زردی‌وسوزنده‌تبی نیست

## ۲۴۵

چمن‌کجا به‌صفای توازگـل وسمنست — گلاب پـاش حریم توغنچهٔ چمنست
به پای حسن تو هرگز نمی‌رسد گلشن — صفای یك گل کفش تورشك نه‌چمنست
زوصف‌خال‌توچون‌مصرعی‌به‌دیوان‌رفت — نقاط منتخبش نـاف آهوی ختنست
میان مـوت و حیاتست برزخی واعظ — به فوت وقت لباس سفید او کفنست
کسی‌که شد سفراو به خویش گردیدن — به رنگ قبله‌نما حج کننده در وطنست
بـه تنگهای شکر مـژدهٔ حیات دهید — کـه نقل مجلس عشاق نقل آن دهنست
کند ز گـوش برون صبح پنبهٔ غفلت — در آن مکان که خموشی مفسر سخنست
به فکر خویش فتادم زعیبجویی خصم — کسی که دشمن من‌شد ز دوستان منست
انیس محرم جانان وخوشدلم «تأثیر»
شفای دیـدهٔ یعقوب بـوی پیرهنست

۱. مر، مفطورند — ۲. مر، این بیت را ندارد.

۲۲۶

چون صبح هر سخنور کزصدق کمیابست | دیباچهٔ بیاضش دیبای آفتابست
بیهوش چون نگردد عاشق زدیدن یار[1] | هرچین جبههٔ او موج شراب نابست
خود را برای یاران خوش می‌زند به آتش | دارد کباب ما را سیخی که در کبابست
عیبم ز خاکساری سردفتر هنرهاست | هر موی چینی من شیرازهٔ کتابست

دل زنده‌ایم «تأثیر» از نغمه‌های رنگین
صور قیامت ما بانگ نی ربابست

۲۲۷

بااسیران همه‌جا الفت خوبان گرمست | پیش پروانه سرشمع فروزان گرمست
زآتش حسن بود گرمی هنگامهٔ عشق | بزم عشاق به‌دلگرمی جانان گرمست
می‌کشان باك زدمسردی ناصح نکنند | آتش باده اگرهست زمستان گرمست
بزم را گرم کند صحبت روشن گهران | محفل جسم به همصحبتی جان گرمست
لاله‌در جوش چراگل ز چه‌افروخته‌است | باغ‌را گرنه سراز آتش پنهان گرمست
تن‌بی‌جان‌بود آن‌خانه‌که بی‌مهمانست | تن‌زجان‌گرم‌بود خانه زمهمان گرمست
نیست ممکن چوهلالت لب نانی‌نرسد | تا تنور فلك از مهر فروزان گرمست

هیچ خونگرم تهی ازتو ندیدم «تأثیر»
چه عجب باتواگرالفت یاران‌گرمست

۲۲۸

ای‌آنکه ترا کشتن عشاق شگونست | ابروی‌توهم تیغ توهم باعث خونست
هر لحظه خورد بردل عشاق به رنگی | گویی پر تیر تو پر بوقلمونست
دلجویی صد بی سروپا کردی و یکبار | چونست نگفتی‌که دل‌زارتو چونست
گرد سر چشم تو که از خنجر مژگان | هرمعجزه بازیگر صد سحروفسونست
من‌کشته نخجیرگه[2] عشق که آنجا | صیاد رود ازپی صیدی که زبونست
هنگام جدل‌صرفهٔ‌کج بحث‌خموشیست | سربسته چه غم گربطك باده نگونست

«تأثیر» چو بی‌بوست زگلها گل رعنا
یکرنگ کسی‌شو که‌درونش‌چو برونست

---

۱. مر: دارم بتی که گردم بیخود زدیدن او... ۱. مج: غم ۳. مر: ز

۲۴۹

ما را ز طبع موزون پایندگی مهیاست — هر مصرع بلندی عمر طبیعی ماست
هر ساغر حبابی جام جهان نماییست — هر حلقه‌ای ز موجی آیینه‌دار دریاست
پشت فراغت ما بر کوه عیش باشد — منقار کبك خندان هر جا گلوی میناست
از لذت دوعالم قانع به‌عشق گشتیم — سنگ قناعت من گویی ز سنگ سوداست
آرد به[1] جذبه بیرون پروانهٔ نشاطم — هر آتشی که پنهان در صلب سنگ خاراست
با سنگ پاشکسته‌گویی شکستگیشان — درخلق این تواضع از بهر چرك دنیاست

افسارها فکنده از جاده برگلویش
«تأثیر» تاچومجنون مالك رقاب صحراست

۲۵۰

دل ما را شکن زلف تو خاطرخواهست — عزت یوسف گم‌گشته ما در چاهست
بردل ما تو چه‌دانی که چها می‌گذرد — به[2] سرکوی تو تا مدعیان را راهست
خیره آن چشم که انگاره[3] جستن دارد — غم منّت پرکاهی که بود جانکاهست
مرد کوته‌امل آلودهٔ دنیا نشود — می‌خوردکی بدزمین جامه اگرکوتاهست
هرچه گفتیم و شنیدیم به‌جایی نرسید — ما همه بی‌خبرانیم خدا آگاهست
هرگز آسوده نشد شیفتهٔ طول امل — گر به‌منزل برسد جاده همان در راهست

از چه «تأثیر» کند دعوی اقبال بلند
دستش از دامن آن زلف رسا کوتاهست

۲۵۱

تنهانه داغ لاله از آن رنگ آل سوخت — گل‌هم ز آتشین رخ او خط و خال سوخت
رمزیست چون الف به‌سیاهی شود[4] رقم — یعنی زرشك آن قد همچون نهال سوخت
آسان به‌هم نمی‌رسد اهل وفا که شمع — عمری دماغ سوخت که پروانه بال سوخت
آخر به‌کف گرفت فلك کاسهٔ سپند — از بس به‌کینه اختر اهل کمال سوخت

بلبل ز گل فروزد و پروانه از چراغ
«تأثیر» از آتش عرق انفعال سوخت

۱. مر: ز ۲. مر: بر ۳. مر: اندازه ۴. مر و س: رقم شود

### ۲۵۲

سرو از شرم قدش پروانهٔ دل‌جسته‌ایست[۱] شمع آب ناودان در هـوا یخ بسته‌ایست
پیش رخسارش که از جنت ستاند باج‌حسن ماه‌زردی[۲] ناتوان‌خورشیدتابان خسته‌ایست
چون قبا پوشد توگویی در چمن‌شد نوبهار چون‌میان‌بندد‌تو پنداری که‌از گل دسته‌ایست
در میان ابـروان بنهاده خال نیلگون[۳] یا که ازفیروزه تیغ ابرویش را دسته‌ایست
هرقدر در خـدمتش استادگیها می‌کند بـا زخصم روسیه نقش کـج ننشسته‌ایست
بس‌که موزونی از آن‌قامت قیامت می‌کشد[۴] نعل کفش جستهٔ او معنی بـرجسته‌ایست
تیر عشقی بس‌که درهردل ز بالای‌تو خورد گلشن ازسروچمن‌معشوق ترکش بسته‌ایست[۵]
داشت شوری‌پیش ازین‌الحق تماشاکردنی
این‌زمان «تأثیر» ازعشق بتان وارسته‌ایست

### ۲۵۳

دیده برخلق جهان تا راه دیدن بسته است از رمیدنهـا طلسم آرمیـدن بسته است[۶]
ماه در ابر تنك از دیده‌ها مستور نیست یـار بیجا برقع از بهر ندیدن بسته است
از وفـا رنگی نمی‌دارد گلستان جهان طرف‌ازین‌گلزارگلچین‌ازنچیدن بسته است
هست بلبل را اگر بی‌پرده چندین داستان گل هزاران‌پرده برگوش شنیدن بسته است
دل که در آرام بی‌اندیشهٔ تشویش نیست تهمت آسودگـی برآرمـیدن بسته است
حلقه زد تاخط‌لبش بر بوسه چشمك می‌زند تنگ این شکرمیان بهر چشیدن بسته است
قسمت عشاق ازآن‌ابرو بجزخمیازه نیست این کمان سد سکندر برکشیدن بسته است
بست‌چون‌خون‌اشك‌چشمم تابه‌دامانم رسید مغز این بادام‌تر بعد[۷] از رسیدن بسته است
همچوسیماب[۸] ازقرارش بی‌قراری‌گل‌کند رنگ‌عاشق‌بس‌که‌همت برپریدن بسته است
حرص زندانیست برممسك‌که کرم پیله را در به‌رو از دولت برخود تنیدن بسته است
گریهٔ افسردهٔ زهاد مقصد[۹]جوی نیست قطرهٔ این ناودان یخ در چکیدن بسته است
در خیال عشق آرامست چرخ بی‌قرار
تا دل «تأثیر» پیمان طپیدن بسته است

۱. مر، است ۲. مر، زرد... ۳. مر، عنبرین ۴. س و مر،
بس‌که سرتا پاست موزون قامت‌رعنای او
۵. س، این بیت را ندارد. ۶. این بیت در مج نیامده است. ۷. مر و س، پیش
۸. س، کافور ۹. س و مر، مطلب

۲۵۴

مفت عشاق‌که جانان به‌سر پرخاشست آتش ارشعله کشد بال و پر خفاشست
پرهنر را چه‌عجب آش مقرر نبود هر متاعی‌که قماشی بودش بی‌آشست
با غنا صاحب حرص از همه محتاجترست عجبی نیست اگر لاش‌کشی قلاشست[1]
قدر روشن‌گهر از دست تهی کم نشود صورت کون و مکان در صدف نقاشست
آب وجاروکشم از دیده و مژگان «تأثیر»
سر کوی صنمی را که ملک فرّاشست

۲۵۵

هر سرو چمن قامت دلجوی نگاریست هر برگ خزان دست حنا بستهٔ یاریست
آن را که گشاید به‌چمن دیدهٔ توحید هرجا که خزانیست در آغوش بهاریست
برچشم دل ار نیک‌کشی سرمهٔ تحقیق عکسی که در آیینه فتد آیینه‌داریست
افتاده اگر تنگ نظر خلقت سوزن ردش نکند اهل نظر کارگزاریست
بیکار نشستن نبود شیوهٔ انصاف چون جملهٔ اجزای جهان از[2] پی‌کاریست
روتابد اگر ماه دل‌افروز تو بیند خورشید که از جیش فلك یکه‌سواریست
«تأثیر» به‌نسبت نگر اجزای زمان را
خون رگ‌گل را به‌کمین نشتر خاریست

۲۵۶

هرکه یك‌جام‌ازمی‌صاف‌توکل‌خورده است همچوگل پیوسته درخرج زر نشمرده است
غنچه دارد خندهٔ دندان‌نما در آستین خوشدلی زیرنگین خاطر افسرده است
بس‌که در هرسینه جاکردم به‌شوق یاد او هرکه‌رااز‌خویش رنجاندمرا آزرده[3] است
غیبت ارباب معنی می‌کند کار حضور حاضرست‌آن‌کس‌که‌می‌گویندفکرش‌برده‌است
گریه‌دیدی‌حال‌دل«تأثیر»از آن‌مژگان‌مپرس
درچکیدن‌خون‌ازین‌نخجیر پیکان‌خورده است

۲۵۷

چه‌کرده‌ام که به‌من بازخشم وکینت نیست سرعتاب نداری به‌جبهه چینت نیست
بغیر مهر و محبت چه‌دیده‌ای از من که هرچه می‌کنم امروز دلنشینت نیست

۱. درس، این بیت نبود. ۲. مر، در ۳. مر، رنجانده

به‌تنگ درزی ربط صدآشنا چه‌کنم  دلم خوشست که بیگانه همنشینت نیست
به‌لب نبرده ز غیرت بلند نام ترا  مجو دلی‌که خراشیده از نگینت نیست
هرآنچه بگذرد از خاطر تو می‌داند
ترا خیال که «تأثیر» در کمینت نیست

## ۲۵۸

به‌محفلی که بجز نقش همنشین ننشست  به‌دل ز خشم تو چون زهرم انگبین ننشست
نظر ز صید من آن شوخ برنمی‌دارد  که کرد صید جهانی و در کمین ننشست
به‌خاك دانه فشاندم کجاکه آخر کار  نسوخت‌حاصلم ازبرق و خوشه‌چین ننشست
دمی به‌سوی‌که رفتی‌که دل زخویش برفت  به‌پهلوی‌که نشستی‌که جان[1] غمین ننشست
ز آشنایی «تأثیر» و یار اگر پرسی
به‌محفلی‌که درو آن نشست این ننشست

## ۲۵۹

از شهیدان تو صحرای قیامت ختنست  کشتهٔ تیغ ترا مشك عبیر کفنست
اثری هیچ نباشد ز دهانت که ترا  کوچهٔ تنگ شکر راه گریز دهنست
نقش عشاق زعیش و هوس بوس وکنار[3]  سکه بر زر ز نگاریست که سیمین بدنست
خط ز اطراف لبت مشك برون می‌آید  بادهٔ لعل تو در شیشهٔ عطر ختنست
خامه و صفحه مسطر زده می‌گوید فاش  که ره و رسم هنر جاده اهل سخنست[4]
حسن گلشن خبر از نکهت گلشن دارد  روی نیکو همه‌جا شاهد خلق حسنست
معنی و لفظ سخن هردو نکو می‌باید  سخن آن‌گاه مگو یوسف گل پیرهنست
خاطر جمع به‌امید صفاهان دارم  بسته گلدسته‌ام از رشتهٔ حب‌الوطنست
خرم از خویش بود[5] خاطر روشن گهران  گلشن آینه را سبزه جوهر چمنست
زخم ناسور دلم از غم چشم سیهیست  سرمه در چشم بتان مشك غزال ختنست
نیست سرگرم غم عشق تو «تأثیر» امروز
نقد داغ تو هم از روز ازل سرشکنست

## ۲۶۰

از توگل‌دربستر ازدرد وفراق افتاده است  لاله بیمار تو و چشمش به‌طاق افتاده است

۱. س و مر: دل  ۲. س: بدن  ۳. س: نقش عشاق زبوس و هوس و عیش و...
۴. این بیت در س و متن نیز بعداً در حاشیه افزوده شده است.  ۵. س: شود  ۶. این بیت در مروس نیامده است، درمتن نیز بعداً افزوده شده است.

یار با مـا متفق دشمن تماشایی ز دور | اتّفاقی خوش به‌حسن اتّفاق افتاده‌است
گشته‌مه چندان که باخورشیدرویت‌رو‌برو | ازحسد کاهیده دررنج محاق افتاده‌است
کارما شب آه‌وزاری روز فریاد وفغان | وای‌بر آن‌کس‌که‌باماهم وثاق‌افتاده‌است

گرسخن«تأثیر»گستاخانه می‌گویدمرنج
رندوعاشق‌پیشه‌وصاحب‌مذاق‌افتاده‌است

۲۶۱

گرچه شیرینست‌جان‌اما چوآن پیغام‌نیست | سرو موزونست لیکن‌همچوآن‌اندام نیست
پیش‌آن‌گیسوی‌مشکین چون‌تواندشد سفید | هست عنبر خام امـا این قدرها خام نیست
عاشق ومعشوق را راز و نیازی دیگرست | وصل در کارست کارنامه و پیغام نیست
اول عشقست ودل دراضطراب‌افتاده‌است | ذوقها آغاز را باشد که در انجام نیست
بی‌طلب دلجویی احباب‌کردن خوشترست | شوق چون‌معلوم باشد حاجت اعلام نیست
هست پایین دست هرخط منزل خط[1] نگین | آن‌که داردننگ وعاری درتلاش‌نام نیست
صحبت پیروجوان چسبان نمی‌آید به هم | التیامی از ازل مـابین صبح وشام نیست
سرکشان را نیست ممکن رونق افتادگان | هست فرشی درزمین‌خانه‌کاندربام نیست[2]
سخت جـانی لازم ذاتست اهل حیله را | دام را از عقده گرباشد رهایی دام نیست

شد به‌کام این وآن «تأثیر» آخرآن‌نگار
من‌که اهل‌غیرتم چون من‌کسی‌ناکام نیست

۲۶۲

صوفی گوشه‌نشین خط لب جانانست | حلقهٔ ذکـر خفی آن دهـن پنهانست
زلف‌چشمک‌زن‌ولب‌دلکش‌ورخ‌دامنگیر | نگه عاشق بیچاره چـه سرگردانست
نصرت مرد خدا غیر پشیمانی نیست | کز[3]سرانگشت نـدامت علم مردانست
باشد از مهر اگر چرخ رواجم ندهد | چون زر تازهٔ[4]زردوست‌که‌درهمیانست
مرد محتاط به‌دولت زعدوایمن نیست | چرخ را روز زره زیـر قبا پنهانست
خانه را گرمی بازار ز مجمع بـاشد | تن‌بی‌جان‌بودآن‌خانه کـه بی‌مهمانست
گل‌اصرارستم جز دل صدپاره مجوی | سینه‌چاکی همه درازّه‌و درسوهـانست
در قفس مـرغ قفس کوزهٔ آبی دارد | خـانه بی‌آب چو باشد بتراززندانست

۱. مر: نقش ۲. مر، این بیت را ندارد.
۳. س ومر: سر انگشت... ۴. س، رایج

تفت‌گل بسته به‌جا خالی «تأثیر» آید
گر نسیم خوش جنت وگر اصفهانست

۲۶۳

لبت بـه‌شهد ز حب نبات کمتر نیست — میان تنگ تو از مشکلات کمتر نیست
کسی‌که نـاوك نـازتو خورد می‌داند — که هرعتاب[1] تو از التفات کمتر نیست
ز می پرستی خوبان گر آگهی دانی — که هیچ میکده از سومنات کمتر نیست
بقای صورت شیرین به خضرمی‌گوید — که آب تیشه زآب حیات کمتر نیست
به‌یك نظاره توان خواند نامه‌ها «تأثیر»
نگاه وچشم زکلك و دوات کمتر نیست

۲۶۴

مستان تـرا ساغر مـی آه کشیده‌است — مجنون ترا سود سفر راه دویده‌است[2]
در راه تو جویای ترا باهمه کوشش — نقشی‌که‌نشسته‌است‌همین‌پای کشیده‌است
در صید گـه پـر خطر کنه جمـالت — صیدی‌که درآید‌به‌نظر رنگ پریده‌است
در عشق تـو عشاق تـرا دامن وصلی — گر آمده در دست گریبان دریده‌است
چون ریشه طلبکار تو درعـالم خاکی — چندان‌که‌دویده‌است‌به‌جایی‌نرسیده‌است
روشن‌بود آن ذات وتصور نتوان‌کرد — ازروزکسی عکس در آیینه ندیده‌است
هـرگـز بـه تمنای دوعـالم نفروشد
آن‌گوشه‌که بایادتو«تأثیر»خریده‌است

۲۶۵

صحبت اهل سخن چارهٔ درد و الست — همنفس گر چه غنیمست همان مغتنمست
کرم آنست‌که درکیسه نماند چیزی[3] — هرچه را بخشی و منت نگذاری‌کرمست
می‌رود هرکه نه‌باباد تودر خانهٔ فکر — سخنی‌نیست‌که‌شعرش‌همه بیت‌الصنمست
به مریض ستمت دست طبیبان مرساد[4] — نبض برجستهٔ عشاق تو صید حرمست
نیست پیکان ترا دردل خون‌گشته قرار — بگذردآب به سرعت ززمینی که نمست
لب‌زخمش زندامت لب افسوس‌شود — هرکه بی ابروی او زخمی تیغ ستمست

۱. س ومر: که انتقام... — ۲. این بیت درمج نیامده است.
۳. مر:... درم نگذاری — ۴. س: نرسد

قدر صد بدرهٔ زر نیست به مقدار کرم		کیسه خالی چو شود دست به جای درمست
بذل جهدی که کند خواجه به جمعیت مال		چه عجب گر کند اندیشه که صاحب کرمست
نقص عقلست زیاد از همه خود را دیدن		بیش اینجاست که صدمرتبه کمتر زکمست
هم به آن مصحف رخسار که در کشتن من		تیغ ابروی تو باچشم سیه همقسمست
تا بد از معرکه رو گر همه حسّان باشد
کلك «تأثیر» به میدان سخن تا علمست

## ۲۶۶

راز روشن گوهر از روشندلی بی پرده است		بیضهٔ صبح دوم را مهر تابان زرده است
شد فلك خالی ز نیکان از گزند روزگار		گویی این برج کبوتر مار پیدا کرده است
شاخ ساقی غنچه مینا لاله ساغر رنگ می		خوش بساطی باغ بهر میکشان گسترده است
فارغ از جهل مرکب نیست خصم بی بصر		چشم او گویی که آب زندگی آورده است
ما ندازبی حاصلی دست از جهان برداشتیم		تندی ادراك ما قطع علایق کرده است
خوش به جد استادگی در منع جانان می کند
پاسبان سخت جان «تأثیر» میخ پرده است

## ۲۶۷

ندانم این دل خون گشته منزل چه کسست		که مرغ نامه برم رفت و آمد نفست
دلیل راه حقیقت مجاز می باشد		اسیر عشق کسی می شود که بوالهوسست
از آن تو پیرو شیطان شدی که طول امل		به گردن سگ نفس تو متصل مرسست
ز سر به تویی خود شیخ مارگیر مدام		به دست خود چو کشف در شکنجه قفسست
مگر معانی بکرست این جهان «تأثیر»
که بکر مانده ومقصودهٔ هزار کسست

## ۲۶۸

مرا که باده ز همصحبتان دیرینست		به دینش ار بفروشم خلاف آیینست
نظر به حلقهٔ زلف دوتای او دارم		ندانم آن که به دامم کشد کدامینست
به مهر جان به سلامت نمی توان بردن		کنون که کاکل آن شوخ بر سر کینست
سراغش ار ز بدخشان کنند نیکو نیست		که لعل غنچه لبان از دیار ماچینست[۱]

۱. مر، ازاین بیت تا بیت آخررا ندارد.

به دل هزار شبیخون ز طره‌ای دارم    که شانه کرده صد پنجهٔ نگارینست[1]
در اولین نگه چشم جادویش گفتم    که آن سیاه‌کن روز عاشقان اینست
چنین که در دل سنگش وفا نمی‌بینم    میان او رگ سنگی زکوه تمکینست
فریب گریهٔ بی اعتبار غیر مخور    قنات دیدهٔ اهل هوس هوابینست
مده عنان طبیعت به دست می «تأثیر»
شراب اهل سخن شعرهای رنگینست

## ۲۶۹

با عارضت رسول گلستان صحابه‌ایست    با گردنت صراحی نسرین قرابه‌ایست
خطت چو آب دست شفا می‌دهد بدمشك    در مطبخت بنفشه قرا آفتابه‌ایست
درپیش قامت توالف خشك وبی‌هواست    سنبل نظر به خط غبارت کتابه‌ایست
با خط همچو اطلس بیدار بخت تو    شب مخمل زبون بد نیم خوابه‌ایست
«تأثیر» زان بتی که تباهست حال تو
گلشن نظر به خلد جمالش خرابه‌ایست

## ۲۷۰

سخن چو مغز لب بسته را در آغوشست    کمند فکر سخنور زبان خاموشست
مبند لب به‌خموشی از آن سخن که بجاست    که حرف پخته مسلم ز قید سرپوشست
تبسم لب لعل که می به ساغر کرد    که باده از خط پیمانه حلقه درگوشست
کدام سروقد لاله رنگ جلوه نمود    که شمع رفته زیادست و گل فراموشست
کسی ز کشمکش روزگار فارغ نیست    کمان کند چه فراغت که خانه بردوشست
به احتیاط به ساغر شراب کن ساقی    که هر چکیدهٔ آن خون صد سیاووشست[2]
هلاك سلطنت روم مسکنت «تأثیر»
که همچو آینه اسکندرش نمد پوشست

## ۲۷۱

گره به کار هنرپیشه را هم از هنرست    همیشه دست صدف بسته از ره گهرست
مبال این‌همه ظالم به زور بازوی خویش    که همچو تیر کمان تو زود بی[3] سپرست
به خاك کوی تو نازم که عاشقان ترا    چو ریگ[4] شیشهٔ ساعت همیشه درنظرست

۱. این بیت تنها در نسخهٔ مج آمده‌است.
۲. مر، این بیت را اضافه دارد،
«حدیث گوهر غلطان کیست زیب‌سخن    که نه‌سپهر صدف‌وارجمله تن‌گوش‌است»
۳. س ومر، پی
۴. مر، خاك

ز نخل تازه و تر می‌شود ثمر شیرین　　سعادت پسران از سعادت پدرست
نمی‌کند ز دل سخت جز شرارت گل　　که سنگ‌چون پدرافتد نتیجه‌اش شررست
چو مرد طاعت لایق نه‌ای مشو غمگین　　که شرمساری طاعت عبادت دگرست
کند چه‌چارهٔ این درد بی‌دوا «تأثیر»
چو قاصد از تو خبردار گشت بی‌خبرست

## ۲۷۲

رسید فصل بهاران و مقتضای شبابست　　به‌شوق قصد چمن‌کن‌که موسم می نابست
تووصل‌خویش‌به‌این‌شوق بی‌حساب که دارم　　اگر به‌روز حساب افکنی کجای حسابست
بس این دلیل ترقی ز چرخ بی‌هنران را　　که صدر بزم زهر نسخه جای جلدکتابست
ز جوی شیر که فرهاد خاص‌کندن آن شد　　میان خسرو و شیرین وکوهکن شکرآبست
کسی زحیرت‌این بوالعجب چگونه برآید　　زمانه ساز همه مردم و زمانه خرابست
یکیست نیک‌و بد این‌جهان به‌دیدهٔ «تأثیر»
که روزگار مشوش تمام موج سرابست

## ۲۷۳

جز پشیمانی مآل ربط یاران نیست نیست　　چاره‌جز بیگانگی زین‌آشنایان نیست نیست
کینهٔ دل‌گاهی از لطف زبانی در خفاست　　دوستی درهر لباسی‌هست‌پنهان نیست نیست
تازلیخا مهر یوسف یافت ایمان نیز یافت　　هرکه‌رادردل‌محبت‌نیست‌ایمان‌نیست نیست
مدعا آید به‌کف از دیدهٔ خونین ترا　　مزرعه امیدرا جزگریه باران نیست نیست
خاطر خرم مگر در هند بتوان یافتن
دلخوشی «تأثیر» درخاک‌صفهان‌نیست‌نیست

## ۲۷۴

محکم ازعشق بتان جان فرح دشمن ماست　　استخوان‌بندی ما پنبهٔ داغ تن ماست
خصم را همت ما زله[1] خور عجز کند　　برق‌هم مور صفت دانه‌کش خرمن ماست
دیده را با مژه ازکون و مکان دوخته‌ایم　　رشتهٔ حبل متین زیرسر سوزن ماست
با علایق غم او انس نگیرد به‌کسی　　دل به‌هرگوشه که ما را نکشد مأمن ماست
بلبل و گل همه در حیرت‌رویش خوارند[2]　　جلوه‌گر آن‌گل بی‌خار که درگلشن ماست
با غم و درد تو از خلق کناری داریم　　آرزوهای دوعالم همه در دامن ماست

۱. س: ذله　　۲. مر: خارند

خواب «تأثیر» ز چشم و دل‌ما افتاده است
این چه‌خارست که دربستر و پیراهن ماست

## ۲۷۵

هاله‌را ازرشك نعل‌آتش اندر خرمنست / ازگل کفشت چمن را خار در پیراهنست
نیش‌ونوش این‌چمن دست‌ارادت داده‌اند / خار در پیراهنست آن‌راکه گل در دامنست
شد پشیمان هرکه در کار خدا اهمال کرد / پا به‌پا مالیدن اینجا دست برهم سودنست
ازهمان‌چیزی که‌در[1] رنجی به‌راحت‌می‌رسی / کوری و بینایی یعقوب از پیراهنست
می‌کشدگردن به‌هنگام اذان‌گفتن خروس / سربلندی لازم در ذکر یزدان بودنست
هرکه از اهل‌سخن‌شد چون ورقهای‌کتاب / گر به‌دامن می‌کشد پا باز در گردیدنست
حسن‌وعشق‌ازیك‌گریبان‌سر برون آورده‌اند / طوق قمری سروگلشن را زه پیراهنست
گر نباشد لازم غربت سرافرازی چرا / نیست در سر جای‌گل تاپای‌بست گلشنست
کار مشکل می‌رود تنها به‌همواری ز پیش / کی‌به‌کار بخیه‌آید رشته چون بی‌سوزنست
خفّت آرد از فلك چشم توقع داشتن / دیدن بالای سر از سر کلاه افکندنست

در دل‌ما جزمحبت از کسی «تأثیر» نیست
دوستی‌آن‌راکه باخود نیست باما دشمنست

## ۲۷۶

از الم حصن حصینم گردش پیمانه است / دانهٔ نارم‌که نارین قلعه‌ام میخانه است
باعث آسایشم جز گفتگوی یار نیست / خواب فرهاد من از شیرینی افسانه است
همنشین عاشقان البته عاشق می‌شود / بهرمجنونست صحرا عشق اگر دیوانه است
از بلندیهای فطرت در تعب افتاده‌ام / همچو زینم خانه‌ای‌گرهست بالاخانه است
بستر رنجست غیرت مرد غیرت پیشه را / در تب سوزنده شیر از همت مردانه است
جزخموشی چارهٔ این‌شکر بی‌اندازه نیست / دانهٔما چون صدف انبار چندین دانه است
مسکن شوخی بود هرپاره دل در سینه‌ام / خانه‌ام‌چون‌کیفدان‌مأوای‌چندین‌خانه است[2]
مظهر[3] یك شمع باشد هرنهال این چمن / برگ هرنخلی‌که می‌بینی پر پروانه است[4]

جان اگر «تأثیر» در راه وفایش داده‌ای
باز آن دیر آشنا تا دیده‌ای بیگانه است

۱. مر، از ۲. مج، بیت زیر را اضافه دارد،
«بهر عصمت پرده را درپرده باید داشتن / بیضه‌آسا هرکه را مه‌طلعتی درخانه‌است»
۳. مج و مر، پرتو ۴. س، این بیت و بیت ماقبل را ندارد.

## ۲۷۷

می‌توانم همچو موج ازبحرها یکرو گذشت | چون گهر نتوانم ازیك قطره آب‌رو گذشت
سد نگردد در ره همت اگـر بار عیال | ازجهان بتوان به آسانی چو آب ازجو گذشت
هرکه پا نگذاشت از اندازه بیرون همچو شمع | شد چراغش روشن و عمرش به آب‌رو گذشت
چون جوانی گشت طی کار جوانان هم مکن | رنج بیجا می‌بری ای بی‌خبر آهو گذشت
هیچ مـا را روسفیدی از عمل حاصل نشد | عمر ما همچون قلم یکسر به گفتگو گذشت
مهر تابان را فلك خوش خاك مالی می‌دهد | این سزای آن که آسان از سر آن کو گذشت

می‌شود «تأثیر» چون گل پایمال حادثات
آن تنك ظرفی که نتواند ز رنگ و بو گذشت

## ۲۷۸

پیرانه سر چـه وقت دل خلـق خستنست | نقـش کمان درست نشین از شکستنست
از بهر بوسه جمع نمودن دهـان یار | گـل در میان بـاغ جنـان دسته بستنست
آزاد مـی‌کنی و گـرفتار مـی‌کنی | گشتن اسیرقید[1] تـو از دام[2] رستنست
افتد زکار و بار چو کشتی به گل نشست | نقصان سالـکان بـه‌کـناری نشستنست
راحت طلب مباش در اظهار زنـدگی | نبـض جهنده عیب بـزرگش نجستنست
گل بر سر بهانـه و گـرم سفر بهار | ای باغبان چه‌وقت در بـاغ بستنست

«تأثیر» چیست این همه دلبستگی به‌عمر
حسن طناب طول امل در گسستنست

## ۲۷۹

چنانکه بحر زموج وحباب خالی نیست | دلم به‌عشق تو ازاضطراب خالی نیست
ز آفتاب شدی[3] ذره‌بین و غافل ازین | که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست
دلم پرست زسودای خط[4] وعارض او[5] | چنانکه ازورق و خط کتاب خالی نیست
ز قـرب دوست تنك عقل بی‌خبر باشد | وگرنه از رخ جانان نقاب خالی نیست
فتاده کشتی پـربار سیر چشمی مـن | به آن محیط که چشم حباب خالی نیست
نه‌خم کـه شیشه و پیمانه هم تهی دستند | کدام گوشه که جای شراب خالی نیست
دلم ز شکوهٔ جانان پرست در هرباب | سخن کتاب چو گردد زباب خالی نیست

۱. س و مر: دام ۲. س و مر: قید ۳. مر: شوی ۴. مر: زلف
۵. مر: یار

اسیر هجر و هم آغوش وصل جانانم     چو شب‌نشسته که چشمش زخواب خالی نیست
زفاف دختر رز می‌کند چمن «تأثیر»
که دست لاله و گل ازخضاب خالی نیست

۲۸۰

گرچه همت خاص ابراهیم ومعن وحاتمست[1]     می‌تواند هرکه از جنت گذشتن آدمست
از وجود و لاوجود آن دهن در حیرتم     همچو آن میمی که آن درمیم دیگرمدغمست
عیبها برصحبت ناجنس گردیده است ختم     گر نمی‌افتد به دست دیو خاتم خاتمست
اشك چشم عندلیبان را به‌چشم کم مبین     آبروی سبزه و گل از وجود شبنمست
دل سیاهیها که من می‌بینم از خلق جهان     هرکه در دلها کند جا در سواد اعظمست
دلبری دارم که در عالم نمی‌دارد نظیر     برده ازخلق دوعالم‌دل زبس‌خوش‌عالمست
زنگ ساعت شیونی گرمی کند حیرت مکن     از برای فوت وقت خویشتن در ماتمست
کم بصیرت غفلتش ذاتیست از اسباب نیست     خواب اعورکم‌نگردد چشم اعورگرکمست
این جواب آن غزل باشد که هم «تأثیر» گفت
«هرکه دستی را بگیرد دستگیر عالمست»

۲۸۱

نیشی بـه‌دل ز شعر مکـرر خلیده نیست     تکرار شعر خوب چـو حرف شنیده نیست
بر اهـل دیـد دیـدن دنیا مصیبتست     چشمی ندیده‌ام[2] کـه گریبان دریده نیست
دشوار جور[3] پیشه کمر راست می‌کند     یك لحظه نیست قامت‌گردون خمیده نیست
عشاق نامـه را بـه‌خموشی سپرده‌انـد     آواز بـال لازم رنگ پریـده نیست
از جا برون میا که بـه‌حسن تو گلرخان     پـر دیـده‌ایم دیـده عاشق ندیده نیست
تمکین گـل کـجا طپش شمع از کـجا     معشوق بی‌ته است اگـر آرمیده نیست
روشن چـراغ پاك‌گهـر از تجردست     کی‌هست یك ستاره‌که فرد و جریده نیست
فکر مـرا بـه‌گلشن معنی‌گذر فتاد     دیـدم هنوز پرگل ایـن باغ چیده نیست
گرچه بـه‌رنگ و بو گـل گلشن مسلمست     گلچین لاله باش‌که برخویش چیده نیست
مضمون تازه‌ای کـه ز «تأثیر» می‌رسد
دارد رسیدنـی ثمر نارسیده نیست

۱. س، معن زاید...     ۲. س، کجا بود     ۳. مر، ظلم

۲۸۲

همّت اهل کرم در بی‌زری معلوم نیست — از سحاب خشك گلشن‌پروری معلوم نیست
پرده‌پوشی تیغ چوبین‌را نباشد چون غلاف — در پناه پاس دم بی جوهری معلوم نیست
عیبها هنگام دولت آشکارا می‌شود — ماه را نقص کلف در لاغری معلوم نیست
عیب را اندك کمالی پرده پوشی می‌کند — هر که‌را یك‌گوش کر باشد کری‌معلوم نیست
از کمربندش توانی هست بند او شدن
آن‌میان «تأثیر» اگر ازلاغری معلوم نیست

۲۸۳

اسیر اوست هرجا مستمندیست — که زلفش دام و گیسویش کمندیست
نه شکّر را لبش دلتنگ دارد — زند سرکلّه با هرجا که قندیست
نخواهم رام غیرت زانکه خواهم — بود دور از تو هر جا ناپسندیست
به‌آهی کارگردون می‌توان ساخت — نپنداری که دیوار بلندیست
نه دل «تأثیر» را در بند عشقست
که درهرعضوش از[۱]دلدار بندیست

۲۸۴

دلبری تنها تغافل با اسیران نیست نیست — شیوهٔ چند دگر دارد که آسان نیست‌نیست
عاشق ازمهروفا درعشق جانان پابجاست — طور معشوقی ستم برمستمندان نیست‌نیست
مهربانی گاه در کارست گاهی گو مباش — نازیکسر باکسی رسم نکویان نیست‌نیست
دشمن جانند اگر امروز و فردا راحتند — کینه‌خوبان‌را به‌دل‌ماننددوران نیست‌نیست[۲]
این قدر با بیدلان خود کم اقبالی چرا — شیوهٔ مهرو محبت ننگ خوبان نیست‌نیست
بهرعاشق شمع‌گرید گل خورد خون جگر — دلبری را هم تعبها هست‌آسان نیست‌نیست
یوسف با آن‌نکویی جززلیخایی نداشت — قدرعاشق‌رابدان،عاشق فراوان نیست‌نیست
دوستی‌رادیده‌ام‌زودازهوس‌خواهی‌شناخت — مدعی‌معلوم‌خواهدشدکه‌خواهان‌نیست‌نیست
باورت گر نیست‌از«تأثیر»فرموده‌است‌عشق
جان‌من معشوق بودن سهل‌و آسان‌نیست‌نیست

۲۸۵

در نقل نهان پسته ز شرم دهن تست — آیینهٔ مه آب زرشك بدن تست

۱. مر، از آن...      ۲. س، این بیت را ندارد.

در کنج صدف پای کشیده‌است به‌دامن — در تاب گهر بس‌که ز سیمین بدن تست
هر بوسه دهد چاشنی عمر دوبالا — تا قند مکرر لب شکرشکن تست
از باد صبا سنبل وگل جامه درانند — زان عطر که در نافه مشك ختن تست
در جامه الفاظ بود معنی نازك — آن خرمن مهتاب‌که در پیرهن تست
خضر ره خود می‌شمرد سیلی اخوان — تا یوسف دل تشنهٔ چاه ذقن تست
درآب‌وعرق بس‌که فتاد ازقدشوخت — فوّاره شد آن شمع‌که در انجمن تست
سرسبز کن ای ساقی مهوش دل مارا — تا آب روان‌بخش[1]روان درچمن تست
چشم تو ندانم ز چه رو سیر نگردد — زین نعمت بی[2]حدکه زیادازدهن تست
«تأثیر» عجب‌نیست‌اگرخوش‌سخن‌افتد
عمریست اسیر لب شیرین سخن تست

## ۲۸۶

دوصف برگشته مژگانش ازآنست — که جنگش با زمین و آسمانست
به سختیها نهان لذات عالم — چو مغزاستخوان در استخوانست
بلرزد شعله تا سوزد فتیله — بلای دل به تحریك زبانست
شنیدم از نهان شعلهٔ شمع — که هرسودی‌گل خیر زیانست
چه رنجانی زخود هردم‌کسی را — شفیقی[3] جو که دشمن رایگانست
فکندم آسمان را از تحمل[4] — درآن میدان که طاقت پهلوانست
در آن کاکل دل نالان «تأثیر»
توگویی بلبلی در آشیانست

## ۲۸۷

نه جای زخم تو در استخوان ما خالیست — که در تمامی اعضا جدا جدا خالیست
به تنگدستی همت نمی‌رسد المی — ازآن پرست دل ما که دست ما خالیست
فلك ز هرزه رویها نشد که سیر شود — همیشه کاسهٔ کشکول این گدا خالیست
بگیر کام خود ای عندلیب از لب گل — کنون‌که بسته در باغ و از صبا خالیست
هوس به خاطر روشندلان ندارد راه — چو کوزه پرشود از آب از هوا خالیست
براین نسق گذرد گر مدار صحبتها — به‌هرکجا که‌کسی نیست جای ما خالیست

۱. س، زان کوثرجنت‌که...    ۲.س ومر، الوان
۳. س، حبیبی    ۴. مر، فلك را زیردست خویش کردم...

سخن ز مصرع «الهام» مـی‌رود «تأثیر»
«ز ما چو نقش نگین‌تا سر ای‌ما خالیست»

## ۲۸۸

حسن تو از حجاب رخت در فزودنست ‌‌ ‌‌ بر روی چون گل تـو عرق آب گلشنست
از چـرخ و نقد اخترش امید آبـرو ‌‌ ‌‌ از کـوزهٔ قمـار تـرا آب جستنست
هر روز وحشت دلم افزون شود مگر ‌‌ ‌‌ ایـن مـرغ را به شاخ غزالان نشیمنست
رستم شـدن تسلط افـراسیاب نیست ‌‌ ‌‌ با خـویش هرتنی‌کـه برآید تهمتنست
تا کی زنند دست حریفان بـه دامنت ‌‌ ‌‌ عطفی کـه بی‌نسق بود این عطف دامنست
عالی گهر بری بود از ظلمت و کجی ‌‌ ‌‌ مـژگان و دیـده کی هنر چشم روزنست
از زنگ وقت ساعتم این شیوه شد پسند ‌‌ ‌‌ کان را ز فوت وقت شب و روز شیونست
منقاش مـوشناس سخن نـاشناس را ‌‌ ‌‌ تـا لب گشوده در پـی دقّت گـرفتنست

«تأثیر» خصم با ادب از دوستان یکیست
هر دوستی که بـی ادب افتاد دشمنست

## ۲۸۹

چو صبح آن هنرور جهاندیده‌است ‌‌ ‌‌ کـه بـر چرخ شهباز خندیده است
عزیزی اگـر خـودنمایی مکن ‌‌ ‌‌ نبینـی سـر عمر پـوشیده است
اگر نیست شمعی دراین انجمن ‌‌ ‌‌ چرا چرخ پروانه گردیده است
نچیند بـر از نخـل عمر دراز ‌‌ ‌‌ چوگل هرکه برخویشتن چیده‌است

تبه گشته «تأثیر» را حـال ازو
شنیدم کـه تـا حـال نشنیده است

## ۲۹۰

دلم خمار زدلدار جور[۲] پیشه شکست[۳] ‌‌ ‌‌ پری‌چوسنگدل افتدرسدبه‌شیشه شکست
ز کان چولعل برآید اسیر حکّاکست ‌‌ ‌‌ رسد به خاطر اهل هنر همیشه شکست
چنان زنعرهٔ مستانه بی تـو نـالیدم ‌‌ ‌‌ که کاسه بر سر آواز شیربیشه شکست

۱. س: شبنم ‌‌ ۲. مر: جور ‌‌ ۳. س: «خمار تیر ترا جان سخت پیشه شکست چوسنگ صلب‌ترافتد...»؛ در نسخهٔ متن‌هم ابتدا بههمین‌صورت بوده سپس مطابق بالااصلاح شده‌است.

ثمر مدار توقّع ز اهل دولت و جـاه          که بادنخوت‌این‌نخل‌را زریشه شکست
گشاد عقدهٔ خاطر شکست اهل دلست          که‌شیشه‌می‌شکندچون‌حباب‌شیشه‌شکست
به او درست بود اعتقاد من «تأثیر»
چه شدکه یارمرا می‌دهد همیشه شکست

۲۹۱

از من به اختیار تو کین در دل تو نیست          رنجم چرا ازآنچه درآب وگل تو نیست
بیجا فریب لطف زبانی نخورده‌ایم          مارا گمان مبرکه خبر از دل تو نیست
خوبی به این کمال ندیده است هیچ‌کس          می‌زیبد از توآنچه در آب وگل تو نیست
من خود به جان رسیده‌ام آسان بود مرا          دل می‌دهم به غیرتو گرمشکل تو نیست
مایل ترا بـه غیر نخواهم وگرنـه من          بیزارم از کسی کـه دلش مایل تو نیست
«تأثیر» راضی از تو به‌اینها نمی‌شود
برخود مبند آنچه ازو در دل تو نیست

۲۹۲

به خانه هرکه ز امساك راه مهمان بست          به روی خویش در روزی فراوان بست
صدای رعد شود کم به[1] ریزش باران          دهان هرزه درایان توان به احسان بست
زکوی یار بریدم به‌حیله پای رقیب          که گفته راه اجل را به سعی نتوان بست
گداختیم و سبکروح تر ز بوی گلیم          نمیتوان ره مارا به کوی جانان بست
چنان خوشست دو مصرع به‌یکدگر بستن          کـه راه بردن معنی توان به یاران بست
همین دلیل زبردستی صداقت بس          که راست‌رابدزبان‌چون‌دروغ‌نتوان بست
به فیض وصل گهر رشته می‌رسد «تأثیر»
ز ناتوانی خودرا توان به خوبان بست

۲۹۳

می آتش جوش مزه حسن برشته است          موج می‌گلرنگ پروبال فرشته است
ختم است به ما خسته دلان باده کشیدن          پیمانهٔ ما از گل مختوم سرشته است
هرجا که شکستی نگری زیرسراوست          زلف‌به‌جهان یك‌دل‌آسوده‌نهشته است

۱. س، ز

از اشک جگرگون زچه گل از تو نچیدیم	دهقان درود حاصل از آن دانه که کشته است
کم ساز علایق بهره دوست کـه سوزن	کوته سفرش از ره کوتاهی رشته است
پیداست که بسته است به بال و پر عنقا
آن نامه که «تأثیر» به ما یار نوشته است

## ۲۹۴

رنـج اربسیست بادهٔ گلگون دوا بسست	آن کور را که لنگ شود[1] یک عصا بسست
در کارهـا بهیـاری خلق احتیاج نیست	نیّت چو خـالص است معاون خدا بسست
گـر شرط الفت است دلیل یگانگـی	یک یار و یـک مصاحب و یک آشنا بسست
مطـلب روا ز کـم مـددیهای دشمنیم	طوفان بـرای کشتی مـا ناخـدا بسست
گـر خیره کرد چشم مـرا آفتاب او	گـرد خطش به دیـدهٔ من تـوتیا بسست
آن را کـه حسن عاقبت کار داده اند	آیینه پیش روی ز دست دعـا بسست
در عشق از پـی صنمی هر زمان مگرد	یـک سنگ بهر گشتن ایـن آسیا بسست
صد نـوحه خاست بهر عزیـزان و غافلی	صد خفته را اگرچه به سر یک صدا بسست
کـی دولتی به سایهٔ دست تو می رسد	از نـامه برسرم ز تـو بـال هما بسست
«تأثیر» را بـه عشوه کنی چنـد امتحان
ظالم بسست این همه جور و جفا بسست

## ۲۹۵

مضمون هـرسخن سبب انتعاش نیست	از صدهزار نالـه یکی دلخراش نیست
طـور سخنوری به نکـویـان مسلّمست	یک مصرع نگـاه بتان بی تـلاش نیست
گـاهی فتد[2] نظاره خوبـان به عـاشقان	بیمار چشم تست که صاحب فراش نیست
زر تـار مـاه جامـهٔ آن سیمتن کنید	چیت هزار بوتهٔ گـل خوش قماش نیست
گـویند ثابتست به «تـأثیر» لطف یار
تصدیق اگـر کنیم نهانیست فـاش نیست

## ۲۹۶

دل ز کام چـرخ بی بنیاد می باید گـرفت	ایـن گره آباد را بربـاد می باید گرفت

۱. س: بود	۲. مر: افتد گهی؛ نسخه متن و س: افتاده گه؛ سپس در نسخهٔ متن مطابق بالا اصلاح شده است.

دست آویزی اگر از بهر غفران بایدت
دست هـر کس را ز پا افتاد می‌باید گرفت

زلف او سرمشق دل بردن گرفت از کاکلش
کارهـا را یاد از استاد می‌بایـد گرفت

بیستون را کند و جان کند و دل از جانان نکند
عشق را تعلیم از فرهـاد می‌باید گرفت

نگذرد بر او دمی کز آنچه دارد نگذرد
رسم همت را ز دوران یاد می‌باید گرفت

تا به کی «تأثیر» در پاس وفاخون می‌خوری
اندکی از پیر چـرخ ارشاد می‌باید گرفت

## ۲۹۷

معشوق را به‌منـزل عشاق جا خـوشست
گـل در سرای بلبل دستان سـرا خوشست

قمـری مـدام در بغل سرو گلشـنست
از دلبـران طـریقهٔ مهر و وفـا خوشست

درد و دوای عشق گـل از حسن مـی‌کند
هم درد عشق خوش بود و هم دوا خوشست

خالیست جـای باده و خوش باش ساقیان
گلشن خوشست و دل‌خوش و آب‌وهوا خوشست

غیر از شکستگی مطلب زیـر آسمان
گندم چـرا خـیال کند آسیا خوشست

گویا که نیست با خبر از درد استخوان
گوید کسی کـه سایهٔ بال هما خوشست

آزاده را ز عشق بـود بـاغ دلـگشا
تا در هواست خاطر مـرغ هوا خوشست

آرام مسکنت به‌بزرگان نداده‌انـد
آن را که نیست بالش پر بوریا خوشست

نـه همدمی ز قـدرشناسان نـه دلبری
حیرت مکن اگـر دل «تأثیر» ناخوشست

## ۲۹۸

کوکثرتی که آن را توحید ترجمان نیست
یك‌خانه نیست کانجا خورشید میهمان نیست

دست تهیست حاصل از ظلم ظالمان را
کز آب و نان نشانی در خانهٔ کمان نیست

در تیـره دل نباشد دست و دل گشـاده
هنگام ظلمت شب بی‌تخته یك دکان نیست

بایـد حـذر نمـودن از دشمن لباسی
گرگ کمین‌نشین را پروای از شبان نیست

افـتاده در جبـلت فطـرت بلندپایـه
پامال خلق‌گردد چون ارض آسمان نیست

دزدد نگه ز عاشق در عین کـج پـلاسی
مژگـان دلنشینش از خیـل راستان نیست

خوارنـد[1] سربلندان بی‌رسم خاکساری
پستست در حقیقت صدری که آستان نیست

تـا پـابجاست رفعت لازم بـود معاون
دیوار اگـر نباشد حاجت به‌پشتبان نیست

ای کاش مـرغ نبود در قید آب و دانه
دام و قفس و گـرنه کمتر ز آشیان نیست

۱. س و مر، خارند

«تأثیر» ظرف ما را لغوست جام و ساغر
ارزانی حریفان رطلی که آن‌گران نیست

۲۹۹

بی‌سبب با ما دلش بیگانـه نیست　　سنگ سنگین قسمت دیوانه نیست
بی‌خریـدارند عالی فطرتـان　　شب چـراغ ماه را پـروانه نیست
مـی‌کند بیدار بخـت خفته را　　سرگـذشت عاشقان افسانه نیست
هر سر مویش جـدا دل می‌برد　　زلـف او را احتیاج شانه نیست
معنی رنگین شـراب ما بسست　　مستی مـا از مـی و میخانه نیست
پـای بست معـنی سنجیده‌ایـم　　غیر گـوهر دام ما را دانـه نیست
حسن عاشق‌کش ز رعنایـی شود　　آتش بـی‌شعله را پـروانه نیست
عیب بـاشد در سخن پیچیدگـی　　گنج مـا را مار در ویـرانه نیست
چـون شود «تأثیر» بی‌شور جنون
لاف دانش می‌زند دیوانه نیست

۳۰۰

جادووشی کـه دلبر وحشی غزال تست　　دل داده بیشتر ز تو او هم به‌حال تست
خود داریش چورنگ حنا پر نمی‌کشد　　او نیز یك دو روز دگـر پایمال تست
خـواهد شدن محـبت او زود آشکار　　فردا چـو بیدلان تو او هم وبال تست
اظهار دوستی به‌تـو او زود می‌کند　　موقـوف امتحان تـو و یك سؤال تست
افتاده است بخیه او هم به‌روی کـار　　چون مه شکسته رنگی او از هلال تست
تنها به‌خاطر تـو تمنای وصـل نیست　　او هم مـدام طالب بـزم وصال تست
دیگر فـریب ساختگیهای او مخـور　　رویش‌که باتونیست دلش‌درخیال تست
خواهم چـو آب آینه گردم به‌گرد او　　تـا دیـده‌ام در آیـنهٔ او مثال تست
«تأثیر» را بخوان چو میسر شود وصال
تاگویداو به‌خویش که‌اکنون مجال تست

۳۰۱

سوز دلم چو شمع زگفتن گذشته است　　رازم چو بوی‌گل ز نهفتن گذشته است
یك شب به‌خوابم آمدی و عمر دیده‌ام　　چون بخت‌من همیشه به‌خفتن‌گذشته است
در گلشن حریم تو چـون گلبن شمال　　عمـرم به‌انتظار شکـفتن گذشته است

تا رفته‌ای زدیـده‌ام ای نوبهار عمر　　چشم و لبم زدیدن و گفتن گذشته است
نازش کند که دیدهٔ «تأثیر» را مـدار
دایم به‌خاك کوی تو رفتن گذشته است

۳۰۲

حلقهٔ خطّ رخت دام ره مـردمست　　طرفه قماشی‌ترا زین‌گل ابریشمست
از ستم آن دهن تنگ نشد طـاقتم　　گرچه خیال دلم‌مطلب سردرگمست
نه فلك از شوق او آتشی افروخته　　کزشرراخگرش[1]مهرومه وانجمست
همنفسم کنج غم یـاد عزیزان بود　　عالم تنهاییم عالم خوش مردمست
روزی فطرت بلنددرخورهمت‌رسد　　لایق دندان صبح شبچرهٔ انجمست
شوق گلستان‌وباغ‌درسر«تأثیر»نیست
منزل آرام او سایهٔ پـای خـمست

۳۰۳

نوبهاری شد کـه عالم پر زالوان‌گلست　　رخنهٔ دیـوار گلشن چـاك دامـان گلست
شعلهٔ آواز بلبل گرمی از حد می‌برد　　ازگل رویی کـه آتش باز درجان گلست
عندلیبان گلستان را به شور آورده‌است　　این نمك کـز شبنم[2]گل در نمکدان گلست
باغ‌را درجامه‌ای دیدم‌که صدفریادداشت　　بیضهٔ بلبل مگـر گـوی گـریبان گلست
نوگلی‌کز عشق او «تأثیر» دارد خار خار
رنگ گل بوی‌گل و روح‌گل وجان‌گلست

۳۰۴

نرگس کاسه بـه کف زادهٔ اهل طلبست　　چشم بیمار تو نازم کـه صحیح‌النسبست
هست هـم نشئه عروج می و مضمون بلند　　معنی بکـر مگـر خواهـر بنت‌العنبست
ز چمن رفتی و گل بی عرق شبنم نیست　　باغ را هر شب هجران شب بحران تبست
پیرگشتیم و همان عیش جوانی برجاست　　گرچه قـد دایره شد حلقه بگوش طربست
زخم تیری به دل از مصرع قـدی دارم　　که ز سر تا به‌قـدم یك غزل منتخبست
در حقیقت وطن اصلی مـا فقر و فناست　　تـا بـود در نمـد آیینهٔ مـا در حلبست
چند «تأثیر» کنی فخر کـه عـالی نسبم
چه‌کند کس نسبی را که بری از حسبست

۱. مر: اختر　　۲. مر: شور بلبل

۳۰۵

جـدا زحق دل سالك زفتح نومیدست　　گشایش گـره مه ز قرب خورشیدست
ز دیـدن تـو فرح بر فرح بیفزاید　　صباح عیدرخت طره‌ات شب عیدست
گـرفته غمزهٔ چشمت شدید بر مردم　　فراز آن مژه دندانـه‌هـای تشدیدست
ز زلف همقد بـالای او دل مـارا　　فراغتیست کـه در زیر سایهٔ بیدست
چنانکه ارّه‌کند قطع نخل ز آمدورفت
غـم کشندهٔ «تـأثیر» دید و وادیدست

۳۰٦

هجران همه وصلست چوبر وعده امیدست　　صد روز[1] شب عید ز نـزدیکـی عیدست
بـی عشق نهان رونـدهـد روی سفیدی　　زردست دل بیضه اگر بیضه سفیدست
سترست نخستین ثمـر حـق طلبیدن　　بـا جامه شود دفن قتیلی کـه شهیدست
بـی تیر کمان شهپر شهرت نگشاید　　پـراندن پیران همه جـا کار مریدست
گـر دوری عشاق پسندی عجبی نیست　　نزدیکی اربـاب هوس از تـو بعیدست
اولاد خسان خردو بزرگش همه موذیست　　چون سوزن وسرنیزه‌که ازصلب حدیدست
سرسبزی طـالع نتوان یـافت ز «تأثیر»
طوطیست همینست‌که درگفت و شنیدست

۳۰۷

گذشتن از جهان گرخسروی نیست　　علم پس پیش پیش مردگان چیست
سرافـرازی کند از راستی گـل　　الف زآن رو مقدم درالف بی‌است
حـریفی نقش راحت در جهان زد　　که خودرا ده گرفت وغیررا بیست
کـریم از بهر مهمان خـانه سازد　　کمان‌را خانه خود جای خودنیست
قـدم از زی منه «تأثیر» بیرون
اگرخواهی به‌عزت درجهان زیست

۳۰۸

گلشن‌که بی تو دیدهٔ خونین ز لاله داشت　　ازهرگلی به وصف توچندین رساله داشت

۱. مر: یکچند، درس، ابتدا، صدو بعد به یکچند تصحیح شده‌است.

آهم به یـاد خط تو بر بیستون رسید — از سنگ هر شرار که می‌جست هاله داشت
از بس خیال زلف تـو در سینه شد گره — هر جعد آن ز طرهٔ مشکین کـلالـه داشت
شب چون به یاد خال لبش خون گریستم — هـر لخت دل ز مردمکم داغ لالـه داشت
با صدنیاز سرمه‌کش خاك پـای تست[1] — آن نـازها که حلقهٔ چشم غـزاله داشت
هرگه به یار نامهٔ حسرت رقـم زدم — هـر نقطه چون سپند در آغوش ناله داشت
امشب که بود ساقی مجلس که از شعف[2] — نـرگس مثال کاسهٔ چشمم پیالـه داشت
عشاق خـاك کوی تـو از پرده های چشم — چون بیختند از مـه وانجم نخالـه داشت
نم درجگر نماند ودل ازدیده ریخت خون — ساقی نداشت آنچه به خم در پیاله داشت
حسنش چو[3] درازل به‌جهان نازمی‌فروخت — مهـری ز آفتاب بـه روی قبالـه داشت
«تـأثیر» یـافتم ز نگـاه دو چشم او
کیفیتی کـه حکم شراب دوساله داشت

## ۳۰۹

طلب جاه به خفّت علـم افراختنست — خانـه در رهگـذر سیل فنا[4] ساختنست
گیرم ازپیش توان کار جهان را بردن — این قماریست که در بردن‌آن باختنست
گردکلفت چه عجب لازم هستی باشد — توسن عمر سبك سیر چو در تاختنست
ما به تسلیم و رضا صید جهانی کردیم — دام انـداختن مـا سپر انـداختنست
نخل بی‌حاصل ارباب دول را «تأثیر»
ثمری باشد اگر دیـدن و نشناختنست

## ۳۱۰

هرکه‌را نزهتگهی درکیش‌وآیین خودست — گلشن اهل سخن مضمون رنگین خودست
رشتهٔ آن دستهٔ گـل باشد از تـاب کمر — هالهٔ آن مـاه پیشانی هم از چین خودست
پـرده شرم و حیا از خـودستایی می‌درد — ناگواراتـر ز عیب خلق تحسین خودست
پاسبان پست فطرت غفلت سرشار اوست — سنگ‌این‌قالی‌همان‌ازخواب‌سنگین خودست
گـرچنین «تأثیر» جور او تـرقی می‌کند
هرکسی حسرتکش روز نخستین خودست

## ۳۱۱

دیده رخسار تو تا گل شیعه یکرنگ تست — عندلیب از تابعین حسن سیر آهنگ تست

۱. س: اوست ۲. س: نشاط ۳. مر: از ۴. مر: بلا

خط کشیده قامت شوخ تو برمنشور سرو		حلقه نام خوبرویان از دهـان تنگ تست
گلـرخان را طره‌ات شیرازهٔ جمعیتست		بـاعث رنگینی مـه طلعتان نیرنگ تست
پیش تمکین تو کـوه از سایه اندازد سپر		از بتان سنگدل کـی دلبری همسنگ تست
نشأت شاهی‌مفرح نیست اورا در مـزاج		دل که‌عادت کردهٔ‌ترکیب صلح‌وجنگ تست
از دوسر «تأثیر» شمع اختلاطت روشنست
تامهی سرگرم عشق یارشوخ وشنگ تست

## ۳۱۲

خط چون سنبل اوراگل رو و صّافست		دردی بـادهٔ او باج ستان از صافست
چشمهٔ باغ جنان حوض گلستان بهشت		در بتان چـاه ذقن در شکم او نافست
زاهدان قید پـی کسب معیشت دارنـد		همچو آن قید که جزو عمل صحافست
خصم را گر صفتی‌بر سر انصاف آرد		گر به‌حق می‌دهی‌انصاف‌همان انصافست
باگرانجان منشین تاشوی ازاهل‌وجود		سنگ آوارگی هستی عنقـا قافست
عیش داری اگر اسباب قناعت داری		هر پر کاه دکان بال و پر علافست
راحتی نیست که ازرنج کسی گل نکند		خواب مخمل زنخوابیدن مخمل بافست
نیست‌عیبی بتراز‌خویش ستایی «تأثیر»
زنگ شمشیر زبانها به حقیقت لافست

## ۳۱۳

سرمست عشق را غم جام وایاغ نیست		بـا آفتاب حاجت شمع وچراغ نیست
ای دیده کارخون جگررا به دل‌گذار		جوشی که درخم‌است نصیب‌ایاغ نیست
راه دویده‌ای بـه تـو می‌ماند ای بهار		مفتون حسن را سرو سودای باغ نیست
تا چشم بازکرده ز خونین دلان تست		کس‌همچو لاله ازغم عشق‌توداغ نیست
پند تــو بوی شید وریـا می‌دهد هنوز		زاهد[1]خموش باش‌که مارا دماغ نیست
سودی هنرور از هنر خـسود نمی‌برد		دود چراغ سرمهٔ چشم چراغ نیست
بهر وصال مصرع برجستهٔ قـدی[2]
«تأثیر» درزمین سخن بی‌سراغ نیست

## ۳۱۴

جاه زاهد برزوالش رهبرست		آفت کافور در بـال و پرست

۱. مر، ناصح		۲. س، قدت

مقتدای جمله عـالم راستیست — رایت لشکـر امـام لشکرست
مـوج چین جبهٔ مـردانه اش — جـوهـر آیینهٔ اسکنـدرست
آنچه از پایین نشینی دیـده‌ام[1] — هر چه توصیفش کنم[2] بالاترست
باهنر ازتیره روزی باك نیست — عذرخواه دود عـود مجمرست
ظلم را سررشته دردست قضاست — زهر نیش سوزن از سوزنگرست
دل به سیم وزر نمی‌بندد نجیب — عیب ناکس سکه برزر از زرست
خلق نیکو عیب را سازد هنـر — خـامی عنبر کمـال عنبرست

مـرد را «تأثیر» آب زنـدگی
از دم شمشیر و نوك خنجرست

## ۳۱۵

خوشدلی نیست چواین گنبدگردان گرهست — مـه گره مهر گره اختر تـابـان گرهست
چشم خرسندی ازاین دیرالم نتوان داشت — زسمك تـا بەسما عقده و یکسان گرهست[4]
زین گـره زار مگر عقده خـدا بگشاید — هست رمّان گـره و دانـهٔ رمّـان گرهست
از سیه دل نتوان خـاطـر خـرم طلبید — بی سبب نیست اگر طـره جانان گرهست
هرگره عقده گشاییست اگـر دیـده وری — می‌کند باز دوصـد عقده ودندان گرهست
مشکلی نیست کزو سر نتوان بیرون کرد — غـم نداریم اگـر گـوی گریبان گرهست
هرسر خاردرین دشت کم از ناخن نیست — چـه شـد ار آبلهٔ آبله پـایـان گرهست
دل عشاق ز معشوق کجـا بگشایـد — کار قمری ز دل سـرو گلستان گرهست
بـد آبا همه میراث بـه اولاد رسد — چون صدف هست گره گوهرغلطان گرهست

صبح بـی اختر تـابـان ننماید «تأثیر»
دلپذیرست اگـر جبهٔ جانان[5] گـرهست

## ۳۱٦

تنی که مسکنت ازنقش بوریا نگرفت — خـط مسلمی از چرخ بی وفـا نگرفت
دخیل جاه چه‌سان گوشه ازجهان گیرد — کـه عنکبوت به دام مگس هما نگرفت
ز شرم دانه هـزار آسیا ز گرد افتاد — دل سپهر ستم پیشه از جفـا نگرفت
به بخل وهمت سرشار دیـده حیرانم — گرفت عبرت ازین چرخ وتوتیا نگرفت

۱. مر، بنگری ۲. س، هرچه‌گویی وصف آن... ۳. مر، کنی
۴. مر، این بیت را ندارد. ۵. س، خوبان

مکن نشستن نقش‌از لبی خیال‌که حرف | در آن عقیق زمیدان تنگ جا نگرفت
نماند کس‌که زچرخ کبود نالان نیست | به‌حیرتم که‌ازین‌سرمه چون‌صدا نگرفت
مگیر خرده برو تنگ ازگرفتن داشت | ز صیقل آیینهٔ ما اگر جلا نگرفت
ببین نتیجه همت که سرگرفتهٔ جاه | اگرنه دست فقیری گرفت پا نگرفت
به‌ضعف جذبهٔ‌خودگشته معترف «تأثیر»
چه غم اگر طرف کاه‌کهربا نگرفت

## ۳۱۷

به دست دست بت خویشتن پرست منست | چرا به‌خویش نبالم که دست دست منست
ز عشق مستی سرشار من نه امروزیست | می عذار بتان بادهٔ الست منست
کشیده ام چو نگین پای صبر در دامن | نکو نشستن نقش من از نشست منست
به رنگ توبه بد هیچ‌کس نمی‌خواهم | شکست خویش‌دهد هرکه درشکست منست
چوگفتمش دل «تأثیر» را بگو که شکست
نهفته گفت که این‌کار چشم مست منست

## ۳۱۸

چون بو که زهر دیده نهانست ونهان‌نیست | نورتو ز هر ذره عیانست وعیان نیست
غمهای دو عالم به یك اندیشه فروشند | افسوس‌که این بارگرانست وگران نیست
جنسیت اگر علت ضم است چرا پس | جان[1] سوی‌توهر لحظه روانست‌وروان‌نیست
از منزل مقصود وفا در ره خواهش | دلهای بتان سنگ نشانست و نشان نیست
بیش از نفسی پهلوی دشمن ننشسته است | یاری‌که مرا بود همانست وهمان نیست
«تأثیر» جدانیست ز هم حسن و محبت
از هرچه فتد عکس همانست وهمان‌نیست

## ۳۱۹

دل‌خویش‌را به آن‌بت‌شیرین‌بهانه بست | بلبل نگر به شاخ نبات آشیانه بست
با نور خویش مهر فروزان نبسته‌است | عهدی که آتش دل ما با زبانه بست
بستیم همتی که نبندد دگر کمر | هرکس‌که راه‌قاصد ازآن‌آستانه بست
خوش اختلاط گرم به آن طره می‌کند | آخر به تخته بادصبا دست شانه بست

۱. مج ومر: دل

لذت ز جمع بودن خاطر کسی‌که برد / برخود زشش جهت چو گهر راه خانه بست
واقف چرا نشد که به او هیچ بسته نیست / آن بی‌خبر که دل به جهان بیغمانه بست
تامهر کیست در دل گردون که دست عشق / با قفل آفتاب در این خزانه بست
دیگر نبست دستهٔ گل باغبان خلد
«تأثیر» تا ز خود غزل عاشقانه بست

۳۲۰

آنکه اندیشه ز فرض دهنش مأیوسست / چون به هر کنج لبش جای دوعالم بوسست
هست پابوس اگر لازمهٔ منصب خلق / اهل عشقیم و همان منصب ما پابوسست
هنری هست که در رتبه کم ازشاهی نیست / دم طاووس نگر چتر سر طاووسست
زیج در عشق چو من کس نتواند بستن / من ز تبریزم اگر خواجه‌نصیر از طوسست
کج گذارد چو به سر فقر کلاه نمدی / به جلالش نرسد گر همه کیکاووسست
به ز آزادی هجرست گرفتاری وصل[1] / مرغ پروانه هلاك قفس فانوسست
نیست نومیدی «تأثیر» ز یار امروزی
عمرها رفت که از مسلك او مأیوسست

۳۲۱

چو عطر سنبل آن زلف پرشکن برخاست / شمیم نافه به تعظیم در ختن برخاست
حدیث طرهٔ او رفت بر زبان قلم / رقم چو دود بپیچیدو از سخن برخاست
خدنگ قامت شوخش به جلوه دستی زد / که خورد بردل شمع و زانجمن برخاست
سحر به دیدن آیینه یاد گلشن کرد / صبا به جلد پری رفت وازچمن برخاست
شهید لعل ترا سینه بود از بس گرم / کفن چو جامهٔ فانوس از بدن برخاست
همین ز ترك جهان احترام من کافیست / که راه محنتش از پیش پای من برخاست
دمی‌گشود در فیض بر سخن «تأثیر»
که همچو«فیضی»بی‌مثلی ازدکن برخاست

۳۲۲

هر بیتم از نفایس مضمون خزانه‌ایست / هر مصرعم ز آتش فکرت زبانه‌ایست
بر فال آنکه سکه زند شاه بیت من / اول صریر خامهٔ من شادیانه‌ایست

۱. مر: به ز آزادی وصل است گرفتاری هجر...

بـر توسن معانـی عـالم دویـده‌ام — هـر مصرع بلند رسا تـازیانه‌ایست
هست آن‌غزال مشك فكن شعرشوخ من — كز نقطه های منتخب آن[1]را نشانه‌ایست
«تـأثیر» مـرغ معنی پیچیدهٔ مـرا
هرحلقه‌ای ز زلف بتان آشیانه‌ایست

۳۲۳

رخ توداشت فروغی‌که‌آفتاب نداشت — تن تو رنگ‌کتانی‌کـه ماهتاب نداشت
زسرخی می ازآن چشم نشئه‌ای دیدم — به‌آن نشاط‌که صد ساغرشراب نداشت
جوابهای لطیف تو داشت بـا عـاشق — حلاوتی‌که دعاهـای مستجاب نداشت
نمود خـال سیاهت بـه روی منتخبت — دلالتی کـه نقطهای انتخاب نداشت
دلیل صبر دلم در الم همین کافیست[2] — که با رقیب ترادید واضطراب نداشت
مخ شکایت من از جناب یار این بود — کـه از مصاحبت غیر اجتناب نداشت
هزارنـامه به بـال و پـر صبـا بستم — که‌چون‌شکوفهٔ‌ریزان‌یکی‌جواب نداشت
فشاند ازتب گرم اشك آنقدر «تأثیر»
که روی‌آتش سوزان دل‌کباب نداشت

۳۲۴

فـراغتم همه در بنـد عـالم آبست — کمند وحدت من پیچ وتاب[3]گردابست
صلای مرگ عزیزان هزار صور دمید — هنوز دیـدهٔ غفلت زنـاز درخوابست
شکسته[4] رنگ حریفان زمنع می ساقی — به آفتـاب خبرکن کـه سیر مهتابست
به‌کس نداد لب نان‌که درگلوش نماند — هـلال در کف صیاد چـرخ قلابست
حذرکن ای فلك از دود آه خسته دلان — سنان معرکـهٔ عـاشقان سیه تـابست
کسی‌که او همه[5]دان شد به‌مقتضای هنر — ز خون دیده‌اش الوند کوه سرخابست
زبس‌که ترشده ازخون عاشقان توخاك — به هرکجـا کـه قدم می‌نهند پایابست
کف گشادی اگـر بنگری تعجب کن — درین سرا که دربسته[6] از کرم بابست
بتـان ز کشتن‌عشاق زنده می‌بـاشند — حیـات آینه دربنـد قتـل سیمـابست
به‌سرواز‌آن‌دم سردخزان ندارد دست — که بال فاخته‌اش پـوستین سنجابست

۱. مج: او — ۲. درنسخهٔ متن درحاشیه به صورت، «همین بس است دلیل‌کمال طاقت من» آمده است. — ۳. مر: حلقه‌های — ۴. س: شکست — ۵. مر. همدان
۶. س: در بستهٔ کرم...

گزیر[1] نیست زهمصحبتان مرا «تأثیر»
که نیم حبهٔ من صرف عیش احبابست

## ۳۲۵

شدیم قانع و مارا هوای زینت نیست — خزیده‌ایم به‌کنجی سمورحاجت نیست
دو پادشاه بـه یـك مملکت نمی‌گنجد — در آن دلی‌که محبت بود فراغت نیست
همان‌جفاست خیالش‌زترك عادت‌خود[2] — محبتی اگـرم مـی‌کند مـروت نیست
کسیست مردکه با خویشتن برون آید — وگرنه غالب دشمن‌شدن شجاعت نیست
فتاده‌ایـم ز آه و فغـان مـرده دلان — در آن‌دیارکه‌سورش کم‌ازمصیبت‌نیست
بسست عزت عشق این‌قدرکه عاشق‌را — خفیف وخوارشدن ازحبیب خفت نیست
به زاده‌های ستم پیشه دست نتوان داد — نهـال ریشهٔ نـاخن بجز اذیت نیست
چگونه تارك عشق وجنون شود «تأثیر»
که برمزاج بلایی‌چو ترك عادت نیست

## ۳۲۶

گرچه مستیم ولی ساقی مـاهشیارست — گلّه‌گوخواب‌گران‌کن‌که‌شبان‌بیدارست
زهدودرویشی ماخرقه رسانیده به‌عشق — رشتهٔ سبحهٔ مـا در کمر زنـارست
تازعناب لب‌آن سیب‌زنخدان‌شده‌سرخ — بـه‌دل بـاغ جنان میوهٔ جنت بارست
نه همین دستهٔ‌گل محومیان بستن‌اوست — لاله هم داغ دل از طره آن دستارست
یار کی باك ز جان سختی عاشق دارد — محکم افتد چـو عمارت هنر معمارست
نظم عالم همه جا از ره نسبت باشد — رشته ای دارد اگرمهرهٔ ماز ازمارست
چشم ومژگان کجش هرکه ببیند گوید — دست بیمار مگر زیـر سر بیمارست
زاهد از ظاهر پاکیزه فـریبت ندهد — روی نـورانی او آینه بـر دیوارست
کاش «تأثیر» نمـانـد اثـر منکرعشق
زانکه بی‌محتسبی رونق این بازارست

## ۳۲۷

اثـر فریفتهٔ نـالـه و فغان منست — شکستهٔ قفس و دام آشیان منست
به‌گوش‌پنبه نهدچرخ ازسفیدهٔصبح — زبس‌که خسته‌دل ازناله‌وفغان منست

۱. مر، گریز ۲. س، جور و جفا

خدنگ همت من از دو کون چون نجهد / کـه کهکشان فلك چلهٔ کمان منست
دهـان به تلخی نفرین کس نیالایم / وگرنه نـاوك تقدیر همزبان منست
ز دشمنان اباسی مرا ملالی نیست / کـه مـاه تکمهٔ پیراهن کتان منست
به نور کیست نظر باز چشم روزن من / که آفتاب فلك سر بر آستان منست
رسد ز راه شجاعت به چرخ سر زنشم / که تیغ قطع طمع بسته بر میان منست
بجاست کوری دولت ز پرتو گهرم / که پیه چشم هما مغز استخوان منست
کشیده ام خط باطل به فرد هستی خویش / همین ز آتش دوزخ خط امان منست
دلم گشاده شود مصرعی چو بسته شود / کلید باغ من از سرو بوستان منست
عزیز کرده چنان درد او مرا «تأثیر»
که عشق اگر قسمی می خورد به جان منست

## ۳۲۸

چون تو از خیل نکویان بی‌وفایی بر نخاست / یـار عـاشق دشمنی دیر آشنایی بر نخاست
بی‌تو گلشن در نظر چون سرمه از بس تار بود / گل همه شد گوش و از بلبل نوایی بر نخاست
منفعل شـد مـدعی امشب ز شکرخند تـو / چون تو از خوبان بت شیرین ادایی بر نخاست
شکوه ظاهر کی شود خونین دلان عشق را / گل ز شبنم گریه کرد و هایهایی بر نخاست[1]
همزبانان را چرا رنجش به رسوایی کشد / خورد از مژگان دو صف بر هم صدایی بر نخاست
خاست از بزم تو «تأثیر» و دلش در بند تست
از اسیران تـو چون او مبتلایی بر نخاست

## ۳۲۹

فروغ روی تو و قرص آفتاب یکیست / تبسم تـو وموج شراب نـاب یکیست
ز دیـرو کعبه مکرر نمی‌شود مقصد[2] / اگرچه صبح دوتا باشد آفتاب یکیست
گسسته نیست ز کثرت علاقهٔ وحـدت / ورق اگر متجزی شود کتاب یکیست
بود تعلق وحدت یکی بـه کعبه[3] و دیر / به بند هر دوطرف نسبت نقاب یکیست
زغفلتست که دیـرو حـرم ندارد فرق / دوتایی صف مژگان به وقت خواب یکیست

۱. س: این بیت را اضافه دارد:
«تا جنون افسانه فرهاد ومجنونی نخواند / راه دور دوستی از پیش پایی بر نخاست»
۲. س: زکفر ودین متعدد نمی‌شود مقصد...؛ وسپس درحاشیه به‌صورت: زدیر و کعبه مکرر نمی‌شود مطلب... اصلاح شده‌است؛ در متن هم ابتدا این‌چنین بود سپس مطابق بالا تغییرداده شده‌است.
۳. س: به دیروحرم

از ین زیادوکم نیک‌وبد بدان‌که مـدام    سه‌تاست‌نقطهٔ‌تشکیك وانتخاب یکیست[1]
به ناز وعشوه بتی کرده بسملم «تأثیر»
که‌پیش‌نخوتش‌آرام واضطراب یکیست

## ۳۳۰

دل در برازشکستن[2] رنگش طپیده‌است    دلبر به‌این قماش و لطافت‌که دیده‌است
بی‌قیدنیست عاشق‌صادق چوبوالهوس[3]    دامـان پـاك لازم جیبب دریده‌است
خردان زچرخ رنج بزرگان نمی‌کشند    دریا در اضطراب و گهر آرمیده‌است[4]
بی‌بهره‌خصم را نکنیم ازشکست‌خویش    بیچاره برق بر سرخرمن رسیده‌است
«تأثیر» با من و تـو چها عشق مـی‌کند
گویـا مـرا خریده تـرا آفریده‌است

## ۳۳۱

یار جـانسوز ودر پـی‌کشتنست    عـارضش یادگار زردشتنست
جـاه جویـان مشو به بازیچه    گرچه آن‌جـاه پشت درپشتنست
گـر نگیرنـد از تو پوچ کنند    همچو انگشتری کـه درمشتنست
سفله البته خـود نما بـاشد    جای ناخن بـه روی انگشتنست
از تـو «تاثیر» می‌گریزد یـار
گرچه همـراه با تو تا کشتنست

## ۳۳۲

ما مجرم و غنیست خدایی‌که غافرست    غمگین نییم فضـل خـداونـد وافرست
زین غیبت و حضور تجرد شناس باش    در خانه است دیـده و دایم مسافرست
کفـران نعمت دل عشـاق مـی‌کند    چشمت میـان بیضهٔ اسـلام کافـرست
روزی‌که آسمان زعدم خیمه زد برون    معلوم شدکـه عالم امـکان مسافـرست
«تأثیر» الم زغیرت دشمن نمی‌کشیم
عشاق وافـرنـد ولـی یـار نـافرست

۱. س، این بیت را ندارد.
۲. س، پریدن    ۳. س، عاشق به رنگ اهل هوس بی تمیز نیست...
۴. س، بیت زیررا اضافه برنسخ دیگر دارد،
«هرگز رقیب خبره به این سرکشی نبود    عاشق زکوی یـار مگر پا کشیده‌است»

## ۳۳۳

گدایی سر کوی کسی مرا شرفست — که پیش همت او بحر سایل به کفست
چه غم زخانه خرابیست پاك طینت را — رواج کارگهر در شکستن صدفست
دفینهٔ زر گل زود می‌رود بر باد — چو مال جمع شود در تهیهٔ تلفست
به چشم تر بیتش سفله وعزیز یکیست — بچین[1] به‌خویش که گاوسپهرخوش‌علفست
علو نفس به زیر سپهر نتوان یافت — نتایج فلك سفله جمله ناخلفست
به‌دهرعیب نمایی چوخودنمایی نیست — که درنظر مه زیر سحاب بی‌کلفست
بجز غری مکن ای بخت مدفن «تأثیر»
که زندگیش به امید مردن نجفست

## ۳۳۴

کنون که دل به کف دلبر خوش آوازست — دلم همیشه به رقص و دماغ من سازست
چنانکه آینه گیرند در چراغانی — عیان ز گردن او شعله های آوازست
به رنگ شعله زشوخی چوگرم رقص شود — ز فرق تا قدمش ناز برسر نازست
ز بردن دل عاشق هنوز واقف نیست — کمال عاشق بیدل که محرم رازست
چنین‌که از لب او دل نمی‌توان کندن — سخن ز لعل لبش گر برآید اعجازست
کراست طاقت یکجا کشیدن دو کمان — خوشم میان دو ابروی او اگر بازست
بتی ربوده ز «تأثیر» دل به عشوه وناز
که تند هوش و ادا فهم وشوخ و طنازست

## ۳۳۵

چشم سیهت خضر ره عالم آبست — نظارهٔ خونگرم تو تکلیف شرابست
ساغر به کف از بادهٔ رخسار تو دارد — حال دلم ازحلقهٔ زلف[2] توخرابست
آنجا که حساب شب هجر تو نویسند — دادو ستد روزجزا درچه حسابست
آن‌را که به‌گلزارحقیقت نظری هست — دود جگر بلبل ما بوی کبابست[3]
چون غنچه چراغم به نسیمی بفروزد — تا مانع نظارهٔ آن چهره نقابست
ازنرگس مخمورتو بیداد عجب نیست — چشم‌تو به‌خون‌تشنه‌ز شیرینی خوابست
پوچست چو بینی سبب گریهٔ زاهد — مانندهٔ چشمی‌که ز خمیازه پرآبست
افزونی قدرست پریشانی خاطر — پاشانی خطها سبب حجم کتابست

۱. مر: مچین ۲. س: خط ۳. س: گلاب

گر طالب حقی دل غمناك طلب کن — ویرانهٔ این گنج نهان حال خرابست
امید وفا باهمه بازندگی از چرخ — از کوزهٔ قمّار طلب کردن آبست[1]
باشد دل نازك شدهٔ همچو حبابم — تا حادثه‌ای دم‌زده این‌خانه خرابست
یك‌مبحث عشاق تو بی‌حیرت دل نیست — این سلسله را آینه اوراق کتابست
خوناب دلش باج زخورشید ستاند
کز گرمی جانان دل «تأثیر» کبابست

## ۳۳۶

ز قید ساختگی حسن شوخش آزادست — چو شعر آمده موزونیش خدادادست
قرین طبع غریب منست معنی بکر — ولی عروس گرفتار حسن دامادست
هنوز کاوش مژگان صورت شیرین — به بیستون اثر ضرب دست فرهادست
ز مهربانی گردون مدار چشم ثبات — که این‌گره زازل چون‌حباب بربادست
گشایش در توفیق بی تعب نشود — کلید گلشن تعلیم چوب استادست
مجوی کینهٔ پنهان ز صاحب غیرت — تهی ز ناله بود خانه‌ای که فولادست
به‌روی‌سخت توان‌ایمن ازحوادث شد — که خون لعل مسلّم ز تیغ فصّادست
مکن اعانت ظالم به خیروشر «تأثیر»
که رنج بهله ز بالای دست صیادست[2]

## ۳۳۷

سنگدل‌تر کس از آن گوش گران نشنیدست — که دهن جویی خلق از لب نان نشنیدست
طاقت اینست که بی‌روی تومرغ سحری — در شب هجر[3] زمن آه وفغان نشنیدست
وقت پیری ز جهان عیش جوانی مطلب — هیچ‌کس بوی بهاران ز خزان نشنیدست
محض‌شهرت به هنرمندی‌کس حجت‌نیست — کسی از مقری تسبیح اذان نشنیدست
ز فلك یك تن خشنود ندیدم «تأثیر»
از لب تیرکسی شکر کمان نشنیدست

۱. س: این بیت و بیت مابعدآن را ندارد.
۲. درس، بعد از این بیت یك بیت‌تخلص دیگر آمده:
«زنقش صورت شیرین بیستون تأثیر — هنوز خسروپرویز سخت فرهادست»
۳. مر: وصل

## ۳۳۸

بی‌سبب باعاشقان خود دلش بیگانه نیست
سنگ‌چون‌افتاد سنگین‌قسمت دیوانه نیست

وضع روشن‌گوهران هرگز نمی‌گیردنظام
خانهٔ آیینه را گرآب باشد دانه نیست

ساغرصدمهر تابان ظرف مارادرخورست
مستی ما چون فلك در بند یك پیمانه نیست

می‌کشان راهم وضو از می‌سجود مستیست
هست‌ای‌زاهدچه‌درمسجدکه‌درمیخانه نیست

راحت افتادگان دایم ز پهلوی خودست
خواب سنگین ره خوابیده ازافسانه نیست

امتیازی نیست‌کامل را به چشم ناقصان
گوهری درچشم احول گوهر یکدانه نیست

ناله‌را سوزی‌که باشد دل به پرواز آورد
شعلهٔ آوازهم «تأثیر» بی پروانه نیست

## ۳۳۹

همدمی[1] بایکدگر روشندلان‌را مسلکست
زاهل بینش عینك‌ازچشم‌است‌وچشم‌ازعینکست

با رخ جانان به‌چشم پاك می‌بازم نظر
رشتهٔ نظاره‌ام را ماه تابان سیمکست

دستك وسررشته‌ای عشاق را در کارنیست
دست چون پرداغ باشدعاشقان‌رادستکست

تا به عاشق چشم شاهینش عدالت می‌کند
همنشین بازکبك وهمدم چرغ اردکست

شعر اگر برجسته باشد می‌دود گرد جهان
سست‌افتدچون سخن«تأثیر»کبك بی‌تکست

## ۳۴۰

پیش روی تازهٔ او مهر ومه مستعملست
حسن او ثانی ندارد بس‌که فرد اولست

ازکسی‌گر بوی عشقی آید امروز آن منم
ای فلك دامن‌مکش تا عودمن درمنقلست[2]

چارهٔ آزار کردن هست آزار دگر
هست[3]اگردردسری‌مارازچوب‌صندلست

چون به‌سوی‌اوست روی‌جمله‌خوبان‌جهان
نیم رویی تا مصور می‌کشد مستقبلست

گرخط‌مشکین‌دمید ازعارضت غمگین‌مباش
صفحهٔ آیینه را نورو جلا از صیقلست

ناقصان را کج نظرکامل تصور می‌کند
هرکجا تیغی‌که باشد ذوالفقار احولست

اینقدردرکشتن «تأثیر» دفع‌الوقت چیست
نطلبید اومهلتی خود این‌قدرکی مهملست

---

۱. مر: همرهی...
۲. درمتن وس به‌اشتباه، «مجمر» آمده است.
۳. س: باشد ار...

۳۴۱

مهر کاتش ازرخش درخشك وترافتاده است — درسرکوی تو ازخود بی خبر افتاده است
مـاه رخسار ترا تـا بیند ای رشك قمر — هاله همچون حلقه دایم دربدر افتاده است
دیده ازسیل‌سرشکم رشك صد دریا چه شد — تـا به رخسارتو ای بـاغ نظرافتاده است
دیگران دل می‌دهند وما سروجان می‌دهیم — مهربانیهای مـا طوردگـر افتاده است
روزهم چون‌شب ندارد‌شمع ما آسودگی — تا هوای سوختن مارا به سر افتاده است
تا تودرخلوت شدی خورشید پابوس ترا — کرده ازبس دیراکنون پشت درافتاده است
می‌شکافد مو اگر «تأثیر» چندان دورنیست
سالها شد کو به فکر آن‌کمر افتاده است

۳۴۲

شب که صحبت درحدیث آن قدرعنا گذشت — گریه‌ام چون اشك‌شمع ازعالم بالا گذشت
نقش پـای نـاقه نـاز چشم لیلی می‌کند — تاکدامین‌شوخ آهوچشم‌ازاین صحرا گذشت
هر رگ سنگی دروسیخ‌کباب حسرتیست[1] — تا ازین وادی کدامین آتشین‌سیما گذشت
نکهت یوسف به استقبالش ازخود می‌رود — آن نسیم جـانفزا کز خانقاه مـا گذشت
از جفای میل بـر چشم جهان بین نگذرد — آنچه برمن بی‌تو از آسایش شبها گذشت
کاهش تـن اولین تـرك سلوك سالکست — رشته شد بـاریك تـا از لؤلؤ لالا گذشت
شیوهٔ ترك تعلق کار هـر کم ظرف نیست — جمله پاشد موج ونتوانست ازدریا گذشت
گشت اگرمشت زری قسمت قناعت‌پیشه‌را — همچو نور شمعش ازسرآمد وازپا گذشت
جایت ای‌پروانه خالی‌کامشب‌از نازونیاز — درمیان مـا وجانان خوش حکایتها گذشت
شیخ‌تردامن به‌ظاهرچون حباب شوخ‌چشم — دل ز دنیـا کندو نتوانست ازدنیا گذشت
سرگران‌بگذشتی از«تأثیر» چون سیل‌بهار
کاش می‌دیدی چه برحال خراب ما گذشت

۳۴۳

مهربانانه ز ما آن مه محجوب‌گذشت — لله‌الحمدکه این ماه به ما خوب‌گذشت
نکهت ازمصر اگر روی به‌کنعان آرد[2] — به زلیخا گذرد آنچه به یعقوب‌گذشت
نیست از درد تو بگذشتنم آسان ورنه — شهرت صبر من ازطاقت ایوب‌گذشت

۱. س، حیرتیست — ۲. مج، دارد

حب دنیا هم اگر عشق تواند بودن — من گرفتار حبیبی که ز محبوب گذشت
درگذر بود مگر اختر بختت «تأثیر»
که رقیب آمدواز پیش‌تومنکوب گذشت

### ۳۴۴

به غم عشق مرا فطرت من راهبرست — چشم‌ودل‌سیری‌من‌تشنه‌به‌خون جگرست
همت عالیم از فطرت عالی پیداست — همچوکوهی‌که‌عیان‌ازپس‌کوه دگرست
چشم او کرده یکی مستی و هشیاری را — واقفست ازمن وازحال دلم بی‌خبرست[1]
می‌رسد کاغذ ننوشتهٔ مردم[2] به جواب — نامهٔ ماست که دایم به جناح سفرست
ایمن از حادثه بی زور کرم نتوان شد — تیغ دردست جوانمردی همت سپرست
می‌کند طفل زبان باز به‌بابا اول — یعنی از هرچه توان‌گفت مقدم پدرست
بند[3]«تأثیر» چه‌حاجت دل‌حیرت‌زده‌را
قفس طایر تصویر همان بال وپرست

### ۳۴۵

دردل‌گلزار[4] ازآن‌رخسار‌دلکش آتشست — بادهٔ گلرنگ چون افتاد بی غش آتشست
حیرت ازدودخط وآن‌چهرهٔ پیچیده‌چیست — با وجودآنکه آن رخسارمهوش آتشست[5]
هرنفس خفت‌کشد از طینت خود تندخو — می‌کشی غلیان ولیکن درکشاکش آتشست
ظالمان را از ستم ممنوع نتوان ساختن — انبر از آتش اگر برداری آتش آتشست
هرکه را «تأثیر» جایی در جبلت داده‌اند
نیست بیجاخاک‌اگرهمواروسرکش آتشست

### ۳۴۶

بی رنج جاه و منصب اندیشهٔ محالست — آشی که پخت دولت البته چمچه مالست
هست از کمال نقصان فکر کمال کردن — عهدی که بی‌کمالی از مردمان کمالست

۱. مر: این بیت را اضافه دارد:
«باج رنگ شفق از دختر رز می‌گیرد — طفل اشکم که پسرزادهٔ خون جگرست»
۲. مر: دشمن — ۳. مر: پند — ۴. س و مر: یاقوت
۵. در مج ومر، بیت زیر اضافی آمده:
«پاک گوهر مضطرب احوال باشد بیشتر — خار ظلمانی درآرام ومشوش‌آتش است»

بی اقتدار منصب زشتست درنظرها — دارد جمال دولت تا صاحب جلالست
گر باشد از سعادت زینسان سعید در رنج — بال همای دولت بر جغدهم وبالست
بی او حرام کردم برخود گل و گلستان — گر کذب گفته باشم خونم به اوحلالست
نگشوده لب عیان نیست حال کسی به‌مردم — گندم زجو ندارد فرقی چو درجوالست
سر قبضه‌ای ضرورست «تأثیر» تیغها را
زان کنج ابرویش را دلبستگی به‌خالست

## ۳۴۷

دل شکر چه عجب بالب تو ناصافست — که نیشکر به زبان تو بوریا بافست
نه هرشعور شود جلوه‌گاه پرتو[1] حق — چه شدکه‌شعله چوآیینه‌صاف وشفافست
دقایق رخ اورا ز گلستان بشنو — چمن به‌وصف جمالش کتاب وصافست[2]
قلیل اهل قناعت کثیر می‌باشد — که آش قاشق مسکین زقاف تا قافست
تمیز نیست ولیکن ممیزست بسی — چو نقد قلب شود هرکه هست صرافست
اگر به دیده دقت نظر کند عارف — نهفته هر کشفی صد هزار کشافست
جواب آنکه رقم کرد پیش‌ازین «تأثیر»
«که هفته در نظرم هفت قله قافست»

## ۳۴۸

بام اگر برسردهدجا ناودان‌را درخورست — دفع دشمن‌هرکه کرد ازدوست‌جایش برسرست
دادهرکس‌تن‌به‌قسمت‌خویش‌را آسوده‌کرد — بالش پرمرغ را ازبال خود زیر سرست
بیشتر باشد بقا بی حاصلان را در جهان — هردرختی را دوام برگ افزون ازبرست
هرکه حد خودشناسد کی شود محتاج غیر — خط‌چوکرسی‌دارگردد بی‌نیاز ازمسطرست
دیدهٔ من از سر راه جگر برداشته است — طفل اشکی را که مژگان مرا تاج سرست
باهمه سنگین دلیها ساده لوح افتاده است — دل ستمکار مرا گویی ز سنگ مرمرست
در جوانی زنگ شك ز آیینهٔ دل پاك‌کن — پیر را در دل سفیدی پنبهٔ گوش کرست
کشته ها دارد بسی هرسوی ابرویت جدا — عاشقان را جوهر تیغ تو تیغ دیگرست
عمرطولانی‌چوشدازتلخ‌وشیرین‌چاره‌نیست — نی‌گهی پردود غلیانست وگه پرشکرست[3]

۱. س ومر: صورت  ۲. س، این بیت را ندارد.
۳.س، این بیت را ندارد. در س ومر، دوبیت زیر اضافه برمتن آمده‌است:
«بر سر دنیاست پای همت افتادگان — خانه‌بردوشیم و نعل‌کفش‌ها نعل‌درست
شکرلله ذکریزدانم به قصد سمعه‌نیست — رشته تسبیح من از پنبهٔ گوش‌کرست»

پیش یارمن که بی‌عیب است سرتا پای او — مهرانوروا حدالعین است ومه لب شکرست
بس که در مضمون بی مأخذ قیامت می کنم — هر زمین شعر از فکـرم زمین محشرست
«صایب» شیرین سخن در شعر مستثنا بـود
ورنه«تأثیر» از که درایجادمعنی کمترست؟

۳۴۹

عارض اوگل وتفتش خط عنبرفـامست — یـا فـرنگی بچه در دایرهٔ اسلامست
اگر از زلف دوتا شاهـد عدلین آرد — پیش‌خال وخط اودعـوی عنبرخامست
گره زلف کجی باز گرفتارم کـرد — دانه‌دردام چوباشد بـه‌حقیقت دامست
قد موزون اگراینست‌کـه جانان دارد — گرصنوبر به‌فلك رفته‌کـه بی‌اندامست
عشق‌ازشوق فتد حسن چوبی پرده شود — کام از لاله عذاران نگـرفتن کامست
کاش جم بـاده ز پیمانهٔ رندان نوشد — تابداندکه چه‌ها زیـرسراین جامست
بوی خون ازشفق شام[1] جدایی آیـد — دادازین‌هندجگرخوارکه خون‌آشامست
حیله ور بـار به منزل نرساند «تأثیر»
خضراین مرحله‌گمراه دراول گـامست

۳۵۰

درطلب‌بگشا دهن شرمی‌گرت درکارنیست — آبرورا نـاودانی چـون لب اظهار نیست
پاك طینت‌گردرشتی می کند باپوچ‌گوست — هیچ آبی تـا نباشد بـاد نـاهموار نیست
خودشود آسوده‌هرکس‌خلق‌راآسوده‌خواست — تکیه پشتی را عبث پیوسته بردیوار نیست
کی‌توکل پیشه را چشمست برامدادکس[2] — آب بـاریك قناعت را پلی در کار نیست
سازعیش ازخامه‌کن «تأثیر» دربزم سخن
بلبلان را هیچ مضرابی به از منقارنیست

۳۵۱

ازمی‌رنگ رخت بادهٔ سرجوش زده‌است — خط که سرپیچ‌درآن‌صبح‌بناگوش‌زده‌است
کرده‌انـد از گـره غنچهٔ گـل محبوسش — بس‌که بوی تـو ره قافلهٔ هوش زده‌است
پس ازین کمتر اگـر گریـه کنم معذورم — اشك دردیده‌ام ازآتش‌دل‌جوش زده‌است

۱. مر: صبح ۲. مر: خلق

گشته از حلقه سراپای دهن طرهٔ او — بوسه‌ها هرنفس اورا به‌برودوش زده‌است
نشود بسته ز خمیازهٔ حسرت دهنش — جام تا بوسه به‌آن‌لعل قدح‌نوش زده‌است
دل هرکس هوس دیدن رویش کرده‌است — دست بردامن آن زلف سیه‌پوش زده‌است
می‌رسد بوی‌وصالی به مشامم گویا
حرفی از دوری «تأثیر» فراموش زده‌است

۳۵۲

تا می شرع محبت مفتی هنگامه است — هرکجا بزمی که بینی مدرس علامه است
بهره از تشریف دولت پست همت می‌برد — هرچه نقصان‌کرده ازاندام سودجامه است
یك سخن از دفتر دیر و حرم آید برون — این جدایی درمیان مقدارشق خامه است
جذبهٔ نسبت به معنی‌کم ز مغناطیس نیست — خلعت اندامی صندوق آهن جامه است
کس‌چه‌داندگفتگوی عشق‌را انجام‌چیست — عالم امکان درین مکتوب هوی نامه است
صد دل بیمار کرد احیا ز تصنیف سخن
هر صریر خامهٔ «تأثیر» صحت نامه است

۳۵۳

پاك گهر خود به خدا رهبرست — دانهٔ تسبیح صدف گوهرست
گرم ز خوبان دل صد چاك ماست — لاله و گل آتش این مجمرست
عیب بود حسن هنرپیشه را — موی تن تیغ وسنان جوهرست
باعث رسوایی حسنست عشق — آینه بی پرده ز اسکندرست
هست ز خود کار هنرپیشه راست — صفحه گل را رگ گل مسطرست
فقر بود سلطنت خاکسار — نقش قدم بر سر راه افسرست
جاه دنی را به فغان آورد — پشه که موذیست ز بال و پرست
خیر ز نامرد طلب داشتن — حلقه زدن بر در گوش کرست
نیك ببیند ز بدان خیر خواه — زنگ ولینعمت روشنگرست
هرکه چو «تأثیر» بود سیرچشم
سکه صفت‌کی پی سیم وزرست

۳۵۴

با ظهور اینکه خاموشی سخن‌را مظهرست — هیچ حرفی‌نیست کز گفتن خموشی بهترست

آه دل کز سوزدل برخاست بی‌تأثیر نیست	دود مجمر بـو اگر دارد ز عود مجمرست
مصرع پیچیده را در تاب دارد دخل کج	پیچ و تـاب مارها از حیلهٔ افسونگرست
سینه‌چاکم چون قلـم دارد محرر زاده‌ای	کز لطافت چون‌پری پنهان به‌جلد دفترست
سروشمع وطوبی[۱] ونیشکروشمشاد چیست	هرچه دروصف‌قدش‌گویم از آن بالاترست
پیش یار من که بی عیبست سرتاپای او	مهرانور واحدالعین‌است ومه‌لب شکرست[۲]

سوز عاشق را نباشد پیش خوبـان اعتبار
داغ را «تـأثیر» پندارنـد مهر محضرست

## ۳۵۵

مـرا ز سفرهٔ آن بحر چشم احسانست	که چون کشف‌گهر ازسلك‌کاسه‌لیسانست
پیام وصـل بـه سلطان عشق مـی‌آرد	دل طپیدهٔ مـن هـدهـد سلیمانست
که دید خندهٔ زیرلبی ازاو که نگفت	هنوز یوسف مصری به چاه کنعانست
ز نالهٔ دل من خون‌گریست چشم اثـر	مگر نشیمن این مـرغ شاخ مرجانست
بـه سیر گلشن اجـزای حسن او نگهم	بـه باغ بلبل وپروانه در چراغانست
هـلاك وادی عشقم کـه در شریعت او	هـزار آبله در عقد یـك مغیلانست
کشد بـه سیخ زمانی هزارخسته جگر	ز آسمان مطلب نـان تنور بـریانست
به راه قـافلهٔ بوی گـل ز نـا امنی	هـزار دره قفسهـای عندلیبـانست
چه مشکلست که بیرون نکرده‌ام‌سرازو	گره به رشتهٔ من تکمه در گریبانست
فسرده کرده جهان را چنان ادیب فلك	که چوب حرفی‌طفلان‌عصای پیرانست
ز چترو افسر طاووس می‌شود معلوم	که‌با نصیب‌خودآن‌کس‌که‌ساخت‌سلطانست[۳]

ز جمع‌کردن خود خسروی کنم «تأثیر»
کمـان حلقهٔ مـن خاتم سلیمانست

## ۳۵٦

دارم دلی‌که ازدل‌وجان‌خصم‌کینه‌است	صدکـوه دل شکستهٔ این آبگینه است

۱. مر، طوطی	۲. این بیت جزو غزل دیگری با مطلع،
«بام اگر برسر دهد جاناودان را در خورست...» نیز آمده است.
۳. مر، این بیت را ندارد؛ در س نیز به‌جای آن بیت دیگری آمده‌است،
«کناره‌گیر ز دنیای دون که نتوان بود	در آن دیار که فرمـانرواش سلطانست»

هرگز متاع یوسف مصری نداشت آب — حسن ترا چه حاجت زیب‌وزرینه است
وصل سیه گلیم مکن پـرنیان خـویش — با غیر اختلاط تو بسیار پینه است
صدنقد دل کمست در آن‌زلف پرشکن — این مـار گنج حلقهٔ نـام دفینه است
بر مـا زیـادتی غـم هجران نمی‌کند — کیخسروی‌چوداغ تودر[1] تخت‌سینه‌است
حیرانم از قرینهٔ زلف دوتـای او — با آنکه مدکج همه جا بی قرینه است
از بس کمی زلطف تو بسیار دیده‌است
«تأثیر» بر در تو غلام کمینه است

## ۳۵۷

یك‌گلستان نیست‌کزحسنت خجل ازخویش نیست
هشت خلد از مصحف روی توجزوی بیش نیست
خوش نگاهان بـر نگاهت چشم از بس دوختند[2]
نیست یك ناوك که در کیش تو کافرکیش نیست
در سر کـویت[3] کـه خـاکش مرهم زخـم گلست
کو کف پای بتی کـز نیش خاری ریش نیست
ناوکـی زان ترکش مژگـان نصیب مـا بسست
بیدلان را طـاقت الطـاف بیش از پیش نیست
غیر زلـف درهمت کـارامگـاه هـر دلست
مـأمن آسودگـی در عـالم تشویش نیست
دورگرد آن سر کوشد به چندین مصلحت
تانپندازی‌که «تأثیر» تودوراندیش نیست

## ۳۵۸

جانی نشنیدم‌که به سوی تـو روان نیست — یك دیده ندیدم که به سویت نگران نیست
تـا گـم نکند راه تـو چون رشتهٔ تسبیح — یك[4] گام طلبکار تو بی سنگ نشان نیست
بـی منفعتی هیچ زیـانی نتوان یـافت[5] — باگوش‌گران حرف‌کسی برتوگران نیست

۱. مر: بر ۲. س ومر: خوش نگاهان چشم از بس برنگاهت دوختند...
۳. س: درسر آن کو...؛ مر: در سر آن کو که خارش... ۴. س: هر
۵. س ومر: «جز از پی سودی نبود هیچ زیانی»؛ در متن‌هم چنین بوده، سپس مطابق بالا اصلاح شده‌است.

گویند کـه دارد کمری تنگتر از مور[1] حرف کمری هست ولیکن به میان نیست
در هر خم ابروی تو سرگشته دلی هست گرداب که گفته‌است‌که دربحر کمان نیست
«تأثیر» مکن شکوهٔ بیهوده کـه بـا تـو
لطفی که بود یـارترا بـا دگران نیست

## ۳۵۹

پیش ازین مهرو محبت بود و این زحمت نداشت
عاشق بی دین ودل این صبرو این طاقت نداشت
یـار را بـی مثل دانستن کمـال عـاشقست
نقش شیرین‌را کشید ارکوهکن صورت نداشت
نه رقیب چـون ملخ بود و نـه سرخ خون دل
مـزرع عشاق حیران ایـن همه آفت نـداشت
در حضور یـارکارآخر بـه خـامـوشی کشید
پیش ازیـن تیغ زبـانی داشتم لکنت نـداشت
از صفتها شیـوهٔ احسـان پنهانـی خـوشست
همت مردانه با خود کاشکی خجلت نداشت
گـر گنه‌کار و پشیمانیم جـای طعـن نیست
چند روز زنـدگانی بیش از این مهلت نداشت
در سخن کلك مصور مـی‌تـوان گفتن مـرا
از زبانم سر نزد حرفی‌که آن صورت نداشت
کار دنیارا به‌جرئت می‌توان «تأثیر» کرد
زوررستم‌را عبث می‌بود اگردولت‌نداشت

## ۳۶۰

جان می‌کند دلم به هوای بقای دوست میرم بـرای آنکه بمیرد برای دوست
چون‌می‌که درعروق دود باده خواره‌را ازشش‌جهت‌کشیده عنانم هوای دوست
مهرو مهم چو لاله وگل دلپذیـر نیست بیجا کسی چرا بنشانم به جای دوست
باشد دل شکسته ام از جـان عزیزتر مـن آشنای اویـم و او آشنای دوست
شیرینترست کندن جـانم زکـوهکن در بیستون غـم شده‌ام مبتلای دوست
دست تهیست مـایهٔ شدّ رسـای نـی هردم‌رسد به‌برگ ونوابینوای دوست

۱. مر: مو

دیرو حرم چو میکده درتاب شد زمن	گشتم زبس که درهمه‌عالم گدای دوست
بیخود ز خندهٔ گل و آواز بلبلم	از هیچ در نمی‌شنوم جزصدای دوست
بر گوش هوش حلقهٔ وحدت کشیده‌ام	آیدبه‌گوشم ازگل‌وبلبل صدای دوست[1]
هشیار تا قیام قیامت نمی‌شود
«تأثیر» خورده بادهٔ مردآزمای دوست

## ۳۶۱

استادگی به فکر سخن کامرانیست	سنگ نشان راه سخن سخت‌جانیست
مضمون تر زابرکرم آب می‌خورد	شعری که آبدار بود آسمانیست
عمریست دورم ازتو ودور ازنظرنه‌ای	قرب مکانیم به تو بعد زمانیست
گرحلقه‌گشته‌آن خط‌مشکین[2]عجب مدان	اینجا قد خمیده نشان جوانیست
راز نگفته فاش کند لکنت زبان	پیغام بیزبانی عاشق زبانیست
مهلت‌ده ای حجاب‌که شرحی بیان‌کنم	اکنون که یار در صدد[3] مهربانیست
چشمم ز اشك در عرق انفعال شد	ازبس‌که بی‌رخت‌خجل اززندگانیست
خواهی رود ز طبع‌گرانی سفرگزین
«تأثیر» خوشگواری آب از روانیست

## ۳۶۲

سرو از خویش به‌نظارهٔ بالای تورفت	رنگ ازروی‌گلستان به‌تماشای تورفت
تا نظر کارکند سروچمن می‌آید	هرکجا مختصری از قد رعنای تورفت
چشم بگرفت ز نرگس به‌گدایی سنبل	همچوزلف توبه‌حیران سراپای تورفت
سختی‌نیست‌که جانها‌به‌وصال تورسد[4]	هرکجا آب‌روانیست به‌دریای تورفت
آب‌کوثر[5] زرخ‌گرم روانت عرقیست	خضرهم براثر جادهٔ صحرای تورفت
همچو عطری‌که صبا ازسر زلفت‌گیرد	عمربرسرهمه‌را در[6] سرسودای تورفت
رفتگانند بسی در ره شوق حرمت
دل «تأثیر» هم ازخود به‌تمنای تورفت

۱. مر وس، این بیت را ندارد؛ ظاهراً صورت دیگری از بیت ماقبلش است.
۲. س، طره جانان ۳. متن وس، سدد
۴. مج، رسند ۵. مج، هستی ۶. مر، از

### ۳۶۳

سر رشتۀ آهم به کف مد نگاهست ‌ ‌ ‌ ‌ سر کوچۀ احوال‌دلم زلف سیاهست
بر شیشۀ هر دل که رسیدست شکستی ‌ ‌ ‌ ‌ در زیر سر آن شکن طرف کلاهست
همراهی اگر در سفر بیخودی ما ‌ ‌ ‌ ‌ از میکده‌مگذر که همین قافله گاهست[1]
از سستی طالع نرسیدیم به جایی ‌ ‌ ‌ ‌ غمنامۀ ما بسته مگر بر پر کاهست
از پا منشین گر سرافتادگیت هست ‌ ‌ ‌ ‌ در راه توصد نقش قدم‌چشم به‌راهست
جویای رخت کی فکند رحل اقامت ‌ ‌ ‌ ‌ محشر به‌ره عشق تو یك قافله گاهست[2]
ای‌جاه‌طلب ازچه‌شد اسباب تفاخر ‌ ‌ ‌ ‌ این‌افسر دولت که ترا بر سر راهست

«تأثیر» روانکاه بود قرب نکویان
نزدیکی‌خودباعث‌رنجوری ماهست

### ۳۶۴

التفات تو اگر با دگران بسیارست ‌ ‌ ‌ ‌ این‌قدرهست که بامن کم آن بسیارست
حسن را جای دگر در دل عاشق باشد ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه این آینه را آینه دان بسیارست
همچوشمعم همه‌تن‌صرف‌زبان‌شد قاصد ‌ ‌ ‌ ‌ حرف ناگفته مرا با تو همان بسیارست
گل پژمرده شود تازه ز آمیزش آب ‌ ‌ ‌ ‌ فیض‌درصحبت روشن‌گهران بسیارست
مکن اندیشه دلا از خطر راه عدم ‌ ‌ ‌ ‌ که درین مرحله عمر گذران بسیارست

به یك آزردن بیجا مشو از جا «تأثیر»
رنجش بی سبب سیمبران بسیارست

### ۳۶۵

خصم با آنکه سفله‌است و دنیست ‌ ‌ ‌ ‌ سبب قرب او ندانم چیست
عاشقان تو گرچه بسیارند ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه جان می‌کند نثارت[3] کیست
حمق غیر از شمار افزونست ‌ ‌ ‌ ‌ فرق ده را نکرده از بیست
مدعی بی حساب می‌گوید ‌ ‌ ‌ ‌ داخل هیچ جمع وخرجی نیست

۱. س، بیت زیررا اضافه دارد:
«دمسردی ناصح چه مضرت برساند ‌ ‌ ‌ ‌ درمیکده‌آن‌راکه سبو پشت‌وپناهست»
۲. مر، این بیت را اضافه دارد:
«شد مضحکه واعظ ز تنك مایگی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ازجنس چوخالیست دکان تخته‌کلاهست»
۳. مر: فدای تو

ناودانیست هر رگ مژه‌اش
بس که «تأثیر» از[1] غم تو گریست

### ۳۶۶

سعی و توکل دل بی تاب من یکیست | چون تیغ آبدار پل و آب من یکیست
دارم خبر زغفلت بیش ازشمارخویش | بخت به‌خواب‌ودیدهٔ‌بی[2]خواب‌من‌یکیست
تا رفته ای ز پیش نظر آفتاب من | روز قیامت و شب مهتاب من یکیست
با جاه و مسکنت سروتن‌شدحساب‌من | بالین خارو[3] بستر سنجاب من یکیست
دل‌را به‌خلق هردوجهان صاف‌کرده‌ام[4] | آیینه‌ام دوروشدو[5] سیماب من یکیست
گشتم مقید مژه‌های بلند یار | آن ماهیم که رشته و قلاب من یکیست

«تأثیر» دم ز لعل لب یار چون زنم
اکنون‌که باخزف درنایاب‌من یکیست

### ۳۶۷

به عمر تند دل اعتبار نتوان بست | که ره به‌دشمن چابك سوار نتوان بست
دلی‌که عشق‌گشاید دگرغمین نشود | دهان‌گل چوشکفت ازبهار نتوان بست
زقفل هر مژهٔ روی بر قفا پیداست | که چشم رغبت ازین‌روزگارنتوان‌بست
علاج موذی بدگو[6] ملایمت نکند | به خاك بیخته سوراخ مار نتوان بست
نگشت یار به‌منع رقیب تارك من | ره فرشته به سنگ مزار نتوان بست
هزاربار گرفتم فزون سر راهش | که‌گفته‌است که ره بر بهارنتوان بست
گمان خواب خیالیست چشم عاشق را | به دور قلزم وعمان حصار نتوان بست
به رغم من چه مکرر به غیر می‌جوشی | کمر به‌کشتن یك‌کس دوبارنتوان بست
سوای حیله به دنیای حیله باز مباز | ره قمار به غیر از قمار نتوان بست
گذشت‌وترك ندارد به‌شوق عاشق‌دست | به چشم بسته ره انتظار نتوان بست
علاج شورش‌عاشق به‌سعی ممکن‌نیست | زبان موج محیط ازکنارنتوان بست

مشو فریفتهٔ آن حنای پا «تأثیر»
که دل به‌دولت پادرركاب نتوان بست

۱. مر، در　　۲. متن وس، بیدار، وآن مطابق با قافیه نیست.
۳. مر، خشت　　۴. س ومر، کرده‌ایم　　۵. س، واو ندارد.
۶. س، بدخو

### ۳۶۸

قلبهـا را یاد یزدان نـور اطمینان بست
خانهٔ فانوس‌را ازشمع یـك مهمان بست

چون‌قناعت خضرره‌شد توشهٔ‌کم باك نیست
مور[۱] اگر رهرو بوداز آردیك‌انبان بست

نیست عاشق‌را ثباتی‌چون‌کهن‌گردید عشق
بر چراغ صبحدم افشاندن دامـان بست

اهتمام ای مدعی در قتل مـا درکار نیست
خصمی شیطان کافـرزحمت دوران بست

از دو دلبر دیدهٔ اخـلاص را احول مکن
یك‌بدن‌رادرجبلت یك دل‌ویك جان بست

من‌گـرفتم دست رد برسینه نگذارد تـرا
چوب دربان[۲] هم زچین جبههٔ دربان‌بست

فـالی از پیش آمـد احوالشان ارطالبی
پیش‌پیش اهـل دولت مشعل سوزان بست

تنگ‌چشمان جهان را وسعتی درکارنیست
چشم سوزن را همان یك‌ناوك‌مژگان‌بست

غم اگر دریا بود «تأثیر» بی غمخوارنیست
شمع بـالین غریقان پنجهٔ مـرجان بست

### ۳۶۹

گفتاعیان‌دهان من‌ازخنده‌چون‌گل است
گفتم که جای حرف و محل تأملست

آسان کجا زلطف[۳] توازدست می‌رود
این دل‌که خوگرفتهٔ نـازو تغافلست

بلبل هزار سرزنش از خـار می‌کشد
گویا ز دام جستهٔ‌آن زلف وکاکلست

از اهل جاه ریزش ذاتی مدار چشم
کاین چشمه را نمونه‌ای از چشمهٔ پلست

خوابد اگر بـه پشت مهیاست نان او
چون مهر هر که برسرخوان توکلست

راه فنا به خویش بـزرگان نمی‌دهند
طـول امل نتیجهٔ عـرض تجملست

هرکس‌که دیدشبنم‌گل را به‌خنده‌گفت
این انتقام گـریهٔ خـونین بلبلست

ابروی او اشاره بـه عـاشق نمی‌کند
ایـن سرقلم کشیدهٔ تیغ تغـافلست

«تأثیر» نـاز از درو دیوار می‌کشد
تـا آن بـهار حسـن بـه‌مـا درتغافلست

### ۳۷۰

هرجازخانه‌دل‌کشدت صدر خانه‌است
صدری که دلنشین نبود آستانه است

معموری خزانهٔ زر تنگ خسرویست
جمعیت سپاه شهـان‌را خـزانه است

هرگز به عمرخویش کسی روبرونشد
این کاروان نیامده گویـا روانه است

۱. س ومر: موسی ار...  ۲. مر: چوب هر دربان...  ۳. مر: حرف

کی خامشی میان دو لب صلح می‌دهـد | تا پای فتنه ساز زبان در میانه است[1]
بـا یکدگر زبان ستم پیشگان یکیست | صد اخگر فروخته را یك زبـانه است
«تأثیر» آن کسی که در آماجگاه دهـر
ممتاز شد خـدنگ بـلا را نشانه است

۳۷۱

روزوشب گر ناگزیران‌دلبر دلخواه ماست | حیر تی‌دارم‌که تاکشتن چه‌سان‌همراه ماست
بی کدورت در محبت زندگانی می‌کنیم | خالی‌ازاوراق شب اجزای‌سال‌و ماه ماست
تـا لب از نیك و بد احوال عـالم بسته‌ایم | جام جـم در انفعال ازخاطر آگاه ماست
همچو آن‌روزی که‌زودازکوتهی‌شب‌می‌شود | تیره بختیهای مـا از همت کـوتاه ماست
نسخهٔ دوران زهم پاشد اگر بی‌غم شویم | رشتهٔ شیرازهٔ اجـزای عـالم آه ماست
گمرهی از رهنمایان جهان داریم مـا | نیست جز سنگ‌نشان‌سنگی‌اگردرراه ماست
ماه دانی بر[2] فلك «تأثیر» می‌کاهـد چرا
چرخ‌را مجروح دل از نالهٔ جانکاه ماست

۳۷۲

گـویند نگاه‌تو بـه‌مـا برسرکینست | من نیز برآنم[3] که نگاه تو براینست
باشد همه جا ایمنی از وسعت احوال | صحرا در و دیوار سیه خیمه نشینست
یا غنچه بود گل به چمن یاگل خندان | لعل تو بنازم که هم‌آن وهم اینست
زهرست دل از مهر تو برکندن عاشق | الماس در اینجا قلـم نقش نگینست
زاهد نظرو چشم تو وبخت توهم شور | سر تابه قدم بی‌نمکی این نمکینست
یك‌غنچه به‌رنگ لب‌لعلش نتوان‌یافت | گر بیخودم این باده نسازد نمکینست[4]
باشدهمه‌چون‌جای‌زراسباب‌جهان‌پوچ | ای‌خواجه‌چه میل‌تو برآنست‌و براینست[5]
«تأثیر» ز جانکاهی حسنش شده آگاه
اول نگـه او نگـه بـازپسینست

۱. س، این بیت را اضافه دارد،
«از پس زمانه ساز جهان طرح نوگرفت | نالم چه از زمانه‌کی این‌آن زمانه است»
۲. مج ومر، س: در ۳. س: برینم
۴. س، این بیت را ندارد. ۵. مر، این بیت را اضافه دارد،
«درعشرت دنیـا نبود هیچ ثباتی | آن باده بود عیش‌که درشیشهٔ‌زرین‌است

۳۷۳

آنکه اورا نیست‌درنظم جهان‌دخلی‌کمست / هر که دستی را بگیرد دستگیر عالمست

صافدل کی از کسی ممنون منت می‌شود / گلشن چینی همان از آب چینی خرمست

بخشش دارنده را همت نمی‌دانیم ما / هر که با دست تهی ردکرداحسان‌حاتمست

صحبت همجنس ماراگلشن خاطر گشاست / خلد را جنت نمی‌دانیم اگر بی آدمست

سایه‌اش برخاك ناز زلف لیلی می‌کند / هر که‌احوال‌دلش[1]زآن‌زلف‌پرخم درهمست

از ازل برمرگ درمان دردمند مانشست / داغ مارا جامه نیلی در عزای مرهمست

اصفهان «تأثیر» بیجا نیست مارا دلنشین
سرمهٔ چشم نکویان این سواد اعظمست

۳۷۴

شد بهار وچمن ازغنچه سبو بردوشست / هر که از ساغر گل می نخورد بیهوشست

نقص عشقست گرش اول وآخر باشد / دردی بادهٔ مستان ازل سرجوشست

نکهتی زین می پر زورکه ما می‌نوشیم / آسمان‌گر به دماغش برسد بیهوشست

سعی بی جذبه کند طالب حق را گمراه / شمع این راهرواز آب عرق خاموشست

نرود بندگی عشق بتان از یادم
حلقهٔ پندتو «تأثیر» مرا درگوشست

۳۷۵

تاتورفتی‌چون‌صدف ازحرفها گوشم‌تهیست / وزسخن مانند گل لبهای خاموشم تهیست

خالی از عیشست بی‌روی تو بزم باده‌ام / شیشهٔ می ازشراب ناب سرجوشم تهیست

درفراق جان من چیزی ز من باقی نماند / دل‌تهی دامن‌تهی دست‌وبرودوشم تهیست[3]

گشته‌ام محروم تا از نعمت دیدار تو / کاسهٔ چشم و دلم مانند سرپوشم تهیست

همچو حرف بیخودی ازمستی حرمان تو / نظم ازمضمون‌ومعنی‌بس‌که بیهوشم[2] تهیست

چون‌نگین خاتم ازمن بس‌که می‌گیرد کنار / دست دارم در میان یارو آغوشم تهیست

پوچ شد هوش‌وخرد «تأثیر» بی‌جانان‌مرا
چون حباب‌می سرازعقل فراموشم تهیست

۱. س ومر، هرکه را احوال دل...

۲. مر، مدهوش ۳. س، این بیت را ندارد.

۳۷۶

نوروز شدو فصل خوشیهای بهارست — چندان‌که نظر کارکند جلوهٔ یارست
هر غنچهٔ گل شد سر پستان گلستان — کز شبنم تر شیرده طفل بهارست
طاووس بهاران ز[1] چمن چترگشا شد — برسبزه چوطوطی‌لب جوآیینه دارست
هر شاخ گلی بال تذرویست نگارین — از ابر هوا سینهٔ بازان شکارست
سنجیدگی ازصاحب‌دولت نتوان یافت — فارغ ز ترازوست نگینی‌که سوارست
قدرت زده ازدیده برون خیمهٔ مژگان — تاچشم نداری[2]که جهان‌جای قرارست
«تأثیر» زمین پرشده از کشتهٔ جانان
هرسنگ نشانی که بود سنگ مزارست

۳۷۷

خال در چاه زنخدانت نشان یوسفست — طرهٔ مشکین طنابت سایبان یوسفست
تا توانی دست از سودای تنهایی مکش — جنس خوبی‌آنچه‌خواهی در دکان یوسفست
روشن‌است ازراه معشوقان چراغ عاشقان — سرمهٔ یعقوب خاك آستان یوسفست
کعبهٔکوی عزیزان دیده روشن می‌کند — این بنا گویا ز گرد کاروان یوسفست
ازتحمل می‌توان «تأثیر» عاشق‌را شناخت
طاقت یعقوب سنگ امتحان یوسفست

۳۷۸

تا آه وناله رنگ قبولی گرفته‌است — نقد وصال پای وصولی گرفته‌است
مارا خبر ز توبهٔ دل از شراب نیست — از اهل فضل اذن فضولی گرفته‌است
ناصح[3] نکرد حیلهٔ شیرانه اش اثر — گویی به وام سکه ز پولی گرفته‌است
زاهد ز پنجگاه نماز ریاییش — بنگر به دین حق چه اصولی گرفته‌است
«تأثیر» اسیر لیلی تنها نشینیست
مجنون مثال دامن چولی گرفته‌است

۳۷۹

تا به گلشن حرف‌آن شمشاد بالارفته‌است — بس‌که‌سروازجابرآمدعضوازجا رفته‌است
نیست رنجی درجهان‌کزپی ندارد راحتی — می‌زندگل برسر آن‌خاری‌که درپا رفته‌است

۱. مر، (ز) ندارد.  ۲. مر، ندوزی  ۳. س، زاهد

درتن ایجاد انسان چون نفسهای خودست	تـا به دنیا از عـدم آید زدنیا رفته‌است
ای‌دل‌ازخودخیمه‌بیرون‌زن‌که‌شد فصل بهار	کـرده می نقل مکان ازخم به‌مینا رفته‌است
تا به‌مقصد پیش‌پای شوق چندان راه‌نیست	سیل تا از کوه می‌آید به دریـا رفته‌است
کرده از سیلاب نـالانش مکافـات عمل	شیشه پنداری به‌پای سنگ خارا رفته‌است
نقد عمرخویش را صرف عزیزان کرده‌ایم	هرکه از یاران رود ازکیسهٔ مـا رفته‌است
مـا جدا «تأثیر» بی یـاد عزیزان نیستیم	هرکه جوید قرب ما ازخاطر ما رفته‌است

## ۳۸۰

سبزهٔ خط نکـویـان نوبهـار ما بسست	چهرهٔ گلرنگ خوبـان لاله‌زار مـا بسست
درجهان گر نیست ما را اختیاری‌گومباش	عشق خوبـان در[1]دو عالم اختیار ما بسست
سرگران گر بگذرد ازکشت ما ابر بهار	قطـرهٔ چندی زچشم اشکبار مـا بسست
رهبری ای دل ندارد کوی جانان احتیاج	هست تـا درراه چشم انتظار ما بسست
گر بلند از مـا نمانـد نـام مانند نگین	مصرع برجسته مـا یادگار مـا بسست
خیره‌چشمی گرکند دشمن به‌ما بردیده‌اش	خاکپاشیهـای طبع خاکسار مـا بسست
گرچه از کـوه گنه در زیر بار خجلتیم	عـذر خواه مـا دل امیدوار ما بسست
غافل‌ازخودچون توان‌گشتن‌کز آفات‌جهان	ساعتی برخویش گردیدن حصار ما بسست
درمیان عاشقان «تأثیر» دردعوای عشق	محضر اثبات دست داغدارما بسست

## ۳۸۱

عشاق را زدیـروحرم مدعـا یکیست	صدشمع اگر به‌جلوه‌در آیدضیا یکیست
درذکر حلقهٔ حـرم و دیر یك نواست	گرچه‌دوتاست‌گوش‌ولیکن‌صدا یکیست
کثرت پـدیـدگشت ز آیین اختلاف	رنج اریکی‌بود همه‌کس‌را دوا یکیست
هستیم همچوسبحه به‌یك‌رشته پای‌بست	تن‌ها اگرجداست ولی جان ما یکیست
بی نور حق تمیز ز دلها طمع مدار	دردیده ها به‌ظلمت شب رنگها یکیست
رسم دنی رعایت خردوبزرگ نیست	در چشم خاك مقدم شاه وگـدا یکیست
آن‌را که دولت‌غم معشوق درسرست	سودای عشق وسایـهٔ بال هما یکیست
بی قرب اتحاد دو همدم بـود محال	مقراض تا نمی‌شود ازهم جدا یکیست

۱. س، از

از زشتی تو جلوه‌کند برتو نیك زشت     ورنــه عصای موسوی و اژدها یکیست
«تأثیر»همنواست به«صایب»دراین‌غزل
هرچند پرده هاست مخالف‌نوا یکیست

**۳۸۲**

ای‌دل‌چه‌غم که‌خوبان بی‌تاب می‌کنندت     آیینه تـا برآیـی سیماب می‌کنندت
سررشتهٔ‌محبت زان‌مهوشان به‌دست‌آر     کـز ماهیان ساعـد قـلاب می‌کنندت
بـاشد ز نیـم رنگی رنگینی محبت[1]     تـا آفتاب گـردی مهتاب می‌کنندت
هربستگی نگویی باب گشادگی نیست     درهـای بازگشته ابـواب می‌کنندت
«تأثیر» تلخ بشنو آسودگی چوخواهی
کافسانه‌های‌شیرین بی‌خواب[2]می‌کنندت

**۳۸۳**

درپیش یـار تفرقه عشق وهـوس نداشت     تابی‌که داشت طاقت‌من هیچ‌کس نداشت
از طفـل اشك دیـدهٔ زاینده رود مـن     آن مایه داشت بی‌توکه رود ارس نداشت
کـردنـد اتفـاق المهـای روزگـار     این‌کاروان‌چوریگ‌روان پیش‌وپس نداشت
در قید عشق مرغ دلـم همچو نـور چشم     آن بـال و پرگشود که‌گفتی قفس نداشت
بگذشت در جهان به خموشی مـدار دل     این‌شعله تاب صحبت هرخاروخس نداشت
آخـر ز شـرم گشت نفسگیر مـدعـی     دیگر مگو کـه دزد معانی عسس نداشت[3]
رهزن چهـا به قـافلهٔ عمر مـا نکرد     این‌کاروان‌اگرچه صـدای جـرس نداشت
در غوص بحر گـوهر بی مأخذ سخن
«تأثیر» جز «اسیر» دگر همنفس نـداشت

**۳۸۴**

چشم اوتیغ غمزه در دستست     مژده دل راکه نیك بدمستست
در بـزرگی فـروتنی بـایـد     پست[4] انگشتها همین شستست
در جهـان بـی تعلقی نبود     سرو آزاد نیز[5] پابستست

۱. س ومر ومج: رنگینی دوعالم باشد زنیم رنگی...
۲. مج: درخواب؛ مر: بدخواب     ۳. نسخه بدلها این بیت را ندارند.
۴. مر: پست از...     ۵. مر: لیك

بحث بر کم سخن ندارد دست[1] لب‌چو خاموش می‌شود بستست
در رخ او دهن نمایان نیست نیستیها نهفته در هستست
همچو نرگس بخیل خاك به‌سر سیم وزر دارد وتهی دستست
آشکارا ز گل شود «تأثیر»
کان[2] سخن خوش بودکه یکدستست

۳۸۵

کاروبار چرخ آزار عزیزان کردنست
اختراع این تنور ازبهر بریان کردنست
می‌توان از راه همت شد مسلط بر جهان
رفعت ابرسیه از فیض[3] احسان کردنست
تن به نرمی‌چون هوادادن درین وحشت[4]سرا
خویش را باعالمی دست و گریبان کردنست
می‌توان ازخواب غفلت‌یافت درجمع حواس
کاین پریشانی ترا در جمع سامان کردنست
از غم دنیا دل خویش آشنا کردن به عشق
درحقیقت کافری دین مسلمان کردنست
خون‌خورد صاحب‌سخن تامصرعی رنگین کند
حفظ‌کردن شعر ترگل در گریبان کردنست
در میان دادخواهان می‌توان «تأثیر» رفت
چون‌خود امروزآن‌پری مشغول‌دیوان‌کردنست

۳۸٦

خنده ها دارد ز روزن خانه برمعماریت تا چه برقالب زند بهر تو قالب کاریت
منزل آن نشئه را آباد اگر می‌خواستی بود دل‌کندن ازین وحشت سرا نقّاریت
بهر آب وگل چنین گر رنج دنیا می‌کشی با تن سالم به صحت می‌رسد بیماریت
بستر غفلت به این سامان اگر می‌افکنی باج می‌گیرد ز سر خواب عدم بیداریت
گر به‌تندی‌این‌چنین باخلق می‌آیی‌به‌جوش می‌پزد آشی عجب بهرتو جزو ناریت
رفت آن‌خودکام‌چون‌بوی‌گل ازگلشن‌برون چیست‌ای‌دل‌بعدازین‌دربیخودی‌خودداریت

۱. مر: راه ۲. مر: آن ۳. س ومر: راه ۴. س: محنت

چند می‌گویی ولی از کردهٔ خـود غافلی
شرم می‌آید مرا «تأثیر» ازین دین‌داریت

## ۳۸۷

ز وسمه ابروی آن شوخ برسر جنگست
از آن هلال حذرکن که آسمان رنگست
ز هر طـرف صف مژگان بلند می‌گوید
که بازمین و زمان آن نگاه درجنگست
همین نه تنگدلی غنچه زان دهن دارد
که زندگی به شکر از دهان او تنگست
ز سخت‌رویی گـردون گر آگهـی دانی
که در سپهرکواکب شراره درسنگست
به حال عـاشق شیدا رسیدن آسان نیست
ز دیـده تا دل بلبـل هزار فرسنگست
سفینه دانـهٔ ما بی‌خطر برد بیـرون
از آن محیط که گردابش آسیاسنگست
چو نیست تخت دماغت سخن مگو «تأثیر»
که شاه بیت بلنـد تـو زیب[۱] اورنگست

## ۳۸۸

خـویش را ماه فلك هرقـدر آراسته است
دیـده تا حسن تمامت ز حسد کاسته است
بی تـو تاگشته تنم بنـدرعباسی داغ
بسته‌اش لخت دل وخون‌جگر خواسته است
از گلستـان غلامـان نهـال قـد او
شمع آراسته نخلیست که پیراسته است
بیشتر سینهٔ ترکش هـدف تیر شود
هرکه خواهد بدمردم بد خودخواسته است
همچو «تأثیـر» ندانسته کسی قـدر تـرا
کز سر جان پی‌تعظیم تو برخاسته است

## ۳۸۹

بیستون آینـهٔ صورت احـوال منست
تختهٔ مشق جنون نامـهٔ اعمـال منست
نقد داغست همین مایه وسرمایهٔ من
آنچه ازسوختن افزوده شود مال منست
خـاك ره گشتم و گرد قـدم یار شدم
این چه اوجست‌که درپستی‌اقبال منست
جان به‌من دادکسی‌کو به‌می امدادم‌کرد
دست ساقی چو بط باده پر وبال منست
بس‌که هرروزمن ازجور توسالی‌گذرد
غـم آینـدهٔ من محنت امسال منست
شام زلفی که خراج از شب یلدا گیرد
مو به مو شرح پریشانی احوال منست
می‌توان یافت ز دیباچه چه‌در تصنیفست
عشق بگذشتهٔ من ترجمـهٔ حـال منست

۱. س و مر: پاب

سر به‌راه ادبم کرده زبس چرخ ادیب    می‌کشم خجلت اگر سایه به‌دنبال منست
چار موج خطر بحر تمنا «تأثیر»
روزن هفتهٔ من ماه من و سال منست

۳۹۰

رقیب بی‌حد ودل پیش یار دربند ست    هزار دشمن و یك‌دوست چند درچندست
حدیث نوش‌لبی باز نقل مجلس ماست    که تا به رخنهٔ دیوار در شکرخندست
به شمع قامت او هر که دید می‌گوید    به نخل طور مگر این نهال پیوندست
ترا درست نیاید شکستن دل ما    وگرنه رونق هر خانه از خداوندست
ز کامجویی دل در شب وصال مپرس    چه گویم اینکه چه مقدار آرزومندست
به سحر آن دهن تنگ کم سخن نازم    که‌عمرهاست ازو دل به‌هیچ خرسندست
کسی ندید قد او که بر ز عمر نخورد    ز آب خضر نهالش مگر برومندست
ز لاله و گل این باغ می‌شود روشن    که روشنی چراغ پدر ز فرزندست
کمینه فیض سحرخیز سلطنت باشد    به تخت سینه وتاج خروس سوگندست
ز تیره‌دل مطلب یاد حق که درشب تار    همیشه خانه آیینه بی‌خداوندست
مگوخموشی ناصح ز بی‌زبانی اوست    ز حرفهای مسلسل زبان او بندست
کجا و باکه‌توان‌گفت این‌سخن «تأثیر»
که تلخکامی ما زان لبان چون قندست

۳۹۱

رخش ز آینه درآب وتاب‌کمتر نیست    به نشئه لعل لبش از شراب‌کمتر نیست
ز شرم هیچ به رویش نگاه نتوان‌کرد    حجاب عارض او از نقاب‌کمتر نیست
به شب چرا ز خجالت فرورود به‌زمین    اگر ز طلعت او آفتاب کمتر نیست
دم از تقدم اگر وعده در وفا نزند    کف کریم ز دشت سراب کمتر نیست
بجاست بر سر ما سایهٔ عنایت عشق    نشاط پیری ما از شباب کمتر نیست
گر از نصیحت احباب نشئه یافته‌ای    زبان تلخ ز موج شراب کمتر نیست
مقدرست کـه «تأثیر» تشنه لب ماند
وگرنه خنجر جانان زآب کمتر نیست

## ۳۹۲

بادهٔ عمر ابد در قدح روی نکوست | آب ظلمات خضر ما هوش مشکین موست
آن کریمست که زر بخشد و[1] منت ننهد | هست اگر دست سخایی به جهان دست سبوست
بی‌غمی لازمهٔ طبع ملایم باشد | آتش خرمن آسوده دلی تندی خوست
بند در بند قبا سبزه و گل بنشستند | که حدیثی رود از نکهت پیراهن دوست

حافظی نیست چو خط ماهوشان را «تأثیر»
خط به رخسار بتان همچو دعا در بازوست

## ۳۹۳

از رحمت الهی هر کس که ناامیدست | درماندهٔ گشایش چون قفل بی‌کلید ست
ناداده دل نداند آیین دلربایی | هر کس فروش داند شایسته خرید ست
دلبستهٔ سخن را باشد گشایش از خود | ازحرف قفل ابجد هم قفل وهم کلید ست
کارجهان سرانجام ازسخت وسست گیرد | هر رشته نرم باشد هر سوزنی حدید ست[2]
قطع تعلقی نیست بهتر ز ترک[3] مردم | تیغ دودم بعینه دیدست و بازدید ست
خوبان منتخب را دل می‌برد ز ابرو | پیر کمان او را بس تیرها مرید ست
پوشیده طفل اشکم ازخون لباس گلگون | شام فراق جانان گویی که صبح عیدست
چون مرگ هست قاتل شمشیر گو نباشد | پیش دقیقه بینان هر مرده‌ای شهید ست[4]

بیمار تست «تأثیر» اما خبر نداری
ظالم عیادتی کن آزار او شدیدست

## ۳۹۴

بالبت یاقوت ولعل از آب وتاب افتاده است | بی‌رخت آتش به جان آفتاب افتاده است
آفتاب و ماه از چشم فلك افتاده‌اند | تا بر آن رخسار[5] چون جنت نقاب افتاده است
هرکه از یاد سخنور رفت رفت از یادها | ازقلم افتد چو مبلغ از حساب افتاده است
تا من افتادم ز هم پاشید ربط کاینات | سخت‌می‌مانم به‌سطری کز کتاب افتاده است
ضعف وقوت درغمت ازدیده جای حیرتست | بی‌رخت ازچشم رنجور م سحاب افتاده است
لازم یکدیگرند اقبال و ادبار جهان | سایه می‌افتد به هرجا آفتاب افتاده است

تا یم «تأثیر» از می لیك بیخود می‌شوم
چشم تاهمچون حبابم برشراب افتاده است

۱. مر، واو ندارد. ۲. س، کز رشته پنبه باشد سوزن ولی...
۳. مر، قطع ۴. س، این بیت را ندارد. ۵. مر، تا به رخسار تو چون...

## ۳۹۵

آمد بهار و صحن چمن فرد اولست — از موج سبزه نامیه در خواب‌مخملست
در محفلی که بسته زبان‌سپند من — صد آتشین عذار ز اصحاب منقلست
هرجا خری‌که یافت شود پیش می‌کشد — صیاد چرخ دانهٔ دامش ز خردلست
ما دردسر به دوش عزیزان نمی‌دهیم — نعش سبك روان‌وفا چوب صندلست
یکرنگی از مقید دولت طمع مدار — دارایی قبای ریاست مدوّلست
هرجا که دولتیست قرین کدورتست — دنبال حسن خط بتان دود مشعلست
گر بی‌حدست شکوهٔ «تأثیر» جان من
منع رقیب مختصر آن مطولست

## ۳۹۶

دل مست می از شراب بگذشت — چون ابر کز آفتاب بگذشت
بگذشتنم از شراب باشد — چون سیخ که از کباب بگذشت
مانند حباب کشتی من — در آب شد و ز آب بگذشت
صد حیف که عهد کامرانی — یکسر به خیال و خواب بگذشت
بگذشت ز آب زندگی خضر — دل چون ز شراب ناب بگذشت
پیداست که چون گذشته حالش — گر تشنه لبی ز آب بگذشت
تنها نه ز می گذشت «تأثیر»
کز چنگ و نی و رباب بگذشت

## ۳۹۷

ویران عشق را غم وپروای باج نیست — آن راکه ملك ومال‌نباشد خراج نیست
مغرور مسکنت نکشد ناز سلطنت — ورنه نزاع او به سرتخت وتاج نیست
باشد نیاز حق حیاتی نیاز را — در هرکجا مریض نباشد علاج نیست
وسواس در گرفتن دل این‌قدر چرا — این نقد اگرچه قلب‌بود بی‌رواج نیست
دارد زعشق زیور صحت کتاب حسن — حدس مسیح هم بلد این مزاج نیست
خطی به سنبل از قلم خویش داده‌اند — کازاده را به یاری غیر احتیاج نیست
پا را بکش به دامن و ناز فلك مکش — پیر نشسته را به عصا احتیاج نیست
آوازه چون حباب ندارد شکست ما
«تأثیر» آبگینهٔ ما از زجاج نیست

### ۳۹۸

دمید خط وگل عارضش ز جوش نشست — به‌مرگ حسن‌عذارت سیاه‌پوش نشست
رخت ز حسن سفر کرده تا نشان گیرد — ز خط کلید فکند و به فال‌گوش نشست
چرا دگر پس ازین نقش بوسه ننشیند — ز خط غبار به‌آن لعل باده‌نوش نشست
چگونه قطع تعلق ز گفتگو نکند — کسی‌که پیش‌تو ای‌شوخ‌تندهوش نشست[1]
ز بس‌که بزم به«تأثیر» سرمه‌سان‌شد تار
ز محفلی‌که تو برخاستی خموش نشست

### ۳۹۹

کبر کم همت زیادهٔ ماست — کف احسان رخ گشادهٔ ماست
ز آتش دل چو لاله داغ شدن — معنی پیش‌پا فتادهٔ ماست
آن کمانها که اقویا نکشند — در کف عاجزی کبادهٔ ماست
سربلندی نگر که کاهکشان — در بیابان عشق جادهٔ ماست
در حریمی که میگسارانند — خون‌دل جرعه‌نوش بادهٔ[2] ماست
راز کون ومکان به قیمت عشق — همه مضمون لوح سادهٔ ماست
خواب آسایش جهان «تأثیر»
کرکی از مخمل لبادهٔ ماست

### ۴۰۰

فراغتم همه در بند فکر جانانست — کمند وحدت من حلقهٔ گریبانست
ز کلك منت اگر زهر خورده‌ای دانی — که تیرماری اگرهست مداحانست
دلیر بر صف مژگان چشم یار متاز — نگه درآن مژه‌ها شیر در نیستانست
شگفته طبعی بلبل به فصل گل گوید — که دست عقده‌گشا چهره‌های خندانست
بدون وسعت مشرب عزیز نتوان شد — کمست قدرنگینی که تنگ میدانست
ز هشت هندسهٔ قد خم توان دانست — که هشت خلدبه این رمزجای پیرانست
ز شعر مصرع برجسته جاودان ماند — چه‌خضرها[3] که‌زماهی‌درآب حیوانست
صلای شور توانم به کاینات زدن — زسفره‌ام فلك ازصبح یك نمکدانست
هزار بیشه زگل‌می‌کشد به سر «تأثیر»
سزد که بلبل بی دل هزاردستانست

۱. س، این بیت را ندارد. ۲. س و مر: خون دل جرعهٔ زیادهٔ...
۳. مج: هزارخضر...

۴۰۱

موج خط عنبرین‌مخمل پرخواب اوست　　سرمهٔ دنباله‌دار تیغ سیه تاب اوست
چنگ به نقشی‌زدن ازغم‌خود رستن‌است　　جادهٔ راه نجات طرهٔ پرتاب اوست
سروقدی راکه حسن بسته به‌پرواز ناز　　بال و پر قمریان بستر سنجاب اوست
ماهی دلها ز شوق از چه نباشد طپان　　زلف بلند کجش رشته و قلاب اوست
گرچه بود زلف او موجهٔ دریای حسن　　آن دهن کم سخن گوهر نایاب اوست
غمزه‌و‌نازست حسن عشق نیازست‌وبس　　عاجزی‌وسرکشی باب من‌وباب اوست
تا دل «تأثیر» شد غرقهٔ بحر سخن
مصرع‌پیچیده‌اش لجه وگرداب اوست

۴۰۲

خطر همیشه بدان‌را ز پهلوی خویشست　　که کشته‌گشتن عقرب به[۱] دولت نیشست
ز تندباد خطر نیست بید مجنون را　　بود زحادثه ایمن سری که درپیشست
چو شمع تیرگی آرد فسردن دل ما　　کسی‌که دشمن ماگشت دشمن‌خویشست
ستاره در افق آید بزرگتر به نظر　　نمود اهل هنر در فروتنی بیشست
شود ز موج ته آب چون نهان «تأثیر»
چگونه راز دلم برملا ز تشویشست

۴۰۳

گرگل آنست که منظوردل وجان منست　　چاك گل رخنهٔ دیوار گلستان منست
مگذرآسان زسرکلبه‌ام ای سیل‌سرشك　　که عجب‌گنج‌خوشی دردل ویران منست
روشنی خلوتم از پرتو مهری دارد　　که کواکب شرر شمع شبستان منست
عشق تا گشته متاع دل سودایی من　　بحر و بر آب و گل غرقهٔ دکان منست
گرد پاپوش طفیلیش دو عالم نشود　　دردل آن یاد روانبخش‌که مهمان منست
زین‌غزل گرشنوی بوی حقیقت «تأثیر»
گل روی سبد دفتر و دیوان منست

۴۰۴

کامهای عالمی دلبستهٔ کام منست　　عقدهٔ دام تمنا دانهٔ دام منست

۱. مر: ز

مخزن مهر جهانی چون شفق گردیده‌ام — بادهٔ خونگرمی آفاق در جام منست
جمله‌نام بی‌قراران ثبت درمکتوب اوست — ننگ ازنامی که دارد نامه‌اش نام منست
استخوانم تیرچون زخم نمایان می‌کشد — بس که پیکان خدنگ او دراندام منست
تا به کام دل ثمر زان آفتابم می‌رسد — گر ترنج مهر باشد میوهٔ خام منست
دیده‌ام چشمی که بیخودکرده‌ام ازخودسفر — سرمهٔ دنباله‌دارش چوب بادام منست
چون سخن تفسیر حال بی‌زبانی می‌کند
راه حرف مدعی «تأثیر» پیغام منست

۴۰۵

هرکس که بهره‌ای زالست ازخرد گرفت — داد افسر کیان و کلاه نمد گرفت
درد و غم ترا دل خونگرم من به بر — تنگ آن‌چنان گرفت که جان‌را جسد گرفت
نگرفته نخل قامت او[1] را به بر هنوز — آتش به جان مدعیان از حسد گرفت
هوشم که بود نابلد راه بیخودی — در نیم ره ز بوی تو آخر بلد گرفت
روزی که روزقسمت رزق ونصیب بود
«تأثیر» رفت وعشق بتان‌را رسد گرفت

۴۰۶

ترا مقصد خط و خال بتانست — مرا آنی که حسن این و آنست
همین صورت ترا از حسن منظور — مرا معنی که در معنی همانست
تو در گلزار و من در سیر آن باغ — که هر گل روزنی زان گلستانست
تو گوهر باز می‌جویی ز دریا — من آن دریا که در گوهر نهانست
میان این دو جستجوی[2] «تأثیر»
تفاوت از زمین تا آسمانست

۴۰۷

ز نکویان مکن اندیشه که دنیا خالیست — ازگهر چون بتوان گفت که‌دریا خالیست
کیست امروز که از عشق نشانی دارد — اثری‌نیست زدیوانه که صحرا خالیست
رفتی و دین و دل وصبر و قرارم بردی — در بر ما نه همین جای تو تنها خالیست
خم تهی شیشه تهی ساغر و پیمانه تهی — جایت‌ای‌می‌چه‌بگویم چقدرها خالیست

۱. مر، نگرفته‌ام هنوز ترا تنگ در بغل...؛ س، نگرفته‌ایم قامت او را به بر هنوز...
۲. مر، جست وجوی

از تو «تـأثیر» تمنای شکفتن غلطست
عالم از خوشدلی وقاف زعنقا خالیست

۴۰۸

روح مسیح نکهت آن زلف درهمست — آن لعـل شکرین رطب نخل مریمست
گیرند آب دست شفـا ز آنچه ذقن — گر چاه یـوسفست اگر بئر زمزمست
آیینـهٔ جمال تو جـام جهـان‌نماست — هر حلقـهٔ خط تـو خط ساغـر جمست
در رنج عشق سینه سپر کرده‌ام چو گل — زخمم به روی زخم دگر جای مرهمست
از بهـر بوسه‌ای بـه لبش لب گذاشتم — بیش از دمـی نمانده هلاکم دمادمست
پیش ازتو بود یوسف واین‌ماه وآفتاب — بـالای سـر نشان موخـر مقدمست

همچشم «آملی» شده «تأثیر» زین غزل
«یك‌چشم‌بازمانده و یك چشم برهمست»

۴۰۹

به رنگ شبچرهٔ اختران که بی‌مغزست — مخواه پستهٔ لعـل بتان کـه بی‌مغزست
ز حادثات تهی‌دست را مضرت نیست — به‌سنگ نشکندآن گردکان که بی‌مغزست
حباب‌وار سری‌کش هـوا مقید ساخت — چوموج شانه‌تهی کن‌از آن‌که‌بی‌مغزست
ز دستبـرد فلك ایمنـنـد بی‌خـردان — تکان‌نمی‌خوردآن‌استخوان‌که‌بی‌مغزست

سری‌که‌نیست درو مهرگلرخان «تأثیر»
مجو ازآن خرد بخردان‌که بی‌مغزست

۴۱۰

نفس امـاره مپندار کـه نفس ملکیست — این‌عدوییست‌که از روز ازل خانه‌یکیست
دم ز تـوحید زند پست و بلند دو جهان — فلس هر ثـابت و سیاره سما را سمکیست
برّه بندست کـه باشد بر خوبـان ارزان — گوسفند دل پـر رخنـهٔ عاشـق نرکیست
از دنـی زادهٔ خـر مسلك مردانـه مجو — اولش اختـه نمایند چـو استـر نرکیست
جاه بـر بی‌هنـران بار گـرانی باشد — ازخسان دولت‌خس‌پوش جوال خرکیست
تا جهان هست بپا نظـم و نسق درکارست — فلك طفـل هـم از مقتضیات فلکیست

رفت عمـر و لب او را نمکیدی «تأثیـر»
این همه شور تو در شرم وحیا بی‌نمکیست

## ۴۱۱

گر الف در استقامت درنشان مسطرست — راستی در راستی سروقدت بالاترست
دلبری‌دارم که دیوار ودرش دل می‌برد — خانهٔ معشوق من در کوچهٔ نی‌شکرست
درمیان‌سر بلندان نیز خوب و بد بسیست — دودمطبخ کی به نکهت همچودود مجمرست
احترام مردمان کن تا نگردی عیب‌ناك — هرکه مردم‌را به‌چشم‌کم ببیند اعورست
ثابت آسان کی‌شود «تأثیر»دعویهای عشق
عاشقان‌را داغهای دست مهرمحضرست

## ۴۱۲

برتری‌امروزخاص نحس ومخصوص‌شقیست — قدر ومقدار زحل بسیار بیش از مشتریست
لذت‌گندم چوآخر هست جوجو درحساب — هرکـه دارد جـودتی دلبستهٔ نان جویست
چون مسیحا کـور را پیراهنـی بینـا کند — بـوی عشق مهوشان را رتبـهٔ پیغمبریست
با تهی‌دستی چو نرگس سیرچشم افتـاده‌ام — ساغر من رنگ می‌دارد اگر ازمی تهیست
می‌تـوان از ناله‌ای آفاق را تسخیر کرد
پادشاهی در جهان «تأثیر» شغل عاشقیست

## ۴۱۳

چون شکستی‌ازتوگر دل‌شاد باشد بهترست — بنده چون معیوب شد آزاد باشد بهترست
این‌قدر[1]ویـرانی چشم و دل عاشق چـرا — خانـه و ملك کسی آبـاد باشد بهترست
اشك بی لخت جگر از دیده گریان مریز — طفـل نادان پیـرو استاد باشد بهتر ست
زلف او را با قدش تا مشق همراهی دهد — شانهٔ آن زلف از شمشاد بـاشد بهترست
دختر رز مانـد ازکوری‌کشان محجوبتر — می‌کشی در خانـهٔ زهـاد باشد بهترست
حسن یعنـی پادشاهی عشق یعنـی بندگی — عاشق شیرین اگر فرهـاد باشد بهترست
شکوه از جانان مکن «تأثیر» بی‌آه وفغان
وقت خرمن پـاك‌کردن باد باشد بهترست

## ۴۱۴

جناغ مـاه نو از ابرویت فراموشست — دهان غنچه ز لعل تو حلقه در گوشست
فکنده عشق به میخانـه‌ای مرا که درو — فلك قرابـه[2]کش باده‌های سرجوشست

۱. مر: آنقدر  ۲. س: غرابه

صفیر خامه به بانگ بلند می‌گوید — که‌حرف‌رس بودآن‌همزبان‌که‌خاموشست
هزار قافلهٔ جان و دل به غارت رفت — هنوز آهوی‌چشمت‌به‌خواب‌خرگوشست
بدید آن لب میگون و سالها بگذشت
هنوز دیدهٔ «تأثیر» مست و مدهوشست

## ۴۱۵

نه همین عناب آن لب باده‌نوشم کرده است — چون به آن سیب‌ذقن پشمینه‌پوشم کرده است
سر نمی‌پیچم چو زلف او زفرمان رخش[1] — حلقهٔ صد بندگی یکجا به گوشم کرده است
اشك و آهم دیدی و درخاك وخون غلطیدنم — کاش‌می‌دیدی چها باعقل‌وهوشم کرده است
گر زنم در عشق لاف بیخودی طعنم مزن — حسن‌او تا مشتری‌شد خودفروشم کرده است
از زبان‌دانی مگر چشمش به فریادم رسد — سرمهٔ زلف سیاه او خموشم کرده است
می‌توانم خرقه‌را «تأثیر» رهن باده‌کرد
چشم مستی‌آشنا با می‌فروشم کرده است

## ۴۱۶

رخ تابان تو و آتش جانسوز یکیست — مژهٔ شوخ تو و ناوك دلدوز یکیست
درجهان‌سیم‌تنان بی‌حد وسرکرده تویی — روزدرسال بسی‌باشد[2] ونوروز یکیست
به غزالیست مرا کار که با شوخی او — عاشق شیردل و دشمن پفیوز یکیست
لاابالی پسری برده دل از من‌که برش — پند نیك پدر و حرف بدآموز یکیست
یافت مدبرصفتی دولت وصلش «تأثیر»
که برش‌بخت‌بد وطالع فیروز یکیست

## ۴۱۷

در وادیی‌که چون وچرایی نرفته است — خاری نیافتم که به پایی نرفته است
بی‌دین اگر به زاهد شیاد[3] گفته‌ایم — کفری نگفته‌ایم و خطایی نرفته است
جایت اگر به صدر بزرگان نمی‌دهند — آنجا نرفتن تو به جایی نرفته است
آهم چرا به بال پریزاد می‌پرد — گر از پی فرشته لقایی نرفته است
صد بار رفته بر اثر بوی آشنا — رنگم به گلشنی که صبایی نرفته است
بی‌خضر احتیاط درین دشت پرخطر — دستم به آستین قبایی نرفته است

۱. مر: خطش ۲. مر، واو ندارد. ۳. مر: هشیار

«تأثیر» اگر زرشك نرفتی به‌کوی یار
از خویش رفتن تو به‌جایی نرفته است

### ۴۱۸

تنها به رنگ لاله نه‌گل بی‌تو داغ سوخت — می بی رخ تو لاله صفت در ایاغ سوخت
بردند رشك چین و ختا بر سواد هند — از بس‌که فکردر غم زلفت دماغ سوخت
رفتی و گلستان ز غمت لاله‌زار شد[1] — صحن چمن دماغ ز بس درسراغ سوخت
روشندلی ز شیفتهٔ رنگ و بو مجو — پیه انار را نتوان در چراغ سوخت
«تأثیر» همرهان تفنن کسی نماند
گلزارها کباب شد و جان باغ سوخت

### ۴۱۹

مظهر دیر و حرم در دیدهٔ محرم یکیست
سکه در درهم دو رو دارد ولی درهم یکیست
کثرت از قلت چو خیزد در حقیقت قلتست
گر تو باشی سرحساب از کار بیش و کم یکیست
صد شب هجران مداوا گردد از یك روز وصل
اختلافی گر ندارد زخمها مرهم یکیست
کار هر کس نیست بهر دل گذشتن از بهشت
گر بنی آدم بسی باشد ولی آدم یکیست
زنگدار آیینهٔ دل را تماشا کرده‌اند
ساده لوحانی که می‌گویند جام جم یکیست
ترك جان عاشقان را بهر جانان بنگرد
آنکه پندارد به عالم زادهٔ ادهم یکیست
عید نوروز از شب و روز موافق عید شد
وقت آن کس خوش که دخل و خرج او باهم یکیست
عید را «تأثیر» در عشر محرم دیده است
آنکه می‌گوید که با سور جهان ماتم یکیست

۱. س، ... لاله شد تمام...

۴۲۰

کوی عشقست و درو انجام جز آغاز[1] نیست
هر که او رسوا نشد از محرمان راز نیست
باده کیفیت نبخشد بی بهار روی تو
بی تو گر سازست ساز اما دماغش ساز نیست
مسلك حسنست گاهی مهربان بودن به عشق
منحصر در رنجش بیجا و خشم و ناز نیست
روی دستی[2] یا مخور یا از شکایت لب ببند
بهله راه شکوه‌اش بر چنگ شاهین باز نیست
در سخن «تأثیر» هر کس را مقامی داده‌اند
در پریدن کبك با سیمرغ همپرواز نیست

۴۲۱

زلفش از گردنش دل افروزست — شب مهتاب عشرت اندوزست
کج نگاهی ز چشم او چه عجب — که ز مژگان او بدآموزست
شد شبم از رخش چنان پرنور — که گمان می‌کنم مگر روزست
حرص وحرمان قرین یکدگرند[3] — آتش جوع اشتهاسوزست
شمع مرقد چه می‌کنی «تأثیر»
مهوشت مهربان و دلسوزست

۴۲۲

آن رخ که خونی گل صدباغ تازه است — ممنون کجا ز باده چه محتاج غازه است
ارشاد دارد از مه روی تو آفتاب — گل ازحدیث لعل توصاحب‌اجازه است
از مرده رسم مرده‌کشی کس ندیده بود — زاهد چرا ملازم نعش و جنازه است
هر جایی چو مشعل دولت ندیده‌ایم — این کهنه فعله مخترع طرح تازه است
«تأثیر» را عجوزه دنیاپسند نیست
عمریست‌سخت شیوهٔ این‌حیله‌بازه است

۱. در متن به اشتباه، آغاز جز انجام — ۲. مر، رودستی — ۳. مر، است

۴۲۳

تا نقـد ماه بر محك چرخ سوده است ماهی به این تمـام عیاری نبوده است
عمـری به مکـر مشعل‌دولت ندیده‌ایم این کهنه دزد دل زفلك هم ربوده است
حفظ زبـان‌ز صاحب دولت بودضرور دیوار گوش دارد اگر در گشوده است
می‌زایـد از کدورت ما صد شکفتگی برروی سنگ آینه این‌سرمه سوده است
هر نونیاز را مکن از محرمان خویش
«تأثیر» بنـدهٔ تو ولی آزمـوده است

۴۲۴

در جهان‌آباد گلزارش هزاری بلبلست از زمین‌داران هنـد طـرهٔ او سنبلست
باج بیجایی ز بیجاپور گیرد آن دهن چون‌دهدفرمان‌زتعیینات‌رخسارش‌گلست
از بهار خرم‌آبـاد خطش آگاه نیست آنکه می‌گویدکه‌زلفش جایگیر کاکلست
زرخرید گلشن‌کشمیر رنگش گر شوند بل‌بگیرند ازهوا اگرحسن‌چین در کابلست
هندرانادیده‌موزون‌کرد«تأثیر»این‌غزل
طعنه‌درمعنی به‌روح «طالبای‌آمل» است

۴۲۵

میان عقـل و ستم‌پیشه آشنایـی نیست که خانقاه گمان جای روشنایی نیست
مدار اگر همه شاهی دهی توقـع شکر که هیچ منت‌احسان‌کم ازگدایی نیست
چـراغ برسر هر خـار برده آبلـه‌ام درآن دیار که رسم برهنـه‌پایی نیست
دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند چو مرغ قبله‌نما در غـم رهایی نیست
خدنگ غمزهٔ او رزق بوالهوس نشود که تیرترکش‌آن‌شخ‌کمان‌هوایی نیست
چوشاخ‌وبرگ‌نهالی‌که تفت‌میوهٔ‌اوست به‌مرگ از آن ثمردل‌مرا جدایی نیست
جواب‌حضرت«عرفی»است‌این‌غزل«تأثیر»
«که شیوه‌های تـرا با هم آشنایی نیست»

۴۲۶

ساقی امشب ساز بزم ناتمامی کرده است نه خیال مهوشی نه فکر جامی کـرده است
عشق‌اگر صدخسرو[1] ومحمود می‌آرد به‌دام باز پنـدارد کـه تحصیل غلامی‌کرده است

۱. مر، واو ندارد.

واجب‌الحدست باید چوب بی‌حدش زدن		خورده زاهد باده وفعل حرامی‌کرده است[1]
از سپهر تنگ روزی وسعت روزی مخواه		خورده‌خونها ازشفق تافکر شامی کرده است
بس که لبریز از غـم جان جهانی گشته‌ام		هر که خون من بریزد قتل‌عامی‌کرده است
جـانب «تأثیر» کج دیـدن ندارد این‌قدر
بیش ازین‌خودنیست بی‌رخصت‌سلامی کرده است

۴۲۷

کلك قضاکه نسخهٔ کون و مکان نوشت		با آفتـاب حسن ترا تـوامان نوشت
حل کرد در رکابی صدمه طلای مهر		وصف تـرا به هفت‌قلم آسمان نوشت
حسن ازل گـرفت به کف کلك امتیاز		مدح رخ تـو بر ورق ارغوان نوشت
خط‌نیست آنکه ازلب چون‌شکرت دمید		لعلت برات باج به شیرین‌لبان نوشت
اظهار سخت‌جانی خود کـرد در فراق
«تأثیر» نامه با قلـم استخـوان نوشت

۴۲۸

داشتم ماهـوشی زلف خـم بر چین داشت		شوخیی داشت ولی در گرو تمکین داشت
دوش‌آن چشم سخنگـو ز خدنگ نگهـی		خواندآن‌مصرع برجسته که‌صدتحسین‌داشت
همـره غیر تـرا دیـدم و حیـرت کردم		هم بر آن نکبت او نفرت او نفرین داشت
زشت زیبا شود از معجز جان‌پرور عشق		کوهکن‌زاهل‌حبش[2] بود وگل‌شیرین داشت
همچـو «تأثیر» ز عشاق تـو هرکس دیدم
از ره ربط تـو با غیـر دل غمگین داشت

۴۲۹

شکوه از بی‌غمـی دل گلـهٔ مردانست		از سر خویش گذشتن صلـهٔ مردانست
مصحف نازل اگر جوهـر شمشیر بود		دم ز تسلیـم زدن بسملـهٔ مردانست
شود از تیغ ستم سر چو مهیای سجود		طلب تیـغ دگـر نـافلـهٔ مردانست
قابـل درد محبت نتـوان آسان یافت		این نـژاد خاف از سلسلـهٔ مردانست
با علایـق ره مقصود بـه پایان نـرسد		مـوزه در راه طلب آبلـهٔ مردانست

۱. س: بعد از این، یك بیت اضافه دارد:
«ترك دعوی کرد با خال رخش مشك ختن		کرده گرعنبر خیالی فکر خامی کرده است»
۲. س: سنگ‌پری...

شکوه بی‌وقت مکن گوش بر آوازی نیست زنگ ساعت جرس قافلهٔ مردانست

فرد اول ستم عشق چو افتد «تأثیر»
نالهٔ عجز خط باطلهٔ مردانست

## ۴۳۰

بیخودان معرفت را حاجت تحصیل نیست گفتگوهاشان به‌هم موقوف قال‌وقیل نیست
آید از خردان کجا کار بزرگان جهان هیچ بوقی را صدای صور اسرافیل نیست
بر حجاب نور خود را بی‌محابا می‌زند جرئتی پروانه را باشدکه با جبریل نیست
می‌کند تحویل جانان ناز و عاشق می‌کشد عشق‌بازان‌را چه‌ساعت ساعت‌تحویل نیست
گر سیه‌بختی مکن در هند رفتن کاهلی سرمه را تادیده راه دورجز یك میل نیست
آنچه ازیك‌حیرت آید نایدازچندین‌کتاب این‌حدیث‌افتاده مشکل‌خالی‌از تأویل نیست
بیشها بسیار می‌باشد که کم از کمترست خیرها در قلت حرفست در تفصیل نیست
کی به تقلید بزرگان می‌توان‌گشتن بزرگ پشه‌را خرطوم فیل ارهست زور فیل نیست

اضطرابی می‌کند «تأثیر» و بیجا می‌کند
چون توخواهی ریخت‌خون‌من مرا تعجیل نیست

## ۴۳۱

چه‌سان زدرد چنین می‌توان مسلم جست کشید تیرچو زخمم‌ز پشت مرهم جست
به زینهار ز فواره شد بلند انگشت شب فراق چو اشکم زچشم پرنم جست
برای دفع گزند تو چون به باغ شدی ز روی اخگر گل چون سپند شبنم جست
گشود حسن‌تو زان‌گونه دست‌جانبخشی که نبض‌کاهکشان همچونبض‌آدم جست
جهان که دار فناییست بر اقامت او زدآنکه برق صفت پشت‌پا مسلم جست

دلیل جوهر «تأثیر» و دل‌شکستگیش
همین بسست‌که ازچنگ‌ زلف پرخم جست

## ۴۳۲

بتی‌که شیفتهٔ حسن بی‌مثال خودست به‌دام زلف خود ازدانه‌های خال خودست
به رنگ شیشهٔ گلدار از لطافت تن شود عیان[1] رخش‌ازدل‌چودرخیال خودست
نمی‌کشد رخ او از زوال حسن خمار که مست بادهٔ گلگون زرنگ آل خودست

۱. س، عیان شود...

شکفته شد چو در آیینه دید ابروی خویش | که عید ماه من از رؤیت هلال خودست
روا مدار ز عاشق نگاه دزدیدن | برد چه صرفه حریفی‌که دزد مال خودست
چو شاهراه هر آن کس که خاکسار افتد | به پادشاهی اگر می‌رسد به حال خودست
چو خامه سر خط آزادگی کسی دارد | که پا شکستهٔ سر سایهٔ نهال خودست
نظر به دوست تو چون فرد دفتری «تأثیر»
که انفصال تو از راه اتصال خودست

۴۳۳

حسن ترا که در همه عالم مسلمست | زلف گره‌گشای تو برهان مسلمست
باصددلیل روشن خود حسن آفتاب | از شکل فرد اول آن چهره ملزمست
نقش‌سم سمند[1] تو درچشم عاشقان | آیینه سکندری و ساغر جمست
پیشین غلام آن دهن تنگ مبهمیم | داردشکاف‌ونیست‌عیان‌نون مدغمست
بیکاره هر که نیست مصدّر نمی‌شود | در سبحه آنچه ذکر ندارد مقدمست
طول کلام گرهمه جان درتنش کنی | درکیش‌من‌کشنده‌تر ازمار ارقمست
دوری‌از آن عذار به‌افسون مارزلف
«تأثیر» را حکایت‌فردوس و آدمست

۴۳۴

والـه قد تو دلباخته‌ای می‌بایست | بود چون سرو چمن فاخته‌ای می‌بایست
دید از دور رخت را مه و افتاد به‌خاك | پیش حسنت سپر انداخته‌ای می‌بایست
ساخت‌کارهمه‌را حسن‌تو ازمکر وفریب | بیدلان را بت بی‌ساخته‌ای می‌بایست
یار خوبست‌که یکرنگ به عاشق باشد | جامهٔ سرو چمن فاخته‌ای می‌بایست
تا ز «تأثیر» شود مصرع برجسته رقم
این‌چنین قامت افراخته‌ای می‌بایست

۴۳۵

دروادی پرگردجهان همره بادست | گر عالم آباد وگر ملك قبادست
شدچهره که بامن‌که‌فراموش‌نکردم[2] | این‌طور پسندیده‌ام از آینه یادست
منع می ومعشوق زدین‌داری[3] ناصح | باور نتوان‌کردکه از روی عنادست

۱. س و مر: ستور ۲. مر: نمودم ۳. س و مر: بی‌رویـی؛ در متن هم ابتدا بی‌رویی بوده سپس به دین‌داری تصحیح شده است.

چون ریشه اگر پیشه‌کنی طبع ملایم | سدّ ره مقصد همه جا راه گشادست
گر صبح‌شهادت ندهدشاهدگل هست | خنـدانی رو بینّهٔ خاطـر شادست
جان می‌طلبدآنکه به ما ناز فروشد | کی خصم‌دنی‌زاده‌دگر مردم‌زادست
برخلق جهـان گر نگری از نظر کم | هر مد نگه چشم ترا موی زیادست
زنهار مخور بازی خونگرمی زاهد | گرلالـه فروغست ولی تیره‌نهادست
بیشی ز پی نـام هنر پیشه نخـواهد | هم‌پنجه‌بود پنجه‌گر انگشت زیادست

«تأثیر» عجب‌نیست مراد تو برآید
ازجملهٔ آثار توچون «باغ‌مراد»ست

## ۴۳۶

خط عذار تو بنهفته در نقـاب قیامت | نشان سایـه نباشد در آفتـاب قیامت
نسیم چون‌فکند برقع ازرخ تو به‌یک‌سو | فتور[1] روزجزا نیست درحساب قیامت
گر آفتاب‌قیامت زروی خوب تو باشد | کراست‌طاقت‌محشر کراست‌تاب‌قیامت
کند چوداور روز جزا سؤال زجورت | شود قیامت دیگـر ز اضطراب قیامت

خراب‌حالی «تأثیر» نیست جای‌تعجب
کز آفتاب رخت می‌کشد عذاب قیامت

## ۴۳۷

دگر به هم زدن خان ومان بلبل چیست | به‌غنچه عشوهٔ پنهان به‌گل تغافل چیست
ز من مرنج چو دیرآمدی ز خود رفتم | چو گل به باغ نیایـد گناه بلبل چیست
تـرا اگـر به تمناش علم قطعـی هست | برای[2] کشتن عاشق دگـر تأمل چیست
رخت اگـر نگرفته است دلبری از سر | ز جعد زلف تفنن به جعد کاکل چیست
به جهل حمل کنم یـا به التفات کدام | زکرده‌های رقیب این‌قدرتجاهل چیست
نشان اگـر نه زمـژگـان چشم او دارد | دواتداری نرگس به پیش سنبل چیست
چو کار خود به خدای جهان نیندازی | به ناکسان دنـی منزلت توسل چیست
گرفتم اینکه توموجی واهل منصب‌بحر | تفوقت چـو نباشد بگـو تنزل چیست

چودل‌توان‌به‌دومصرع زخصم خالی‌کرد
به‌حیرتم که ز«تأثیر» این‌تحمل چیست[3]

۱. س: فطور ۲. مج و مر و س: بگو ۳. مر، این بیت را ندارد.

## ۴۳۸

پیکرم از ضعف تن جسم مثالی بوده است — هرکجا بنشستم از من خانه خالی بوده است
هرقدر پامال‌شد ازخواب غفلت برنخاست — دشمن بی‌آبرو تصویر قالی بوده است
آنچه کردم در سخن اظهار عیب دشمنان — چون نکوکردم تأمل شعر حالی بوده است
گر ندارم همت سرشار جای طعن نیست — همچونرگس‌دست‌من‌تا بوده‌خالی‌بوده است
با ادب «تأثیر» می‌کردم به جانان اختلاط
غافلش با غیر دیدم لاابالی بوده است

## ۴۳۹

فصل گل گردید وگلشن دلنشین بلبلست — در چمن هر گل زمینی سرزمین بلبلست
کاش گل هشیار گردد چشم وگوشی واکند — نغمهٔ رنگین دگر در آستین بلبلست
چون نگردد صیدگل بلبل درین نخجیرگاه — غنچه خود را کرده‌جمع ودرکمین بلبلست
فرقت از معشوق عاشق را نمی‌سازد جدا — گل هم[1] از گلبانگ بلبل همنشین بلبلست
مسلك «تأثیر» را نازم که از آغاز عمر
مذهب پروانه بگزید و به دین بلبلست

## ۴۴۰

بی‌سیم وزر نشاط وشعف احتیاج نیست — هست اردماغ ساز به‌دف احتیاج نیست
باشد غذای[2] روح چو همت بلند شد — گاو سپهر را به علف احتیاج نیست
هنگام حیله کار سپاهی کند دو تن — درجنگ‌زرگرانه به‌صف احتیاج نیست
جان سخت ظلم پیشه معاون چه می‌کند — دندان ارّه را به طرف احتیاج نیست
«تأثیر» ماند ارز کسی یادگار خیر
کس‌را به‌زاده‌های‌خلف احتیاج نیست

## ۴۴۱

چنین که باتو دل بی‌نفاق من صافست — اگر تو صاف نباشی کجای انصافست
چنان شکسته ز لعل تو[3] قدر و قیمت او — که نیشکر ز نی خویش بوریاباقست
ربوده مهره خورشید از سفیدی صبح — تنی که شعبده‌اش حقه‌بازی نافست
علاج بیهوده‌گویان به منع نتوان کرد — که سرمه‌خورده قلم ازمداد و حرافست

۱. مر: همچنین — ۲. س و مر: غزای — ۳. مر: ازآن لعل؛ س:... از آن لعل قدر و قیمت شهد

چنان به من گذرد عمر سرگران بی‌او[1] — که هفته در نظرم هفت قلّهٔ قافست
عیار داغ نگهدار در غمش «تأثیر»
ببین که از زر انجم سپهر صرافست

۴۴۲

راه نسیم زلف به آن رخ گشاده است — خط نیست درعقیق لبش موج باده است
طاق کمان ابروی او را نظیر نیست — گر تیغ اگر هلال ازین خانواده است
بنشسته تا به خانهٔ زور ابروان او — یکسر کمان غمزهٔ خوبان کباده است
نازش عنان عشوه ز دنباله می‌کشد — تا گرد سرمه آهوی او را قلاده است
همت کند دراز زبان کریم را — دست و دل گشاده زبان گشاده است
انصاف در جبین ترازوی عشق نیست — زان طاقتم کمست که شوقم زیاده است
تا راه من به دشت بیاض سخن فتاد — از مصرع بلند در آن دشت جاده است
آغاز من خمار ز انجام بشکند — صبحم ز بام عصر بلند اوفتاده است
در لاف هم دنائت خصم آشکار بود — بیچاره در زیاده‌رویها پیاده است[2]
«تأثیر» همنشین نگاری ز عشق پاك
نقشت از آن نشسته که لوح توساده است

۴۴۳

با شهان کشتی خصمانه فقرم قدرست — مشعل دولت من کهنه‌سواری[3] دگرست
دل صدپاره یکایك به میانش دادم — دانهٔ خرمن من قسمت مور کمرست[4]
گر شب هجر مرا صبح وصالی باشد — صدق و کذبست که ازمحتملات خبرست
مور در دور لبت مهر سلیمان دارد — خانهٔ خال تو در کوچهٔ تنگ شکرست
آتشین طلعت من سنگدل افتاده بسی — بوددرسنگ شررسنگ کنون در شررست
عشق در هر گله‌ای صد گله پنهان دارد — راز عاشق صدف گوهر راز دگرست
باج رنگ شفق از دختر رز می‌گیرد — طفل اشکم که پسرخواندهٔ خون جگرست[5]
شعر «تأثیر» ز تحقیق بود ذکر ملك
شهرت شعر «سلیم» ار به «قضاوقدر»ست

۱. س و مر: تو ۲. مر و س، این بیت را ندارند. ۳. س و مر: سوار
۴. مر: دگر ۵. این بیت در س و مر، نیامده است.

۴۴۴

تا رنگ عشق چهرهٔ من بی‌مرض گرفت — باج بقا ز جوهر کل این عرض گرفت
آماجگاه تیر حوادث نمی‌شود — آن[1] کس که خویش را به جهان بی‌غرض گرفت
جان داد غنچه در هوس بوسهٔ لبش — نعم‌البدل از آن دهن بی‌عوض گرفت
رزق حلال قسمت ظالم نمی‌شود — آزار داد نشتر و خون درعوض گرفت
این اعتراض سخت به «تأثیر» واردست
کودل چرا زیار چو شد معترض گرفت

۴۴۵

گل پیش عذار توگیاهی شد و برخاست — سرو از دل تنگ چمن آهی شد و برخاست
چون پادشه حسن تو شد گرم سواری — خورشید ز پی گرد سپاهی شدو برخاست
جنبید نسیمی ز گلستان جمالت[2] — رنگ رخ زردم پرکاهی شدو برخاست
تا ازمی آن چهره صفا[3] رنگ طرب ریخت — درهم شفق از حال تباهی شدو برخاست
از دور عیان گشت جلالی ز جمالت[4] — مه مضطرب از نیم[5] نگاهی شدو برخاست
باران عطای توگذشت از دل عصیان — هر کوه گنه ابر سیاهی شدو برخاست
تا خوانده به بزم تو بیفتاد چو «تأثیر»
بیخود زحیا پرتو ماهی شد و برخاست

۴۴۶

ما گلّه‌ایم و حفظ الهی شبان ماست — هر پاس شب که می‌گذرد پاسبان ماست
در مسکنت بساط سلیمان فکنده‌ایم — مور فروتنیم و زمین آسمان ماست
ما فقر را به طاق بلندی گذاشتیم — هرجا که صدر فرض کنی آستان ماست
گرداب‌سان به‌روی کسی[6] در نبسته‌ایم — بی‌تخته آن دکان که بگردد دکان ماست
از خود به یاد[7] جلوهٔ مستانه رفته‌ایم — گردون‌زرعد یك‌جرس‌از کاروان ماست
دنیاست پوچ و غفلت ما در تزایدست — گیتی فسانه‌ای پی خواب گران ماست
«تأثیر» صید معنی رنگین به ما رسید
بال تذرو خار و خس آشیان ماست

۱. س و مر، هر — ۲. س ومج ومر، وصالت — ۳. مج، تا ازمی لب عارض‌او...
۴. مج، جمالش — ۵. مج، بهر — ۶. مر، چون بحر در به روی تلاطم...
۷. مر، بال

۴۴۷

طعم‌شراب و آن لب همچون شکریکیست — مژگان آهوی حرم و آن کمر یکیست
کس بی تو می نخورد که یار بلا نشد — دور از توصاف باده ودرد صفریکیست[1]
در چشم بسنگان علایق تمیز نیست — میزان‌چو نکته‌سنج شود سنگ‌وزر یکیست
حلّال مشکلات جهان ناخن قضاست — گرگ هزار نوع بود[2] نیشتر یکیست
آزادگان به فقر و غنا بی‌تفاوتند — برگ نهال بی‌ثمر و با ثمر یکیست
دارد ز یك وجود جهان عقد انتظام — گوهر بسی و رشته عقد گهر یکیست
بست و گشاد صاف‌دلانست عین هم — در خانقاه آینه دیوار و در یکیست
هرجا که کثرتیست نمودار وحدتست — باشد سپه هزاره و لیکن سپر یکیست
عینك ز سنگ کعبه و بتخانه گر کند
«تأثیر» را ز زلف دوتا درنظر یکیست

۴۴۸

رخ ز عشاق گرفتار گرفتن ستمست — آب از تشنهٔ دیدار گرفتن ستمست
طعمه ازچنگل شاهین‌کسی‌نگرفته است — دل ز دست ستم یار گرفتن ستمست
می‌کشیدم نگه از چشم خمارش اما — باده را از کف خمّار گرفتن ستمست
دهنش را به‌نگه روکش چشمش نکنم — تنگ بر مردم بیمار گرفتن ستمست
ناله ای دل اثری در دل سنگش نکند — این‌قدر سخت به‌خود کارگرفتن‌ستمست
درچنین‌فصل که‌گل آمده‌بیرون زحجاب — باغ را رخنهٔ دیوار گرفتن ستمست
مکن آلودهٔ دنیا دل روشن «تأثیر»
دادن‌آیینه و زنگار گرفتن ستمست

۴۴۹

خورشید از در تو به‌جایی‌نرفته است — خاری‌کجاست‌کز تو به پایی نرفته‌است
سروی علم نگشته‌که از شوخی خرام — با او قد تو تك‌تك پایی نرفته است
ظلمی‌که رفته برشب هجرم ز صبحدم — از بخل بی‌کرم به‌گدایی نرفته است
مانند عکس آینه نگذاشتم قدم — هرجا حدیث صلح وصفایی نرفته است
ما عود انبساط به مجمر نیفکنیم — در محفلی‌که حرف وفایی نرفته است
گر آمدم نخوانده به‌کویت‌ز من مرنج — ناکام[3] رفتن از تو به‌جایی نرفته است

۱. مر: دور از تو درد باده و ماه...  ۲. مر: شود  ۳. مر: نومید

«تأثیر» رفتن تو طریق ادب نبود
درگلشنی‌که باد صبایی نرفته است

۴۵۰

قحط عشقست وکسی را غم دلداری نیست
دلبری نیست بتی نیست ستمکاری نیست
بود کی زهد اگر میکده رونق می‌داشت
دست از آن یافته تسبیح که زنّاری‌نیست
دردها را همه این چاره‌گران می‌بخشند
ازغم آنجا اثری نیست‌که غمخواری‌نیست
بس که بیماری چشم تو سرایت دارد
نیست یك روزکه درکوی تو بیماری‌نیست
نقش پای تو کجا تربت اغیار کجا
خواری[1] گل‌همه‌ز آن‌روست‌که‌بازاری‌نیست
بی سرانجامی‌ما خوب به‌راه افتاده است
همچو زین خانهٔ ما را درو دیواری نیست
لله‌الحمد که افتاده زحیرت «تأثیر»
در دیاری که کسی را به‌کسی‌کاری نیست

۴۵۱

دارم پریوشی که به جان دشمن دلست
شوخ و ستم ظریف ودل‌آزار و جاهلست
در دلبری بتان همه از یك قبیله‌اند
لیلی پریوشیست که شیرین شمایلست
گر لاف امتیاز ز رخسار و خط زنی
دارد چه حرف‌آینه طوطی چه قایلست
با قامت تو لاف رعونت زند چو شمع
برخود قد کشیدهٔ او خطّ باطلست
حاجت روا کسیست که حاجت رواکند
دست دعای اهل کرم دست سایلست
بی‌قرب و منزلت نتوان حق شناس شد
منزل عیان زبادیه نزدیك منزلست
پردور باش ماهوشان و تو پر حجاب
«تأثیر» از وصال بتانت چه حاصلست

۴۵۲

چشم تو که با خیل غزالان به ستیزست
دزدیده نگاه از من و در فکر گریزست
صد داغ به دل دارم ازین قدر شناسان
چون خون جگرکس نخورد قحط تمیزست
ابروی تو باشد به‌ستم از مژه در پیش
زان تیر تو کندست که شمشیر تو تیزست
از هرسخنت ساده دلیهای تو پیداست
لبهای تو مانند حلب آینه خیزست

۱. س‌ومر: خاری

«تأثیر»کند دل زغم عشق تو ناچیز
هرچندنزاع دوجهان برسرچیزست

۴۵۳

ابرویش‌را در اثر[1] پای‌کمی از تیر نیست — این‌کمان هر چند داردقامت خم پیر نیست[2]
ما هم از چشم‌سفید خود روان‌کردیم‌اشك — کوهکن‌درعاشقی مخصوص جوی‌شیر نیست
با غروری‌کز تومن‌می‌بینم ای ناز آفرین — وعدهٔ وصل تو تا روز قیامت دیر نیست
عجز دشمن را چـو بینم می‌کنم قطع نزاع — گردن کج در نبرد من‌کم از شمشیر نیست
برد سیلاب سرشك از ضعف تن با خود مرا
در فراق خوبرویان گریه بی تأثیر نیست

۴۵۴

خط او خصم زلف تابدارست — زمرّد خانه‌سوز چشم مارست
سیه بختی بپوشاند هنر را — کی از رخ خال زنگی آشکارست
بود پوشیده حال اهل دولت — نگین مخفیست وزنش تا سوارست
چه جویی نام از دنیای فانی — که سنگ[3] هر مزارش نامدارست
اگر مردی برآ از عهدهٔ خویش
ترا «تأثیر» با مردم چه‌کارست

۴۵۵

شوخی‌که دام ودانهٔ من خطّ وخال اوست — مرغ دلم مقید فکر و خیال اوست
هر هفت‌کرده‌ای‌که به‌قیدم فکنده است — آیینه رشك هفت فرنگ از مثال اوست
آن چشم مست غمزه و بیمار عشوه است — برگردنش صف مژه‌ها جای شال اوست
برسفلهٔ خسیس تعب عین راحتست — مشتی که بهر مال خورد مشت مال اوست
«تأثیر» آرزوی نگاهش دگر مکن
آن‌آهویی که صید نگردد غزال اوست

۴۵۶

جدا ز خلوت خود گوشه‌گیر دلتنگست — فسردگی نکشد تا شراره در سنگست

۱. س، زخم ابروی ترا ...، مر، ابروی دلچسب را... ۲. س، این بیت را اضافه دارد،
«یافت چون دست تعدی نگذرد از نیم فلس — درگرفتن پست فطرت‌کم زناخن‌گیر نیست»
۳. س، لوح

بەرحـم دشمن صلبی رسیده کـار دلـم　　شکست شیشهٔ من تخته بنـد از[1] سنگست
ز خوان غیب چه نعمت نصیب‌محفل‌ماست　　که ساز مطرب ما سخت سیر آهنگست
بەخویش رنج پسندیم بهـر راحت خلق　　چو عذر لنگ که در راه دیگران لنگست
میانهٔ دو به هم خـو گرفته چون مقراض　　همین که واسطه شد غیر اول جنگست
مبند دل بەجهان دورو که یك چوبست　　که گاه تختهٔ تابوت و گاه اورنگست
شود زپردهٔ شب راست سازوبرگ سخن　　که مرغ خامهٔ صاحب سخن‌شب آهنگست
عبث مـده دل سختی کشان عشق از دست　　که قیمتی بود آیینه‌ای که از سنگست
ز شرم حسن مه من چوعکس مهر در آب　　نشسته با من و دوری هزار فرسنگست
به صد دعا طلبند از خـدا نکویـانش
ترا ز هستی «تأثیر» بینوا ننگست

## ۴۵۷

ز ورع غفلت من از دم گیرای میست[2]　　پنبه درگوش من از پنبهٔ مینای مـیست
فرح آباد گلستـان بط مینـا طلبست　　موج می بال تذرو چمن آرای میست
باده بحریست‌کـه از نشئه بود طـوفانش　　پنبه اندر سر مینا کف دریـای مـیست
جام می نرگس شهلا بود از لای شراب　　باده و ساغر زرین گل رعنای مـیست
نشکفد تا نشود ساغـرش از مـی لبریـز　　غنچه سان درسر هر کس‌که تمنای میست
باده‌نوشان قسم راست بەته جرعه خورند　　دردی ساغر می خاك‌کف پـای مـیست
منع «تـأثیر» از آن از سخن مـی نکنند
که به یاد لب جانبخش تو جوبای میست

## ۴۵۸

صف مژگان تو وترکش پر تیر یکیست　　اثـر آن نگـه و نـاوك تقـدیر یکیست
کیست سیمای[3] ترا بیند و از جـان نبرد　　چین ابروی تو و جوهر شمشیر یکیست
حیرت از دیـدهٔ من پا نگـذارد بیـرون　　پـردهٔ چشم من و پـردهٔ تصویـر یکیست
حسن وعشق ارچه دو تایند ولی یکرنگند　　شکر اینجـاست‌که نگداخته باشیر یکیست
گوشه‌گیران تو از یاد تو بیرون نرونـد　　حلقهٔ ذکـر تـو و حلقـهٔ زنجیر یکیست
بەعبث لب به شکایت چه‌گشاید «تـأثیر»
پیش ادراك تو خـاموشی و تقریر یکیست

۱. مر: در　　۲. در مر، بەاشتباه بەجای «می» تمام ردیفها را «من» آورده است.
۳. مر: سیماب

۴۵۹

تا بزم می جدا ز تو مأوای حیرتست | چشم سفید پنبهٔ مینای حیرتست
در وادیی‌که قطره زند رهنورد شوق | چرخ کبود آبلهٔ پای حیرتست
در قلزمی که غوص‌کند فکر عارفان [1] | بحر محیط گوهر یکتای حیرتست
عمریست از خیال تو خوابم نمی‌برد | گردیده بی تو خواب‌کند جای حیرتست
«تأثیر» اگر به‌چشم بصیرت نظر کنی
مدّ نگاه جادهٔ صحرای حیرتست

۴۶۰

شوخی که مرا دام نگه ازخط وخالست | نقش قدمش شوختر از چشم غزالست
صد معنی پیچیده دهد طرح به سنبل | زلفی که مرا سلسله جنبان خیالست
از دولت یاد خط آیینه عذاری | دارم شب هجری‌که در آغوش وصالست
محروم وصال تو چرا پیر نگردد | در هر نفس روز وشبش‌صد مه وسالست
تا می‌شده مشّاطهٔ آن عارض گلگون | گل جامه دران از غم آن چهرهٔ آلست
عشق تو دلیل دل بی‌کینهٔ ما بس | بر صافدلی حجت آیینه مثالست
«تأثیر» به‌کوی تو چه سان بی‌محل آید
وصل تو محالیست که موقوف محالست

۴۶۱

به یکرنگان خود دایم دو رنگست | دو چشم او هم آهو هم پلنگست
در آن رخسارگلگون خال مشکین | تو گویی از کشیشان فرنگست
دهانی دیدم و بیخود فتادم | نماز عاشقان را وقت تنگست
هنر باشد وبال هر هنرمند | صدف را از گهر در لقمه سنگست
توان قربان شدن درکیش«تأثیر»
کمانی را که از مژگان خدنگست

۴۶۲

به‌خود همیشه بگردد کسی‌که دیده‌ورست | که سیر گوهر غلطان ز پاکی گهرست
به‌هیچ وپوچ توان ازنصیب روزی خورد | که شیشه باعث تحصیل رزق شیشه‌گرست

۱. مر : عاشقان

به‌ظلم راهنمایی چو فعل فاسد نیست — که مسطرست رگ خون قلم چو نیشترست
ز دست خویش کشد رنجهای رنگارنگ — به‌رنگ خامهٔ مو چون کسی زیاد سرست
چنانکه روشنی صبح باشد از خورشید — پسر چو نیك فتد نور دیدهٔ پدرست
ز نصف آخر شب جوی مزد اول فیض — دمی که هست غنیمت دمادم سحرست
حریص را ز تمول نصیب تشنه لبیست — اگر در آب‌گهر همچو رشته غوطه‌ورست
فروتنان جهان را فروغ باشد بیش — زهر چراغ مگو شمع سرفراز ترست[1]
در اختلاط بود همدمی‌که راست مزه — مرا به‌ذایقه شرین به‌رنگ نیشکرست
به‌رهنمایی خود راه می‌روی زاهد — ز میل سرمه عصای تو روسیاهترست[2]
چو برد بار نباشی طریق عشق مپوی — که حمله‌دار مسافر تحمل سفرست

گشاد دل نتوان یافت در وطن «تأثیر»
که‌تنگ مشربی هر شکر ز نیشکرست

## ۴۶۳

جود اهل همت از منت غبارآلود نیست — هرچه‌می‌بخشی[3]ومنت می‌گذاری جودنیست
لاله‌زار داغ ما را گو بیا نظاره کن — آنکه پندارد بخور مجمر ما عود نیست
گرچه خود را ازجنون‌معدوم انگارم ولی — عالمی دارم که پندارم کسی موجودنیست
ازحجاب عشق ازمن تا به اوصد حایلست — ورنه باجانان مرا راه سخن مسدود نیست
هر قدر جانان فروشد ناز ازجان می‌خرم — تاجر عشقم تجارتهای من بی‌سود نیست
دارم آتش دردل وبرلب ندارم شکوه‌ای — سر سرای مطبخ محنت پزان را دود نیست

بس‌که مالامال شدديوانش ازمضمون بکر
درسخن امروزجز«تأثیر»کس‌محسودنیست

## ۴۶۴

با ماست یار متفق و با رقیب نیست — این حسن اتفاق کسی را نصیب نیست
ای عندلیب این همه برخویشتن مبال — یار تو دلگشاست ولی دلفریب نیست
منعم مکن به‌ناله گرت درد سردهم — آن را که بیقرار توباشد شکیب‌نیست
بزم تو پر معاند و[4] وصل تو ماه‌وسال — گر با توآشنا نشود کس غریب نیست

نازم به دردعشق که بیمار بسترش
«تأثیر» در شکنجهٔ ناز طبیب نیست

۱. س، این بیت و دوبیت بعد را ندارد. ۲. این بیت در مج و مروس نیامده است.
۳. مر، آنچه را بخشی و... ۴.مر، واو ندارد و این ظاهراً مناسب معنای درست است.

۴۶۵

غنچه دهانی جگرم خسته است | شور دلم از نمکین پسته است
نقل مکد لب ز شکرخند او | گل تر آن خندهٔ آهسته است
خیل نکویان همه منظور ماست | بلبل ما عاشق گلدسته است
نقد سخن از لب خاموش جو | گنج درین خانهٔ دربسته است
محو رخی گشته نگاهم کزو | تار نگه رشتهٔ گلدسته است
بسته به قید دوجهانیم ما | کوزهٔ ما را ز دوجا دسته است
سختدلان پشت و پناه همند | حلقهٔ زنجیر به هم بسته است
شکوه ندارد دل ما از شکست | سنگدل آن شیشه که نشکسته است
چون پر شهرت بگشاید سخن | دزد سخن راه سخن بسته است
زنده ز مضمون بلندست شعر | نبض سخن معنی برجسته است

از همه بگسیخته «تأثیر» دل
تا به‌غم عشق توپیوسته است

۴۶۶

تنها نه مرا قوّت گفتار نمانده است | در حوصله هم جرئت اظهار نمانده است
تا از تو چه ای پیر خرابات بماند | از شیخ بجز جبه و دستار نمانده است
بشتاب که خود را به پناهی برسانی | تا توسن افلاك ز رفتار نمانده است
تا رفته که سر رشتهٔ کاری به‌کف آید | رفته است زکف سبحه وزنار نمانده است
پس کارگر افتادن افغان من از چیست | پیکان تو گر در دل افکار نمانده است
از شوق گرفتاری عنقای من امروز | در هیچ قفس مرغ گرفتار نمانده است
رخسار تو در موسم خط شد به‌صفاتر | با آیینه هم کلفت زنگار نمانده است
از خاك چه شد کشتهٔ خود را نگرفتی | هرگز به‌زمین عاشق دیدار نمانده است
پروانه غرور تو ز نزدیکی شمعست | خوش باش‌که ازعمر توبسیار نمانده‌است

در هیچ گذر نیست که در راه تو «تأثیر»
حیرت‌زده چون‌صورت دیوارنمانده است

۴۶۷

کاررا دادن گشاد آسوده‌خود راکردنست | تکیه بردیوار دررا وقت ره واکردنست
دست رغبت از سرکون و مکان برداشتن | درسماع و وجدمردان دست‌بالا کردنست
دل زخودکندن برای خلق چون نقش‌نگین | دردل سنگین مردم‌خویش را جاکردنست

عقدهٔ غم را به روی خود نیاوردن ز دل — قطرهٔ ناچیز را همچشم دریا کردنست
هرکه را دردل خیال حسن عالمگیر اوست — سرکشیدن درگریبان‌رو به صحرا کردنست
شاعران جان‌درتن مضمون رنگین‌کرده‌اند — انتخاب شعر کردن شاعر احیا کردنست
تازه‌کردن با عزیزان صحبت دیرینه را
یوسف‌گم‌کرده را «تأثیر» پیدا کردنست

## ۴۶۸

خسروان را سروری بهر رعیت پروریست — جلدها را درکتاب ازحفظ اجزا برتریست
هرکه[1] را جایی وهرکس‌را مقامی‌داده‌اند — هست اگرشعری[1] یمانی مهرانورخاوریست
گشته خاکسترنشین خورشید درچرخ‌کبود — تا قبای آتشین رخسار من خاکستریست[2]
گر گشایی چشم بینش‌هر نبودن بودنیست — طایرکافور را شهبال بی‌بال و پریست
گربه او حال دلم پوشیده باشد دورنیست — دل مرا در زلف جانان نامه دربال‌پریست
بر هنر چندان‌که افزودم شدم گمنامتر — رشته در عقدگوهرپوشیده ازپرگوهریست
می‌توان سیر چراغان‌کرد از دیوان من
از ضیا هر مصرعم «تأثیر»شمع خاوریست

## ۴۶۹

بس‌که با مهر ووفا چرخ ستمگر دشمنست — هفت‌جوش هفته در پیمان شکستن‌هاونست
ترك دنیا زاهدان از بهر دنیا کرده‌اند[3] — آستین افشاندن این قوم تخم افشاندنست
پشت‌گرم ازعشق‌باشد حسن درهرجاکه هست — بال قمری خرقهٔ سنجاب سرو گلشنست
درسخن اهل‌سخن را من به‌شوق[4]آورده‌ام — هر که شعر خوب‌گوید درحقیقت ازمنست
بوالعجب بنگرکه بی‌اوتیره روزیهای من — از سفیدیهای چشم انتظارم روشنست
شد پشیمان هرکه در کارخدا اهمال‌کرد — پا به پا مالیدن اینجا دست برهم‌سودنست[5]
بس‌که پیکان خدنگت در تن او کرده جا
در نبردغم تن «تأثیر» بی‌دل جوشنست

## ۴۷۰

دهن تنگت تو افسانهٔ بی‌آغازست — ای خوش‌آن‌سینه‌که صندوقچهٔ این‌رازست

۱. س و مر: چه    ۲. س‌ومر: نیلوفریست    ۳. مر: می‌کنند    ۴. مر: شور
۵. در س‌ومر، به‌جای‌این بیت، بیت زیر آمده است:
«دیده‌ور این زندگی راکم نمی‌داند ز مرگ — بهرخود فیروزه نیلی‌پوش پیش‌از مردن است»

چنگ در[1] دامن قانون محبت زده‌ام | للهالحمد که طنبوردماغم سازست
به‌خود آن آینه رخسار چرا پردازد | که ز سر تا به‌قدم عشوه سراپا نازست
آنکه ره هیچ به‌سحر دهنش نتوان برد | گر درآید به‌سخن غنچه او اعجازست
فرقت نعمت وصلم سبب بی‌خوابیست | روز ماه رمضان دست کریمان بازست
در طربگاه سخن خامهٔ «تأثیر» امروز
نی ناییست که از هیچ بلند آوازست

۴۷۱

کس‌مپندار ز سر کرده شدن در پیشست | دست هم وقت سؤال از همه تن درپیشست
آن‌چنان عکس صفت دل نگران وطنم | که به غربت چو روم باز وطن در پیشست
عمرش از سختی ایام به‌سر آمده است | نیست بیجا که سرمرد کهن در پیشست
راستی گر ندهد رتبهٔ سبقت ز چه رو | از کمان تیر به یك چشم زدن در پیشست
خجلتم هست اگر قدرت احسانم نیست | دست اگر پیش ندارم سر من درپیشست
اینکه خیزدسخن از روی‌خموشی «تأثیر»
می‌توان یافت خموشی ز سخن در پیشست

۴۷۲

در عشق چاشتم را سلطانی جهانست | هر ساعت پسینم از پیش دادیانست[2]
باغی که لاله زارش از داغ عشق باشد[3] | یك قطعه گل زمینش رشك نه آسمانست
شکر ز حرف میمش‌گردیده حلقه درگوش | هر نسخه‌ای که دروی‌وصفی از آن‌دهانست
چشم مظنه بد شق نقیص[4] بیند | عاشق نکو شناسد شوخی که بد گمانست
درگلشنی‌که هجران[5] کرده است باغبانی | سرجوش نوبهارش وارنگی خزانست
تا بود وصف زلفت کردیم شب‌نشینی | چون کس کناره گیردحرف تو درمیانست
مرغ بهانه‌جو را گر نیست سازگاری | دامی که دانه دارد بهتر ز آشیانست
تیر دعای عاشق جز برنشان نیاید | ذکر عقیده کیشان در حلقهٔ کمانست[6]

۱. س و مر: بر ۲. س: پیشدادیان ۳. مج و مر و س:
از داغ عشق باغی‌کو لاله‌زار دارد ...
۴. مج و مر و س: نقیض ۵. س: هجرت ۶.س، این بیت را ندارد ومر به‌جای
این بیت، بیت زیر را دارد:
«همچو رکاب و راکب پیوسته آدمی را | یك پا درین جهان است یك پا در آن‌جهان است»

خون خوردنست کارم درعشق اگـر ندانی
گلگـونی سرشکم «تأثیر» تـرجمانست

۴۷۳

بهراهشوق کسی همچو برق پانگذاشت — کـه اولین قدمش را بهمنتها نگذاشت
بههیچ اگر زتو خرسندگشتهام چهعجب — محبت تـو بهدل جای مدعا نگذاشت
بهجستجوی تو محتاج دیده نیست دلم — کـه پاگدا بهدر خانهٔ گـدا نگذاشت
بهکوچهکوچهٔ هرمصرعی سخنورگشت — کههمچو خامهقدم ازقدم جدا نگذاشت
نمیرسد بهضعیفانگزند خواری چرخ — که باغبان بهسر شاخ خرد پا نگذاشت
زبس بهگریه تراخواستازخدا «تأثیر»
اثر بهگریه و تـأثیر دردعا نگذاشت

۴۷۴

خوشتراز یارست آنعاشق کهلوحشساده است — سرو آزادی بـود قمری اگر آزاده است
فارغ ازمشق رمیدن نیست آنوحشیغزال — کس نمیپرسد بهاین وادیچرا افتاده است
راستکیشان را بود آیین دشمن دوستی — شمعبنگر شعلهرا برفرق خود جاداده است
همچو مسطر مینمایم هرکـه راراه سخن — تا بهدستآورد ره برروی مناستاده است
نیست اقبالی که ادباریش در دنبال نیست — سایه مـیافتد بههرجا آفتاب افتاده است
درد هجران اضطراب وصـل رشك مدعی — بهر عاشق هیچ میدانی چها آماده است
ذوق وشوق عاشقانمیبینم از طوفان اشك — ماهیگویا ازین دریـا بهدام افتاده است
کیشودزایلزکسعیبیکه جـزوطینتست — صورت چینی ز اول کاسهلیس افتاده است
چارهسازان بسکه درتدبیرکارم عاجزند — پنبه چوننرگس زداغ من جدا افتاده است
کـرده بیخود از نگه چشم سخنگویی مرا — خوشرگخوابیبهدستم ازسخنافتاده است
بسکـه دایم در خیال همدمان رفتهام — هرکجا تنها نشینم محفلی آماده است[1]
ریختگرد سرمه بررخسار تابانش زخشم — سایـهٔ آهـو نگر برآفتاب افتاده است[2]
قدرخودکم میکند«تأثیر»چونشمعازگداز
کس بهدستتندخویی تاگریبان داده است

۱. مج، این بیت را اضافه برنسخ دیگر دارد:
«نیست کار مشکلی دست از جهان برداشتن — پشت پـای همت ما شور پشت افتاده است»
۲.س و مر و مج، این بیت را ندارند.

۴۷۵

از نگه برداشت مژگانهای چشم یاردست
کارها بی‌خیر گردد چون شود بسیار دست

با علایق چـون ترازو[1] بی‌علایق بوده‌ام
غیر من از من نماند چون‌کشم ازکار دست

شید زاهدکـی تواند بـرد بینا را ز راه
می‌کشداعمی[2]همین درکوچه‌بردیوار دست

سرّ داغ‌خویش‌نتواند به‌جانان فاش‌گفت[3]
گیرد از زلفش مگر انگشتر زنـهار دست

دست جورکفر را شرع پیمبر بسته است
سبحه می‌گردید پوچ ارداشتی زنّار دست

صیت عالمگیریش آفاق را بگرفته است
پنجهٔ خورشید را تا داده آن رخسار دست

از هنرصاحب‌هنر هموارسازدعیب خویش
**نیست‌غم‌باشدگر** از انگشت ناهموار دست

چون چنار آخر همه یکجا معطل می‌شوند
هرکجا «تأثیر» درکاری شود بسیار دست

۴۷۶

کدام طول امل با دراز دستی نیست
چه رفعتست کـه در خـانقاه پستی نیست

صنم همان دل سنگین‌دلان مغرورست
کدام کفر کـه در ضمن خودپرستی نیست

به‌قبح دیـدن عیب اررسیده‌ای دانی
کـه هوشیاری عالـم بغیر مستی نیست

لحاف‌وبستراهل‌قناعت ارض‌وسماست
چـه وسعتست کـه درملك تنگدستی نیست

گشایی ار ز کرم غنچهٔ دلـی دانی
که هیچ باد بهاری چو باد دستی نیست

دلیل اینکه‌به «تأثیر» نیست عشق‌گـران
**همین‌بسست‌که** درقید عمرو[4]هستی نیست

۴۷۷

مدعی را در وفـا بالقوه و انگاره نیست
باشد او راگـر دلی اما دل صدپاره نیست

هست‌مردی‌کز صفت بسیار اززن‌کمترست
خصم‌ابراهیم اگر فرعون باشد ساره نیست

گاه‌سیرش از طپیدن‌گه سکون ازحیرتش[5]
داغ دل‌را پای‌کم از ثابت و سیاره نیست

پشت ناخنهاست در بی‌کاغذی جـای رقم
ازرجوع‌سفلگان‌وقت ضرورت‌چاره نیست

تاکی‌این بیدادخواهد بردل «تأثیر» رفت
قطرهٔ خونیست آهن‌نیست‌سنگ خاره‌نیست

۱. مر: چون ترازو با علایق...      ۲. س: زاهد      ۳. س: کرد
۴. س و مر: از والهان...      ۵. س: حیرتست

۴۷۸

رفیق صحبت مـا همنشین بـی‌غـم نیست　　به ماکسی که نه‌از خون‌پرست همدم‌نیست
چو غنچه سینه سپر مـی‌کنیم و خندانیـم　　درآن مصاف که‌صد زخم‌هست‌ومرهم‌نیست
عنایت تو اگـر قطره‌ایست دریـا نیست　　همین‌که هست زیاد از دهان ما کم نیست
اگر ز عشق مـریضی بمیر و سالم بـاش　　که هـرکه سر به‌سلامت بـرد مسلم نیست
سرشك دیـدهٔ عاشق ز بـوالهوس مطلب　　گلـی کـه کاغذی افتاد جـای شبنم نیست
چو آفتاب که در قصر دلبری طـاقست　　نظیر مهـوش من در تمـام عـالم نیست
چه‌مطلب از دل روشن نمـی‌شود ظاهـر　　کـدام آینه روپوش ساغـر جـم نیست
به کار خویش طبیب ارنبیست حیرانست　　مسیح چاره‌گـر درد حمـل مـریم نیست
تـلاش منصب پـروانگـیست در نظـرم　　در آن حریم که شمع و چراغ محرم‌نیست
همیشه مـاتم و سور جهـان هم آغوشند　　کـدام سال کـه با عید او محـرّم نیست
کسیست صاحب آوازه در جهان امـروز　　که همچو صورت چینی ز نوع آدم نیست
ز عشق صاحب نامیم در جهان «تأثیر»
خراش سینهٔ ما کم ز نقش خاتم نیست

۴۷۹

هرجاکه‌هست بیهده‌گوخوار[1]وابترست　　چون بارگیر حرف زیاد و مکررست
خونی‌که می‌خوریم ز اوضاع امهات　　درکام سازگـاری مـا شیر مـادرست
سعیی که در حوایج پیران‌کند کسی　　بهتـر هـزار مـرتبه از حج اکبرست
نخلی که سر ز گلشن اقبـال می‌زنـد　　چون‌رشته‌ریشه‌اش‌همه‌درآب‌گوهرست
درچشم‌می‌کشان‌خط یاقوت خوش رقم　　گر باده لعل فام بـود خط ساغرست
یك شمه گـر به‌کاربرم شرح دوریت　　هرنامـه کارنـامـهٔ بـال کبـوترست
کمتـر فتد فتـاده بـه قیـد تعلقـات　　پا را ز دست بند در انگشت کمترست
از بس که بی‌تو سختی ایام مـی‌کشم　　عکسم در آب آینه سد سکنـدر ست[2]
جان می‌دهم نخست به‌خوبان به‌جای دل
«تأثیر» عشقبـازی من طـور دیگـرست

۱. مر: خاروبی‌تر　　۲. این بیت‌در نسخهٔ متن نبود، چون درهر سه نسخه آمده است اضافه شد.

۴۸۰

یـار را دل دادنم تا دلنشین افتـاده است
روی دست خوردهٔ من برزمین‌افتاده است

خاطر غمگینم از بالای دست کوته است
چین[1] پیشانی مرا از آستین افتـاده است

مردم چشم مرا نو دولت عبـرت مـدان
این مگس‌تا خلق شد در انگبین افتاده‌است

از زمین شعر کوی اوست معنی خیزتـر
بس‌که‌پیشش‌حرف‌عاشق برزمین‌افتاده‌است

بی‌تکلف از لطافت رنجه می‌گـردد تنش
بر زمین تا سایهٔ آن نازنین افتاده است

دیده خون‌صد گلستان ازرگ‌خوابم‌گرفت
تا نگاهم بر رخ آن مه جبین افتاده است

خواهم احیایی چنان کز پی نباشد غفلتش
لیلةالقـدرم به روز واپسین افتـاده است

شد دل صد پاره‌ام تاراج آتش پـاره‌ای
دانه‌ام‌خرمن به‌دست‌خوشه‌چین افتاده‌است[2]

یار وحشت کرده «تأثیر» از قد خم‌گشته‌ام
بوالعجب بین خاتم‌ازچشم‌نگین افتاده‌است

۴۸۱

قامت‌شوخ تو سرویست‌که درگلشن نیست
لب لعل تو عقیقیست کـه در معدن نیست

نقش دلسوزی عشـاق کـجـا بنشینـد
در حریم تو که جای سر یك سوزن نیست

فارغ از دهشت اغیـار به‌کـویش رفتم
مرد این ناز و تغافل دگری جز من نیست

هست آزادیم آن دم کـه گـرفتار شوم
بلـد بـی‌قفس و دام مـرا مـأمـن نیست

خود به‌خودصحبت ما با همه‌کس درگیرد
همچو مهر آتش ما شعله‌ور از دامن نیست

خایف از حادثه‌ای از سرعالم بـرخیـز
در ره قـافلـهٔ بـاد صبـا رهـزن نیست

نگسلد در غم خـود مـاتم دیوانهٔ عشق[3]
در الـم خـانهٔ زنجیر بجز شیـون نیست

نیست یك شب‌کـه ز سوز دل صدپارهٔ ما
چلچراغی بـه‌سر تربت مـا روشن نیست

جـان مـن این همـه آزردن «تأثیر» چـرا
گر به‌جان دوست نباشد به یقین دشمن نیست

۴۸۲

آن را بود چو پنجهٔ خور در زمانه دست
کالـوده او نساخت پی دام و دانـه دست

کـی آستین فشانـی همـت رود ز پیش
تا پـای مصلحت ننهـد در میـانـه دست

بـر پـا نبـود ایـن همـه آوازهٔ الـم
تا داشت در جهان نی‌وچنگ وچغانه‌دست

۱. مج وس: به‌پیشانی... ۲. مج و مر، این بیت را ندارند. ۳. مج، ماتم اهل وفا گرنه مدام‌است چرا ...؛ در متن ز س نیز ابتدا چنین بوده و سپس مطابق بالا اصلاح شده است.

از نه‌چمن خرابهٔ من دلنشین‌ترست مرغ دلم نمی‌کشم از آشیانه دست
دل بسته‌ام به‌طوق زر و حلقه‌های زلف کردم به‌گردن تو به‌چندین بهانه دست
دایم دلم ز شغل جهان شانه‌گیر بود چون من کسی نداشته در علم شانه دست
«تأثیر» سوختم ز غم عشق همچو شمع
ز انگشت دارد از تب گرمم زبانه دست

## ۴۸۳

دیده برروی‌خوش وسروقدش حیرانست بلبل گلشن من قمری سروستانست
می منت نکشیدن چه غروری دارد دست مرجان ز ازل برکمر مرجانست
شوخ چشمی که نگاهی به‌دو عالم ندهد گر به‌جان بوسه او را بخری ارزانست
همه‌جا ظلم و مکافات هم[1] آغوش همند سیخ در آتش تند از الم بریانست
بیخودیم از می پیمانهٔ پی در پی گل نغمهٔ بلبل ما نعرهٔ بدمستانست
مژدهٔ اهل ستم مرگ معلّق باشد نامهٔ ظلم به بال اجل پرانست
در وطن شعر ترا نیست بهایی «تأثیر»
شیشهٔ شهر حلب سرمهٔ اصفهانست

## ۴۸۴

سرجوش حیا گلبن باغ هوس ماست سرپیش فکندن ثمر پیشرس ماست
بیخود چمن از نالهٔ مستانه ما شد موج می گلرنگ شکاف قفس ماست
ما شکوه نداریم ز بخت سیه خویش شب سرمهٔ آواز صدای جرس ماست
جز بوسه تمنا ز لب یار نکردیم عشق دوجهان شیفتهٔ یك هوس ماست
بی‌بوسهٔ خوبان هوس ما ننشیند شیرینی جان شکّر خوان مگس ماست
«تأثیر» نکوتر ز خموشی سخنی نیست
لب آنکه ببندد ز سخن همنفس ماست

## ۴۸۵

شهر عشقست و درو عار ز عریانی نیست غم آسودگی و رنج تن آسانی نیست
راحت سلطنت فقر اگر یافته‌ای هیچ بالین پری به ز پریشانی نیست

۱. س: در

اگـر از فقر هوای تـو بهفرمان باشد
پوست تخت توکم از تخت سلیمانی نیست

مگر از کـون و مکان چشم توقع پوشی
ورنـه آرام دریـن غمکدهٔ فانی نیست

می‌خورد بس‌که به‌دل بی‌رخ‌او باغ و بهار
نیست یك گل که مـرا لالهٔ پیکانی نیست

بس‌که «تأثیر» جهان‌منزل‌حیرت شده‌است
بینشی نیست در آن دیده‌که حیرانی نیست

## ۴۸۶

دل‌فریبی درمحبت‌کفر و یکرنگی نکوست
روی‌دل‌با دوست‌کن تاروی دل‌بینی‌زدوست

مدعا بی‌رنگ و مقصدنازك و مطلب لطیف
شکوه بی‌اندازه و اوبی نهایت تندخوست

روزگاری شدکه تحصیل هنر هم ابلهیست
آنچه عیب‌کس نمی‌دانند امروز آرزوست

بس‌که‌زاهدچشم برسامان‌مردم دوخته‌است
هرکجا مالی به‌دست‌آورد عین‌المال اوست

بخشش مخلوق راه احتیاج دیـگرست
برنمی‌داریم زخمی راکه محتاج رفوست

لایـق درگـاه حق «تأثیر» دانند اهـل دل
آن‌نمازی‌راکه‌دست‌ازماسوی‌شستن‌وضوست

## ۴۸۷

دشمن خویشست اگر کبروغرور ازآتشست
کز شرر در خرمن هرشعله مور از آتشست

عاشق از هجران نمی‌نالىد نمی‌بینی سپند
نالەرا در دل‌گره داردچو دور از آتشست

می‌شود روشن چـراغ سفله از پهلوی زر
تـوتیای دیـده تـار تـنور از آتشست

آتشین رویـی ندیدی خنده برداغم مزن
ناصحا آسوده‌ای دست تو دور از آتشست

تندخورادشمنی«تأثیر»همچون‌خویش‌نیست
کز شرر درخرمن هرشعله مور از آتشست

## ۴۸۸

گرچه زهرچه هست سخن درجهان بهست
کوتاهی سخن کـه خموشی از آن بهست

موجود بی‌نشان ز خدا می‌دهـد نشان
از جمله حسن یار دهـان و میان بهست

هربرگ در خزان قدح پر ز باده است
بی می چوبگذرد ز بهاران خزان بهست

باشد یکی بـه‌ارض و سما نسبت‌الـه
چون مرقـد نبیست زمین ز آسمان بهست

«تأثیر» اگـر بەصنع خدا می‌کنی نظر
هرگز مگو که زشت بود این وآن بهست

۴۸۹

ریاض حسن بتان‌راکـه‌رشك صدچمنست — دهـن شکوفـهٔ سیـب دلـیلی ذقنست
چو عکس‌برگ‌سفرهر که‌را سبکروحیست — اگر جلای وطن می‌کند کـه در وطنست
نمی‌زند مژه بریکدگر ز جوهر خویش — زبس که آینه محو صفای آن بدنست
کسی کـه واله آن جلوه گشته می‌داند — کـه پنبه بـرسر داغ ستمکشان کفنست
به‌زخـم سینهٔ مجروح عاشقان منگر — که سرمه چشم تـرا مشك آهوی ختنست
ز سخت رویی لیلی و شان شیرین کـار — مولّه از همه‌مجنون بود کـه کوهکنست
بـه پیشدستی اعجـاز عشق می‌نـازم — دم مسیـح به‌دنـبال بـوی پیـرهنست

مخـواه صافی باطـن در اصفهان «تأثیر»
کـه شیشه در حلبست و عقیـق در یمنست

۴۹۰

تـرجمان معرفت لبهای خاموش منست — آنچه علم دیگران دانـی فرامـوش منست
حرف حقی غیرخود از هیچ‌کس نشنیده‌ام — پنبهٔ حلاج پنداری کـه در گوش منست
بحر خیر اندیشم و نـاز سفاین مـی‌کشم — بار دوش همرهـان[1] پیوسته بردوش منست
پرده پـوش زشتی اعمال باشد دست باز — دیگ جوش همت سرشار سرپوش منست[2]
دامن ای بـرق جدایی برچراغ من مزن — خرمن خورشید ومه‌امشب درآغوش منست
محـو حیرت‌گشته‌ام تـا ازته کار آگـهم — مست‌عشقم درد این میخانه سرجوش منست

تلخ‌را ازکودکی‌برخویش شیرین کرده‌ام[3]
از ازل «تأثیر» نیش دیگران نوش منست

۴۹۱

آنکه‌همچون‌شمع‌برخودشأن‌ورفعت‌چیده‌است — پیه تاکی زنـدگی برخویشتن مالیده است
شمع تا رفعت طلب شد چرخ بهر سوختن — ریسمان طرفـه‌ای از بهر او تابیده است
داغ می‌سوزم ز رشك لاله‌کز خواب عدم — چشم تاواکرده بروضع‌جهان خندیده است
خودفروشی‌گر کندزاهدچه جای حیرتست — از دکانداری‌نمی‌بینی چه‌برخود چیده است
نیست چون قطع تعلق مطلب بی‌مأخذی — بستن مضمون ما از دیدهٔ پوشیده است
برخود از مدّ رمیدن خط باطل می‌کشد — شوخی چشم ترا تا چشم آهو دیده است
کرده خونها در دل ساغر شراب لاله‌گون — تا به‌کام دل لب لعل ترا بوسیده است

۱. س، همدمان ۲. س، این بیت را ندارد. ۳. س و مر، ساختم

جهل نادان‌را نمی‌باشد چو دولت ساتری — کورتا درخواب باشد عیب‌او پوشیده است
آن‌سخنور درسخن چون خامه‌می‌گرددعلم — کز سردقّت به‌حرف خویشتن گردیده است
بر توکل تـا بنای کار خود بگذاشتم — شیشه‌های ساعتم برطاق نسیان چیده است
عین بیناییست خود را بی‌وجود انگاشتن — هر که چشم‌ازخودبپوشدخویشتن‌رادیده‌است[1]
سرزمینش نـاز بربالین مخمل می‌کند — بس‌که‌درکوی توخون‌عاشقان‌خوابیده‌است[2]
در[3] ریاض همت مـن آسمان نیلگون — یك‌گل نیلوفر در[4] خارو خس پیچیده است
قسمت روشن‌ضمیران می‌شود رزق حلال — پنجهٔ خورشید شیر صبح را دوشیده است
سبز خواهد کـرد او را در میان عاشقان
تخم اشکی‌در رهت«تأثیر» اگر پاشیده‌است

## ۴۹۲

ز روزگـار ننالیم چـون فنایی هست — ز درد بـاك نداریم چون دوایی هست
همان دمست‌که آن[5] نوردیده درنظرست[6] — میان چشم و دل ما اگـر صفایی هست
چنین‌که غافلی از ما ز خویش واقف باش — ز مـا تو آگه اگـر نیستی خدایی هست
زبان پرسخنان خالی از غـرض نبود — به‌هرکجا که گذرگاه شد گـدایی هست
شد از مزار فرو رفتگانم ایـن روشن — که سوی حق همه‌کس را ره جدایی هست
گمست در دل هربدر ناخنی ز هلال — نهفته هـر گـرهی را گـره‌گشایی هست
ز دوستان زبـانی رمیده‌ام «تأثیر»
از آن دیـار گریزم کـه آشنایی هست

## ۴۹۳

هرکس‌که می ز جام مدارا نخورده است — راح طرب ز راحت دنیا نخـورده است
پا بـر رقیب خفته زد و خـورد بردلـم — کس در قمارعشق چو من پا نخورده است
زود از جهان مقید دولت خـورد فریب — جز روی دست صورت دیبا نخورده است

۱. مر، بیت زیر را اضافه برنسخ دیگر دارد:
«ممسکان را نیست از خـط جوانـی بهره‌ای — در تمام عمر دندان صـدف جنبیـده است»
۲. مج، این بیت را ندارد؛ در مر و س به‌صورت زیر آمده:
«هرکجا پـا می‌گذاری فتنه برپا مـی‌شود — خون ناحق در سرکویت زبس خوابیده است»
۳. مر: از ۴. مج و مر: بر ۵. مج و مر و س: ای ۶. مج و مر و س: نظری

دامن نداده است به‌دست فتادگی | صدجا به‌سنگ تا سر صحرا نخورده است
ما تندخو چو شعلهٔ شمعیم بی‌ضرر | کس خنجر کشیدهٔ ما را نخورده است
«تأثیر» تا گدای سرکوی یار شد
حسرت به‌دولت جم و دارا نخورده است

### ۴۹۴

دیگر این‌می‌خوردن‌وهمراهی اغیار چیست | این شلایین جلوه و آشفتن دستار چیست
بدگمانی زیر لب صدرنگ می‌گوید سخن | گر رقیبت می‌نداد این آتشین رخسار چیست
جان من سوهان روح عاشقان بودن چرا | این‌سلوك ناخوش واطوار ناهموار[1] چیست
یك‌خدنگ غمزه‌ات ازخصم‌ناکس رد نشد | باز ناپرهیزی آن نرگس بیمار چیست
گر به‌آن‌کو دور باشت بسته راه مردمان | هرطرف آسودگان سایهٔ دیوار چیست
گفتی از یك تیغ فردا می‌کنم کارت تمام | ای‌به‌دل‌نزدیك‌من‌این‌حرف‌دورازکار چیست
بعدازین «تأثیر» زنهار از نصیحت لب ببند
تابرو[2] ظاهرشود عاشق‌که وغمخوار چیست

### ۴۹۵

براهل قید چو هستی کم ازفرنگی نیست | گریختن ز جفای سپهر ننگی نیست
ز سختگیری چرخ کبود روشندل | کم از شرارهٔ پنهان درون[3] سنگی نیست
از این الم کده بهترکه رخت بربندیم | کنون‌که دل نگرانی زشوخ و سنگی‌نیست
رم غزال ازین دشت هولناك خوشست | که آسمان ز دو رنگی کم از پلنگی‌نیست
چه شد که با همهٔ کاینات در صلحم | که صلح را به‌دل پرملال جنگی نیست
که می‌رسد به‌سلامت سفینه‌اش به‌کنار | که خرد ماهی این بحر جز نهنگی نیست
چرا ز چرخ مقّوس قدم برون ننهیم | براستی قد انسان کم از خدنگی نیست
سفر ملایم طبعست برسبك روحان | وگرنه هیچ خزان را به‌بوی رنگی نیست
ز دست ساقی کوثر می حلال بنوش | که‌خوردوخواب‌جهان‌جز خیال‌بنگی‌نیست
فراخ حوصلگی کن شعار خود «تأثیر»
که تنگنای جهان غیر چشم تنگی‌نیست

۱. س: ناهنجار ۲. مج و مر و س: به ۳. مر: میان

۴۹۶

بی‌تو می را نشئه‌وبزم‌طرب راحال نیست / رطل مالامال با حال پریشان مال نیست
بندهٔ عشقی به‌مویی کوه می‌باید کشید / در ترازوی محبت ذره و مثقال نیست
هر دم وصلی صلای[1] صبح جنت می‌زند / خلد معشوقست اینجا فکرماه وسال نیست
دست‌اهل‌صورت‌ازارباب معنی‌کوته‌است / خانهٔ مانی حریف صورت احوال نیست
می‌تواند از نگاهی قصه‌ها انشا کند / برده حیرت عاشق بی‌دین ودل رالال نیست
هیچ‌کس از اهل‌منصب عاقبت‌خیری ندید / مشعل دولت همین پیشست در دنبال نیست
بس‌که‌ازبیم‌ترحمهای جانان مانده خشك
نالهٔ «تأثیر» را پای کمی از نال نیست

۴۹۷

اضطراب از بهرروزی نقص عقل‌آدمست / تا نفس باقیست مطبوخ معیشت در دمست
از خودی بی‌کندن دل‌کس نگردد نامدار / هرکه نام‌وننگ خودرا حلقه‌گیرد خاتمست
هرکجا باشد نماند پاك گوهر برزمین / درّ عیسی را صدف دامان پاك مریمست
هر که را قسمت به‌قدر طاقت او داده‌اند / آنچه ارباب هوس را داغ ما را مرهمست
عقل برنفس ار شود غالب تواند لاف زد / چهره باافراسیاب ارگشت رستم رستمست
آن‌قدر دارد طراوت گلشن شرم و حیا / کز صفا رخسار گل آیینه‌دار شبنمست
شد ز «تأثیر» این‌غزل‌ازدست‌دیگرهم رقم
**«هرکه دستی رابگیرد دستگیر عالمست»**

۴۹۸

جای مشتاقت نه تنهاکعبه و بتخانه است / همچوتار سبحه یك‌تن ساکن‌صدخانه است
عاقبت سررشتهٔ وحدت به‌کثرت می‌کشد / این‌که یك‌قرصست نان‌اول‌هزاران‌دانه‌است
عشق دارد جلوه در هرجا به‌آیین دگر / در حقیقت طوق قمری‌گردش پروانه است
در هجوم غم به‌ما رنگی ندارد آسمان / سایه گستر برسر ما تا خم میخانه است
در دیار خوشدلی می حکمرانی می‌کند / بزم عشرت حلقه درگوش خط پیمانه است
بهر عصمت پرده را در پرده باید داشتن / بیضه‌آسا هرکه را مه طلعتی در خانه است
شوق‌کامل حسن را از عشق پیدا می‌کند / شعلهٔ آواز بلبل شمع این پروانه است[2]

۱. مج و مر و س، صلای... ۲.س، این بیت‌را ندارد و به‌جای‌آن یك‌بیت اضافه برنسخ‌دارد،
«یك خدنگ جان‌شکاف از وی نصیب ما نشد / ترکش آن غمزه گویا همزبان شانه است»
مج و مر، هم یك بیت اضافه برمتن و س دارند،
«پرتو یك شمع باشد هرنهال این چمن / برگ هرنخلی که می‌بینی پر پروانه است»

رسم نیکویی همان «تأثیر» از نیکان طلب
خواب‌شیرین‌حاصل ازشیرینی‌افسانه است

۴۹۹

درآ به‌حلقه دردی‌کشان که جا اینجاست　　هزار طاعت مقبول بی‌ریا اینجاست
همای باده‌کشان ابر نوبهارانست　　سعادت ازلی جوی تا هما اینجاست
به راه دوست چه سرگشته همچو پرگاری　　قدم برون منه از خود که منتها اینجاست
در انتخاب رخت دیده چون شود حیران　　زحلقه زلف توچشمك زندکه جا اینجاست
جلای دیده دهد خاك پای درویشان　　بصیرتی اگرت هست توتیا اینجاست
مریض درد محبت عدوی عافیتست　　وگرنه هر مرض صعب را دوا اینجاست
دلا ز ظلمت[1] گیسوی خم به‌خم مگذر　　که چشمه‌های روانبخش جانفزا اینجاست
به جا نمانده[2] اثر از دل والم باقیست　　سفینه رفته به‌طوفان و ناخدا اینجاست
دمی که عشق تو آمد به‌دلنوازی من　　زشوق ازسرجان خاستم که جا اینجاست
ز دولتست گرآسودگی غرض «تأثیر»
درآ به‌ملك قناعت که مدعا اینجاست

۵۰۰

دخل‌ناکس رهزن راه معیشت گشته است　　عرصه برما تنگ از اعیان دولت‌گشته‌است
چون‌حباب‌ازبی‌غمی تا دل به‌دریا داده‌ایم　　شیشهٔ ما فارغ ازسنگ[3] ملامت‌گشته است
برق در آزار ما بیهوده می‌سوزد دماغ　　دانهٔ ما سبز از آب قناعت گشته است
در غمش ازناتوانی خجلت از غم می‌کشم　　دانه‌ام درآسیا آب از خجالت‌گشته است
ماه نو هردم عبث لب تشنه‌سازی می‌کند　　کوزهٔ گردون تهی ازآب همت‌گشته است
چشم بر راهند از گلها بسی باغ و بهار
دلنشین «تأثیر» را تاکنج عزلت‌گشته‌است

۵۰۱

بسیست در سر مجنون که مایل لیلیست　　سیاه خیمهٔ داغی که منزل لیلیست
دقیقه‌یاب شناسد که شورش مجنون　　ملاحتیست که تخمیر در گل لیلیست
چشیده حسرت مجنون ز لاله لالهٔ دشت　　از آن شراب که در جام محفل لیلیست

۱. س: حلقه　۲. مج و مر: نماند اثری...　۳. مر: ندامت

بەمرگ باج دهد عمر جاودان آنجا	که نخل ماتم مجنون ز محمل لیلیست
زناز نیست جدایی نیاز را «تأثیر»
بپرس از دل مجنون چه در دل لیلیست

۵۰۲

عشرت نوروز من رخسار جانان دیدنست	سال گردیدن مرا برگرد او گردیدنست
از ره افتادگی چون خاك میبالم بهخویش	شیوهٔ برخود نچیدن جای برخود چیدنست
بس که میگیریم روی مردمان در کارها	کار ما پیوسته بیرویی ز مردم دیدنست
لایق شأن بزرگان نیست هر شغل خسیس	شستاز آندروقت خارش فارغ ازخاریدنست
حکمةالعینی که دارد صد شفا در آستین	عالم ایجاد را با چشم عبرت دیدنست
روزی مشکلگشایان[1] بیتردد میرسد	گشت دندان آسیا و فارغ ازگردیدنست
هر که را ذوق نظر بازیست با حسن عمل	عیبخودرا نیكدیدن رویجانان دیدنست[2]
در طواف کعبهٔ دل جامهٔ احرام ما
چشم خود «تأثیر» ازعیبکسانپوشیدنست

۵۰۳

ناز و نزاکت از تو بهجانان رسیده است	پروانهٔ چراغ تو رنگ پریده است
از نقد جان کسی که خریدار حسن تست	منت بهجان کشیده و یوسف خریده است
در راه عقل به ز سخن نیست مقصدی	جایی رسیده هر که بهحرفی رسیده است
دانی کهحال دیده و دل بیرخ تو چیست	چون مرغ نیم بسمل در خون طپیده است
آن سرکشان که ناز لطافت ز هم کشند	قد کشیدهٔ تو و بوی کشیده است
مرغ فلك ز بیضه برون تا چه آورد	خورشید زردهایست که صبحش سپیده است
«تأثیر» دانی از چه بود آبروی گل
از چشم اشکبار و ز جیب دریده است

۵۰۴

یك تن ز دودمان سخایادگار نیست	غیر ازمتاع ز اهل کرم آشدار نیست

۱. س: رزق مقسوم ستمگر...؛ درمتن هم ابتدا به این صورت بوده سپس مطابق بالا تصحیح شده است.	۲. مج این بیت را اضافه برنسخ دارد:
«هرکه از اهل سخن شد چون ورقهای کتاب	گر بهدامن میکشد یا باز در گردیدن است»

بازندگیست مشرب دنیای بد قمار / این‌چرخ حیله بازکم ازکوزه‌دار نیست
حرف وفا ز نامهٔ جانان طمع مدار / کاین‌جنس درقلمرو مکتوب[1] یار نیست
سر زنده‌ای نماند جهان خراب را / فرقی میان افسر و سنگ مزار نیست
این منزلت بسست که از اولیای عشق
«تأثیر» را معامله با روزگار نیست

## ۵۰۵

چشمان سخنگوی ترا حاجت لب نیست / آن را که حسب هست تفاخر به‌نسب‌نیست
بعداز طلب احسان سخی عین‌گداییست / صاحب کرم آنست که محتاج طلب‌نیست
روشندلیم مخترع دولت عشقست / آیینهٔ اسکندر من کار حلب نیست
بسته است به‌هم نیك و بد عالم امکان / روزی نتوان یافت‌که همصحبت شب‌نیست
دارد چمن دلبری از ناز طراوت / در رنجش بیجای بتان هیچ سبب نیست
نفروخته جز هیمهٔتر چرخ به مردم / از دودهٔ انسان طمع خام عجب نیست
رنجوری «تأثیر» زدم سردی جانان
بیماری چشمست که محتاج به‌تب نیست

## ۵۰۶

هرجا فراغتیست قرین قناعتست / موج حصیر سلسله‌جنبان راحتست
ترك جهان به‌رغم هوس کن برای‌عشق / کاین ترك طاعتست که بالای طاعتست
آنان که تلخکامی دولت چشیده‌اند / گه پشت‌پا زنند به‌دولت چه دولتست
عشق این چه‌کبریاست ندانم‌که نه‌فلك / در دست اختیار تویك وقت ساعتست
دل‌داد وصبرداد و خردداد و هوش‌داد / عاشق‌کند چه چاره که‌اینش بضاعتست
بی‌شور و حال بردل رندان مخورفقیه / برقلب بی‌سلاح زدن‌کی شجاعتست
دل مرده‌کرد بس‌که جهان‌راجفای‌چرخ / هرجاکه واشود سر حرفی مصیبتست
سیلاب پنج روزهٔ ایام نوبهار / گوید که هر زیاده روی تیز دولتست
دانا به‌وقت لب به‌سخن باز می‌کند / در کاروان‌عقل جرس زنگ ساعتست[2]
چون شد به‌خانه زود برآمد نگار من / خورشید سر زند چو زمغرب قیامتست
«تأثیر» از گرفتگی دل شکفته باش
دل‌چون فسردگوهردریای رحمتست

۱ مر، اقلیم    ۲. مر، این بیت را ندارد.

## ۵۰۷

هرکس عیار نقش بسرآبش[1]گرفته است / عبرت زگل به جای گلابش گـرفته است
از وقت نـی سواری طفلیش تـاکنـون / خورشید و مه عنان و رکابش گرفته است
در طـالع سعادت مـا این گشاد نیست / گویی‌کـه بـاد روی نقابش گـرفته است
معموره‌ایست عشق کـه از رونـق هـوا / باج از بهشت ملك خرابش گـرفته است
حیـران کار خـویش عبث نیست محتسب / خم را شکسته خـون شرابش گرفته است
برده بـه جنس شعر مرا خصم و غافلست / دزدیده معنی من و خـوابش گرفته است

«تأثیر» را به جـرم غم پـوچ روزگـار
مطرب به‌ضرب چوب ربابش‌گرفته است

## ۵۰۸

هر صبح به چشمم فلك تیره حرامیست / هر شامگهم چرخ‌کبود ازرق شامیست
شکرّ که برد دل ز جهانی به حلاوت / آب ار نشود پیش لبت ازسر خامیست
از خط رخ نیکوی تو تا مسئله‌دان شد / گر ماه تمامست که باروی‌تو عامیست
گل را بود از بندگی روی تو سرخط / چون لاله‌که برچهرهٔ او داغ غلامیست
گرماه شود چهره به خورشید جهانتاب / فتح ازطرف[2]اوست‌گرش روی‌توحامیست

«تأثیر» چو «سعدی»نبودهمچو«نظامی»
«خسرو»چه‌حدیثست که مانند«نظامیست»

## ۵۰۹

بادرشتی طبع ما تا بوده دشمن بوده است / دلنشین‌تراین هما را استخوان سوده است
ما به طبـع سازگار از دردسر آسوده‌ایم / صندل مـا برسر سنگ قناعت سوده است
کارهرکس بسته‌گردد ما دل‌خود می‌خوریم / ناخـن ما در الـم از عقدهٔ نگشوده است
خانه از دیـوار کوتـه دلگشاتـر می‌شود / قـدر ما از پستی اقبال مـا افـزوده است
بی‌تأمل در طریـق عشق نتـوان پا نهـاد / شمع‌سوزان باعصا این‌راه را پیموده است
گرچه گمراهیم اما جرم ما گمراه نیست / بحـر رحمت رهنمای دامن آلـوده است
جـرم را بیشست درچشم کرم حسن قبول / کوه عصیان بیستون نقش‌شیرین بوده است

۱. مج، آتش    ۲. مر، فتح و ظفر از...

در سخن‌سنجان‌ما «تأثیر» چون انصاف نیست
زحمت ما بی‌مآل و رنج ما بیهـوده است

## ۵۱۰

آنکه در باده‌کشی چون گل رعنا دودلست | مفتی عشـق براینست کـه خونش بحلست
زاهدان این‌همه از باده‌کشان دوری چیست | خانقـاه تو بـه میخانـه ما متصلست
خط مشکین سبب وصـل نکویـان نشود | این براتیست که از روز ازل لم‌یصلست
ثروت خلق جهـان مأمن درویشی ماست[1] | خانـهٔ تنگ تهـی دستی ما سیم گلست
کرده پیوند به خوش شیوه‌نگاری «تأثیر»
که از آن عهدشکن نیست‌که پیمان‌گسلست

## ۵۱۱

همین نه بی‌تو زدل‌آه خون‌چکان برخاست | چوزنگ از در و دیوار ما فغان برخاست
ز شمـع بـزم شد انگشت زینـهـار بلند | ز محفلی که تـو برخاستی امان برخاست
تـو هم حکایت دام و قفس دلا سر کـن | در آن چمن‌که حدیثی ز آشیان برخاست
کسی کـه همت او داشت نعل در آتش | سبك چو دود ازین تیره‌خاکدان برخاست
هـلاك فطـرت آن ارجمند بتـوان شد | که جا نیافت چودرصدر زآستان برخاست
دلیل عـزت افتادگـان همین کافیست | که پیش پای‌زمین عرش وآسمان برخاست
کسی کـه طاقت یك عمر تُلخکامی داشت
ز محفل تو چـو «تأثیر» کامران برخاست

## ۵۱۲

آن‌پریرویی‌که چشمم را چونور دیده‌است | هردم‌ازدستش چـومژگانم‌گریبان‌پاره است
ریخت‌گرد سرمه بررخسار تابانش زچشم | سایـهٔ آهـو نگر بـر آفتاب افتاده است
هست غیبت‌پیشه را این بس مکافات عمل | کانچه‌گوید پشت‌سر نادر برابر گفته است
حوریان خلد را هم این‌لطافت درکجاست | بر عـذار او نگاهـم عکس برآیینه است
از نگاهی زان لب نازك کبـودی کم نشد | خضر پنداری‌که‌آب زندگانی‌خورده است[2]

۱. مر، نیست، درزیر این‌مصراع بدون‌اینکه خط خورده‌باشد مصرع دیگری درمتن به‌این‌صورت نوشته شده است، «زر نداریم ولی‌گنج قناعت داریم...» درنسخهٔ س نیز در میان خط وسطی این مصرع‌آمده است.
۲. س، این بیت را ندارد.

چشم عبرت بین اگر بازست بروضع جهان
روی تـرش اهل دنیا توتیای غوره است
می‌توان از لطف‌سهلی خصم[1] را خاموش کرد
پنبهٔ زنگ دهـان هرزه‌گویان لقمـه است
نیست مشکل آن‌قدر دست‌ازجهان برداشتن
پشت پای همت ما شور پشت افتاده است
شسته روییها صدف را باشد از فیض گهر
لفظ راهم‌تازه‌می‌سازدچومضمون‌تازه است
اهل حیرت را به یـزدان راه باشد بیشتر
قبله چون ظاهر نگردد چارجانب قبله است
گرچه‌حسن‌چشم‌وابروهست خوبان‌را ضرور
بنده‌شو«تأثیر»شوخی‌راکه‌شیرین‌جلوه‌است

## ۵۱۳

دره عشق آنکه سرجای قدم فرسوده‌است
بادل روشن چوشمع این‌راه‌را پیموده‌است
لب گزیدم هرقدر افسوس خوردن‌کم نشد
اشتها در زیر دنـدان ندامت بـوده است
در گشاد کار من مشکل‌گشایـان عاجـزند
چون سپهرم عقدها در عقده نگشوده است
روشنست از نرمی مظلوم چشم ظـالمان
توتیای دیـدهٔ سگ استخوان سوده است
همچـو عنقا در نبودنهاست بـود عاشقان
این‌چنین بوده‌است حال‌عاشقان تا بوده است
درحقیقت هیچ عصیانی زغفلت بیش‌نیست
دامن آلـودهٔ ما چشم خواب‌آلـوده است
خلعت‌انـدامی عشاق غیـر از داغ نیست
بر تـن «تأثیر» اما جامـهٔ فرموده است

## ۵۱۴

دنبـال جاه باشد ادبـار بی‌نهـایت
دارد غریب‌گـردی از پی سـوار دولت
آن‌راکه عشق‌چون‌شمع‌سرگرم‌خویش‌سازد
کی بر زمین گـذارد پهلـوی استراحت
از ناصح سبکسر در حیرتم کـه دارد
در دل چه سان گرانی با صدهزار خفت
رفتی به بزم دشمن با غیر بـاده خوردی
کی بـود شاه خوبـان اینها صلاح دولت
از سختـی قیامت مـا را چه بـاك باشد
بی‌تو گذشته بر مـا هر دم هـزار ساعت
دلبستگـان عشقیم این سرنـوشت مـا را
بـر بستهٔ متـاعست همچـون خط امانت
هر مصـرع بلندش انگشت زینهـارست
از بس‌که رفته مضمون «تأثیر» را به‌غارت

۱. س: خلق

## ۵۱۵

شرح لوح سینهٔ او در بیاض قاقمست — ذکر آن زلف سیه در حلقهٔ ابریشمست
گه سر زلفم گهی دنبال ابرو می‌گزد — زهرافعی‌در دهان‌و نیش[1] عقرب دردمست
تا رگ جان‌کرده‌ام پیوند آن موی‌میان — رشتهٔ حبـل‌المتینم رشتهٔ[2] سر در گمست
در نظـر تا هست خال عنبرین او مـرا — آنچه‌در خاطر نیایدسعدونحس[3] انجمست
اعتباری نیست در پست وبلند روزگار — آنچه‌اکنون‌در دخم روزدگرخشت‌خمست[4]
دوستداران‌این‌چنین‌یاروفاداری‌که‌داشت[5]
بـرده از «تأثیـر» دل پهلونشین مردمست

## ۵۱۶

فتاد سرو به پایش کـه من غـلام نهالت — به‌رخ بهار خطش حلقه زدکه‌گل به‌جمالت
یکی به جلوهٔ رنگین حیات بخش چمن‌شو — که نعل بـاغ در آتش بود ز چهرهٔ آلت
هزار عـاشق والـه به حسن آینـه داری — فکنده دام پـریـزاد خط ز دانـهٔ خالت
جهم ز خواب سراسیمه‌تر ز روز قیامت — اگر به خواب ببینم که غیر کرده خیالت
برهنه پـا به درآیند از چمن گل و سنبل — به بـاغ اگر برساند صبا پیـام وصالت[6]
چومرغ‌سرزده «تأثیر» اضطراب چه‌حاصل
همین بسست کـه صیاد واقفست ز حـالت

## ۵۱۷

منزل مردان ز نقش عـاریت عـاری خوشست
خانه چون فانـوس از مهمان طلاکاری خوشست
این کهن غمخانـه را کـز گرد کلفت شد بنـا
خط‌کشی از خط باطل‌کن که دینداری خوشست
این سـرای عاریت را کش الـم پی در پیست
گـر ز دل‌کندن تـوانی کرد نقّـاری خوشست

۱. مر: زهر ۲. مر: رسته ۳. س: کوکب ۴. مج و مر، این بیت‌را اضافه دارند:
«اهل وسعت همچو اهل‌فقر تنگی‌می‌کشند — چشم تنگ ناکسان از بس به‌مال‌مردمست»
۵. مج: کد راست ۶. مر، صبا رساند به‌گلشن مگر پیـام وصالت؛ در تمام نسخ ابتدا به‌همین صورت بوده سپس مطابق بالا اصلاح شده است؛ مج، رساند تا به‌گلستان...

از اساسی کاندرو آیینه‌کاری می‌کنی
چون ازو صورت نبندد کام بیزاری خوشست
اسپر آن عاقبت چون اسپری خواهد شدن
پوشش آن چشم پوشیدن ز معماری خوشست
خانه‌ای گسر از طلا و لاجوردت آرزوست
سرسرای دلکش این چرخ زنگاری خوشست
وسعت ار خواهی به روی خود در دل باز کن
آنکه از اشك ندامت آب آن جاری خوشست
از گچ روشندلی باید سرای دل سفید
مالهٔ پردازش از آیین همواری خوشست
نیست دنیا قابل رنگ اقامت ریختن
دار این عبرت‌سرا از خود خبرداری خوشست
گرچه عمری کرده‌ای «تأثیر» صرف این و آن
اینکه اکنون انفعال از کردها داری خوشست

## ۵۱۸

آنچه شیرازهٔ آن نگسلد اوراق منست / وانچه برهم نخورد وعدهٔ میثاق منست
می‌دهدباج به‌من خضر که خطو[۱] لب یار / نوشداروی روان من و تریاق منست
ای‌خوش آن لحظه که‌ازروی ترحم‌می‌گفت / وای برحال اسیریست که مشتاق منست
می‌روم چند قدم بر اثر عقل اگر / مادر عشق نگوید که پسر عاق منست
پیش‌جانان‌سخن‌ازکوهکن‌ومجنون رفت
گفت «تأثیر» هم از جملهٔ عشاق منست

## ۵۱۹

جزشه حسن‌تو درکشوردل والی نیست / غیروصل‌تو مرا باعث خوشحالی نیست
این می پر فرح از جام الستم دادند / مستی من ز غم عشق تو امسالی نیست
دیده‌ام از سر دقت همه انواع سخن / غیر یك مصرع قد تو مرا حالی نیست
از غم مصحف رویت دل سی‌پارهٔ من / شده اوراق ز بس قابل وصّالی نیست
عرش آسوده به سر سایهٔ آسودگیم / تا تصور نکنی همت من عالی نیست

۱. س، واو ندارد.

خواجه هرچندکه پامال حوادث گردد — هیچ پروا نکند چون ضرر مالی نیست
نتوانم ز شهان منت یك ذره کشید — کوه اگرمی‌کشم ازعشق‌تو حمالی‌نیست
بهر سرگشتگیم سبحه‌صفت ساخته‌اند — رشته‌ام یك سرسوزن زگره خالی‌نیست
نسبت کفر به «تأثیر» مسلمان ندهد
گرغلو می‌کند از مهر علی غالی نیست

## ۵۲۰

مسکنت در هند عزت شوکت وشأن منست — ترك سامان تعلق خانه سامان منست
سفرهٔ همت به هرجا همچو مهر انداختم[1] — آسمان از صبح روشن یك نمکدان منست
صخره صمّاست تصمیم دلم در کارها — آنچه مشکل بشکند در عشق پیمان منست
هست تا جان در بدن مشق تنزل می‌کنم — آیهٔ افتادگی چون شمع در شان منست
رسم مهمانی ز شمع شعله‌ور آموختم — جای برسر می‌دهم آن راکه مهمان منست
معنی رنگین طلب «تأثیر» از دیوان من
نعمت الوان که می‌گویند در خوان منست

## ۵۲۱

یاد حق منزل آرام وفاکیشانست — تکیه بر لطف خدا تکیهٔ درویشانست
دل محزون‌طلب از عشق که معلوم شود — چه سرورست‌که در سینهٔ دل ریشانست
غیبت‌ازخویش‌گرت دست‌دهد می‌دانی — چه حضورست‌که درخلوت درویشانست
سرمه کن خاك ره سوختگان تا بینی — حالت و منزلتی چند که با ایشانست
بس‌که تنهایی ما انس به وحشت دارد — هرکه بیگانه زما می‌شود ازخویشانست
جان نثار قدم شمع کند پروانه — می‌توان بهر بتی مرد که عالی‌شانست
هرکه «تأثیر» به ما نیك شمارد ما را
سخنی نیست‌که از خیل بداندیشانست

## ۵۲۲

در چارفصل ازآن‌گل شوقم یکی‌هزارست — منقار عندلیبم مضراب چارتارست
عشاق را نه دستك نه ملك و مال باشد[2] — گرنقد و دستکی‌هست ازدست داغدارست
آن رتبه کوهکن را بود از جلالت عشق — کز کوه بیستونش سنگ سر مزارست

۱. مر: انداختیم — ۲. س: باید

شاید قرار راحت بر خویشتن توان داد　　چون بی‌قراری ما دایم به یك قرارست
بر سروری اگر نیست افتادگی مقدم　　پس از چه راه شاطر درپیش ازسوارست
گر پاس خویش داری فارغ ز پاسبانی　　برخودکسی که گردد درآهنین حصارست
هرحلقه‌ای ز درسش دامیست بهر صحبت　　تحصیل علم زاهد تحصیل اعتبارست
رند پیاله‌کش را «تأثیر» واگذاریم
کاری به‌ما ندارد مارا به او چه‌کارست

## ۵۲۳

چون‌کنی‌پوشیده احسان‌بی‌وسایل‌خوشترست　　دست زیراین‌قبا ازدست سایل خوشترست
هیچ تعویذی ندارد ناز بهتر از نیاز　　طوق‌قمری سروگلشن‌را حمایل خوشترست
شمع را[1] فانوس باشد پردهٔ بیگانگی　　درمیان یار و عاشق شرم حایل خوشترست
حسنش از پا تا به سر منشور زیبایی‌گرفت　　هرچه‌می‌بینی‌ازآن‌شیرین‌شمایل‌خوشترست
برزخ جهل و خرد کار جهنم می‌کند　　عقل زاهد گرشود یکباره زایل خوشترست
اتصال روز و شب فطریست از روز ازل　　زلف‌او درگردن سیمین‌حمایل خوشترست
کاش یار خود کند در بیضه بلبل غنچه را　　ربط حسن‌وعشق باهم دراوایل خوشترست
راز دل «تأثیر» می‌گوید به عشق پاك‌زاد
زانکه از معصوم تحقیق مسایل خوشترست

## ۵۲۴

باشك دهان تنگ تو شیرین بی‌شکست　　لعل لب مکیده‌ات از آل برمکست
باشد ز خط کلافهٔ ابریشمی ترا　　کز نازکیش شعشهٔ ماه سیمکست
از حال عاشقان ستمکش نظر مپوش　　چشمی‌که کم‌نگاه شد آهوی بی‌تکست
افزون شود کمال دل از کاو کاو عشق　　این نسخه‌را علامت تصحیح ازحکست
«تأثیر» در خزانهٔ داغست دست من
نقد مرا چه حاجت طومار و دستکست

## ۵۲۵

هرکه رفت ازبزم آن بیدادگر ناشاد رفت　　صد ره آمد بی‌خبر یکبارگی از یاد رفت
طرف‌رویش‌می‌نمود آن‌هم‌نهان‌شد درنقاب　　نیم جانی داشتم یکبارگی بر باد رفت

۱. هر، از

داغ استمرار عشق پر فروغ لاله‌ام | کامد آتش در جگر با داغ مادرزاد رفت
کافرم گر برهدف از تیرباران رفته است | آنچه از مژگان او برخاطر ناشاد رفت
شانه شد سروچمن ازبس الف بردل‌کشید | در گلستان تا حدیث آن قد شمشاد رفت
سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاست | سنگ وتیغ بیستون مهرست تا فرهاد رفت

هر کجاعاشق‌شکاری‌هست‌خودنخجیرجوست
صید ما بودآنکه «تأثیر» از پی صیاد رفت

## ۵۲۶

در غنا گوشه‌گیر مفطورست | خانهٔ تنگ مور معمورست
کار روشندلست پاس نمک | چه‌عجب آب‌چشم اگرشورست
این خطرگاه چند روزهٔ عمر | از لب بام تا لب گورست
عرق شرم در رخ تو نکوست | باغ فردوس منزل حورست
کم ز خورشید دورباش‌تونیست | به تو نزدیکی اندکی دورست
درجهان‌حق به‌رنگ جان درتن | در کمال ظهور مستورست
جز ستم نیست در دل ظالم | ساکن خانهٔ کمان زورست
نقص سهلی که در سخن باشد | موی چینیست عیب فغفورست

شد جهان بس‌که پرالم «تأثیر»
سور زخمی بود که ناسورست

## ۵۲۷

گاهی چه‌غم که‌آن روازآب‌وتاب‌خالیست | پر می‌شود که از می جام شراب خالیست
در دل سیه دلان را مهر بتان نباشد | هر جا ز سایه پرشد از آفتاب خالیست
بی‌چیزی[1] بزرگان روشن بود که دایم | با اتصال دریا جام حباب خالیست
بی‌عشق چون شود دل افتد به فکر دنیا | می‌گردد ازهوا پر ظرفی کزآب خالیست

در حسرت جوانی «تأثیر» چون نباشد
قامت چو حلقه‌گردد جای شباب خالیست

## ۵۲۸

چون طلب جرمی نباشد بازگشت ازآن خوشست
کاسهٔ دریوزهٔ آمال لب گردان خوشست

۱. مر: بی‌چیزی از

رنج هجـران می‌توان بردن به امید وصال
گر عزیز مصر گـردی محنت زندان خوشست
قصر شیـرین می‌تـواند بـود کـوه بیستون
وصل جانان گر نباشد یادی از جانان خوشست
خوش‌نباشد بی‌شما خوش باشد ای خوش‌مشربان
گلشن وگلزار خوش سرو وگل و ریحان خوشست
گرچه بی‌قدریم امـا شعر ما باشد عزیـز
خاك کنعان خوش نباشد یوسف[1] کنعان خوشست
قابل دلبستگـی غیـر از غـم معشوق نیست
هر که ز اهل عشق باشد بی‌سروسامان خوشست
بی‌رخ دلـدار خود «تأثیر» خوشدل چون شود
چشم‌خوش‌رخسارخوش‌ابروخوش‌ومژگان‌خوشست

## ۵۲۹

لیلی من آنچـه دارد بیش ازین شیرین نداشت
این‌طراوت این‌صفا این‌ناز و[2]این تمکین نداشت
بـا میـان نـازك او بـارهـا سنجیـده‌ام[3]
موی چینی گـر ز چینی بـود اما چین نداشت
واعظ منبـر نـدامت را نمی‌دانـد کـه چیست
بـام عالـی منزلت هرگـز لب پـایین نداشت
عمـر بی‌حاصـل کجا و حاصل عمـر از کجا
با شکرنازی که خسرو داشت با شیرین نداشت
گاه گاهـی می‌رود بـا عقـل همراهـی کند
پیش‌ازین «تأثیر» ما این دین و این‌آیین نداشت

## ۵۳۰

بی‌علایـق هر کجا باشد قریـن راحتست   دور چرخ آزاده مردان راکمند وحدتست
تابدن‌برپاست‌جان‌را صدشکست‌ازمحنتست   این‌علم چون سرنگون‌گردد نشان نصرتست

۱. مر، یادی   ۲. س و مر، واو ندارد.   ۳. س، سنجیده‌ایم

معنی سنجیده را اوقات باید صرف کرد — گر بهایی دارد این یوسف ز نقد فرصتست
ماه را ازضبط وقت این‌سربلندی‌شد نصیب — هر که پـاس وقت[1] دارد پاسبان دولتست
تـا بـط مینا بـه دام اختلاط مـا فتـاد — طاهر اقبال ما فـارغ ز خواب غفلتست
عمرها باید کـه ربط دوستان محکم شود — رشتهٔ شیرازهٔ این نسخه طـول مدتست[2]
با وجود ظلمت از دل چهره ننماید یقین — عکس‌درشب جستن‌ازآیینه پربی‌صورتست
واشود دل را ز جمعیت پر و بال نشاط — منـزل آسایش ایـن مـرغ دام صحبتست
این‌قدر «تأثیر» از راه‌عدم اندیشه چیست
کثـرت ره کاروان را بـاعث امنیتست

## ۵۳۱

آسودگی بـه طینت عـاشق مخمرست — پروانـه را زجزو بدن بالش پرست
چون‌سکه‌است‌سکه به‌زرحرص زاهدان — پهلو تهـی کنند گر از زر پی زرست
سرور شوی چـو بر اثر راستان روی — هرجاخطیست‌صاحب‌کرسی زمسطرست
زنگ الم‌کشد دل پاك از کمال خویش — مور[3] عـدوی‌خرمن آیینه جوهرست
دل را رسان به چشمه ظلمات مردمك — آب حیـات زنـده‌دلان دیـدهٔ‌ترست
نوشند گر به یـاد بناگوش او شراب — در منزلت حلالتـر از شیر مادرست
ضعف دلم ازآن خط مشکین زیاده شد — حرفیست[4] اینکه قوت دلها ز عنبرست
روشن شود هم از اثـر مرد حال مرد — سد سکنـدر آیینـه‌دار سکنـدست
از بس زناوکش دل «تأثیر» رخنه شد
آهی‌که می‌کشد شب غم دود مجمرست

## ۵۳۲

نه قبـه طپان دل بی‌تاب عارفست — بیداری نجـوم پی‌خواب عارفست
مقـدور اهتمام هزار آفتاب نیست — آن‌روشنی‌که‌درشب‌مهتاب عارفست
نه بالش کبود که چرخست نـام او — چادرشبی ز بستر سنجاب عارفست
فلس محقرش نشود مـاه و آفتاب — آن ماهیی‌که برسر قلاب عارفست
غافل زخویش صاحب‌بینش نمی‌شود — این قبض‌وبسط آینه وآب عارفست
«تأثیر» ز اهل‌دل بطلب نور معرفت
خورشید محوگوهر شبتاب عارفست

۱. س، خویش ۲. س، این بیت را ندارد. ۳. مر و س، موی ۴. مر، حرفست

۵۳۳

داغ سودا شقیقه‌ای می‌خواست　　سنبلستان حدیقـه‌ای می‌خواست
خط پـاکی گرفتـم از کونین　　صلح کلّم وثیقـه‌ای می‌خواست
به ره افتـاده طره‌هـای کجش　　عقرب او طریقه‌ای می‌خواست
شد الف داغ داغهـای جگر[1]　　تاج وطومارجیقه‌ای می‌خواست
داشت جهـل مرکبـی بختـم　　نرم گشتم که لیقه‌ای می‌خواست
مدد گریـه شد عقیـق جگـر　　طفل اشکم عقیقه‌ای می‌خواست
گفت «تـأثیر» شعر و منفعلست
شعر گفتن سلیقه‌ای مـی‌خواست

۵۳۴

[مقصد ز دام مختلف کفرو دیـن یکیست　　در چشمه‌هـای‌شان عسل انگبـین یکیست
هرجـا کـه کثرتیست نمودار وحدتست　　چین در جبین بسی‌ بود اما جبین یکیست
در اختـلاط شرط بـود رسم اتحاد　　گیرد درآب‌خلطه چوگل ماوطین یکیست
باشد میـان اختـر روشن یـك آفتاب　　طبـع نکو بسی و سخن آفـرین یکیست
یکدست بـودن سخن از طبع نازکست　　در پـوستین غنـچهٔ گـل آستین یکیست
باکـج سلیقه درچـه شمارست مستقیم　　مژگان بسی و مردمك راست بین یکیست
جـز یـاد حـق به‌هیچ تسلی نمی‌شود
«تـأثیر» را مـوانست دلنشـین یکیست

۵۳۵

باپیچ آن همال عمل مکـر و حیله است　　گـر عنکبوت طاق و گـر کـرم پیله است
خـال میان ابـروی او در[2] زرك نهفت　　یـا از طـلای زرد ورق برهلیله است
در هیچ کار غیر خـدا را مدان دخیل　　ایـن التفات و رأفت شاهان وسیله است
پـر دیـده‌ایم ناقص مشهور در کمال　　چـون نوخطی کـه ریش سفید قبیله است
عشاق زنـده‌اند به‌انـوار پیچ و تـاب
«تـأثیر» عمر شمع به‌قـدر فتیله است][3]

۱. س و مر: دلم　۲. مر: از　۳. این دوغزل در متن نبود.

## ۵۳۶

[چه‌غم که دست ترا چون‌چنار ناخن‌نیست | گـره گشاست خداونـدکار ناخن نیست
به‌رنگ بدر به‌کـاری نمی‌فتد گـرهی | کـه در گشایش آن بیقرار ناخن نیست
گشاد خلق طلب می‌کنم نه‌راحت خویش | مـرا به‌دست پی خارخار ناخن نیست
چو خار پشت خداییست هرکه مشکل او | حریف یك گره او هـزار ناخن نیست
گـره به‌کار نیفتد حباب‌سان «تـأثیر»
که‌همچو موج پیش‌بی‌شمار ناخن نیست][1]

## ۵۳۷

[ناله‌ام‌راره‌به‌کویش‌هست‌ودردل‌راه‌نیست | دل ز دستم برده و از حال دل آگاه نیست
تامحبت‌خودکه‌را خواهدعبث‌ای‌دل‌مکوش | عشق‌درکس‌خواهشی‌باشدکه‌خاطرخواه‌نیست
هرکه‌رادیدم‌ازآن‌کوره به‌جایی برده‌است | ما به‌این‌خوشدل‌که‌جزمارا‌به‌کویش‌راه‌نیست
درخطر ازننگ باشدگودلیلش خضر باش | کاروانی را که در ره یوسفی در چاه نیست
بار این‌ره بسته شد هرجا همان‌جا وا شود | در طریق عشق جـز آغاز منزلگاه نیست
مردم ازخجلت بگو تاچند از مهرت‌کسان | هرزمان پرسند وگویم‌گاه هست وگاه نیست
گردش فکر سخنور کار طوف کعبه است | در حقیقت شعر حـق‌کمتر ز بیت‌الله نیست
پرورش «تأثیر» ازبس نعمت وصلش دهد
همچو روز هجر عمر مدعی‌کوتاه نیست][2]

## ۵۳۸

به‌نـظر سرمـهٔ بینش نکشیدیم عبث | خویش را با نظر غیر ندیـدیم عبث
بود از همت والا به‌کمین شهبازی | از سر شـاخ تـمنا نپریـدیم عبث
هنر خویش عبث جلوه‌ندادیم به‌خویش | غیبت خویشتن از خود نشنیدیم عبث
در میان مـانی ما غیر خجالت نکشید | خویشتن را به‌کناری نکشیدیـم عبث
از غم آزاد نشد هرکـه گرفتار نشد | نقد دل داده و خـود را نخریدیم عبث
ما به‌مقراض نظر بستن از اسباب جهان | جامـه‌ای برقـد همت نبریدیم عبث
نرسیدیـم به‌معـراج محبت «تأثیر»
نیم بسمل شده در خـون نطپیدیم عبث

۱. این غزل تنها در نسخهٔ س ومر آمده است. ۲. این غزل فقط درنسخهٔ س آمده است.

## ۵۳۹

به مــدد کار نباشد دل روشن محتــاج / نبــود دوختن چشم بـه‌سوزن محتاج
ره به‌گلزار ستم بی‌تن عریان ندهند / آه اگــر بود گل زخم به‌دامن محتاج
دل مکدر چو شود دیدهٔ بیدار طلب / که بود خانهٔ تاریك به روزن محتاج
بشکفد گل زگلش هرکه به‌رویت نگرد / باتماشای توکس نیست به‌گلشن محتاج
شعر بی‌عیب زمینگیر ز دیــوان نشود / دانه گرپاك بود نیست به‌خرمن محتاج
نفس از سینه ما ناله برون می‌آمد / فوت اوقات اگر بـود به‌شیون محتاج

شکوه «تأثیر» جزاین‌ازستم‌یارم نیست
که مراکرده به‌دلجویی دشمن محتاج

## ۵۴۰

نمــی‌شود به‌نسب صاحب حسب محتــاج / که دیـده چشم سخنگو بــود به‌لب محتاج
سحاب بـهر چمن بـی‌قــرار مـی‌بـاشد / کــریم هست به مسکین بی‌طلب محتــاج
همیشه رنج و الم عــاشق از هــواگیــرد / که هست شعلهٔ سوزان به‌لرز و تب محتاج
چنان‌که تیره شب ازقرص ماه محرومست / عدو ز دل سیهی[1] شد به‌نان شب محتــاج

بود به بــوسه لب لعــل دلبران «تــأثیر»
چو اهــل طبع به‌مضمون منتخب محتــاج

## ۵۴۱

جان می‌دهـد به‌تن نفس دلنشین صبح / عیسی است بی‌سخن‌دم سحرآفرین‌صبح
بست و گشـاد صافدلانست عین هــم / از مهر خاوریست‌گــره بر جبین صبح
بــالانشین مسنــد گــردون نمــی‌شدی / هــر روز نو نبود اگــر آستین صبح
روشندلان ز صحبت هم فیض می‌برند / پیــوسته آفتــاب بــود همنشین صبح

«تأثیر» همچو مهر جهانگیر مــی‌شود
صیاد پیشه‌ای‌کــه بــود درکمین صبح

## ۵۴۲

شدم به‌پیش تو هـر چند بیشتر گستاخ / ترا نشدکه بگردم به‌گــرد سرگستــاخ
نیــافت لــذت حیرانی از مکافــاتش / کسی‌که‌کرد به‌روی تویك نظر گستاخ

۱. س، روزسیه

بەدل خیال تو بی‌اختیار می‌آید	چه می‌شودکه درآیی توهم زدرگستاخ
خدا کند به دلت ناله‌ام شود ز اثر	چنانکه هست خدنگ تو با جگر گستاخ
در آرزوی تو پیمانه‌اش شود لبریز	کسی‌که کرد ترا دست درکمر گستاخ
جدا ز بزم تو «تأثیر» چون شهید شود
مباد پیش تو آرد کسی خبر گستاخ

۵۴۳

به‌چمن رفتی و خوردی به‌دماغ گل سرخ	زد سر زلف تو دامن به‌چراغ گل سرخ
گرم شد بس‌که ز رخسار تو هنگامه باغ	بطك غنچه کند می به ایاغ گل سرخ
گربه‌این حسن وملاحت روی ازباغ‌برون	نمك سوده شود پنبهٔ[1] داغ گل سرخ
نه چنان گشته فراری ز حجاب تو چمن	که رود بلبل شیدا به‌سراغ گل سرخ
معجز خط و رخ تست که یکجا ز بهار	سنبلستان به‌نظر آید و باغ گل سرخ
رخ برافروخته رفتی به تماشای چمن	روشن ازروی توشد چشم وچراغ گل‌سرخ
گر به‌این عارض تابان ز گلستان گذری	پنبهٔ داغ شود پیه چراغ گل سرخ[2]
جلوه‌گر کیست ندانم که بسی باغ وبهار	می‌کشد باده به‌رویش ز اياغ گل سرخ
بشکند بلبل دلباخته با بادصبا	به‌گروبندی حسن تو جناغ گل سرخ
سر زد این نو غزل ازطبع بلندی «تأثیر»
تازه شد زمزمهٔ بلبل و داغ گل سرخ

۵۴۴

چند ناخوش بگذرد ساقی به‌ما دنیای تلخ	زنده کن ما را به‌یك پیمانهٔ صهبای[3] تلخ
گشته لعل شکرین او به دشنام آشنا	هیچ‌شیرینی نمی‌گیرد ازین پس جای تلخ
با رقیبان این شکر شیرینی بسیار تو	ناگواراتر به‌من باشد ز استغنای تلخ
با دل روشن غم عالم گوارا می‌شود	آب شیرینست رزق گوهر از دریای‌تلخ
وصف حال مدعی‌در محفل «تأثیر» چیست
تلخ کامی می‌کشی خود هم زگفتنهای تلخ

۵۴۵

نیشکر قدری کزو پیوسته دارم کام تلخ	جان شیرین می‌ستاند تا دهد دشنام تلخ

۱. مج : پیه چراغ	۲. س، این بیت را ندارد.	۳. متن: مینای

بهره‌ای قاصدترا پنداری از انصاف‌نیست / از لب شیرین جانان تا به‌کی پیغام[1] تلخ
ناصح بیهوده گو شیرین کلامی مـی‌کند / ناگواراتـر بسی از میوه‌هـای خـام تلخ
اهل‌دولت را ز منصب تلخکامی قسمتست / در میـان نقل شیرینند چـون بادام تلخ
نوگلی‌شیرین شمایل‌کودل از «تأثیر» برد
بس‌که شیرینست نتوان برد پیشش نام‌تلخ

## ۵۴۶

رهی‌مخصوص‌پنهان هردلی را با خداباشد / به‌دریا متصل هرقطره را راهی جدا باشد
زمخلوقی‌گرت‌فیضی‌رسد بازش‌زخالق‌دان / گدا را هم در دریوزه محراب دعا باشد
گشاد راه سالك‌بـاشد از هستی نظر بستن / گرانجانی به راه دوست سد راه ما باشد
به‌نسبت هر سری از دولتی‌خرسندمی‌گردد / رگ ابری‌به‌سر میخواره را بال هما باشد
به‌صد شور ازگروه ما صدایی برنمی‌خیزد / درآن‌کشورکه رنگ‌رفته را آوازپا باشد
زروز تیرهٔ‌خودسرمه درچشمست‌مردان را / به‌خون‌خویش دست‌وپا زدن رنگ‌حنا باشد
نبیندکس تن خورشید را درعین عریانی / هم ازجزوبدن روشن ضمیران را قبا باشد
فروغ خودنمایی شام‌حسرت در قفا دارد / نبیند هنـد را رنگ حنا تـا در حنا باشد
سماع هرکسی «تأثیر» آیین دگـر دارد
به‌عالم آستین افشاندن ما وجد ما بـاشد

## ۵۴۷

کی زود تیغش از من نـاکام بگـذرد / از خـاك تشنه آب بـه آرام بگـذرد
خوناب دل زدیـده نریزم بـه‌راه او / ترسم زخونم آن بت خودکام بگذرد
از کوی غیر اگر گذرد آفتـاب من / افغان کلبـه‌ام زلـب بـام بگـذرد
چشمم ز انتظار چو مکتوب شد سفیـد / عمرم همـان به‌نـامه و پیغام بگـذرد
بال فرشته فرش شود در حـریم مـا / هرگـه حدیث زلف دلارام بگـذرد
ثبتست نام‌خواجه به لـوح مزار او / دنیا طلب به‌مرگ کی از نام بگـذرد
خردان زقید حـادثه «تأثیر» سالمنـد
مـاهی ز راه ریزگـی از دام بگذرد

۱. س، دشنام

## ۵۴۸

کسی‌که از می آن لب دماغ ساز نکرد — به روی خویش در انبساط باز نکرد
توان به همت سرشار صید دلها کرد — چه کرد چنگل شاهین که دست بازنکرد
قدم به‌دیدهٔ این خاکسار رنجه نساخت — نهاده برسر من پاو سرفراز نکرد
مسلّمست به‌این نکته احترام سخن — که پا به‌کرسی خط هیچ کس دراز نکرد
به‌طور یار بنازم که در میان بتان
نیاز [1] پاشی «تأثیر» دید و ناز نکرد

## ۵۴۹

نه‌ملك و مال و نه منصب نه اعتبار بماند — همین سخن ز سخن ساز یادگار بماند
جهان ونیك وبدآن چو[2] عمر درگذرست — نه‌از خزان اثر آخر نه از بهار بماند
همه حساب و کتابت نصیب یاران شد — به‌دست تو کف افسوس بیشمار بماند
ترا ز عبرت کار جهان همین کافیست — که‌کارکن ز میان رفت وکاروبار بماند
بجز خدا ز دو عالم نشان نمی‌ماند — چه شد اگر دو سه روزی شش‌وچهار بماند
نوید پای به‌دامن‌کشان بس این مقدار — که رفت سیل به‌تعجیل و کوهسار بماند [3]
بنای ظلم و ستم زود می‌شود ویران — کدام دار شنیدی که پایدار بماند
بس این بطالت دنیای بی‌وفا «تأثیر»
که بار بست گل از گلستان وخار بماند

## ۵۵۰

جمله اسرار خدا ز اهل سخن پیدا شود — شکر گم گشته در شیر از دهن پیدا شود
آن چنان طی‌کن ره توحیدکز شوق‌طلب[4] — درخطا[5] گر گم کنی ره درختن پیدا شود
دیدهٔ بیدار و طول فکر می‌خواهد سخن — یوسف معنی به‌این دلوورسن پیدا شود
ربط عشاق آن‌چنان بایدکه از یکتا دلی — قبر مجنون گر شکافی کوهکن پیدا شود
گوهر از گرد یتیمی[6] خاك برسر می‌کند — آن بدن چون ازکتان[7] پیرهن پیدا شود
آن‌چنان‌کز خط وجود نقطه می‌گردد پدید — خط چواز لعلش برآید آن دهن پیدا شود
در چمن «تأثیر» اگر گردد مه من جلوه‌گر
عیب گل ظاهر شود نقص سمن پیدا شود

۱. مر: نیازمندی ۲. مج: مدام ۳. مج، این بیت را ندارد. ۴. مج ومروس، وادی وحدت چنان طی‌کن که‌از... ۵. مج و مروس: ختا ۶. مج: از کلف ماه فروزان... ۷. مر، درکنار

۵۵۱

گر به زلف عنبرین دل گاه‌گاهم می‌کشد	قیمهٔ سر موری آن خط سیاهم مـی‌کشد
گرچه‌هرساعت زچشمی تیرعشقی‌می‌خورم	باز دل هردم به‌طور آن نگـاهم مـی‌کشد
گر چنین از یاد زلفش اوج گیرد ناله‌ام[1]	سرمه در چشم آفتاب ازدود آهم می‌کشد
کاتب عصیان‌که در عشقش گنه‌کارم نوشت	چون ببیند قامتش خط برگناهم مـی‌کشد
هست در ضعفم ز بس «تأثیر» قوتها نهان
کهربا خجلت همین از برگ کاهم می‌کشد

۵۵۲

در چمن تا حرف‌آن شمشاد قامت بگذرد	آب گردد سرو و از جوی‌خجالت بگذرد
بهر قتلم نامه افشا کرد و می‌بوسم که باز	چون قلم ازقول خود آن بی‌مروت بگذرد
در میان عاشقان چون شمع[2] می‌گردد دلم	هـرکه عمر او سراسر در محبت بگـذرد
همچومژگانهاکه‌می‌گردندوقت‌خواب‌جمع	مجمع اهـل جهان یکسر به‌غفلت بگـذرد
زندگی «تأثیر» چون‌موجی‌که دردریا فتاد
ناگوار و تلخ برارباب دولت بگـذرد

۵۵۳

مـروّت عجبـی دلربـای مـن دارد	تـرحمی‌کـه نـدارد بـرای من دارد
همان‌کرشمه‌کزو[3] کوه را کمر بشکست	گمان به‌طـاقت مرد آزمای من دارد
رخی که نه‌فلك آیینه‌دار جلوهٔ اوست	نظـر به‌آینهٔ بـی جـلای مـن دارد
فـراز سدرهٔ عشقست دلنشیـن دلـم	چه دولتست که در سر همای من دارد
کسی‌مسافـر دریای غم تـوانـد شد	کـه تاب همرهی نـاخـدای من دارد
به‌چشم راحت‌من‌کرده خواب‌راشیرین	چه شکّرست نـی بوریـای مـن دارد
نشان کاهکشان نیست در فلك «تأثیر»
به‌دل سپهر خراش از نوای من دارد

۵۵۴

به‌صفا حسن رخت تـا به قیـامت بـاشد	مصحف روی تـو در رحل اقامت بـاشد

۱. مر، نام او   ۲. مر، سرو   ۳. س، آن

هر که کرده است شبی با تب هجرانت صبح  واقف از گرمی صحرای قیامت باشد
مهر را با تو اگر خواهش پنهانی نیست  تب گرم و رخ زردش چه علامت باشد
مد نظارهٔ او رشته عمر ابدست  هر که را پیش نظر آن قد و قامت باشد
لب هر کس که به‌وصف دهنش گویا نیست  تا ابد زخمی دندان ندامت باشد
قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد  یارب آن ماه مسلّم به‌سلامت باشد
با توکل زبدان نیست مرا بیم گزند  ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد
چه غم از ننگ اگر پیرو عشقی «تأثیر»
عاشق آن نیست که دربند اهانت باشد

## ۵۵۵

در محبت کار ما تا بود آه و ناله بود  مردمك در دیدهٔ خونبار داغ لاله بود
عشق آن روزی که اوراق جنون شیرازه بست  رشتهٔ گلدستهٔ ما شعلهٔ جوّاله بود
از لب افلاك بوی شیر می‌آمد هنوز  کاختلاط ما و جانان ربط چندین ساله بود
آن شبی کز دل گرفتم منصب پروانگی  نه‌چراغ ماه نه[1] زیر چراغ هاله بود
از ره ورهبر نبود آثارکز شوق ازل  خار راهت چون پری درشیشهٔ تبخاله بود
تیره روزان ترا آه رسا امروز نیست  در دل سنگ سیه این سرمه را دنباله بود
از میان «تأثیر» اگر پا دختر رز می‌کشید
در میان عاشق و معشوق کی دلّاله بود

## ۵۵۶

چون نویسم وصف لعلت نامه گلبندی شود  دفتری باشد اگر کاغذ سمر[2] قندی شود
ازحیا گل گل شود چون آن رخ محجوب سرخ  مصحف خوش‌خطر خسارش سجاوندی‌شود
عاشق صادق کند معشوق سرکش را مطیع  بندگی افتاد چون کامل خداوندی شود
بر دهد نقصان مالی وصلت بیگانگان  می‌شود کم بار هر نخلی که پیوندی شود
عشق باشد آن مبارك پی که هر جا پا[3] نهاد  عهد غمگینی سر آید فصل خرسندی شود
گرچه درقید تو باشد ایمن ازدشمن‌مباش  می‌شود جانکاهتر هر گه تبی بندی شود
لذت دیگر دهد «تأثیر» وصل گاه‌گاه
کام چون شد متصل ناآرزومندی شود

۱. مر: نه و...    ۲. مر و مج: ثمر    ۳. مر: رو

۵۵۷

هم از پهلوی خود روشن گهر مطلب روا گردد　　به آب خود ز غلطانی گهر را آسیا گردد
به استغنا گذشت از پادشاهان همت فقرم　　به رنگ شاهراهی کو گذرگاه گدا گردد
همایون طالعی کاسوده شد[1] در سایهٔ عشقت　　طپیدن استخوانش را پروبال هما گردد
قماش خط او گر بگذرد از یاد درویشان　　جهد ازخواب مخمل تا به گرد بوریا گردد
دل سخت بتان را کرده مایل چهرهٔ زردم　　به خاصیت ندیدم کهربا آهنربا گردد
بجز خواب فنا آخر نباشد نوبت خوابش　　اگر چه آسیای دولت از آب بقا گردد
به حق پیوند و امیدی که مقطوع از خلایق شد　　هر آن دردی که بی درمان شود آخر دوا گردد
ز حسن عاقبت نومید نتوان گشت در پیری　　پریشان حال را قد دوتا زلف دوتا گردد
فلک «تأثیر» چون خواهد جدا سازد دو همدم را
دورنگی از[2] گل رعنا زیکدیگر جدا گردد

۵۵۸

گر چنین کار خرام قدش از پیش رود　　یك جلو تا به قیامت الف از خویش رود
کافرم گر به هدف رفته ز بیداد خدنگ　　آنچه برمن ز نگاه تو جفا کیش رود
تیر عشق از ستم عشق نخوردن ستمست　　نوش جان گوی به هرجا سخن نیش رود
ای خوش آن وقت که باهم بنشینند دویار　　رازی آید[3] به میان حرف وفا پیش رود
درد عشقست که پروانهٔ سوزش ز دواست　　مرهم اینجا به طواف جگر ریش رود
چرخ وارون ستمش از پی هم می باشد　　زهر عقرب همه جا براثر نیش رود
چه غم از رنجش «تأثیر» که گرد سر تو
رفته بسیار و کنون نیز کم و بیش رود

۵۵۹

حاش لله که دلم از تو تسلّی باشد　　که تو مهمان شوی و غیر طفیلی باشد
قصه رنگین اگر ازسیب زنخدان تو نیست　　نشنوم گر همه انوار سهیلی باشد
عبده گفته به روی و[4] نگه و ابرویت　　همه گر انوری و وحشی و میلی باشد
عشق آن دم به کمالست که داغ مجنون　　چون سیاهی فکند خیمه لیلی باشد
دارد آن شوخ عجب دزد نگاهی «تأثیر»
می رباید دل اگر از لر فیلی باشد

۱. مر: در سر　۲. مج و مر: در　۳. مر: افتد　۴. مر، واو ندارد.

## ۵۶۰

گـر بـی‌رخت شکفتـه ز سیر چمن شود    بـر مردمـك سفیـدی چشمم کفـن شود
در محفلی کـه از تـو نـدارد شکفتگـی    مجمـر دمـاغ سوختهٔ انجمـن شود
عشقت غمی بود کـه دهد روح را جـلا    درد تـو نعمتیست کـه جـزو بـدن شود
گلهای چیـده تـازه بمـاند میـان آب    غربت ز فیض صاف ضمیران وطـن شود
دل را ز آه و ناله شود راز عشق فـاش    یـوسف بـرون ز چـاه به‌دلوورسن شود
در گلشنی کـه جلوه کنـد سرو قـامتش    سیخ کـباب فـاختـه سرو چمـن شود
با قـوت خیـال چـه جـای تعجبست
«تـأثیر» اگـر مقیـد فکـر سخـن شود

## ۵۶۱

شوخی‌که در نزاکت قد همچو خامه بود    زیبنده‌تـر ز گـل به‌قبـای قیـامه بـود
می‌کـردم از خـرام شبیهش بـه‌نوبـهار    گر در تن بهار به‌یك رنگ جـامه بـود
تنهـا نبـود خـال رخش نـافهٔ ختـن    سیب ذقـن ز عنبر اشهب شمـامـه بـود
پیغـام وصل او در بـی‌تـابیـم گشود    مکتـوب او بـه منتظران فتحنامـه بـود
این خلف وعده‌ای که نمرد از بـرای تو
«تـأثیر» را تخلف جیش اسامـه بـود

## ۵۶۲

تا به‌حالم خنده کردی آن دهان معلوم شد    تا کمر بستی به‌قتلم آن میـان معلوم شد
درد ما را ترجمان آه فلك پیمای مـاست    تیر دور افکنده شد زور کمـان معلوم شد
طبع‌دون دولت ازدون پروریها ظاهرست    فطرت پست همـا از استخوان معلوم شد
بر کمال هر کـه شاهد بی‌نیازیهای اوست    رونق گلشن زنـاز بـاغبـان معلـوم شد
نیست گرصاحب سخن گنج الهی راکلید    از چه روپس‌علم هر کس از زبان معلوم‌شد
تیره بختی عیبهـا را آشکـارا مـی‌کنـد    کهکشان در تیره شب ازآسمان معلوم شد
وصل‌اومی‌گفت‌کزهجرش چهاخواهم‌کشید    مرغ را طرح قفس از آشیـان معلوم شد
ازکسی «تأثیر» ما را نیست دردل‌کینه‌ای
می‌تواند این سخن از دشمنـان معلوم شد

۵۶۳

شعله جانان که ز خوی تو بر آتش زده‌اند زین ز خورشید جهانتاب برابرش زده‌اند
هست درعشق تو آن سوخته جانان که‌مدام تیل شاهـی به‌سر از شعله آتش زده‌انـد
در بنـاگـوش و رخ لعل تو دلها هستند که صبوحی ز می لعلی بـی‌غش زده‌انـد
در فلك کاهکشان نیست کـه مستان الست دست افشانـده برین سقف منقش زده‌انـد
دانی این داغ تو درسینه چه باشد «تأثیر»
قـرعهٔ درد به نـام تو جفـاکش زده‌انـد

۵۶۴

نه همین روز جزا پیه چـراغم نشود صور محشر جـرس بلبل باغـم نشود
بس‌که در فطرت عالی ید بیضا دارم پنبـهٔ صبـح ازل پنبـهٔ داغـم نشود
بـاز شد تـا نظرم دل به‌نگاری بستم[1] کـه منال دو جهان شرط جناغم نشود
یاد رخسار بتی گـرد دلم می‌گـردد کـه گلستان جنان غنچه بـاغـم نشود
با خیـال کمـری فکـر دقیقی[2] دارم که رگ خواب‌عدم موی دمـاغم‌نشود
راه بیهوشی «تـأثیر» ندارد پـایـان
به‌خضرگو که عبث گرم سراغم نشود

۵۶۵

یك دم دل سالك ز غم آسوده نباشد تـا بی‌خبر از بوده و نـابوده نبـاشد
راهش ننمـایند بـه دریـای تفضـل آن بنده کـه با دامن آلـوده نبـاشد
چون صبح قدم بهر طلب‌سالك محتاط ننهاده بـر آن راه کـه پیموده نبـاشد
در راه محبت کـه نهـایت نپذیـرد پـایی نشنیدیم کـه فـرسوده نبـاشد
عاشق ز سر شوق دهد جان به‌نکویان در بنـد نفـرموده و فرمـوده نبـاشد
چون‌بین‌سطوری‌که زمکتوب سفیدست شرطست میانجی غرض آلوده نبـاشد
بـاشد ز درشتـان جهان درد سرمـا
«تأثیر» چه غم صندل ما سوده نبـاشد

۵۶۶

شوخ‌چشم من‌چو ازمژگان‌فسون سازی‌کند لب به‌یکدیگر زند خواهد چوگلبازی کند
روبرو تا شد نگاهش با سپـاه عـاشقـان ترکش مژگـان بریزد ناوك اندازی کنـد
ساقی‌گلچهره‌ای خواهم‌که از حسن فرنگ پرتکـالی باده در مینـای شیرازی کنـد

۱. س، دادم ۲. مج:... خلوت خاصی...

باید از امثال او بستن خری در آخـورش مدعی از تند رفتن چند کـو تـازی کنـد
گردش پروانه او را طـوق لعنت می‌شود شمع اگـر با قد او دعوی طنازی کنـد
در گلستانی کـه نعل حسن گل در آتشست بلبل بیچاره تـا کـی آشیان سازی کنـد
در سخن چینی نگاهش عالمی «تأثیر» کشت
آه اگـر آن غمزهٔ بـی‌باك غمازی کنـد

## ۵٦٧

سنگ سختی که دل زاهـد پـرفن بـاشد می‌گذارم به‌فـلاخن اگـر از من بـاشد
همزبانی که به‌سروقت من آید چون شمع می‌دهم جا بـه‌سرش گر همه دشمن بـاشد
راست کیشان فنـا را ز علایق چه‌غمست رشته اسبـاب سبك پـایی سوزن بـاشد
در ستـم طبـع ستـم‌پیشه نـدارد آرام برق را نعل در آتش پـی خـرمن باشد
همچو گل زینت گلـزار محبت گـردد[1] چاك جیب تو اگـر تـا سر دامن بـاشد
پیرو شمع اگـر خواجه نگردیده چـرا بستهٔ طـول امـل تا دم مـردن بـاشد
سخت وسست الم دهر پرآشوب یکیست خواه از چوب قفس خواه ز آهن بـاشد
خـاکساری در روزیست اگـر دیده‌وری دانه آن مرغ بجوید کـه فروتن بـاشد
گشته «تـأثیر» مکـدر زره دیـده دلت
خـانهٔ آینه تـاریـك ز روزن بـاشد

## ۵٦٨

پناهی جز تجرد عـالم فـانی نمی‌دارد لباس ساتری دوران چو عریانی نمی‌دارد
میفشان آب رو[2] درمزرع پرآفت امکان که گیتی حاصلی غیر از پشیمانی نمی‌دارد
همانت‌دشمن‌جانست‌کز جان‌دوست‌می‌داری که عاشق غیرجانان دشمن جانی نمی‌دارد
بنای عشق پابرجاست تا دوران بجا باشد محبت بیت معمورست ویـرانی نمـی‌دارد
به‌حیرت می‌توان ازمحنت ایام جان‌بردن ز چرخ‌آسودگی جزچشم قربانی نمی‌دارد
مکن اظهار دانش گر سر آسودگی‌داری جهـان آرامگاهی غیر نادانی نمـی‌دارد
همین کافیست فیض عـالم معمور درویشی که ناداری ز پی رنج پریشانی نمـی‌دارد
عروس کام درآغوش غیرت پیشه‌ای‌گیرد که دست ازدامن مطلب به‌آسانی نمی‌دارد
توان باگوشه‌گیری گشت «تأثیر» ایمن از بدگو
چـو عزلت پرده‌پوشی عـالم فانی نمـی‌دارد

۱. س ومر، گردی ۲. س و مر، آبرو

## ۵۶۹

دل در هوای زلف گره‌گیر می‌رود / دیوانه بین کـه از پی زنجیر مـی‌رود
از خط سبز و طـره او یاد مـی‌کنم / هـرجـا حدیث خطه کشمیر مـی‌رود
آن نوجوان‌که درغم او عمرمن‌گذشت / طفـل آید ار به‌محفل او پیر مـی‌رود
ترکیست چشم اوکه ز گیرنده ابروان / شاهین به‌دست از پی نخجیر مـی‌رود
دی رفت نـاوکش بـه‌دل نـاتوان او
امروز خود به دیدن «تأثیر» مـی‌رود

## ۵۷۰

پی وجود تو ایجـاد آسمان کـردند / درین گرهچه چوگوهر ترا نهان‌کردند
کرا بجز تو به‌مهمان سرای‌هردوجهان / ز راه لطف بخواندندو میهمان کردند
نبود در همـهٔ کاینات جـز تـو امین / اگرچه‌عرض امانت به‌این وآن‌کردند
به‌جمله کارکنـان مطیع ارض و سمـا / ببین برای چه‌کارت خدایگان کـردند
از آن سجود ملایك ترا مقـرر شد / که در تو معرفت خویشتن‌گمان کردند
تو مست بـادهٔ غفلت ولـی ندانی هیچ / که با تواین همه از راه امتحان‌کردند
چنان بلند سخن بـاز مـی‌کنی «تأثیر»
که شورازنفست خیل انس‌وجان‌کردند

## ۵۷۱

شمع خجلت زدهٔ قامت رعنای تو بود / صورت‌مجلسی ار داشت زبالای‌توبود
محفل مهر و مـه و انجمن گل دیدم / گرمی صحبت هر بزم زسیمای تو بود
طوطیان‌جشن‌خوشی‌درشکرستان‌کردند / نقل‌مجلس سخن لعل شکرخای تو بود
نکهت مشك ختـا رایحهٔ گل دیـدم / حلقه‌درگوش خط وزلف چلیپای توبود
گربه گلزار[1] شدم ور به گلستان رفتم / لاله خونین جگر ازچهرهٔ زیبای توبود
نظرم دوش به‌خیلی[2] ز پریزاد افتـاد / خوب‌واقف‌چوشدم‌زلف‌سمن‌سای‌توبود
نه در آیینه همین واله خود بـودی تو / همه تن آینه هم محو تماشای تو بـود
بود هرعضو تـرا عاشق دلباختـه‌ای
غیر «تأثیر» که مفتون سراپای تو بود

۱. مر: صحرا ۲. مج: جوقی

## ۵۷۲

تا خط از شهد لبش برسر اعجاز آمد    سنبل از باغ مگس‌وار به‌پرواز آمد
لب ناقوس دلم بانگ مسلمانی داشت    در بتخانه زدم کعبه به‌آواز آمد
کشتهٔ غمزهٔ معشوق شدن آسان نیست    کرد خونها به‌دلم تا به‌سر ناز آمد
دوستیها اگر[1] اینست که دشمن دارد    چه عجب زنگ اگر آینه پرداز آمد
گویی‌ازپیک‌نگه قاصدما کسوت داشت    که به‌قدر مژه برهمزدنی باز آمد
در میان با کمری راز[2] نهانی دارم    که همه راز جهان پردهٔ این راز آمد
طرف صحبت او چشم سخنگویی بود
عجبی نیست که «تأثیر» سخن‌ساز آمد

## ۵۷۳

مگو که خون به‌دل ما جفای دوران کرد    چه کاره است فلك هرچه‌کرد جانان‌کرد
به‌منزلت همه‌گـر نور آفتاب شدیم    جدا شدن ز تو ما را به‌خاك یکسان کرد
رقیب را و مرا خواند دیو و دیوانه    به‌طور اهل حق امروز یار دیوان کرد
قماش رنگ مگو لعل را طبیعی نیست    لب عقیق تو خون در دل بدخشان کرد
رکوع آن مژه‌ها و سجود ابرو بین    که چند کافر حربی رخش مسلمان کرد
قیامتی به شهیدان عشق تیغ مکش    که این شهادت اعضاست جرح نتوان‌کرد
ز انتظار بتر نیست محنتی «تأثیر»
نکرد چاه به‌یوسف هرآنچه زندان کرد

## ۵۷۴

دل در هوای دانهٔ آن خال می‌پرد    کش دیدهٔ ستاره به دنبال می‌پرد
عمریست لب ز نیك وبد خلق بسته‌ایم    طوطی[3] ز آشیانهٔ ما لال می‌پرد
آسودگی ز عمر سبك پی مدار چشم    کاین مرغ از دوبال مه و سال می‌پرد
آنجا که جلوهٔ تو ز رخ پرده افکند    رنگ از عذار صورت احوال می‌پرد
امشب چراغ خلوت ما ماهپاره‌ایست    کش چشم آفتاب به‌دنبال می‌پرد
از محرمان[4] خلوت اسرار وحدتم    پروانه‌ام چو شعله به‌یك بال می‌پرد
«تأثیر» دور نیست که عنقا کند شکار
بازی‌کز آشیانهٔ اقبال می‌پرد

۱. مر، همه آن    ۲. مر، خلوت خاصی    ۳. س و مر، از    ۴. س و مر، محفل‌فروز

## ۵۷۵

چه غم رخسارش ازقیقاج مژگان رسا دارد / که جوشن ازخط نا رسته در زیرقبا دارد
به‌مستی چشم شوخش سخت بی‌باکانه می‌گردد / زمژگان گرچه دراطراف خودشبگردها دارد
مگر دارد زگـل بـاد صبا پیغام نوروزی / که بلبل در قفس آهنگ نوروز وصبا دارد
اسیر نـاوك مژگان آن شوخ چپ اندازم / که بر بیگانه گر طعنی زند بـا آشنا دارد
زغفلت زینت دنیاست دام ریشخند اینجا / تبسمها به‌مخمل هـرشکست بوریـا دارد
جنون‌سازد طپیدنهای‌عاشق عشق پنهان را / نهانی از شرر جواله‌ها سنگ آسیا دارد
کسی«تأثیر»کی‌خورده‌است آش‌ازکاسهٔ‌زانو / نیفتد گر زخست سفله صاحب‌سفره جا دارد

## ۵۷۶

همت اگر نباشد چرخ دغا[1] نگـردد / بی‌زور بـاد دستی این آسیا نگـردد
ما باد شرطه داریم از باد دستی خـود / ممنون سفینـهٔ مـا از ناخـدا نگـردد
نقش فراغت مـا نیکـو نمـی‌نشیند / تا فـرش خانهٔ مـا از بوریا نگـردد
ما را به شوربختی پاس نمك فکنـده / بـا هیچ‌کس الهی کس آشنا نگـردد
کی خلعت شکفتن از چـرخ سفله گیرد / تا غنچه بند بندش از هم جـدا نگردد
گلها گرفته درآب زان خاك پا سرشکم / منت پـذیر چشمم از توتیا نگـردد
دون همتم به‌راحت گر سر فرود آرم / تـا بالش پرمن بـال همـا نگـردد
اشراف را نبـاشد شغل خسیس لایـق / یارب که شاه کاسه ظرف گدا نگردد
آییـن دستگیـری از اغنیـا نیایـد / شاخی‌که پرقوی شد دیگر عصا نگردد
«تأثیر» یأس مطلب‌ازسخت‌گیری‌تست / تا دست برنداری حاجت روا نگـردد

## ۵۷۷

به‌نازازمن جفا جویی شراب‌ناب می‌گیرد / که‌دشمن گردهد زهرش به‌آب‌وتاب‌می‌گیرد
نگاه لطف را در دلبری‌همدست‌مژگان‌کن / که‌ماهی را به‌زور ریسمان[2] قلاب‌می‌گیرد
چوزورآرد حوادث تکیه برلطف‌الهی‌کن / که غیر ازبحر بی‌پایان ره سیلاب‌می‌گیرد
پی تعمیر دنیـا ترك دنیا مـی‌کند زاهـد / ازآن‌آبی‌که شوید دست‌گل‌درآب‌می‌گیرد
نباشد همچوغفلت‌خصمی ازپی اهل دولت را / که‌مست‌خواب‌راهرجاکه‌باشدخواب‌می‌گیرد

۱. س: دعا ۲. س و مر: رشته هر

چنان «تأثیر» آن آیینه رو بی‌طاقتم دارد
که سرمشق طپیدن ازدلم سیماب می‌گیرد

## ۵۷۸

برسر هر مژه لخت دل و جانی دارد / هرکه را سحر[1] نگاهش به زبانی دارد
در دو زلفش دل عشاق ز غم بی‌خطرست / گرگ ازان گله گریزد که شبانی دارد
ای که بهر قدمش منزل سکنی جویی / خانهٔ دیدهٔ من آب روانی دارد[2]
شود آسان به‌یقین کشتهٔ بیداد بتان / هرکه در عشق به‌خود سهل گمانی دارد
لازم ذات بود عزت روشن گهران / شمع هرجا که رود شوکت وشانی دارد
نیست بیراه عدو گر به جهنم برود / که زجان سختی خود سنگ نشانی دارد
سیر چشمانه چو ماه از سر عالم گذرد / هرکه در خوان قناعت لب نانی دارد
دهن یار اگر کم سخن افتاد چه باك / کز سخنگوی نگه عطف بیانی دارد

این جواب غزل «حافظ» شیرین سخنست
«هرسخن جایی و هرنکته مکانی دارد»

## ۵۷۹

نوشتم وصف قدش خامه‌ام شاخ صنوبرشد / نهادم نقطه‌ای[3] دروصف رویش‌مهرانورشد
کشیدم آه بی‌تابانه‌ای از حسرت زلفش / نفس تا راست‌می‌کردم پریزادی مصورشد
خیال آن‌گل روی نکو درخواب‌می‌کردم / دماغ غنچهٔ نشکفته در گلشن معطر شد
تکلف برطرف از دلبر محجوب می‌سوزم / زیکرنگی‌زدم تا دم عذارش رنگ‌دیگرشد
زرد ناگشتن‌هر[4]قطره باران می‌شود روشن / که نتوان مانع بیش‌وکم رزق مقدر شد[5]
لب خاموش تصویر قلمدان فاش می‌گوید / که ازهمراهی اهل سخن نتوان سخنورشد

مرا از روزن هرداغ بوی یار می‌آید
نفس درسینه‌ام «تأثیر» گویی دودمجمرشد

## ۵۸۰

تیغ تو خون عاشق بی‌تاب می‌خورد / هرتن جدا ز قسمت خود آب می‌خورد
در انتظار آن‌که گذارت فتد به باغ / گل در چمن نشسته می ناب می‌خورد

۱. مر، تیغ ۲. مر، این بیت را ندارد. ۳. س و مج ومر، نقطه در تعریف... ۴. س‌ومج، یك ۵. مر، این بیت را ندارد.

کمتر بود بسی ز گدایان در بهدر — آن مفسدی که رزق ز ابواب می‌خورد
هست از رجوع تیر مکافات بی‌خبر — آن غافلی[1] که بردل احباب می‌خورد
دل را به‌کام از آن مژه‌ها بگذرد[2] معاش — چون ماهیی که طعمه ز قلاب می‌خورد
برکن اساس ظلم که مفلس نخورده است — آن خون دل که خنجر قصاب می‌خورد
هرکس ز انتساب زروسیم آگه‌ست
«تأثیر» باده در شب مهتاب می‌خورد

## ۵۸۱

هرجا حدیث طرهٔ جانانه می‌رود — موج هوا به جلد پریخانه می‌رود
شد ناظر رخش دلم از حلقه‌های زلف — باد صبا به‌تهنیت شانه می‌رود
تاشد برون زمحفل‌حسرت‌کشان‌خویش — خون جای می زدیدهٔ پیمانه می‌رود
فانوس‌کس‌نگفت نگهبان شمع نیست — حرف از شکست خاطر پروانه می‌رود
«تأثیر» داخل حرم یار شد ولی
فرزانه می‌نشیند و دیوانه می‌رود

## ۵۸۲

آن رهروان‌که سود سفر از زیان‌کنند — نبض طپیده را جرس کاروان کنند
مرغان ناز پرور گلزار کوی او[3] — مژگان حور برده خس آشیان کنند
اشراقیان حسن تو از مشکلات عشق — در هر نگه هزار معانی بیان کنند
با شرم حسن سرنبرد اضطراب عشق — گل‌را همان‌خوشست به‌گل همزبان‌کنند
غیرت‌کند به‌دیده گل خواب را حرام — از چوب سرو اگر قفس بلبلان کنند
آنان که عزم مستی جاوید کرده‌اند
«تأثیر» را خوشست‌که همداستان کنند

## ۵۸۳

خوش‌رقم بس‌که خط مصحف آن روباشد — زلف او آیهٔ منسوخ خط او باشد
مد نظارهٔ او رشتهٔ گلدسته شود — هرکه را چشم بران قامت دلجو باشد
قسم شیخ و برهمن به‌سر کعبه و دیر — قسم من همه‌جا برسر آن کو باشد
سنگداغ چه غزالست بیابان که دگر — الف سینهٔ صحرا رم آهو باشد

۱. مج: کافر ۲ مج: نگذرد ۳. س: تو

می‌توان برد ز بیداری شب فیض سخن[1] شعر رنگین سخنور گـل شب بو بـاشد
روشن این نکته سربسته مرا شد ز حباب کـه تهی دست شود هرکه تنک‌رو بـاشد
از چه «تأثیر» کند این همه سربسته سخن
گر نه همطرح به آن چشم سخنگو بـاشد

۵۸۴

آنکه ما را بیخود از گیسوی مشکین‌مو کند می‌رسد خلخـال پا از حلقهٔ گیسو کند
حسن بالا دست اورا حاجت مشاطه نیست سرمه در چشم سیه از سایهٔ ابرو کنـد
در لطافت نوگلی دارم که زلف خویش را شانه از دنـدانهٔ گلهـای عنبر بو کنـد
آنچه با دل لشکر صفهای مژگانش نکرد عـاقبت دنباله آن نرگس جـادو کند
عمرها شد حلقهٔ آن زلف می‌سوزد دماغ تا به‌کام دل گـل رخسار او را بـو کنـد
آسیای هرکه از بی‌آبرویـی دایرست مـی‌تواند چـون فلك با عالمی یکرو کند
آن پریرویی که من «تأثیر» دارم در نظر
می‌کند ازخویش‌وحشت هرکه با او خوکند

۵۸۵

اسباب جاه مـایهٔ راحت نمـی‌شود مشعل چـراغ محفل صحبت نمـی‌شود
خلدی که بی‌شریك بود دلنشین ترست جنت قـرین گـوشهٔ عزلت نمـی‌شود
چون موج‌بحر دست‌زآسودگی بشوی دنیـا قرارگاه فـراغت نمـی‌شود
ماند اساس فقرکجا پـایدار اگـر محکم پیش به سنگ قناعت نمـی‌شود
برکاینات سفره به‌قرصی فکنده مهـر فقـر کـریم مانع همت نمـی‌شود
نعل سمند سرو تو شد طـوق فاختـه کس این چنین سوار رعونت نمی‌شود
«تأثیر» یار اگر طلبی رنج عشق کش
دولت نصیب کس به‌فراغت نمـی‌شود

۵۸۶

راه آنان‌کـه به آن غنچهٔ پنهان بـردند از نمك لذت وحسرت به‌نمکدان بـردند
دل ما گرچه به‌تـاراج نکورویان رفت مـا شمردیم غنیمت اگـر ایشان بـردند

۱. مر: سحر

عـاشقـان را در و دیوار سهیلستان شد | هرکجا بویی از آن سیب زنخدان بردند
والـه لعـل لبت زندهٔ جـاویـد شود | دل بدادنـد اسیران تو و جان بردنـد
آن حریفان‌که دوشش نقش قرار[1] آوردند | یك‌به‌یك همره[2] خود حسرت‌و حرمان‌بردند
خوشی وضع کجـا رسم[3] لئیمان ز کجـا | عرض مهمانی و آب رخ مهمان بردند
این همـه لاله ناکشته کـه برون آیـد | آرزوهاست کـه برخاك شهیدان بـردند
خواجه در جمع زر و مال نمد مالی بود | دست‌وپایی زد و شد گرد و حریفان‌بردند

سوده شد بال دوصد جوق کبوتر «تأثیر»
نامه از بس‌که زمن جانب جانان بردند

## ۵۸۷

خجسته دل بـه‌هـوس هیچ مبتلا نشود | مسلمست کـه آب گهـر هـوا نشود
زجاه خود نشود کامیاب صاحب جاه[4] | قـرارگـاه همـا سـایهٔ همـا نشود
دعاکنیم اگر اینست دل شکستن چرخ | کـه هیچ دانه گـرفتار آسیـا نشود
شکفتگی نکند در جهان کسی نـوبـر | چو صبح تـا دل روشن ضمیر وانشود
شب برات‌که قسمت‌کنند روزی خلق | جـدایـی تو الهـی نصیب مـا نشود
مثال قطره وبحرست نسبت دل‌ودوست | ز خود جدا شود امـا ازو جدا نشود
اگر به‌کام بدین[5] چاشنیست لذت فقر[6] | جفاست هرنی شکر کـه بوریـا نشود
مکـن بـه یاری دولت بلند پروازی | حذر که مرکب مشعل چراغ پا نشود

به خلد آینه «تأثیر» مصحف رویش
فکنده رحل اقـامت کـه بی‌جلا نشود

## ۵۸۸

نه هرکه درد کشد از الم غمی دارد | نه هرکه زخم خورد فکر مرهمی دارد
گـر آگهـی ز مکافات گریهٔ بلبـل | مچین ز بـاغ گلی را که شبنمی دارد
چرا ز شکر و شکایت خموش ننشینیم | لب‌آن به‌حرف گشایدکه محرمی دارد
شب سیه پی روز گـذشته مـی‌گوید | که فوت وقت عزیزست ماتمی دارد
به‌محض حورقناعت ز[7] خلد نتوان‌کرد | دمـی بهشت بهشتست کادمـی دارد
ز تیر غمزهٔ جانان مگـودلت چونست | که این پری زده احوال درهمی دارد

۱. مر: قمار ۲. س: با خود آخر ز جهان... ۳. س: وضع ۴. مج: زجاه سربه‌هوایان فروغ دل مطلب ۵. س: به‌این؛ مر: ندارد ۶. مج: اگر به‌کام چنین است شهد لذت فقر
۷. مج و مر : به

به‌چشم جود فزونها کمست چون «تأثیر»
کسی که بیش دهد همت کمی دارد

۵۸۹

تا به‌کی‌سر گشته چون‌گردون مدارم بگذرد — چون صبا درهرزه‌گردی روزگارم بگذرد
چند خود سر از هوای نفس مانند حباب — در بطالت هستی ناپایدارم بگذرد
می‌توانم کرد خالی دل زاشك لاله‌گون — ترسم از خونم بت گلگون عذارم بگذرد
توتیا می‌سازدش از رشك چشم آفتاب — با صبا خواهد زکویش گرغبارم بگذرد
بازگردد از پی نظاره عمر رفته‌ام — هرگه از پیش نظر چابك سوارم بگذرد
کنده‌ام جانها که‌جانان‌راه حرفم‌داده است — تا مگر شرحی ز حال بی‌قرارم بگذرد[1]
اینقدر «تأثیر» می‌خواهم‌زیار خودگذشت
کز گناهم نگذرد تا از مزارم نگذرد

۵۹۰

رویی به‌عاشق آن بت بد خو نمی‌دهد — قانع به‌بوسه‌ای شده‌ام رو نمی‌دهد
شدبس‌که شمع درعرق ازشرم قامتش — باجی دگر به سرولب جو نمی‌دهد
چیزی ز نقد جلوه ندارد چرا الف — یکجا اگر به آن قد دلجو نمی‌دهد
نازم به‌غمزهٔ تو که حاضر جوابیش — فرصت به‌آن دوچشم سخنگو نمی‌دهد
مهر و وفا مخواه ز معشوق باده نوش — این گل به وقت گرم شدن بو نمی‌دهد
اندیشه از نگاه تو «تأثیر» می‌کند
خود را به‌دست نرگس جادو نمی‌دهد

۵۹۱

دارم گلی که آینه باغش نمی‌شود — بلبل نخوانده گرم سراغش نمی‌شود
درمحفلی که رخصت پروانگی مراست — خورشید دود شمع وچراغش نمی‌شود
زان‌گل که‌غرق کشتیم زآب‌ورنگ‌اوست — طوفان نوح شبنم باغش نمی‌شود
عشق بتی که ریخت نمك برجراحتم — صبح نشور پنبهٔ داغش نمی‌شود

۱. س، این بیت را اضافه دارد،
«در وصال از بیم‌هجران چشم برراهم همان — همچو اعمی یك روش لیل و نهارم بگذرد»

«تأثیر» از آن شراب که من مست و بیخودم
نه آسمان کمینه ایاغش نمی‌شود

## ۵۹۲

به‌پیری هیچ‌کس یاری ندارد — امید وصل دلداری ندارد
مگر قد دو تا انگشتر ماست — که در عالم خریداری ندارد
سرشك هر که از خون جگر نیست — متاعش روی بازاری ندارد
مسلّم شد بر آن کس کاردانی — که با خلق جهان کاری ندارد
نمی دانم چه دارد خواجه دیگر — چو در دل حسرت یاری ندارد
جهان را سر به‌سر افسانه داند — که عاشق بخت بیداری ندارد
ز عالم بی‌خبر از یمن عشقم — جهان چون من خبرداری ندارد
چرا جانان نداند قدر «تأثیر»
که غیر از وی هواداری ندارد

## ۵۹۳

خط از گل رخسار تو سنبل به در آید — سنبل که شنیده است که از گل به‌در آید
ای ارض محبت چه‌زمینی که به خاکت — گر عجز فشانند تغافل به‌در آید
از سنگ دلی باید و از کوه روانی — کز عهدهٔ این صبر و[1] تحمل به‌در آید
هر وعدهٔ جوری که به‌ما کرد وفا کرد — از ضامنی زلف تو کاکل به‌در آید
عنقا به‌مثل گر به‌سر بیضه نشیند — ما چشم به‌راهیم که بلبل به‌در آید
«تأثیر» عزیز ست بسی قدر سخنور
یك «طالب» بی‌مثل ز آمل به‌در آید

## ۵۹۴

مجنون حریف بادیه پیمایی‌ام نبود — فرهاد مرد حوصله فرسایی‌ام نبود
سنجید می بسی به‌ترازوی چشم تر — یك قطره بحر از دل دریایی‌ام نبود
گشتم به‌بی‌قراری افلاك بارها — سرگشته‌تر ز خاطر سودایی‌ام نبود
دیدم بسی ریاض چو نرگس درین چمن — جایی به‌از قلمرو تنهایی‌ام نبود

۱. س: نازو تغافل...

«تأثیر» همچو مهر بر آفاق گشته‌ام
یك جا پسند این دل هرجاییم نبود

## ۵۹۵

چوشمع انجمن‌واعظ حدیث ازنازمی‌گوید  زبان درجای نرمی دارد و بسیار می‌گوید
لسان‌الارض باشد سبزه‌وگل‌گرنه‌ای‌واقف  دعـای مستجـاب بلبلان زار مـی‌گویـد
مرایی نیستند ارباب دل زاهد نمی‌دانـد  که تسبیحست قصد[1] عارف‌ار زنارمی‌گوید
هلاك بلبل بیدل توان‌گشتن کـه درگلشن  هزاران داستان دارد ولی[2] از یارمی‌گوید
زحال[3]خود اگر«تأثیر» جویی‌صحت‌قولی
به‌وقت بیخودی‌آن نرگس خمّار می‌گوید

## ۵۹۶

جور گردون دیده را نمناك نتوانست‌کـرد  آنچه بـا ما یارکـرد افلاك نتوانست‌کرد
پند پوچ ناصح از جـا برنمی آرد مـرا  آتشم را شعله‌ور خاشاك نتوانست کـرد
هرتنك ظرفی‌نیاردعیب خود را چاره‌کرد  ارّه دندان پاك از مسواك نتوانست کـرد
از می این نشئه هرسالك به‌ذوقی می‌رسد  سیر چوب تـاك برگ تاك نتوانست‌کرد
درد بی‌درمان ذات بـد نمی‌دارد عـلاج  کس به‌شستن‌خوك‌وسگ‌را پاك‌نتوانست‌کرد
باده در تسکین دل بهتر ز پنـد ناصحست  کار آب آتش افکن خاك نتوانست کـرد
هرقدر مژگان شوخت خـواند افسون ستم  تیغ ابـروی تـرا سفاك نتـوانست کرد
رحم می‌آید به حرمـان سبوی‌می مـرا  برگریبان دست برد و چاك نتوانست‌کرد
در مصافی هیچ‌گه «تأثیر» پای‌کم نداشت
چارهٔ افسون آن بی‌بـاك نتوانست کـرد

## ۵۹۷

باز همراهی اغیار چـه معنی دارد  الفت مـردم بیمار چـه معنـی دارد
مجلس‌بی‌خردان جای‌خردمندان نیست  غلط از مـردم هشیار چـه معنی دارد
همدم غیر شوی و همه شب باده‌خوری  روز چون می‌شود انکار چه معنی دارد
سر می‌خوردنت ار هست نهانی باری  برسر کوچه و بازار چه معنی دارد
غیر پرنقش ونگارست ولی‌آدم نیست  صحبت صورت دیوار چه معنی دارد

۱. مر و مج و س: مقصد ۲. س و مر: همین ۳. س: جان

من گرفتم غم ارباب وفا نیست ترا　　بی‌وفا این‌همه آزار چه معنی دارد
مدعی گرچه سخنگوست سخن‌گستر نیست　　مهمل و معنی بسیار چه معنی دارد
یار شوخست و هوس پیشه و جاهل «تأثیر»
این‌همه شکوه ز دلدار چه معنی دارد

## ۵۹۸

خط سبزی که به طوطی سخنش رو ندهد　　مهلت حرف به‌آن چشم سخنگو ندهد
وعدهٔ بوسه از آن روی چو خورشیدم داد　　گنه بخت زبونست اگر رو ندهد
نقد هستی به رهش گر همه ایثار کنم　　صرفه ازدست سر زلف‌تو یکمو ندهد
سر مژگان تو گردم که به ناوك فکنی　　فرصتی هیچ به آن نرگس جادو ندهد
باده خوردی و نیاورد ترا بر سر لطف　　گل رخسار تو از گرم شدن بو ندهد
چون سخن‌سنج شدی وسعت روزی مطلب　　هیچ‌کس طعمه به شاهین ترازو ندهد
آسیاوار مکن رنجه دهان را «تأثیر»
تا فلك رزق تو از قوت بازو ندهد

## ۵۹۹

چنان دماغ نگار من از شراب رساند　　که رفته‌رفته نسب را به‌آفتاب رساند
نه تاب لطف تو دارم نه طاقت ستمت　　غم تو کار دلم را به بی‌حساب رساند
به دیدهٔ روشنی از روی او تواند داد　　کسی که پرتو مه را ز آفتاب رساند
عجب که روز قیامت ازو سؤال کنند　　کسی که نامهٔ ما را به‌ما جواب رساند
بود ز گریه پشیمانیم بجا «تأثیر»
که زود خانهٔ صبر مرا به آب رساند

## ۶۰۰

دل از غم تو شکوه به جایی نمی‌برد　　غیر از تو ره به عقده‌گشایی نمی‌برد
نازم به درد عشق که بیمار بسترش　　از درد التجا به دوایی نمی‌برد
در ملك سروری نتوان یافتن شهی　　کو رشك بی‌غمی به گدایی نمی‌برد
در هر طریق می‌رود امروز پیش پیش　　چون شمع آنکه راه به‌جایی نمی‌برد
«تأثیر» در محبت جانان کدام شب
حسرت به روز بی‌سروپایی نمی‌برد

۶۰۱

نیست شبنم که ز گلزار نمایـان باشد / عرق خجلت از آن چهرهٔ خندان باشد
گر به‌جان معتقد مصحف‌رخسار تو نیست / کافـر عشقم اگـر شیخ مسلمـان باشد
در طلب سالك بی‌رنج به جایی نرسد / کشتی‌آنست که سیلی‌خور طوفان باشد
خلطه نسبت کند[1] آمیزش بی‌نسبت را / گل پریزاد شود شیشه چوگلدان باشد
صحبت خاص من و عشق اگر درگیرد / ره به خلوت ندهم گرهمه جانان باشد
پادشاهی کند آن کس که قناعت دارد / مور بی‌حرص چو گردید سلیمان باشد

رشك بیشست به‌هم هموطنان‌را «تأثیر»
سرمه را تیرگی از خـاك[2] صفهان باشد

۶۰۲

هر کـه در مد نظر لالـه عذاری دارد / گـر همه فصل خزانست بهـاری دارد
نیست جز سوزدل و خون جگر نوشیدن / مستی عشق اگـر آش خمـاری دارد
به[3] زمین پای غزالان نرسد از شادی / مگر آن صید فکن عـزم شکاری دارد
خاکساریست که مغلوب کند دشمن را / گرد این‌معرکه خوش یکه‌سواری دارد
گرد خودگشتن اگر مسلك سالك باشد / به بیابان چو رود بـاز حصاری دارد
جامهٔ فانی تن خرقـهٔ درویشی نیست / اطلس چرخ قبا کن که مداری دارد

دل «تأثیـر» ندارد خبر از تأثیـرش
ورنـه هر آینـه‌ای آینـه‌داری دارد

۶۰۳

سزاوارست جز عاشق‌کسی جانانه نشناسد / که شمع‌انجمن غیری بجز پروانه نشناسد
هنرور منت از کس برنـدارد با پریشانی / نمی‌بینی‌که هرگز موی جوهرشانه نشناسد
دوکون از عهـدهٔ سر خانهٔ ما برنمی‌آید / دل دریـاکش ما ساغـر و پیمانه نشناسد
بغیر از دل‌که مدهوشست ازخال لب لعلی / ندیدم هیچ مرغی راکه آب ودانه نشناسد
گذشتم ازسرجانان و دشمن در تعجب شد / دنائت‌پیشه هرگـز همت مردانـه نشناسد
به‌محض دیدنی راضی‌نگردد واعظ ازمردم / کسی‌کو خودفروشی می‌کند بیعانه نشناسد
نمی‌بـاید سبب بیهوشی ارباب دولت را / که خواب غفلت دنیا طلب افسانه نشناسد
گشاد عقدهٔ خاطر ز غیر حق چه می‌جویی / کلید قفلهـا را غیـر صاحبخانـه نشناسد

۱. مج: دهد    ۲. س و مر ومج: سیب    ۳. مج: بر

به‌رنگ‌ بوی گل«تأثیر» شد در گلشن کویی[1]
چنان بیخود برون آمدکه راه خانه نشناسد

۶۰۴

عنبرین خطـی به دام وعـدهٔ خامـم کشید
باغ سبزی هرطرف بنمود و در دامم کشید
شاخ آهوی ختایی[2] خون سنبل می‌خورد
وسمه تا از نـاز بر ابـرو دلارامم کشید
خنجر از دنباله برخود چشم آهو می‌کشد
سرمه تا ازعکس مژگان نازك‌اندامم کشید
صبحدم نزدیك‌گشت و بیم هجرانم فزود[3]
از بلندیهـا[4] شب غـم بر لب بامم کشید
داد ساقی باده‌ای کز من نشان باقی نماند
حلقه بر نـام از خط پیمانه و جامم کشید
قاصدم شب می‌شد و ازبس حکایت داشتم
تا طلـوع صبح شرح و بسط[5] پیغامم کشید
یك الف‌ازتیغ‌نازش[6] دوش‌کردم‌نوش‌جان
بهرزخمی صد الف چون شانه اندامم کشید
کـرد حسن عاقبت گـل از گرفتاری مـرا
تنگدستی شانـه بر زلف سرانجامم کشید[7]
بر سر انصاف می‌آیی و خجلت می‌کشی
بی‌تو گردانی چهـا این جان ناکامم کشید
بس‌که فکر طره‌ای کرده است روزم‌را سیاه
صبح را «تأثیر» هجران بر رخ شامم کشید

۶۰۵

گـردون زخستست که مهلت نمی‌دهد
کم فرصتست چرخ‌که فرصت نمی‌دهد
از طرفـه رسمهـای فلك در تعجبـم
کامی به کس نـداد که خفت نمی‌دهد
از بخل آسمان چـه شکایت کند کسی
چیزی نمی‌دهـد کـه خجالت نمی‌دهد
گرچرخ پیرلاف عداوت زند بجاست
دولت به هرکـه داد فراغت نمی‌دهد
«تأثیـر» بخت می‌دهـدم معنـی بلند
زانم شکایتست کـه شهرت نمی‌دهد

۶۰۶

ستمگر قطع الفت می‌کند تاجان به‌تن دارد
اگر صدساله‌گردد ارّه دندان دردهن دارد
دل عاشق ترقـی در دیار عشق می‌خواهد
عقیـق مـا امیـد نیکنـامی از یمن دارد

۱. مر: کویش ۲. س و مر: خطایی ۳. س و مج: صبح شد نزدیك و ازنو...
مر: صبح شد نزدیك وبیم هجر جانانم فزود. ۴. مر: از بلندیهای...
۵. مج و مر: بست ۶. مج و مروس: از نیزه آن زلف... ۷. در مج و مرنبود

جهد از شوق بی‌تابانه هردم چشم یعقوبم    مگر باد صبا همراه بوی پیرهن دارد
زغیر امدادجستن نیست لایق اهل‌غیرت را    که‌آب تیغ‌کج پیوسته پل ازخویشتن دارد
گهر را درصدف نشوونما «تأثیر» می‌باشد
اگر دارد ترقی پاك‌طینت در وطن دارد

۶۰۷

سخن افسرده‌گوید مدعی هرچند[1] می‌کوشد    که آب شعر تر از شعلهٔ ادراك می‌جوشد
همان روشن‌گهر ازپاك‌گوهر می‌برد فیضی    که شیرصبح را جز پنجهٔ خورشید می‌دوشد
میان عاشق و معشوق یکرنگی چنین باید    درآن‌محفل که‌من‌خون‌می‌خورم‌او‌باده می‌نوشد
چوحق‌تن‌جامهٔ جان‌کرد پس‌عریان‌تنی‌خوشتر    به روی خلعت شاهی کسی چیزی نمی‌پوشد
زندپروانه‌ها «تأثیر» جوش ازنرخ‌گردشها
به بازاری که شمع قامت او ناز بفروشد

۶۰۸

جوش عرق را رخش لعل بدخشان‌کند    سیلی استاد را پنجهٔ مرجان کند
شب ز سر زلف او مشك به دامن برد    آینه را عکس او گل به گریبان کند
آنچه به‌اخوان نکرد یوسف‌گل پیرهن    باگل و خورشید ومه‌آن‌گل خندان کند
زود برافکن نقاب کز اثر[2] اضطراب    زهره و خورشید را گوهر غلطان کند
گفتمش ای دلربا بندهٔ آن توام    گفت چه‌خوشتر ازین هرچه‌کندآن کند
سروچمن در نظر سبزهٔ خوابیده‌ایست    نازکنان هر کجا قد تو جولان کند
با دل «تأثیر» کرد عشق پریچهرگان
آنچه به‌خاشاك خشك آتش سوزان‌کند

۶۰۹

پایهٔ رفعت افتاده رسا می‌افتد    سایهٔ ارض فروتن به سما می‌افتد
شکوه‌ای‌نیست زویرانی منزل ما را    راه خورشید به کاشانهٔ ما می‌افتد
سازگارست به‌طبع همه‌عالم غم‌عشق    به مزاج همه کس آب بقا می‌افتد
رود ازحب‌وطن آدم‌خاکی‌سوی‌خاك    عاقبت عضو زجارفته به جا می‌افتد

۱. س، چندانکه    ۲. س، تا ز طپیدن رخت

قبح برخاست چو پای غرض آمد به میان — عیب از پـای فتادن به گدا می‌افتد
حق‌شناسان ز پی مطلب آسان نروند — کار دشوار چو افتد به خدا می‌افتد
جای ما مرتبهٔ عالـی افتادگیست — وای بر آن‌که ز طاق دل ما می‌افتد
واعظان کوردلانندکه این طایفه را — کار در عهد جوانی به عصا می‌افتد
کار «تأثیر» به افتادگی از پیش رود
هر کـه افتاده فتاده است بلا می‌افتد

## ٦١٠

ای اهل شوق بهـر خدا انجمن کنید — اول ز حـرف دوست بنای سخن کنید
بر یاد عارض و خط سبزی زمانـه را — گلشن کنید و باغ کنید و چمن کنید
مضمـون[1] تـر به شدّ بلندی کنید سر — یـادی ز طره‌هـای شکن برشکن کنید
حرفی ازآن دو سنبل مشکین‌کنید طرح — آفـاق را سـواد ختـا و ختـن کنید
سرّی ازآن دو لعـل بیارید در میان — خـون در دل عقیق و سهیل یمن کنید
مشتی نمك ز وصف بناگـوش مهوشی — بر چشم شهـرت سمن و یاسمن کنید
بنت العنب کـه ناشزه شد از فسردگی — بازش زنو به‌عیش وطرب مقترن کنید
باز آوریـد دختر رز را کشان کشان — از خط جام می به گلویش رسن کنید
سوز و گداز و گریهٔ زارم نهفته ماند — روشن کنید شمع و تماشای من کنید
جان داده‌ام به دلبـر خـورشید طلعتی — از نور شمع و پرتو مـاهم کفن کنید
«تأثیر»گشته کشتهٔ حرمان وصل دوست
جان نویش بار دگـر در بـدن کنید

## ٦١١

کشید بادهٔ گلرنگ و از خمار برآمد — فغان ز گلشن و فریـاد از بهار برآمد
به‌آفتاب و مه و لالـه‌زار[2] گلشن جنت — خبر کنید که از خانه آن نگار برآمد
پی نظـارهٔ خطی کـه سنبلست غلامش — ز خاك صحن چمن سبزه بیقرار برآمد
دمید خط وتزلزل نیافت شوکت نازت — جلال شاهی حسن تـو تابـدار برآمد
چنان‌زصحن‌چمن‌شد‌به‌خانه‌مست‌وخرامان
که آه از دل «تأثیـر» جان‌نثار برآمد

۱. مر و س، اشعار ۲. س، لاله‌زار و ...؛ مر، لاله‌زار وگلشن و ...

٦١٢

همین نه توبه زمی[1] غافرالذنوب آمد — که خلقهای نکو ساترالعیوب آمد
بصیرتی ز هنر جو که کودك مکتب — ز کور فهمی خود مستحق چوب آمد
سخن فتد چونکو زنگ می‌برد از دل — نسیم تند چو افتاد خانه روب آمد
من و لباس تجرد که خرقه‌پوشی من — به استخارهٔ ذات الرقاع خوب آمد
دگر مگیر کهن سال جام می «تأثیر»
که آفتاب ترا نوبت غروب آمد

٦١٣

همره غیر یار می‌گذرد — در محرم بهار می‌گذرد
شب‌هجران‌به‌سر رسید وهنوز — سخن از زلف یار می‌گذرد
اثری در میان نماند از ما — او همان از کنار می‌گذرد
به ز یاقوت گو مباش عقیق — حرف از لعل یار می‌گذرد
تا نیفتد به دور پروانه — شمع را کی مدار می‌گذرد
اوج دارد دگر ستارهٔ ما — یار گویی سوار می‌گذرد
شخ کمانی که گشته دل‌هدفش — تیرش از کوهسار می‌گذرد
گرچه مستست چشم میگونش — عمر او در خمار می‌گذرد
عمر ناپایدار بیداران — همه در پای دار می‌گذرد
ما گذشتیم از جهان «تأثیر»
گر چنین روزگار می‌گذرد

٦١۴

بیم سرگشتگی و خوف شکستن دارد — شیشه‌ام تفرقه از سنگ فلاخن دارد
تنگدستی سبب رحمت یزدان گردد — مژه از پرتو مه دیدهٔ روزن دارد
دیده‌تا روی‌تو در پوست نمی‌گنجد دل — باغبان خوشدل از آنست که‌گلشن دارد
دعوی عشق ز خونین جگری می‌شنوند — که چوگل لخت دل‌خویش به‌دامن دارد
بی‌ستم‌پیشه‌کی از پیش رود کار ضعیف — رشته این تاب‌وتوان ازره سوزن دارد
گر نه ازحسرت خورشید رخت رنجورست — ماه از هاله چرا شال به گردن دارد

۱. س، بد

من ازین‌شیوه چسان زنده‌بمانم «تأثیر»
که به اغیـار کند عشوه و با من دارد

## ٦١٥

کسی دل از تـو جادووش نگیرد | ز چشم خویش کس آتش نگیرد
به مستان بوسه‌ای ساقی کرم کن | کـه جـای لب مـی بیغش نگیرد
مـرا کافیست زان مژگـان خدنگی | خبر کـن غمزه را تـرکش نگیرد
سیـه از خاك بـادا روی آن آب | کـه داد پنبـه از آتش نگیرد

به این خوبی بگـو «تأثیر» بیدل
چه‌سان کام ازتو ای مهوش نگیرد

## ٦١٦

بی مـی دل گرفتـه مـداوا نمی‌شود | این قفـل از کلید دگـر وا نمی‌شود
آزاده التجـا بـه بزرگـان نمی‌برد | یك قطـره اشك واصل دریـا نمی‌شود
ازچشم شور شاهد می دور خوشترست | سنگ نمك بجاست کـه مینا نمی‌شود
سیر مه است حجت روشن که در جهان | بی‌سعی نـان و جامـه مهیـا نمی‌شود
کی خامه در زمین سخن می‌شود نهال | کم ظـرف کامیاب ز دنیـا نمی‌شود
زلف تـو کج معاملـه و عشق ناصبور | دیگـر میان مـا و تو سـودا نمی‌شود
هم سرنـوشت نامـه سربسته‌ایـم ما | بی‌زخـم تیغ خاطـر ما وا نمی‌شود

«تأثیر» برمگرد چو واسوختی ز یار
درس محبتست مثنّی نمـی‌شـود

## ٦١٧

هر گـه ز باغ آن صنم تندخـو رود | گل رنگ و بو گذارد و دنبال او رود
عاشق نظر به روی تو دارد زسیرگل | گر می‌رود به بـاغ به این آرزو رود
صحبت به کام مجلسیان گـرم می‌شود | هر جا حـدیث آن صنم شعله‌خو رود
تا دیده‌آب جلوهٔ آن سرو خوش‌خرام | هر لحظه برزمین ز خجالت فـرو رود

چون نامه رنگ از رخ «تأثیر» می‌رود
آن دم که بر زبـان قلم نـام او رود

## ٦١٨

به ما آن نیشکر قد بر سر انصاف خواهد شد
دلش با بیدلان خویش آخر صاف خواهد شد
چراغ مشهد پروانه آخر شمع می‌گردد
به ما آن آتشین خو بر سر الطاف خواهد شد
چنین دارد اگر رو در ترقی آفتاب من
به روزی نام نیکش پهن در اطراف خواهد شد
دل سختی‌کشان عشق فارغ بال می‌گردد
اگر سیمرغ بیرون عاقبت از قاف خواهد شد
نمی‌دارد شکر اسراف و پندارد لب لعلش
به «تأثیر» ار کند بوسی عطا اسراف خواهد شد

## ٦١٩

از حق کلام صاف ضمیران بنا کنند — مکتوب را نخست به هو ابتدا کنند
افعال خلق چون به خطا منتهی شود — در کارها توکل اگر بر خدا کنند
تدبیر درد مسلك روشن‌ضمیر نیست — در کاغذ سفید ندیدم دوا کنند
از دوستان توقع ما ترك دشمنیست — ما قانعیم اگر به همین اکتفا کنند
با همدمان بوالعجب افتاده کار ما — کز ما فرا گرفته و در کار ما کنند
غافل مشو ز دام نکویان طفل‌خو — گیرند صید را که به بازی رها کنند
آنجا که رسم جوهریان محبتست — یاقوت را بدل به جگر پاره‌ها کنند
رنجور عشق شو که طبیبان این دیار — دردی که لاعلاج[1] نباشد دوا کنند
«تأثیر» نیست دوریت از دشمنان عجب
مرغی که بانواست ز همدم جدا کنند

## ٦٢٠

نسب ز تیر حوادث به آن نگاه رسید — نژاد مشك به آن طرهٔ سیاه رسید
هلال کرد بسی سعیها به جهد تمام — که رفته‌رفته به آن روی همچوماه رسید
خیال[2] دو طلبید از رم غزال بهشت — که تا به‌شوخی[3] آن‌چشم‌خوش‌نگاه رسید
هزار وسمهٔ ابرو کلاه گوشه شکست — که نوبت‌شکن آخر به آن کلاه رسید

۱. مر، بینند لاعلاج چو دردی... ۲. س، نظاره ۳. س، غمزه

تنم ز رنج بکاهید بی‌رخت[1] چندان — که ارث ضعف وجودم به برگ کاه رسید
مدد زغیرخدا چشم‌داشت نتوان‌داشت — کدام شاه به فریاد شاه شاه رسید
نکرد نیم قدم گرچه همرهی با او
ولی به گفتهٔ «تأثیر» بی‌گناه رسید

۶۲۱

رفتم به‌کوی یار و به عالم سمر[2] نشد — کس چون نفس زآمد و رفتم خبر نشد
کام از وصال عاشق یکرنگ می‌برد — بادام تا سفید نشد در شکر نشد
با طالع سیه دل روشن چه می‌کند — از کوه زر برآمد و یك کوه زر نشد
افتادگی مقدمه اوج رفعتست — یك[3] قطره کو نکرد تنزل گهر نشد
ارباب هوش ترك سیاحت نمی‌کنند — پیك نگاه سیر ز سیر سفر نشد
نگرفت جای دیدهٔ خونبار ما محیط — صد حیف جانشین پدر این پسر نشد
افتاد پیش از زبر و زیر کاینات
«تأثیر» آنکه در صدد اخذ و جر نشد

۶۲۲

آسان علاج درد هنرور نمی‌شود — ناخن حریف عقدهٔ گوهر نمی‌شود
مظلوم بهر[4] مال شود مبتلای ظلم — شاهین دوچار طایر بی‌پر نمی‌شود
نتوان به‌محض صحبت ازاهل‌کمال شد — قط زن ز قرب خامه سخنور نمی‌شود
کی صبر چارهٔ دل بی‌تاب می‌کند — آسوده این سفینه به لنگر نمی‌شود
در زیر آسمان چه فراغت کند کسی — حاصل بغیر سوخت[5] ز مجمر نمی‌شود
تو ترك اختلاط لئیمان نمی‌کنی — الفت میان ما و تو دیگر نمی‌شود
هر نعمتی که هست تفنن درو خوشست — جز قند بوسه‌ات[6] که مکرر نمی‌شود
محتاج جاده نیست بیابان اشتیاق — مکتوب[7] هیچ نامه به مسطر نمی‌شود
ازاشك و آه وناله و زاری خجل مباش
«تأثیر» از تو یار مکدر نمی‌شود

۶۲۳

خط چوسرزد پا زکوی یارمی‌باید کشید — شام‌چون‌گردید دست‌ازکارمی‌باید کشید

۱. س، رخش ۲. متن و مر، ثمر ۳. س و مر، آن
۴. مر، از علاقه ۵. مر، سوز ۶. س، بوسه‌اش ۷. س، مرقوم

در طلب از خامهٔ مو تا نیاری پای کم — هرچه پیش آید به‌راه یار می‌باید کشید
در[1] طریق عشق‌بازی پا کشیدن خوشترست — ره‌نوردی راکه از پا خار می‌باید کشید
می‌توان گاهی ز قاصد لذت مقصود برد — در ره دل انتظار یار می‌باید کشید
دست‌شوقی راکه درگردن حمایل داشتم — این‌زمان از دامنش ناچار می‌باید کشید
خود سر خود را به‌پای‌دوست‌می‌بایدفکند — ورنه چون منصور ناز دار می‌باید کشید
نقش‌تنهایی اگرخواهی که بنشیند درست — چون‌نگین‌بردور[2] خود دیوار می‌باید کشید
می‌رود از پیش بی‌زاهد کجا کار عوام — اعمیان را دست بر دیوار می‌باید کشید
دل‌چو شمع‌تاز بان«تأثیر» اگرگردد یکی
از زبان خود بسی آزار می‌باید کشید

## ۶۲۴

دل که بی کینه می‌تواند شد — رشك آیینه می‌تواند شد
آنکه‌در دوریش دمی‌سالیست — یار دیرینه می‌تواند شد
دل او صاف می‌شود با ما — سنگ آیینه می‌تواند شد
تکیه بر لطف او مکن «تأثیر»
مهر او کینه می‌تواند شد

## ۶۲۵

تا به پا طره آن زلف رسا می‌افتد — بنده چون روسیهی کرد به پا می‌افتد
به زمین طرهٔ آن گیسوی پرخم ساید — مصرع قامت برجسته رسا می‌افتد
در و دیوارکند رقص چوفانوس خیال — تا گذار که به سرمنزل ما می‌افتد
گر هوای سرکوی تو ندارد زچه راه — بوی گل از عقب باد صبا می‌افتد
می‌توان یافت که مقبول طبایع شده‌ای — که به رخسار تو هر رنگ قبا می‌افتد
خون اوهمچوگل چیده زگلشن هدرست — هرکه از گلشن وصل تو جدا می‌افتد
حسن بی‌باده طراوت نپذیرد «تأثیر»
گلشن از آب چو مانده ز صفا می‌افتد

## ۶۲۶

افشای راز من دل بی‌تاب می‌کند — سیماب کار آینه و آب می‌کند

۱. س و مر، از ۲. مر، گرد

در زیر زلف هرکه بناگوش یار دید | در تیره شب تفرج مهتاب می‌کند
تا دید گریه‌ام در بیگانگی گشود | اشك مرا به رنگ گهر باب می‌کند
از تنگ چشم کام کسی تر نمی‌شود | همچون حباب کوزه‌گر از آب می‌کند

«تأثیر» در تفکر حیرانی خودم
بیداریم مقابله با خواب می‌کند

## ۶۲۷

هر که را پر دل شراب فطرت[1] عالی کند
می‌تواند شانه از بزم شهان خالی کند
آن دو چشم خوش[2] سخن ورد زبان مردمست[3]
همچو آن شعری که هر کس بشنود حالی کند
ننگ زاهد بود دلال مظالم بودنش
خودفروشی می‌کند تا ترك دلالی کند
می‌خورم صد زخم مژگان تا نگاهی واکشم
جنگجوی من به تیری ترکشی خالی کند
کرد بیعت با خرد «تأثیر» پر سودی نکرد
عشق را من‌بعد در مصر[4] بدن والی کند

## ۶۲۸

می در پیاله ساقی ما بی‌شگون نکرد | گر دور ریخت ساغر اول زبون نکرد
گاهی بلند کرد دنی گه عزیز پست | برده چه‌ها که این فلك واژگون نکرد
گفتی که ساخت‌کار ترا یار چون نساخت | گفتی که کرد خون به‌دلت دوست چون نکرد
روشن‌ضمیر سیر جهان در وطن کند | از بیضه مرغ قبله‌نما پر برون نکرد
باشد عناد[5] مردم سنجیده بی‌ضرر | سر زد هزار بار ترازو و خون نکرد

«تأثیر» هرکه گشته خفیف از دنائتست
با کس چه‌ها معاندهٔ طبع دون نکرد

## ۶۲۹

هرکس میان آن بت خودکام واکند | قفل در بهشت به ابرام واکند

۱. س: همت ۲. مر: کم نگه ۳. مر: عاشق ۴. مج و مروس: ملك
۵. مر: بدی ز

عیش و[1] شکفتگی به‌تحمل شود نصیب — گلشن دکان غنچه به آرام واکند
گر آفتاب دم نسپارد به سوز عشق — پروانه بال و[2] پر زچه در شام واکند
با پختگان بجوش که دست گره‌گشا — دشوار عقده از نخود خام واکند
مستی و ظلمت آینهٔ طلعت همند — در شب بساط رند می آشام واکند
گردون ستمگرست ولی اهل کینه نیست — آغاز کار بندد و انجام واکند
ازکار بسته نیست نجات اهل‌حیله‌را — ناخن ندیده‌ام گره دام واکند
«تأثیر» قانع است که با دلربای خویش
راه سخن به بوسه و پیغام واکند

## ٦٣٠

مال خود مرد خردپیشه پسندیده خورد — توشه‌ای سازد و با مردم فهمیده خورد
فیض از زاهد بی‌مغز تراوش نکند — آب کی تشنه‌لب ازچشمهٔ خشکیده خورد
در توکل نتوان شد متزلزل که کسی — گرخورد لقمه ز دندان نجنبیده خورد
کاشکی اهل جهان اهل بصیرت بودند — چشم تاکی کسی از دیدهٔ نادیده خورد
بی تو از مردمك دیده مرا روشن شد — که همین خون جگر آدم فهمیده خورد
نخل امید کی آسان به ثمر می‌آید — این‌نهال‌آب زخوناب دل ودیده خورد
درخور همت من نیست زر وسیم جهان — دانه سیمرغ من ازدامن برچیده خورد
اهل‌عزلت نکشد خواری‌دوران «تأثیر»
کی به‌صد سنگ سر آب نغلطیده خورد

## ٦٣١

دل رم خورده رام عاشقان دیگر نمی‌گردد — به دریا هیچ گوهر بار دیگر برنمی‌گردد
نگردد کامجو بی می دل افسرده از دوران — نباشد موم را نقش ازنگین تا برنمی‌گردد
به کویش رفت چون تیر هوایی مدعی اما — زمردی‌گر نشان دارد به‌خفت برنمی‌گردد
نمیرد دل هوای عشق جانان تا به سردارد — که در آتش بود تاشعله خاکستر نمی‌گردد
مجوکام دل ازهرکس‌که روشن‌شدچراغ او — که هراختر ره‌گم‌کرده را رهبر نمی‌گردد
تواند نامدار عالمی همچون نگین گشتن
زحرف‌خویشتن «تأثیر» هرکس‌برنمی‌گردد

۱. مج، واو ندارد. ۲. مر، خود

## ٦٣٢

نگویم که دشمن ز کینش بسوزد کسی کو بدارد بـرینش بسوزد
همینست اگر نیش و نـوش محبت دل زهـر بـر انگبینش بسوزد
ز کشت محبت چه خـرمن وفـا را که تخم افکنـی در زمینش بسوزد
به خونگرمی صید شوخی اسیرم کـه صیـاد او در کمینش بسوزد
چو برقـی رسد حاصلی را نشاید ز تـردستـی خوشـهچینش بسوزد
اگر بـا جـداییش آخـر بسازم بگـوییـد تـا همنشینش بسوزد
نباشد بجـز نـام او بر زبـانش الهـی کـه نقش نگینش بسوزد
شوم دور «تأثیر» از یار و سوزم
کـه پـروانـه بیند همینش بسوزد

## ٦٣٣

گل بی‌خار عاشق ساغر[1] سرشار می‌باشد بهشت بی‌دماغان خانـهٔ خمّـار می‌باشد
چودیدم اتفاق چشمها درسرمه روشن[2] شد که در روز سیه یار موافق یار می‌باشد
بودآسایش از قتل اسیران چشم جانان را ز خون ناحق اینجا شربت بیمار می‌باشد
شود از غارت ابلیس ایمـن نقد ایمانش نگهبان هرکـه را از دیدهٔ بیدار می‌باشد
مرا این شیوهٔ مردانه از قطزن پسندآمد که در رنج رفیقان روزمحنت یار می‌باشد
گر ازسر رشته‌واقف‌می‌شوی«تأثیر»می‌دانی
که ربطی در میان سبحه و زنار می‌باشد

## ٦٣۴

می دهد ساقی به هرکس عاشق ورسواکند پنبـهٔ داغ مـرا گـر پنبـهٔ مینا کند
شوق‌عشقم‌را زدست‌انداز‌ناصح باك نیست خنده بر آهـن شرارم در دل خارا کند
خواب راحت در دیار ما نمی‌دارد وجود چند بر بالین مـا گردون پـر عنقا کند
عقل بـا شور جنون سرکله بیجا می‌زند قطره همچشمی چرا باید که با دریا کند
گر همه ناخن شود ازموج دریا بی‌نصیب عقـده از کار صدف کی می‌تواند وا کند[3]
تا کی ای مرغ سحر این نالههـای بی‌اثر صبرکن تا غنچهٔ گل چشم وگوشی وا کند
جستجوی‌روزی‌از روزی‌طلب افزونترست آب‌گردد جو به جو تا تشنه‌ای پیدا کند

۱. س، باده    ۲. س، دانستم    ۳. س، این بیت را ندارد.

خامهٔ «تأثیر» تا وصف نگاری می‌کند
آن‌قدر فرصت نمی‌جوید که سر بالا کند

## ۶۳۵

جاه و منصب ناکسان را منشأ طغیان شود	خاروخس در سربلندی شعلهٔ[1] سوزان شود
اهل رفعت را نمودی نیست در پیش‌کریم	ابر چون درعرصه آید آسمان پنهان شود
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است	شبنمی گریان شود هرجا گلی خندان شود
هست صد چاك گریبان چون‌گلم در آستین	آه‌از آن‌ساعت‌که‌دستم‌دور‌از آن‌دامان شود
خیر و شر عالم امکان گل خیر همند	هست برمایه‌گران‌جنسی[2] اگر ارزان شود
طبع سهل‌انگار ما مشکل‌پسند افتاده است	کار مشکل می‌شود گر مطلبی آسان شود
بی‌حسب صاحب نسب ممتاز نتواند شدن	یك تن از چندین برادر یوسف‌کنعان شود
بی‌علایق هر که گردد از حوادث ایمنست	کی[3] کسی دست و بغل با مردم عریان شود
محنت زندان کشد آزاده از قید لباس	جامه‌ای تا ابر پوشد آسمان گریان شود[4]
ماهی دریا ز شش جانب به دریا برخورد	از خدا کی می‌تواند بنده روگردان شود

کرده «تأثیر» از انار یزد خونها درجگر
چارهٔ ضعف دلش از سیب اصفهان شود

## ۶۳۶

نه‌خط به‌دور رخش بی‌حجاب می‌گردد	که سایه گرد سر آفتاب می‌گردد
کسی‌که معرفتش سرخط جهانگردیست	نشسته همچو ورق در کتاب می‌گردد
حضور از دم پیران زنده‌دل بطلب	دعا به وقت سحر مستجاب می‌گردد
به بزم باده مسلم بود نشاط و طرب	به دور زهرهٔ مدار شراب می‌گردد
نگاه گرم به رخسار او ندارد نقص	کز انفعال رخش آتش آب می‌گردد
بود هلاك ستمگر نمك‌چشیدهٔ عشق	کباب بر سر سیخ کباب می‌گردد

هزار حسرت در پرده می‌برد «تأثیر»
قرین عارض او چون نقاب می‌گردد

## ۶۳۷

گرصدف بهره‌ای از وصل‌گهرمی‌گیرد	کام دل[5] چشم من از دیدهٔ تر می‌گیرد

۱. مج و مر: آتش	۲. مر: چیزی	۳. مر: چون	۴. س و مر: این بیت را ندارند.
۵. س: چشم هم‌کام دل...

یك پریزاد به‌این لطف بدن نتوان یافت	یادش از دل‌گذرد رنگ سفر می‌گیرد
می‌رسد بیش به‌خردان ستم[1] سخت‌دلان	باز چخماق همین مرغ شـرر می‌گیرد
معنی از رشته جان بست وهمان طره او	دم[2] به‌دم نکته به‌آن موی کمر می‌گیرد
یك‌زیان نیست‌که سررشتهٔ سودی نبرد	باغبان می‌دهد ار آب ثمـر می‌گیرد
گرشهان مملکت وشهر به لشکر گیرند	هفت اقلیـم سخنور به هنـر می‌گیرد
نرمی از چنگل گیرا به اثر دربیشست	کبك را باز بـه همراهی پر می‌گیرد
از جهان عبرت اولاد ز آدم کم نیست	آنچه نگرفته پـدر سعی پسر می‌گیرد
شده نخجیرگـه حسن ز عشاق تهـی
چه عجب یار ز «تأثیر» خبر می‌گیرد

## ۶۳۸

اغیار با تـو می شب مهتـاب می‌زنند	خود را به‌آتش ازالم احباب می‌زنند
خوبـان به نشتر مـژه رنجور عشق را	تاخون چکد زدیده رگ‌خواب می‌زنند
در دل به‌یاد لعل تو خونین‌دلان عشق	صد عقده چون انار به خوناب می‌زنند
زخم‌خدنگ خود زدل‌بوالهوس مخواه	کین سکه در قلمـرو احبـاب می‌زنند
این‌گریه‌های‌اهل‌هوس شورعشق نیست	مکری پـی فریب تو بر آب می‌زنند
«تأثیر»ره‌به‌کوی‌سخن‌جز تو‌کس‌نیافت
یاران عبث چه حلقه به هرباب می‌زنند

## ۶۳۹

هرزه‌نفس از وفا سراغ ندارد	لالـهٔ غلیـان نشان داغ ندارد
برقع اگرافکند به‌عارض‌گلگون	صومعـهٔ آسمان چـراغ ندارد
راه درفیض بسته نیست به‌رویی	آینـه هرگز کلید بـاغ ندارد
ترکش مژگان تهی زتیر نگردد	چشم بتـان از ستم فراغ ندارد
خون‌جگرمی‌خوریم بی‌لب‌جانان	ساقـی ما باده در ایاغ ندارد
آتش هـر دل نشان عشق نباشد	دست سبـو و چنار داغ ندارد
خنده‌نزد آن‌دهن به‌روزتو«تأثیر»
غنچه چهـا باز در دماغ ندارد

۱. مر، ستم از...	۲. مر، دقت و...

۶۴۰

دل به حق مربـوط از قطع تعلقها شود　　آب چون بی‌کار گـردد واصل دریا شود
هست اگر اندك حجابی زشت هم زیبا شود　　چون‌طلب در پرده‌شد حسن طلب پیدا شود
نیست ممکن با خبر گـردد ز احوال دلم　　گر به‌سویش نامه‌ام از خون دل انشا شود
از تمنای دو عالـم کام دل حاصـل کند　　دست هـرکس آشنا با گـردن مینـا شود
صبح پیش از پردهٔ شب پردهٔ خود می‌درد　　هرکه خواهد خلق‌را رسواکند رسوا شود
از تنزلهـای هم روشنـدلان در غیرتنـد　　چـون نـزول آب بیند دیـده نابینا شود
طالعی «تأثیـر» چون باد صبا می‌خواستم
تاکشم‌دست ازجهان پایم به‌آن‌کو وا شود

۶۴۱

آن را که دل اسیر آن ماه پاره باشد　　هم سینه چاك باشد هم جیب پاره باشد
جز روی‌اوکه دارد در دور عقدگوهر　　خورشید را ندیده کس با ستاره باشد
گفتم بـه چشم مستش تـا نگذرد زقتلم　　ترسم که آن ستمگر مست گذاره باشد
در زلف او گرفته دل زندگانی ازسر　　عادت به شب‌نشینی عمـر دوباره باشد
«تأثیر» را چوخواهی با تیغ نازکشتن
خوبست این اراده بی‌استخـاره باشد

۶۴۲

مه سراسیمه‌شدآن دم‌که‌گل روی‌تودید　　یکه‌ای‌خورد الف چون قددلجوی‌تودید
حرف‌باخلق‌چوطوطی‌زندآن سبزهٔ‌خط　　زان رخ آینه تا چشم سخنگوی تودید
آنکه ازناخن‌اقبال‌گشایش می‌خواست　　به مـه روی تو مـاه نو ابروی تودید
محنت غـارت گلچین ستم بـاد خزان　　این‌همه‌خفت‌وخواری‌چمن‌ازروی‌تودید
تا قیامت مـژه چون آینه بر هم نزند　　آنکه در پیش نظر چهرهٔ نیکوی تودید
سر به بالین ننهـد از پی راحت‌نفسی　　فتنه درخواب مگر نرگس‌جادوی تودید
عاصی ازمحشر پرشـور نبیند هرگـز
آنچه «تأثیر» ز وحشتکدهٔ کوی تودید

۶۴۳

صیقل از خط تـو تا آینـه پـرداز آمد　　گشت طوطی چمن از شوق و به‌پروازآمد

بس‌که در عشوه دو صد عشوهٔ پنهان دارد — غمزه خون شد جگرش تا به سر ناز آمد
دل سنگین تـو ناقـوس ستم چنـدان زد — کـز ترحـم دل الـونـد بـه آواز آمد
کس بـه آن سرّ دهن پـی نتواند بردن — خنـدهٔ زیـر لبی پـرده در راز آمد
ز عصا دست چـرا موسی عمـران نکشد
کاین زمان خامـهٔ «تأثیر» به اعجـاز آمد

٦۴۴

هر[1] که نقل پسته‌ای از لعل جانان می‌چشد — می‌توان گفتن که شهد[2] شیرهٔ جان می‌چشد
فیض احسان می‌رسد بر اهل احسان پیشتر[3] — طعم نـان پخته را اول لب نـان می‌چشد
تا قیامت سیرچشمی را نمی‌بیند به خواب — هر که اویك‌لقمه‌نان ازخوان‌دونان می‌چشد
مردم‌سخت آگهند ازسخت‌وسست روزگار — بیضه نشکسته را رسمست دنـدان می‌چشد
این‌چنین گر کلك«تأثیر» ازدوات آیدبرون
خضر از[4]ظلمت دگر بار آب‌حیوان می‌چشد

٦۴۵

دنی از صحبت روشندلان دلگیر می‌گردد — که پا در آب چون بسیارماند پیر می‌گردد
به جان‌سختی دل دیوانـهٔ ما[5] طالعی دارد — که‌آید رشته‌ازپایش‌برون زنجیر می‌گردد
ز وصل دلبـر ناسازگارم طالب هجـران — به‌مردن‌تشنه‌گرددهر که‌ازجان‌سیر می‌گردد
کند جان درتن کارآن‌چنان نقاش محبوبی — که‌قصدطرح‌گلشن می‌کند تصویر می‌گردد
بود دربنـد حفظ زیـردستان جامهٔ دولت — قبای رفعت اندامی ز دست زیر می‌گردد[6]
مرا مجنون دشتی‌کرده دل‌کز چنگل‌مژگان — غزال وادیش گیرنده‌تر از شیـر می‌گردد
بزرگان را نباشد مسلکی بهتر ز خاموشی — زبان درکام موج ازبحر بی‌تقریر می‌گردد
ز طالع مهر انور بوده گویاکوکب بختش
که تا گوید سخن «تأثیر» عالمگیر می‌گردد

٦۴٦

از سایـه سـرو فکر نهال تـو می‌کند — خط می‌کشد به خاك و خیال تو می‌کند
بس زیرمشق نوکه مهش‌داد وکهنه‌کرد — تـا آفتـاب مشق جمـال تـو می‌کند

۱. مج، خط — ۲. مر، از سرانگشت رگ جان... — ۳. س، زودتر
۴. مر، ازین — ۵. س،... دیوانه‌اش خوش... — ۶. س، این بیت را ندارد.

ریزد به[1] وقت گریه شفق چشم آفتاب | خون بس‌که در دلش‌رخ‌آل تو می‌کند
در قید تیره روزی ما این‌قدر مباش | آنچه نکرد زلف تو خال تو می‌کند
خون هزار باغ و بهارش به گردنست | سرگشته‌ای که یاد وصال تو می‌کند
ارزانی تو باد تماشای خویشتن | آینه را بهشت مثال تو می‌کند
واجب به‌خویش‌کرده وتاهست ممکنش | دل آرزوی وصل محال تو می‌کند
دیدیم در فراق تو پروانه شمع را | بنشسته است وگریه به حال تو می‌کند

«تأثیر» چون به خاك نریزد به راه تو
خون خود آفتاب حلال تو می‌کند

### ٦۴۷

خود را چوصدف[2] صاحب همت نستاید | بندد دهن لاف و در کیسه گشاید
همچشمی روشن‌گهران مهر گسل نیست | ازآینه هم عکس در آینه نماید
دشوار بود منت همجنس کشیدن | زنگ از دل آیینه به شستن نزداید
بگرفت ز ما چشم تو دزدیده نگه را | دزدیدهٔ خود بار دگر کس نرباید
ممنون مصاحب نشود صاحب غیرت | هرگز گره مشت به ناخن نگشاید

چون‌چشمه‌زخودکم‌کندآن‌کس‌که‌بهریزش
«تأثیر» محالست به قدرش نفزاید

### ٦۴۸

کمر به ناز چوآن پر حجاب می‌بندد | دکان جلوه‌گری آفتاب می‌بندد
کسی که از دل عاشق قرار می‌طلبد | ز مال جمع به ملك خراب می‌بندد
سبق ز عقل کسی طفل نی‌سوار برد | که دل به دولت پا در رکاب می‌بندد
ز بحر تا نستاید نمی‌کند ریزش | به خویش تهمت همت سحاب می‌بندد
مکش به دست تهی عشوهٔ بزرگان را | ببین که شیشه به دریا حباب می‌بندد[3]
دلیل قوت بازوی خاکسارانست | که خاك راه تردد به آب می‌بندد

دل آن‌کسی‌که نبندد به نوگلی «تأثیر»
چگونه طرف ز عهد شباب می‌بندد

۱. س و مر، به جای   ۲. س و مر، گهر   ۳. مج، این بیت را ندارد.

٦٤٩

ساقی نه سیه مستیت از میکـده باشد — گـویا که ترا باطن زاهـد زده باشد
از چشم سیه مست تـو صد فتنه کند گل — می‌خواره که‌دیده‌است‌که بی‌مفسده باشد
عاشق که چو باران نکند گریه ندیدیم — سنگ دل خوبـان همه سنگ یده باشد
ناصح چه‌ضرورست خوشامد به‌توگفتن — یک‌بار نـرفتی تو که بـد آمده باشد

«تأثیر» ز خونریزی آن چشم حذرکن
زان مست بیندیش کـه در عربده باشد

٦٥٠

پـرواز شـوق دل به سفـر بیشتر کند — این مرغ از جناح سفـر بال و پرکند
هر کس نهـان ز خلق کند راز عشق را — از دیـده اشک پـاک به دامـان ترکند
آگاه نیست جـز دل عاشق ز سر عشق — از کار شمع رشته همین سر به درکند
جایی به دلنشینی آنجا نـدیـده است — کی دل کند خدنگ توکز دل‌گذرکند
روشن‌گهـر به خود ندهد راه حیله را — چون کس تواند آب به شیر گهرکند
از خون کشتگان تو یک‌گل زمین نماند — کس بی‌رخت چه خاک ندانم به‌سرکند

«تأثیر» داشت مصحف آن روی نازنین
خطـی که عالمـی همه زیر و زبرکند

٦٥١

مرد عشقـم شیر نـر از مـن هراسـان بگذرد
سیل بینـد اشک من ترسـان و لـرزان بگذرد
ای خوش آن وادی که از یادت فغانی سرکنم
گریـه‌ام زور آورد اشکـم ز دامـان بگذرد
ز آفتـاب روز محشر نگذرد بـر عاصیان
آنچه از عشق تـو بـر روز اسیران بگذرد
دولت خـود را نصیب غیـر دیـدن مشکلست
دل چه سان تن در دهد تأثیرش از جان بگذرد
دوش با غیر آن جفاجو سرگران از من گذشت
این چنین ظلمـی کجـا در کافـرستان بگذرد
بی‌علایـق را غمـی از دامـن آلـوده نیست
کشتـی آزادگـان از آب آسـان بگذرد

حال دل «تأثیـر» می‌گـردد بر اهـل انجمن
هرکجا حرفـی از آن برگشته مژگـان بگذرد

## ٦٥٢

بانگارین پنجه ساقی‌بزم عشرت[1] سازکرد — گلشنی دیـدم به بال برگ گل پروازکرد
کودکان فـارس را لاف فلاطـونی رسد — می ز خم پیـر مغان در شیشهٔ شیرازکرد
بس‌که اطوار مذاقـم دلنشین افتاده بود — تا ز بـزم او برون رفتم مـرا آوازکرد
گر همه سرّ دهـان اوست پنهان مشکلست — غیر را آن ساده دل از محرمـان رازکرد
حوریـان خلـد را ره بر مقـام مـا فتاد — ساقی‌امشب‌خوش‌به‌سامان‌بزم‌عشرت‌سازکرد
هرکه‌چون دندان‌وناخن تن‌به‌سختی می‌دهد — عقـده‌ای از کار مردم می‌تـواند بازکرد

کس حریف قـدرت «تأثیر» نتواند شدن
مدّعی‌گر سحرکرد او در سخن اعجازکرد

## ٦٥٣

عارفـان از دانه‌ای سامـان خرمن می‌کنند — گـل نمی‌چینند امـا گل به دامـن می‌کنند
نیست گر ترك جهان‌ظلمت‌زدای دل چرا[2] — رفتگان بی‌شمع سوزان‌خانه‌روشن می‌کنند
بس‌که بیـزاری ز خشنودیست عشاق ترا — رو دهدگر خنده‌ای صد سال شیون می‌کنند
در دیار عاشقی هستند راحت دوستان — کز دم شمشیر و نوك نیزه مأمـن[3] می‌کنند
ناتوانـان غمت بهـر رفوی زخـم دل — رشته از ضعف بدن درچشم سوزن می‌کنند
حالتی رو می‌دهد خونین‌دلان عشق را — کز نگاهی گلخنی را رشك گلشن می‌کنند

باچمن باد خزان «تأثیر» مشکل‌کرده است
آنچـه دمسردان همـدم با دل مـن می‌کنند

## ٦٥۴

هر[4] آنکه از پی دل رفت دلبری دارد — کسی کـه در ستـم افتد ستمگری دارد
قبول عشق مکن از رقیب هر جایی — اگـر ز سینـهٔ پـر داغ محضری دارد
به سایـه‌اش عجبی نیست آفتاب دود — کبوتری کـه ز من نامه در پری دارد

۱. س:... می به ساغر بازکرد، در متن ابتدا چنین بوده، بعد تغییر یافته است.
۲. س: درحقیقت ترك دنیا را فروغ دیگرست — ۳. متن: شیون
۴. س و مر: نه هرکه، در متن نیز ابتدا چنین بوده بعد تغییر داده شده است.

به آن فقیر تـوان گفت شاه درویشان | که هم ز ترك جهان برسر افسری دارد
کلام بیهـده‌گو غور می‌تواند شد | اگر سراب چـو دریـا شناوری دارد
غلاف تیغ چنین می‌کشد به‌گوش سپر | که تنگدست شود هرکه جوهری دارد

فتاده آنکـه به راه فتادگـی «تأثیـر»
به پا شکستگی خویشتن سـری دارد

## ٦۵۵

مه ز جور[1] عارضت از[2] هاله زندانی شود | قند گرجی از لب لعـل تو نصرانی شود
در کنار آب شمشیرت به اقبـال بلند | افکنم طرحی سرآمد عشق اگر بانی شود
چون ترقی می‌کند زلف مسلسل[3] کاکلست | چین ابرو چون سر افتد چین پیشانی شود
زان معمای دهن ساقی کسی واقف نشد | می بده تا حـل این مشکل به آسانی شود
دل درآن زلف معنبر یـافت وصل روی او | فتـح سالك در دل شبهـای ظلمـانی شود
حاجی‌ازمیخانه[4] رند ازکعبه می‌آید برون | گر به زاهـد منتهـی کار مسلمـانی شود
در رسایـی همتـی باید چو نـور آفتاب | تا کسی شایستـهٔ تشریف عریـانی شود
ساقیا بهـر خدا ته شیشه را در[5] جام ریز | تا بـرون از چـاه کنعان ماه کنعانی شود

حسن‌شوخ‌وشنگ‌را «تأثیر»قدری‌دیگرست
قیمت گوهـر فزون از راه غلطـانی شود

## ٦۵٦

گه ز افراط محبت دوست هم دشمن شود | شعله گـاه[6] افسرده از بسیاری روغن شود
چشم فیض از سربلندان با سیه‌روزی مدار | خانه درتاریك شب بی‌بهره از روزن شود
شعله‌ایـم افسردن مـا تیرگی می‌آورد | هرکه دارد دشمنی باخود به‌ما دشمن شود
ربط ما واو به‌هم‌چون ربط دود وشعله‌است | من اگر بی او توانم بود او بی مـن شود

از صدای خوش شود «تأثیر» نورانی دلم
این چـراغ از شعلـهٔ آوازها روشن شود

## ٦۵۷

نجـابت خط با خـال بیشتر باشد | نوشته‌ها همـه از مهـر معتبر باشد

۱. نسخه بدلها، شرم، در نسخه متن بالای شرم‌کلمهٔ «جور» نوشته شده است.
۲. مج، در ۳. مج و مروس، می‌کند زلف مسلسل چون ترقی...
۴. س، بتخانه ۵. س و مج و مر، بر ۶. مر، گه

فتد چو مرغ ز پرواز صید دام شود　　خطر به منزل لم از راه بیشتر باشد
زقطع گشتن دست صدف شود روشن　　که نیست عاقبت آن[1] را که حبه بر باشد
ز روز در هم من حال[2] ز لف او پیداست　　چو شرح دیده شود متن در نظر باشد
همیشه فیض ضعیفان ز اقویا بیشست　　که شاخ نازك هر نخل بارور باشد
طمع به رحم تو «تأثیر» را شب غم نیست
همین قدر که ز حالش ترا خبر باشد

## ۶۵۸

نمی‌دانم چه اعجازست آن چشم سیه دارد　　به من دارد نگاه و جانب دشمن نگه دارد
به ایما و اشارت گل به گل در پرده می‌گوید　　که نرگس بین سر تقلید با آن کجکله دارد
از آن مژگان بر گردیده شد معجز نما چشمش　　چو هندویی که دایم دست خود بالانگه دارد
نشد از مشرق خوبی چو رویش اختری طالع　　رخش محضر به این دعوی[3] به مهر مهر و مه دارد
روان بر ربع مسکونست حکم چشم گریانش　　مزیتها گدای کوی او بر پادشه دارد
به دست آوردم از نقش نگین خاتم این معنی　　که در دل جا کند بی‌حرف هر حرفی که ته دارد
مپرس احوال او نشنیده گیر ای همنشین دردش
که از عشق بتی «تأثیر» حالی بس تبه دارد

## ۶۵۹

بتان به یاد تو چون محفل شراب کنند　　به شیشه در عوض باده آفتاب کنند
گر از نظارگیان گوهرست اگر سمنست　　به سینهٔ تو تفنن ز ماهتاب کنند
به زلف و خال تو نازم که از رخت پنهان　　هزار شوخی در پرده با نقاب کنند
رساله‌ای که در آن وصف آن بدن باشد　　سزد که برگ سمن جلد آن کتاب کنند
اگر فرشته و حورست اگر بهشت و پری　　ندیده از رخ محجوب او حجاب کنند
نظر به روی تو باشد کتاب ماه سقیم　　گرش مقابله با روی آفتاب کنند
به ترك راحت «تأثیر» صید راحت کن
زخواب چشم بپوشند تا که خواب کنند

## ۶۶۰

ناز عاشق بی‌حساب از یار دلجو می‌کشد　　بو کشد هر کس که از گل بی‌ترازو می‌کشد

۱. مج: او　　۲. مج: خال　　۳. س و مر: معنی

ضعف‌می‌چربد به‌قدرت چون‌خدا یاری‌کند — کوه را مانی به نوك خامهٔ مو می‌کشد
هر که را از فطرت عالی نصیبی داده‌اند[1] — اززمین‌چون‌آسمان‌خودرا به‌یك‌سو می‌کشد
اهل بینش را کمال خود نباشد در نظر — چشم آهو سرمه کی از ناف آهو می‌کشد

در سخن «تأثیر» هر کس را گمان‌قدرتیست
گرسخن وامی‌کشد زان چشم‌جادو می‌کشد

## ٦٦١

دستگردان را یقین صاحب نسب پس می‌دهد
چرخ مه را می‌ستاند روز و شب پس می‌دهد
رسم خوش سودایی از روشن ضمیران یاد گیر
کوزه آب قرض خود را بی‌طلب پس می‌دهد
غیر نقصان نیست در سودای چرخ حیله‌باز
چون ستاند لرز را فی‌الحال تب پس می‌دهد

یار را «تأثیر» رسم شعله است از موم شمع
دل ز عاشق می‌ستاند بی‌سبب پس می‌دهد

## ٦٦٢

آنان‌که ره به‌مکر وفریب و دغل برند — راهی به سر ز جاده طول امل برند
از هند بخت تیره به‌کوی تو عاشقان — جان‌آورندوحسرت‌وحرمان به‌دل برند
مجری نگشتنش چه محل تأملست — حکمی که بر خراج محل بی‌محل برند
در دورعارض تو گل از پا فتاده است — زان شاخه‌هاش دست به زیر بغل برند

آنان که قادرند چو «تأثیر» در سخن
کی بر بیاض خود سخن مبتذل برند

## ٦٦٣

رنگ رخسار تو برق خرمن گل می‌شود — خط سبزت مندل افسون سنبل می‌شود
یك سر موی تو کوتاهی ندارد در فریب — هرچه‌از خط برسر افتدزلف‌وکاکل می‌شود
نوبت لطفست ما را عقل و دین برباد رفت — آه از آن ساعت که پستای تغافل می‌شود
حسن بی‌عاشق‌نمی‌ماند به‌هرصورت‌که هست — در چراغ افتد چوگل پروانه بلبل می‌شود

۱. س و مر: هر که در طینت نباشد پست فطرت خویش را

می‌کند گمراه سعیش احتیاج روسیاه
هر قدر «تأثیر» پابست توکل می‌شود

## ٦٦۴

هرگز کسی ز بزم تو بیرون نمی‌رود ‌ ‌ ‌ ‌ کزدیده‌اش‌سرشك وزدل‌خون نمی‌رود
یك‌شب‌گذشت از[1] آن لب‌میگون‌حکایتی ‌ ‌ ‌ ‌ دیگر ز چشم شمع بجز خون نمی‌رود
تمهید حسن و عشق ز روز ازل بود ‌ ‌ ‌ ‌ لیلی به سهو بر سر مجنون نمی‌رود
قدر خود آشکار کند رتبهٔ بلند ‌ ‌ ‌ ‌ عیسی ز بیم خلق به گردون نمی‌رود
نقش ازنگین وجوهراز آیینه شد برون ‌ ‌ ‌ ‌ کین من از دل تو به افسون نمی‌رود
شادم ز تنگی دل پر آرزوی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ کز وی خیال روی تو بیرون نمی‌رود
«تأثیر» پیش یار دگر آبرو مریز
می‌رفت پیش حرف تو اکنون نمی‌رود

## ٦٦٥

چشمم چو رکاب در پیش بود ‌ ‌ ‌ ‌ روزی که سواری نیش بود
هرگز دل ما نداشت خیری ‌ ‌ ‌ ‌ یارب نظر که در پیش بود
برخورد امروز گرم با من ‌ ‌ ‌ ‌ این فیض ز نشئه میش بود
امروزی نیست بی‌وفاییش ‌ ‌ ‌ ‌ با ما دل مهربان کیش بود
«تأثیر» سرود این غزل را
عهدی که گذار بر[2] ریش بود

## ٦٦٦

جانی که ز مردم همه نرّاد قضا برد ‌ ‌ ‌ ‌ حسن تو ز بازندگی اول به ادا برد
تنها نه به دل ناوك پیکان تو دارم ‌ ‌ ‌ ‌ هر جزو تنم حسرت تیغ تو جدا برد
خورشید جهانتاب فلك دل نفروزد ‌ ‌ ‌ ‌ حسن تو گرو ازهمه خوبان به‌صفا برد
روی خوشی از غیرت سرشار ندیدم ‌ ‌ ‌ ‌ از آینه‌ام[3] جوهر بسیار جلا برد
چشم طمع از مردم عالم نتوان داشت ‌ ‌ ‌ ‌ کی کاسهٔ دریوزه گدا پیش گدا برد
دریاست که فریاد رس نالهٔ سیلست ‌ ‌ ‌ ‌ از خلق شکایت نتوان جز به خدا برد

۱. س: ز ‌ ‌ ‌ ۲. س: در ‌ ‌ ‌ ۳. مج: هم

جاوید بود همره جانان دل «تأثیر»
گویا دل او را ز برش آب بقا برد

## ٦٦٧

دور روی تو گهر را ز گلو آویزند — قند را دور ز لعل شکرینت ریزند
از لطافت نتوان کرد عبیر بدنت — گر به غربال صبا نکهت گل را بیزند
دامن نازکشان چون روی ازباغ برون — همه بر دامنت از سنبل وگل آویزند
به چمن گر ز خط سبز تو آوازه رسد — سبزه‌ها همچو غزالان ختن بگریزند
بیستون سنگ ترازوکن و آن‌گاه ببین — که نه همسنگ به هم‌کوهکن وپرویزند
جستنی دیدم از آتش ز سپندی گفتم — عارفان از سر کونین چنین برخیزند
حاذق نبض سخن در همهٔ عالم نیست
بجز از«صایب» و«تأثیر»که ازتبریزند

## ٦٦٨

دلم که طالب حسنست داغ می‌طلبد — زرست قصد گدا چون چراغ می‌طلبد
ز لب‌به‌خط ورخش‌بوسه‌می‌برم که‌شراب — سراسر چمن و گشت باغ می‌طلبد
زدیده خون‌دلم بی‌رخش به‌دامن‌ریخت — چو می ز شیشه برآید ایاغ می‌طلبد
رود ز قاف بگیرد سراغ عنقا را — کسی که از غم عالم فراغ می‌طلبد
غزل زمصرع «معصوم»کردگل «تأثیر»
«دوباره سیر گلستان دماغ می‌طلبد»

## ٦٦٩

دل از یادی طپید و چشم خون پالا به جوش آمد
نهنگی در تلاطم آمد و دریا به جوش آمد
ز لعلش[1] گرم غیرت بود اگر یاقوت اگر صهبا
لب خود را مکید و باده در مینا به جوش آمد
خرامان سرو در دنبال چون شد از چمن بیرون
ز بس گل‌آتشی شد لاله در صحرا به جوش آمد

۱. س، لعلت

دل سنگین او را دید و تندیهای خویش را
از آن آتش‌که بودش ازشرر خارا به جوش‌آمد
کشیدم در غمش «تأثیر» از دل نالهٔ گرمی
خروشان شد زمین و آسمان دنیا به جوش آمد

## ٦٧٠

به طلعت تو نگاری به‌آب وتاب نباشد — که هیچ ماه فروزان چو آفتاب نباشد
شرر به کوه نهان و گهر نهفته به دریا — بزرگ‌زاده همان‌به‌که بی‌حجاب نباشد
ز دل تجلی[۱] آن حسن بی‌مثال طلب کن — کـزو مثال در آیینه و در آب نباشد
کجا[۲]ز غفلت‌خود غافلست‌سالك بیخود — که‌پای‌خفته به‌خوابست‌ومست‌خواب‌نباشد
زحسن ساخته «تأثیر» کار حسن نیاید[۳]
که بلبلست ز گل مست و از گلاب نباشد

## ٦٧١

خطّ‌سیاه مست‌کز ان رخ شراب خورد — همرنگ سایه‌گشت ز بس آفتاب‌خورد
ما حلّ مشکل از لب معشوق مـی‌کنیم — بیچاره طالبی که فریب کتاب خـورد
تا از یتیم خـانهٔ گوهـر برون[۴] رود — باریك‌گشته رشته وبس پیچ‌وتاب‌خورد
مـرگی‌به‌زندگانـی دنیـا نمـی‌رسد — لب‌تشنه‌ماند خضر کزین چشمه آب‌خورد
روی سیـاه حـاصل ظلم ستمگرست — آتش‌چه صرفه برد که خون‌کباب‌خورد
چون حسن بر مرقّع خوبان تمام گشت — طرف کلاه[۵] او شکن انتخاب خـورد
جای ترحمست که «تأثیر» یك قـدح
در بزم یار خورد و به‌صد اضطراب‌خورد

## ٦٧٢

زبان شکوهٔ عـاشق دهـان نمـی‌دارد — کشد چو تیر جراحت‌کمـان نمی‌دارد
نشاط بـاده پـرستان مـدام مـی‌باشد — بهـار ساغر و مینـا خزان نمـی‌دارد
عـروج نشئه بخت‌بلنـد و اوج هنـر — دوکوکبست که‌هرگز قران نمـی‌دارد

۱. مر: تسلی ۲. س و مر: مکو ۳. س و مر: زیار ساخته «تأثیر» کار یار نیاید
۴. مج: کندگذار ۵. س و مر و مج: زلف بلند او...

نیی چو درغم دلها دوزلف مشکین چیست — کسی که گلّه ندارد شبان نمی‌دارد
توخود بدی چه شکایت ز آسمان داری — خدنگ کج گله‌ای از کمان نمی‌دارد
برابری به‌سخن می‌کند اگر چیزی — زمین شعر چرا آسمان نمی‌دارد
ز دست ساقی گلچهره باده‌خور «تأثیر»
که غیر اوبط می آشیان نمی‌دارد

## ٦٧٣

چودل افسرده می‌گردد تن‌ازکردار می‌ماند — در آن کشتی که باشد مرده ازرفتارمی‌ماند
بنازم صبر بلبل راکه می‌بیند به‌چشم خود — که بیرون می‌رودگل ازگلستان خارمی‌ماند
ز صد حرف وفا هرگز نمی‌ماندیکی‌یادت — نشیند گر غباری بر دلت بسیار می‌ماند
جهان تا هست نام‌کوهکن با بیستون‌باشد — ز مردان محبت این چنین آثار می‌ماند
قدم بر دیده‌ام بگذار تا عمر ابد یابی — بود چون ساق‌گل درآب‌گل بسیارمی‌ماند
چرا «تأثیر» یکدم دیده ازروی تو بردارد
به بلبل هم درین‌گلشن همین دیدار می‌ماند

## ٦٧۴

ما را ز گل کدام سخن تازه‌تر نبود — چون نی نفس درازی ما بی‌اثر نبود
عشق‌آن دمی[1] که قسمت‌ماکرد خون‌دل — رخسار لاله رنگ کسی در نظر نبود
روزی که گل قبای شکاری تمام‌کرد — بلبل هنوز در قفس بال و پر نبود
گل کرد دوش از دولب نوشخند او — رازی‌که از میان دل و جان به‌در نبود
افشای عشق کرده‌ام و درشکنجه‌ام — ورنه گناه دیگر من این قدر نبود
بردی دلم نهفته و تا با خبر شدم — جایی نبود کاین خبر آنجا سمر نبود
گامی نرفت عمرکه از خویشتن مرا — هر دم هزار رهزن و صد جا خطرنبود
«تأثیر» بود با دل من عشق ازالست
یکدل چنان که هیچ پدر با پسر نبود

## ٦٧٥

دیده را منع کنم بی‌تو که آبم نبرد — به خیالی بردم فکر که خوابم نبرد
صد پریخانه دهد باج به‌ویرانهٔ من — سیل اگر جغد شود ره به‌خرابم نبرد

۱. س و مج و مر : زمان

شرع مـرموز به اعجـاز محبت دارم | نبـی عشقم و کس پی به کتابم نبـرد
لحظه‌ای نیست که آن غمزه زمیخانهٔ چشم | مست[1] و مدهوش به‌دوش می‌نابم نبرد
تـا نمکسود نگـردد دلـم از یاد لبش | لذتی نـرگس مستش ز کبـابم نبـرد
طپش‌دل نفسی نیست که‌چون سیل سرشك | دم به‌دم تا سرکـویش به شتابم نبـرد
نیست‌درعشق دمی‌کین‌دل بازی‌خورمن | تشنه لب تا به‌سر مـوج سرابم نبـرد

بادهام رنگ ز لعل لب ساقـی دارد
کیست «تأثیر» که حسرت به‌شرابم نبرد

## ٦٧٦

یك بار اگر رخ خود آن دلربا ببیند | عاشق اگـر نگـردد از چشم ما ببیند
دل‌شدخراب‌جانان‌این‌باکه‌می‌توان‌گفت | کشتی شکست خـاطـر از ناخدا ببیند
ره داده‌اند ما را درگلشنی که آنجـا | رضوان ز جنت آید آب و هـوا ببیند
سلطان به مسند جم گوید[2] پر ننـازد | ورنـه هرآنچه بیند از بـوریا ببیند
اکسیر خاکساری برخویش زن‌که بینی | نفعی کـه کیمیـاگـر از کیمیـا ببیند
منع نظاره کردی از عاشقان نگفتـی | چشم ازتوهرکه پوشد روی‌که راببیند
مه را به‌روی‌مردم بینند و از نکویـی | بر روی مه ببیند[3] هرکس تـرا ببینـد

بخت سیه شمـارد طبع غیور «تأثیر»
هـرچند در سر خـود بال هما ببینـد

## ٦٧٧

نه‌همین جنت از آن چهره‌قصوری دارد | ماه و خورشید به او نسبت دوری دارد
رونق شوکت[4] شاهان زگدایان بـاشد | آن سلیمان زمـانست کـه موری دارد
بر رویی چو نباشد زچمن حظّی نیست | خلدازآن روی بهشتست‌که حوری‌دارد
گریهٔ بس نمکین دیدهٔ خونبار مراست | نیم خندی ز لبی دیـده و شوری دارد
تـا بهارست ضرورست قدح نوشیدن | می‌رود رنگ گل وکار ضروری دارد
دل‌فشارجگرخون شده بگذاشت به‌چشم | دید انسانی و پنداشت‌کـه نوری دارد

مدعا از دل غمنـاك طلب کن «تأثیر»
مست‌غفلت بود آن دل‌که سروری دارد

۱. مر: هست ۲. مج و مر: خوب است... ۳. مج و س: برمه دگر نبینند...
۴. مج : شهرت

## ٦٧٨

ارباب شوق گــرم تمــاشای دیگرنــد / مست ازشراب بی‌غش صهبای دیگرند
دارند اگر نظر به‌گل وسرو این چمن / واله به‌حسن دیگر و بالای دیگـرند
آن عارفان که دیدهٔ حیرت گشوده‌اند / محو عــذار آینه سیمــای دیگــرنــد
سرگشتگـان وادی سردرگـم جنـون / مجنون حسن دیگر ولیلای دیگــرنـد
آنان‌که سر به‌بحر تفکر فـرو بـرند / در جستجوی گوهر یکتـای دیگـرنـد
میخـانهٔ شراب حقیقت بـود جهـان / صبح و شکوفه پنبهٔ مینـای دیگـرنـد
دهقان و باغبان‌که ازآنهاست خرمی / خود سبز کردهٔ چمن‌آرای دیگـرنـد
بر جزو و کل اگر به ترحم نظر کنی / از ارّه تختهـا زکریـای دیگــرنــد
«تأثیر» می‌روم به طریقی کـه سالکان
صحرانورد و بادیه پیـمای دیگـرند

## ٦٧٩

پیش‌ازاین هم‌فلکی بود وبدونیکی بود / روز روشن بـه‌قفای شب تاریکی بود
گاهی از موی میان گاه ز تار سرزلف / ز مجازم به‌حقیقت ره بـاریکی بـود
داشتند اهل خرد جمله به‌حسنت ایمان / در وجود دهنت بودکه تشکیکی بـود
به‌نسب نـامهٔ خوبان جهـان گـردیدم / به‌رخت آینه را نسبت نزدیـکی بود
چه جهت‌داشت که‌ازچشم تو«تأثیر»افتاد
کاش دشمن سبب فتنه و تحریکی بود

## ٦٨٠

هرکس زنوك آن مژه خنجرنمی‌خورد / از باغ زندگانی خـود برنمی‌خـورد
ازپست فطرتان عجبی نیست طول عمر / پستست این رواق ولـی سرنمی‌خورد
آن راکه هست باغ ثمردار بی‌شمـار / خون می‌خورد اگربه‌سخن برنمی‌خورد
در غیرتـم ز عیش دوبالای نـاقصان / احـول بغیر قند مکـرر نمـی‌خورد
«تأثیر» آفتاب بـه‌قرصی کند مـدار
یك‌کس بغیر رزق مقدر نمـی‌خـورد

## ٦٨١

ازشوق توهر صحرا صحرای دگردارد / وز شور تو هر دریا دریای دگر دارد

هر روز سفید ازصبح چشمی به رهت گردد — هر شب ز خیال تو سودای دگر دارد
سر رشته‌ای ازفکرت گر درکف شوق افتد — هر ذره نهان در[1]خود صحرای دگردارد[2]
هرخوبی ازین گلشن خوش کرده اگر جایی — زان سوتر ازین عالم مأوای دگر دارد
هر رنگ دگر رنگی هر بوی دگر بویی — آیینهٔ هر سیما سیمای دگر دارد
آن بلبل بی‌طاقت کز وصل همی نالد — پیداست نهان از گل دل جای دگر دارد
هرعضو تو شیرینتر از عضو دگر باشد — اما لب جانبخشت حلوای دگر دارد
ای دیدهٔ کوته‌بین از وی چه نشان جویی — آن گوهر ناپیدا جویای دگر دارد
زان دلبر هرجایی خالی[3] نبود جایی[4] — اما به دل عاشق مأوای دگر دارد
«تأثیر» همین ما را دارد نه غمش رسوا
در هر گذر آن دلبر شیدای دگر دارد

## ٦٨٢

درگلشنی که حسن تو محمل سوار شد — گل سرنشین قافلهٔ نوبهار شد
مشّاطه جمال تو تا گشت روزگار — ماه از فلك بیامد و آیینه‌دار شد
یك غمزه‌کرد ناز تو آمد خزان پدید — یك جلوه کرد حسن تو باغ وبهار شد
جان‌داده‌اند در رهت ازبس‌که عاشقان — سنگ نشان راه تو سنگ مزار شد
معذور[5] کرد حیرتم از اضطراب دل — شد رام و بی‌قراری ما برقرار شد
تا آن نهال خوش‌ثمر آمد به روی کار — نخلی که بود بارور از کار و بار شد
تشویش رخنه در دل عاشق نمی‌کند — سرگشتگی حادثه ما را حصار شد
«تأثیر»رفت‌حضرت«وجدان»ومطلعش[6] — هم وصف‌حال فرقت و هم یادگار شد
«عینك در انتظار تو با دیده یار شد
چشمم سفیدگشت[7] و به‌راهت چهار شد»

## ٦٨٣

زیاد کیست که در تن روان نمی‌گنجد — ز شوق کیست که درپوست جان نمی‌گنجد
سر حدیث که دارد دگر که از شادی — قلم ز شوق سخن در بنان نمی‌گنجد

۱. س: از ۲. س، این بیت را اضافه دارد:
«جانا اگرت باشد سودای‌جهانگردی — صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد»
۳. مر: جایی ۴. مر: خالی ۵. س و مج و مر: معزول
۶. مر: «تأثیر» رفت و حضرت وجدان مطلعش... ۷. مج و مروس: چشم سفیدگشته...

نه وصل حور تمنا کنم نه باغ بهشت — به خاطری که تویی این و آن نمی‌گنجد
اگر شکایت دل بر سر زبان آرم — سخن ز تنگی جا در جهان نمی‌گنجد
میانهٔ کمر یار و رشتهٔ جانم — چه الفتست که مو در میان نمی‌گنجد
تو می‌خرامی و از بس به خویش می‌بالد — زمین به پیرهن آسمان نمی‌گنجد
چنان ز مهر تو لبریز شد دل «تأثیر»
که هیچ کینه دشمن در آن نمی‌گنجد

## ۶۸۴

بیخودانی‌که دم از زلف‌گرهگیر زدند — شب درآغوش فنا بود که شبگیر زدند
پیشوایان نهانخانهٔ وحدت ز الست — چار تکبیر فنا بر زبر و زیر زدند
در سرکوی محبت سر و جان بازانند — که دم ازتاب وتوان بادم شمشیر زدند
ساکن صومعهٔ فقر و فنا شاهانند — که به نام دو جهان قرعهٔ تسخیر زدند
نازم‌آن صیدگه غمزه‌که درخون غلطید — گل اگر درعوض تیر به نخجیر زدند
مژدهٔ عشق جنون بود چو آگاه شدیم — به در خلوت ما حلقهٔ زنجیر زدند
عشق‌آن‌روزکه با حسن سر بیعت داشت
سکهٔ درد به نام من و «تأثیر» زدند

## ۶۸۵

بریز اشك‌که آن چهره ازنقاب برآید — که چون‌ستاره نهان‌گشت‌آفتاب برآید
نگاه خیره به‌آن مصحف نگاه چه لازم — که بی‌مطالعه معنی از این کتاب برآید
مزن‌ملاحظه ناکرده‌چنگ بر رگ جانم — که ناله‌های به‌قانون ازین‌رباب برآید
فتد زدیر وحرم یك فروغ بردل عارف — زصبح کاذب وصادق یك‌آفتاب برآید
شده نصیب تو«تأثیر» وصل یارچوغافل
تأمّلی که نگاه تو از حجاب برآید

## ۶۸۶

نمی‌شود که به سر وقت ما نگار نیاید — کدام سال شنیدی که نوبهار نیاید
فروتنیست نخستین کمال اهل عبادت — به صحن کعبه و مسجدکسی سوار نیاید
ز من حساب نبردن صفات غیرشمردن — گران به غایتی آیدکه در شمار نیاید[1]

۱. در نسخهٔ متن و س و مر بعد از این بیت، بیت زیرآمده است‌که از نظر وزن نمی‌تواند جزء این غزل باشد:
«تیره چوشد بخت ازکمال چه حاصل — بال و پر مرغ شب به کار نیاید»

به لفظ آمده «تأثیر» رو متاب ز معنی
ز قند آنچه بیاید ز قندهار نیاید

٦٨٧

نظر کردم به خطش عارضش از خط عیان آمد
به تاریکی فکندم تیری اما بر نشان آمد
خمیده‌تر شدم چندان که کردم شکوه از پیری
فکندم از کمان تیری ولیکن بر کمان آمد
مرا در بیضه یاد آمد توکلهای محبوسان
به استقبال من دام و قفس تا آشیان آمد
به تمکین می‌توان جا کرد در دلها نمی‌بینی
سبکسر هر که شد بر خاطر مردم گران آمد
به خاطر روح‌بخش آمد زبس «تأثیر» مضمونت
گمان کردم که عیسی بر زمین از آسمان آمد

٦٨٨

کسی به‌کام دل خویش روز می‌گذراند — که عمر در غم آن دلفروز می‌گذراند
چراغ بخت کسی گشته شمع‌وارفروزان — که زندگی به‌گداز و به‌سوز می‌گذراند
میان بهمن ودی هم بجاست گرمی عاشق — که آشکاره و پنهان تموز می‌گذراند
نمی‌رسدکسی[1] ازچرخ حیله‌ساز به‌مطلب — مدار او به فریبست روز می‌گذراند
نموده سهل غم ماه وسال عشق به‌ناصح
چنانچه‌هست زمردان دوروزمی‌گذراند

٦٨٩

مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم دارد — که درقتلم‌ز نرگس چشم‌شوخش همقلم دارد
نداری دست ای غم بردل مفتون ابرویش — که این‌مرغ آشیان برشاخ آهوی‌حرم دارد
بود آن کاکل سررفته سردار سپاه خط — که هم از سرمهٔ دنباله‌دار او علم دارد
چوصیقل زنگ ازدل‌می‌برد چشم‌فسون‌سازش — زخوبان‌هرکه‌یاری[2] این‌چنین‌دارد‌چه‌غم‌دارد
چراغ ای‌صبح با آن‌چهره‌دم‌درخویش می‌دزدد — که مانند توای بی‌چشم‌وروپی‌درشکم دارد

۱. س و مج: کسی نمی‌رسد...    ۲. مج و مروس: یار

به امداد عصا کوی ترا طی می‌کند اکنون
مگو«تأثیر» درعشق توازکس پای کم دارد

۶۹۰

سفیده‌دم مه من چون ز خواب برخیزد　　به پیش پای رخش آفتاب برخیزد
به چشم همت او بحر بی‌کران هیچست　　کسی که ازسر دل چون حباب برخیزد
همان به چوب گلش می‌کند ادب بلبل　　اگر ز بزم تو بوی گلاب برخیزد
به شب‌نشینی آن زلف مشکبار دلم　　چنان نشسته که روز حساب برخیزد
به یاد آمدن آواز پا اگر دارد　　اسیر عشق تو بختش ز خواب برخیزد
ز روی گرم تو دل کندنم میسر نیست　　که دیده از سر آتش کباب برخیزد
قدم به تربت عاشق ز ساق سیمین نه　　که روسفید به روز حساب برخیزد
کراست قدرت گستاخ دیدنش «تأثیر»
گرفتم اینکه ز رویش نقاب برخیزد

۶۹۱

باغ سودا نمی‌تواند برد　　می[1] تمنا نمی‌تواند برد
خواجه توفیر می‌برد از مال　　بهره اما نمی‌تواند برد
سیل بی‌زحمت نشیب و فراز　　پی به دریا نمی‌تواند برد
دین و دل می‌برد ز ما اما　　نام ما را نمی‌تواند برد
خصم در نرد بردباریها　　صرفه از ما نمی‌تواند برد
می‌کشد پا زکوی او «تأثیر»
به سر اما نمی‌تواند برد

۶۹۲

در آینه مثالش تاب نظر ندارد　　رویی به این نزاکت گلبرگ تر ندارد
چون شمع راه شوقش آسان به‌سر نیاید　　هر کس ز آتش دل برگ سفر ندارد
بر صافدل نماید بست و گشاد یکسان　　در آینه جدایی دیوار و در ندارد
جاهل فسرده گردد گر پا کشد به دامن　　تا در سفر نباشد نوری شرر ندارد

۱. مر، دل

چون گردباد بازش برخاك مـی‌نشاند | خوبست چرخ کس‌را از خاك برندارد
پست و بلند گیتـی معلوم از سخن شد | بی‌حرف امتیازی زیر و زبر نـدارد
بی‌سوزعشق‌هرگز«تأثیر»درسخن‌نیست
از درد تا نخیزد افغان اثـر نـدارد

## ٦٩٣

آنان‌که برمحیط جهان پشت پا زدند | درآب‌روی‌خویش‌چو گوهر شنا زدند
راحت‌ندیده مخمل فرش شهان‌به‌خواب | این سکه را به نـام نی بوریا زدنـد
آهن هنوز درقفس تنگ بیضـه بـود | اکسیر شوق بـرمس آهن‌ربـا زدنـد
آنان‌که خاك پای ترا سرمه می‌کننـد | از میـل تختهـا به سر توتیـا زدنـد
بالای خـال و خط مژه‌های دراز تـو | بس طعنها ز نیزه به مشك ختا[1] زدند
در کارها مـدار سپهرست بـر گـره | قفل از ازل بـه‌پرهٔ این آسیا زدنـد
«تأثیر» شد ز جانب اهل هـوس خجل
زان لافها که با تو ز مهر و وفا زدند

## ٦٩۴

رود به خانه و گرم از می عتاب برآید | قیامتست چـو از مغـرب آفتاب بـرآید
سبکـروان طـریقت مسافـران مقیمنـد | به رنگ معنی[2] لفظی که از کتاب برآید
کند ز خلطهٔ تردامنان هـوا و هوس گـل | به‌آب قطرهٔ باران رسد حباب بـرآیـد
بدل کننـد به هنر عیب را بلندی فطـرت | چو آب عذب که از لکهٔ سحاب برآید
زآب ورنگ نکویان سرشته طینت‌عاشق | فشاری ازپـر بلبل ازو گـلاب بـرآیـد
ز چشم عاشق‌گریان مجوی خواب فراغت | از آن زمین چه تمتع بود که آب برآید
ز مهروماه چه «تأثیر» کامجوی فروغی[3]
به صبرکوش که آن چهره ازنقاب برآید

## ٦٩۵

پاك گوهر جان ز پهلوی دل بی‌تاب شد | داخـل روشندلان آیینـه از سیمـاب شد
گاه با طبع ملایم تندیـی در کـار هست | صید ماهی می‌کند چون رشته با قلاب شد

۱. س و مج و مر: خطا ۲. مر: معنی و ... ۳. س: فروغت

آرزو بسیار چون‌گردد به‌حرمت می‌کشد[1] تاك از طول امـل آخر شراب ناب شد
می‌کند از مـردمـان سخت نرمیها تـرا قطـره از طبع ملایم گوهـر نایـاب شد
عاشق ازسوزجگرآخر به‌راحت[2] می‌رسد شمع را خـاکستر خود بستر سنجاب شد
بس‌که ازلب‌تشنگان درانفعالم چون‌حباب کوزهٔ خالی ز آبم از خجـالت آب شد
چشم تا دریا شد از عشق بتان «تأثیر» را
مـردم چشم سفیدش گوهـر شاداب شد

٦٩٦

نظاره بی لب لعلت بـه‌انگبین نتنـد مگس‌که شهد چنان یافت برچنین نتند
ز اشك بی‌تو نگه پای در حنـا دارد بـه‌مهر و مـاه نبیند بـه‌حورعین نتند
ز آفتاب کجا هـاله می‌توان دیـدن به عارض تو اگـر خط عنبرین نتنـد
مکن به مرتبهٔ پست خویش را قـانع که عنکبوت به‌آن ضعف بر زمین نتند
به‌حلق‌ودلقی اگرهست دسترس«تأثیر»
چو کرم پیله هنرور به‌آن و این نتند

٦٩٧

دیـده را حسن عرقناك تو بی‌هوش کنـد عرق روی تو کـار می سرجـوش کنـد
ز ملاحت لب میگون توهوش ازهمه برد با نمك باده که دیده است‌که بی‌هوش کند
آن‌قدر حوصله از شرم محبت خـواهـم کـه دمی درد دلی‌گویم و او گـوش کند
خست آخر نـدهد غیر خجـالت ثمـری عرق خجلت نخلست کـه سرپوش کنـد
هست آن یاد کـه از رفتن خاطر بترست
کاش «تأثیر» تـرا یـار فراموش کنـد

٦٩٨

ترا بـه گلشن خوبان ره نظر ندهنـد چو غنچه تا دل خونین وچشم‌تر ندهند
ره دراز محبت بـه سـر نـمی‌آیـد به راه دوست اگر اهل عشق سر ندهند
که تاب محنت جـانکاه عشق مـی‌آرد اگر نصیب بـه‌اندازهٔ هنـر نـدهنـد
اسیر الفت بـی‌درد همدمـی چنـدم که گر ز درد تو میرم تراخبر ندهنـد

۱. مر، می رسد ۲. س ، جایی

مکن مبالغه پر در ستم کـه عاشق را دهند صبر ولـی آه بی‌اثر نـدهنـد
چرا فدای تو «تأثیر» دین و دل نکند
که دلبری به‌کسی از تو خوبتر ندهند

۶۹۹

روزی سر رفته افزونتر به‌نادان مـی‌رسد طفل‌را با یك دهن شیر ازدوپستان می‌رسد
می‌گذارد شوق اگرصد راه پیش‌پای عشق وادی از خویشتن رفتن به‌جانان مـی‌رسد
روشنم از شمع مجلس شد که ازخوان‌کرم روزی مهمان همان همراه مهمان مـی‌رسد
می‌رسد از انقلاب دهـر برخود چیده را آن قدرخفّت که کشتی‌را زطوفان می‌رسد
افکند موجی ز پایش تا حبابی سرگرفت هرشکستی‌هست‌ازخویشان‌به‌خویشان‌می‌رسد
می‌رسد آخر به‌فریادش همـان فریادهـا هرکه در دولت به‌فریاد ضعیفان مـی‌رسد
قسمت ما می‌شود وصل بـه‌دل نزدیك او راه دور ازکارهجران گر به‌پایان می‌رسد
بشکفد «تأثیر» عاشق گل‌گل ازدیدار یار
کی به‌سیر گلرخان سیر گلستان مـی‌رسد

۷۰۰

کسی‌کـه ازلب لعل بتان هـلاك شود جواهرست برابر اگـر به‌خـاك شود
به‌آبروی عملهای مـا امیـدی نیست حساب ما مگر از آب دیده پـاك شود
امید هست که آید به راه راست اگر عصای شیخ ریایی ز چوب تـاك شود
کریم‌را چوکرم هیچ پرده‌پوشی‌نیست ز لکه ابـر محالست عیب نـاك شود
دری ز فیض‌گشاید به‌روی دل «تأثیر»
به‌دست عشق گریبان هرکـه چاك شود

۷۰۱

کسی چـو مـه به‌تمامی بلند نام شود که‌کاسه‌کاسه خورد زهر تا تمـام شود
زیاده تـاب تغافـل میار از جانـان که چون زحد گذرد صبر انتقـام شود
اگر جدا ز رخت یك پیاله می‌نوشم ز دور چرخ به‌من زندگی حـرام شود
چه شد به‌عنبر سارا رسانـد سلسله را به‌زلف خویش‌چنان رومده‌که خام‌شود
زجام بـاده تفنن بـه‌لعل او کـردم کـه دل ملـول ز کیفیت مـدام شود
مده به دولت پا در رکـاب دنیا دل کـه صبحهای فلك منتهی بـه‌شام شود

اگر نزاکت رفتار باشد[1] این «تأثیر»
هزار سرو روان گرد آن خرام شود

۷۰۲

نه گل ز رخت پی سپر از باد صبا شد — سرو چمن از قد تو انگشت‌نما شد
گر محو تو شد دیدهٔ عاشق عجبی نیست — هر نم که به‌خورشیدقرین گشت هوا شد
شد هوش ز سر صبر ز دل قوتم از پا — تا دور شدی کاش بدانی که چها شد
خوشدل بود از یاد[2] تو معتاد خیالت — هر درد که درمان نپذیرفت دوا شد
سالار نشد محترم و سفله عزیزست — سیمرغ نگردید هما جغد هما شد
باشد ز ازل رابطهٔ عاشق و معشوق — چون روز وشب ازهم نتوانند جدا شد
درعربده «تأثیر» ازآن شوخ جفاکیش
برسینهٔ من خورده خدنگی که خطا شد

۷۰۳

کسی که با تو تمنای آشنایی کرد — در اولین قدم ازخویشتن جدایی کرد
چو روشناس تهی‌دست مه به‌دوررخت — به‌رخ‌نقاب‌کلف‌بست‌وشب‌گدایی کرد[3]
فدای یك قدم او هزار عمر ابد — مرا به راه تو خضری که رهنمایی کرد
به مهر خویش سپردیم کین دشمن را — مگو که آه سحرگاه نارسایی کرد
هزار بار جدا وصف مدعی کردم[4] — نمی‌تواند ازو یك[5] نفس جدایی کرد
ز آستان تو گر پا کشیده ماه مرنج — چه شد دو روز اگرطاقت‌آزمایی کرد
مرا ز درد طلب خار خارآن وادیست — که خضر بادیه شوق برهنه‌پایی کرد
به دورحسن تو ازبس‌که ماه شد محتاج — کشید دایره از هاله[6] و گدایی کرد
ز خامه شد به نوایی غزل‌سرا «تأثیر»
که خون بی‌هنری در دل «نوایی»کرد

۷۰۴

ز سختیهای خود رو سخت در تشویش می‌افتد
که لختی‌گر زکوه افتد به زور خویش می‌افتد

۱. س و مج: این بود ۲. مر: هجر ۳. مر: کشید دایره از هاله و...
۴. مج: کردیم؛ مر: گفتم ۵. مر: لحظه‌ای ۶. مر: به رخ نقاب کلف بست و شب...

چو مهر از صبح روشن روسفید ازخاك برخیزد
به گیتی هر نکو اختر کـه خیراندیش می‌افتد
ز خـاك تربتش نرگس به جـای سبزه می‌روید
به هر کس یك نگه ز آن چشم کافرکیش می‌افتد
نـازی گر کسی چون سایـه از دنبال می‌بینی
کز انـدك گردشی از آسمان در پیش می‌افتد
دلا دلـدار می‌آید بـه سروقت اسیرانش
گر از خود می‌روی «تأثیر» پیشاپیش می‌افتد

۷۰۵

ز فیض صحبت روشنـدلان غربت وطـن باشد
که گل چـون همنشین آب باشد در چمن باشد
عجب نبـود گر[۱] الفت بـا دل من بیشتر دارد
که در دل هر کـه را بینی تمنای وطـن باشد
مرا از اختلاط شعلـه و پروانـه روشن شد
که چون سرکش‌بود معشوق عاشق‌بی‌سخن باشد
دلی امشب ز شام زلف او تاریکتـر دارم
دگر آن شوخ تا شمـع کدامین انجمن باشد
ازآن لب را ز اعضا خنده قسمت گشت تا دانی
که خرسندی همین مخصوص ارباب سخن باشد
از آن «تأثیر» بی او در نظرها خوار می‌گردی
که ربط عاشق و معشوق ربط جان و تن باشد

۷۰۶

بوی خون ازلبت ای غنچه‌دهان می‌آید
چه سخن هرچه بگویی تواز آن می‌آید
چه بگویم که چها ناوك مژگان توکرد
هرچه از دل گذردکی به زبان می‌آید
آن نگه برمنش افتادکه بادشمن داشت
تیر کج گه به غلط سوی نشان می‌آید
گفتم ازقدرخود وخاطرش‌ازمن‌بگرفت
که به‌دل‌حرف‌سبك سخت‌گران می‌آید
گلشن کوی تـرا آب و هوایی باشد
که درو هر که رود پیر جوان می‌آید

۱. مج و مروس، که

راه عشقست که جز مرگ ندارد پایان  می‌رود هر که به‌این راه به‌جان می‌آید
بنـدهٔ خاصیت گلشن عشقم «تأثیـر»
که بهارش به تمنای خزان می‌آید

۷۰۷

نمی‌شود دلـم از زلف یار بگشاید  گره‌گشا چو گـره شد چه کار بگشاید
خطش دمید و صفای رخش فزونتر شد  کلید سبـزه در نـوبهـار بگشاید
کسی‌که بر لب‌کج بحث می‌زند انگشت  چو غافلیست کـه سوراخ مار بگشاید
چنین که خلق به هر چیز بسته‌اند دلی  عجب‌که یك دل ازین روزگار بگشاید
تو بی‌دمـاغ شدی گلشن از صفا افتاد  حنا ببند کـه بخت بهـار بگشاید
دمی گشاده شود کار بستهٔ «تأثیـر»
که دیده بر رخ آن گلعذار بگشاید

۷۰۸

حسن کی بـود کـه محتاج گرفتـار نبود  به‌نوا بـرگ گـل از غنچـهٔ منقـار نبود
امن بـود از مگس اهل هوس شکرّ حسن  شـادی وصـل قریـن غـم اغیـار نبود
پیش از آن دم که زند طعن زبانی ناصح  پای کس رنجـه ز خار سر دیـوار نبود
زخم دل چاره شد از نکهت آن‌عقدهٔ زلف  زهـر این مار کم از مهـرهٔ این مار نبود
طوف‌کوی تونکردم‌که چو خونین‌جگران  گل تماشایی هـر رخنهٔ دیـوار نبود
در شب زلف‌که دل بوسه ز روی تو ربود  مخمل خط تـو صد شکر که بیدار نبود
باکه این‌شکوه توان‌کردکه‌آن نرگس‌مست  عالمـی را به ستم کشت و خبـردار نبود
عشق آن روز کـه آییـن محبت می‌بست  در میان دشمنـی سبحه و زنـار نبود
گشت محمود دمـی عاقبت عشق بتـان  که شه از بندگی بنـدهٔ خود خوار نبود
منعمان را کرم نسیه کم از خست نیست[1]  یك در بستـه ندیدیـم کـه دیـوار نبود
سوی «تأثیـر» نکردی نفسی روی سخن
بود اگر محو رخت صورت دیوار نبود

۷۰۹

نگار زهره‌جبین عشوه‌سـاز می‌آید  بهار رفته به ساز و نواز می‌آید

۱. این مصرع در هرچهار نسخه به صورت، «کرم نسیه و بخل آب ز یك چشمه خورند...» بوده سپس در نسخهٔ متن به‌صورت بالا اصلاح شده است.

ز تر دماغی محمود می‌توان دانست	که بوی نافه ز زلف ایاز می‌آید
به پیشواز خزان می‌رود بهار امروز	به هند رفته حنای که باز می‌آید
هزار خون جگر می‌خورد ز گل بلبل	که حسن بر سر ناز و نیاز می‌آید
کنند قرصش اگر قرص آفتاب شود	دلی که از غم او در گداز می‌آید
نمی‌رسد به تو همچشمی بتان نرگس	که از دهان تو بوی پیاز می‌آید
مرو به‌خواب شب وصل دوستان زنهار	که روز هجر به عمر دراز می‌آید
من این نیاز که دارم به یار خود «تأثیر»
اگر به لطف نیاید به ناز می‌آید

## ۷۱۰

لبت گاه تکلم گنگ را صاحب زبان سازد	بناگوش تو آب از دیدهٔ گوهر روان سازد
جوان خردسال از بارعشقت پیر می‌گردد	خدنگ قامتت قد صنوبر را کمان سازد
به مردن بر ندارد دست از تیغ ستم ظالم	همان لوح‌مزارخویش‌را سنگ‌فسان[1] سازد
غزال‌شوخش‌از وحشت زخود بیگانگی‌دارد	کسی‌چون آشنا خودرا به آن‌نامهربان سازد
سر بی مغز او هر دم به کوه حادثات آید	به‌رنگ باد هرکس‌نفس‌را مطلق‌عنان سازد
ز منع شید زاهد بر زبان[2] زاهد افتادم	چو گنجشکی که برسوراخ‌دیوار آشیان‌سازد
نیاید[3] کوکب بخت بلند از مطلعش بیرون
زمین شعر را «تأثیر» هرچند آسمان سازد

## ۷۱۱

آنکه نازو سرکشی‌زلفش‌به‌کاکل می‌کند	تا مرا از دور می‌بیند تغافل می‌کند
از نگاه زیرچشمی گشته‌ام زیر و زبر	باز او دانسته از حالم تجاهل می‌کند
دل‌مزلّف نوخط مشکل‌پسندی دیده‌است	شبهه‌های تازه در دور و تسلسل می‌کند
همچوتاك آن‌راکه‌ذوق‌خاکساری‌داده‌اند	در ترقیها همان مشق تنزل می‌کند
چشم‌نرگس‌نوگلی‌دارم‌که‌زلف‌پرخمش	سرمهٔ روشندلی در چشم سنبل می‌کند
گر به‌سعی ازدست‌دامان توکل داده‌ایم	سعی ما در کار خود اما توکل می‌کند
همچومکتوب‌ازقلم‌باغم به‌نخلی‌خرمست	باز در آبادیم دوران تأمل می‌کند
با تمنا زین غزل «تأثیر» گشتم نغمه‌سنج
این بهار آنها که گفتم یك به یك گل می‌کند

۱. مر: نشان    ۲. مر: دهان    ۳. مر: بیاید

### ۷۱۲

خلیل آتش گل لعل نوشخند تو باشد
بروکه مردمك چشم بد سپند تو باشد
کنم به‌سرو گلستان چگونه نسبت قدت
که سرو فـاختهٔ قامت بلند تو بـاشد
شود ز جرگه عشاق حلقه نام نکویش
هر آن سری که نه‌در حلقهٔ کمند تو باشد
بگو به‌خود‌زنم آتش‌اگر به‌پیش‌تو‌خوارم
پسند من نبود آنچه ناپسند تـو باشد
زترش رویی‌نازی‌چه باك‌خسته دلان را
که چاشنیش‌ز لبهای همچو قند تو باشد
کسی که‌خستهٔ عشق تو نیست‌وای به‌حالش
خوشا کسی که‌چو«تأثیر» دردمند‌تو باشد

### ۷۱۳

اسیر تیره روزی را غم شادی نمی‌بـاشد
به‌شب مرغ‌قفس‌را میل آزادی نمـی‌باشد
کند اول نگـاه یار حل جملـه مشکلهـا
به‌درس عشق شاگردی و استادی نمی‌باشد
نیی‌ای بلبل از پروانه‌کمتر شکوه‌کوته‌کن
کسی هرگز ز جـوریار فریادی نمی‌باشد
نگاهی ناز می‌خواهد اگرصید دلی‌خواهی
فکندن دام را بی‌دانه صیادی نمی‌بـاشد
مکن «تأثیر» هرگز در محبت فکر آسایش
به‌این قیدی‌که افتادی تو آزادی نمی‌باشد

### ۷۱۴

آنان‌که قطره در ره صدق و صفا زنند
موجند و برمحیط جهان پشت پا زنند
سرگشتگـان دل بـه سراغ شکستگـی
برسینه سنگ شوق ز سنگ آسیا زنند
آن صاف طینتان‌که چو آیینه بی‌غشند
طبل سکندری ز سمك تـا سما زنـنـد
تا فتح بـاب[1] راه حقیقت شود مجـاز
از زلف حلقه‌هـا به‌در کبریـا زنـنـد
بندند چـار آینـه بـر توسن ظـفر
تکبیرهـای اربعـه بـرما سوا زننـد[2]
ما می‌کشیم و نعرهٔ مستانه صور مـاست
در شهر ما به‌مرده دلان این صلا زنند
«تأثیر» در قمـار غم عشق عـارفـان
نقش دوشش ز خوابگـه بوریا زننـد

### ۷۱۵

با بخت تیره پرسش دل یار کـی کند
در شب کسی عیادت بیمار کی کند

۱. متن : تا فتح راه‌باب...  ۲. ازاین بیت به‌بعداز مج افتاده است.

منت ز غیر خویش بزرگان نمی‌کشند / جز گل علاج رخنه دیوار کی کند
مرغی که با نواست اسیر قفس شود / بی‌درد را زمانه گرفتار کی کند
مشرب ضرر به‌پاکی دامن نمی‌کند / تمثال زنگی آیینه را تارکی کند
اقرار دوستی به تو «تأثیر» کرده است
دل می‌دهد به دست تو انکار کی کند

۷۱۶

یادش به‌داد خاطر ناشاد من رسید / چون شیشه‌ام شکست پریزاد من رسید
نشکست سیل باده خمار[1] تحملم / میراث کوهسار به بنیاد من رسید
تا چند شکوه از عدم کوهکن کنی[2] / ای بیستون ببال که فرهاد من رسید
دشوار بود غیبت یاران شنیدنم / شدگوش من‌گران و به فریاد من رسید
«تأثیر» آن معلم عشقم که در سبق
شاگرد من نخواند به استاد من رسید

۷۱۷

خواهد به تلاش آنکه نکو نام برآید / چون نقره به آتش رود و خام برآید
خون‌خوردن عاشق‌ندهد‌رنگ به‌بیرون / این باده محالست که از جام برآید
شیرین سخنی گشته به آن شوخ مسلم / شکّر زلبش تلخی دشنام برآید
ناکامی من باعث صد کامروایست / ظلمست که کام من ناکام برآید
مشکل به‌سخن‌رام شودآن لب خاموش / مانند معما که ازو نام برآید
خون‌آب شود در جگر لعل بدخشان / تا خنده از آن لعل می‌آشام برآید
می‌بوسم و بردیده نهم نامهٔ او را / مقصود[3] اگراز بوسه[4] و پیغام برآید
مستحکمی قید بود مطلب عاشق / این مرغ به‌قصد[5] قفس از دام برآید
از مزرع رفعت ندمد سبزهٔ امید / خطی نشنیدم زلب بام برآید
«تأثیر» بغیر از خط آن صبح بناگوش
از صبح ندیدست کسی شام برآید

۷۱۸

چنین گر سرگران از ساحت گلشن برون آید
زگل چون عندلیبان ناله و شیون برون آید

۱. س، غبار ۲. س، تاکی به‌سینه سنگ زنی بهر کوهکن ... ۳. مج و مر : مقصد
۴. مر، نامه ۵. مر، شوق

چو گل یك لاقبایش دیدم وچون بو زخود رفتم
چه خواهم کرد اگر یك لای پیراهن برون آید
رفوی زخم من گر بگذرد از یاد غمخواران
به‌جای رشته دود از روزن سوزن برون آید
مکافات و عمل دست و گریبان همند اینجا
که با هم یك فغان از دسته و هاون برون آید
هر آن‌کس را گمان دوستی از همرهان[1] داری
نگو «تأثیر» اگر واقف شوی دشمن برون آید

## ۷۱۹

دلم گشود از آن چهره و فراغت‌کرد
نگه به‌روی تو دل بست و استراحت کرد
سعادت دو جهان بی‌تعب میسر نیست
کسی که تن به‌فراغت نداد راحت کرد
ز ترك مطلب دنیا فراغ بال شدیم
سپهر رفت عداوت کند محبت کرد
کسی‌که همت او پرتوی ز منت داشت
اگر چه از سر کونین خاست خست کرد
برون شدن ز بهشتست رفتن از بزمت
به طور غیر بنازم که آدمیت کرد
به فکر خویش فتادن سعادت ابدیست
کسی‌که‌کرد عداوت به ما محبت کرد
بلاست دشمنی بی‌خبر زاهل عناد
نکرد خصم به ما آنچه خواب غفلت کرد
شکور باش‌که از قرص مهر[2] وصبح سفید
به اکل نان و پنیری فلك قناعت کرد
عمل بـه‌گفتهٔ ناصح نمی‌کنی «تأثیر»
رسد به کام ترا هرکه این نصیحت کرد

## ۷۲۰

نسیم مصر اگر بوی پیرهن دارد
هزار یوسف مضمون بیان[3] من دارد
ز سیب خلد درین نشئه بوی می‌طلبد
کسی‌که بوسه توقع از آن ذقن دارد
عقیقی را سخنی نیست با لب لعلت
خط عقیق تو صد حرف بایمن دارد
چوعکس‌دروطن‌آن‌راکه‌هست‌یکرنگی
به‌هرکجاکه رود روی در وطن دارد
عیان ز پیکر آیینه موی[4] جوهر نیست
صفا زرشك تنت خار در بدن دارد[5]
به تنگ عیشی مارشك می‌برد دشمن
به‌این‌گمان‌که نشانی از آن دهن دارد

۱. س: همدمان ۲. س: ماه ۳. مج: پیام،کلام؛ مر: پیام ۴. مج: موج
۵. مج و مروس: این بیت را اضافه برمتن دارند:
«چگونه تخت‌نگردد دماغ باده‌کشان کنون‌که باغ به‌سر چتر نسترن دارد»

به‌فرقم ارّه کشیدست رشك عنبر بـو — که یك سخن نکند گرچه ده‌دهن دارد
به‌عمر رفته‌کند تازه عهد خود «تأثیر»
به‌ساغر آنکه به‌پیری مـی کهن دارد

۷۲۱

غیـر از بـرای یار می ناب مـی‌برد — این ماجرا ببین چه قدر آب مـی‌برد
گفتم مگـر به خواب ببینم رخ تـرا — پنداشتم کـه بی‌تو مرا خواب می‌بـرد
با عمر بی‌درنگ چه جویای راحتـی — خوابت چگونه در ره سیلاب می‌بـرد
مضمون غیر مـال سخنور نمـی‌شود — دزدیست اینکه حسرت اسباب می‌برد
انـدیشهٔ نظـارهٔ آن آفتـاب چیست — ای دیده این خیال تو پر آب می‌بـرد
«تأثیر» خفته است به‌خـاك درت شبی
حسرت کجا به‌بستر سنجاب می‌بـرد

۷۲۲

تیغ و خنجر چوپی‌کشتن مـا بردارد — سر جدا منت ازو سینه جدا بـردارد
دیده‌اش را به‌گلـو رشته نظاره فتـد — هرکه چشم از رخ‌آن ماه لقا بـردارد
پای شوقش نرسدآنکه درین‌ره‌به‌زمین — می‌تواند پـی این بی‌سروپا بـردارد
خبر عزم جنونم به بیابـان چـو رسد — جاده دستیست‌که از بهر دعا بـردارد
بار دوش هوس عشق گـرانجان نشود — هرچه راهست سبك روح هوا بـردارد
همچو حمال به‌اسباب جهان زاهدشهر — پشت‌ازآن کرده‌که‌یکجا همه رابردارد
هرکه‌راچون توبود قوت‌فکری«تأثیر»
می‌توانـد المـی از دل ما بـردارد

۷۲۳

به‌قتل من‌کی‌آن مژگان‌کافرسر فرود آرد — که چون‌شمشیر پیش نوك‌خنجرسرفرودآرد
سری‌کز خاك‌کویش‌کرده بالین دردل‌شبها — ز مغروری کجا بر بالش پر سر فرودآرد
چویابی رهنمایی خویشتن را خاك راهش‌کن — نمی‌بینی چو بیند خامه مسطرسر فرودآرد
جدل‌مژگان شوخی راکه با تیغ‌قضا باشد — به‌آن ابرو نمی‌بایست دیگر سر فرودآرد
بجز آفت فروتنی‌کی‌کند مغرور سرکش را — نسیمی گر وزد از شعله اخگرسرفرودآرد
تنزل پیشهٔ خودکن اگر خواهی‌سرافرازی — چومی‌خواهدکه‌گرددقطره‌گوهرسرفرودآرد

بود «تأثیر» سلطان دیار عشق و بی‌باکی
ز یمن داغ سودا کی به‌افسر سر فرود آرد

## ۷۲۴

ز آرایش رخت زینت نخواهد — که زینت گلشن جنت نخواهد
مزن بر سرگل[1] ای موزون شمایل — که مصرع پرکن آن قامت نخواهد
گدای اوچنان چشم از طمع بست — که از چنگ اجل مهلت نخواهد
چو در مرگست آسایش همان به — کسی از آسمان راحت نخواهد
نهال تازه را زان‌رو ثمر نیست — که‌کس حاجت ز نو دولت نخواهد
توبا این دل‌چه خواهی کرد«تأثیر»
اگر آن شوخ کم فرصت نخواهد

## ۷۲۵

گر از بیداد خوبان تا به‌دامن‌چاك می‌گردد — حساب دستی من با گریبان پاك می‌گردد
به‌می ناصح‌مکن ازصحبت اهل هوس‌منعش — که‌این آتش‌فروزان‌ازخس‌وخاشاك‌می‌گردد
دهد در جلوهٔ مستی رعونت نشأت دیگر — اگر شمشاد دارد هوش تندی تاك‌می‌گردد
دل بی‌تاب من ازنورجان سرگشتگی‌دارد — که این پروانه گرد شعلهٔ ادراك می‌گردد
فدای خاکساری چون نگردد سربلندیها — هوا وآب وآتش جمله‌گردخاك می‌گردد
چه‌حیرت‌گر[2] برآرد درتلاطم هفت‌دریا را — دمی کز گریه چشم عاشقان نمناك می‌گردد
کی‌ازسرگشتگی«تأثیر»فارغ می‌شودانسان
مدار خاکیان از گردش افلاك می‌گردد

## ۷۲۶

چو بوی‌گل‌که ازپیراهن شبنم برون آید — سرشك‌ازدیده‌ام بی‌یاد جانان‌کم برون‌آید
بودرمزی‌که برمردان‌بود پهلو به‌زن دادن — که حوا بی لقب از پهلوی آدم برون‌آید
طبیب‌عشق‌می‌سازدبه‌حکمت درد را درمان — به‌جای‌خون ز زخم‌عاشقان مرهم برون‌آید
زخود حسن‌حجاب‌آلوده‌عاشق می‌کند پیدا — هزاران بلبل از یك بیضهٔ شبنم برون‌آید

۱. س، مزن گل برسر...          ۲. مر ، در

نیارد بوالهوس «تأثیر» درعشق‌بتان‌طاقت
دل عاشق مگراز عهدهٔ این غم برون آید

## ۷۲۷

سوال سکّه مردی به رو نمی‌دارد | رخ طلب کف دستست مو نمی‌دارد
میان عشق و خموشی ارادتیست قدیم | زبان شمع لب گفتگو نمی‌دارد
عبث مشو به تعب پایمال کسب کمال | گل هنر گل کفشست بو نمی‌دارد
سخن بلند چو باشد ز آسمان آید | مگو شراب معانی سبو نمی‌دارد
به‌کاینات چو خورشید وماه یکرنگیم[1] | به باغ ما گل رعنا دورو نمی‌دارد
به خضر گمشده کی راه می‌توان بردن | چو دل‌زدست رود جستجو نمی‌دارد
به‌این‌فسرده‌دلی باده چون خورد زاهد | نماز میّت هرگز وضو نمی‌دارد[2]
نکو گهر ز عدم پاك در وجود آید | که‌طفل‌اشك‌روان شست‌وشو نمی‌دارد[3]
وفا ز بستهٔ قید تعلقات مجو | ترنج جلد کتابست بو نمی‌دارد[4]

سزد تمنی وصلت نمی‌کند «تأثیر»
کسی که دید ترا آرزو نمی‌دارد

## ۷۲۸

تا دل گلاب غنچه از آن لب نمی‌کشد | دست طلب زدامن مطلب نمی‌کشد
بی پرده گشته با تو اگر آفتاب من | زحمت مکش رقیب که تا شب نمی‌کشد
پروانه پر به [5]گرمی شمع این قدر مبال | تا صبحدم حرارت این تب نمی‌کشد
از طبع خویش می‌کشدآنهاکه خورده‌بین | با فهم کور کودك مکتب نمی‌کشد
رنجی‌که من ز مسلك همسایه می‌کشم | میزان هم از طریقهٔ عقرب نمی‌کشد[6]

«تأثیر» در فراق نکویان کدام شب
صد آه سینه سوز به‌یارب نمی‌کشد

---

۱. مج، یکرنگم ۲. س، این بیت را ندارد. ۳، مج و مرو‌س، این بیت را اضافه برمتن دارند،
«ز خوان دولت دنیا که می‌خورد نعمت | که استخوان هما در گلو نمی‌دارد»
۴. مر، گل هنرگل کفشست بو نمی‌دارد ۵. س، ز ۶. س، این بیت را اضافه دارد،
«مانی‌کشد به‌دست اگر نقش دلفریب | پا از طریق ملت و مذهب نمی‌کشد»

## ۷۲۹

ترسم از می بی‌صفا آن‌حسن روزافزون شود
علت سرخ آفت رخسار گندمگـون شود

حل فکر تازه در بند شراب کهنـه است
بگذرد برمی چو درخم سال افلاطون شود

در بیابان لالـه دارد رنگ معشوقانه‌ای
غیـرت لیلی مبادا چهره بـا مجنون شود

بـادهٔ عشاق را در نشئـه اوج دیگـرست
از ته دل باید آن آهی‌که برگردون‌شود

این دگرگونی‌که من‌می‌بینم از وضع جهان
شیر در پستان مادر بـار دیگر خون شود

از تهی‌دستان خجالت می‌کشد روی زمین
هست زرداری به‌هرجا کاشکی‌قارون شود

از حبابی کشتی عمرش سبك لنگر ترست
کینهٔ مـا از دل دشمن اگر بیـرون شود

آن‌چنان‌بخشش به‌موقع‌کن‌که هنگام کـرم
هم تو خود منت‌کشی هم عالمی‌ممنون شود

همدم‌با جان‌برابر جز سخن «تأثیر» نیست
فکر جانها می‌کشد تا مصرعی‌موزون شود

## ۷۳۰

ز فرمان‌کن حذر چون پای غیرت درمیان‌آیـد
نمی‌بینی کـه گاهی چوب کاری از زبان آیـد

چو پیران سخت‌رویی نیست حالی نوجوانان را
از آن بادام تر را کار مغز از استخوان آیـد

نخواهد چون‌کمان حلقه ماند از من جز آغوشی
به‌این تمکین در آغوشم گر آن نامهربـان آید

ز خواری سرو همچون سایه نازل برزمین مـاند
در آن گلشن کـه سودای قـد او در میان آید

طریق عـالی افتادگـی کوچکـدلی خـواهـد
که اول آب گردد قطره آنگـه ز آسمان آیـد

سبکروح الفت روشـندلان را مغتنـم دانـد
هوا از آب چون خواهد برآید درفغان[۱] آیـد

نبـاشد پله‌هـای پست لایق پاك طینت را
کـه ریزد آب هرجـا از بلندی در فغان آیـد

۱. س، این بیت را ندارد.

مکافات عمل چون سایه در دنبال می‌باشد
هما را گر خدنگی افکنی بر استخوان آید[1]
مسلمان نشنود «تأثیر» کافر نگرد یارب
پس‌از عمری که مکتوبی ازآن نامهربان آید

### ۷۳۱

چه باده ساقی ما باز در سبو دارد — که عقل مستی جاوید آرزو دارد
زدوست‌نالهٔ عاشق‌همین شکایت نیست — حدیث بلبل بیدل هزار رو دارد
به‌هجرووصل زجانان نمی‌شود خرسند — دل خراب ندانم چه آرزو دارد
مرا زغمزهٔ شیرین شمایلی در دل — جراحتیست که از تار جان رفو دارد
مزن ززمزمه‌انگشت برلبم چون چنگ — که جای گریه دلم ناله در گلو دارد
نهان به‌آن گل بی‌خار عشق می‌بازم — **که‌نقص‌اوست‌چوگویی‌که‌رنگ‌وبودارد**
ببین چه‌می‌کشد ازطعن برق‌جان‌سحاب — ترحمست بر آن کس که آبرو دارد
بود چو آیینه و شخص حق‌شناسی دل — که چون به‌غیر کند پشت روبه‌او دارد
بتی ربوده ز «تأثیر» دل به‌عشوه وناز
که طور جلوه‌گری آفتاب ازو دارد

### ۷۳۲

بختم که به قلب دشمنان زد — سر کلّه به نیل آسمان زد
چون تیر توان ز راست کیشی — تنها به‌صف مخالفان زد
آسوده ز بوریای فقرم — نقشی به ازین نمی‌توان زد
شد میل و به چشم او کشیدیم — هر فال ضرر که آسمان زد
گردید کمان ز گوشه‌گیران — تا یار گره بر ابروان زد
دزد نگهش میان مژگان — دزدیست که راه کاروان زد
رفتی از باغ و بی تو بلبل — صد قفل ز غنچه بردهان زد
چون بست کمر به‌قتل عاشق — دامن ز دو زلف برمیان زد
«تأثیر» دلم ز صافی شست
تیری که فکند برکمان زد

۱. در س، به‌جای این بیت، بیت زیر آمده است:
«به رنگ خامه هرکس را که مسلك راستی باشد
به دلها نقش بندد هرچه او را در زبان آید»

۷۳۳

با خدا دل آشنا در تنگدستیها شود — پای سیل از پیش چون برون رود دریا شود
قطره از گرد آوری گردیده دریای محیط — پا به دامن جمع اگر سالك کند دانا[1] شود
مستی حلاج اگر حقست ازصهبای عشق — پنبه‌اش البته باید پنبهٔ مینا شود
دانهٔ باران شود هر دانهٔ تسبیح من — گر چنینم آب تن از شرم طاعتها شود
در هوسناکی نگردد با خدامربوط دل — قطرهٔ ابر ازهوا چون[2] بگذرد دریاشود
کی به‌صنعتهای یزدان می‌توان گشتن محیط — چون بکاوی ذرهٔ ناچیز صحراها شود
از تفحص نیستم «تأثیر» فارغ لحظه‌ای
خویش را گم می‌کنم هر جا که او پیدا شود

۷۳۴

پیش پای درد نبض خستهٔ من می‌جهد — باز از بهر شکستم چشم دشمن می‌جهد
خار این گلزار دارد دورباش نشتری — کز رگ لعل بدخشان خون گلشن می‌جهد
دید تا خال تو اختر درفلك شد بی‌قرار — این سپند از آتش سرگرمی من می‌جهد
بر تواضعهای دشمن نیست یك جو اعتبار — برق گرم ازجا به پیش پای خرمن می‌جهد
می‌توان «تأثیر» سالم جست ازچنگ قضا
گر مسلّم دل ازآن مژگان پرفن می‌جهد

۷۳۵

صبا چو ازگل رویش نقاب بردارد — زمانه نکهت عطر گلاب بردارد
ز روز وشب به‌هم آورده دوده و کاغذ — که گرده از رخ او آفتاب بردارد
مه دو هفته که سردفتر نکویانست — چو آفتاب تو بیند حساب بردارد
نمی‌شود سخنی ردز قدر دان سخن — هر آنچه از قلم افتد کتاب بردارد
اگر به‌بحر فتد عکس آن رخ گلگون — دگر سحاب ز دریا گلاب بردارد
چنان به‌راه شهادت سبك رکاب شدم — که زخم من نتوانست آب بردارد
مسافر حرم کیست آسمان «تأثیر»
که توشه قرص مه و آفتاب بردارد

۷۳۶

بهار توبه‌شکن باز می فروش آمد — که شاخ غنچه به‌گلشن سبو به‌دوش آمد

۱. س، دریا ۲. س، تا

مگــر به‌قامت شوخ تــو نسبتی دارد		که خون شاخ گل ازدیدنت به‌جوش آمد
به‌خاصیت دم روشندلان دم عیسی‌است		همیشه مست زباد سحر به هوش آمد
گل شکفته به‌بانگ بلنـد مـی‌گـوید		که ناخن گره دل لب خمـوش آمـد
ز رفت و آمد دلدار خویشتن «تأثیر»
هزار مرتبه بیخود شد و به‌هوش آمـد

۷۳۷

مـی نـاله را بلندی اقبـال مـی‌دهد		مستی به‌طفل اشك پـروبـال می‌دهـد
واعظ مکن مصافحه را دست پیچ زهـد		کی خود فروش دست به دلّال می‌دهد
از اعتقاد پـاکـی طینت شود عیـان		یـاد از صفای آینه تمثـال مـی‌دهـد
هر کس به‌شیخ شهر ز شیطان برد [1] پناه		از دزد هرچه مانده به رمّال مـی‌دهـد
«تأثیر» بی‌طلب به‌تو آن شوخ بوسه‌داد
یا پار وعـده کـرده وامسال می‌دهـد

۷۳۸

سال ومه‌خوبست با هم دوستداران سر کنند		زندگی‌چون‌روز وشب ازعمر یکدیگر کنند
روزی آنان که چون مهرست از کدّیمین		دست اگر برخاك بگذارند آن را زر کنند
گر لوای سروران مانند صبح ازراستیست		عـالمی تسخیر بتواننـد بـی‌لشکر کننـد
قابـل سوز محبت محفـل هرسینه نیست		تا کدامین بزم را این عود در مجمر کنند
هر تنك ظـرفی نبـاشد لایق اسرار عشق		تا کـرا این بادهٔ پر زور در ساغر کنند
ما که طوفان را پـر پرواز مقصد می‌کنیم		کشتی ما را همان بهتر کـه بی‌لنگر کنند
وضع او«تأثیر» بی‌شیرازه چون دفتر شود
قسمت آن را کـه از سررشتهٔ دفتر کننـد

۷۳۹

هر که‌گردیدازدرت‌روی خوشی دیگر ندید		دیده پرگردید از روی تو نیکوتر ندیـد
پوچ‌گو رانیست‌باروشن‌ضمیران راه‌حرف		خامه رو در صفحهٔ آیینه از مسطر ندیـد
پشت تا برفلس ماهی کرد صاحب مایه شد		درجهان‌آن‌کس‌توانگر شدکه روی‌زر ندید
جبههٔ والاگهر از گـرد کلفت ایمنست		هیچ‌کس در آتش یاقوت خـاکستر ندید

۱. س، پناه برد

غیرخال ابرویت کز نافه باج بو گرفت چشم دریا دیده در بحرکمان عنبر ندید
کوتهست از مصرعم «تأثیر» دست عیبجو
رخنه‌از یاجوج دخل این سد اسکندر ندید

۷۴۰

نه به‌روی او همین میراث جنت می‌رسد هم به‌سرو قامتش ارث قیامت می‌رسد
طالع‌ما نارسا ناز و غرور او رسا کی به‌داد درد ما آن بی‌مروت می‌رسد
ما که از دریاکشان بزم عشرت بوده‌ایم آب می‌گردیم تا ساغر به‌نوبت می‌رسد
صدق نیت‌صبح را ازسر بلندان کرده‌است می‌رسد هرکس‌به‌جایی ازصداقت می‌رسد
دارد ازباران‌خود پا دست‌بخشش ناودان[1] ریزش ارباب همت بی‌مشقت می‌رسد
راستان راعین اقبالست ادبار جهان شمع در هنگام گیراندن به دولت می‌رسد
در هوای صدر جویی شبنم گل شد خفیف
طالب این قصد را «تأثیر» خفّت می‌رسد

۷۴۱

حاصل عمر ابد در صحبت نیکان بود ماهی آب بقا را عمر جاویدان بود
نیست محرومی مربی را زفیض تربیت باغ را هرزر که گل‌افشاند در دامان بود
همچوخویشان‌خصمی‌بیگانگان‌دلکوب نیست چاه‌یوسف را بسی ناخوشتر اززندان بود
درتماشای‌توخوبان بس‌که می‌بازند رنگ در سرکوی تو ماه و سال گلریزان بود
شمع‌محفل‌را ز فیض شعله‌روشن شدچراغ
نور صاحبخانه‌ها «تأثیر» از مهمان بود

۷۴۲

فصل‌گل‌رفت ونه بلبل ماند ونه آوازماند نه‌گلستان را صفا نه سرو وگل را نازماند
شد بهار از غم نشد ممکن نوایی سر کنم نغمهٔ ما در حجاب پرده‌های ساز ماند
ناخن مشکل‌گشایی دست رنج ما نبود عاقبت در عقدهٔ دل گوهر صد راز ماند
سالك ما آن چنان سرگرم راه شوق شد تا به جادر نیمه ره انجام چو آغاز ماند
داشت‌جانان‌دل‌گرانی‌عذرخود را خواستم غمزه و نازی به‌آن پرعشوهٔ طنّاز ماند
چون‌گل آخر که در صحن‌گلستان واشود[2] همدمان رفتند و ما را چشم‌حیرت‌بازماند

۱. مر: دارد از باران خویش ریزش ناودان بخشش... ۲. مر: بشکفد

خون دل ننهاد «تأثیر» از دل ما پا برون
بادهٔ شیراز ما در شیشهٔ شیراز ماند

۷۴۳

تو چون روی به چمن لاله داغ نگذارد
بهار را چمن آرا به باغ نگذارد
اگر زخیرگی بلبلان ز باغ روی
بگو به گل که مرا بی‌دماغ نگذارد
ز راز باده پرستان که می‌شود آگاه
به‌گوش شیشه اگر سر ایاغ نگذارد
فروغ دل نتوان یافت تا نفس باقیست
به راه باد صبا کس چراغ نگذارد
علاج درد خود از اهل اعتبار مجوی
کسی فتیله عنبر به داغ نگذارد
تو چون‌شراب‌خوری خون‌دل‌خورد«تأثیر»
که بر لب تو لب خود ایاغ نگذارد

۷۴۴

هر که خواهد به‌جهان شهرهٔ آفاق شود
زرچو خورشید فشاند به‌کرم طاق شود
شوق دیدن همه از راه ندیدن دادند
چه‌کند آنکه ترا بیند و مشتاق شود
خانهٔ خوشدلی از عشرت من آبادست
نغمه تا گشت بنا طاقت من طاق شود
بستن دل به علایق سبب تشویشست
این کتابیست‌که چون جلد شد اوراق‌شود
جای «تأثیر» کناری بود از محفل یار
همچو آن سطر که‌حرفی[1] به‌وی الحاق‌شود

۷۴۵

آن‌شکار افکن‌که دامش لاف کاکل می‌زند
با خدنگ ناز نخجیر تغافل می‌زند
می‌رسد چون نوبهار ازصیدرنگ عاشقان
بال قرقاول به سر از دستهٔ گل می‌زند
بر سرسرو چمن گویی‌که قمری پرگشود
سرو نازمن چو برسر شاخ سنبل می‌زند
تا جمالش بنگرد فی‌الحال برچیند بساط
آسمان کز مهر و مه لاف تجمل می‌زند
عقد شبنم هر سحر از دفتر رنگین گل
فال بی‌تابی به‌نام اشك بلبل می‌زند
هیچ جانان را خبر از نالهٔ «تأثیر» نیست
حلقه از بس بر در صبر و تحمل می‌زند

۱. س : چیزی

۷۴۶

زجمع‌مال ندانم به هرغنی[1] چه رسد / بـه اهل فقر زیان‌نبودنی چـه رسد[2]
بلند مـرتبه از اوج اعتبـار افتـد / به خاکسار بگو از فـروتنی چه رسد
نصیب اهل شرارت همان شرارت بس / بجز شرارهٔ گلخن به گلخنی چه رسد[3]
هزار رشته‌گر از عیب‌کس به‌دست آرد / بغیر هرزه درآیی به«سوزنی»چه‌رسد
رسیده بر دو جهـان پشت‌پای همت ما / ازآن رسد به‌زر وسیم معدنی چه رسد
دماغ مهـر و محبت به دوستانم نیست / عدوی دوستیم تـا به دشمنی چه رسد

به هیچ چون نشمارم سپهر را «تأثیر»
ازآن نصیبه نظرکن به‌هر دنی چه‌رسد

۷۴۷

کجا پامال غفلت هرکه شد هشیار می‌گردد / ره خوابیده کی از پا زدن بیدار می‌گردد
ز غفلت شیخ[4]صوفی مقری تسبیح را ماند / مریدان‌جمله در ذکرند و او بیکار می‌گردد[5]
کند کشتی شکستن بارخاطر بیش دریا را / چواز دوش‌افکنی‌باری به‌خاطر بارمی‌گردد
شوم چون‌آفتاب از آتش رشك وبروتابم / چو بینم گردکویش سایـهٔ دیوار می‌گردد
بیا بنشین‌که برخیزم ترا برگرد سرگردم / تومی‌گردی و دردل حسرت بسیار می‌گردد

ازآن«تأثیر»محرومی که ازلب‌بوسه‌می‌خواهی
چو برخـود تنگ‌گیری‌کار را دشوار می‌گردد

۷۴۸

حیف معشوق[6] که در عاشقی افسانـه شود / شان شمع ارفع از آنست‌که پروانه شود
گـر چنینست صفـای بت سنگین دل مـن / چقـدر سعی کند کعبه کـه بتخانـه شود
مجمعـی نیست کش ایـام نپاشد از هـم / خوشه تا خاطـر خود جمع‌کند دانه شود
از پـی رنجش عاشق گـره ابرو چیست / می‌تواند صف مژگان تو چون شانه شود
غیرابروی چومحراب تو زان نرگس‌مست / هیچ مسجد نشنیدیـم کـه میخانـه شود
صاحب حوصله را خوار و سبك نتوان‌کرد / خم مـی فرض محالست کـه پیمانه شود

قتل «تأثیر» ز صد وعـده به فردا افتاد
کار بختست چـه دانم بشود یـا نشود

۱. مر: دنی ۲. مر: بجز شرارهٔ‌گلخن به‌گلخنی چه رسد ۳. مر: به اهل فقر زیان نبودنی چه رسد ۴. س: پیر ۵. مر: این بیت را ندارد. ۶. س: حیف حسن‌است...

۷۴۹

کسی چون سر ز کار عشق و رسوایی برون آرد
که کذبی پیر کنعان را ز بینایی برون آرد
نپنداری که سعیم هست بیجا در سراغ او
که هر دم سر ز جایی یار هرجایی برون آرد
اگر آیینه از جوهر تواند از صفا افتد
خط مشکین‌ترا ز آیینه سیمایی برون آرد[1]
اگر همت نباشد طی حبّ ماسوی کردن
چرا سر ز آستین حاتم طایی برون آرد
از آنت کیسهٔ خالی درین گرمابه قسمت شد
که می‌خواهد ترا از چرك دنیایی برون آرد
از آن از پرتو خورشید و نور مه گریزانم
که ترسم سایه‌ام از فیض تنهایی برون آرد
گذشتش شد مسلط بر فلك چون پنبهٔ مینا
که جز «تأثیر» سر زین چرخ مینایی برون آرد

۷۵۰

هر که شد فرمانروا کی می‌تواند کی شود
لعل دارد رنگ می اما نشاید می شود
نان منعم کار آب زندگانی می‌کند
جود حاتم طی نگردد گرچه حاتم طی شود
آن‌مه[2] شیرین‌شمایل‌چون بر آید ازحجاب
مه حصاری درکلف شکّر نهان در نی شود
خضر وادی جذبهٔ حسنست واستیلای عشق
يك قدم در ره‌گذاری صد بیابان طی شود
یارب از شرب مدام غفلتش هشیار کن
تا به‌کی «تأثیر» مست ازجام پی‌درپی شود

۷۵۱

هرشکوه‌ای‌که نشنید آن هم شکایتی شد
يك شکوه کردم اول آخر حکایتی شد
مقصد نبود خالص زد باطن محبت
هر بندگی‌که کردم رفت و جنایتی شد
دریا ز ردّساحل‌کرده است‌جمع‌خودرا
بر سینه دست ردّم دست حمایتی شد

۱. متن، به اشتباه، آید ۲. هج و مر: بت

ای‌خواجه بی‌کفن تو آخر به‌گور رفتی    اما ترا چه پروا این[1] هم‌کفایتی شد
در جلوهٔ نخستین دادیم دین و دل را
آغاز عشق «تأثیر» ما را نهایتی شد

## ۷۵۲

به راه عشق مرا هر که رهنمایی‌کرد    دلالتم چو صبا بر برهنه‌پایی‌کرد
توان‌چو پرتومهر از کسی به‌تن‌برداشت    که ازفتادگی‌خویش خودنمایی‌کرد
کشیددایره صدره زطوق قمری‌سرو    رعونت از قد موزون اوگدایی‌کرد
طمع مدار ز طبع دنی گشایش کار    ز رشته ناخن پاکی گره‌گشایی‌کرد
گرفته‌گر نه رخت‌گرم باغ وگلشن‌را    قبای خودگل رعنا چرا دولایی‌کرد
خدا برای من‌آن زلف را نگه‌دارد    که این شکسته مرا کار مومیایی‌کرد
ز دیگران بشنو کار خویشتن «تأثیر»
که‌کردهمچوخودآن‌کس که‌خودستایی‌کرد

## ۷۵۳

بی‌عشق شد دلی که ز دنیا بری نشد    این شیشه دیو داشت مقام پری نشد
جز من که زخمیم ز قد خرد سالگی[2]    کس کشتهٔ ستم به الف خنجری نشد
شاعر کسی به مصرع موزون نمی‌شود    با نور شمع شعله زبان[3] انوری نشد
عشق رسا به طاقت سرشار داده‌اند    در بحر یك سفینه ز بی‌لنگری نشد
سررشته بوسه‌ام زخط پشت لب نیافت    فرمان بالمشافهه‌اش دفتری نشد[4]
«تأثیر» طور دلبر من جای حیرتست
تا دل نبرد در صدد[5] دلبری نشد

## ۷۵۴

گرچه بی‌دخل شدم عزتم افزونتر شد    دست بر دست نهادم صدف گوهر شد
فوت‌شد بس‌که زمن مطلب ناخواستنی    به دعا دست زدم چشم اجابت تر شد
دولت این بود که ممنون لئیمان نشدیم    چون‌گل از لخت جگر کیسهٔ ما پرزر شد

۱. مر: آن    ۲. س:... مژهٔ شوخ‌کرده است    ۳. مر: زنان    ۴. س، این بیت را اضافه دارد:
«ترغیب کردآن‌لب میگون به بوسه‌ام    تا می‌نخورد عاشق بیدل جری نشد»
۵. متن و مروس: سدد

شکر لله بـه در ننگ تتبع نزدیـم　　　شیوهٔ ما دگـر و مسلك ما دیگـر شد
اضطراب دل ما صورت آرام گرفت　　　موج در چشمهٔ آیینـه ما جوهـر شد
عاقبت کرد گل از کاکل مشکین رقمش
گرچه بر کشتن «تأثیر» خطش محضر شد

۷۵۵

مجنون حریف شوق رسایـم نمی‌شود　　　دشت جنـون قلمـرو پایـم نمی‌شود
در سایـهٔ سعادت من خفتـه آفتـاب　　　جـز صبح استخـوان همایم نمی‌شود
افتاده بس‌که فطـرت مقصود من بلند　　　گـردون کمان تیـر دعایم نمی‌شود
پیـرانه سر عمـارت طفلانـه می‌کنم　　　جز چوب شیرخشت عصایم نمی‌شود
تا شربت شهـادت تیغش نمی‌خـورم　　　گـر آب زنـدگیست دوایم نمی‌شود
زنگی دلم گرفته که چرخ کبود رنگ　　　خـاکستـری بـرای جلایـم نمی‌شود
«تأثیر» گمرهیست چو در عشق مقصدم
خضـر و ستـاره راهنمایـم نمی‌شود

۷۵۶

خوش آنکه صبحدم آن نوردیده بی‌خبر آید　　　ز در درآید و از مشرق آفتاب برآید
به یك اشـارهٔ کاری ز ابـروان کمانش　　　هزار تیغ دو دم چـون هلال بی‌سپر آید
چو قد کشید دلا از زمانه دست کشیدی　　　چه می‌کشی اگر آن نونهال با[۱] ثمر آید
چنانکـه خیره کند آفتاب نـور نظر را　　　چو دیده محو توگردد دگرکه درنظرآید
به طره‌هـای تـو گویـا معلقست اجلهـا　　　که هرکه زلف ترا دید عمر او به‌سرآید
ز اختلاط دو رو سخت غیر فتنـه نخیزد　　　چوسنگ همدم آهن شود[۲] برون شررآید
درون میکده «تأثیر» دل چو رفته زدست
مقیم باش کـه آن یار رفته از سفـر آید

۷۵۷

خود را چو موج هرکه به‌بحر آشنا کند　　　قطع نظـر ز نیك و بـد ما سوی کند
رطب‌اللسان کسیست که‌چون ابرقطره‌بار　　　با سبحـهٔ گسیختـه ذکـر خـدا کند

۱. س: در　　۲. س: خورد چوسنگ به‌آهن همین...؛ مر: خورد چو سنگ به‌آهن ازآن...

از موج بحر را لب اظهار بسته نیست — چون نفس شد حریص غنی را گداکند
آن خواب راحتی‌که زمخمل ندیده‌اند — درویش در شکستگـی بوریـا کند
از سایـهٔ حریم تو یك پاره استخوان — خون در دل سعـادت بـال هما کند
رسم وفا ز بس‌کـه برافتاد از[1] جهان — دخلی ندیده‌ام کـه به[2] خرجی وفا کند
«تأثیر» نیست زیـر فلك جای دلنشین
خوشوقت آنکه در دل معشوق جا کند

## ۷۵۸

رخی دیدم مه‌و خورشید پامال نگاهم شد — به‌فکری رفتم وچندین‌گلستان خاك‌راهم شد
به یاد مهـوشی برطالع وارون نظر کردم — شعـاع مهـر میل سرمـهٔ بخت سیاهم شد
وجود و لاوجود آن دهن افکند در شکـم — یقین هـردو عالـم سینه‌چـاك اشتباهم شد
کلاه فخرافکندم به‌چرخ از لطف‌خورشیدی — مه نـو چله‌گیر گوشهٔ طـرف کلاهم شد
به یاد شمع قدی ناله‌ای «تأثیر» سرکردم
فلك پروانه‌سان گـرم طواف دود آهم شد

## ۷۵۹

راحتم سر به سر از دولت صهبا باشد — پنبـهٔ[3] بالشـم از پنبـهٔ مینا باشد
عشق بی‌جاذبـهٔ[4] شوق به کنعان نبـرد — نکهتی را که ز پی چشم زلیخا باشد
ایمن ازچشم حسودم به‌عسس تا چه‌رسد — مستـم و چارقلـم قلقـل مینا باشد
کرده[5] سرگشته آن بادیه‌شورم[6]که درو — خـار را سرزنش از آبلـهٔ پا باشد
در غمت همـرهی چاك گریبـان نکند — آنقدر جاده که در دامن صحرا باشد
همـره اهل تجرد رهد از قید لباس — فیض عریـانی سوزن ز مسیحا باشد
دلی از تیر تو چون دام مشبك خواهم — که به‌رویت نگران ازهمه اعضا باشد
چشم بر راهـی یعقـوب تماشا دارد — لازم اعمـی[7] عشقست کـه بینا باشد
روی تلخی که‌ببینی زبزرگی چون موج — شانه خالی‌کن ازوگر همه دریا باشد
جلوهٔ حسن تو زدکون و مکان را برهم — عالم ازجای برآمد که ترا جا باشد[8]
کار افتاده مـرا با دل سختی «تـأثیر»
کوه از کوهکن و قـاف ز عنقا باشد

۱. مر، در ۲. س و مر، به‌مخارج ۳. س و مج، پنبه در... ۴. مج و مر، بدرقه، درمتن نیز ابتدا بدرقه بوده و سپس تغییر یافته است. ۵. مر، کرد ۶. س، شوق
۷. مر، دیدهٔ اعمی، در متن و س نیز ابتدا چنین بوده بعد مطابق بالا تغییر داده‌اند.
←

۷۶۰

بی‌گشایش مشکلی مشکل اگـر پیدا شود / عقده از ناخن چو نگشاید زندان واشود
آنچه عیب دیگران آرایش دانـا شود / دیدهٔ دل چـون سفیدی آورد بینـا شود
گــر نسیم لطف برخیزد ز صحرای کرم / ناتـوان موجی توانـد چهره با دریا شود
خاطری درعشق‌چون‌مجنون‌توانم‌جمع‌کرد / رشتـهٔ شیرازه‌ام گـر جـادهٔ صحرا شود
چون دری بگشاید اول پردهٔ خود می‌درد / هر که باشد پرده درخود بیشتررسوا شود
بس که‌دل کندم چوسرواز برگ‌برگ این‌چمن / گر کسی جوید زهر عضوم دلی پیدا شود
نو نیاز فکر بـا «تأثیر» گردد همنفس
مرغ عیسی همچو عیسی‌گر فلک‌پیما شـود

۷۶۱

مگـر در سینـه‌ام دل بـا خیالی گفتگـو دارد
که با هر کس سخن در[1] پرده می‌گویم دو رو دارد
به این حالت گـرم دشمن ببیند می‌کشد رشکم
سرشکم رنگ او دارد حدیثـم بوی او دارد
اگر پروانه گر بلبل ز من آموخت جانبـازی
وگر شمعست اگر گل طـور معشوقی ازو دارد
کی از هرجلوهٔ رنگین ز جا بیرون رود عاشق
از آن صافی که بلبل مست شد گل در سبو دارد
ز اول دیدنت پـر می‌شود پیمانهٔ حسرت
دمـی بـا هر کـه باشی آرزوی آرزو دارد
تو هم «تأثیر» نیکو یـاد گیر آیین جانبـازی
بتی داری کـه راه و رسم دلداری نکـو دارد

۷۶۲

گرچه طبعش را به جور و ناز مایل کرده‌اند[2]
عجـز ما را بـا غـرور او مقابل کرده‌اند

←

۸. مج، این دو بیت را اضافه بر نسخ دیگر دارد:
«جمله رفعت طلبان طول‌امل می‌خواهند / کـه درازی مـژه را در صف بـالا باشد
زلف کج پهلوی رخسار نکو ز خطست / رقـم حـاشیه رسمست چلیپـا باشد»

۱. س و مج ومر: از هرچه    ۲. مج ومر: طبع شوخش را بهجور آنان‌که ...

غوطه‌ور گردیده سالم در میان بحر خون
هر کـه را چون لاله داغ دل حمایل کرده‌اند
چون فلك آنان کـه سرگرمند از صهبای شوق
بی‌قراری را[1] بـه راه دوست منـزل کرده‌اند
خون به جای لالـه می‌جوشد ز صحرای طلب
بس کـه با مقراض پـا قطع منـازل کرده‌اند
از هجوم نقش پـا این راه شد پست و بـلند
راه حـق را ورنه کی بر خلـق مشکل کرده‌اند
تا تجـرد بود رنگـی از حقیقت داشتیم
فرد جانها را به خط جسم باطـل کرده‌اند
رشك حسن وخوبی از عشق وهوس افزونترست
هر که را واقف ز خود از غیر غافل کرده‌اند
این غـزل «تأثیر» از فیض «نظیـری» گفته شد
«ذره‌ام اما بـه خـورشیدم مقابـل کرده‌اند»

## ۷۶۳

جـز آن لب مست عشقت بادهٔ بی‌غش نمی‌بیند
نبیند تـا بنا گوش تـو روز خـوش نمی‌بیند
فزونتـر می‌رسد رنج کدورت گوشه گیران را
به مقـدار کمان یك تن کش و واکش نمی‌بیند
پرستش هرچه را دادی ازو عهد[2] و وفا می‌جو
سمنـدر روی از چیـزی بجـز آتش نمی‌بیند
چوآتش‌گشت خاکسترنشین این نکته شد روشن[3]
کـه حسن عاقبت بـدطینت سرکش نمی‌بیند
بجز «تأثیر» کوگاهی به گردش هاله‌سان گردد
کسی کام دلی هرگـز از آن مهـوش نمی‌بیند

۱. مج: ها ۲.مروس: مهر ۳. مر: ز خاکسترنشین‌گردیدن‌آتش شود روشن؛ س: شودآخرچوخاکسترنشین‌آتش شود روشن

## ۷۶۴

یار را بتوان ز پاکی صاحب انصاف کرد
این شکر را بایدت ازصافی دل صاف کرد

دردسرها می‌کشیدازدست خود دنیاپرست
زان سجاف جامهٔ خودرا ز صندلباف کرد

تارك لاف ار شدی یکبارگی معدوم بود
جای‌آن دارد دنی‌گر مشق کبر و لاف کرد[1]

می‌شمارد خویشتن را هرکسی صاحب تمیز
عالمی را نقد قلب این زمان صراف کرد

خواجهٔ ممسك ندارد آن‌قدر از مرگ باك
داد مشکل‌جان اگر[2] اندیشه ازاسراف کرد

با بزرگان همنشینی خویش راگم کردنست
هرچه با سیمرغ و عنقا کرد کوه قاف کرد

چون‌قلم کز صفحه رو می‌بیند وگوید سخن
لطف‌او «تأثیر» ما را این‌چنین حرّاف کرد

## ۷۶۵

گوشه‌گیر افتاد چون سالك هنرور می‌شود
می‌کشد تا پا به دامن قطره گوهر می‌شود

برنیامد یك شرر از جا کـه خاکستر نشد
تندخو زود از حیات خود مکدّر می‌شود

در طریقت مسلك ما نیست غیر از راستی
پنبـه و ابـریشم ما تـار مسطـر می‌شود

نقد روی خوب‌را باشد زجوش‌خط رواج
حسن از خط مسلسل سکـه بر زر می‌شود

لاله وگل چیدن ازگلشن‌ندارد بازخواست
می‌شود خونش‌هدر هرکس هنرور می‌شود

چینیی را کـز صدا گنگست می‌گویند کر
عیب خود را خود ندیدن عیب دیگر می‌شود

می‌دهـد «تأثیر» رو تردامنان را آسمـان
خوش نشین نقش نگین از کاغذ تر می‌شود

## ۷۶۶

دل هوسناك شود عشق چو نایاب شود
ازهوا پرشودآن‌کوزه که بی‌آب شود

سیرچشمان ز گزنـد دو جهان آزادند
ماهی از حرص گرفتار به قلاب شود

رفت رنگ‌ازرخ عشاق چوافکند نقاب
ماه در ابر نهان گشت که مهتاب شود

هست چون رشتهٔ‌گلدسته به‌سر مأوایش
هر[3]که شیـرازهٔ جمعیت احباب شود

بی‌رخت سد سکنـدر به طپیدن آید
عکس از آینه برگیر که سیماب شود

این شمایل‌که به شیرینی جانست[4] ترا
زهرچشم‌توعجب‌نیست شکرخواب شود

تاج شاهان به عروج می رندان نرسد
جوهری دارد اگر لعل می ناب شود

۱. س، این بیت را ندارد. ۲. مر، جان اگر مشکل بداد... ۳. س و مج، آن
۴. س و مج و مر، قند

به زمین پهلوی راحت نگذارد «تأثیر»
خاك کوی تـو اگر بستر سنجاب شود

## ۷۶۷

حسنت چوخط سبز تـو همگیر می‌شود — فرمانـروای خطـه کشمیـر می‌شود
گل غنچه را به‌صد دهن ابواب می‌کند — هر جا لب تو بر سر تقریـر می‌شود
در نیستان غیرت ما عجز ولا به نیست — آهـو به یمـن بیشهٔ مـا شیر می‌شود
از شیـوه‌های تازهٔ او در تعجبـم — دل می‌برد ز عاشق و دلگیـر می‌شود
روشن ضمیر خانـه‌نشین از حمیتست — جوهـر به آب آینـه زنجیر می‌شود
معنی بران به خویش درفیض[1] بسته‌اند — دزدد چو گوش آب خداگیر می‌شود

«تأثیر»را به‌جانب‌خودخوان که‌ازخرام
تا می‌رسی به کلبـهٔ او پیـر می‌شود

## ۷۶۸

بود آنکـه دل به‌محفل او آرمیده بـود — جز من ز هر که بود دل او رمیـده بـود
از یوسف آن زمان‌که زلیخا نیافت کـام — ای کاش جیب پیرهن خـود دریده بـود
خواهـم کنون بیـاید و از دور بنـگـرد — زین پیشتر مرا و ترا هرکـه دیـده بود
جز چشم او کـه با همه کس در تبسمست — بیمار خنده روی به عالم که دیـده بـود

«تأثیر» جان به لب ز جـدایی نمی‌رسید
یك‌بار اگر پیام ز جـانان رسیـده بـود

## ۷۶۹

هرکس نظر به زخم[2] دل این حزین‌کند — پنهان به‌دست وبازوی او آفرین کند
داند کسی که شیوهٔ آن حسن جانستان — اول بـه روی او نگـه واپسین کنـد
وحشی‌غزال من چو شود مایل شکـار — صد جا به صید او رم آهوکمین کند
تیری نزد به‌غیر که از من خطـا شود — آن دلفریب هر چـه کند دلنشین کنـد
مرد مصاف عارض او نیست آفتـاب — دستی برون به تجربه از آستین کنـد
این بیدلانه آمدن آن رفتگی به غیـر — یار چنان به‌عـاشق مسکین چنین کنـد
هرگز دل تو از دل ما بـی‌خبر نبـود — این‌شیشه سنگ را به‌فسون شیشه بین‌کند

۱. س، ببندند راه فیض — ۲. مج ، حال

«تأثیر» چشم کرده سفید از دل دونیم
تا سیر او به عینك دنیا و دین کند

### ۷۷۰

اطوار یار عاشق تا یکروش نباشد — معشوق هرچه باشد عاشق منش نباشد
چون شدشکوفه‌صد برگ دیگر ثمر نبخشد — آن را که زر بود بیش داد و دهش نباشد
عالم چو بی عمل شد جاهل بودکه در تیغ — بی‌حاصلست جوهر هرگه برش نباشد
شبنم چو دید خورشید پرواز می‌نماید — هنگام دیدن او دل بی طپش نباشد
«تأثیر» می‌رود خود هر لحظه بردراو
از طرف دلبرش گو هرگز کشش نباشد

### ۷۷۱

زوال پاك گهر از فنا نمی‌دارد — که استخوان مه نو هما نمی‌دارد
سپهر کیست که قدر هنروران شکند — شود چودانه گهر[1] آسیا نمی‌دارد
طلسم بندگی حق به‌نام درویشست — چه مسجدست که آن بوریا نمی‌دارد
مجردان سبکبار را نشانی[2] نیست — که ریگهای روان نقش‌پا نمی‌دارد
خداشناسی‌اگردل به‌هیچ وپوچ‌مبند — حباب بحر توکل هوا نمی‌دارد
ترا به‌مرگ معلق‌گر اعتقادی هست — مگو که درد تعلق دوا نمی‌دارد
گذشت‌موسم‌وسرزنده‌ای‌نشدحاجی — مگر به‌کوی توکس راه پا[3] نمی‌دارد
ز دیده قطرهٔ اشکم به‌هایهای چکید — سر بریده که گوید صدا نمی‌دارد
بیاض‌وتذکره‌راوقف‌عام‌کن «تأثیر»
سخن سفینه چو شد ناخدا نمی‌دارد

### ۷۷۲

هرکس که ره به عیب سخن مو به‌مو برد — کشتی ز بحر شعر برون کامجو برد
زان ذات بی‌مثال کسی با خبر نشد — سالك چو پاکشد زطلب پی به‌او برد
دست نیاز می‌کشد از رنگ‌وبوی خویش — گر گلشن بهشت به آن رنگ بو برد
از قبرها زمین همه‌جا کام اژدهاست — هر دم کسی به تازه دهانی فرو برد

۱. س و مر: گهر چو دانه بود... ۲. س: جای ۳. مر: راه و پا

آن پا شکسته باشد واین‌سر به راه سیل[1] حسرت لبید نیست کـه دریا به‌جو بـرد
ایمـن مشو ز خنـدهٔ صبح ار هنـروری ماهـی دهن گشوده که یونس فـرو بـرد
کس‌حسن او ندیدکه ازجان نشست دست
«تأثیر» جان چه سان به‌سلامت ازو بـرد

## ۷۷۳

بجزخود مست غفلت همدم بـابی نمی‌بیند تمام عمر مخمل خفته و خـوابی نمی‌بیند
ز حفظ آبرو باشد دل خـرم بزرگان را نبینی مـزرع سبز فلك آبـی نمـی‌بینـد
خموشی‌پیشهٔ خودکن‌زچنگ‌خصم[2] ایمن‌شو که هرگز ماهی لب بسته قلابی نمی‌بیند
سراغ منزل دولت بود برخویش‌گردیدن نبیند رشته گوهر را اگر تابی نمی‌بینـد
گراز اهل‌کمالی طالع روشن چه می‌جویی شب آخـر زهر مـه روی‌مهتابی نمی‌بیند
به‌نزدیکان نباشد روی‌دل ارباب دولت‌را که درآیینه خود را هیچ سیمابی نمی‌بیند
کسی در بستر آسودگی «تأثیر» آسایـد
که فرش مخمل و بالین سنجابی نمی‌بیند

## ۷۷۴

بـی‌عشق یار ماه جبینت نمـی‌دهنـد دوزخ ندیده خلـد برینت نمی دهنـد
مجروح تا تـرا نشود دل ز درد عشق آسـان ستمگـر نمکینت نمی‌دهـند
عنقا شکار باش و وفا جستجو مباش[3] زانت نشان دهند و ازینت نمی‌دهنـد
پهلو اگر ز خلق توانـی تهـی نمود[4] دیگر ز دست همچو نگینت نمی‌دهنـد
«تأثیر» تا بـه درد محبت نمـی‌رسی
فیضی ز ناله‌هـای حزینت نمی‌دهنـد

## ۷۷۵

نگاهش سخت بی باکست واز مژگان‌کمك دارد
نمـی‌دانـم چـرا در کشتن عشـاق شك دارد
شد از جـای نگه محبوبتـر گلبرگ رخسارش
نبـاشد معتبر هـرچند فرمانی کـه حـك دارد

۱. س و مر : سیر ۲. مج: دشمن ۳.مج و س : مکن ۴. س و مج ومر:
پهلو تهی‌زخلق توانی اگر نمود...

نگـاه شـوخش از امـدادمـی رام رقیبـان شد
نگردد صید سگ بی‌باز آهـویی کـه تك دارد
چو طفل اشك شوخی را که پروردم به‌خون دل
به من از خیره چشمی چهره می‌گـردد نمك دارد
به‌هر راهی که خواهد می‌برد «تأثیر» شیطانش
که افساری به‌گردن واعظ از تحت الحنك دارد

## ۷۷۶

مفتـون[1] راه‌و رسم هنرور نمـی‌شود | یاقوت اگرچه تخته‌شود در نمـی‌شود
صاحب سخن کسیست که مضمون تازه‌یافت | آیینه هر که ساخت سکندر نمـی‌شود
با حفظ آبرو نتوان دست و پـا زدن | گوهردرآب خویش شناور نمـی‌شود
نیك و بد زمانه چو بریك قرارنیست | عاقل ز هیچ شاد و مکـدر نمـی‌شود
عدلست چون ترازوی تقدیـر ایزدی | یك جو زیـاد رزق مقدر نمـی‌شود[2]
تحصیل اعتبـار به‌زنـدان فتـادنست | آن قطرهٔ فارغست که گـوهر نمی‌شود
خواهی اگر عزیز شوی خاکسار باش | اکسیر تا به مس نزنـی زر نمـی‌شود
عاشق که صادقست عدوی رقیب نیست | هرکس ستم کشید ستمـگر نمی‌شود
دل عاجز از تصور آن ذات روشنست | در آب عکس روز مصور نمـی‌شود

تکرار شعر تازه ز «تأثیر» عیب نیست
قنـدار مکـررست مکـرر نمـی‌شود

## ۷۷۷

پیری تنید و چرخ رسن تاب حیله شد | دندان که بود رشك گهر کرم پیله شد
بیکاری از ترقـی معکوس خوشترست | نیکـو نشد کـه پنبهٔ مینا فتیلـه شد
زین پیش چرخ آخور آب وعلف‌نبود | گیتی که بود مکتب دانش طـویله شد
دل آن نگاه بی‌صف مژگان نمی‌بـرد | عاشق شکـار لیلی مـا بـا قبیله شـد

«تأثیر» هرچه را که عدودشمنی شمرد
آخر همـان به لطف الهی وسیله شد

## ۷۷۸

عاقل آنست که هرگز غم دنیا نخورد | فکر امروز کند حسرت فـردا نخورد

۱. مر: ممنون ۲. مر، این بیت را ندارد.

بی‌مشقت نشود صاحب آوازه کسی        گل‌چینی نشود چینی اگر پا نخورد
با لب بسته ترا رتبهٔ افغان ندهند        شیشه‌بر سنگ اگر[1] دردل خارا نخورد
عاشقان را دگر از خاك که بر می‌دارد        به زمین‌گر سر آن زلف چلیپا نخورد
تن به تیغی ندهد تا سپرش ما نشویم        عشق اگرچه[2] دم‌آبیست‌که بی ما نخورد
خون ما را همه گر ریخته باور نکنیم        تیغ او راست قسم تا به سرما نخورد
تا نبندی‌زسخن لب نشوی اهل[3] سخن        ضبط گوهر نکند رشته گره تا نخورد
نبرد راه به سر منزل جانان «تأثیر»
آب اگر اشك تو از آبلهٔ پا نخورد

## ۷۷۹

خط نیارست از آن چهرهٔ[4] خندان گذرد        خضرچون می‌شود ازچشمه حیوان گذرد
پی دل رفت زلیخا وگذشت از دو جهان        نتوانست که از یوسف کنعان گذرد
هیچ صبح دوم از پنجهٔ خورشید ندید        بی‌رخت آنچه ز دستم به گریبان گذرد
بوسه زان لب نگرفتم ز جفای دهنش        هرکه از عمر به‌تنگ آمده ازجان گذرد
گرچه آیینه زهر عکس مسلم بگذشت        جوهری دارد از آن عارض تابان‌گذرد[5]
زلفش‌از[6]چهره‌گذرکرد و به‌دامانش ریخت        چون سیاوخش‌که از آتش‌سوزان گذرد
دیدن اهل دول هست به «تأثیر» گران
گر ز مقصد گذرد به که ز دربان گذرد

## ۷۸۰

سفله در خیرکسان واسطه یکمو نشود        کاسهٔ آش کسی کاسهٔ زانو نشود
چون‌سخن‌سنج‌شدی‌وسعت‌روزی مطلب        طایری طعمهٔ شاهین ترازو نشود
گر براین سنبل خط جانب گلشن آیی        نشود طوطی یك برگ سخنگو نشود
هست بی‌خیرتر آن‌خویش که‌نزدیکترست        چشم‌گیرد چو غبار از مژه جارونشود
درسخن‌به‌زخودی‌دید و لب‌ازگفتن‌بست
چهره «تأثیر» به‌آن نرگس جادونشود

## ۷۸۱

سری بـه زلف رخ منتخب نمـی‌دارد        به رنگ روز قیامت که شب نمی‌دارد

۱.مج، اگرت ۲. س ومج ومر، اگر ۳. مج، زاهل ۴. س، عارض ۵. درس ومر، این بیت بدین صورت آمده، از گل ولاله صبا گرچه مسلم بگذشت طاقتی دارد... ۶. س و مر، زلف از آن...

مجو ز کیست اگر فرد اولست سخن / چه غم که آدم و حوا نسب نمی‌دارد
به فیض عشق رسیدی ز مدعا بگذر / گدای عشق و محبت طلب نمی‌دارد
به‌روی دست شهان خامه را نگه دارند / کمال قدر سخنور سبب نمی‌دارد
سزای خصلت بی پردگی سیه روییست / زبان کلک سیه کار شب[1] نمی‌دارد
مخواه گرمی ازین مردمان مرد نما / که شیر بیشهٔ تصویر تب نمی‌دارد
ز دست دامن اهل حیامده «تأثیر»
که پاس رتبهٔ کس بی‌ادب نمی‌دارد

## ۷۸۲

فلك چه غم پی سیلاب اشك ما نرود / به هرکجا که رود آب آسیا نرود
علاج حرص‌قلمزن به‌رشوه نتوان‌کرد / سفید چشمی نرگس به توتیا نرود
برشته هرکه شد از توتیای درویشی / به صد شکنجه به سر سایهٔ هما نرود
به‌این دلیل رسد اختیار ما به ثبوت / که بر زبانهٔ کلك قضا خطا نرود
اگر نوید قدومش به‌گلستان آرند[2] / دگر به همرهی بوی گل صبا نرود
چنان‌ز درد غم عشق ناتوان شده‌ام / که یادم از دل احباب بی‌عصا نرود
بسست جوشن تیر حوادثت «تأثیر»
ز پهلوی تو اگر نقش بوریا نرود

## ۷۸۳

آسمان دونست[3] دونی هر نفس می‌پرورد / عیب خود راتاکند خس‌پوش‌خس‌می‌پرورد
بلبل ارداند ز آزادی‌چها خواهد کشید / خویش را در بیضه ازبهر قفس می‌پرورد
نیست‌بیجاگر کشدصد زحمت‌ازگل‌عندلیب / از برای خویشتن فریادرس می‌پرورد
ازخزان خمیازه‌ها می‌دارد ازپی‌چون بهار / آن‌هوا جویی‌که خود رادرهوس‌می‌پرورد
چون‌کند «تأثیر» شاعر شاعری را تربیت
از برای انگبین خود مگس می‌پرورد

## ۷۸۴

دلم از نازکیها آشتی را ناز می‌داند / خموشی را ز تنگی طاقتم آواز می‌داند
به عیسی مشرب‌ی‌ایمان دردم تازه شد دیگر / که‌چون‌بیمار خودرا می‌کشداعجازمی‌داند
نمی‌گردند از هم لحظهٔ روشندلان غافل / گشادی با سحر باشد که چشم بازمی‌داند

۱. س و مج، لب ۲. س، آید ۳. مر، هست دنیا دون و...

به زور همت از قید علایق می‌توان رستن　　کریم آزادی خود را ز دست بازمی‌داند
به‌گوش‌دل‌کسی«تأثیر» اگرفریادرس باشد
نگاه گـرم مـا را شعلهٔ آواز مـی‌دانـد

### ۷۸۵

شب‌که از خون دلم میل می‌آشامـی‌کند　　چشم او را خواب شیرین نقل بادامی‌کند
لاف‌قامت سرورا با قدش‌از بی‌حاصلیست　　با تنش دعوای ۱ نسبت نقره ازخامی کند
از تو،کز لعل لبت کام جهان شد شکرین　　چند عاشق خویش را راضی به‌ناکامی‌کند
محرم کوی توتا هر روز گـردد آفتاب　　از دو صبحش آسمان سامان احرامی کند
فتنهٔ «تأثیر» هرجـا مـایل خـونریز شد
ترك چشم كافرش او را به‌خود حامی‌کند

### ۷۸۶

شکر لله که بهار آمـد و دلهـا واشد　　آن قدر زنده بماندیم‌که گل پیدا شد
درجهان مفت‌همان۲ رند خـرآباتی زد　　کانچه آمد به‌کفش صرف می‌و میناشد
هرقدر شکوه از آن غمزه کنم جادارد　　ناوکش با دل من رام نشد بیجـا شد
روی غیری نتوان بی‌رخ جانان دیدن　　بـود بینایی یعقوب کـه نـابینـا شد
یکدل و یکجهت عشق شدن‌آسان‌نیست　　قطره زد قطره بسی تا گهر دریـا شد
دست رد برسر معیوب جهان‌هم‌مگذار　　کاسه‌ها خورد به‌هم تا کشفی پیدا شد
دوسه روزست همین‌آمد دنیا «تأثیر»
نتـوان ایمن ازیـن دلبر نـارعنا شد

### ۷۸۷

نکهت یاسمن و بوی سمن بیخته‌انـد　　قند صاف تن سیمین تـرا ریختـه‌اند
بدنست این به‌صفایا ز پی قوت روح　　قند و شیر ومی وشکر به‌هم آمیخته‌اند
گاه مشاطگی حسن تو صد باغ و بهار　　رگ‌گل‌برده در ازگوش توآویخته‌اند
آهوانی۳ که رم از شور قیامت نکنند　　از تعدی نگاهت همه بگـریخته‌انـد
یکدم از ذکر جمال تو نباشند خموش　　گرچه انجم به‌نظـر سبحه بگسیخته‌اند
برنیـاورد زجـا نشئه دولت مـا را　　طرح میخانهٔ ما را ز نمك ریخته‌انـد

۱. س: دعوی　۲. س و مج و مر: همین　۳. س: وحشیانی

خط‌از آن‌چهره‌نمایان شده با عشوه‌وناز
فتنه‌ها[1] بهرتو «تأثیر» برانگیخته‌انـد

## ۷۸۸

هر که خواهد دل ما فارغ و بی‌غم نشود     سایـهٔ مـرحمتش از سرما کـم نشود
چون‌دهن شد به‌طلب بازدگر باز[2] شود     تا قیـامت لب این زخم فـراهم نشود
هرکه را دولت[3]از خویش‌گذشتن‌باشد     چهـره با همت او زادهٔ ادهـم نشود
آب استـاده بـاستاد[4] به‌امید فـراغ     به نسیمی اگـر آشفته و درهم نشود
هر که زر بخشد و منت نگذارد به‌کسی     ز لّه خوارکرمش همت حـاتـم نشود
از نگه چشم سخنگو مژه‌ها خـاموشند     هیچ کج بحث ندیدیم که ملزم نشود
هر که‌درعشق‌بردجان به‌سلامت «تأثیر»
همچو پـروانـه و فرهـاد مسلم نشود

## ۷۸۹

چون منتهای همت من در جهـان نبود     هرگز دلم به زیر فلك کامران نـبود
روزی‌که بست عشق به‌من عهد دوستی     معشوق شوخ و دلبر شیرین زبان نبود
گر کاینات جمله هنرمنـد می‌شدنـد     یك اختر[5] نسوخته در آسمـان نبـود
خجلت ز تنگـدستی نظاره مـی‌کشم     هرگز چنین به من مه من بدگمان نبود
تـا بوده‌ام همیشه گـرفتـار بـوده‌ام     ما بین بیضه و قفسم آشیـان نبـود[6]
رنجی‌که داشت از غم‌معشوق بودوبس
«تأثیر» را و گرنه غم این و آن نبود

## ۷۹۰

فروغ لالـهٔ گلشن بـه‌سیمـای تو مـی‌زیبد
قبـای پیشواز[7] گـل به بـالای تو مـی‌زیبد

۱. س و مر، فتنه‌ای   ۲. مر،باز   ۳. س و مر، هرکه انکارهٔ...   ۴. س، بایستاد...
۵. س و مج ومر، کوکب   ۶. مج، این بیت را اضافه دارد،
«زحمت کشان عشق شبابـی ندیده‌انـد     در هیچ وقت پیرکمـان نوجوان نبود»
۷. مج و مر، پیش واز...

نمی‌زیبد سیاهی آن قدرها چشم[1] آهـو را
که سرخ ازمی شدن برچشم شهلای تومی‌زیبد
نه ازسرو و صنوبر نه زشمع این جلوه‌می‌بینم
که رعنایی همین[2] برقد رعنـای تو مـی‌زیبد
بود در بند شوخیهـای شیرین تو دل بـردن
چو نیشکر حـلاوت بر سراپای تومـی زیبد[3]
فلك را بعدازین «تأثیر» می‌آرد بـه‌پابوست
که خلخال مه نو[4] خوب برپـای تو می‌زیبد

۷۹۱

مانی ار تصویر آن نازك[5] میان خواهد کشید
چون به‌زلفش می‌رسد آهی زجان‌خواهدکشید
زود واسوزد ز عشق آتشین رخسار گـل
بلبل ارزین‌گونه[6] ناز باغبان خـواهد کشید
سر ز خاموشی نپیچد بهر پاس قـدر خویش
شمع اگرداند چه از دست زبان خواهدکشید
خود فروشی می‌کند شاید خـری آرد به دام
شیخ می‌دانم درین سودا زیان خـواهد کشید
ای که چون منصور اوج اعتبارت آرزوست
ریسمانت را حذر کن آسمان خـواهد کشید
عشق مـی‌بازد به‌او «تأثیر» تـا دارد حیات
گر بگیرد دل ازو جان ترجمان خواهدکشید

۷۹۲

به بر تو خوار[7] تاکی دل مستمند بـاشد ز کجا بیارم آن دل که ترا پسند باشد
من و زلف چون کمندی که جدا ز حلقهٔ او به‌هزار قید پیشش سر صید بند بـاشد

۱. مر: بر دیدهٔ آهو ۲. س و مج: که رعنایی به‌قدگلشن‌آرای... ۳. س: حلاوت همچو نیشکر به‌بالای... ۴. س: مه‌نوراکند خلخال اگر... ۵. س: لاغر ۶. س ومرومج: این‌گونه ۷. س و مج: خار

چه‌خوشست دلربایی زنگار[1] جنگجویی که سنان جان ستانش مژهٔ بلند باشد
دل عالمی گرفته ز فسون چین ابرو نشنیده‌ام کمانی به‌صفت کمند باشد
مرض آن‌طبیب‌گیر د که دوای درد داند نخوریم شربتش را همه‌گر ز قند باشد
چو فزود قدر یاران ز نفاق و بی‌وفایی
زوفا چه باك «تأثیر» اگر ارجمند باشد

### ۷۹۳

دنبال طلب همت مردانه نگردد چون شیشه‌خم می‌بی پیمانه نگردد
ناصح‌نکند فارغم ازعشق که مجنون دیوانه دگر از سگ دیوانه نگردد
محتاج به‌محتاج بود همت سرشار با شیشه محالست که پیمانه نگردد
ازپهلوی چشمست‌رواج دل پرخون بی‌جام مدار می و میخانه نگردد
دارد پروبالی که بگردد به‌سرشمع گو چرخ به کام دل پروانه نگردد
هر نقص بود حاملهٔ جوش کمالی خرمن نشود خوشه اگر دانه نگردد
«تأثیر» محالست‌گشاید به‌سخن لب
تا گرد دلش معنی بیگانه نگردد

### ۷۹۴

نازك اندامی‌که‌ما را جامه درخون می‌کشد برگرفتاران خدنگ ازقد موزون می‌کشد
جای آن دارد که‌آخر جان به‌دشواری‌دهد هرکه پیکان ترا از سینه بیرون می‌کشد
بی‌ترازوی سخن سنجی چه می‌داند کسی درسخن شاعرچه‌از[2] تحصیل‌مضمون‌می‌کشد
گر جنون ما چنین تعلیم می‌گیرد ز عشق خط باطل برسر عقل فلاطون می‌کشد
می‌زند پهلو به زلفش سرمهٔ دنباله‌دار یا عنان ناقهٔ لیلیست مجنون می‌کشد
می‌رود«تأثیر» هرکس‌جز به‌فکرحق‌فرو
رخت در[3]زیرزمین‌مانند قارون‌می‌کشد

### ۷۹۵

درآتش‌خصم روشندل به‌هرتقدیر می‌سوزد شودگر[4]تیرباران شعله چوب تیرمی‌سوزد
ز خشکیهای زاهد شیوهٔ تردامنی بهتر درآتش[5] نخل ترمی‌سوزد اما دیرمی‌سوزد

۱. س و مج : نگاه ۲. مج: در ۳. س و مر و مج: بر ۴. س مر: چون ۵. س و مر: اخگر

ز سوز عشق خوبان هستی عاشق فنا گردد    اگر از[1] آتش تاب‌وتب خودشیر می‌سوزد
بسی سستیم درتحصیل جاه از طبع مستغنی    متاع اشتهای مـا ز چشم سیـر مـی‌سوزد
خورد در بزم جانان مدعی‌می‌این‌عجب‌بنگر
که‌دشمن‌شعله‌ورمی‌گردد و«تأثیر» می‌سوزد

## ۷۹۶

اگر از لاله و گل ارث به‌صهبا نرسد    رنگ گلگون ز می زرد به سیما نرسد
نفس‌کم‌معرفت‌از لطف[2] خدا محرومست    هیچ سیلاب تنك مایه به‌دریـا نـرسد
ازچه خورشید می‌آیدزصباحش بیرون    بـه سحر گـر نسب پنبهٔ مینـا نـرسد
تو بقا خواهی ازین عمرسبکسیر امـا    هیچ امـروز ز ایـام به‌فـردا نـرسد
چرخ در کار پریشانی مـا درمـانـد    گاهی ار زلف رسای توبه ما وانرسد
باد دستست اگراین همه صحرای‌جنون    چیست[3] خاری زمغیلان به‌کف پانرسد
سالك رو به‌هنـر پشت بـه‌امیـد رود    می‌رسد هرکه به‌جایی ز تمنا نـرسد
تابدن‌هست به‌جا نیست[4] تجرد به‌کمال    این خبریك سر سوزن به‌مسیحا نرسد
نـازکیهـا دل ما از دل جانـان دارد    نسب شیشه محالست بـه خـارا نرسد
راه بی طی مجازت بـه‌حقیقت ندهنـد    به‌هوا تا نرسد قطره به‌دریـا نـرسد
باچنین تنگی‌مشرب چه تعجب «تأثیر»
دست مجنون‌تو بر دامن صحرا نـرسد

## ۷۹۷

رنگ از غنچهٔ گل عزم پـریدن دارد    لب لعل کـه سر بـاده کشیدن دارد
به‌سراپـای جمـالش به تأمـل گشتم    هست نادیده دهانیش کـه دیـدن دارد
رنگ آن‌چهره بدان‌گونه‌فتاده‌است‌لطیف    کـز نسیم نگهـی میل چکیدن دارد[5]
گل درین مرتبه خونگرم به‌بلبل کی‌بود    باغبـانش مگر انگـارهٔ چیـدن دارد

۱. مر: در    ۲. مر: ربط    ۳. س و مر: سر    ۴. مر: هست    ۵. مر ومج وس ، دو بیت‌زیر را اضافه دارد:
«مگذرسرسری ازمصرع(مج: معنی) پیچیدهٔ زلف    (مج وس: باشدش)لطف‌دارد آن زلف رسایی که رسیدن دارد...
آب و رنگ سخن نکهت گل گـر نـه یکیست    جـوهر بـو چه تعلق بـه شنیدن دارد»
۶. مر: میل

وصف معشوق کند عاشق سرگشته نکو          صفت شمع ز پروانه شنیدن دارد
دل چو بشکست مهیای سرافرازی باش          دانه در چاك شدن فکر[1] دمیدن دارد
مزه دارد ز ستم طور پشیمانی تو          لب افسوس تو ای شوخ مزیدن دارد
قدچوخم گشت‌مکش زحمت‌دنیا «تأثیر»
این کمانیست که آفت ز کشیدن دارد

## ۷۹۸

گوش روحانی نژادان برکلامش می‌دهند          حور ورضوان چون‌ببینندش سلامش‌می‌دهند
شیوهٔ رفتارش اربینند کبکان دری          جان به‌طور جلوه و طرز خرامش می‌دهند
از دل چین و خطاگر یاد خطش[2] بگذرد          پیشکش از نافه‌صد هند و غلامش می‌دهند
دورباش حسن را نازم که ماه و آفتاب          بوسه‌ها از دور برلبهای بامش می‌دهند
مست ناز من چو در گلشن سراسر می‌رود          لاله و گل از می رخسار جامش می‌دهند
چشم‌شوخش را ازین‌پس فتنه می‌خوانیم‌ما          هرکه پر بیمار شد تغییر نامش می‌دهند
مهوشان شهر ما «تأثیر» از بی‌حاصلی
صبح دل ازهرکه می‌گیرند شامش‌می‌دهند

## ۷۹۹

ز عقل ناقص ما عشق بی‌آرام می‌گردد          چو آن مادر که طفلش‌درکنار دام‌می‌گردد
ز من بیگانه‌تر هرروز می‌گردد دلارایی[3]          که ازدیدار اوآهوی وحشی رام می‌گردد
می و نقل و مغنی ساقی و معشوق آماده          نمی‌دانم به‌دنبال چه دیگر جام می‌گردد
جدا ازتن شود روشن‌که باجانست‌جانانی          دومغزی کی‌عیان‌درپوست ازبادام‌می‌گردد
اگر صد عقده پیدا می‌کند سر رشتهٔ کارم          برای صید مطلب در کف من دام می‌گردد
اثر «تأثیر» اگر وارون‌نبخشدکوشش‌بیجا
چرا از جزو ناری‌کار مردم خام می‌گردد

## ۸۰۰

بشکست چودل‌چاره ز تدبیر ندارد          چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد

۱. مر: میل   ۲. س: خالش   ۳. س و مج و مر: دلارامی

با تیرگی دل طلب حق نتوان کرد / راهی بود این راه که شبگیر ندارد
در یك شب اوعقده‌ای از دل نگشودیم / معشوق جهان زلف گرهگیر ندارد
کس را لب نانی نرسید[1] از سر خوانش / اینست که گردون شکم سیر نـدارد
بی‌قطع علایق نشود جای خدا دل / مسجد شود آن خانه که تعمیر[2] ندارد
بنیاد محبت سروسامـان نپذیـرد / دیوار و دری خانهٔ زنجـیر ندارد
بردیدهٔ آسایش ما خواب حرامست / گر بالش ما پر ز پر تیـر نـدارد
از صبح امیدی نرسیدیم بـه‌کـامـی / افسوس کـه پستان فلك شیر ندارد

یك نالهٔ «تأثیر» پذیرای اثر نیست
فریاد از آن ناله که تأثیر ندارد

## ۸۰۱

یـارب بـه خنـده لعل ابش آشنا شود / بر روی عیش مـادری ازغیـب واشود
درماندگی غناست چو فطرت بلند شد / چون پیر شد سواره غنی از عصا شود
باشد به‌این قـوام اگـر شهد مسکنت / نی از شکـر تهی شود و بوریا شود
از دام بـاده فکـر رهایـی نمی‌کنـم / مستم مبـاد شیشه ز دستـم رهـا شود
آهی که عاشق از دل مجروح می‌کشد / تیر جـراحت است سراسر خطا شود
هرکس که لاف بی‌غمی دهـر می‌زنـد / دارد نشان مردی اگر کـدخـدا شود
خوش مدعی به‌حکم لباسی عـزیز شد / پیراهـن تن است الهی قبـا شـود
با کـج سلیقگـی نتـوان رهنما شدن / شاخی‌که راست نیست ندیدم عصاشود
رنگین سخن کجا و تهی دست در[3] کجا / کـی قسمت تنـور خمیر حنـا شود[4]
«تأثیر» چیست این همه‌خشم وتغافلت / بیگانه‌ای مبـاد بـه یـار آشنا شود[5]

«تأثیر» خصم مفلس وخوار وخفیف شد
اینها که شد بجاست دگر تا چها شود

## ۸۰۲

طلبکارفنا را مرگ کی انجام ره بـاشد / ره دوری‌بود این ره‌که مرگش‌خوابگه‌باشد
دل روشن به‌من زیبنده دارد تیره بختی را / رخ کار مرا بخت سیه چشم سیه بـاشد
چو ظلم انتظار از ظلمها ظلمی‌نمـی‌باشد / ترا خوشترز پی صدآه تاچشمی به‌ره‌باشد

۱. مج و مر: نرسد    ۲. س و مج: تصویر    ۳. مج: از    ۴. این بیت درنسخهٔ س ومر نیامده‌است.    ۵. نسخه بدلها این بیت را ندارند و تنها درنسخه‌متن آمده و بالای آن نوشته شده است، «بدل مقطع».

ز بس در انفعال ازطاعت نالایق خویشم گنه‌کاری مرا چون بنگری عـذرگنه باشد
بود «تأثیر» ما را در لباس فقر سلطانـی
کلاه ترك ترك مـا هم از تـرك کله باشد

۸۰۳

نمی‌باشد اسیر رنگ و بومشکل گشای خود نشد پیه انـاری‌آب ز آتشپاره‌های خود
مدار صافدل از آبروی خویش می‌گردد در غلطان بود پـروانهٔ خود آسیای خود
مصفی طینتی کزفقرشهرت‌نیست منظورش کند پهلوتهی مانند موج از بوریای خود
میان عاشق و معشوق یکرنگـی چنین باید زمن بیگانه تـا گشتی نگشتم آشنای خود
بلند آوازه ازغیری شدن ننگست سالك را درای کاروان سیل بـاشد از صدای خود
چوشبنم کوفنا از پرتو خورشید می‌گردد رود تاقتلگاه خویش روشندل به پای خود
از آن‌دولت‌که ممنون‌سازدم‌ازغیر بیزارم نگردد ازسرم‌کم سایهٔ بـال همای خـود
چو سیارات‌رجعت‌نیست‌درطالع ثوابت‌را خوش آن‌محفل‌نشینانی‌که‌بشناسند[۱] جای‌خود
ندیدم خاکساری‌غیرخود «تأثیر» درعالـم
کشیدم سرمهٔ روشندلی از خـاك پای خود

۸۰۴

زبس غمین دلم از دید و باز دید شود کنم گمان قیامت چو روز عید شود
ز حسن عـاقبت کار بسته یأس مدار زماه روز عجب نیست سلخ عید شود
به‌چاره طینت بدرا علاج نتوان کـرد بود محال کـه ذات شقی سعید شود[۲]
زناز و عشوه اوشکوه نیست عاشق را ز انتظـار شهیـدست تـا شهید شود
اگرچه لاله زمی‌چهره‌سرخ‌ساخته‌است چـو پیش او نتواند ولـی سفید شود
دل شکسته زدنیا به حق شود نـزدیك امیدوار شوم دل چـو نـا امید شود
چو نفس‌گشت ملایم به‌پندحاجت‌نیست کلید قفل شود قفل اگـر کـلید شود
چه در عیادت «تأثیر» می‌کنی تـأخیر
روا مدار کـه آزار او شدیـد شود

۸۰۵

دماغ عاشقان از نغمهٔ ترساز می‌باشد سرعشاق گرم از شعلهٔ[۳] آواز می‌باشد
تغافلهای‌یکسر نیست لایق‌حسن‌وخوبی‌را که لطفی‌هم نکویان راقرین‌نازمی‌باشد

۱. مر، نشناسند ۲. س، این بیت را ندارد. ۳. مر، باده

به‌نیروی کرم صید دوعالم می‌توان کردن      چودست اهل حجت باز باشد[1] بازمی باشد
نباشد غیردل از نشئه‌سرشارما[2] آگـه      می شیراز ما در شیشه شیراز می‌باشد
هر آن‌مرغ‌دلی کزعشق‌سرگرم‌طپیدن‌شد      چونسرین فلك پیوسته‌درپروازمی‌باشد
تعجب‌نیست شهرت کردن‌اشعار بی‌معنی      که‌گاهی لازم خمیازه هم‌آواز می‌باشد
مشو «تأثیر» زنهار ایمن ازشعر بلندخود
که‌گاهی مشتبه‌سحر تو با[3]اعجازمی‌باشد

## ۸۰۶

شانه برخط رخت از پنجهٔ پرنور زند      که شنیدست سلیمان به‌صف مور زند
از نگاه غضب‌آلود تو می‌بارد زهـر      مژهٔ شوخ تو صد نوش به زنبورزند
آخر آن چهرهٔ قراسورن خطخواهدشد      بس‌کـه خال تـوره قافله مور زنـد
نامهٔ خنده بـه بال و پـر طوطی بندد      لب لعلت‌کـه دم ازپستهٔ پرشور زند
غنچه آیـد به‌سرخـاك شهیدان لبت      بوسه از روی محبت به لب گور زند
فقرو درویشی اگر دست‌کرم بگشاید      سرنگون کاسهٔ خود بر سرفغفور زنـد
بس‌که‌اوضاع‌جهان‌شدّ مخالف برداشت      تـار طنبور لگـد برخر طنبور زنـد
تاکی‌آن صبح‌جبین‌زان نمکین‌لب «تأثیر»
خنده از دور بـه داغ من مهجور زنـد

## ۸۰۷

چند دل بانگ وفا در شهرخوبان نشنود      یك سرود راحت ازمرغ‌خوش‌الحان‌نشنود
زخمی بی‌رحمیم درناله‌ام تـأثیر نیست      ایـن ستم کافـر نبیند یك مسلمان نشنود
مدعـی را یار می‌خوانـد به آواز بلند      هیچ‌کس ظلمی چنین درکافـرستان نشنود
لکه‌های ابررا آواز رعد از پیش نیست      کس صـلای همت از شهـر لئیمان نشنود
دولت کم ظرف دارد لافهـا در آستین      کس صدا از ناودان[4] جزروزباران نشنود
خامه‌ات منشور می‌خواهد زخیل بلبلان
باخبر «تأثیر» تا گوش حسودان‌نشنود

## ۸۰۸

هم غم تن جان‌مارا هم غم ایـام بود      بلبل‌ما بـا قفس دایـم اسیر دام بـود

۱. س: گردد      ۲. مر: من      ۳. مر: و      ۴. س: نا بدان

بی‌تعب هرگز نباشد تا مسافر دررهست | ماطمع کردیم آسایش ولیکن خام بود
خردشد ازخواب سنگین پیکر آگاهیم | بستر آسایشم گویی‌کنار بام بود
دیگران در دام بهردانه افتادند و ما | گرقفای دانه می‌گشتیم بهر دام بود
چون نگین‌گر زاهد سنگین‌دل مردم‌فریب
دل ز دنیا کند «تأثیر» از برای نام بود

## ۸۰۹

زجمع مال ممسك چون زمین‌تخمدان باشد | که یکجا مال اوآخر نصیب دیگران باشد
به‌ظاهر گرچه ویرانم ولی درمعنی آبادم | چوآن‌شهری که‌پنهان درته‌ریگ‌روان‌باشد
بغیر از رشتهٔ تسبیح و یار هرزه‌گرد خود | ندیدم‌هیچ‌کس یك‌روزصدجامیهمان باشد
زکلفت برنیارد جزقناعت اهل دولت را | که روشن صبح‌امید هما ازاستخوان باشد
به مردن نیز نتوانم ازو قطع نظر کردن | چوآن‌چشمی‌که‌اعمی‌را به‌مال‌دیگران[1] باشد
به‌جا «تأثیر» ماند ازجوانی‌حسرت‌چندی
که آتش‌وقت رحلت یادگارکاروان باشد

## ۸۱۰

از تو قبیله‌ای به نکویی مثل شود | چون پیش مصرعی‌که زمین غزل شود
کار فروغ حسن تو آید ز آفتاب | گرماه را ستاره تواند بدل شود
لذت دهان تنگ‌ترا در مکیدنست | مطلب همین بود زمعما که حل شود
درخانه‌ای که جلوه‌کند مصرع قدت | منظور انتخاب چو بیت‌الغزل شود
از بس‌که نیش‌ازان مژه‌ها نوش‌جان‌کند | آیینه از مثال توشان عسل شود
مگذار بندد از پی قتلم بتی‌کمر | مضمون بستهٔ تو چرا مبتذل شود
«تأثیر» درغمش ز دوعالم بشوی دست
حیفست گریه‌های تو بی‌ماحصل شود

## ۸۱۱

غافلان را چه غم از[2]محنت دنیا باشد | زشت دیدن ثمر دیدهٔ بینا باشد
جز فروتن نشود هرکه زاهل‌هنرست | همه‌جا جای گهر[3] درته دریا باشد
بستهٔ رشتهٔ آمال از این دام فریب | کورماند همه‌گر سوزن عیسی باشد
سربلندی دو عالم گل همواریهاست | پنبه را جای ازان برسرمینا باشد

۱. س: مردمان ۲. س و مر: چه خبر ازغم... ۳. مر: جای گوهرهمه‌جا...

مرد محتاط درین وادی پـرچاه خطر　　باعصاراه رود گـر همه موسی باشد
زلف‌کج پهلوی رخسارنکو به‌زخطست　　رقـم حـاشیه رسمست چلیپا بـاشد[1]
جمله رفعت طلبان طول امل می‌دارنـد　　که درازی مژه را درصف بالا باشد[2]
جز به‌یاد قد شوخی نزنم دم «تـأثیر»
مصرع من علم از عـالم بالا بـاشد

## ۸۱۲

کارها را که خدا بست خداساز شود　　عقدهٔ مـاه به‌خورشید رسد بـاز شود
شوق سالك به‌ره عشق چنان می‌بایـد　　کانچه انجـام تصورکند آغـاز شود
گهر عمر بقا در صدف فقر و فناست　　دل مگر بحر شود محرم این راز شود
شیوهٔ ناز تو و لطف نکویـان ز کجا　　به‌فسون سحر محالست‌که اعجاز شود
آنکه‌ممتاز ز مـردم نشمارد خود را　　مقتضای کرم آنست کـه ممتاز شود
شد جهانگیر چوآوازهٔ حسنت‌چه‌عجب　　شعلهٔ رنـگ[3] رخت شعلهٔ آواز شود
همچونی کیست که ازدرد[4] غمت نالان نیست　　نفس سوخته در عشق تـو آواز شود
در و دیوارکند رقص چوفانوس خیال　　درحریمی‌که دماغ تو ز می‌ساز شود
دست بخشنده کم از لالهٔ عباسی نیست　　می‌شود بسته که تا بار دگر باز شود
چند در دیـدن «تأثیر» تـأمل داری
قلمی رنجه بفرما که سر افراز شود

## ۸۱۳

ناز تـا غیرت فـرهاد طفیلی نکشد　　تیشه مجنون شود وصورت لیلی نکشد
گرنباشد به‌میان نسبت آن سیب ذقن　　این همه قصه انـوار سهیلی نـکشد
نقش آن غارت‌دل دزد نگاهش دارد　　که در اندیشه هزاران لر فیلی نکشد
سخت برحسرت مجنون‌جگرم‌می‌سوزد　　رنـج لیلی بکشد نـاقـهٔ لیلی نکشد
زین غزل نیمرخی خامهٔ «تأثیر» کشید
که‌دوصد«حیرتی»و«محوی»و«میلی»نکشد

## ۸۱۴

دل‌برت بی‌خبر ازخود چوخبر می‌آید　　بس‌که بر[5]گشته زعشق‌تو به‌سر می‌آید

۱. س، این بیت‌را ندارد.　۲. مر، این‌بیت را ندارد.　۳. س، حسن　۴. س، دردوغمت
۵. مج: پر

پـی تعظیم کند نـه فلك استقبالش
هر که از عهدهٔ عشق تو بـه‌در می‌آید
رخی از باده اگر مخمل قرمز[1] پوشست
که برازنده‌تر از گل به نظر می‌آیـد
بس که صدجا خورداز تنگی آن لب پهلو
حرف رنجور زلعل تو به‌در می‌آیـد
درغبار خط مشکین رخ چون آینه‌اش
در وطن ساکن واز گرد سفر می‌آید
بس که بازندگی از مردم عـالم دیدم
صورت گنجفه خلقم به نظر می‌آیـد
حاصلی دارد اگرزندگی ازفرزندست
نخل چون شاخ برآرد بـه‌ثمر می‌آید
کی زصد رشتهٔ عمر ابد آید «تـأثیر»
آنچه «تأثیر» زیك موی کمر مـی‌آید

## ۸۱۵

در سر زلف تـودلها وطنی ساخته‌اند
حلقهٔ زلف تـرا انجمنی ساخته‌انـد
هر کجا بی‌تورسیده‌است سرشکم به‌زمین
عشقبازان طـریقت چمنی ساخته‌انـد
بلبلان تـا زچمن ای گـل کنعان رفتی
آشیان را همه بیت‌الحزنی ساخته‌اند
آهوی چشم‌توجزدردل عاشق نچرید[2]
خط وخال تو ختا و ختنی ساخته‌انـد
دین هر طایفه‌ای گشته پرستیدن‌خویش
داستانی ز بت و برهمنی ساخته‌انـد
چون ازین‌ورطه کسی‌جان به‌سلامت ببرد
که زهر سنگ نشان راهزنی ساخته‌اند
هر که دروصف دهانش سخنی می‌گوید
دهنی هیچ نـدارد سخنی ساخته‌انـد
من هم ازخون جگرعشق نویسم به‌کفن
چون ببینم که عزیزان کفنی ساخته‌اند
سخت خون‌گرم به‌دارآمده «تأثیر» امروز
گـویـی از پنبهٔ داغش رسنی ساخته‌انـد

## ۸۱۶

خیل ملك ز بیم درآن کـو نمی‌پـرد
آنجا که رنگ می‌پردم قو نمی‌پـرد
بی‌ذکر دوست خسته دلان دم نمی‌زنند
زین برج جز کبوتـر یاهو نمی‌پـرد
درصیدگاه همت ما قدر و وزن نیست
شاهین مـا به بال تـرازو نمی‌پرد
زان گلستان گرانی کهسار می‌کشیم
کش رنگ گل به‌همرهـی بو نمی‌پرد
در تکیهٔ فراغت مـا قیل و قال نیست
آنجا که هست بالش ما قو نمی‌پـرد
«تأثیر» برگ کاه زخس چون نهد به چشم
گرچشم شعله از پی آن خو نمی‌پـرد

۱. س: اطلس ۲. مر: نچرد

## ۸۱۷

کشتی چـرخ برای خطری می‌گـردد — صندل مـاه پی دردسری می‌گـردد
همچوگرداب ستم پیشه نگیرد آرام — هست تازنده پی شور وشری می‌گردد
پرده پوشی به‌جهان نیست چوهمواریها — عیب هموار چو گردد هنری می‌گردد
بس‌که ازخوردن زخم‌تو به‌خودمی‌بالد — اثـر تیغ تـو بـرتن سپری می‌گـردد
گـرچه از طالع پستست زمینگیر سخن — معنی تند[1] بر آن بال و پری می‌گـردد
رفعت ازپهلوی‌مردم‌طلبیدن‌خواریست[2] — چون سواری‌که ردیف دگری می‌گردد

چه شبیهست به آن روگل گلشن «تـأثیر»
عـاقبت بـی‌ثمریهـا ثمری مـی‌گـردد

## ۸۱۸

داد راه بوسه‌ام امـا بـرو دشوار بود — راه و بی‌راهی‌که دیدیم ازدهان‌یاربود
اشرف اوقات دستم صرف‌خون‌دیده‌شد — این‌طلای‌اشرفی تا بود دست‌افشاربود
شکر لله خصم را دیدم به روز خویشتن — بود دربزمش‌رقیب اما ذلیل‌وخواربود
واشدنها کرد شید مخفیش را آشکار — چهرهٔ خندان واعظ رخنهٔ دیـوار بـود

این زمان «تأثیر» جانان را زسروا می‌کند
بود ایامی‌که در سرجاش چون دستار بود

## ۸۱۹

بتی‌که برده دل از من به طره‌های بلند — اسیرکرده چـه فغفورها بـه چین‌کمند
شکر زرشك[3] لبش‌گرزجان‌به‌تنگ‌آمد — ولی ازوست‌کـه عمر دوباره دارد قند
چه بندها که نبسته است مدعی درعشق — کنند بند ز بندش جـدا درین سربند
به‌ضعف و قوت بـازوی عشق حیرانـم — که کوه می‌کند و دل نمی‌توانـد کند

اگر به مرقد «تأثیر» سایه اندازی
شود چو بال هما لوح او سعادتمند

## ۸۲۰

به مضمون پیامـم چشم حسرت خـامه مـی‌دوزد
زبـال خـود کبوتـر کیسه بهرنـامه مـی‌دوزد

۱. س و مج: چون نکوبسته شود... ۲. متن ومرومج: خاری ۳. مج‌ومر: لعل

به هر جا آن پـریوش مـی‌شود شیرازهٔ صـحبت
ملك هـم چشم حیرت[1] بـررخ هنگامـه می‌دوزد
فـزون روزسیه باید غـم روشنـدلان خـوردن
همین فـانوس بهرشمع در شب خـامه می‌دوزد
به آن چـابك سخن دشت بیـاض شعر ارزانـی
که صد مضمون به‌هم ازیك خدنگ‌خامه می‌دوزد
ز دشمن گـر مقدر هست کار دوست می‌آیـد
همان سوزن که پا مجروح سازد جـامه می‌دوزد
به‌نادانان دهد «تأثیر» گردون جامه اطلس
ولی صد پنبه بر یك خرقهٔ علامـه می‌دوزد

## ۸۲۱

از نگه چشمت کجا باغیر عاشق رام بود — پیش ازینت‌کی رگ تلخی‌درین بادام بود
عرض حالم باتو جز پروازرنگی رو نداد — کار در وصلـم همان بانـامه و پیغام بـود
بارخت دیدیم‌گل را آن‌قدررنگی نداشت — سرو در پیش قـدت بسیار بی‌انـدام بود
تا نـگه افتاد بـررویش ز استغنا گـذشت — راست تا می‌کرد صبح ما نفس راشام‌بود
بوالهوس «تأثیر» را خواندن‌میان عاشقان
نگذری ازحق اگر ای بی‌وفـا دشنام بود

## ۸۲۲

گر نمی‌بازد فلك با عـالمی نـرد عناد — درجبلت نیست درکارش چرا راه‌گشاد
می‌شود افزون‌طلب بی‌دخل درکارجهان — درشمار دست‌کوتـاهست انگشت زیاد
مدرکش از مدرك اشراقیان دم می‌زند — هرکه‌راازمصحف‌روی‌توروشن‌شدسواد
ناله‌ام‌نگذشت‌ازدل‌بس‌که دل‌بی‌تاب بود — تیر درکشتی فکندم بـاز درکشتی فتاد
تخته خواهدشدن دکان فکر «تأثیر» از قلم
گرمتاع عشق می‌گردد بـه‌این آیین‌کساد

## ۸۲۳

بتی ز حـال اسیران کجـا خبر گیرد — که صعوهٔ حرمش مرغ نامه بـرگیرد
دل‌کباب از آن خـوی آتشین دارم — که ره بر آتش سوزنـده از شررگیرد
نفس گـداختهٔ مـوج خیز آن بحـرم — که هـرحباب کفش باج از گهرگیرد

۱. س و مج و مر: حسرت

زتیر غمزهٔ شوخی‌که می‌تـواند جست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که نوك هـرمـژه‌اش خون نیشتر گیرد
به‌دلبری قد شیرین شمایلی که تراست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ هزار حجت قـاطع بـه نیشکر گیرد
شکفته زان دل خـود را نـگاه می‌دارم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کـه بـادلـم غـم او انس بیشتر گیرد
زند چو پرتو خورشید بر زمینش صبح ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ فلك به شام کسی گر ز خـاك برگیرد
میان صاف ضمیران چو پرتو دوچراغ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بـه محض دیـدن هـم اتحاد درگیرد
به حکم عار مده تن به یاریش «تأثیر»
ز مهر خویش تـرا گرفلك به زرگیرد

## ۸۲۴

کرشمه ناز ادا دلبری چه چیز نـدارد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ همین میانـه عشق و هوس تمیز ندارد
به‌مصر کوی توتا او نبود قحط وفا بود ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ذلیل عشق‌توچون‌خویش راعزیز ندارد
ستم کشیدهٔ عشق تو نیست درغم محشر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که دارد آنچه فراق تو رستخیز ندارد
تو هرقدر که توانی‌جفا بر[1] اهل‌وفاکن ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کسی‌که بندهٔ عشق توشد گـریز ندارد
ببین مدار مـه‌ومهر وبیوفـایی گل را ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ز دولتی مشو ایمن‌که افت وخیز ندارد
شود به مال چو «تأثیر» احتیاج فزونتر
توانگرست‌هرآنکس‌که‌هیچ‌چیز ندارد

## ۸۲۵

تو چون شکفته شوی کار بر مراد شود ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ وگـر تو شاد نشینی زمـانه شاد شود
دعـا کنیم اگـر راحت غنا اینست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که عمر و دولت کم مایگی زیـاد شود
به جـاه عشق بنازم کـه در سرکویش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ گـدا ز پایـه چـو افتاد کیقباد شود
اگـر عیار مـآل گشادگـی دانـد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ طلا تـلاش کند تـا مس گشاد شود
کمال حاصل رنجست در جهان «تـأثیر»
چو خوشه خواهد خـرمن شود حصاد شود

## ۸۲۶

رهروانی‌که به دریـای توکل زده‌اند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ قطره در راه محبت به تـأمل زده‌انـد
خط زرخسارکدامین گل[2] رعنازده[3] سر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که به‌سر سرووسمن دستهٔ سنبل زده‌اند
شیوهٔ لاله‌رخان این‌همه خودداری‌نیست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که دم از مهرو وفـا گاه تغافل زده‌اند

۱. س ومج ومر، به ۲. س ومج، بت ۳. س، سرزد، مج، شده سبز

گل روی که زا[1]می شمع‌فروزان‌شده‌است　　که صلا باز به پروانه و بلبل زده‌انـد
کرده از بیخودی دیـدن رخسار توگل　　مشت آبی که زشبنم به‌رخ گل‌زده‌اند
کاش «تأثیر» ندانند خدا را بـی دخل
دست آنان‌که به‌دامان توسل زده‌انـد

## ۸۲۷

بس گرانیها که ازخودکوه تمکین‌می‌کشد　　می‌کشد کی کوهکن آنها که‌شیرین می‌کشد
نـاز عمر خضر ازهستیش می‌بایـد کشید　　گرمصور صورت آن‌زلف پرچین می‌کشد
سروری سرگشتگی داردکه ازسنگ آسیا　　آنچه بالایین‌کشدکی سنگ‌زیرین[2]می‌کشد
نیست آسان پاس یـاران موافـق داشتن　　بهله بهر دست رنج چنگ شاهین می‌کشد
برکناری‌خویش را «تأثیر» درپیری‌کشید
انتظار صحبت یـاران دیـرین می‌کشد

## ۸۲۸

چون نگین کزوی‌نشان‌درکاغذنم دیده ماند　　از نظر رفتی مثالت در درون دیده مـاند
همت گـلچین مـا از بس بلند افتاده بود　　دامن ما زین‌چمن چون آسمان‌برچیده‌ماند
همچو بوی‌گل که می‌گردد ز رنگ‌گل جدا　　بی‌عذارت دل‌پریشان خاطرورنجیده‌مانـد
خواب غفلت همنشینان را زبی‌دردی ربود　　سر بـه‌سر افسانهٔ شیرین مـا نشنیده ماند
پای کم ذوق و سماع مـا نیاورد از فلك　　آسیای عشرت ما تا ابـد گـردیده مانـد
گشت سیـلاب سبك لنگر بـه دریا متصل　　برزمین ازسرگرانی‌کوه‌برخود چیده ماند
دانهٔ کشت تمنـا نقطه‌سان حاصل نـداشت　　درزمین زندگـی تخـم امل پاشیده مـاند
غیر خالق را رهی برکنه مخلوقات نیست　　هرچه را فهمیـده دانستیم نافهمیده مانـد
در تمـام عمر جـز غفلت شعار مـا نبود　　عاقبت مانند مخمل بخت ما خوابیده مـاند
کس ز شرح حال‌ما سختی‌کشان‌واقف نشد　　نامهٔ ما یك قلم چون استخوان پیچیده‌ماند
قدر ما در زندگی «تأثیر» اگر روشن نشد
یـادگاری چند از مـا معنی سنجیده مانـد

## ۸۲۹

دیده تا بستم خیال آن پری تسخیر شد　　تا به‌گل این درگرفتم صحبتم درگیر شد

۱. مر، دگر　　۲. س، پایین

آیدم تا دامن آن یـار هرجـایی به کف		بایـدم چون پنجهٔ خورشید عـالمگیر شد
سوی جانان خودروان مکتوب‌مشتاقان شود		کوهکن را در حقیقت نامه جوی شیر شد
تـا نباشد راه نسبت نیست آمیزش بـه‌کام		بود چون فرزند شیرین خون مادر شیرشد
هست «تأثیر» از پی هر خوردن آشامیدنی
تشنهٔ دیدار شد هرکس‌که از جان سیرشد

## ۸۳۰

گـریه در ظلمت شب آب بقایی دارد		نـالهٔ نیـم شبی راه به جـایـی دارد
کشور هوش‌وخرد منزل‌آسایش نیست		بیخودی عالم خوش آب وهوایی دارد
گرکنم‌نسبت رویت[1] به مه‌ومهرخطاست		مهر ومه جایی و رخسار توجایی دارد
حسن خورشیدکجا نور[2]وصفای توکجا		چون مه او[3] نیز رخ دور نمایـی دارد
دل و «تأثیر» ترا گـرچه ز حق می‌طلبند
دل جدا فکـری و او فکر جدایـی دارد

## ۸۳۱

آن نورکـه در نـاصیهٔ صبح صفا بود		در لؤلؤ تر آب و در آیینه جـلابود
وان راز که محرم نشدش گوش ملایك		دی شیفتهٔ سامـعه افـروزی مـا بـود
یـاری‌کـه نمی‌دیـد ازو غیر جفا دل		دیدیم که آخـر همگی مهرووفـا بود
عیسی بـه‌تماشا کشد از چـرخ چهارم		آن مهـرجهانتاب که درخانهٔ مـا بود
هرنیش جفا داشت ز پی نوش وفایی		هر رنجش بیجا سبب صلح بجـا بود
می‌دیـد خرد در سرما دولت جاویـد		تـا برسرمـا سایهٔ خـم بال هما بـود
آدم بـه سهولت طمع از وی نبریدی		فردوس چو میخانهٔ ما گـر به صفا بود
هرگـز نفسی آیـنه از کف ننهـادی		شوق تو چه دانی زکجا تا به‌کجا بود
«تأثیر» شنیدیم زیك پـرده شد آهنگ
گر نالهٔ نـاقوس وگـر بانگ درا بـود

## ۸۳۲

حسن شوخی که مرا بر در و دیوار زنـد		طعنه بر مهر و مه از پرتو رخسار زند
خاك ذلت بـه سر از گـرد یتیمی نبرد		لاف نسبت به تنش گر در شهوار زند

۱. مر، رویش		۲. س، حسن		۳. مج و مر و س، آن

گرچه آوازه بسی ز آن مژه گردیده بلند　　حرف آهسته به آن نرگس بیمار زند
به‌مزارم قدمی رنجه کن ای‌آب حیات　　تا به‌کی العطش این تشنه دیدار زند
آسمان از مه نو لعل در آتش دارد　　که گل کفش ترا بر سر دستار زند
ز کم آزاری «تأثیر» عجب نیست اگر
که سر از خاك مزارش گل بی‌خار زند

## ۸۳۳

می بی تو غم ز خاطر درهم نمی‌برد　　گر نی کنی به ناخن می غم نمی‌برد
آن بینواکه در سرکوی توداده جان　　رشك کرم به همت حاتم نمی‌برد
در وادیی‌که ما چو دل لاله سوختیم　　داغ انتظار پنبه و مرهم نمی‌برد
آن چشم سرمه‌دار که یغمایی منست　　خوف از سیاه دودهٔ آدم نمی‌برد
تا از[1] صفای‌کعبهٔ آن‌رو فتاده است　　چشمم حسد به‌چشمه زمزم نمی‌برد
«تأثیر» اگر به‌جان جهد از بزم‌کاکلش
جانی ز چنگ طرهٔ پرخم نمی‌برد[2]

## ۸۳۴

فردا به صد هزار خجالت به سر زنند　　آن دست‌نخوتی‌که‌کنون برکمرزنند[3]
لبهای سایلان که خورد در طلب به‌هم　　دست ندامتیست‌که بر یکدگر زنند
آیین عشق بین که طبیبان حاذقش[4]　　آنجا که رگ عیان نشود نیشتر زنند
مدهوش جلوه‌ات سفر بحر می‌کند　　بر روی بیخودان تو آب گهر زنند
«تأثیر» کم ضیا چو نجومند نزد ماه
آنان‌که پیش نقص تولاف از هنرزنند

## ۸۳۵

صفای جنت روی ترا گلشن نمی‌دارد　　که‌گلشن‌همچو چشمت‌نرگس پرفن‌نمی‌دارد
چه‌زحمت‌می‌کشی‌ای‌برق‌درکشت‌هنرمندان[5]　　که هرگز دانهٔ در و گهر خرمن نمی‌دارد
چو ظلمی خانگی افتاد امدادی نمی‌خواهد　　کمان‌چون تیردوزد رشته‌وسوزن نمی‌دارد

۱. مج، بر، س: در　۲. مر، بیت تخلص را ندارد.　۳. در س و مج و مردو مصرع مقدم موخر آمده است. ۴. مج و مروس، شهر او　۵. س، خردمندان

عبث خار بیابان ملامت می‌کشد دامن[1] | که گل در گلشن عریان تنی دامن نمی‌دارد
به‌مرگ تیره‌بختان هیچ‌کس را دل نمی‌سوزد | که خون مرده در بالین خودشیون نمی‌دارد
گشایش مسلکان را بی‌تردد می‌رسد روزی | چو دندان آسیا گردید گردیدن نمی‌دارد[2]
زخود قطع نظر کن ازجفای چرخ ایمن شو | نداردهرکه با خود دوستی دشمن نمی‌دارد
صفای منزل روشندلان از خویش می‌باشد | فروغی خانهٔ آیینه از روزن نمی‌دارد
به‌هم ترکیب کن درکاردنیا سختی[3] و نرمی | که پای راه رفتن رشته بی‌سوزن نمی‌دارد
دهان آدمی زان کامیاب ازجمله اعضا شد | که جز اهل سخن درخانه‌اش مسکن نمی‌دارد
مده«تأثیر» ازکف چون نگین کنج فراغت را
که غیر از گوشه گیری این جهان مأمن نمی‌دارد

## ۸۳۶

مسافران تو بیعت ز جان هم گیرند | که همچو سبحه بلد از روان هم گیرند
سبکروان خداجو چو قطره‌های سحاب | سراغ بحر زاشك روان هم گیرند
ستم‌کشان محبت حدیث زلف ترا | به‌رنگ خامهٔ مو از زبان هم گیرند
چنان فراق رخت رنگ ناتوانی ریخت | که عاشقان همه از بو نشان هم گیرند
درین دیار نکویان شخ کمان هستند | که‌مشق سرکشی از ابروان هم گیرند
چه بوی پیرهنست این‌که بازگشته‌عیان | که آهوان خبر از کاروان هم گیرند[4]
کدام گل سر تاراج بلبلان دارد | که خاروخس به‌شگون ز آشیان هم گیرند
وفاق نیست چو مقراض همزبانان را | هزار بوسه اگر از دهان هم گیرند
در آن مدینه طلب نکهت وفا «تأثیر»
که دوستان خبر از دشمنان هم گیرند

## ۸۳۷

در چمن باد صبا گر ز رخش یاد کند | گل چو مرغ سحری زمزمه بنیاد کند
آن‌قدر اجر گل از باغ نچیدن دارد | که کسی از قفسی بلبلی آزاد کند
چه غم از بیش و کم خاك‌نشینان دارد | قمری از سایهٔ خود سرو من ایجاد کند
در دیاری‌که منم مکتب خودبینی نیست | روی من آینه را سیلی استاد کند
غیر را دیدم وجانان ز خیالم بگذشت | دیو در شیشه[5] مرا کار پریزاد کند

۱. س و مر، گردن ۲. س، این بیت را ندارد. ۳. س، نرمی و سختی ۴. س، این بیت را ندارد. ۵. س و مر، شیشهٔ من

لایق ربط سبك مغز همان‌کم مغز[1]ست گرد خوبست همین همرهی باد کند
می‌برد دل رخش ازگرد خطغالیه‌گون صید ما دام به خاك از پی صیاد کند
آنچه شیرین‌نکند با دل خسرو ازناز غیرت همدمی تیشهٔ فرهاد کند
می‌رود یار و به‌او دیده حسرت‌نگران از پی عمر گذر کرده که فریاد کند
زآبرویی‌که‌دنی درطلب یك‌نان‌ریخت می‌توانست که صد مزرعه آباد کند
دست‌کی دختررزمی دهد آسان«تأثیر»
این عروسیست‌که خون در دل‌دامادکند

## ۸۳۸

راحت گل ازگشادگی کارمی کند در چون گشود تکیه به دیوار می‌کند
روشن گهر اسیر علایق نمی‌شود شمع اکتفا به طرهٔ دستار می‌کند
چشم تو نیست در غم بهبودی دلم بیمار کی طبابت بیمار می‌کند
با آنکه عالمی ز غمت بی‌خبر فتاد از حال من ترا که خبردار می‌کند
بیکار کرد زنگ خط آن تیغ ناز را زخمش هنوز در دل من کار می‌کند
صد جان گرفت عقدهٔ آن زلف پرشکن مار آنچه کرد مهرهٔ این مار می‌کند
«تأثیر» بی‌تو نام ترا چون نگین تو
درخانه می‌نشیند و تکرار می‌کند

## ۸۳۹

حسرت ازنخل‌غرورخود ستمگر می‌خورد هرکه بد برمی‌خورد با خلق بدبر می‌خورد
دلگشایی‌درسرای چرخ مردم خوارنیست بس‌که‌پست‌افتاده‌این‌چرخ[2]نگون‌سرمی‌خورد
درطلب اندك گرانی‌سنگ راه سالکست کشتی آزادگان برسنگ[3] لنگر می‌خورد
عین محرومیست بهر رزق دست و پازدن از دهن ریزد اگر آبی شناور می‌خورد
چون صدف همواری ما مقتضای طینتست صفحهٔ ما مهره از پهلوی گوهر می‌خورد
هر تعدی را مکافاتی مقابل کوب هست می‌خورد برسکه زر تا سکه برزرمی‌خورد
درخور هرکس به‌هر تقدیر روزی داده‌اند
خون دل «تأثیر» از رزق مقدر می‌خورد

۱. س، ظرف ۲. س و مج ومر، سقف ۳. س، کوه

## ۸۴۰

دلم بەدامنم[1] از چشم اشکبار افتد | چو تخته پاره‌که از موج برکنار افتد
چو شبنمی‌که بەخورشید روبەرو گردد | روم زخویش چوچشمم بەروی یار افتد
نشان نقص‌گهرها بود نشستن نقش | نمی‌کنند نگینی که آبدار افتد
زهرطلاست نکوترطلای دست افشار | عزیز می‌شودآن‌کس‌که بردبار افتد [2]
ترقیی که بەزور خودست بی‌خطرست | ندیده‌ایم که از اسب نی‌سوار افتد
همه عبادت ناکرده‌ام شود مقبول | به خاك تربتم او را اگر گذار افتد
ز مقطع غزل این نکته شد مرا معلوم | که زیردسترین خلق نامدار افتد
به‌کارخودگره افزون زنی‌به‌رنگ‌هلال | گرت به‌ناخن تدبیر خویش کار افتد

زبوالهوس‌مکن اندیشه‌درغمش «تأثیر»
برد چه صرفه حریفی‌که بدقمار افتد

## ۸۴۱

کیست نصیبی ز مال و جاه ندارد | بندهٔ درویشیم که شاه ندارد
من‌که سراپا خطا و جمله گناهم[3] | هرکه نخواهد مرا گناه ندارد
دیدهٔ تارم ببین وقطرهٔ اشکم | طفل مگو نامهٔ سیاه ندارد
فکر معمای آن دهن چه خیالست | حل نشود مشکلی‌که راه ندارد
گاه که برقع فکند کعبهٔ رویت | غیر تو آفاق قبله‌گاه ندارد
واسطه است‌آن دهن‌وجود وعدم را | شبهه‌ما هیچ اشتباه ندارد

مسلك «تأثیر» نیست سستی مضمون
صحن گلستان او گیاه ندارد

## ۸۴۲

خویش را یار در آیینه تماشا می‌کرد | یا زناز آینه را روکش دلها می‌کرد
یاد آن عورگرانمایه‌که دل ازسرشوق | غوص‌می‌کرد به‌هرقطره ودریا می‌کرد
بینش‌آن بودکه ازخضرنظر دیدهٔ فکر | راه می‌برد به‌هر ذره وصحرا می‌کرد
دوزخ حشر به خونگرمی ناصح نرسد | کاشکی‌روی دلش پشت بەدنیا می‌کرد

۱. مج، دامن ۲. س، این بیت را اضافه دارد،
«یکیست بیش و کم عشق پیش نرم دلان | چه فرق شعله چو در پنبه یا شرار افتد»
۳. س ، من‌که سراپاگناه و خطایم

زاهد صومعه می‌دید گر آن نرگس مست — تارو پود کفن از پنبهٔ مینا مـی‌کرد
عذر صدنامهٔ نگشوده ما را می‌خواست — پیش ما یار اگر بند قبا وا مـی‌کرد
بودمعلوم که این خسته خران کجبازند[1] — مژه چشم تو آن روزکه سودا مـی‌کرد
حسن و پیغمبری از معجزه‌همچشم همند — نکهت پیرهنی کـار مسیحا می‌کرد[2]
خفّت آن بودکه جانان به‌رقیبان «تأثیر»
باده می‌داد ومرا از سرخود وا می‌کرد

## ۸۴۳

روی‌جانان‌را نقاب[3] ازطرهٔ پر چین[4]کنید — جامهٔ ایـن کعبـهٔ آمـال را مشکین کنید
بی‌نقابی لایـق آن چهره محجوب نیست — پـردهٔ خلوت سرای شرم را پـایین کنید
نیشکر قدی که من دارم بسی سنگیندلست — بیستون را رونمای نقش این شیرین کنید
هر رگ‌گل برتنش از لطف خاربسترست — نازك‌اندام مرا از بوی گـل بـالین کنید
مصرع قدی[5] بـه‌مضمون بلندآورده است — شمعها ازجا شوید ای سروها تحسین‌کنید
ملت نـازك تنـان راهست[6] آیین دگـر — کشتهٔ آن چهره را از برگ‌گل‌تکفین‌کنید
شدز خط چینی‌نما صبح بناگـوش بتـی[7] — تـربت فغفور را زیـن تهنیت آمین کنید
برده‌پنهان داغهای لاله رخساران[8] بـه خاك
از شقایق[9] مرقد «تأثیر» را رنگین[10] کنید

## ۸۴۴

خوبان ز دست تاب‌وتوانم گـرفته‌اند — صبر از دل و قرار ز جانم گرفته‌انـد
رنگی به‌یمن عشق‌گرفتم که صد بهـار — سرمشق رنگ و بو زخزانم گرفته‌انـد
زین‌بیش‌کس‌چه‌سعی کنددرگدازخویش — سیمین بران به موی میانم گرفته‌انـد
شد رهبر جنون جهـانی جنـون مـن — طفلان مگر به‌سنگ نشانـم گرفته‌انـد
نرمی زهر کـه دیده گـرفتار گشته‌ام — حرفم که مردمان به زبـانم گرفته‌انـد
«تأثیر» با اشارهٔ ابـرو زهر طـرف
سنگین‌دلان به پشت کمـانم گرفته‌اند

۱. س ومر: آن کجبازست ۲. س، این‌بیت را ندارد. ۳. س ومر: نهان در ۴. س: مشکین
۵. مج: قامت ۶. مج: باشد ۷. مج و مر: مهی، س: کسی ۸. س و مج و مر: رخساری
۹. مج : تربت ۱۰. مج و مر: آیین

۸۴۵

سخنور از سخن خویش کامیاب نگردد
چمن ز آب شود سبز از گلاب نگردد
شبی نرفت که با غیر هم شراب نگردد
کسی چگونه ازین ماجرا کباب نگردد
ز موج‌جوی چمن خط‌کشد به سروگلستان
که بیند آن قد دلجو کسی و آب نگردد
به‌دام غفلت سرشار درد پیشه نیفتد
که چشم مردم بیمار مست خواب نگردد
ز دلبری نرسد نسخهٔ خط تو به صحت
یکی ز اهل نظر تا به‌این‌کتاب نگردد
ز ربط مردم نایاب تا به‌چند پسندی
که راضی از تو دل من به‌هیچ باب‌نگردد
نه هرکه کسب کمالی‌کند ز نقص برآید
هلال اگر چه شود بدر آفتاب نگردد
چگونه یار ببینی به مرگ غیر نشیند
برو دعای تو «تأثیر» مستجاب نگردد

۸۴۶

عاشق اگر چه دوست به دردش نمی‌رسد
رخسار مه به چهره زردش نمی‌رسد
خوابیده سبزه‌ای که ز خط تو دیده‌ام
صد مخمل دوخوابه به گردش نمی‌رسد
در ششدرم ز شعبده‌بازی که آفتاب
در دلبری به مهرهٔ نردش نمی‌رسد
هردل که پنجه‌ور زغم عشق می‌شود
رستم به دستبرد نبردش نمی‌رسد
هر شاعری که وصف جمال تو می‌کند
دیوان رستخیز به فردش نمی‌رسد
«تأثیر» رفته از غم شوخی ز خویشتن
دست صبا به دامن گردش نمی‌رسد

۸۴۷

پرحرف خویش را همه‌جا در زیان فکند
سر را به زیر خامه ز راه زبان فکند
نگذاشت هرکه پا به در از حد خویشتن
خود را ز حادثات به‌دار الامان فکند
صد جا فتاد پرتو رویت چو آفتاب
یك‌بار سایه بر سر ما می‌توان فکند
روزی که دید در سرما هست دولتی
خود را زانتعاش هما ز آشیان فکند
بالید آن قدر به‌زر خویش آفتاب
تا خویش را ز طاق دل آسمان فکند
کردی ازینکه بوالهوسم قتل من یقین
ما را به شك یقین تو ای بدگمان فکند
تا روز حشر خون نگاهش به گردنست
هرکس نظر به‌آن رخ چون ارغوان فکند
دزدیدی ای نسیم چو از کوی او غبار
خود را به‌بست دیدهٔ ما می‌توان فکند
برخاك این غزل‌که مرا ارض غربتست
«تأثیر» شوق همرهی دوستان فکند

۸۴۸

خورشید ساغر می نابش نمی‌شود مـه کاسهٔ حنای خضابش نمی‌شود
هر جا به‌طاق ابروی‌او باده‌می‌خورند نعل هلال مـوج شرابش نمی‌شود
آنجا که بزم باده کند آفتاب من خط شعاع سیخ کبـابش نمی‌شود
ازبس بود لطیف سرشت پریوشم بال فرشته بستر خـوابش نمی‌شود
آمد برون زعهدهٔ تلخش به‌شهدلب
«تأثیر» ضامن شکر آبش نمی‌شود

۸۴۹

از تو دل رنجیده برومند نگـردد چـون مـی‌شکند آینه پیوند نگـردد
نامیست همین دولت وناکامی‌بسیار شیرین دهن از قند سمر[۱] قند نگـردد
خورشید صفت‌خاك‌نشین سرکویت از باغ جنان[۲] خرم و خرسند نگـردد
بر سالك حق نیست‌جهان جای‌اقامت تا سیل به‌دریـا نـرسد بـند نگـردد
هرچندکه‌ناخوش‌بودش لیك‌بگویید
«تأثیر» سگ‌کوی توتا چند نگردد

۸۵۰

حجاب آلوده کم‌حرفی‌که راز دل به‌من گـوید
به دندان رنج گوهر داد[۳] دریا تا سخن گـوید
به جای عکس شخصم‌گـوش بـر آیینه انـدازد
زبانها دارد ازجوهر کـه وصف‌آن بدن گویـد
زبان عاشقان در وصل و هجـران متحد بـاشد
من آن در انجمن گویم که بلبل در چمن گـوید
چه شد کورست چشم عاشق اما راست می‌گویـد
اگـر یعقوب وصف یوسف گـل پیرهن گویـد
من از اهل سخن «تأثیر» می‌دانـم حکیم آن را
که گاه از پیرهن حرفی‌وگـاهی ازکفن گویـد

۸۵۱

دل به‌بال نکهت‌آن زلف و کاکل می‌پرد این تذور از چنگل ریحان و سنبل می‌پرد

۱. مر، ثمر ۲. مر، جنون ۳. س،... دریا داد گوهر...

تا صفای آن گـل بهتر ز جـانم بگذرد		رنگ از روی گلستان بـی‌تأمل مـی‌پرد
در فراغ بال خود جهد تمـامی داشتیم		مرغ سعی ما به امداد توکـل مـی‌پـرد
چشم او برداشت شَدّ غمزه را ازبس بلنـد		چون کبوتر در سر آهنگ کاکل می‌پرد
چون‌کمر بندد تحمل ازحوادث باك‌نیست		از پـی سیلاب آب چشمه پـل می‌پـرد
عاشق و معشوق را نتوان جـدا انگاشتن		در حقیقت رنگ گل از بال بلبل می‌پرد

کی‌کند «تأثیر» هرکس صید مضمون بلند
طایر معنی همان در دشت آمـل می‌پـرد

## ۸۵۲

کس آن نازك بدن را چون به‌کام دل به‌برگیرد
کـه از نشو و نمـا انـدام او رنج سفر گیـرد
ز قـاصد روی گرمی دیده‌ام عمریست می‌سوزم
ندانم چون شود گـر صحبتم بـا یـار درگیـرد
ز رنج تیره‌بختـان هیچ‌کس آگـه نمی‌بـاشد
کجا گردد عیان زنگـی اگـر رنگ سفر گیرد
هوایی یارب از خورشید رویی بـرسرش افتـد
که تا رحمی کند چون سایه‌ام از خـاك برگیرد
از آن آتش چـراغ دودمـانی مـی‌شود روشن
که در خـردی پـدر از چشم گـریان پسر گیرد
نماید اخـذ مضمون نفس پست از معنی مـردم
که آهو را سگ از دنبـال بـاز تیز پر گیـرد
لبش از زعفرانی چهره‌ام «تأثیر» خندان شد
نهال عاشقی وقت خزان کـام از ثمر گیـرد

## ۸۵۳

کرم آن را که رسانیست به‌عزت نرسید		تـاهما سایه نیفکند بـه دولت نـرسیـد
راحت و رنج جهان منزل یك بادیه‌انـد		نرسید آنکه به‌محنت بدفـراغت نـرسید
چون بتان قسمت سامان نکویی کـردنـد		حصه‌ای هیچ به او مهـر و محبت نرسید
تا ز خـون من مغبون شده پرهیز نکـرد		نقـل بیماری آن چشم به‌صحت نـرسید

هست در شکوهٔ خود غمزه‌ده پنهان «تأثیر»
تا به‌وصلش نرسد کس به حقیقت نرسید

## ۸۵۴

زقرب مدعی دل‌زان بت دلخواه می‌گیرد — زمین‌حایل چوگرددمهرومه راماه می‌گیرد
بجز تیغت نباشد چاره‌ای‌رنجور عشقت‌را — چوآن‌صوفی کزاخلاص آب‌دست[1] ازشاه‌می‌گیرد
جهان تاریک‌شد دردیده‌ام تابرقع‌افکندی — که عالم تار گردد چون تمام ماه می‌گیرد
به‌شوقی‌بهرمضمون‌خامه‌ام‌رو درددوات آرد — که پنداری به‌هردم یوسفی از چاه می‌گیرد
نگردد تا جدا از بحر نگشاید صدف را دل — دل روشن گهر از قرب اهل جاه می‌گیرد
ز سیرخویشتن «تأثیر» طی گردد مقاماتش
هر آن صوفی‌که ارشاد ازدل آگاه می‌گیرد

## ۸۵۵

دل افسرده باك از سختی دوران نمی‌دارد — ز سنگ لقمه رنجی ببر بی‌دندان نمی‌دارد
نشدکم سرخ‌رویی سالك بحر توکـل را — که هند ازپی حنای پنجه مرجان نمی‌دارد
محرك‌نیست حاجت‌شوق پابرجای‌سالك‌را — به‌دامن احتیاجی آتش‌سوزان نمـی‌دارد
توازمحفل‌چو رفتی‌سرد شد هنگامه صحبت — که‌گرمی یك نفس‌جادردل بی‌جان‌نمی‌دارد
زرگل تا نثار پـای خـود گردیـد دانستم — که‌دارد آنکه سامان شیوهٔ احسان نمی‌دارد
رسیده از رسایی تا به‌پا زلف پریشانش — که می‌گوید حیات سرمدی پایان نمی‌دارد
اگردعوی دانش می‌کنی «تأثیر» عاشق‌شو
که ازاسلام‌دورست آنکه او ایمان‌نمی‌دارد

## ۸۵۶

گل چه‌سان بی‌ثمریهای چمن می‌پوشد — آن‌چنان عیب ترا خلق حسن می‌پوشد
گر تواند شود از جامهٔ نو سفله عزیز — تازگیهـای[2] سخن عیب سخن می‌پوشد
پیش‌روشن‌گهران مرگ وحیاتست‌یکی — صبح درزندگی خـویش کفن می‌پوشد
بی‌نفاقـان سخن در پی اصلاح همنـد — عیب دندان بـداندام دهن مـی‌پـوشد
رنج پیری نکشند اهل معـانی به‌جهان — نشود کهنه لباسی که سخن می‌پـوشد

۱. مج و مر و س، آب دست شاه ۲. مر، نازکی

نیست «تأثیر» عیان نقص جواهر درکان
غربت اظهار کند عیب و وطن می‌پوشد

## ۸۵۷

دل[1] چشم وفا از تو جفاکیش ندارد — در پیش تو ریشی جگر ریش ندارد
بر[2] فکر قیامت نفتد زان قد و قامت — هر کس نظر عاقبت اندیش ندارد
هر ناوك مژگان تو صد سینه کند ریش — چشمت چه‌خدنگست که درکیش ندارد
دوریست جنون سفر آبله پایان — چون قافلهٔ چرخ پس و پیش ندارد[3]
بی‌رحمی اگر لطف زبانی به‌کجا رفت — دلجویی ما این همه تشویش ندارد
کج خلقی ما را ضرری نیست به‌دنبال — تندیم ولی عقرب ما نیش ندارد
«تأثیر» یقین‌دان که‌همین وزرووبالست
چیزی که غنی دارد و درویش ندارد

## ۸۵۸

خدا هرگاه خواهد عقدهٔ دشوار بگشاید — گره را همچو مه ناخن‌کند تا کاربگشاید
گشاد کارها پیوسته رسم کاملان باشد — مسافر واصل منزل چوگردد بار بگشاید
فرنگی را مسلمان می‌کند سیر سراپایش — چو او بندد میان‌کفر ازکمر زناربگشاید
نمی‌بندد کمر گل درگلستان لاله در صحرا — حنا ازدست اگرآن شوخ درگلزاربگشاید
که دامی‌باشدازخوبان بدین‌سان‌حسن‌سرشاری — تو هرگه چیره‌بندی مه زسردستاربگشاید
دل بگرفته واشد تا اسیر زلف جانان شد — که‌صایم‌روزه‌را چون شام شدناچاربگشاید
سپند از آتش سوزنده می‌بیند گشاد دل
مرا «تأثیر» دل زان‌آتشین رخسار بگشاید

## ۸۵۹

اگر آن نیشکر قامت به‌سیر بیستون آید — به‌استقبالش ازجا صورت‌شیرین برون‌آید
گرازخال رخش دربزم‌حرفی‌درمیان افتد — به‌جای‌بوی‌عودازچشم مجمرجوی‌خون‌آید
ندارد حیلهٔ صیاد چون پستی کمینگاهی — هرافسادی که‌باشد[4] درجهان‌ازطبع‌دون‌آید

۱. س و مج و مر، کس... ۲. مر، در ۳. س و مج و مر، این بیت را ندارد. ۴. س و مر، ... که از دل بگذرد...

فلك‌درساحری صدسامری باشدکه‌هرساعت صدای دولت از گوسالهٔ دیگر برون آید
مکن«تأثیر» را بـار دیگر دعوت به بزم خود
به‌این رنجش‌که بیرون رفت دیگربار چون آید

## ٨٦٠

مأیوس او به خلق مدارا نمـی‌کند دست ازحیات شسته محابا نمی‌کند
آسودگان زحال جهان با خبر نیند چشم به‌خواب رفته تماشا نمی‌کنـد
بیچاره می‌شود چوسخنورشود کسی ناخن گره زکار قلم وا نمـی‌کنـد
دست ز کار رفته به‌کاری نمی‌رود دل چون فسرده گشت تمنا نمی‌کند
بینی‌به‌روی خواجه اگر تیغ‌می‌کشد قطع نظر ز جیفهٔ دنیـا نمـی‌کنـد
منعش ز بوسه‌ای که کنی زان دهن مترس
«تأثیر» از تو شکوه به جایی نمی‌کند

## ٨٦١

هرکه بدکرد و غلط زیست[1] ترقـی نکند ورنه بـا عقل وخـردکیست ترقی نکنـد
روزگاریست که چون ابر تنك مایه کسی سبك و بی تـه اگر نیست تـرقـی نکنـد
غنچهٔ گل به خود از کیسه زر مـی‌بـالد هرکه را خورده به‌کف نیست ترقی نکند
هرکـه از راستی امـروز نشانـی دارد گـر همه تیر هـوایست تـرقـی نکنـد
سربلنـدی جهـان قسمت بـی‌عقلانست فرق کرد آنکه ده از بیست ترقـی نکند
آنکه «تأثیر» بـه خاطر گذراند منصب
داند ارزحمت آن چیست تـرقـی نکنـد

## ٨٦٢

هرکه در دنیاست نتواند ز دنیا بگـذرد موج را کی می‌شود ممکن ز دریا بگذرد
در دل روشن‌گهر طول امل را راه نیست جاده ممکن‌نیست چون صحرا زدریا بگذرد
خضر زلف اوازآن‌رو خورده‌آب زندگی تـا به اجزای جمال او سراپـا بگـذرد
می‌دهد وسعت به‌کف سررشتهٔ طول امـل جاده بیکارست‌چون رهرو زصحرا بگذرد
گفته فـردا ازگنـاهم بگذرد «تأثیر» یار
آن‌قدر ای مرگ مهلت ده‌که فردا بگذرد

۱. مج : کرد

## ۸۶۳

روزی‌که‌این بساط غم‌افزا به‌هم خورد — ترسم دمی رسم که تماشا به هم خورد
یك بار پرده دور کن از روی اتحاد — تا اختلاف مؤمن و ترسا به‌هم خورد
کوچك دلیست مایهٔ آسایش دوکون — آسوده است‌گوهر و دریا به‌هم خورد
در اختلاط اهل سخن قیل و قال نیست — ناید صدا به‌گوش چولبها به‌هم خورد
«تأثیر» پیش اهل نظر جز نفاق نیست
ربطی که از تفتن اعدا به هم خورد

## ۸۶۴

آن دنی طبعان که مغروران جاه و منصبند — از خرد بی‌بهرگان چند کودك مشربند
نه به فرمان خدا نه طاعت دین رسول — روزوشب‌محکوم‌حکم سعدو نحس‌کوکبند
هم خدا بیزارازیشان هم خلایق درعذاب — دشمنان ملك[1] و ملت خصم دین و مذهبند
نیست امید بهی زان قوم کز بی‌حاصلی — همدمان نارپستان یار سیب غبغبند
هریکی در لاف دانش بوعلی سینای وقت — خوب چون واقف شوی اطفال خردمکتبند
زمره‌ای‌بی‌چشم‌وروکزخوی‌تندوروی‌سخت — میل چشم مدعا و سد راه مطلبند
پشت‌وروشان‌نیست‌یکسان‌چون‌ورقهای‌کتاب — همنشینانی‌که با هم جان در یك قالبند
نه‌همین «تأثیر» مدحت خوان‌این‌قوم‌دنیست
کز برای دفعشان خیل ملك دریاربند

## ۸۶۵

ز شاهدان قدح‌نوش‌کن حجاب‌که دید — به‌روی لاله‌وگل برقع و نقاب که دید
بغیر آن رخ تابان میان سنبل خط — درون گلشن فردوس‌آفتاب که دید
سبکسران سخن منتخب نمی‌دارند — به‌جای قطره‌گهرریزی از سحاب‌که‌دید
ز لعل یار نمودار گشته سبزه خط — به‌طاق میکده‌ها مصحف وکتاب‌که دید
به بال غیر هنرور نمی‌کند پرواز — نشانه‌ای ز پر تیر در شهاب که دید
سوای‌آن زرك‌روی وروی او درزلف — به روزکوکب و در لیل آفتاب‌که دید
به‌دل زهمدم یکرنگ خدشه‌ای نخلد — مثال موج در آیینهٔ حباب که دید
بسی خوشست خودآرایی بتان «تأثیر»
زچرخ پنجهٔ خورشید درخضاب‌که دید

۱. مر: دین

## ۸۶۶

نوروز شد و نامیه در جلوه گری شد　　درشیشه می ازموج زدن بال پری شد
ساقی به دو جامی خبر از بی‌خبری ده　　دیدیم خبرها همگی بی‌خبری شد
پروانه خورشید پروبال زری کرد　　تا دیدکه دستار تو چون شمع زری شد
قدرت زده از دیده برون خیمهٔ مژگان　　تا خلق ببینند که باید سفری شد
«تأثیر» ز ناکامی خود کام گرفتیم
شیرین ثمر ما همه در بی‌ثمری شد

## ۸۶۷

زین خدا بیزار خلقانی که شیطان همند　　شکوه‌هاداری توپنداری که اینها آدمند
خلق‌عالم را به‌هم‌یکسان نباشدپشت‌ورو　　چون ورقهای کتاب و سکه‌های درهمند
صافی‌دل زین‌سبک‌مغزان نمی‌دارد ثبات　　سبزه‌زار آفرینش را تو گویی شبنمند
همنشینان ریایی بر جراحتهای دل[1]　　در نهان مشتی نمك در آشکارا مرهمند
همچو دندان دردهنهااین‌منافق پیشگان　　دست در یك‌کاسه و دست‌وگریبان‌همند
می‌کنند اظهار یکرنگی و پنهان می‌شوند
آشنایان جهان «تأثیر» حرف مدغمند

## ۸۶۸

سبزهٔ خط آشکار ازلعل آن مغرور شد　　یا سلیمانست پنهان در سپاه مور شد
همچوانگشترزبس‌مشق قناعت کرده‌ام　　می‌تواند خانه‌ام از دانه‌ای معمور شد
گفتن شعر بلندآسان نمی‌باشد که شمع　　پر به‌خود پیچیدکزوی‌مصرعی‌مشهورشد
نام‌اگرخواهی‌نشان‌بگذارکز فغفورچین　　گر صدایی شد بلند ازکاسهٔ فغفور شد
دامن‌آلوده را در پرده نتوان داشتن　　دختر رز درنقاب شیشه کی مستور شد
وضع‌ناخوش‌برسخنورسخت‌باشدناگوار　　بار می‌بندد زبان‌هرگه بدن رنجورشد
در سر کوی توپنداری که خون دیده بود
از نظرتا دورشد «تأثیر» ازدل دورشد

## ۸۶۹

مشکل اهل سخن هم از سخن وا می‌شود　　عقده با یك حرف از کار دهن وا می‌شود

۱. مر: هم

دل‌چو پابست وطن باشد ز غربت نشکفد    غنچه‌ایم و خاطر ما در وطن وا می‌شود
تا نباشد همدمی خندان نمی‌گردد کتاب    خاطر صاحب سخن هم ازسخن وا می‌شود
بازوی کوشش چوواماند دعامشکل گشاست    عقده‌ای کز دست نگشود ازدهن وا می‌شود
می‌شود ما را سخن‌چندان که‌خالی‌ازقصور    مدعی را بیشتر راه سخن وا می‌شود
مشکل کونین را «تأثیر» یك‌مشکل گشاست
کز نسیمی غنچهٔ چندین چمن وا می‌شود

## ۸۷۰

هرکه او تیرگی فرقت دیدار کشید    منت روشنی مه ز شب تار کشید
راحت‌ورنج‌جهان‌دست‌درآغوش همند    گل به دستار نزد هرکه ز پا خار کشید
قدر هرکس شود از قدر محبت ظاهر    یافت آن مرتبهٔ خودکه غم یار کشید
صید هر معنی دربند رگی‌از سخنست    که به‌یك رشته توان‌گوهر بسیار کشید
زجهان دست‌کشیدیم وهمان‌درنظرست    همچوتیری‌که‌از آن‌دست‌کماندار کشید
این جهان در نظرهمت او بود حقیر
دست «تأثیر» زکونین به‌یکبار کشید

## ۸۷۱

قبله چون روی ترا دیدهٔتر گرداند    جای تسبیح به‌کف عقد گهر گرداند
کردی اوراق‌کتاب دل صد چاك مرا    آه از آن دم‌که ورق راز توبرگرداند
رشك آغوش مرا شعلهٔ جواله کند    چون کمربند به آن موی کمر گرداند
سر آن حوصله گردم‌که زهمواری‌طبع    سنگ بالین کند و بالش پر گرداند
عاشقان را دم شمشیرتوهردم ز فریب    به‌سر آب برد تشنه و برگرداند
غیر «تأثیر»که عشق‌ازهوس آرد بیرون
پیشه بی‌هنری را که هنر گرداند

## ۸۷۲

چه از اختر رسد آن را که تمکین پاسبان باشد
ز دست انداز طفلان سنگ سنگین درامان باشد
مرا در خاکساریهاست پنهان سربلندیها
چو آن شهری‌که پنهان درته ریگ روان باشد

اگـر بـاشد ستمگر تیز دولت جـای آن دارد
چـراغ ظلم روشن ز آتش سنگ فسان بـاشد
میـان عـاشق و معشوق تـا محکـم شود الفت
نباید چون گـل رعنـا میانجی در میان بـاشد
مـرا از سیر عالـم گوشه‌گیری بـر نمـی‌آرد
که طی‌الارض من در خانه چون طی‌اللسان باشد
برد چون خانه رارهزن[1] به‌صاحبخانه درد آیـد
مشو غافل ز دل ترسم تـرا افزون زیـان باشد
ازینجا می‌توان قـدر سخـن را نیك سنجیـدن
که حرفی چون سبك افتاد برخاطر گـران باشد
ز دشمن هـم‌گهی «تأثیر» کار دوست مـی‌آید
که چشم منتظر را سرمه گـرد کـاروان بـاشد

## ۸۷۳

کسی‌که‌ابروی‌جانان‌ز حسن خندان‌دیـد
هلال یکشبه بر روی‌مـاه تابان دیـد
هر آنکه کرد تمـاشای خط پشت لبش
نثار پسته به بالای آب دنـدان دیـد
اگر چه هیئت جان در نظر نمـی‌آید
بدیدصورت جان‌هرکه روی جانان‌دید
دو زلف اوبه‌شهادت بلندکرد انگشت
که از فرنگ چنین کافری مسلمان دید
به پای یار رسیدست طره‌هـای بلند
ز عمر سرمد فردوسیان که پایان دید
عزیز کرده عشقم بـه قید زلف و ذقن
چه شدکه‌یوسف‌من‌چاه دیدوزندان‌دید[2]
هزارخون جگرخورد وآب‌گشت‌هلال
که از ولیمهٔ افلاك یك لب نـان دیـد
همیشه صافدلان پرده پوش یکدگرنـد
در آب و آینه تمثال روز نتوان دیـد
به‌احتیاط نظرکن به روی او «تأثیر»
چه بنده ازسرجرئت به‌روی‌شاهان‌دید

## ۸۷۴

بکری وصل تـو با مهر و قمر ننشیند
می‌شود شبنم اگـر بـرگل تر ننشیند
کاملان چشم ندوزند به لذات جهـان
مگس دیـدهٔ عارف به شکـر ننشینـد
بی‌تو گر بحر شود دیـدهٔتر جـا دارد
پسری نیست که بر جای پـدر ننشیند

۱. س، دزدی ۲. مر، این بیت را ندارد.

بزم پرشور تو بر مرگ پدر می‌ماند / هرکه یک‌بار نشسته است دگر ننشیند
چه خبر از شب هجران اسیران دارد / هرکـه از اول شب تابه سحر ننشیند
هرکه خواهد دل‌اوجان به‌سلامت ببرد / شرط عشقست که با عقل و هنر ننشیند
گهرش از اثر گرد یتیمی خـالیست / تا بـه رخسار کسی گـرد سفر ننشیند
نیست شایسته‌روشن‌گهران شغل خسیس / تا ززر جـا ننمـاینـد گهر ننشینـد
جایی از غیر نباشد سرمویی خالـی
نقش «تأثیر» عجب نیست اگر ننشیند

## ۸۷۵

عشق ارز دل سوخته‌اش بهره نبـاشد / حسن ازرخ افروخته‌اش بهره نبـاشد
آن عالم بی‌خیر کـه فیضی نرسانـد / از دانش آمـوخته‌اش بهـره نبـاشد
پوشیده چو بلبل نکند زمزمـه بنیـاد / از چشم به‌گل دوخته‌اش بهره نبـاشد
بست آنکه‌کمر از پی جمعیت دنیـا / جاروست کز اندوخته‌اش بهره نباشد
«تأثیر» چو پروانه نگردد به‌سر شمع
از بال و پر سوخته‌اش بهره نبـاشد

## ۸۷۶

فغانم باعث تحریک‌دشمن‌چون‌جرس باشد / کسی‌کوناله‌ام را نشنود فریـادرس باشد
ز بخت خفتهٔ اغیـار دارم بیم بیـداری / وگرنه می‌توانم کرد فریادی که بس‌باشد
مشو در زندگی از فتنه شیب و شباب‌ایمن / که ازرهزن فتورکاروان درپیش‌وپس‌باشد
گر اندك‌روی‌گرمی باشدم ازآتشین‌خویی / زنم برسر گل داغ جنون تا دسترس‌باشد
توان رو داد بهرمصلحت‌گاهـی لئیمان را / که‌پنهان‌ماندن‌اسرارآب از خاروخس‌باشد
نمی‌باشدچو خاموشی‌مرا سر بسته مضمونی / لب ازگفتارهرکس بست بامن‌همنفس‌باشد
کسی‌کزربط‌حسن وعشق آگاهست می‌داند / که گل تا در گریبانست بلبل درقفس‌باشد
طپد در سینه‌ام «تأثیر» دل ازناوك نازش
چوآن‌مرغی‌که با مرغ غریبی‌همنفس باشد

## ۸۷۷

رفتی زباغ و ازرخ گل رنگ‌آل شد / بـرگ شکوفـه پنبهٔ داغ نهـال شد

گلگونهٔ تو خونی صد باغ و گلشنست | گردید[1] قتل عام که رنگ تو آل شد
حسنت به‌دلبری عدم ایجاد می‌کند | آیینه از مثال رخت بی‌مثال شد
کردی به‌ناز گردش چشمی به‌آسمان | دور سپهر حلقهٔ چشم غزال شد
چندان‌گریست‌بی‌تو دوچشمم که‌ازحباب | روی محیط در عرق انفعال شد
خوندار کشتگان وفا غیر یار نیست | خونم حنای پای تو شد پایمال شد
افتادگی ضرور بود سالخورده را | واجب شود نماز چو وقت زوال شد
باشد شکایت از شب هجران او مرا
«تأثیر» سرمه باعث گفتار لال شد

## ۸۷۸

لعلش نتوان‌گفت‌که تنها مزه دارد | چون نیشکر آن شوخ سراپا مزه‌دارد
در باغ دهد میوهٔتر لذت دیگر | در میکده نوشیدن صهبا مزه دارد
با آنکه بود مایل خونریزی عاشق | خودداری آن نرگس شهلا مزه دارد
اکنون که به ماکاکل او برسر لطفست | کجبازی آن زلف چلیپا مزه دارد
«تأثیر» برد لذت از آن‌لب به مکیدن
اینجاست اگر حل معما مزه دارد

## ۸۷۹

دام عشقست که ذوقش دل فرزانه برد | مور در صید سلیمان سوی آن دانه برد
دیدم امروز عجب شمع برافروخته‌ای | کیست این مژده به بی‌تابی پروانه برد
وصل زلفش دل صد چاك مگر دریابد | ره به‌این کوچهٔ پرخم‌که بجز شانه برد
فتح بابی نشد از شید و ریا زاهد را | رخت خوبست زمسجد سوی میخانه برد
صبحدم آن‌گل عارض چو شودنازفروش | مه و خورشید زروسیم به بیعانه برد
صافی باده‌گر اینست که ساغر دارد | خط یاقوت حسد برخط پیمانه برد
گر شود آب روان جرعه‌کش آب‌حیات | جان محالست از آن جلوهٔ مستانه برد
بی‌رخت چشم به همراهی دریا دارم | تا سرشکم سبق از بازی طفلانه برد
یك نظر حور گر آن حسن مسلم بیند | حاصل باغ جنان را به سلامانه برد
هرکه را حوصله چون بحر شود دریایی | ره تواند که به آن گوهر یکدانه برد
دل بسی رخنه از آن کاوش مژگان دارد | آه اگر دزد نگه راه به این خانه برد

۱. مج : کردند

خط پشت لب او بـرده ز مخمـل آرام
خواب «تأثیر» ندیدیم کـه افسانـه بـرد

### ۸۸۰

مرا زلف بتی ازدین و دل بیگانه می‌سازد
که خواب مخمل خط بتان افسانه می‌سازد

چو دور ساغرم سرگشته از کیفیت چشمی
که‌اندازد به‌مسجد تا[1] نگه[2] میخانه‌می‌سازد

بلند افتاده از بس فطرت آن زلف‌سرپیچد
اگرمشاطه ازشمشاد جنت شانه مـی‌سازد

ز لیلی طلعتی در دل جنون کـاملـی دارم
که‌سویش‌سنگ‌اگرمی‌افکنی دیوانه‌می‌سازد

نداردباك دنیا دوست ازحال خراب خود
نمی‌بینی که مار گنج با ویرانه مـی‌سازد

نگرددحق‌طلب‌درعین‌کثرت‌غافل ازوحدت
به‌یك‌طرحست‌اگرتسبیح‌صدجاخانه‌می‌سازد

ز سرگردانی «تأثیر» پروا نیست شمعی را
که درهر جلوه‌ای ازموم صدپروانه‌می‌سازد

### ۸۸۱

خـوبان که با نهال تو پیوندکرده‌اند
نخل ترا ز گریه بـرومنـد کـرده‌اند

آنان‌که قصد بوسه نمودند ازآن دهن
خود رابه‌هیچ‌خوشدل‌وخرسندکرده‌اند

دولت که رنج کم نکند عین نکبتست
گیرم ترا به غل طلا بند کرده‌اند

خندانی لب تـو دم از صبح می‌زند
در شیر مـادر تـو شکرخند کرده‌اند

«تأثیر» نـوشهاست نهان درلباس نیش
شکر میان تلخی هـر پند کرده‌انـد

### ۸۸۲

ای‌خوش‌آن‌گلشن‌کزوحرف وفایی‌سرزند
از لب قمری نـوای دلگشایـی سرزند

شوره زار عشق‌را نازم‌که از آب وگلش
صد گلستان خارگردد تـا گیایی سرزند

ننگ دارد فطرت عالی ز انواع طلب
از لب یك بام نشنیدم دعایی سرزند[3]

گرچه‌هرجاییست جانان سرزنش‌اورامکن
آفتابست او بـه هرروزی زجایی سرزند

آبروی روی سائل تـا نریزد بـر زمین
از دری مشکل که گلبانگ عطایی سرزند

هست هر سنجیده هنگام غضب خونریزتر
تا[4] ترازو بنگرد انـدك خطایی سرزند

کشتی ما دل به دریای توکل داده است
از لبش حاشا که نام ناخدایی سرزنـد

۱. مج و مر وس: گر ۲. مر: نظر ۳. س: این‌بیت و بیت بعدی را ندارد. ۴. مر: چون

پر گنهکارم به قبر من میفشانید آب سخت می‌ترسم که از خاکم خطایی سرزند
می‌کنم از معنی تر صد زمین «تأثیر» سبز
تا ز خاطر مصرع طبع آزمایی سرزند

## ۸۸۳

ز یمن خاکساری پر هنر قدر و بهادارد جواهر تا نگردد سرمه کی دردیده‌جا دارد
کسی را مشعل دولت فروزانست تامحشر که‌چون‌خورشیدعالمتاب چشمی‌زیر پا دارد
نه تنها واله و سرگشته آن خوش خرامم من که این آب روان درگرد چندین آسیا دارد
ز دست‌انداز چرخ سنگدل ایمن نمی‌ماند کسی‌همچون‌شرر گردرحصارسنگ‌جادارد[1]
به‌مستی‌چشم‌شوخش‌سخت بی‌باکانه‌می‌گردد زمژگان‌گرچه‌دراطراف‌خودشبگردهادارد[2]
پس‌ازمردن‌روان‌شوجان‌من از[3]پیش‌تابوتم که‌سنگین‌می‌رودنعشی‌که حسرت‌درقفا دارد
کجا «تأثیر» دارد گلشن در بستهٔ جنت
گلستانی که از خود خاطر بی مدعا دارد

## ۸۸۴

ازکنه تو دلها چه خبر داشته باشد موج از ته دریا چه خبر داشته باشد
مانند دل‌آن‌را که عزیزی به‌سفر نیست از منتظر ما چه خبر داشته باشد
زینسان‌که زخود نیست خبر قاصد مارا زان گوهر یکتا چه خبر داشته باشد
معشوق ز عاشق چه عجب بی خبر افتد باغ از چمن آرا چه خبر داشته باشد
حیرت زدهٔ حسن ترا از تو خبر نیست آیینه ز سیما چه خبر داشته باشد
یك پردهٔ محجوبی و صد ساله مسافت یوسف ز زلیخا چه خبر داشته باشد
«تأثیر»نخواهد زتوگرهیچ‌عجب نیست
حیران ز تمنا چه خبر داشته باشد

## ۸۸۵

بنای طاقتم را نوگلی زیر و زبر دارد که شمع قامتش پروانه از تاب کمر دارد
به قاصد احتیاجی نیست بی تاب محبت‌را که‌قمری‌سوی‌سروازخویش‌مرغ‌نامه‌بردارد
دل صد چاکی ازبخت بلند شانه‌اش دارم که با آن‌زلف‌راه‌ربط ازصد رهگذر دارد
به‌سرطی می کند ازخوشدلی راه[4]محبت‌را قلم سان ساده رویی هرکه درمد نظر دارد

۱. س، این بیت را ندارد. ۲. مروس، این بیت را ندارند. ۳. مج، در
۴. س:... خوشدلیها راه هستی را

به‌حرفی‌خامه بتواند جهان زیروزبر کردن    کسی کوسر به‌پیش‌افتد چها درزیرسر دارد
ز آفتها پنـاهی جز سبکروحی نمی‌باشد    کجا سیلاب‌دیدی سایه‌را ازپیش بردارد[1]
مگراین‌کودکان سنگ نمک‌دارند در دامن    که دردیوانگی مجنون ما شوردگر دارد
به‌آن‌کو می‌برد «تأثیر» را سیل سرشك او
کند فکر رفیقی چون کسی عـزم سفردارد

## ۸۸۶

کسی‌که از غم آن پرحجاب می‌سوزد    به دست داغ مه و آفتاب می‌سوزد
مگر موله آن قامتست مصرع شوخ    کـه داغ از نقط انتخاب می‌سوزد
اگر ز سوز شب هجر سرکنم گله‌ای    به دست خامه چو تیر شهاب می‌سوزد
شکایتی که از آن خوی آتشین دارم    اگر به شرح درآید کتاب می‌سوزد
مگر شده‌است ز دم سردی زمانه زکام    کـه ابر داغ نخود ز آفتاب می‌سوزد
به‌شوق آنـکه ز لعل تو کامیاب شود    ز موج نعل در آتش شراب می‌سوزد
گل اعانت ظـالم بود تسلط ظلم    که سیخ هم به طفیل کباب می‌سوزد[2]
جواب آن‌غزل«چاکر»ست‌این «تأثیر»
«کز آتش‌گل رویش گلاب می‌سوزد»

## ۸۸۷

گلدام تا رخت ز شراب شبانه شد    آیینه از مثال تو طاووس خانه شد
راجع‌به‌اصل‌خویش‌شود هرچه‌بنگری    هر دانه خوشه گشت و دگربار دانه‌شد
دل را هوای وصل دگر بود در نظر    این چند روزه عشق[3] نکویان بهانه شد
از اعتیاد رنج به راحت بدل شود    آخر قفس بـه مرغ چمن آشیانه شد
خضرست سلطنت دلـی آبروی[4] فقر    صدری‌که خواست عمر ابد آستانه شد
همطالعیم با گل صد برگ این چمن    نقدی‌که‌گشت قسمت ماصرف خانه شد
از بس‌که بود طور تو با غیر ناگوار
«تأثیر» تا به بزم تـو آمد روانه شد

## ۸۸۸

چون به قصد دلبری آن لب تبسم می‌کند    مـردمك از نعمت الوان تنعـم می‌کند

۱. مج ومر و س، این بیت را ندارند.    ۲. مج: کباب بر سر سیخ کباب...
۳. س: وصل    ۴. مر:... دلی از آبروی فقر؛ س: آبروی خویش.

قطره تا پیدا شود چون واصل دریا شود / می‌رسد هر کس به‌دولت خویش را گم می‌کند
از سر دل هر که برخیزد برنگ گردباد / خاکها در کاسهٔ افلاك و انجم می‌کند
میکشان را دل طپد در جوش خمهای شراب / شورش کشتیست چون دریا تلاطم می‌کند
جوهر آن تیغ زبان را جز رگ الماس نیست / هر که از جان بگذرد با او تکلم می‌کند
همچو انگشتی که بگذارند بر چشم قبول / آدمی را راستی مقبول مردم می‌کند
بت به این سنگین دلی «تأثیر» کس کم دیده است
می کشد از ناز و پندارد ترحم می‌کند

۸۸۹

نفس از پند سبك مغز به‌طغیان آید / سگ چو ناقوس صدا کرد به‌افغان آید
اگر ارخای عنان شرم زلیخا نکند / نکهت از مصر محالست به‌کنعان آید
پستی طالع من بخت بلندی دارد / افکنم چاك به دامان به گریبان آید
نادم از میکده زهدم به‌در[1] صومعه رفت / رفته اما به طریقی که پشیمان آید
روشن از شعله شمعست که در بزم وجود / رزق مهمان همه جا همره مهمان آید
ندهم دل به نگاهی که شهیدم نکند / می‌رود دل زکفم تا به لبم جان آید
بس که ناامنی ایام ره روزی بست / خون که دارد جگر شیر به‌پستان آید
ساقیا صاف ترا مرد مصافی نبود
آن قدر باش که «تأثیر» به‌میدان آید

۸۹۰

کمان ابرو بتی از خود مرا آزرده جان دارد
که از رگهای جان عاشقان زه بر[2] کمان دارد
تفاوت صافدل در ظاهر و باطن نمی‌دارد
گهر از استخوان خویش مغز استخوان دارد
اذیت پیشه دارد در جبلت قطع الفت را
که از آغاز فطرت اره دندان در دهان دارد
به نوعی خوشدلی رم کرده از عالم که پنداری
بط مینای می بر شاخ آهو آشیان دارد
کمال خویش داند پردهٔ مردم دریدن را
تو گویی واعظ بی‌پرده ببری در بیان دارد

۱. س: ره ۲. مج و مر: در

به اسلوب نگین دانی که خالی از نگین باشد
گـر آغـوشم تمنـای تو دارد جـای آن دارد
ز مـن زنهار بـی‌رحمـانـه‌ای باد صبا مگـذر
که‌نخل سبزمن چون شمع یك‌برگ خزان دارد[1]
دل از بی‌مطلبی «تأثیر» اگـر لب از دعـا بندد
چه منتها کـه بـرمن از زمین تـا آسمـان دارد

## ۸۹۱

نگاه گـرم به رخسار یـار من مکنید
سیه بـه دیدهٔ من نو بهـار من مکنیـد
هنوز چشم بـه راهـم ز انتظار کسی
بغیـر آیینه سنگ مـزار من مکنیـد
ز کوچه‌اش مبریدای مصاحبان نعشم
گرفته خاطرش از رهگذار من مکنید
به احتمـال ملالش لب از فغان بستم
گمـان به‌صبر دل بی‌قرار من مکنیـد
به وصل داده رهم تا ز هجر سوزانـد
خیال عـزت مـن پیش یار من مکنید
نظرکنید که شبنم ز آفتاب چه دیـد
پـر اعتماد بـه‌لطف نگار من مکنیـد
گمان کنید عزیزان‌کـه آب برده مرا
تعجب از مـژه اشکبـار مـن مکنیـد
به کاردانی من شاهدیست بی‌کاری
وقوف کار حریفان به‌کار من مکنیـد
به‌گریه شست زره خون کشتگان «تأثیر»
که یـاد جلوهٔ چابك سوار مـن مکنیـد

## ۸۹۲

زینت طلب وسیلـهٔ درماندگـان نشد
شد پنجه‌کش خمیر حنا لیك نـان نشد
در جاه بی‌فروغ سبکسر ثبـات نیست
شد ابـر سربلنـد ولـی آسمـان نشد
آید بـرون ز عهدهٔ تنـدی مـلایمت
با شعله جز فتیلـه کسی همزبـان نشد
صد دلبری فـزود پی جان گـرفتنـم
این جنس تا نگشت فراوان‌گـران نشد
گـرمست اختلاط ستم پیشگان به هم
جز تیر در سرای کمـان میهمـان نشد
کردند کوچ شوق و شباب ودل‌ودماغ
«تأثیـر» حیف همـره این کاروان نشد

## ۸۹۳

مخمل ز خط اونه همین دلخراش شد
بی‌خوابی کشید که صاحب فراش شد

۱. س، این بیت را ندارد.

چون باد نوبهارکه از بـاغ[1] بگـذرد　　غـافل رسید و بـاعث صد انتعاش شد
تا آمدی چو غنچه‌که بگشاید از نسیم　　راز نهفتـه‌ام همـه یکبـار[2] فاش شد
ز آسودگـان سایـهٔ نخـل قنـاعتیم　　دولت نصیب ما چو هما بی‌تلاش شد
«تأثیر» ساده لوح برآمد نگـار مـا
پشت قماش یار چـو روی قماش شد

## ۸۹۴

هرکجا حرفی از آن چاك‌گریبان می‌رود　　صبح را ازجا دل ازخورشید تابان می‌رود
گرچه مشتاقم ولی بـی‌تاب وطاقت نیستم　　رنگ از رویم به‌استقبال جانـان می‌رود
گریـهٔ بی‌اختیارم در هـوای نوخطیست　　آب این جو متصل از[3] سنبلستان می‌رود
لوحهای کشتگان دست دعـاگردیده است　　گویی آن مـه برسر خاك شهیدان می‌رود
دل برون‌شدازکفت‌چون‌دل‌نیاوردی به‌دست　　هرچه‌مفت‌آیدبه‌دست‌ازدست‌آسان‌می‌رود
اهل رفعت را نشان پرده باشد از طنـاب　　کارشان بـالا به امـداد ضعیفـان می‌رود
دین ودل برده است‌از «تأثیر» فـاضل زاده‌ای
کاید ار کافر بـه‌کـوی او مسلمان مـی‌رود

## ۸۹۵

بهشت‌همچو توحوری به‌آب وتاب ندارد　　مسلمست کـه فردوس آفتـاب نـدارد
زبان‌گوشهٔ چشم همیشه مست تـو گـوید　　که نشئه گـل روی تـرا شراب نـدارد
ریاض جنت دلجوی حسن بی‌عـرق شرم　　چوگلشنیست‌که گل دارد وگلاب نـدارد
مپوش صبح بناگـوش خود ز طرهٔ مشکین　　چه مـی‌کنیم شبی را که ماهتاب نـدارد
ز ابر و قطـرهٔ باران بـی‌شمار یقین کن　　که یك‌کریم براحسان‌خود حساب نـدارد
عـذار سادهٔ اعجاز رنگ خط نـدمیـده　　پیمبریست که با خویشتن کتـاب نـدارد
در آن حریم کـه مـن بیقرار آتش عشقم　　به‌سیخ حاجت پا گردش کبـاب نـدارد
گزیر نیست زمضمون سست اهل سخن را　　کدام بحـر گهر دارد و حبـاب نـدارد
برآن جمال اگر بنگری به دیدهٔ انصاف
چو شعر صایب و «تأثیر» انتخاب ندارد.

۱. س، آب　۲. س، یکباره　۳. س، بر

### ۸۹۶

نوبهار آمد که دفع رنج مخموری شود — ابرها چینی نمای جام فغفوری شود
قلقل می باز گردد دمکش آواز رعد — پرتو می برق خرمن سوز مهجوری شود
از[1] نقاب شیشه صاف باده گردد بی‌حجاب — دختر رز پرده سوز شرم و مستوری شود
ابرتر از سونش گوهر شود غربال بیز — از[2] ترشح پرنیان آب زنبوری شود
چه چه مینازند ترخنده بر مرغ چمن — از می رنگین گل ساغر گل سوری شود
نیم دور بادهٔ رنگین کمان رستمست — ازعروج‌نشئه چون بر رخش پرزوری شود
ابر سر لوح بیاض انبساط عاشقست — از ترشح چون هوا افشان سرموری شود
تا به‌می‌شد همنشین «تأثیر» می خون شد دلش
قدر یکرنگان یکدل ظاهر از دوری شود

### ۸۹۷

چون‌گل ببیند روی‌اوحالش‌دگرگون‌می‌شود — ورفتنه بیند موی‌اوفی‌الحال مفتون‌می‌شود[3]
سرو چمن گر بنگرد برقامت لیلای من[4] — یا بال قمری می‌شود یا بید مجنون می‌شود
مانند مژگان می‌زند صفهای‌محشر را به‌هم — هرگه مهیا چشم او بهر شبیخون می‌شود
شد رجعت افسون اوبرگشته مژگانهای او — سحری‌که چشمش‌می‌کند باطل‌به‌افسون‌می‌شود
درآب و رنگ کارخود سعیی‌نباید عشق‌را — تا چشم برهم می‌زنی لخت‌جگرخون‌می‌شود
برگشته بختیهای ما میدان دولت می‌کشد — ازکجکلاهی دم‌زند بختی‌که‌وارون‌می‌شود
آرداگرصاحب‌سخن‌سربسته‌مضمونی‌به‌کف — چون یادآن قامت‌کند نابسته‌موزون‌می‌شود
درنشئه تا کی عیان باشد چه حکمتها نهان — خواهدچودرخم‌می‌شود اول‌فلاطون‌می‌شود
«تأثیر»شاهنشاه‌دین‌چون‌کرد طرح‌این‌زمین
هرکس‌بگوید این‌غزل البته مغبون می‌شود

### ۸۹۸

نبینی بد اگر چیزی به‌چشمت رد نمی‌آید — گرت ازبد نیاید بد به پیشت بد نمی‌آید
بجز فرهاد کورا تیشه‌ای آخربه‌کارآمد — به این ویرانه ده‌یك مردکارآمد نمی‌آید
نباشدخانه‌ای همچون‌کمان برزوربنیادش — که سقف آستانش برسر مسند نمی‌آید

۱. س: در ۲. مج و س: وز ۳. در نسخهٔ مر در جای عنوان نوشته شده: حسب‌الامرالاعلی
۴. مر: او

رقیب وناصح اینجا لازم و ملزوم می‌باشد نرفت این‌رد به‌یك منزل که آن‌مرتدنمی‌آید
به‌ناصح‌گر نجوشد عاشق بیدل مکن منعش درست آمیزش انسان به دام و دد نمی‌آید
مگو «تأثیر» دیر عشق گردید ازصنم‌خالی
که ره‌گم‌کرده عابد هم به‌این‌معبد نمی‌آید

## ۸۹۹

برقع اگـر ازچهرهٔ خندان بگشایـد از جـوهر خود آینه شریان بگشایـد
بیرون‌کندآن رخ‌چوزکات‌ازعرق‌شرم خورشید به زیر آید و دامان بگشایـد
در نافه شود مشك ختا بـاز حصاری یك عقده‌گر از زلف پریشان بگشایـد
در یـاد بغل‌گیری‌آن سرو روانست آغوش هـلال ارمـه تابـان بگشایـد
رگ در نمك سنگ شود رشتهٔ زنار چون درج عقیق تو نمکـدان بگشاید
لعل لب جانبخش تو چون باده‌فروشد یك غنچه محالست کـه دکان بگشاید
هرگه بـه‌تبسم لب خنـدان بگشایـی خون[1] از جگـر لعـل بدخشان بگشاید
آن جاذبه نازم که شبی نکهت یوسف از مصر رود بـار بـه‌کنعان بگشایـد
چون آینه آن را که بود خانه مکلف شرطست کـه دربر رخ مهمان بگشاید
در زیر فلك عقدهٔ مشکل نتوان یـافت هربسته کمر بسته کـه آسان بگشایـد
«تأثیر» اگـر بـاز کند دفتـر مضمون
چشمی نگـذارد که گلستان بگشایـد

## ۹۰۰

دل سخنور به نه چمن ندهد گر دهندش گهـر سخن ندهـد
بی‌تقـرب کمال نتوان یـافت یك قبا بوی پیرهن ندهـد
همه آیینه‌انـد و من سیمـاب می‌دهد رو ولی به من نـدهـد
به مـزاری مشو که مردهٔ آن بوی معشوق در کفن نـدهـد
به دل خسته مـی‌دهد غم عشق آن حیاتی که جان به‌تن ندهد
نکهـت خـال عنبریـن تـرا نافهٔ مشك در ختن نـدهـد
سفتنی نیست گوهر نـایـاب گر دهد بوسه از دهن نـدهـد
در هنر محض نام کافی نیست میـوه نـار نـارون نـدهـد

۱. مر، در

عکس «تـأثیر» رو ز آینه دیـد
بـه کسی کام دل وطـن نـدهـد

۹۰۱

نیست یکرنگ بهما گرمهما[1] جادارد / کرده زیبایی او از گـل رعنا دارد
راه بی‌جذبهٔ یعقوب بـه کنعان نبرد / بوی یوسف‌که زپی چشم زلیخا دارد
هرکه رنجور تو شد کافر عشقم که اگر / طمع یـك سـر سوزن ز مسیحا دارد
اینکه دیوانهٔ مـا شیفتهٔ طفـلانست / هـوس خلعت سنگین سراپـا دارد
زخم تیغ تو چوگل درهمه تن‌می‌باید[2] / لاله داغست که یك داغ براعضا دارد
ناز بر سدره کند سایهٔ افتاده[3] او / هرکه در مد نظر آن قـد رعنا دارد
گرچه خردیم ولی نازبزرگان نکشیم / منت اینجا همه[4] جا قطره به دریا دارد
شمع را باك زپروانهٔ پرسوخته نیست / عاشق ارکشته‌شود یار چه پروا دارد[5]
یار پوشیده قبا شد به تماشای چمن / چشم پوشیدهٔ مـا بـاز تماشا دارد
گـرچه پیرست سر راه بتان می‌گیرد
لنگ «تأثیر» نگشته[6]است همان‌پادارد

۹۰۲

چشم او دلها بسی ازناز و تمکین بشکند / شیشهٔ صد خـاطر از بیمار سنگین بشکند
تیغ در گردن به خدمت کوه می‌بندد‌کمر / هرکجا طرف‌کله آن[7] ناز و تمکین بشکند
شیشهٔ صد دل تهی می‌گردد ازخون جگر / تـا خمار دلبری آن زلف پرچین بشکند
خون صدطاووس را برخاك ریزد انفعال / تـا مگر صفرای آن دست نگارین بشکند
جوش‌خطی‌کوکه‌سازد رایت زلفش‌نگون / از فرنگ آیـد سپاهی لشکرچین بشکند
سنگ اگر ازسختی ایـام بارد برسرش
با غمش «تأثیر» مشکل عهد دیرین بشکند

۹۰۳

نه با رخ تـو همین حور دو نمی‌یابد / اگر شهاب شود نـور دو نمی‌یابد

۱. س: من ۲. مر: باشد ۳. مر: افتادگیش
۴. س: ز کرم ۵. در س ومر این بیت بدین صورت آمده:
«چه غم شمع چو پروانه هزاران سوزد / قتل عام ارکند آن شوخ چه پروا دارد»
۶. س و مر: نگردیده ۷. س ومر: از

رم غزال گر از برق تازیانه خورد ‌‌ ‌ به دور چشم تـو مغرور دو نمی‌یابد
نظاره تا لب او دید پای درگل ماند ‌ ‌ کـه در شکر چوفتد مور دو نمی‌یابد
دعـای تیره درونان به آسمان نرسد ‌ ‌ کـه پیك دیـدهٔ بـی‌نور دو نمی‌یابد
چنین‌که خصم به مادرمقام کجبازیست ‌ ‌ یقین‌کـه چون خر طنبور دو نمی‌یابد
غم فراق تو «تأثیر» را ز پا انداخت
کسی که از تو شود دور دو نمی‌یابد

## ۹۰۴

شوقم به فکر نرگس جـانانه می‌برد ‌ ‌ دست مـرا گرفته بـه میخانه می‌برد
ازما گرفت با همه شوخی نگاه خویش ‌ ‌ مستست لیلی و به سیه خانه می‌برد[1]
آن‌خال‌وخط وکنج‌دهن‌هر که دیدگفت ‌ ‌ موری بـه آشیانهٔ خـود دانه می‌برد
دارد به تاب چشم تو قندیل کعبه را ‌ ‌ مسجد نگر که رشك به میخانه می‌برد
حیران طور جلـوهٔ مستانـه‌ات شوم ‌ ‌ از خود مـرا به‌سیر پریخانه می‌برد
خوش راحتیست تیغ ترا در[2] میان تو ‌ ‌ رسمست اینکه خواب به‌افسانه می‌برد
گـر سنبل ترست وگر نـافهٔ ختا ‌ ‌ حسرت به ربط زلف تو وشانه می‌برد
هرجا به یـار نامهٔ عـاشق رقم شود ‌ ‌ جبریـل می‌نشیند و پروانـه می‌برد
کم ظرف‌را چه بهره زرنگینی جهان ‌ ‌ از می چــه کام شیشه و پیمانه می‌برد
مجنون مگر ز حال دلـم با خبرشود ‌ ‌ دیوانـه ره به مسلك دیوانه می‌برد
از چله حرص گـوشه‌نشین بیشتر شود ‌ ‌ کز خانه دزد مال و کمان خانه می‌برد
«تـأثیر» آشنا نشود بـانگاه یـار
هرچند پـی به معنی بیگانه می‌برد

## ۹۰۵

تا جای غیر پهلوی آن نـازنین نبود ‌ ‌ هــرگز میانـهٔ من و او بدنشین نبود
روزی که بود درکف او نبض آفتاب ‌ ‌ عیسی هنوز در فلـك چـارمین نبود
آن‌دم‌که پنجه از ید بیضا به‌چهره‌برد ‌ ‌ آیینه دار دست کلیم آستین نبود
آنجاکه‌گشت هردوجهان‌صیدغمزه‌اش ‌ ‌ صیـاد پیشهٔ نگهـی در کمین نبود
گرخوانمت[3]ز اول‌عشق آن‌چنان که‌هست ‌ ‌ دانی‌که آن نگار به ما این چنین نبود

۱. در هر چهار نسخه مطابق بالاست. در بالای نسخه متن بـدون اینکه مصرع را خط بزنند نوشته شده: لیلی می‌است و می به سیه خانه می‌برد ‌ ‌ ۲. س: از
۳. س: خوانمش

می‌چیدم از رخش‌گل‌امید پیش‌از این     اول[1] نظاره‌ام نگه واپسین نبود
«تأثیر» با تو این غزل عاشقانه داشت
تحسین نکردن تو کم از آفرین نبود

## ۹۰۶

چو سال روزبه‌روزآنکه پیش می‌آید     اگر کمست ز همجنس پیش می‌آید
مکن اعانت ظالم به بیش وکم زنهار     ببین ز تیر چه بر جای کیش می‌آید
هزارسال ز بیگانگان نمی‌آید     هرآنچه برسرهرکس زخویش می‌آید
مشو ز نکهت پیراهن سحر غافل     که بوی‌یوسف‌ازین‌گرگ‌ومیش می‌آید
مفارقت منما از شکستگان «تأثیر»
که بوی عشق ز دلهای ریش می‌آید

## ۹۰۷

به‌مقصدکی رسد تا راه‌غم سالك‌نمی‌پوید     کسی‌کو جستجورا گم‌کند دیگرچه می‌جوید
هرآن‌بی‌دل‌که‌باشدطالب‌آن‌حسن‌هرجایی     مکن منعش اگر گل می‌گذارد خار می‌بوید
سخن‌سازی‌که شد رطب‌اللسان درپاکی‌ذاتش     ز[2] آب معنی‌تر دامن آلوده می‌شوید
بجزتوحید ذکری‌نیست‌لایق سرحسابان‌را     اگرصدلب‌گشایدچوب‌خط‌یك‌حرف‌می‌گوید
مگر «تأثیر» فکر قامت برجسته‌ای داری
که سرو مصرعت تند اززمین شعرمی‌روید

## ۹۰۸

رو دیده از رخت گل در پیرهن نگنجد     گر در سر تو گنجد در صبرمن نگنجد
گفتم که شمع دارد با قامت تو نسبت     گفتا که راستیها در شأن من نگنجد
تا گشته عطر زلفت سرمشق نافهٔ چین     در پوست تا قیامت مشك ختن نگنجد
راه سگ تو افتد گر بر مزار عاشق     چندان به خویش بالد کاندر کفن نگنجد
گنجایش عیادت دارد مریض عشقت     کز انبساط اورا جان در بدن نگنجد
یك صبح در گلستان بند قبا گشادی     چون غنچه بوی یوسف در پیرهن نگنجد
«تأثیر»را سخن شد ازبس‌که پر زمضمون
در هرسخن که‌گوید دیگر سخن نگنجد

۱. مج و مر و س: با هر     ۲. مر: به

۹۰۹

جلوه‌گر چون به‌چمن با قد موزون‌گردد    سرو از شرم الف سینهٔ قارون گردد
گرچه یك سرو به رعنایی‌آن قامت نیست    چون‌که تقطیع کند مصرع موزون گردد
مشکلی نیست که حل از می گلگون نشود    دیرماند چو به خم باده فلاطون گردد
حسن و عشق از ته دل آینه داران همند    لیلی آخر سخنی نیست که مجنون گردد
ساعت خوب همانست که وقتی «تأثیر»
مست بر گرد سرت گردد و ممنون گردد

۹۱۰

روی اوگل را ز بی‌قدری به بازارآورد    خوی او با انبر آتش‌را به اقرار آورد
گر دهن اینست می‌گردد زبان غنچه لال    خط اگر اینست طوطی را به‌گفتار آورد
خلوتی کز پرتو رویش نیفروزد چراغ    در به روی خود ببندد رو به دیوار آورد
سرمهٔ شب می‌کشد هرشام چشم‌آفتاب    تا اگر آن چهره بیند تاب دیدار آورد
گشت از مستان حق قانع به‌حلاجی و بس    عشق جا داردکه خفت بر سر دار آورد
کوی‌عشقست‌آنکه‌کفرآنجااگرآبی‌خورد    رشتهٔ تسبیح بیرون پای زنار آورد
چشم مخمور ترا تا دیده نرگس از قلم    شمع می ریزد که بر بالین بیمار آورد
گلشنی«تأثیر» پیداکن‌که هرنخلش‌چوشمع
برگ اگر از شعله سازد چشم تر بارآورد

۹۱۱

کاری نتوان بی‌مدد دیده‌وران کرد    چشم از پی کاری‌که دود خوب توان کرد
یك کرده نشد غازهٔ حسن عمل ما    کرد آنچه به ما همت صاحبنظران کرد
دور از بر او کرد مرا چرخ ستمکار    جوری که به من‌کرد به کافر نتوان کرد
در خواب سبق می‌برد از آهوی وحشی    آن چشم که خون دلم از دیده روان کرد
کرد از سر خود باز بسی بی‌دل ودین را    با من نکند آنچه غمت با دگران کرد
منعم نتوان کرد که از خود خبرم نیست    عشقم خبری داد که از بی‌خبران کرد
دانی که به «تأثیر» چها کرد نگاهش
گریان نگران ناله‌کنان جامه‌دران کرد

۹۱۲

هرجا که کارآن مژه از پیش می‌رود ‌‌‌‌ گرچه رگ گلست پی نیش مـی‌رود
آنجاکه پنبه همچو نمك برجراحتست ‌‌‌‌ مـرهم بـه‌چشم روشنی ریش مـی‌رود
بدخواه خلق خـود به بلا بیشتر فتـد ‌‌‌‌ اول خـدنگهـا بـه‌دل کیش مـی‌رود
ره بی‌دلیل گـم نکنـد کاروان عقـل ‌‌‌‌ در وادیی‌که حرف من ازپیش مـی‌رود
ما را ز رنج دشمن بیکار باك نیست
«تأثیر» حرف از حسد خویش می‌رود

۹۱۳

با وجود سازگاری رنج راحت مـی‌شود ‌‌‌‌ محنت دنیا چوعادت شد فراغت می‌شود
می‌شود خرم‌گر از باران زمین شوره‌زار ‌‌‌‌ ذات بد هشیار از پند و نصیحت مـی‌شود
زنگ طوطی مـی‌کند پرواز از آیینـه‌ام ‌‌‌‌ کینـهٔ دشمن مـرا در دل محبت مـی‌شود
کشتـی درویش را بـا کشتی دریا مسنج ‌‌‌‌ آن زطوفان غرق بحر این غرق نعمت‌می‌شود
سیرکن ازقطره تاگوهر به‌درویشی گریز
فقرچون نازل‌شود «تأثیر» دولت مـی‌شود

۹۱۴

کیست رخسار ترا بیند[1] بیخود نشود ‌‌‌‌ شرط عشقست به شرطی که تعمد نشود
بـادهٔ ساقی مـا صافتر از یـاقوتست ‌‌‌‌ ندهد لای خـم باده چو لابـد نشود
گرم هنگامهٔ ما با تو به تجویز رقیب ‌‌‌‌ بهتراینست کـه هرگاه چنین شد نشود
هرگز ازسر به‌هوایان مطلب‌خاطرجمع ‌‌‌‌ شانهٔ مـوی کسی شانهٔ هـدهـد نشود
دست‌وپاگم‌کند ازدیدن جانان «تأثیر»
آه اگر یـار مهیـای تفقـد نشـود

۹۱۵

به گلشنی که تویی آرزو نمی‌گنجـد ‌‌‌‌ چمن به پیرهن رنگ و بو نمـی‌گنجد
در آن رهی‌که من‌از گمرهان بادیه‌ام ‌‌‌‌ طلب بگنجد اگـر جستجو نمی‌گنجـد
نشان عشق بزرگان مجو زکم ظرفـان ‌‌‌‌ می‌نهفته به‌خـم در سبو نـمی‌گنجـد
مدار چون گل رعنا گمـان یکرنگـی ‌‌‌‌ میـان متحـدانی کـه مـو نمی‌گنجد

۱. مر، بیند و...

شبیه می‌کنم آن شوخ را به‌گل «تأثیر»
اگر چه برسر آن تندخو نمی‌گنجد

## ۹۱۶

حریص زینت دنیا سخن سرا نشود | که نامه از ورق نقره و طلا نشود
پسند دولت دنیا بلند فطرت نیست | که استخوان گهر روزی هما نشود
ز پست فطرت ناقص چه‌کار می‌آید | بلند ناشده ناخن گره‌گشا نشود
خدنگ غمزه اگر سوی مجرمان فکند | خطا کنیم که تا تیر او خطا نشود [1]
هنر وسیلهٔ روزی نمی‌شود «تأثیر»
که سنگ لعل و گهر سنگ آسیا نشود

## ۹۱۷

بهار ساغر می بی‌شمار باید زد | چو لاله جوش به‌فصل بهار باید زد
دلا زسوز جگر این قدرفغان ازچیست | که گفته بر بد همسایه جار باید زد
جهان محل اقامت به‌رنگ آیینه نیست | درون نرفته به در زین حصار باید زد
ازینکه نیست درخت چنار را ثمری | اشاره‌ایست که دستی به‌کار باید زد
درین بهار به‌می همچو شاخ گل «تأثیر»
هزار قرعه به‌نام هزار باید زد

## ۹۱۸

هنرور را تزلزل در ترقی بیشتر گردد | به‌جان خویش می‌لرزدچواخگرشعله‌ورگردد
به‌هرجا هست نقصانی کمالی درکمین‌دارد | لباس مغز بادامی که عریان شدشکرگردد
به‌غفلت‌عمرمردم‌صرف‌می‌گرددزهمچشمی [2] | نفیر خوابها افسانهٔ خواب دگر گردد
طپیدن‌وقت‌شدت‌هست‌دل را شدت دیگر | همان‌بهترکه بلبل در قفس بی‌بال‌وپرگردد
به‌او گرسخت‌گیرد یك‌نظرتشدید مژگانش | به‌پیش‌عارضش جزمست[3]مه‌زیروزبرگردد
به‌قتلم بازگشتی کرده برگردیده مژگانش | نمی‌دانم چه خواهم‌کرد اگرازراه برگردد
گشادی‌نیست‌درراه جنون «تأثیر» زاهد را
چه‌دیوارست‌این‌دیوارمی‌خواهم که‌درگردد

۱. بعدازین بیت نسخه س این بیت را اضافه دارد:
«شب برات که قسمت کنند روزی خلق | جدایی تو الهی نصیب ما نشود»
۲. س و مر: ز همچشمی به غفلت عمر مردم صرف می‌گردد
۳. مر: حرف

۹۱۹

چرخ به انصاف اتصاف ندارد — ساقی دوران شراب صاف ندارد
اهل سخن ساترند اهل سخن را — تیغ زبان جزدهن غلاف ندارد
تا به کی ای شیخ شهر دعوی دانش — علم به این اختلاف لاف ندارد
خاك سر[1] کوی یار باد سلامت — خواب وفا بستر و لحاف ندارد
در چمن خلد[2] یار طوبی عاشق — سایه بیدست و بس خلاف ندارد
کارگشایان ز حادثات مصونند — بینی در آفت رعاف ندارد
بخت رسانیست بی وجودی ما را — حیف ز عنقای ما که قاف ندارد
نقص گرفتاریست محنت ناقص — دام و قفس پیش ما شکاف ندارد
خط امان گر دهد به مجرم عالم
عشق تو «تأثیر» را معاف ندارد

۹۲۰

هرجا سخن از آن لب و تبخاله می‌رود — ناموس غنچه آب رخ ژاله می‌رود
آهو به سایه‌اش خط باطل کشیده است — تا حرف نرگس تو ز دنباله می‌رود
از بس فضای دهر زافغان من پرست — در پای ناله نیشتر ناله می‌رود
با لعل می‌پرست تو باشد خیال بنگ — هرجا حدیث شکر بنگاله می‌رود
هرگاه صف شکن شود آن روی[3] آتشین — گل در حصار شعلهٔ جواله می‌رود
در آرزوی وصل تو قالب تهی کنم — بینم چو ماه در بغل هاله می‌رود
بیند بهار اگر گل آن روی لاله[4] رنگ — از خود به پای مستی یك ساله می‌رود
معنی بکر خود پی تحصیل شاعرست — اینجا عروس از پی دلاله می‌رود
«تأثیر» گشته گرم طواف حریم یار
آتش به جان شعلهٔ جواله می‌رود

۹۲۱

پستان خوش که برتن دلبر نهاده‌اند — سرپوش نقره بر سر شکر نهاده‌اند
بیمار را نهند به بالین زرو ترا — در زیر چشم خال معنبر نهاده‌اند
عشاق بسته‌اند چو احرام کوی[5] عشق — اول قدم به‌وادی محشر نهاده‌اند

۱. مج: کف ۲. س: کوی ۳. س: خوی ۴. س: آتشین ۵. مر: سوز؛ س: شور

خالی از آن دو زلف مشبك پدید شد        پنداشتی[1] که عود به مجمر نهاده‌اند
مردان راه عشق[2] بنای سلوك را        برنوك تیغ و نیزه و خنجر نهاده‌اند
سر را نموده‌اند ز سر باز عارفان        سهواً به بالش پر اگر سر نهاده‌اند
خاکستریست بر سر آتش ستمکشان
«تأثیر» پهلویی که به بستر نهاده‌اند

## ۹۲۲

غافل رسید و قوت برجستنم نماند        چندان دلم طپید که جان درتنم نماند
از جا چنان[3] شدند کز[4] آن حسن بی‌مثال        نقش و نگار و آینه در مسکنم نماند
گردید خشك بس‌که ز حیرانی رخش        یك قطره‌وار آب رخ گلشنم نماند
چشم سفید گشته نگنجید در قبا        چندان که جای نکهت پیراهنم نماند
«تأثیر» ازین عطیه معاند خفیف شد
دیگر غم مخاصمت دشمنم نماند

## ۹۲۳

حرف دم سردی واعظ چه‌بجا می‌گذرد        اگر امسال چنین گرم هوا می‌گذرد
مهوشی‌گرم خدنگ افکنی مژگانست        تیرماه عجبی باز به ما می‌گذرد
بگذری گرز سر کشتنم از حق مگذر        این‌روش ازتوکجا پیش خدا می‌گذرد
نکهت مشك دهد سایهٔ آهو گویی        صفت زلف تو در چین و ختا می‌گذرد
در برم دل زحسد برگ‌صفت می‌لرزد        از سرکوی تو چون باد صبا می‌گذرد
غیر را راه سخن دادی و شادم کانجا        شرح حال من بی‌برگ و نوا می‌گذرد
ذوالفقاریست به‌دل سبزه وسنبل«تأثیر»
درچمن تا سخن اززلف دوتا می‌گذرد

## ۹۲۴

از وصل لبت شوق دل از پا ننشیند        این تب به‌مداوای مسیحا ننشیند
دل مجمعی از غنچهٔ پیکان تو دارد        تا داغ غم عشق تو تنها ننشیند
از کام دو عالم نبرد لذت یکجا        هرکس که دمی با تو دلارا ننشیند
من بندهٔ آن بزم که از منزلت عشق        برپا نشود وامق و عذرا ننشیند
پرواز عدم می‌کند آسایش گیتی        در قله آن قاف که عنقا ننشیند

۱. مروس: پنداشتم ۲. مر: دوست ۳. س: عاشقان؛ مروس: ز بس ۴. مروس: از

از مصر به‌کنعان نرود نکهت یوسف     تا گرد به‌رخسار زلیخا ننشیند
حیرانی «تأثیر» درین بزم عجب نیست
پایین نگذارند و به بالا ننشیند

## ۹۲۵

کسی که با غم آن گلعذار ننشیند     اگر به باغ رود با بهار ننشیند
به‌فکر مدعیان نیست خو گرفتهٔ تو     به هر دلی‌که تو باشی غبار ننشیند
فراز پله رفعت به پوچ‌گو نرسد     دمی به‌خانهٔ زین نی سوار ننشیند
کسی‌که لذت حسرت چشیده ممکن نیست     در انتظار شب انتظار ننشیند
نقاب بر رخ تابان چو آفتاب مپوش     به پیش آینه آیینه‌دار ننشیند
کسی‌که طینتش از کاهلی مخمر شد     چوخشت تا نزنندش به‌کار ننشیند
تو دوری از بر «تأثیر» می‌کنی ورنه
گلی کجاست‌که پهلوی خار ننشیند

## ۹۲۶

ماه اگر با روی او صاحب کمالی می‌کند     می‌گدازد نقد جان نقصان مالی می‌کند
هر که با یاد لب او فرش آسایش فکند     لعل اگر افتد به‌دستش سنگ قالی می‌کند
آنکه‌می‌داند که‌راحت‌در فراغ‌رنگ‌ و بوست     گر پر طاووس جوید در نهالی می‌کند
بر امید آنکه آیی در وثاق او شبی     ماه نو در هر سرمه‌خانه خالی می‌کند
حسن نقد داغ تا گیرد خراج خسروی     عشق را در پای تخت سینه والی می‌کند
همچو قمری آنکه خواهد دردل معشوق جا     زیب گردن طوق عشق ازخردسالی می‌کند
کافرم گر محنت دوران به عالم کرده‌است
آنچه با «تأثیر» بیدل بی‌ملالی می‌کند

## ۹۲۷

گل ز رویت[۱] گلاب می‌دزدد     می ز لعلت[۲] شراب می‌دزدد
نگه از دورباش طلعت تو[۳]     دم به‌دم آفتاب می‌دزدد
مژه‌ات[۴] از غزال چشم به‌چشم     هست شبگرد و خواب می‌دزدد

۱. س و مر، رویش   ۲. س و مر، لعلش   ۳. س و مر، او   ۴. س و مر، مژه‌اش

دزد معنی بـه گیر می‌آید همچو گوشی کـه آب می‌دزدد
خصم «تأثیر» دزد مضمون نیست
ایـن حـرامی کتـاب مـی‌دزدد

۹۲۸

نه‌تنها حلقهٔ خط ازرخش گل درقفس دارد که زلفش از شکنها عطر سنبل درقفس دارد
چومی‌دزدد نگاه ازعاشقان‌چشم سخنگویش به آن صیاد می‌ماند کـه بلبل درقفس دارد
گریبان چاکی گل می‌شود چاك قفس آخر اگر بلبل چنین صبرو تحمل درقفس دارد
من آن پیوسته‌گریان[1] بلبل شوریده‌احوالم که از چاك قفس صدچشمهٔ پل‌درقفس دارد
پری دردام می‌باشد زگیسوگرنکویان را سر دستار او گردم‌که کاکل در قفس دارد
ز یاد لعل مه رویان دلم خالی نمی‌باشد چوخاتم‌این‌نگین‌دان‌صدتجمل‌درقفس دارد
چه‌سان «تأثیر» صیدما شود وحشی نگاه او
ز مژگان چشم فتانش تغافل در قفس دارد

۹۲۹

جعد سنبل را سر زلفش به چنگك می‌زند بـر بـلا آن فتنهٔ ابـرو بـلارك می‌زند
از گل آن کفش نعل ماه نو در آتشست مـاه[2] بر ابریشم آن زلف سیمك می‌زند
چون به‌قصد رقص‌گرددپای‌کوبان سرواو آسمان از پنجهٔ خـورشید دستك می‌زند
از حنا دستش نه‌تنها می‌کند شوخی به‌گل نقش پای او به مهرو ماه چشمك می‌زند
کم نشد «تأثیر» میل آن دهانم اندکی
گرچه دل را شهد شکر اندك اندك می‌زند

۹۳۰

زرخ چنانکه[3] جوانی به چشم می‌آید ز صورت تو معانی به چشم می‌آید
سفرنکرده عیان نیست قدرو منزل‌کس کـه خون دل زروانی به چشم می‌آید
ز جان لطیفترست آن نگار وحیرانم چگونه آن بت جانی به چشم می‌آید
دگر سپند بـه احضار عاشقان بفرست که هرکه را تو بخوانی به‌چشم می‌آید
توان‌نهفت به‌دل عشق‌راچه‌سان «تأثیر»
که می به شیشه نهانی به چشم می‌آید

۱. مر: من پیوسته گریان... ۲. مر: مهر ۳. مر: چنانچه

## ۹۳۱

آرام را به خاك مذلت سپرده‌اند — راه نجات را به قناعت سپرده‌اند
آنان که تلخی شب هجران کشیده‌اند — دم را به آفتاب قیامت سپرده‌اند
تا چند عمر خویش کنی صرف این و آن — این نقد را به رسم امانت سپرده‌اند
هر کس که پا به دایرهٔ زندگی نهاد — دستش گرفته‌اند و به محنت سپرده‌اند
از منعمان گرانی کهسار می‌کشیم — از بس به خویش از سر نخوت سپرده‌اند
خود را گرفته باز به نوعی که عاشقان — جانی به صد هزار مشقت سپرده‌اند
هرگز دل فسردهٔ واعظ[1] بجا نبود — این مرده را مگر به امانت سپرده‌اند

«تأثیر» این همان غزل فکر «زاهد» ست
«این گنج را به مار قناعت سپرده‌اند»

## ۹۳۲

اشکم گهر ز دیدهٔ خونبار می‌رود — این میوه می‌رسد چو به انبار می‌رود
یك صبح بوی سنبلش از نه چمن گذشت — رنگم هنوز بر اثر یار می‌رود
کوری مگر کشیده ز روی تو آفتاب — خوش اعمیانه دست به دیوار می‌رود
گوش از بنفشه وام کند سنبل بهشت — هرجا حدیث طرهٔ دلدار می‌رود
گر این چنین ز پیش رود کار ماه من — چون سایه مهر در پس دیوار می‌رود
حلوای آشتی حرم و دیر خورده‌اند — دیدیم سبحه از پی زنار می‌رود
ما را ز جور لاله‌رخان ننگ و عار نیست — حرف از جفای چرخ ستمکار می‌رود
برگشتگی از آن مژه هر کس که دید گفت — عیسی نگر که از پس بیمار می‌رود

«تأثیر» خوش شکفته و خندان ز خویش رفت
پنداشتی به تهنیت یار می‌رود

## ۹۳۳

عمر خواهند کسانی که به حق صرف کنند — بر طرف مقصد کونین به یك حرف کنند
درغم عشق تو مهمان طلبان می‌باشند — کز فلك سفره و از شمس و قمر ظرف کنند
همچو دریا و حباب اهل خرد غیر از حلم — وقت پرخاش چه با مردم کم ظرف کنند
پرسخنور که ندارد خبر از گفتهٔ خویش — همچو آنست که مردم کمك حرف کنند

نیست «تأثیر» عجب همرهی یار و رقیب
که قرین شکر صاف گهی برف کنند

۱. س: زاهد

## ۹۳۴

حرف ازفروغ روی تو هرگاه می‌رود | خجلت به چشم روشنی ماه می‌رود
بیند قد بلند تو چون شمع انجمن | از خود ز شرم قامت کوتاه می‌رود
خوبست همرهان موافق سفر کنند | هرجا که اشك می‌رودم آه می‌رود
گل ازرخش ندارد اگرشرم پیش او | با رنگ خود برای چه همراه می‌رود
عاشق در کسی نشناسد بغیر دوست | گاهی به آستان سحرگاه می‌رود
دارم ز جذبهٔ تن لاغر ز رنگ عشق | آن کهربا که بر اثرکاه می‌رود
چون‌خون‌گرفته‌ای که‌سفرمی کندمراست | در قید او دلی که به صد راه می‌رود

روزی که مجرمان خود آزاد می‌کنی
«تأثیر» از در تو به اکراه می‌رود

## ۹۳۵

فرشته ازمه رویت همین حجاب نکرد | نگه به روی تو گستاخ آفتاب نکرد
ز آشیانهٔ گل تا به سرسرای قمر | چه‌خانه‌هاکه زطوفان‌رخت‌خراب‌نکرد
گذشت شعلهٔ آن حسن شرمگین زفلك | نظر به ماه و نگاهی به آفتاب نکرد
زخون دل نبرم نشئه همچولخت جگر | هرآنچه کرد کبابم شراب ناب نکرد
دلیل یأس دلم از تو اینقدر کافیست | که با رقیب ترا دید واضطراب نکرد
ضعیف‌وزرد زدردش چوبرگ‌کاه‌شدم | به‌نیم جو ولی آن نازنین حساب نکرد
اگر مقید عشقی ز عقل دیده بپوش | که با چراغ کسی سیر ماهتاب نکرد

شبی نشد مژهٔ خونچکان من «تأثیر»
که نی به‌ناخن صدسیخ بی‌کباب نکرد

## ۹۳۶

همین نه سیخ جگر زلفش ازبلندی‌شد | دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد
هلاك آن نگه و رنگ عاشقانه شوم | چه دید ناز که آخر نیازمندی شد
به تیغ خواند هلالش هزار شعبه نوا | ز گوشه ابروی او در مقام تندی شد
چکید از رخ شیرین شمایلم[1] عرقی | کزان‌گهر به شکرخواب نقل قندی شد

چنان کشید ملامت ز قدردانی خویش
که خودحسابی «تأثیر» خودپسندی شد

۱. س: شمایلش

۹۳۷

ز آستان تو مارا خـدا جدا نکند　　اگـر رقیب تمنا کند خـدا نکند
به راه بحر توکل فتاد کشتی مـا　　به غمگسار بگو فکر ناخدا نکند
مجوی بستر دولت که با تن آرام　　هر آنچه بالش پر کرد بوریا نکند
زکج معامله امید خیر نتوان داشت　　سپهر کار کسی را بـه مدعـا نکند
چو بو به بستر گل غنچه شدسبکروحی　　به‌رنگ رفته[1] خبر کن صدای پا نکند
نمود وعدهٔ مهر و وفـا و می‌ترسم　　زغم بمیرم و آن سنگدل وفا نکند
چنان ضعیف شدم بی‌رخش[2] که تمثالم　　سفر به خانـه آیینه بی‌عصا نکند
خوش آشناست به‌رویش نگاه ما «تأثیر»
اگـر حجـاب تفتن میان مـا نکند

۹۳۸

نگه‌در دیده‌ام بی‌روی آن نوخط نمی‌باشد　　به‌رنگ بحر بی‌پایان که آن را بط نمی‌باشد
اگر علم خرد خواهی به‌مجنون ربط چسبان کن　　که ازدیوانه درین فن کسی اربط نمی‌باشد
نداری[3] گر سر تعدیل اعلا باش یا ادنی　　وسط موجود می‌باشد ولی اوسط نمی‌باشد
هزاران سیل اشك غیرو اندك گریهٔ عاشق　　به‌حرمت همچوزمزم آب نهر وشط نمی‌باشد
سقط گردد الهی غیرو در قعر جحیم افتد　　بدین‌سان کافری بی‌شرم در مسقط نمی‌باشد
کمالی نیست باشمشاد قدش سرو موزون را　　به‌رنگ شاعری کورا سوادو خط نمی‌باشد
گهی ای دلبر از «تأثیر» خود آه‌وفغان بشنو
مؤثر ناله‌ای دارد کـه در بربط نمی‌باشد

۹۳۹

قطره‌ها می‌زند که یـار آید　　می‌رود خون دل به‌کار آید
کـم نگردند بلبلان چمن　　که یکی می‌رود هزار آید
کاردانیست ترك کار امروز　　نیست کاری که آن به‌کار آید
دست از جیب اعتبار مدار　　تـا به پای خود اعتبار آید
تا خزان کار خویشتن نکند　　نیست ممکن که نوبهار آید[4]
چـرخ حلاج پنبهٔ صبحست　　رسنی تا به پای کار آید[5]

۱. مر، خفته　　۲. س، دور ازو　　۳. س، ندارد
۴. س، این بیت را ندارد.　　۵. س، رسنی تا به‌کاردار... مر،... تا به‌پای دار...

دل صد نوبهار خون گردد　　تا چو تو نوگلی به بار آید
آگهی سد راه مقصودست　　رفتم از خویشتن که یار آید
عاشقان ترا حسابی نیست
از چه «تأثیر» در شمار آید

۹۴۰

آتش رعایت دل هر خار وخس نکرد　　کاری‌که کرد مهوش من هیچ کس نکرد
رنج مسافران سبکروح راحتست　　از رفت و آمد آبله پای نفس نکرد
در آمدن چو عمر بیامد نخوانده یار　　لیك آن‌چنان برفت‌که رو بازپس نکرد
جان با لب خموش به‌جانان سپرده‌ایم　　این‌رهزن التفات به‌صوت جرس نکرد
هرکس‌که یافت لذت بی انتهای عشق　　اوقات خویش صرف هوا وهوس نکرد
تا در درون این فلکی رزق می‌رسد　　بی‌آب ودانه مرغ‌کسی در قفس نکرد
دلدادگان به زمزمه عشق خوشدلند
«تأثیر» ناله از غم فریادرس نکرد

۹۴۱

هرکه حرف‌صحتی‌زان نرگس‌خماررزد　　قرعهٔ بیماری سنگین به‌نام یار زد
بر سر ما همت عالی چها می‌آورد　　هرزمانی[1] چرخ منصوری دگر بردار زد
بندهٔ عشقم‌که مقصود دو عالم را تمام　　در میان شیشهٔ دل کرد و بردیوار زد
بر سر شاخ بلندی بلبلی فریاد داشت　　گوییی‌ازگلشن‌کسی‌گل چیدوبردستار زد
همت «تأثیر» را نازم کز اشغال جهان
بود شغل عاشقی دستی اگر بر کار زد

۹۴۲

جادووشان‌که چشم وچراغش‌گرفته‌اند　　مشق صفا ز گلشن و باغش گرفته‌اند
آنان‌که می کنند بزرگی به عشق او　　خطی به مهر کوچك داغش گرفته‌اند
در هرکجا پریوش من کرده رونهان　　از خویش رفته‌اند وسراغش گرفته‌اند
بیخودشده‌است نسترن ازبوی‌آن بدن　　صندل از آن به پیش دماغش گرفته‌اند
«تأثیر» بی‌رخش‌زده گلشن ز صبر لاف
رندان ز می[2] به یاد ایاغش‌گرفته‌اند

۱. مر، عشق در هروقت...　　۲. س و مر، «ز» ندارد.

۹۴۳

کافرم بخت اگر زبون آید	کار ازین چرخ واژگون آید
دم ز وحدت زنند کعبه و دیر	یك سخن از دولب برون آید
نیست بی نشئه طالع وارون	می ز مینای سرنگون آید
بارش آسمان زمین نکند	کار عالی کجا ز دون آید
یار گفتی نیامد[1] از پی دل	آنکه بیرون نرفته چون آید
میچکد باده از لب لعلش	خون ندیدم برون ز[2]خون آید

رو به «تأثیر» کرد دولت عشق
اگر از عهده‌اش برون آید

۹۴۴

سخاور را چنان باید کرم در آب و گل باشد
که نقد جان به‌سائل گر دهد ازدل خجل باشد

بزن در عشق دستی آن چنان بردامن حرمان
که از داغ پیاپی این تمسك را سجل باشد

ز کویت نگسلد تا چند رفت و آمد دشمن
چرا باید به این حد دلبری پیمان‌گسل باشد

ز طوف کعبهٔ ظاهر کسی حاجی نمی‌گردد[3]
تو سعیی کن‌که از نیکی ترا راهی به‌دل‌باشد

گرفتم بوسه‌ای در خواب از لعل می‌آلودش
نمك‌را درحرامی خورده‌ام خونم به‌حل باشد

چو سرو ازقامت او دید نرخ خویش را نازل
ز بالا خوانی بیجای قمری منفعل باشد

چنان الفاظ را با یکدیگر«تأثیر» چسبان کن
که‌چون زنجیر وجوشن جمله اجزامتصل‌باشد

۹۴۵

چندان که نام مرد به‌همت شود بلند	آوازهٔ کرم به عدالت شود بلند

۱. مر: یارگویی بیامد... ۲. مر: ز خون برون... ۳. مر:... حاجی نشد تنها

با خضر در فراغت جاوید پا به‌پاست — دستی که آن بـه نیت همت شود بلند
دولت گرفته‌گوش خود وکوچ می‌کند — هرجا نفیر خواب فـراغت شود بلنـد
میدان پی بـه سر زدن حشر مـی‌کشد — دست تطاولی کـه ز دولت شود بلنـد
هـرگز ز هیمهٔ تر ما شعله‌ای نخاست — دودی به‌صد هـزار مشقت شود بلنـد
ابروی یار اگر بنماید هلال خـویش — انگشت مـاه نو به‌اشـارت شود بلند
گراین چنین به‌یاد قدی‌می‌روم زخویش — گـردم ز کـاروان قیامت شود بلنـد
«تأثیر» دعـوی غـم جـانان نمی‌کنیم
تا دست و تیغ او به‌شهادت شود بلنـد

## ۹۴۶

هرکه یك ساغر ز صهبای مدارا مـی‌کشد — انتقام خـوی بد از خلـق دنیا مـی‌کشد
آنکه خواهد ازکشاکشهای دوران ایمنی — پا به دامن می‌کشد درگوشه‌ای وا می‌کشد
بـردباریهای هرکس در خور ظـرفیتست — قطره نتـواند کشیدن آنچه دریا می‌کشد
بازگشتی نیست‌اوراهمچومژگان‌جز به‌خویش — چشم بیمـارش کجا ناز مسیحا مـی‌کشد
حق لیلی را ز مجنون بازنگـرفت و هنوز — خط باطل جاده بر اوراق صحرا می‌کشد
مرد روشندل به‌امـداد کسی محتاج نیست — نیست موقوف قلم مدی که دریا مـی‌کشد
این‌قدر زحمت‌کشی درطاقت ایوب‌نیست
بعدازین «تأثیر» از کوی بتان پا می‌کشد

## ۹۴۷

نگار من کزو کـام تمنا برنمـی‌آید — به‌محفل تا نیاید می ز مینا برنمـی‌آید
زطوفان محبت درتلاطم شورشی دارم — که‌با یك‌قطره‌اشکم‌هفت دریا برنمی‌آید
ندارد پای‌کم ازفرش‌مخمل بوریای‌ما — به‌پشتی مسند دولت‌که ازجا برنمی‌آید
درای ناقهٔ لیلی اگـرخاموش بنشینـد — صدای‌نالهٔ مجنون ز صحرا بر نمی‌آید
اگر«تأثیر» دردعشق‌بی‌درمان نمی‌باشد
چرا از عهدهٔ این غم مسیحا برنمی‌آید

## ۹۴۸

مانی‌ار داند چه از هجر[1] بتان دل می‌کشد — صورت فرهاد را شیرین شمایل مـی‌کشد

۱. س و مر: عشق

گر به‌دقت بنگرد بر مهـوش مـن آفتاب | برخود از خط شعاعی خط باطـل می‌کشد
بس‌که درهرعقده‌اش‌صدعقدهٔدل مدغمست | صورت آن زلف را نقاش مشکل می‌کشد
گرکنند اظهار خجلت سائلان نـزد کریم | بیشتر صاحب کرم خجلت ز سائل می‌کشد
هست منت‌کش دل «تأثیر» در عشق[1] بتان
رنجها هرچند مجنون از سلاسل می‌کشد

## ۹۴۹

دل آب گشت وشکوه ازآن بی‌وفا نکرد | این شیشه چوب حباب شکست‌وصدا نکرد
سوزان ز سردمهری جـانـان کسی مباد | صد وعـده کرد یار ویکی را وفـا نکرد
مـا کنج خـانقـاه نکـردیـم اختیار | تـا فقر نی بـه ناخن صـد بوریـا نکرد
درعشق خیره چشمی مـا بـی‌سبب نبود | آنهـا کـه کرد خـاك رهـی توتیا نکرد
از بس نگاه شوخ[2] تـو بیگانه سالکست | خـودرا بـه هرستم کـه نمود آشنا نکرد
واقف نشد کـه لذت عمر دوباره چیست | جان را فدا کسی که به زلف دوتـا نکرد
در وصل هجر چون‌گل رعنا نصیب ماست | مارا چه شدکه چرخ ز جانان جـدا نکرد
بست و گشـاد عـالـم ایجـاد همرهند | تـا پـرده‌ای نبست دری چـرخ وا نکرد
«تأثیر» از احتیاط عدو واقف از خـودیم
بیگانه آنچه کـرد بـه مـا آشنا نکرد

## ۹۵۰

[سالك دردطلب گرم عنان می‌بـاشد | مسلك سیل روان آه و فغـان می‌باشد
غـافل ازپیش و پس کار نگـردد بینا | چشم روزن ز دوجانب نگران می‌باشد
رهبری دررهٔحق همچو پریشانی نیست | سنگ هر تفرقه‌ای سنگ نشان می‌باشد
جـز ستمگر نکند جا به دل اهل ستم | تیر دلـدوز در آغوش کمان می‌باشد
شده از گـریهٔ بسیار سرشکم سیلاب | سبق طفل ز تکـرار روان می‌باشد
ازدوزلفت به‌خط وخال‌تو دیدن نتوان | حـافظ گله ز هر گرگ شبان می‌باشد
رسم مأمور قناعت همه حیوان دانـد | این چه‌حرصست‌که درآدمیان می‌باشد
گل پژمرده شود تازه به آمیزش آب | فیض در صحبت روشن گهران می‌باشد
بی‌تزلزل نکند صاحب منصب ریزش | نخل هنگـام تـکان میوه فشان می‌باشد

۱. س ومر: زلف ۲. مر: گرم

هست در بیخبری عشرت عـالـم «تأثیر»
این گهر در صدف گوش‌گران می‌باشد]

## ۹۵۱

[چو عشق فال محبت به‌نام آدم زد — نخست دست تظلم به دامن غـم زد
ز درد شکوه نمی‌دارم ازدوا دارم — کشید تیر چو زخم دلم به مرهم زد
کسی‌که بادهٔ پرزور مسکنت نوشید — زخم سفال گرفت وبه ساغر جم زد
ز کارخانهٔ همت ترا دوپـا دادنـد — که پشت پا بتوانی به‌هردو عالم زد
هـلاك طور پشیمانی کسی «تـأثیر»
که‌کرد کون‌ومکان‌رادودست‌و برهم‌زد[1]]

## ۹۵۲

[دلـم خوشست‌کـه دلدار پرفنی دارد — بـه هرکه می‌نگری جـانی وتنی دارد
قدم بـه جادهٔ حیرت نه و تماشا کـن — کـه سنگهای نشان چه فـلاخنی دارد
کبود گشت لب لعلش از مکیدن مـن — کـدام باغ به این رنگ سوسنی دارد
ز خصم شکوه مکن با خـدا توکل‌کن — کـه . . . کنـد هـرکـه گفتنی دارد
سفرخوشست‌که‌فیضی‌ازآن به‌خلق‌رسد — شوم مسافرآن ره کـه رهـزنی دارد
زدی چـولاف تشیع مگرد گـردگناه
کـه هـر مشایعتی بـازگشتنی دارد[2]]

## ۹۵۳

[شد جهانگیر آه‌گرمم بس‌که بافرهنگ بود — طفل‌اشکم‌چشم‌خورد ازبس‌که‌شوخ‌وشنگ بود
زان‌کمر از بس که دل‌زخم نهانی خورده‌بود — نـاله های نیم شب بسیار سیرآهنگ بود
مـور صد وادی کمرمی‌بست ازتنگ شکر — در میان تـا گفتگوی آن دهـان تنگ بود
لشکر بیداد حسنش را سپاه خـط شکست — باز از مژگان نگاهش در میان جنگ بود
گشت آن‌روزی‌که«تأثیر»از لبش‌خونین‌جگر
آب در لعل وگهر آتش‌نهان درسنگ بود[3]]

## ۹۵۴

جنگش‌خوشست وصلح‌خوش وناز اولذیذ — لب چـون شراب بـا مزه وگفتگو لذیذ

۱. این دوغزل درمتن و مج نبود.
۲. این غزل تنها در س‌آمده است.
۳. این غزل تنها در مرآمده است.
۴. مر، عنوان، «باب حرف ذال» دارد.

پستان چو نار میخوش بی‌دانه خوشگوار    سیب ذقن به چاشنی و طعم او لذیذ
شیرینی کلام برو ختم گشته است    تلخست حق وزان[1] لب خوش‌گفتگو لذیذ
از دولت کمال شود عیب هم کمال    دشنام تلخ هست ز یار نکو لذیذ
آن را که روزی ازطمع خام کرده‌اند    از شهد زندگی نشود کام او لذیذ
دل آن زمان خوشست‌که ازغم به سررود    رسمست اینکه باده شود در کدو لذیذ
مکنت نشانه‌ای ز گوارا نبودنست    آب محیط شور بود آب جو لذیذ
«تأثیر» برخوری چو به‌دلدار برخوری
از بس‌که هست آن بر روی نکو لذیذ

## ۹۵۵

دستی ز آستین رخ خوش لقا برآر    گرد از وجود طاقت ارض وسما برآر
قفل فلك به ابجد حرف تو بسته است    کام دو عالم از لب مشکل گشا برآر
یك دل حریف شیوهٔ هر جایی تونیست    مستانه جلوه‌ای کن وما[2]را ز جا برآر
با رحمت تو باد مخالف موافقست    نومیدم از سفینه کن از ناخدا برآر
از یك نگاه لطف که بیگانه دشمنست    مارا ز دوست واکن و از آشنا برآر
مطلب رسیدن از سر مطلب گذشتنست    مقصود عالم از دل بی‌مدعا برآر
«تأثیر» دولتی به عبادت نمی‌رسد
دست[3] دعا برآور و بال هما برآر

## ۹۵٦

تنگدستان‌راست دردل ذوق احسان بیشتر    دارد از پی ناله‌های تنگ باران بیشتر
شاخه های نازك هر نخل می‌دارد ثمر    می‌رسد فیض ضعیفان از بزرگان بیشتر
آن‌چنان‌کز راه گوهر معتبر باشد صدف    آبروی خانه می‌گردد ز مهمان بیشتر
بیشتر فیض جهان دون به دونان می‌رسد    در زمین پست گردد جمع باران بیشتر
کامل از جاهل ز شیطان بیشتر دارد خطر    هست اینجا خوف[4] منزل از بیابان بیشتر
از نصیحت گشت افزون دل حریم آرزو    کثرت این خانه شد از منع دربان بیشتر
عشق را تمکین نگردد مانع بی طاقتی    هست‌کوه از سیل این صحرا شتابان بیشتر
می‌برد دل بیش ازمردم لب خاموش او    از نمك اینجا بود شور نمکدان بیشتر

۱. مج:... راست زان...    ۲. مج: عالم
۳. مج: دست از دعا...    ۴. مج ومر وس: هست خوف منزل اینجا...

جاده یاد از پیچ وتاب زلف لیلی می‌دهد — نیست مجنون را عبث ذوق بیابان بیشتر
مسجد ازهرخانه افزون رنج کثرت‌می‌کشد — محنت دوران رسد بر اهل ایمان بیشتر
بال پرواز ازکمان «تأثیر» باشد تیر را
بر جوانان می‌رسد امداد پیران بیشتر

## ۹۵۷

بی پرده‌راست‌عیب سزاواربیشتر — دارد نشان آبله رخسار بیشتر
افزون‌کشندرنج‌جهان اهل‌حل‌وعقد — دست از تمام تن‌کشد آزار بیشتر
بیشست اهل‌غفلت این‌تیره خاکدان — خوابیده در شبست ز بیدار بیشتر
گرحفظ آبرو نکند عزلت ازچه‌رو — بی پرده‌اند مردم بازار بیشتر
تادرتنست‌جان غم‌روزی‌مخورکه هست — با آب و دانه مرغ گرفتار بیشتر
آسودگیست لازمهٔ پاك طینتی — آیینه راست تکیه به دیوار بیشتر
«تأثیر» بخت‌تیره‌کمینگاه افتراست
دزدان زنند ره به‌شب تار بیشتر

## ۹۵۸

مهوشا سنگین دلا ناآشنایی این‌قدر — باوفاداران بی‌دل بی‌وفایی این قدر
مدعی در ناگواری میوه‌های نارسست — می‌رسی‌آخر به‌حرفم نارسایی این قدر
می‌کند فریاد هرعضوم جدا ازدوریت — ای‌به‌دل نزدیك مشتاقان‌جدایی‌این قدر
تابه‌کی‌درخانه بااغیار صحبت داشتن — طاقتم‌خود طاق‌شد صبرآزمایی این‌قدر
کشته‌ای«تأثیر»راهرگز بتی‌رابوده‌است
عشوه و ناز این‌قدرها دلربایی این‌قدر

## ۹۵۹

خواهد حذراز شیدوریاحوصله بسیار — فرضست که زاهد نکند نافله بسیار
ای صبح سبك پی دم سردی نرسانی — شب‌رفت ومرا هست زجانان‌گله بسیار
در قید حیاتیم و گرفتار علایق — یك سلسله و حلقهٔ این سلسله بسیار
آرام دلم از پری زخم خدنگست — کز چاه فراوان نشود زلزله بسیار
ازقامت رعنا دل صد دلشده بردی — کی‌داشته یك مصرع موزون صله بسیار
بس‌شکوه‌که سرکردم وپایان نپذیرفت — دارم گله از دست توکم حوصله بسیار
نور مه وخورشید در آغوش زمینست — گو باش میان من و او فاصله بسیار

حق مبدأ انواع وجودست نبینی — در مصحف او سوره به‌یك بسمله بسیار
خضرست گرازره نرود سالك وحدت — یك جاده درین مرحلـه و قافله بسیار
«تـأثیر» مگو از نظـر افتادهٔ یـارم
تمـغا نزنـد ناظر شه بـاطله بسیـار

۹٦۰

نوگلی کزوی به دل دارم الفها یادگـار — نـرگسش دارد قلم از سرمـهٔ دنباله‌دار
سوزن‌مژگان شکست واز نگه تاری‌نماند — دوختم از بس‌که بر راه تو چشم انتظار[1]
چون‌جواهرسرمه‌درهرکس‌گمان‌جوهریست — می خورندش ازحسد با چشم اهل‌روزگار
در گشاد عشق‌گل‌باش آچنی[2] درکارهست[3] — بلبلان تا چند مـی‌بازند نـرد دو هـزار
دست افشاندن بـه‌مطلب منتهـای مطلبست — از شعـاع مهـر می‌بندد حنا دست چنـار
بر بزرگان زحمت[4] منت‌کشیدن مشکلست — هست تیغ کوه را سنگ فسان ازکوهسار
چون تکلم‌کش پر پرواز باشد از دو لب — دارد انسان قدرتی ما بین جبر و اختیـار
آنکه او را لذت تنهـا نشینی دادهانـد — چون‌نگین درخانهٔ خویشست اگرباشدسوار
خاکساری دوستم در دولت و بی دولتـی — گردم ازپا چون‌نشینم چون زجاخیزم‌غبار
گل‌مگر «تأثیر» از آن عارض حصاری‌گشته‌است
نغمـه سنجی مـی‌کنـد بلبـل در آهنگ حصار

۹٦۱

در وصالم ره به‌آن دلخواه بـاشد دورتر — سیل بحـرم منزلم از راه بـاشد دورتـر
بس‌که‌درهرگام‌این‌ره صد بیابان‌حیرتست — وادی یك روزم از صد ماه باشد دورتـر
سین دندانم به‌صد حسرت زسیم آن دهن — تا به کـی از بای بسم‌الله باشد دورتـر
قدرت دشمن به عجـز مـا برابر می‌شود — منزل تیرش اگـر از آه بـاشد دورتـر
نالهٔ ما حلقـه در گـوش ملایك مـی‌کشد — مرحـل آه دل آگـاه بـاشـد دورتـر
تا به کی «تأثیر» از شوق گدا ابرام تـو
دست دل از دامن آن مـاه بـاشد دورتـر

۹٦۲

با آنکه می‌کشم ستمی را هـزار بـار — گردم همان به‌سر صنمی را هزار بـار

۱. س و مر، این بیت را ندارند. ۲. مر، پا شاچنی ۳. مج، نیست ۴. مج و مر، پربزرگان منت از غیری...

درعشق بس‌که خوش‌گذرد روزگارمن　　شکر ارکنم بجاست دمی را هزار بار
آسان فریب وعدهٔ لطفش نمی‌خورد　　دل آزموده پرستمی را هزار بار
صدپا چو اره یابم اگر در طریق عشق　　از شوق طی‌کنم قدمی را هزار بار
تا چند یاد کشتن «تأثیر» می‌کنی
آری چه بر زبان کرمی را هزاربار

## ۹٦۳

همین‌نه‌ای ز مه نوتوکج کله بهتر　　ز ماه ده شبهٔ ده دوازده بهتر
به زادکم ره دور ودراز طی نشود　　ازآن ثواب‌که ناقص بودگنه بهتر
لب سؤال خموشیست مستمندان را　　گدای کوی محبت زپادشه بهتر
چو کاملست سیاهی سیاهتر نشود　　در آفتاب قیامت رخ سیه بهتر
متاع‌وقت[۱] تباهی ز رهزنست ایمن
چنانچه حال تو «تأثیر» شدتبه بهتر

## ۹٦۴

از حسن و قبح عالم پرشور پی‌سپر　　دارد کسی خبر که زعشقست بی‌خبر
خمیازه‌چند از پی دام و قفس کشیم　　هرگز به‌کام دل نفشاندیم بال و پر
مودار گشت کاسهٔ چشم سفید ما　　ما را ز بس میان بتان بوده در نظر
نیکان در اختلاط بدانند قدر هم　　درعقدهاست جای گهر بر سر گهر
بندم مگر به‌بال و پر شعله نامه را　　سوزد ز آتش رخ او مرغ نامه‌بر
از دست روزگار بسی رنج می‌کشد　　هرکس به‌رنگ خامه مو شد زیاده‌سر
یك‌دم ز وصف آن دهن‌تنگ‌لب نبست
«تأثیر» می‌کند سخن خویش مختصر

## ۹٦۵

به نیروی کرم دولت نگهدار　　بده سیم‌وزر و عزت نگهدار
نگردد تا تلف عمر عزیزت　　حساب وقت کم فرصت نگهدار
به روی آرزو مگشا در دل　　متاع خویش از غارت نگهدار
به‌خوبان‌صرف‌کن ایام‌خود را　　پری در شیشهٔ ساعت نگهدار

۱. س و مج، گاه

سر رفعت اگر «تأثیر» داری
ز پا افتاده را حرمت نگهدار

## ۹۶۶

با محبت بسته‌ام میثاق[1] پیوندی دگر — می‌کنم دل را به‌فرمان خداوندی دگر
گر چنین بی‌مهریت هرروز افزونتر شود[2] — کرده‌ام فکر جدایی می‌روم چندی دگر
از یقین عشق شکهای هوس پامال شد — بدگمانی باز می‌گیرد سر بندی دگر
شد دعایم مستجاب امروز گویا می‌رسد — آرزومندی به‌وصل آرزومندی دگر
مهر اگرهم مهرفرزندیست دریك‌جارواست — پیر کنعان غیر یوسف داشت فرزندی‌دگر
شکوه‌ها دارم ازو «تأثیر» جز ربط رقیب
نیست درخاطرچوپیشش می‌روم بندی‌دگر

## ۹۶۷

دارم بتی به‌چهره ز اطلس فرنگتر — از هر پلنگ تندی خویش پلنگ‌تر[3]
درخون‌مراکشیده‌نگاری‌که‌رنگ‌اوست — یك پیرهن ز سایهٔ گل نیم رنگ‌تر
اشکم بدید و بازی طفلانه ساز کرد — طفلی ز آهوان ختا شوخ و شنگتر
نازکترست گر تنش از پرنیان گل — دارد دلی ز آهن و روسخت و سنگتر
از اشکبوس گریهٔ «تأثیر» غم مخور
کز رستمست عشق تو فیروز جنگتر

## ۹۶۸

فوق فلك و عرش بود پایهٔ دیگر — این سایه کشد رخت به سرسایهٔ دیگر
آن کعبه روان را که طلبکار یقینند — سود سفر کعبه شود مایهٔ دیگر
با علم ریایی نتوان طالب حق شد — سعیی که ببندی ز جهان وایهٔ دیگر
شوقی که شود جلوه‌گر حجلهٔ عرفان — تزیین دگر خواهد و پیرایهٔ دیگر
این شیردهان شیرخوران تا دم‌مرگند — طفلی و نداری خبر از دایهٔ دیگر
سر معجزه مصحف رخسار تو ابروست — بر بسمله سبقت نکند آیهٔ دیگر
جز دل‌که به‌تنگ‌آمده از دست‌فغانش
«تأثیر» ندارد غم همسایهٔ دیگر

۱. مر: میثاق و...؛ س: پیوند میثاق ۲. س: می‌شود ۳. س: این غزل را ندارد.

## ۹۶۹

دگر امسال به صد جلوهٔ پار[1]ست بهار    می گلرنگ بهدست[2] آر بهارست بهار
گفته بود اینکه سری باز به‌گلشن بکشد    شکرلله بـه سرقول و قـرارست بهار
موسم بی خبری عین خوشیهای گلست    باز شد غنچه اگرهوش شکارست بهار
هر نفس باد صبا قاصد شیرین خبریست    که به‌گلگون گل و لاله سوارست بهار
می‌زند جوش طراوت درودیوار چمن    بهر رخسار که تـا آینه دارست بهار
غازهٔ گل به کفی شانهٔ سنبل بـه کفی    بـاز مشاطهٔ صد لیل و نهارست بهار
می‌دمد سبزه و سنبل که تو می‌نوش کنی    پی افسونگری دفـع خمارست بهار
دامن گـل شده از گوهر شبنم لبریز    می‌رسد شادی و در فکر نثارست بهار
وقت آن‌شد که‌کشی دختررزرا به‌کنار    که ز پاسبز چمن کار گـذارست بهار
نوبهاری شده «تأثیر» کـه بتوان‌گفتن
سر به سر ترجمهٔ خوبی یـارست بهار

## ۹۷۰

تـرا قدیست ز شمشاد و سرو رعناتر    رخـی ز جملهٔ گلهـای بـاغ زیباتر
به‌خشك‌بسته‌چودریای‌عشق‌کشتی‌خویش    چه شدکه چشم منست از محیط دریاتر
شود ز بلبل دستان سرای گـل روشن    که خون‌همیشه خوردهر که هست‌داناتر
منم که رفتی و خودرا نمی‌توانم دیـد    وگرنه[3] کـور بهحال خودست بیناتر
حدیث پشه ونمرود می‌کشد در[4]گوش    کـه هـر ضعیفتر اینجا بـود تواناتر
دگر به بال و پر موج نـامه می‌بندیم    چه قـاصدست ز اشك روان سبکپاتر
همیشه در دل وهرلحظه نوبری دارد    نـدیـده‌ایـم ز غـم نعمتی مهیاتر
دلیل روشن تقدیـم راستان ایـن بس    کـه جای شمع بود از چراغ بـالاتر
عـلاج غفلت مارا خـدا کند «تأثیر»
که هرچه می‌گذرد می‌شویم رسوا تر

## ۹۷۱

زاهد دل[5] از سیاهی شید و ریا برآر    یك بارهم چنین شکمی از عزا برآر
شاید ز سایهٔ تـو به دولت رسد کسی    کسب سعادتی کـن و بـال هما برآر

۱. مر: پهار    ۲. مج: چنگ    ۳. س ومج ومر: اگرچه
۴. س ومج ومر: بر    ۵: مج: ز دل

رنگ ای مشام غنچه نداری به بوی گل[1]   کامی کـه در دلست ز بـاد صبا بر آر
ای خضر عشق از خرد خود به حیرتیم   پایی به راه نه سری از کارمـا بر آر
خوبان طلسم ناز به نام تـو بسته‌انـد   صفرای غمزه بشکن و نام وفـا بر آر
بگشای عقـده‌ای ز سر زلف عنبرین   دود از نهـاد نـافـهٔ مشك ختا بر آر
«تأثیر» صبحدم که درفیض بسته نیست
سر سوی آسمان کن و دست دعا بر آر

## ۹۷۲

به‌کس مگذار کارخود بود هرچند دانـاتر   که‌هست‌ازدیگران‌اعمی‌به‌کارخویش بیناتر
نهفتم راز دل را در دل سوزان نـدانستم   که‌خواهدبوی‌گل‌ازگرمی‌گل‌گشت‌رسواتر
ز دنیا چشم دل یکباره می‌پوشی نمی‌دانی   زچشم بسته آخر می‌شود این باز گیراتر
به‌قدرآنچه‌ازخودکم‌کنی‌داری‌سرافرازی   زپیرایش‌شود هرجاکه نخلی هست رعناتر
به چشم‌کم مبین تا می‌توانی جانب خردان   که‌گرددهرکجاخطی‌که‌هست‌ازنقطه‌خواناتر
همین«تأثیر» می‌گوید حدیث آن قدموزون
نمی‌باشد سخن را پایه‌ای زین پله بالاتر

## ۹۷۳

شوری ازفیض‌جنون‌بردل ناشاد انداز   سینه را ریش کن و دام پریزاد انداز
کم مکن مرحمت عشق بتان از سر دل   سایه بر شیشه‌ات از بال پریزاد انداز
صید ذوقی مگر از خـاطر غمناك کنـی   دامی از زلف بتان بر دل ناشاد انداز
دیده را نوح کن ازگریه طلب طوفانی   این علایق کده را زود ز بنیاد انداز
اثری تـا نشود ظـاهر از آوازهٔ عشق   بیستون سنگ کن و از پی فرهاد انداز
ای فرامش کن عاشق چه شود باردگر
عکس «تأثیر» بـر آن آینهٔ یـاد انداز

## ۹۷۴

نرسته زان رخ‌گلگون خط سیاه هنوز   نخورده خسرو حسنت غـم سپاه هنوز
به‌غمزه نرگس چشم توآشنا نشده‌است   نکرده آهوی شوخت رم از نگاه هنوز
نبسته تیغ تغافـل غرور بـر کمرت   نکرده نازتو کج گـوشه کـلاه هنوز

۱. س، یار

همین به تیغ ستم قتل عـام می‌دانـی　　گناهکار نـدانـی و بـی گناه هنوز
هزار چشم ز نرگس در انتظار تو باغ　　سفید[1] کردوتودرخواب چاشتگاه هنوز
بـه راه خـود سر «تأثیر» را نیفکندی
نگشته خنجر[2] نازتو سر بـه راه هنوز

## ۹۷۵

بگشای زلف و رنگ ختا وختن بریز　　بنما سهیل غبغب و خـون یمن بریز
بی جلوهٔ تو در دل آفاق نـور نیست　　شمعی بـه روشنایی این انجمن بریز
بی خندهٔ تو از مزه خالیست بزم مـی　　نقل تبسمی ز لب خوش سخن بریز
زین بیش نـاز حسن گلستان نمی‌کشیم　　بردار پـرده آب رخ صـد چمن بریز
عقد سخن بـه خندهٔ دنـدان نما ببند　　خاکی به فرق شهرت در عدن بریز
ازخارخار[3] وادی شوق ای نسیم مصر　　مشتی بـه جیب یوسف‌گل پیرهن بریز
گلشن به خاك کـوی محبت نمی‌رسد　　بخشی ازین عبیر به جیب چمن بریز
برخال لعل نوخطآن خوش پسر ببین　　نقلی بـه کام طوطی شکرشکن بریز
دستار شید بر سر تقوی نهاده‌اند　　می در گلوی نسترن و یـاسمن بریز
می‌گفت خوش به خنجر شیرویه انتقام　　کآبی به آتش جگر کوهکن بریز
«تأثیر» همچو آب که ریزند برمزار
پر کن زاشك دیده و بر خاك من بریز

## ۹۷۶

اسیر عشق شدی دام بر شراب انداز　　هواچوگرم‌شود خویش‌را برآب انداز
نه‌هر بتی‌که بودگرم خون‌گلو سوزست　　به امتحان دو سپندی بـه آفتاب انداز
علاج عالم پر شور غیر غفلت نیست　　چوروکندالمی‌خویش‌را به‌خواب انداز
دمـی ز صحبت روشندلان مشو غـافـل　　ز آب جامـه برآرو به‌آفتاب انـداز
مسوز خرمن «تأثیر» را به برق عذار
برآن جمال برای خـدا نقاب انداز

## ۹۷۷

نگویمت ز سر بیش یـا ز کم برخیز　　چونرگس‌ازسراین باغ یك‌قلم برخیز

۱. متن: سیاه؛ تمام نسخه بدلها «سفید» بود و به‌جهت تناسب بیشتر بامعنی «سفید» انتخاب شد.
۲. مج ومر: تیغ نگاه　　۳. س: خوار خوار

فضای تنگ فلك نیست منزل آرام
چو دود از سر این مجمر الم برخیز
دلیر عشق به کونین ملتفت نشود
ازین دو معرکه‌مردانه چون علم برخیز
دل‌طپیده به دست آرو نبض بی آرام
به پیش پای غم عشق دم‌به‌دم برخیز
طریق عشق شریفست هرزه‌گردی چند
غبار ناقه شو از وادی حرم برخیز
چه رتبه قابل دل کندنست جز شاهی
حباب باده چو گشتی زجام جم برخیز
چوعشق درنظرت‌هست ترك راحت‌کن
به‌روی‌مهر ازین‌خواب همچونم برخیز
عروج نشئهٔ می باش در طبیعت دهر
زمحفلی‌که درونیست حرف غم برخیز
از آن‌حریم که «تأثیر» شعله‌خویی هست
کم از سپند اگر نیستی تو هم برخیز

## ۹۷۸

به‌کام کس نرسید از تو بی‌وفا هرگز
نکرد از تو یکی مطلبی روا هرگز
همیشه خاطر بیگانگان به دست آری
نمی‌شود ز تو خرسند آشنا هرگز
کنون‌که محنت‌عشقت یکی زدردم شد
نمی‌کشد الـمم منت دوا هرگز
ز رسمهای قدیمست در ولایت عشق
که آشنا نکند یاد آشنا هرگز
بلای رشك محبت بلای جانکاهیست
که مبتلا نشود کس به این بلا هرگز
به‌غیرحسن که‌عشقش به‌جان‌خریدارست
ندیده‌ایم متاعی به یك بها هرگز
اگر به عالم «تأثیر» آشنا گردی
نمی‌شوی دگر ازوی دمی جدا هرگز

## ۹۷۹

آهم نگشته از تف دل آتشین هنوز
درگوش‌گاوخفته فلك چون زمین هنوز
روزی که‌عشق‌در[۱] غم‌ما گل‌در آب‌داشت
با هم نبود رابطهٔ ما وطین هنوز
عهدی‌که آن حسن‌تو اینشیوه[۲] باب‌کرد
فصلی جدا نداشت زهم‌آن واین هنوز
بر مرغ لاغرم دل آتش کباب شد
صیاد من نشسته ولی در کمین هنوز
یك چشم دید گریهٔ مستانه‌ام سحاب
ریزد ز انفعال عرق از جبین هنوز
زخم دلم به لخت جگر تیر می‌کشید
در دل نبود ناوك او دلنشین هنوز
«تأثیر» لاف شعر رسا زین غزل مزن
بس‌نخلها که سرزند ازاین زمین هنوز

۱. س ومج: از     ۲. س، مج ومر: عشوه

## ۹۸۰

نیست از خط بی‌صفا رخسار تابانش هنوز / غنچهٔ نشکفته پردارد گلستانش هنوز
می‌زند ناخن همان از رخنه دیوارش به‌دل / می‌توان از جان کشیدن نازدربانش هنوز
پنجهٔ مهر از طلبکاران دامانش همان / ماه نو از سینه چاکان گریبانش هنوز
مه حصاری می‌شود ازهاله پیش عارضش / شام پس‌خم می‌زند اززلف چوگانش هنوز
گرچه برهم‌خورده‌شهرحسنش‌ازآشوب‌خط / فتنه در دنبال دارد چشم فتانش هنوز
باز ازخط عارضش جوش ملاحت می‌زند / می‌کند گل شور محشر از نمکدانش هنوز
گر قماش حسن او از خط غبارآلوده شد / بسته از گرد کسادی نیست دکانش هنوز
گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته‌است / بوی جان می‌آید ازسیب زنخدانش هنوز
کرده رگ پیدا زخط هرچند یاقوت لبش / غنچه می‌پیچدبه‌خود ازلعل خندانش هنوز
یك سر موکم نشد طغیان حسن او ز خط / می‌زند صفها به هم برگشته مژگانش هنوز
خط مشگین سرمهٔ آوازهٔ حسنش نشد / هرطرف باشد بسی از سینه‌ریشانش هنوز
گردش خط‌گرچه نام حسن‌اورا حلقه کرد / هست‌درهرگوشه چندین‌دیده‌حیرانش‌هنوز
گر ز دست‌اندازخط زنجیرزلفش پاره‌شد
هست «تأثیر» وفادار از اسیرانش هنوز

## ۹۸۱

زند ز مهررخت هرکه‌بی‌حجاب نفس / کشد ز خط شعاعی چو آفتاب نفس
ز گرد کلفتم از بس که دل لبالب شد / چو گرد باد کشیدم به پیچ وتاب نفس
غریق قلزم وحدت دم از خودی نزند / بود محال کشیدن میان آب نفس
تعب ز شوق طلب راحتست سالك را / نمی‌زند ز دویدن به سرعت آب نفس
زبان حرف خموشیست اهل معنی را / نمی‌کشد ز پی گفتگو کتاب نفس
هوا پرست ز راحت به‌خویش می‌بالد / که آشکار فزونتر شود به‌خواب نفس
ز بس که آب شد از یاد نوگلی «تأثیر»
به عارض دل بیخود زند گلاب نفس

## ۹۸۲

ازسرشت خودبود دایم ستمگردرقفس / هست بربال وپر اخگر زخاکستر قفس
درطلسم عشق‌دل حیران‌اطوارخودست / طایر تصویر را باشد ز بال و پر قفس
درجهان‌ازفقرودولت‌دل کدورت‌می‌کشد / هست‌برمرغان یکی‌ازآهن واز زر قفس

امتیازی درمیان عاشق و معشوق نیست　　خواه‌گل‌کن‌درگریبان خواه‌بلبل‌در قفس
یارمی‌آید مگر «تأثیر» کزجوش نشاط
شد سپند ما زچه‌چه بلبل ومجمر قفس

## ۹۸۳

از هوای شهر ناپرسان عشق از ما مپرس　　می‌شوی بیمار دل زان مسکن ومأوا مپرس
حال بیماران دارالعشق ناپرسیدنیست　　رحم بردست ولب‌خودکن زحال ما مپرس
زهر باشد شربت هر روزهٔ رنجور عشق　　بستر از خاراست از آسایش شبها مپرس
خویش‌را گم می‌کنی تفتیش حال ما مکن　　می‌شوی درکار خود حیران زکارما مپرس
جستجوی ما ندارد جز کدورت[1] حاصلی　　روزخودرا شب مکن از روزگارما مپرس
پر خطرناکست راه عشق نام او مبر　　می‌خلدخارت به‌پای‌دل‌ازآن صحرا مپرس
مور این وادی به‌صد فرسلیمان‌خاسته‌است　　کشور عشقست اینجا ازجم و دارا مپرس
طور موسی‌می‌شوی زان‌حسن بی‌پروا مگو　　می‌دهی برباد جان زان‌آتشین‌سیما مپرس
شهر برهم می‌خورد زان طره افشان مگو　　فتنه برپا می‌شود زان قامت رعنا مپرس
قتل عامی می‌شود[2] زان تیغ ابرو دم مزن　　می‌کشی‌درخون‌جهانی‌را ازآن ابها مپرس
دوزخ وخلدی به‌هم دست ارادت داده‌اند　　دیگر از کیفیت‌آن بزم رشك افزا مپرس
بی قراری زنده دارد شعله جواله را　　عاشق سرگشته را از منزل و مأوا مپرس
چشم دل را میل بی‌اندازه میل بینشست　　هرگز از مجنون شیدا رتبهٔ لیلا مپرس
شیشهٔ می‌را خبرازآب ورنگ باده نیست
وصف حسن یار«تأثیر» ازدل شیدا مپرس

## ۹۸۴

جوشن خط زنظر حافظ رخسار توبس　　آیةالکرسی خط تو نگهدار توبس
باغ‌را از[3] قدمت نشوونمای دگرست　　درچمن آب روان شیوهٔ رفتار توبس
گلشنت ناز ز شمشاد و صنوبر نکشد　　قد موزون تو آرایش گلزار توبس
عشقبازان غمت‌را به‌طبیبان چه رجوع　　باعث درد و دوا نرگس بیمار توبس
درسرازلاله و گل منت بیجا چه‌کشی　　شوخی طور خوش طرهٔ دستار توبس
حاجت می نبود آن رخ افروخته را　　لب میگون تو پیمانهٔ سرشار توبس

۱. س ومج ومر: ندامت　　۲. س: می‌کنی　　۳. مج ومر: در

خسرو هندو ختا لایق دربارت نیست[1]      سنبل و عنبر زلف تو پرستار توبس
سرکوی‌تو چه حاجت به‌گلستان دارد      غنچه خسبان تو درسایهٔ دیوار توبس
شمع رخسارترا کثرت عاشق چه‌ضرور
دل پروانهٔ «تأثیر» گرفتار تو بس

## ۹۸۵

در محبت نسیه دل بردن فراوانست وبس      هست‌اگردشتی درین سودا بیابانست وبس
عاشق دلبسته را در کار سخت عاشقی      گرگشادی هست از چاك گریبانست وبس
خلوت‌فانوس‌را بی‌شمع سوزان‌نورنیست      روشنایی خانه را از راه مهمانست وبس
اعتبار سربلندی ابر بی‌ریزش نیافت      آبروی هست اگر در بند احسانست وبس
هست‌روشن‌همچو آب ازالفت‌موج‌وحباب      کاشنایان را شکست از آشنایانست وبس
می‌شود از کوه خرم دشت و صحرا بیشتر      چرخ دون‌پرور همین‌درفکردونانست وبس
عاشقان «تأثیر» از جانان به‌لطفی قانعند
مدعای بلبل از گل روی خندانست وبس

## ۹۸۶

دل فارغ شده بستم به میانی که مپرس      نمکی تازه نمودم به دهانی‌که مپرس
حلقهٔ گوش غلامیست مرا قامت خم      کرده پیرانه‌سرم بنده جوانی‌که مپرس
نه چنان رفته‌ام ازخودکه دگر بازآیم      برده از راه مرا سرو روانی‌که مپرس
جوید اسرار نهانم به دهانی که مگو      پرسد احوال دلم‌را به‌زبانی‌که مپرس
فارغ از مدعیان یاد وصالش نکنیم[2]      دربهارست مرا فصل خزانی‌که مپرس
کرده‌ام از دهنی باز سراغ دل تنگ      دارم ازگمشدهٔ خویش نشانی‌که مپرس
کرده «تأثیر» اگر طالع ناسازم پیر
دارم ازعشق‌بتی طبع جوانی‌که مپرس

## ۹۸۷

هست اسیران ترا منزل آرام قفس      حرم و کعبه قفس جامهٔ احرام قفس
تا ز دام تو اسیران تو آزاد شوند      دام سرحلقهٔ حرمان شدو ناکام قفس
نیست‌درغمکدهٔ چرخ کسی فارغبال      صبح آن دام جهانگیر بود[3] شام‌قفس

۱. مج و مر، خسرو هند ترا لایق دربانی نیست؛ س، خسروهند ختا لایق درباری نیست
۲. س، با غم مدعیان فکرنگاری دارم      ۳. س، شود

عزل‌منصب به‌هنرمند چه‌نقصان‌دارد          بلبلان‌راچه‌ضررچون[1] فتدازبام‌قفس
نوبت‌عشق به‌راحت طلبان‌افتادست          دام رسوای دوعالم شدوبدنام قفس
بستهٔ حلقهٔ گیسوی بتانم «تأثیر»
درقفس‌دام مراباشد ودر دام قفس

۹۸۸

کوی تو که فردوس برینست مریدش          صد حوروپری خفته به هر سایهٔ بیدش
آن‌راکه به‌هجر تو اسیرست‌عجب نیست          گر صبح محرم بدمد از شب عیدش
چون مهر شفق می‌کندش زینت افسر          هرلاله که سر می‌زند از خاك شهیدش
وا می‌شود از یار دل بستهٔ عاشق          اما نگشاید که درون مانده کلیدش
چند از سخن غیر ز «تأثیر» جدایی
مگذارکه مقطوع شود از تو امیدش

۹۸۹

گم گشته ز تنگی دهنش همچو میانش          ترکیست از آن مصحف‌رخسار دهانش
آن عارض تر میکدهٔ شهر فرنگست          چشم ولب وسیب‌وذقن از باده کشانش
صدگلهٔ دل کز خط چون سبزه چراند          افتاده به دنبالهٔ زلفین شبانش
آن خال میان دوهلال وصف مژگان          دستیست به‌ترکش زده ازقبضه کمانش
پروازکند سبزه به بال و پر قمری          افتد به چمن سایه گراز سرو روانش[2]
باشد رگ سنگش به میان رشته زنار          یاقوت فرنگی شده از لعل لبانش
«تأثیر» به جنت چمنش ناز فروشد
حسنی‌که بهارست نظرباز خزانش

۹۹۰

باشدچوصبح لذت عمر دوباره‌اش          چون آفتاب هر که ببیند سواره‌اش
چشمیست‌جلوه‌گرکه‌ملایك‌زخون‌دل[3]          گل می‌زنند بر سر تیر نظاره‌اش
آن بحر بی‌کران‌که درومن‌شناورم          باشدگهر حباب صفت هیچ کاره‌اش

۱. مج و مر: گر   ۲. مج وس، این بیت را اضافه دارند:
«رویی که‌قماشش به گل‌لاله‌کند ناز          گردیده‌به‌گرد سر بازار دکانش»
۳. س: خویش

آن آسمان که پنبهٔ داغم زصبح اوست  از آفتاب باج ستاند ستاره‌اش
غافل اگر ززخم نمایان عاشقی  بنگر به‌جیب چاك وگریبان پاره‌اش
در پیش یار اشکم از آن در حساب نیست  کافزون بود زقطرهٔ باران شماره‌اش
دارم ز انفعال گنه کوه خجلتی  کزشیشه احتیاط کند سنگ خاره‌اش
دایم به بد زیاده طلب یارمی‌شود  احول همیشه زوج بود استخاره‌اش
«تأثیر» درهم ازالم روزگار نیست
بیچارگیست درهمه احوال چاره‌اش

## ۹۹۱

نشوم بیش طلب باکم آماده خویش  شکر گویم به لب نان خداداده خویش
کو جنونی که ز تکلیف کند آزادم  چندخجلت کشم ازسبحه‌وسجاده خویش
دل گل خون شده ولاله گریبان چاکست  گردرآرند به‌بزمت قدح و بادهٔ خویش
حاجت راهنما نیست سبك روحان را  رهرو آه به منزل رسد ازجادهٔ خویش
مشکل آسان شود ازقطع تعلق «تأثیر»
کرده آسوده مرا خاطر آزادهٔ خویش

## ۹۹۲

ازبوسه آب گردد بوسنده در دهانش  ازبس که شکرینست سنبوسهٔ لبانش
هرکس به خاك رفته با آرزوی زلفش  گردد فتیله عنبر هر پاره استخوانش
زان ابروی مقوس تیری خطا نگشته  دست قضاست گویی در قبضهٔ کمانش
شوخی که تفت‌بندد خورشید ازرخ او  از زلف رشته دارد گلدستهٔ میانش
درد سرش به صندل ناز پری فروشد
«تأثیر» سرنهاده بر خاك آستانش

## ۹۹۳

نه ازرحمست اگرخونم نریزد چشم فتانش  که‌کج‌دارومریزی می‌کندبرگشته مژگانش
چو گندم اخترش از تابهٔ تفسیده برخیزد  اگر بر آسمان عکسی فتد ازروی تابانش
سراپا سرورا[۱] گرد کسادی ریشه می‌سازد  به‌این تمکین‌فروشد نازاگرسرو خرامانش
من آن تن‌پرور جانبخشی کز ان سیمین ذقن[۲] دیدم  دل شبها قوی می‌گردد از سیب زنخدانش

۱. مج: از ۲. س: عطر بدن

به‌رویش پنجهٔ خورشید تا زد سیلی‌اخوان  عرق‌یوسف برون‌می‌آید ازچاه زنخدانش
به‌ترکش‌چون‌زندآن‌روی‌گلگون‌دست‌محبوبی  نباشد یکه تـاز مهر تابـان مرد میدانش
لطافت آن‌قدردرآب وگل‌دارد‌که پنداری  غبار خـط خوبانست گـرد راه جولانش
چو خواهد عکس اواز‌گلشن آیینه روتابد  به‌رنگ‌خارگیردموی[1] جوهرطرف‌دامانش
نباشد حسن‌رامشاطه‌ای «تأثیر» چون‌عاشق
که‌هست‌اززعفرانی[2]چهره‌ام‌رخسارخندانش

## ۹۹۴

جودی که بر توکل فطریست مرجعش  فـواره‌ای بـود کـه مـحیطست منبعش
کم نیست گردنش ز بناگوش در صفا  باجی بـه مطلعش ندهد حسن مطلعش
زان‌گوش هر که دید درگوشواره‌گفت  مـاهی پـدیـد گشته ز چـاه مقنعش
دست کرم بود که به دست گدا رسد  آن‌مصرعی که‌خوب‌رسیده‌است‌مصرعش
«تأثیر» آن غـزاله ز پـای نگار دار
ماند به آن غزل که غریبست مقطعش

## ۹۹۵

مکن برای معیشت به هیچ باب تلاش  که بر رخ تو گشاید در فراخ معاش
زخوان چرخ به روزانه‌ای قناعت‌کن  چوآفتاب به قرصی فراخ روزی باش
کند ز آتش چشمم سرشك دیده حذر  ندیده است کسی کاسه‌گرمتر از آش
مده بـه نسیه دولت فـراغبالی نقد  که بهترست زپشت قماش روی‌قماش[3]
اگر به‌روی تواستد سبکسری چوحباب  به‌خویش‌بشکن وهمسنگ‌هفت‌دریا باش
ز آب هست مـرا صافتر دلی «تأثیر»
درو زموج حوادث هزارگونه خراش

## ۹۹۶

شوخی‌که من از جان شده‌ام تـازه غلامش  صد حـوروپری هـر سحرآید به سلامش
دل صید مهی گشته که چون جدول تقویم  مـرغیست گـرفتار بـه هر حلقهٔ دامش
آن پـادشه حسن که از طـالع روشن  مـه گشته مـدور که زند سکه به نامش

۱. مج، مو، س، موج  ۲. س، ارغوانی
۳. بالای این بیت توسط کاتب دوبار عبارت «زیاده‌است» درنسخهٔ متن نوشته شده‌است.

آن‌جلوه‌که صیدش شده صدسرو وصنوبر | قمری کند از طوق گلو حلقهٔ دامش
آرد قد شمعی که چو پروانه بشورم | دل می‌برد از سرو روان طرز خرامش
سرجوش حیات دوجهان درسخن اوست | گویا که ز شیرینی جانست کلامش
عکس لب میگون که در باده فتاده | خم گشته صراحی که ببوسد لب جامش
در خانهٔ ناز آن بت مغرور که دیدم | مشکل که دهد تن به مکیدن لب بامش
سازی‌که نه دربزم توبابرگ ونوا نیست | هر باده که‌کس بی‌تو خورد باد حرامش
تا یاد رخی گشته چراغ دل «تأثیر»
پای کمی از صبح ندارد دم شامش

## ۹۹۷

بتی که کرده مجزا دلم گل رویش | کتاب ماه کند سیفه تیغ ابرویش[1]
ببین به سرمهٔ دنباله دار نرگس او | فسون مار نظرکن ز چشم جادویش
ز آفتاب رخی رنج دردسر دارم | که‌چرخ صندل مه سوده در سر کویش
ز نافه مشك ختا کیسه ها همی دوزد | که تا برد به ختن تحفه نکهت بویش
اگر به جانب گلشن به این خرام آید | به‌رنگ تیغ شودآب‌خشك از جویش
ز شعله‌آتش سوزان‌کشد به‌خود خنجر | به هرکجا که کشد تیغ تندی خویش
چمن به‌قصدگلی‌کرده‌برگ عشرت‌ساز | که رنگ غنچهٔ گل رفته از پی بویش
شود ز واهمه «تأثیر» آب زهرهٔ چرخ
به آفتاب اگر خیره بنگرد رویش

## ۹۹۸

شوخی که گشته خون دلم از نیم رنگیش | گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش
مژگان اگرچه محمل لیلای چشم اوست | غافل مشو ز زلف دلارام چنگیش
چشمان یار بنگرو آن شاخ ابروان | سر کله می‌زنند دو آهوی جنگیش
جز کوهکن نبود کسی پهلوان عشق | بر سر ز بیستون بنگر شیر سنگیش[2]
از عطر[3] موی زرد فرنگی نژاد من | شد زنبق سفید کلاه فرنگیش
«تأثیر» با تو مست غروری که مدعیست
بنگی هزار باج دهد بر دبنگیش

۱. این غزل در نسخهٔ بدلها نیامده است. ۲. س: جنکیش
۳. مج ومر: جوش

## ۹۹۹

کاهل چو خاك تیره درین خاکدان مباش — در زیر کوه[1] منت خلق جهان مباش
چون سیل اگر ز گمرهی آید سرت به سنگ — ممنون رهنمایی سنگ نشان مباش
در وادیی که هست خطرناك راه حرف — بیهوده دم مزن جرس کاروان مباش
رفت از نفاق شعله به باد آبروی شمع — ایمن ز گرم رویی خلق جهان مباش
ممنون شدن به است ز منت گذاشتن — آن را که میزبان نشوی میهمان مباش
بهر جهان کناره ز جان جهان مکن — مگذار مغز و در طلب استخوان مباش
بنگر قلم تراش چه با خامه می‌کند — از همدمان خانه یکی درامان مباش

«تأثیر» اگر ز پیش و پس کار آگهی
خوشدل ز نوبهار و غمین ازخزان مباش

## ۱۰۰۰

چو آفتاب زعالم کشیده دامان باش — بپوش جامه به خلق جهان وعریان باش
ورای عالم ظاهر نظاره گاهی هست — ز پشت کار ببین روی کار وحیران باش
یگانه گوهر درج سپهر تنهاییست — زعکس خویش هم اررودهد گریزان باش
دخیل شغل جهانی طریق یاران گیر — به بزم باده مرو یا به رنگ مستان باش
فروتنی کن اگر حسن عاقبت خواهی — زماه مصر معزز چو ماه کنعان باش
به‌عذر کیسهٔ خالی مکش زاحسان دست — اگر هلال شوی همچو مه فروزان باش

چه احتیاج به سیر چمن ترا «تأثیر»
خیال معنی رنگین کن وگلستان باش

## ۱۰۰۱

مگر گلزار دارد نسبتی با روی دلجویش — که خون شاخ گل آمد به جوش ازدیدن رویش
زمژگان حلقهٔ درسی به‌دور نرگسش باشد — که می‌گیرند تعلیم جفا از چشم جادویش
در آن گلشن که آن سروخرامان جلوه‌گر گردد — زحیرت خشك ماند همچو گوهر آب درجویش
به خاکم عشق اگر یکسان کند باکی نمی‌دارم — از آن ترسم نسیمی سازدم دوراز سر کویش
سخنور را به لفظ تازه معنی راهبر باشد — دلیلی سوی گل گلچین ندارد بهتراز بویش

اگر «تأثیر» از آن شوخ جفاجو رونمی‌بیند
چرا آیینه هردم می‌گذارد سر به زانویش

۱. مر، بار

۱۰۰۲

ازکمال ضعف عاشق یارمی‌بالد به‌خویش　　هرچه‌کم از آب شدگلزارمی‌بالد به‌خویش
از نمود دولت بی بود این دنیا مبال[1]　　کی زمین از سایهٔ دیوار می‌بالد به‌خویش
می‌برد لذت ز یك زخم تو سر تا پای من　　کز وقوف کارفرما کار می‌بالد به‌خویش
رنج دنیارا گوارا می‌کند طول امل　　هرقدرپیچد به‌خود طومارمی‌بالد به‌خویش
گنبد دوار را «تأثیر» هیچ و پوچ کرد
برسر واعظ ز بس دستارمی‌بالد به‌خویش

۱۰۰۳

بتی‌که برده دل ازمن نگاه طرارش　　گرفته نسخه مسیحا ز چشم بیمارش
به گلشنی‌که دلم می‌کشد نظر بازست　　به چاك سینهٔ من رخنه‌های دیوارش
چوسایه‌به‌منصب‌حیرت‌درآن‌چمن‌که‌مراست　　ملك رسیده به پابوس پای دیوارش
هلاك ناقه‌کشیهای شوق آن مجنون　　که ناز طره لیلی کشد ز افسارش
کلف به‌چهرهٔ مه‌نیست‌کز رواج رخت　　نشسته گردکسادی بـه روی بازارش[2]
پریوشی که به او عشق پاك می‌بازم　　فرشته می‌برد از راه ذوق دیدارش
به رنگ صورت قالی‌که پایمال شود　　نکرد خواری دشمن ز خواب بیدارش
درآن صنم کده کش من برهمنم «تأثیر»
مگر ز رشتهٔ تسبیح بسته زنارش

۱۰۰۴

دنی‌کند چه‌عجب قطع اشتها نانش　　که تیغ‌زیررکابیست‌خوان احسانش
کسی‌که سر به گریبان اتحادکشید　　زچاك جیب جدانیست چاك دامانش
سرم به‌طرهٔ دستار مهوشی بندست　　که‌گل یکیست زخدام‌چیره بندانش
سری به‌اهل‌وفا سرومن ندارد اگر　　زطوق فاخته باشد زه گریبانش
درآن‌حرم‌که‌مراعارکرده‌گوشه‌نشین　　خفیفتر ز طفیلست قدر مهمانش
دو روز بیش نماندست وعدهٔ قتلم　　خدا کندکه نسازد کسی پشیمانش
ز من‌گرفته بتی عهد دوستی «تأثیر»
که بگذرد به شکستن مدارپیمانش

۱. س: دنیا پر مبال　　۲. س: به پای دیوارش

۱۰۰۵

خوشا حدیقهٔ مهریزو نعمت‌آبادش کنار چشمهٔ مد دار و سرو آزادش
گرش مرقع جنت کنند جا دارد که بر سفینهٔ رحمت نوشته استادش
ز آبش آب جنان[1] نعل‌موج در آتش ز گرد[2] راه خط یارمی‌رسد بادش
پری در آب زعکس گلش کند بازی حباب آب روان شیشهٔ پریزادش
رسانده‌سلسله آبش به‌موج آب‌حیات که سبزهٔ لب‌جوگشته خضرارشادش
زبس که از گل سوریست‌رونق‌چمنش عروس خلد کشد درحباله دامادش
دلیل تازگی آن بهشت معنی خیز
بس‌این که خامهٔ «تأثیر» می‌کندیادش

۱۰۰۶

گل سینه چاك رخنهٔ جیب دریده‌اش خورشید و مه شکاری رنگ پریده‌اش
هوشش کدام یوسف گل پیرهن ربود خون شد دل هلال ز دست بریده‌اش
سرمشق پیچ وتاب به‌صد رشته می‌دهد گوهر ز غیرت دل هجران کشیده‌اش
صبرش به بال طاقت سیماب می‌پرد تا دیده‌است شبنم گل اشك دیده‌اش
گلها تمام برسر آتش نشسته اند از اضطراب خار به خاطر خلیده‌اش
مشکل ز دست ابروی اوجان بردهلال سخت این کمان‌گرفته به باد کشیده‌اش
«تأثیر» چون نگاه نگنجد به پیرهن
اکنون که دیده‌است به طور ندیده‌اش

۱۰۰۷

سیب‌سرخست‌زعکس لب‌میگون ذقنش پستهٔ شور بود از نمك خود دهنش
دهنی تنگ در آغوش نزاکت دارد که‌کند زخم لبش را زدرشتی سخنش
از لطافت بدن نازکش آزرده شود می‌کنی گر ز رگ خواب زه پیرهنش
نقره را خام لقب زان بدن سیمین شد خشك کرد آینه‌را رشك صفای بدنش
سبزهٔ خط نبود صبح بناگوشش را سایه افکنده به دنبال غزال ختنش
همه مضمون غریب‌آن‌خط موزون‌دارد گشته ازمعنی تر سبز توگویی چمنش
گرچه سرتا به‌قدم‌گلشن حسنست آن شوخ
هست «تأثیر» ز جان بندهٔ خلق حسنش

۱. س ومج: روان ۲. مج وس: ز گرد خط ره ...

## ۱۰۰۸

کنم آهسته نظر برگل روی چو مهش ترسم از خواب جهد مخمل خط سیهش
زلفش ازدرد به‌خود مارصفت می‌پیچد بس‌که برخودشکندشوخی‌طرف کلهش
لاف نسبت زده با شهد لبش شان عسل قدر انداز قضا ساخته آماجگهش
چه‌قدرکام خطازبوسهٔ آن چهره‌گرفت که شنیده‌است ز شه باج ستاند سپهش
گر کشد قیمهٔ سر موریم آن خط سیاه ترسم از طالع نامرد که گوید گنهش
بی تو دشمن شمرم‌گرهمه چشمم باشد که جدا تا ز رخت‌گشته سپردم به‌رهش
دوش دلجویی «تأثیر» نمودی وزناز
نشدی هیچ خبردار ز حال تبهش

## ۱۰۰۹

نازك افتاده زبس لعل‌لب رنگینش جوش تبخاله زند ازسخن شیرینش
آن‌قدرنازکی‌آن قامت موزون‌دارد که کشد رنج‌گرانی ز دل سنگینش
تا چه ازمهروفا برسر عشاق آرد آن‌ستمگرکه به‌این روزنشاند کینش
ازرگ‌سنگ‌طپیدن به‌فلاخن‌نهدش کوه را باشد اگر همسری تمکینش
کلك«تأثیر»هر آن معنی برجسته که بست
لب گشودند ملایك همه در تحسینش

## ۱۰۱۰

نوگلی کز شوق گشتم عندلیب گلشنش از نزاکت رنگ با بوخیزد از بوییدنش
نقد عشقی‌راکه من درجسم وجان‌بنهفته‌ام قفل درمی‌خواهد ازخورشید تابان‌مخزنش
عشقم‌ازترك جهان سررشته‌ای دردست‌داد کز تجرد ازمسیحا باج گیرد سوزنش
نه مروت نه‌وفا نه شرم نه پاس ادب آنچه من دیدم ازو هرگز نبیند دشمنش
عشق هرکس‌را به میدان شهادت[1] آورد چشمها در راه دارد بهر ناوك جوشنش
ازگلستانی که من برچیده دامان بگذرم گل گریبانها درد تا خارگیرد دامنش
با وجود ربط بیجایی‌که دارد بارقیب
می‌رسد «تأثیر» اگر لطفی نباشد با منش

## ۱۰۱۱

تا زخود رفتم به‌یاد یار بی تمثال خویش سالهاشد همچو بومی‌گردم ازدنبال خویش

۱. مج و مروس: محبت

یـاد باد آن بیخودیها کز ره دورو دراز / چون به‌خودمی آمدم می‌کردم استقبال خویش
صوت‌زنگ[1] ساعتم کم از نخیر خواب نیست / بی خبر افتاده‌ام از بس زماه‌وسال خویش
در بیابانی که از مژگـان آهو عارداشت / سیر چشمیها تماشا کردم از تبخال خویش
بس کـه حـال درهمم «تأثیر» مست غفلتست
چون به‌خودبرمی‌خورم می‌پرسم از احوال خویش

۱۰۱۲

آنکه به شیرم نشانده زهر عتابش / غمزهٔ شیریـن نمی‌شود شکـر آبش
وصف‌رخش درسفینه‌ای که رقم شد / بـرگ‌گل تـرکنند جلـد کتابش
تا رگ‌گل‌گشته بند برقع آن رو / پـردهٔ آواز بلبلست نقـابش
درد دلم چاره شد ز غنچه دهانی / کـز نی شکر کشیده‌انـد گلابش
بی خودم ازمحفلی‌که شیشهٔ صهبا / دام پـری افکند ز موج شرابش
سوخت دلم زآتشی‌که عود قماری / رنگ ببازد به پیش بوی کبابش
من به خیالی ز فکر خویش فتادم / وای به‌حال‌کسی‌که دیده به خوابش
رفت دلم در حضورآن لب‌میگون / هست بجا آنکه برده‌کیف شرابش
گفت که ای خانمان[2] خراب کجایی
دوش‌چو[3] «تأثیر» دید مست‌وخرابش

۱۰۱۳

پیش‌حسن‌خود نظر بازست دایم دیده‌اش / تیرعشقی خورده ازمژگان برگردیده‌اش
این لطافت نه‌سمن‌دارد نه‌برگ یاسمن / می‌کند برتن‌گرانی نازبرخود چیده‌اش
فرق‌نتوان کرداز بس‌دلفریب‌افتاده‌است / معنی پیچیده را از طـره پیچیده‌اش
انبساط روی او در خاطرگلشن‌گذشت / غنچه شـد منقاربلبل ازلب خندیده‌اش
گرسخن‌گستر ندارد قدرومقداری چه‌غم / وزن او ظاهرشود از معنی سنجیده‌اش
روشن‌ازجلدکتابم‌شدکه دراوراق دهر / هست بالادست هر فهمیده نافهمیده‌اش
مـن همین «تأثیر» از خونین دلانش نیستم
هست‌درگلشن بسی‌درخاك وخون‌غلطیده‌اش

۱۰۱۴

جلـوه قمری شود ازسروقد دلجویش / از سیه مستی خود سرمه‌کشد آهویش

۱. مج ومر: وقت ۲. س ومج ومر: خان ومان ۳. مج‌ومر: که

نازك اندام گلی سرزده ازگلشن حسن  که ز شوخی نشود رام کشیدن بویش
صف عشاق نظربند چو مژگان شده‌اند  بس‌که افتاده فسونگر نگه جادویش
گر به‌گلشن‌کند آن سرو پریچهرخرام  سنبلستان به چمن طرح دهد گیسویش
هرکجا جلوه‌کند با قد موزون ریزد  رنگ محشر به زمین طرهٔ عنبربویش
کعبهٔ روی جوانی‌که مرا در نظرست  جلوهٔ طاق بنی شیبه‌کند ابرویش
آن‌چنان بسته سرشکم ره‌آمدشد خلق  که ازین‌پس نکشد منت دربان کویش
چه عجب رخصت نظاره به «تأثیر» دهد
هست از برگ‌گل تازه تنك تر رویش

۱۰۱۵

ماهی کزوست مهرگریبان پاره‌اش  باشد چونور دیده زمردم کناره‌اش
از[1] چرخ نرخ‌گردش بازار حسن او  خورشید یك‌سهاست زجنس ستاره‌اش
صیدی‌که‌گشت عازم نخجیرگاه او  از عقده‌های دام بود استخاره اش
صدریست‌سینه‌درنظر ازدردوداغ عشق  هر نقد داغ سوخته حق النظاره‌اش
حصنی که هست مأمن دیوانگان عشق  زنجیر فیل بند حصارست باره‌اش
مضمون تر امیر سخنهای دیگرست  بیت بلند مرتبه دارالاماره‌اش
«تأثیر» پاشکستهٔ زلف دوتای اوست
در زندگیست لذت عمر دوباره اش

۱۰۱۶

به شمشیر و کمان‌غالب شد آن ابرو ز هر مویش
مسلم جست ماه نو برو افتاده ابرویش[2]
تماشا سبزهٔ خوابیده را بیدار می‌سازد
به این آیین خرامد گر به گلشن سرو دلجویش

۱. س ومج ومر: در     ۲. این بیت در نسخه بدلها به‌صورتهای متفاوت آمده است، در مج يك بار به‌صورت:
«به‌شمشیروکمان‌غالب شدآن‌ابر زهرمویش  مه‌نو هست اگر برجا برو درمانده ابرویش»
و يك بار به صورت:
«به‌شمشیر وکمان‌چون‌قطع‌شددعوای‌هرمویش  مسلم جست ماه نو برو درمانده ابرویش»
در س:
«به‌شمشیروکمان شدقطع‌چون دعوای‌ابرویش  مسلم جست ماه نو برو افتاده ابرویش»
و در مر:
«به‌شمشیروکمان غالب‌شدآن ابرو‌به‌هرمویش  مسلم جست ماه نو برو درمانده ابرویش»

به خون خویشتن خورشید گردد تشنه از غیرت
سجاوندی شود ازرنگ گل گر مصحف رویش
بـه رنگ لاله وگل خون گرمش سرد می‌گردد
اگـر آتش به خـاطر بگذرانـد تندی خویش
من آن یوسف نژادی کزدل‌وجان می‌کشم نازش
دمـاغ غنچه[1] را رنگ[2] کشیدن نیست بر بویش
به تعظیم تـو در فردوس هـم حوری نمی‌باشد
سر کـوی تـرا خورشید بگـذارد بـه زانویش
در آن گلشن که گل «تأثیر» ازخاری[3] کشان باشد
بود از آبروی لعل و گوهر آب در جویش

۱۰۱۷

هیچ تاانگاشتم خودرا چها دیدم زخویش
دیده‌ور گشتم از آن چشمی که پوشیدم ز خویش
هر چه‌را برگرد سر گشتم چودیدم هیچ بود
عاقبت پرگارسان مأیوس گردیدم زخویش
جمله تن معشوق گشتم بس که کردم یاد او
مدعی یارب نبیند آنچه من دیدم زخویش
افتخارم‌را سبب[4] غیر از کمال خویش نیست
غنچهٔ صد برگم و برخویشتن چیدم زخویش
دشمنی «تأثیر» غیر از خود ندیدم در جهان
با تمام خلق کردم صلح ورنجیدم زخویش

۱۰۱۸

چون کند دعوی خوبی رخ فرخ فالش
شاهـد فـرع کند آینه را تمثالش
گر به‌این نازرود سرو من از باغ برون
رنگ گل سایه‌صفت می‌رود از دنبالش
بس که عاشق‌نگهان چشم برو دوخته‌اند
بـاج از مردمك دیـده ستاند خالش
درریاضی که شود قامت اوجلوه‌فروش
شاخ گل دست برآرد که شود دلالش
آنکه[5] دل ازستمت تادم مردن نگرفت
عارت آیدکه بگیری خبری از حالش
آنکه یك‌ره به‌رخت دیدو[6] زعالم بگذشت
بی‌توبنگر که چه‌سان می‌گذرد احوالش
عهد حسن تو به «تأثیر» نگرچون بگذشت
رشك بـر خـوشدلی پـار بـرد امسالش

۱. س ومر، خلد ۲. س ومر، دست ۳. مج ومر، خواری
۴. مر، افتخارم باعثی... ۵. مر، ایکه ۶. مر، «و» ندارد.

۱۰۱۹

روشناس خلق دانا گر نباشد گومباش — اسم اعظم آشکارا گر نباشد گومباش
چون ز لذت مدعای کام شهدی بیش نیست — خوان پر از[1] اقسام حلوا گر نباشد گومباش
هست باغ دلگشایی سربلندان را ز خود — کوه را در پیش صحرا گر نباشد گومباش[2]
چون کشد کارش به ویرانی به هر صورت که هست — خانه از آیینه برپا گر نباشد گومباش
خودنمایی نیست حاجت مردم بگزیده را — لیلةالقدر آشکارا گر نباشد گومباش
صافدل را آبرویی هست درهر جا که هست — منزل گوهر به دریا گر نباشد گومباش
نیست چون «تأثیر» راحت فکر سامان بهر چیست
در کف ما دام عنقا گر نباشد گومباش

۱۰۲۰

شوخی که نام من سفری شد ز خامه‌اش — بس کیسه ها که دوخته‌ام بهر نامه‌اش
فکری که دم ز قبلهٔ آن چهره می‌زند — بهتر زمین شعر ز ارض تهامه‌اش
ازجمله تن انار دو پستان او به‌است — خوشتر بود ز عنبر اشهب شمامه‌اش
زان کس رواست لاف تجرد چو آفتاب — کز جزو تن همیشه بود نان و جامه‌اش
مانی است کلک قدرت «تأثیر» در سخن
ارژنگ او نکو غزل کارنامه‌اش

۱۰۲۱

واعظ که ساخت دام فریبی ز شید خویش — چون بادگیر بهره ندارد ز صید خویش
زاهد اگر به مشرب ما آشنا شود — فارغ شود ز[3] جام صبوحی ز قید[4] خویش
ای شیخ رومده به مریدان پیر خویش[5] — چون نحویان چه دیده‌ای از عمر و زید خویش
صوفی ز چله گوشه نشین باش چون کمان — معروف کی شوی به شهاب و جنید خویش
«تأثیر» مکر و حیله بیاموز در جهان
تا عاقبت به دام نیفتی ز کید خویش

۱۰۲۲

سازگاری کن به قسمت دشمن راحت مباش
پا منه از حد خود بیرون و در غربت مباش

۱. مج، «از» ندارد. ۲. در س، بعدازاین بیت بیت زیر آمده‌است:
«لای هر طاقی به‌صورت چون صلای نیستیست — خانه پر اولوی لا لا گر نباشد گومباش»
۳. مج: به ۴. س: شید ۵. س ومج: بی‌وجود؛ مر: پیرخود

می کنی بـر خود ستم اوقـات را ضایـع مکن
دامن فرصت مـده از دست و کم فرصت مباش
دست تنها زیـن جهـان برداشتن دون همتیست
پشت پـا بر هردو عـالم زن سبك همت مباش
یك تنی از مـا و من خودرا چـرا بینی هزار
رتبـهٔ تنهاییت دادنـد در کثـرت مبـاش
صد زیك‌صدگشت وخودهم درحقیقت یك‌صدست
سیر کـن از جزو تاکـل منکر وحـدت مباش
آب این سرچشمه هـم شاید به آن دریـا رسد
بـا همه تـر دامنی نـومید از زحمت مبـاش
کار عاشق نیست «تأثیر» امتیاز نیك و بد
گر بد و نیکت پسند افتاد درحیرت‌مباش

### ۱۰۲۳

می‌ریختم زرطل‌گران بر ایاغ خویش — روشن زبیه[۱] چرب‌نمودم‌چراغ[۲] خویش
می‌سوزم از جـدایی خورشید طلعتی — از نور صبح پنبه‌گذارم به داغ خویش
تـا رفته‌است از نظرم رفته‌ام زخـود — در جستجوی یـار نمایم سراغ خویش
صحن دلـم ز خون جگر لاله‌زار شد — هرگز نرفته‌ام به تماشای بـاغ خویش
ازدست خود چو خامهٔ‌مومی‌کشم عذاب — خوددرشکست‌خویشم‌وموی‌دماغ خویش
کی شوق بـی علاقگیم می‌رود ز یـاد — بـا دست انقطاع شکستم جناغ خویش
«تأثیر» بی غمیست متاعـم زهند بخت
هرگز نسوختم پـی دنیا دماغ خویش

### ۱۰۲۴

کنداز شانه چو اورنگ سلیمان مویش — نـاز بلقیس‌کند شانـه سـر گیسویش
تا قیامت به کمانش نرسد دست هلال — حسن بگذاشته بـر طـاق بلند ابرویش
مگر آن سیب‌ذقن ازچه‌کنعان شده‌سبز — یـوسف مصر فروشد به کشیدن بویش
همچومژگان‌شودش خیل‌غزالان‌تسخیر — مندل از سرمه‌کند چـون نگه جادویش
گر به‌زیر افکندآن‌شوخ‌سرخودزحجاب — عکس خـود بنگـرداز آینهٔ زانویش

۱. س و مر: سنگ  ۲. متن: ایاغ

چنددر بزم تو «تأثیر» شود رنگ‌به‌رنگ
هیچ یك بـار نشد شرم‌کنی از رویش

۱۰۲۵

اگر به خانه بری گوهر یگانهٔ خویش
به‌سر بگیر چو خاتم زشوق خانهٔ خویش

بـه رستخیزم اگر وعـدهٔ وصال افتد
زمـانه را نشمارم دگر زمانـهٔ خویش

به عشق گشته یکی اضطراب و آرامم
به رنگ غنچه بود آتشم زبانهٔ خویش

کسی‌که درنظرش پاس آبرویی‌هست
شود به‌رنگ‌نگین پای‌بست خانهٔ خویش

محرکی نبود شوق بـی حساب مـرا
به‌سان سیل کنم وجد از ترانهٔ خویش

تـرقیم ز کسی نیست همچو معنی تر
مرا ز[۱] آب گهر سبز گشت دانهٔ خویش

سخاوری که‌چوگل سرخ‌روی‌احسانست
همان زدست کرم می‌کند خزانهٔ خویش

به‌زیر زلف رخی دوش دیده‌ام «تأثیر»
هنوز بی خبرم از مـی شبانهٔ خویش

۱۰۲۶

به ناز از من نظر بگرفت و برهم خورد مژگانش
چو آن آزرده کو دستی زنـد بر طرف دامانش

تبسم بس کـه زان لب پـر تکالـی بـاده پیماید
فـرنگی بچـه می‌سازد عـرق را لعـل خندانش

بیاض گـردنش میدان بـازیگـاه شـوخی شد
ز چـوگان بـازی زلـف کج و گوی گریبانش

دو صف مژگان شوخش حلقهٔ ذکـر خفی باشد
ز بس در پـرده می‌گوید سخن چشم سخندانش

نمی‌گویی ز لؤلؤ چیست این تدویر و غلطانـی
گهر بر خویش می‌پیچد ز گوهرهـای دندانش

کبودی نیست پیدا بی جهت از[۲] چرخ زنگاری
کـه خاکستر نشین شـد آفتاب از روی تابانش

چو آن بید مولـه کـز نسیمی در طپش آیـد
شود مایل بـه هـرسو در سخن زلف پریشانش

۱. مر: از    ۲. مج ومر: در

حباب آسا شود آب از حیا پیراهن یوسف
گشاید ره به کنعان گر صبا بند گریبانش
شکار افکن نگار من چو تازد بر صف دلها
دو صد خیل پری آید برون از گرد جولانش
ز چشم مست او در بزم صد تیر نهان خوردی
چه خواهی کرد اگر «تأثیر»[1] آرد[2] می به‌میدانش

## ۱۰۲۷

هرکه لبریز ازمی وحدت شود پیمانه‌اش — نشئهٔ لبیك دارد نعرهٔ مستانه‌اش
هرکه را در دل نهان گنج محبت کرده‌اند — بلبل فردوس باشد جغد در ویرانه‌اش
زان می بی‌غش که مارا ساغرو مینا پرست — نه فلك خشت سرخم باشد از میخانه‌اش
وادیی کش بیستون در دامن اطفال نیست — خط باطل می‌کشد زنجیر بر دیوانه‌اش[3]
مزرعی کز آبروی صبر عاشق خرمست — آسیارا آرد سازد روی سخت دانه‌اش
بندهٔ رسم قلمدانم که در ظرف حیات — باشد از اهل سخن جمعیتی در خانه‌اش
بوی آن سیب ذقن «تأثیر»را بی‌هوش کرد
کار «انوار سهیای» می‌کند افسانه‌اش

## ۱۰۲۸

چوگلبدن‌شود ازلطف‌داغدار تنش — اگر ز تافتهٔ مه کنند پیرهنش
بیاض سینه ازین صافتر نمی‌باشد — به یاسمین گهرشیر می‌دهد سمنش
سخن از آن‌تن‌نازك بلند نتوان گفت — که‌گشته تارکمر موی چینی بدنش
کدام‌حسن به‌این‌دست‌وتیغ‌می‌باشد — نسیم صبح رود سینه چاك از چمنش
کدام شاخ‌گل این‌غنچه بارمی‌آرد — که عندلیب‌کند بوسه‌را لب‌و دهنش
به‌زهر رنگ‌کندزندگی‌به‌طوطی‌تلخ — خطی‌که سرزده از غنچه‌شکر شکنش
دهان‌تنگ به‌این‌آب‌وتاب‌کس‌نشنید — که تارسد به لبش راه‌گم‌کند سخنش
کسی‌که‌کشتهٔ تیرنگاه‌آن چشمست — کند ز پردهٔ چشم آهوی ختا کفنش
چوداغ‌لاله زمین‌گیرکنج مجمرشد — ز دلنشینی محفل بخور انجمنش
جواب آن‌غزل «صایب»است این «تأثیر»
«که همچو نامهٔ سر بسته‌است هرسخنش»

۱. س، امروز ۲. س ومر، می‌آرد... ۳. س، این بیت را ندارد.

## ۱۰۲۹

دیدم از بطلان خودآسایش و آرام‌خویش — شد کمند وحدتم تا حلقه کردم نام خویش
هست رزقم از ازل دست ودهن چون آفتاب — نه خیال چاشت می‌دارم نه‌فکرشام خویش
قمری سروم به بال خویش بستم نامه را — خودبه‌جانان می‌برم ازشوق‌دل‌پیغام خویش
سرنوشتم چون خط پرگار سرگردانیست — دیده‌ام درنقطه‌ای آغازخود انجام خویش
از سبکروحی نسیمی فارغ از قیدم کند — گرچه‌چون‌گل باقفس‌افتاده‌ام دردام خویش
گلشنی کانجاست طوبی هم ترازو باقدش — سروخجلت می‌کشد از قد بی‌اندام خویش

از شراب خون دل «تأثیر» فارغ نیستم
لالهٔ با غیرتم می می‌خورم از جام خویش

## ۱۰۳۰

هست ظالم‌بی بطلان[۱] خود ودشمن خویش — مار چون حلقه زند حلقه بگیرد تن خویش
پدری نیست که ازدست پسر نالان نیست — سنگ آتش زنـه افغان کند از آهن خویش
تا ز بو پیرهنش باعث بینایی شد — یوسف از شوق نگنجید به پیراهن خویش
جمع بی‌آه وفغان خاطر[۲] عاشق نشود — پاك دهقان‌کند از باد وزان[۳] خرمن خویش
رنگ و بوی‌کرم آن‌صاحب احسان دارد — که چوگل‌می‌کنداز‌دامن خودمخزن خویش
هرکه اوضاع خود ازخلق نهان می‌خواهد — حذر از دوست‌کند بیشتر از دشمن خویش
بوی عشقی ز گل هیچ چمن نشنیدم — بعدازین غنچه صفت دست‌من‌ودامن خویش

منزلی نیست کـه بالاتر از آن منزل نیست
ناپسندست ز «تأثیر» پسندیدن خویش

## ۱۰۳۱

درآن حرم‌که منم صید خاك محترمش — صنم‌پرست بـود سنگدلتر از صنمش
هوای دلبر شیرین شمایلی دارم — کز التفات گلوسوز تر بود ستمش
خیال تازه جوانی که کرده پیر مرا — خمیده قامتم از طره هـای خم به‌خمش
درانفعال ز لطف جفای آن شوخم — کـه قصد کشتن من‌شد ضمیمهٔ کرمش
بهشت پر طبقات و قیامت موعود — جفای‌دور و درازست ولطف دم‌به‌دمش
برات باج نویسد بـه‌آهوان نرگس — که حرفی آمده زان چشم بر سر قلمش

من ازوفاش به‌این قدر وپایه‌ام «تأثیر»
چـه می‌کشند ستم پیشگان متهمش

۱. س، هست ظالم ز بطالت همه جا... ۲. س، ناله ۳. س، خزان

## ۱۰۳۲

کندگر خودفروشی مهر باخورشیدرخسارش — سیه باد از کلف چون‌ماه تابان‌روی بازارش
نه گردسرمه باشد جلوه گرزان‌نرگس جادو — زخاك تیره بختان خورده‌تربت[1] چشم بیمارش
درآن گلشن به‌جرئت بلبل ما آشیان بندد — که خون صدگلستان می‌چکد از نشترخارش
بـه سعی کارفرما کارگـر ممتاز می‌گردد — سر آمدکوهکن‌زان‌شدکه شیرین‌بودسرکارش
به‌جانان‌حال‌دل‌گفتن‌چه‌حاجت‌عشقبازان‌را — چو بیماری که می‌باشد طبیب اوپرستارش
سرکویی که صدسرو صنوبر پابه‌گل دارد — حنا بندد زخون بی‌گناهان پـای دیوارش

ز عشق نـوگلی «تأثیر» در قید فرنگم من
که باشد رشتهٔ عمر ابـد یك تـار زنارش

## ۱۰۳۳

باقیست فنایی که‌کند بال وپرازخویش — مفتون حبابم که شود پی سپر ازخویش
شمعم‌که بجزسوز جگرقسمت من‌نیست — سر سبز نهالی که بچیند ثمر ازخویش
چون بوی گلم بـال وپری هست تمنا — کاخـر ز پریدن نگذارم اثر ازخویش
در حیرتـم از بـوالعجبیهای محبت — دارم خبراز یار و ندارم خبرازخویش

«تأثیر» غـریقم ز گـرانباری تمکین
چون‌کشتی‌پربارکه دارد خطرازخویش

## ۱۰۳۴

کند چو حادثه‌ای دست داد دانا رقص — برای بحر ز طوفـان شود مهیا رقص
دلی که آتش عشقت به‌زیر پـا دارد — به رنگ شعله کند با تمام اعضا رقص
اگر ز شوق تو دست نوازشی بـاشد — چوگردبادکندکوه رقص وصحرا رقص
طرب‌فزاست به‌دل صحبت سبکروحان — که از نسیم شود نخل را هویدا رقص
فـراغبالـی روشن ضمیر در سفرست — کند شرار چوآیـد برون‌ز خارا رقص
چـو لفظ شوخ پروبال معنی بکرست — بود ز مطالع برجسته‌اش دوبـالا رقص
مـکان عیش خسانست تنگنـای سپهـر — بود به‌حلقهٔ گرداب خاروخس‌را رقص
فرح مـلازم حال فـراخ حوصله است — از آن همیشه کند آسمان مینـا رقص
نشاط اهل سخن گـاه صحبت سخنست — به‌وقت حرف زبان را شود مهیا رقص

در نشاط نـزد بی‌مـراد دل «تأثیر»
نگشته بسمل نـازت نکرد انشا رقص

۱. مر: شربت

۱۰۳۵

همه فزونی قـدرست کاهش مرتـاض — که‌پر بهاست‌سخن‌شدچوخالی‌ازاغراض
جدا ز ظلم ستم پیشه را نوایی نیست — همین به‌وقت‌برش می کند صدا مقراض
اگر به‌صدق‌خودازکذب عذرخواه‌شوی — توانی از دل روشن چو صبح‌شد فیاض
ز نقص شاه تزلزل رسد به حـال سپاه — بـه اختلاج فتد تن چودل‌کند اعراض
کمست از سخن خویش بهره شاعر را — به باغبان نرسد جز ریاضتی ز ریاض
ببین به مطلع خورشید در سفینهٔ صبح — اگـر بلند نباشد سخن مبـر به بیاض
تویی ز عشق هوس‌گونه درالم «تأثیر»
وگرنه از مرض عشق بـه شود امراض

۱۰۳۶

درعشق درد بوده و درمان نبوده شرط — اندیشه شرط بوده وامـکان نبوده شرط
درراه او کـه هـرقدم امید منزلیست — هرچند بوده مـرحله پایان نبوده شرط
هرگزچنین فسرده نبوده‌است روزگار — در هـرشکفتگی غـم پنهان نبوده شرط
زیـن پیشتر نبوده فلك خصم عـالمی — یـك دست را هزارگریبان نبوده شرط
گفتم دهـد حمیتم از غیر امتیـاز — غافل ازینکه پیش‌تو چندان نبوده شرط
زاهـد نمرد و منع محبت رواج داد — این قوم را خجالت‌عصیان نبوده شرط
«تأثیر» پیش ازینکه توباشی ویاروغیر
آزادی ومصیبت زنـدان نبوده شـرط

۱۰۳۷

نظر به‌حسن تو ازماه وآفتاب چه حظ — به‌دور روی تو از ساغرشراب چه حظ
به‌روی تو چو نباشد نظر چه بیداری — به پای‌توچونباشد سرم‌زخواب چه حظ
نگاه عجز مـرا کی سزا نگـاه کجت — چوبرسؤال مطابق نشد جواب چه حظ
چو بلبلی که‌کند ناله خـارج ازگلشن — جدا زبزم‌تودل را ز اضطراب چه حظ
اگر نمی‌زنـم از تیغ آبدار تـو دم — مرا که تشنهٔ خون دلـم ز آب چه حظ
بـه رغـم مدعیان در سلام او «تأثیر»
چوجرئت تونیفزایدازشراب[1] چه حظ

۱. مج ومر: جواب؛ درمتن هم ابتدا «جواب»بوده وسپس به «شراب» تبدیل شده‌است.

## ۱۰۳۸

زهرکه بـرد دلی کرد زلف جانان جمع
چوخورده‌ای به کف آردکند پریشان جمع
چـو روشنست که یکجا به باد خواهی‌داد
به‌رنگ غنچه مکن خورده‌رابه‌همیان جمع
حضور خـاطر روشن ضمیر در سفرست
جدا ز بحر کند قطره پـا به دامـان جمع
رود به باد چو افتد بـه دام مـوج حباب
مکن ز ساده دلـی دل ز[1] آشنایـان جمع
بـه عین تفرقه از وصـل نـاامید مباش
همان به بحر شود قطره های بـاران جمع
ز تیز مغز چـه پرواست اهـل تمکین را
کند ز خـار کجـا کوهسار دامـان جمع
بـه نـامـه نیز تسلی نگشت خـاطر مـا
نمی‌شود دل عـاشق بـه هیچ عنوان جمع

چـو سروگشت بـه آزادگی علم «تأثیر»
مجردی کـه ازین باغ کـرد دامان جمع

## ۱۰۳۹

هرشاخ‌سمن‌موج‌سرابست‌دراین بـاغ
هر سبزهٔ تر نقش بر آبست دراین باغ
جز خون جگر نیست گل گلشن امکان
پیری ثمر نخل شبابست دریـن بـاغ
از بس عرق شرم شکفتن‌کشد از خود
ناچیده گل از شاخ گلابست درین باغ
گلزارجهان جای‌فرح نیست که هرگل
از خندهٔ خود خانه خرابست درین باغ
چـون بلبل اگـر واقف‌کیفیت عشقی
هرگل قدح پـر ز شرابست درین باغ
تا چهرهٔ رنگین کـه از پرده برآید
هر رنگ گلی پا به رکابست درین باغ
زآن‌حسن‌جهان‌سوزتراگرخبری هست
هـر نکهت‌گل دود کبابست درین باغ

«تأثیر» ز گـل بوی دل سوخته آیـد
پنهان که دگر گرم عتابست درین باغ

## ۱۰۴۰

به‌آن رسیده که‌گلشن شوم ززیورداغ
گلیست بر سرمن داغ عشق برسر داغ
بـرای سوختن داغ داغ مـی سوزم
که رهنماست‌شب غم به‌دردم اختر داغ
زتابش دل خود داغ خون چکان دارم
ز من همیشه کبابست داغ ومن تر داغ
ز بحرخون نبرد رخت عافیت به کنار
سفینه‌ای که ندارد چو لالـه لنگر داغ
تهی شود اگرت کیسه دست‌گردان‌کن
که هست قیمت‌مردان عشق از زر داغ

به‌چرخ شعلهٔ داغش کلاه گوشه شکست
چـو سربلند ز «تأثیر» گشته افسر داغ

۱. مر: به

۱۰۴۱

خسروی کوسکه‌زد بر سیم وزر حرفست حرف | آنچه عالم را کند زیروزبر حرفست حرف
می‌تواند ازدروغی عالمی ویران شود | آنچه کذبش هم نباشد بی‌اثر حرفست حرف
گرچه زیر آسمان یك‌مرغ فارغ بال نیست | می‌پرد مرغی اگر بی‌بال و پر حرفست حرف
بس‌که می‌دزدد نگه از صورت احوال من | رزق آن‌چشم سخنگو سر به‌سر حرفست حرف
در طلسم حیرت اسرار غیب افتاده‌ام | میم ولام آن دهان و آن‌کمر حرفست حرف
زان دهان بی‌نشان جز خندهٔ زیر لبی | ای که‌می‌گویی کسی‌دارد خبر حرفست حرف

نیست نقد رایجی «تأثیر» جز نقد سخن
مارکلك ارگنج دارد زیرسر حرفست حرف

۱۰۴۲

عاشق نشود پیش کسی کس به‌تکلف | تا دل ندهی دل نتوان کرد تصرف
غافل‌مشوازمن‌که پشیمان‌شوی ای‌شوخ | آن روز که سودی ندهد هیچ تأسف
تا باز چه‌گفتند که امشب به اسیران | گاهی به غضب بینی وگاهی به تلطف
باقیست مرا با دل خود دعوی غبنی | هرچند ترا هست قوی دست تصرف

آن روزکه شد مذهب «تأثیر» محبت
زاهد به تشیخ زد وصوفی به‌تصوف

۱۰۴۳

زین‌گلستان نبودگلی پایدار[۱] حیف | از سعی بلبلان چمن صدهزار حیف
زین‌پیش‌بود روزخوش‌وروزگارخوش | آن‌روزها کجاشد از آن روزگار حیف
هنگامه‌های گرم زگل داشت نوبهار | زان‌گل‌دوصددریغ‌واز آن‌نوبهار[۲]حیف
رفتند دوستان و عزیزان یکان یکان | دادند یادگار به ما بی شمار حیف
آخر چو یك نفس همه بر باد می‌رود | افسوس از هنروری از کاروبار حیف
درکارهای مختلف اوقات ماگذشت | اما یکی نیامد ازآنها به‌کار حیف

«تأثیر»رفتنیست به‌هرکس[۳] که بنگری
حیف ازکسی‌که ماند ازو یادگارحیف

۱۰۴۴

ز فتنه‌های جهان آنچه شد مسلم زلف | سوار اشهب آن گردنست وادهم زلف

۱. مر، یادگار ۲. س، روزگار ۳. مر، به هرچین...

ز حـال درهـم عشاق کـی خبر دارد | شبی‌نکرده‌هر آن‌کس‌که روزدرغم زلف
مکـن تجسس احـوال سنبل ازگلشن | که هست‌روزسیاهش زموی پرخم زلف
زمـانـه رشته شیرازه‌اش نمی‌گـردد | دلی‌که جمع نگردد ز حال درهم زلف
گرفتی[1] ازخط او مشق بیخودی مخمل | نمـی شنید اگـر نکهت دمـادم زلف
شکست خـورد سپاه خـط نکورویان | به رایت قد او شد قرین چوپرچم زلف
دل شکسته ز ایـران مبر به‌جانب هند | به‌زخم شانه چه‌سود[2]ازسیاه مرهم زلف

بکش ز گیسوی او ناز سرکشی «تأثیر»
کـه کار کاکـل مشکین کند مقـدم زلف

## ۱۰۴۵

دل مقام قرب می‌گیرد زاستیلای عشق | جامهٔ‌کعبه‌است‌دل‌راازشرف‌سودای‌عشق
پنجهٔ شیرست نقش پای‌ره پیمای شوق | مار پیچانست طول جاده صحرای عشق
می‌شوددست‌کلیم ازشمع روزافسرده‌تر | گر برون از آستین آید یدبیضای عشق
درمحبت‌بس‌که‌ازخودنازجانان‌می‌کشد | خیمهٔ لیلیست‌عاشق‌رابه‌سرسودای عشق
نیست همسنگ حباب پوچ درشاهوار | می‌شود عقل‌سبك لنگرکجا همتای عشق
اضطراب شعله‌وپروانه درمعنی‌یکیست | حسن درهرجـا بود آیینهٔ سیمای عشق
نیست‌آیین‌دوبینی‌چشم وحدت پیشه‌را | دیده‌پوشیدازدوعالم‌هرکه‌شدبینای عشق
بای بسم‌الله‌را درنقطه قران مضمرست | دردل‌کوچك‌دلان پیوسته‌باشدجای عشق

عقده از کار فلك «تأثیر» آسان واشود
چون‌فشاردپای دقت‌فکر پابرجای عشق

## ۱۰۴۶

از صورت زنجیر بخوان بسمله عشق | کاین سلسله بـر پـا بود از سلسلهٔ عشق
برگ گل رعنا به نظر آر کـه دانی | از حسن چـه مقـدار بـود فاصلهٔ عشق
یك مصرع اگـرازدل پردرد برآید[3] | معمورهٔ کـونین نگـردد صـلـهٔ عشق
عاشق چه عجب شیفتهٔ طفل سرشکست | چشم و دل خـونبار بـود قـابلهٔ[4] عشق
با آه به گردون شدو با اشك به دریا | بـاشد دل نـالان جـرس قـافلهٔ عشق
بیند مـه خودرا بـر اغیار و نمیرد | هـم طاقت افـلاك بـود حوصلهٔ عشق
خاموشی هر شمع به مقدار[5] تمامیست | بـی مـرگ نهایت نپذیـرد گله عشق

۱. مر: نکردی　۲. س: باك　۳. س و مر: برآرد　۴. مر: قافلهٔ
۵. س و مر: هنگام

«تأثیر» چـو در دیدن معشوق طپد دل
آبـادی عشاق بـود زلـزلـهٔ عشق

۱۰۴۷

درپناه سینه صافی از بد دشمن چه باك — شمع‌را درخلوت آیینه ازدامن چه باك
بوی‌گل کی‌عیب‌ناك ازرخنهٔ‌گل می‌شود — یوسف‌آزاده‌را ازچاك پیراهن چه باك
پاك طینت‌را غم از بی‌مهری‌ایام نیست — گر بود کاشانهٔ آیینه بی روزن‌چه باك
واشود بورا جدا ازگل پروبال نشاط — جان‌اگرباشدسبك‌روح‌ازفراق‌تن‌چه باك
نه تو جاناکمتری از ماه نه‌ازهاله من — باتوگریك‌شب‌نشینم‌دست‌درگردن‌چه‌باك
کلفت ظاهر گوارا از صفای باطنست — درسواد الفاظ را بامعنی روشن‌چه باك
تن به‌نیش خـار بلبل می‌دهـد ازنوش‌گل
گرتوبا«تأثیر» باشی‌دوست ازدشمن‌چه‌باك

۱۰۴۸

جان مجردان نشد از تن نهان به خاك — مـرغان ز زیرکی ننهند آشیان به خاك
کی دست کس به دامن افتادگی رسد — اینجاست جای مرغ بلندآشیان به خاك
سنگ مـزار من همه شد شیشهٔ نبات — بردم‌ز بس‌که حسرت شیرین‌لبان‌به خاك
شد گردباد و عادت گردنکشی گرفت — مالید بس‌که چرخ سرسرکشان به خاك
بـا عشق دل اسیر کـدورت نمی‌شود — تا درتنست جان نشود تن نهان به خاك
«تأثیر» خاکسار سرش سود بـر سپهر
روزی‌که مانده ازکف پایش نشان به خاك

۱۰۴۹

تـا چند شید زاهد و گفت و شنود خشك — نقصان دامـن تـر مـا بـه ز سود خشك
اثمـار معرفت ز خـود آرا طمع مـدار — چـون نخل کاغـذند سراپـا نمود خشك
گشتن طرف چو بحرکمـان زور می‌بـرد — با آن[1] که ساخته است به‌بودو نبود خشك
چون دنگ‌دنگ‌کوب همین‌رنج حاصلست — اربـاب شیدرا ز رکوع و سجود خشك
هست آن غنی‌که لاف زند با وجود بخل — غلیان پـر نمی‌کـه زند دم زدود خشك
اهـل‌کـرم ز لـذت سیم و زر جهـان — کانند و کـرده‌انـد قناعت به جود خشك

۱. مر، هر

پیر کـریم بـه ز جوانان بی‌کرم　　ازسروتر به‌است بسی چوب‌عود خشك
واقف شدن زحـال عزیران عطیه است　　بی نـامه لـذتی ندهد یـاد بود خشك
«تـأثیر» نـم برون نـدهد چشم حیرتـم
جزمن‌چه‌کس ترآمده‌ازز نده‌رود[1] خشك

۱۰۵۰

مگربه‌جاذبه‌گردم به مسکنم نزدیك　　که راه‌عشق بعیدست‌ورهزنم نزدیك
شب‌فراق تراحکم دورباشی هست　　که آفتاب نگردد به روزنم نزدیك
به‌روی‌گل‌اگرم رخصت‌تماشانیست　　همین‌بس‌است‌که‌قدری‌به‌گلشنم نزدیك
به فکرقامت شوخی ز بس فرورفتم　　چوشمع‌گشت‌گریبان به‌دامنم نزدیك
ز راهزن قـدمی چشم همرهی دارم　　که دست‌جذبه‌بلندست‌ومأمنم نزدیك
مثال‌سایه‌وشخصست نسبت من وتو　　تو دوری ازمن مهجور تامنم نزدیك
مثال‌مزرع من‌وقف آتشین خوییست　　بگوکه برق‌نگردد به خرمنم نزدیك
کجاست‌مأمن‌آرام بیخودی «تأثیر»
که تا مقید خویشم به دشمنم نزدیك

۱۰۵۱

پاك دامن گشته‌ایم از زاهد معیوب خشك　　چون‌زمین ترکه می‌روبند ازجاروب خشك
هست‌تاجان دربدن رنج حوادث می‌کشد　　کرمهارا نیست کاری بـا تـن ایوب خشك
تـام جویان‌را طریق چرب‌نرمی لازمست　　چون‌نگین‌نقش‌کسی‌ننشسته‌با[2] اسلوب خشك
پند زاهـد در مقام منع مـا درگیرنیست　　از برای در بـود هرچند بهتر چوب خشك
التفات یـار خواهی دیـدهٔ گریـان طلب　　منشاء بینش نگـردد دیـدهٔ یعقـوب خشك
حورجنت‌گربود معشوقه‌مرطوبی‌خوشست　　کی تمتع‌کس برد ازصحبت‌محبوب[3] خشك
اشکم از لخت جگر «تأثیر» داردیـادبود
دلنشین کی باشد ازدریانشین مکتوب‌خشك

۱۰۵۲

افتاد چشم هرکس برحسن او یـکایك　　چون دیـد خط اورا خواند آیهٔ تبارك
ای ماه نوکه بودت لاف ازکمان ابرو　　دیـدی هـلال اورا مرگ نوت مبارك

۱. س، یادبود　　۲. مج، از　　۳. مج، مطلوب

از دام ودانـهٔ مـا کس را خبر نباشد | دل‌گشت تـا سویدا از نـاوکش مشبك
بگشاده دست‌همت بر بوسه تنگ بسته | لعل مکیدهٔ او بـاشـد ز آل برمك
گرچه وجود نقطه جـزمست نقطوی‌را | بیندا گردهـانش شك نیست کاوردشك
شد درکتاب بزمش داخـل رقیب امـا | حرف سقیم آخر ازنسخه مـی‌شود حك

جستن وصال جانان از ماسوی گذشتن
اینست عاشقان را «تأثیر» دین ومسلك

## ۱۰۵۳

نوشند شراب عشق‌جانهای خراب اول | بـرخاك بیفشانند جـام می نـاب اول
روزی‌که زدیم ایمه از مهرتو دم‌مارا | چون‌صبح دوم صادق‌کردند خطاب اول
بگرفت نخست اشکم ازدست عنان‌دل | برطفل روا بـاشد نـوشیدن آب اول
دارد نه‌هوای او سرگشته همین‌مـارا | لاجرعه کشید این می‌دریا ز حباب اول
آغـاز محبت‌را آیین هـوس بـاشد | این‌بحر به‌چشم آید همچشم سراب اول
در روز حساب‌آسان‌گیرد خط‌آزادی | هرکس‌که‌زخودا‌ینجا بگرفت‌حساب اول
گردیده تهی مـایه مانند حباب اکنون | این‌دیـده‌که‌بوداول همچشم‌سحاب اول
گرلب‌زسخن‌بستم[۱] لب‌بسته‌سخن‌گویم[۲] | در مکتب مـا باشد آخر ز کتاب اول
بودیم درآسایش پیش ازطلب راحت | بستیم نظر آخـر رفتیم بـه خواب اول

«تأثیر» مشو غمگین کـایین سهی قدان
انجام وفـا باشد گـرهست عتاب اول

## ۱۰۵۴

روشن بود ز عـالم بالا فضای دل | گلجام دارد از مـه تابان سرای دل
درعالمی که دل فکند مسند جـلال | نـه بـالش سپهر سـزد متکای دل
گر دل قدم زمرتبهٔ خود برون نهد | یك‌گام نیست‌هردوجهان‌پیش‌پای دل
شاه‌وگدا زدولت دل فیض می‌برند | بـر فرق کاینات نشیند همـای دل
دل‌را دلیل‌سلطنت‌خود همین‌بسست | کافتاده انـد خلق جهان در قفای دل
صاحب‌دلان به‌هستی‌جاوید زنده‌اند | گردد ز آب چشمهٔ خضر آسیای دل
یك‌گل‌زمین‌زدولت‌دل‌بی‌نصیب‌نیست | جز آفتاب سایه نـدارد همای دل
بخشدحیات‌هرکه دلی‌آورد‌به‌دست | عیسی‌گرفت نسخه ز دارالشفای دل

۱. مج وس: بستیم    ۲. مج وس: گوییم

درزلف او گداخت دل از آتش رخش | بنگر به حلقه‌هاش که خالیست جای دل
صددل به‌دست آورد اندك نوازشی | با آنکه نه سپهر بود در فضای دل
با بیدلی رضا من بیدل نمی‌دهم | گر حاصل دوکون دهندم به‌جای دل
مردود حق به هیچ دلی جا نمی‌کند | بسته‌است بر رضای الهی رضای دل

«تأثیر» آنچه با دل من عشق می‌کند
من دانم ودل من و داند خدای دل

## ۱۰۵۵

درگلشن آمدی[1] وشد ازجان فسرده گل | نیمی ز رخ نمودی وشد نیم مرده گل
قارون شود ز نقد شتل کوزه دار چرخ | زان رشکها که ازرخ خوب تو برده گل
صدگلستان پدیدشود گر برون دهد | ازحسرت جمال‌توخونی‌که خورده گل
بگذار پای در چمن از دست او بگیر | آن خرده های نازکه برخودسپرده گل
یك ره درآ به‌گلشن واخلاص ما ببین | جان می‌کند نثار تو آخر نمرده گل
شبنم مگوکه در غم آن لعل آبدار | دندان غیرتیست[2] که بر لب فشرده گل

پایش زپیش رفت چو«تأثیر» دررهت
از بس‌که صرف کرده زر ناشمرده گل

## ۱۰۵۶

ای باغبان‌که هستی‌گستاخ چیدن گل | باری بساز تفتی از آشیان بلبل
دارم‌گلی مسلم در دلبری‌که پیشش | بسته‌کمر به خدمت ازرشته دسته گل
درجنگ‌رو به‌روی‌رخسارچون فرنگش | خطش سپاه هندو خال سیه قراول
طاقت چوپهلوانست ازجای برنیاییم | صبر و تحمل از ما از آسمان تغافل
شد بهر سربلندی درخاك دانه پنهان | رفعت کسی که خواهد می‌بایدش تنزل
سنگ قناعت ما سنگ نشان ما شد | ورنه به سر نرفتی آسان ره توکل

مارا فکنده «تأثیر» در ششدر محبت
آن‌خال‌وچشم‌وابرو آن‌خط‌وزلف‌وکاکل

## ۱۰۵۷

تالب‌ازفیض خموشی‌ازسخن بربسته‌ایم | پیش یاجوج بلا سد سکندر بسته‌ایم

۱. مر: رفتی به‌گلستان... ۲.مر: حسرتی

هرزمان بایدشدن پامال دست حادثات | تادل‌ازدون‌همتی چون‌سکه برزر بسته‌ایم
عشقبازی‌کارهر بافنده چون حلاج نیست | خویش را دانسته ما برکاردیگر بسته‌ایم
خواب سنگین‌لازم با لین‌سنگین‌بوده‌است | تهمت آسودگی بـر بالش پر بسته‌ایم
تا به‌کی دانسته نگشایدگره ازکار مـا | همتی بر دفع این چرخ ستمگر بسته‌ایم
بازاز برجستگی صید عزیزان[1] می‌شود | گرچه پای مرغ معنی را مکرر بسته‌ایم
قاصد ما از گرانی روز محشر می‌رسد | نـامهٔ اعمال بـر بـال کبوتر بسته‌ایم
هرکجاازوصف‌حسنش‌شدمرتب‌نسخه‌ای
بهرآن ازتارجان «تأثیر» مسطر بسته‌ایم

۱۰۵۸

ما چون‌کتاب بیهده گویا نمی‌شویم | تـا همدمی به‌ما نرسد وا نمی‌شویم
هرغم‌که نشئه‌ای نفزاید نخورده به | غمگین زفوت مطلب دنیا نمی‌شویم
سرکله با بزرگتر ازخودسبکسریست | همچون‌حباب چهره به‌دریا نمی‌شویم
برخاستن برای دنی پست‌فطرتیست | دنیا به ما چوروکند ازجا نمی‌شویم
چون‌یار بردصبروقرارم به‌خنده‌گفت
«تأثیر»راضی‌ازتو به‌اینها نمی‌شویم

۱۰۵۹

من‌که جادارد جهانی چون فلك درسینه‌ام | از برون آیـا که زد این قفل برگنجینه‌ام
هرچه را در دام آوردم شد ازچنگم رها | در شـکار مـدعـا همطـالـع آیینه‌ام
دیده در وصلش همان‌لبریز اشك حسرتست | خـالی از طفلان نگردد مکتب از آدینه‌ام
بس‌که برمن‌دور ازوهرلحظه سالی‌بگذرد | محنت امـروز او بـاشـد غـم دیرینه‌ام
ای‌رقیب‌انصاف‌می‌خواهم‌کدامین‌بهترست | خـواری امسال مـن یـا عـزت پارینه‌ام
فقر خودرا تازه رودارم به امداد سخن | بخیه از تـار نفس شد خرقهٔ پشمینه‌ام
کرده محکم در غمش «تأثیر» تا پای ثبات
طعنه بـر سد سکندر می‌زند آیینه‌ام

۱۰۶۰

سوزان‌زدوست‌دشمن‌پرمکروحیله‌ام | مـانند شمع داغ ز دست فتیله‌ام

۱. مر: غزالان

مجنون‌من به‌ناله دل‌عندلیب‌سوخت در عشق یادگار هزاران قبیله‌ام
سررشتهٔ تلاش من و سبحه توأمست مستغنی از وسیله نگردد وسیله‌ام
آبم به‌رنگ آینه موج خطر نداشت ننموده‌است پاکی دل راه حیله‌ام
«تأثیر» در ثنای علی قطره می‌زنم
صد ابلق زمانه بود در طویله‌ام

۱۰۶۱

با یاد قد یار به گلزار رفته‌ایم قمری مثال دامن سروی‌گرفته‌ایم
زان‌قدعروج نشئه می سر بلندشد جاروب‌سرو برده ومیخانه‌رفته‌ایم
سمست برمزاج مخالف کلام‌ما درسخن به مثقب الماس سفته‌ایم
مازندران‌میکده‌نخجیر گاه‌ماست تاساغری‌گرفته تذروی گرفته‌ایم
«تأثیر»باغ‌جنت‌ویکر نگیش کجاست
تاکی اسیر روز ومه وسال وهفته‌ایم

۱۰۶۲

گرچه ازآتش‌گردون دل‌وجان‌راتفتیم باز مانند زنان درغم این هرهفتیم
خود هنرمند ولی طالع ما بی‌هنرست چون‌گهردر صدف وهمچو ثمر درتفتیم
فقر ما نقش تجمل ز سلیمان دارد درنظر گرچه حصیریم ولی زربفتیم
حیف‌وصدحیف که‌چون ماه‌فروزان‌زهلال ناقص ازکتم عدم آمده ناقص رفتیم
بیشی‌آنست که خودرا زکسان‌کم‌گیری
هست «تأثیر» اگرهشت عدو ما هفتیم

۱۰۶۳

تا زخود درجستجوی‌آن بت روحانیم گرد سر گردیدن یارست سرگردانیم
کرده ازغم شادیم چون طره دستارگل درمیان بستگیها بوده بال افشانیم
بی‌رخت‌درباغ‌تنهاگل به‌چشم‌خارنیست تیر بردل می‌خورد ازلالهٔ پیکانیم
هرکه روانداخت‌پیش‌من‌گرفتم روی‌او محشر امید چون آیینه از حیرانیم
سرحساب‌ازکاربودن‌سرنوشت‌من‌بسست هست چون آیینه از جوهرخط پیشانیم
بی‌لباسی اهل معنی‌را لباسی دیگرست پرده پوش من‌بود چون‌بوی‌گل عریانیم
رنگ‌زردواشک‌گلگون صورت حال‌منست نامهٔ خود می‌توانم شد اگر می‌خوانیم
این‌غزل«تأثیر» از«وجدان»به‌سامان‌شدرقم
«می‌زند بر آل سامان خنده بی سامانیم»

۱۰۶۴

گنه کردم زخجلت آب گشتم رو به او کردم | از آن راهی که بیرون رفتم اورا جستجو کردم
مرا تر دامنیها رهبر قطع علایق[1] شد | به تیغ کوه عصیان قتل عام آرزو کردم
مگر رنگی دگر بویی برم زان[2] گل بیا سایم | درین گلشن ندرنگی دیدم آن گل را نه بو کردم
مرا ای مدعی درعشق او باخود چه می سنجی | تو زین خم می به ساغر کردی و من در سبو کردم
زحق کردم طلب «تأثیر» عمر جاودان اول
دگر شرح شکایتهای زلفش مو به مو کردم

۱۰۶۵

تا آشنای معنی بیگانهٔ خودم | چون خامه پاشکستهٔ کاشانهٔ خودم
نان توکلم پزد از آبروی خویش | چون ماه[3] نو گدای در خانهٔ خودم
ازخود گذشتنست عروج سپندمن | سر سبز بی تعلقی دانهٔ خودم
عمرم قرین پیری و درغفلتم هنوز | درخواب صبحگاه زافسانهٔ خودم
اوضاع تنگ شاهد کیفیت منست | درکوزهٔ فقاع ز پیمانهٔ خودم
بگذشتم از جهان وزخویشم گذشت نیست
«تأثیر» داغ همت مردانهٔ خودم

۱۰۶۶

از قطع طریقی به مقامی نرسیدیم | مقصد به کف افتاد چوامید بریدیم
یك گوشه ندیدیم که آسوده توان شد | چون باد صبا گرچه به هر کوچه دویدیم
از قطع نظر کردن ازین عالم فانی | یك جامه به اندازهٔ همت نبریدیم
دامیست جهان ازچه کسی گوشه نگیرد | خودرا به عبث ما به کناری نکشیدیم
ازغیرت مردانه چورنگ ازرخ عاشق | هرگز به پروبال کسی ما نپریدیم
ای دلبر دنیا چه فریبنده جمالست | هرجا که نشستیم حدیث تو شنیدیم
برما چه ستمها که نرفت ازتن خاکی | چون ریشه دویدیم و به جایی نرسیدیم
«تأثیر» غریبست اگرچه سخن ما
اما همه جا معتقد طور «وحید»یم

۱۰۶۷

پیرم ولی به دل ز جوانان جوانترم | موی سفید پنبهٔ میناست بر سرم

۱. مر: تعلق ۲. س: از وی ۳. مج: خورشیدسان...

دروصل شوق‌کرده مرا بی قرار وصل — چون رشته در گهر پی‌گوهر شناورم
پشتم به‌کوه‌وسعت دریاست چون‌حباب — خالیست دست‌وکیسه‌ام اما توانگرم
جمعست بافتادگیم فطرت بلند — گرمی روم به چاه به بالای منبرم
از خون بلبلست خط سرنوشت من — گویی‌که کاتب از رگ‌گل بسته مسطرم
عمرم به رازداری یاران گذشته‌است — دزدد نفس به خویشتن از دود مجمرم
«تأثیر» عزلتم ز هنر می‌دهد نشان
پا در گل از غبار یتیمیست گوهرم

## ۱۰۶۸

در بیمگاه مال[1] جهان پا نمی‌خورم — می می‌خورم همین غم دنیا نمی‌خورم
رم‌کرده‌ام[2] ز ربط بزرگان ناگوار — تا نهر هست آب ز دریا نمی‌خورم
با سد احتیاج ز شاهان مرا چه باك — اسکندرم فریب ز دارا نمی‌خورم
عاشق به سیر چشمی من درجهان نبود — خونی‌که می‌خورم غم آن را نمی‌خورم
درجنگ عشق سینه‌سپر کرده‌ام چوگل — صد زخم تیغ نیست‌که یکجا نمی‌خورم
در منصب زمانه بزرگست همتم — تا خم بود شراب ز مینا نمی‌خورم[3]
«تأثیر» چاره در مرض عشق مهلکست
یك شربت از علاج مسیحا نمی‌خورم

## ۱۰۶۹

تا کی ز غم طپد دل خونین به سینه‌ام — در آب خویش غرق شود آبگینه‌ام
چرخت ز آفتاب کند پایمال تر — گویی چو در زمانه نباشد قرینه‌ام
مرغ دلم ز حرص به دیوار همسرست — قسمت اگرچه بر سرهم چیده چینه‌ام
قفل جگر ز عقدهٔ دل بس بود مرا — نقدی بغیر داغ ندارد خزینه‌ام
کوته بود ز گنج دلم دست روزگار[4] — ماراست تاخدنگ بتان بر دفینه‌ام
کندم ز بسته های سخن تنگ بسته دل — محفوظ شد ز باد مخالف سفینه‌ام
«تأثیر» بخت‌سبز ز خصمم عجب مدار
طوطی پرد ز گلشن دل زنگ کینه‌ام

۱. س: فکر  ۲. س: خورده‌ام
۳. س: نمی‌کنم  ۴. س: حادثات

۱۰۷۰

مصیبتیست[1] جدا در زوال هرچیزم		مگر کمین کنم از دست خویش بگریزم
به درد عشق گرا قرار کرده‌ام چه‌عجب		که در شکنجهٔ گردون فتنه‌انگیزم
به مومیایی عنبر کنید چارهٔ من		که دل شکسته آن طرهٔ دلاویزم
چو دلو چاه فتادم اگر زگردش چرخ		امید هست که با آبروی برخیزم
به صحت سخن خود دلیل من «تأثیر»
همین بسست که از خاك پاك تبریزم

۱۰۷۱

جان داد به لعلش دل و کو طالع آنم		یك بوسه کنم داد دل خود بستانم
روشندلیم گر فکند سفرهٔ همت		تبخاله ز خورشید زند هرلب نانم
جز یك سخن از طوطی نطقم نتراود		ابلق ز دورنگی نزند بیر بیانم
در مسئلهٔ عشق اگر دقتم این است		شکم ز یقیق باج ستاند به گمانم
اینست بهارم اگر از تربیت عشق		صد طعنه به‌خورشید زند برگ خزانم
گیرم دیت خوشدلی از عمرگذشته		آید به سر راه تو گر سنگ نشانم
صد شکر که سرخانهٔ نقصم به‌کمالست		بی چله چو ابرو فکند تیر کمانم
شب نیست که از برج فلك ز آه دمادم
«تأثیر» دوصد جوق کبوتر نپرانم

۱۰۷۲

بس‌که از ضعف غم عشق ز پا افتادم		با عصا می‌رود از خاطر مردم یادم
بی صدا گشت مرا سبحهٔ سرگردانی		بود از پیر فلك ذکر خفی ارشادم
عشق‌داراهنمایی به‌ادب چون‌من‌نیست		گویی ازچوب عصا کرده خبر استادم
یاد تمکین بتی در دل تنگم گره‌است		خنده بر طاقت کهسار زند فریادم
می‌توان دید ز ویرانیم آبادی را		چشم مست که برانداخته تا بنیادم
حسن سعیم اگراینست در اندیشهٔ عشق		بیستون جلوهٔ شیرین کند از فرهادم
همچو «تأثیر» دلم دیر گرفتار تو شد		بندهٔ جان توام زود مکن آزادم
این‌جواب غزل «بلبل‌دیوانه صفی»ست
«طرهٔ بید موله گره شمشادم[2]»

۱. س، مصیبت است		۲. س، این بیت را ندارد.

۱۰۷۳

وحشت کنم ز هر چه گریزان نمی‌شوم — لب می‌گزم ز هر چه پشیمان نمی‌شوم
از خامه در طریق وفا پا بجا ترم — گر سر رود ز گفته پشیمان نمی‌شوم
از خیرگی نظارهٔ خورشید می‌کنم — اما حریف لاله عذاران نمی‌شوم
دورازتوکی چوغنچه‌گشایم لب نشاط — کان دم به‌خویش‌دست‌وگریبان نمی‌شوم
با عاجزان طریق جدل خون ناحقست — هرگز طرف به دشمن نادان نمی‌شوم
دارم به سینه از دل خون گرم آتشی — غمگین ز سردمهری یاران نمی‌شوم
دشوار جوست خاطر مشکل پسند من — راضی‌به‌هر چه می‌شود[1] آسان نمی‌شوم
دنیا طلب نیم غم دنیا نمی‌خورم — همکاسهٔ گروه لئیمان نمی‌شوم
از بحر شعر کی سخنی موج می‌زند — تا چون نسیم سلسله جنبان نمی‌شوم
گرجا نکرده‌ام به دلی عیب من مکن — دانسته بار خاطران یاران نمی‌شوم

«تأثیر» دیده‌ام ستم دلبران بسی
از جا به کینه ورزی دوران نمی‌شوم

۱۰۷۴

مجنونم و در دامن صحرا ننشینم — جز بر سر راهی به تماشا ننشینم
پروانه‌صفت تا ز وجودم‌اثری‌هست — سرگشته عشق توام از پا ننشینم
افتادگیم در قدم فطرت عالیست — گردم به صفت لیک به هرجا ننشینم
کشتی به‌سلامت نبرم[2] ازسفرخشك — تا خون نکنم گریه به دریا ننشینم
از عیش جهانم نبود کامروایی — آن روز که بر مرگ تمنا ننشینم
اسکندرفقرم[3]چوبر اورنگ‌حصیرست[4] — مغرورم و برمسند دارا ننشینم
باصحبت مردم نشود یاد خداجمع — تنها شدم از خلق که تنها ننشینم

بی‌طاقتیم خورده می‌ازغیرت[5]سرشار
«تأثیر» به‌کویش روم اما ننشینم

۱۰۷۵

خوشاشوقی‌که خضرراه بی‌تشویش‌می‌گشتم — به‌فکردوست می‌افتادم و برخویش می‌گشتم
چنان با یادجانان متحد بودم‌که هرساعت — به دور یار می‌گشتم اگر برخویش می‌گشتم

۱. مر: رو دهد...　۲. مر: نبرد
۳. مر: وقتم　۴. مج وس: حصیرم　۵. مر: عشرت

فنارا بـا چراغ دل چو ماه بدر می‌جستم — که گم می‌کردم از خود دم به دم تا بیش می‌گشتم
به پیش فکر می‌آمد عجب بی منتها راهی — که در دنبال بودم گرچه پیشاپیش می‌گشتم
ترنمهای توحیدم به یك آهنگ سرمی‌زد — درای کاروان فکـر دوراندیش می‌گشتم
دم تیغ شهادت بـود آسان جادهٔ راهـم — به رنگ جوهر خنجر به روی نیش می‌گشتم
مرا پروانگی «تأثیر» منصب بود در بزمی
که می‌افروختم با شمع خودهم کیش[1] می‌گشتم

## ۱۰۷۶

گرفتم کنج عزلت تا به راحت شهره شد نامم — نشستن کرد خوش استادگی درباب[2] آرامم
به یاد زلف او از بس نفس در سینه‌ام پیچد — قفس گـر مجلس من می‌شود در حلقه دامم
اگر صدرنگ گل بینم به یك گل عشق می‌بازم — چو بوی نوبهاران شد یکی انواع واقسامم
به یاد[3] آن بیاض گردن آهم گر زدل خیزد — نمك باشد به چشمم صبح محشر طلعت شامم
لب رغبت به می گر بی لب او آشنا سازم — خط بـاطل کشد هرموج صهبا برخط جامم
به پیش طره‌اش «تأثیر» نتواند سفید آید
به غیر از پختگی ظـاهر نشد از عنبرخامم

## ۱۰۷۷

تسکین دل ز باده به پیمانه می‌کنیم — جای پری به شیشه پریخانه می‌کنیم
گرد سپاه حادثه گـر برفلك رسد — مـا یـاد خاکبازی طفلانه می‌کنیم
دل را خیال فکر بلندیست در نظر — آن زلف را به سین سخن شانه می‌کنیم
بیگانگی به مذهب ما کفر مطلقست — از خشت خم عمارت میخانه می‌کنیم
ای شمع بررعونت خود این قدرمبال — وصف تو ما به مذهب پروانه می‌کنیم
«تأثیر» ننگریم[4] در آیینه عکس خویش
فرزانه‌ایم و خوف ز دیوانه می‌کنیم

## ۱۰۷۸

بس که می پیچد به دل آه از غم دیرینه‌ام — گویی از دل شیر در زنجیر دارد سینه‌ام
پینهٔ[5] تشنیع را همـوار نتوانست کـرد — نیست پشمی در کـلاه خرقـه پشمینه‌ام

۱. س: نیش ۲. مج ومر: کار ۳. س ومج ومر: فکر
۴. مر: بنگریم ۵. مر: پنبه

طفل اشکم تا سبق گیرست از لخت جگر باج خوشوقتی به شنبه می‌دهد آدینه‌ام
از صفای طینتم پیداست حسن عاقبت سرنوشت جبهه باشد جوهر آیینه‌ام
تنگدستی‌را نهان ازخلق‌کردن خوشترست قفل بر در می‌زنم خالیست چون گنجینه‌ام
دشمن از تقریرمن «تأثیر» صاحب نام شد
تا چه باشد مهرمن چون فیض دارد کینه‌ام

## ۱۰۷۹

همچو شعر ازنورمعنی‌گشته روشن خانه‌ام باشد از مضمون اثاث‌البیت در کاشانه‌ام[1]
نیست چون آیینه تشویش سروسامان مرا از دل روشن در و دیوار دارد خانه‌ام
بس‌که عمرم در خیال‌آن خط لبهاگذشت شد دو خوابه مخمل از شیرینی افسانه‌ام
مأمن آرام تا بحر توکل شد مرا می‌شود از آب چون ماهی مهیا دانه‌ام
هیچ بی اندامی از من در محبت سرنزد دم ز زنجیر عدالت می‌زند دیوانه‌ام
بس‌که نعل‌شوق همواری‌مرا در آتشست شعلهٔ جواله سازد آسیارا دانه‌ام
خودکشیهای مکرر تا زمن «تأثیر» دید
منفعل شد کوهکن از همت مردانه‌ام

## ۱۰۸۰

واله چشم بتی گشته دل حیرانم می‌برد دل ز پری شیشه نرگسدانم
توبه‌کردم‌که زکف دامن میناندهم بشکند رنگم اگر می‌شکند پیمانم
آتشم هیچ مضرت نرساند به‌کسی نازلست آیهٔ من‌شمع صفت درشأنم
صبر در عشق نکردن گنه مردانست گر گریبان درم آلوده شود دامانم
زآتشم انبر اگرلاله صفت بردارند آشکارا نشود سوز دل پنهانم
لالهٔ دشت الم فرقت احبابم‌کرد دل من گشته‌کباب از جگر سوزانم
باشدم‌وسعت‌روزی زفروبردن‌خشم آتشم آب شود پخته شود تا نانم
چشم نا اهل اگر برسخن من افتد خیل‌صدجوق‌پری رم‌کند از دیوانم
بیش‌شدعزتم[2]ازوسعت مشرب«تأثیر»
لعل کم قدرم اگرتنگ شود[3] میدانم

۱. مج ومر وس، بعد از بیت اول، این‌بیت را اضافه دارند (دومطلع)،
«بخت قاب عینك وآیینه دارد خانه‌ام غیرروشندل ندارد راه درکاشانه‌ام»
۲. مج ومر، عزلتم ۳. متن، شوم

۱۰۸۱

هرگز دل از علایق دنیا نخسته‌ایم / طرفی که بسته‌ایم به او دل نبسته‌ایم
قسمت به‌نظم روزی‌مارا حواله‌کرد / سد رمق به بستن اشعار بسته‌ایم
ما از دل شکسته نداریم شکوه‌ای / این‌شیشه‌را به‌سنگ قناعت شکسته‌ایم
راحت‌طلب که‌لاف گذشتن زند خطاست / مادیده‌ازجهان زپی خواب بسته‌ایم
مارا رها تغافل صیاد کرده است / یاران گمان برند که ازدام جسته‌ایم
ازبس‌که‌گرم می‌گذرد کاروان عمر / هرجا نشسته بر سر آتش نشسته‌ایم
«تأثیر» عذر ماکشش عشق‌دلکشست
پیوند اگر ز الفت یاران گسسته‌ایم

۱۰۸۲

می‌نشینم در چمن فکر نگاری می‌کنم / تا زهر برگ خزان سیر بهاری می‌کنم
تا هوای باغ وشوق گلستانم می‌شود / می‌خزم درگوشه‌ای یاد عذاری می‌کنم
روزگارامروزازبی‌روزگارانست‌وبس / سخت بی‌فکرم که فکر روزگاری می‌کنم
می‌توانم‌ازحیات‌خود به‌آسانی‌گذشت / من‌که‌گاهی ازسرکویش گذاری می‌کنم
سخت[1]چون‌منصورسرمستانه‌می‌آیدبرون / از قلم بهر سخن سامان داری می‌کنم
رشك داغ دست‌دارد داغ اعضای مرا / سوختم يك داغ وسیرلاله زاری می‌کنم
هیچ‌کاری در جهان اکنون نمی‌آید به‌کار
گرکشم دست‌ازجهان «تأثیر»کاری می‌کنم

۱۰۸۳

[چنان ازساغرفطرت‌شراب عشق نوشیدم / که شیر صبح را از پنجهٔ خورشید دوشیدم
به‌رنگ‌موج بی‌طاقت‌درین دریای‌حیرانی / نشد آرامگاهی قسمتم چندان‌که کوشیدم
زمین‌گیر زمین شعر شوق مفرطم دارد / شرابم‌شد نصیب‌خاك یکسر بس‌که جوشیدم
ندارد راه یزدان غیرترك ماسوی خضری / هم ازچشم دوعالم از دوعالم چشم پوشیدم
شب هجران مرا «تأثیر» آرامی نمی‌باشد
چوابرورعدگرگریان‌شدم‌گاهی‌خروشیدم[2]]

۱۰۸۴

گشت تا رشك جنان زان خرمن گل دامنم / می‌زند برخار جنت هم تغافل دامنم

۱. س: باز ۲. این غزل فقط درنسخهٔ مرآمده‌است.

تـا به دامن طرهٔ آن عنبرین مـو ریختم ‌ ‌ ‌ ‌ بـاج می‌گیرد ز صـد گلـزار سنبل دامنم
دی‌که درگلشن‌از آن رخسارمی‌گفتم‌حدیث ‌ ‌ ‌ ‌ خـواستم بیرون روم بگـرفت بلبل دامنم
صدگشاد دل مرا ازترك منصب شد نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ دامنی افشانـدم و گـردید پـر گل دامنم
بر کف خارعلایق خوش‌گریبان داده است
تـا به‌کی «تأثیر» بـاشد بـی تأمل دامنم

## ۱۰۸۵

بازچون سرو لب جو کامجو برخاستم ‌ ‌ ‌ ‌ خودگرفتم‌دست‌خودرا‌چون‌سبوبرخاستم
انقطاعم داشت از پی شاهد حسن عمل ‌ ‌ ‌ ‌ بـرقع خوبانم از روی نکـو برخاستم
از ره قطـع تعلق بـرنگردد همتم ‌ ‌ ‌ ‌ کز سر گلزار عالم همچو بو برخاستم
ازجفای‌چرخ‌کم‌فرصت‌به‌رنگ‌دلوچاه ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه افتادم ولـی بـا آبرو برخاستم
گرم شد هنگامهٔ«تأثیر»کزجوش غرور
چون‌سپند ازمحفل‌آن شعله‌خو برخاستم

## ۱۰۸۶

شب بر در دل حلقه زد شوق حمیت دشمنم ‌ ‌ ‌ ‌ رفتم بیایم سوی تـو بگرفت غیرت دامنم
دل در هوای‌آن صنم بر ترکش مژگان‌زدم ‌ ‌ ‌ ‌ خـورشید ریزد دم‌به‌دم از چشمهٔ پرویزنم
ای‌اشك‌گرم‌خون‌چکان‌وقتست‌اگر‌گرمی‌توان ‌ ‌ ‌ ‌ چند از دم سرد خسان افسرده گردد گلشنم
جان‌گشت بی‌اومحتضر ازدردر آمد بی‌خبر ‌ ‌ ‌ ‌ بگرفتمش محکم به‌بر آسوده شدجان درتنم
چون‌فوت‌وقتم درلحدبی آن‌گل رو بگذرد[1] ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل هجـوم آورشود[2] در استمـاع شیونم
بست وگشاد کارمن منت کشد از خویشتن ‌ ‌ ‌ ‌ چون‌غنچه‌هست[3]ازجزوتن‌قفل‌وکلید مخزنم
جان عزیز آورده‌ام باسخت جانیها به‌لب
«تأثیر»بیرون‌شد زچه‌یوسف به‌جای بیژنم

## ۱۰۸۷

رسیده کار به جایی که در نظر دارم ‌ ‌ ‌ ‌ بـه التماس رقیب از تو دست بردارم
دل ستارهٔ خود هم به بخت من سوزد ‌ ‌ ‌ ‌ که گریه بی نمك و ناله بی اثردارم
دهم به‌شام غریبان‌اگر[4] مرا سحریست ‌ ‌ ‌ ‌ کنم معاوضه بـا زهر اگـر شکردارم

۱. مر، نگذرد؛ س، بگذرد ‌ ‌ ۲. س، از
۳. مر وس ومج، باشد ‌ ‌ ۴. س، مرا اگر

به بزم او مکن ای همزبان سخن بامن — کـه دیده سوی تو دل جانب دگردارم
گذشت کارز اشك این‌زمان بگریم خون — شکوفـه ریخت نهـالم کنون ثمردارم
تو بی‌خبر زمنی ورنه من به همت‌عشق — هرآنچه می‌گـذرد در[1] دلت خبردارم
بـه چرخ همت‌من تکیه کرد و پندارم — که نازبالش کوچك به زیر سردارم[2]
فریب دانه به قیدم فکند[3] چون «تأثیر»
چه‌سودازین‌که قفس بازوبال وپردارم

## ۱۰۸۸

ز یـار کام همین اشك بی شماره گرفتم — بـه مهر دام فکندم ولـی ستاره گرفتم
رسد که لاف تمتع زند زعمر دوباره — که بوسدازلب‌چون‌قنداو دوباره گرفتم
بجز شمیم توچون بوی‌گل ازو نشنیدم — خبر چو ازدل پرخون پاره پاره گرفتم
همان ز دست حوادث نبودگوشهٔ امنی — اگر شرارشدم جا به‌سنگ خاره گرفتم
تسلط سخنم کرد صید معنی رنگین — غزال مصرع برجسته را سواره گرفتم
نداشت صید وفـا صیدگاه الفت مردم — ز دام صحبت خلق جهان کناره گرفتم
به[4] می‌گذشت‌چو«تأثیر» همتم‌ز دوعالم
چه کامها که من از مستی گذاره گرفتم

## ۱۰۸۹

ز حـرمان تاجر دردم متاع کاسدی دارم — چه‌بیجانامه‌بنویسم که چون‌دل قاصدی دارم
رگ‌گل را بزن ای باغبان با نشترخاری — که پیش‌عارضش می‌گفت‌خون‌فاسدی دارم
لباس مطلبم با یار طی گردیدو جـادارد — که دم سردست ایام ورقیب بـاردی دارم
نگاه چشم یـارم چله در میخانه می‌دارم — شراب کهنه‌ام پیرست نیکو مرشدی دارم
مرامعذورباید داشت چون خواندی‌رقیبان‌را — که در کاشانه من هم اعتراض واردی دارم
بـرو «تأثیر» شیدو اعتکاف وخانقاه ازتو
که درمیخانه‌من‌هم وقت‌مستی مسجدی‌دارم

## ۱۰۹۰

چـو از نبودن مطلق خط امـان دارم — چه غم‌کـه سود نـدارم غم زیان دارم
زخودگذشتم وملحق شدم به‌یارو هنوز — هـزار مـرحله تـا گرد کاروان دارم

۱. مج ومر وس، از — ۲. این بیت در مج ومر نیامده است.
۳. س ومر، فکنده — ۴. مر، نمی...

چگونـه از عقب دام چشم من ندود	کـه در درون قفس عیش آشیان دارم
نشان ز نعمت الـوان میهمانـی مـن	خجالتیست کـه از روی میهمان دارم
به عضو عضو تنم هست پا و سررا ناز	که پا به‌کوی تو وسر برآسمان دارم
ز دورباش متاعم یکیست اطلس چرخ	مگـر ز تخت شهـان تختهٔ دکان دارم
چه خنده هاکه به‌رعناست زعفران مرا	ز آب ورنگ بهاری‌که درخزان دارم
نصیب قفل مگر بـاشد از کلید غلـط	دل پری که من از دست همدمان دارم
شهید طـور غـریب محبتم «تأثیر»
رسیده جـان به لبم منتی به جان دارم

## ۱۰۹۱

خوش می‌دود زشوق کسی اشك‌دیده‌ام	در سایـهٔ کبوتـر رنـگ پریده‌ام
یك صبحدم به یاد لبی خون گریستم	مـی مـی‌چکد هنوز ز اشك چکیده‌ام
یك بـار باری از دل من برنـداشتی	تـا بنگری‌که بی تو چه‌محنت کشیده‌ام
الونـد و بیستون نشود گـرد دامنش	آنهاکه من زعشق‌تو برخویش چیده‌ام
پوشیده نیست الفت بی نسبت رقیب	هـر دیدنی که کـرده‌ای اورا شنیده‌ام
کـوتـه نگاه او غم صدساله‌ام زدود	خـوش می‌رسد دمـاغ می نارسیده‌ام
سرمشق رم گـرفته ز آرام من غزال
«تأثیر» بس‌که ازهمه عـالم رمیده‌ام[۱]

## ۱۰۹۲

مـا بارهـا وفـای ترا آزموده‌ایم	تـا بـوده‌ایم بندهٔ نـاز توبوده‌ایم
گردد عبیر جیب چمن‌گرد کلفنش	روی تملقی‌که به پای تـو سوده‌ایم
پیرانه‌سرفراغت ما می‌کشان فزود	درگـوشهٔ کمان قـد خـم غنوده‌ایم
بی وجه نـالهٔ دل ما سربلند نیست	این عقده‌را به ناخن ابرو گشوده‌ایم
چون‌لعل‌کزتراش شود بیش‌قیمتش	کم‌کرده‌ایم‌ازخودو برخود فزوده‌ایم
معشوق خردسال زما هوش می‌برد	عادت به نازبالش کوچك نموده‌ایم
اشیا به ضد شناخته «تأثیر» می‌شود
تعریف‌خصم کرده و خودراستوده‌ایم

۱. در نسخهٔ متن در زیر این مصراع نوشته شده است: «تأثیر» من ز سایهٔ خودهم رمیده‌ام؛ س: «تأثیر» من زسایهٔ خودهم...

۱۰۹۳

صافدل هرگز به چرخ بی‌مدارا نیستم	بادهٔ گلگونم و همرنگ مینا نیستم
غیر شغل عاشقی کاری نمی‌آید زمن	همچو مجنون مرد عشقم مرد دنیا نیستم
گردد از عشق ومحبت آسیای هستیم	شعلهٔ جواله ام بی سوز برپا نیستم
ای‌طبیب ساده‌دل دست از علاج من بدار	دارم آن دردی که محتاج مداوا نیستم
گردباد وحشتم صحرا به صحرا می‌برد	همچوکوه سخت جان‌پابست یك جا نیستم
حالتی چون‌حالت خوابم زحیرت داده‌اند	عالم آسوده‌ام پر شورو غوغا نیستم
از ره‌کوچك دلی دایم بزرگی می‌کنم	گوهر دریا دلم هرچند دریا نیستم
قدردانی در جهان بایدکه بشناسد مرا	لیلةالقدرم به هرکس آشکارا نیستم
گرچه‌نشکسته‌است‌خاری زیرپایم‌چون‌حباب	در شکست خود نپنداری توانا نیستم
سرمه‌ام‌کز ظلمتم چشم جهانی روشنست	محفل آرایم ولی هرگز خودآرا نیستم

معنی دزدیده‌ام «تأثیر» در دیوان دهر
جا به دنیا دارم اما اهل دنیا نیستم

۱۰۹۴

گرچه پر عبرت ازین[۱] دیر الم برداشتیم	زاد راه دور را بسیار کم برداشتیم
هر که آمد انتخابی زین خراب آبادکرد	همچو آهو ما ازین ویرانه رم برداشتیم
غیر دل‌کندن ز عالم دلنشین ما نشد	این سواد از سکه روی درم برداشتیم
سالك ما درطریقت صولت شیرانه‌داشت	جاده آمد در طپیدن تا قدم برداشتیم
استقامت داد مارا سبقت از اهل کمال	در سپاه عقل و دانش ما علم برداشتیم
جهل‌مارا صدفلاطون‌کاسه‌لیس افتاده‌است	گرده پنداری ز خط جام جم برداشتیم

ازجدل شوق سخن «تأثیر» مارا بازداشت
تیغ را بگذاشتیم ازکف قلم برداشتیم

۱۰۹۵

خوشاشوقی که‌صدهنگامه‌هردم‌گرم‌می‌کردم	به‌آه آتشین دلهای سنگین نرم می‌کردم
دل بی‌طاقتم می خواست گستاخانه بنشیند	نگاه طرز دان را پاسبان شرم می‌کردم
غم بی دلبری بسیار بی‌آسایشم دارد	گرآتش‌طلعتی می‌بود چشمی‌گرم می‌کردم

اگرلازم نبودی دورباش حسن خوبان را
چه‌من «تأثیر» با این شوق بی‌آزرم‌کردم

۱. مر: داشت

۱۰۹۶

خجلت چشم بـه راهـی ز عزیزان دارم بـوی پیراهـنم و روی بـه کنعـان دارم
بهتر اینست کزین پس‌نخورم خون چوانار هـوس نکهتی از سیب صفـاهـان دارم
خـار صحرا مژهٔ چشم غـزال حـرمست تـا سـر همرهی آبلـه پـایـان دارم
مـرگ‌گیرد شتل از نـرد نظربازی من می‌روم از پـی دل تا اثـر از جان دارم
هفت دریـا نشـود شبنم افسردهٔ آن لاله‌زاری کـه من از داغ عزیزان دارم
منت شـوق ز امـداد سلیمـان نکشم صف مورم که ز خود سلسله جنبان دارم
نیست «تأثیر» بجـز عشق مسلمانی مـن
هم به این‌کفر کـه داری تومن ایمان دارم

۱۰۹۷

به حیرت از رخ آن کجکلاه می افتم مثـال سایه‌ام از نـور مـاه می‌افتم
چنان ز دردوغم عشق[1] گشته‌ام رنجور کـه تـا کنند به سویم[2] نگـاه می‌افتم
جوی نمانده مـرا بی رخش توانایی اگـر جدل کنم از بـرگ کاه می‌افتم
ز بس ربوده مـرا شوق خـاکساریها همیشه از پـی گـرد سپـاه می‌افتم
مگر به‌اشك‌سپردم عنان سرعت خویش کـه تـا اراده‌کند دل بـه راه می‌افتم
چنان خجالت تقصیر آب کرده مرا که گر به فکر خود افتم به‌چاه می‌افتم
به فکر زهـد ریـایـی فتاده‌ام «تأثیر»
ثـواب مـی‌کنم و در گنـاه می‌افتم

۱۰۹۸

ندارد هیچ ازجانان جدایی جان بی‌تابم حباب آسا ز یکرنگی یکی شد کوزه‌وآبم
به‌شوری‌گشته زنجیرجنونم پاره درصحرا که بی تابانه خیزد بحر پیش پـای سیلابم
زبس مست ابد گردیده‌ام از لعل میگونی اگـر در آتشم می افکنی در عـالم آبم
به‌وصلم اضطراب ازروزهجران‌بیشتر باشد شـود بـی‌تابتر از الفت آیینه سیمابم
چراغ عالم از روی گشادم می‌شود روشن گره در گوشه ابرو نباشد همچو محرابم
چنان درخواب‌کردم دشمن‌ازافسانهٔ‌شیرین که می‌دوزدکتان چادرشب جا بهر مهتابم
تواند هفت دریـا مزد دست جذبهٔ من‌شد کند از آب گـوهر صیدماهی شیر قلابم

۱. س، هجر ۲. مر، که تا وزیده نسیم...

چنین گرمی‌شود «تأثیر» خواب غفلتم شیرین
ندارد پای کم از بیستون سنگینی خــوابم

۱۰۹۹

ما سینه را به تیغ[۱] الم چاك کرده‌ایم — خــون در دل تعــدی افــلاك کرده‌ایم
آنجاکه چشم زخم به‌خورشید می‌رسد — انجــم سپند شعلهٔ ادراك کرده‌ایم
درخشك‌سال عشق که بی‌داغ لاله‌رست — صد بــاغ تــر به دیــدهٔ نمناك کرده‌ایم
آلودگی و پاکی ما هر دو از میست — از چوب تــاك شانه و مسواك کرده‌ایم
مارا غرور توبه به جرم[۲] دگر فکند — از رو عرق بــه دامن تر پاك کرده‌ایم
آورد بــی تــو دیــدهٔ «تأثیر» تــا غبار
دامی برای صید تــو در خــاك کرده‌ایم

۱۱۰۰

پی‌چون‌صدف به‌همت مردانه برده‌ایم — مهمان به جای شمع به کاشانه برده‌ایم
آب و هوای شهر ریا سازگــار نیست — از خانقاه رخت بــه میخانــه برده‌ایم
تا اشك ما زبام پری روی ما گذاشت — زانجم سبق به بــازی طفــلانه برده‌ایم
گشتیم از نصیحت نــاصح خــرابتر — ز آواز جغد راه بــه ویرانــه برده‌ایم
ما فی‌الضمیر ما همه‌جا برزبان ماست — در هر نظاره نــامه به‌جانانه برده‌ایم[۳]
میراث مورمــا بــه سلیمان نمی‌رسد — حسرت بــه آشیان عوض دانه برده‌ایم
شاید قبول یــار شود اضطراب مــا — شمعی به نــذر تربت پروانه برده‌ایم
«تأثیر» نیست مصرخرد جای بی‌غمی
غیرت به طفل‌ورشك به دیوانه برده‌ایم

۱۱۰۱

چشم امــداد اگرهست ز مهر فلکم — روی‌ناموس سیه‌باد چوسنگ محکم
چهره‌گر مورضعیفم به سلیمان‌گردد — کافرم گر زفلك هست امید کومکم[۴]

۱. س ومج ومر: دست — ۲. مج: بحر
۳. س: این بیت را اضافه دارد:
«ای سیل نوبهار به ویرانه مژده ده — کز دل الم به‌گریهٔ مستانه برده‌ایم»
۴. مج ومر: کمکم

گر به‌مسجدروم ازمیکده بیرون آیم ——— تر این سبحه وسجاده وتحت‌الحنکم
شورمن منزلتی درنظر یار نداشت ——— بـه در میکـده افتاد گـذار نمکم
والـه‌اوست‌چوخورشیدهزاران«تأثیر»
پس‌ببین درچه عدادی تو‌ومن‌چندیکم

## ۱۱۰۲

یاری عمری ندیده‌ای دارم ——— دل[1] من‌خوش‌که دیده‌ای دارم
بوالهوس نیستم به‌همت عشق ——— اضطرابی کـه دیده‌ای دارم
می‌برم دل برای خوردن غم ——— میهمـان رسیـده‌ای دارم
کو جنونی و دامن دشتی ——— نـالـه نـاکشیده ای دارم
حال «تأثیر» قول وحدت‌شد
سخت رنگ پریده‌ای دارم

## ۱۱۰۳

نـاز صد بیگانـه بهر آشنایی می‌کشم ——— سختی‌ازصداستخوان بهرهمایی می‌کشم
باج می‌گیرد ز من تا دل طلبکار توشد ——— کبروناز پادشاهان از گـدایی می‌کشم
هیچ‌فردی‌درجهان‌راضی‌به‌حق‌خویش‌نیست ——— بردوعـالم خـط بطلان رسایی می‌کشم
کشتی موجم به‌امـداد توکل می‌روم ——— کافرم گرمنتی از نـاخـدایی می‌کشم
درشکست‌دانهٔ‌خود جذبهٔ‌شوقم رساست ——— خویشتن‌را خود به پای آسیایی می‌کشم
تـوتیای چشم گریانم غبار مقدمیست ——— منت روی زمین از نقش پـایی می‌کشم
در ره‌گلگون شیرین کی‌کشیدی کوهکن
آنچه من«تأثیر» ازگلگون قبایی‌می‌کشم

## ۱۱۰۴

درظلمت غمیم مـی نـاب می‌کشم ——— ازسایه‌رخت[2] خویش‌به‌مهتاب‌می‌کشیم
صورت زاضطراب گرفته‌است کارما ——— آیینه‌ایم و نـاز ز سیماب می‌کشیم
آید به‌جذبهٔ ماهی مقصودما به‌چنگ ——— منت کجا ز رشته و قـلاب می‌کشیم
ساقی بیار می‌که بلورین سحردمید ——— مـا انتظار گـوهر شبتاب می‌کشیم

۱. س: خاطرم ——— ۲. س: در سایه‌ایم ورخت...

پروانداروعده خلافست آن‌نگار تاچند خجلت ازدل بی‌تاب می‌کشیم
درغفلتیم جمله‌واین حرف‌وصوت‌ما مدنفیرهاست‌که درخواب می‌کشیم[1]
برتخته بسته خانهٔ بهزاد را ز رنگ
«تأثیر» خجلتی‌که زاحباب می‌کشیم

## ۱۱۰۵

دمی‌که گرد جهان بیغمانه می‌گردم به‌رنگ سایه درآن‌آستانه می‌گردم
مرازسیرجهان اعتزال[2] مانع‌نیست نشسته همچو ورق درزمانه می‌گردم
زبس‌که ضعف توکل چوآسیادارم درآب‌ودانه پی آب‌ودانه می‌گردم
نفس گداخته سیماب بوتهٔ[3] عشقم به‌رنگ اشك به‌چشم زمانه می‌گردم
دبیر عشق قرارم به بی قراری داد درون خانه به دنبال خانه می‌گردم
برای‌کشتن من این‌قدربهانه مجوی که من‌هم‌ازپی چندین‌بهانه می‌گردم
هوای مقصدم از گام اول سفرست درون بیضه پـی آشیانـه می‌گردم
سواد کوچهٔ زلفست کوچهٔ تومگر که‌سینه‌چاك‌درآنجاچوشانه می‌گردم
روا مدارکه غمگین شوی زآمدنم چه شد نیامده باشم روانه می‌گردم
همین بسست دلیل تقربم «تأثیر»
که در حوالی آن آستانه می‌گردم

## ۱۱۰۶

شهرهٔ عـالم زفیض خـاکساریها شدم سایه و عکسم که از[4] افتادگی پیداشدم
پیرو افتادگی آخر به جـایی می‌رسد قطره ای بودم تنزل کردم ودریا شدم
تا تردد داشتم‌چون قطره خفت داشتم پـای در دامن‌کشیدم لـؤلـؤ لالاشدم
خدمتم افتاده مستحسن به رنگ آفتاب لایق تشریف داغ عشق سر تا پا شدم[5]
راه‌نزدیك طلب برخویشتن گردیدنست تا به‌لیلی پی‌برم مجنون این‌صحراشدم[6]

۱. س، این بیت را ندارد ومر این بیت و بیت بعد را ندارد.
۲. مر: اعتذال ۳. مج: توبه
۴. مج: در ۵. س، این بیت را اضافه دارد:
«می‌کشم ازهستی بیکارهٔ خود انفعال هم ترازو عاقبت با صورت دیبا شدم»
۶. از این بیت به بعد در مج افتاده‌است.

شوخ آتش طلعتی «تأثیر» آرامم گرفت
دلبری دیدم که مانند سپند ازجا شدم

## ۱۱۰۷

در ره نازك تنان از بس قدم فرسوده‌ام — گـل عبیر پیرهن کرد استخوان سوده‌ام
سرنوشتم کرد[1] زاول سالك راه‌سخن[2] — چون قلم تا بوده‌ام این راه را پیموده‌ام
بی‌سخن‌سنجی‌سخن‌گفتن‌تأسف‌خوردنست — تا به‌هم آرم‌دومصرع دست‌برهم سوده‌ام
همچو آن‌نخلی که‌می‌گرددز پیرایش‌بلند — هرقدرکم کرده‌ام‌ازخود‌به‌خودافزوده‌ام
بیضه فولاد چون شد تیغ آسان بشکند — صرفه بردم جوهرخودرا اگر ننموده‌ام
راهرو آسایش منزل ز قطع راه دید — کرده‌ام تا ازجهان قطع نظر آسوده‌ام
سیل‌عصیان رهنمای بحررحمت شدمرا — شسته از تر دامنی شـد دامن آلوده‌ام
می‌نمودم همت‌خود بخت اگرمی‌داشتم — چون‌بپوشم‌ازجهان‌چشمی‌که‌من‌نگشوده‌ام

بس‌که‌چون آیینه‌ام‌باخلق‌عالم‌سینه‌صاف
بوده‌ام با آبرو «تأثیر» هرجـا بوده‌ام

## ۱۱۰۸

شکوه ازحلمی‌برم ازبس ازوآزرده‌ام — تندشد برمن نفس‌نخجیرپیکان خورده‌ام
گرچه می‌دارد عزیزامانخواهد شهرتم — در کف فرمان گیتی مال رهزن برده‌ام
خنده می‌آید مرا بر کار وبار خویشتن — هست‌ترکیب‌مفرح‌وضع برهم خورده‌ام
عیدمی‌گرددبه‌من آن‌دم‌که‌شعری‌بسته‌شد — بس‌که رنگینست‌مضمون‌به‌دست آورده‌ام
با دل غمگین همان ایجادمعنی می‌کنم — گلشن دربسته بـاشد خـاطر افسرده‌ام
بس‌که ازآمیزش اهل نفاقم دل‌گرفت — چشم‌اگرپوشم‌به‌روی‌خوددری واکرده‌ام[3]

می‌شود یك گل زمین «تـأثیر» پهنای زمین
رنگ‌اگربیرون‌دهدخونی‌که‌بی‌اوخورده‌ام

## ۱۱۰۹

درقبا عـریـانترم از بس تجـرد پیشه‌ام — چون[4] می گلرنگ گویی در لباس شیشه‌ام
کوهکن حیران شود بر حسن سعی کارمن — خندهٔ شیریـن بسرآیـد از صـدای تیشه‌ام

۱. س: کرده — ۲. مر: سرنوشتم در ازل غیراز سخن چیزی نبود.
۳. مج: پوشیده‌ام — ۴. س: بادهٔ گلرنگ...

از پریشان گوییم مجنون سبق آموز شد طره لیلیست گویی خامهٔ اندیشه‌ام
نخل باغستان سعیم بار منت کی‌کشم می‌خورد آب از عرق وقت دویدن ریشه‌ام
بی‌حجابی مشرب ما عاشقان «تأثیر» نیست
باده شد درمحفل جانان پری در شیشه‌ام

۱۱۱۰

گرم می‌آید از آن مه تا جواب نامه‌ام باشد از خورشید تابان گرمتر هنگامه‌ام
تا حدیث زلف آن شمشاد قامت می‌کنم دردسرها می‌دهد بر عود و صندل خامه‌ام
می‌خورم‌خون در لباس‌وسرمن‌پوشیده‌نیست از درون رنگین بود چون شیشه می‌جامه‌ام
عرض و طول مدعا بنگر که اوراق زمین خردهٔ مقراض باشد از شکایت نامه‌ام
شیوه‌ام «تأثیر» با نازك خیالان آشناست
دارم ارشادی و اکنون در سخن علامه‌ام

۱۱۱۱

دوستی با هر که کردم دشمنیها دیده‌ام آنچه من دیدم زخود ازهیچ‌کس[1] نشنیده‌ام
می‌شود قصد نهانم در قیامت آشکار نامهٔ[2] اعمال باشد مطلب[3] پیچیده‌ام
جمله سهوست وخطا تصحیح نتواند شدن سر به‌سر بردفتر اعمال‌خود گردیده‌ام
ازریاض‌گلشن‌امکان‌که‌محض‌رنگ‌و بوست من به‌کام خود ثمر چیدم که دامن چیده‌ام
ترجمان من درین گلشن‌گل و شبنم بسست کرده‌ام صدگریه پنهان تا لبی خندیده‌ام
پاورق از خار دارد نسخهٔ راه[4] جنون این کهن اوراق را صدره زهم پاشیده‌ام
بی‌مروت تا به‌کی این پاس ظاهر داشتن دیدن پنهان دشمن را مگر نشنیده‌ام
باشد ازخونگرمی دل پشت‌گرمیهای من شیشهٔ پر باده‌ام رخت از درون پوشیده‌ام
دیده‌ام برچیده دامان یار را «تأثیر» دوش
نیست بیجا این‌قدر برخویشتن گر چیده‌ام

۱۱۱۲

تقدیر شد به‌کندن کاریز رهبرم بر رشتهٔ قنات‌کشیدند گوهرم[5]
دل بسته‌ام به قاطبت سرو قامتان نیشکرست جای قرار غضنفرم

۱. مر، دیگری ۲. مر، دفتر ۳. مر، نامه ۴. مر، دشت ۵. درس ومر، این غزل با دو مطلع آمده و مطلع اول آن چنین است،
«شوق فتادگی زپس افتاد برسرم چه چه زند چو بلبل‌گلشن کبوترم»

باشد به‌پشت‌گرمی زلفی غرور من — خوش‌می پرد به‌بـال پریزاد شهپرم
در فقر جوشنم شده‌تا نقش بـوریا — برخود آسمان نـدهد باج مغفرم
گویند آه در جگر اهل فقر نیست — پس من‌که عاشقم ز جهانی غنیترم
نشنیده ناله‌کس زدل داغـدار من — حصن‌حصین نکهت عودست مجمرم
ننگ شکست را زکمال شکستگی — برخویشتن شکستم و اکنون مظفرم
«تأثیر» غوص‌من پی دریگانه‌ایست
چون رشته‌گر به‌چشمهٔ‌گوهر شناورم

## ۱۱۱۳

از خط سبـز وصف رخ یار مـی‌کنم — آیینه بین کـه مدح به زنگار می‌کنم
پایم به‌گرد پای دگرگـردد از نشاط — تا طوف کوی یار چو پرگار می‌کنـم
پیغام وصل می‌برد از خـویشتن مـرا — از بوی بـاده مستی سرشار مـی‌کنـم
چون صبح شیر داده مرا فطـرت بلند — از آفتـاب طـره دستـار مـی‌کنـم
مقصد ز آه و ناله مرا رحم یارنیست — او را ز حال‌خویش خبردار مـی‌کنم
ضعفم چنان‌گداخت‌که‌چون نورآفتاب — پیدا شوم چـو تکیه بـه‌دیوار می‌کنم
درکیش من ذخیره زبس‌زهر قاتلست — از نـام گنج واهمـهٔ مار مـی‌کنـم
«تأثیر» صد سحاب به گلشن نمی‌کند
کاری‌کـه من به‌دیدهٔ خونبـار می‌کنم

## ۱۱۱۴

گیرد ازکف شوق ذکر اوعنان راحتم — گر چو تارسبحه باشد صدکمند وحدتم
صحبتم‌گرم از دم گرم سخنور می‌شود — باشد از تـار نفس شیرازهٔ جمعیتم
از فروغ معنی‌روشن چراغم روشنست — مصرع برجسته باشد شمع بزم‌صحبتم
تا خیال یار دارد گوشهٔ خاطر به من — رشك دارد گلشن جنت به کنج خلوتم
نام نیکم همچو نور مهر عالمگیر شد — پـرتو روشندلی تـا گشته بال شهرتـم
همچوهندوز آتش‌حسرت‌برافروزم‌چراغ — می‌رود گر این‌چنین برباد نقد فرصتم
تاجنون‌شورخیزم سربه‌صحرادادە‌است — شد رم آهو ره خوابیده پیش وحشتم
جاده از افتادگی آخر به‌جایی می‌رسد — خـاکساریهای من باشد نشان دولتـم
گشته‌صرف‌عنبرین‌مویان‌زبس‌اوقات من — شیشهٔ عطرست یکسر شیشه‌های ساعتم
گرچنین «تأثیر» سازد آب دل را سوز عشق
کـوه را ازپیش بـردارد سرشك حسرتـم

## ۱۱۱۵

بس‌که غرق نعمت الوان حسن آن‌گلم / سفرهٔ دوری‌ست گویی آشیان بلبلم
درصف‌مژگان‌نهان شدچشم خواب‌آلوداو / آنچه اول بود نرگس‌گشت آخر سنبلم
سرکشی بسیار با من طرهٔ او می‌کند / بستهٔ زلفم و لیکن در طلسم کاکلم
خط سبز آن رخ‌گلگون اسیرم‌کرده است / گرچه در قید فرنگم محو حسن‌کابلم
بی‌علایق می‌توان «تأثیر» از عالم‌گذشت
تا فکندم رخت خود درآب بر روی پلم

## ۱۱۱۶

ره ندارد غیرجانان در دل دیوانه‌ام / منزل معشوق چون فانوس باشد خانه‌ام
حاصلم آب‌ازسرشك‌شمع‌سوزان‌خورده‌است / آسیا پروانه می‌گردد به‌گرد دانه‌ام
های‌های اشك من بلبل به فریاد آورد / خندهٔ گلهاست گویی گریه مستانه‌ام
وحشت آهوی چین[1] دام پریزاد منست / آشنای لفظ شد تا معنی بیگانه‌ام
باده‌ام موج نشاط ازعکس ساقی می‌زنم / حلقهٔ دام پری باشد خط پیمانه‌ام
سینهٔ صد چاك را جز غم خریداری نماند / تخته شد بی‌طرهٔ جانان دکان شانه‌ام
جملهٔ جادووشان «تأثیر» مهمان منند
محشر خیل پریزادست دیوانخانه‌ام

## ۱۱۱۷

هوای گلشن و پروای سیر باغ ندارم / دماغ کو که بگویم دل و دماغ ندارم
ز من که واله[2] عشقم مدار عقل توقع / به‌ماهتاب خوشم حظی ازچراغ ندارم
جزاین‌که‌هرچه[3] ازومیدهدبه‌رمز نشانی / دگر ز گمشدهٔ خویشتن سراغ ندارم
به‌مهر وماه کمند از عروج نشئه فکندم / ازآن شراب‌که درشیشه و ایاغ ندارم
به‌من ز عشق بتی رشك می‌برند جهانی / زدردوداغ محبت‌که راکه داغ ندارم
کمان ابروی شوخی نمود چله نشینم / به‌خانه‌ای ننشینم که چلچراغ ندارم
به‌رنگ وبوی دوعالم سرم فرود نیاید / چه‌هاکه ازگل خیر تو در دماغ ندارم
فراغتی‌که به تأثیر» داده‌اند مسلم
که من زعشق بتان یك نفس‌فراغ ندارم

۱. مر: اورام...   ۲. مر: مایل   ۳. مر: که

## ۱۱۱۸

سخت درافتادگیها پر هنر افتاده‌ام پرتو خورشیدم وصاحب اثر افتاده‌ام
باشد ازافتادگیها سربلندیهای من قطرهٔ نیسانم و والاگهر افتاده‌ام
سختی ایام با روشن ضمیری می‌کشم در حصار سنگ مانند شرر افتاده‌ام
الفتی ناچار با سنگین دلانم داده‌اند پرتو ماهم[1] که برکوه وکمر افتاده‌ام
عالمی آسوده شد از سایه‌داریهای من بید بستانم چه شدگر بی‌ثمر افتاده‌ام
غفلتم سرشارشد چندان‌که افتادم زبام بی‌خبر افتادم از بس بیخبر افتاده‌ام
هست درافتادگی «تأثیر» پروازم بلند
می‌پرم از بام اگر بی‌بال وپرافتاده‌ام

## ۱۱۱۹

امتحان از چه می‌کنی بازم من که عمریست محرم رازم
درهوای‌توهمچوموج‌وحباب اضطرابست بال پروازم
در طلب همچو شکوهٔ عاشق بهر انجام نیست آغازم
تا اثرکرده ناله‌ام به‌دلت برنگردد ز کوه آوازم
آفتابی تو و منم شبنم به‌پر و بال تست پروازم
عاقبت رام من نشد «تأثیر»
داد از دست بخت ناسازم

## ۱۱۲۰

بگو کنم ز دو چشم تو اختیار کدام سیاه‌مست شوم‌زان دوپرخمار کدام
نه‌تاب وصل تو دارم نه‌تاب‌هجرانت ز قرب شکوه‌کنم یاز انتظار کدام
ز دیدن توگل ازگل شکفت‌گلشن را تویی مربی گلزار یا بهار کدام
به‌دست هجر توام‌داد روزگار آخر شکایت از توکنم یا ز روزگارکدام
تمام عمر تو «تأثیر» صرف جانان شد
تقرب توکدام است و اعتبار کدام

## ۱۱۲۱

کدامین‌شب به‌قتل دل‌کمر ازکین نمی‌بندم زخون دیده بردیوار و در آیین نمی‌بندم

۱. س و مج : نور مهتابم

دمی درعشق برمن نگذرد کز نالهٔ غیرت — ره باد صبا برطرهٔ مشکین نمی‌بندم
اگر گردد نصیبم باستم ناآشنا شوخی — دگر عهد وفا با دلبر دیرین نمی‌بندم
نباشد لایق همت بجز معشوق دل بستن — گرفتم اینکه بندم دل به‌آن واین نمی‌بندم
به‌هم بسته است شوق گفتگو نازک‌خیالان‌را — نبندد تا کمر من معنی رنگین نمی‌بندم
به‌غفلت‌رفته‌عمری‌چون‌عزیزان درسفردارم — ازین پس نامه را جز برپربالین نمی‌بندم
مرا «تأثیر» شکر ناتوانی در غمش باید
گرانی می‌کند برخویشتن تمکین نمی‌بندم

## ۱۱۲۲

گرچه ازنیکان‌نیم خود را به‌نیکان بسته‌ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته‌ام
خاک من شد توتیای دیدهٔ روحانیان — در ره مهروفا تا جسم و جان را خسته‌ام
ساز من باشد صریر خامهٔ معنی طراز[۱] — هست در رقص روانی معنی برجسته‌ام
مرغ معنی را زبستن بال شهرت واشود — تا به‌معنی بسته‌ام دل از علایق رسته‌ام
معنی ترمی‌برم «تأثیر» اگرزین‌سان به‌کار
در نظر فواره آید مصرع برجسته‌ام

## ۱۱۲۳

نگاری‌کرده ازبوس وکنارخویش‌مدهوشم — که‌امشب[۲]خرمن[۳]صدخلدپرحورست‌آغوشم
به‌بیداری[۴]شبی دروصل دلداری‌سحرکردم — که می‌کردندخیل قدسیان طوف بردوشم
مسلم شد[۵] ترا خط غلامی‌ای خط ساغر — که لعلی ازخط[۶] نورسته داردحلقه‌درگوشم
گذشتم از خیالش صدقیامت‌خاک راهم‌شد — نمی‌دانم چه خواهد شد اگر سازدفراموشم
دوصد دستان شیرین حیرتم درآستین‌دارد — بتی‌کرده‌ست‌همچون‌چشم‌خودگویاوخاموشم
عبث زحمت‌مکش[۷]بگذارساقی‌ناز بیجا را — که من مست شراب بوسهٔ آن لعل می‌نوشم
توانم‌ریخت رنگ شام محشر[۸] ازسیه‌مستی
که فکرچشم مستی می‌برد «تأثیر» بردوشم

## ۱۱۲۴

در[۹]عشق تو باآنکه بسی تفرقه دیدم — چون فاخته صد ناله به‌یک نغمه کشیدم

۱. س: نگار ۲. س: ازوی ۳. س و مج و مر: محشر ۴. س: به کام دل... ۵. مج و مر: ده به‌من ۶. مج ومر: که از زلف پریشان نگاری... ۷. س ومر مج: چه زحمت‌می‌کشی... ۸. مر: در ۹. مر: از سرو

از تیغ جفایت که بریدم طمع خویش	ممکن نبود از تو شود قطع امیدم
دور از تو بجز مردم چشمم که سفیدست	غیری نتواند به نظر گشت سفیدم
پیوسته به‌من بخت زبون بر سر خشمست	آن خفته که درخواب کند جنگ ندیدم
«تأثیر» مرا شور محبت به‌سرافتاد
گه شیخم و گه برهمنم گاه مریدم

۱۱۲۵

درمصاف درد وغم‌چون برمیان دامن زدم	یا جهادالعشق‌گفتم برصف دشمن زدم
شب که بی[1] او کرد حسرت[2] گلشن‌هنگامه گرم	برسر هرشعلهٔ آتش گل گلخن زدم
آتش‌رشکم به‌دفع بوالهوس همت‌گماشت	تا اثر بود از خس وخاشاك من دامن زدم
شاید آن سرو سهی قامت به فریادم رسد	حلقه‌ها از طوق قمری بر در گلشن زدم
جاده‌ای شد راست ازکنعان‌بی‌تابی به‌مصر	دلگشا چاکی که در[3] هجران به‌پیراهن زدم
گرده‌ای‌ازعارضش‌می‌خواست بردارد نگاه	ازرگ جان‌صفحهٔ خورشید را سوزن زدم
خاکساری شد شعار طرز[4] استغنای من	قرعهٔ افتادگی برنام ما و من زدم
تکمه‌ام در آستین تسبیح چشم بلبلست	تا کدامین شاخ‌گل را دست بردامن زدم
غیرتم «تأثیر» در مرگ تمنا سازگشت
صد صلای طعنه از ترخنده برشیون زدم

۱۱۲۶

پیش یارو ناشادست این دلی‌که من دارم	مستحق امدادست این دلی که من دارم
یاد نو خطی هر دم درخیال[5] می‌گردد	شیشهٔ پریزادست این دلی‌که من دارم
خویش را به‌افسون‌کرد جای در دل‌سنگش	یادگار فرهادست این دلی که من دارم
ای خدا نصیبم کن دامن بیابانی	مستعد فریادست این دلی که من دارم
بی‌سبب دگر «تأثیر» آه وناله‌ات ازچیست
دوش گفت فولادست این دلی‌که من دارم

۱۱۲۷

به روی غیر تو گر قصد یك نظاره کنم	همان به مصحف روی تو استخاره کنم

۱. مر: با ۲. مر: حیرت ۳. مج و مر: از ۴. مج و مروس: طور ۵. س: ضمیر

علاج درد ستم منحصر به خودداریست | به چاره تن ندهد درد من چه چاره کنم
اگر پسند تو باشد شکست شیشهٔ دل | دم هلاك وصیت به سنگ خاره کنم
به رستخیزم اگر وعدهٔ وصال دهی | به‌گوشه‌ای روم و روز را شماره کنم
من آن مشرف عشقم که همچو جامهٔ گل | قبای خویش مقطع به جیب پاره کنم
به وقت موعظهٔ کودکانه منبر را | غلط ز گریهٔ واعظ به گاهواره کنم
خوشم به فقر به نوعی که دلق من «تأثیر»
به وایه‌ای رسد آن دم که چیت‌واره کنم

## ۱۱۲۸

کو جذبه‌ای که سالك[1] ملك رضا شوم | بر سر نهم کلاه نمد پادشا شوم
کو اجتماع فقر و فنا کز صف نعال | واپس‌تر ایستم قدمی مقتدا شوم
راحت زخواب بستر دولت ندیده‌ام | خیزم ز فرش مخمل و بر بوریا شوم
روزی نشد ز سایهٔ عقلم سعادتی | بر استخوان عشق نشینم هما شوم
وحشت زخلق کردم ووصلش نداد دست | اکنون کنم تهیه که از خود جدا شوم
چون در سفینه طفل سبق خوان معلمست | دریانشین کشتی بی‌ناخدا شوم
هرجایی است جلوهٔ بیگانه خوی[2] من | کو باعثی که با دو جهان آشنا شوم
من جانگداز پرتو ماهم تو آفتاب | تا می‌رسم به‌وصل تو جانا فنا شوم
«تأثیر» گندمم لب نانی به‌کس نداد
تا چند دل شکستهٔ این آسیا شوم

## ۱۱۲۹

نپنداری که از قید جنون عشق دلگیرم | صلا بر سنگ طفلان می‌زند آواز زنجیرم
به‌یك نخل قلم خرم شود چون نامه باغ من | تغافل تا به‌کی ای باغبان در کار تعمیرم
چنان در کیش من سعدست دوراز خلق افتادن | که می‌بندد هما مکتوب دولت بر پر تیرم
ازین ترسم که ناگه بردل جانان گران آید | وگرنه فاش می‌گفتم که من از زندگی سیرم
چنانم مست عشق گلعذاری کز بیابانها[3] | به‌گوش آید نوای بلبلان از نعرهٔ شیرم
به‌هرساعت مرا قامت خدنگی در بغل باشد | به‌معنی نوجوانم گر به‌صورت چون کمان پیرم
بسی خوش‌شیوه وممتاز دیدم از سخن‌گویان
ولی دلبستهٔ فکر غریب و طور «تأثیر»م

۱. س: خسرو ۲. مج: جوی ۳. مر: گریبان

۱۱۳۰

درتاب بس‌که دایم از موی‌آن میانم — نال قلم سراسر شد مغز استخوانم
از من جدا نگردد هرگز علو همت — بر عرش اگر برآیم در زیر آسمانم
آزادگیست کیشم با قید صد تعلق — شد در قفس مهیا سامان آشیانم
ممنون عشق گشتم در انتخاب حسنت — در عین نوبهاران منت‌کش خزانم
بردم سبق ز یاران از راه خاکساری — با آنکه پیش پیشم دنبال کاروانم
دلبستگی‌چوتیرم‌ازبس‌که‌درجهان‌نیست — هرجا که می‌نشینم در خانهٔ کمانم
«تأثیر»بلبلم را گراین سخن‌سراییست
گل سینه‌چاك آید تا خار آشیانم[1]

۱۱۳۱

درکوی‌دوست چون‌دل‌درخون‌طپیده‌ام — پر می‌زند کبوتر رنگ پریده‌ام
پیری مرا ز خاطر احباب برده است — نامم شده‌است حلقه ز قد خمیده‌ام
آزاده‌ام به باده مرا احتیاج نیست — جام می است دست ز مطلب کشیده‌ام
رویم بود به سوی دل وپشت برجهان — عکس همین درآینه زین باغ دیده‌ام
دست‌تهیست حاصل‌من ازکمال‌خویش — از پیش رفته پای به منزل رسیده‌ام
بی‌عشق بهره‌ای نتوان ازحیات برد — دل داده‌ام به لعل تو جانی خریده‌ام[2]
چشمم به‌نخل خوش‌ثمر روزگار نیست — خوش میوه‌ایست شعر به‌خاطررسیده‌ام
مو شدسفید و رفت‌جوانی‌ومانده‌است — مشت پری ز طایر از کف رمیده‌ام
«تأثیر» درخودست چو افلاك سیر من
آسوده نیست پای به‌دامن کشیده‌ام

۱۱۳۲

رفتم زغم‌آباد محبت الم آرم — آسایش گیتی ببرم درد و غم آرم
افتد گذرم گر به‌بهشت سرآن‌کو — مردود غم عشقم اگر جز ستم آرم
باضعفم اگرچهره شود قوت‌کونین — نامردم اگر دست‌کشم پای‌کم آرم
با جام سفالم بودش‌گر سر نسبت — بینی‌که چه‌خفت به‌سر جام‌جم آرم
باشد اگرم دسترس از مستی همت — معلوم توگردد چه به‌روز درم آرم

۱. مر، خاك‌آستانم    ۲. س، این بیت را اضافه دارد،
«تاچشم عبرتست‌ترازوی‌وزن من — دستم‌گرفته پای بدامن‌کشیده‌ام»

از فکر کند قطع طمع خصم بداندیش / هر گاه که مقراض دو مصرع بهم آرم
«تأثیر» به این شور روم گر به بیابان
حاجی به تماشا ز طواف حرم آرم

## ۱۱۳۳

بر جزو و کل خوش است نظر پخته‌تر کنیم / دل گرم شوق گشته که طبخ نظر کنیم
یکچند هم ز نعمت الوان خون دل / درخوان غم حضور دل ما حضر کنیم
محفل به کام حیرتیان تأمل است / ساقی بیا که بیخبری را خبر کنیم
شوقی کجاست رهبر ما طایران عشق / تا خار آشیان مدد بال و پر کنیم
خود را گرفته دور ز پرسش طبیب ما / نبض طپیده‌را پس از این نامه بر کنیم
آغاز در دمادم از انجام می‌زند / درشام غم ترنم مرغ سحر کنیم
«تأثیر» رنج ما شود از غمگسار بیش
بیجا چه اشك پاك به‌دامان تر کنیم

## ۱۱۳۴

بهتر که سخن نزد[1] سخن‌ساز فرستیم / زان هدیه که آمد بر ما باز فرستیم
بندیم وفا نامه به بال و پر بلبل / مکتوب محبت به هم‌آواز فرستیم
قاصد چو مهیاست ز اشعار دو دیده / صد سحر وفسون از پی اعجاز فرستیم
بی‌دختر رز بکر سخن‌را مزه‌ای نیست / خوبست که طومار به‌شیراز فرستیم
تا باز شود راه محبت چه تعجب
«تأثیر» اگر نامه سرواز فرستیم

## ۱۱۳۵

مست پیمانهٔ عشقم سر غوغا دارم / پنبه بر داغ دل از پنبهٔ مینا دارم
نیست چون اشك رفیق همه‌جا همراهی / گر به‌صحرا روم اندیشهٔ دریا دارم
پاکی طینت من حسن قبولیست مرا / پرتو مهر و مهم در همه‌جا جا دارم
می‌برد گر چه ز من خصم چو مقراض چراغ / باز در گرمی او من ید بیضا دارم
بس که حیرت‌زدهٔ عشق بتانم «تأثیر»
هر کسم دید گمان کرد که سودا دارم

۱. مر، پیش

## ۱۱۳۶

تمام عمر کمین پاسبان آن سر کویم / ز درگهش نشوم دور تازیم سگ اویم
نماز من شده هردم[۱] به‌پای یار فتادن / مگر زچشمهٔ تردستی است آب وضویم
زقرب یار ندارم به غیر منت خشکی / رسیده‌گرچه به‌دامان باده دست سبویم
به‌راك‌ورنگ نواخوان‌شوم به‌گلشن‌جنت / کـه بلبلی زگلستان حسن آن گل رویم
زهرطرف به‌میانم گرفته ضعف به‌نوعی / که فرقی ازکمریار نیست یك‌سر مویم
چودور نیست‌خدااز کسی‌بدغیرچه‌حاجت / به‌باغبان چه‌رجوعم چوسبزه‌لب جویم

عجب‌مدار چو«تأثیر»بندم‌ار زسخن‌لب
نفس گـداختهٔ دور باش شعلـهٔ خویم

## ۱۱۳۷

ای به‌خوبی پیش رویت حور جنت متهم / ماه رخسار تـو از دل می‌برد صدساله غم
سردی بازار از بس دیده در ایام تـو / پنجهٔ خورشید از سرمـا نمی‌آید به‌هم
ناکشیده رنـج سالك رهنما کی می‌شود / جاده‌هـا رهبـر نگردد بی‌لگدکوب قدم
قد چـو خم‌گردد زقوتهـا نمی‌ماند نشان / نیست لشگرپابجا چون سرنگون‌گردد علم
زیردست خواری همجنس بودن مشکلست / قط زدن نیکـو نباشد زان قلـم را بر قلم
نرگس‌ازچشم تو دم زدبردهانش زد صبا / رنج دندان دارد اکنون می‌خوردآب‌ازقلم

تا حنا درخون نغلطد کی کشد سیماب را
ظالم اول می‌خورد «تأثیر» خود زخم ستم

## ۱۱۳۸

بد نیست بازمـانه نکومشربی کنم / می‌راکه‌گشت روزی‌من هرشبی کنم
این‌همتم بسست‌که پیوسته‌خویش‌را / مطلب روا به‌دولت بی‌مطلبـی کنم
دلبستگی نمانده چنانم کـه بعدازین / ننگ آیدم‌که جامهٔ تن‌صاحبی کنم
عرشی شود چوشعر بلندم به‌منزلت / خون در دل سخنوری کوکبی کنم

«تأثیر»کودکی‌زدبستان من‌کجاست
تـا از فلك معاملـه با مکتبی کنم

---

۱. هر: اکنون

## ۱۱۳۹

جامهٔ هستی به‌تن بهـر قیامت کرده‌ایم / دست بیرون‌زین لباس‌از بهر ساعت کرده‌ایم
بالش آسایش اینجـا از پر عنقا پرست / ما خطا کردیم اگر فکـر فراغت کرده‌ایم
نیست جز در محفل مـا نکهت آسودگی / ما به مجمـر آتش سنگ قناعت کرده‌ایم
باد دستیهـای ما آب از توکل می‌خورد / گر دوعالم را به‌یکجا داده خست کرده‌ایم
پوست‌تخت فقر مـا دارد سلیمانها به‌یاد / در لباس مسکنت تحصیل عزت کرده‌ایم
از قنـات خامـه آب معنی‌تـر بسته شد / سرزمین شعـر را تا ما زراعت کرده‌ایم
می‌کشد خمیـازه جنت از در واکرده‌اش
ما به‌کنج بی‌غمی «تأثیر» عادت کرده‌ایم

## ۱۱۴۰

زشیرین‌سرگذشتی گشته‌سنگین خواب‌شیرینم / به‌کوه بیستون صدناز دارد سنگ بالینم
چوزد ترخنده‌زخمم بردل مرهم گران‌آمد / تو گویی زخمـی بیداد تیغ کـوه تمکینم
دلم در زلفش از فکر دهانش برنمی‌آید / اگر در بند چین افتـاده‌ام در قید ماچینم
چو مقراضم‌غروری نیست از قطع[1] تعلقها / اگر دامن زعالم چیده‌ام برخود نمی‌چینم
نباشد همچو چینی بیمی ازموی دماغ اورا
چه غم «تأثیر» بی‌آوازه شدگر کاسه‌چوبینم

## ۱۱۴۱

همـدم یارم ولی یك لحظه بی‌غـم نیستم / سبزهٔ زنگـم کـه بـا آیینه خـرم نیستم
الفتم با دوست چون سیماب باآیینه‌است / متصل با یار و بـر اسرار محـرم نیستم
هرکه‌را دررنج‌یارم با[2] خوشیها یارنیست / خون شود تاکی دلم زین غصه‌مرهم نیستم
بی‌تکلف آمدنهـای وفـاداران چـه شد / تا به‌کسی درخـانه باشم فرد خاتم نیستم
همچوگندم بهرما مقصد دلی دارد دونیم / ترك خـواهش گر کنم یکباره آدم نیستم
من‌که‌چون‌نخلم‌سپهرازخاك هرگز برنداشت / گـر وزد باد حـوادث هیچ درهم نیستم
دل به‌خواهشهـای نفسانی ندادن همتست / می‌کنـم امساك امـا کـم ز حـاتم نیستم
درترازوی‌بصیرت قدر هرکس ظاهرست / من چرا برخود بچینم[3] کزکسی کم نیستم
گر به‌ظاهر بنگری خرسند بی‌دردم مدان
خوشدلم «تأثیر» از آنوادی‌که‌بی‌غم نیستم

۱. مر: قید ۲. س: در ۳. مر و مج: نچینم

۱۱۴۲

چون خامه دم به دم زسخن دم نمی‌زنم / دست ندامت[1] این‌همه برهم نمی‌زنم
چون کاسه‌ای که پرشدنش بی‌صدا کند / از تو دلم پر است ولی دم نمی‌زنم
از من علاج لخت جگر دلپذیر نیست / بر نقد داغ سکه مرهم نمی‌زنم
تا بر نخیزم از سر جان پیش‌پای دوست / لاف کرم ز همت حاتم نمی‌زنم
یکدم به‌عشق نگذردم کز صفای دل / ساغر به تارك قدح جم نمی‌زنم
آسایش دلی به‌تأسف نمی‌رسد / کف می‌زنم بههم مژه برهم نمی‌زنم
«تأثیر» دیده‌ام شب وصل و نشاط دل
دم از حدیث جنت و آدم نمی‌زنم

۱۱۴۳

گرانی بس که مسکن کرده بی‌او دردل وجانم / سرشك از دیده همچون کوه می‌غلطد به‌دامانم
به‌آیین حباب از جا برآرد هفت‌دریا را / روان‌گردد اگر سیل سرشك از کوه عصیانم
ز[2]عشقت گرچه ازشادی به‌پیراهن نمی‌گنجم / همان مانند مژگان چاکها دارد گریبانم
زدل آهم سبك پروازتر از تیر می‌خیزد / زپیکان خدنگش بس‌که منتهاست برجانم
زخلقم انقطاع از ربط ارباب سخن باشد / نمی‌گویم نیم مقراض مقراض قلمدانم
به‌من «تأثیر» ازبس باز باشد پرتو منت
گر افتد سایه برمن در ته دیوار می‌مانم

۱۱۴۴

تن برعروج دار چو منصور داده‌ام / از داربست چیده شد انگور باده‌ام
ناف مرا زمانه به سرگشتگی برید / منزل‌نداشت‌چون خط‌پرگار جاده‌ام
ازمن گرفت نقد جوانی به‌وام‌عمر / اکنون سواره می‌رود او من پیاده‌ام
هرچند قدروقیمتم افزوده پیش یار / پای کمی ز هیچ ندارد زیاده‌ام
دربخشش متاع دو عالم به‌یك نگاه / بسته‌است همتی دل ودست گشاده‌ام
تا صاف کرده‌ام دل خودباجهانیان / سرخط‌گرفته جام‌جم از لوح ساده‌ام
ازدست رفته نقدجوانی واین‌زمان / محتاج دستگیری یك جام باده‌ام
نازکمان ابروی هر مه کشیدنیست / ازجان غلام جملهٔ این خانواده‌ام
«تأثیر» در لباس مرا غفلتی نبود
خوابی نداشت مخمل کورك[3] لباده‌ام

۱. مر، تأسف ۲. مج، به ۳. س‌ومرومج، کرك

۱۱۴۵

پامنه برسر کس تا نشود قدر تو کم    صفحه‌را کرد چو پامال شود کند قلم
تا سرافراز شوی پرمطلب کز میزان    رود آن کفه به‌بالا که بود بارش کم
زان‌مکافات‌عمل‌طعمهٔ دندانش ساخت    که ز فردوس شداز شومی[1] گندم آدم
نیست‌ازخلق‌جهان‌آن‌قدر اهلیت دور    که توان گفت به‌مردم دگر اهل‌عالم
بیشتر درپی تخریب تو همجنسانند    که خطر نقش‌قدم رابوداز نقش قدم
نکنم تازتو دل وصل‌توممکن نشود    همچو نامست‌ونگین نسبت‌ماوتو به‌هم
چرخ درکم‌مددی جهل‌مرکب‌دارد    برنگردد ز ره رفته خیالش چو قلم
نیست نوری به‌دل‌سنگ شرر را«تأثیر»[2]
بی‌سفر روشنی دل ندهد دست به‌هم

۱۱۴۶

می‌دود ازعشق سوزان اشك بر رخساره‌ام    بوده بهر سوختن گویا چوشمع انگاره‌ام
همچو مرغ رشته برپا یك‌دمم آرام نیست    هست تا در دست او سررشته نظاره‌ام
گرچه پابست علایق همچو میزانم ولی    درنظر یکسان نماید لعل و سنگ خاره‌ام
می‌شود دست و بغل آخر گریبانم به‌دست    جیب اگر باید به‌فوت وقت گردد پاره‌ام
زودتر دست و دل بیکار می‌چسبد به‌کار    چاره جوی‌کار خود از مردم بیچاره‌ام
ازجهان قطع‌نظر در عهد طفلی کرده‌ام    اره بود این نخل‌تر را جنبش گهواره‌ام
برفلك کز اطلس زرتار می‌بالد به‌خویش
خنده‌ها «تأثیر» دارد آستین پاره‌ام

۱۱۴۷

تا کرده فلك بادهٔ وحدت به ایاغم    چون شعله به‌یك بال‌پرد نوری باغم
آنجاکه غمش ناز به‌کونین‌فروشد    چون‌لاله شود خون به‌سرقیمت‌داغم
منشور طلب می‌کند از قوت‌کونین    درعشق بتان ضعف دل وشور دماغم
ناسور دلم باج‌گرفته‌است زعنبر    گویا گل مشکیچه بود پنبهٔ داغم
خضری بلدراه زخودرفتن من‌نیست
«تأثیر»مکش‌زحمت بیجا ز[3]سراغم

۱. مر: شامی ۲. مج و مر: در دل سنگ شرر نور ندارد تأثیر ۳. س: به

## ۱۱۴۸

ابـرم بەبـال شهپـر همت پـرندەام دارد بلنـد مـرتبـه دست دهندەام
عیش‌دو روزەعمر بەصدخون‌دل‌گذشت چون‌گل بەبی‌بقـایی خویشست خندەام
مفتون حب جـاه مـرا دلپذیر نیست آن‌راکـه هست از الـم آزاد بندەام
از همدمـان پردەدرم بـاشد احتیـاط خوفی و گـرنه نیست ز شیر درندەام
عیش جهان بەتسمهٔ صدرنج بستەاست خـونم به زخـم کاری نشتر جهندەام
کندم بەیمن همت عشق ازدوکون دل اما نمی‌کنم دل ازآن دل کـه کندەام
دکان خودفـروشی «تأثیر» واشده است
از جـان متاع دعـوی او را خرندەام

## ۱۱۴۹

بەهمواری چنین با ماه اگرهمداستان افتم نمـی‌باشد شکستم گـر ز بام آسمان افتم
ز شمـع سربلندی منصب پروانگی دارم که ازکوتاەپروازی بەپـای شمعدان افتم
هنوزم اول عشقست خرسندم زخواریهـا که مرغ تازەپروازم نخست ازآشیان افتم
مبادا با بدان هم بزم معشوق‌کسی یارب مکن منعم اگر درباب جانان بدگمان افتم
نباشد اختیـاری صحبت روشن ضمیرانم اگر آیم برون ازچـاه درآب روان افتم
زوصل‌خوش‌قماشان‌زندەام چون‌صورت چینی جدا گردم اگر مقدار مویی از زبان افتم
زچشم خویشتن[۱] افتادەام «تأثیر» خرسندم
خدا ننماید آن روزی‌که ازچشم بتان افتم

## ۱۱۵۰

چندان‌شب‌غم‌حسرت رخسارتوبردم کزدیدن خود لذت دیدار تو بردم
می‌بایدم امروز به چشم نگران برد رشکی‌که بەهررخنهٔدیوار تو بردم
صد بند گـران غـم اغیار گسستم تاجان‌زکف‌غمزهٔخونخوار تو بردم
از لاله صبا مجمرەگردان چمن شد درباغ چونام گل رخسار تو بردم
انکارمحبت‌زتو «تأثیر» عجب نیست
حیرت‌پس‌ازانکار بداقرار تو بردم

۱. مر وس: روزگار

## ۱۱۵۱

با آنکه ما مضایقه از جان نداشتیم    اقبال التفات ز جانان نداشتیم
چون پاسبان پاس ادب بود مانعی    حاجت به‌چین جبهۀ دربان نداشتیم
منظور اگر زدیدن‌گل روی اونبود    در سر هوای سیر گلستان نداشتیم
روزی که‌زخم‌ما نمك‌ازشور عشق داشت    هیچ آگهی‌از آن لب‌خندان نداشتیم
بی‌نور بودهمچونگین‌دان سرای ما    درخانه تا چراغ زمهمان نداشتیم
چندان‌متاع الفتشان داشتی نداشت    این چشم‌داشت مازعزیزان نداشتیم
چون‌طفل می‌رسیدبه‌ما رزق بی‌تلاش
«تأثیر» ما غم سر و سامان نداشتیم

## ۱۱۵۲

فزودم آبرو تا ساکن کاشانۀ خویشم    سواردولتم‌تاچون نگین درخانۀ خویشم
زغمهای جهان شغل محبت فارغم‌دارد    به‌خواب‌راحت‌ازشیرینی‌افسانۀ خویشم
کسی‌چون‌من‌نشداز نشئه‌سرشارمن واقف    شراب لاله‌ام درساغر و پیمانۀ خویشم
فروغ ازآتش‌سنگ‌فلاخن‌گوهرم‌دارد    چودیدم‌شعلۀ ادراك خود پروانۀ خویشم
بود «تأثیر» تا پیه توکل در چراغ من
به‌رنگ‌مردمك‌قانع به‌آب‌ودانۀ خویشم

## ۱۱۵۳

عیشی‌که درجهان[1] زخوروخواب کرده‌ایم    از کیسۀ کتابت احباب کرده‌ایم
چون گل دهان لاله خمیازه بازمانده    از شیشه تا به جام می ناب کرده‌ایم
تا کار اشك ما به‌طپیدن رسیده است    خون در دل تزلزل سیماب کرده‌ایم
ازمنتهای صد مژه بر رشتۀ نگاه    اشك روان چو عقد گهر باب کرده‌ایم
معنی طلب ز مصرع پیچیده‌ایم ما    ماهی ز بحر صید به قلاب کرده‌ایم
دیدیم در نقاب رخ گلعذار خویش    از آفتاب نقل به مهتاب کرده‌ایم
«تأثیر» از شکستگی بوریای فقر
بس خنده بر تجمل و اسباب کرده‌ایم

۱. درنسخۀ متن ومج بالای جهان نوشته شده، سفر

## ۱۱۵۴

با کمال قرب از جانان جدا افتاده‌ایم / پرتو مهریم برارض از سما افتاده‌ایم
مقصد ما جز وصال مهر عالمتاب نیست / گرچه همچون ذره دنبال هوا افتاده‌ایم
ما ز رفعت‌چون زمین کردیم با آرام‌صلح / از توای‌گردون‌سرافرازی‌که‌ما افتاده‌ایم
سستی اقبال بالاتر نمی‌باشد ازین / با همه بیماری از چشم تو ما افتاده‌ایم
چون حنا خواری ز پهلوی هنرداریم ما / از عزیزیها به‌زیر دست‌وپا افتاده‌ایم
سرکشی «تأثیر» درکیش سخن‌سنجان خطاست
گرهمه باشیم معنی پیش پا افتاده‌ایم

## ۱۱۵۵

به‌یوسف راهبر گردیده چاه آن زنخدانم / دلالت کرد این سیب دلیلی تا به‌کنعانم
به‌فکر آن‌دهن‌گر این چنین‌خواهم فرورفتن / به‌سان غنچه دامن می‌شود آخر گریبانم
به‌خوداز نازکی‌چون‌موی آتش‌دیده می‌پیچد / گر آن موی میان بندد کمر ازرشتهٔ‌جانم
اگر صد اره برفرقم نهد رنج تهی دستی / چوعنبر بوهمان باشد زغیرت روی‌خندانم
خدا ناکرده نشناسم اگر قدر قناعت را / ز دندان تأسف غرق خون گردد لب نانم
که این‌صبر از کشاکشهای چرخ‌سنگدل‌دارد / ز تاب‌غم‌رگ‌سنگ است‌پنداری‌رگ‌جانم
همان از خجلت کم خدمتیها آب می‌گردم / اگر برسر بود چون شمع سوزان‌جای‌مهمانم
ز قطع صحبتم اصلاح مردم در نظر باشد / شوم ناچار اگر مقراض مقراض قلمدانم[۱]
نباشدعاصی‌ازکردار خود «تأثیر» درمحشر
به آن نوعی‌که من ازآشناییها پشیمانم

## ۱۱۵۶

اگر تعظیم‌آتش دارم ودرکیش زردشتم / همان آن‌آتشین‌رخساره‌همراه‌است‌تاکشتم
مرا بی‌شغل‌ومنصب غیرت سرشارمن‌دارد / ازآن‌کوتاه‌شددستم که‌درمشت‌است انگشتم
اگر چه تنگدستم منت ازکس برنمی‌دارم / زناخن نیستم ممنون گره گردیده‌گرمشتم
ز منت درعذاب دوزخم «تأثیر» ازغیرت
زسنجاب وسمور و قاقمی‌گرمست‌اگرپشتم

۱. نسخه بدلها این بیت را ندارند.

۱۱۵۷

چون رنگ[1] گل به‌بال نهان در پریدنم — از خویش رفتن است به منزل رسیدنم
شرم حضور وصل مرا کرده بی‌خبر[2] — ساغر کشیدنست خجالت کشیدنم
تنها دلم ز وعدهٔ او بی‌قرار نیست — باشد چو شعله از همه اعضا طپیدنم
واقف کسی نگشت زشور جنون من — چون ریشهٔ نهال نهان در دویدنم
سنجاب چون سمور گریبان دریده‌است — از حسرت خزانه کنجی خزیدنم
در[3] فکر زلف اوسپه صد غمم شکست — لشکرکشی‌است سر به‌گریبان کشیدنم

«تأثیر» سبزهٔ لب جوی توکلم
دهقان بگو تعب نکشد دردمیدنم

۱۱۵۸

نهان با دل هزاران راز دارم — نمی‌دانم چه در سر باز دارم
تبسم آشنا کردم لبش را — در[4] ین شق‌القمر اعجاز دارم
ز بی‌تابی توان رازم شنیدن — نسیمم در طپش آواز دارم
قرارم نیست جزدر بی‌قراری — ز نبض خویش هم‌پرواز دارم
دهد بزمم به‌دارالعلم ارشاد — که در مینا می شیراز دارم

ندارد سازگاری یار «تأثیر»
دماغی بوالعجب ناساز دارم

۱۱۵۹

دل اربه دست توای کج کلاه نسپارم — به‌خود شوم همه گر پادشاه نسپارم
ندیده شاهد رویت به‌زلف دل ندهم — به‌کس امانت خود بی‌گواه نسپارم
به‌باد داد درو هرچه بود صبر وشکیب — دگر کلید در دل به آه نسپارم
زبس به‌روی زمین رسم اعتبار نماند — ز بیم دشمن خود را به راه نسپارم

رسانده‌ای‌چو به‌آخردم ازغمش«تأثیر»
روا مدار به‌آن خوش نگاه نسپارم

۱۱۶۰

فسون شیوهٔ قطع تعلق کرده تسخیرم — اسیرجوهرمردانگی چون بند شمشیرم

۱. س. و مج و مر: بوی ۲. س: بی‌نصیب ۳. مج و مر: از ۴. مر: به

دل بی‌تابم از شور جنون آرام می‌گیرد		بود افسانهٔ خواب گران از نعرهٔ شیرم
به‌لوح ساده‌اش چون گل شکستم خنده‌ها دارد		مگر افتاده معمار فلك در فكر تعمیرم
مرا از سیر عالم گوشه‌گیری بر نمی‌آرد		به‌رنگ معنی برجسته سیار و زمینگیرم
چه راحتها که از پی عشق طاقت آزما دارد		به‌پای خفته‌ام افسانه شد آواز زنجیرم
به‌نوعی شد طبیعی درمحبت اضطراب من		که لرزد دست نقاش از طپیدنهای تصویرم
زهر مضمون من بتوان شنیدن نکهت یوسف		زگرد کاروان مصر گویا بوده تخمیرم[1]

در آن زلف رسا دل می‌کند سیر بناگوشش
دم از صبح قیامت می‌زند «تأثیر» شبگیرم

۱۱۶۱

تاکی به سعی آبرخ جستجو برم		شایدکه پا کشم زطلب پی بداو برم
یك صبحدم نرفت که آیی به‌خانه‌ام		تا چند عذر آری و من آرزو برم
می‌خواستم حکایت آن چهره سر کنم		تا از رخ صفای چمن آبرو برم
از نقش رخ عقیق کند در یمن خراش		هرگه که نام آن لب لعل نکو برم
خواهم به‌پای مردی می‌امشب از نشاط		زنگ از دل زمانه به‌دست سبو برم
ناصح فتاده چون نی غلیان نفس دراز		تا چند تلخ گوید و تا کی فرو برم

«تأثیر» کی برد ز نویسنده عالمی
من آن قدر حساب کزان تند خو برم

۱۱۶۲

خندان و خرمیم که افسردهٔ توایم		ما را همین بس است که آزردهٔ توایم
ما چون حباب پوچ و تو دریای قدرتی		هم زنده کردهٔ تو و هم مردهٔ توایم
با ما تراست مهر و نباشیم درشمار		درکیسه فلك زر نشمردهٔ توایم
بدبرمخور مدارزما خون دل دریغ		مهمان وارد تو و برخوردهٔ توایم

«تأثیر» می‌رسد که ببالی به‌خویشتن
محسود عالمی و حسد بردهٔ توایم

۱۱۶۳

برخود چومه ز چیدن دامن نچیده‌ایم		اینست حاصلی که ازاین باغ چیده‌ایم
اوج بلندنامی ما کنج عزلتست		جایی نرفته‌ایم و به جایی رسیده‌ایم

۱. س: این بیت را ندارد.

چون مانی سخن‌کشی اندرمیـان نبود		خود را چو آسمان به کناری‌کشیده‌ایم
پرواز ما زپهلوی امداد چرخ نیست		بی‌بال و پر چو رنگ خجالت‌پریده‌ایم
ابریشمی نداشت ز مـا پشم درکـلاه		برخود چوکـرم پیله زخجلت تنیده‌ایم
درپیری آن پری مگر افتد به دام ما		منـدل نشیـن حلـقهٔ قـد خمیده‌ایم
چون دل‌که ازطپیدن خود بشنود صدا		خودگفته‌ایم راز خـود وخود شنیده‌ایم
مشکل به‌گرد راحت ما می‌رسد زمین		چـون آسمـان ز تندروی آرمیده‌ایم
گشتیم همچو قبله‌نمـا گـرد عالمـی		جز کوی دوست منزل راحت ندیده‌ایم
درفوت وقت خویش چوخورشید ازشعاع		با پنجـه‌ای هـزار گریبـان دریده‌ایم

بی‌دخل راست یوسف راحت‌درآستین
«تأثیـر» در فـراغت دست‌کشیده‌ایم

## ۱۱۶۴

زعالم رو به‌سوی او نمی‌کردم چه‌می‌کردم		به‌این‌خلق‌دورویکرو نمی‌کردم چه‌می‌کردم
زبان بی‌زبانـی خجلت لکنت نمـی‌دارد		به‌او خاموش گفتگو نمی‌کردم چه‌می‌کردم
به‌فکر خود فتادم صورت احوال او دیدم		اگـر آیینه از زانو نمی‌کردم چه‌می‌کردم
گمان‌باده‌ازدست‌تو خوردن کردم‌از رنگش		دهان غنچه‌را گر بو نمی‌کردم چه‌می‌کردم
اسیرخواب غفلت منزل نزدیك می‌خواهد		ترا ازخویش‌جستجو نمی‌کردم چه‌می‌کردم

مرا «تأثیر» مشکل بود بی‌او زندگی‌کردن
به‌یاد جانفزایش خو نمی‌کردم چه‌می‌کردم

## ۱۱۶۵

تادل ز[۱]وعده‌هـای تـوخشنودکرده‌ایم		خـون در دل قیامت موعود کرده‌ایم
باشـد سپند چشم بـدش خـال عنبرین		در مجمری که ما شکر و عود کرده‌ایم
ما را غم نشیب و فراز زمـانه نیست		صلح از جهان به‌خاطر خشنود کرده‌ایم
بـودو نبـود مـا دهنست و میان یار		قطـع نظـر ز بود و ز نابود کرده‌ایم
نازك فتاده گـر دل مـا پربعید نیست		این مـرغ را به‌عشق نمکسود کرده‌ایم

«تأثیر» حیرتست چـو انجـام کار ما
در هرچه کرده‌ایم زیان سود کرده‌ایم

۱. مر: به

## ۱۱۶۶

آنم که غم دل به دوعالم نفروشم — زخم نمك آلوده به مرهم نفروشم
گر گنج نهانم الم عشق تو باشد — ویرانه به معمورهٔ عالم نفروشم
گر زخم دل از کاوش مژگان تو باشد — خونابه به سرچشمه زمزم نفروشم
دریافته‌ام راحت رنجوری حسرت — آهی به دم عیسی مریم نفروشم
باشد اگر امساکم از افشای محبت — خست به گهر بخشی حاتم نفروشم
لعل وگهر هردو جهان گر بدهندم — لخت جگر و اشك دمادم نفروشم
کنجی که به یاد توکشم سر به گریبان — آن گوشه به صدجنت آدم نفروشم
خضر آورد ارعمر ابد برسر بازار — یك تار ازآن طرهٔ پرخم نفروشم
«تأثیر» دل خسته به این نازفروشان
بی‌منفعت بوسه مسلم نفروشم

## ۱۱۶۷

بالاگرفت شورش وغوغای گریه‌ام — چشمم سفید شد کف دریای گریه‌ام
یك گل زمین زسیل سرشکم تهی نماند — ازحد گذشت شکوهٔ بیجای گریه‌ام
صددیده بحرعاریه بگرفت ازحباب — تا سیر بنگرد به سراپای گریه‌ام
گلزارکرد روی زمین را به یك نظر — از همت رسا چمن‌آرای گریه‌ام
کاری که سخت‌تر نبود زان چو کوهکن — از پیش می‌برد ید طولای گریه‌ام
سیل از نسیم پای دگر وام می‌کند — تا زودتر رسد به تماشای گریه‌ام
دارد زجوش نامیه صد حق تربیت
«تأثیر» هرکجاکه رسد پای گریه‌ام

## ۱۱۶۸

ما میل بوسه زان لب گلرنگ کرده‌ایم — برخویش کار را به‌عبث تنگ کرده‌ایم
درعشق خون دیده بود شاهدی که ما — دل رادرین معامله چون‌رنگ کرده‌ایم
بنگر به‌شمع وشعله که روشن شود ترا — رامست به‌خویشتن به‌چه‌نیرنگ کرده‌ایم
تا شد عیان که دشمن ما غیر ما نبود — باکاینات صلح و به‌خود جنگ کرده‌ایم
گلبانگ وحدت ازلب ما می‌توان شنید — صدناله‌چون‌جرس به یك آهنگ کرده‌ایم
تا پوست‌تخت فقر و فنا شد به‌نام ما
«تأثیر» صد کرشمه به‌اورنگ کرده‌ایم

## ۱۱۶۹

توبه‌ازمی‌کردم ودر اضطراب افتاده‌ام ماهی آزادم و بیرون رآب افتاده‌ام
می‌اگرازشورشم بی‌نشئه‌گردددور نیست در طلسم آتش می چون کباب افتاده‌ام
بی‌وجود من ندارد نظم ربط کاینات سهو کلك کاتبانم ازکتاب افتاده‌ام
می‌شودمردود[1] خالق‌هرکه‌شدمقبول[2] خلق گوهر بحرم که ازچشم سحاب افتاده‌ام
سرکشی «تأثیر» باشدکفر در آیین من
برفلك‌گر می‌روم چون آفتاب افتاده‌ام

## ۱۱۷۰

مهی را باز در آغوش بی‌تمهید می‌بینم خوشیهای عجب در طالع امید می‌بینم
کدامین‌حسن‌گندمگون‌به‌گیتی‌سایه‌افکن شد خضاب تازه‌ای در پنجهٔ خورشید می‌بینم
نشاط وانبساط وعیش‌من وصل تو می‌باشد ترا هرگاه دیدن می‌کنم در عید می‌بینم
صنوبرقامت من‌کرده عزم گلستان گویی که درسروچمن لرزیدنی چون بید می‌بینم
به‌جاویدن‌نشد «تأثیر» سیر ازلعل‌میگونش
تمنا را ازو در عشرت جاوید می‌بینم

## ۱۱۷۱

ندیده چهرهٔ مقصود در طلب ماندیم به رنگ آینهٔ تار در حلب ماندیم
سپهرکشتی خودرا به‌خشك بست چنان که درمحیط‌صدف وارخشك‌لب ماندیم
خوشا سعادت روزی‌که دیده‌درکویش تهیه‌کرد چنان بارشی‌که شب ماندیم
بریده باد چنین قسمتی کزان شمشیر گذشت از سر ما آب وتشنه‌لب ماندیم
اگر زکوی تو بستیم بار چون «تأثیر»
ولی به‌یاد توچون شعر منتخب ماندیم

## ۱۱۷۲

گشت دوران ازعزیزان خالی‌و ما مانده‌ایم همچو درد باده در پیمانه برجا مانده‌ایم
دسته‌ای بودیم چون‌گل پرده‌دار راز هم تا ز یکدیگر جدا گشتیم رسوا مانده‌ایم
درجهان بی‌دوست برما زندگانی تهمتست همچو بو درشیشهٔ خالی زصهبا مانده‌ایم

۱. س ومر، مقبول ۲. س ومر، مردود

بس که یك همدم زیکر نگان روشندل نماند　　گر ز پیش آیینه برداریم تنها مانده‌ایم
گرچه بی‌قدریم «تأثیر» ایمنیم ازحادثات
چون متاع بی‌بها برجا زیغما مانده‌ایم

## ۱۱۷۳

باز افکنده‌است عشقی‌شوق‌صحرا برسرم　　تا چها آرد چومجنون این‌تمنا برسرم
بر ندارم‌دست از دامان صحرای جنون　　تیغ اگر پیوسته باشدکوه‌آسا برسرم
درمحبت‌بس که‌ازخودناز جانان‌می‌کشم　　خیمهٔ لیلیست گویی داغ سودا برسرم
آشکار ازمن نگردد گوهر اسرار عشق　　تیغ اگر بارد به‌قدر موج دریا برسرم
بس که‌دردچاره‌سوزم‌جانگداز افتاده‌است　　می‌شود رنجور اگر آیدمسیحا برسرم
آن‌چنان‌کز پایمال‌صفحه‌گردد خامه‌کند　　قدرخودکم می‌کندهرکس‌نهدپا برسرم
عشق‌پاك ازحسن کی‌در دلفریبی کمترست
هست‌خوبان‌را از آن«تأثیر»غوغا برسرم

## ۱۱۷۴

هنرورخویش رانشمرده بی‌نام‌ونشان‌گشتم　　فلك ناسازگاری کرد آخر بدگمان گشتم
در بیهوده‌گردی تخته‌کردن‌کرده مشهورم　　قدم بیرون زخود ننهاده مانند دکان گشتم
حضیض خاکساری اوج عزت‌درکمین‌دارد　　زمین تاخویش‌راکردم تصورآسمان گشتم
ندیدم ذره‌ای بی‌بهره از مهر جهانتابش　　شدم پروانهٔ آن شمع وبرگرد جهان گشتم
قرین وصلم و «تأثیر» می‌گردم به‌دنبالش
چو آب گلستان حیران میان گلستان گشتم

## ۱۱۷۵

چند در ملك بدن تعمیر را والی کنم　　این‌کهن مجموع را تاچند وصالی کنم
بردباری‌کردن ازحق‌ناشناسان‌تا به کی　　هست درخاطرکزین‌پس‌ترك‌حمالی کنم
بیش‌ازین‌رسم میانداری نمی‌آید زمن　　در دکان خودفروشی چند دلالی کنم
تامرا دردل‌خیال قامت موزون اوست　　مصرع شوخی‌زهرکس‌بشنوم[1]حالی کنم
پرزدست‌خویش‌چون‌غلیان‌کدورت می‌کشم　　همدمی‌کو تازخود دود دلی خالی کنم
می‌شود «تأثیر» سرکوب فلك ویرانه‌ام
فطرت خودرا گر از افتادگی‌عالی کنم

۱ . مر: نشنوم

## ۱۱۷۶

شکایتم اگر از درد هست نامـردم دمی‌که‌درد ندارم‌یقین[1] که بی‌دردم
به‌خود ز طول‌امل‌می‌کشم خط‌باطل چه شد ز دفتر کون ومکان اگر فردم
مرا زعشق‌به‌سیم‌و زر احتیاجی‌نیست برابرست به‌صد گنج زر رخ زردم
هزارکوه[2] الم بود دردلم‌چون‌بحر ولی زننگ یکی را به‌رو نیاوردم
دقیقه‌ای‌که‌جداازرخش شدم«تأثیر»
ندیده‌ای‌کـه چها گفتم وچها کـردم

## ۱۱۷۷

عمرها شد بر در سهو و فـراموشی زدم گرشنیدم حرف حق‌گاهی به‌کرگوشی‌زدم
راه حرفی‌هیچ‌کس برقول‌وفعل من‌نداشت بر در گنجینهٔ خـود مهر خامـوشی زدم
در گشـاد مطلب دل حـلقـهٔ افـلاك را بر در دولت سرای خانـه بردوشی زدم
جام جم چون ساغر گل چشم برراه منست تا به نـام خویشتن فال قـدح‌نوشی زدم
نکته سنجـی‌آشنـا طبعی ندیدم در جهان حرف‌سری داشتم با خود به‌سرگوشی‌زدم
لاف هشیاری‌کنون «تأثیر» ازکم‌مایگیست
صرفه دراحوال خود دیدم به‌بیهوشی زدم

## ۱۱۷۸

همچو باران همه دم‌گریه‌کند خون چشمم ترك چشمی یده کرده‌است‌به‌افسون چشمم
فلـك سبز بـه شهرت فلـك آل شود گر دهد خون دل خون شده بیرون چشمم
سیر بگذار به‌آن قامت موزون نگـرم که شود تا به‌قیامت ز تو ممنـون چشمم
بی‌خرد باشم اگـر بی‌تو نظر بـاز کنـم خم‌نشین‌است ز هجرت چوفلاطون چشمم
هرکجا مـی‌نگرم باز تویـی در نظـرم می‌زند نعل نگـه پیش تو وارون چشمم
از نظـر رفتی و شادم بـه‌پیامـی ‌نکنی چند بی‌بهره بـود گـوشم و مغبون چشمم
دیده «تأثیر» به حـوران جنان نگشایـم
به سراپـای بتی تـا شده مفتـون چشمم

## ۱۱۷۹

ما به‌سر منزل حق از ره باطل رفتیم دست دل را بگرفتیم و پـی دل رفتیم

۱. س: ببین چه ۲. س‌و‌مر: گونه

در حقیقت به‌خدا غیر خدا رهبر نیست | ما به‌این راه به‌همراهی منـزل رفتیـم
گر چه برکشتی ما باد مخالف نوزید[1] | شکر لله به سلامت سوی ساحل رفتیم
دیت معصیت مـا همه‌جـا برعشقست | مست بودیم و سوی میکده غافل رفتیم
هیچ درعشق‌زکس‌پای‌کمی ما رانیست | پا به‌پا همره مجنون چو سلاسل رفتیم
لیلـی مـا طـرف خـاك‌نشینان دارد | سایهٔ ناقه شدیم از پـی محمل رفتیـم
می‌شناسیم نکو حق نمك را «تـأثیر»
نیم بسمل دو سه گامی پی قاتل رفتیم

## ۱۱۸۰

هرگه برون ز بزم تو بی‌باك می‌رویم | چون آفتاب با دل صد چاك مـی‌رویم
آمد بهار توبه شکن بـاز مـی‌کشان | اینك به‌چشم روشنی تـاك مـی‌رویـم
گر غم چنین گداز دهد جسم وجان ما | همـراه آه خویش بـه‌افلاك مـی‌رویم
چون‌نسخه‌ای‌که‌پیش‌وپسش‌فردساده‌است | پـاك آمـدیم از گنه و پاك مـی‌رویم
در گلشنی که غنچهٔ نشکفتـه سر نـزد
«تأثیر» ما به‌خـاطر غمناك مـی‌رویـم

## ۱۱۸۱

تا به‌نان خویش از راه توکل ساختم | سفره‌ازمشرق‌به‌مغرب‌همچو مهراندا‌ختم
شد دوچارم سخت بازی‌درقمار دلبری | هردوعالم را به او در داو اول باختم
باتو جانا می‌رسدگرلاف یکرنگی زنم | تا نگردیدم زخود واقف ترا نشناختم
من‌که از خاکسترم آیینه‌ها دارد جلا | کاش‌چندی هم به‌کار خویش می‌پرداختم
چون‌به‌دست‌آمدعنانم ازرگ‌خواب‌سخن | مرکب مضمون به‌مضمار فصاحت‌تاختم
شرم‌عصیان‌جنت نقدیست‌خجلت‌پیشه‌را | سر به‌پیش‌افکندم‌وکاری‌به‌پیش[2]انداختم
شدسراسرعمرمن «تأثیر»صرف‌سوختن
شمع سان تا رایت مهرو وفا افراختم

## ۱۱۸۲

بس‌که‌تردست‌است درسرگشتگی‌دیوانه‌ام | شمع راکشتی به‌گرداب افتد از پروانه‌ام
بخت قاب عینك و آیینه دارد خـانـه‌ام | غیـر روشندل نـدارد راه درکاشانه‌ام[3]

۱. س و مج ، بوزید    ۲. س: راه    ۳. س و مر و مج، ندارند

داغها در[1] دل مرا از یادگیسوی کسیست — پاسبان مـار بـاشد گنج در ویرانـه‌ام
گـرد بـاد انگشت زنهار بیابان مـی‌شود — گـر شود سیل بهـاران گریه مستانـه‌ام
مقصد ازرنجم بغیر ازراحت احباب نیست — خواب می‌آید به چشم از تلخی افسانه‌ام
بزم عشرت می‌گزدازبس‌که بی‌جانان‌مرا — حـلقـهٔ مـارست پنـداری خط پیمانه‌ام
پلـه افتادگـی را اوج دیگـر از منست — آشیـان مـور بـاشد غـرفه ویـرانه‌ام
خصم را از شرم من دست تعدی شد قوی — آسیا در گردش آمد[2] ز آبـروی دانه‌ام
در دل مجنون من هرناله را تأثیر نیست — حلقه از زنجیر می‌خواهـد در کاشانه‌ام

درحضور ازصحبت احباب فرقت می‌کشم
گشته «تأثیـر» آشنا تا معنـی بیگانـه‌ام

## ۱۱۸۳

خـرام آن بت نایـاب در چشم — بـه‌تمکینیست کـاید آب در چشم
تنش از لطف مـی‌آید در آغـوش — به‌آن نرمی که‌آید خواب[3] درچشم
گر اندك جذبـه‌ای از بحـر بینـد — شود یك‌قطره خون سیلاب درچشم
بـرای مـردمـان دیـده خطش — فکنـده بستر سنجـاب در چشم
نمـاید طـرهٔ او از[4] بنـاگـوش — خـوشیهای شب مهتـاب در چشم
بـه‌خویشم ذره‌ای دلبستگی نیست — مرا اعـدا بـود احبـاب در چشم

چنان «تأثیر» دیدم شوخ و شنگش
که طفل اشك شد بی‌تـاب درچشم

## ۱۱۸۴

دین و دل بـاختهٔ جملـه پریزادانـم — بلبـل گلشنـم و قمـری سروستـانـم
من که ازخانه‌خودگوشه‌گرفتم چوکمان — گیرم آرام کجا جایی اگر مهمـانم
کعبهٔ کوی بتی مـی‌دهد[5] آرام مـرا — گرچه چون قبله‌نما واله و سرگردانم
از نسیم سخنم[6] بـوی بهـاران آیـد — گشته شیرازه مگر از رگ گل دیوانم
جوش‌دریای من‌از آتش‌رخسار کسیست — پنجه بر پنجهٔ خورشید کند مـرجانم
درکمین قسمت من قسمت دیگـر دارد — ازحیا آب شوم پخته شود چون[7] نانم

۱. س: پر ۲. س و مج : آید ۳. س: آب ۴.مر: در ۵. س و مج: می‌کندآسوده...
۶. مر : سحری ۷. مج و مروس: گر

دارم از رحمت حق چشم توقع «تأثیر»
می‌شود دانــه گهــر در صدف انبانم

1185

بستهٔ قیـد جهانم گله از خـود دارم　　بید مجنون شده‌ام سلسله از خود دارم
بس که چون پرتو خورشید رمیدم از خویش　　ز سمك تا به‌سما فاصلـه از خود دارم
قرص خورشیدم و جز گام توکل نزدم　　بلد و زاد ره و راحلـه از خود دارم[1]
غم همراهی کس نیست مرا در ره‌عشق　　موجهٔ بحرم و صد قافله از خـود دارم
سرخاری ز جنون رهرو[2] من ممنون نیست　　پای پیك نگهــم آبله از خـود دارم
طبع بـرجستهٔ من منت تحسین نـکشد　　مصرع قامت یارم صله از خود دارم
غیــر بی‌طـاقتیم مـانع وصلش نشود　　شکوه از غیر ندارم گله از خود دارم
یك نظر سیر بر آن چهره ندیدم «تأثیر»
کی گمان صدیك این حوصله از خود دارم

1186

ستاره رشك برد برچراغ سوخته‌ام　　ملك فتیلـه گذارد بـه‌داغ سوخته‌ام
ز جوش معنی رنگین کم از کتابی نیست　　ز آتش دل خون گرم باغ[3] سوخته‌ام
به‌رنگ نقطهٔ نونست از مداد سیاه　　شراب بی‌رخ او در ایاغ سوخته‌ام
هزار بستهٔ مضمون به‌یك نفس آرد　　خیال رفتـه زهند دمـاغ سوخته‌ام
مجــاور سر کـوی محبتـم «تأثیر»
ز نه‌سپهر سزد چلچـراغ سوخته‌ام

1187

هنــر داریم اگـــر افسر نداریم　　سخن داریم اگر گوهر نداریم
سر گنــج دل بی‌غـم سـلامت　　چه پروا گر زر وزیور نداریم
به دست داغدار مـا نظـر کن　　چه‌شد گر دستك و دفتر نداریم
به دارالعشق دل مـالك‌رقـابیم　　سـر دارا و اسکنـدر نداریم
کدامین رتبه درعشق است مارا　　که مـا منظور بالاتـر نداریم

۱. درنسخهٔ س، ازین بیت به بعد افتاده‌است.　　۲. س: رهبر　　۳. س، داغ

شبی درهجر او برما گذشته‌است — که باك از شورش محشر نداریم
بخور ما چو گل دودی ندارد — که عود حیله در مجمر نداریم
از آن دادیم تن بر ناتوانی — که بار منت از کس بر نداریم
به ما «تأثیر» ارزانی غم عشق
بحمدالله غم دیگر نداریم

## ۱۱۸۸

تا به‌یزد افکنده امر نافذ سلطانیم — گشته نزهتگاه اهرستان بهشت ثانیم
حرف نسبت گر رود در خلد از ین رشك بهشت — خلد می‌گوید به‌رضوانش که اهرستانیم
چون بیان معنی از تفت نصیری می‌رود[1] — هست صد چاکر چو سعدالدین تفتازانیم
عمر خرمتر به من از بال طوطی بگذرد — داده تا آیینهٔ دل منصب دربانیم
همنفس[2] «تأثیر» تا میرزا معز گلشنی‌است
روح بلبل می‌برد از صحبت روحانیم

## ۱۱۸۹

گفتم که تایبم پس ازین توبه نشکنم — از توبه توبه کردم و این توبه نشکنم
نقشم چو خوش نشین ز[3] عقیق میست وبس — کی می‌شود چو نقش نگین توبه نشکنم
ترسم که پای باده شود ریش همچو گل — زان‌رو به‌هیچ قطعه زمین توبه نشکنم
روزی به‌من نمی‌گذرد کز فریب عشق — پیشین کنم چو توبه پسین توبه نشکنم
چون با شکستهاست مقارن شکست دل
«تأثیر» می‌رسد به همین توبه نشکنم

## ۱۱۹۰

من که‌ده بی توبه‌دل‌خوش‌دلی آسان ندهم — زحمت از باغ برم رنج گلستان ندهم
تو که دامان‌وصال از کف من می‌گیری — پس همان به‌که به‌دست‌تو گریبان ندهم
رنج کونین به بی‌دردی عاشق نرسد — درد اگر محنت عشقست به‌درمان ندهم
مدعی را نگذارم که رود مفت از دست — به‌دلست آنچه‌گران‌از کفش‌ارزان ندهم
بلبل هر گل و پروانهٔ هر شمعم من — همگی[4] عشقم و فرصت به‌عزیزان ندهم

۱. س: می‌کنم ۲. مج وس: همدمم ۳. س: به ۴. مرومج: همهٔ؛ س: همه‌تن

کام مـورم شده از شهد قناعت شیرین  تنگی دست به اقلیـم سلیمان ندهم
کان یاقـوت شدم از لب لعلی «تأثیر»
لختی ازخون دل‌خود به بدخشان ندهم

## ۱۱۹۱

خوشا عشقی‌که از آشفتگی دستار می‌بستم  اگر می‌بست صورت کار من زنار می‌بستم
خوشا آن های‌های‌گریه مستانه کزغیرت  به کـوی او ره آمـد شد اغیار می‌بستم
نعیم نوش زخمـی داشتم از پیش مژگانی  به رغم بلبلان گلدسته‌ها از خـار می‌بستم
شکستی بود درطرف‌کله حسن ستمگر را  من‌آن‌روزی‌که عهد دوستی با یار می‌بستم
سرشك‌انجم‌ازچشم‌فلك می‌ریخت‌آن‌ساعت  که من‌درکوی‌او ازداغ حسرت‌بار می‌بستم
حضوری داشتم در خلوتی با یاد گیسویی  کـه عنبر می‌سرشتم رخنـهٔ دیوار می‌بستم
نمی‌گردید ساکن اضطرابم از می و ساغر  به‌صد تدبیر خودرا برگل وگلزار می‌بستم
اگر «تأثیر»همت‌بسته‌بودآن‌ترکش‌مژگان
طلسم آشنـایی با نگـاه یـار می‌بستم

## ۱۱۹۲

چگونـه بار گران گناه بردارم  که‌کوه می‌کشم‌از برگ کاه بردارم
شکست‌شیب‌چوبرلشکرشباب[۱]رسید  گـریزم و پـی گـرد سپاه بردارم
به‌قصد خصم چوبیرون‌کنم سپاه دعا  دهم شکست چو رایت‌زآه بردارم
مرا نظارهٔ او آن‌چنان فرنگی‌کرد  که سر ز تیغ به‌جای کلاه بردارم
گرفته‌ام[۲]زجهان‌دل به‌یمن همت عشق  نمی‌شوددل‌ازآن‌خوش‌نگاه بردارم
ز درد عشق چنان ناتوان و منفعلم  کـه از زمین نتوانم نگاه بردارم
وفا و مهر زخوبان ندیده‌ام «تأثیر»
گل و سمن بگـذارم گیاه بردارم

## ۱۱۹۳

رخصت اگر به آه دل‌آتشین دهم  یکجا به‌باد خرمن چرخ برین دهم[۳]

۱. س: گناه  ۲. س و مر: گرفتم ازدو...
۳. نسخهٔ متن این غزل را ندارد اما درهرسه‌نسخه بدل آمده است.

ترك غرور نیت خودسازی منست  چین‌ازجبین سنانم و بر آستین دهم
نیکی‌در انتقام عدو بهتر از بدیست[1]  زهرم اگر دهند عوض انگبین دهم
مانند نخل‌توت‌که چینند برگ او  عریان شوم که جامه ابریشمین دهم
«تأثیر» گشته تکیهٔ من خانقاه عشق
خفت به ملك سنجر وطغرل تکین دهم

۱۱۹۴

از نصیحت می‌رسدگاهی به‌خلق آزار من  می‌دهد پهلو به‌مردم حرف پهلودار من
حاصل عمرم به‌باد ازغیرت سرشار رفت  مور خرمن گشت آخر جوهر بسیار من
کلبه‌ام‌عاشق‌شکست‌از بس‌چوموج‌افتاده‌است  هر زمان روسازد از تعمیر من معمار من
کفر زلفی‌کرده فارغ ازغم دوران مرا  شد کمند وحدت آسودگی زنار من
چشم من آیینه‌سان بر ابر احسانی نبود  خرمست از آبروی خویشتن گلزار من
شکوه ازطالع ندارم باوجود صدشکست  بی‌صدا چون سایه افتد برزمین دیوار من
رسم عالی همتی را طرفه اوجی داده‌ام  طره ازخورشید چون صبح‌افکنددستار من
می‌کشی«تأثیر» از رنج غم‌آسوده ساخت
بادهٔ گلرنگ باشد شربت بیمار من

۱۱۹۵

از سر عالم چو برخیزی به‌هیچ انگاشتن  قامت همت به مردی می‌توان افراشتن
می‌خورد بسیارآب از چشمه‌سار آرزو[2]  در زمین پاك دل تخم تمنا[3] کاشتن
می‌کنی‌گرنقد جان از عاشق مسکین طلب  بایدت تیغ محصل برسرش بگماشتن[4]
دل‌بسی‌ازخلق‌می‌گیری ولی چون روزه‌دار  بیش از یك روز نتوانی نگاهش داشتن
چون‌نگین‌آن‌راکه‌پاس‌آرزو منظور نیست  می‌تواند حرف مردم را به‌تن برداشتن
پیش‌جانان‌بوالهوس«تأثیر»راخواندی‌رقیب
ازچه باید دیگری را همچوخود انگاشتن

۱۱۹۶

مغلوب گشت دلبر غالب حریف من  ظرفیتی نداشت نگار ظریف من

۱. س: «نیکی‌کشد همان ز بدی بهتر انتقام ...» ۲. مج: آبرو ۳. س: محبت
۴. متن ومر: انگاشتن؛ درس، ابتدا انگاشتن نوشته وبعد به‌بگماشتن اصلاح شده‌است.

دانی چه را صریر[1] شود از قلم بلند  نالهٔ ز نال خامه به جسم نحیف من
وقتست غیر از سرسوزن برون شود[2]  از بس که گشت موی دماغ ضعیف من
تا درخزان حیرتم از نوبهار خویش  یکسان گذشت صیف وشتا و خریف من
از بس خدنگ مصرع برجسته افکنم
«تأثیر» در سخن نشود کس حریف من

## ۱۱۹۷

جایی که گشت پرده‌نشین خوش لقای من  جای فرشته نیست در آن‌جا چه‌جای من
همرنگ درد عشق برآرد زجا مرا  خودرا به‌سوی کاه کشد کهربای من
حکمم به‌خویش گشته‌روان تا زیمن فقر  پهلو زند به تخت شهان بوریای من
تا همچو مهر توشه به‌دوش توکلم  گامیست طول‌وعرض‌جهان‌پیش‌پای من
جاوید گشته عزتم از پاس آبرو  گردد به‌آب چشمهٔ خضر آسیای من
عمری شکسته‌ام به ره عشق استخوان  در چشم مهر سرمه شود توتیای من
مضمون شود محرك شوق سخن مرا  در بحر شعر معنی‌تر ناخدای من
چشمم به‌روزی‌دگری نیست همچو ماه  براستخوان خویش نشیند همای من
چون درد اگر به‌عالم من آشنا شود
«تأثیر» رام کس نشود آشنای من

## ۱۱۹۸

بی‌ثمر باشد به‌جاه بی‌فروغ آمیختن  همچوموم ازشان دولت شمع نتوان‌ریختن
نیست ردی در میان جملهٔ اهل هنر  دانهٔ گوهر نمی‌دارد از آن‌رو بیختن
رسم نامردیست[3] درکیش‌شریعت‌کافریست  از برای مطلب خود فتنه‌ها انگیختن
با بنا گوشت زند گر صبح لاف همسری  باید او را همچو گوهر از گلو آویختن
لذتی «تأثیر» اگراز جام هستی طالبی
بایدت با یار چون شیروشکر آمیختن

## ۱۱۹۹

شده بی‌رهبریها رهبر من  ز کام دل گذشتن معبر من
در آن دریا که من کشتی نشینم  زمین خجلت کشد از لنگر من

۱. مج و مروس: صفیر  ۲. مر: رود  ۳. س: نامردان و...؛ مر: نامردانه

شب یلدای صد روز قیامت — نگردد پاره[1] عود مجمر من
صدف را وسعت دشت بیاضست — کشد پا چون بهدامن گوهر من
بر آید چون حباب خویش ازجا[2] — چو دریا بنگرد چشم تر من
از آن کنج دهن رزقم وسیع است — سمرقندیست تنگ شکر من
گرفتم خو بهعشق از خردسالی — برآمد در قفس بال و پر من[3]
ز دستانداز دست باد دستم — نهان در بیضه شد سیم و زر من
که راآن گل در آغوش خیالست — کـه دارد خار خاری بستر من
فضای آسمان تنگست «تأثیر»[4]
بهدست افشاندن شور و شر من

۱۲۰۰

بهاین دقیق خیالی و دوربینی من — نشد وجود دهانش شود یقینی من
چنین که شیعه یکرنگ آن لب لعلم — بجز رقیب نباشد عدوی دینی من
بهکشت پست جهان دست خود نیالایم — بهمزرع فلك افتاد خوشهچینی من
نظر بهدیدهٔ انصاف عیب من هنرست — که تار طرهٔ لیلیست موی چینی من
بهفکر زلف رسایی فتادهام «تأثیر»
سواد هستی خضرست شبنشینی من

۱۲۰۱

رتبهٔ اهل کرم هست ارجمند از خویشتن — ابرها را پایه می باشد بلند از خویشتن
اهلمعنی را چه باك ازچشم زخمحاسدست — مصرع برجسته میدارد سپند از خویشتن
گاهگاهی هم حساب از عمر میبایدگرفت — نقد فرصتمیرود از دست چندازخویشتن
خود پسندیها نمیباشد پسند خاطرم — کردهام این شیوه را اما پسند از خویشتن
بیدمجنون را نباید بند و زنجیر دگر — عاشقان پا بهگل دارند بند از خویشتن
شهرت مردان هم ازمردانگیهای خودست — رعد را آوازه میگردد بلند از خویشتن
دل زمن«تأثیر» آن زلف پریشانبردهاست
هست صیاد مرا دام و کمند از خویشتن

۱. مج و مروس: رنگ — ۲. مج و مروس: ز حیرت چون حباب ازجا برآید.
۳. مج، این بیت و دو بیت بعد را ندارد. — ۴. مج و مروس: ـ «تأثیر» تنگست

۱۲۰۲

بزم را ساقی به‌دوری مدرس علامه کن	آتش سرگرمیی در مجمر هنگامه کن
پردهٔ پندار چسبان دل آگاه نیست	تاتوان این‌کعبه‌را ازپارهٔ خودجامه‌کن
آبرو ننگست بهر بکر دنیا ریختن	خصم مردانست تف‌برگیس‌این‌قطامه‌کن
صورت احوال مردان ازاثر روشنترست	صفحهٔ آیینه را فرد سکندرنامه کن
گر سخن «تأثیر» از آن رخسار وقامت می‌کنی
نامه از برگ گل از چوب صنوبر خامه کن

۱۲۰۳

چندان‌که روزگارگره زد به‌کار من	گردید باز دانهٔ دام شکار من
خاکم به باد رفت و ندارم شکایتی	شاید به‌کوی یار نشیند غبار من
هرچندهمچو سرمه سیه روزترشوم	در چشم خلق بیش شود اعتبار من
از بس ز شرم لاغری خود گداختم	آورد آب دیدهٔ دام از شکار من
ازشوق من فسرده دلان با خبرنیند	در ماه روزه می‌گذرد نوبهار[1] من
دل می‌شود ز سختی‌کارم شکفته‌تر	در کوهسار جوش زند لاله‌زار من
اظهار عشق از سر تمکین نمی‌کنم	هرگز برون ز سنگ نیامد شرارمن
وقتی‌نگشت فوت زمن‌کزمسیح عشق	احیا نکرد دیدهٔ شب زنده دار من
غلطان به‌خاك معرکه‌ام زاولین‌نگاه	گرم تعاقب است همان شهسوارمن[2]
«تأثیر» چون زکردهٔ خود درندامتم
افسوس‌گر ز دست رود اختیارمن

۱۲۰۴

آنان که نه‌حیران تو حیرت به‌حرامان	دلبستهٔ غیر تو محبت به حرامان
درد تو جفا پیشه حلال دل ما باد	آنان که نه بیمار تو راحت به‌حرامان
با لطف به ما دلبر رنجیده زما را	دیدند و نمردند رقابت به حرامان
دیروز نه‌این بودی و امروز نه آنی	تا باز چه گفتند نصیحت به‌حرامان
با او دگری دیدی و «تأثیر» نمردی
گشتی توهم از جملهٔ غیرت به‌حرامان

۱. مر، روزگار، متن ابتدا روزگاربوده سپس به‌نوبهار تصحیح شده‌است.	۲. س، این بیت را ندارد.

۱۲۰۵

قامت خم کـرد درپیری تـرا تسخیر من
آتش چشـم تـرا بگـرفت آتشگیـر من

ضعف‌ازبس بروجودم‌آستین افشانده‌است
می‌توان کـرد از غبـار دامنی تعمیر من

با توکل ربط چسبان جنونم محکـم است
داردآب و دانه از خود خانهٔ زنجیر من

ذی‌حیاتی نیست‌کزمهرش دلم لبریز نیست
کار تسخیـر جهـانی مـی‌کند تسخیر من

بس‌که‌عزم‌سالکم‌فطـرت بلند افتاده است
هست صد روز جـزا در دامن شبگیر من

با علایق از جهـان قطـع تعلـق کرده‌ام
زنگ در شمشیر من شد جوهر شمشیر من

تا زابرویی دلـم«تأثیر» حسرت می‌کشد[1]
صدکمان‌دارد مرید ازگوشه‌گیری پیر من

۱۲۰۶

بس‌که بسرشته‌است[2]با صبرو تحمل خوی من
بر نخیزد از غضب چون موی چینی موی من

اشکم از سرچشمهٔ رحمت روان‌گردیده است
بحر بی‌پایان کند دریوزه آب از جوی من

بس که در تاب و توان باشد ید بیضا مـرا
تیغ گـردد تیغ کـوه از قـوت بازوی من

از غبـار کلفتم آیینـه یك دیـوار بـود
گر نمـی‌دادی سرشك دیده شست وشوی من

گرکند یك‌رو به جنت خاك‌کویش دورنیست
بر زمیـن افتـاد پیش یـار از بس روی من

گرچه چون برگ گل رعنا به‌هم همسایه‌ایم
هست بعد مشرقین از کـوی او تا کوی من

آن قـدر «تأثیر» شد[3] گریان که در بزم الم
ساغر مـی شد ز خـون هـرکاسهٔ زانوی من

۱۲۰۷

توان‌ازجان[4] به‌این‌معنی رسیدن
کـه بـاشد آرمیدن در دمیدن

۱. س، این‌بیت راندارد. ۲. س، عادت‌کرده ۳. مر، گریان شد ۴. مج، دل

به زر دادن مکن تحصیل دولت عزیزی نیست یوسف را خریدن
ندانی حال بلبل را چـه دانی که گل چیدن بود در گل نچیدن
به‌ظالم ظلم کم کردن هنر نیست کمان را خـوب می‌باید کشیدن
فغـان عندلیـبان بـی‌اثر بود اگر می‌داشت گوش گل شنیدن
علاج سخت‌رویان سخت‌روییست به‌دندان بیضه را باید چشیدن
اگر آسایشی «تأثیر» خـواهی
به‌کنج بی‌غمـی باید خـزیدن

۱۲۰۸

عشق در دلهـای بی‌غم بی‌حجاب آید درون
شب برون‌ازخانه[1] چون‌شدآفتاب آید درون
رنج غفلت مـی‌رسد براهل عـزلت بیشتر
دیده را هرچند پوشی باز خواب آید درون
کم بصیرت هـم زفیض حق نباشد بی‌نصیب
گرچه روزن تنگ باشد آفتـاب آید درون
بیشتر رندان به مـی تسخیر خـوبان می‌کنند
دزد این گلشن مدام از راه آب آید درون
دیـده‌ای «تأثیر» در خوابش نمی‌آیی به‌خود
آه‌از آن ساعت‌که ازدر بی‌حجاب آید درون

۱۲۰۹

جز سخنورکه‌زفکرست ترازوی سخن نکشیده‌است مشام دگـری بوی سخن
غیرموزون چه‌خیالست سخن‌سنج شود کز دومصرع‌نکند راست‌ترازوی سخن
هیچ لذت زتمـاشای گلستانش نیست باغ‌فکری‌که ندارد‌گل خودروی سخن
می‌تواندکه زندلاف سخن همچوزبان آنکـه پیوسته بود معتکف‌کوی سخن
درسخن خـامه‌صفت زود علم می‌گردد سر هرکس‌که بود برسر زانوی سخن
مصرع صاف چو مرآت سکندر باید که توان‌گشت جهانگیر به‌نیروی سخن
ازسخن‌حاصل او آینه‌سان دست‌تهیست ساده‌لوحی‌که تراشدسخن‌ازروی سخن

۱. مج ومر: چون ازفلك...

زسخن عقدهٔ تعقید برون کـن «تأثیر»
تا ز میدان بلاغت ببری گـوی سخن

۱۲۱۰

زیاران سخـن افسرده طبع بـی‌مثال من — ازین دزدان معنـی بسته شد راه خیال من
نباشد عقـده تعقید در سـررشتهٔ فکـرم — به کـوهستان نیفتد هیچگه راه خیال من
سخن‌خوشتر به‌هجران‌خامه‌ام‌را بر زبان آید — ثمر بهتر دهد وقت خزان گشتن نهال من
بنـای هستیم بردرد باشد چون گل رعنا — نگردد شاهد بی‌دردی مـن رنگ آل من
همان دردیده‌ام مانند نور دیده جا دارد — زمن‌هرچندوحشت می‌کند وحشی غزال من
چوجان‌درسینه‌پروردم‌زداغ عشق‌او دل را — سزاوار قفس شد طایرخوش‌خطوخال من
از آن پایم‌نمی‌خواهم زشادی برزمین آید — که موری ازسر غفلت نگـردد پایمال من
تنم‌چندان‌ضعیف‌وزرد چون خط شعاعی‌شد — که مردم را زدیدن‌گریه می‌آید به‌حال من
مراچون‌قرص‌مه شداز توکل جزوتن روزی
چه‌غم‌ازقحط نان«تأثیر»داردخشکسال من

۱۲۱۱

به‌کوی یار رفتن باید ازخود بیخبر گشتن — که راه رفته را تغییر بهتـر وقت برگشتن
چو نور مردمك دردیده‌ام پیوسته‌جاداری — بود هرگردش چشمم ترا برگردسر گشتن
دلیلی‌شدکه‌خصم بی‌بصیرت برده ازراهت — مرا از دور در ره دیدن و از راه برگشتن
بجز تردامن از چرخ سیه‌دل رونمی‌بیند — زخاتم نقش خاتم می‌نشیند وقت تر[۱] گشتن
به‌خود دلبستگیها کی‌کند از اهل عرفانت — نگردد قطره دریا هـرگز از راه‌گهر گشتن
سواد شهرها «تأثیر» دل را تیره می‌سازد
خوشاعهد جنون[۲] جهل‌و برکوه‌وکمر گشتن

۱۲۱۲

لبالب‌کن الهـی ازمـی عشقت ایاغ من — نبخشد نـور تا آتش نیفتد درچـراغ من
به‌ملك بیخـودی آن‌اختیارم‌بخش کزعشقت — شود فرمان و مهر پادشاهی درد و داغ من
بیابان مرگ عشقم‌کن حیات جاودانی ده — که‌نبوددسترس‌چون‌خضرکس‌رابرسراغ من

۱. مج: پر ۲. مر: جنون وجهل

نسیم روح بخشی از سر کویت هوس دارم　　به کام خویشتن تا بشکفد گلهای باغ من
زاشك چشم گریان روغن بادام می‌خواهم　　که خشکی می‌کند ازفکر این و آن دماغ من
جهان ازدست رد «تأثیر» آخر زیردستم شد
همانا بود رتق وفتق عالم در فراغ من

۱۲۱۳

فتادن[1] را ز چشم کی بود امکان افتادن　　که من باخاکساری بسته‌ام پیمان افتادن
نباشد دورباش دلبری زین‌گونه[2] درخوبان　　نگه برگردد از رخسار او درآن افتادن
ز نور آفتاب و پرتو مهتاب روشن شد　　که رفعت آیهٔ نازل بود درشأن افتادن
فراخیهای روزی لازم افتادگی باشد　　بود الوان نعمت سفره را درخوان افتادن
فروتن می‌شوی آن‌دم که ازروشندلان باشی　　نگردد سایه را بی‌مهر و مه دکان افتادن
زسختیهای خود ایمن مشو از آفت دولت　　که دندان در بلندی می‌کشد میدان افتادن[3]
فقیران خاکساران همرهان ازسستی طالع　　چو من برخاستم جان شما و جان افتادن
سر رفعت ترا «تأثیر» بر خورشید می‌ساید
به‌پای یار می‌بندی اگر پیمان افتادن[3]

۱۲۱۴

چوعیسی زهدخواهی بایدت جا درسما کردن　　وگرنه نیست ممکن درهوا ترك هوا کردن
پس ازمردن همان آوازهٔ دنیاست منظورت　　چه سود ازاستخوان خویشتن صرف هما کردن
زعصیان آدم ناراست پروایی نمی‌دارد　　که تیرکج ندارد هیچ بیمی ازخطا کردن
مگرعودی بود درربط ورنه مرگ می‌گوید　　که باشد ازسفاهت عمر صرف آشنا کردن
نظربازیت با حسن طلب[4] عین خطا باشد　　چرا باید درم بخشیدن وخودرا گدا کردن
تمام عمر با اوالفتی چون‌روزوشب خواهم　　که نتواند فلك مارا زیکدیگر[5] جدا کردن
گرازمهرووفای دوست چشم مرحمت داری
زخاك کوی او «تأثیر» باید توتیا کردن

۱۲۱۵

یا به‌جان افسرده[6] از تدبیر می‌باید شدن　　یا حریف ناوك تقدیر می‌باید شدن

۱. مج: تواضع　　۲. مج: اینگونه　　۳. این دوبیت تنها درنسخهٔ مر آمده است.
۴. مر: عمل　　۵. س ومر: دمی‌ازهم　　۶. س: آسوده؛ مر: مأیوس

شاهد مردانگـی قطع علایـق کـردنست / جوهری داری اگر شمشیر می‌بـاید شدن
رنگ و بوی خامشی را نقشها درطالعست / هرکجا وارد شوی تصویر مـی‌بـاید شدن
از غم رزق مقدر چند حسرت می‌خـوری / عاقبت از زندگی چون سیر می‌باید شدن
شست‌صاف‌سختی‌جان‌درسخنورلازم است / تـا زه تحسین کشی زهگیر مـی‌بـاید شدن
ای که‌می‌خواهی که گردی‌مردسخت‌روزگار / همچو دندان دردهان شیر می‌باید شدن
آب و رنگ تازه دربند شراب‌کهنه است / از مـریـدان دم این پیر مـی‌بـاید شدن
چارهٔ نخجیر غم چشم ازجهان پوشیدنست / باز باشد تـا نظر دلگیر مـی‌بـاید شدن
از پی تعمیر تـاکـی در مقـام محنتـی
چون ازین ویرانه ده «تأثیر» می‌باید شدن

۱۲۱۶

شد آن قرینهٔ جـان سخت جانستانی من / رسیده است به معراج سخت جـانی مـن
نشد شود بـه‌شکـر خنده آشنـا دهنش / نهفتـه مـاند همـان مطلب نهـانی مـن
به عمر خضر به هـر لحظه ناز می‌رسدم / کـه صرف عشق تو گـردید زندگانی من
رقیب بدصفت و ساده لـوحی تو یقیـن / دگر برای چـه روزست بـدگمانـی من
ز نخل مصرع برجسته اختـر آرد بـار / زمیـن شعـر سخنهـای آسمـانی مـن
رسانـدمت بـه سلیمانـی سخن «تـأثیر»
به‌قدر موری اگـر بود قـدردانـی مـن

۱۲۱۷

چنان‌شددرغمش‌ازضعف جسم ناتوان مـن / که‌گر افتم[1] به‌یادش خردگردداستخوان‌من
به‌زور آخر گرفتـی جـا به‌بزم دلستان من / بگوای مدعی دیگر چه می‌خواهی‌ز جان‌من
منم آن بلبل بی‌تاب کـز حسرت نیاسایم / اگر از برگ گـل بندند طرح آشیان من
چنان گرم شکایت گشته‌ام از آتشین‌مویی / که سوزد گر برد پیغام قاصد از زبان من
نمی‌خواهم‌از آن ننگ‌گرفتن‌درجهان‌باشد[2] / که نتواند گرفتن هیچ‌کس نام و نشان من
ز بیم آنکه ناگه تیری از من برخطا افتد / نگردد چله همچون ماه نو هرگز کمان من
تهی دستی مرا دست‌کرم برتخته مـی‌بندد / نمی‌بندد بجز فصل خزان در بـاغبان من
اگر شعـر بلندم اوج «تأثیر» این‌چنین‌گیرد
زمین شعر خواهد گشت آخر آسمان من

۱. س و مج و مر: افتم‌گر ۲. ماند

### ۱۲۱۸

تا چند درشکنجه‌ات ای پرفریب من　　در محفلت کناره نشین من غریب من
یاران تمام گرم نگه‌های آشنا　　مخصوص صدمه‌های نگاه غریب من
در دیده‌ها تو نیز ازو خوار[1] گشته‌ای　　تنها نیم همیشه زبون رقیب من
من گلبن شمالی گلزار محفلم　　اغیار در شکفتگی و بی‌نصیب من
«تأثیر» دیده‌ام فلك و مهر و ماه را
پروا نمی‌کنم ز فراز و نشیب من

### ۱۲۱۹

کباب حسرتم هم بزم صهبای وصالم کن　　نمك پروردهٔ عشق توام رحمی به‌حالم کن
به‌حسرت تنگدستی می‌کشم درهند مهجوری　　در آ در خلوت آغوش من جانانهالم کن
نیم گر لایق وصلت مشو غافل در احوالم　　مرا ازحال خود آگاه‌کن از اهل حالم کن
به‌من کردی حرام ای سنگدل بوسیدن لعلت　　کنون کزحسرتش جان‌می‌دهم باری‌حلالم کن
سخن‌شاید که‌چون «تأثیر» ازروی‌اثرگویم
خدایا از غم شکر لبی شیرین مقالم کن

### ۱۲۲۰

دوش پیکانش به‌دل آمد به‌قصد جان من　　ماند چندانی که صاحبخانه شد مهمان من
شب تمنای لبش گل در گریبانم فکند　　غنچه سان لبریز شد از لخت‌دل‌دامان من
سرکشی از هرکه می‌بینم تنزل می‌کنم　　آیهٔ افتادگی نازل بود در شأن من
غیر کرد ابرام تا در بزم جانان جاگرفت　　کس‌نمی‌پرسد چه می‌خواهد دگراز جان‌من
دست احسان بلندم‌سرخ‌روی خجلتست[2]　　خیزد از دریای همت پنجهٔ مرجان من
روزی تنگ مرا فطرت بلند افتاده است　　درتنور چرخ چون مه پخته گردد نان من
بس‌که درتعریف‌آن قامت قیامت‌کرده‌ام[3]　　طعنه بردیوان محشر می‌زند دیوان من
همچومیل‌سرمه‌هرکس راکه‌کردم تقویت[4]　　چشم پوشید آن سیه‌رو از من واحسان من
عشق تا در رشتهٔ کارم گره «تأثیر» زد
گیرد از دشوار باج مشکلی آسان من

### ۱۲۲۱

گل‌چو نتوان بررخ‌آن رشك ماه انداختن　　چون توان برعارضش تیر نگاه انداختن

۱. مرو مج : خار　　۲. مج و مروس: همت　　۳. س: می‌کنم　　۴. مج و مروس: تربیت

ماسبکروحان به‌نوردیده خــود را بسته‌ایم — کی توان ما را ز چشم آن نگاه انداختن
چند بــرمظلوم ظالــم را مسلط می‌کنــی — شیر را تا کــی بـه‌گاو بی‌گناه انداختــن
ای نگاه یار رو بــرتاب از روی رقیب — ظلم باشد خویشتن را در گناه انداختــن
اهل دنیا آن نمازی را که می‌دانند فرض — هست رو پیش شهان از بهر جاه انداختن
گرشودکفشی درین‌دوران[1] به‌صدمحنت‌نصیب — برفلك می‌باید از شادی کـلاه انداختــن
جاده‌سان‌ازخاك ما را برگرفتن مشکل‌است — خاکساری را چنین باید به راه انداختــن

تا به‌کی «تأثیر» بهرآب شور[2] زندگی
این قدرجان‌کندن وخود را به‌چاه‌انداختن

## ۱۲۲۲

در آن محفل که آرد[3] دخل‌کج عیب ازسخن‌بیرون
سخن همچون[4] زبـان بـاید نیاید از دهــن بیــرون
فرو رفت آنکه در خاك از غـم صبح بناگــوشش
به‌محشر سینه چاك آید چــو خورشید از کفن بیرون
ز خاکسترنشینان بس‌کـه چـون انجـم بسی دارد
چـراغانها بــود در کــوی او از انجمــن بیــرون
بــه جــانــان راهبر شد آه سرد و چشم نمنــاکــم
چو آن یوسف کــه از چاه آردش دلورسن بیرون
کجا[5] «تأثیر»منع نکهت‌گل می‌توان‌کردن
نیاید هیچ‌کس از عهده خلق حسن بیرون

## ۱۲۲۳

دل از غم زروسیم جهان فسرده مکــن — بهشت یاد خــدا را حریم مرده مکــن
چو روشنست‌که یکجا به‌بادخواهی‌داد — چو غنچه تا بتوانی به‌کیسه خرده مکن
همین بسست‌که کس را امین نمی‌داند — مصاحبت به رفیق به خود سپرده مکــن
نه‌همت است عطایی‌که در شمار آید — میسرست اگر صرف زر شمرده مکــن
زعشق بیش نگهدار پاس غیرت عشق — خیــال دلــبر عــاشق زیاد برده مکــن
مده به‌دست طبیبان عنان نفس حیــات — متاع عافیت خویش دست خورده مکن

۱. مر: وادی ۲. س: آبروی ۳. مر و مج: ...که دخل‌کج کند... ۴. مر: مثل
۵. مر: چه‌سان

گذشت عهد خوش خون گریستن «تأثیر»
دگر چنین هـوسی با دل فسرده مکن

## ۱۲۲۴

اگر از چنگ شاهین اجـل آسان توان جستن
مسلم مـی‌توان از قید عشق جـانستان جستن
زجا برجستنی چون برق بی‌زنهار می‌خواهم
که گرم از جاتوانم بهراین بی‌حاصلان جستن
به نخل شعله شاخی جای چون پروانه می‌خواهم
نه همچون بلبل از شاخی به شاخی هر زمان جستن
ز بس خجلت کشم چون دیده بی‌روی تو بگشایم
نگاهم بی‌تو باشد حرف بیجا از زبان جستن
چنین گر منبع دل پر زخوناب جگـر گردد
ز دیده خـواهدم فـواره‌ای تا آسمان جستن
ز پند دیگـران روشن گهـر بیدار می‌گردد
طپد دل زان به‌وقت دیده از خواب گران جستن
به وصل او کسی را گـر امید دسترس باشد
چو نبض از خوشدلی تا عمر باشد می‌توان جستن
ترا چـون بسمل تیـغ ستم «تأثیر» می‌خواهد
زقیدش باید اول کشته گشتن بعد از آن جستن

## ۱۲۲۵

حرف از آن لب چه عجب مختصر آید بیرون
باید از کـوچـهٔ تنگ شکـر آید بیرون
خبر حـال دلـم بـرده به کـویی قاصد
کـه خـبردار رود بـی‌خبر آید بیرون
حرف ترکیب کند چون دولب شیرینش[1]
زان معمـای دهـن گلشکـر آید بیرون
گنج راحت همه در بوم و بر تجریدست
تا کنی دل ز جهان سیم و زر آید بیرون
حـاصل طینت مغـرور بـود تندی خـو
ثمـر از شعلـهٔ سرکش شرر آید بیرون
صافـدل تهمت آلایش دنیـا نکشـد
پرتو مهـر کـی از آب تـر آید بیرون
عرضهٔ[2] قتل مرا برده به آن کو دل تنگ
بنشینم بـه درش تـا خـبر آید بیرون

۱. مج و مر و س: نوشینش ۲. مج: قصه

نیست چون قبله‌نما تازه گـرفتاری مـن | در قفس مـرغ مرا بال و پر آید بیرون
باده با غیر خوری بی‌خبر افتی همه شب | هیچ انـدیشه نـداری خـبر آید بیرون
رهبر اهـل هنـر از هنـر خویشتن است | صدف از بحـر به پای گهـر آید بیرون
نیت خویش چنان‌کن‌کـه چو دهقان فلك | دانه گـر شام فشانی[1] سحـر آید بیرون
این‌چه‌رحمست‌که‌هرگزغم «تأثیر»ت نیست
تا کی ازکوی تو خونین‌جگر آید بیرون

## ۱۲۲۶

چو[2] مهر ومه‌کند ار مشعلی خدا روشن | شود ز پرتو آن ارض تا سما روشن
زجـاه سربه‌هوایان فروغ دل مطلب | که‌کرده شمع زاسب چراغ پا روشن
به‌دولت‌آنکه علم‌گشت ما شکفته شویم | شود ز شمع عـزیزان چراغ ما روشن
چه باك مردم سرگشته را زسرعت‌عمر | ز آب تنـد شـود چشم آسیـا روشن
علاج ظلمت فطـری[3] نمی‌کند دولت | ندیـده است کسی سایـهٔ هما روشن
بود گشاد جهـانی رخ گشـاد کـریم | چو ابـر باز شود می‌شود هوا روشن
شنیده‌ام کـه ز بیگانگان تیـره نهاد | رمیده‌ای چـه عجب چشم آشنا روشن
خدا چو یار بود دوست، می‌شود دشمن | ز باد دست‌کند شمع خود گدا روشن
به‌لطف حق دل«تأثیر»چشم دوخته است
نکـرده دیـدهٔ منت ز توتیـا روشن

## ۱۲۲۷

به‌رنگ بحـر تمنای امتیاز مکن | زبان‌خلق به‌خودهمچو موج‌باز مکن
رضا به‌دادهٔحق‌باش‌و بازمانه بساز | زصاف خون‌جگرها دماغ‌ساز مکن
پی‌تلاش تمامی چو قرص ماه مباش | سپهر را ز حسد بوتـهٔ گداز مکن
کدام پیرهـن تن مدام کـرده وفا | بغیر حق کسی ازمحرمان راز مکن
خضوع‌عشق غروری نگاهبان دارد | نیازمند چو بینی مگو کـه ناز مکن
چو مد پوچ تـرا تاعبث نینگارند | مباش بیهده گو حرف رادراز مکن
مبر نیـاز به مضمون مبتذل «تأثیر»
بود چوغصب زمینی درو نماز مکن

۱. مر، فشانند ۲. مر، ز ۳. مر، فطرت

۱۲۲۸

چگونه دل نکشد باغ دلنشین سخن — که آب‌معنی‌تر می‌خورد زمین سخن
به‌آن کلام میالا دهن کـه ننشیند — مگس زنقطهٔ لفظش برانگبین سخن
زبان کلك سخنور بلند مـی‌گوید — که هست‌نقد دوعالم‌درآستین سخن
به‌این‌دقیقه‌دومصرع‌دوشاهدعدل‌است — که‌جزسخن نتواندشدن قرین سخن
عروس بکر سخن زشت‌درنظر آید — چوهست عقدهٔ تعقید درجبین سخن
عجب‌مدار ز«تأثیر» صید معنی بکر
که‌سالهاست‌نشسته‌است درکمین‌سخن

۱۲۲۹

آه از دل گـرفتـهٔ مـا می‌رود برون — این‌خانه بی‌درست وهوا می‌رود برون
چون دانهٔ سپند کز اخگر[1] جدا شود — با نالـه دل زسینـهٔ مـا می‌رود برون
دربزم عشق‌خارج ازآهنگ عاشقیست — هرکس که از مقام رضا می‌رود برون
خنجر زدست ما نگرفته‌است هیچ‌کس — گر دامن تو از کف ما می‌رود برون
با اهـل دردهرکـه نشیند غنـی شود — ازنی نفس به برگ ونوا می‌رود برون
رویت‌کسی ندید کـه محتاج دل نشد — سلطان ز محفل تـو گدا می‌رود برون
نتـوان به‌سینه راز محبت نگاه داشت — تا دل طپیده است صدا می‌رود برون
دلبستگی به‌کوی تو دارد کزین سرا[2] — هرشام مهـر رو به‌قفـا می‌رود برون
«تأثیر» را زننگ نبردی تو نام و غیر
از محفـل تـو کامـروا می‌رود برون

۱۲۳۰

کردی به‌دشمن همرهی درمی‌کشی باری مکن
همکار بدکاران مشو زخـم مـرا کاری مکن[3]
درد تو غمخواری مرا جورت وفاداری مرا
خواهـی نیازاری مـرا ترك دلآزاری مکن
مشتاق زخـم کاریم تا کـی چنین مـی‌داریم
ازخود اگر پنداریم‌زین بیش خودداری مکن

۱. مر: اختر ۲. س: دلبستگی به‌کوی تو گر نیستش چرا...
۳. درمج دربالای غزل نوشته شده است «حسب‌الامرالاعلی»

عاشق کجاو بوالهوس کی بازباشدچون مگس
بشناس نیکو قدر کس بیجا هواداری مکن
دارم تمنا از خدا محروم ماند از جفا
گر خصم بی‌شرم و حیا گوید به ما یاری مکن
گرمی ز شمع انجمن پروانه دید از سوختن
هرکس گریزد از جفا با او وفاداری مکن
ترسم اگر بی‌دل شوی گویند بیجا غم مخور
«تأثیر» این غمخانه[1] را یکباره آثاری مکن

۱۲۳۱

تا ممکنست کسب معیشت ز کار کن / چون آسیا به قوت بازو مدار کن
با خصم خویش در ته یك پیرهن‌مباش / کینی که در دلست ترا آشکار کن
همچون‌کمان‌گرت به‌سردست‌جا دهند / پهلو تهی ز مردم این روزگار کن
سالم ز دانه خوار ببین پنبه دانه را / برگرد خود ز طبع ملایم حصار کن
سرخامه را ز طول سخن می‌رود به‌باد / چندان‌که در کلام توان اختصار کن
«تأثیر» ازین جهان منافق مباش امن
اندیشه از دورنگی لیل و نهار کن

۱۲۳۲

به‌عریانی به‌دل قید تعلقهای زینت کن / کم ازسوزن نه‌ای با آب‌باریکی‌قناعت‌کن
فلك از سربلندی روی آسایش نمی‌بیند / به‌پستی‌چون‌زمین تن‌درده‌و پیوسته‌راحت‌کن
درخت بی‌ثمر را سنگ بارانی نمی‌باشد / به‌قسمت تا توانی سازگاری‌کن‌فراغت‌کن
دهان خلق بستن سد یأجوج بلا باشد / به‌خود مگشا زبان مردمان و سد آفت کن
دلت ازحسرت دنیای دون تاکی‌غمین‌باشد / چو مظلومی به‌دست ظالمی‌بینی شفاعت‌کن
توان از بوی گل معلوم‌کردن رتبهٔ گل را
توهم‌ازخلق خوش«تأثیر»اظهار نجابت‌کن

۱۲۳۳

شود خموش ز من باد نخوت دشمن / ز سنگ سرمه مهیاست سنگ قالی من

۱. مج: غمخوانه

ادیب عشق تو در غورگی مویزم کرد — عصای پیری من بود چوب حرفی من
مصاف با لب شیرین اونیـارد کـرد — زشان خویش بپوشد اگر عسل جوشن
مکان شرافت[1] ازدولت مکیـن دارد[2] — یمن ز فیـض اویس است وادی ایمن
جمال یار مرا هست در نظر «تـأثیر»
نه از بهـار دلـم واشود نـه‌از گلشن

## ۱۲۳۴

ز بس پا کرده محکم در گنه حال تباه من — صدا را بـازگشتی نیست‌از کـوه گناه من
چنان درسوختن سرگرم دارد عشق‌تر دستم — که دود شمع می‌خیزد ز چشم ترنگـاه من
زبس‌در کیش‌من‌واجب بود‌بر‌خویش گردیدن — لباس‌کعبـه بتوانـد شدن بخت سیاه مـن
زشکر وشکوه‌گر لب‌بسته‌ام درعشق‌معذورم — تواند شد زبان بی‌زبانـی عذرخواه مـن
کلاه گاه‌گاهی شوخ من‌گـویا بـه‌سر دارد — که سرمستانه خیزد نالـه‌هـای گاه‌گاه مـن
زجان سختی‌نمردن بی‌توجرمی نیست بالاتر — تأمل چیست در قتلم بگـو ظالم گناه مـن
زخورشید ومه نوچرخ‌کج رفتار سرپیچد — اگر در خانهٔ زین کج نشیند شه‌سوار من
زبس‌ازرنگ منت شیشه‌ام برکوه می‌آید — شوم دیوانه بردارند اگر سنگی ز راه من
چرا ازحال «تأثیر» این‌قدرها بی‌خبرباشی
عزیز من مه من صاحب من قبله‌گـاه مـن

## ۱۲۳۵

بی‌توسوزان بگذردگراین‌چنین احوال من — خامهٔ مانـی شود آتش‌کش ازتمثـال من
بس‌که‌دوراز‌کوی اوهرگام‌ازخود می‌روم — سایه از بهر طلب مـی‌آید از دنبال مـن
دلنشین خلـق گشتم تـا پـریشانتـر شدم — حال درهم گشت زلف صورت احوال من
روز وشب‌گراین‌چنین سرگرم‌عشق آن‌مهم — شعله جواله می‌گردد ز گـردش سال مـن
در دیـار شکوه از بی‌آبرویی العطـش — خشك شد در کام حیرانی زبان حال مـن
گر به‌این شایستگی حسنش قیامت می‌کند — بیخودی بگشاید از دیوان محشر فال مـن
باعث بی‌خوابیم گر از خیالش بگـذرد — رنگ می‌بازد ز دهشت صورت احوال‌من
راز پنهان دلم روشن نمی‌گردد بـه‌کس — از مه و خورشید سازد قرعه گر رمال من
گر به‌این برجستگی «تأثیر» می‌گویم‌سخن
مطلع خورشید بـاشد شعر وصف‌الحال من

۱. مج و س، شرافتش ۲. مج و س، باشد

۱۲۳۶

ای آفتاب دم شب وصل از وفا مـزن　　زنهار این ترنج طلا را بـه مـا مـزن
گردن کشیده خـار مغیلان درانتظـار　　سرکن ره و به دولت جـاوید پا مزن
بیهوده صرف بوالهوس اوقات می‌کنی　　هرگز خـدنگ ناز به مرغ هوا مـزن
مستان عشق تن بـه نصیحت نمی‌دهنـد　　ازخویش رفته را عبث از پی صدا مزن
غیرت به‌گوش پنبه غفلت نهـاده است
«تأثیر» حلقه بـر در یك آشنا مـزن

۱۲۳۷

درعین وصل دارم هر لحظه بیم هجران　　چشمی به‌راه دارم چشمی به‌روی جانان
نعشم زند زنازش‌صد تخته برسر تخت　　همراه من گر آید آن جان بی‌قـراران
خوبی نرفت کورا بد جانشین نگردد　　چون‌استخوان که‌بندد‌مردم به‌جای‌دندان
منقار عندلیبان در فصل گـل گشایـد　　باشد گره‌گشایی در بنـد روی خنـدان[1]
ساقی بده پیاله خود هم بگیـر جـامی　　اجر عظیم دارد این قـرض دستگردان
هر نسخـهٔ سقیمـی دارد امیـد صحت　　امید صحتی نیست در نسخـهٔ طبیبـان
«تأثیر» کس ندیده خطی به‌این سیاهی
گردیده سبز گویـی کشت گناهکاران

۱۲۳۸

رفت وجدان زجهان همنفس جانی من　　که دگـر درك کند معنـی وجدانی من؟
تـا نباشد به‌میـان شعلهٔ ادراك بلنـد　　در نگیرد به ملك صحبت‌روحانی مـن
چون‌نمکدان‌سخن دست به‌عالم افشاند　　مزه‌ای نیست دگر با من و مهمانی مـن
طرف صحبت من یکطرف افتادو برفت　　بلبلی نیست چه لذت زغزلخوانی مـن
چرخ بی‌یار موافق ز قفس تنگترست　　حرف وصوتیست دگر بال‌وپرافشانی‌من
قبر ازآن پاك عقیدت دم ازانوار زند　　چاه جنت شود از یوسف کنعـانی من
هست «تأثیر» مـرا مشرب دشوار پسند
یعنی آسان ندهد دست تـن‌آسانی من

۱۲۳۹

سر زیادی این‌قدر ای خواجه بامردم مکن　　خویش را ازراه زر مانند قارون گم مکن

۱. در مج متأسفانه از این بیت به‌بعد غزلیات افتاده است.

گر مؤثر نیستند اما عبث هم نیستند　　عاقلی قطع نظر یکباره از انجم مکن
مستفید از هر که می‌گردی مشو بروی مفید　　باده‌ای کز خم برون آورده‌ای درخم مکن
درسراغ آن دهن جان برلب آمد پسته را　　دیگرای دل عمر صرف کار سردرگم مکن
بادنی‌هم‌کاسگی «تأثیر» سم قاتلست
می‌پزی آشی اگر درکاسه‌های سم مکن

## ۱۲۴۰

ز جانان چشم دیگر[1] داشتم من　　خطا کردم غلط پنداشتم من
گرش صدره[2] بدیدم با رقیبان　　به‌آنجا خویش را نگذاشتم من
چو حسنش دید ازخط‌سان لشکر　　ز آه اول علم افراشتم[3] من
دهد هر بحر جان در آبیاری　　زمین شعر را تا کاشتم من
سخن «تأثیر» می‌گویم پریشان
سواد از زلف او برداشتم من

## ۱۲۴۱

چه عجب تند از آن لب سخن آید بیرون　　حرف باریك شود زان دهن آید بیرون
گرچنین‌جوش زند زان‌لب شیرین‌خط‌سبز　　شور از طوطی شکر شکن آید بیرون
دامن نازکشان چون روی ازبزم برون　　شمع دنبال تو از انجمن آید بیرون
گر تنی صافتر از آینه‌داری چه عجب　　موی چون دل کند از آن بدن آیدبیرون
جز سیه‌دل نکند قطع تعلق ز وطن　　خون مگر مشك شود از ختن آید بیرون
پرورش یافتهٔ مهر تو در روز جزا　　همچو خورشید ز صبح کفن آید بیرون
دیدهٔ باز سخن خواهد و سررشتهٔ فکر　　یوسف از چاه به‌دلوورسن آید بیرون
این جواب‌غزل حضرت حاجیست‌که‌گفت
غیر تقصیر چه از دست من آید بیرون

## ۱۲۴۲

غیر آه از سینهٔ غمکش نمی‌آید بیرون　　جز نهال شعله از آتش نمی‌آید برون
هست‌تا زدل‌اثرکی درمحبت خالص است　　تا نسوزد این طلا از غش نمی‌آید برون

۱. مروس، الفت　۲. مر، جا　۳. مر، برداشتم

سخت جانان محبت را زبان شکوه نیست		هرگز از سنگ نمک آتش نمی‌آید برون
حرف خاطر رنج هرگز از زبان ما نجست		تیرما چون شانه از ترکش نمی‌آید برون
در سخن «تأثیر» هرکس‌را مقامی داده‌اند
سیبویه ازخـانهٔ اخفش نمـی‌آید بـرون

## ۱۲۴۳

کی مهی نـاوك فکن شد با نگاه این چنین		برکسی نگذشته هـرگز تیر ماه این چنین
یکه تازانند بر دل جمله مژگـانهـای او		عالمی بتوان گـرفتن بـا سپـاه این چنین
چشمش از مژگان کج فرمانروایی می‌کند		در فـرنگستان نبـاشد کجکلاه این چنین
باج می‌گیرد ز خط وزلف وگیسو کاکلش		این‌چنین خواهد رعیت پـادشاه این‌چنین
شرم وصل واضطراب عشق وبیداد رقیب
چون کند«تأثیر» با حال تبـاه ایـن چنین

## ۱۲۴۴

چون قبا مشکل که از وی بگسلد پیوند من		گر به‌دست خود جدا کرده است بند از بند من
حسرت ملك سلیمـان از ضمیرم نگـذرد		هست با عالم برابر خاطـر خرسند مـن
من‌گرفتم مدعـی تاب جفا دارد چو مـن		کی تواند بود در مهر و وفـا مانند مـن
بس‌که از ترك جهان مردانگیها دیـده‌ام		بـر سر راه فنـا دایم بـود سوگند مـن
استخوانم زین هما «تأثیر» دارد پرورش
کـم نگـردد سایهٔ عشق سعادتمنـد مـن

## ۱۲۴۵

چهرهٔ گلرنگ زیباتـر نمی‌بـاشد ازیـن		شوخـی‌اندام بالاتـر نمـی‌بـاشد ازین
ناصح از یاد دهـانش چند منعم می‌کنـی		اعتراض هیچ بیجـاتر نمی‌بـاشد ازین
طشت‌ما از بام باما برزمین افتـاده است		عاشق بیچاره رسواتـر نمی‌بـاشد ازین
از نکویان هرکه را دیدیم پا بست توبود		امتیـاز حسن بالاتـر نمی‌بـاشد ازیـن
از خط رویش سواد دیـده‌ای روشن نشد		مصحفی هرچند خواناتـر نمـی‌باشد ازین
نیم بسمل بی‌طپیدن جـان بدقاتل مـی‌دهم		هیچ‌کس بی‌دست و بی پاتر نمی‌باشد ازین
بهر خود «تأثیر» بستی دیده از عیب‌کسان
کس به‌عیب خویش بیناتر نمی‌باشد ازین

۱۲۴۶

تا به‌کی در طلب گوهر نایاب سخن — افتی از مصرع پیچیده به‌گرداب‌سخن
بایدت‌ازرگ جان رشته‌که‌آسان افتد — ماهی مصرع برجسته به قلاب سخن
صدف بحر سخن شستگی الفاظست — نیست جز معنی‌تر گوهر شاداب سخن
از سیه خیمهٔ شب لیلی مضمون بطلب — که به‌شب‌جلوه‌کند گوهرشب‌تاب‌سخن
معنی بکر اگر دختر رزنیست چرا — شعررنگین همه‌جا شد می ارباب سخن
گفته شد نکتهٔ بسیار و به آخر نرسید — تار زلف تومگر بود رگ خواب سخن
چه‌قدرتند دومصرع به‌هم‌آید «تأثیر»
که شود دلکش اهل دل و قلاب سخن

۱۲۴۷

خون دل از چشم عاشق سلسبیل آید برون — چون قلم حرف‌ازلبش بی‌قال‌وقیل آیدبرون
چون کسی را طالع تنها نشینی داده‌اند — همچو مهراز صبح روشن بی‌عدیل آیدبرون
کلك نقاشست پنداری زبان مدعی — اصل دارد گر حدیثش بی‌اصیل آید برون
رتبهٔ پیغمبری خواهی سبکروحی گزین — سایه از آتش‌مسلم چون خلیل آید برون
بزم یاراز مدعی «تأثیر» بدآب وهواست
رفته تا عاشق صحیح‌آنجا علیل آید برون

۱۲۴۸

ازین غرور که داری به‌خویش خنجر زن — بگیر از کمر خویش دست و بر سرزن
جهان زدامن[1] ودست شهان وسیعترست — چو تنگ دست شدی همچوحلقه بر در زن
ز شغل‌آنچه نداری وقوف دست[2] بدار — اگر نه‌ای بلد ره به راه دیگر زن
به‌قدر تاب توان سربلند شد در عشق — فتیله شو گل بی‌خار شعله بر سر زن
چو ترك سلطنتی نیست در جهان «تأثیر»
بکن ز خویش دل آن‌گاه سکه برزرزن

۱۲۴۹

مزرع عشقست‌کزوی درد وغم آید برون — تخم شادی چون بیفشانی الم آید برون

۱. س، (واو) ندارد  ۲. مج: کارمدار  ۳. مر: شرابست

هست کوی می‌فروش آنجا که چون دوری گذشت
کاسه کشکول گدایی جام جم آید برون
تندی خوی سبك مغزانه کفر مطلق است
این‌شرارست[1] آنکه از سنگ صنم آید برون
با صف مژگان طناز تو یك دل چون کند
کی تنی از عهدهٔ خیل و حشم آید برون
همت مردانه کم را فیض افزونی دهد
قطره دریا از کف صاحب کرم آید برون
مد احسان سخنور با تهی دستی پرست
آب از جوی قلم چندین رقم آید برون
همچو «تأثیر» از توام خواهی بکش‌خواهی ببخش
کافرم گر از لبم لاونعم آید برون

۱۲۵۰

نکرد از نیم رنگی‌شهرت افکار بلند من / گرفت‌ازسرمهٔ رنگك خود آواز سپندمن
برای‌وصف لعلی‌دارم‌این‌شیرین‌کلامی‌را / بجز در شیرهٔ شکر نگردد آب قند من
شوم‌نخجیر از بس‌نا توانم کرده‌مژگانش / کنی از سایهٔ رم کرده آهوگر کمندمن
به‌یك‌دیدن‌زهرچیز جهان قطع‌نظر کردم / فغان ازدست وتیغ خاطرمشکل‌پسندمن
چوموسیقار«تأثیر» از فراق یارمی‌نالم
نواها دارد از درد جدایی بندبند من

۱۲۵۱

از پرتو دلست جلای دماغ من / سوزد زپیه خویش چوگوهر چراغ‌من
عریان تنی‌مرا بـه‌نهایت رسیده است / هرگز چو لاله پنبه نپوشید داغ من
تا دل بجاست شوق دلم‌کم نمی‌شود / خالی چوگل زباده نگردد ایاغ من
سیرگلم ز معنی رنگین هزار شد / تا از زمین شعر مهیاست باغ من
ای کاش پیه چشم حسودان بیاورد / امشب‌که روشنست زرویت چراغ من
از محرمان[2] خلوت اسرار وحدتم / چون شمع یك فتیله بود در چراغ من

۱. مر، شرابست ۲. س و مر، محفل فروز؛ در نسخهٔ متن هم ابتدا «محفل فروز» بوده بعد به «از محرمان» اصلاح شده است.

«تأثیر» جان گـداخته‌ام در ره سخن
باید گـرفت از سخن من سراغ مـن

## ۱۲۵۲

لوای راستی سرمـایه کـن صاحب کلاهی کـن
به‌کرسی گفته‌های خویش را بنشان وشاهـی کن
گـرت در گلستان دهـر رعنایی هـوس بـاشد
پـرند اشك گلگون بـرقع سیمـای کاهی کـن
ز نیکی بهر نصرت از دعا کن لشکری سامـان
پس آنگه عالمی تسخیر از مه تا به ماهی کـن
دل آیینـه سان یکـره ز مسکینی بـه‌دست آور
هم از این جام جمشیدی سکندر دستگاهی کـن
نمی‌گویم چه نالایق کـدامست آنچه مـی شاید
نخستین ترك خواهش‌کن دگرهر چیز خواهی‌کن
اگر چون کعبه «تأثیر» احترامی در نظرداری
به‌خود کن روی دلها را ومشق قبله گاهی کن

## ۱۲۵۳

ترا ازشرم قدش هست درسر آب‌گردیدن
به‌خود می‌بایدت‌این پیه را ای‌شمع‌مالیدن
چوپاپیچال دارم دست‌پیچی فاش‌می‌گویم
که باشدمصرف رنگین زر برخاك پاشیدن
پسر از سرکشی بتواند از چشم پدر افتد
اگر گل می‌تواند خار چشم باغ گردیدن
نپنداری کواکب در فلك جاوید می‌ماند
که دهقان دانه در دامن‌کند ازبهر پاشیدن
چو گندم کز فغان آسیا هموار مـی‌گردد
دلش را نرم کردم عاقبت از زور نالیدن
به‌خودگر با تأمل بنگری‌کون ومکان بینی
که پایان سیاحتها بود برخویش‌گـردیدن
ببین «تأثیر» با فکر نکو ز آیینهٔ زانـو
که نبودناپسندی زشت‌تر از خود پسندیدن

## ۱۲۵۴

ماه من شبها به‌صد یارب نمی‌آید بـرون
آفتابست آن پریوش شب نمی‌آیـد برون
کلك نقاشست پنداری زبـان مـردمـان
هیچ‌کس‌را حرف‌حق ازلب نمی‌آیدبرون

خلق عالم تنگدست وتنگ چشمست آسمان	سالم از این‌تنگنا مطلب نمی‌آید برون
خطه عشق آن هوا داردکه هر کس شد درو	شعله سان یك‌دم زلرز وتب‌نمی‌آید برون
بخت ابن الوقت‌راهیچ ازسعادت بهره نیست	ماه وقت و[1] ساعت ازعقرب نمی‌آید برون
درس عشق گلرخان«تأثیر» اگر اینست این
جمعه هم اطفالش ازمکتب نمی‌آید برون

## ۱۲۵۵

خطی که می‌دمد ز لب لعل گلرخان	حکمیست بالمشافهه در قتل عاشقان
زان پیشتر که آن خط نیلوفری دمد	کس را نبود شکوه ز بیداد آسمان
هر ناوك نگاه تو صد سینه چاك کرد	یك تیر کس ندیده که صدجا زند نشان
پیداست ازنگین نگین‌دان ونور شمع	کاندرسرست ودیده همین جای‌میهمان
یارب خدنگ قامت[2] برجسته‌ای دهد	آن کس‌که کرد قامت برجسته راکمان
پیش‌از وجود داشت فلك پاس عزتم	مانند آن سخن کـه بود برسر زبان
«تأثیر» از تصور دام و قفس چه باك
آن مرغ را کـه چنگل بازست آشیان

## ۱۲۵۶

هرگز توقع مدد از آسمان مکن	سودا به‌کج معامله تا می‌توان مکن
آدم به‌اختیارزجنت برون نرفت	تا ممکنست دوری‌ازآن‌آستان مکن
درگلشن جهان‌گل شهرت به‌سرمزن	خود رابرای تیرحوادث نشان مکن
دولت چو هست‌عاقبت کار را ببین	در نوبهار قطع نظر از خزان مکن
تن ده به‌سختی دوجهان ازبرای‌عشق	دیدی هما مضایقه از استخوان مکن
جنت به‌فیض‌صحبت‌یاران نمی‌رسد	**ازباغ‌وگل کناره‌کن** از دوستان مکن
از بهر نعمت دو جهان‌آبرومریز	جنسی‌که بس‌عزیز بود رایگان مکن
برخویشتن‌زناز وغروراین‌قدرمچین	خودراچوکوه‌بردل عالم‌گران مکن
از باد آب آیینه درهم نمی‌شود	صافست‌اگردلت‌حذر ازدشمنان‌مکن
سودی ز کج معامله «تأثیر» کس نبرد
خود را اسیر حلقهٔ زلف بتان مکن

۱. مج و مروس، (و) ندارند ۲. س و مر : همت

۱۲۵۷

از سخنهای بلندم در فشانی را ببین　　شعرهای آبدار آسمانی را ببین
آنکه‌نقد عمر را صرف وفایش‌کرده‌ام　　سرگران‌بگذشت‌ازمن زندگانی را ببین
یارمارا بوالهوس‌چون‌مدعی‌پنداشته‌است　　ناشناسی را نظرکن بدگمانی را ببین
موج باآن ضعف‌تن پهلوبه‌دریامی‌زند　　قوت مرد آزمای ناتوانی را ببین
نازپروردی‌که «تأثیر» ازوجودم عار داشت
همره نعشم روان شد کامرانی را ببین

۱۲۵۸

چه سعادتست بزمی به‌نشاط ساز کردن　　به حضور دل‌نشستن در غم فراز کردن
ز مخالف طبیعت نفسی کناره جستن　　زهرآنچه دل نخواهد به‌دل احترازکردن
همگی زروی حکمت همه از سر بصیرت　　ز دقایق معانی سر عقده‌باز کردن
به‌ادای طرز دانی به زبان بیزبانی　　سخنی به‌رمز وایما پی کشف راز کردن
شبی از حدیث زلفی به‌خوشی سحرنمودن　　دم عمر بی بقا را چو خضر دراز کردن
مگشای لب به‌بزمی‌که سخن‌رسی نباشد　　که مصیبت است آنجا سرحرف بازکردن
منگر به‌هیچ «تأثیر» اگرت فراغ باید
که‌بلاست نیک‌وبد را زهم امتیازکردن

۱۲۵۹

در کارگشایی مکن اندیشهٔ ناخن　　برسنگ ملامت چه زنی تیشهٔ ناخن
شد دانهٔ ما سبز به‌امداد توکل　　حاشا گره ما کند اندیشهٔ ناخن
جز شغل خسیسانه سزاوارخسان نیست　　خاریدن اعضاست همین پیشهٔ ناخن
از دست دنی همت مردانه نیاید　　کی شیر برون آمده از بیشهٔ ناخن
مشکل که دنی زاده اذیت نرساند　　یارب که برافتد ز جهان ریشهٔ ناخن
«تأثیر» بود رنج دگر زحمت ناکس
ای کاش به پایی نخلد شیشهٔ ناخن

۱۲۶۰

خوشست ز اهل کرم بی‌شمار بخشیدن　　شدن سحاب و در آبدار بخشیدن
بلندمرتبه باید که باد دست افتد　　چه خوش نماست ز ابر بهاربخشیدن
زفیض جود نهانیست راه ورسم‌کریم　　نهفته در دل شبهای تار بخشیدن

زآسمان غلط‌بخش‌جای حیرت نیست		زگل گرفتن رنگ و به خار بخشیدن
کرم چو ناقص و بی‌موقع اوفتد «تأثیر»
چه شك دراین‌که نیاید به‌کار بخشیدن

۱۲۶۱

محتاج‌سخن‌کش نبود طبع سخندان		نشتر نزندکس بدرگ ابر بهاران
یك مطلع‌برجسته بود سدره‌وطوبی		ازگلشن طبعم‌که بود روضهٔ رضوان
معقودهٔ فکرم شده بلقیس معانی		هدهدکه شنیدست کند کار سلیمان
در چشم خرد رشته وگلدسته نماید		رنگین سخنان من و شیرازهٔ دیوان
در جرگهٔ ارباب سخن جلدکتابم		بی‌من ندهد دست به‌هم صحبت‌یاران
با منقبت ساقی کوثر عجبی نیست		خامش کنم از معنی‌تر آتش **نیران**
لب باز کند بلبل جنت پی تحسین
هرجاکه‌شودخامهٔ «تأثیر» غزلخوان

۱۲۶۲

مست از شراب وحدتم در کعبه و بتخانه من
یك می چو بلبل می‌خورم از ظرف صدپیمانه من
نارست در عشق آنچه آن درحسن نورست‌وصفا
پروانه جوید شمع را پروانهٔ پروانه من
شدهم وثاق من شبی زان شب به حسرت تاکنون
برطرهٔ شب می‌زنم از نوك مژگان شانه من
مجنون و ما با یکدگر کردیم تقسیم جنون
مالك رقاب بیخودی در دشت او در خانه من
یك جلوه سازد بیخودم برآنچه بگشایم نظر
خرمن به‌دست آورده‌ام از دولت یك دانه من
آن لیلی هرجاییم صحرا به‌صحرا می‌برد
محمل‌نشین عالم او در شش جهت دیوانه من
از هرچه آید در نظر زان دوست می‌دارد خبر
گیرم پیام آشنا از قاصد بیگانه من
باشد زیکرنگی مرا پیوسته با او نسبتی
در جلوهٔ مستانه او در گریهٔ مستانه من

نازو غرور او مـرا رسوای عـالم کـرده است
در خواب مخمل خط او در عـالمی[1] افسانه من
تا پوست تخت فقر شد تخت سلیمانی مرا
«تأثیر» شاهی‌می‌کنم از وضع درویشانه‌من

## ۱۲۶۳

باید اول کرد فکر آبرو را ریختـن		آنگهی در سینه تخم آرزو را ریختن
کوته‌است‌ازاهل‌معنی‌دست‌جورحادثات		باد نتواند به‌رنگ برگ بو را ریختن
هست چسبان اختلاط‌پست‌فطرت‌بادنی		باز می‌باید به‌خم درد سبو را ریختـن
پاك گوهر را تزلزل برنمی‌آرد زجا		رعشهٔ سرکی توانـدآبرو را ریختـن
چرب نرمی‌تیره بختان را حصار آفتست
کز ره خشکی بود «تأثیر» مـورا ریختـن

## ۱۲۶۴

لاله ازجوش بهاران شد عیان در هرزمین		یا به‌خون بی‌گناهان مـی‌کند محضر زمین
هـرکجـا در جلـوهٔ مستانـه آید قامتش		می‌کشد از نقش پایش هرقدم ساغر زمین
دربهاران‌خون‌به‌جای لاله می‌جوشد زخاك		از سحاب دیـدهٔ عاشق شود چون‌تر زمین
با سرافرازی کند روشن‌گهر افتـادگـی		در افق خـورشید را پرتو نیفتد بر زمین
جزوجزو این چمن‌آیینه‌دار وحدت است		سایه ازصد رنگ‌گل یك‌رنگ‌افتدبرزمین
دیده تا بـرچشم خود «تأثیر» جای پای او
جای‌آن داردکه از شادی برآرد پرزمین

## ۱۲۶۵

هراسیر رنگ و بـو آزاده نتوانـد شدن		لعل و گل‌گر صاف گردد باده نتواند شدن
چارهٔ طـول امل راه علایـق بستن است		رهگـذار کاروان بـی‌جـاده نتواند شدن
سایه‌را بازور دست ازخاك‌نتوان‌برگرفت		کس حـریف مـردم افتاده نتواند شـدن
بستهٔ زینت نبـاشد در شمـار اهل حـق		عقد گـوهـر سبحـه سجاده نتوانـد شدن
گرشود «تأثیر» دریا عرش‌روشن گوهری
چهره با وجـدان قاضی‌زاده نتواند شدن

۱. مر: عالم

۱۲۶۶

ز سیر خود بتوان عالمی عیـان دیدن بود سیاحت عارف بهخویش گردیدن
ز اختر آبله دارست از ازل پـایش سپهر در طلب کیست گـرم گردیـدن
ز شوق ترك تکبر بهخـویش بالیـدم به خود نچیدن من شد بهخویشتن چیدن
زگوشمال فلك سخت جان نگرددنرم کـه قفل رشته نگردد بهمحض تابیـدن
رعایت دل بلبل چنان بهگلشن کـرد
که گل نچیدن «تأثیر» داشت گل‌چیدن

۱۲۶۷

بهرسوایی‌چو مجنون شورشی خواهم خرد دشمن
گریبان چـون ره پر جـادهام صد چاك تا دامن
خطـرهـا هست در ره دشت پیمـای محبت را
اگر همراهی از جانان بود جان می‌توان بـردن
ز یوسف دیـده خالـی بود گویا پیر کنعـان را
کـه هیچ از پردهٔ چشمش نیامد کـار پیراهـن
سیه پوشد بهمرگ خویش‌چون[1] چشمی بهدردآید
که ارباب نظر را نیست بیکاری کم از مـردن
ضرور افتد چو تندی نـرمی از دنبـال می‌خواهد
برد از پیش کار خویش را بی‌رشته کـی سوزن
تمیز نیك و بـد پیـوسته در دست کسی بـاشد
کـه بـاشد چون ترازوکـار او پا درهوا گفتن
شود در عهـد پیری قـامت انسان دوتـا یعنـی
به این مقراض باید از جهـان قطع نظر کـردن
سلاحی حسن را «تأثیر» کـی چون عشق می‌باشد
کـه باشد سرو را از طـوق قمـری حلقهٔ جوشن

۱۲۶۸

نگـاه کیست نـدانم طبیب خستهٔ مـن که نسخهٔ رم آهوست نبض جستهٔ مـن
اگر رسد غزل من بـهمحرمان بهشت زنند جـوش ز گلهای دسته بستهٔ مـن

۱. س، تا

ز بحر کون و مکان بی‌نیاز می‌گذرم        سبق به‌موج دهد خاطر شکسته من
درست بسته کمر در شکست توبه دلم        همین بسست حریفان شکسته بستهٔ من
شکست توبه مرا آب ورنگ دیگرداد        حنای دست بتان بود عهد بستهٔ من
به‌قدر پستی اقبال همتم عالیست        فکنده مسند جم نقش نا نشستهٔ من
به‌عشق منتی از می نمی‌کشم «تأثیر»
چه غم خورد دل از کاینات رستهٔ من

۱۲۶۹

باید به‌کوی جانان با صد شتاب رفتن        سر را قدم نمودن مانند آب رفتن
طول امل چه داری در وادیی‌که آخر        چون گردباد باید برپیچ و تاب رفتن
آسان جهان‌گشایی کی می‌شود میسر        در زیر تیغ باید چون آفتاب رفتن
بتوان زباغ گیتی آزادگی اگر هست        هم کام دل گرفتن هم کامیاب رفتن
ای آفتاب خوبی تا کی ز تند خویی        از بزم خاکساران گرم عتاب رفتن
آسودگی نگردد از راه سعی حاصل        تا خواب‌خودنیایدنتوان به‌خواب‌رفتن
چیزی به‌هستی خود «تأثیر» اگر نبندی
چون موج می‌توانی بر روی آب رفتن

۱۲۷۰

سردفتر سعادت عشقست جان من        بال هماست هم‌قلم استخوان من
صیدم به‌غیر طبع ملایم نمی‌کند        بر نخل موم بسته قضا آشیان من
افزود شوق باده‌ام از منع ناصحان        گردید محتسب‌که بگردد دکان من
هرگز کمر به‌کینهٔ دشمن نبسته‌ام        همچون هلال چله ندارد کمان من
چون‌سر کنم که‌شکوهٔ من بی‌نهایتست        گیرم به‌پیش یار نگیرد زبان من
ازهرفریب خورده به‌کامی رسیده‌ام        دایم ز خام دستی من پخته نان من
«تأثیر» این‌غزل زکرامات زاهدست
«مهر دهان‌من شده گوش‌گران من»

۱۲۷۱

گرچه زهرچه هست بود مفتنم سخن        کوتاهی سخن‌که عزیزست‌کم‌سخن
عارف کتابها به‌خموشی ادا کند        حرفیست اینکه سرزده ازجام‌جم‌سخن

کار سخن اگر به کسادی کشد بدفرض — نقد دو کـون می‌دهم و می‌خرم سخن
جهـل مـرکبش ز دلیلست بـی‌نیاز — هرکس به‌رنگ خامه‌کند یك‌قلم سخن
موجـود خویش را نشمارند عـاقلان — با خـود کنند اهل‌جنون دم‌به[1]دم سخن
صیدش که کرده‌است که‌مطعون نگشته‌است — کم نیست درصفت ز غزال حرم سخن
«تأثیر» در جهان اثری از تمیز نیست
دست تأسفیست چـو آید به هم سخن

## ۱۲۷۲

نـدارد مست غفلت احتیـاج باده نوشیدن
چه حاجت طفل راگوش‌گران درحرف‌نشنیدن
درین دوران که رسم آدمیت کفـر می‌باشد
اگر آدم به‌دست افتد چو بت باید پرستیدن
چو غلطان‌گشت سنگـی از سر کهسار دانستم
که مـی‌دارد به‌سر غلطیدنی برخویشتن چیدن
ازآن هستی‌که افتد درزبانها مرگ نیکـوتر
گران خواب عدم‌گشتن به‌از افسانه گردیدن
ز نو دولت نگردد در ترقی کام کس شیرین
نباشد هیـچ شهدی میـوه را هنگـام بالیدن
قرین حلقه‌های خط چـو گردد آن رخ گلگون
ازآن رخسار چون‌جنت چه‌گلهامی‌توان‌چیدن
لب‌خـوبان مکیدن خوشترست آهسته آهسته
که باید اندك اندك آب را «تأثیر» نوشیدن

## ۱۲۷۳

توان چوقطع عـلایق ازین وآن‌کردن — چـه لازمست تملـق به‌آسمان کردن
درآن ریاض‌که صددام چشم براهست — روا مـدار تـوقف در آشیان کردن
تمام صرف بتان‌گشت عمر و خرسندم — که سود تاجر عشقست در زیان کردن
ز دست بوالعجبیهـای عشق مـی‌آید — قرین جان‌شدن‌آن‌گاه قصدجان کردن

۱. مج وس، یك قلم

ببین چگونه به‌سر شمع شعله راجاداد چنین خوشست رعایت‌به‌میهمان کردن
زخلق چشم طمـع تنگ پادشاهانست به شاه کاسه گدایـی نمی‌توان کردن[1]
مسافـران عـدم را کمـال نابلدیست خیال قصد اقامت درین جهان کردن
نبـود مکتب ایجـاد جـای آن مهلت که طفل اشك تواند سبق روان کردن
لباس عاریت زندگی کـه از ما نیست رهین منت صد کس نمـی‌توان کردن
بغیر طـاقت «تأثیر» از کـه مـی‌آید
ترا به‌خویش به‌یك عمر مهربان کردن

## ۱۲۷۴

چه‌خوش باشدزخون‌دل به‌دست‌او حنادیدن بهار عمـر باشد در غـریبی آشنا دیدن
جدااز وصل یارخود وجودی‌نیست‌عاشق‌را که نتوان ذره را بی‌مهرتابان‌درهوا دیدن
زبس تـرسیده از منت‌گزاران چشم امیدم ز بینش باز ماند دیده‌ام از توتیا دیدن
چنانش متحد باخویش یکرنگانه‌می‌خواهم که ما را چشم احول نیزنتواند دوتا دیدن
تواند درجهان «تأثیر» زدلاف سرافرازی
رسدآن‌راکه همچون خامه‌مشق‌پیش‌پادیدن

## ۱۲۷۵

به‌چهره‌رشك‌قمرخوانمش کەدرخورشست این چهار آینه آرم‌کـه چار عنصرشست این
زند زروی گشادش چـو بحر نور تموج تبسمـی بنماید کـه درج پرورشست این
هلال نیست‌که گاهی زچرخ جلوه‌گـر آید شکنجه‌کرده رخش مهر راو انبرشست این
زآفتاب نپرسی[2] به‌خویش بهر چـه بالی به خاك پای تومالد جبین تفاخرشست این
به حیرت از مه و مهـر فلك فتادم و گفتم فدای‌قصر نگاری‌که‌خشت وآجرشست این
کنـم توقـع احسان چو از تلطف نازش کمان غمزه‌کند زه کـه خانهٔ پرشست این
اگـر کند دل «تأثیر» فکـر دلبـر دیگر
کنم به‌تیغ دونیمش چه‌درتصورشست این

## ۱۲۷۶

گشته شیـرازه از نظارهٔ من مصحـف روی مـاه‌پارهٔ من

۱. مر: این بیت را ندارد. ۲. مر: بپرستی

خنده بـر اطلس سپهر زند　　در غمش جیب پاره‌پارهٔ من
مصحف‌وسبحه‌ام‌خط‌وخالست　　همه خوب آید استخارهٔ من
شوق من درغم محرك نیست　　جهد ازخاره خودشرارهٔ من
عشق آن روز شیر مهرم داد　　کـه فلك بـود گاهوارهٔ من
چون سویدا ز تیرگی باشد　　در دل شب عیان ستارهٔ من
بی‌رخش جوش‌می‌زند خونم　　لب عنـاب اوست چارهٔ من
گریه ازخون‌دل‌کنم «تأثیر»
عشق بـر آب داده وارهٔ من

## ۱۲۷۷

می‌توانی سوی مـا غافـل گریزان آمدن　　خوش بود ازخویش رفتن‌وقت جانان آمدن
یك سحر دلجویی عشاق کردن‌عیب نیست　　مـی‌توان گاهی به‌سروقت اسیران آمدن
مدعی آراست خود را یار مـی‌آید یقین　　رو چو شوید گربه یادآرد[1]ازمهمان آمدن
بخت برگردیده‌ام گردید رهزن ورنه بود　　در دل او بـر سر خـاك شهیـدان آمدن
مسلك خوبان بود «تأثیر» می‌خوردن نهان
مـاه تابان رفتن و خـورشید تابان آمدن

## ۱۲۷۸

چو دید از لب لعل تـو پسته‌وار دهن　　گشود غنچه به‌وصف تـو دربهار دهن
نصیب اهل سخن نیست راحت وآرام　　زحرف[2] وصوت نماند به‌یك‌قرار دهن
مکن به‌حرف یکی را قرین سخن بشنو　　گرت‌چو عقدگهر هست بی‌شمار دهن
پی محافظت وپاس عـزت سخن است　　به‌پشت قلعـهٔ دندان‌متین حصار دهن
جهان‌بسوخت‌چوباروط‌بی‌صدا خاموش　　نعوذ بالله اگـر داشت روزگـار دهن
بغیر وصف دهـان تـو یك سخن نکنم　　چو نخل پسته اگـر باشدم هزار دهن
به قتل ما شده با تیغ همزبان «تأثیر»
مگو دگـر کـه ندارد میان یار دهن

## ۱۲۷۹

نمی‌شاید علـی را از رسول‌الله سوی دیدن
که نور دیده را از یکدگـر نتوان جدا دیدن

۱. س: آید　　۲. س: به‌وقت حرف...

توان‌دیدن جدا درذات‌وفطرت آن‌دویکدل را
اگـر ممکن بود قند مکرر را دوتـا دیـدن
نبـی بی‌یاری همسنگ گـرداند مـدار دین
اگر مقدور می‌گردد به‌یك سنگ آسیا دیـدن
به‌پیغمبر قرین‌کن حیدر آنگـه چشم دل بگشا
کزین عینك توانـی صورت هرمدعا دیـدن
به‌هم‌ممزوج‌دان چون‌شیروشکر آن دوطینت‌را
بـرای ضعف دین گر بایدت فکـر دوادیدن
چوبرجای نبی‌خوابید وجان را کرد ایثارش
به‌جای مصطفی جز مرتضی نتوان روا دیـدن
نـدانم جزعلی دیدند چون برجـای پیغمبر
بسی دشوار باشد جغـد را جـای هما دیدن
نبی را و ولی را مظهـر اوصاف حق بنگـر
کـه [1] بربینندگان ممکن نمی‌باشد خدادیـدن
پی در یوزه شو «تأثیر» تا جان در بـدن داری
به درگاهی که شاهان را روا باشد گدا دیـدن

## ۱۲۸۰

می‌برد خواهی نخواهی دل رخ نیکوی تو — سخت شیرینست قرص آفتـاب روی تو
می‌رسد با حلقهٔ چشم تو همچشمی کنـد — چون قـرین خال‌گردد حلقهٔ گیسوی تـو
افـکند در قیدبندش شهرت دیـوانـگی — لاف نسبت گر زند شمشیر با ابروی تـو
با غبـار سرمه آهـوی سخنگو ساختـه — غمزه‌ات چون سامری از نرگس جادوی‌تو
دیدهٔ یعقوب احـول مـی‌شود در انتظـار — گر دچـار کاروان مصر گردد بوی تـو
می‌برد نظارهٔ پـاکش کلف از روی مـاه
سرمهٔ «تأثیر» تا گردیـده خاك کوی تـو

## ۱۲۸۱

ای سرو گلزار ارم قـد قیامت زای تـو — سرگشته آهوی حرم از نرگس شهلای تو
گلشن‌به‌غارت می‌دهد رنگ حنای پای تـو — خون در دل می می‌کند ته بندی‌صهبای تو

۱. س، چو

گر باعذار لاله‌گون مستان ز گلشن بگذری　　روی تومی‌گوید به‌گل‌یا جای من‌یاجای‌تو
تو با رخ آیینه‌سان من با توچون آیینه‌دان　　پیوسته سر تاپای من‌حیران سر تا پای تو
توچون‌خدنگ‌ومن‌کمان‌من‌کلك‌و‌تو‌تصویر‌جان　　رنج جهانی می‌کشم پیوسته از بالای تو
هرگه فروشی بر چمن یك شمه ناز[1] دلبری　　اول زر گل می‌کند بیعانهٔ سودای تو
از طوق قمری حلقه‌ها زد بردر دیوانگی　　تا دید سرو بوستان قد سهی بالای تو
آن‌گل‌زمین را شاخ‌گل بوسیده برسرمی‌زند　　هرجا که ماند درچمن نقشی‌زجای‌پای‌تو
درمصرخوبی‌خویش راهرگه تماشا می‌کنی　　پیراهن یوسف شود آیینه از سیمای تو
حیرت‌ندارد رنگ اوگرسبزته گلگون شود　　طوطی اگر یادی‌کند از لعل شکرخای تو
چون شمع صد بی‌بال و پر در هرطرف پروانه است
«تأثیر» بیدل چون کند با حسن بی‌پروای تو

## ۱۲۸۲

لاله زجان ودل شود بندهٔ رنگ آل او　　خامه به شد و مد رود گرد سرنهال او
دام کشیده طره‌اش در ره خیل قدسیان　　چشم پریست در نظر حلقهٔ زلف وخال او
بس‌که زجا برآید[2] از شوق لقای عارضش　　جام حباب می‌شود آینه از مثال او
فیض گل دورو کجا لطف و عتاب اوکجا　　رونق یکدگر بود خوشدلی و ملال او
خواب عدم فسانهٔ راحت او نمی‌شود　　هرکه به‌جیب سرکشد لحظه‌ای ازخیال او
صبح دمیده می‌زند خنده به‌نیم سوزیش　　شعلهٔ برق اگر کنی شمع شب وصال او
کرده اگر تخلصم چهره نهان عجب مدان
جاه و جلال او بود آئینهٔ جمال او

## ۱۲۸۳

باشد اگر چه نه فلك یك گل سرزمین او　　سینهٔ عاشقان بود خانهٔ دلنشین او
صد دل بسته واکند غمزهٔ چین ابرویش　　طعنه به خلد می‌زند جبههٔ[3] خشمگین او
گرچه بسی چشیده‌ام سرکه ترش روییش　　مانده هنوز در دهن لذت انگبین او
بست‌وگشادکارها درید قدرت است وبس　　عقدهٔ رشته‌ها بود تکمهٔ آستین او
چند به‌پستی افکنی «محسن» مستمند را
هیچ حذر نمی‌کنی از دم‌دلنشین‌او

---

۱. مر: نازو دلبری　　۲. س و مر: آمد　　۳. س: چهره

## ۱۲۸۴

بغیر ذکر خدا دم مزن زمن بشنو | یکی بگو و یکی گوش کن سخن بشنو
زسخت بازی معشوق عاشق آگاه است | صلابت دل شیرین ز کوهکن بشنو
اگر به نعمت دیدار چشم دوخته‌ای | فریب مشك مخور بوی پیرهن بشنو
نکات غمزهٔ معشوق عاشقان دانند | کمال حسن گل از بلبل چمن بشنو
یکیست آب و هوا شهر نوغزالان را | زکوه و دشت ختا[1] نکهت ختن بشنو
زرشك حسن بتان عیب هم نکو دانند | حدیث سرو وگل از شمع انجمن بشنو
زاهل درد بجز اهل درد واقف نیست | هر آنچه دلو کشیدست از رسن بشنو
دقیق طبع برد پی به تکه‌های[2] دقیق | فسانهٔ کمر یار از دهن بشنو

مثال ویس قرن قرن‌ها به‌هم نرسد
ز دوست رایحه «تأثیر» ازیمن بشنو

## ۱۲۸۵

خورشید مقدمی که ندانم مقام او | هرذره قاصدیست که دارد پیام او
جنت شمایلی که‌دلم را ز راه برد | از سلسبیل باج ستاند خرام او
آن‌دلبری‌که‌نقش دلم برمرادازوست | خاتم به‌سینه سنگ زند بهر نام او
صاحب‌شریعتی که بر آن چهره بنگرد | از واجبات می‌شمرد احترام او
ما و دیار عشق که جان تازه می‌کند | آب و هوای معتدل صبح وشام او
هرگز مشو مقید تقویم وجدواش | مرغی‌که زیرکست نیفتد به‌دام او

«تأثیر» زر خریده لعلیست کز ازل
یاقوت‌خون‌گریست که گرددغلام او

## ۱۲۸۶

میخانه‌درخون‌می‌کشد رخسار رنگ آمیز تو | زاهد کپیتان می‌کند حسن فرنگ آمیز تو
ازابرویت خونریزتر هرموی ابرویت‌جدا | نزدیك‌ودورآسان‌کشد تیغ خدنگ آمیز تو
نه‌طاقت دلبستگی نه‌تاب دل برداشتن | شد بیم وامیدم یکی‌ازصلح جنگ آمیز تو
نیشت لب‌نوشین‌لبان تلخ تو نقل عاشقان | قند مکرر می‌شود شهد شرنگ آمیز تو
کردی‌کمان غمزه زه‌کشتی به‌یك‌دم عالمی | عشاق دردم می‌کشد بحر نهنگ آمیز تو
در پیش تیغ تندیت عاشق سپر انداخته | شیران بسی روبه کند خوی پلنگ آمیز تو

۱. متن: خطا ۲. س: نقطه، مر: نکته

ازخون خصم بی‌جگرشد تیغ‌نازت پی‌سپر دیگر نباشد[1] کارگرشمشیر رنگ‌آمیز تو
ازمن جدا گر زیستی ازدیده غایب نیستی چون نورمهر ومه بود سیر درنگ‌آمیز تو
«تأثیر» ماندی زنده‌دل دور ازشهنشاه‌جهان
فریاد ازین‌آیینهٔ جان سخت سنگ‌آمیز تو

## ۱۲۸۷

ماهی‌که هست درسرمن آرزوی او خورشید پابرهنه کند جستجوی او
آن راکه ره به‌میکدهٔ عشق داده‌اند خالی‌زمی‌چوغنچه نگردد سبوی او
ازخار بسترش‌گل خورشید می‌دمد هرکس‌شبی‌سحر کند ازآرزوی او
حاشاکه‌زخم عشق ز بهبود کم‌شود از رشتهٔ حیات کنند ار رفوی او
گل پیرهن تنی‌که به‌داغم نمك‌فکند رضوان عبیرجیب کند خاك‌کوی‌او
ماه نوست ابروی شوخش‌که آفتاب رفته به‌بام چرخ‌که بیند به‌روی او
خوار خدا عزیز خلایق نمی‌شود در آبرو دهند اگرشست وشوی او
هرکس‌درین‌چمن به‌نصیبی‌رسیده‌است او بهره‌ور زبوی گل‌ومن ز بوی‌او
«تأثیر»چون‌خموش‌شوداز ثنای‌عشق
بلبل یکی هزار شد از گفتگوی او

## ۱۲۸۸

مطلعی باشد دو عالم عاشقی مضمون او آسمانها یك خم است وعشق افلاطون او
گنج داغ عشق را نازم‌که چون یابدکمال می‌رود آخر به‌فکر حق فرو قارون او
عاشق ازبخت سیه‌یوسف برون می‌آورد چاه‌کنعان است گویی طالع وارون او
ساقی از مینای خالی باده پیمایی کند می به‌ساغر می‌کند عکس لب میگون او
از نگه دزدیدن آن چشم ساحر بیخودم شد مرا افسون دیگر رجعت افسون او
برزبانم جزالف حرفی به‌رنگ شانه‌نیست بس‌که هستم در خیال قامت موزون او
ماه رویش را صفا «تأثیر» از خط کم نشد
جلوه درشب بیش‌دارد حسن روزافزون او

## ۱۲۸۹

ز گریه منع کنم دیده را به‌منزل او زبیم آنکه شود غیر پای در گل او
ز فرق تا قدمش می‌برد دل از مردم چو نیشکرهمه شیرین بود شمایل او

۱. مر: نگردد

چنین که چیده به‌خود دیك جهان غرور رقیب        به‌حیرتم که چه سان جای کرده‌در دل او
چه دانه‌ها که فشاندیم در زمین امـل        ولی چه سود که چیزی نبود حاصل او
اگرچه شهرت حسنش گرفت[1] عالم را        بغیـر نقـد دل مـن نگشت واصل او
هر آنچه در حق من غیر گفت باور کرد        کسی چـه‌کار کند با خیال باطـل او
به‌قـامتیست امیدم کـه رستخیـز شود        اگـر به‌خاك بریزند خـون بسمـل او
یکیست درهمه اوقات شورش «تأثیر»
کنـد بهار خزان را جنون کامـل او

۱۲۹۰

ایام شباب وعهـد برنایی کو        کو قوت وقدرت‌وتوانایی[2] کو
آن چشم چه‌شد که‌منه برذره نهاد        گـوش شنوا ز نای بینایی کو
دندان‌ز سنگ سخت‌جانتر چون‌شد        فندق‌شکنی و استخوان‌خایی کو
گردید[3] سفیدموی‌مشکین ز چه‌رو        آن‌قامت چون‌خدنگ‌ورعنایی کو
چون کبك چه‌شد به‌کوه بالارفتن        آن هرزه دویدن وسبکپایی کو
آن‌رند سحرخیز چرا شد درخواب        آن سخت‌بتان‌شوخ‌هرجایی کو
کو جلوهٔ شاهدان پرغنج ودلال        کو لعبتکان[4] شوخ[5] یغمایی کو
کومجلس‌عیش‌وپای‌کوبان‌نشاط        آن‌مطرب‌وآن‌چنگ[6]وآن‌نایی کو
کوصحبت‌اهل‌فضل‌وارباب‌کمال        کـو دقت یـاران معمـایی کو
کوهمنفسان شعر و دیوان غزل        رنگین‌سخنان‌ومحفل‌آرایی[7] کو
ام[8]واب‌وخواهروبرادرچه‌شدند        کو عمه وعم وخاله و دایی کو
«تأثیر» یکان‌یکان عـزیزان رفتند
آگاهی وفکر خویش‌وبینایی کو

۱۲۹۱

نه تنها مـور دارد رنـج باریك از میان او
که در تنگ نفس افکنده شکـر را دهان او

۱. مر: گرفته  ۲. درنسخهٔ متن درعنوان نوشته‌شده، «غزل در بحر رباعی»  ۳. س: گردیده
۴. س: معتکفان  ۵. س ومر: رند  ۶. س: بساط  ۷. س: این‌بیت را ندارد.
۸. مر: (و) ندارد

نـدارد از نـزاکت طاقت دل بستن عـاشق
ز مـوی سر بسی فرقست تا مـوی میان او
ندیدم نقش کس زان ابـروی طنـاز بنشیند
کند پهلـو تهـی از خانه کردنها کمان او
کمالم می‌شود عیبی که از من مدعـی گوید
چوآن لالی که می‌سازد کسی حرف اززبان او
همایی نیست آسایش کـه در دام کسی افتد
مگـر «تأثیر» عنقـا پی بـرد بر آشیان او

۱۲۹۲

دل داده ز دست آن پریرو | افتاده به فکر چون خودی او
ترکرده ز اشك چشم مژگان | آهو بچه خورده شیر آهو
خوبان چه خوشند مایل هم | گردیده اسیر رنگ گل بو
افسونی چشم نیم مستیست | آن نرگس ذوالخمار جادو
دوران کشد انتقـام عـاشق | تا مهـر و مهند هـم ترازو
مضمون خوشست هرنگاهش | آهـو نشنیـده‌ام سخنگو
چون آینه بهر یار «تأثیر»
با خلق جهان نموده یك رو

۱۲۹۳

آنچه پنهان کرده با دل گوهـر دندان او | درز خواهد کـرد آخر از لب خندان او
باشد از یاقـوت رخساری سـرشك لعلیم | کز دل عاشق گل خنجـر کند مژگان او
شهسوار من که از رخ ماه را سرگشته ساخت | آفتاب خـاوری گوییست از میدان[1] او
رنگ از رخ رفته لرزان زان سر کو بگذرند[2] | نور مـاه و آفتـاب از دهشت دربان او
باکه این مشکل توان گفتن که از اعجاز حسن | عالمـی بـی‌تاب شد از چهرهٔ تابان او
سرو من «تأثیر» کز قامت قیامت می‌کند
شمع‌سان باشد رعونت آیه‌ای در شان او

۱. س: چوگان ۲. مر: بگذرد

## ۱۲۹۴

چون به‌قصد جلوه خیزد قامت رعنای تو
سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو

نسبت قد تواش معشوق هر پروانه کرد
شمع را افتاده نان در روغن از بالای تو

بس‌که هرعضوتوازعضو دگردلکش‌ترست
رشك فرمای همند از فرق سرتاپای تو

تلخ‌می‌گویی‌همان شیرین به‌مصرف‌می‌رسد
قند می‌ریزد سخن از لعل شکرخای تو

چشم آهو را زچشم آب ورنگ‌افکنده‌است
در گلستان جمالت نرگس شهلای تو

حاجت برقع ندارد مهررخسارت که‌هست
درنقاب خویش پنهان حسن بی‌پروای تو

چون‌شب‌ازخلوت بر آیی ماه رخ پنهان‌کند
یعنی ای رشك قمر یا جای من یا جای تو

خویش‌را نشناخت دیگرتا ترا «تأثیر» دید
مستی جاوید دارد نرگس شهلای تو

## ۱۲۹۵

آسودگی کجاست ندانم مکان تو
عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو

تشویش بهر رزق مقدر چه‌می‌کشی
آب تو می‌دود پی تحصیل نان تو

ننگ‌از توکلست ترا ورنه‌چون‌فلك
تقدیر بسته نان ترا برمیان تو

ناصح برای تندی‌تیغ زبان خویش
کافیست روی‌سخت‌توسنگ‌فسان تو

زآبی‌که‌درمتاع‌توای‌خواجه‌داخلست
دارد ز سیل بیم خرابی دکان تو

چون‌ناودان‌نباشد اگردست‌ریزشت[1]
بر مردمان دراز نگردد زبان تو

«تأثیر» فیض جنت در بسته می‌برد
از بس‌گذاشت سر به‌سر آستان تو

## ۱۲۹۶

بیش است ازتو درسرروزی هوای تو
سنگك به‌سینه سنگ زند از برای تو

تاچند می‌خوری‌غم‌روزی‌به‌جای[2] رزق
براستخوان بیضه نشیند همای تو

روزی‌رسان چو رزق به‌اندازه می‌دهد
گردد به‌سنگ تفرقه چندآسیای تو

۱. س: تادست ریزشت نبود همچو ناودان؛ درمتن هم ابتدا به‌این صورت بوده سپس مطابق بالا تصحیح شده است.

۲. مر ومج: ازفکر رزق حاصل عمر تو صرف شد؛ در نسخهٔ متن و س هم ابتدا چنین بوده و سپس در بالایش مطابق متن تصحیح شده است.

باآنکه دم به دم به‌نـوایی رسیده‌ای باشد چـو نی تمـام دهن بینوای تو
زین‌کارخانه مور وملخ رزق می‌خورند بی‌خواست می‌دهدبه‌توروزی‌خدای تو
ای شیخ شهر باکه‌توان‌این عجوبه‌گفت بی‌پرده‌گشت شید نهـان از ردای تو
«تأثیر» این تقرب بیجا رقیب را
هرگز نبود بودم اگرمن به‌جای تو

۱۲۹۷

کجا روم‌که توان گشت شادمان بی‌تو مرا کـه گشته اقالـیم هفتخوان بی‌تو
گرفت کار به‌من‌سخت بس‌که‌هجرانت شداستخوان‌چوگهر مغزاستخوان بی‌تو
دمی‌به‌خانهٔ‌خودچون‌کمان قرارم نیست که‌گشته دام وقفس برمن آشیان بی‌تو
برم به‌دانـهٔ دلتنگ آسیـا حسرت زبس ز من گذرد عمر سرگران بی‌تو
به‌کشت من عوض قطره سنگ می‌بارد زبس‌که‌گشته به من خصم‌آسمان بی‌تو
به‌تلخی ارگذرانم چوموج دریا عمـر نیـاورم سخـن عیش بـرزبان بی‌تو
به‌مطلب دل خونین نمـی‌رسی چه‌کنم به‌لب‌رسد اگرم همچو غنچه‌جان بی‌تو
زبس‌زرنج فراق تو هرنفس عمریست هزار سالـه شود طفل یك‌زمان بی‌تو
مثال تیر و سنانست هرنفس به‌دلش
چه‌ها رسیده‌به«تأثیر» ناتوان بی‌تو

۱۲۹۸

جاروکشیست غنچه به عهد دهـان تو گل بلبلی فـروش بـود در زمان تو
تا لعل خـون گرفتهٔ آن‌غنچـهٔ لبست یاقـوت رگزنیست به عهـد لبان تو
پایین‌نشین بزم تو ماهست وآفتـاب دارد نشـان زباغ[1] بهشت آستان تو
در حسن‌کس به‌حکم سلیمانی تونیست گیرد زمـور باج نـزاکت میـان تو
دارد عروج نشئه می حسنت ار چنین[2] ساغرکشیست مـاه نو از ابـروان تو
پابست رنگ دست حنـا بسته تـوام سرمشق مـی‌دهد به‌بهـاران خزان تو
«تأثیر» بسته‌ای به‌وطن‌گر دل‌این‌چنین
باشد نمونـه‌ای ز قفس آشیان تو

۱. س: خلد برین ۲. س: دارد زنشئه گر می حسنت چنین عروج؛ مر: دارد ز نشئه باده حسنت گراین عروج.

### ۱۲۹۹

مه دل شکستهٔ تو خورشید خستهٔ تو　　بشکسته رونق گل رنگ شکستهٔ تو
گل سینه‌چاك رویت سنبل اسیر مویت　　از هاله ماه تابان زنار بستهٔ تو
ازشوخی خرامت جان دربدن زمین‌را　　نعل فلك در آتش از کفش جستهٔ تو
مگذار شوخ دیگر بندد کمر به‌قتلم[1]　　تا مبتذل نگردد مضمون بستهٔ تو
«تأثیر» ازفراغت مانند داغ لاله
درعین‌تیره‌روزی درخون نشسته تو

### ۱۳۰۰

بتی‌که ازلب‌خویشست‌می‌پرستی او　　کشد به‌دام پری را قبای شستی او
حسد به‌طالع ماه تمام چون نبرم　　تمام صرف رهت‌گشته نقدهستی او
چه‌ظلمها که به‌ما بی‌لبت‌شراب نکرد　　عروج نشئه نشان دراز دستی او
به‌جای پا به‌بیابان عشق سر بگذار　　که بر بلندی او سرورست پستی او
اگر به‌صنع‌خدامی‌کندنظاره‌یکیست
خداپرستی «تأثیر» و می‌پرستی او

### ۱۳۰۱

موج آب زندگانی نقشهای پای تو　　خندهٔ کبك دری باشد صدای پای تو
چون‌نمی‌خوابی‌به‌فکر تیره‌روزانت‌شبی　　ای‌که می‌خواهی سیه‌گرددحنای پای‌تو
ازنظر تا دورگشتی‌نورچشمم رفته‌است　　چون‌نگین‌دردیده‌ام‌خالیست‌جای‌پای‌تو
ازصدای‌جوی‌خلدش خواب‌مشکل‌می‌برد　　می‌شودهرکس‌که‌بیدارازصدای‌پای تو
درخزان عمرش همان‌کاربهاران می‌کند　　روی‌هرکس‌چون‌حناشدآشنای پای تو
صفحهٔ آیینه وصبح بهشت و جوی شیر
چون‌کند «تأثیر»نسبت باصفای پای تو

### ۱۳۰۲

خورشید کرده‌گویی آیینه‌داری تو　　یارب‌خزان نبیند رنگ بهاری تو
گل از پیادگانت سنبل زشاطرانت　　نرگس رکاب‌گیرد وقت‌سواری تو

1. س ومر: کینم

چشم بهـارمثلت لیلـی‌وشی ندیده    گلشن به‌دوش گیرد چون گل عماری تو
باعاشقان به‌تندی‌ازجای‌چون‌درآیی    تیغ ازغلاف گرددردم حصاری تو
ازهرشکاف بیند دل بررخت نهانی    آخر به کار آمد در زخم کاری تو
«تأثیر» تاصبوری برخودقراردادی
عالم به‌تنگ آمد از بی‌قراری تو

۱۳۰۳

رنگ را از غنچه می‌سازد حصاری روی تو
مـاه نو پس خم زنـد بیند اگر ابروی تو
خاك دامن‌گیر دارد عـارضت از گـرد خط
چون‌تواز دل‌کندن[1] آسان از رخ دلجوی تو
هرکه ریزد قطرهٔ اشکی نگاهت باعث است
کـرده تسخیر کواکب نـرگس جادوی تو
مصحف روی تـو محتـاج نشان آیـه بود
با خط مشکین قـرین شد خـال عنبربوی تو
از دمـاغ آشفتگیهـایش نشـانی می‌دهد
دعـوی همچشمـی گل با رخ نیکوی تو
در حصار غنچه بی‌رحمی اسیرش کرده‌است
بس کـه راه کاروان دین و دل زد بوی تو
می‌کند قـالب تهـی از خویش مـانند هلال
مهـر تابان گر نشیند تنگ در پهـلوی تو
یك جهان دل‌را درآنجاپای‌حسرت درگلست
در کمـال دلنشینی چـون نبـاشد کوی تو
شعلـهٔ آتش چـو می‌لرزد زبیم او به‌جـان
پس بگو «تأثیر» بی‌دل چون کند با خـوی تو

۱۳۰۴

بهـر ترطیب دمـاغ تشنهٔ دیـدار او    حلقهٔ خط بسته تفتی از گل رخسار او
بس‌که‌روحش‌را طپیدنها به‌پرواز آورد    هر گلی بلبل شود در گوشهٔ دستار او

۱. مر، دل کند

نرگسش از غمزهٔ خود تلخکامی می‌کشد | زهر چشم اوست گویی شربت بیمار او
چاك در پیراهن یوسف همین در تاب نیست | جیب گل شد در به‌در از رخنهٔ دیوار او
حلقهٔ گیسوی او از قصر شیرین روزنی است | محمل لیلیست چین زلف عنبربار او
اضطراب سختی از تمکین او داریم ما | موج سیلاب از رگ سنگست در کهسار او
طفل شیرینی که در مکتب سبق خوان دیدمش | می‌توان قند مکرر ریخت از تکرار او
درگلستانی که من «تأثیر» بستم آشیان
گل بجز دامن نشاید چید ازگلزار او

## ۱۳۰۵

خونم نریخت ابروی نامهربان او | با من نداشت گوشهٔ خاطر کمان او
تنگ شکر چو پسته میان تنگ بسته است | تا جان کند نثار به نقل دهان او
هرگز نداشت این اثر آواز عندلیب | می‌بود اگر به‌شاخ گلی آشیان او
کس را به‌این کمال حلاوت نداده‌اند | تبخاله نقل پسته شود از دهان او
نگذاشت سر به‌بالش راحت چو آسمان | سرگشته‌ای که دور شود از آستان او
«تأثیر» کس نمانده‌ز یاران خودفروش
یا[1] تخته کرده خشکی زاهد دکان او

## ۱۳۰۶

یوسف به‌مه فروشد رنج کشیدهٔ تو | برشاخ گل نشیند رنگ پریدهٔ تو
خیل پریوشان را در دام حلقه آرد | افسون جادوانست خط دمیدهٔ تو
از غایت نزاکت ره بر نظاره بسته | بوی بهار باشد قد کشیدهٔ تو
گر در چمن در آیی گردد به‌طیب خاطر | شمشاد بندهٔ تو گل زرخریدهٔ تو
گر لاله‌است اگر[2] گل در میوه‌های جنت | آنها طفیلی تو اینها رسیدهٔ تو
تا برمیان شوخی شمشیر ناز بستی
«تأثیر» بینوا شد درخون طپیدهٔ تو

## ۱۳۰۷

تحریك شوق ما را ذوقی شود بهانه | آواز آب باشد درگوش ما ترانه
طاقی به دلربایی در دلبری یگانه | هست ازصدف گهر را گرچه یتیم‌خانه

۱. مر: تا ۲. مر: گر

تا بنگریم آخــر باقی کــدام ماند		ما را بود توکل شه را بود خزانه
هموار پوچ‌گو را برخودکند مسلط		تیر قلم ز کاغـذ دارد همین نشانه
بالا و پست گیتی امــر یست اعتباری		گر نقش می‌نشیند صدرست آستانه
درچشم اهل بینش کم نیست شورعاشق		یك دانه اشك بلبل باشد هزار دانه
جز یار نیست «تأثیر» آرامگاه عاشق
گل بهر بلبلانست در معنی آشیانه

## ۱۳۰۸

تاداده حــدیث لب لعل تو اجازه		از غنچــه روایت نکنم معنــی تازه
گلــزار به‌آرایش روی تــو نباشد		از سنبل‌وگل‌گرچه‌کند وسمه وغازه
خوبست که‌این منبرومسواك‌تو‌واعظ		ماند به سر گور تــو مانند جنازه
درچشم سخن‌سنج به‌یك رتبه نماید		در نشئه شراب کهــن و معنی تازه
یك‌چشم‌زدن‌نرگس چشمان‌توکردند		لخت جگر و پردهٔ دل را دو پیازه
«تأثیر» شد ازدختررز رام‌توجانان
سحرست فسون سازی‌این‌شعبده‌بازه

## ۱۳۰۹

ای زشرم‌عارضت‌ماه‌ازکلف‌رویش‌سیاه		پیش رویت آفتاب ازپنجهٔ‌خود دستگاه
صدخدنگ‌غمزه‌زان‌ابروکمان‌آیدبه‌دل		برنگرداند اگر برگشته‌مژگانش ز راه
اعتبارات جهان تادیده‌ای طی می‌شود		دولت دنیا[1] کند پــرواز از بال نگاه
مهر را واکرد ازسر تا ترا دیدآسمان		چون فرنگی‌کزسر تعظیم بردارد کلاه
عاقبت «تأثیر» مــی‌بندد ره نظــاره را
گر چنین می‌دردد ازعشاق چشم اونگاه

## ۱۳۱۰

پی جمال تو مه‌طلعتان جمیله جمیله		اسیر حسن تو لیلی‌وشان قبیله قبیله
به‌سروقد توگر شمع‌را بودسر نسبت		قضا کند ز دماغش برون فتیله فتیله

۱. در مر ومج وس: می‌کنددولت مگر... درنسخه متن و مج ابتدا چنین بود، بعد مطــابق بالا تصحیح شده است.

چنانکه ذکر به‌تسبیح انتظام پذیرد　　کنم برای‌تو پیدا به‌صد وسیله وسیله
جوی به‌پیش‌تو«تأثیر» اعتبار ندارد
ولی تراست‌زاهل‌هوس‌طویله‌طویله

۱۳۱۱

تا عکس رخت در دل بی‌کینه فتاده　　آتش بـه‌حـرمخانه آیینـه فتاده
ازنوش جدایی نبود نیش‌جهان را　　شنبه همه جـا از پـی آدینه فتاده
بر جامهٔ زرتار شهان خنده‌زنانست　　هرچاك که در خـرقهٔ پشمینه فتاده
داغ‌غم‌عشقت‌همه‌جاصدرنشین است　　آنها که زسر ردشده درسینه فتاده
آنابروی‌خوش‌وسمه‌وآن‌جبههٔ‌پرنور　　عکس پـرطوطیست درآیینه فتاده
ای‌شوخ مکش‌زحمت بیهوده که«تأثیر»
دیریست به‌فکـر بت دیرینه فتاده

۱۳۱۲

فارغ زسوختن نیست تا شمـع پا گرفته　　سرمشق بـی‌قراری گـویا ز مـا گرفته
عاشق که هوشیارست از خود خبر ندارد　　گاهی‌کـه رفتـه از دست‌آن‌گاه پا گرفته
می‌بایدش زمژگان صد نیش طعنه خوردن　　بر صدر چهـره ابـرو بی‌وجه جا گرفته
رنگ‌حنا ثباتی گـر باشدش عجب نیست　　هرکس گـرفته دستـی یك چند پا گرفته
روزی گـریزد از تـو تاگردی از پی او　　گنـدم کنـاره دایـم از آسیـا گرفته
از سروران توان یافت احوال زیردستان　　تفسیر سستـی پاست دست عصـا گرفته
تا چشم بست از انجم صبح‌آفتاب‌بین شد　　آن دل به حق گشاید کز ما سوی گرفته
بی‌پستی مـذلت روزی بـه کف نیاید　　از دانه بی‌نصیب است مـرغ هوا گرفته
«تأثیر» همچو خورشید رو از کسی نبیند
آیینـهٔ دل مـــا از بس جـلا گرفته

۱۳۱۳

از دولت ناکســان به‌ما چه　　سهو ارکند آسمان به‌ما چه
در کار تمیـز اگـر نبینی　　رو گو به‌خدایگان به‌ما چه
عالم همه گـر خراب گـردد　　آباد نه‌ایم از آن به‌ما چه
ما چون رنـدیم و لاابالی　　ویران شود ارجهان به‌ما چه

خودرا به‌کنار چون‌کشیدیم | از شور و شر میان بدما چه
بی‌رنگی‌ما چورنگ بستست | عالم شود ار خزان بما چه
چون در همه‌حال لا به‌شرطیم | عهد ار شکند جهان بما چه
از بیع وشری چو بی‌نیازیم | ارزان‌شود ارگران بما چه
بیکار شدیم و مفت ما شد | از کردهٔ دیگران بما چه

ما دل چو به‌این وآن نبستیم
«تأثیر» زاین وآن بما چه

## ۱۳۱۴

زچشمم اشك شد پا دررکاب آهسته‌آهسته | سبق‌سازد روان طفل‌ازکتاب آهسته‌آهسته
فریب زاهد بی‌معرفت پنهان نمی‌ماند | که ظاهرمی‌شود مکر سراب آهسته‌آهسته
به‌حکمت جلب‌قلب‌از پاك‌طینت‌می‌توان‌کردن | کشد صیاد ماهی دام از آب آهسته‌آهسته
به‌خون بی‌گناهان‌گشته قانع چشم‌مخمورش | چو بیماری که‌می‌نوشدشراب آهسته‌آهسته
توان‌کردن به‌ریزش‌زیردست‌خود بزرگان‌را | شود پوشیده از ابر آفتاب آهسته‌آهسته
میسر نیست بی[1] تمکین‌زنیرنگ جهان‌رستن | زکف‌بیرون‌شودرنگ‌خضاب آهسته‌آهسته
به‌دشواری توان از راحت معتاد دل‌کندن | نبینی چشم بگشاید[2] زخواب آهسته‌آهسته
سفید ازانتظارت‌گشت‌آخر چشم خونبارم | به‌پیری می‌کشد کار شباب آهسته‌آهسته
نمودی نیست درپیش‌کریمان سربلندان‌را | فلك پوشیده گردد ازسحاب آهسته‌آهسته

مجو «تأثیر» رسم پختگی از نو نیاز عشق
برون می‌آید از خامی کباب آهسته‌آهسته

## ۱۳۱۵

برگرد جهان درطلبت بس‌که‌دویده | شد آبلهٔ پای نگه مردم دیده
بویی به‌مشامی نرسید ازگل‌آن رو | زان سبزهٔ خط صید نگاهی نچریده
یك صید مصور نشد ازخامهٔ تصویر | کز حسرت دام تو دل او نطپیده
با عاشق دلجسته[3] فلك را نبود کار | صیاد ندارد به‌کمین رنگ پریده
درچشم جهان قدر سبکروح ندارد | وزنی‌نگرفته‌است‌کس‌ازبوی‌کشیده
در روز سیه یار بود یار موافق | یك‌چشم ندیده‌ست‌کسی سرمه‌کشیده

۱. مر: با ۲. مر: واشود چشمت ۳. مر: دلخسته

از قحط سخنرس به‌سخن لب‌نگشایم ترسم که بماند به‌سخن راه دویده
«تأثیر» ز دنیا نبرد خاطر خشنود
کس شاخ ثمردار زنخلی نبریده

## ۱۳۱۶

آهم نگرفت از دل صد چاك کرانه کی تیر جدا می‌شود از ترکش شانه
روشن‌گهر احیا کند افسرده دلان را تا آب نباشد نشود ریگ روانه
خون شد دل صدپاره وشد واصل جانان اینجا زر گل می‌شود انفاد خزانه
خال تونظرباز تو از حلقهٔ خط است در دام تو افتاده چو نخجیر تو دانه
یکبار دوجا گشته دل خون شده مایل هرگز نشنیدم ز یك اختر دو زبانه
مانند دولب جنگ دوپرگو نشود صلح تا فیض خموشی ننهد پا به میانه
منصور در اندیشهٔ حلاجی خود باش پوچ‌است‌اناالحق زتو بااین چك‌وچانه
دارد همه جا خنده چو ترکیب مفرح
«تأثیر» به‌هم خورده ز بس وضع زمانه

## ۱۳۱۷

چو نیست‌کار دلم در گشادکار گره برای ناخن من گشته بی‌قرار گره
به‌هرکجا که بنانم گره‌گشا باشد چو اشك می‌فتد از چشم اعتبار گره
هلال ناخن من از افق اگر بدمد زکار خلق گشایدچو روزه‌دار گره
دل گشاده به بندگره‌گشایی‌هاست که واشود دل اگرواشودزکار گره
زمین‌چوسینه‌سپرکرده‌ازبرای‌گشاد فلك از ابر گهربار گو ببار گره
به‌یك گشاد ز ناخن نمی‌کشم منت اگر چو دام به کارم فتد هزار گره
درین‌گرهکده‌چون‌واشوددلی«تأثیر»
که‌درگرهچه‌چرخست صدهزار گره

## ۱۳۱۸

نبالد چون به موزونی کمر بر تار مو بسته
به دقت کرده صید معنی بکر و نکو بسته
چه بیجالاف‌نسبت می‌زنی ای‌گل به‌رخسارش
که‌آن رخ از خط جادوطلسم رنگ وبو بسته

تواندمردمك‌چون‌اشك‌خونین‌ریخت درپایش[1]
که آن دزد حنا برخلق راه گفتگو بسته
به‌قدرت خامهٔ صاحب‌سخن دستی چنان دارد
که چندین رستم دستان به‌یك انگشت او بسته
حریف او کجا «تأثیر» بی‌دل می‌تواند شد
به تندی ره به‌آتش بارها آن شعله خو بسته

## ۱۳۱۹

تادرهواست قطره هویدا شود گره / از کار دل به ترك هوا واشود گره
چون‌مردمك‌وسیلهٔ‌صدگونه بینش‌است / درکار اهل دیده چو پیدا شود گره
ماهی‌که‌گشته بدرهمان‌می‌شود هلال / آسان ز کار اهل هنر واشود گره
پیچدبه‌خودزرشك لب‌غنچه‌گرچنین / خون‌درتنش‌چونار سراپاشود گره
چون‌عقدهای زلف بتان وانمی‌شود / کاری که آن ز عالم بالا شود گره
آه از دل گرفته نخیزد که کاروان / کارش ز قفل گشتن دریا شود گره
از حیرت خرام تو سیل سبك عنان / چون‌کوهساردردل صحراشود گره
تا رفته‌ای چوغنچهٔ نشکفته بی‌رخت / می درگلوی ساغر و مینا شود گره
ازجمع مال بیش‌شود حرص‌منعمان / چون مه تمام‌گشت سراپا شود گره
افتادگیست‌عقده‌گشاهر کجاکه هست / ازقطره تا رسد به‌زمین واشود گره
«تأثیر» اگر گره نزند یار برجبین
کی کارو بار عاشق شیدا شود گره

## ۱۳۲۰

ای نورسیده راه به‌خود ناله را مده / یکدم به باد دولت صد ساله را مده
ازپیچ و تاب آن کمر تنگ[2] سوختیم / زین بیش جلوه شعلهٔ جواله را مده
خط دمیده را نگذاری شود بلند / بسیار روی مهوش من هاله را مده
از شور بوسه لعل تو بی‌اعتبار[3] شد / دست زیاد جوشش تبخاله را مده
زن طبع هرزه چانه‌سزاوار عشق‌نیست / در خانه ره و جاحه جلاله را مده

۱. درنسخهٔ متن درزیر این مصرع ودر س درپالای‌آن باخط ریزتر نوشته شده است،
«تواند اشك خونین مردمك چون ریخت درپایش»
۲. س: شوخ ۳. س، این مصرع را ندارد.

شکر زکات[1] حسن تو درپیش گل نکرد　　از رنگ خود مقرری لاله را مده
«تأثیر» چون به قصد تو خنجر کشیده است
از کف عنان سرمه و دنباله را مده

۱۳۲۱

بدیدم بتی از لطافت سرشته　　ندانم پری بود او یا فرشته
زخود دان اگر نیك بینی وگر بد　　که دهقان درومی کند آنچه کشته
زعشاق زارست نظم نکویان　　گهر عقد گردد به امداد رشته
خطش ازذقن رست و آسود عاشق　　چو لرزی که بندی به سیب نوشته
طپد ز آتش عشق «تأثیر» را دل
چو گندم که در تابه گردد برشته

۱۳۲۲

از وقوع وعده گر امیدوارم کرده‌ای　　از قرار واقع اما بی‌قرارم کرده‌ای
رفته تارنگ خزان ریزد شب هجران تو　　یك نظر افکنده‌ای باغ وبهارم کرده‌ای
اختصاص لطف بامن رنگی از بیگانگیست　　در میان عاشقان بی‌اعتبارم کرده‌ای
اشکم ازخون جگر شد سرخ و پنداری که باز　　رحم بر چشم سفید انتظارم کرده‌ای
کار بیرون رفتگان ازدست می‌آید به کار　　کرده‌ای کاری اگر ازکاروبارم کرده‌ای
مبتلای فکر گیسویی اگر خواهی شدن　　روشنت گردد چه با[2] شبهای تارم کرده‌ای
خواستی جان آشکار و زیر لب «تأثیر» گفت
ازکدامین لطف پنهان شرمسارم کرده‌ای

۱۳۲۳

ای عمر ازچه راه روان و ستاده‌ای　　گر با سپهر دست ارادت نداده‌ای
گر گوشه‌گیر خانهٔ زنجیر گشته‌ای　　در پنجهٔ کشاکش گردون کباده‌ای
در ره نیی و راه‌نماییت آرزوست　　خاکت به دیده باد که کمتر ز جاده‌ای
گر تنگ بسته‌ای لب اظهار احتیاج　　بر روی خویشتن در روزی گشاده‌ای
پیداست از[3] تو آنچه در آفاق مضمرست　　یك قطره‌ای ولی ز محیطی زیاده‌ای
صد بار به ز بستن سد سکندرست　　گر عقده‌ای ز کار فقیری گشاده‌ای

۱. س ومتن، ذکات؛ تصحیح قیاسی شد　　۲. مر؛ بر　　۳. س؛ در

گرمست آمد آمد آن سرو دلنشین　　ای‌شمع انجمن چه دگر ایستاده‌ای[1]
مقطع‌صف نعال‌نشین ازتخلص است
«تأثیر» بی‌سبب پی نام اوفتاده‌ای

## ۱۳۲۴

باغها ازچهـره در قید فرنگ آورده‌ای　　یك دهان‌داری وعالم را به‌تنگ آورده‌ای
ازحجابست این‌عرق یا ازفرنگستان حسن　　پرتکالی بـاده‌هـای لاله‌رنگ آورده‌ای
خط ریحانی حروف مصحف روی تو شد　　یا کپیتانها به ایمان در فرنگ آورده‌ای
خالهـا داری کمرچین‌پوش زلف عنبرین　　ازختا کشمیریان شوخ و شنگ آورده‌ای
بعد چندین بـی‌وفایی کزنظر غایب شدی　　ارمغان ازبهرعاشق خشم‌وجنگ آورده‌ای
نازم آن ابروی عنبرموکه از شکلی پدید　　هم کمان هم‌ترکش پرازخدنگ آورده‌ای
خال ابـرو فتنه شد تا چشم جادوی ترا　　صد شبیخون بـرسر داغ پلنگ آورده‌ای
تا ره نظاره‌هـا دزد نگاهت بستـه است　　صددل‌ازبرگشته‌مژگانها به‌چنگ آورده‌ای
ترك چشمت تا ز مژگان لشکرخنجر کشید　　تـاختها بـراره پشت نهنگ آورده‌ای
یاد بود از صد خلاف وعـده بهر عاشقان　　پای دل لغزیدنت را عذر لنگ آورده‌ای
در سخن «تأثیر» باز از نقطه‌های انتخاب
بسته‌های خوش قماش پرزانگ آورده‌ای

## ۱۳۲۵

گر دوست‌را به‌دیدهٔ مستور دیده‌ای　　نزدیکتر به‌دیده‌اش ازنور دیده‌ای[2]
در زیر زلف بررخ او گرنظرکنی　　نوری عیان زشمع‌شب‌طور دیده‌ای
هرجاکه دیده‌ای زحریمش جدامرا　　نالان مرا چو رشتهٔ طنبور دیده‌ای
ای دل نگفتمت‌که در شکوه‌وامکن　　گویا مرا زخویش دگردور دیده‌ای
«تأثیر» کس‌زدشمن‌جانی‌ندیده‌است
این جورهاکه ازدل مغرور دیده‌ای

## ۱۳۲۶

کی دیده‌ای مرا کـه تغافل نکرده‌ای　　کی خوانده‌ای مرا که تأمل نکرده‌ای

۱. مر، این بیت راندارد.
۲. س، بعدازاین بیت، یك بیت اضافه برنسخ دیگر دارد،
«از فکر خود به‌فکر خداگرفتاده‌ای　　ظلمت خیال کـرده‌ای ونور دیده‌ای»

کی بازکرده‌ای گره از زلف کز غرور / کج کج نگـه به‌جانب سنبل نکرده‌ای
کی لب گشاده‌ای به تبسم کـه خون دل / در جـام غنچـه و قدح مل نکرده‌ای
کی گلرخان حریف جمال تومی‌شوند / کـز مـاه و آفتـاب تنـزل نکرده‌ای
در[1] قتل من خجالت بیجـا عبث مکش / کی کشته ای کسی که تفضل نکرده‌ای
بی‌چشم و روتری‌ز توای باغبان کجاست / گل چیـده‌ای وشرم[2] ز بلبل نکرده‌ای
«تأثیر» را سرآمـد عشاق خود شمار
بـا او چهـا ز شوخی کاکل نکرده‌ای

۱۳۲۷

دل برده ازکفم به‌صد امید زاده‌ای / چشم و چـراغ[3] قبله‌گه خانواده‌ای
صیاد دل ستمگـرکـی بـی‌ترحمی / بی باککی به‌غارت دلهـا فتاده‌ای
خودرا به‌بند دردوغم عشق بسته‌ای / عاشق به‌چون‌خودی‌ودل‌ازدست‌داده‌ای
هرگز دمی ز خاطر عاشق نرفته‌ای / ورد زبان و پیش نظـر ایستاده‌ای
«تأثیر» صایب‌از دل من می‌دهدخبر
مژگان به نازبالش دل تکیه داده‌ای

۱۳۲۸

بزم‌رنگین کن‌وخوش‌صحبت‌و آیان شده‌ای / آفت وشوخ وشلایین و غزلخوان شده‌ای
گر نه با کاکل و زلفـی سروکاردست ترا / از چـه آشفته و شیـدا و پریشان شده‌ای
گفته بودی که دگر مهر و وفـا پیشه کنم / چه ز اغیـار شنیدی کـه پشیمان شده‌ای
چه خیالست که خود بر سر مهر آمده‌ای / مگـر ای کافـر بدکیش مسلمـان شده‌ای
مـی‌توانی کـه کنی چـارهٔ درد «تأثیر»
تو که درد دگران را همه درمان شده‌ای[4]

۱۳۲۹

زعالم واقف از پیش‌آمد احوال می‌گشتی / اگر برخویشتن چون قرعهٔ رمال می‌گشتی
به‌زیر سایه‌ات گربود مخلوقی‌در آسایش / به‌آیین همـا سر تا قـدم اقبال می‌گشتی

۱. س ومر: از  ۲. مر: رحم به  ۳. مر: چراغ و...
۴. این غزل تنها درنسخهٔ س‌آمده است.

زمین خاکساری آسمانها درکمین دارد  فلك بودی اگر چون نقش‌پا پامال می‌گشتی
وجودخویش‌را اگر اعتباری[1] فرض‌می‌کردی  به‌پای آسمان مانند مـاه و سال می‌گشتی
ندامتهای‌حرف ارمی‌شدی «تأثیر» معلومت
به‌هرجامی‌نشستی همچو ابکم لال می‌گشتی

۱۳۳۰

آن‌چنان درعشق باید خو به‌چشم تر کنی  کز خجالت آب‌گردی خاك‌اگر برسر کنی
هست در بنـد زبان بسته نـور معرفت  گر کنی خاموش شمعی را چراغی بر کنی
ساقی از ناز تو مـا عیش دو بالا می‌کنیم  خون بدلها می‌کنی تا باده درساغر کنی
بوی عشق گلعذاران جـان معطـر می‌کند  بلبلی کن در قفس تا عـود در مجمر کنی
مهـر داغ ماه تا ماهـی شهادت مـی‌دهد
از بـرای کشتن «تأثیر» اگر محضر کنی

۱۳۳۱

هست ما را از غم دنیا و دین سرگشتگی  از دوسرداریم چون عراده این سرگشتگی
تا خیال شمع قدی پرتوافکـن در دلست  گشته چون پروانه ما را دلنشین سرگشتگی
آنکه ببریدند[2] نافش را به‌دست‌اضطراب  باشدش گرداب‌سان درآستین سرگشتگی
فکر آسایش به‌زیر چرخ سرگردان مکن  چون توان‌آسوده شددرعین‌این سرگشتگی
حرف‌راحت رفت ازدل بگذرد«تأثیر»را
بی‌قراری شد غمین اندوهگین سرگشتگی

۱۳۳۲

الـهی اتفـاق صحبتی بـا یار دیـرینی
دل جمعـی کناری همـزبانی شعر رنگینی
بغیر ازمن که می‌بینم از آن قامت قیامت را
نـدارد هیچ‌کس در دهـر چشم عاقبت بینی
حذر در تیره‌روزی باید از اهل سخن کردن
زبان چون شد سیه ویران‌کند شهری به‌نفرینی

۱. مر: اعتبار  ۲. مر: بریدند

ز دشمن نیست باکی در پناه سینه صافیها
نباشد گلشن آینه را غارت ز گلچینی
زخود اسباب غفلت تن به‌راحت داده می‌دارد
نباشد خواب مخمل را به ازخود هیچ بالینی
ز اشعار بلندم سرسری ای همنفس مگذر
که خود دارند معنیهای روشن چشم تحسینی
محبت کار خود را می‌کند خسرو نمی‌داند
که بخت خفتهٔ فرهاد دارد خواب شیرینی
توان «تأثیر» از اصحاب کهفم بی‌سخن گفتن
به‌آیینی که دارد غفلت من خواب سنگینی

## ۱۳۳۳

ترك و گذشت باشد فال جهان‌گشایی — دارد درازدستی سیل از برهنه پایی
عالم چوحق نخواهد بالغ نظر نگردد — چشم چراغ کورست درعین روشنایی
دلها ز یاد حق شد مشغول شغل دنیا — این شاه کاسه آخر شد کاسهٔ گدایی
خوش‌مصرعی به‌مصرع حسن آفرین‌رسانده — زلفی به‌این بلندی قدی به‌این رسایی
بی‌رشك غیر دارم هنگامه با خیالت — کاش آن وصال‌گردد قربان این جدایی
در رنج خود هنرور محتاج کس‌نگردد — خط شکسته دارد از خویش مومیایی
وجدان رقم زد اول«تأثیر»این غزل را
گردید پاورق محو از جزو آشنایی

## ۱۳۳۴

به‌چشم بی‌تو گلشن دشت قربانیست پنداری
رگ ابر بهاری چین پیشانیست پنداری
زبس حال چمن درهم شد از افسون گیسویت
خط سنبل به‌صورت خط دیوانیست پنداری
هوا از نیم رنگی جلوهٔ روحانیان دارد
بهار از جانفزایی دلبر جانیست پنداری
طراوت بس‌که هرسو یوسفی درآستین دارد
ز شبنم غنچهٔ گل چاه کنعانیست پنداری

ز رشک مهر تابان بس که در دل عقده‌ها دارد
معقد مطلعی از شعر خاقانیست پنداری
چنان جوش بهاران شور افکنده‌است در گلشن
که گل هم همچو بلبل درغزل‌خوانیست پنداری
ز بس دلبستگی «تأثیر» دارد با لب لعلی
سرشك دیده‌اش یاقوت رمانیست پنداری

## ۱۳۳۵

ز پاکیهای طینت صافدل دارد تن آسانی
که در گهواره شد طفل گهر از راه غلطانی
جهان پیمایم از قطع تعلق جای آن دارد
که خوانم پوست تخت فقر را تخت سلیمانی
پریشانتر شدم تا تهمت راحت به‌خود بستم
مرا کشتی در آرامست چون گرداب طوفانی
زعشق بی‌غرض درذمه‌زان لب بوسه‌ها دارم
مرا آلودگیها کرده گل از پاك دامانی
دل جاهل نبیند از تلون روی آسایش
ز طفل اوراق می‌گردد کتاب از صفحه‌گردانی
به‌رنگ طره دستار از طول امل ممسك
بود پیوسته‌اش در عین جمعیت پریشانی
ز آگاهی شود «تأثیر» زایل تنگی غفلت
برآرد خواب را بیدار گشتن از پریشانی

## ۱۳۳۶

زان دو ابرو ست عیان نرگس آن رشك پری
محمل لیلی محجوب به‌زیر دو سری
تنگ کرده است بسی حوصله بر تنگ شکر
از لب پستهٔ آن مهوش رنگ شکری
چشم حاضر سخنی کرده نظر باز مرا
که بدیهیست بر دقت طبعش نظری
گر چنین جلوه خرامان به‌بیابان بردش
کوه را می‌کند از لنگر تمکین کمری
دل از آن زلف گرهگیر گرفتم به‌فسون
نشنیدست کسی شیشه برآید زپری
ساعت بوسه از آن روی چو مه می‌بینم
تا از آن رخ شده تقویم خط او قمری
رفتی وگریه به‌حال دل گریان[1] کردم
آب بر آینه ریزند قفای سفری
سعی در کشتن «تأثیر» نمودن ظفرست
تا نگر دیده زخط تیغ نگاهت سپری

۱. س: حیران

## ۱۳۳۷

باز ازمهر و وفا در تب و تابم کردی / گرم برخوردی و یکباره کبابم کردی
عرق روی‌تو زنگ ازدل‌رنجورم[1] برد / چارهٔ درد دل آخـر به گلابم کردی
حسن شوخت زحقیقت به‌مجازم افکند / رشتهٔ سبحـه شـدم تار ربـابم کردی
فیض پابوس‌تو ازپی[2] دل روشن‌دارد / خاك کوی تو شدم آتش وآبم کردی
عمر «تأثیر» سراسر به‌وفای تـو گذشت
بندهٔ عشق خـود از عهـد شبابم کردی

## ۱۳۳۸

چو پاورق چه عجب مرجع جهان گردی / اگـر میانجـی ربط سخنـوران گردی
جهـان به کام تو گردد تو کامیاب جهان / اگر به‌خویش شب‌وروزچون‌زبان[3] گردی
اسیر گرگ هـوس شد تمـام اوقـاتت / کنون کـه گله نداری چـرا شبان گردی
فضـای دام و قفس نیـز حـاصلی دارد / کـه گفته است زمینگـیر آشیـان گردی
به‌رشك‌راحت‌کوه وزمین چه خواهی‌کرد / گرفتم اینکه به‌رفعت چو آسمـان گردی
طـریق راهنمـاییت گـر شـود مسلك / به پای بسته رسد چـون سبق روان گردی
بلندمـرتبه‌تـر از فرشته و ملکـی / زچشم خویش توانی اگر نهان گردی
بنای گردش دوران بر انقـلاب بود / به صدر جـای بگیری گر آستان گردی
به‌خیرخواهی مردم چو مهر و مه «تأثیر»
چنان بگرد کـه ممتـاز در جهـان گردی

## ۱۳۳۹

جانفزایی آن‌چنان‌کز زندگانی خوشتری / آن‌قدر خوبی‌که از عهد جوانی خوشتری
غرفه حوران جنت حلقه‌هـای زلف تست / پای تا سر از بهشت جـاودانی خوشتری
سرخ‌رویی دارد ازسیب زنخدانت سهیل / یوسف مصری ز شعـرای یمانی خوشتری
بس‌کـه موزونی به بابایی مسلم داردت / از مضـامین خـوش بابافغـانی خوشتری
خوبی ازحسن جمال بی‌مثالت خوب شد / هرچه‌می‌گویی ازآن‌ای یارجانی خوشتری
شکوه‌ای«تأثیر»را درهیچ‌حالت‌ازتونیست
درغضب خوبی ولی در مهربانی خوشتری

۱. س ومر: مهجورم ۲. س: پس ۳. س: کمان

### ۱۳۴۰

ازنخستین نگهت مست وخرابم کردی کمری سیخ نکردم که کبابم کردی
بلبلم طاقت پیمانهٔ صد گلشن داشت مست ومدهوش به یك جام شرابم کردی
هیچ افسون محبت به تو تأثیر نکرد خجل از چاك دل و چشم پرآبم کردی
کیست بی‌پرده تماشای جمال تو کند مصلحت بود که محتاج نقابم کردی
طاقتم حوصلهٔ مهر و وفای تو نداشت لطف فرمودی و ممنون عتابم کردی
آنکه از صلح مرا کشته و نامم نبرد کاشکی شربت مرگ ازشکرآبم کردی
باز «تأثیر» عجب سینهٔ گرمی دارد
که ازین طرفه غزل درتب وتابم کردی

### ۱۳۴۱

خوشادمی که به‌عشاق سینه صاف برآیی کشی پیاله وچون لاله ازغلاف برآیی
کنند سینه سپر ماه و آفتاب به پیشت چو تیغ نازکشی از پی مصاف برآیی
چرا وجود شماری‌تو بی‌وجودی‌خودرا چه‌لازمست‌که عنقا شوی زقاف برآیی
گزاف نیست که مقبولترشوی زنمازت اگر زجامهٔ غصب وحریر لاف برآیی
محدثی نبود چون تو گر به وقت تکلم خلاف مردم ایام بی‌خلاف برآیی
کنندرو به‌تو«تأثیر»خلق خرد وبزرگش
اگرچوآینه‌باخوب‌وزشت‌صاف برآیی

### ۱۳۴۲

کاری به‌مطلب دل یاری نساختی تعمیر خویش‌کردی وکاری نساختی
طبع هواپرست ترا مأمنی نشد گشتی‌به‌گردخویش‌وحصاری نساختی
جنت به‌مزد دیدهٔ خونبار می‌دهند نگریستی و باغ و بهاری نساختی
عمرت به‌سر رسیدو نکندی‌دل‌ازجهان ازبهر فوت وقت مزاری نساختی
شدمستی[1] شباب وهمان‌خامیت به‌جاست ازبهر خویش آش خماری نساختی
ای‌باغبان به‌سعی تو واشد هزارگل یکبار آشیان هزاری نساختی
«تأثیر» بهرصیدمرادی‌به دست‌خویش
از داغ عشق دام شکاری نساختی

۱. س‌وم‌ر: مستی وشباب

۱۳۴۳

گر توانایی به‌زر زال زر دوران تویی / زر اگر در دست داری رستم دستان تویی
هستی باقی نهان در قدر خود دانستن‌است / آبرو را گر نریزی چشمهٔ حیوان تویی
گوهر وزر می‌دهد دریا وکان هم بی‌شمار / از دوعالم گر گذشتی حاتم دوران تویی
گوهر دانش طلب‌کن گر بزرگی بایدت / معرفت داری اگر دریای بی‌پایان تویی
باخبر بودن زخود خودرا معزز کردنست / گر دمی برخود بگردی گوهر غلطان تویی
شاعری دربستن معنی همین «تأثیر» نیست
گر به‌خودچیزی نمی‌بندی ازآن‌حسان تویی

۱۳۴۴

هم ازصلح جنگی بنا می‌کنی / چها می‌نمایی چها می‌کنی
نهان با تو گر یار بیگانه‌است / چرا خویش را آشنا می‌کنی
مکش در کرم انتظار طلب / کریمی وخود را گدا می‌کنی
خدااست‌درکار کشتی‌چو[1] دخل / چرا شکوه از ناخدا می‌کنی
اگر سرمه[2] از خاکساری کشی / به جغد ار ببینی هما می‌کنی
برفتیم و دل ماند در پیش تو / به‌او هرچه کردی به ما می‌کنی
گرفتاری آنست کز قید عشق
چو «تأثیر» خودرا رها می‌کنی

۱۳۴۵

دوصد خفت زدنیا می‌کشی پروا نمی‌داری / زخود بیزاری وبیزاری از دنیا نمی‌داری
به‌یزدان می‌توان از اعتقاد پاك پیوستن / اگر گوهر نگردی بهره ازدریا نمی‌داری
زپرواز تلاش جاه افتادی به‌دام آخر / وبالی شد ترا بال پر و پروا نمی‌داری
زغفلت‌گر به‌زینت‌می‌کنی‌صلح ازخردمندی / تفاوت هیچ وجه ازصورت دیبا نمی‌داری
نباشد بند پایی در تردد همچو بیکاری / اگر درکارها دستی نداری پا نمی‌داری
به‌کام چرخ نیلی دل منه نقد سخن بشنو / که‌جز نقصان‌دگر سودی‌درین‌سودا نمی‌داری
دل روشن نباشد گر چوعینك لازم ذاتت / نصیب از اختلاط مردم بینا نمی‌داری
به‌بیکاری‌که باشد این زمان ازکاردانیها / ستایندت اگر خودرا به‌کاری وا نمی‌داری

۱. س، دخیل است درکار کشتی خدا ۲. مر، سرمهٔ

اگر «تأثیر»گنجی باشدت از کنج تنهایی
سر جمشید واسکندر غـم دارا نمی‌داری

۱۳۴۶

حباب‌وار مقید به‌هیـچ وپوچ چرایی — درین محیط تلاطم که هرسرست‌وهوایی
زنای نایی تصویـر نغمـه‌ای نتراود — کسی زپهلوی ناکس نمی‌رسد به‌نوایی
مگوکه این‌کره را نیست مستحق تأمل — کشیده دایرهٔ چـرخ نیز بهـر گدایی
ترا چورستم‌دستان مسلمست شجاعت — اگر زعهدهٔ افراسیاب خویش[1] برآیی
کسی ندیده چوعنقا به‌هیچ‌گوشه‌نشانت — سراغ‌خودبده آسودگی بگوتو کجایی
ترا رقیب به‌رنـدان دردپیشه چه‌نسبت — نه‌چاك سینه نه‌اشکی نه مـد آه رسایی
اسیر شد دل صدپاره‌ام به‌عشق نکویان — شکسته‌کشتی و هرپاره‌ای فتاده به‌جایی
به‌قفل عقده‌گرانی‌کند چـو منت ناخن — کلید دستهٔ دندان نـرفته است به‌جایی
زدردورنج‌تو «تأثیر»رنجه‌گشت مسیحا
مریض عشقی و بیهوده در مقام دوایی

۱۳۴۷

گشته‌ام‌گوشه‌نشین‌ازخم‌ابروی کسی — غنچه‌گردیده‌ام ازیادگل روی کسی
کرده ازغم ستم تازه جـوانی پیرم — حلقه‌گردیده‌ام ازپیچ‌وخم‌موی کسی
طفل اشکم چه‌عجب‌راه‌به‌جایی‌نبرد — برده‌ازراه مرا نرگس‌جادوی کسی
شعله ازسینه‌چوشمعم‌نفس‌آیدبیرون — برده‌ام‌سر به‌گریبان زغم خوی کسی
تا قیامت به‌جگر شور قیامت دارم — که‌چشیدم‌نمك‌ازلعل‌سخنگوی کسی
اشك‌شمعست‌روان‌ازنظرم‌جای سرشك — تا فتادم به‌خیـال قد دلجوی کسی
بیخودم‌ازمی‌لعلی به‌نمك‌سوگندست — خبرازخویش‌ندارم‌به‌سرکوی کسی
به‌عبث پای به‌دامن نکشیدم «تأثیر»
کرده زنجیر مرا حلقهٔ‌گیسوی کسی

۱۳۴۸

زدل هرپاره را دارم به‌دست شوخ بی‌دردی
چـو دفتر ازکتابم هـر ورق دارد سر فردی

۱. مر: نفس

به راه افتاد تا اشکم به‌کویش از قفا رفتم
نمی‌باشد جز این عشاق را رسم ره‌آوردی
گشادی هیچ‌گه در جبههٔ کارت نمی‌بینم
نشاید بود کمتر ای فلك از مهرهٔ نردی
به‌خصم بی‌حمیت چند جانا همنشین باشی
روا باشد کجا همدم شود مردی به‌نامردی
چه بی‌رویی‌ست خود را مدعی عاشق گمان کردن
نداری آه سردی اشك گلگونی رخ زردی
به‌خاطر می‌رسد «تأثیر» اشك بی‌حد و آهم
نمایان می‌شود هرجا سیاهی از دل گردی

## ۱۳۴۹

نصیبم کن الهی گاه‌گاهی — از آن چشم سیه غافل نگاهی
الفها می‌کشد برسینه هردم — دل از دنبالهٔ چشم سیاهی
چنین خورشید تابانی که دیده — که نتوان‌دیدنش درسال‌وماهی
الهی مهربانش کن به عاشق — به‌عاشق مهربانش کن الهی
فلك از ماه نوگلشن زسنبل — به‌این آیین ندارد کجکلاهی
قبای راه‌راهی داشت در بر — که‌هر راهش برددل‌را به‌راهی
به یاد قامت نازك نهالیست[1]
که هردم‌می‌کشد«تأثیر»آهی

## ۱۳۵۰

از درون گر ظلمت شید و ریا بیرون کنی — می‌شود زاهد شکم را از عزا بیرون کنی
هست اگر همچون حباب‌ت وصل‌دریا آرزو — باید از خاطر خیال ماسوا بیرون کنی
از حرم صید حرم پی گم کنان آید برون — گر خدنگ ناز از کیش جفا بیرون کنی
از سر دل می‌توانی گر چوگل برخاستن — می‌رسد از آستین دست سخا بیرون کنی
می‌ستانند از تو چون گل عاقبت سر ترجمان — در طریق عشق اگر خاری ز پا بیرون کنی

۱. در س به‌جای بیت مذکور چنین آمده‌است:
«پی تاراج دل ترکیست «تأثیر» — که یك تن می‌کند کار سپاهی»

می‌شوی «تأثیر» چون آیینه منظور جهان
گر درون خویش را یکرنگ با بیرون کنی

۱۳۵۱

دین ودل را می‌دهی بر باد تا دم می‌زنی — باز تمثیل کرم بر نام حاتم می‌زنی
گر سلوکت هست یکرنگانه باخلق جهان — آفتابی سکه بر تسخیر عالم می‌زنی
ضرب دستت باج می‌گیرد[1] زاسکندر اگر — کاسه کشکولی به‌فرق ساغر جم می‌زنی
مرد میدان غمی آن دم‌که ازطغیان درد — می‌کشد چون تیرناسورت به‌مرهم می‌زنی
دیدهٔ یعقوب بینا شد ز بوی پیرهن — غم به‌پایان می‌رسد تا چشم برهم می‌زنی
وسعت روزی به«تأثیر» از توکل داده‌اند
رزق بسیارست هرگه دست وپا کم‌می‌زنی

۱۳۵۲

هوای گلشن خونین‌دلان کجا داری — که همچو آینه باغ جهان نما داری
چرا به‌عقدهٔ تعویق کار دل نفتد — که ناخنی چو دو ابرو گره‌گشا داری
زجور نازتو خاکش به‌بادرفت‌وهنوز — برای عاشق بیدل خیالها داری
مصاحبان همگی درکمین فرصت و تو — به‌این گمان که شفیقان آشنا داری
تمیز عاشق ازاهل هوس نه‌مسلک‌تست — عوض به جغد نمایی اگر هما داری
به‌هجر و وصل ندیدم قرار و آرامت — به‌حیرتم دگر ای دل چه مدعا داری
ز تیر طعنهٔ خونین دلان ترا چه‌غمست — که چارآینه از پشت دست وپا داری
هزار عقدهٔ نگشوده چشم بر[2] راهست — به ناخنی که تو از ناز در حنا داری
نگاهداری «تأثیر» اگر نه منظورست
به‌او نگاه نهاندم به‌دم چرا داری

۱۳۵۳

ز فیض نوبهاران شد زمین در چهره‌آرایی
پری‌زادی نهان در شیشه دارد چرخ مینایی
فرنگستان نفس بگسسته از قید فرنگ آید
چنین از لاله وگل گر کند گلشن خودآرایی

۱. متن: می گردد ۲. مر: در

زمین از سبزه[1] و گل خطهٔ کشمیر را ماند
که دارد جلوهٔ خوبان به رعنایی و زیبایی
به‌نوعی ناز وتمکین درخرامش ازتو می‌بارد
که چون رفتی زپیش‌من‌گمان‌کردم‌که می‌آیی
جنونم سرمهٔ دنباله‌دار چشم محشر شد
مرا «تأثیر» گیسوی بلندی کرده سودایی

## ۱۳۵۴

چرا قطع نظر یکباره از ما بی‌وفا کردی
چنین بیگانه گشتی ترك یار و آشنا کردی
شماتتها به بلبل دیدم از زاغ گلستانت
که‌رادرحسرت افکندی‌که‌رامطلب‌روا کردی
نمی‌گردد خطا ازبوالهوس یك تیر مژگانت
چه‌سان‌گویم‌صوابست‌این‌وچون‌گویم‌خطاکردی
به‌هرجا می‌نشینی پند[2] پهلودار می‌گویی
همان تیغی که بگرفتی زما در کار ما کردی
به بزمم خواندی و بی‌شرمی اغیار را دیدم
پی صددرد دیگر بود اگر دردی دوا کردی
به‌اهل دل بود هرغنچه‌ای سربسته مکتوبی
تو ازگلشن به ترطیب دماغی اکتفا کردی
شب دوشینه با «تأثیر» از بیجا تغافلها
گر اندك حاصلی می‌داشت می‌گفتم‌چهاکردی

## ۱۳۵۵

در[3] جواب غزل منسوب به‌زیب‌النساء بیگم دختر اورنگ‌زیب[4] که مخفی تخلص دارد[5]:

نهان بنشسته در اورنگ دل شوخ غزلخوانی
چو بو از دیده‌ها مخفی ولی زیب گلستانی

۱. س، لاله ۲. س، حرف ۳. مر، (در) ندارد ۴. مر، پادشاه والاجاه هندوستان
۵. در س، این عنوان خوانانبود.

خوش الحان بلبلی عاشق سخن‌شوخی نواسنجی
به قانون محبت آشنـا در پرده خوش‌خوانی
چو بکر معنی خـود دلفریبی دلکشی پر فن
به لفظ تازه چون طوطـی به‌معنی شکرستانی
برای عاشقان سرگرم شمعی مجلس افروزی
چو گل معشوق عاشق‌پیشه خوش چاك گریبانی
چوجان‌درتن‌چو بودر گل‌چومضمون درسخن‌پنهان
سخن‌گستر چمـن پرور سخنگویی سخندانی
به هند طـره خود چـون دل عشاق مستوری
چو نور مردمك در دیده لیك از دیده پنهانی
نگاری در سواد هند چـون در سرمه بینایی
ازو چشم جهـان روشن ولـی شمع شبستانی
به‌رنگ دختـر رز شعله‌خـویی فتنه‌انگیـزی
عیان چـون نشئه پنهان مـی آشوب دورانی
پریرویی ز مـا پوشیده رویی شمع فانوسی
به‌راه عشـق در پیشی طـریق دوستی دانی
عزیز مصـر خـوبی ماه کنعـانی به محبوبی
ولی از یاری اخـوان خود در قیـد زندانی
به آیین دهـان خـود به انداز میـان خـود
به چشم کس میا شوخـی به معنی سر پنهانی
اگر «تأثیر» مخفی‌گشته آن مه چشم آن دارم
که تسخیر آن پریوش را کند آخر سلیمانی

۱۳۵٦

گر آتش طلعتی را دیده باشی ز احـوال دلـم پرسیده باشی
چـرا در تابـی از نادیدن من اگر معشوق عاشق دیده باشی
به‌آن مـی‌ماند از طـور تغافل که ازما بی‌سبب رنجیده باشی
زبـان درد دل‌گفتن کـه دارد شود روزی که‌خودفهمیده باشی
ندانی حالم ازنادیدنت چیست مگر همچون‌خودی‌رادیده باشی
چه خوش می‌گفت با«تأثیر»جانان
به یـاد مـا شبی نالیـده باشی

### ۱۳۵۷

که[1] مستورست اگر رسوا تو باشی    چه پنهانست اگر پیدا تو باشی
کنم درهر دلی جا خویشتن را    به‌امیدی که دریك جا تو باشی[2]
متاع دل چونقد جان روانیست    به‌بازاری که در سودا تو باشی
به‌چشمم درجهـان چیزی نیاید    چو دل در دیده هم‌تنها تو باشی
گرفتارم به هرجا دلبری هست    که شاید مدعی یك جا تو باشی
توهم خوددارشو درعشق «تأثیر»
چرا باید همین رسوا تو باشی

### ۱۳۵۸

ای پری هی ای تذرو رام هی    باز خوش افتاده‌ای در دام هی
ناکسان ازراه خـوبت برده‌اند    مـی‌شوی تا دیده‌ای بدنام هی
پیش‌ازآن می‌خوردن‌وبیخودشدن    فکرخودکن ای بت‌خودکام هی
نام نیکـوی تـرا ای بی‌خبر    حلقه خواهد کرد خط جام هی
ازتوسرگرمان هوسها پخته‌اند    ساده‌دل هی نابلد هی خام هی
ازرقیب ایمن‌مشو «تأثیر» نیست
غافلی خـوش درکنار بام هی

### ۱۳۵۹

مرد میدان غزال تو نبوده است کسی    نیزه ازدست‌نگاهت نربوده است‌کسی
گلشن حسن‌تودربسته به‌روی همه‌کس[3]    جز صبا بند نقابت نگشوده است‌کسی
غضب و لطف بتان آیینه‌داران[4] همند    غمزه بر ناز و تغافل نفزوده است‌کسی
دیدهٔ حیـرتیان باج بـه روزن ندهد    درسرکوی‌تویك‌شب نغنوده است‌کسی
نه‌مـروت نه‌حقیقت نه‌وفـا مـی‌دارند
همچو «تأثیر» بتان را نستوده‌ست‌کسی

### ۱۳۶۰

زان مرحمت چه‌باك‌که بادشمنان[5] کنی    ترسم‌کنی تو عادت و با من همان کنی

۱. س‌ومر: چه    ۲. س: این بیت را اضافه دارد:
«ازآن هردم زهرکس رنجه‌گردم    که یك بار آشتی‌فرما تو باشی»
۳. مر: در    ۴. س: غضب ولطف بتان برسرهم می‌باشد    ۵. مر: دوستان

با دوستـان خـود ننمـایند دوستـان | این لطف ومرحمت که تو بادشمنان کنی
می‌بالد ازخـرام تو از بس به‌خویشتن | یك جلوه برزمین‌کنـی و آسمان کنی
برخود مچین واین‌همه برخویشتن مبال | خودرا مباد بـردل عـالم گـران کنی
گر بنگری‌چه‌می‌کشدازخلق‌راست‌کیش | تیری اگـر به‌دست توافتد کمان کنی
از ربط تو به مدعیان غـم نمی‌خورم | بامن چه کرده‌ای تو که بادیگران کنی
جایت بود به‌صدر فلك همچو آفتاب | افتاده خویش را اگـر از آستان کنی

«تأثیر» را کـه پیر شد از فرقت بتی
ساقی توانی از دوسه جامی جوان‌کنی

## ۱۳۶۱

بود زاهل حیـا دهر را فـراموشی | به‌کاغذی‌نرسیده است مهر خاموشی
زطره توشلایین شدن تعجب نیست | که حلقه‌هاش‌کنندازرخت‌قدح‌نوشی
زعهدهٔ غم عالم[1] برون که می‌آمد | اگر شراب محبت نداشت بی‌هوشی
به‌دهر لاف‌رعونت‌کسی تواند زد | که هست خلعت اندامیش‌خطاپوشی
اگر ز سر دهانش[2] نمی‌کنند سخن | میانهٔ خط وزلف‌توچیست‌سرگوشی
به‌شرم‌این‌همه‌جرم‌وخطاچه‌می‌کردیم | به دادما نرسیدی اگـر فراموشی

نگویمت‌که نباشدسخن نکو «تأثیر»
سخن‌نکوست‌ولیکن به‌وصف‌خاموشی

## ۱۳۶۲

ببین لکنتش در زبـان تابدانی | که دربند او بوده شیرین زبانی
جمالی بود مصحف روی او را | که هر هفت دارد زسبع‌المثانی
زدی‌گرگ حسرت به‌صدگله دل | دو زلف‌کجش‌گر نکردی‌شبانی
دونعمت‌کفافست زالوان نعمت | مـه لاله رنگ و مـی ارغوانی
ببین‌خط پشت‌لب روح بخشش | که‌عیسی‌ست‌مشغول‌انجیل‌خوانی
دودولت‌به‌یك‌بارصدشکرخواهد | بت نوجوان و بهـار جوانی

دلـم هست«تأثیر» دربند زلفی
که هرتار مویش بود نخجوانی

۱. مروس، جانان    ۲. س‌ومر، دهانت

## ۱۳۶۳

روم در رکابش به امیدواری — اگر آفتابش کند سایه داری
مرا کرد درعشق مجبور حسنش — به این جبر میلم نبود اختیاری
طلوع مه بدر از کوه بنگر — ندیدی‌گر آن شوخ‌را درسواری
بهار خطش سنبل نوبهارست — چوهندوکه نافست[1] اورا بهاری
به‌جان ضامن‌حسن‌گردیده خطش — دگر چیست تأخیردرجان‌سپاری
به‌عشق آن‌زمان‌گشت شاهی مسلم — که منصور حلاج‌شد سر به‌داری
دماغی به‌قانون توان سازکردن — اگر دختر رز کند سازگاری
دلا سخت در عشق بیکاره بودی — ترا بود در کار این زخم کاری

روانیست«تأثیر» بی‌عشق[2] بودن
ضرورست در آدمی جزو ناری

## ۱۳۶۴

دل زمن برده شوخ سیم‌تنی — به نگه آشنای کم سخنی
دهن تنگ اوکم ازهیچست — هیچ با کس نمی‌کند سخنی
کمرازلاغری[3] چورشتهٔ جان — ازسخن صاف وساده‌تر بدنی
قامت و طره‌های خم در خم — سنبلستان و شاخ نسترنی
مژه گیرنده‌تر زچنگل باز — از دل مور تنگتر دهنی
حلقهٔ چشم و آن صف مژه‌ها — نرگسی در میانهٔ چمنی[4]
گاه صحبت زنوع نوع‌کمال — تن تنها عدیل انجمنی

نه‌همین برده دل‌زمن «تأثیر»
که گرفتارکرده صد چومنی

## ۱۳۶۵

تا آمده‌ای به‌این حوالی — از حالی شد دلم به‌حالی
در هر قدمی فتد به‌پایت — خوش‌بنشسته‌است‌نقش قالی[5]

۱. س، ومر، نامست ۲. مر، روا نیست بی‌عشق «تأثیر» بودن ۳. س، ازکمر...
۴. س، این بیت را اضافه دارد،
«باکمانهای ابروی دلکش — از خدنگ نگاه راهزنی»
۵.س، این بیت را اضافه دارد،
«در دیدهٔ من چو جام بی‌می — جای تو بود مدام خالی»

از باده چراغ کرده روشن　　چشم تو چو هندوی دوالی
«تأثیر» نمی‌شود میسر
در عشق بتان فراغ بالی

## ۱۳۶۶

با همه برگ و نوا ناز لئیمان نکشی　　خر طنبور شدی منت پالان نکشی
کی کشد ناز تو بی‌خواست زلیخای جهان　　محنت عزلت اگر چون مه کنعان نکشی
جستجویت ز نهانخانهٔ دریا نکنند　　تا زعزت چو گهر پای به‌دامان نکشی
ای که هر مرزنشت[1] شیشهٔ صددل شکند　　باخبر ازدل خود باش که تاوان نکشی
تا نیفتد به‌کفت مصرع برجستهٔ چند　　با ترازوی سخن گوهر غلطان نکشی
تا دلت ترکش صدزخم نمایان نشود　　دست چون شانه به‌آن زلف پریشان نکشی
قلعهٔ سنگ ترا مأمن راحت نشود　　چون کشف تاسرخودرا به‌گریبان نکشی
تارسن ازرگ جان تنگ نتابی «تأثیر»
یوسف بوسه ازآن چاه زنخدان نکشی

## ۱۳۶۷

بگرفته باج دقت هنگام خوش کلامی　　چشمت زابن‌حاجب لعلت زشرح جامی
سلطان داغ عشقت زد سکه و نشسته　　برتخت سینه من[2] در عین دوستکامی[3]
شد زخمی ندامت زانگشتها هرانگشت　　بگزیده انتخابیست از خمسهٔ نظامی
رویی که سیم آساسخت وسفیدچشمست　　سوزد اگر در آتش ناید برون زخامی
یکسو شراب ومطرب یکسو نگار ساده
شد بسته راه تقوی «تأثیر» از حرامی

## ۱۳۶۸

نیست تنها روی نیکویت تماشاکردنی　　چون مه عیدست ابرویت تماشاکردنی
در ریاض دلبری با نرگس شهلای تو　　هست سنبل را زگیسویت تماشاکردنی
آن دهان پسته و عناب لب سیب ذقن　　خوردنی باشد گل رویت تماشاکردنی
بس که خوبان راست درراه توچشم انتظار　　نرگستانهاست تا کویت تماشاکردنی

۱. درمتن، «سر» ازقلم افتاده است.　۲. مر، دل　۳. متن، این بیت را ندارد.

عالمی «تأثیر»سان سرگرم آتشبازیند
بس‌که باشد تندی خویت تماشاکردنی

۱۳۶۹

سهو وخطاست داخل‌درآب زندگانی ریزد زکوه عصیان سیلاب زندگانی
عمرسبك‌عنان راکلفت درآستین است آیینه تار سازد سیماب زندگانی
افتاده کشتی ما در قلزم تحیر پرپیچ و تاب باشد گرداب زندگانی
باشد فروغ هستی آیینه‌دار ظلمت در صبحدم نتابد مهتاب زندگانی
جان به‌لب رسیده ازضعف برنیاید قد دو تای ما شد قلاب زندگانی
آن‌راکه‌ازقناعت سررشته‌ای به‌دستست نیکو شود مهیا اسباب زندگانی
عهد بطالت ما آخر شدن ندارد تر گشته دامن ما از آب زندگانی
نقد حیات ما شد سربسته صرف غفلت
«تأثیر»بودسنگین‌خوش‌خواب‌زندگانی

۱۳۷۰

تو روزی در دعا چون ناودان فیض اثرداری
که یکدم برنداری دست ازدستی‌که برداری
توان چون خیمه ازقید علایق داشت معذورت
اگر آسایش مردم ز رفعت درنظر داری[1]
طلسم هوشیاری را به‌مستی بسته‌اند اینجا
توآن ساعت‌که ازخودبی‌خبرگردی خبرداری
به‌این سعی و غرورت رستم‌دستان توان گفتن
که دستی در میان کار و دستی در کمرداری
تواند بود اوج آسمان معراج پروازت
ز بی‌بال و پریها چون نگه گر بال‌وپر داری
خدنگ مطلبت «تأثیر» دایم برنشان آید
اگر چون تیر خاکی خاکساری در نظرداری

۱. این بیت در س‌ومر: نیامده است.

## ۱۳۷۱

گل زرخسار تـو دارد تازه‌رویی اندکی　　جسته از زلـف تو سنبل مشکبویی اندکی
دست‌رد هرچندنتوان برسهی‌قدان‌گذاشت　　شمع می‌چربد به‌سرو از گرم‌رویی اندکی
عاشقان را نیست از زخم نمایان هیچ باك　　گـر کنـد تار میـان او رفـویی اندکی
دور اول را ز مـا برقع ز رخ می‌افکند　　گر تواند کرد جام مـی سبویی اندکی
آتش بی‌شعلـه را جمعیت پـروانه نیست　　گل‌رخـان راهست لازم تندخویی اندکی
این قدر در بندگی «تأثیر» بی‌شرمی چرا
با بـد بسیار نتوانـی نکـویی اندکی

## ۱۳۷۲

خواهد چولبش نقد دل ازمن زنبودی　　گیرم سند ازهندوی زلفش دو وجودی
صد ناز بدخشان کشد از خاك نشابور　　تا زد لبش از یـاد مکیـدن به‌کبودی
طوفان محبت نگـر از سیل سرشکم　　آرام مـن و کـوه الم کشتی وجودی
ای خصم سبکسر چه‌کشی زحمت بیجا　　فـرسودی[1] وآسوده نگشتی ز حسودی
از ابـرو ومژگان تـو گـردیده معین　　صوفی صفتم قـوس نزولی و صعودی
افتادی اگـر دیر به سروقت هلاکش
«تأثیر» ولی گشت فـدای تو به‌زودی

## ۱۳۷۳

چشم اگر پوشی ز عالـم پرده‌دار عالمی　　از سر عالـم چـو برخیزی سوار عالمی
وصل عالم آفتاب از دامن برچیده یافت　　گر تو هـم گیری کناری در کنار عالمی
رنگ‌وبوی‌این‌جهان‌دارد خزان در آستین　　چون به‌بی‌رنگی زنی باغ و بهـار عالمی
آب ازفیض گذشت احیای عالم می‌کند　　گـر غـم عالـم نداری غمگسار عالمی
همچو ساعت نیك وبد یکسان نمایدگرترا　　مـی‌توانی بـود صـاحب‌اختیار عالمی
گر توانی سروری باخاکساری جمع‌کرد　　هـم سرافراز خـلایق هـم حصار عالمی
مهر اگر درسینه‌داری با بد و نیك جهان　　آسمـــان رفعتـی آیـنه‌دار عالمی
دست درکارجهان چون آفتابت داده‌اند　　بیش ازین پرداختن بایـد به‌کار عالمی[2]

۱. مر: فرسوده　　۲. س‌ومر، این بیت را اضافه دارند:
«چون‌بود روشن که‌هرچیزی‌به‌عالم بسته‌نیست　　گر تـو هـم برخـود نبندی یادگار عالمی»

پرده بردست تهی تا چندپوشی چون حباب
تا به‌کـی «تأثیر» باشـی شرمسار عالمی

### ۱۳۷۴

ازغمش[1] شوقی به‌جان دارم تماشاکردنی     نوبهـاری در خـزان دارم تماشاکردنی
کلبـه‌ام شایستهٔ او نیست امـا منتـی     از زمین تا آسمـان دارم تماشاکردنی
گرچه کوری‌می‌کنند اهل جهان ازرشك‌من[2]     صحبتـی بـا دوستـان دارم تماشاکردنی
گربظاهرچشم‌از آن خورشید تابان بسته‌ام     دیده‌ها در دل نهـان دارم تماشاکردنی
گرچه نتوان دید جان خویشتن‌را لیك من     جانی از جانان عیـان دارم تماشاکردنی
باده ازمضمون رنگین گلشن‌ازدیوان شعر     محفلـی بـا دوستـان دارم تماشاکردنی
درگلستانی که چون«تأثیر» عالم محواوست
گلشنـی رشك جنـان دارم تماشاکردنی

### ۱۳۷۵

روزست‌شب‌آن‌راکه تودلسوز نباشی     آن روز نباشدکه تو آن روز نباشی
با مهر فلك روشنی آنجا نتوان یافت     جایی که تو ای شمع دل‌افروز نباشی
ازبخت سیه عیش وطرب رخ ننماید     هرجا کـه تو با طالـع فیروز نباشی
روزی که تـرا هست سر دیدن عاشق     خوبست که همراه بدآمـوز نباشی
از خون جگر بسته حنا طفل سرشکم     ای روز جدایی شب نوروز نباشی
«تأثیـر» به‌لذت دم آبی نتوان خورد
تا معتقـد حسن گلـو سـوز نباشی

### ۱۳۷۶

تمکین خاك بین و نمود فروتنی     گردد سپهر گرد وجود فروتنی
شام‌وسحر زپرتوافکنده برزمین     خورشیدومه‌کنند سجود فروتنی
چون‌لاله‌زیب‌محفل‌فردوس‌می‌شود     درمجمری که‌سوخته‌عود فروتنی
سرسبزهمچوریشه‌سرازخاك برکند     هرکس که‌خورده‌آب‌زرود فروتنی
چون‌قطرهٔ‌سحاب که‌آب‌ثمرشود     باشد پس‌ازنزول صعود فروتنی
ازدلوچاه‌برهمه‌چون‌آب روشنست     نقصان سربلندی وسود فروتنی

۱. س، غمت     ۲. مر، هم

«تأثیر»سرکشان‌چوحباب‌ندهیچ‌وپوچ
چون بحرما وبود ونبود فـروتنی

## ۱۳۷۷

یك جام ندادی به چو من باده پرستی — یك بـار به‌عـاشق نگـرفتی سر دستی
یك شب به‌درستی مه من ازسرانصاف — در منزل مـا طرف کلاهی نشکستی
دستان کندم زال زر باده چو باشد — دست تو به‌دست من و پیمـانه به‌دستی
بستی کمر دلبـری از رشتهٔ جـانـم — گلدسته نبسته‌است میانی کـه تو بستی
از جلوه‌ات افتاده ز پـا سرو گلستان — برخاست قیامت چو تو از پای نشستی
با حیرت رخسار تو جانا چه تفاوت — دیشب که نبودی به‌بر امروز که هستی
سررشته وصل تو به‌دست‌است‌چونبضم — هرچند کـه از دام من دلشده جستی
هرچشم تو با چشم دگر زان خم ابرو — پیداست چومستی که‌کشد تیغ به مستی
ای مست‌غروراز‌دل «تأثیر» چه‌خواهی
انگار که افتادی و این شیشه شکستی

## ۱۳۷۸

چند باغیر به‌ساغر می سرجوش کنی — تا به‌کی شمع‌برافروزی وخاموش کنی
می‌تواند زلب‌خود به‌مکیدن می خورد — ناز ساقی چه‌کشی باده چرا نوش کنی
من‌که ازربط تو با غیر مرصع خوانم — گوشواریست اگرحرف مراگوش کنی
شب‌که برخیزی ودامن بفشانی از ناز — گرهمه مشعل[1] ماهست‌که خاموش کنی
شکوه «تأثیر» ندارد ز فرامـوشی تو
کی به‌یاد تو درآمد که فراموش کنی

## ۱۳۷۹

در[2]کشتن غیـر صبر تاکی — این جور وجفا وجبر تاکی[3]
از دوری آفتـاب رویت — عاشق گریان چو ابر تاکی
با غیر غـزال رام و با من — چون شیر وپلنگ وببر تاکی
دل‌مرده‌وجان‌ستان‌وسرسخت — بـودن به مثـال قبـر تاکی

۱. مر، پرتو    ۲. مر، از    ۳. درس، دومصراع مقدم مؤخرآمده است.

گفتی کنمت چو بید سرسبز ای وعــده خلاف صبر تاکی
«تأثیر» رقیب کوره خر را
می‌پنداری هــژبر تاکی

### ۱۳۸۰

گویی گر از آن زلف سخن بر پرماهی هــر مــوج زند فــال شکن بر پرماهی
تا خط شده درمصر لبت یوسف کنعان گــرداب بــود بیت حــزن بر پرماهی
جنسیت ابنــای[1] زمــان علت ضمست از فلس تـوان سکــه زدن بر پرماهی
مودیده از آن ساعدو جان در بدنش نیست گــر دیده کف بحــر کــفن بر پرماهی
از حسرت پــروانگی شمــع جمالت هــر فلس شود[2] داغ بــدن بر پرماهی
تا از دل دریا قد دلجوی تو بگذشت بــردند حسد ســرو و سمن بر پرماهی
از خط بناگوش تــو زد تا دم نسبت دمهــای نهنگ است رسن بر پرماهی
امروزهمین قطره‌ام از بحر جدا نیست بســته ز ازل نامــهٔ مــن بر پرماهی
با طبــع مــلایم چــه غــم کلفت عالم
«تــأثیر» زمین کرده وطــن بر پرماهی

### ۱۳۸۱

باز در عشق تو دارم سر داد وستدی کــه دهــم افسر شاهــی به کلاه نمدی
پرده بردار زرخسار که این بی‌بصران صنمــی را نپــرستند به‌جــای صمدی
اشك از دیده فشانند وکــواکب بینند عاشقان راست دگر زیجی‌و دیگر رصدی
سفر[3] بیخودیم دور و دراز افتاده‌ست چون صبا همنفسی خواهم و بوی بلدی
طاقت ازطورگرفتند و به‌موسی دادند کس‌چه‌داندکه‌چها بوده[4] نهان‌درجسدی
کرد فرهاد به‌سنگ آنچه به‌دل‌ما کردیم عشق اورا رسدی داد و به‌ما هم رسدی
هرگز ازخار حسد پای دلم ریش نشد می‌توان بــرد ازین راه به‌حالم حسدی
یار «تأثیر» زدل مشق جنون می‌خواهد
عشق اگر می‌طلبی نیست جز اینت سندی

۱. مر و س، اجزای ۲. س ومر، بود ۳. مر. سفره ۴. مر، چه‌قدرحوصله‌می‌گشته... درمتن و س هم ابتدا چنین بوده وبعد مطابق بالا تصحیح شده‌است.

۱۳۸۲

زخوی تند در بی‌قدری خـود چند می‌کوشی
به‌رنگ شمع از خود می‌پری چندان که می‌جوشی
به‌خود گر تنگ می‌گیری مـدار زندگانی را
نداری حاصلی چون آسیا چندان که می‌کوشی
زخود شو بی‌خبـر از سنگلاخ دهر ایمن شو
که نبود جز ره خوابیده درصحرای بی‌هوشی
اگر دانسته از دانش نیـارم یاد جـا دارد[۱]
که در دنبال دارد فیض خـاموشی فراموشی
سحـر نیلوفـری از لطف بینی یاسمینش را
شبی گر با خیالش کرده‌ای قصد هم‌آغوشی
همان ازشانه خجلت می‌گذارد اره بر پایش
زند شمشاد اگـر با قامت او لاف همدوشی
ازین بهتر چه دروصف خموشی می‌توان گفتن
که در وقت سخن خالی نماید جای خاموشی
اگر ازنقص امـکان واقفی «تـأثیر» می‌دانی
که چشم از غیرحق بستن بود عین خطاپوشی

۱۳۸۳

عشقم به‌دل افکنده دگـر آتش گرمی — یارب دم گـرمی و خـدایا دل نرمی
رسوایی مـن باعث رسوایی او شد — آخر ز خدا ای دل کم حوصله شرمی
زان آتش افـروخته در آتش رشکم — کش نیست ز خاکستر خود بستر نرمی
مـا کشتهٔ دلسردی جـانانهٔ خویشیم — در ماتم مـا همنفسان گـریه گرمی
«تأثیر» ز روسختی خصم تو چه گویم
محکم رسنی غـزل تری تسمهٔ چرمی

۱۳۸۴

مخور بر دل ضعیفان را اگر از کار آگاهی
که از هـر آه باشد ناتوانان را به‌حق راهی

۱. س: معذورم

کدام آتش طبیعت سیر گلشن در نظـر دارد
که از هرلالهای بنشستهدرخون چشم بر راهی
نظر بـرکثرت خـود کم نبینی بینشانان را
کـه کار تـرکشی مـیآید از آه سحرگاهی
نیارد با ضعیفـان در نظـر دانا بزرگان را
کـه پیش دیده گـردد حایل کوهی پر کاهی
نماند بادهن«تأثیر» بینان کس که گردون را
شود قرص مهی چونصرف ازنومیرسدماهی

## ۱۳۸۵

دل طوفانیم دریـای زخارست[1] پنداری
سـر شوریدهام آشفته دستارست پنداری
گرانیهای خاطر بسکه ازوضعجهاندارم
نفس درسینهام رگهای کهسارست پنداری
به عمر خضر تا روز جزا کوته نمیگردد
حدیث زلف جانان قصهٔ مارست پنداری
چنانش بردل بیطاقت مـن خنده میآید
که پیکان خـدنگ یار سوفارست پنداری
کسی را هیچکامی زان بر[2]رو برنمیآید
گلصدبرگ نار[3] آنحسنپرکارست پنداری
بهذوقیپیرهندرعشق جانان چاك میسازم
که دردستم گریبان دامن یارست پنداری
قدم هشیارتر«تأثیر» برصحرای مجنون نه
ره خوابیدهٔ این دشت بیدارست پنداری

## ۱۳۸۶

شجاعی آن زمان کز همت سرشار تردستی
اگر برکف نهی زر زیردستی[4] را زبردستی
نمیدانی که از نخوت ترا بر سر چها آید
بهسر خواهی زدن داریگراکنوندرکمردستی
همانت روز وشب تحصیل دنیا در بهدر دارد
اگر چون مهرومه پیداکنی درسیم وزر دستی
بزرگی راکه بیچیزست مـانند چناری دان
که دارد دست بسیار و ندارد در ثمر دستی

۱. مر، ذخار ۲. س، گل ۳. مروس، ناز ۴. مر، زیردستان...

ز نان قـرصی مهیـا متصل در آستین دارد
به‌رنگ آفتاب آن راکه باشد درهنر دستی
زدست وتیغ جانان تشنهٔ یك جـرعه‌ای آبم
که می‌گویند باشد لـذتی مخصوص هردستی
توانی کرد درجنگ و جدل با عالمی یکرو
ترا در تاب وطاقت گر بود همچون‌سپردستی
لب خشکی اگر تر مـی‌شود ازفیض احسانت
به راحت می‌گذاری چون‌سبو درزیرسردستی
اگر قانون اگر سنطور اگـر طنبور بنوازی
ندارد نغمه‌ات «تأثیر» هـرگز در اثر دستی

## ۱۳۸۷

فروتنی چـه بود ابتدای درویشی — گذشتن ازدوجهان منتهای درویشی
مبین به‌چشم‌حقارت به‌خاکساری‌فقر — زجای جسته فلك پیش‌پای درویشی
به هرکجا فکند مسند جلالت فقر — نـه آسمان نشود متکای درویشی
چوفقرر ازازل برشکستگیست‌اساس — غـم شکست ندارد بنـای درویشی
به‌ازگذشت نباشد سیاحتی به‌جهان — به پیش گیر ره دلگشـای درویشی
هزارنغمه چویك شد بینوایی نیست — فلك سماع کند از نـوای درویشی
نه مردنیست سزاوار این بلندلباس — به‌هرکه راست نیاید قبای درویشی
بهشت نقد اگر ازحیـات می‌طلبی — درآ به‌گلشن جنت فضای[1] درویشی
هنوز پنجـهٔ شیر سپهـر می‌پیچد — ز زور پنجهٔ مـردآزمای درویشی
اگر به‌دیـده طلبـکار حسن عاقبتی — ببین در آینهٔ خوش‌جلای درویشی
اگر عقاید خـودرا صحیح می‌طلبی — بگیر نسخه ز دارالشفای درویشی
نشست‌نقش که‌هرگوشه والهی دارد — نمونه‌ای[2] بود از بوریای درویشی
به‌سلطنت سر«تأثیر» کی فرود آید
ازین غرورکه‌شد خاك‌پای درویشی

## ۱۳۸۸

به‌لذت لب لعلش نخورده‌ام نمکی — به‌خوش‌قماشی قدش‌ندیده‌ام قدکی

۱. س‌ومر، فزای ۲. س، نشانه‌ای

چو یکه‌تازنگاهش به‌قصدجان آید روان کندصف‌مژگان‌زهرطرف کمکی
اگـر تذرو ندیدی نشسته در گلشن ببین به‌دست‌نگارین او زمی بطکی
نظارهٔ تو ادای هـزار مضمونست به‌رنگ معنی بسیار و لفظ مشترکی
سخن به‌خویش‌چه‌بسیارنازمی‌رسدش که‌از لب‌تو چشیدست بوسه اندکی
رودچوطفل‌سرشکم‌برون‌زمکتب‌چشم نهد به‌پاش زمژگان ادیب غم فلکی
کسی که گفته که«تأثیر»زاربلبل تست
نگفته‌است هنوزت زصدهزار یکی

## ۱۳۸۹

به‌رقیب چون پسندم کـه تو روبه‌رو نشینی
که ز رشك می‌دهم‌جان چو به‌مرگ او نشینی
بود آن بهار ما را کـه تو در چمن درآیی
می لاله‌رنگ نـوشی همه رنگ و بو نشینی
چو به‌رنگ شعله‌گـردی زعتاب گـرم رفتن
چـو صبا به‌پایت افتم کـه تو تندخو نشینی
زغم تو از دو دیده رود آن چنـان سرشکم
کـه چـو درکنارم آیی به‌کنار جو نشینی
چه خوشست‌چون اسیران تو هم ازغم نگاری
همـه حسرت و تمنـا همـه آرزو نشینی
به‌مثل نه درحقیقت در و بـام گـوش دارد
تـو به خلوتی کـه روزی پی گفتگو نشینی
چه ضرور منع «تأثیر» به‌خون نشسته ناصح
نکنی و گـرنه گویم کـه به روز او نشینی

## ۱۳۹۰

داری چه با دل م ای کـز غرور مستی انگار کـن گـرفتی این شیشه را شکستی
از ناوك جفا بود دل هرکـه را گشادی بستی کمر به قتلش با هرکـه عهد بستی
هستی به کام دشمن گـر نیستی به کامـم جانا ترا شناسم خوب آن‌چنان‌کـه هستی
خوبان‌زپشت‌دستت صدروی‌دست خوردند دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی
مشکل تـوان مسلـم از چنگ یار جستن
گیرم به‌سعی «تـأثیر» این بار نیز جستی

۱۳۹۱

لاف و تهدید آسمـان را با هنرور تا به‌کی
گاو تازیهـای چـرخ گاو پـرور تا به‌کی
نیست در میزان حکمت یك سرمو بیش[1] وکم
شکـوهٔ بیجـایت از رزق مقدر تا به‌کی
چون سمندر در دل آتش توانی جـای کن
شمع را گردیدن ای پروانه بر سر تا به‌کی
می‌رود چـون از نسیمـی عاقبت یکجا به‌باد
غنچه‌سان ای‌خواجه همیانهای پرزر تا به‌کی
چون درآخر خاك بستر خشت بالین می‌شود
سربلندی این قـدر از بالش پـر تا به‌کی
چارباغ چـارعنصر چون سراسر بی‌بقاست
در خیـابان چنین سیر و سراسر تا به‌کی
با الـم قند مکـرر هـم مکـرر مـی‌شود
تا به‌کی «تأثیر» این وضع مکرر تا به‌کی

۱۳۹۲

خوش آن‌که مست ز بزم[2] شراب برخیزی — چو مـه نشینی و چـون آفتاب برخیزی
قمـر به طـاق زند شمس اسپری گردد — اگر ز خـانه به‌این آب و تاب برخیزی
نهان شوندکواکب شرر صفت در سنگ — به‌رنگ شعلـه چو گرم عتـاب برخیزی
توان به دولت کوچك دلی بزرگی کرد — چـو شبنم ار بنشینی سحـاب برخیزی
مشو ز غفلت بیش از شمار خـود غافل — مرو به‌خواب اگر چون ز خواب برخیزی
چو همت تـو بلندست مـی‌شماری هیچ — ز روی بحـر اگر چـون حباب برخیزی
مـرو به‌محفـل آتش طبیعتـان «تـأثیر»
که همچو دود به‌صد پیچ و تاب برخیزی

۱۳۹۳

تو جـانا چـون برون ازعهدهٔ آهی نمی‌آیی
چرا بیرون شبی از خـانه در ماهی نمی‌آیی

۱. مر، جای حرف — ۲. س، جام

سرت گردم چرا با یك جهان عاشق زدنبالت
برون از خانه پرغوغاتر از شاهی نمی‌آیی

به‌امید وصالت عمرها شد می‌جهد چشمم
به کار عاشق بیدل پر کاهی نمی‌آیی

نشد یك صبح چون مهر ازتو روشن کلبهٔ عاشق
به‌سروقت وفاداران چرا گاهی نمی‌آیی

چه یارب دیدی از «تأثیر» ماه من که عمری شد
نمی‌جویی نمی‌پرسی نمی‌خواهی نمی‌آیی

## ۱۳۹۴

جهان درچشمم ازوحشت لب بامست پنداری
سپهر ازتنگ چشمی حلقهٔ دامست پنداری

مآل کارها تا خضر راه احتیاطم شد
به‌چشمم بستر راحت لب بامست پنداری

نشد یك کس گلوی تر کند از شهد احسانش
ترنج مهر گردون میوهٔ خامست پنداری

شود خلق جهان را هردم افزون مستی غفلت
به مردم دور گیتی گردش جامست پنداری

چنان روز وصالش مضطرب از بیم هجرانم
که هرحرفش به‌من دروصل پیغامست پنداری

سلامم می‌دهد جانان و چون غیرست همراهش
به‌نوعی می‌خلد بردل که دشنامست پنداری

به‌ظاهر می‌کند همچون نگین دل ازجهان زاهد
ازین دل کندنش مقصدهمین نامست پنداری[1]

نه در هجرم قراری نه زوصل امید آسایش
دل بی‌طاقت من خصم آرامست پنداری

مرا ازیأس مطلب صید مطلب رام می‌گردد[2]
گره در رشتهٔ من دانه در دامست پنداری[3]

۱. س، این بیت راندارد. ۲. س: شکار مدعا ازیأس مطلب می‌کنم دایم؛ درمتن هم ابتدا به‌این صورت بوده سپس مطابق بالا اصلاح شده‌است. ۳. س و مر، این بیت را اضافه دارند:
«بدین‌سان دلربایی کافرم گر درجهان باشد — به‌آن تمکین رمی‌دارد که آرامست پنداری»

شب هجـر عـزیزان ظلمتی «تأثیـر» می‌دارد
که صبحش می‌دمد از دیده و شامست پنداری

## ۱۳۹۵

ز مژگان رهزن دل وز نگه غارتگر جانی
نه‌تنها خصم جان ودل عدوی دین وایمانی

زبس ازآشنـایی شیوه‌ات بیگانگی دارد
توان گفتن ترا درخانهٔ خـود نیز مهمانی

تغافل تا به‌این‌حد بی‌وفایی تابه‌این غایت
اگر مـن‌کافر عشقم تو خود جانا مسلمانی

زبس پرشد زمین ازکشتگان تیغ بیدادت
به هرجـا می‌نشینی برسر خـاك شهیدانی

مگرطفل سرشك عاشقی ای شوخ هرجایی
که هم «تأثیر» را دردیده‌ودل هم بدامانی

## ۱۳۹۶

تو ذوق باده‌نوشان را چه‌دانی
تو هشیاری مستان را چه‌دانی

هنوزت‌ازخودی[۱] بیگانگی‌نیست
تو ربـط آشنایان را چه‌دانی

نه‌درمصری‌نه‌درزندان نه‌درچاه
فروغ مـاه کنعـان را چه‌دانی

نگشتی آصـف معمـورهٔ عشق
تو فرمان سلیمـان را چه‌دانی

صدا نشنیده‌ای از خـندهٔ گـل
فغـان عنـدلیبان را چه‌دانی

ترا چون نیست قرب پادشاهی
نوازشهـای سلطان را چه‌دانی

به این دلسردی ازمهر و محبت
تب شیر نیستـان را چه‌دانی[۲]

زربط‌جسم‌وجانت‌چون‌خبرنیست
توجان بی‌تن‌وجان را چه‌دانی

هنوزت از طفیلی عـار آیـد
توقدروقرب مهمان را چه‌دانی

نمی‌فهمی زبـان[۳] کـودکان را
کـلام بی‌زبانـان را چه‌دانی

چو ازشأن نزولت آگهی نیست
دقایقهـای قـرآن را چه‌دانی

ترا خواب‌آید از صور قیامت
نـوای بی‌نوایان[۴] را چه‌دانی

به‌این بی‌دردی و راحت‌پرستی
تـو درد مستمندان را چه‌دانی

به‌این وحشت به‌این‌تنگی‌مشرب
خصوصیات یاران را چه‌دانی

گریبانت به‌دست غمزه‌ای‌نیست
توچاك‌جیب‌ودامان را چه‌دانی

اشارتهـای پنهـانی ندیـدی
بشارتهای پنهـان را چه‌دانی

۱. س‌وم، هنوز ازخود ترا...   ۲. س‌وم، این بیت راندارند.   ۳. س‌وم، چوحرف
۴. س‌وم، منوایان

مده برخود قرار منع[1] «تأثیر»
تو حال بی‌قراران را چه‌دانی

۱۳۹۷[2]

گشتم همه تن درد دوا بلکه توباشی / گمراه شدم راهنما بلکه توباشی
این آینه‌ها لایق آن حسن نکو نیست / خودرا توهم ای دل بنما بلکه توباشی
ما بی‌تو اگر دیده به‌گلزار گشادیم / اندیشه مکن مقصد ما بلکه توباشی
جز مدعیان راز مرا پرده‌دری نیست / خوش بی‌خبریم ازتو دلا بلکه توباشی
امشب نظر از طور بود کلبهٔ ما را / در خانهٔ همسایهٔ ما بلکه توباشی
ازرشك سراغ ازسرکویش ندهدکس / ای گریه بیا راهنما بلکه توباشی
دلبستهٔ عشقم دلم آسان نگشاید / ای ناله برآ کارگشا بلکه توباشی
دلها همه ازیاد تو شد زندهٔ جاوید / ای سرو روان آب بقا بلکه توباشی
یارب که پسند شه دین این غزل افتد
«تأثیر» که امید روا بلکه توباشی

۱. س‌ومر: مکن دربیخودیها... ۲. این غزل فقط در نسخهٔ س آمده است.

# متفرقات[1]

۱. چون تعدادی از ابیات متفرقه در نسخهٔ متن آمده، ولی در نسخهٔ بدلها حذف شده بود و این ابیات ضمن غزلیات آمده است، از تکرار آنها در اینجا خودداری شد.

## ردیف الالف

خیال شعر کردن می‌کند رنگین‌هنرور را	که از طبع نکوقیمت فزاید لعل و گوهر را

*

داد ازبس دردسر آهـم گذرگاه ترا	صندلـی شد اشك گلگونم سر راه ترا

*

آن شب که نوراز توبود چشم باغ را	نرگس زپیه چشم فـروزد چراغ را

*

مکـن مقابل آیینـه روی جـانان را	زنـو به‌چـاه مینداز مـاه کنعـان را

*

آبستن صـد فتنه شد آن زلف چلیپا	زآن روست کـه گفتندکـه اللیلة حبلی

*

چنین کباب کنم بی‌تو گردل وجان را	به سیخ شعله کشم آتش فـروزان را

*

پیشرو باشد مکافـات عمل اعمال[1] را	دزد شب اول نفس دزدد پس آنگه مال را

*

همت مردانه خواهد دعوی مردانگی	بند شمشیر ازرگ سنگست تیغ کوه را

*

انداختم به‌روی تـو چشم پـرآب را	چندی در آفتـاب فکندم گـلاب را

1. مر: عمال

بعد مرگست همان لطف خدا شامل ما ترو خشك آب خورد همچوحناحاصل ما

*

هرگز نگشته یاد طمع در ضمیر ما از آب خود سرشته چوگوهر خمیر ما

*

طرفی‌ازرویش‌صبابنمود از[1] زیرنقاب نیم‌جان رفته غافل در بدن آمد مرا

*

جزمشق جنون در دل آزادهٔ من نیست مسطر زدم از رشتهٔ زنجیر ورق را

*

زحصن حسن موله به‌نار پستان باش بگیر اول ازین قلعه شیر حاجی را

*

دم‌سردی‌کندافسرده‌کی‌طبع‌سخندان را که‌بیم‌بستن‌یخ‌نیست‌آب‌چشمه‌ساران را

*

چه غم عشاق را از خوی معشوق نسوزد آتش گل خار گل را

*

الفت سرگشتگان سرگشتگی بار آورد دست هم می‌گردد ازپی‌آسیای‌دست را

*

خواجه از سیر چمن لذت سرشار برد کرده تا دست نشان لالهٔ عباسی را

*

همه درلباس ورزد به‌تن توعشق پنهان بگرفته‌ایم صدره سربند آن[2] قبا را

*

طول امل تراست زاهد تسبیح هزار دانه گویا

*

برد اندوه زدل تهمت[3] زرداری هم داغ در دل نبود لالهٔ عباسی را

*

مانع رزقی چوهمواری‌نباشد درجهان آفتاب‌ازجزوناری پخته‌نان خویش را

*

با مه آیینه‌رویی راه حرفم داده‌اند بر پر طوطی دگر بندید مکتوب مرا

۱. مر: در ۲. مر: این ۳. مر: همت

داغ دل ای مدعی کی هست پا بر جا ترا　　　این زر قلابی آخر می‌کند رسوا ترا

*

کرده مرغ رشته بر پا ناتوانیها مرا　　　می‌رود هرجا نگاهم می‌برد همپا مرا

*

بر رم آهو زند تر خندها آرام تو　　　شوخ وشنگی‌کبك باشدکوه تمکین ترا

*

به این مرحمت وعدهٔ وصل تو　　　به شرط حیاتست روز جزا

*

نقرهٔ مسکوك عاشق نامهٔ یارست و بس　　　نقد خود در کیسهٔ مکتوب می‌داریم ما

*

ما دم به خط آینه رویان سپرده‌ایم　　　طوطی به‌جای سبزه برآید ز خاك ما

*

شکست‌عشق‌عاشق‌را ز عصیان پاك‌می‌سازد　　　زدست افتاده‌در دشت‌نمك‌جام‌شراب ما

*

مگو که هست بطالت به این و آن مخصوص　　　ز چند حلقه گرفتند نام عالم را

*

این کاوشی که نابلدان در سخن کنند　　　خالی کنند جای عزیزان رفته را

*

باعلایق‌ز اهل‌دولت‌تنگ‌چشمی‌دور نیست　　　رشته‌باسوزن‌چو بینی‌گم‌مکن‌سررشته را

*

اهل دولت کهنه‌پوش کرمهای پیله‌اند　　　زانکه می‌پوشندومی‌بخشندآخر جامه را

*

مساز برقع رخ زلف عنبرافشان را　　　که نیست منزلتی در فرنگ قرآن را

*

دست الم به‌دامن وحشت نمی‌رسد　　　کی رنج غربت است خیال غریب را

*

جز حسن نیست عاقبت بی‌قرار عشق　　　باشد کفن ز آیینه سیماب کشته را

## در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام[1]

برای ارتفـاع قدر او گـردون منجم‌سان
به‌کف‌گیردچواسطرلاب رهی‌ارض مسکون را

*

زخط فـزود تجمل جمـال[2] جانان را
سمـور از پـر مـورست این سلیمان را

*

درآن‌دریاکه افتدعکس از لبهای‌شیرینش
ز شأن انگبین فـرقی نباشد دام ماهی را

*

راه بحث کج زخلق‌خوش به‌دشمن بسته‌ایم
گل به‌جـای خـار باشد بر سر دیوار ما

*

بتان شوخ نباشند لقمـهٔ همه کس
کـدام مـایده دارد پیـاز نرگس را

*

زاهـد درآ به وادی بی‌انتهـای عشق
تا چند طـی کنی چـو نفس راه رفته را

*

بیکار می‌نمایم و در کار مـردمم
چـون کاغـذ نشان به میـان کتابها

*

بر هنر چندان که افزودم شدم گمنامتر
برگ چون‌بسیارشد پوشیده‌سازد شاخ را

*

تا به جـانـان رسد سفینهٔ دل
هـر نفس بـاد شرطـه‌ایست مرا

*

مستی مـا پا به‌جـاست تا به قیـامت
سـاعت سنگین شکست تـوبهٔ ما را

*

به نونیاز میفکن نظر کـه عاشق نیست
مگیر جـای گنـه‌کار بی‌گنـاهی را

*

سایه می افتاد ازمن بس‌که گشتم ناتوان
سخت می‌ترسم به‌زیر دست وپا گیرد مرا

*

زگلشن لحظه‌ای بهرتفنن گـر برون آیی
به‌عینك احتیاج افتد زپیری چشم‌نرگس را

*

نباشد سرکشی با یکدگر یاران بی‌غش را
که بالاچاقیی باهم نبـاشد تیروترکش را

۱. درمنقبت حضرت علی کرم‌الله وجهه
۲. مر: عذار

مسلم شیوهٔ شرم[1] وحیا آیینه را باشد
که می‌گیرد به‌وقت‌عرض‌مطلب روی‌عالم را

*

مده زکف پی آوازه خاکساران را
زمین بلند نماید صدای باران را

*

هر که قانع شود از غیر خدا مستغنیست
جاده ره ز صف خویش بود موران را

*

زبان لاف ز دریادلان مجوز نیست
صدای زاغ نباشد غراب کشتی را

*

از می دل فسردهٔ زاهد شود علاج
گر آب خضر زنده کند خون مرده را

*

رگ جانم ز موی آن کمرست
می‌توانم کشید ناز ورا[2]

*

از نشئه‌هاست علم و هنر انتخاب ما
باشد به شیشه‌های کتابی شراب ما

*

ناز بی‌پایان این بالانشینانم گداخت
زلف معشوقست اکنون طره دستارها

*

افتادگیست چارهٔ خصم زیاده‌رو
سیلاب کی خراب کند رودخانه را

*

از دویدن سر نپیچد مصرع برجسته‌ام
خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا

*

راحت میخوارگان از پرتو ماهست و بس
بسته بر چادر شب‌مهتاب رخت خواب ما

## ردیف‌الباء

روی بنما تا برآید آرزوی آفتاب
چند افتد برزمین پیش تو روی آفتاب

*

آن قدرها که‌سپردست به‌خود خصم دغل
غیر خودراعجبی نیست نگیرد به‌حساب

*

ناز تحویل کند آنکه به‌عالم‌شب و روز
چه حسابست که‌هرگز نگرفتش به‌حساب

۱. مر: شرم حضور... ۲. مر: ترا

سبك‌شود به تنگ‌ظرف هر که چهره‌شود    ببین به‌بحرچه‌باز ست‌چشم وروی حباب

*

افتاده‌ام به قید نگهداری عیال    چون تختهٔ قماش که بندند با طناب[۱]

## ردیف‌التاء

سر به‌سر مضمون‌رنگین نعمت الوان ماست    معنی تر در حقیقت آب جاویدان ماست

*

در راه عشق چاره بغیر از شتاب نیست    هرکس قدم شمرده نهد درحساب نیست

*

از بددشمن پناهی چون دل بی‌کینه نیست    باد را دستی به‌شمع خلوت آیینه نیست

*

زیستن زیر فلك صعب‌تر از زندانست    ورنه در کنج قفس نیز در بازی هست

*

زندگانی در غمش عاشق ثباتم کرده‌است    جان شیرین تشنهٔ آب حیاتم کرده‌است

*

یك غنچه به رنگ آن دهن نیست    در خوش دهنی او سخن نیست

*

لبریز مهی گشته سراپای وجودم    چون پیکر فانوس که روشن زچراغست

*

پیش روشندل‌بزرگ‌وکوچك دنیا یکیست    در حریم آینه شاه و گدا را جا یکیست

*

ز ضعف بی‌تو نگاهم عصای مردمك است    نگه به‌چشم سفیدم کباب در نمك است

*

روزم[۲] سیاه زان خط لب بی‌سخن گذشت    این حکم بالمشافهه در قتل من گذشت

*

سرو را راه سخن باقدش از نابلدیست    الف شمع به‌پیش قد شوخش احدیست

*

از ثباتست تهی بیضهٔ دولت چو حباب    باشد از بی‌تهی‌آن کس‌که‌سر آمدشده‌است

۱. مرو‌س، این بیت را ندارند ومر به‌جای‌آن این بیت را دارد:

«روزی که من شهید پناگوش او شدم    از صبح می‌برید کفن تیغ آفتاب»

۲. مر: روز سیاه...

گدایی سر کـوی کسی مرا شرفست　　که پیش همت او بحـر سایـل بکفست

*

طالع ناساز بـر آزاده مهـد راحتست　　بخت‌وارون بید مجنون‌را کمند وحدتست

*

عمرم گذشته بی‌تو و افسوس می‌خورم　　آهم غبـار فـرصت از دست رفته است

*

در ریاضی که سخن ز آن رخ افروخته‌رفت　　لاله بیرون‌زچمن‌چون‌سگ پاسوخته رفت

*

شوخ من نازکش صـاحب ناز دگرست　　این ایازیست کـه محمود ایاز دگرست

*

به در از خانه میا یا مـی پرزور منوش　　ماه من ترك سفر کن چو قمر در اسدست

*

ازدرگوشت‌دل حسرت‌نصیبان خسته‌است　　راه‌گرد نگاه رخ‌را این حرامی بسته‌است

*

زسینه ناوك آن شوخ دلـربا بگذشت　　دلا خیـال نـوی کن گذشته‌ها بگذشت

*

پست افتد چو سخن عیب سخن‌پردازست　　چینی گر لقب چینی کـم‌آوازست

*

نزد آن شاعر که با طرز نظامی آشناست　　هفت‌پیکر هفت‌خوان رستم دستان‌سراست

*

اگـرت هست نجـابت ز اراذل بگذر　　نی‌خس و می‌دنی وشیشه و خم بازاریست

*

به شاهـی شاهراه دین حق را　　صـلـوة خمسه باشد پنج نوبت

*

نیست‌کار مشکلی دست ازجهان برداشتن　　پشت پای همت ما شور پشت افتاده است

*

خویش را گم‌کردن ناکس‌نمی‌دارد زوال　　کوچهٔ نو بر سر پا تا بود نو دولت است

*

ازبس دلـم به[1]علم توکل مکملست　　هر زوج استخارهٔ من فرد اولست

۱. مر: ز

هرچه داری آشکارا با عزیزان صرف کن　　شکر منعم بنده را اظهار نعمت کردنست

*

در قیامت سابقون‌اند امت خیرالرسل　　پس‌روان‌راهست‌پیشی‌کاروان‌چون‌بازگشت

*

هرقدر بینی تواضع ایمن از دشمن مباش　　کار آتش چون کند افتادگی سوزاندنست

*

کاسه‌کشکول‌گدایان راکه‌کشتی نام‌اوست　　باد دستیهای اهل جود باد شرطه است

*

غافل رسید یار به همراهی رقیب　　چون مصرعی‌که مصرع آن بد رسیده‌است

*

دو ابرو بر سر آن چشم کافر　　به رنگ خاج در دست نصاراست

*

خود را بگرفت آنکه ز همجنس زیاده　　بیکاره و معیوب چو انگشت زیادست

*

پدران را ز پسر نیست بداندیشتری　　تیشهٔ آهن کهسار شکن در کوه است

*

خسیس طبع همان به‌که کامران نشود[1]　　اگر به پوست نگنجد پیاز باقی نیست

*

گل گرم رفتن است و چمن در تزلزلست　　بر گوش گل اذان سفر صوت بلبلست

*

به فکر چشم سیاهی فتاده‌ام «تأثیر»　　دماغ سوخته‌ام سرمهٔ غزالانست

*

شوخی‌که دلم را زغمش سوز وگدازست　　در پشت لبش سبزهٔ خط گلشن رازست

*

جان سخت و روسیاه وپرآزار و پیچگر　　ای مدعی دل تو کم[2] ازسنگ قلوه نیست[3]

*

بهتر از نرمی ندارند اهل رفعت زینتی　　نخل‌چون‌ازموم باشد فارغ‌ازپیرایش‌است

*

خوش‌نویسی‌کزخط‌معشوق‌سرمشقی‌نداشت　　گرچه عبدالله طباخ است‌خطش‌پخته نیست

۱. مر: نبود　　۲. مر: مگر...　　۳. مر: است

با قناعت رزق انـدك نعمت الوان تست	شوربای حاضر اهل توکل حاضریست

*

توتیای چشم داغم زلف[1] عنبربوی اوست	مرهم زنگار زخمم وسمهٔ ابـروی اوست

*

پیوسته نقش رفعت مخصوص سفلگانست	پا از تمـام اعضا نـراد نـردبانست

*

مـژهٔ چشم او مگـو دامسـت	عــاشقـان را بنفشــه بادامست

*

تنگ‌چشمان جهان‌را وسعتی درکار نیست	چشم‌سوزن‌راهمان‌یك‌ناوك‌از مژگان‌بسست

*

از جور بی‌حد تو صد منتم به‌جانست	گشتم سبك به‌چشمت این اندکی گرانست

*

در غیرتم ز یار فراموشکار خویش	با ابرویش هـلال جناغی شکسته است

*

یادگار اهـل حق هـرگز نیفتد از رواج	فلس ماهی سکه‌گر دارد به‌نام یونس‌است

*

بس که پیچیده از آن زلف سخن می‌گویم	متن را حاشیه‌ام حـاشیهٔ مندیلست

*

پشت سر یاری‌که باشد رسم او بیگانگی	پیش‌روچون‌حرف مدغم‌جان‌دریك قالبست

*

کناره گیر ز دنیای دون کـه نتوان بود	درین دیار کـه فرمانرواش شیطانست

*

همچو تیرترکش‌اند این همدمان‌دراتفاق	رو دهد کاری اگر بایکدگرکس‌یار نیست

*

بلا ز خویش مهیـاست حیلـه‌بازان را	به تار رشتهٔ خود عنکبوت خودگـرهست

*

مشق شاهی را زکرم پیله می‌بایدگـرفت	زانکه احسانش بغیرازخلعت پوشیده‌نیست

*

پسـر نیـك شود از پـدر بد بـاطـل	شیر ازخون به‌عمل آید وازخون‌نجس‌است

۱. مر: نکهت گیسوی...

بد پدر باشد اگر فرزند نیکو باطل است — می‌شود از خون نجس شیری که از خون حاصلست

*

چشم روزن تا به آن روی نکو افتاده است — نور ماه و آفتاب ازچشم او افتاده است

*

آدم ز مکر مار برون شد گر از بهشت — زان طره دل رسیدبه آن‌روی‌خوش‌سرشت

*

خسرو عشقیم و عالم زیر حکم درد ماست — خاك بازیگاه طفلان گنج بادآورد ماست

*

نه همین بلبل بی‌دل زغمت مست‌شده‌است — گل هم ازدیدن رخسارتوازدست‌شده‌است

*

نظر چه سود ز رنگینی جهان برداشت — چه بهره تیر به صد سعی ازنشان برداشت

*

زند چو پرتو خورشید برزمینش صبح — زخاك شام کسی را که آسمان برداشت

*

با مد بی‌قرینهٔ آن قامت بلند — هر شمع قدکشیده کم از مد پوچ نیست

*

بوسه می‌دارند خوبان در بهار خط طمع — خط سبز گلعذاران برگ سبز سائل است

*

شیرین‌لب من باغیرشد همدم‌وبدنام است — خامست نگار من اما شکر خامست

*

قربم ازبوسه بدان‌سیب‌زنخدان‌هوس است — بوسه از گلشن خوبان ثمر پیشرس است

*

تهدید جلوهٔ تو به آب حیات رفت — قد تو شاخشانه به شاخ نبات رفت

*

الفت میان خنده و لعلش زیاده نیست — پاس نمك چو باده نگهداشت باده نیست

*

ز پادرازی نان خوب می‌شود معلوم — که هیچ بی‌ادبی درخور بزرگی نیست

*

هنروری که زخود سرحساب می‌باشد — کمند وحدت او ریسمان دفتر اوست

*

ز نقش صورت شیرین به بیستون «تأثیر» — هنوز خسرو پرویز سخت فرهادست

آنکه شد سوی عـدم باز نیامـد خبرش		گر خبردار شوی بی‌خبری هـم خبریست
*
سهل و دشوار جهـان ازپی هـم می‌باشد		خشت خـم سخت ولی پنبهٔ مینا نرمست
*
دوش خورشید مـرا میل خودآرایی بود		دگر آیینه ندانم چه به روز تو گذشت
*
نیست صادق مدعی در دوستی باور مکن		گرشود چشمش‌سفید ازگریه صبح کاذبست
*
ازسپهر دون نمی‌بیند کسی یکجـا دو کام		مهر راگر نان گرمی هست‌آب‌سرد نیست
*
گرچه مهر وماه را زرین لباسی دربرست		جامه خوش‌اندام پوشیدن ولی‌دربند تست
*
به دستگاه قیـامت حسـاب او پاکست		زآب تیغ‌توهرکس‌که شست ازجان دست
*
سرزنده‌ای نماند جهـان خـراب را		بر سر عمامه‌ها همـه لوح مزارهاست
*
بستهٔ لعل بتـان قابل دوزخ نشود		نشود سوخته تا موم قرین عسل است
*
صوفی گـوشه نشین خط لب جانانست		حلقـهٔ ذکـر خفی آن دهـن پنهـانست
*
شاه بیتی ز من حریفی بـرد		روشنم شد کـــه شاه‌دزدی هست
*
چوخارپشت ز بس کار مشکلـی دارم		حریف یك گـره من هزار ناخن نیست
*
کارها محکم میان بهـر گشایش بسته‌اند		از تمنای گشودن نعـل در درآتش است
*
ما بی‌کسان به نالـه جهـانی گرفته‌ایم		تـا آسمـان قلمـرو آه رسای ماست
*
خورشید هم مسخر روی چو ماه اوست		تا آسمـان قلمـرو تیـر نگاه اوست
*
من‌گرفتم‌پیش‌ازین‌لیل ونهاری بوده است		کی به‌این‌زلف‌وبه‌این‌روگلعذاری‌بوده‌است

کینه هم مهر شود در دل روشن گهران　　چمن آینه را سبزهٔ گلشن زنگ است
*
تاقیامت‌وقت مردم صرف غفلت می‌شود　　منزل دنیا درین ره خوابگاهی بیش نیست
*
چو عشق مال توشد بیمی‌از رهایی نیست　　که در غلامی یوسف گریزپایی نیست
*
محصور از تعدی باد صباست شمع　　پروانه را خیال که فانوس مانع است
*
اهل هنر ز خفت عقل‌اند در امان　　شعر بلند را نتوان گفت احمق است
*
بسیار جا که صافی باطن شود وبال　　مانند آن سخن‌که درو آب داخل است
*
می‌خواست ناخنك به می لاله‌گون زند　　گل مفت زد که دست سبو ناخنی نداشت
*
نیست از دست تهی نازك خیالان را الم　　ریسمان بازی کند بی‌چوب لنگر عنکبوت
*
در حیرتم از علت خاموشی زاهد　　دیوار کسی صورت دیوار ندیده است
*
جانا خجل مباش که از یار شرمگین　　احسان خفیه بوسه به پیغام دادن است
*
ای صبا طره او را به بناگوش مزن　　به در باغ جنان حلقه زدن آیین نیست
*
حذر از زبان منافق مکن　　که شمشیر نامرد شمشیر نیست
*
آن بد صفت که فخر کند بر لباس نو　　چون کهنه قحبه‌ایست که در کوچهٔ نوست
*
مرید رنج‌کش تست آنکه از احسان　　سر ترازو اگر کج شود سگ پیرست
*
اگرچه خط کلف هر عذار چون بدرست　　نزول مصحف روی ترا شب قدرست
*
قصه حمزهٔ بی‌اصل زمان آخر شد　　صندلی نامه درد سر ما باز به‌جاست

گر همسخن زبان تو دارد نگاه تست / عطف بیان لعل تو چشم سیاه تست

*

هرکجا پا می‌گذاری فتنه برپا می‌شود / خون ناحق درسر کویت‌زبس‌خوابیده‌است

*

ز صحبت بد از نیك نتوان شناخت / سگ گله از دور از گله است

*

حرف وفا ز نامهٔ جانان طمع مدار / کاین جنس در قلمرو مکتوب یار نیست

*

درین بهار که شور قیامتش ز پی است / کسی که سر به‌سلامت بردکدوی می است

*

گشاد کار از آن کس که چیز گیر افتاد / گمان مبر که اساسش چو دام برگره‌است

*

از جاه ظالمان را آوازه است مقصد / زنبور در پریدن یك لحظه بی‌صدا نیست

*

نیست اقبالی‌که ادباریش در دنبال نیست / سایه می‌افتد به‌هرجا آفتاب افتاده است

*

درعشق گریه باید و از اشك بی‌شمار[1] / یك قطره مانده آب بیار و بشوی دست

*

سیماب کرده وعده جانانه‌ات دلا / ای کشتنی نیامده این اضطراب چیست

*

پس از وفات شهیدان چشم مستش را / کفن ز پنبهٔ مینا جریده ازتاك است

*

بیکار می‌نمایم و در کار مردمم / چون کاغذی که بهر نشان در کتابهاست

*

حذر از بخل کن که بی‌بارش / لکه ابر لکه پیسیست

*

حدید البصر در جهان عارفیست / که چون سوزن از زشت و زیبا گذشت

*

عیب حسن است اگرفطرت عالی یارست / آنچه بی‌مو بود از کاسهٔ سر مو دارست

۱. مر، بی‌قرار

در طریق جستجوی حق کسی گمراه نیست — همچو عینك هرکه را دیدیم صاحب‌منزلست

*

بیشی ز پی نام هنرپیشه نخواهد — هم پنجه بود پنجه گر انگشت زیادست

*

تو راحت از ترقی درنظر داری نمی‌دانی — که چون تیر هوایی در تنزلهاست آرامت

*

به سرخ و زرد جهان صافدل مقید نیست — قبای شسته گوهر همیشه مثقالیست

*

ز تنگنای جهان حق طلب مکدر نیست — که مرغ قبله‌نما را قفس ز آینه است

*

کام‌بخشیها ز بس بسته‌است‌کشتی‌را به‌خشك — تشنه‌لب ترسم بمیرد ماهی آب حیات

*

پیوست هرکه با او پیوسته در شبابست — جاوید هرکه لعلش جاوید کامیابست

*

مه برآمدبارخش‌گفتم‌که لوحش‌ساده‌است — آفتاب این لاف‌زدگفتم‌که دورافتاده است

*

زان طره سر به راه سخن گشته‌ایم ما — زلف دراز جادهٔ راه خیال ماست

*

گر زند انگشت موجی بر لبش طوفان شود — بس‌که از چشم گهربارم دل دریا پرست

*

برگشت سرشکم به‌دل از دیده ز بیمت — طفل است اگر راه کند گم عجبی نیست

*

پیوسته فتح ما ز کمال شکستگیست — پرواز ما چو موج به بال شکستگیست

*

می‌شوداز‌قسمت خود هم ستمگر بی‌نصیب — طعمهٔ مقراض هرگز روزی مقراض نیست

*

نگاه خام طمع بهر یك نظارهٔ او — ز پرده پرده چشمم چه‌کیسه‌ها که ندوخت

*

به‌خود پیچید فلفل ازسواد خال هندویت — قلم شد دارچینی از حدیث تندی خویت

*

بعدعمری‌کامشب آن‌مه محفل آرای من‌است — پیه اگر چشم رقیب آرد چراغم روشنست

غمگین و شاد از کم و بیش جهان مباش | روز بلند را شب کوتاه در قفاست

*

ز منع بوسه عیان شد که خط لاله رخان | به گرد مصحف رخسار جدول قورق است

*

تا در میکده بازست به مسجد نروم | از ره خشك روم چون ره دریا قفلست

*

زیج در زیر زمین بیجا نبست اختر شمار | هر که می‌گردد فروتن می‌تواند زیج بست

*

در عشرت دنیا نبود رنگ ثباتی | آن باده بود عیش که در شیشه زدین است

*

چون ز حسن تو قضا سان تجمل می‌دید | غایب بی‌جهت آن موی میان را بنوشت

*

گر خصم آتش است چو ابر مسلطاند | تا هست در میان دو یکدل موافقت

*

بس که صاحب‌دولتان‌راخام می‌باشد طمع | آنکه درکارجهان‌خامست نانش پخته است

*

نرگس صفت به دامن اگر پا کشیده‌ای | یك گل زمین ز فیض قدومت قلمرویست

*

بشنو از من راست‌آن ابرو قیامت می‌کند | گر هلال‌آسمان کج خلق باشد دور نیست

*

مفطور ظلم زنده به ظلم گذاره[1] است | مقراض اگر گزنده نباشد چکاره[2] است

*

برنج آساست آن کس پخته در کار | که با مردم حسابش دیگریز است

*

هرکه او عمر صفت بکری عیاری شد | ترك عادت نکند گرچه به‌صورت‌ملك‌است

*

وارد هرآنکه باشد از واردات غیبیست | در خانهٔ‌کمان هم مهمان زورکی نیست

*

اگر نه کودك تعلیم مکتب عشق است | چنین کبود رخ آسمان ز سیلی کیست

۱. مر: همیشه ۲. مر: پیشه

از ما مپرس ما را صیاد چون گرفته است　　دانم که صید ما را برخودشگون گرفته است

*

سعی کن کزمعصیت دل را نگردانی سیاه　　دیدهٔ کو از سفیدی می‌شود بینا دل است

*

به‌چین جبهه توان خصم را ز سر وا کرد　　کلید عقل خردمند چین پیشانیست

*

ز فکر چشم سیاهی دلم پریشانست　　دماغ سوخته‌ام سرمهٔ غزالان است

*

رنج پاس وقت داران را نمی‌باشد بقا　　زنگ ساعت را فغان وناله برءالساعة است

*

میان پاکدلان نیز عیب‌جویی هست　　به آفتاب زند طعنه مه که نان نخوراست

*

تیغ ابروی که بیرون ز غلاف آمده‌است؟　　ماه نو باز عجب زخم نمایانی داشت

*

خوش آنکه داغ دل اهل‌درد مرهم داشت　　به‌عاشقان نگهش لطف و ناز درهم داشت

*

عیبهای دیگران بر سربلندان عیب نیست　　کاسه‌های چشم‌ها را موی‌مژگان عیب‌نیست

*

بر سر دنیاست پای همت آزادگان　　خانه بر دوشیم نعل کفش ما نعل درست

*

محو لعبت بازی عشقم که کوه بیستون　　دل ز شیرین کند ونتوانست‌ازشیرین گذشت

*

نیستیم از لطف حق نومید با چندین گناه　　حسن نیت عذرخواه زشتی اعمال ماست

*

بنگر به اشتیاق کـه نومیـدی از وصال　　شد جزم و چشم منتظـرم باز در ره است

*

لکنت خجلت زبان شکوهٔ من بسته است　　راه حرفـی داشتم با یار رهزن بسته است

*

سخت دورافتـاده‌ای از پردهٔ شرم و حیا　　ورنه قرب مدعـی امروز تقریبی نداشت

*

تنهایی این قدر نکشیده است هیچ کس　　نقـاش ما مصـور تـوحیـد خـانه است

بنوش باده به تکلیف همدمان زنهار وبال توبه شکستن چو دل شکستن نیست

### فی الجیم

باده‌نوشان یك قلم عیش جوانی می‌کنند چشم نرگس را نمی‌افتد به عینك احتیاج

### فی الحاء

رزق حلال قسمت روشن گهر شود دوشد همیشه پنجه خورشید شیر صبح

### ردیف الدال

سخن خوشتر برون از خاطر افکارمی‌آید گواراتر بود آبی که از کهسار می‌آید

*

کی به گفتن سر به هم دیر و حرم می‌آورد خامشی این هر دولب را سر به‌هم می‌آورد

*

با خدا امید دل در بستگیها بیش شد چون زبان طفل قفل ما کلید خویش شد

*

همچو باد صبحدم کز غنچهٔ گل بگذرد آستین بر هرچه افشاندم گریبان پاره کرد

*

سروی چو قدت‌ای بت خود کام نباشد بالاتر ازین شوخی اندام نباشد

*

دل‌آخر اشك شد ازچشم‌خون‌پالا برون آمد بحمدالله‌که ازآب این‌گهر دریا برون آمد

*

هرکه یار خویشتن را درکنار خود ندید بهره از کام دل امیدوار خود ندید

*

مدعی راکاشت ازشوخی‌وما را سبز کرد کس چنین‌همراهیی هرگز زیار خود ندید

*

مکن منع می‌ای زاهدکزوکارت زبون‌آید که‌این‌حرفست‌آن‌حرفی که‌ازوی‌بوی‌خون‌آید

*

خیال یار عاشق را چنان باید به کار آید که دستی گرزند برسر صدای پای یارآید

*

تهمت‌کش بطالت ازین عهد باطلیم چون خط باطلی که به سطر غلط کشند

هرکس ز دل به یاد خدا آه می‌کشد — یوسف به رشتهٔ نفس از چاه می‌کشد

*

باشد بدی ز مردم سنجیده بی‌ضرر — سرزد هزار مار ترازو و خون نکرد

*

آنکه نازش چون زنان از جامهٔ زرین کند — گرنشان دارد ز مردی مصرعی رنگین کند

*

با الف قامت موزون تو یکسان باشد — زان دهن میم هم از حلقه نگهبان باشد

*

خط خوبان غنیم عاشق پرآرزو گردد — که یارب کرده‌نفرینش که‌مصحف‌خصم‌او گردد

*

خوب‌حرفی نیست‌کز لبهای شکر بار یار — با همه شیرین کلامی تلخ می‌باید شنید

*

جهان ز رفتن صاحب سخن ذلیل شود — زبان چو بار ببندد بدی علیل شود

*

عاشقان را خوشدلی ازبادهٔ شوق خودست — غنچه‌های زعفران از خویشتن درخنده‌اند

*

حرام باد بر آن کوهکن شهادت عشق — که لوح مرقدش از کوه بیستون نکنند

*

در سراغ منزل رحمت بلد می‌خواستم — دامن آلوده را دستم گریبان گیر کرد

*

آن شعله سرکشی چو گل آتشی نکرد — بیمار او شدیم و به ما سرکشی نکرد

*

عزلت دلم به مملکت جم نمی‌دهد — این مور روی دست سلیمان نمی‌خورد

*

به‌چشم‌کم به‌اشکم‌گرچه‌آن پیمان‌شکن بیند — ولی‌عالم اگر ویران شود از چشم من بیند

*

آن عقوبت که زرو کردن دنیا دیدم — روی گرداندن معشوق به عاشق نکند

*

دوطلب‌کرده سرشکم که به آن کو برسد — همتی بسته نگاهم که به آن رو برسد

*

چه غم سختی‌کشان عشق‌را ازیارسنگین‌دل — چراغ مشتری روشن ز سنگ‌چرب‌می‌باشد

درعشق‌اوچون‌سوزنم‌ازخویش‌دورم‌می‌کند    هرچند سویش‌می‌روم دوراز‌حضورم‌می‌کند

*

همچو معجونکش هنرور با سپهر حقه‌باز    می‌زند سرکله‌ها کزوی لبی خندان شود

*

دل بسته به دین زاهد اگر عاریه دانش    چون مرده که آن را به امانت بسپارند

*

گرخود نمی‌رسم به تو اقبال من رساست    کز ناله‌ام به گوش تو آواز می‌رسد

*

بر پل طول امل در راه سیل حادثات    هرکه پا چون برق نگذارد مسلم می‌جهد

*

آن را که پیرو دل روشن زبان بود    از پیش پیش مشعل دولت روان بود

*

نه‌زسودایش‌همین خورشیدومه پامی‌خورند    برسر او لاله و گل خون هم را می‌خورند

*

چرا عاشق ز قاصد منت پیغام بردارد    که ازپرواز روح خویش مرغ‌نامه بردارد

*

دور او می‌گردم و از سر مرا وا می‌کند    چون توان کردن بلی دوراین‌تقاضامی‌کند

*

دلم فرج ز سخنهای آشنا دارد    ز باد گیر نفس خانه‌ام هوا دارد

*

مه در چه شمارست چون سیمای تو باشد    درشان عسل نیست چو لبهای تو باشد

*

دنی ز جامهٔ نو مرد آدمی نشود    عزیز کوچهٔ نو از ره نوی نشود

*

کسی‌کو مرد دین شد مایل دنیا نمی‌گردد    دوخواهردرشریعت‌جمع‌دریك جانمی‌گردد

*

آب شد باریك تا رفتار دلجوی تو دید    گل سپر انداخت تا رخسار نیکوی تودید

*

لعل شکر بار او خط چو هویدا کند    قطعهٔ یاقوت را کاغذ حلوا کند

*

زکس‌روشن‌گهرياری به‌روز غم‌نمی‌خواهد    کند چون‌داغ آتش‌آب رامرهم‌نمی‌خواهد

دلم از رشک چند آب شود  خانهٔ دوستی خراب شود

*

در رنج پاك گوهر فریادرس نخواهد  چون‌آب داغ گردد مرهم زکس نخواهد

*

آغاز عاشقی دم از انجام می‌زند  این آسیا تنورهٔ خود را تنور کرد

*

اگر مقید عشقی ز عقل دیده بپوش  که با چراغ کسی سیر ماهتاب نکرد

*

به‌همواری‌زدآن‌مه‌تاخطازلعلش نمایان‌شد  لب شیرینش ازخط سیه‌حلوای سوهان شد

*

ضرری نیست‌که سودی ز پیش گل نکند  دمل غنچه به دنبال زر گل دارد

*

مریض‌عشق‌چون‌دستی‌که بندد تسمه‌فصادش  کمر بندد به‌خون‌خویشتن تا شاه رگ دارد

*

ز آفتها پناهی چون سبکروحی نمی‌باشد  کجا سیلاب دیدی سایه را ازپیش بردارد

*

صد خنده به دیباست حصیر فقرا را  گر پشتی مسند نکند پشتی مسند

*

ترك افتادگی از بس که گران است مرا  استخوانم نتواند که همایم گیرد

*

زیردستان راحت از رنج زبردستان کنند  خواب مخمل‌کرد ومخمل‌باف بیداری‌کشید

*

در حیرت از بزرگی دستار زاهدم  تجویز این مجوزه شیطان نمی‌کند

*

از صبر خویش داریم این دل‌شکستگی‌را  دندان کشتی ما بر سنگ لنگر آمد

*

از بدصفت نکویی چندان عجب نباشد  چون دست خام دستی کو پخته می‌نویسد

*

نمی‌گردد جدا هرگز ز اشك دیده مژگانم  چوآن مادرکه دایم طفل خودرادربغل‌دارد

*

صاحب‌چترست‌طاووس‌از دم‌رنگین‌خویش  هرکه باغی دارد از خود پادشاهی می‌کند

قطره ناپیدا شود چون واصل دریا شود / می‌رسد هر کس به‌دولت خویش‌را گم‌می‌کند

*

حاجت مبر به نزد بزرگان روزگار / بحرند و همچو موج به غورت‌نمی‌رسند

*

گشاد جبهه کمندیست بهر الفت ما / نمی‌رویم بدان در که حلقه باید زد

*

با چنین‌همصحبتان بهتر ز بیداریست‌خواب / همدمان قدردان را می‌توان درخواب دید

*

دل سیاهانند و لاف از سربلندی می‌زنند / اهل رفعت در حقیقت سرسرای مطبخ‌اند

*

جزوه‌ها گردد کتاب از اختلاط تنگ‌ورز / خلطه چون‌گردید چسبان اتحاد[1] آید پدید

*

چند می‌خواهی ازین دنیای فانی اعتبار / خود ندارد اعتباری اعتبارت چون دهد

*

ز بند عشق تو گردیده‌ام خلاص و همان / ز دیدن تو زبانم به بند می‌آید

*

ز بخت خویش ندیدم بجز گران خوابی / که گفته است سیاهان گریزپا باشند

*

واعظ دمی نگشت ز نقل زمانه سیر / ذکرش به خیر باد که نقل مکان کند

*

به دل بردن عجب دستی‌میان دلستان‌دارد / نباشد مور را حرصی که‌آن موی‌میان دارد

*

عیب را طبع دنی با خویشتن آورده‌است / کاسهٔ زانوست مودارش ز اول ساختند

*

مکن ز جامهٔ دولت خیال رعنایی / لباس عاریتی بر بدن نمی‌چسبد

*

فتوحات‌سخنور در شکست‌خویش می‌باشد / که نزد اهل خط فتح قلم کسر قلم باشد

*

هنر صاحب هنر را خاك دامنگیر می‌باشد / که شکر پا به‌گل درکوچه باغ نیشکر باشد

۱. مر، اختلاط

ثواب رنج سفر از نماز کمتر نیست عبث به گوش مسافر اذان نمی‌گویند

*

شرم نقصان عمل کرده زبس آب مرا دانه در سبحهٔ من قطرهٔ باران گردد

*

دل سرگرم هوس مظهر ایمان نشود عکس در آینهٔ شطه نمایان نشود

*

معشوق را کند ز صداقت رقیب خویش هر کس به دست یار خود آیینه می‌دهد

*

نقش زد زاهد بارد که به دولت نرسید عمر کافور سر آید چو به پرواز آید

*

دلهای مرده از بس در روزگار باشد از خط جبین مردم لوح مزار باشد

*

یك چشمه التفات به این چشم زار کن آنگه ببین که این دل پرخون چه می‌کند

*

تا عذارت را غبار خط معنبر می‌کند گوهر از گرد یتیمی خاك بر سر می‌کند

*

کم کاسگی از نعمت بار الم عشق در لنگری کشتی آزاده نباشد

*

سر تا سر قلمرو مکتوب او نداشت یك گل زمین که رایحهٔ آشنا دهد

*

بجز زبان که گشادش ز مهر خاموشیست ندیده‌ایم کلیدی ز قفل بگشاید

*

چون قلمهای قلمدان همدمان متفق وقت همراهی ز یکدیگر جدایی می‌کنند

*

بی‌حاشیه رنگین نشود نسخهٔ کاتب چون کاتبی ساده که زنجیره ندارد

*

معلوم شود شید نهان از رخ زاهد چون صورت در پرده که بی‌پرده نماید

*

ببین معاینه آن شوخ چار ابرو را گر آن فرشته ندیدی کـه چار پر باشد

*

ز رنگ و بوی جهان هر که می‌برد امید برنگ دزد حنا روسفید می‌باشد

چون دوظرف شیشهٔ ساعت رفیقان وفاق		مال خــود را در تهی‌دستی نثار هم کنند

*

جز جــان من و یار و دل شیشهٔ ساعت		یك جان کــه شنیدست دوتن داشته باشد

*

مرا درتاب دارد رشته‌سان‌این‌همت سوزن		که در دوزندگیها چشم بر چیزی نمی‌دوزد

*

توان‌ازرشته‌وازچشم‌سوزن‌دیدن این معنی		که تندیهای بینا نرمی از دنبال می‌خواهد

*

گلوسوز آن قدر افتاده ترك جنگجوی‌من		که جوشن‌ازگل شیرین او شان عسل گردد

*

از جهان آزادگی بطلب که نبود سودمند		گر هزاران بال و پر مرغ قفس پیدا کند

*

ز اتحاد نگاه دو چشم روشن شد		که همرهان موافق یگانه می‌باشند

*

سخن تند ازقماش لفظ بی‌مضمون‌نمی‌گردد		که‌گرمی‌ازلباس گرم‌سوت‌افزون‌نمی‌گردد

*

عرق ز چهــرهٔ او رنگ تربیت گــیرد		چــو آن گلاب کــه در آفتــاب می‌ماند

*

هر نقد دل‌که می‌برد آن دست‌خوش‌نگار		آخر به‌ما حساب به انگشت می‌دهد

*

همان بالقوهٔ منصب بود معزولی منصب		که هرجا سایه افتد باز راه آفتاب افتد

*

ز درد چشم تاآسوده شد نرگس‌عیانم شد		که دارد هرکه چشمی‌زیرپا رنجی‌نمی‌بیند

*

خطی از چهرهٔ زیبـا برآورد		مرا از دین و از دنیا برآورد

*

نباشد هیــچ در یك جـا قرارم		عجب حسنی مرا از جا برآورد

*

دل زبیشت چندروزی از غیوری می‌رود		می‌رود چندی ولی حرف‌ازصبوری‌می‌رود

*

اهل دولت تنگ‌چشمانند مال این گروه		همچو نقد عمر نابینا به کوری می‌رود

نه به خاك كشتگانش ز وفا قرار باشد　　که به کار خویش باید همه‌کس‌سوار باشد

*

ز خطرسرای دوران مطلب متاع راحت　　که همیشه خانهٔ او به خروس بار باشد

*

کسی که محرم او شد ز غیر می‌گوید　　گرش ز کعبه بپرسی ز دیر می‌گوید

*

چوگویمش‌که بگیرم دل از تو گوید خیر　　خداش خیر دهد آنکه خیر می‌گوید

*

دل لاف عشق آن بت مغرور می‌زند　　صد طعنه بر سکندر و فغفور می‌زند

*

آید دگر ز خانه برون آفتاب من　　با طلعتی چنان که دم از نور می‌زند

*

گرچه چون آینه ممسك در بازی دارد　　لیك در خانه زبخلش نشود مهمان بند

*

زان راستی که لازمهٔ نقش مسطرست　　چرخش دراز کرده که چوب از قلم زند

*

گر ز شوقم به تو یك حرف محرر گردد　　نامه‌ام شاهپر بال کبوتر گردد

*

ز فقر رتبهٔ اهل هنر کمی نپذیرد　　چو پیه صبح شد آخر چراغ مهر نمیرد

*

آه سوزانم دل سخت فلك را نرم کرد　　بس‌که نالیدم زمین ز آه و فغانم شرم‌کرد

*

عاقل فریب گریهٔ زاهد نمی‌خورد　　این مکر تازه‌ایست که برآب می‌زند

*

مرا ز فطرت خورشید این پسند آمد　　که درکمال ترقی طرف نمی‌گیرد

*

تنگی چشم آسیا می‌گفت　　که مدار الیه خواهد شد

*

نازم به این جمال که صورت نگار چین　　قد ترا ندیده در آغوش می‌کشد

*

دست اهل ظاهر ازارباب معنی‌کوته‌است　　صورت احوال را نقاش نتواند کشید

پای خود زر به طلبکاری او می‌آید     هرکه چون سکهٔ زر از سر زر برخیزد

*

دولت آن راکه فزونست اذیت بیش‌است     گل خنجر همه‌جا خار ز خنجر دارد

*

ازآن چرخ ثوابت باشد از سیاره بالاتر     که هرگز زیردستان را به‌چشم‌کم نمی‌بیند

*

در حیرتم که با همه بازندگی چرا     عبرت زخویش زاهد خودبین نمی‌برد

*

چووقت‌ساعت‌آن‌ساعت‌دماغم کوك‌می‌گردد     که می‌گیرم حساب ازدفتر لیل ونهارخود

*

خوش خرابیها ز نامردان عالم می‌کشم     بر خروس اخته آخر خانهٔ ما بار شد

*

مشکل امروز اگر آسان نشد فردا شود     عاقبت خشت سرخم پنبهٔ مینا شود

*

اگر شد جان به سر دشمن عجب نیست     سزاوارست تا جانش در آید

*

نیست ازمعشوق من خوش‌چاشنی‌تر دلبری     ترش‌رویی‌را به‌عاشق سخت‌شیرین‌می‌کند

*

جای ترحم است که بی‌دوست در فراق     ماندم چنان کساد که خوابم نمی‌برد

*

ترك چشم تو مگر والی ترکستان است     که سپاه مژه‌پیشش همه زانو زده‌اند

*

ایمن ازمعشوق نتوان‌شد چوباغیری‌نشست     تولکی گردد چواین گل‌کهنه تولك‌می‌شود

*

شد ازخونریزی‌مژگان او ابروی‌اوحاجب     تو از شمشیر پنداری سپرداری نمی‌آید

*

ازلب جوی چمن گلگون عذارمن گذشت     هرحبابی را که دیدم شیشهٔ گلدار بود

*

نگهی چشم او ز من دزدید     که دو عالم دودانگه‌اش نشود

*

باده صاحب جرئتم در دیدن دلدار کرد     آخر این ناپاك ما را بی‌ادب با یار کرد

زحسن آمد چها با عشق تا پیراهن تن شد — به‌تهمت‌چاك وخونین‌شد ز بویش‌دیده‌روشن‌شد

*

به‌شاهی کی‌رسی گردر سرشتت نیست‌درویشی — خروس‌از بیضه‌چون آید برون‌تاجی‌نمی‌دارد

*

از پدر آنچه گشاید ز پسر نگشاید — از صدف عقده گشاید ز گهر نگشاید

*

مشو میانجی مردم به کارها زنهار — که همچو پاورقت پایمال می‌سازند

*

ز ربط پاورق در نسخه‌ها معلوم می‌گردد — که نظم کاینات از دولت افتادگان باشد

*

گلستان رنج عشق آفت نبیند کز شرف — جای گل گلچین آنجا خار بر سر می‌زند

*

دیده وررا بجز از خود نبود بست وگشاد — بسته از خویش شود چشم وز خود بگشاید

*

گر به این صنف برم حسرت خط تو به‌خاك — گرد از روی مزارم به عصا برخیزد

*

ما به زور دانهٔ خال نکویان زنده‌ایم — حفظ صحت هرکه خواهد باید افیونی‌شود

*

دمی ما را الهی چرخ بی‌دلبر نگرداند — نسازد روز ما را شب‌ورق را برنگرداند

*

خوددست‌خویش‌گیرم وافتم به‌پای‌خویش — گر سر رود ز کوی تو پایم نمی‌رود

*

به‌پیش اهل بینش عیب او هموار می‌باشد — اگر اعور خلایق را به چشم کم نمی‌بیند

*

زمرهٔ چرخ زنان را نبود دامن پاك — حلقهٔ ذکر اگر حلقهٔ گرداب شود

*

در افراط نفاق این گونه تمثالی نمی‌باشد — که‌یکسان‌جزدوشب‌باروز درسالی‌نمی‌باشد

*

گرچه شیرین‌است‌جان‌شیرینتر از پیری‌شود — ماند این انگور چون بسیار انجیری شود

*

ز سیل بی‌بقا روشن چو آب است — که دخلی هرزه خرجیها ندارد

موحدی که کلید سخن چو بسمله یافت　　　بغیر نام خدا لب به حرف نگشاید

*

غرور ناز او افسانه داند شور محشر را　　　مگرمینای رنگی بشکند از خواب برخیزد

*

شکستی‌خوردم از رنگی که گر عشقم بیفشارد　　　زمن چون نار مشتی استخوان‌ریزه می‌ماند

*

عیبها در آستین دست بی‌احسان بود　　　کلهٔ پیسیست هر ابری که بی‌باران بود

*

سبب دیدهٔ گریان لب خندان باشد　　　کوری مصر ز بینایی کنعان باشد

*

زلیخا می‌کشد کوری اگر یعقوب بینا شد　　　ز خاصیت نیفتد کار عشق آزار می‌باشد

*

صحبت زاهد و رندان چه عجب در گیرد　　　که تر وخشك جهان بر سر هم می‌سوزد

*

نمی‌سازد خدامحتاج هرگزخیرخواهان را　　　به ساعت احتیاجی دیدن ساعت نمی‌دارد

*

کشتی همت مردانه نمی‌گردد پاك　　　مشعل دولت اگر کهنه سواری نکند

*

مانع شوق رسا عقل گرانجان نشود　　　ساکن از آب گهر آتش سوزان نشود

*

ز خواری حریصی که دنیا ندارد　　　بر آن مرده مانَد که حلوا ندارد

*

گدای بی‌حفاظ از همتم رویی نمی‌بیند　　　مرادست گشاد آیینهٔ حسن‌طلب باشد

*

زمین حایل میان مهر ومه تا گشت دانستم　　　که کلفت درمیان دوستداران زود برخیزد

*

دارم از طفلی به‌هر کاری کمال احتیاط　　　در کنار بام پنداری مرا پرورده‌اند

*

سعادت پیشه‌ای لاف سحرخیزی تواند زد　　　که ازسیمای اوچون مهر تابان نورمی‌بارد

*

با قد نوخیز او سرو چمن پیرانه سر　　　تازگی دارد اگر لاف رعونت می‌زند

توانـدصیدخودچون‌مارکردن‌خصم‌سرکش‌را　　کسی‌راچون‌کشف‌گرکاسه‌دایم‌سرنگون‌باشد

*

آنچه‌دولت‌خوانیش‌برق‌نگاهی‌بیش‌نیست　　امتیازات جهان تا دیده‌ای طی می‌شود

*

زبان خواجهٔ ممسك مگر کلیـد افتد　　کـه قفل از درصد کار بسته بگشاید

*

همدمان را تا شب غم شد به‌روزخوش بدل　　چون کواکب بررخ هم‌رنگ نتوانند دید

*

پیش آن ساعد چون آینه شد نقره سفید　　خلق عالم عجبی نیست کـه خامش خوانند

*

همه‌چون بندترجیع‌اند ازجان تشنهٔ‌وصلت　　به سر وقت گرفتاران مکرر می‌توان آمد

*

رتبهٔ رزق حـلال غم معشوق این بس　　که ازآن هرکه خورددست زجان‌می‌شوید

*

هم ازخیر نهانی خواجه منظورش‌ریاباشد　　کف پا را حنا بندد که از اطراف بنماید

*

نسازم کام رغبت آشنا چون صورت چینی　　زچشم سیر اگر صد نعمتم نزدیك لب آید

*

ازآن‌دست ودهن‌گرزاهدخشك‌این‌چنین‌شوید　　به اندك فرصتی‌آب‌روان ریگ‌روان گردد

*

زان آش که از شور جنون پخته محبت　　مجنون رسد ماست که در بادیه دارد

*

بس‌که صاحب دولتان را خام می‌باشدطمع　　آنکه درکارجهان خام‌است‌نانش‌پخته‌است

*

برای کشتن «تأثیر» جانان کرده کیفیت　　اگر از حق نمی‌رنجی عجب کیفیتی دارد

*

دو لعل کم‌سخنش داده‌اند دست به هم　　که همچو حرف مرا از میانه بردارند

*

ندارد حاصلی باکج بصیرت دوستی‌کردن　　کسی‌را یك‌جهت باخویشتن احول‌نمی‌بیند

*

یـار یـارسـت اگر پیرو عاشق باشد　　شمع دارد هنـری شعلهٔ جـواله شود

دو دل دارد مرا امید وصل و بیم هجرانش چون آن گلشن که دروی سایه بامهتاب می باشد

*

نشنیده است دل ما بجـز آوازهٔ عشق به در خلـوت ما حلقـهٔ گیسو زده‌انـد

*

اگر خفت نمی‌آرد به‌سر ترك ادب کردن چرا برسر نهد تخفیفه هرکس بی‌تکاف شد

*

دور خط هم‌کس وفا باور ازآن دلبر نکرد جامه‌ازمصحف‌رخش‌پوشیدوکس باورنکرد

*

ز بس به روی زمین رسم اعتبـار نمـاند نمی‌توان پس ازین مـرده را به‌خاك سپرد

*

ازآن قبای خود آن شوخ می‌کند شستی کـه در لباس پـریزاد را به دام کشد

*

دوش شوقم منتی از ساقی مجلس نداشت باده تا می‌کرد در ساغر دلم خون‌گشته‌بود

*

فقر از فروغ فطـرت عالـی غنـا شود چـون پیر شد سواره غنی از عصـا شود

*

چودیدم‌شمع‌رایك‌لحظه‌بی‌پروانه‌روشن‌شد که شغل دلبری بی‌عاشق از پرگار می‌افتد

*

آنجا که عشق افسر شاهـی به سر نهـد گردون دون کـلاه فریدون نمی‌شود

*

موفق شد جبینم عاقبت از گرد جولانش زر توفیقی من خـوش عیـار کاملی دارد

*

پاك چشمان حیا بـی‌پرده نتوانند زیست گرچه چون بادام توام زیر یك پیراهن‌اند

*

اهل نخوت را نباشد جز ندامت حاصلی از کمر تا دست بردارند بـرسر می‌زنند

*

خامه در وصف رخ خوب تو ای نورنظر همچو انگشت قبولیست کـه بردیده نهند

*

به‌زبان بدگهر از صافدلان مـی‌آید تا رسد آب به‌آهـك به فغـان می‌آید

*

بی‌فروغست ز بس دعوی پوچت ناصح کهنه دعـوای ترا کهنـهٔ مشعـل نکنند

به پیشواز خزان می‌رود بهـار امروز — به هند رفته حنای کـه باز می‌آید
*
روشن ضمیر سیر جهان در وطن کند — از بیضهٔ مرغ قبله نما سر برون نکرد
*
عمرش چو بادزن همه برباد می‌رود — هرکس عنان نفس به دست هوا دهد
*
به‌رنگ بیضه باشدروسفیدی هرکه منظورش — عیال خویش را در پرده عصمت نگهدارد
*
هنرور از هنـر خویش پـی سپر باشد — که سنگ تفرقهٔ هرصدف گهـر باشد
*
نمی‌افتدبه‌خودهم احتیاجی خیرخواهان را — کسی ساعت برای دیدن ساعت نمی‌بیند
*
دمی چو شیشهٔ ساعت موافقند دو تن — که زندگانی ایشان بـه مال[1] هم بـاشد
*
ذرات کاینات ز وحدت زنند دم — مردم تمام صـوفی توحید خانه‌اند
*
ناصح بسی... خط سرنوشت تو — گویـا شد ... مرکب دم ابد
*
به‌دستم فتـاده است نازك میانی — که گوید کف دست مـو برنیارد
*
ما از بخیل همت سررفته دیده‌ایم — هرجا که ذکر بخل رود گوش می‌دهد
*
مرا هر رخنه از دل مسکن دلدار می‌باشد — چوگلدانی که دروی‌جای‌گل‌بسیار می‌باشد
*
چنان درگیر شد صلحـم به‌جـانان — که جای آشتی از جا برآمد
*
رنج جهان به‌اهل هنر عین راحت است — فکر غریب محنت غـربت نمی‌کشد
*
ما پریشان نسبان زلف پریزادانیم — سایهٔ بخت بلند از سر ما کـم نشود

۱. مر، جان

کرد در دولت هجوم خصم محکمتر مرا		هرصف موری به پای خـرمنم زنجیر شد

*

خواست نامردی‌ز بزم یاردورم‌حق‌نخواست		جفت‌این‌درسست‌بوداز‌دست‌بیرون باز شد

*

گیرم کـه میـر قافلـه طبل کرم زند		در زیر بار خجلت عصیان کـه می‌رود

*

گرگل آن‌رو چنین تردست شادابی شود		از عـرق تصویـر شیرین آدم آبی شود

*

اسیر سیب زنخدان و نار پستانم		همین به طالع من فـال میوه می‌آید

*

تسکین نیافت شورش مجنون مـا ز آه		زنجیر دود سلسلهٔ پا نمی‌شود

*

همچو خس چرخ‌زنان تو ز خود بی‌خبرند		حلقهٔ ذکـر اگر حلقهٔ گـرداب شود

*

نازم به نیشکـر کـه ازآن قـامت بلند		صد طعن نیزه خورد که رویی ترش نکرد

*

در انتظـار قیـامت همیشه زنده دلان		چـو مـرغ قبله‌نمـا زنده در کفـن باشند

*

بر تواضع‌های دشمن نیست یك‌جواعتماد		برق‌گرم ازجا به‌پیش پای خرمن می‌جهد

*

آن‌چنان بی‌دوست‌دلتنگم‌که صدپهلوخورد		یادآن مـوی میـان گـر ازخیالم بگذرد

*

زصاحب‌غیرتان[1] یکسرخط منشورمی‌گیرد		به‌حرف‌خویش‌هرکس‌چون‌قلم‌استادگی‌دارد

*

کسی زپیش برد کار خویش چون مقراض		که با دو دست و دو دندان به‌کار می‌چسبد

*

سپهر وسمه‌گون شد کاسه رنگی‌که‌مردم‌را		نماید رنگ تا از سکه و صورت نیندازد

*

در حیف ومیل کار شهـان این مقـربان		نانی چو مهـر و مـاه به‌هم قرض می‌دهند

۱. مر: جرئتان

مده انار دو پستان یار را به دو عالم / متاع میوه همان به که آب داشته باشد

*

زان سرین تالاف‌زد بگداخت ماه چارده / تا پنیرتر ز رشك او چه برقالب زند

*

نیست حسن وعشق را ازهم‌جدایی کز ازل / چون گل رعنا به‌هم دست ارادت داده‌اند

*

تا به زلفش رسیده ابرویش / قوس و عقرب قرین یکدگرند

*

در سر بی‌مغز می‌باشد هوسهای جهان / کاسه‌ها خالی چو گردد از هوا پر می‌شود

*

چون سررشته‌است ازگوهرزجانان قسمتم / می‌دهد راهم به‌خودکزخویشتن دورم کند

*

سعی‌آن‌چنان خوشست‌که مانند کیسه مال / زر پر هنر ز کیسهٔ خالی برآورد

*

مگر باد صبا از گل پیام آشنا دارد / که بلبل در قفس آهنگ نوروز صبا دارد

*

گفتم‌که مهر پیش رخت رنگ رفته‌ایست / هرجا که دید سایهٔ ما را به تیر زد

*

زقسمت‌خواجه‌راگویی‌که‌عین‌المال‌احول‌شد / که در داد وستد دایم‌دوچندان‌سودمی‌بیند

*

با ما رقیب کمتر ز انگشت زایدی نیست / همدست ماست اما از دست ما نباشد

*

بلخو زجزو ناری خود در جهنم‌است / بی صرفه نقد را نتواند به نسیه داد

*

می‌دهدهرکس‌چومسطرپوچ‌گوراراه‌حرف / روز روشن را شب تاریك برخود می‌کند

*

نصیب‌کس نگردد بی‌تعب‌روزی‌که‌طفلان‌را / بود رنج مکیدن‌گرچه خاییدن نمی‌باشد

*

کسی از عهدهٔ خصم ملایم برنمی‌آید / که‌آتش داغ سازد آب را اما نمی‌سوزد

۱. مر، گم کرده

مثال این‌همه ای مدعی ز درد محبت / که هیچ کس دل گم‌گشته[1] را به‌جا رنجوید

*

دلیل سبقت[2] قدر فروتنی این بس / که شاطران همه‌جا از سواره در پیش‌اند

*

نمی‌دهد دل روشن ز دست همواری / به‌رنگ گچ گرش از تیغ قیمه‌قیمه کنند

*

گرچنین سینه‌ام از نشئه غم چاك شود / پنبهٔ داغ جنونم گل تریاك شود

*

ز خیل مهوشان آیینه رخساری نمی‌بینم / که چون‌عکس‌دراول‌دیدن‌ازجا برنمی‌آرد

*

چون قلم ازدستهٔ هم‌صحبتان خویشتن / تا جدا گردیده‌ام قطع حیاتم می‌شود

*

نام نیکو سبب حسن مسمی نشود / سنگ خارا به اثر بستر خارا نشود

*

عشق اگر باقیست دردل‌گو سر وافسر رود / آن قدر کن قرض نقد داغ کز سر دررود

*

شمع آن سوی فلك هم پرتو آن قامتست / حسرت ازقدش کشم‌گر عرش‌آغوشم شود

*

انتقام عشق عاشق می‌کند معشوق را / رشتهٔ گلدسته آخر طوق قمری می‌شود

*

مستی از جا نبرد طاقت منصور مرا / گر همه پنبهٔ دنیا رسن دار شود

*

ابروی او اشاره به عاشق نمی‌کند / آخر کمان غمزهٔ او ناکشیده ماند

*

دارد ازآن صف مژه‌ها ترك چشم او / خیلی که جنگ دیده و کار آزموده‌اند

*

دشت نخجیرترا بوالهوس ازجابرداشت / به سر تیر نگاه تو چها می‌آید

*

صد خنده به دیباست حصیر فقرا را / گر پشتی مسند نکند پشتی مسند

۱. مر، گم کرده ۲. مر، رفعت

نباشد صداکشتهٔ آن میان را — صفیر قلم خامهٔ مو ندارد

*

علاج درد هنرمند زود نتوان کرد — که ثقل سامعه را هاضمی نمی‌باشد

*

چو مه آن‌کس که سازد ازتوکل با لب‌نانی — به‌هر کشور که افتد سفرهٔ افتاده‌ای دارد

*

از بس که رسم مهر و وفا درجهان نماند — دخلی ندیده‌ام که به خرجی وفا کند

*

کسی که بی‌خبر از نشئه نصیحت نیست — زبان تلخ مرا موج باده می‌داند

*

مگر دیوانه شدآب روان ازطرزرفتارش — که از موجش به‌گوشم نالهٔ زنجیر می‌آید

*

بدین‌سان دلربایی‌کافرم‌گرکس گمان دارد — هزاران شوخی بی‌پرده‌درتمکین نهان‌دارد

*

دور ازآن زلف سیه خودرا دگر نشناختم — چون درازافتاد هجران ناشناسی گل کند

*

تو چون واشوی عالمی واشود — چوماهی که از ابر پیدا شود

*

از خط چو اطلس رخ او مشکفام شد — مخمل چو دید خواب به‌چشمش حرام شد

*

سپهر کج در احسان تیغ خون‌آشام‌را ماند — لب خندان نبخشد تا هماندم خون نگریاند

*

مرحمت پیشه زطفلی نخورد بازی ظلم — مهرهٔ مار گرش مهرهٔ گهواره کنند

*

ملك ایشانست چون عینك‌کند تا چشم کار — چون دوروشندل به‌هم دست‌ارادت‌می‌دهند

*

دل را چو خون شد ازغم راحت‌تمام‌باشد — می را کمند وحدت از خط جام باشد

*

به فسون دو چشم داردکه دل ازفلك‌رباید — مژه‌ها به‌غایتی کج که به‌شرح راست‌ناید

*

تا طره مشکین تو از پرده عیان شد — شب چادر مهتاب به سرکرد و نهان شد

عاشق ومعشوق را نتوان جدا انگاشتن     درحقیقت رنگ گل از بال بلبل می‌پرد
*
ز تنگی‌این چنین گر دل‌ز هجرانت به‌جان آید     سخن‌صدجا خورد پهلوزدل تا بر زبان آید
*
امور خیر چه حاجت بمشورت دارد     که استخاره کسی بهر استخاره نکرد
*
همدم روشن‌گهر بی‌غل و بی‌غش می‌شود     هر چه ناپاکست پاك ازآب‌وآتش می‌شود
*
اشتهار مصرع برجسته بی‌پایان بود     ماهی آب بقا را عمر جاویدان بود
*
چنان یگانگیم با نگار خود هوس است     که تا دمد خطش از من غبار برخیزد
*
از حجر کعبه اگر منزلت افزا باشد     حجرالاسود دلها ز سویدا باشد
*
به‌قبح پوچهای خود رسیدی کاشکی‌ناصح     چو آن‌خمیازه‌کش کودست‌خودرا بردهان گیرد
*
گذشت آب رخ او زیاد مزرع چرخ     مه و ستاره ازآن سر زد آفتاب دمید
*
یار بگرفت نگاه از من و نخجیرم کرد     نگه شوخ کمندست چو برمی‌گردد
*
به‌همواری توان تسخیر آتش‌طلعتان کردن     برنگ باده‌ای کآن را زساغر پنبه برچیند
*
میان همدمان ترك هوا الفت‌فزا باشد     ز یکدیگر جدایی قطره‌ها را درهوا باشد
*
وقت وفات چانه‌زدنهای مردمان     روشن کند که مرده‌دلان هرزه‌چانه‌اند
*
زوال طلعت آن دلستان نمی‌دارد     بهار گلشن جنت خزان نمی‌دارد
*
بلند بخت گر افتد دنی تعجب نیست     کدام قطعه زمین آسمان نمی‌دارد
*
بعد از جفا وفا زستمگر شماتت است     شاهین تماقه از سر اردك نمی‌کند

دنیی دون را گریزی نیست از طول امل　　بس عمیق افتاده این چه ریسمان پرمی‌برد

## ردیف‌الراء

باشد رکاب توسن او چرخ وکهکشان　　دستی که بر رکاب برند از پی سوار

*

هرگز کریم کیسه ندوزد برای زر　　گل را بود همان به‌کف خویش جای زر

*

کی بود اهل سخا را کیسهٔ پنهان زر　　غنچه را باشد همان دست‌کرم همیان زر

*

در چشم اهل عالم تا در شمار باشی　　مانند وقت ساعت پا را شمرده بردار

*

با دختر رز منشین کافتی تو ز نام آخر　　گیرد دل و دین ازتو این تخم حرام آخر

*

زدند پیش لبت لاف جای آن دارد　　که پاره پاره شود غنچه قطعه قطعه شکر

*

به‌دور خط ز دام صحبت‌یاران رمیدآخر　　ز ما نشنید در اول به‌حرف‌ما رسید آخر

*

زبان عقده‌گشا لازم سبك روحیست　　چه شد که قفل بود از کلید سنگین‌تر

*

روشن گهر رعایت همسایه می‌کند　　پیه انار آب نشد زآتش انار

*

[ز فطرتی که بلندست عیب هموارست　　که لکه‌دار نگردد فلك ز لکه ابر

*

گشاد کار جهانی بود گشایش من　　چونه فلك که شود باز از گشودن ابر

*

ز باده غیر برافروخت می بده ساقی　　که آفتاب رسیده است بر سر دیوار][1]

## فی‌الزاء

ملایمت پر و بالی شود ستمگر را　　به شمع گشته زبان شعله را ز موم دراز

۱. سه بیتی‌که داخل دوقلاب آمده است، از مر افزوده شد.

سالها شد کز سر کویش به‌حسرت رفته‌ام بخت برگردیده‌ام رو بر قفا دارد هنوز

*

نگویمت پی تعظیم ملك جم برخیز به پیش پای سخن لیك چون قلم برخیز

ردیف‌السین

درمیان مهوشان سرزنده‌ای امروز نیست آنکه می‌جنبدسرش شمع‌فروزانست وبس

*

ازحوادث‌کی بود ارباب معنی را هوس باك از گرمی نمی‌دارد سخن درصد لباس

*

معنی روشن پریشان روزگارم‌کرده است عاجزم چون پنجهٔ خورشید درجمع‌حواس

*

ساده‌لوحیست که جا بر سر عالم دارد شاهد این دعوی ما را فلك اطلس بس

*

آن‌گونه بگردم که به گردم نرسد کس گرد تو به‌شرطی که نگویی تو بمن بس

فی‌الشین

خودستا وخودپسند وخودسر وخودرامباش نیستی گر بندهٔ خود پیش خود بر پا مباش

*

کشیداز دودآهم‌دردسر ازبس‌گذرگاهش به‌جان بی‌نفس هر لحظه می‌گیرم سرراهش

*

نیست از رنگ شفق مهر رخ گلگونش سر راه تو بریده است گرفته خونش

*

از عالمی به عالم دیگر برد مرا ناآشنا بتی که غریب است عالمش

*

در حمیت[1] نتوان از وزغی کمتر بود که برون آورد ازآب مسلم جل خویش

*

مستان ز چمن رفتی و از لاله و نسرین شد خونی دندان ندامت لب جویش

*

ازآن زمان‌که ز لعلت شراب کام گرفت هنوز می‌مکد از شوق جام می لب خویش

۱. مر: بصیرت

دارم الوان تنعم تا شدم مهمــان خویش
شیرمال ازآبروکردم چوگوهرنان خویش

*

بس‌که پیچید به‌خــود نیشکر از بالایش
نی‌پیچست کنــون پیش قــد رعنایش

*

چو موج شیشهٔ با موج کارمیده بـود
در اضطرابم و خود می‌دهم تسلی خویش

*

بس‌که‌چون‌گرداب‌ازنیکی[۱] بساط‌می‌تهیست
ازخجالت‌آب‌می‌گردم‌چومی‌گردم‌به‌خویش

*

هرکه درکار جهان چشم بصیرت بازکرد
گل‌کند چون شبنم‌ازگل‌گریه از خندیدنش

*

خیرگی‌باخصم‌عاجزحربه‌بخشیدن به‌اوست
اره پشت تیغ دشمن را مکن ازتیغ‌خویش

*

اگرچه شد بـه سمرقند لعل ماچینش
ز گــرد راه رسیدست خــط مشکینش

*

با آنکه رشتهٔ نفست بی‌شماره بود
سوزن صفت نیامدی آخــر به‌کار خویش

*

سهی‌سروی‌که‌خورشیدست‌گرم‌طوف‌گلزارش
رفوی زخم دارد ازرگ‌گل‌چاك دیوارش

*

بهارآمدکه‌کوه‌ازجوش رنگین‌لاله بنماید
چوفرهادی‌که‌درگردن بودگلگون شیرینش

*

به‌مژگان گریهٔ پرزور من لخت‌جگردارد
چوفرهادی‌که درگردن‌بودگلگون‌شیرینش

*

همرنگ ابرویش نتوانی هلال یافت
این حلقه را سپهربرون‌کن زگوش‌خویش

*

زاهد به قیــد شانــه و مسواك و منبرست
محبوس‌گشته در قفس زهد خشك خویش

*

این دل گــرفتگی ز نظربازی[۲] تواست
چشم از جهان بپوش و شكار الـم مباش

*

دلت‌ازسخت‌کاری‌طاقتم‌را طاق‌کرد آخر
به نازك کاری ناز تــو موقوفست اتمامش

۱. مر: خوبی ۲. مر: ... نظرباز بودن است.

گریان و رنگ رفته و دلتنگ دیدمش		صد شکر زنده ماندم و یکرنگ دیدمش

## فی الطاء

مرا ز کاوش بیجای نکته گیرانست		شکنجه‌ای که کشد قفل از کلید غلط

## فی الفاء

چهره‌پرداز رخش ای غازه نتوانی شدن		توسن آن روی گلگون بر نمی‌دارد ردیف

## فی القاف

طفل سرشك را به عزیزی نگاهدار		کاین خانه زاد چشم بود یادگار عشق][1]

## فی الکاف

شور بخت‌وشور چشم‌وشور پشتی ای رقیب		این‌چنین گیرد نمك آن‌راکه نشناسد نمك

•

لازم حرص‌است محرومی نمی‌بینی که تیر		بیشتر دور اوفتد چون‌سخت‌تر آید به‌سنگ

## فی اللام

نیست مالی اهل غیرت را به ازکد یمین		جای زر در کیسه دست‌سعی‌دارد کیسه‌مال

•

با تیغ ابروی تو ز نوکیسگی هلال		زد لاف همسری فلکش داد گوشمال

•

لا تغرنك دهر هی بالمرء وبال		منتهی لذتها حك مبال به مبال

## ردیف المیم

اگر می‌داشتم طاقت ازینت بیش می‌دیدم		ترا پیوسته می‌دیدم اگر درخویش‌می‌دیدم

•

بس‌که در افتادگیها خوش‌نما افتاده‌ام		گر همه معنی شوم در پیش پا افتاده‌ام

•

از کبوتر بس‌که شد آتش‌عنانتر نامه‌ام		نامهٔ من نامه‌بر باشد کبوتر نامه‌ام

•

تا به‌جوش‌آیم چوغلیان صحبتی انشا کنم		سوزد آتش در سرم تا همدمی پیدا کنم

۱. درمتن نبود.

چنان‌رنجیده‌طبع‌ازحیص‌و بیص‌دیدوواویدم | کـه کار صور محشر مـی‌کند نقارهٔ عیدم

*

شود از خاکساری پرهنر بگزیدهٔ مـردم | که شد در سرمگی جای جواهردیدهٔمردم

*

به‌خودچون‌غنچه‌پیچیدم‌حدیث‌آن دهان‌کردم | شدم باریك‌چون مو وصف‌آن لاغرمیان‌کردم

*

تا بگیـرد منصب دیـدار جانان دیده‌ام | آب‌وجارومی‌کشد ازاشك ومژگان دیده‌ام

*

چون اره راه طی شده تـا چند سرکنم | از قطع ره خوشست کـه قطع نظر کنم

*

به‌کویت گرنیایم دم‌به‌دم جانا مرنج‌ازمن | ترا خواهم ببینم چون‌کنم درخود نمی‌بینم

*

انتظارم چون نسازد رنجه کز بی‌طاقتی | نامه را در بیضـه بربال کبوتـر بسته‌ام

*

ازحیا هر لحظه‌رخسارش به رنگی می‌شود | در تماشـای گلـی سیـر گلستان می‌کنم

*

در راحت و آسـایش با گـوشه نشینی | استادگیی کرد کـه آرام گرفتیم

*

کارها را همه آخر چـو خـدا می‌سازد | هیچ‌کاری به از آن نیست که بیکار شویم

*

کلید وقت ساعت نیستم بختی چواو دارم | که‌جز سرگشتگی‌هرگز دری‌نگشوده‌بررویم

*

می‌تواند چـرخ رشتن رشتهٔ آمـال را | پنبه گر افتد ز داغ همدمان رفته‌ام

*

تا به هوش آمد دل بیخود خیال یارکرد | از سفـر آورده روی تازه‌ای آیینـه‌ام

*

صدای‌گوشم و از سرمه محفوظست آوازم | بود ایمن ز خصـم رو سیه محجوبهٔ رازم

*

شوق فتادگی زبس افتاده برسرم | چه چه زند چـو بلبل گلشن کبوترم

*

از خشك‌سال حادثه ما را چـه احتیاط | تردامنیم و ناز ز دریـا نمـی‌کشیم

شوی ایمن ز آتش همچو آن عودی که معجون شد		مخمر گر کنی با خویشتن دلسوزی مردم

*

ترا به فکر ز علم و کتاب می‌جویم		خرد نگر به چراغ آفتاب می‌جویم

*

ترسم افتد از صفا گلهای زخم کاریم		تیر باران نگاهی از خدا می‌خواستم

*

کرده‌ام از من عروس دهر چون خردان ز پیر		تا ز روی عقل دندان طمع را کنده‌ام

*

گرفت هر که دل از من ز خویش دورم کرد		چو جام می گله از دست بی‌نمک دارم

*

بغیر من نزند دعوی حجاب امروز		که من حیای جهانی نگاهداشته‌ام

*

آشفته ظاهریم مگر زلف درهمیم		آیینه باطنیم مگر ساغر جمیم

*

دل من بند ترجیع محبت می‌تواند شد		که چندین جایش از پا در گلیمی منتظر دارم

*

از حسرت آن قامت برجسته الفهاست		خطها که کشند از پس مردن به مزارم

*

از جان سپردگان آن چشم سرمه دارم		از سنگ سرمه باید سنگ سر مزارم

*

آنچه با صد پختگی ز آیینه اسکندر ندید		یك به یك آزاده مردان خوانده‌اند از خشت خام

*

چو آن معموره کز ریگ روان گردد پر و خالی		نسیم التفاتی می‌کند ویران و آبادم

*

ز چشمت ار گل نرگس زند به گلشن دم		به زیر خاك کنندش چو خرده‌های قلم

*

مردمان گویند پیدا نیست آن موی میان		من بر او دل بسته‌ام زان هست بند او منم

*

گر بشنود ترنم رنگین فسانه‌ام		بلبل شود هزار درخت از ترانه‌ام

*

در کیش من ذخیره ز بس ننگ همت است		قارون شوم چو خانهٔ خود سیم گل کنم

زشرم معصیت بگداخت از بس جسم نالانم — به آتش گر روم چون صورت چینی نمی‌سوزم

*

رقیب ثانی فرعون و موسی دل من — شکافت نیل سرشك از عصای مژگانم

*

تازه عاشق گشته‌ام گر خوار باشم دور نیست — مرغ نوپروازم و از آشیان افتاده‌ام

*

چون جام چینیی که لبالب بود ز می — از تو دلم پرست ولی دم نمی‌زنم

*

خنده‌رو بودن زغیرت سرخ‌رو دارد مرا — گرچه خونهای نهان چون نار خندان می‌خورم

*

گشاد دل ز لوح جبههٔ دلبستگی خواندم — دری واشد به‌رویم تا به‌کارخویش درماندم

*

شود خشك و به خون غلطد چو مرجان پنجه‌ام یارب — خیال دامنی گر بگذرد از خاطر دستم

*

در فکر توبه‌ایم و می ناب می‌کشیم — آلوده است دامن ما آب می‌کشیم

*

به دل از می صاف بی‌غش گذشتم — سیاوخش وقتم ز آتش گذشتم

*

اوج اقبالم به رنگ نردبانم داده‌اند — هر که را ره می‌نمایم پا گذارد برسرم

*

رنگ زرد فقر شد چون به زر گنجینه‌ام — عشق می‌آید برون از خرقهٔ پشمینه‌ام

*

برحال کشت خویش زبس خون گریستم — چون دانه‌های نار بود پنبه دانه‌ام

*

تیشه فرهاد و اعجازش چه شد افسانه شد — گر تویی شیرین منش احیا به‌ناخن می‌کنم

*

گر چنین از کوه غم لبریز گردد پیکرم — کشتی افلاك ساکن می‌شود از لنگرم

*

رنگ منت برنتابد خاطر روشندلان — چون حباب از خویش باشد بادبان کشتیم

*

بنوعی ناتوان گردیدم از ضعف — که از شرمندگی بیرون نیایم

با تو از شاهی چو ابراهیم ادهم بگذرم — گر ز یادت بگذرم از یاد عالم بگذرم

*

نگردد لذت تجرید و ترك ازدل فراموشم — نگین خاتمم هرجا نشینم خانه بردوشم

*

اسیر خجلت کوتاه دستی خویشم — نمی‌رود چکنم کار همت ازپیشم

*

چنانکه موج در آب ستاده افزونست — شود ز پهلوی آرام بیش تشویشم

*

همچو آن فردی که ازوی سهو کاتب حك شود — می کند هر کس خطایی مادل خودمی‌خوریم

*

چون مطلع دو لخت من و یار بیوفا — با یکدگر همیشه و بیگانه از همیم

*

پس ازمردن به سروقت من آمد شوخ بی باکم — گلی زد عاقبت دست تمنا برسر خاکم

*

از گریه شرح جور توگر یك به یك کنم — صد بحر را شکنجه به آب نمك کنم

*

به عشق خوش قماشان سوزن دوزنده را مانم — که صدره گر کنندم دورخودرا باز می‌بندم

*

نیست ابلیس خشونت در دل دیوانه‌ام — سقف هموارست چون نقش قدم کاشانه‌ام

*

توآفتابی و من سایه پس همان بهتر — که تا به روز قیامت ز هم جدا نشویم

*

مانند مهر وصل سند بهر اعتبار — ما مهر خاموشی به لب خویشتن زدیم

*

الم عشق شود باعث آگاهی من — پنبه از عشق برون آرم و برداغ زنم

*

کدام لحظه که از فتنه مادر ایام — نبست طفل سرشکی به گاهوارهٔ چشم

*

سنگ بالین خود از سنگ قیامت کردم — راضی از دادهٔ حق گشتم و راحت کردم

*

راه در دلها به صد نیرنگ وافسون داشتم — گر سری در حقه‌بازیها چو معجون داشتم

گهی‌مفتون زلفم گه گرفتار زنخدانش اگر از چاه بیرون آمدم در چاله افتادم

*

کوچکدلیم خورده ز پستان گهر شیر از پاکی ذاتست پسندیده صفاتم

*

رخنه کرد از بس خدنگ ناله درکاشانه‌ام هست چون شان‌عسل برپا ز روزن خانه‌ام

*

چون یار آگهست به قاصد چه احتیاج آسوده‌ایم و نامه به پرواز بسته‌ایم

*

که رنگ‌دلبری‌این‌گونه‌می‌ریزد بگو تا کی توگلبازی‌کنی‌باغیرومن‌درخاک‌وخون غلطم

*

این‌چه حالست که اسرار ترا دردل تنگ ساختم مخفی و رسوای دوعالم شده‌ام

*

کند روز مرا در دم سیه چون خامه کاتب چو مسطر تیزمغزی راکه راه راست بنمایم

*

چون سبو ازبس‌که باشد حیرتم درآستین خشك می‌گردد هر آن‌دستی‌که برسرمی‌زنم

*

کور اگر یعقوب از نادیدن معشوق شد ما ترا با غیر می‌بینیم و کوری می‌کشیم

*

گر جنون بی‌تو به‌این جذبه کند تسخیرم چون صف مور شود دانه گسل زنجیرم

*

دیدن‌معشوق خودرا شرح حال ما بس‌است صفحه آیینه بر بال کبوتر بسته‌ایم

*

اگر درعین‌دولت‌یك‌جهت بینی‌دوهمدم‌را به بیکاری[1] نمی‌آیند چون عینك به‌کار هم

*

لاف نسبت زد اگر با روی خوبت‌آفتاب کز دوصبح‌خودزندچرخ‌ازغضب‌دندان به‌هم

*

سخت بی‌یارم نگار پرفنی می‌خواستم پر پریشان خاطرم سیمین‌تنی می‌خواستم

*

چو نقش پا ز تنزل بلند مقدارم به پای نعل رسیده است سقف هموارم

۱. مر: معزولی

ذکر حق از بس بود مافی‌الضمیر خامه‌ام — شد کبوتر کفتر یاهو ز هوی نامه‌ام

*

نبود غیر هوس دلنشین و آیینم — چو بادگیر هوا بود صید شاهینم

*

اگر گوشه گیرم ولی کامیابم — ز نظم جهان نقطهٔ انتخابم

*

از لخت دل شکفته به طبخ نظر شدیم — تنگ آب بود قلیه و محفوظ‌تر شدیم

*

بس که هر عضوم جدا سوزد ز رشك داغ دست — تا چراغی می‌کنم روشن چراغان کرده‌ام

*

بر مردم زمانه سپهر کبود چشم — چندان گرفته تنگ که نتوان گشود چشم

*

خوشا عهدی که هر دم سوی او بی‌تاب می‌رفتم — برون می‌آمدم چون آتش وچون آب می‌رفتم

*

به‌سوی خود مرا جا می‌نمود آیینه روی من — به‌جان بی‌نفس من نیز چون سیماب می‌رفتم

*

وصلش ز بس بعید نماید به چشم بخت — می‌بوسم و تمتع نظاره می‌برم

*

صد پرده اسرار تراکرده نهان ازین و آن — لیکن چو نیك آگه شدم رسوای عالم گشته‌ام

*

اگر به چرخ سر آرم فرود[1] پندارم — که نازبالش کوچك به زیر سر دارم

*

بخت قاب عینك آیینه دارد خانه‌ام — غیر روشندل ندارد راه در کاشانه‌ام

## ردیف النون

در آن حینی که رامم بود جانان می‌رمید ازمن — چو نوردیده بامن بود و دوری می‌گزید ازمن

*

گل بود بیش از هزار ای همنفس در باغ من — باغ را بشمار اگرخواهی شمردن داغ من

*

روز وصل مدعی داغ از شب هجر من است — رشك فرمای تذرو غیر باشد داغ من

۱. مر: به‌چرخ همت من تکیه کرد و...

به‌دست آور دل من‌گو برنجدخاطر یاران — که یك ده‌گر بود آباد به‌ازصد ده ویران

*

همین شکرخدای بنده‌پرور می‌توان کردن — درین عالم اگر کاری مکرر می‌توان کردن

*

کنون معذوری ازغفلت اگر آگاهیی باشد — بغیر ازشکر او کی‌کار دیگر می‌توان‌کردن

*

بهره از قسمت خود هم نبرند اهل ستم — هرچه مقراض بخاید نتواند خوردن

*

حرف حق را از زبان باطلان باید شنید — کز کمان کج خدنگ راست می‌آید برون

*

اتباع بد از کارگشایان عجبی نیست — این عقده ترا حل شود از ریشهٔ ناخن

*

از غم بیهودهٔ دنیا سر بی‌روی من — طرفه آشی پخته بهر کاسهٔ زانوی من

*

ز دیدهٔ تر من آب خورده پنداری — که پای ابر ز شادی نمی‌رسد به زمین

*

بود از بس ذوق تنهایی سرشت طینتم — بلبلم از بیضه چون آدم زخلد آمد برون

*

تأثیر نامه بین که اگر گوش می‌دهی — دارد صدای بال کبوتر پیام من

*

مرگ درپیشست چند از عمرمی‌گیری‌خبر — راه را می‌بینی از فرسنگ می‌پرسی نشان

*

چارهٔ‌نخجیرغم چشم‌ازجهان پوشیدن است — باز باشد تا نظر دلگیر می‌باید شدن

*

ای ستمگر بیش ازین مشق ستمکاری مکن — تا وفاداری توانی کرد خودداری مکن

*

هردلی را با خدا راهیست بردلها مخور — گر خدا را دوست می‌داری دل‌آزاری‌مکن

*

یك بار هم به تجربه تعمیر کن دلی — تاکی عمارت خود و کاری ساختن

*

هست خال عنبرین بالای آن سیب ذقن — نقطهٔ تنگ وجود و لاوجود آن دهن

با دوبینی خویش را احول نمی‌بیند زیاد یا مبین خود را فزون یا لاف بینایی مزن

*

ای‌صبا چون طوف کوی‌او ترا گردد نصیب بهر ما آشفته حالان حج میقاتی بکن

*

چرا باید سبك خودرا پی‌تحصیل نان کردن به‌آب‌خشك‌چون گوهر قناعت‌می‌توان کردن

*

همچو شمشیر به‌زهر آلوده هردم شوخ من از غلاف ناز تند و تلخ می‌آید برون

*

فارغ دمی ز سوز و گداز زمانه نیست آن را که دل چو شمع بود پیرو زبان

*

گشت ناساز از خط لعلش دماغ ساز من از جواهر سرمه دارد بستگی آواز من

*

ناامید از لطف حق در تیره‌بختیها مباش موسی عمران[1] ز رود نیل می‌آید برون

*

کمال بردباری بین که‌کشتی نگردد کافر از زنار بستن

*

نیست‌محتاج سخن‌کش طبع‌رنگین‌فطرتان از رگ‌گل خون گل بی‌نیشتر آید برون

*

فاش ساغر خوردن زاهد تماشا کردنیست همچو ماهی کز پس دیوار می‌آید برون

*

مرا ازشرم‌قدش هست درسر آب‌گردیدن به‌خود این پیه را می‌بایدت‌ای‌شمع‌مالیدن

*

چون مردمك به دامن اگر پا کشیده‌ای بی‌نردبان به بام فلك کی توان شدن

*

گر اعجازت سبکروحیست چون موج به روی آب بتوان راه رفتن

*

در سعی صید رزق نزد پر همای من گردیده پره قفل در آسیای من

*

کار حسن مهوشان بی‌من معطل می‌شود هست چون درس مثنی با بتان پیوند من

۱. مر: کودکی موسی

برخط رخسار او هردم مزن ای‌شانه‌دست　　مخمل خوابیده را بیدار نتوان ساختن

*

بلند گشت قدش بهر دلنوازی من　　که خوانده فاتحه یارب به‌جان درازی من

*

زبان خامه برآورد مو و نتوانست　　حدیث زلف ترا موبه‌مو بیان کردن

*

بی‌تأمل نکنی عزم گلستان چمن　　دام صیاد بدوشند نهالان چمن

*

به‌موزونی قد اورا دوچشم در نظر دارد　　چوآن‌مصرع که‌موزون‌دردو بحرش‌می‌توان‌خواندن

*

تا نگردی‌کهنه تولك همچو مشعل‌درجهان　　کی توانی کار دولت را به راه انداختن

*

نیست لرزیدن‌عجب برمنصب ازنودولتان　　طفل نورفتار می‌لرزد گه برخاستن

*

ازبس‌که گشته قطع علایق شعار من　　بی‌رشته چون صدف گره افتد به‌کار من

*

اسیر خال کمانخانه‌های ابرویم　　زنان خانه پزی بوده سیرچشمی من

*

اهل‌بینش‌را ززینت‌چشم‌پوشیدن خوشست　　تا توانی سرمه خودرا جواهر سرمه کن

*

چوپاپیچال دارم دست پیچی‌فاش‌می‌گویم　　که‌باشد مصرف‌رنگین زر برخاك افشاندن

*

معطل‌شد چودندان‌بی‌طرف دراکل دانستم　　که بی‌همدم نشاید لذتی‌از زندگی بردن

*

ز ظرف طاقتم ای مدعی مشو ایمن　　که تیغ زیر رکابیست شاه کاسهٔ من

*

لعل او ترخنده زد یك ره[1] به‌چاك سینه‌ام　　زعفران از تربت من غنچه[2] می‌آید برون

*

تفضل تو اگر درمقام احسان است　　به هر گناه مباهات می‌توان کردن

۱. مر: دیگر　　۲. مر: غنچهٔ‌گل زعفران ازتربتم...

دو تن یکرنگ هم باشند اگر چون شیشهٔ عینک  به‌جان هم توانند از محبت زندگی کردن

*

ز زهد پاك بتان را به دام می‌آرم  چه وحشیان که کند صید شیر توبهٔ من

*

[ابر عطای تو چون بحرفشانی کند  تکمه گهر می‌شود در صدف آستین][1]

## فی‌الواو

دل را که بود قریهٔ چشم سیاه او  بگذاشتم به عز خراج نگاه او

*

ز خست گر نیفتد سفله صاحب‌سفره جادارد  تعجب نیست گر آشی ندارد کاسهٔ زانو

*

خامست نقره با بدن نازنین او  در قالب پنیر کند جان سرین او

*

گر چه گشتم کشتهٔ ابروی عنبرفام او  سرزنشها می‌کشم از تیغ خون‌آشام او

*

شد سرنوشت من ز ازل داغ عشق او  مانند کاتبی که به عنوان نوشته هو

*

چشم او با طاق ابرو لیلی و ایوان او  طرهٔ ایوان لیلی جرگهٔ مژگان او

*

باغ از شکوفه محرم حج وصال[2] اوست  بلبل به‌گوش گل تو اذان سفر بگو

*

خوشوقت همچو شیشهٔ ساعت کند مدار  هر کس موافقست به‌هم خرج و دخل او

*

دیده را آب ده ز حسن بتان  کوزه را اول از گلاب بشو

*

جاهل از اقبال دنیا زود رسوا می‌شود  بخت وارونست سرپوشی به خامیهای او

*

[آنچه پنهان کرد با دل گوهر دندان او  درز خواهدکرد آخر ازلب خندان او][3]

۱. این بیت درمر آمده و بالایش نوشته شده «درمنقبت حضرت علی کرم‌الله وجهه».
۲. مر: حریم  ۳. این بیت را مر زاید دارد.

## ردیف الهاء

زپشت و رو گـل رعنا دو شاهد عدلست[1] — کـه ربط عـاشق و معشوق بی‌میانجی به

*

پیرو شدیم چندی دلمـرده واعظـان را — سنت بود چـو کـردن تشییع هـر جنازه

*

فرو مشو بـه جهـان دنی ز طـول امل — مـرو به چـاه بدایـن ریسمـان پوسیده

*

تا دیده یار اشکـم از من طمـع بریده — آبـی برنده‌تر زین هـرگـز کسی ندیده

*

حق را سلیقـهٔ کـج باطل کنـد تصور — هرگز نکـو نبیند احول در استخاره

*

ای از دولب قنـد تو دلهـا همـه پاره — یکباره ستم می‌کند این قند دوباره

*

خط لعل دلبری از گریه جانم تازه کرد — ابر این باران زآب جـاودان برخاسته

*

با رخت مه رنگ خجلت ریخته — کرده شب را نیمه و بگریخته

*

خط برآوردی و پنداری کـه گل — بر پرند مـاه سنبل بیخته

*

مشو ایمـن ز دست‌انداز گردون — کمانداریست بر زانو نشسته

## ردیف الیاء

این عمر بـی‌وفا چـه بود نیم خنده‌ای — باد سبـک عنـانی و بـرق جهنـده‌ای

*

فروغ کوکبه در دودمـان رفعت نیست — ز بی‌تهیست که چون ابر برسر آمده‌ای

*

توهمین نان از فلک می‌جویی واین آسیا — زین همه انجم نیارد خرد کردن دانه‌ای

*

مظهر یک ذات باشد خواه نیکوخواه‌زشت — چشم از هرچیز می‌پوشی ز حق پوشیده‌ای

۱. مر، ند

سبکسر گردد روزی در سرافرازی کندشادی ... حباب آسا نمی‌باید بسی از کلـه پر بادی

*

با خلق جهان پاك کنم کشتی همت ... گر مشعل دولت کندم کهنه سواری

*

غم‌مال جهان تاکی به‌این خون‌دل آشامی ... جهان برجا نمی‌ماند تو می‌مانی و بدنامی

*

هست از برنج زنده بسی ناگوارتر ... از واعظان مرده دل اظهار زندگی

*

آهو به گرد کوهکن ما نمی‌رسد ... پا در گلیم از گل شیرین دلبری

*

بجو از راستی سبقت به‌مردی تاعلم‌باشی ... به‌عالم یك‌جهت‌چون‌کعبه‌شو تامحترم باشی

*

کند اهل طمع را تیرگی‌گل از سیه‌کاری ... شب‌عیدست‌چندین‌روزروشن پیش بازاری

*

همیشه جای خود درچشم ارباب‌نظر بینی ... اگر مانند عینك عیب مردم را هنر بینی

*

اگر از اهل دولت‌کام می‌جویی نمی‌یابی ... دهان هیچ‌کس‌شیرین نشد از لعل دوشابی

*

در عشق می‌گذارم از نو بنـای کاری ... گـر کهنه فعلگی را گـردون نهد کناری

*

وقت مارا چـون نباشد ساعت آسودگی ... به ز دفع‌الوقت کـردن نیست‌دفع دشمنی

*

چون کفه‌های میـزان از راه دردمندی ... کم گیرد آنکه خود را اوراست سربلندی

*

مرحبا جنت اگـر چون آن رخ زیباستی ... سدره طوبـی له اگر با قامتش همتاستی

*

بگذر ازخلق جهان ای دل اگر آگاهی ... همچو خود نیست رفیـق همه‌جا همراهی

*

خوان سپهر دارد الوان نعمت امـا ... حسرت خوری اگر دست ازآبرو نشویی

*

باشد دویی از صافدلان بدعت دینی ... یکرنگ بود با همـه‌کس صورت چینی

جدایی عین نزدیکیست یکرنگان یکدل را　　چو بینی یك فلك ناچار افلاك دگر بینی

*

با ترازو گشته‌ای همسنگ درلاف گذشت　　کزسرعالم چو بارت شد گران برخاستی

*

بود پوشیده رنج تیره بختان　　چو خون مرده دراعضای زنگی

*

خدایا خاطر افسرده را از دوست تفریحی　　به‌کاروبارعشق و عاشقی فی‌الجمله تنقیحی

*

به‌پایش‌چون‌گذارم‌سرسرشك‌ازدیده‌می‌بارم　　که درپی‌هر نمازی‌راست لازم‌ذکر تسبیحی

*

هستند ز بس خام طمع مردم عالم　　نانت نشود پخته اگر خام نباشی

*

دهان‌ازپوچ‌گویی‌هرکه‌بست‌آسوده‌می‌باشد　　لب‌خاموش چشم‌رفته درخوابست پنداری

*

هرجا بتیست لذت زخمش چشیده‌ام　　زانرو که گفته‌اند[1] که هردست و لذتی

*

دعوی حلاج را ساقی‌چه می‌گویی جواب　　پنبه از مینا گرفتی برزمین انداختی

*

زبس‌گردد به‌رنگی هردم ازشرم تماشایی　　صف‌مژگان‌شوخش‌چترطاووس‌است‌پنداری

*

شغل نجیب لایق هر نانجیب نیست　　مخصوص آشتیست همان جای آشتی

*

تا به‌کی چون کودکان دلبستهٔ نقص خودی　　در تمام عمر ابجد خوان چو قفل ابجدی

*

هست درراه‌تواین‌حیرانی از سنگ نشان　　بی‌نشان سالك اگرگردی به‌جایی می‌رسی

*

پیش یارست دل و از پی او می‌گردد　　هیچ‌کس نیست بگویدکه چه‌کارش داری

*

به‌دل هست چون بحر صد کوه دردم　　نیارم ز غیرت به روی بزرگی

۱. مر، پیجا نگفته‌اند...

دولت گوشه‌نشینی چو نگینم هوس است　　خواهم آن خانه که جز من نبود جای کسی

*

واعظ این سنت تحت الحنک دانی چیست　　چانه‌بندیست که پر چانهٔ بیجا نزنی

*

دلها ز یاد حق شد مشغول شغل دنیا　　این شاه کاسه آخر شد کاسهٔ گدایی

*

نباشد سفله را درخور نوازش　　نخواهد تیغ چوبین آب‌گیری

*

آیین مو شکافی از طبع کج نیاید　　شمشیر را نسازد کس تیغ سرتراشی

*

چوابر از تنگ‌چشمی گل کند احسان بی‌دربی　　چنان سرگرم همت شو که منت نیز نگذاری

*

بود هرجا بی‌سروپایی به‌رنگ آسیا　　این زمان باشد به‌دست او مدار عالمی

*

مگر روز جدایی داغ زنگیست　　که هرگز نفکند از خود سیاهی

*

فتد به قلزم رحمت ترا گذر چون سیل　　به‌آب دیده اگر راه خویش پاک کنی

*

از پوچ‌گویی خود تاکی به‌خویش نازی　　دربند تست واعظ چون نی نفس درازی

*

بدین‌سان دلربایی کافرم گردرجهان باشد　　بر آن‌تمکین رمی‌دارد که آرامست پنداری

*

حرف‌وصوتی‌شدوجودت‌پیش‌جانان‌ای‌رقیب　　بس‌که خودرا در میان حرف من انداختی

*

می‌زند با اضطرابم قطرهٔ سیماب دم　　سخت بی‌شرم وحیا افتاده است این‌کشتنی

*

به‌رنگ کیفدان درمسکنت‌سرمنزلی‌خواهم　　که‌ازهرگوشه‌اش بردن‌توان‌کیفیت خاصی

*

هوش تندواستقامت همچو سوزن‌جمع‌کن　　تا زهرکاری که پیش‌آید سری بیرون‌کنی

*

گر یک نظر به حال پریشان من کنی　　جمعست خاطرم که پشیمان نمی‌شوی

نقش‌بندعالم‌صورت شدن بی‌صورت است　　مانی وقتی اگـر سر در گریبان می‌کشی

*

درطلب قطره صفت گر همه تن پا گردی　　چشم تا بازکنی واصـل دریـا گردی

*

گذشت هفتخوان ازرستم زالست دستانی　　گر از دفتر حسابی بگذرانی رستم وقتی

*

هست دنیـا به مثـل دانـهٔ تسبیح دوار　　که شوی تا به دری از در دیگـر به‌دری

*

گرانیهای‌خاطر بس که‌ازوضع جهان دارم　　نفس در سینهٔ تنگم رگ سنگست پنداری

# رباعيات

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب منم از تو اختیارم از تو     باشد همه آب ورنگ کارم از تو
زین‌گونه عمل که شرمسارم از تو     نومید ز خود امیدوارم از تو

*

واجب ز ثبوت لایزالش پایه     ممکن ز تغیرات بی‌سرمایه
ازهیچ جهت شخص تفاوت نکند     هرچند بلند و پست گردد سایه

*

طفل عشقیم و درس ما یارب ما     غم مسئله کتاب روز و شب ما
جزحق دل‌ما زهرچه‌هست آزادست     بی‌چون باشد همیشه در مکتب ما

*

هر فرد که باوجود دانی آن را     باشد ز وجود حق نشانی آن را
ازخردوبزرگ کاسه‌چون‌فغفوریست     زیبد که تو شاه‌کاسه خوانی آن را

*

در دعوی ما چوغیر حق‌قاضی‌نیست     مستقبل حال ما کم از ماضی نیست
محتاج به‌خلق اگر شود جا دارد     هرکس‌که به‌دادهٔ‌خدا راضی نیست

*

ای‌شاه رسل که دادرس آمده‌ای     پیغمبر هر ناکس و کس آمده‌ای
چون مصرع پیش کاخرش‌می‌گویند     پیشی به‌یقین اگرچه پس آمده‌ای

اخلاص علی به دل تـرا گر نبود | راهت به خدا ز راه دیگـر نبود
دریاب که‌سوی‌حق‌جز اوراهی‌نیست | در خانـهٔ کعبه غیـر یك در نبود

*

آن شأن علی بود که جبریل خرد | بر قلـه قاف او چـو سیمرغ پرد
با شوکت او نه فلك آید به نظـر | مانندهٔ گله‌ای کـه در کـوه چرد

*

نبود چو علی راهنمای دیگر | جز خاك نجف مخواه جایی دیگر
عزم سفری‌کن که دعـای تو کند | خصم ار گوید که پس نیایی دیگر

*

صوفی به‌مقـام چلـه هـرگاه رود | شرطـت کـه با خاطر آگاه رود
بی‌معرفتی سلـوك عین خطرست | چون‌خفته‌که درخواب‌گران‌راه رود

*

درنسخهٔ دیروکعبه شیرازه یکیست | هرچندبود دولخت دروازه یکیست
یك شد ز مخـالف و موافق خیزد | نقاره اگر دوتاست آوازه یکیست

*

نورین محمد و علی هردو یکیست | این‌گرنبی‌استو‌آن‌ولی‌هردو‌یکیست
درطینت این دو نور فـرقی نبود | قرآن‌چه‌خفی‌وچه جلی‌هردو‌یکیست

*

از خاك نجف تهیه‌کن بسترخویش | در بحر شفاعت بفکن لنگرخویش
درارض‌نجف اگر نگردی مدفون | «تأثیر»چه خاك‌می‌کنی برسرخویش

*

یارب به‌نجف‌مراتوخوشدل برسان | این پای فتـاده را به منزل برسان
چون‌کشتی کهنه کـز تلاطم شکند | این پیر شکسته را به‌ساحل برسان

*

مطلب ز تو یا علی روا می‌خواهم | نزدیك به روضهٔ تو جـا می‌خواهم
تا سایه گنبد تـو افتد به سرم | دولت به سر از بال هما می‌خواهم

*

ای خاك نجف جز دل شادم ندهی | از فرقت خـود رنج زیادم ندهی
آتش چه‌کند برآبروی که تراست | ای خـاك هـوادار به بادم ندهی

*

دوران‌که مقام بهجت‌وخرسندیست | از نـور محمـدش سعادتمندیست

افلاك بـرای مصطفی شد مخلوق — صندوقچـه سپهـر خاتم بندیست

*

بگرو به علی که دین پیغمبر اوست — همتـای نبی قـرین پیغمبر اوست
از جان چو گذشت وخفت بر جای نبی — شك نیست که جانشین پیغمبر اوست

*

آنست علی که قصدحق نیت اوست — بالقوهٔ هـر کمـال فعلیت اوست
مأمـور به خـواندن برائت گشتن — از هـر سخنی برائت ذمت اوست

*

آسان ره حق به گفتگو نتوان رفت — بی رهبری علـی نکو نتوان رفت
کردند بنـای چـارسو در ره دین — غیر از یك سو زچارسو نتوان رفت

*

عارف که کمال معرفت اندوزد — بر دیر و حـرم چشم حقیقت دوزد
شك نیست که روشنی فزونتر گردد — هر که دو فتیله در چراغی سوزد

*

آن را که رهی زعقل روشن به خداست — داند کآخر رجوع هر تن به خداست
خم گشتن قد به پیریت دانی چیست — یعنی هنگام بازگشتن به خداست

*

چون سکه نه ازسر زرش برخیزم — از سلطنت و ز افسـرش برخیزم
دل کنده ز اقبال جهانم چو نگین — نقشم چو نشست از سرش برخیزم

*

خون می کند آن دوچشم قاتل که تراست — دل می برد آن زلف سلاسل که تراست
یك خنده به روز عاشق مسکین کن — تا حل شود آن عقدهٔ مشکل که تراست

*

این همنفسان کـه نامدارند همـه — از صید کسان شیـر شکارند همـه
شعری نشنیدند کـه اخذی نکنند — در راه خیـال راهـدارند همـه

*

چون پیر شدی نه وقت خور دوخوابست — رو زاری وگریه کن که اینت بابست
با موی سفید اشك ندامت خوشتر — ایـام شکوفـه مـوسم سیلابست

*

زاهد همه علـم و عملت بیکارست — لـوح دلت از نقش املها تارست
ناقابلی تو علـم را کرده خفیف — مانند نوشته‌ها کـه بردیوارست

سهل ربی وصال من فی قلبی اشرح صدری به ویسر لا امری
و احلل بحذاه من لسانی عقدا کی یسمع شکوای و یفقه قولی

*

از خاك بود سرشت ما نه ز افلاك باید که روان به‌اصل‌خود شد چالاك
دانی که قد خمیده درپیری چیست یعنی هنگام بازگشت است به‌خاك

*

خود سر خودرا نیازمودم هرگز سر در قدم خویش نسودم هرگز
در دست نبود اختیارم نفسی چون‌گل به‌سرخویش نبودم هرگز

*

نخل عمری که علم او را ثمرست تا هست نهال بیشتر باورست
پرجلوه بود کمال درعهد شباب هنگام طلوع ماه بالیده‌ترست

*

با اهل سخن نشین و طرفی بردار از کیسهٔ نقد عمر صرفی بردار
در معرکه هنر به نیروی سخن با تیغ زبانی سر حرفی بردار

*

خون‌نافهٔ‌چین‌ززلف‌پرچین‌توخورد شکردل خود زلعل شیرین توخورد
گر شوکت بیستون وگر الوندست لنگ کمری ز کوه تمکین توخورد

*

با تفرقه فیض صحبتی نتوان برد راهی به‌نشاط و عشرتی نتوان برد
تا لب پی بوسه جمع شد دانستم بی خاطر جمع لذتی نتوان برد

*

سازی که نکو هنروری بنوازد ظلم‌است اگر ستمگری بنوازد
طنبورهٔ یزد را عزیزان تا چند من کوك کنم که دیگری بنوازد

*

هرکس که بنا را به‌هوس نگذارد در مسلك حق پای به پس نگذارد
در پرده مگوی چون سخن‌حق‌باشد سرپوش به‌حرف پخته‌کس نگذارد

*

گرمست‌زجام باده‌ای خواهی شد غارتگر خانواده‌ای خواهی شد
با خویش اگر قرار قتلم بدهی معشوق قرارداده‌ای خواهی شد

*

آن ماه‌کش آفتاب یك بنده بود گل پیش‌رخش خفیف وشرمنده بود

از جلوه رسد دعوی اعجاز کند در عین روندگی خوش آینده بود

*

پیوسته فتادگی ز نیکان هنرست گردن نکشی که نقص روشن گهرست
افزون ز فروتنی کمالت پیداست تا پست‌ترست ماه بالیده‌ترست

*

گرمی‌خواهی صیت‌تو گیرد اطراف مگزین تو بجز رفیق نیکو اوصاف
قرب نیکان ترا به قدر افزاید پیوستن کعبه حجر را کرد مطاف

*

در طینت هر که روشنایی باشد شایستهٔ رحمت خدایی باشد
با طینت‌خوش جرم‌وخطا می‌بخشند چینی چه غمست اگر خطایی باشد

*

هرچند چو ما صد آشنا دارد یار پیوسته به ما مهر و وفا دارد یار
هرگوشه هزارکس به‌خون‌می‌غلطد تا گوشهٔ خاطری به ما دارد یار

*

بیجا سخن از زبان جانان بستن باشد تهمت به سر پنهان بستن
با آن‌دولب ار سخن‌نگوید چه‌عجب ما بین دو عید عقد نتوان بستن

*

منصور که او را خبر از دار نبود غافل سخنی گفت و خبردار نبود
حق را ناحق اگر نمی‌کرد آخر هنگامهٔ دار را سزاوار نبود

*

از طبع دنی بغیر نرمی مطلب جز همواری ز کفش چرمی مطلب
دلگرم مشو به‌گرمی ظاهر خلق از جامهٔ گرم سوت گرمی مطلب

*

یکرنگی عشق تا به کارم کردند خوش‌صبر و تحملی دوچارم کردند
مانند بطانه ابرهٔ جامهٔ دل از روز ازل ز تابدارم کردند

*

خط جلوه فروز حسن مه‌رویانست بر آتش حسن دود خط دامانست
آن‌رنگ‌طلایی‌خط‌مشکین‌خواهد هرجا گل جعفریست با ریحانست

*

اسباب جهان قرین راحت باشد الوان نعم مهر فراغت باشد
نعمت همه بهر مردمان است اگر شکر نعمت قرین نعمت باشد

جانــا سفــر دور گزیــدی رفتی
پا از سـر عاشقـان کشیدی رفتی
جانم به‌لب از ندیدنت آمده بود
دیدی آخــر مــرا ندیدی رفتی

*

دل بار دگر طوف حسن می‌خواهد
از دوزخ حق نجات تن می‌خواهد
سوزد همــه پروانه و پروانــهٔ من
زین گــردیدن نسوختن می‌خواهد

*

ای شاه شهیدان زتو جا می‌خواهم
همــراهی خیـل شهــدا می‌خواهم
کامی ز شکر لبان خلــدم هوس‌ست
یك قطعه زمین ز کــربلا می‌خواهم

*

بر بی‌هنــران فــال جفاهــا نزنند
نادانان را قــرعـهٔ دانــا نزنند
از رنج سپهر سفله ایمن باشد
بر سنگ محك پول سیه‌را نزنند

*

دوران شده نابود وبتر خواهد بود
زین‌پس نه‌سخنور نه‌هنر خواهدبود
تا چند کنم مصرع برجسته نهــال
چون می‌دانم که بی‌ثمر خواهدبود

*

تا خون‌دل از فطرت اعلا نخوری
حلـوا شکــر نقل و مــربا نخوری
چون هرطرف شیشه ساعت مستان
بخشیدهٔ خود تا قی خودرا نخوری

*

هرحق کــه نگار از تغــافل دارد
عاشق بیجــا از آن تجــاهل دارد
زان نقد کرشمه‌ای‌که تحویلش‌کرد
گل خورده به‌همخوابگی بلبل دارد

*

ای خصم‌که کفر فتنه برپــا داری
عقــرب صفتی ز دم چلیپــا داری
در تعزیه‌ات کهنــهٔ مشعــل گردد
این کهنه عداوتــی که با ما داری

*

ای شیخ که مسلکت تن‌آسانی شد
صد سالگیت جــوانی ثانی شد
از دعوی پوچ جملــه تن با مردم
دعوی گشتی کــه کهنه نتوانی شد

*

دستت چو تهی شود زبخت وارون
باری بــر خــود مبند کــبر قارون
حمال به‌خویش چیده نتواند رفت
از کوچــهٔ تنگ تنگــدستی بیرون

*

رفتــار خوشست آفت دین باشد
چون کبك خرام او به تمکین باشد

می‌آید یار و مـی‌رود دل از کار
اینست خوش آمدی که شیرین باشد

*

هر کس دل پاك و جان آگه دارد
دست از سخن بیهده کـوته دارد
کجهای تـرا به‌راستی بردارند
گر حرف‌تو چون نقش‌نگین ته دارد

*

شیرین دهـن تنگ تو ای ماه‌جبین
شکیست که روشن نشد ازروی‌یقین
بی‌شك‌شیرین اگرچه‌تنگ شکرست
تنگ شکر تو هست با شك شیرین

*

در پنجـه وپنج عمـر در باختنـی
یك گوهـرم افتاد و نشد ساختنی
تاریخ به جاخـالی دندان آمـد
انداختمـی یکـــی ز انداختنی

*

چون هالـه موله رخ مـاه تـوام
لب تشنهٔ آب لعـل دلخـواه توام
تا حلقـهٔ زلف بـر در دل زده‌ای
مـانندهٔ حـلقه چشم‌بـر راه تـوام

*

خوش آنکه نخوانده میزبانم باشی
از بوسه حیـات‌بخش جانم باشی
گاهی لب‌لعل وگـه‌زبان تـو مکم
تا همـدم راز و همـزبانـم باشی

*

در رشکم از آنکه اضطرابی دارد
قسمت ز لبت زهـر عتـابی دارد
دارد نی پیچ سخت بی‌تاب مـرا
کز زلف تو مشق پیچ وتابی دارد

*

تا بزم جهـان نشیب و بالا دارد
در کنـج همیشـه شیخ مـأوا دارد
چون‌بوسه درآرزوی لعلت‌شده‌پیر
در کنج دهـن نشانیش جـا دارد

*

درد تو به‌دل چوگرگ برگله زند
شوق تو به‌جان چوبرق برغله زند
سیمین بدنی که از تو من می‌بینم
با نقـرهٔ شاخـدار سـر کله زند

*

ناصح تاکـی برسر تقریـر شوی
کی باشد ازین پند خنك سیر شوی
چشمت شورست‌ودرسخن‌شورکنی
یارب که ترا گفت نمك‌گیر شوی

*

رفتیم بـرون زعـالم دون رفتـیم
از غمکـدهٔ سپهـر وارون رفتیم
آفاق ز مردان خـدا خالی شد
حمام زنانـه گشت بیرون رفتیم

هجران هر چند مهلك و جانكاهست      در روز وصال قصه‌ها كوتاهست
افتاده به راه یار پیش نظرم      در وصلم و باز چشم من درراهست

*

هر كس ز دیار خود جدا می‌افتد      تا برگشتن به رنجها می‌افتد
بی‌طاقت و بی‌قرار و بی‌آرامست      تا عضو زجا رفته به‌جا می‌افتد

*

تا زلف تو یافت اتصال گردن      شد دانهٔ دام طره خال گردن
بر گردن اگر دست‌شكسته‌است‌وبال      این دست شكسته شد كمال گردن

*

خود كلفت دل چو ماه می‌اندوزی      خود جامهٔ خود دریده خودمی‌دوزی
نقصان تو ازتست‌كسی‌را چه گنه      درآتش خویش همچو مه می‌سوزی

*

برفرض‌حیات قرض لازم فرصت      هر چندكه طول زندگی بی‌عرضست
قرض همه‌كس ز فرض پیدا گردد      یك‌نقطه‌چو برفرض‌گذاری[1] قرضست

*

چون مه بی‌یار كو به‌كو می‌گردم      لب تشنه چوآب جوبه‌جو می‌گردم
گر ماه فلك شوم وگر آب روان      مهما امكن به گرد او می‌گردم

*

هر كس‌كه‌به‌اهل دولتش پیوندست      بی‌شبهه وشك‌طامع وخواهشمندست
هررشوه‌خوری‌كه‌رشوه‌گیردگرست      مانند گلی بود كه گلوابندست

*

دل چون شكند دگر مداوا نشود      در چاره حریف دل مسیحا نشود
دربند دل‌آزاری احباب مباش      چون شیشهٔ دل شكست گلوا نشود

*

آن دادرسی لطف او باشد عام      روزی برساند ارصباحست ارشام
در جود كریم نارسایی نبود      تا می‌رسد اشتها رسیدست طعام

*

تا جان داری چهره‌گشایی داری      از یاری جان راه به‌جایی داری
بر وجه حسن به‌هستی خود بنگر      تا آینهٔ بدن نمایی داری

۱. مر: فزایی

معیوب مشو کز تو نوا برخیزد　　　صیت تو چو گلبانگ درا برخیزد
هر کاسهٔ چینی که ندارد مویی　　　انگشت برو زنی نوا برخیزد

*

ای شیخ ورع زمن چه‌می‌جویی تو　　　تا چند گل فسرده می‌بویی تو
گفتی که ز میخانه به مسجد بروم　　　من راه نمی‌برم چه می‌گویی تو

*

یا قطع نظر ز عار می‌باید کرد　　　یا گوشه‌ای اختیار می‌باید کرد
القصه اگر فراغتی می‌خواهی　　　یك کار ازین دو کار می‌باید کرد

*

رسوایم و مدعای غوری دارم　　　خاموشم و اضطراب فوری دارم
هر شب از نو به گرد شمعی‌گردم　　　پروانه صفت جنون دوری دارم

*

هرچند که معصیت مقام خطرست　　　در شرم گنه ولی امید دگرست
از صومعهٔ شیخ که مأوای ریاست　　　میخانهٔ ما به توبه نزدیکترست

*

از بس‌که میان نازکش باریك‌است　　　در بود و نبود او مرا تشکیك است
حسنش چه‌غم ارهمیشه طوفان‌دارد　　　چون بندرصورت‌خطش‌نزدیك‌است

*

صد جامه علو زسوزنم‌دوخته است　　　از دشمنیم دوستی آموخته است
گویی به‌مثل شعلهٔ آوازهٔ من　　　از آتش سنگ‌سرد افروخته است

*

ار بخل دنی به خلق مونس نشود　　　داخل به محافل و مجالس نشود
برخست‌خویش‌خواجه‌ازغایت حرص　　　انصاف نمی‌دهد که مفلس نشود

*

در چشم فلك ز شور عشقم نمکست　　　سر حلقهٔ ذکر صبح و شامم ملکست
هرشب‌که زیار دورم از آه و فغان　　　دل نایی نای هفت بند فلکست

*

چون جلوه کند به خویشتن آرایی　　　رعنایی اوست مظهر زیبایی
دل نیست که قهرمان‌حسنش‌نگرفت　　　در قلب کسی ندارد این دارایی

*

در یزد ز اشتهار اسم افتادم　　　جانی بودم به قید جسم افتادم

چون‌حرف‌وعددکه‌نقش برنقره‌کنند
آخر دیدی کـه در طلسم افتادم

*

اول بـه دوصـد ... شکستم دادند
پس شغل عمـل به پای بستم دادند
شولا ... کار چـو کاریـزم بـود
سر رشتهٔ تحویل به دستم دادند

*

آن راکـه ندکارساز مـردم دانند
برمسنـد فـرمـانـدهیش ننشانند
فرمانبر خلق همچو انگشتان باش
تا آنکه ز اهل حل‌وعقدت خوانند

*

در کار زمـانه مـرد می‌باید بود
با کثـرت شغل فـرد می‌باید بود
القصه دریـن دایـره پرگارصفت
پابست و کنارهٔگـرد می‌باید بود

*

روی تو کجا بوی بهـاری زکجا
خال توکجـا عود قمـاری زکجا
وز عارض‌تو عکس‌گلستان پیداست
آیینـه کجـا آیینـه‌داری زکجا

*

گردون طرف سفله وخس می‌گیرد
دود دل نـاکسـان ز کس می‌گیرد
چو هرطرف شیشه سـاعت دونان
هرچیز بههرکـه داد پس می‌گیرد

*

نیك وبد این زمـانهٔ عشوه‌فروش
خصم‌اند وز دیدن هم‌آیند به‌جوش
تا بدگوهر نکـو گهـر می‌بیند
چون‌آهـك‌آب‌دیده آید به‌خروش

*

از منهج راست کجکلاهـی دارم
اسباب فـراغ تا نخواهـی دارم
مانندهٔ شاهـراه از راه گـذشت
در مسلـك فقـر پادشاهی دارم

*

ایمن ز نفـاق همنشینـان نشوی
افشاگـر رازهـای پنهان نشوی
رسوا شود آنکه محرمی می‌دارد
پیراهن تن مجو کـه عریان نشوی

*

ای خصم که در بیهده خراجی تو
چون نعل سیاه‌روی وکجواجی تو
با این چـك و چـانه ....
گویم به تـو چند مـرده حلاجی تو

*

جانان آن‌به که دل به‌ناکس ندهد
گلدستهٔ خود به‌دست هرخس ندهد
از اهل مذاق جـز خیانت مطلب
بر ذایقه آنچـه بسپری پس ندهد

ای ناصح هــرزه‌گــوی بی‌اندازه        داری دهن دریده چــون دروازه
بااین همه پوچ انفعالــی شرطست        دستی به‌دهــن بگیــر در خمیازه

*

روشن‌گهری که صاف‌چون آب‌شود        تشویش کش عــالــم اسباب شود
آسودگیم ز پاکی طینت نیست        چون روشنی که مانع خواب شود

*

نخجیر دو چشم بــاز آن آهواند        گر خیل کبوترست ورجوق ترند
زلف و رخ وخط اوگرفت آرامم        از هند به‌کعبه رفتم از کعبه به‌هند

*

ساقی می ناب از سر الطاف بده        بر دردکشان باده‌ای از صاف بده
صاف تو به‌خون دیدهٔ مــا نرسد        چشمی داری ببین و انصــاف بده

*

تــا پست و بلند عــالم تشویشست        جوید چه تفوق آنکه دوراندیشست
درگام دگر یقین به دنبــال افتد        پایی اگر از پــای دگر در پیشست

*

دل جان‌منست زانکه‌دل خانهٔ اوست        دیوانهٔ آن کسم که دیوانهٔ اوست
آن نوریقین که در وثاقست مــرا        شمع همه کاینــات پروانهٔ اوست

*

تا دارد از آن چهره ضیا دیدهٔ من        باشد همــه نــور دیده‌هــا دیدهٔ من
از گردرهش که خضر عیسی‌اثرست        شد کــوزهٔ روح تــوتیــا دیــدهٔ من

*

در دهر مگر فنــا بداندیش شود        تا خلق جهان بی‌غم و تشویش شود
منع ظالم نتیجــه برعکس دهد        کز سرمهٔ شب صدای سگ بیش‌شود

*

دور ازتونیارم به‌نظر گلشن و باغ        هرسبزه مرا بی‌تو بود مــوی دماغ
گل را بینم حدیث روی تــو کنم        مانند کسی که خواب گویدبه‌چراغ

*

تاکی زاهد برســر ابــواب شود        سرگرم دل‌آزاری احبــاب شود
خودهم‌خجل‌از برودت‌خویشتن‌است        مانند یخی‌که‌خود به‌خود آب شود

*

در دیدهٔ ناقصان‌خزف‌چون درست        گر ذایقــه کاملست کی حــق مرست

داند کمال نقص را اهـل کمال　　چون آب‌دهن که کمتر از کر کر ست

*

گر گوهر عشق‌عقد وسلکی می‌داشت　　عاشق دردهر مال وملکی می‌داشت
آوازه ز اهـل عشق می‌گشت بلند　　گر مشق جنون صفیر کلکی می‌داشت

*

داری رخی آن‌چنان‌که دیدن دارد　　آن زلف رسایی که رسیدن دارد
دندان تو گر بلند شد عیبی نیست　　آب گهـرت میـل چکیدن دارد

*

نه چرخ حـریف یاری مـا نشود　　مرهـم نه زخم کاری مـا نشود
سنگین باریـم آن قدرها که فلك　　سربار عیال باری مـا نشود

*

عهدیست کـه هـر سخنور فهمیده　　بزم سخن‌آرایـی خـود برچیده
از گرد کسادی سخن بتـوان کرد　　خاك اندازان معنـی دزدیده

*

گردون دنـی نواز را می‌نازم　　ایام زمانـه ساز را می‌نازم
افتـاد به ششدر جهت پنج حواس　　چـرخ شش‌و پنج باز را می‌نازم

*

نه شمع و چراغ و نه مـه تابانم　　نه از صبحی نجاتـی از حـرمانم
القصه عجب حـال تبـاهی دارم　　درمانده به‌روز خـود شب هجرانم

*

بی‌حجت حـق نیست بقـا دنیا را　　از یـاری معصوم طلب عقبـی را
بند انگشت چهـارده شد یعنـی　　از دست مده چهـارده مولا را

*

[*توحید خدا به‌خـودسپردن دارد　　جان از غـم مـا سواه بردن دارد
تا سیر زعمرخودنگردی چون خضر　　یك آبهٔ این طعـام خوردن دارد

*

در دام ز طبـع ارجمند افتـادم　　از رشتهٔ فکـر در کمـند افتادم
چون‌پرتومه شکستم ازخویشتن‌است　　از غرفهٔ مضمـون بلنـد افتادم

**جهت خواجه همدانی**

ای خواجه دکان فکـر تا گردیده　　چون شعر تو بوالعجوبه‌ای کم دیده

* رباعیات بعن‌الهلالین تنها در نسخهٔ «س» آمده است.

از دست تو کفری شد و زنار بست　　مرغ معنی ز مصرع پیچیده

*

تا خواجه مدار چرخ اخضر باشد　　مثل تو نه ممکن نه مصور باشد
گرزیست پی عذاب هر مصرع تو　　لفظ و معنی نکیر و منکر باشد

*

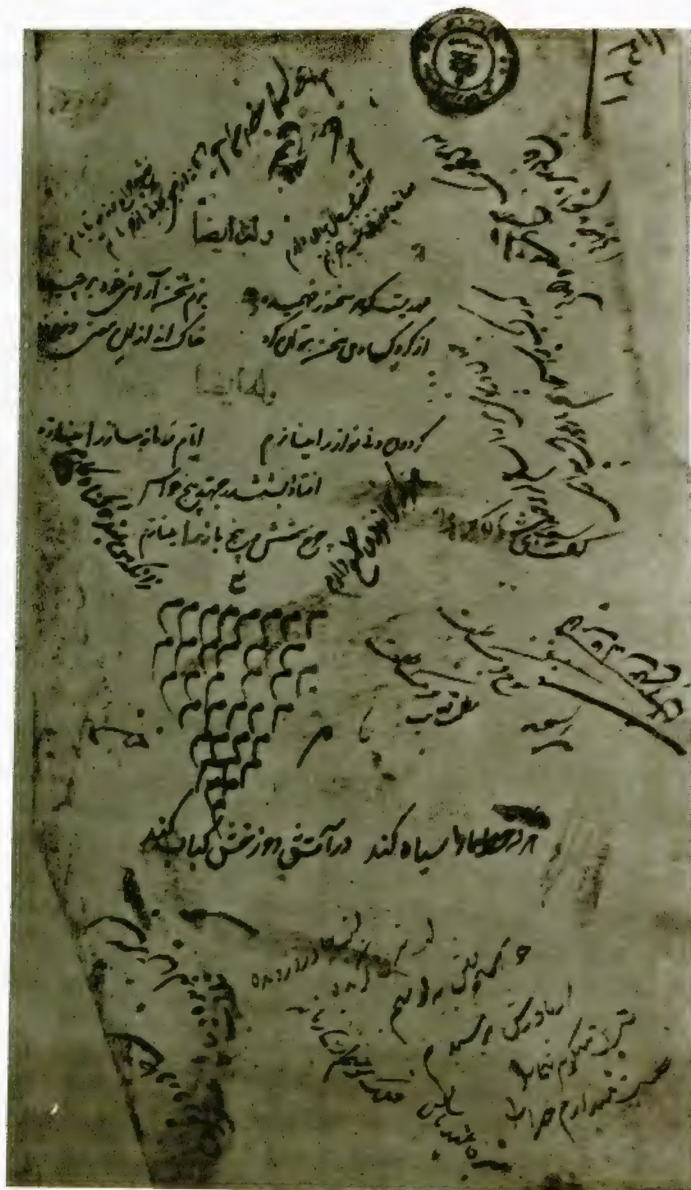
خواجه سخنت‌خشن‌تر از سوهانست　　از سلسله بلوچ یا افغانست
موذیست ز بس هر آنچه گویی گویی　　حشر حشرات محشر دیوانست

*

مضمون ترا خواجه و شاعر نشیند　　کاهن بگرفت گوش و ساحر نشیند
تا شعر نگفتی و نخواندی تو بلند　　کس از شکم سخن قراقر نشیند

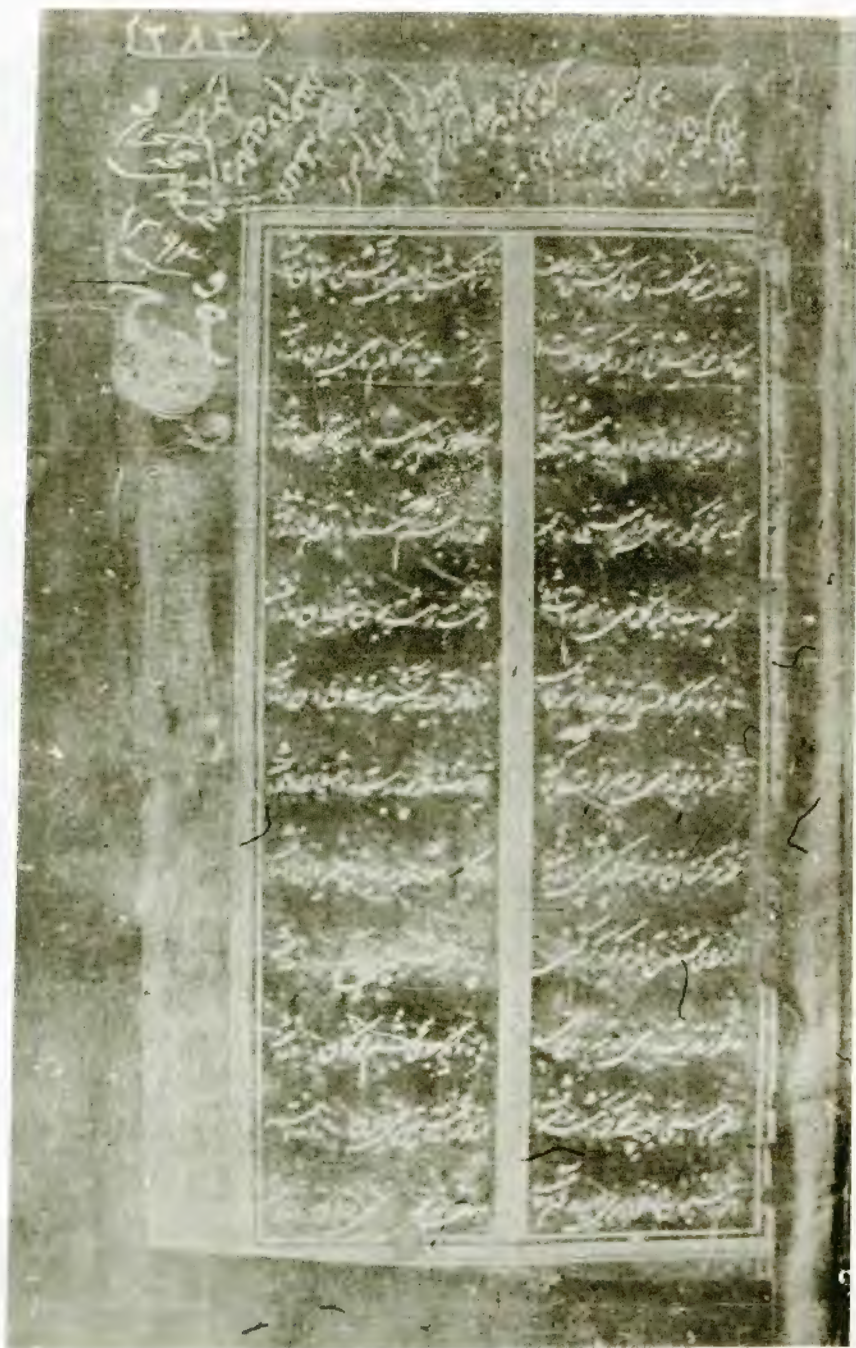
بسم الله الرحمن الرحیم

صفحهٔ اول نسخهٔ «متن»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «متن»

صفحهٔ اول (غزلیات) نسخهٔ «س»



صفحهٔ دوم نسخهٔ «س»

صفحهٔ اول نسخهٔ «مج»

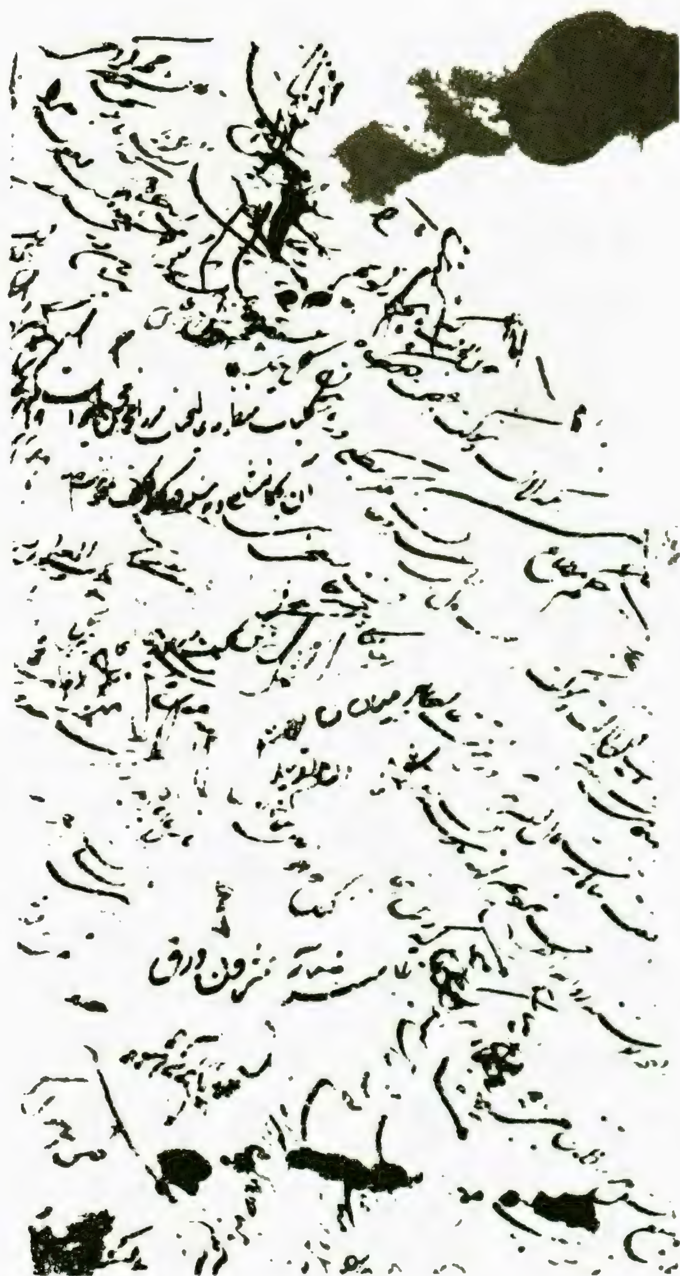
ز فضلش هیچ سر آلوده دامن | ز لطف اِنابت آن شد محسن
---|---
مگر در عالم ایجاد دیگر شب | نه در سر جسم منزه گشته عیب
منزه دامنش از شبه تمثیل | با ملک لا اله در من بگشته تعطیل
مجسم خلق آشر و بر تخصیص | همه از نقش مربع اوست تخصیص
بلیغ انبیا مصداق افصح | ز تلمیحش مؤلف قول املح
بنا شد نسخه از نقش لولاک | متون جهان در نظم افلاک
هزاران رحمت و ... و احصا | ز ما بادا بر آن اسم و مسما

درود و نعمت و صلوات و تحیت

برو و اهل بیتش بی نهایت

تم

صفحهٔ ماقبل آخر قصاید نسخهٔ «مج»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «مج»

از صفحات ابتدایی نسخهٔ «مر»

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در کف [illegible] سرشته [illegible] — دارند سر [illegible] نام تو [illegible]
از بسکه زنامت [illegible] — طغرای شهنشاهی [illegible]
تا بیند کلام تو از معجزه [illegible] — با [illegible] بسم الله سر [illegible]
سکین تو از [illegible] محو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] همه [illegible]
پوشیده تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — پنهان ز [illegible] پیدا از تو [illegible]
ای [illegible] — خصوص [illegible]

[illegible] غزل تأثیر [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

منای غمزات [illegible] قربان — کواکب [illegible] کارت [illegible] چشم [illegible]
برآمد از ریاض [illegible] — [illegible]
اگر چه ماند در [illegible] — هنوز [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز [illegible] — از آن [illegible] گلستانها
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] تأثیر دعوی [illegible]
[illegible]

ای [illegible] ز جالت [illegible] — [illegible]
مانند [illegible] — [illegible]
با [illegible] عالم [illegible] — دریا تو [illegible] عالم حباب [illegible]
[illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
از [illegible] — [illegible] زینها [illegible]
[illegible] — سرگشته [illegible] بهر سو [illegible]
[illegible] جهان همه [illegible] — [illegible] تقریر [illegible]
[illegible] گوشه نشینان [illegible] — [illegible] بیان [illegible]

تأثیر [illegible]
[illegible]

ای [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

ای عارض تو بهار من گلشن و باغ
هر سبزه و لاله پیش تو بوی دماغ
گر از چه حدیث روی تو کنم
مانند کسی به خاب گیرد چراغ

وله

تا کی ز لبه بر سر ابواب شود
سرگرم دل آزاری احباب شود
نومید [illegible] از بر دو [illegible]
مانند یخی که جو بجو آب شود

وله

حیف است که هر سخن فهمیده
بر دم سخن آرائی خود برچیده
از کوکب [illegible] سخن [illegible]
خاک اندازان سخن دزدیده

وله

[illegible] نو اندر امیستارم
لا ام زمانه سازرا میستارم
افتاده گشته بر جهت پنج حواس
چرخ شش و پنج بازرا میتابم

وله

دل برکن و پنج عالم خاک بکش
سرگشته مشو ز ناز افلاک بکش
هر کونه بلیه به که ماهی گشتن
دندان بکش و دست ز مسواک بکش

وله

تا تخم فروتنی به دل کاشته ام
صد رایت سربلندی افراشته ام
رفعت ز کمال خاکساری دارم
چون سایه ز پستی [illegible] افراشته ام

وله

ای چرخ که کهنه فتنه برپا داری
عقرب صفت از دم [illegible] پا داری
در تعزیه ات که کهنه مشعل [illegible]
این کهنه [illegible] که با ما داری

صفحهٔ آخر نسخهٔ «مر»

# تعليقات

# توضیحاتی دربارهٔ بعضی از ابیات

۸/۲۸* اشاره است به: وَ اِذْقُلناٰلِلْمَلاٰئِکَةِ اِسْجُدوا لاٰدَم فَسَجَدوا اِلاّٰاِبْلیسَ اَبیٰ وَ اسْتَکْبَرَ وَ کاٰنَ مِنَ الکاٰفِرین. (و زمانی‌که گفتیم به فرشتگان که آدم را سجده برید، پس همه سجده کردند جز ابلیس (که) سرباز زد و تکبر نشان داد و ازکافران شد.) (سورهٔ بقره: ۳۴). و نیز رک: سورهٔ اعراف: ۱۱؛ سوره اسرا: ۶۱؛ سورهٔ کهف: ۵۰؛ سورهٔ طه: ۱۱۶.

۹/۲۸ اشاره است به: فَاَوْحَیْناٰاِلَیْهِ اَنْ اِصْنَعِ اَلفُلْکَ بِاَعیُنِناٰوَ وَحیِنا فَاِذاٰجاءَ اَمْرُناٰوَ فاٰرَ التَنّور فَاسْلُکْ فیهاٰمِنْ کُلٍّ زوجین اثنَینِ وَ اَهلَکَ اِلاّ مَن سَبَقَ عَلَیْهِ الْقولُ مِنْهُمْ وَ لاٰ تُخاطِبْنی فِی الّذینَ ظَلَمُوا اِنَّهُمْ مُغْرَقُون. پس به او وحی کردیم که کشتی را بساز (زیر) نظر ما و (مطابق) وحی ما، و چون امر ما فرا رسد و (آب) از تنور بجوشد پس از هر جفتی در آن دو تا در آور و نیز کسان خویشتن را، مگر کسی از ایشان که در پیش سخن (هلاک) بر او رفته است و با من سخن مگوی دربارهٔ آن کسان که ستم کردند بی‌گمان آنان غرق شدگانند.) (سورهٔ مؤمنون: ۲۷). نیز رک: سورهٔ هود: ۳۶ به بعد.

۱۰/۲۸ اشاره است به: قُلناٰیاٰناٰرُ کوُنی بَرداً وَ سَلاٰماً عَلیٰٓ اِبْراهیمَ. (گفتیم ای آتش سردباش و سلامت بر ابراهیم.) (سورهٔ انبیاء: ۶۹).

۱۱/۲۸ اشاره است به: فَالْتَقَمَهُ الحُوتُ وَ هُوَ مُلیمٌ، فَلَوْلاٰاَنَّهُ کاٰنَ مِنَ المُسَبِّحینَ لَلَبِثَ فی بَطْنِهِ اَلیٰ یَوْمِ یُبْعَثونَ. (و ماهی دریا او را به کام خود فرو برد و مردم ملامتش می‌کردند و اگر او را به تسبیح و ستایش خدا نپرداختی، تا قیامت در شکم ماهی زیست کردی.) (سورهٔ صافات: ۱۴۴-۱۴۲).

۱۲/۲۸ اشاره است به: وَ اَیّوبَ اِذْ ناٰدیٰ رَبَّهُ اَنّی مَسَّنِی الضُّرّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاٰحِمینَ. و (یاد کن) ایوب را آنگاه که پروردگار خویش را بخواند که مرا گزندی رسید و تو بخشاینده‌ترین بخشایندگانی.) (سورهٔ انبیاء: ۸۳) در مورد امتحان خدا ایوب را و صبر وی ملخص مطالبی که در مقدمهٔ سورهٔ

* عدد سمت راست شمارهٔ صفحه و عدد سمت چپ شماره بیت در متن است.

الانبیاء در قرآن زین‌العابدین رهنما آمده است ذیلاً ذکر می‌شود: ایوب پیغامبر متمول و سعادتمندی در نواحی شام بود. ابلیس بر او حسد می‌برد و از خداوند می‌خواهد که «مرا بر مال و فرزندان او مسلط کن تا او را به غفلت و کفران درکشم» و سپس اموال و فرزندان وی را نابود کرد. ولی ایوب بر همهٔ این مصائب صبر کرد و ابلیس نومید بازگشت و گفت: «بار خدایا اگر مرا بر تن وی مسلط کنی، او را از راه صواب بگردانم تا نعمت ترا جحود آرد»؛ گفت «روکه ترا بر تن وی مسلط گردانیدم مگر بر دل که محل معرفت و فکر است و بر زبان که محل تسبیح و ذکر است.» ابلیس بیامد و او را در نماز یافت، بادی در بینی وی بر دمید که به همه تن او برسید و قرحه‌ها و زخمها در اندام وی پدید آمد و خارش بر وی افتاد و می‌خراشید تا همه تن وی مجروح گشت و خونابه و چرک از وی روان شد. پس خورنده در وی افتاد و بوی ناخوش از وی دمیدن گرفت؛ مردم از وی نفرت گرفتند و او را از شهر بیرون بردند؛ حتی در آخرین لحظه‌ها زن وی «رحمة» نیز از وی منضجر گشته بود و تنها و بی‌طعام و بی‌شراب و بی‌یار و بی‌مونس؛ طاقتش تمام شده بود روی بر خاک نهاد و گفت: «رب انی مسنّی اَلضُّرُّ و اَنتَ اَرحَمُ الرّاحِمین». سپس به امر خدا ایوب پای بر زمین کوبید و از زیر پای وی چشمه‌ای جوشید. ایوب خود را در آن شست. تمام جراحات وی بهبود یافت و به‌صورت اولی خود برگشت. (رک: زین‌العابدین رهنما، قرآن‌مجید، ج ۲، سورهٔ انبیاء «مقدمه»).

۱۳/۲۸ اشاره است به: فَلَمّاتَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ موسیٰ صَعِقاً...(و چون پروردگارش به کوه تجلی نمود، آن را خرد کرد و موسی بیهوش افتاد...) (سورهٔ اعراف: ۱۴۳).

۱۴/۲۸ اشاره است به: فَاَلْقیٰ عَصاهُ فَإذاهِیَ ثُعبانٌ مُبین. (پس عصای خود را بیفکند و ناگهان اژدهایی شد آشکار.) (سورهٔ اعراف: ۱۰۷).

۱۵/۲۸ اشاره است به: فَاَتْبَعَهُمْ فِرعونُ بِجُنُودِهِ فَغَشیَهُم مِنَ اَلیَم ماغَشیَهم. (پس فرعون با لشکریان خویش در پی آنان آمد. پس دریا پوشانیدشان آنچه پوشانید آنها را.) (سورهٔ طه: ۷۸).

۱۶/۲۸ اشاره است به: قالَ قائِلٌ مِنهُم لاتَقْتُلوا یوُسفَ وَ اَلقوهُ فیِ‌غَیابَة الجُبِّ یَلْتَقِطهُ بَعضُ السَیّارةِ اِنْ کُنتُم فاعِلینَ. گوینده‌ای از ایشان گفت: یوسف را مکشید و او را در ته چاه بیفکنید، تا برخی ازکاروانیان او را برگیرد، اگر شما کاری می‌خواهید بکنید.) (سورهٔ یوسف: ۱۰) [برای اطلاع بیشتر رک: زین‌العابدین رهنما، قرآن‌مجید، ج ۲].

۱/۲۹ اشاره است به: وَ تَوَلّیٰ عَنْهُم وَ قالَ یااَسَفیٰ عَلیٰ یوُسُفَ وَ ابْیَضتْ عَیناهُ مِنَ الحُزنِ فَهُوَ کَظیمٌ.(و از ایشان روی گردانید و گفت: ای دریغ بر یوسف. و دو چشمش از اندوه سپید گشت، در حالی‌که او خشم خویش نگاه می‌داشت.) (سورهٔ یوسف: ۸۴).

۲/۲۹ در این بیت اشاره است به داستان نمرود؛ ارباب قصص نوشته‌اند که: چون نمرود دچار نخوت و غرور شد و خواست با لشگریان انبوه خود به جنگ خدا رود و مدعی الوهیت شد، خداوند ضعیف‌ترین مخلوقات خود، پشه را مأمور کرد که از راه بینی درکاسهٔ سر او داخل شود و مغز او را بخورد. هنگامی‌که پشه به خوردن مغز وی مشغول بود، می‌بایست آهنگری پتک بر سر نمرود بکوبد تا درد سر وی فرو نشیند؛ درآخرکار، فرق نمرود شکافته شد و پشه‌ای که به حجم جثهٔ

یک قمری در آمده بود، از کاسهٔ سر نمرود بیرون جست و نمرود هلاک شد. این قصّه را یهودیان دربارهٔ تیتوس پادشاه روم که در قرن اول میلادی به محاصرهٔ اورشلیم آمده و بیت‌المقدس را ویران ساخته بود، با اندک تغییری نقل کرده‌اند. (رک: محمد خزائلی، اعلام قران، ص ۷۱).

۳/۲۹ اشاره است به: **إِذْ قالَ اَللّهُ یاعیسیَ ابنَ مَرْیَمَ اُذْکُرْ نِعْمَتی عَلَیْکَ وَ عَلیٰ والِدَتِکَ اِذ اَیَّدْتُکَ بِروُحِ القُدُسِ تُکَلِّمُ النّاسَ فی‌المَهْدِ وَ کَهلاً وَ اِذْ عَلَّمتُکَ الکِتابَ وَ الْحِکْمَةَ وَ التَّوراةَ وَ الاِنْجیلَ وَ اِذْ تَخلُقُ مِنَ الطّینِ کَهَیئَةِ الطَّیْرِ بِاذْنی فَتَنْفُخُ فیها فَتَکُونُ طَیْراً بَاذْنی وَ تُبرئُ الاَکْمه وَ الاَبْرَص بِاَذْنی وَ اذْ تُخرِجُ المَوتیٰ بِاذنی وَ اِذ کَفَفْتُ بَنی اِسْرآئیلَ عَنکَ اِذ جِئْتَهُم بِالْبَیِّناتِ فَقالَ الَّذینَ کَفَرُوا مِنْهُم اِنْ هٰذا اِلّاسِحرٌ مُبینٌ.** (یاد کن) آن‌گاه که خدا گفت: ای عیسی‌بن‌مریم به‌یاد آر نعمت مرا بر خود و بر مادرت، آن‌وقت که تو را با روح‌القدس تأیید کردم تا در گهواره و در میان سالی با مردم سخن گفتی، و آن‌گاه که به تو کتاب و حکمت و تورات و انجیل آموختم و آن‌گاه که از گل (چیزی) بسان پرنده می‌ساختی پس در آن می‌دمیدی، و به فرمان من پرنده‌ای می‌شد. و کور مادرزاد و پیس را به فرمان من شفا می‌دادی و هنگامی که مردگان را به فرمان من (از گور) بر می‌انگیختی و هنگامی‌که باز داشتم شرّ بنی‌اسرائیل را از تو آن‌گاه که معجزاتی بر ایشان آوردی پس از آنها کسانی که کفر ورزیدند گفتند: این جز جادوی آشکار نیست.) (سورهٔ مائده: ۱۱).

۴/۲۹ اشاره است به: **اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ.** (معنی: نزدیک شد رستاخیز و شکافته شد ماه) (سورهٔ قمر: ۱).

روایان اخبار روایت کردند که کفّار قریش گفتند که محمد (ص) جادوی است و هر چه می‌خواهیم و اقتراح می‌کنیم از کارها که در زمین است می‌کند و به سحر پیش می‌برد. اکنون چیزی که به آسمان تعلّق دارد از او التماس کنیم تا نتواند که بنماید. بیامدند و گفتند: یا محمّد آنچه التماس کردیم به‌جای آوردی و یک التماس دیگر هست ما را. گفت آن چیست؟ گفتند ما را می‌باید تا این ماه که از کوه برآمد، به مانند سپر زرّین و شب چهاردهم بود تمام شده برای ما به‌دو نیم کنی اگر توانی و دعوی می‌کنی که خدای من خداوند آسمانها و زمینهاست. رسول (ص) دستوری خواست. چون دستوری یافت دست برداشت و دعا کرد. خدای تعالی ماه به‌دو نیم کرد چنانکه یک نیمه از آن جانب کوه بود و یک نیمه از آن جانب دیگر و رسول (ص) می‌گفت «اللهم اشهد» بار خدایا گواه باش و حاضران را می‌گفت گواه باشید. (ابوالفتوح رازی، تفسیر روْح الجنان و روُح الجنان، تصحیح میرزا ابوالحسن شعرانی، ج ۱۰، جزء ۲۷ ذیل سورهٔ القمر، ص ۳۶۴ و ۳۶۵).

۵/۲۹ اشاره است به: **سُبْحانَ الَّذی اَسریٰ بِعَبدِهِ لَیْلاً مِنَ المَسْجِدِ الْحَرامِ اِلیَ الْمَسْجِدِ الاَقْصا الَّذی بارَکْنا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیاتِنا اِنَّهُ هُوَ السَّمیعُ الْبَصیرُ.** (پاکی آن کس راست که بندهٔ خویش را از مسجدالحرام، شبانگاه به مسجدالاقصی برد؛ آن (مسجدی) که گرد بر گرد آن برکت دادیم، تا آیات خودمان را به او بنماییم. بی‌گمان او شنوای بیناست.) (سورهٔ اسراء: ۱) [این مقدّمه معراج نبوی است؛ برای اطلاع بیشتر رک: زین‌العابدین رهنما، قرآن‌مجید، سورهٔ اسراء «مقدمه»].

۶/۲۹ در مورد این مسئله و ردّ شمس، روایتهای مختلفی شده است؛ از آن جمله روایتی است که در زیر آورده می‌شود: حَدَّثَتْنِي اَسْماءُ بِنْتِ عَمیص قالَتْ یابُنَیَّةُ کُنّامَعَ رَسُولِ‌اللّهِ (ص) فی‌هذاالْمَکانِ فَصَلّیٰ رَسُولُ‌اللّهِ (ص) الظُّهر ثُمَّ دَعاعَلِیّاً فَاسْتَعانَ بِهِ بَعْضَ حاجَتِهِ ثُمَّ جاءَتُ الْعَصْرُ فَقامَ النَّبِیُّ (ص) فَصَلّیٰ الْعَصْرَ فَجاءَ عَلیٌّ (ع) فَقَعَدَ اِلیٰ جَنْبِ رَسُولِ‌اللّهِ (ص) فَاَوْحیٰ اِلیٰ نَبِیِّهِ فَوَضَعَ رَأْسَهُ فی حِجْرِ عَلِیٍّ (ع) حَتّیٰ غابَتْ الشَّمْسُ لایُریٰ مِنْها شَیْئٌ عَلیٰ اَرْضٍ وَلاجَبَلٍ ثُمَّ جَلَسَ رَسُولُ‌اللّهِ (ص) فَقالَ لِعَلِیٍ (ع) هَلْ صَلَّیْتَ الْعَصْرَ فَقالَ لایارَسُولَ‌اللّهِ (ص) اُنْبِئْتُ اِنَّکَ لَم تُصِل فَلَمّاوَضَعْتَ رَأْسَکَ فی‌حِجری لَمْ اَکُنْ لاُحَرِکَهُ فَقالَ اَللّهُمَّ اِنَّ هٰذا عَبْدُکَ عَلِیٌّ اِحْتَبَسَ نَفْسَهُ عَلیٰ نَبِیِّکَ فَرَدَّ عَلیه شَرْقُهافَطَلَعَتْ الشَّمْسُ فَلَمْ یَبْقَ جَبَلٌ و لااَرْضٌ اِلاّطَلَعَتْ عَلَیْهِ الشَّمْسُ ثُمَّ قامَ عَلیٌّ (ع) فَتَوَضّا وَ صَلّیٰ ثُمَّ اِنْکَسَفَتْ. (اسماء نبت عمیص روایت کرد و گفت ای دخترکم ما با رسول‌الله در این مکان بودیم پس رسول‌خدا (ص) نماز ظهر خواند. سپس علی (ع) را خواند تا از او در بعضی از نیازهایش کمک بگیرد؛ بعد عصر شد پیغمبر(ص) برخاست و نماز عصر را بگزارد، در این موقع علی (ع) آمد و در کنار رسول‌الله(ص) نشست، در این زمان وحی خدا بر پیغمبرش نازل شد؛ پس پیغمبر(ص) سر خود را بر زانوی علی (ع) نهاد تا خورشید غروب کرد و اثری از آن بر زمین یا کوه دیده نشد؛ سپس پیغمبر خدا (ص) نشست و از علی (ع) پرسید که آیا نماز عصرت را خوانده‌ای؟ علی (ع) گفت نه ای پیغمبر خدا چنان خبر یافتم که تو نماز نخوانده‌ای؛ زمانی که سرت را به دامن گذاشتی من نتوانستم آن را حرکت بدهم. پس پیغمبر گفت خداوندا همانا بندهٔ تو علی خودش را به‌خاطر پیغمبر تو نگاه‌داشت؛ پس درخشیدن خورشید برگشت و خورشید طلوع نمود و کوه و زمینی نماند که خورشید بر او نتابیده باشد؛ پس علی (ع) برخاست و وضو گرفت و نماز خواند؛ سپس خورشید ناپدید شد.) (بحارالانوار، ج ۹، ص ۵۴۸).

۷/۲۹ در این بیت اشاره است به غزوهٔ خیبر، که در این جنگ حضرت علی (ع) دروازهٔ بزرگ قلعه را کند و بر کتف گرفت تا لشگریان از آن بگذرند.

۱۵/۲۹ جوزهر مُعَرّب گوزهر، در نجوم پهلوی نام ستارهٔ دنباله‌داری است که به دور خورشید می‌گردد. در نجوم اسلامی نقطهٔ تقاطع ملک حامل و ملک مایل قمر است که عبارت از دو نقطه است، یکی را عقدهٔ رأس یا گوچهر رأس و دیگری را عقدهٔ ذَنَب که همان گوچهر ذمب است می‌گویند و هر دو را جوزهرین گفته‌اند.

۱۵/۲۹ مایل، اصطلاح نجومی است، نام جزء اعظم فلک قمر که در آن حامل مرکوز است و در حامل تدویر و در تدویر قمر.

۱۷/۲۹ قِران، اتّصال؛ دو ستاره که یکی در مدار بالا و دیگری در مدار پایینتر است چون در یک برج به یک درجه رسند آن حالت را اقتران یا قران می‌نامند. قران اگر مطلق گفته شود منظور اجتماع زحل و مشتری است.

۱۲/۳۰ اشاره است به: **قُلْ یاعِبادِیَ الّذینَ اَسْرَفوُا عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ لاتَقْنطوا مِن رَحْمَةِ اللّهِ اِنَّ اللّهَ یَغْفِرُ الذُّنوبَ جَمیعاً اِنّهُ هو الغفورُ الرَّحیمُ.** (بگو ای بندگان من، آن کسان که بر خودشان گزافکاری کردند، نومید نشوید از رحمت خدا، بی‌گمان خدا گناهان همه را می‌آمرزد که او آمرزگار مهربان است.) (سورهٔ زمر: ۵۳).

۲/۳۲ سامری، نام او موسی‌بن‌ظفر، قریب و مهتر موسیٰ‌علیه‌السلام بود و او گوسالهٔ زرین مرصع به‌جواهر ساخته، و خاک نعل براق جبرئیل علیه‌السلام که در روز غرق فرعون به‌دست آورده بودند در اندرون آن در دمیده هرچه بانگی که ملایم گاو است از او برآمده؛ پس گفت آنچه گفت و بدین احتیال نُه و نیم سبط گوساله پرست شدند...

۸/۳۳ دربارهٔ این بیت رجوع کنید به توضیح ۴/۲۹.

۹/۳۳ اشاره است به یکی از معجزات نبوی: **وَ مِنْ مُعْجزاتِه اِنَّه اَخَذَ الْحَصافی‌کَفِّهِ فَقالَتْ کُلُّ واٰحِدَةٍ سُبْحانَ اللّهِ وَ الْحَمدُلِلّه وَ لااِلٰهَ اِلاّاللّه وَ اللّهُ اَکْبَرْ** (و از معجزات او یکی این بود که سنگ‌ریزه‌ها را در دست گرفت و هر یک از آنان تسبیحات اربعه را بیان کردند) (محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۸، ص ب «معجزات»). **وَ سبّح الحصی بیده...** (سنگ‌ریزه‌ها در دست او تسبیح گفتند...) (ابن اثیر، اسد الغابةفی معرفةالصحابة).

۱۰/۳۳، ۱۱، ۱۲ اشاره است به ارهاصات نبوت یا وقایعی که هنگام تولد پیغمبر اسلام روی داده است: **وُلِدَ النَّبیُ (ص) لَیْسَ مِنهاصَنَمٌ اِلاّ وَ هُوَ مُنْکَبٌّ عَلیٰ‌وَجْهِهِ وَ ارْتَجَسَ فی‌تِلْکَ اللَّیلَةِ اِیْوانُ کِسْریٰ‌وَ سَقَطَتْ مِنْهُ اَرْبَعَةَ عَشَرَ شَرْفَةً وَ غاٰسَتْ بُحَیْرَةُ ساٰوَةَ وَ فاٰضَ وٰادیِ‌السَّماٰوَةُ وَ خَمِدَتْ نیرانُ فاٰرْسَ قَبلَ ذٰلِکَ بِاَلْفِ عامٍ وَرَایٰ‌المؤبَدانِ فی‌تِلْکَ اللَّیلَةِ فیِ‌الْمَنامِ اِبِلاً صِعاٰباً تَقُودُ خَیْلاً عِراٰباً قَدْ قَطَعَتْ دِجْلَةَ وَ انْسَرَبَتْ فی‌بِلاٰدِهِمْ وَ انْقَصَمَ طاٰقَ الْمَلِکِ کِسْریٰ‌مِنْ وَسَطِهِ وَانْخَرَقَتْ عَلَیْهِ‌دِجْلَةَ الْعَوراء وَ انْتَشَرَ فی‌تِلْکَ اللَّیلَةِ نُورٌ مِنْ قِبَلِ الْحِجاٰزِ ثُمَّ اسْتَطاٰرَ حَتّی‌بَلَغَ الْمَشْرِقَ وَ لَمْ یَبْقَ سَریرٌ لِمَلِکٍ مِنْ مُلوُکِ الدُّنیااِلاّاَصْبَحَ مَنْکوُسا وَالمَلِکُ اُخرساًلاٰیَتَکَلَّمُ یَوْمَهُ ذٰلِکَ وَانْتَزَعْ عِلْمَ الْکَهَنةِ وَ بَطَلَ سِحْرُ السَّحَرَةِ ...** (وقتی پیغمبر ولادت یافت، بتی از بتها نبود که سرنگون نشده باشد. در این شب ایوان کسری شکافته شد و چهارده کنگرهٔ آن فرو ریخت و دریاچهٔ ساوه خشکید و وادی السماوةبالا آمد و آتشکده‌های فارس که هزار سال عمر داشتند خاموش شدند و موبدان موبد در این شب در خواب شتر سرکشی را دید که پیشاپیش اسبان نجیب بود که دجله را عبور کردند و در شهرهایشان نفوذ نمودند. طاق کسری از وسط شکافته شد و دجلة العوراء به‌سوی آن راه باز کرد. و در این شب نوری از جانب حجاز ظاهر شد، سپس گسترده شد تا به مشرق رسید. و نماند تخت پادشاهی از پادشاهان دنیا که نگونسار نشود و شاهی که امروز گنگ نباشد و حرف بزند؛ علم کاهنان از آنان دور شد و سحر ساحران باطل گردید...) محمدحسین مهرجانی حائری (مقتبس‌الاثر و مجدد مادثر، ج ۲۷، ص ۴) [و نیز رک: قصیدهٔ مشهور ادیب الممالک فراهانی. به‌اهتمام وحید دستگردی، ص

[۵۱۱].

۱۳/۳۳ اشاره است به یکی از معجزات نبوی است: مِنْ مُعْجِزاتِهِ (ص) اِنَّ اباطالِبَ سافَرَ بِمُحَمَّدٍ (ص) فَقالَ کُلَّما کُنّانَسیرُ فِي الشَّمسِ تَسیرُ الْغَمامَةُ بِسَیْرِنا وَ تَقِفُ بِوُقوفِنا... (از معجزات پیغمبر (ص) اینکه ابوطالب با محمد (ص) مسافرت کرد پس گفت هرجا که ما در آفتاب حرکت می‌کردیم ابری هم با ما حرکت می‌کرد و با ایستادن ما می‌ایستاد ...) (محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۶).

۱۴/۳۳ اشاره به یکی از معجزات پیغمبر (ص) است: اِنَّ الْماءَ نَبَعَ مِنْ بَیْنِ اَصابِعِهِ غَیْرَ مَرَّةٍ... (همانا آب دفعات از بین انگشتانش جاری شد ...) (ابن اثیر، اسدالغابةفی معرفةالصحابة، ص ۲۹).

۱۵/۳۳ اشاره به معراج رسول‌الله و عقب‌ماندن جبرئیل از وی در سدرةالمنتهی است؛ این مطلب را سعدی در بوستان به‌صورت زیبایی بیان کرده است:

شبی برنشست از فلک برگذشت — به‌تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که بر سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

(سعدی، بوستان، به کوشش مظاهر مصفّا، ص ۱۴۹.)

۱/۳۴ اشاره است به: ماأَرْسَلناکَ اِلّارَحْمَةً لِلْعالَمینَ... (ما تو را نفرستادیم مگر رحمتی بر عالمیان ...) (سورهٔ انبیاء: ۱۰۷).

۲/۳۴ اشاره است به یکی از معجزات نبوی: وَ فِي کِفایَةِ الاَثَرِ عَنِ الْحُسَیْنِ بْنِ عَلیٍ (ع) قالَ دَخَلَ اِعْرابِیٌّ عَلَی النَّبِیِّ (ص) یُریدُ الْاِسْلامَ وَ مَعَهُ ضَبٌّ فِي کُمِّهِ فَجَعَلَ النَّبِیُّ (ص) یَعْرِضُ عَلَیْهِ اْلاِسْلامَ فَقالَ لااُوْمَنُ یامُحَمَّدَ حَتّیٰ یُومِنَ هٰذا الضَّبُّ فِي کُمّي فَخَرَجَ الضَّبُّ فِی کُمّی فَخَرَجَ الضَّبُّ فِی الْمَسْجِدِ. فَقالَ النَّبِیُّ (ص) یاضَبَّ مَنْ اَنا؟ قالَ اَنْتَ مُحَمَّدُبْنِ عَبْدِاللّٰهِ بنِ عَبدِالمُطَّلِبِ. قالَ یاضَبُّ مَنْ تَعْبُد؟ قالَ اَعْبُدُ الَّذِي خَلَقَ الْجِنَّةَ وَ بَرِیَٔ النَّسْمَةَ وَ اتَّخَذَ اِبْراهیمَ خَلیلاً وَ مُوسیٰ کَلیماً و اصْطَفاکَ یامُحَمَّدُ فَقالَ اْلاَعْرابِیُّ اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلّااللّٰه وَ اِنَّکَ رَسُولُ اللّٰهِ حَقّاً ... (در کفایةالاثر از حسین‌بن‌علی (ع) نقل شده است که گفت: اعرابی پیش پیغمبر (ص) به‌قصد اسلام آمد و در دامنش سوسماری بود. پیغمبر (ص) شروع به عرضهٔ اسلام به‌وی کرد. پس اعرابی گفت: ای محمد من تا این سوسمار که در دامن من است ایمان نیاورد، ایمان نمی‌آورم. پس سوسمار در مسجد از دامن وی بیرون شد، پیغمبر (ص) گفت ای سوسمار من کیستم؟ گفت تو محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب هستی؛ گفت ای سوسمار که را می‌پرستی؟ گفت کسی را می‌پرستم که بهشت را خلق کرد و انسان را آفرید و ابراهیم را خلیل و موسی را کلیم قرار داد و تو را ای محمد برگزید. پس

اعرابی گفت: من گواهی می‌دهم که جز خدای واحد خدایی نیست و تو رسول بر حق خدایی...) (محمدحسین مهرجانی حائری، مقتبس الاثر و مجددمادثر، ج ۲۷، ص ۱۵).

۳/۳۴ اشاره است به حدیث معروف: **لَوْلاکَ لَماخَلَقْتُ اْلاَفْلاکَ**. (اگر تو ای پیغمبر نبودی، آسمانها را خلق نمی‌کردیم) (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی؛ ص ۱۷۲).

۴/۳۴ اشاره است به: **وَالضُّحی، وَالَّلیلِ اِذاسَجیٰ، ماوَدَّعَکَ رَبُّکَ وَ ما قَلیٰ**. (سوگند به چاشتگاه (و به‌روشنایی روز) و به‌شب چون آرام گیرد، تو را پروردگارت فرو نگذاشت و دشمن نداشت.) (سورهٔ ضحی: ۱و ۲و ۳).

۵/۳۴ این واقعه در جنگ احد اتفاق افتاده است: «چون رسول از اسب بیفتاد و خون روان شد تا چندانکه محاسن رسول در خون یکی شد و سالم مولی بن‌حذیقةآن خون را می‌گرفت و می‌گفت چون فلاح [بود] مر قومی را که ایشان با پیغمبر خویش چنین کنند و او مریشان را به خدای می‌خواند! و ابلیس لعنه‌الله آوازی داد: **اَلااِنّ مُحمّداً قَدِ قُتِلَ**. و یاران سه بهره به هزیمت شده بودند و دندان رسول شکسته بود و خون می‌آمد، در حال آن خون را در روی خویش می‌مالید. پرسیدند که یا رسول‌الله چرا چنین می‌کنی؟ گفت می‌ترسم چه اگر یک قطره خون من بر زمین چکد نیز نبات برنیاید.» (اسحق نیشابوری، قصص‌الانبیاء، به‌اهتمام یغمایی، ص ۲۹-۴۲۸).

۶/۳۴ اشاره است به حدیث: **اَلْفَقْرُ فَخْری‌وَ بِهِ اَفْتَخِرُ**. (فقر، فخر من است و بدان افتخار می‌کنم.) (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۲۳). و نیز اشاره است به حدیث: **اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجهِ فیِ‌الدّارَیْنِ**. (فقر سیاهی روی در دو جهان است)

۸/۳۴ اشاره است به: **وَ اِذْ قالَ عیسیَ اْبنُ مَریَمَ یابَنی‌اِسْرائیلَ اِنّی رَسوُلُ اللّهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقاً لِما بَینَ یَدَیَّ مِنَ التَوراةِ وَ مَبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأتیِ‌مِنْ بَعدی اسْمُهُ اَحْمَدُ فَلَمّا جاءَ هُمْ بِالبیّناتِ قالوا هٰذا سِحْرٌ مُبینٌ**. (و (یاد کن) چون عیسی پسر مریم گفت: ای بنی‌اسرائیل، بی‌گمان من پیامبر خدایم به‌سوی شما (و) تورات را که پیش از من بود تصدیق دارم، و شما را به پیامبری مژده بدهم که پس از من آید، نام او «احمد» است پس چون با برهانهای روشن برایشان آمد، گفتند: این جادوی آشکار است.) (سورهٔ صفّ: ۶).

۱۲/۳۴ اشاره است به: **یااَیُّها المُدَّثِر، قُمْ فانْذِر** ... (ای جامه بر خود پیچیده، برخیز و بیم ده) (سورهٔ مدثر: ۱و ۲)؛ **فاسْتَقِمْ کَما اُمِرْتَ وَ مَنْ تابَ مَعَکَ و لاتَطْغَوا اِنَّهُ بِما تَعمَلونَ بَصیرٌ**. (پس استوار باش، چنانکه بدان امر شده‌ای و کسی که با تو توبه کرد و طغیان مکنید، بی‌گمان او بدانچه می‌کنید بیناست) (سورهٔ هود: ۱۱۲) و: **ثُمَّ دَنَا فَتَدَلّیٰ‌فَکانَ قابَ قَوسَینِ اَوْ اَدْنیٰ**. (پس (به پیامبر) نزدیک، و نزدیکتر شد، (به‌فاصله)، دو طرف کمان یا نزدیکتر.) (سورهٔ نجم: ۸ و ۹).

۱۳/۳۴ دربارهٔ این بیت رک به توضیح ۱۳/۳۳.

۱۵/۳۵ رجوع کنید به توضیح ۵/۳۴.

۲/۳۶ اشاره است به حدیث: **اَکْثَرُ اَهْلِ الجَنةِ اَلْبلهُ**. بیشتر ساکنان جنّت ابلهان هستند).

(بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۱۰۳).

۴/۳۶ اشاره است به: **خَلَقَ اْلاِنسانَ مِنْ صَلْصالٍ کَالفَخّارِ وَ خَلَقَ الجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ.** (انسان را از گلی خشک چون سفال آفرید. و جن را از شعلهٔ آتش آفرید.) (سورهٔ رحمن: ۱۴ و ۱۵).

۵/۳۸ اشاره است به حدیث: **لافَتیٰ اِلاّعَلیٌّ لاسَیفَ اِلاّذُوالفِقارُ.** (جوانمردی جز علی و شمشیری جز ذوالفقار نیست). (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۱۳/۳۸ دربارهٔ نسبت کنیهٔ «ابوتراب» به حضرت علی، روایتهای متعددی منقول است؛ از آن جمله: قال (ابوهریرة) **صَلّیٰ بِنارَسُولُ‌اللهِ (ص) اَلْفَجْرَ ثُمَّ قامَ بِوَجْهٍ کَئیبٍ وَ قُمْنامَعَهُ حَتّیٰ سارَ اِلیٰ مَنْزِلِ فاطِمَةِ (ع) فَاَبْصَرَ عَلیاً فَاِنّمابَیْنَ یَدَی الْبابِ عَلیٰ الدَّقْعافَجَلَسَ النَّبِیُّ (ص) فَجَعَلَ یَمْسَحُ التُّرابَ عَنْ ظَهْرِهِ وَ یَقُولُ قُمْ فَداکَ اَبی‌وَ اُمّی‌یااَبا تُرابٍ...** (گفت (ابوهریره) پیغمبر خدا (ص) نماز صبح را با ما خواند. سپس با روی اندوهگین برخاست و به‌سوی منزل فاطمه (ع) روانه شد. پس علی را در مقابل در برروی خاک خوابیده دید؛ پس پیغمبر (ص) نشست به خاکی که بر پشت علی بود، دست می‌کشید و می‌گفت برخیز مادر و پدرم فدای تو باد ای ابوتراب...) (برای اطلاع بیشتر رک: محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۹، ص ۱۱). و نیز در این بیت اشارت است به: **اِنّااَنْذَرْناکُمْ عَذاباً قَریباً یَوْمَ یَنْظُرُ المَرْءُ ماقَدَّمَتْ یَداهُ وَ یَقُولُ الْکافِرُ یالَیْتَنی‌کُنْتُ تُراباً.** (بی‌گمان، شما را از عذاب نزدیک بیم می‌دهیم آن روز که آدمی ببیند آنچه را که از پیش با دستهای خود فرستاده است و کافر بگوید: ای کاش خاک بودم.) (سورهٔ نباء: ۴۰).

۷/۳۹ اشاره است به: **یَمْحُوا اللّهُ مایَشاءُ و یُثْبِتُ وَ عِندَهُ اُمُّ الکِتابِ...** (محو می‌کند و پایدار می‌کند خدا هرچه را بخواهد و پیش اوست اصل کتاب.) (سورهٔ رعد: ۳۹)؛ مراد از اصل کتاب، به تفسیر ابوالفتوح، لوح محفوظ است.

۸/۳۹ در این بیت به دو مطلب اشاره شده است: ۱) به روایت: **لَوْ کُشِفَ الحُجُبُ مااَزْدَدْتُ یَقیناً** (اگر حجاب‌ها برداشته شوند بر یقین من چیزی نیافزاید) ۲) به مطلبی که در یکی از خطبه‌های حضرت علی آمده است: **یاایّها الناس، سَلوُنی‌قِبْلَ اَنْ تَفْقِدُونی...** (ای مردم قبل از اینکه مرا از دست بدهید از من هر چه را نمی‌دانید بپرسید.) (محمدحسین مهرجانی حائری، مقتبس الاثر و مجدد مادثر، ج ۲۲، ص ۱۸۳).

۹/۳۹ در این بیت به سه مطلب اشاره دارد: ۱) به: **هَلْ اَتیٰ‌عَلَی اْلاِنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَمْ یَکُن شَیْئاً مَذْکُوراً.** (آیا بر انسان زمانی گذشت که چیزی نبود و نامی از او نمی‌بردند.) (سورهٔ دهر: ۱) طبق اعتقاد شیعیان این سوره در مورد حضرت علی نازل شده است؛ سعدی می‌گوید:

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبّار در مناقب او گفته هلی اتی

(مظاهر مصفا، کلیات سعدی، ص ۶۷۹)

۲) در مورد «لافتیٰ» به توضیح ۵/۳۸ رجوع شود.

۳) اشاره است به حدیث: مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاهُ اَللّهُمَّ والِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ. (من سرور و مولای هر که باشم علی هم سرور و مولای اوست: خداوندا دوست بدار هر که علی را دوست بدارد و دشمن بدار هر که علی را دشمن بدارد) این حدیث به‌طرق متعدد روایت شده است. (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۲۲۴).

۱۰/۳۹   در این بیت به دو مطلب اشاره شده است: ۱) یُوفُونَ بِالنَّذرِ وَ یَخافُونَ یَوْماً کانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیراً. بندگانی که به نذر خود وفا کنند، و از روزی بترسند که شرّ آن (به همه سو) گسترده شود.) (سورهٔ دهر: ۷).

۲) یا عَلِیُّ اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هارونَ مِنْ موسیٰ اِلّا اَنَّهُ لانَبیَّ بَعْدی. (ای علی تو نسبت به من به منزلهٔ هارون نسبت به‌موسی هستی، جز اینکه بعد از من پیامبری نیست.)

۱۱/۳۹   در این بیت اشاره است به: ۱) اِنَّما وَ لِیُّکُمُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ الَّذینِ آمَنُوا وَ الَّذینَ یُقیمُونَ الصَّلوةَ وَ یُؤتُونَ الزَّکوةَ وَ هُم راکِعُونَ. (تنها خدا و پیامبرش و کسانی‌که ایمان آورده‌اند و کسانی‌که نماز را بر پا می‌دارند و زکات را می‌دهند در حالی‌که در رکوع‌اند، ولّی شما هستند.) (سورهٔ مائده: ۵۵).

۲) یااَیُّهَا الرَّسولُ بَلِّغْ ما اُنزِلَ اِلیکَ مِنْ ربِّکَ وَ اِنْ لَمْ تَفْعَل فما بلَّغْتَ رسالَتَهُ وَ اللهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النّاسِ اِنَّ اللّهَ لایَهْدیِ الْقَومَ الکافِرینَ. (ای پیامبر برسان آنچه از پروردگارت بر تو فرود آمد و اگر [چنین] نکنی، پس رسالت او را نرسانده باشی و خدا تو را از [شرّ] مردمان نگاه می‌دارد. بی‌گمان خدا گروه کافران را هدایت نمی‌کند.) (سورهٔ مائده: ۶۷).

۱۲/۳۹   اشاره است به حدیث: اَنَا مَدِینَةُ الْعِلمِ وَ عَلیٌّ بابُهافَمَنْ اَرادَ العِلمَ فَلْیَاتِ الْباب. (من شهر علم هستم و علی درِ آن شهر است، پس هر که خواستار علم باشد، به‌سوی این در روی بیاورد.) (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۳۷).

۱۳/۳۹   دربارهٔ رفتن حضرت علی (ع) بر دوش رسول‌الله (ص) روایتهای متعددی ذکر شده؛ از آن جمله: قالَ لی(لاٰبی هُرَیْرَة) جابِربنِ عَبْدِاللّه رَحَلْنامَعَ النَّبیِّ مکّةَ وَ فیِ الْبَیْتِ وَ حَوْلِهِ ثَلْثَ مَائِةِ وَ سِتُّونَ صَنَماً فَاَمَرَبِهارَسُولُ اللّهِ (ص) فَاُلْقِیَتْ کُلُّهالِوُجوهِهاوَ کانَ عَلَی الْبَیْتِ صَنَمٌ طَویلٌ یُقالُ لَهُ هُبَلَ فَنَظَرَ النَّبیُّ (ص) اِلیٰ عَلِیِّ وَ قالَ لَهُ یاعَلِیُّ تَرْکَبُ عَلَیَّ اَوْ اَرْکَبُ عَلَیْکَ لاُلْقی هُبَلَ عَنْ ظَهْرِ الْکَعْبَةِ قُلْتُ یارَسُولَ اللّهِ (ص) بَلْ تَرْکَبَنی فَلَمّاجَلَس عَلیٰ ظَهْری لَمْ اسْتَطِعْ حَمْلَهُ لِثِقْلِ الرِّسالَةِ قُلْتُ یارَسُولَ اللّهِ (ص) بَلْ اِرْکَبکَ فَضَحِکَ وَ نَزَلَ وَ طأطألی ظَهْرَهُ وَ اسْتَوَیْتُ عَلَیْهِ فَوَالَّذیٖ خَلَقَ الْجَنَةَ وَ بَرَءَ النَّسْمَةَ لَوْ اَرَدْتُ اَنْ اَمِسِکَ السَّماءَ لَمَسَکْتُهابِیَدی. فَاَلْقَیْتُ هُبَلَ عَنَ ظَهْرِ الْکَعْبة فَاَنْزَلَ اللّهُ (تم) وَقُلْ جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ... (جابربن عبدالله به من (ابوهریره) گفت. با پیغمبر به مکه رفتیم و در خانه و اطرافش سی‌صدوشصت بت وجود داشت. پس پیغمبر امر به انداختن آنها کرد

و همهٔ آنها سرنگون شدند؛ در خانهٔ خدا بتی بزرگ بود که به او هُبل گفته می‌شد پس پیغمبر به علی نگاه کرد و گفت: یا علی بر پشت من سوار شو یا بر پشت تو سوار شوم تا هبل از بام کعبه انداخته شود. پس علی گفت: یا رسول‌الله (ص) تو بر من سوار شو. چون بر پشت من نشست نتوانستم او را به خاطر سنگینی رسالت تحمل کنم. گفتم یا رسول‌الله (ص) بهتر است من بر پشت تو سوار شوم. پس خندید و پایین آمد و پشتش را برای من خم آورد و بر دوش او قرار گرفتم. و سوگند به کسی که بهشت را خلق کرد و انسان را آفرید اگر می‌خواستم آسمان را بگیرم هر آینه آن را در دستم می‌گرفتم. پس هبل را از بالای کعبه انداختم و خدای تعالی این آیه فرستاد: بگو حق آمد و باطل رفت ...) (محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۹، ص ۲۷۸).

۱۶/۳۹ فصل الخطاب: کلامی بلیغ که حق را از باطل جدا می‌کند؛ سخن فصیح و روشن، احادیث نبوی که فاصل میان حق و باطل است.

۴/۴۰ در این بیت اشاره است به: إِنَّمٰا وَلِیُّکُمُ اَللّٰهُ وَ رَسُولُه...(رک توضیح ۱۱/۳۹) «گفته‌اند که آن ساعت که این آیت فرو آمد، یاران پیامبر همه در نماز بودند. قومی در سجود، و در میانه درویشی را دیدند که در مسجد طواف می‌کرد، و سؤال می‌کرد، رسول خدا او را به‌خود خواند، گفت: «هَلْ اَعْطاکَ اَحَدٌ شَیْئاً» هیچ کس چیزی به‌تو داد؟ گفت: آری آن جوانمرد که در نماز است انگشتری سیمین به‌من داد. گفت: در چه حالی بود آنکه به‌تو داد. گفت: در رکوع بود، اندر نماز اشارت کرد به انگشت، و انگشتری از انگشت وی بیرون کردم. چون بنگریستند علی مرتضی بود. میبدی سپس گوید: رسول خدا آیت برخواند و اشارت به‌وی کرد: «یُؤْتُونَ الزَّکوٰةَ وَ هُمْ راکِعُونْ» و بر این وجه آیت از روی لفظ اگرچه عام است از روی معنی خاص است، که مؤمنان را بر عموم گفت و علی (ع) بدان مخصوص است.» (میبدی، کشف‌الاسرار، ج ۳، ص ۱۵۲). شیخ طبرسی دربارهٔ این آیه شرحی مفصل نوشته و با دلایل اثبات کرده است که مربوط به نصب علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام به ولایت است. (زین‌العابدین رهنما، قرآن مجید، تفسیر سورهٔ مائده: ۵۵).

۷/۴۰ در مورد ردّ خورشید، رک به توضیح ۶/۲۹.

۱۰/۴۰ اشاره است به ولادت حضرت علی در خانهٔ کعبه. «حضرت علی سی‌سال بعد از عام‌الفیل روز جمعه ۱۳ رجب در بیت‌الله الحرام متولد شد» (محمدحسین مهرجانی حائری، مقتبس‌الاثر و مجدد مادثر، جزء ۲۲، ص ۱۶۴).

۱۸/۴۰ نام افلاطون در ادبیات و اشعار فارسی بسیار به‌کار رفته و گاه او را (خم‌نشین) خوانده‌اند. در بین فلاسفه یونان دو نفر به «خم‌نشینی» مشهورند: دیوژن به‌خاطر فقر و نداشتن لباس به درون خم می‌رفته و افلاطون برای شنیدن الحان موسیقی که در خلقت وجود دارد.

۲۴/۴۰، ۲۵ این دو بیت از اشعار انوری از قصیدهٔ معروف به مطلع:

اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب

خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

به‌صورت تضمین آورده شده است. (رک:دیوان انوری، به‌اهتمام مدرس رضوی، ص ۲۸).

۱۴/۴۰ رجعت یا رجوع: اصطلاحی در نجوم است. بازگشت سیّاره و حرکت طولی آن برخلاف ترتیب بروج.

۱۶/۴۰ تدویر: دور زدن؛ در اصطلاح نجومی به فلکی گفته‌اند که موکز آن زمین نباشد. ابوریحان گوید: «فلک تدویر فلکی است خرد و گرد برگرد زمین نیست همچون فلک اوج، ولیکن زمین از میان آن بیرون و ستاره بر محیط آن حرکت کند ...» حرکت تدویر گاهی برخلاف حرکت توالی کوکب است به گرد زمین. به این حرکت، حرکت رجوع یا تراجع هم گفته‌اند.

۲۰/۴۲ به توضیح ۵/۳۸ رجوع شود.

۲۱/۴۲ به توضیح ۱۳/۳۹ رجوع شود.

۲۶/۴۴ اشاره است به حدیث: **فاطِمَةُ بَضعَةٌ مِنّی فَمَنْ اَغْضَبَها اَغْضَبَنی** (فاطمه جزئی از من است هر کس او را به‌خشم آورد، مرا به خشم آورده است.) (بروخمان، المعجم المفهرس الالفاظ الحدیث النبوی).

۱۴/۴۶ اشاره است به این روایت: چون حضرت عیسی را یهودیان به دار کشیدند، به امر خدا حضرت مسیح به آسمانها برده شد، سپس خداوند به جبرئیل امر کرد که او را جستجو کن و ببین که آیا از متعلقات دنیا چیزی باوی مانده است؛ بجستند و سوزنی باوی بوده به‌همین جهت امر کردند که در آسمان چهارم متوقفش سازند و چون خورشید نیز در فلک چهارم است لذا در ادبیات بخصوص در شعر بین عیسی و آفتاب تلازمی پیدا شده است (برای اطلاع بیشتر رک به تعلیقات دکتر زرین‌کوب به ترجمهٔ «قصیدهٔ ترسائیه خاقانی» توسط مینورسکی، ص ۹۲).

۳/۴۸ دربارهٔ این مطلب، رک: به توضیح ۱۴/۴۶ .

۱۰/۴۹ اشاره است به مثل معروف: الحقّ مرٌّ (حقیقت تلخ است).

گر سخن راست بود همچو در تلخ بود تلخ که الحقّ مُرّ
(نظامی) (دهخدا، امثال و حکم)

۱۱/۴۹ اُمّ القُریٰ: لقبی است برای مکّهٔ معظّمه.

۱۸/۴۹ در این بیت به مطالب زیر اشاره شده است: ۱) در مورد «مرکبش دوش نبی» روایت زیر به‌صورتهای مختلف نقل شده است: عن انس **اَنَّ مَلِکَ الْمَطَرْ إسْتَأْذَنَ اَنْ یأْتِیَ رَسُولَ اللّهِ فَقالَ النَّبیُّ (ص) لِاُمِّ سَلَمَةِ: اَمْلِکی عَلَیْنَاالْبابَ لایَدْخُلَ عَلَیْنااَحَدٌ فجاءَ الحُسَینُ لِیَدْخُلَ فَمَنَعَتْهُ فَوَثَبَ حَتّیٰ دَخَلَ فَجَعَلَ یَثِبُ عَلیٰ مَنْکَبَی رَسُولِ اللّهِ (ص) وَ یَعْقَدُ عَلَیْهُما.** (از انس روایت شده است که ملک‌المطر اجازه خواست که به حضور رسول‌الله (ص) بیاید. پیغمبر (ص) به امّ‌سلمه گفت: مواظب در باش تا کسی داخل نشود؛ پس حسین داخل شد و ام‌سلمه او را مانع شد. پس حسین (ص) خیز برداشت تا داخل شود و بر شانه‌های رسول‌الله جست و بر آنها سوار شد.) (محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، مجلد ۱۰۴، ج ۴۴، ص ۲۳۱). ۲) در مورد «نور چشم مصطفا» روایاتی به مضمون زیر آمده است: **قالَ جَبْرَئیلُ یارَسُولَ اللّهِ اِنَّکَ لَتُحِبُّ الْحَسَن وَ الْحُسَیْنَ؟ فَقالَ وَ کَیْفَ**

**لااُحِبُّهُما وَهُما رَیْحانَتایَ مِنَ الدُّنیا وَ قُرَّتا عَیْنِی.** جبرئیل از رسول‌اللّه پرسید که آیا حسن و حسین را دوست می‌داری؟ پیغمبر گفت چگونه دوست‌شان ندارم در حالی‌که آنها ریاحین من در دنیا و نور چشم من هستند.) (محمدحسین مهرجانی حائری: مقتبس الاثر و مجدد مادثر، ج ۱۶، ص ۱۸۸).

۲۷/۴۹ رک به توضیح ۱۸/۴۹.

۱۵/۵۰ در مورد «می را سرکه ساختن» حایر امام سوم (ع) چیزی پیدا نکردم.

۱۵/۵۰ حایر: موضع قبر حسین‌بن علی(ع)، وجه تسمیهٔ آن را حمداللّه مستوفی چنین گوید: «جهت آنکه چنان‌که ذکر رفت به‌عهد متوکّل خلیفه آب در او بستند تا خراب شود، آب حیرت آورد و زمین که ضریح حضرت است خشک ماند...»

۱۶/۵۰ در این مورد در لغت‌نامه چنین آمده است: «هفتاد و دو تن: نام عامی است که بر شهیدان واقعه کربلا اطلاق شده است آخرین کسانی که با امام حسین علیه‌السلام در جنگ با سپاه یزید مقاومت کردند و کشته شدند هفتاد ودو تن بودند.»

۱۶/۵۳ آل عبا عبارت‌اند از: محمد (ص)، علی، فاطمه، حسن و حسین (علیهم‌السلام) و حضرت حسین خامس یعنی پنجم آل عباست؛ منظور از هشت و چهار، دوازده امام و منظور از رکن سوم امام سوم حضرت حسین (ع) است.

۷/۵۵ رک به توضیح ۱۰/۳۳، ۱۱، ۱۲.

۹/۵۸ اشاره است به حدیث: **مَثَلُ اَهْلِ بَیتی مَثَلُ سَفینَةِ نوحٍ مَنْ رَکِبَها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ.** (مثل خاندان من مثل کشتی نوح است هر که سوارش شد نجات یافت و هر که روگردان شد غرق گشت.) (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص۱۱۱).

۱۴/۶۰ اشاره است به: **یَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِیدٍ.** (و روزی که دوزخ را گوییم: آیا آکنده شدی؟ بگوید. آیا هیچ افزونی هست؟) (سورهٔ ق: ۳۰)»

۱۹/۶۴ زُحَل: به فارسی کیوان و از سیاره‌های منظومهٔ شمسی است. مکانش در فلک هفتم است؛ او را با مهندس فلک، پاسبان طارم هفتم، هندوی آسمان...ملقّب ساخته‌اند و به نحوست مشهور است و نحس اکبر می‌خوانند.

۲۰/۶۴ دربارهٔ انگشتر سلیمان در لغت نامه چنین آمده است: «انگشتری سلیمان انگشتری و مهر حضرت سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود و سلطنت وی بر انس و جّن بسته بدان بود و دیوی به شکل سلیمان آن انگشتری را به‌دست آورد و چندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتری به‌دست سلیمان افتاد و سلطنت خود را بازیافت...).

۲۳/۶۵ سَهْمَ‌الغیب : بخشی از فلک‌البروج است که از آن معلوم سازند که مولود را از اطلاع بر مغیبات و فراست و فهم و خرد تا چند بهره بود و سهم‌الغیب را به روز از ماه گیرند و به شب از خورشید و بر آن درجهٔ طالع را می‌افزایند و از مجموع کلّی برای هر یک از بروج سی درجه می‌کاهند

پس آنچه ماند مکان سهم‌الغیب است.

۲۲/۶۶ اشاره است به یا اَیُّهاالاِنْسانُ ماغَرَّکَ بِرَبِّکَ‌الکَریم (ای انسان چه چیز تو را گستاخ کرد به پروردگار کریم خودت.) (سورهٔ انفطار: ۶)٠

۹/۶۷ اشاره است به اَللّهُ نُورُالسَّمواتِ وَالاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوةٍ فیهامِصْباحُ اَلمِصْباحُ فی‌زُجاجَةٍ الزُّجاجَةُ کَاَنَّهاکَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاشَرْقِیَّةٍ و لاغَرْبیَّةٍ یَکادُ زَیْتُهایُضیءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نورٌ عَلیٰ‌نورٍ یَهْدیَ‌اللّهُ‌لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ وَ یَضرِبُ‌اللّهُ اَلا مْثالَ لِلنّاسِ وَاللّهُ‌بِکُلِّ شَیءٍ عَلیمٌ. (خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغ باشد، [و] آن [(چراغ)] در آبگینه‌ای، [و] آن آبگینه گویی ستاره‌ای است درخشنده که برافروخته می‌شود از درخت با برکت زیتون؛ نه شرقی است و نه غربی، روغنش روشنایی بخشد. اگر چه آتشی بدان نرسیده باشد. نوری است بر نوری. خدا به‌نور خویش هر که را خواهد هدایت کند. و خدا مثلها را برای مردم می‌زند و خدا بر همه چیز داناست)(سورهٔ نور: ۳۵).

۲۵/۶۷ اشاره است به: اِنَّ هذا کانَ لَکُمْ جَزاءً وَ کانَ سَعیُکُمْ مَشْکُوراً. بی گمان این پاداش شماست، و کوشش شما ستوده باشد.)(سورهٔ دهر: ۲۲).

۸/۷۱ در این بیت شاعر اشاره به قصیدهٔ «نظیری» دارد که در مدح حضرت رسول (ص) سروده است و مطلع آن این است:

وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او　　دامن دل می‌کشد خار مغیلان او
(رضاقلی‌خان هدایت، مجمع‌الفصحاء، ج۴، ص۱۰۱)

۱۱/۷۴ در مورد مسموم شدن حضرت رضا علیه‌السلام به‌دست مأمون، رک: محمد باقر مجلسی، بحارالانوار، جلد ۴۹، ص۴ـ۲۹۳.

۱۹/۷۴ رک به توضیح ۱۱/۷۴.

۱۴/۷۹ در این بیت اشاره است به قصیده‌ای از «ظهیر» در مدح مظفرالدین قزل ارسلان به مطلع:

شرح غم تولدت شادی به‌جان دهد　　ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

تا آنجا که گوید:

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند　　درویشم سزد که به‌دست هوان دهد...
شاید که بعد خدمت سی سال در عراق　　نانم هنوز خسرو مازندران دهد
(دیوان ظهیر، به اهتمام هاشم رضی، ص۲۱، ۲۳)

که این شعر را سلمان ساوجی نیز نظیره‌گویی کرده و در قصیده‌ای درمدح سلطان معزالدنیاوالدین شیخ اویس به مطلع:

باد سحرگهی به هوای تو جان دهد　　آب حیات را لب‌لعلت روان دهد

آورده است تا آنجا که به ظهیر و شعر او اشاره کرده و گفته است:

شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع　　این بیت را زحرص و طمع بر هوان دهد
شاید که بعد خدمت سی‌ساله در عراق　　نانم هنوز خسرو مازندران دهد
(سلمان ساوجی، دیوان، به‌اهتمام منصور مشفق، ص۶۲ـ۴۶۰)

و تأثیر به هر دو قصیده در این شعر خود نظر داشته است.

۱۲/۸۲　در مورد «لافتیٰ» رک به توضیح ۵/۳۸.

۱۵/۸۲　اشاره است به: بَدیعُ‌السَّماٰواٰتِ وَالْأَرْضِ وَ اِذاٰقَضیٰ‌اَمْراً فَاِنَّما یَقُول لَهُ کُن‌فَیَکُونُ. (پدید آورنده آسمانها و زمین است چون او چیزی را بخواهد [مقدر کند] فقط بدان می‌گوید: باش و می‌شود.) (سورهٔ بقره: ۱۱۷)؛ سورهٔ آل عمران: ۴۷ و ۵۹؛ سورهٔ انعام: ۷۳؛ سورهٔ نحل: ۴۰؛ سورهٔ مریم: ۳۵؛ سورهٔ یس: ۸۲.

۱۰/۸۳　رک به توضیح ۱۵/۸۲.

۲۴/۸۳　اشاره است به یکی از معجزات حضرت عیسی (ع) که مداوای بیماران بود و در قرآن مجید آمده است:...اَنّی اَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ‌الطّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَاَنْفُخُ فیهِ فَیَکُونُ طَیْراً بِاِذْنِ‌اللّهِ و اُبرِئُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ وَ اُحْیِ‌الْمَوتیٰ‌بِاَذْنِ‌اللّهِ... (من از گل [صورتی] به‌شکل مرغ برای شما می‌سازم و در آن می‌دمم و به اذن خدا پرنده‌ای می‌شود. و کور مادرزاد و پیس را شفا می‌بخشم و مردگان را به اذن خدا زنده می‌کنم...) (سورهٔ آل‌عمران: ۴۷) و نیز رک به سورهٔ مائده: ۱۱۰).

۱۸/۸۹　اشاره است به همنام بودن امام دوازدهم (ع) با پیغمبر اسلام (ص) که نام هر دو محمّد بوده است.

۱۰/۹۲　اشاره است به مثل : کَلاٰمُ‌الْمُلُوکِ مُلوُکِ‌الْکَلاٰم.

۱۴/۹۲　در این بیت اشارتی است به قصیدهٔ سلمان ساوجی در مدح سلطان جلال‌الدین به مطلع:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی　　همایون فال شد بومی که بودش سر به‌ویرانی
(سلمان ساوجی، دیوان، به‌اهتمام منصور مشفق، ص ۶۱۰)

و نیز اشاره است به قصیدهٔ خاقانی در تحقیق و موعظه و حکمت و مرثیهٔ امام ناصرالدین ابراهیم به مطلع:

نثار اشک من هر دم شکر ریزیست پنهانی　　که همت را زناشوییست از زانو و پیشانی
(خاقانی، دیوان، به‌اهتمام ضیاالدین سجادی، ص ۴۱۰)

۱۹/۹۸　رک به توضیح ۱۰/۴۰.

۲/۹۹　رک به توضیح ۶/۲۹ و ۴/۴۰.

۸/۱۰۲　طبل باز، طبلی بوده است که هنگام شکار پرندگان آبی می‌نواختند تا با صدای آن پرواز کنند، سپس باز را به‌سوی آنها رها می‌کردند.

۱۹/۱۰۷ جوهر فرد، جوهری که به هیچ وجه تجزی قبول نکند نه عقلاً و نه وهماً و نه فرضاً، جزو لایتجزیٰ و کوچکترین جزء هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نیست.

۳/۱۱۱ طّلاعه، در فرهنگها نیافتم؛ شاید مؤنث طّلاع باشد. به احتمال در بیت مورد نظر معنی درخشندهٔ کم نور را دارد.

۱۰/۱۱۳ اشاره است به: **قُلْ اَغَیْرَاللّٰهِ اَتَّخِذُ وَلِیّاً فاطِرِالسَّماوٰاتِ وَالْاَرْضِ وَ هوَیُطْعِمُ وَ لایُطْعَمُ**...(بگو: آیا جز خدا دوست بگیریم؟ که آفریدگار آسمانها و زمین است همو روزی می‌دهد و روزی داده نمی‌شود...) (سورهٔ انعام: ۱۴).

۱۲/۱۱۳ اشاره است به: **اَلْحَمدُلِلّٰهِ فاطِرِالسَّماوٰاتِ وَالْاَرْضِ جاعِلِ الْمَلائکَةِ رُسُلاً اُولی اَجْنِحَةٍ مَثْنیٰ وَ ثُلثَ و رُباعَ**...(سپاس خدای را که آفرینندهٔ آسمانها و زمین است فرشتگان را پیام‌آور قرارداد با بالهای دوگان و سه‌گان و چهارگان...) (سورهٔ فاطر: ۱).

۲۴/۱۱۶ به توضیح ۸/۳۴ رجوع شود.

۲۵/۱۱۶ مستفاد از مضمون این خبر است: **کُنْتُ نَبِیّاً وَ اٰدَمُ بَیْنَ‌الرّوحِ وَ الْجَسَدِ**. (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص۱۰۲).

۳/۱۱۷ ثبتی، ظاهراً به معنی حجت و برهان آمده است.

۱۴/۱۱۷ رک به توضیح ۱۳/۳۳.

۵/۱۱۸ رک به توضیح ۱۴/۳۳.

۱۳/۱۱۸ در این بیت، منظور از هفت، هفت سیاره، نُه، نه ملک؛ سه، موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان)؛ چهار، عناصر اربعه و شش، جهات ششگانه است.

۲۶/۱۱۸ رک به توضیح ۷/۳۹.

۲/۱۱۹ هفتگی، پولی که معلم مکتب هر هفته از کودکان می‌گرفت.

۲۳/۱۱۹ قوس، یکی از بروج دوازده‌گانه در منطقه البروج.

۴/۱۲۰ اشاره است به **ماٰزاغَ الْبَصَرُ وَ ماطَغی**. (چشم (او) بنگردید و از حد در نگذشت.) (سورهٔ نجم: ۱۷).

۵/۱۲۰ رک به توضیح ۱۲/۳۴.

۶/۱۲۰ در مصراع اول اشاره دارد به **وَالنَّجمِ اِذاهَویٰ. ما ضَلَّ صاحِبُکُمْ وَ ماغَویٰ**. (سوگند به ستاره چون فرو شود که گمراه نگشته صاحب شما [محمد (ص)] و راه کژ نرفته است.) (سورهٔ نجم: ۱ و ۲) و در مصراع دوم به: **سُبحانَ الَّذیٓ اَسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسجِدِالْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِالاَقْصاَ الَّذی بارَکْنا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیاتِنا اِنَّهُ هوَالسَمیعُ الْبَصیرُ**. (پاکی آن‌کس راست که بندهٔ خویش را از مسجدالحرام، شبانگاه به مسجدالاقصی برد، آن (مسجدی) که گردبرگرد آن را برکت دادیم، تا آیات خودمان را به او بنماییم، بی‌گمان او شنوای بیناست.) (سورهٔ اسراء: ۱) و: **ذومِرَّةٍ فَاستَوٰی**. (که خداوند توانایی و خلقت استوار است [و این صفت جبرئیل است].) (سورهٔ نجم: ۶).

۸/۱۲۰ رک به توضیح ۴/۱۲۰.

۱۳/۱۲۰ اشاره است به وَ لاتُومِنُوا اِلاّ لِمَنْ تَبِعَ دینَکُم قُلْ اِنَّ الْهُدیٰ هُدَی اللّهِ اَنْ یُوتیٰ اَحَدٌ مِثلَ ماأُوتیتُم اَویُحاجّوکُم عِندَ ربِکُم قُلْ اِنَّ الفَضلَ بیَدِاللّهِ یؤتیهِ مَن یَشاءُ وَاللّهُ واسِعٌ عَلیمٌ. (و [گفتند]: باور مکنید جز یکی که از دین شما پیروی کند- بگو هدایت، هدایت خداست. [و باور مکنید] هیچ‌کس را آن دهند که شما را دادند یا اینکه [ایشان بتوانند فردا] نزد پروردگارتان با شما محاجّه کنند. بگو: این افزونی و [برتریها بر یکدیگر] به‌دست خداست آن‌را به‌کسی می‌دهد که خود خواهد و خدا وسعت دهندهٔ داناست.) (سورهٔ آل‌عمران: ۷۳).

۵/۱۲۱ و در حکایت آمده است که ایمنه گفت که چون محمد از من جدا شد به‌نزدیک من کس نبود و چراغ نبود، خانه روشن شد و خانه از بوی مشک پر شد و بانگ فرشتگان می‌شنیدم، چون از من جدا شد، خدای را سجده کرد، نگاه کردم میان دوکتف او نبشته بود که لااِلٰهَ‌اِلاّاللّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّه. (اسحاق نیشابوری، قصص‌الانبیاء، به‌اهتمام یغمایی، ص ۴۰۳).

۷،۶/۱۲۱ رک به توضیح ۱۰/۳۳، ۱۱، ۱۲.

۱۱/۱۲۱ رک به توضیح ۱۳/۳۳.

۱۴/۱۲۱ رک به توضیح ۶/۳۴.

۱۵/۱۲۱ رک به توضیح ۲۶/۴۴.

۵/۱۲۲ رک به توضیح ۱۳/۳۳ و ۱۳/۳۸.

۷/۱۲۲ رک به توضیح ۵/۳۸.

۱۱/۱۲۲ رک به توضیح ۷/۴۰.

۱۵/۱۲۲ رک به توضیح ۴/۴۰.

۱۷/۱۲۲ در یکی از خطبه‌های حضرت علی(ع) آمده است: وَلَقد قُبِضَ رَسُولُ‌اللّهِ (ص) وَ اِنَّ رَأْسَهُ لَعَلیٰ صَدْرِي، وَ لَقَدْ وَلَّیتُ غُسْلَهُ وَالْمَلائِکَةُ اَعْوانی فَمَنْ ذا اَحَقُّ بِهِ مِنّي حَیّاً وَ مَیِتاً...(رسول خدا رحلت فرمود در حالی که سرش بر سینهٔ من بود. من متولی غسل او شدم و فرشتگان یاران من بودند؛ کیست که از من در کارهای زندگی و مرگ به پیامبر سزاوارتر باشد.) (محمد حسین مهرجانی حائری، مقتبس‌الاثر و مجدد مادثر، ج۲۲، ص ۱۸۴).

۲۰/۱۲۲ رک به توضیح ۱۰/۴۰.

۹/۱۲۳ غری، مدفن حضرت علی علیه‌السلام در نجف.

۱۶/۱۲۳ اشاره است به حدیث نبوی کانَ یوسُفُ حَسَناً وَ لٰکِنَّني اَنَا اَمْلَحُ. (از پیامبر (ص) پرسیدند که تو زیباتری یا حضرت یوسف. فرمودند: یوسف زیبا بود امّا من بانمکترم.) (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۲۱).

۲۴/۱۲۳ در این مورد به مطلبی مناسب بر نخوردم احتمالاً به پوشیدن لباس سبز امام (ع) اشارتی داشته باشد.

۱۵/۱۲۴ در مورد گواهی دادن حجرالاسود بر حقانیت امام زین‌العابدین (ع) در کشف‌الغمة آمده است. روایت شده است از ابی جعفر (ع) که چون حسین‌بن‌علی(ع) شهید شد محمد حنفیه آمد نزد علی‌بن‌حسین (ع) و گفت من عموی تو هستم و از تو به‌سال، بزرگترم و برای امامت احقّ و اولی هستم و مدّعی امامت شد. به پیشنهاد امام سجاد (ع) حجرالاسود را حکم قرار دادند. پس هر دو آمدند و برابر حجر ایستادند؛ محمدبن حنفّیه ابتدا از حجرالاسود بر امامت خود گواهی خواست و هیچ جوابی از سنگ نیامد؛ پس علی‌بن‌حسین (ع) دست بر آن نهاد و دعایی خواند و بر امامت خود شهادت طلبید؛ حجر به لرزه در آمد آن‌چنان که نزدیک بود از موضع خود بیرون آید و تکلم کرد به‌زبان عربی ظاهر فصیح و گفت: یا محمد تسلیم نمای و مسلّم بدارکه امامت و وصیّت بعد از حسین‌بن‌علی (ع) حق علی‌بن‌حسین (ع) است. (رک: علی‌بن‌عیسی اربلی، کشف‌الغمه فی معرفة‌الائمة و ترجمهٔ آن ترجمة‌المناقب، ج۲، ص ۲۳۰ و ۲۶۷ و ۲۶۸).

۱۸/۱۲۴ اشاره به قصیدهٔ معروف فرزدق است که در مدح امام زین‌العابدین (ع) در طواف مکه و در حضور هشام‌بن عبدالملک انشاء کرد که دو بیت اوّل آن چنین است:

هٰذا الّذِی تَعْرِفُ الْبَطْحاءُ وَ طْاتَهُ وَالْبَیْتُ یَعْرِفُهُ وَالْحِلُّ وَالْحَرَمُ
هٰذا ابْنُ خَیْرِ عِبادِاللّٰه کُلِّهِمُ هٰذاالتَّقِیُّ النَّقِیُّ الطّاهِرُالعَلَمُ

امام در مقابل این قصیده به روایتی ده و به روایتی دوازده هزار درم صله او را فرستاد. فرزدق آن را پس فرستاد که من به خاطر صله تو را منقبت نگفتم به‌خاطر رضای خدای تعالی گفتم. امام فرمود که خدا تو را جزای نیک دهد و لیکن ما از اهل بیت هستیم و دادهٔ خود را بازنستانیم. و او را سوگند بر قبول آن داد. (کشف‌الغمه، ج۲، ص۱۶۹).

۱۴/۱۲۵ منقول است از ابی الزبیر محمد بن مسلم‌المکی که اوگفت: ما نزد جابر بن عبداللّه رضوان اللّه علیه بودیم که آمد علی‌بن‌حسین و پسرش محمد (ع) با او بود در حالت کوچکی، امام زین‌العابدین (ع) فرمود پسر خود را که ببوس سر عّم خود را. محمدبن‌علی (ع) پیش آمد به‌نزد جابر و سر او را بوسه داد. جابر گفت این چه کس است و چشم او پوشیده شده بود. امام گفت که این پسر من است محمد. جابر آن حضرت را در بر گرفت و گفت یا محمد، رسول‌اللّه (ص) به‌تو سلام رسانید؛ گفتند مر جابر را که چگونه بود این یا اباعبداللّه؟ گفت: بودم من با رسول‌اللّه (ص) و امام حسین (ع) در کنار آن حضرت بود و بازی می‌کرد، فرمود که: یا جابر، پسر مرا حسین پسری باشد علی نام که چون روز قیامت شود ندا کند منادی که بر خیز یا سیدالعابدین، پس علی‌بن‌حسین (ع) برخیزد؛ علی را پسری باشد محّمد نام؛ ای جابر چون بینی او را از من سلام برسان و بدانکه بقای تو بعد از دیدن او اندکی خواهد بود. پس نزیست بعد از این مگر اندک زمانی و بعد از آن فوت کرد. (علی‌بن عیسی اربلی، کشف‌الغمه فی معرفة‌الائمه، ج۲ ، ص۳۲۱)

۲۱/۱۲۵ سدرة‌المنتهیٰ، درختی است در آسمان هفتم که در قرآن کریم در سورهٔ نجم ذکر شده است.

۱۵/۱۲۶ شبیه چنین روایتی در کشف‌الغمه در مورد امام علی‌النّقی (ع) آمده است: «و مروی است از زرافه دربان متوکّل که او گفت؛ شعبده‌بازی هندی آمده بود و حقّه‌بازی می‌کرد نزد متوکل و مثل او کسی ندیده بود و متوکل لعب و بازی دوست می‌داشت. خواست حقه‌باز که امام‌علی‌النقی (ع) را خجل سازد. متوکل گفت اگر او را خجل‌سازی من تو را هزار دینار می‌دهم. حقه‌باز گفت بگویید نان رقاق چند بپزند و در سفره‌ای نهند و بیاورند و من در پهلوی او باشم. پس چنین کردند و حاضر شد آن حضرت از برای طعام او. و گردانیده بودند از برای او دوشکی که بر او صورت شیر بود. و حقه‌باز آمد و نشست در پهلوی این دوشک؛ چون آن حضرت دست مبارک درازکرد به‌سوی آن رقاق، حقه‌باز آن را پرانید تا سه‌نوبت؛ اهل مجلس بنیاد خنده کردند. پس آن حضرت دست مبارک را زد بر آن صورت شیر و فرمود که بگیر این را، شیر برجست از آنجا و فرو برد آن حقه‌باز را و بازگشت به حال اوّل خود. پس اهل مجلس متحیّر شدند و آن حضرت برخاست. متوکل گفت از تو درخواست می‌کنم آنکه بنشینی و بازگردانی آن مرد را به حال اوّل. فرمود به‌خدا که دیگر آن مرد را کسی نخواهد دید. آیا مسلّط می‌شوند اعداءاللّه بر اولیاء اللّه؟ و بیرون آمد از نزد او و دیگر ندیدند آن حقه‌باز را از آن پس.» (علی‌بن عیسی اربلی، کشف‌الغّمه فی معرفةالائمه، ج۲، ص ۲۵۹_۲۵۸).

۱۲/۱۲۷ در مورد آمدن امام محمدتقی از مدینه به طوس برای تکفین و تدفین امام هشتم، رجوع شود به علی‌بن‌عیسی اربلی، (کشف‌الغمه فی معرفةالائمه، ج ۲؛ و ترجمهٔ فارسی آن به‌نام ترجمةالمناقب چاپ اسلامیّه ،ص ۱۶۹_۱۶۸).

۱/۱۴۳ اشاره است به: وَ تُوبُوا اِلیَ اللّهِ جَمیعاً اَیَّهَ الْمُؤمِنوُنَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ. (ای گروه مؤمنان همگی به‌سوی خدا توبه کنید، باشد که رستگار شوید). (سورهٔ نور: ۳۱).

۱۹/۱۴۴ اشاره است به: وَ مَنْ یَرْغَبُ عَنْ مِلَّةِ اِبْراهیمَ اِلاَّ مَنْ سَفِهَ نَفْسَهُ وَ لَقَدِ اصْطَفَیْناهُ فِی‌الدُّنیاوَ اِنَّهُ فِی‌الاْخِرَةِ لِمَنَ‌الصّالِحینَ (هیچ کس از آیین پاک ابراهیم روی نگرداند بجز مردم بی‌خرد و ما ابراهیم را در دنیا به شرف رسالت برگزیدیم و البته در آخرت هم از شایستگان است). (سورهٔ بقره: ۱۳۰).

۲۶/۱۴۴ در این بیت اشاره است به موضوع پنهان شدن پیامبر (ص) با ابوبکر در غار ثور و تار تنیدن عنکبوت بر دهانهٔ غار. (رک: زین‌العابدین رهنما، قران مجید، «مقدمه»؛ سورهٔ توبه و ابوالفتوح رازی، تفسیر رَوَح‌الجنان و روح‌الجنان، ج ۶، ص ۳۶).

۱۱/۱۵۰، ۱۲ در این دو بیت موضوع به خواب ماندن پیامبر در شب تعریس و فوت شدن نماز آن حضرت (ص) که اهل تسنّن عنوان کرده‌اند با استناد به حدیث تَنامُ عَیْناٰیَ و لاٰینامُ ملتی، از طرف شاعر نفی و رّد شده است. (رک به بدیع‌الزمان فروزانفر، شرح مثنوی، جزء سوم از جلد اوّل، ص ۸۲۰_۸۱۹).

۱۹/۱۵۰ اشارت به حدیثی از پیامبر (ص) دارد مَثَلُ اهل بیتی مَثَلُ سَفینةنوح مَنْ رَکبِها نجا و من تخلّف عنها غرِقَ. «مثل خانوادهٔ من مثل کشتی نوح است هرکه سوار آن شد نجات یافت

و هر که از آن اعراض نمود غرق شد.» (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص۱۱۱).

۲۰/۱۵۰ ظاهراً اشاره به این حدیث نبوی (ص) دارد اِنَّ اُمّتی اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ. «بدرستی که امت من امت بخشوده است.» (ابن قضاعی، ترک الاطناب فی شرح‌الشهاب، تصحیح محمد شیروانی، ص ۶۶۴).

۲۳/۱۵۰ اشاره است به حدیث نبوی (ص) لی مَعَ اللّهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی فیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لانبیٌّ مُرْسَلٌ. «مرا با خدایم فرصتی است که در آن نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل جای ندارد». (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۳۹).

۱۵/۱۵۳ در این بیت نظر به حدیث پیامبر دارد: زُوِیَتْ لِیَ الْاَرْضُ فَرَاَیْتُ مَشارِقَها وَ مَغارِبَها، سَیَبْلُغُ مُلْکُ اُمَّتی مازُوِیَ لی مِنْها. (زمین برای من جمع آمد تا من مشرقها و مغربهای آن را دیدم. به‌زودی مُلک امّت من بدانجا می‌رسد که برای من جمع آمد، یعنی نشان داده شد.) (ابن اثیر، النهایه، ج ۲، ص ۲۳۵؛ سعدالدین وراوینی، مرزبان نامه، به اهتمام روشن، تعلیقات، ص ۶۳۸).

۵/۱۵۵ صاحبقران، مولودی که هنگام افتادن نطفهٔ وی در رحم مادر یا هنگام تولّدش قران عُظمی باشد. برج قران در طالع بود. قران سعدین و قران عُظمی‌قران زهره و مشتری و زُحَل و مشتری است؛ به پادشاهی نیز که بیش از یک قرن (پنجاه یا سی‌سال) سلطنت کند، اطلاق شده است.

۱۳/۱۵۵ صرفه، نام ستاره‌ای است بر دُم اسد، آن را دم شیر هم گویند؛ منزل دوازدهم ماه است و بدان لحاظ صرفه گویند که با طلوع آن سرما انصراف پیدا می‌کند.

۱۴/۱۵۵ طرفه، نام دو ستاره است در دو چشم صورت اسد قرار گرفته و آن را عین‌الاسد نیز گویند؛ منزل نهم ماه است.

۱۹/۱۵۵ فرقدان، دو ستارهٔ پیشین از هفتورنگ کوچک (دُبّ اصغر)؛ آن را به فارسی دوبرادران گویند.

۲۰/۱۵۵ ذراعین، بازوان، از صور آسمانی است یکی را ذراع مبسوطه و دیگری را مقبوضه گویند؛ به فارسی بازوان شیر؛ منزل هفتم ماه.

۲۴/۱۵۵ سُهیل یمانی، نجم یمانی، در مناطق معّینی به نظر می‌رسد که ستارهٔ سهیل از کشور یمن طلوع می‌کند بدان‌جهت آن را یمانی گفته‌اند.

۲۵/۱۵۵ نسر واقع، کرکس یا عقاب نشسته، چهارمین ستارهٔ درخشان آسمان در صورت شلیاق است، نام دیگر آن به عربی «هقعه».

۲۶/۱۵۵ نسر طایر، کرکس، از صورتهای آسمانی است. یازدهمین ستارهٔ درخشان در آسمان است. عوام آن را شاهین ترازو گفته‌اند.

۱۱/۱۵۶ ماهی، برج حوت، یکی از بروج دوازده‌گانه در منطقةالبروج.

۹/۱۵۷ هفت اورنگ، مجموعهٔ هفت ستاره که آن را نبات‌النقش نیز خوانند و نام دیگرش دُب اکبر است از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلک‌البروج است.

۱۳/۱۵۷ قابَ قوسین، به مقدار فاصلهٔ دو کمان؛ مقتبس از قرآن است: فَکانَ قابَ قَوسَینِ اَوْ اَدْنیٰ...؛ یکی از مقامات عُرفا.

۷/۱۵۹ فرنگی طلعت، وصفی است برای معشوق.

۱۵/۱۵۹ مصرع پُرکن، لفظ زیادی که برای تکمیل وزن یا قافیه در شعر آورند و معنی بدون آن نیز تمام باشد، حشو متوسّط.

۲۰/۱۶۱ قوی تهامه، شتر مرغ را گویند؛ تهامه زمینی است که شهر مکّه معظمه در آن بنا شده است.

۷/۱۶۲ شاخشانه کشیدن، خودنمایی کردن، تهدید کردن در آنندراج وجه تسمیهٔ آن چنین آمده است: قسمتی از گدایان که شاخ گوسفندی بر یک دست و شانه بر دست دیگر بر درخانه و پیش دکان مردم ایستند و آن شاخها را به نوعی بر آن شانه بمالند که آوازی منکر از آنها برآید تا مردم از استماع آن به ستوه آمده زود چیزی به آنها داده از سر وا کنند.

۱۰/۱۶۶ صحت‌نامه، قولی است در علم موسیقی از ساخته‌های خواجه نصیرالدین طوسی.

۱۲/۱۶۶ سهم‌السعادت: حاملی است از فلک‌البروج که بعُد او از درجهٔ طالع بر توالی بروج مثل بعُد قمر باشد از شمس علی‌التوالی؛ مثلاً هرگاه آفتاب در اوّل حمل و قمر در اوّل ثور باشد و اوّل جوزا طالع سهم‌السعادت اوّل سرطان است. سهم‌السعادت دلیل بر مال و جاه است.

۱۷/۱۶۸ اشاره دارد به: قُلْ یا عِبادیَ الَّذینَ اَسْرَفوا عَلیٰ اَنْفُسِهِم لاتَقْنَطوُا مِنْ رَحْمَةِ اللّهِ اِنَّ اللّهَ یَغْفِرُالذُّنوبَ جَمیعاًاِنَّهُ هُوَالْغَفورُ الرَّحیم. (بگو ای بندگان من آن کسان که برخودشان گزافکاری کردند، نومید نشوند از رحمت خدا، بی‌گمان خدا گناهان همه را می‌آمرزد که او آمرزگار مهربان است.) (سورهٔ زمر: ۵۳).

۲۱/۱۷۱ اصطرلاب، از لوازم نجومی به‌وسیلهٔ آن ارتفاع خورشید و ستارگان را معلوم می‌کردند.

۲/۱۷۳ قباق، حلقه‌ای از طلا یا نقره که بر انتهای چوب بلند در میدانها نصب می‌کردند و سواران در حال دوانیدن اسب آن را هدف قرار می‌دادند و هر سواری که آن را می‌زد نصیب وی می‌شد.

۸/۱۷۹ نَسْرین، مثنای نسر، نسر طایر و نسر واقع.

۲۵/۱۸۳ ذوالفقار حلوایی: با این ترکیب در فرهنگها نیافتم؛ امّا حلوای ذوالفقاری از انواع حلواها بوده است؛ ظاهراً به آلت نوک تیز گفته می‌شده است که برای بریدن یا جدا کردن حلوا به‌کار می‌رفته است.

۱۱/۱۸۹ به حدیث نبوی (ص) اشاره دارد اَلْحیاءَ مِنَ الایمانِ. (حیا از ایمان است) و جای دیگر فرموده‌اند اَلاْیمانُ بِضعَةٌ وَ سَبْعُونَ شُعْبَةً اَعْلاٰهاشَهادَةُ اَنْ لااِلٰهَ اِلاّ اللّهُوَ اَدْناهااِماطَةُ اْلاَذیٰ عَنِ الطَّریقِ وَالْحَیاءُ شُعْبَةٌ مِنَ الاْیمانِ. (ایمان هفتاد و اند شاخ است. شاخ زبرین، گواهی دادن

است که جز خدای خدایی نیست و شاخ فروترین، از راه خاشاک برگرفتن است و شرم شاخی از ایمان است.) (ابن قضاعی، ترک‌الاطناب فی شرح‌الشهاب، ص ۸۲).

۱۵/۱۹۱ پُرتکالی باده، شرابی که از کشور پرتغال می‌آوردند.

۱۷/۱۹۲ ماهِ نخشب، ماه مُقنَّع، ماهی که حکیم‌بن عطا مشهور به ابن مقنّع به سحر و شعبده از سیماب و اشیای دیگر ساخته بود.

۲۲/۱۹۲ فانوس خیال، فانوس گردان، فانوسی است که بر روی آن تصاویری نقش کنند و درون آن شمع روشن کنند و این تصاویر در اثر گرمای هوای درون به گردش درآید.

۲۱/۲۰۵ اصحاب شمال، دوزخیان، کسانی که در روز قیامت نامهٔ اعمالشان را به دست چپ‌شان می‌دهند.

۵/۲۱۱ هیکلان، معنی مناسب از فرهنگها نیافتم؛ شاید به معنی پهلوانان و مردان تنومند باشد یا نوعی سلاح جنگی باشد مانند گرز یا ششپر.

۱۳/۲۲۳ در این مورد رجوع شود به تاریخ قرآن، محمود رامیار، ص۶۷ و ۱۳۰.

۵/۳۲۶ هست بند، در فرهنگها نیافتم امّا در ترکی مصطلح است؛ کسی که هستی او بسته به چیزی است. بسیار مشتاق و آرزومند.

۱۶/۳۱۷ به حدیث رسول اللّه (ص) اشاره دارد حُبُّ‌الوطنِ مِنَ الایمان (وطن‌دوستی از ایمان است). (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص ۹۷).

۲/۳۷۲ نخل مریم، نخلی که حضرت مریم در زمان تولّد عیسی (ع) از درد زایمان به سایهٔ آن رفت و به امر خدا آن درخت خشک سبز و بارآور شد.

۸/۴۱۰ نعل در آتش بودن، کنایه از بی قرار بودن؛ ساحران و اهل غرایم کسی را که بیقرار کردنش مورد نظر بود نام او را بر نعل نقش کرده و در آتش می‌انداختند.

۸/۴۲۹ اشاره دارد به إنّا عَرَضْنَا ٱلاَ مانَةَ عَلَی‌السَّمواتِ وَ ٱلارْضِ وَ الْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهاوَ اَشْفَقْنَ مِنْهاوَ حَمَلَهاٱلاِنْسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلوُماً جَهوُلاً. (ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و آنها از حمل آن سرباز زدند و از آن بترسیدند و انسان بار آن را به‌دوش گرفت، بی‌گمان او ستمکار نادان است.) (سورهٔ احزاب: ۷۲).

۱۰/۴۲۹ رک به توضیح ۸/۲۸.

۱۳/۴۳۰ اشاره دارد به: یَومَ تَشهَدُ عَلَیْهِمْ اَلسِنَتُهمْ وَ اَیدِیهِم وَ اَرجُلُهُمْ بِما کانُوا یَعْلَمونَ. (آن روز که زبانهایشان و دستهایشان و پاهایشان به آنچه می‌کردند علیه ایشان گواهی می‌دهند.) (سورهٔ نور: ۲۴).

۴/۴۴۴ استخارهٔ ذاتُ‌الرِقاع، نوعی از استخاره است و آن چنان است که بر شش یا نه تکه کاغذ بر بعضی اَفْعِل و بر بعضی لاتَفْعَلْ می‌نویسند و آنها را در زیر مُصلاّ می‌گذارند و نماز می‌کنند و بعد از فراغت از نماز و اوراد یکی از آنها را برمی‌دارند، اگر اَفعِلْ آمد خوب است و اگر لاتَفْعَل آمد بد است.

۱۴/۵۱۴ بیت‌الغزل: بیت برگزیده از یک شعر؛ شاه بیت.

۹/۵۴۱ داغ نخود: اثر داغ کردن بازوها و پاها با دانهٔ نخود که معتقد بودند که دماغ و باصره را نافع است.

۱۴/۵۴۱ اشاره دارد به مثل **کُلَّ شئیٍ یَرْجَعُ اِلیٰ اَصْلِهِ**. (هر چیزی به اصل خود برمی‌گردد) (رک: دهخدا، امثال و حکم).

۹/۶۸۱ به خبر زیر از پیامبر (ص) اشاره دارد: **انی لاَجِدُ نَفَسَ الّرحمنِ مِنْ جانِبِ الْیَمَنِ**. (من دم خدا را از سوی یمن احساس می‌کنم) **وَ تَفُوحُ رَواٰئِحُ الْجَنَّةِ مِنْ قِبَلِ قَرَنٍ**. (رایحه‌های بهشت از سوی قرن می‌وزند.) (بدیع‌الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی، ص۷۳).

## لغات و اصطلاحات

**آبای عُلوی** پدران آسمانی، کنایه از هفت کوکب و نه آسمان
**آب دست** آب برای شستن دست و روی
**آبِ سیاه/سیه** بیماریی که به سبب آن چشم نابینا شود، کنایه از حوادث و آفات زمانه
**آب گردش** تغییر آب و هوا که برای بیماران تجویز می‌کنند
**آتشگیر/آتشگیره** انبر
**آش** غذای رقیق، مطلق طعام خوردنی؛ آهار جامه
**آشدار** ظرفی لعابدار
**آل** زرد سرخ رنگ، گلگون و عنّابی
**آهن جامه** نواری از آهن که تخته‌های صندوق را با آن می‌بندند و با مسمار می‌دوزند
**آیان** بدیهه

**اِبراء** آزاد کردن و رها کردن
**اَبْرَش** سرخ و سپید درهم آمیخته، اسبی که در بدنش نقطه‌هایی برخلاف رنگ کلّی دارد
**اِبْرَه** سوزن آهنی
**اثیر** کُرهٔ آتشین، جّو اطراف خورشید
**اَجَم** بیشه، جنگل، نیستان
**اختلاج** پریدن اعضای بدن یارگها
**اَرْقَم** مارپیسه، نوعی مار خطرناک
**ارّه** از لوازم موسیقی، ظاهراً آلت نواختن بوده است مانند آرشه
**اِزاره** قسمتی از دیوار اطاق یا ایوان که از کف طاقچه تا سطح زمین باشد
**اِسپَر** بدنهٔ دیوار از آجر و غیر آن که زیر طُرّه باشد بر قسمت بیرونی عمارت
**استقامت** حرکت ستاره به ترتیب برجها
**اِستهلال** دیدن ماه نو، برآمدن هلال
**اِسرار** پنهان کردن و آشکار کردن؛ از لغات اضداد است
**اَشرفی** نوعی مسکوک طلا،دُرُست
**اَفْرَنگ** اورنگ و تخت پادشاهی، فّر و شکوه
**اَفْرَنگ** فرنگ، اروپا
**اقتران** نزدیک شدن دو ستاره به یکدیگر
**اِقلیمیا** ثِقل بدن؛ ناخالصی زر وسیم که بعد از گداختن می‌ماند
**اَلجَک** زره نوعی دستکش فلّزی که در جنگها برای پوشاندن دست به کار می‌بردند
**اَلَشت** روز نخستین که خدا از ذُرّیهٔ آدم به خدایی خویش پیمان گرفت
**اَلفْ داغ** داغی که به صورت حرف الف بر اندام بکشند

**الف کشیدن** کشیدن داغ به صورت الف برروی سینه
**اَلَنگ** دیواری که بر اطراف لشکر برای حفظ آن می‌کشند؛ دیوار باغ و قصر؛ چمن و سبزه‌زار
**اُمّهات سفلی** مادران زمینی، کنایه از عناصر اربعه (آب، آتش، خاک و باد)
**اِنتعاش** بهبود یافتن از بیماری، عیش و نشاط
**اَنْداز** اندازه و مقدار؛ حدس و گمان
**اَندامی** جامه‌ای که بر اندام زیبا و برازنده باشد
**اِنْفاد** نابود کردن
**اِنفاذ** فرستادن و روانه کردن
**اِنْقلاب** تغییر فصل از پاییز به زمستان و از بهار به تابستان
**اَنگ** علامتی که تاجران بر روی عدلها و بسته‌های تجارتی زنند
**انگاره** پندار، وهم
**اَنگُشت** زغال
**اَنگُشتِ زینهار** انگشت شهادت که مغلوب هنگام امان خواستن بلند می‌کند
**اُولی اَجْنِحَه** صاحبان بالها، کنایه از فرشتگان
**اَیاغ** پیاله و جام شراب

**باج دنباله** نوعی از باجهای مرسوم در ایران؛ کنایه از زیادی و کمال
**باذْدست** آدم مُسرف، ولخرج، تهیدست
**بادگیر** اطاقکهایی که بر بالای خانه‌ها سازند و رخنه‌ها به هر طرف گذارند تا از هرطرف که باد آید در آن خانه‌ها داخل شود
**باربستن زبان** کنایه از ناتوانی در گفتار
**بارگیرِ حرف** لفظی که در تکلم اشخاص مکرّر می‌شود، تکیه کلام

**بازی‌خور** گول خورنده، فریب خورده
**باسمه** لفظ ترکی است به معنی چاپ، طبع
**باغ سبز نمودن** کنایه از دادن وعده‌های دروغین
**بالا چاقی** درشتی کردن در سخن و برتری جستن؛ مجادله
**بحری** نوعی مرغ شکاری، نوعی شاهین و چرغ
**بُختی** شتر قوی و بزرگ جثّه متعلّق به سرزمین خراسان
**بُختیِ چرخ** شتر آسمان، صورت ناقه، یکی از صور فلکی
**بخیه برروی کار افتادن** آشکار شدن راز، رسوا شدن
**برخچ و بُرچق** نیزهٔ کوچک که اغلب مردم هندوستان داشتند
**بر سرخرمن رسیدن** کنایه از رسیدن فراوانی نعمت
**برگِ نی** نوعی مرغوب از خربزه
**برنگ** رنگین، شبیه و مانند
**بُرءالساعة** بهبود فوری و آنی؛ دارویی که اثر آنی در معالجه داشته باشد
**بُزگیری** کنایه از دزدی و مکر و حیله
**بِزّه** هیئت و پوشش؛ جامهٔ خلعت، سلاح جنگ
**بِسْمِلَه** آغاز سخن با نام خدا و گفتن و نوشتن بسم‌اللّه ...
**بِضْعه** پارهٔ تن، پارهٔ گوشت بدن
**بَطانه** آستر جامه
**بَطَک** صراحی شراب، جام مرغابی شکل
**بَطِ می** صراحی شراب که به شکل بط سازند
**بَطِ مینا** صراحی شراب (اضافهٔ تشبیهی)
**بَقَم** (معّرب بکم یا بگم؛) چوب سرخ رنگی که در رنگرزی از آن استفاده می‌شود
**بگِمی** از انواع مرغوب انجیر

**بَلارَک** پولاد جوهردار، شمشیر برنده
**بُلبُلی** شراب، پیالهٔ شراب؛ نوعی زردآلو
**بَنات آسمان یا فلک** دختران آسمان؛ نام سه ستاره در طول صورت دُب اکبر (هفت اورنگ)
**بِنت‌الِعنَب** دختر انگور، کنایه از شراب
**بوالملیح** مرغکی شبیه به گنجشک، چکاوک
**بهارفتن** بازُفتَن؛ قسمی بلور
**بهاری** کنیزکی خوبروی؛ رنگی سفید همانند بهار نارنج
**به خود چیدن** مراقب و مواظب خود بودن
**به‌شیر نشاندن** مارگزیده را درون ظرف پر از شیر می‌نشاندند تا رفع مسمومیت شود؛ کنایه از دفع ناملایمات و مکروهات
**به طاق زدن** به طاق ابروی کسی می نوشیدن، خوردن شراب به سلامتی کسی
**بِهْله** پوستی که بهِ شکل پنجهٔ دست دوزند و شکارچیان آن را بردست کشند و پرندگان شکاری را برروی آن نشانند.
**بیاض** سفیدی؛ پاکنویس؛ دفتر یادداشت
**بی‌بی** زن نیکو، کدبانوی خانه
**بیخِ تفتی** به فارسی اسم شوکران
**بیضهٔ فولاد** کلاهخود؛ وجه تسمیه آن به‌علّت شکل تخم مرغی آن است
**بینه** جامه‌کَنِ گرمابه

**پاپیچال** گیاهی از انواع پیچنده و بالا رونده
**پارنج** پولی که به قاصدان می‌دادند
**پاسبز** دلاّل، میانجی و واسطه
**پاسنگ** (مخفّف پاره سنگ)، آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند به جهت برابر کردن با کفهٔ دیگر
**پاشانی** پاشیدگی حروف در نوشته
**پافکن** پای‌انداز؛ فرش که پیش پای بزرگان برای تعظیم می‌گستردند
**پایاب** گذرگاه آب؛ مقاومت و تحمّل
**پَرَک** ستارهٔ سهیل
**پروانگی** همانند پروانه دور چیزی گشتن
**پرّهٔ بیابان** دامن و کنارهٔ صحرا
**پَری در شیشه داشتن** از کارهای منسوب به جادوگران
**پس خَم زدن** کنایه از راه کج کردن و به دنبال کسی آمدن و بازگریختن به نوعی که کس نداند
**پشم در کلاه داشتن** کنایه از داشتن عزّت و احترام
**پنبهِٔ داغ** پنبه‌ای که برروی زخم و داغ گذارند
**پوست تخت** بساطی از پوست آهو و شیر که درویشان زیر خود اندازند
**پهلو دادن** حمایت و جانبداری، سود رسانیدن به کسی
**پیخال** فضلهٔ پرندگان
**پیربُداق** از انواع مرغوب گلابی
**پیشرو** پیش درآمد، قسمتی از موسیقی که قبل از آهنگ اصلی نوازند
**پینه کردن** لجاجت و اصرار، ایجاد مزاحمت مستمّر
**پیهِاناری** سپیدی درون انار که دانه‌های نار بر آن تعبیه شده‌اند

**تابدار** قماشی است که نخش را تاب دهند و بیافند
**تبِ بندی** تب دائمی، تبی که هرروز بیاید
**تَحتَ‌الحَنَک** قسمتی از دستار که از زیر زنخ می‌گذرد

**تَحَتُّم** ضرورت، چیزی را برخود واجب کردن
**تخت دماغ شدن** سرحال شدن، لذّت کافی بردن از استعمال مخدرّات و مسکرات
**تَخَتُّم** بردست کردن انگشتری؛ عمامه برسربستن
**تخته ز دُکان کشیدن** باز کردن و گشودن در دکان
**تخفیفه** دستارکوچکی که هنگام خواب بر سر پیچند.
**تذییل** آوردن چیزی در ذیل و پایین چیزی دیگر
**ترجمان** تاوانِ خسارت، ضمانت و تعهّد
**ته‌خنده** طنز و نیشخند
**ترک** کلمه‌ای که فراموش شود و درکنار صفحه نویسند
**تُرکِ فلک** ستارهٔ مرّیخ
**تَرگَنده** مکر و فریب و دروغ
**تَرَند** نام مرغکی است که آن را صعوه گویند
**تَسنیم** یکی از چهار جوی جاری در بهشت
**تشکّک** در شک افتادن
**تشکیک** درشک انداختن
**تصحیف** زیاد یا کم گذاشتن نقطه درکلمات؛ مصحف دو کلمه‌ای که از حیث تعداد نقطه‌ها با هم متفاوت امّا حروفشان متشابه است، مانند: بوسه و توشه
**تعجیم** نقطه‌گذاری کلمات؛ کلمات عربی را فارسی کردن
**تعدیل** برابر کردن، راست کردن
**تعریب** سخنِ عجمی را عربی کردن
**تفت** سبدی مدّورکم عمق که از ترکه‌های تر یا برگ می‌بافند و درون آن میوه می‌نهند و سر آن را نیز با ترکهٔ برگدار می‌بافند و محکم می‌کنند
**تُفَک** تفنگ
**تقسیط** نفقه را بر عیال کم کردن، بخل و امساک
**تَک پا دویدن**، راه رفتن به سرعت
**تُماغه تُماقه**، کلاهی که بر سر باز و شاهین گذارند
**تَمغا (مغولی)** مُهر؛ باج و خراج؛ مکّرر از مضمونی در شعر استفاده کردن
**تَنَسُّم** نفس زدن، بوییدن
**تنصیص** روشن و آشکار کردن
**تنگ** نواری چرمی که با آن زین را برپشت اسب محکم کنند؛ لنگهٔ بار؛ نزدیک و غریب
**تنگ** آب آبی کم مانده ازگوشتی بسیار، نوعی آبگوشت
**تنگ چشم** کنایه از نوکیسه و بخیل
**تَنگ درزی** چسبیدن و اختلاط
**توتَک** از انواع نی که شبانان می‌نوازند
**تولَک** با ذکاوت و زیرک، چابک، پرریخته (صفت برای مرغان شکاری)
**تَه بندی** غذایی که قبل از خوردن شراب به‌کار برند
**تیرِ خاکی** تیرکوچک؛ آدم سبک سر
**تیرِ ساز** مضراب و زخمه
**تیر مار افعی**؛ دندانهای افعی
**تیز یخ** سطحی که نسبت به سطح دیگر زاویه‌های بیش از °۴۵ درجه دارد
**تیغ دوتا ساز** به احتمال تیغی که دوبار آب داده باشند و بسیار برنّده باشد
**تیل** نقطه، خال
**تیه** بیابانِ بی آب و علف

**ثُرَیا** ستارهٔ پروین، ستارهٔ سحری
**ثَور** گاو نر؛ یکی از بروج دوازده‌گانه

**جان کشیدن** مُردن
**جاویدن** جویدن؛ فریاد کردن مرغان
**جُبّه بَر** آدم پست و طمعکار و دزد چیزهای بی ارزش، جیب بُر
**جُبّه خانه** اسلحه خانه، قورخانه
**جُدَّی** مصغّر جَدْی و به معنی بزغاله است؛ ستارهٔ قطبی که بردُب اصغر قرار دارد
**جَدْی** به معنی بُز، یکی از صور آسمانی
**جِرْز** دیوار اتاق و ایوان، دیواری که دو طرفش در داشته باشد یا باز باشد؛ ستونِ میان دو بدنه
**جُرّه** هر جانور نر از چرنده و پرنده عموماً و باز نر خصوصاً
**جریده** تنها؛ شاخهٔ خشک؛ گروه سواران؛ نیزهٔ کوچک قلندران؛ چوبی که هنگام تدفین زیر بغل مرده گذارند
**جریده باز** کسی که تمرین جنگ می‌کند
**جسم مثالی** قالب مثالی؛ جسمی که متعلّق به عالم مُثُل است و از جسم مادّی لطیفتر است
**جلاّله** حیوانی که پلیدی می‌خورد
**جِلَوریز** عنان رها کرده، شتابان و جلد
**جَمْدِر/جَمْدَ** هر نوعی خنجر در لفظ هندی
**جِمْرِی** آدم جلف و سفله و اغلب با لوطی مترادف است
**جناغ** استخوان سینهٔ مرغ؛ جناغ شکستن، شرط‌بندی کردن دو نفر با شکستن جناغ
**جَنْجنانی** از انواع خربزه
**جنگ زرگری** جنگ ساختگی و مصلحتی برای فریب دادن شخص دیگر
**جنیت** اسب یدکی که به همراه بزرگان کشیده می‌شد آن را کوتل و کُتل نیز گویند
**جوّاله** بسیار گردنده؛ شعلهٔ جوآله چوب درازی که سر آن را مشتعل می‌کنند و گِرداگرد سرخود می‌گردانند و دایره‌ای از آتش به‌وجود می‌آید
**جواهِر سرمه** سرمه‌ای که در ترکیبات آن از جواهر نظیر مُروارید و غیره به کار رفته باشد
**جوزا** دو پیکر، توأمان، یکی از صورتهای آسمانی
**جوهر کل** عبارت است از: مادّه، صورت، جسم، نفس و عقل
**جهل مرکب** نادانی شخصی که نادان است؛ نادان کامل
**جیفه** زیوری مرصّع که آن را بر سر تاج یا دستار می‌زدند

**چادر یزدی** چادر سفید رنگ مخصوص زنان یزد
**چار تکبیرزدن** نماز میّت به رسم سنّیان؛ کنایه از ترک دنیا و چشم پوشیدن از لذایذ دنیوی
**چارقُل** چهار قُل، چهار سوره از قرآن کریم که با کلمه «قُل» آغاز می‌شود
**چار موجه** گرداب
**چاه خموشان** چاه خراب و بی آب که متروک و فراموش شده باشد
**چپ افتادن** مخالفت ودشمنی‌کردن‌باکسی
**چپ اندازی** مکّاری و حیله‌گری؛ فنّی در انداختن تیر
**چپکَن** از انواع پوشش ایرانیان در گذشته
**چپی دادن** فریب دادن
**چراغپا** پایهٔ چراغ؛ هیئت اسبی که دستهای

خود را بردارد و روی دو پایش بایستد
**چرخچی** پیش قراول، کماندار، چرخ‌انداز
**چَرغ** از پرندگان شکاری
**چلیپا** صلیب
**چَم و خَم** رفتار از روی ناز که همراه با پیچ و تاب باشد
**چُنبُلی** نیازمندی و گدایی
**چوب حرفی** چوبی باریک که در مکتب‌خانه‌های قدیم دست اطفال می‌دادند تا سطور کتاب از آفت دست آنان مصون بماند
**چوبکی** گروهی از خادمان سلاطین و بزرگان که پیشاپیش آنان حرکت می‌کردند و با به‌هم زدن چوبکها مردم را از سر راه دور می‌کردند
**چهار پهلو** از انواع خوب انجیر؛ خواب چهار پهلو خواب سنگین
**چهره شدن** به ستیزه و خصومتِ رویاروی برخاستن
**چهره‌نویس** کسی که اسامی لشکریان و خادمان را در دفتر ثبت می‌کند.
**چیره** نوعی دستار هندی
**چیره‌بند** در اصطلاح هندیان به زنی گویند که به تقلیدِ اَمْرَدان چیره بر سر می‌بندد و رقص می‌کند؛ دوشیزه
**چیغه‌زن** بهادر، دلاور جنگی، غازی
**چیق** نوعی از پرده که از نی می‌سازند و اطراف چادر و در چادر را با آن بپوشانند.

**حَبْلَ‌المتین** رَسَن استوار
**حُدی** آوازی برای راندن شتران
**حسینیِ آب** ظرف چرمی یا سفالی لعابدار؛ ظرف آب
**حشیش** گیاه خشک
**حِصاد** دروکردنِ کشت
**حِصار** شعبه‌ای از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی
**حَلکاری** باسمه، چاپ کردن روی پارچه
**حَمَل** برّه؛ یکی از بروج دوازده گانه و محّل خورشید در فروردین ماه
**حنا** قبضهٔ‌زین، قاج زین، برآمدگی جلوزین

**خارخار** کنایه از دغدغه و خواهش، خواه برای امر مطلوب، خواه برای کار مکروه
**خافَقَیْن** کنایه از مشرق و مغرب
**خرچنگ** برج سرطان؛ از بروج دوازده گانهٔ خورشید
**خِرطنبور** چوب یا استخوان کوچک که بر کاسهٔ طنبور نصب کنند و تارها را برآن کشند
**خروسِ عرش** مرغی که پیش از صبح اوّل بانگ دهد و بعد از آن به تبعّیت او مرغان زمین در آواز آیند
**خضرشدن اختر** ظاهراً به معنی رسیدن به سعادت و خوشبختی
**خطایی خوردن** مرتکب اشتباه شدن
**خطِ دیوانی** خط شکستهٔ بسیار بد و ناخوانا مخصوص میرزایان دفاتر
**خطِّ ریحانی** نام اسلوبی از خط از جمله اسلوبهای شش‌گانه که ابن مُقله اختراع کرده است؛ خط جلی

**دال** نوعی مرغ شکاری، عُقاب
**دبور** باد مغرب، باد قبله
**دِریش** نوعی بازی
**دست پیچی** زور آزمایی؛ مشت برهمِ‌زدن

**دستک** دفتر، دفتر حساب
**دستک زدن** دستها را با آهنگ به هم زدن؛ ضرب گرفتن
**دستک زن** نوازنده ضرب، مطرب
**دستگردان** وامِ دستی
**دست و بغل شدن** کشتی گرفتن
**دَقِّ مصری** نوعی قماش نفیس
**دلو** یکی از صور فلکی؛ برجی از بروج دوازده گانه در منطقةالبروج
**دلیلی** نوعی سیب
**دمکِش** کسی که با نوازندهٔ اصلی همراهی می‌کند
**دُم لابه** دم جنبانیدن سگ برای نان و جز آن؛ کنایه از تملّق و چاپلوسی
**دِوالی** از جشنهای هندیان که با نوعی چراغانی همراه است
**دندان بر سنگ آمدن** کنایه از ناکام ماندن بعد از تحّمل رنج و مشقّت
**دَنگ کوب** چوبی که برنج را با آن می‌کوبند تا از پوست جدا شود
**دو تیغه بازی** با دو دست تیغ را حرکت دادن؛ مجازاً به معنی دو کار را در یک آن انجام دادن؛ سازش با طرفین
**دودِ چراغ و دودِ مشعل** از انواع مرغوب خربزه
**دورباش** نیزهٔ مرصع دوشاخه که پیشاپیش پادشاهان حرکت می‌دادند تا مردم را از راه شاه دور کنند
**دو سَری** بزرگ هیکل، توانا و نیرومند
**دو شاخ** چوب و پیکان و نیزهٔ دو شاخه؛ آلتی که برگردن مجرمانِ زندانی می‌نهادند
**دوشش** جُفت شش، اصطلاحی در بازی نرد؛ آوردن دو طاس که هر یک شش خال داشته باشد
**دولاب** دلو آب، چرخِ چاه
**دو نژاد** دورگه، از دو نژاد مختلف
**دُویافتن** (مخفف داو یافتن) اصطلاحی در بازی نرد؛ نشستن نقش دلخواه
**دَه نُه** زیور و آرایش زنان
**دیوْ باد** گردباد؛ دیوانگی و جنون

**ذابح مراد** سعدِ ذابح از صور فلکی است که منزل بیست و دوّم ماه است
**ذُباب** مگس
**ذراع** ارش، رش؛ از آرنج تا انگشتان؛ واحد طول
**ذُوالَمنّ** خداوندِ منتها؛ عطابخش
**ذوهابِ حُمْره** زایل شدن شفق

**راست** یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی
**راگ و رنگ** کلمهٔ هندی به معنی نغمه و سرود و عیش و طرب
**رامح** نیزه‌دار؛ ستاره‌ای در آسمان و منزل سیزدهم ماه
**رَجْم راندن**؛ سنگسار کردن؛ دشنام دادن
**رَحْل** وسیله‌ای از چوب که قرآن را موقع خواندن روی آن قرار می‌دهند
**رَسَد** سهم و حصّه
**رشیدی** ظاهراً نوعی خیمه و چادر
**رطب‌اللسانی** تر زبانی؛ فصاحت کلام
**رعاف** روان شدن خون از بینی
**رکابی** از انواع پیاله‌می، دراز و پهلودار
**رود** فرزند (مصغر آن رودک)
**روزیانه** جیرهٔ یک روزه
**ریش گاو** ابله و نادان؛ طمعکاز و آزمند

**زانو دو ته‌کردن** روی دو زانو نشستن از روی تواضع و ادب
**زبانا** از صورتهای فلکی و منزل شانزدهم قمر
**زخمِ ناسور** زخمی که قابل علاج و درمان نباشد
**زردِ خاوری** کنایه از خورشید
**زردِ دست افشار** طلایی که خسرو پرویز داشت، مانند موم نرم بوده به هر شکلی در می‌آمد
**زرک** ریزه‌هایی از ورق طلایی که زنان برای زیور به کار می‌برده‌اند؛ یکی از هر هفت قلم آرایش زنان در قدیم
**زَلّه** طعام و غذایی که میهمان از مجلس ضیافت با خود می‌برد؛ ماندهٔ غذا
**زُنار سلیمانی** خطوط باریک و رگه‌های بعضی از مُهره‌های سنگی و قیمتی
**زَنْبَر وزَنبَلْ** گلیم یا تخته‌ای که بر دور آن چوب تعبیه کنند و خاک و گِل بکشند
**زنبوری** مشبّک
**زهگیر** حلقهٔ انگشتانه مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند تا طناب کمان در آن تولید جراحت نکند
**زیر پا کشیدن** به اقرار آوردن، به حیله و تدبیر از کسی اقرار گرفتن

**ساقدوش** کلمهٔ ترکی است. همراه داماد در شب عروسی که تقریباً هم سنّ و هم بالای اوست و برطرف راست او می‌ایستد
**سَبَقْ** مقدار معیّنی از درس که هر روز به دانش آموز یاد می‌دهند؛ گرو شرط
**سجاوندی** منقّش کردن کتاب با طلا و سرخی
**سُدّه** درگاه، آستانه، درِخانه
**سراسر** سیر و گردش در کنار سبزه و آب
**سر انگشت** از انواع انگور
**سر به تو** سر به خود کشیده و در حال تفکّر؛ مجازاً به آدم مکّار و محیل اطلاق می‌شود
**سرپیچ زدن** به یک چشم خواب کردن
**سرجوش** صافیِ هر مایع، مانند بادهٔ سر جوش
**سر حساب کردن** متوجّه کردن، با خبر و آگاه کردن
**سرخانه** حد و حدود؛ درجهٔ کمال هر چیز؛ از سرِخانه افتادن، کنایه از افتادن از مقام و مرتبه و گرفتار پریشانی شدن
**سرخوردن** به شومی و نامبارکی موجب مرگ کسان خود شدن؛ سیر آمدن و بی رغبت شدن به کاری
**سرراست** مستقیم، راست؛ بی کم‌و کاست
**سرْ طبل** نوعی از جلد کتاب و قرآن
**سرقُفلی** پولی که علاوه بر کرایه از دکانی یا چهار دیواری می‌گیرند.
**سرموری** چیزهای بسیار خرد و کوچک؛ مانند قیمهٔ سرموری، افشان سرموری؛ ظاهراً به معنی درهم و مخلوط شدن حساب
**سفله‌دان** ظرف آشغال
**سکندری خوردن** کج شدن و لغزیدن دست اسب موقع راه رفتن یا دویدن
**سَلامانه** هدیه و پیشکشی که هنگام دیدار به کسی دهند
**سَلَم** خرید و فروش جنسی به‌طور پیشکی
**سَلیل** فرزند و بچه؛ شمشیر بر کشیده؛ بچه و نوزاد غیر طبیعی شتر
**سُمْعه** شنواندن عمل خیر خود به دیگران؛ انجام اعمال نیک از روی ریا
**سَمِیّ** هم نام، هم اسم
**سَنْبوسه** هر چیز سه‌گوش؛ لچک زنان

**سنجق و سنجوق** عَلَم و پرچمِ عَلَم
**سندِ دووجودی** سندی که در معامله‌ای از طرفِ معامله و شخص ضامن گرفته می‌شود
**سِوار** یاره، بازوبند
**سُوَیدا** (مصغّر سودا) نقطهٔ سیاهی بردل که مرکز عشق و محبّت است
**سیاه‌بخش** سیاه بخت، محروم و بی نصیب
**سیاه مرهم** نوعی داروی عامیانه
**سیفه** طلایهٔ لشکر
**سیفور** بافته‌ای ابریشمی نظیر اطلس و دیبا
**سیمِ شاخدار** سیم حلال
**سیمک** یکی از ابزار بافندگی، برای صاف و نازک کردن نخ
**سیم گِل** گِلابه‌ای که بر بام و دیوار مالند و روی آن کاهگل کشند
**سیه تاب** آهن صیقل شده‌ای که در آب لیمو فرو برده و به وضعی بر آتش می‌گذارند که به رنگ بنفش در آید

**شاخِ نفیر** شاخ بلندی که درویشان با آن بوق می‌زنند
**شادیانه** مژدگانی
**شانه‌گیر** گردنکش و سرکش
**شاه‌اندازی** خودپسندی، لاف وگزاف زدن
**شاهدِفرع** گواه دوم در دعاوی
**شاهی‌البصر** تیز چشم، تیزبین
**شب باز** خیمه شب‌باز؛ شب پره
**شِبْر** واحد طول، وجب
**شَتَل** (مخفّف شتلی)، آنچه حریفِ برنده از بُرد خود به حضار مجلس قمار می‌دهد
**شَخْ کمان** تیراندازی که کمان بسیار سخت دارد؛ نیرومند و پر قدرت

**شدّ** کشیدن آواز و حروف
**شرابِ طَهور** شراب پاک، شراب بهشتی
**شُرطه** باد موافق حرکت کشتی
**شستی** نوعی دوخت لباس (جامهٔ شستی، قبای شستی)
**شِشْپر** گرز آهنی که سر آن شش پهلو باشد
**شَعشَعه** روشنی آفتاب؛ آمیختن شراب به آب
**شَقُّ اَلْقَمَر** شکافتن ماه
**شلایین** بی‌تکلّف و بی‌آرایش؛ شوخ و شنگ
**شَمخال** نوعی تفنگ زمخت و سنگین ابتدایی، نوعی تفنگ سرپُر که سربازان قدیم به کار می‌بردند
**شَمْسَه** آفتاب؛ تصویر و شکل آفتاب؛ نارنج و لیمو؛ دایرهٔ منقّش و زراندود که بالای در خانه‌ها نصب می‌کردند؛ آیینه یا فلز درخشانی که پشت شعلهٔ چراغ می‌نهادند تا نور را به اضعاف نشان دهد
**سُنقار** جانور سیاه چشم شبیه به چرغ، مرغ شکاری
**شهریور** فرشتهٔ موکّل بر آتش و فلزات در معتقدات مزدیسنی
**شیرِحاجی** دیوار و حصار مستحکم که بر اطراف قلعه‌ها می‌کشیدند
**شیرَکی** نوعی پوشش برای اسب، کَفَل پوش
**شیره‌چی** صاحبِ میخانه؛ خادمِ شرابخانه
**شیشه برکوه آمدن** ظاهراً کنایه از ناکامی و منغّص شدن عیش
**شیشه بستن** شیشکی بستن؛ نوعی تمسخر

**صاحبی** نوعی انگور؛ نوعی قماش
**صفرا شکستن** فرو خوردن خشم؛ اندک مایه طعام خوردن تا رسیدن طعام دیگر

**صندل** چوب خوشبوی به رنگ سرخ یا سپید که در قدیم کاربرد طبّی داشت
**صُولجان** چوگان
**صهبا** شراب سفید، شراب مایل به سرخی

**طبل زیر گلیم زدن** پنهان کردن امری کاملاً آشکار
**طَرفَةُ العین** یک بار چشم بر هم‌زدن
**طرف کلاه شکستن** خم دادن گوشهٔ کلاه؛ نوعی فخر و افاده فروختن
**طرفی بستن** بهره‌مند شدن و فایده بردن
**طلاّع** مردی که قصد کارهای عظیم می‌کند
**طنابی** طَنَبی، ایوان، اتاق بزرگ
**طَیش** سبک شدن عقل، مجازاً به معنی غمگین شدن
**طیفور** نام پرنده‌ای کوچک

**ظلیل** سایه‌دار؛ محل سرد و خنک

**عَجوبه** هر چیز نادر و حیرت‌آور
**عُرس** مجلس و طعام عروسی، مهمانی
**علّتِ سرخ** نوعی بیماری که در آن خون و صفرا باهم مخلوط می‌شوند؛ سرخ باد؛ آفتی در مزارع گندم
**علّتِ ضَم** علّت اتصال و پیوستگی؛ منظور تجانس است
**عَمیل** تحصیلدار مالیات؛ طرف معامله در دادوستد؛ مزدور و عامل بیگانه
**عنبرچه** از زیورآلات زنان هند که مجّوف بوده و درون آن را عنبر پُر می‌کرده‌اند
**عنبری** از انواع سیب و خربزه
**عُودِ قُماری** عُودی که از شهر قُمار (از شهرهای هند) آورند

**عَین‌الیقین** یقین کردن کیفیت و ماهیّت چیزی به وسیلهٔ دیدن آن

**غاشیه‌کش** حمل‌کنندهٔ زین‌پوش اسب بزرگان
**غزاله** آهوی ماده؛ آفتاب؛ برج حمل
**غَزْل** رشتن، ریسندگی،
**غنیم** دشمن و خصم؛ غنیمت جنگی
**غُوری** نوعی از ظروف گلین که چون زهر در آن افتد فی‌الحال بشکند

**فخری** از انواع انگور
**فِصاد** زدن رگ؛ گرفتن خون با نیشتر
**فَصیل** دیوار کوچکِ درون حصار یا درون برج شهر
**فَندَقچه** خضاب کردن ناخنها؛ نوعی آرایش در قدیم

**قُبَّره** پرنده‌ای خوش آواز، چکاوک؛ پرستو
**قَدَر انداز** تیراندازی که تیرش خطا نکند
**قراآفتابه** آفتابهٔ سیاه؛ اثاث خانهٔ فقرا
**قِراب** نیام شمشیر
**قَرّابه** شیشهٔ شراب، صراحی
**قَراسُورن** رئیس محافظان قافله و راه
**قَصْعَة** اکلیل شمالی، یکی از صور فلکی
**قُطاس** گاوِ بحری که دُمِ او را سرِ عَلَم و برگردن اسب و شتر به عنوان زینت می‌بستند؛ گلوله‌ای از نخهای رنگین که برگردن حیوانات به عنوان زینت می‌آویزند، منگوله
**قطره زدن** دویدن، تندوتیز پویه کردن
**قط زدن** بریدن نوک قلم نیین بر پهنا
**قفل دریا** شاید: بندشدنِ راه

**قلب** قلب‌العقرب، از صور آسمانی و منزل هیجدهم ماه
**قَلْیه** گوشت بریان شده
**قندِ گُرجی** از انواع مرغوب قند
**قَو** آتشگیره، رکوی سوخته و پنبه که زود آتش بگیرد
**قَویم** راست و معتدل؛ خوش قد و بالا
**قهرمان** (معّرب کَهرمان) وکیل و امین دخل‌وخرج، موکّل بر امور اصطبل شاهی
**قیقاج** خم وکج؛ تیرِ خمیده؛ نوعی تیراندازی
**قیقاج زدن** در حالتی که پشت به هدف باشد برگشتن و تیرانداختن

**کاتبی** نوعی جامهٔ آستین کوتاه
**کاسگی** ظاهراً به معنی مقعّر و گود بودن
**کالَک** خربزهٔ نارس؛ کدو
**کاوکاو** جستجو کردن
**کباده** از وسایل ورزش پهلوانی در زورخانه‌ها؛ کبّاده کشیدن، کنایه از تلاش برای رسیدن به درجه و رتبهٔ بالاتر
**کبوترِ دو برجی** کبوتری که در یک برج قرار نگیرد، دو بامه؛ کنایه از آدم هرزگُو و ریاکار و محافظه‌کار
**کَپیتان** فرمانده، ناخدای کشتی
**کُتابه** کتیبه، سنگ نوشته
**کتانی** از اقسام زردآلو
**کجک** وسیلهٔ آهنی سرکج که برای راندن پیلان به‌کار می‌رود
**کج کُلاه** مغرور، خودپسند؛ معشوق که از روی غرور یا نازکلاه خود را کج بر سر می‌نهد
**کَجُوج** کج و ناراست
**کُحْلُ‌البَصَر** سرمهٔ چشم
**کَحیل** چشم سرمه کشیده
**کَرده** مقدار معیّنی از زمین زراعتی؛ نیزهٔ کوتاه
**کرسی** خط منظم بودن حروف در نوشته
**کُرَنگ** رنگی بین سرخ و زرد، رنگی است برای اسب و استر
**کروبیّان** فرشتگانِ مقّرب درگاه خدا
**کَفُّ الخضیب** دست حنابسته؛ نام ستاره‌ای در صورت ذات‌الکرسی
**کَلال** خسته و مانده شدن
**کلاهِ گاهگاهی** کلاه فقرا و دراویش
**کلاهِ گوشه شکستن** فخر و افاده فروختن
**کلاهِ مولوی** کلاه دراز درویشان
**کَلَف** رنگ سیاه آمیخته به سرخی و زردی
**کِلْک** نی میان خالی؛ قلم؛ تیر
**کَلَک** نوعی وسیلهٔ عبور از آب
**کلید پیچ** نامه را به شکل کلید پیچیدن و به یکدیگر فرستادن همان‌طور که هست
**کَماهی** همان‌طور که هست
**کمُهری** از انواع انگور

**گردَنگاه** گردنه، راهی در قُلّه کوه
**گَرده** زغال سوده مخصوص نقاشی
**گَزَک** نُقل و مزهٔ شراب
**گِزلِک** کارد کوچک دسته دراز
**گُلِ ابریشم** گل ریشه‌دار مانند ابریشم، شب خسب
**گُل جَام** شیشه‌های رنگین که در خانه‌ها و گرمابه‌ها تعبیه کنند
**گُلِ حلواگلی** است زرد رنگ صحرایی و خوش بو و شیرین که در حلواپزی مصرف داشته است با نقشهایی که از پسته و بادام و زعفران روی حلوا می‌سازند

گُلِ خنجر زنجیری که بند خنجر را از آن می‌گذرانند
گُلِ خنجری تیره‌ای از کاکتوسها
گُلدام دام خرد و کوچک
گِلِ شیرین مایه و اصل نیک؛ ملاحت و زیبایی
گِلِ مختوم گِل لطیف که زود نقش مُهر می‌گیرد؛ در طب قدیم برای معالجه زخمها به کار می‌رفته است
گلوا (از فرهنگها معلوم نشد) ظاهراً بندی که بر چینی شکسته می‌زنند
گلوابند ظاهراً چینی‌بندزن
گنجفه بازی با ورق، نوعی قمار
گنجِ گاوان نام لحن هفدهم از سی لحن باربد
گَوتازی لاف‌زدن و دعوی بی حقیقت در غلبه بر حریف
گوشی نوعی مالیات که به شمار مواشی از رعایا می‌گرفتند، مقابل سرانه که به شمار مردمان بوده است

لاملا ظاهراً خلأ و خلوت
لالهٔ پیکانی نوعی لاله
لبّاده بارانی نمدی
لب شکر شکافته لب، اعلم
لُجَین نقرهٔ خالص
لَقْوه کج شدن دهان و روی از بیماری
لیقه پنبه یا موی که درون دوات می‌گذاشتند

ماء و طین (ماء و طین) آب و گل
مثقالی پارچهٔ پنبه‌ای، متقال
مثمّن هشت برِ، هشت گوشه؛ کنایه از بهشت
مَثمّنِ قصر هشتیِ خانه
مَجدی : ی خربزه

مَجَرّه راه کهکشان، آسمان دَره
مُحَجّر سنگ‌چین شده
مُحرِم کسی که احرام حج بسته باشد
مَحَسَّن خوب و نیکو
محکوک کنده شده؛ نگین انگشتری و مهره
مُدَوَّل دوال‌دار؛ ظاهراً قماش سجاف‌دار
مَدیر در هیئت فلک خارج‌المرکز عطارد
مَرَس ریسمان؛ قلاّده و رَسَنی که برگردن سگ و شیر می‌بندند
مُرْسَله گردن‌بند دراز
مُرَصّع خوانی آراسته سخن گفتن، عبارات و اشعار و استعارات رنگین و مسجع که قصّه گویان پیش از شروع قصّه می‌خوانند
مُزجات اندک و بی اعتبار
مِسْطَر خط‌کش
مُشکیچه گُلی سفید خوش‌بو، نسرین
مُصافَحه دست به هم دادن از روی دوستی
مِصْقَل خطیب بلیغ؛ آلت زدودن فلّزات
مُعانده دشمنی و عداوت
مغرَبی زر خالص، اشرفی و درست زر
مفاصا حساب صورت تفریغ محاسبه؛ سیاههٔ خرج و درآمد
ملاحی انگور مرغوب سفید رنگ
مُنجلی روشن و آشکار
مَنْدَل دایره‌ای که افسونگران و ساحران برگردِ خود می‌کشند و در میان آن می‌نشینند و اوراد می‌خوانند
موالید فرزندان؛ جماد و نبات و حیوان است
مُؤَخّر از صورتهای فلکی، منزل هفتم ماه
مَهبِط جای فرود آمدن
مهتابی عمارتی کوچک که بر لب حوض برای سیر مهتاب بسازند

**مَهچه** ماهچه، شکل ماه از زروسیم که برسر عَلَمِ لشکر نصب می‌کنند
**مَهما اَمکن** هر آنچه ممکن باشد، به‌قدر امکان
**مولَّه** شیفته و عاشق و دیوانه؛ از انواع بید، بید مجنون
**میدان کشیدن** خود را جمع کرده و پس رفتن از برای جَستن؛ آمادگی برای اقدام بعدی
**میرزا کبیری** از انواع خوب خربزه
**میزان** ترازو، یکی از صور فلکی در منطقه‌البروج؛ از خانه‌های خورشید و برابر با ماه مهر
**مَیمونه** نام فنّی در کُشتی

**نابرازی** ناشایسته بودن
**نافله** غنیمت، عطا و بخشش؛ عبادت مستحب
**نال** نی زرد و باریک؛ تارهای باریک که از میان نی قلم بیرون می‌آید
**نُخاله** پوست غیرقابل مصرف دانه‌ها؛ هر چیز بی مصرف و بی فایده
**نخلِ تعزیه** نخلِ ماتم، نخلِ تابوت، آرایشی که بر تابوت مردگان سازند
**نَخیر** خُرخر کردن
**نوری** پرندهٔ قرمز رنگ برّاق که مثل طوطی حرف انسان را می‌تواند تقلید کند؛ از انواع زردآلو
**نُه چمن نُه آسمان**
**نیاز پاشی** عرض نیاز به حدّ تمام
**نَیْچه** نی که بدان تنباکو کشند، چوب سیگار، چُپُق
**وارنگی** سرایت رنگ از چیز رنگین به چیز دیگر
**واره** رسم و طریقت؛ خواجه و صاحب
**وایه** میل و آرزو؛ خوشی و شادی؛ بهره و نصیب
**وَتیره** روش و نهاد، راه و طریقه
**وَجاهه** سرشناس، مشهور؛ وجیه‌المله
**وصّالی** پنبه‌دوزی؛ ترمیم کتاب کهنه
**وَشَق** جانوری شبیه روباه که از پوست آن پوستین سازند
**نشأتَین** دنیا و آخرت
**نُصیری** فدایی، جان‌نثار، غلام
**نَصیری** گونهٔ خوب خربزه
**نِطاق** کمربند مردان
**نعلِ وارون زدن** ایز و ردّ پا گم کردن؛ به اشتباه انداختن مردم
**نِقاض** خلاف گویی
**نُقاوَه** برگزیده و خلاصه
**نُکس** باز گردیدن؛ سیر قهقهرایی
**نگاربندان** حنا بستن، خضاب کردن دست
**نگاربندی** نقّاشی، صورتگری
**نواخوانی** تقلید بانگ و آواز دیگری از روی طنز

**هَذَر** یاوه‌گویی، بیهوده گفتن
**هَرَم** نهایت پیری
**هَرهفت** هفت قلم آرایش زنان در قدیم: حنا، وسمه، سرخی، سفیداب، سرمه، زرک، و غالیه
**هزار پیشه** جعبه‌ای دارای خانه‌های متعدد، از لوازم سفر در قدیم
**هشت و مُشت** کتک‌کاری کردن با لگد و مشت
**هفت اقلیم** کنایه از همهٔ عالم
**هفت اندام** کنایه از تمام بدن، همهٔ وجود

**هفت جوش و هفجوش** آلیاژی از ترکیب فلزات مختلف که بسیار مقاوم و سخت است

**همگیر** به هم دچار شده، **متفق** و یکدل

**هِندو** هندی، دزد، پاسبان، غلام، کافر

**هودَج** کجاوه، عماری؛ از وسایل مسافرت اشرافی برای زنان در قدیم

**هَیْکَل** بزرگ اندام؛ بنای بلند، بتخانه

**یَده** نمایش برف و باران با سحر و افسونگری؛ سنگی که این نمایش بر وی نمودار می‌شد

**یکجلو** تند و شتابان؛ تیزرو

**یکران** اسب اصل؛ رنگ اسب بین زرد و بور

**یورت** مسکن و منزل، اقامتگاه ایلات و عشایر

# فهرست آیات


فاتحه ۱: ۵ (۳۳)*

بقره ۲: ۱۱۷ (۶۷، ۸۲، ۸۳)؛ ۱۳۰ (۱۴۴)

مائده ۵: ۵۵ (۳۹)؛ ۶۷ (۳۹)

هود ۱۱: ۱۱۲ (۳۴، ۲۰۴)

اسراء ۱۷: ۱ (۲۹، ۱۲۰)

انبیاء ۱۷: ۱۰۷ (۳۴)

نور ۲۴: ۳۱ (۱۴۳، ۱۶۸)؛ ۳۵ (۶۷)

لقمان ۳۱: ۱۹ (۲۵۱)

فاطر ۳۵: ۱ (۱۱۳)

زمر ۳۹: ۵۳ (۳۰، ۱۶۸، ۳۰۰)

نجم ۵۳: ۱ و ۲ (۱۲۰)؛ ۶ (۱۲۰)؛ ۸ (۳۴، ۱۲۰)؛ ۹ (۱۷۴)؛ ۱۷ (۱۲۰، ۱۵۷)

قمر ۵۴: ۱ (۲۹، ۱۵۳)

صف ۶۱: ۶ (۳۴)

مدثر ۷۴: ۱ و ۲ (۳۴)

دهر ۷۶: ۱ (۳۹)؛ ۷ (۳۹)؛ ۲۲ (۶۷)

نباء ۷۸: ۴۰ (۳۸)

انفطار ۸۲: ۶ (۶۶)

ضحی ۹۳: ۱ و ۲ و ۳ (۳۴)


---

* اعداد داخل پرانتز نشاندهندهٔ شمارهٔ صفحه متن است.

## فهرست احادیث


اَلْحَیاءُ رَأسُ الأیمانِ ۱۸۹
الشّعراءُ اُمَراءُ الْکَلامِ ۱۳۱
اَلْفَقْرُ فَخْری... ۳۴، ۱۲۱
اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبْ... ۲۱۷
اَنَا اَمْلَحُ... ۱۲۳، ۲۱۷
اَنَا مَدینَةُ الْعِلْم... ۳۹
اَنْتَ مِنّی... ۳۹
حُبّ الْوَطَنِ مِنَ اَلایمانِ ۱۱۸، ۳۱۷
رَدّ شَمْس... ۲۹، ۴۰، ۹۹، ۱۲۲، ۱۴۴
سَلْونیِ قَبَلَ اَنْ... ۳۹
فاطمةُ بِضْعَةٌ منّی... ۴۴، ۱۲۱
کُنْتُ نَبِیّاً وَ آدَمُ... ۱۱۶
لافَتیٰ اِلاّعَلِیّ... ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۵۵، ۸۲، ۱۲۲، ۱۲۴
لَوْ کُشِفَ... ۳۹
لَو لاکَ لَماخَلَقْتُ... ۳۴، ۲۱۷
لی مِعَ اللّهِ... ۱۵۰
مَنْ کُنْتُ مَولاهُ... ۳۹

## نام اشخاص

آدم (صفی‌الله) ۲۸، ۵۴، ۱۵۰، ۳۷۷، ۳۷۵،
۳۸۰، ۴۵۲، ۴۸۳، ۵۰۴، ۵۲۱، ۵۲۲،
۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۹
آزر ۳۰
آصف ۱۸۱، ۷۱۱
آقاحسین خوانساری ۱۰۲
آقارضی ۱۰۵
آملی (طالب) ۳۷۲
ابراهیم (نبی ع) ۱۰۸، ۱۷۷، ۲۳۹، ۳۹۵
ابراهیم ادهم ۱۷۵، ۲۷۶، ۳۲۵، ۳۷۵، ۵۰۶،
۷۷۰
ابلیس ۳۳، ۶۰
ابن آکله ۵۵
ابن حاجب ۷۱۲
ابن سعد ۵۵
ابوالبشر ۶۶
ابوبکر ۹۹
ابوجهل ۱۴۷
احمد (پیامبرص) ۱۱۶
احمد مختار (پیامبر ص) ۴۳، ۶۰
اخفش ۶۶۶
ارسطو ۳۳، ۱۰۶، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۸۲
ازرق شامی ۴۰۷
اسامه ۲۲۹، ۴۲۶
اسدالله (علی ع) ۱۲۳
اسرافیل ۳۴
اسفندیار ۲۰۹
اسکندر (سکندر) ۳۱، ۳۲، ۴۷، ۷۱، ۷۲،
۷۶، ۸۹، ۹۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۴۵،
۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۰۳، ۲۱۱، ۲۳۷،
۲۴۵، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۰۱،
۳۰۲، ۳۱۵، ۳۲۱،۳۳۷ ، ۳۵۱، ۳۸۰،
۳۹۶، ۴۰۵، ۴۱۶، ۴۷۹، ۴۸۹، ۶۰۱،
۶۰۲، ۶۰۵، ۶۱۷، ۶۴۵، ۶۵۳، ۶۶۹،
۶۹۵، ۷۰۴، ۷۰۶، ۷۵۱، ۷۶۸
اسیر (شاعر) ۳۶۳
اشکبوس ۲۱۱، ۲۲۶، ۵۶۹
افلاطون (فلاطون) ۳۳، ۴۰، ۶۱، ۹۲، ۱۰۸،
۱۱۱، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۸۲،
۲۲۳، ۲۷۷، ۴۵۸، ۴۸۵، ۵۰۸، ۵۴۵،
۵۵۰، ۶۱۴، ۶۴۲، ۶۸۲
افراسیاب ۳۹،۱۴۵،۱۷۶،۲۳۹،۳۲۸،۴۰۳،
۷۰۴
اکبر شاه ۱۸۱، ۲۰۳
اکتا ۲۰۳
الهام (شاعر) ۳۲۸

انوری ۴۰، ۱۹۹، ۳۰۸، ۴۲۵، ۴۹۳
اورنگ زیب ۷۰۷
اویس (قرن) ۷۹، ۶۶۳، ۶۸۱
ایاز ۱۵۱، ۱۹۵، ۲۶۷، ۴۷۸، ۷۳۴
ایوب ۲۸، ۳۴۷، ۵۶۲، ۵۹۹

بابا فغانی ۷۰۱
باربد ۱۶۶
باقر (شاعر) ۲۷۵
بتول (فاطمهٔع) ۳۹
بدیع‌الزمان ۲۰۸، ۲۰۹
بلبل دیوانه صفی ۶۰۶
بلقیس ۱۸۱، ۱۸۴، ۲۵۹، ۵۸۹
بوتراب (علیع) ۳۸، ۶۰، ۱۲۲
بوزرجمهر ۱۸۱
بوذر ۳۵
بوعلی (ابن‌سینا) ۳۳، ۳۶، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۸۲، ۲۲۳، ۵۳۳
بهرام چوبینه ۱۵۴، ۱۷۳، ۱۸۱
بهزاد ۱۴۵، ۱۶۷، ۲۷۲، ۶۱۸
بیژن ۶۱۱

پرویز (خسرو) ۴۶۳
پور پشنگ ۳۷
پیر کنعان (یعقوب) ۲۳۱، ۲۴۴، ۴۹۲، ۵۶۹، ۶۷۴

تفتازانی (سعدالدین) ۱۸۹، ۶۴۶
تهمتن ۱۴۵، ۳۲۸

جابر ۱۲۵
جبرئیل ۳۳، ۴۹، ۵۳، ۵۷، ۸۰، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۷، ۲۷۹، ۳۷۹، ۵۴۸، ۷۸۵
جعفر آرام ۱۱۰
جعفربن محمد (الصادق ع) ۶۹، ۷۰، ۱۲۵، ۱۲۶
جم ۳۷، ۵۰، ۷۱، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۵، ۱۷۵، ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۴۶، ۲۶۱، ۲۷۵، ۳۵۹، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۸۰، ۳۹۶، ۴۰۲، ۴۶۶، ۵۶۴، ۵۷۳، ۵۷۵، ۶۱۴، ۶۲۷، ۶۳۱، ۶۴۲، ۶۶۸، ۶۷۵، ۷۰۶
جمشید ۸۹، ۹۳، ۱۰۰، ۱۳۲، ۲۰۲، ۶۶۹، ۷۰۴
جنید ۵۸۸
جهانشاه ۲۰۳

چاکر (شاعر) ۵۴۱
چنگیز ۱۸۱، ۲۰۳

حاتم ۷۸، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۴۵، ۲۰۲، ۳۲۵، ۳۶۰، ۵۰۶، ۵۲۲، ۶۳۹، ۷۰۳، ۷۰۶
حاجی میرزاعلی ۱۰۵
حافظ ۴۳۲
حجة‌بن‌الحسن (مهدی عج) ۸۲
حسّان ۱۴۵، ۳۲۰، ۷۰۳
حسن‌بن علی (عسکری ع) ۷۹، ۱۲۸
حسن‌بن‌علی (مجتبی ع) ۴۶، ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۸
حسین‌بن‌علی (ع) ۴۸، ۴۹، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۹۹، ۱۲۴
حسین (شاه صفوی) ۱۰۹، ۱۳۲، ۱۷۹، ۲۰۱
حلاّج ۴۸۷، ۶۰۲، ۷۱۱، ۷۷۹
حمزه ۲۱۵، ۷۳۹

حوّا ۴۸۳، ۵۰۴
حیدر (علی ع) ۳۹، ۴۷، ۵۳، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۶۷۹
حیرتی ۵۱۵

خاقانی ۹۲، ۷۰۰
خرّم ۱۸۱، ۲۰۳
خسرو(پرویز) ۲۶۱، ۳۲۲، ۳۴۵، ۳۷۷، ۴۱۵، ۵۲۴، ۶۹۹، ۷۳۷
خسرو (دهلوی) ۴۰۷
خسرو میرزا ۱۰۹
خضر ۳۳، ۴۲، ۴۹، ۶۲، ۶۹، ۷۰، ۷۵، ۷۶، ۸۴، ۱۳۵، ۱۴۳، ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۱۹، ۳۲۷، ۳۴۴، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۴، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۱۸، ۴۲۷، ۴۶۴، ۴۷۵، ۴۸۴، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۰۳، ۵۲۰، ۵۲۵، ۵۳۲، ۵۴۱، ۵۶۲، ۵۶۷، ۵۸۳، ۶۰۰، ۶۰۷، ۶۱۰، ۶۳۲، ۶۳۹، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۴، ۶۵۶، ۶۷۱، ۷۱۹، ۷۲۳، ۷۳۲، ۷۹۴، ۷۹۵
خلیل اللّه(ع) (خلیل) ۲۸، ۴۴، ۵۸، ۶۳، ۶۹، ۷۰، ۷۵، ۱۴۴، ۱۵۰، ۲۵۳، ۴۳۶
خواجه (نصیر) ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۶۶، ۳۳۹
خواجهٔ همدانی (شاعر) ۷۹۵

دارا ۱۰۱، ۱۳۲، ۱۸۱، ۲۰۸، ۲۱۶، ۴۰۲، ۵۷۵، ۶۰۵، ۶۰۷، ۶۴۵، ۷۰۴
دانش (شاعر) ۲۶۳
داود (نبی ع) ۲۶۱
دستان ۱۴۵
دلآرام چنگی ۵۸۰

راقم (شاعر) ۲۷۵
رستم ۳۰، ۳۷، ۳۹، ۱۴۵، ۱۸۰، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۶، ۲۳۹، ۳۲۸، ۳۵۴، ۴۰۳، ۵۲۷، ۵۴۵، ۵۶۹، ۶۹۴، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۱۳، ۷۳۴، ۷۸۱
رشید (فضل‌الله) ۱۸۱
رشیدا ۱۶۷، ۱۷۴
رضا عباسی ۱۶۷
روح‌الامین ۳۵، ۵۳، ۵۵، ۱۵۱
روح‌القدس ۳۵، ۷۴
روح‌اللّه (عیسی ع) ۲۹

زال زر ۷۰۳، ۷۱۶
زاهد (شاعر) ۵۵۷، ۶۷۵
زردشت ۳۳، ۱۹۲، ۱۹۴، ۳۴۳، ۶۳۵؛ و نیز زردشتیان
زکریّا (نبی) ۴۶۷
زلیخا ۱۵۹، ۲۳۱، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۵، ۳۰۲، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۴۷، ۴۹۵، ۴۹۹، ۵۰۳، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۷، ۵۵۵، ۷۱۲، ۷۵۴
زیاد ۶۰
زیب‌النساء ۷۰۷
زینب (ع) ۵۳، ۵۶

ساره ۳۹۵
سام ۲۰۳، ۲۰۹
سامری ۲۵۱
سبکتکین ۲۰۳
سحابی ۲۲۶
سحبان ۱۴۵

سعدی ۲۰۵، ۲۲۶، ۴۰۷
سلطان حسینی ← حسین (شاه صفوی)
سلمان ساوجی ۷۹، ۹۲
سلمان فارسی ۳۵
سلیم (سلطان) ۱۸۱، ۲۰۳
سلیم (شاعر) ۳۸۳
سلیمان (شاه صفوی) ۸۹، ۹۳، ۹۵، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴
سلیمان (نبی ع) ۳۲، ۶۴، ۶۷، ۷۱، ۷۵، ۷۶، ۱۴۴، ۱۸۱، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۵۱، ۲۵۹، ۲۶۳، ۳۰۴، ۳۵۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۹۹، ۴۴۰، ۴۶۶، ۵۱۳، ۵۳۴، ۵۳۸، ۵۷۵، ۵۸۹، ۶۰۳، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۳۰، ۶۴۷، ۶۵۶، ۶۶۶، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۶، ۷۰۰، ۷۰۸، ۷۲۴، ۷۳۱، ۷۴۵
سنان ۵۵
سنجر ۶۴۸
سمندر کمانچه‌ای ۱۶۶
سوزنی ۴۹۱
سهراب ۲۰۶
سیاوش (سیاوخش) ۱۶۴، ۳۲۱، ۵۰۳
سیامک ۳۷
سیبویه ۶۶۶

شاه جهان ۲۰۳
شاه ولی (نعمت الله) ۱۹۷
شکر ۴۱۵
شمر ۵۵
شهاب (سهروردی) ۵۸۸
شیخ صنعان ۱۵۸، ۱۹۰
شیخ علیخان زنگنه ۱۰۴
شیرویه ۱۹۱، ۵۷۲
شیرین ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۷۱، ۲۸۰، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۶۲، ۳۴۵، ۳۵۴، ۳۷۳، ۳۸۶، ۴۰۷، ۴۱۵، ۵۲۰، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۵۸، ۵۶۲، ۵۷۰، ۵۸۵، ۵۹۳، ۶۰۶، ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۳۰، ۶۸۱، ۶۸۹، ۶۹۹، ۷۳۷، ۷۴۳، ۷۵۸، ۷۶۵، ۷۶۹

صاحب (بن عباد) ۱۸۱
صائب ۲۳۲، ۲۶۲، ۲۸۶، ۳۰۰، ۳۵۰، ۳۶۳، ۴۶۳، ۵۴۴، ۵۹۱
صیرفی ۱۴۵

ضحّاک ۲۰۳

طالب (آملی) ۳۷۷، ۴۳۰
طالبا ← طالب (آملی)
طاهرای چهار تاری ۱۶۵
طغرل تکین (طغرل) ۲۰۳، ۶۴۸
طهمورث ۲۰۲

ظهیر (فاریابی) ۷۹

عبّاس (ابوالفضل ع) ۵۲، ۵۷
عباس (شاه عباس صفوی دوم) ۸۹، ۱۷۸
عبدالعزیزخان ۹۳، ۹۴، ۹۵
عبدالقادر ۱۶۷
عبدالله طبّاخ ۷۳۵
عثمان ۹۹
عرفی ۳۷۷
عذرا ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۹۵، ۵۵۴

علی‌اکبر (ع) ۵۲
علی‌بن‌الحسین (زین‌العابدین ع) ۶۴، ۶۵، ۱۲۴
علی‌بن‌محمد (النقی ع) ۷۷، ۷۸، ۱۲۷
علی مرتضی (ع) ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۹۸، ۹۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۴، ۲۸۸، ۴۱۲، ۶۰۳، ۶۷۸، ۶۷۹، ۷۳۱، ۷۸۵، ۷۸۶
علی بن موسی (الرضا ع) ۷۳، ۷۴، ۹۹، ۱۰۴، ۱۲۶، ۱۲۷
عمر ۹۹
عمروبن حمزه ۲۱۰
عنصری ۲۰۵
عیسی مریم (مسیح (ع)) ۳۴، ۵۵

فاطمهٔ زهرا (ع) ۴۴، ۴۵، ۵۱، ۵۲، ۵۵، ۵۷، ۵۸
فردوسی ۲۰۵، ۲۱۶
فرزدق ۱۲۴
فرعون ۲۸، ۳۹۵، ۷۶۹
فرهاد ۶۱، ۱۴۵، ۲۲۳، ۲۳۶، ۲۶۶، ۲۶۷، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۱، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۷۳، ۴۱۴، ۴۳۰، ۴۸۰، ۵۰۶، ۵۱۵، ۵۲۴، ۵۶۲، ۵۷۱، ۶۰۶، ۶۲۵، ۶۹۹، ۷۱۷، ۷۳۷
فریدون ۳۷، ۸۹، ۹۳، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۰۸
فیض ۱۱۰
فیضی ۳۳۹

قارون ۶۲، ۱۶۴، ۲۰۸، ۲۰۹، ۴۸۵، ۵۰۸، ۵۵۰، ۶۰۱، ۶۶۴، ۶۸۲، ۷۶۸، ۷۸۹
قاسم (بن حسن (ع)) ۵۲، ۵۸
قباد ۳۷، ۲۰۳
قزل ارسلان ۷۹
قطّامه ۶۵۱
قنبر ۳۸، ۱۲۳

کاووس (کی) ۲۰۳، ۳۳۹
کرب ۲۱۱
کسریٰ ۳۳، ۵۵، ۷۱، ۱۳۲، ۱۴۹، ۲۵۰؛ و نیز رک: طاق کسری
کلیم (کاشانی) ۱۰۱، ۲۲۶
کلیم (موسی ع) ۷۳، ۷۵، ۱۵۰، ۱۵۲، ۲۲۲، ۲۲۵، ۵۴۸، ۵۹۷
کوهکن (فرهاد) ۸۴، ۱۵۸، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۷۳، ۲۸۰، ۳۲۲، ۳۵۴، ۳۷۸، ۳۸۷، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۲۲، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۸۰، ۴۹۵، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۷۲، ۵۸۰، ۵۹۳، ۶۰۹، ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۳۹، ۶۸۱، ۷۴۵، ۷۷۸
کی‌خسرو ۹۵، ۲۰۳، ۳۵۳
کی‌قباد ۱۱۲، ۵۱۹

گشتاسب ۱۹۲
گیومرث ۹۱، ۲۰۲

لقمان ۱۳۹
لندهور ۲۰۷
لیلی ۶۱، ۷۱، ۸۴، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۸۳، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۰۸، ۳۴۷، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۸۶، ۴۰۰، ۴۰۴، ۴۱۵، ۴۶۲، ۴۶۷، ۴۸۵،

۵۰۳، ۵۰۸، ۵۱۵، ۵۳۹، ۵۴۵، ۵۴۸،
۵۵۰، ۵۶۲، ۵۶۶، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۲،
۵۹۷، ۶۱۸، ۶۲۰، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۵۰،
۶۶۷، ۶۷۲، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۷۰۰،
۷۷۶

مالک (اشتر) ۳۸
مالک دوزخ ۳۹
مانی ۳۷، ۱۱۳، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۶۷، ۲۴۰،
۲۶۹، ۴۰۳، ۴۱۸، ۴۶۱، ۴۸۴، ۵۰۷،
۵۶۲، ۵۸۸، ۶۳۸، ۶۶۳، ۷۸۱
ماه کنعان (یوسف) ۲۴۵، ۲۷۱، ۲۸۴، ۴۵۹،
۵۸۱، ۷۱۲، ۷۲۴، ۷۲۸
ماه مصر (زلیخا) ۵۸۱
مجتبی (ع) ۵۷
مجنون ۶۱، ۸۴، ۱۳۱، ۱۵۹، ۱۹۹، ۲۲۲،
۲۲۵، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۶۵،
۲۷۳، ۲۷۴، ۳۰۳، ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۴۲،
۳۶۱، ۴۰۴، ۴۱۱، ۴۲۲، ۴۳۰، ۴۶۲،
۴۶۷، ۴۸۵، ۴۹۴، ۴۹۶، ۵۰۸، ۵۰۹،
۵۱۵، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۶۲، ۵۶۶، ۵۷۵،
۵۸۲، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۱۸، ۶۲۰، ۶۴۱،
۶۴۳، ۶۷۲، ۶۷۴، ۷۱۹، ۷۵۵، ۷۵۸،
۷۶۵، ۷۶۹
محتشم (کاشانی) ۵۰
محمدباقر مجلسی ۱۰۵، ۱۳۸
محمّد بن عبدالله (ص) ۱۱۶، ۱۴۴، ۱۴۹،
۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۷۸۵
محمّدبن علی (الباقر (ع)) ۶۶، ۶۷، ۱۲۵
محمّدبن علی (التقی (ع)) ۷۵، ۱۲۷
محمّد خان (وزیر شاه سلیمان) ۹۵
محمّد مومن خان (ایشیک آقاسی باشی)
۱۰۵، ۱۸۱
محمود (سلطان) ۱۵۱، ۱۹۵، ۲۶۷، ۳۷۷،
۴۷۸، ۴۷۹، ۷۳۴
محوی (شاعر) ۵۱۵
مخفی ۷۰۷
مرتضی (علی ع) ۵۵، ۵۹، ۱۲۳، ۶۷۹
مرحب ۱۲۲
مریم ۳۴، ۱۱۹، ۱۵۱، ۲۷۶، ۳۷۲، ۳۹۶،
۴۰۳
مسیح (مسیحا) ۷۱، ۷۲، ۸۳، ۱۱۹، ۱۵۰،
۱۵۴، ۱۹۰، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۷۶، ۲۹۲،
۳۰۲، ۳۶۸، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۹۶، ۴۹۵،
۵۰۹، ۵۲۶، ۵۴۷، ۵۵۴، ۵۶۲، ۵۸۲،
۵۸۴، ۶۰۵، ۶۴۱، ۷۰۴، ۷۹۲
مصطفی (ص) ۳۳، ۳۹، ۴۲، ۵۱، ۵۵، ۵۸،
۶۰، ۱۰۷، ۱۲۸، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱،
۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۰۴، ۶۷۹، ۷۸۶
معصوم (شاعر) ۴۶۳
معن زاید ۱۴۵، ۲۰۲، ۳۲۵
ملک قاسم ۲۱۰
منصور (آل مظّفر) ۲۰۳
منصور (حلاّج) ۲۰۳، ۲۵۱، ۲۷۵، ۵۰۷،
۵۶۰، ۶۱۰، ۶۳۱، ۶۹۳، ۷۱۱، ۷۶۰،
۷۸۸
منوچهر ۲۰۳
منوهر ۱۴۵، ۱۶۷
موزون (شاعر) ۱۶۷
موسی (نبی (ع)) ۲۸، ۳۳، ۷۰، ۷۲، ۹۳،
۱۲۶، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۹۰، ۲۲۵،
۴۵۵، ۵۱۵، ۵۷۵، ۷۱۷، ۷۶۹، ۷۷۴
موسی بن جعفر (الکاظم(ع))
میرزا داود ۲۷۰

میرزا علاءالّدین محّمد گلستانه ۱۰۴
میرزا محّمد باقر (حکیم‌باشی) ۱۰۷
میرزا معّز گلشنی ۶۴۶
میر نجات (شاعر) ۱۱۰
میرویس ۱۰۹
میلی (شاعر) ۴۲۵، ۵۱۵

نامی ۳۱۰
نجفقلی بیگ (ناظر بیوتات) ۱۰۴
نجم ثانی ۱۸۱
نجی‌الّله (نوح (ع)) ۱۵۲
نرگس ۱۲۸
نظام‌الملک ۱۸۱
نظامی گنجوی ۱۱۱، ۴۰۷، ۷۳۴
نظیری ۷۱، ۲۲۶، ۲۹۱، ۴۹۷
نمرود ۲۹
نوایی (شاعر) ۴۷۵
نوح ۲۸، ۴۴، ۵۸، ۶۳، ۶۹، ۷۰، ۷۵، ۱۴۴، ۱۵۰، ۲۵۳، ۴۳۶
نورالدهر ۲۰۹
نوشیروان ۷۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۲۱، ۱۸۱، ۲۶۳

وامق ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۹۵، ۵۵۴
وجدان ۲۷۴، ۴۶۸، ۶۰۳، ۶۶۴، ۶۷۳، ۶۹۹
وحشی ۴۲۵
وحید ← وحیدالزمان
وحیدالزمان (محمدخان وزیر) ۹۵، ۹۸، ۶۰۴
وصّاف ۳۴۹

همایون ۱۸۱
هند جگر خوار ۳۵۰
هوشنگ ۳۷

یأجوج ۳۲، ۴۸۹، ۶۰۱، ۶۶۲
یاقوت ۱۴۵، ۱۷۱
یزید ۵۸، ۶۰
یعقوب ۳۲۳
یوسف ۲۸، ۷۰، ۷۶، ۸۴، ۱۱۵، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۸۴، ۱۹۱، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۹۱، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۶۱، ۳۷۲، ۳۹۲، ۴۰۵، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۴۲، ۴۵۲، ۴۸۱، ۴۸۹، ۴۹۹، ۵۰۳، ۵۲۸، ۵۳۰، ۵۳۶، ۵۴۰، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۵۵، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۹، ۵۸۳، ۵۸۹، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۸، ۶۱۱، ۶۳۵، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۵۲، ۶۵۸، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۷۴، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۹، ۶۹۹، ۷۰۱، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۳۹
یونس ۲۸، ۵۰۱، ۷۳۶

## نام کتابها


ارژنگ ۳۷، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۷۴
اسکندرنامه ۶۵۱
اشارات (اشارات و التنبیهات فی‌المنطق و الحکمة) ۱۶۶
الواح موسی ۱۶۴
امّ الکتاب ۱۴۹
انجیل ۱۲۹، ۷۱۰
انوار سهیلی ۱۶۱، ۴۲۵، ۵۱۵، ۵۹۱
بحار ۱۴۷
بوستان (بستان) ۲۰۵
تعقیب ۱۴۷
تورات ۱۲۶
تهذیب (تهذیب الاحکام) ۱۴۷
حاشیه ۱۳۹
خسرو و شیرین ۱۵۸
خصال (الخصال المحمودة و المذمومة) ۱۴۷
خمسهٔ نظامی ۷۱۲
زند و پازند ۱۹۲
سبع المثانی ۷۱۰
سبع معلّق ۱۴۲
شافی ۱۴۷
شاهنامه (شهنامه) ۲۰۴، ۲۱۶
شرایع ۱۴۷
شرح جامی ۷۱۲
شفا ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۷
صحّت نامه ۱۶۵، ۱۶۶، ۳۵۱
صحیفه ۱۲۴
صندلی نامه ۷۳۹
عیون ۱۲۷، ۱۴۷
فرقان ۱۲۹
قرآن ۷۲۴، ۷۳۰، ۷۸۵
قضا و قدر ۳۸۳
قواعد ۱۴۷
کارنامه ۵۸۸
کافی ۱۴۷
کشاف (الکشاف عن حقائق التنزیل) ۱۴۷
کشف الغطا ۱۴۷
کفایه ۱۴۷
کنز عرفان (کنزالعرفان فی فقه القرآن) ۱۴۷
گلستان ۵۴۶
لُمعه ۱۳۹، ۱۴۷
مجمع ۱۴۷
مخزن الاسرار ۱۴۷
مدارک (مدارک التنزیل و حقائق التأویل) ۱۴۷
مسالک ۱۴۷
مصباح ۱۴۷

مفتاح ۱۴۷
مقامات حریری ۱۶۵
مقام العارفین ۱۶۶
منتهی المطلب ۱۴۷
منهج ۱۴۷
وافی ۱۴۷
هفت پیکر ۷۳۴

## نام اماکن و قبایل و سلسله‌ها


آل برمک ۱۹۷، ۲۰۲، ۴۱۳، ۶۰۰
آل بویه ۲۰۳
آل تیمور ۱۸۱
آل زیاد ۵۸
آل عبا ۵۱، ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۱۲۴
آل سامان ۲۰۳، ۶۰۳
آل مظفّر ۲۰۳
آمل ۴۳۰، ۵۲۹
آهوان ۱۰۴
آیینه‌خانهٔ چلستون ۱۰۹
ارس ۳۶۳
ارم ۷۱، ۷۲، ۱۳۴
اشکانیان ۱۴۹، ۳۰۹
اصفهان (صفاهان) ۶۳، ۹۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۶۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۷۲، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۶۰، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۴۱، ۴۵۲، ۶۱۵
افغان ۷۹۵
اقصی (مسجد) ۲۹، ۱۵۲
الوند ۲۱۱، ۳۴۰، ۴۵۵، ۷۸۷
ام القریٰ ۴۹، ۱۲۰، ۱۴۹
اهرستان ۶۴۶
ایران ۱۸۱، ۵۹۷
باب السلام ۳۵، ۱۶۸
باغ عبد باقی ۱۹۸
باغ عیش‌آباد ۱۰۹
باغ مراد ۳۸۱
باغ نظر ۱۷۵
بخارا ۹۴
بدخشان ۹۱، ۳۲۰، ۴۸۷، ۶۴۷، ۷۱۴
بصره ۱۸۲
بطحا ۲۹، ۸۹
بغداد ۱۲۶، ۱۹۹
بقیع ۶۸
بلغار ۱۹۲
بلوچ ۷۹۵
بندرعبّاس ۳۶۵
بنی شیبه ۵۸۶
بیت معمور ۷۳، ۱۵۲
بیجاپور ۳۷۷
بئر زمزم ۳۷۲
بیستون ۶۲، ۱۳۶، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۳۶، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۷، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۴۵، ۳۵۴، ۳۶۵، ۴۰۷، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۶۲، ۴۶۷، ۴۸۵، ۵۰۲، ۵۰۸، ۵۱۵،

۵۳۹، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۶۲، ۵۷۵،
۵۸۰، ۵۸۲، ۵۹۷، ۶۱۸، ۶۳۰، ۷۳۷،
۷۴۲، ۷۴۵، ۷۸۷

پل چوبین ۱۷۴
پل حسن‌آباد ۱۷۴

تبریز ۳۳۹، ۴۶۳، ۶۰۶
تتار ۲۶۱
ترکستان ۷۵۲
تفت ۱۸۹، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۴، ۳۱۹
تفت نصیری ۶۴۶
تهامه ۱۶۱، ۵۸۸

جودی ۱۳۴

چارباغ ۱۳۶
چخورسعد ۱۶۲
چلستون ۱۰۹
چوبین، پل ۱۷۴
چین ۱۵۱، ۱۸۱، ۲۸۰، ۳۷۵، ۵۵۴، ۶۳۰

حبش ۳۷۸
حجاز ۵۲
حسن آباد، پل ۱۷۴
حلب ۱۶۱، ۲۰۰، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۵

ختا ۱۹۲، ۳۷۵، ۴۲۲، ۴۴۳، ۴۷۲، ۵۱۶،
۵۵۴، ۵۷۲، ۵۷۶، ۵۸۰، ۵۹۱، ۶۸۱،
۶۹۶
ختن ۱۵۱، ۱۹۲، ۳۱۷، ۳۳۹، ۳۷۸، ۴۲۲،
۴۲۶، ۴۴۳، ۵۱۶، ۵۴۹، ۵۷۲، ۵۸۰،
۵۸۳، ۶۶۵، ۶۸۱

خراسان ۱۸۱
خرّم آباد ۳۷۷
خلوت با صفا ۱۹۸
خوارزمشاهان ۲۰۳
خویدک ۱۹۷
خیبر ۲۹، ۳۹، ۴۳، ۱۲۲، ۱۴۴

دارالمرز ۱۸۱
دکن ۳۳۹

روم ۲۰۱، ۳۲۱
ری ۴۶۲

زاینده‌رود (زنده‌رود) ۱۷۵، ۳۶۳، ۵۹۹
زردشتیان، آتشگه ۳۳

ساوج، رود ۳۳
سربداران ۲۰۳
سرخاب ۲۱۵، ۳۴۰
سرّمن رای ۷۹
سعادت آباد ۱۶۸
سقلاب ۱۵۱
سمرقند ۱۱۴، ۱۳۶، ۵۲۸، ۶۵۰، ۷۶۵
سومنات ۲۲۱، ۳۱۹

شروان ۱۸۱
شیراز ۲۳۰، ۴۹۰، ۵۱۳، ۶۲۸، ۶۳۶

صفوی ۱۳۲

طاق کسریٰ ۳۳، ۵۵، ۱۴۹؛ و نیز رک: کسری
طور، کوه ۶۸، ۷۲، ۲۲۵، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۳،
۵۷۵، ۶۰۴، ۷۱۷، ۷۲۵
طوس ۱۲۷، ۲۴۰، ۳۳۹

عمّان ۱۱۴
عیش‌آباد ۱۰۹، ۲۳۶

غری ۱۲۳، ۳۴۴

فاریاب ۴۰
فرات ۵۰، ۵۱
فرح‌آباد ۱۳۴
فرنگ ۱۱۴، ۲۵۹، ۲۶۱

قاف ۴۲، ۱۷۹، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۷۱، ۳۰۲، ۳۴۹، ۳۷۲، ۳۸۳، ۴۴۶، ۴۶۳، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۵۳، ۵۵۴، ۷۸۵
قصر شیرین ۱۷۷، ۴۲۵
قنات تأثیر آباد ۱۰۹
قندهار ۱۰۹، ۴۷۰
قهستان ۱۸۹

کابل ۳۳۷
کربلا ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۳، ۱۰۵، ۷۸۹
کشمیر ۱۵۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۵۹، ۳۱۰، ۳۷۷، ۴۲۹، ۴۹۹، ۶۹۶، ۷۰۷
کعبه ۲۹، ۳۸، ۴۰، ۶۵، ۷۴، ۸۳، ۸۵، ۸۸، ۹۸، ۱۲۲، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۸۴، ۳۰۸، ۳۴۱، ۳۶۱، ۳۷۷، ۳۸۵، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۱۸، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۵۹، ۴۹۱، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۴۸، ۵۶۱، ۵۶۹، ۵۸۶، ۵۹۷، ۶۴۴، ۶۵۱، ۶۶۳، ۶۶۹، ۶۷۲، ۷۵۱، ۷۶۲، ۷۷۸، ۷۸۵، ۷۸۸، ۷۹۴
کنعان ۲۹، ۱۶۱، ۲۷۸، ۳۴۷، ۳۵۲، ۴۱۵، ۴۵۲، ۴۵۹، ۵۰۳، ۵۱۶، ۵۴۲، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۵، ۵۸۹، ۵۹۱، ۶۱۵، ۶۲۵، ۶۳۵، ۶۸۲، ۶۹۹، ۷۰۸، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۵۴
کوفه ۵۶، ۵۹، ۱۹۵
کهنو ۱۰۹
کیان ۱۴۹

گبر ۱۹۲
گلشن ۱۰۹
گلکنده ۱۸۴

لاهور ۲۵۹

ماچین ۱۶۰، ۲۱۲، ۲۸۰، ۳۲۰، ۶۳۰
مازندران ۱۸۱، ۶۰۳
مداین ۱۲۷
مدینه ۵۸
مشهد رضا ۲۴۰
مصر ۲۸، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۵۰، ۲۰۰، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۳، ۴۱۵، ۴۴۹، ۴۸۱، ۵۱۹، ۵۴۲، ۵۴۶، ۵۵۵، ۵۷۲، ۵۸۹، ۶۲۵، ۶۳۷
منصوریه ۱۹۷، ۶۷۹، ۶۸۰، ۷۰۱، ۷۰۸، ۷۱۷، ۷۲۴، ۷۵۴
مهریز ۵۸۳

نجف ۳۸، ۵۵، ۵۷، ۶۴، ۱۳۶، ۳۴۴، ۷۸۵
نخجوان ۷۱۰
نخشب ۱۹۲
نشابور ۷۱۴
نعمت‌آباد ۵۸۳
نیل ۲۸، ۹۳، ۱۰۳، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۹۹، ۲۲۲،

وادی ایمن ۲۰۰، ۶۶۳

هزار جریب ۲۸۴
همدان ۱۸۲
هند ۶۰، ۱۸۳، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۸۵، ۳۲۲، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۹، ۴۱۲، ۴۲۱، ۴۶۱، ۴۷۸، ۵۳۰، ۵۷۶، ۵۸۹، ۵۹۷، ۶۴۵، ۶۵۷، ۷۰۸، ۷۵۷، ۷۹۴
هندوستان ۱۳۱، ۱۷۹، ۲۰۷، ۲۸۵، ۷۰۷

یثرب ۵۸، ۷۱، ۱۲۶

یزد ۱۰۹، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۲۹، ۴۵۲، ۶۴۶، ۷۸۷، ۷۹۲

یمن ۴۰۰، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۸۱، ۵۷۲، ۶۳۷، ۶۶۳، ۶۸۱

یونان ۳۳، ۴۰

یهود، آیین ۱۹۲

## کتابنامه


آذر، لطفعلی بیگ. آتشکدهٔ آذر، به کوشش حسن سادات ناصری، امیرکبیر، ۱۳۳۶.

آرزو، سراج‌الدین علی‌خان. چراغ هدایت، به کوشش محمد دبیرسیاقی، کانون معرفت، ۱۳۳۸.

آیتی، عبدالحسین. تاریخ یزد، یزد، گل بهار، ۱۳۱۷.

ابن اثیر جوزی، علی. اسدالغابه فی معرفةالصحابه، تهران، اسلامیه، ۱۲۸۰ ه ق.

ابن عبدالله، حمزه. قصهٔ حمزه، به کوشش جعفر شعار، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.

ابن قضاعی. ترک الاطناب فی‌الشرح الشهاب. به کوشش محمد شیروانی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.

اربلی، علی‌بن‌عیسی. کشف‌الغّمه فی معرفةالائمه. اسلامیه، ۱۳۸۱ ه ق.

انوری، اوحدالدین. دیوان، به کوشش محمدتقی مدرس رضوی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۳۷.

بروخمان، ی. المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی، لیدن ۱۹۳۶ م.

تربیت، محمدعلی. دانشمندان آذربایجان، مجلس، ۱۳۱۴.

حافظ، شمس‌الدین محمد. دیوان، به کوشش محمد قزوینی و غنی، انتشارات زوّار، ۱۳۲۰.

خاضع، اردشیر. تذکرهٔ سخنوران یزد، انتشارات خاضع، ۱۳۴۱.

خاقانی، افضل‌الدین بدیل. دیوان، به کوشش ضیاءالدین سجادی، انتشارات زوّار، ۱۳۵۷.

خزائلی، محمد. اعلام قرآن، انتشارات سپهر، ۱۳۵۰.

دهخدا، علی‌اکبر. امثال و حکم، تهران، سپهر، ۱۳۵۲.

دهخدا، علی‌اکبر. لغت‌نامه، چاپخانهٔ دولتی ایران، ۱۳۳۴.

رازی، ابوالفتوح. تفسیر رَوح‌الجنان و رُوح‌الجنان، به کوشش میرزا ابوالحسن شعرانی، اسلامیه، ۱۳۸۲ ه ق.

رامیار، محمود. تاریخ قرآن، نشر اندیشه، ۱۳۴۶.

رهنما، زین‌العابدین. قرآن‌مجید، کیهان، ۱۳۵۲.

ساوجی، سلمان. دیوان، به‌کوشش منصور مشفق، انتشارات صفی علیشاه، ۱۳۳۶.

سعدی، مشرف‌الدین مصلح. دیوان، به کوشش مظاهر مصفا، کانون معرفت، ۱۳۴۰.

شاد (محمد پادشاه). آنندراج، به کوشش محمد دبیرسیاقی، خیام، ۱۳۳۵.

صائب تبریزی، محمدعلی. دیوان، به کوشش بیژن ترقی، خیام.
صفا، ذبیح‌الله. گنج سخن، ابن‌سینا، ۱۳۳۹.
فاریابی، ظهیرالدین. دیوان، به کوشش هاشم رضی، انتشارات کاوه.
فردوسی، ابولقاسم. شاهنامه، به کوشش ی.ا.برتلس، چاپ مسکو، ۱۹۶۳ م.
فروزانفر، بدیع‌الزمان. احادیث مثنوی، امیرکبیر، ۱۳۴۷.
کاشانی، کلیم. دیوان، به کوشش پرتو بیضایی، انتشارات خیام، ۱۳۳۶.
کاشانی، محتشم. دیوان، به کوشش مهرعلی گرگانی. انتشارات محمودی، ۱۳۴۴.
مجلسی، محمدباقر. بحارالانوار، اسلامیه، ۱۳۷۶ هـ ق.
مدرّس، محمدعلی. ریحانة‌الادب، انتشارات خیام، ۱۳۴۶.
مصفّی، ابوالفضل. فرهنگ اصطلاحات نجومی، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۷.
معین، محمد. فرهنگ فارسی، امیرکبیر، ۱۳۴۲.
مهرجانی حائری، محمدحسین. مقتبس‌الاثر و مجدد مادثر، مؤسسهٔ علمی، ۱۳۷۴ هـ ق.
میبدی، ابوالفضل رشیدالدین. کشف‌الاسرار، به‌کوشش علی‌اصغر حکمت، ابن‌سینا، ۱۳۳۱.
نظامی گنجوی، ابومحمد. اقبال نامه، به کوشش وحید دستگردی، مطبوعات علمی، ۱۳۱۷.
ـــــ خسرو و شیرین، به کوشش وحید دستگردی، مطبوعات علمی، ۱۳۱۷.
ـــــ خمسهٔ نظامی، به کوشش وحید دستگردی، مطبوعات علمی، ۱۳۱۷.
ـــــ لیلی و مجنون، به کوشش وحید دستگردی، مطبوعات علمی، ۱۳۱۷.
ـــــ مخزن‌الاسرار، به کوشش وحید دستگردی، مطبوعات علمی، ۱۳۱۷.
ـــــ هفت پیکر، به کوشش وحید دستگردی، مطبوعات علمی، ۱۳۱۷.
نظیری نیشابوری. دیوان، به کوشش مظاهر مصفا، امیرکبیر، ۱۳۴۰.
نفیسی، علی‌اکبر. فرهنگ نفیسی، انتشارات خیام، ۱۳۴۳.
نیشابوری، ابواسحاق. قصص الانبیاء، به کوشش حبیب یغمایی، ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹.
هدایت، رضا قلی‌خان. روضة‌الصفا، انتشارات خیام، ۱۳۳۹.
ـــــ مجمع الفصحا، به کوشش مظاهر مصفا، انتشارات پیروز، ۱۳۳۶.
وراوینی، سعدالدین. مرزبان نامه، به کوشش محمد روشن، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.

